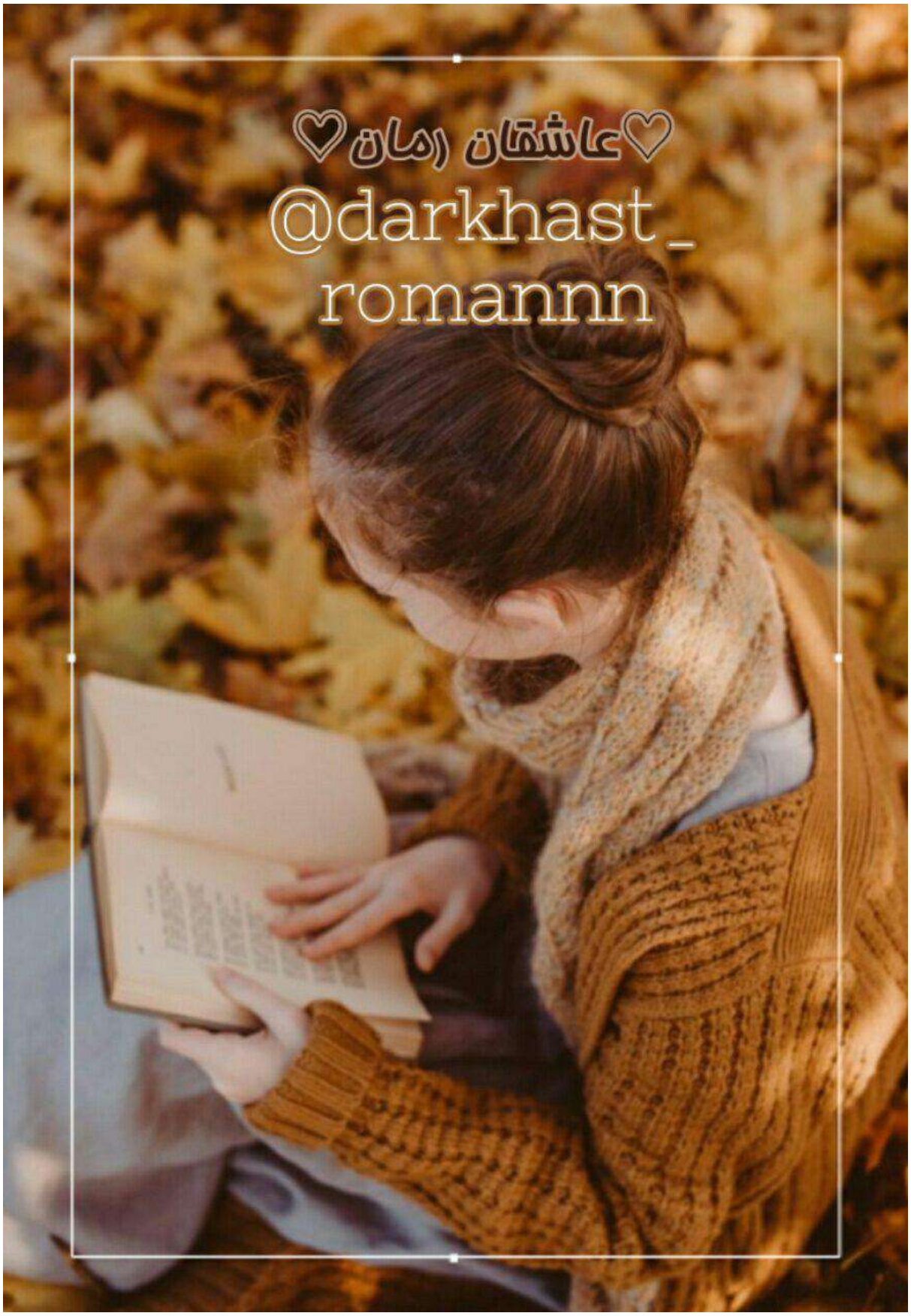
@darkhast_romannn



https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn



https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوست دختر:
#پارت_۱

💚❤️ دوست دختر اجاره ای 💚❤️

کلاس که خلوت شد رفتم سمت استاد...تنها کسی که مونده بود من بودمو پسری که با گذشت دوترم حتی یکبار هم باهم همکلام نشده بودیم...اون هم که رفت به میز استاد سگ اخلاقمون نزدیک شدم. سربه زیر مظلوم نگاهش کردم.اخم کرد و گفت:

-چیه رحیمی!؟ هان !؟ بازم میخوای چک و چونه بزنی واسه نمره!؟تو برو خدارو شکر کن من حذفت نکردم...من اونایی که دو جلسه غیبت دارن رو هم حذف میکنم به تو خیلی رحم کردم غیبتهات از یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

طرف هفت خوش قدو بالات هم ازیه طرف دیگه!
چک و چونه نمره نزن که راه نداره قیافه مادرمرده هارو هم به خودت نگیر....

کم مونده بود اون چشمای سیاهم پراز اشک بشه..درس سه واحدی رو اگه میفتادم بیچاره میشدم.تا دیدم بلندشده و میخواد بره گفتم:

-استاد....توروخدا منو نندازین....

ایستادو به اون صورت مظلومم نگاه کرد...شاید بیشتر از چنددقیقه و بعد دست کرد تو جیبش و یه کارت به طرفم گرفت و با صراحت گفت:

-اینجا آدرس دفترکارم...هشت به بعد خالیه...نمره میخوای بیا اونجا....بگیر دیگه....نمیخوایش!؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستم با تاخیر به سمت دستش دراز شد و کارت رو ازش گرفتم...رسما بهم پیشنهاد نامشروع داد اونم واسه یه نمره...!؟

چشمکی زد و گفت:

-فردا هشت و نیم منتظرتم...

با بغض گفتم:

-ولی استاد...

حرفمو برید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من حالم بهم میخوره از ولی و اما و اگر....راهش اینه...میخوای بخواه میخوای نه....ببین...نترس...اگه دختری من کاری به اونجات ندارم....اذیت نمیشی....حالا دیگه خوددانی...

به هیکل درشتش از پشت نگاه کردم...من زیر این لِه میشدم....سرمو که خم کردم با یک پلک ساده و بی اراده و خواست خودم اشکم چکید رو کارت تجاریش....احساس انزجاربهم دست میداد وقتی به این فکر میکردم که احتمالا باید زیر اون هیکل درشت دراز بکشم و لبهای کبودش رو بخورم و سبیلهاشو تحمل کنم....
اما اگه میفتادم پول سه واحد درس عملی رو کی بهم میداد!؟؟؟
آه عمیقی کشیدم و با سرو کمری خمیده خواستم از کلاس بزنم بیرون که در کنار رفت و چشمم به هیکل بلند پسری که تو چهارچوب ایستاده بود افتاد...خودش بود...همون پسری که قبل من ، آخرین نفر از کلاس بیرون رفت...پسری که حتی اسم و فامیلیش رو هم نمیدونستم...معمولا اخمو بود وکم حرف...خیلی هم با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کسی گرم نمیگرفت...ولی یعنی الان همه حرفای منو استاد خلیلی رو شنیده!؟؟ واااای...آبروم رفت....
دست به سینه چند قدم اومد جلو...مقابلم ایستاد....
باخجالت سرمو پایین انداختم که کارتو از لای دستم کشید و بهش نگاه انداخت و بعد با تاسف گفت:

-همش واسه سه نمره!؟؟ واسه یه نمره میخوای زیرخواب اون خیکی بشی !؟؟؟

دوباره اشک از چشمام چکید.چونه ام لرزید و لبهام تکون خوردن....من داشتم بدترین سرزنشهای دنیارو میشنیدم...بدترینها...انگار که بزرگترم باشه و نزدیکترین کسم، باتاسف و سرزنش گفت:

-سرتو بالابگیر...زود باش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو بالا آوردم...اخم روی صورتش، سرزنش توی نگاهش اینا واقعا آزار دهنده بود..با عصبانیت گفت:

-چقدر رو مخ منی وقتی اینجوری مظلوم و بی زبون میشی!!! تو چرا اینطوری هستی!؟؟ آدم دوست داره خفه ات کنه...

لبهامو بهم فشردم تا صدای گریه ام درنیاد...کارتو ازش گرفتمو خواستم برم که مچ دستمو گرفت و یه جورایی با عصبانیت برم گردوند همونجایی که بودم....نمیدونستم از جونم چی میخواد...من حتی نمیشناختمش فقط گه گاهی سرکلاس میدیمش....یه اشاره به کارت کرد و طعنه زنان گفت:

-واقعا فکر کردی کاری باهات کاری نداره!؟؟ هه! بیخیال...تو مگه نمره نمیخوای!؟ هان...مگه نمیخوای بری پیشش ؟؟مگه همه اینا واسه نمره نیست....!؟ بیا یه کار کنیم...بجای اون...فرداشب بیا خونه ی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من...دیگه حداقل من از اون سبیلوی حالم بهم زن معتاد که بهترم....ده هم که هیچ...بیست رو ازش واست میگیرم...!!!

سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم.نمیدونم راست میگفت یادروغ...ولی قیافه اش که موقع حرف زدن مصمم بود....
من بهش خیره بودم....خودش کارت استادرو ازم گرفت و بجاش با درآوردن یه خودکار از جیبش دستمو کشید سمت خودش و بعد شماره و آدرسش رو کف دستم نوشت و گفت:

-فردا راس ساعت هفت عصر منتظرتم....!

#پارت_۲

❤️💚 دوست دختر اجاره ای❤️💚

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آدرس رو کف دستم نوشته بودم که به مرور پاک نشه.ولی اگه دروغ گفته باشه چی!؟ اگه واسم نمره نگیره!؟
نه بهتر بود این فکرای بد رو از سرم بندازم بیرون...اون درس سخت لعنتی فقط با اون استاد حرومزاده ارائه میشد و اگه میفتادم هم هزینه اش سنگین بود و هم اینکه دوباره یه ترم دیگه باید پروژه تحویلش میدادم و بماند مابقی دردسرهاش...

نگاه دیگه ای به آدرس انداختم...بالاخره خونه رو پیدا کردم.مردد رفتم سمت در...همین که خواستم انگشتمو رو زنگ فشار بدم این فکر شوم اومد تو سرم که نکنه یهو با چندتا از دوستاش بریزه رو سرم و بعد...منصرف شدم.حتی چند قدمی عقب رفتم...اصلا گورباباى درس...ولی نه...اولش واسه نرفتن تو اون خونه جدی شدم اما بعد دوباره برگشتم.مامان همیشه از هزینه های سنگین دانشگاه من و ترتیب جهاز برای آرام می نالید.هیچ خوشم نمیومد تنبلی و کاهلی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من واسه یه درس بشه قوز بالای قوز یا سرکوفتشو بهم بدن..

اینبار قبل از اینکه منصرف بشم دکمه رو فشردم پسره بد هم نمیگفت.هرچی بود بهتر و قابل تحملتر از اون خلیلی حرومزاده ی خیکی بود!
صداش حواسمو جمع کرد:

-بله !؟

نگاهمو از پشت سر برداشتم و چرخیدم.آیفن تصویری بود و میتونست صورتمو ببینه...با تاخیر و بعداز کلی دل دل کردن و این پا و اون پا کردن گفتم:

-من....من ...من همونی ام که...

-بیاتو میشناسم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هووووف! نفسم داشت بند میومد!دستپاچه نگاهی یه این طرف و اون طرفم انداختم و بعد که درباز شد رفتم داخل..
آهسته گام برمیداشتم و با دقت همه جارو نگاه میکردم. جیاط خوشگلی داشتن...پراز گل و گیاه و حوضی آبی رنگی که چهارگوشه اش چهار گلدون زرد با چهار گل مختلف بود.
درو باز کرد و تو چهارچوب ایستاد و دست به سینه بهم خیره شد.پاهام از حرکت ایستادن....فکرهای جورواجوری به سرم هجوم آوردن...اگه مشکل روانی ای چیزی داشته باشه چی!؟ بکشم کی میخواد بفهمه از راز قتلم سردربیاره....!

-چرا وایستادی!؟ خب بیا داخل...نترس....جز من و تو هیچکس اینجا نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از پله ها رفتم بالا و روی سکو ایستادم.سرکی به داخل کشیدم.ظاهرا درست میگفت.کسی خونه شون نبود.کفشهامو ازپا درآوردم و رفتم داخل....با فاصله ازش ایستادمو بهش خیره شدم.چرا فالگوش واستاد تا ببینه چی بین منو استاد میگذره!؟ چرا این پیشنهادو داد!؟ باید سراز همه ی اینها دربیارم!

-چرا گفتین بجای استاد با تو....چرا خواستی بیام اینجا!؟

اومد سمتم.دستاشو تو جیبهاش فرو برد و گفت:

-تو مگه نمیخوتستی واسه یه نمره ناقابل زیر اون تریلی هیجده چرخ ناله کنی...؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عصبانی از این لحن حرف زدنش گفتم:

-میشه درست حرف بزنی!؟

-نه ادبیات من همینجوریه! بعدشم...مگه دروغ میگم!؟؟

با کمی دلشوره اطراف رو نگاه کردم.گرفت و فهمید دلیل نگاه های تقریبا ترس آلودم چیه! واسه همین یکی دو قدم اومد سمتم و گفت:

-نترس! کسی نیست...پدرومادرم رفتن سفر حج! برادرمم جالا حالا ها خونه نمیاد....

بندهای کیفمو تو دستم مچاله کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب...نمیخوای بگی از من چی میخوای!؟من باید جیکار کنم تا ..تا نمره رو از اون یارو واسم بگیری...

دستشو به سمت راست دراز کرد و گفت:

-از راهرو که بگذری سمت راستی اتاق من...برو اونجا لخت شو تا من بیام....

نمیدونم با اینکه میخواستم واسه همچین چیزی برم خونه ی استاد ولی چرا حالا که تو موقعیت مشابه اش قرار گرفتم یه جورایی پشیمون شده بودم..یا نه..معذب شده بودم...چمیدونم اصلا! یه حسی تو همین مایه ها! .وقتی چرخید و دید من همچنان سر جام ایستادم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا واستادی و منو نگاه میکنی!؟برو تو اتاق دیگه...چیه؟ پشیمون شدی!؟ باشه..اگه پشیمان شدی برگرد! قید نمره رو هم...

-نه نه...میرم...میرم....

به همون مسیری رفتم که گفت.وارد اتاقش شدم و نگاهی به داخلش انداختم...یه اتاق ساده و نسبتا معمولی...و نه خیلی تجملاتی...کیفمو گذاشتم یه گوشه و به عکسهای روی دیوار نگاه کردم...دستم سمت دکمه های لباسم نمی رفت...
فکرشم نمیکردم یه روز باید بیام خونه همکلاسیم و باهاش...

-تو که هنوز لباسات تنتن...زودباش...دربیار....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درو بست و اومد روی تخت نشست.خیلی صریح گفت:

-دربیار مانتوت رو...زودباش...

دستمو سمت دکمه های مانتوم درار کردم و دکمه هاشو آروم آروم و به ترتیب یاز کردم....
آهسته از تنم درش آوردم.زیرش یه پیرهن طلایی رنگ نارک تنم بود که حتی سوتینمم از زیرش مشخص بود.سرمو پایین انداختم چون نمیتونستم باهاش چشم تو چشم بشم...

-خیلی لفتش میدی...عجله کن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مانتو رو به کل از تم درآوردمو بعد بهش خیره شدم تا بهم بگه بعدش چیکار کنم....
اشاره کرد برم سمتش...رفتم جلو...پرسید:

-باکره ای!؟

-خب معلوم!

-از پشت رابطه داشتی!؟

-نداشتم و نمیخوام داشته باشم.

پوزخند زد و گفت:

-هه! فازت چیه!؟ فکر کردی اگه میرفتی خونه ی اون یارو و بهش همچین حرفی میزدی خیلی راحت میگفت چشم..هر

#پارت_۳

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حس خوبی نسبت به این همکلاسی مرموز نداشتم.اومدم سمت تخت...به سرم اشاره کرد:

-کش مو هاتو باز کن....درش بیار!

کش قرمز رنگ رو باز کردمو گذاشتم رو عسلی کنار تختش...دستمو رو سر سینه هام گذاشتم و منتظر مابقی امرونهی هاش شدم.

-پشت به من خم شو شلوارتو دربیار...

چرخیدمو پشتمو بهش کردم.دکمه شلوار جینمو باز کردمو بعد آروم اروم شروع به پایین کشیدن شلوارم کردم.از پشت سر پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دوست پسر داری !؟

-نه!

با لحن نسبتا خشنی گفت:

-به من دروغ نگو...دوسه باری تو کافه ی سر خیابون دانشگاه با پویا نعمتی دیدمت...

واسه اینکه جوابشو بدم خواستم بچرخم که خیلی سریع گفت:

-نچرخ...شلوارتو بکش پایین...درش بیار کامل...

نچرخیدم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باهم بودیم کات کردیم....

شلوارمو کامل از پا درآوردم و بعددستمو وسط پاهام گذاشتم و چرخیدم سمتش...بالا و پایین شدن سیبک گلوش رو دیدم و همینطور دستشو که داشت مردونگیش رو می مالید....
اشاره کرد برم سمتش و بهش نزدیک بشم...چیزی تنم نبود جز همون پیرهن بدون آستین نازک و شورت قرمزی سیاهی که با سوتینم ست بود.

-دستتو بردار.....

دستمو از وسط پام برداشتمو سرمو پایین انداختم.ازم خواست روی تخت دراز بکشم.همینکارو کردم ...معذب بود و خجل...میدونم داشتم دست به گناه بزرگی میزدمو هیچ توجیهی هم براش نبود ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خب....من حوصله دردسر های بعداز نمره نیاوردن رو نداشتم...
تیشرتشو از تن کند.شلوارکش رو کشید پایین و بعد هیکل درشت و عضله ای ش رو انداخت رو تنم....
نفسم بند اومد....بی مقدمه شروع به خوردن گردنم کرد.تو لحظه وا دادم....
دستمو گرفت و برد وسط پاهاش...
لحظه به لحظه بزرگتر شدن مردونگیش رو تو دستم حس میکردم...گردنمو که گاز گرفت صدام دراومد....

-آاااه آاااخ.....

پوست گردنمو ول کرد و اومد پایینتر...عطش وار و تند تنمو می مکید....و من فقط بی حرکت زیر تنش دراز کشیده بودم.

سرشو بلند کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا ساکتی!؟ مگه اومدی خونه ی خالت....خب ناله کن...فشارش بده تودستت...ارضا نشم خبری از نمره نیست....

اینو که گفت از اون حالت بی حسی بیرون اومدم. مردونگیشو تودستم فشردمو تو بوسیدن همراهیش کردم...تنش عرق کرده بود..سینه هامو فشار میداد و ازمیخواست ناله کنم تا به ارضا شدن نزدیک بشه اما خیلی دیر ارضا بود...برم گردوند...لعنتی....فقط میخواست کمرشو خالی کنه...باترس گفتم:

- از پشت نه....

-ساکت شو...ساکت شو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشپاموبستمو آماده ی تحمل یه درد شدید شدم اما اون سعی کرد کارشو با لاپایی انجام بده....اونقدر اینکارو انجام داد نا بالاخره ارضا شد و حتی آبشو رو باسنم ریخت...
چند دستمال برداشت و با تمیز کردنم یکم اونورتر دراز کشید....
این آدمی که من دیدم باخودم مطمئن صده بودم حتی ممکن باکرگیم روهم ازم بگیره اما نمیدونم چیشد که به همون اکتفا کرد...

چشماشو بست و چند نفس راحت کشید....شبیه کسی بود که ارضاشدن واسش سخت بوده باشه وحالا موفق شده انجامش بده....
تلفنش زنگ خورد.دستشو سمتش دراز کرد و برداشتش...دیدم که تصویر یه دختر روی صفحه ی گوشیش افتاده بود...
نیم خیز شد و یا لحن ملایمی خلاف لحن خصمانه اش با من گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"سلام عزیزم...چطور؟! خوبم..آره عالی
ام...دانشگاه...نه فقط صبح...تو کجایی!؟ دلم برات
تنگ شده بپوش بیام دنبالت..."

یعنی نامزد داشت!؟؟؟ اگه داشت چرا با من ....

-بلندشو...لباس بپوش و برو.زود باش....

نگاه تندی بهش انداختمو گفتم:

-جوری بامن حرف میزنی انگار یه آشغالم...بلندشو
.لباس بپوش...زودباش...
اینارو محترمانه هم میتونی بهم بگی ...

چیزی نگفت.از گوشه چشم نگاهم کرد وبعداز اتاق
رفت بیرون...عصبی شروع به پوشیدن لباسهام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کردم.پسره ی کثافت عوضی هرکاری دلش خواست کرد حالاهم یه جوری با من حرف میزنه انگار داره به نوکر خانزادش حرف میزنه....
فورا لباس پوشیدم و با برداشتن کیفم از اتاق اومدم بیرون...
اونم لباس پوشیده داشت به مچ دستهاش ادکلن میزد.پوزخند زدم که گفت:

-امشبو دوباره سایت رو نگاه کن...تو دنبال ده بودی دیگه...!؟؟ من کاری میکنم 20 بده بهت....

بدون اینکه چیزی بگم از کنارش رد شدم و ار خونه زدم بیرون....واسه خودم همه چیز چقدر مسخره بود.حتی اسمم ازم نپرسید...فقط منو آورد که کمرشو خالی کنه و با دوست دختر جونش بره پی یلای تللی...

لااقل امیدوارم در مورد نمره راستشو گفته باشه!!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۴

💚❤️ دوست دختر اجاره ای 💚❤️

توی آسانسور بودم که متوجه کبودی گردنم شدم.پسره ی عوضی ببین چیکار کرده بود با گردنم....!
شالمو دور گردنم پیچیدم که چشم کسی بهش نیفته ..اونم خانواده ی مذهبی و سخت گیر من که همچین چیزایی براشون برابر با بی آبرویی و فلاکت و رسوایی و هرزگی بود و محکوم‌نکرده حکم قصاص صادر میکردن!

تو کوچه داشتم سمت خونه می رفتم.
همون موقع پسر همسایه از خونه شون اومد بیرون...اصلا ازش خوشم نمیومد.از اون فلز خرابهابود.از اون مدل آدما، که کثافت از چشمها و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

طرز نگاهشون میبارید.چندباری هم بهم شماره داده بود ولی چون ازش خوشم نمیومد جلو خودش پاره میکردمو میانداختم دور....
دیدم که با دیدنم زیر لب "جووون بخورمتی" گفت ولی محل ندادم و رفتم سمت در و زنگ رو زدم.
چند لحظه بعد ملیحه درو برام باز کرد.نه سلام کرد نه علیک...مستقیم پرسید:

-کجا بودی تو دختر !؟ مردیم از بس منو مامان دروغ و دونگ تحویل بابا دادیم....آروم برو داخل تا سر نمازه نبینت...درضمن..ما بهش گفتیم کلاس داشتی....سه نکن که واسه خودت بد میشه

متنفر بودم که باید واسه همچین چیز ساده ای بازخواست بشم وبدتر جوری باهام حرف زده بشه که انگار قتل کرده بودم.رو کردم سمتش و گفتم:

-اتفاق کلاس داشتم.... منتها کلاس سکسولوزی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تیکه ی آخر حرفمو باخودم گفتم جوری که ملیحه نشنوه و بعد رفتم توی اتاق.. چقدر دلگیر کننده بود این سخت گیری های مامان و بابا...اونجا نرو...اینکارو بکن...اونکارو نکن...این لباسو بپوش..اون لباسو نپوش...این ساعت خونه باشه...اهمه! اینکه آدم از کوچکترین آزادی ها محروم باشه از صدتا فحش هم بدتر...!

لباسهامو از تن درآوردم و بعد رفتم رو به روی آینه...خونمردگی روی گردنم به حدی مشخص و ضایع بود که هیچ جوره نمیشد پنهونش کرد مگر در دوحالت...یا اصلا از اتاق بیرون نمیرفتم یا شال میپوشیدم.مورد اول منتفی بود چون من هم باید میرفتم دستشویی هم شام میخوردم مورد دومی هم یکم ضایع بود.واسه اینکه من عادت نداشتم تو خونه چیزی سرم بندازم ولی خب...ظاهرا اینبار مجبوربودم!

لباس خونگی پوشیدمو شالمو سرم انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همون موقع ملیحه اومد داخل...میخواست با تبلتش یه چیزی بهم نشون بده ولی بعد منصرف شد.اومد سمتمو گفت:

-حالا چرا شال سرت انداختی!؟

شونه بالت انداختم و گفتم:

-هیچی همینطوری! میخوام سرمانخورم...

مشکوک نگاهم کرد و بعد توی یه حرکت شالمو کشید پایین....نگاه خصمانه ای به گردن و بعد صورتم انداخت و جوری که صداش نره بیرون گفت:

- تو دوست پسر گرفتی آره!؟ هاان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شالمو سرم انداختم و گفتم:

-نه کی گفته!

نیشگونی از شونه ام گرفت و با خشم گفت:

-دسته گل روی گردنت!

دستپاچه و من من کنان گفتم:

-این..این....این چیزه....با تیام داشتیم شوخی میکردیم بعد...

حرفمو برید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این حرفا چیه تحویل من میدی ...این خونمردگیه !
جای دندونای یارو هنوز رو گردنت ...وای
خدایا...خدایا....اگه مامان بفهمه سکته میکنه! اگه بابا
بدونه از سقف آویزونت میکنه!

دستشو گرفتم و ملتمس گفتم:

-نه َملی...نه توروخدا چیزی یه بابا نگو...بفهمه
خودشو اعدامم میکنه....چشامو از کاسه
درمیاره...دیگه حتی نمیراره تا در برم....ملی
توروخدا چیزی نگو....بخدا دوست پسر ندارم....داشتم
بهم زدیم....امروز زوری اینکارو کرد ولی دیگه بهم
زدم...گفتم دیگه تموم....

نفس عمیقی کشید.بعد با تاسف سری تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آخه چرا اینجوری میکنی...خصوصا حالا که میدونی خواستگار من درحال تحقیق...کافیه یه آتو ازمون بیفته دست کسی! تورو خدا اگه به فکر خودت نیستی به فکر من باش!
من از امیرعباس خوشم میاد...دوستش دارم و دلمنمیخواد بخاطر کارای بچگونه و احمقانه ی تو همچی بهم بخوره.....

بلند شد و با دلخوری از اتاق بیرون رفت.چقدر مسخره...بخاطر خواستگار اون بنده نباید دست از پا خطا میکردم!
پوزخندی زدمو لپتاپمو روش کردم و رفتم تو سایت....
واسه دیدن نمره ام دل تو دلم نبود!
لعنت به من که یه شماره هم ازش نگرفتم که اگه دروغ گفته باشه فحش بارونش کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رفتم تو سایت.مشخصاتمو وارد کردم و گزینه ی اعتراض نمرات رو انتخاب کردم...
هیجان زده زل زدم به صفحه لپتاب و هی خدا خدا میکردم درست شده باشه.....
تا نمرات اومد بالا قلب منم اومد تو دهنم....
باورم نمیشد...هفتم شده بود 19!!! عین رویا بود...عین رویا.....
پس یارو خالی نبسته بود و واقعا جور کرد واسم!
وای! باورم‌نمیشد!

#پارت_۵

💚❤️ دوست دختر اجاره ای ❤️💚

جلوی بابام مجبور بودم مقنعه ام رو تا نوک دماغم جلو بکشم.سخت گیر بود و عبوس با عقاید افراطی ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به گمونش تار زلفِ من چشم گربه های خیابونی رو تیز میکنه و براش رسوایی به بار میارم.
حتی موقع خوردن صبحانه هم تسبیحش تو دستش بود و ذکر میگفت.کاش بجای زمزمه ی شبانه روزی اینهمه ذکر یاد میگرفت چجوری بادخترهاش حرف بزنه...
برای همین بود که سعی میکردم بیشتر وقتمو تو دانشگاه بگذرونم.هرجا غیراز خونه...
مامان از توی آشپزخونه گفت:

-ماهور....صبحونه نمیخوری!؟

درحالی که کفشمو واکس میزدم جواب دادم:

-برام لقمه بگیر میبرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ملیحه مقابل آینه ی توی هال ایستاد تا چادرشو سرش بندازه...
بابا اومد بیرون ..ملیحه رو باتحسین و من که به خیال خودش ناخلف بودم رو با تاسف نظاره کرد و گفت:

-چادر عین صدف می مونه ودخترعین مروارید....من نمیدونم چه دشمنی ای این دختر باچادر داره...ملیحه رو ببین!؟ چطور اون میتونه چادرسرش بندازه اما تو نمیتونی! سرخود بار اومدی ماهور سرخود....

کی جرات داشت وقتی بابا حرف میزنه باهاش مخالفت کنه!؟من که جرات نداشتم آروم و بی حرف رفتم تو آشپزخونه لقمه ای که مامان برام گرفته بود رو ازش گرفتن و بعدهم با برداشتن کوله پشتیم آهسته گفتم:

-خداحافظ!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بجای خداحافظی داد زد:

-سر به زیر میری سر به زیر هم میای...

درو بستمو از خونه زدم بیرون.بعضی وقتها حس میکردم گاهی چقدر سخت احساس کمبود محبت میکنم!وقتی پدرم حتی یکبار بهم محبت نکرده، وقتی حتی یکبار سعی نکرده بغلم کنه، ببوسم و بهم بگه دوستم داره چطور توقع داره من جلب محبت غریبه ها نشم!؟ اون حتی برادرم محمد رو هم عین خودش بار آورده بود.سگ اخلاق و غیرتی و سخت گیر! باز جای شکرش باقی بود که محمد رفته بود سربازی و کمتر میتونست به من گیر بده....
دستامو تو جیب کاپشنم فرو بردمو باخودم گفتم خوش بحال ملیحه...خوشبحالش که بالاخره از یه نفر خوشش اومده و قراره باهاش ازدواج کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من که بعید بدونم از مردی خوشم بیاد.بیاد هم چه فایده وقتی نشه دو ساعت درست و حسابی باهاش حرف زد!

من همیشه زودتر از همه میرفتم دانشگاه و دیرتر از همه هم برمیگشتم تنها به این دلیل که ترجیح میدادم وقتمو هرجایی و کنار هرکسی به جز خونه بگذرونم.اینبار هم زودتر از همه اومدم سرکلاس نشستم...سرمو گذاشتم رو صندلی و چون صمیمی ترین و یا بهتره بگم رفیق شفیقم تیام نیومده بود با زدن سرانگشتام به روی صندلی خودمو سرگرم کردم که همون موقع اومد و از کنارم گذشت ...

یه نگاه کوتاه بهم انداخت.خیلی کوتاه....سرمو بلند کردمو وقتی پشت به من سمت صندلی های خالی میرفت تماشاش کردم.
انگار نه انگار همون پسری بود که دیروز تو خونه اش...وای! من یا این کار چه سنت شکنی ای که نکرده بودم....چه قوانینی که برهم نزده بودم!!!
تا نشست رو صندلی قبل از اینکه بفهمه دارم دیدش میزنم فورا چرخیدم...چرا حتی یکبار هم سعی نکردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اسمشو بدونم!؟ ما همکلاسی و هم رشته ای بودیم ولی هیچی از هم نمیدونستیم حتی اسمهامون...اینبار اما سعی کردم موقع حضور غیاب حتما دقت کنم...
استاد اومد سرکلاس و بعداز یکم خوش و بِش لیست حضور غیابش رو باز کرد و شروع به خوندن اسامی کرد.
سومین نفر اسمشو خوند...
امیرعلی آرمند!
پس اسمش امیرعلی !!! امیرعلی آرمند.

-رحیمی حواست کجاست!

صدای تشر گونه ی استاد دستپاچه ام کرد از فکر بیرون اومدم و گفتم :

-بله !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سری تکون داد و گفت:

-نگاش کن! انگار سر سفره عقد! دختر خب چرا وقتی اسمتو صدا میزنم هیچی نمیگی!

بقیه شروع کرد خندیدن و من با خجالت سرمو پایین انداختم و دیگه تا تموم شدن کلاس نگاهش نکردم!
تیام بخاطر عروسی دختر خاله اش نیومده بود و تو نبود اون من میشدم عین یه موش سر به زیر...
موشی که نمیومده باکی حرف بزنه و چیکار کنه!؟
گرچه فقط صبح کلاس داشتم و بعدازظهر هم یه کلاس اما دوست نداشتم برم خونه ...
تومحوطه نشسته بودمو با گوشی نوکیای ساده ام کرممو مار میکردم که حضورشو کنارم حس کردم.

-ما که دیگه کلاس نداریم تا عصر...پس چرا اینجایی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به پسری که یه رابطه عجولانه تو خونه خالیش باهاش داشتمو امروز تازه فهمیدم اسمش امیرعلی آرمند نگاه کردم.پنهونی نوکیای ساده ام رو که روم نمیشد حتی از جییم بیرون بیارم گذاشتم تو جییم. همش تقصیر بابا و محمد بود که میگفتن گوشی اندروید دخترو از راه بدر میکنه و همین روهم با مکافات برام خریده بودن...

-به شما باید جواب پس بدم!؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-نه میتونی هم ندی...

خواست بره که گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بهم 19داد!

ایستاد.سرشو به سمتم برگردوند.دوباره گفتم:

-تو گفتی 20!!

لبخند محوی زد و اومد سمتم.سرشو خم کرد و بعد چند سانتی متری صورتم گفت:

-تو واسه یه ده میخواستی زیر خواب اون خلیلی چرک بوگندو بشی اونوقت سر 19 و 20چک و چونه میزنی!؟

چقدر بهم فشار میومد وقتی اینجوری باهام حرف میزد.وقتی کارمو به رخم می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کشید...
با نفرت گفتم:

-لعنت به نر جماعت که همتون فکر میکنید درهای آسمون باز شدنو قلپی افتادین پایین که هرجور دلتون میخواد حرف میزنید و هرجور میخواین با ما حرف میزنید....

رو ازش برگردوندم که برم اما دنبالم اومد و گفت:

-صبر کن ....

ایستادم.اومد و رو به روم ایستاد.اول یه نگاه به اطراف انداخت و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میخوام یه بار دیگه بیای خونه ام...اونجا نه البته..اونجا که تو پریروز اومدی خونه ی پدرم بود.میخوام اینبار بیای خونه ی خودم....

#پارت_۶

💚❤️ دوست دختر اجاره ای 💚❤️

پیشنهاد رک و صریح و گستاخانه اش چنان تو لحظه خشمگینم کرد که دلم خواست بچرخم سمتش و یه تو گوشی محکم بهش بزنم ولی بعد یادم اومد که من یه بار قبلا بخاطر نمره تن به خواسته اش دادم و باهاش رفتم خونه شون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولی اینش منو عصبانی نکرده بود.چیزی که رگهای مغز منو متلاشی کرده بود این بود که نکنه فکر کرده من یه هرزه ام...!؟ یه تن فروش!

با طمانیه به سمتش برگشتم.سرمو بالا گرفتم تا تو چشماش زل بزنم و بعد گفتم:

-تو باخودت کچی فکر کردی بچه حاجی!؟ فکر کردی من تن فروشم !؟چون به خاطر اون نمره ی کوفتی به خلیلی التماس میکردم تو ذهنت ازم یه کثافت بیخودی ساختی!؟ آره !؟

دستشو بالا آورد و گفت:

-تند نرو ...تو که جیگتم درنمیومد حالا زبونت سه متر شده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-همین دیگه! تا فکر میکنین یه نفر بی زبون هر کاری دلتون میخواد باهاش میکنید....

رومو با عصبانیت ازش برگردوندم و راه افتادم.همون بهتر که برم خونه...برم و چشمم به عوضی هایی مثل این یالقوز نیفته!
پسره ی عوضی معلوم نیست چی باخودش فکر کرده.که من یه تن فروشم!؟
دستی روی پیشونیم کشیدم..هنورم حس میکنم اون من نبودم که با این پسره بلند شد رفت خونشون تا طرف خودشو خالی کنه....
بابام توی خواب هم همچین چیزی رو نمیبینه...و اگه ببینه احتمالا از سردرساختمون آویزونم میکرد!

هوای پاییز همیشه دلگیر بود.دلگیر و ...دلگیر و دل تنگ کننده.آدموحالش میگرفت..دل تنگ میشد وآدم خودش هم ازدلیل این دلتنگی سردرنمیاورد...
چشمم رو دختر پسرایی به گردش دراومد که دست دردست هم اون خیابون طویل رو طی میکردن...تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فصل پاییز دل این دسته از آدما فقط نمیگرفت...اونایی که یار داشتن و یارشون هواشونو ناجور داشت!

صدای بوق ماشین از فکر بیرونم اورد.سر که چرخوندم باز باهمون پسره چشم تو چشم شدم.چی بود اسمش!؟ آهان...امیرعلی آرمند!
شیشه ماشین رو داد پایین و گفت:

-میشه لطفا سوارشی!

خب! پس پیچوندن گوشش باعث شد طرز حرف زدنش عوض بشه...با این حال پرسیدم:

-چیکارم داری!؟

-سوارشو صحبت میکنیم...بیا ...اینجا جلو دانشگاه زشت میبینن بچه ها...بیا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودمم یه همچین ترسی داشتم واسه همین رفتم سوار شدم و اونم به سرعت از اونجا دورشد.یه مدت که گذشت گفتم:

-خب میشنوم...

ریلکس گفت:

-من چیزی که میخواستم بگمو تو حیاط دانشگاه بهت گفتم.

نسبتا عصبی گفتم:

-منم چیزی که باید بهت میگفتمو گفتم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو واسه پایان نامه ات به کمک احتیاج داری...نداری!؟

پسر معامله گری بود.از اون بچه حاجی های عوضی! ژن برتر های لعنتی!

-کو تا پایان نامه!

-بالاخره که وقتش میرسه!

-خب...که چی!

-من پایان نامه میخرم برات...فیک و چرت نه ها...واقعی...

چشمهام برق زد.پایان نامه همیشه دنگ و فنگهای خودش رو داشت.مثل تیام که از همین حالا داشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بهش فکر میکرد و همش هم ازش می نالید ...حالا گیر آوردن یه پایان نامه مفتی و خوب و بی دنگ و فنگ و زحمت یعنی...یعنی یه خوش شانسی و یه نفس راحت!

بعد کلی فکر کردن گفتم:

-ودرعوض...!؟

-میخوام بیای خونه ام...

-چرا من!؟

-دلیلش قطعا این نیست که چون تو ممکنه هرزه باشی..

اخم کردم:

-از این کلمه خوشم نمیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اوکی...خوشت نمیاد یادمی مونه! بگو...میای یا نه ؟!

-از کجا معلوم بعدا نزنی زیرش!

-گرویی بهت میدم!

-چی مثلا!؟

-هرچی که بخوای!

ناخواسته چشمم رفت سمت ساعت مچیش...

-مثلا ساعت مچیت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی زود گفت:

-این نه هرچیزی غیر این ..این هدیه ی نام....

جمله اشو ادامه نداد تا من تو کف فهمیدن بقیه اش بمونم.تسلیم شد چرا واقعاا!؟اصلا چرا من!؟ یا اصلا مگه نامزد نداشت ..!؟پس چرا...

-باشه...ساعت گرو بمونه ..

دستشو سمتم گرفت و گفت:

-درش بیار...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودم از مچش درش آوردم و بعدبهش نگاه کردم.قیمتی بود ولی من فقط میخواستم بعدا نزنه زیرش...

-خب...امشب منتظرتم!

نگاهمو از ساعت برداشتم.سرمو بالا آوردم و گفتم:

-شب نمیتونم...خانوادم اجازه نمیدن...سخت گیرن...

یکم نگاهم کرد و بعد گفت:

-پس همین حالا ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دور زد و پیچید تو خیابون دیگه ای.باخانواده ای که من داشتم نمیدونم چطور جرات پیدا کرده بودم دست به همچین کارهایی بزنم.
اما...ته ته دلم...اگر بخوام صادق و رو راست حرفمو بگم، باید اعتراف کنم دلیل اصلی اینکه میخواستم باهاش برم خودم بودم...
خودی که بخاطر خانوادش از پریدن با جنس مخالف محروم شده بود...

#پارت_۷

💚❤️ دوست دختر اجاره ای 💚❤️

ماشینشو تو پارکینگ برج پارک کرد و بعد هردوباهم پیاده شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلهره داشتم.درسته دفعه قبل هیچکدوم از جیزایی که بهشون فکر میکردم اتفاق نیفتاده بودن اما خب شاید..شاید اینبار بیفته....
رفت سمت آسانسور و ازمنم خواست دنبالش برم.
ساعت مچیش هنوز توی مشتم بود....
کنارش ایستادم و اون دکمه آسانسور رو زد.به محض بسته شدن در دستشو گذاشت رو سینه ام...
ناخواسته احساس ناامنی کردمو با قورت دادن آب دهنم از ترس ، فاصله گرفتم.
دستشو عقب کشید و گفت؛

-فقط میخوام لمست کنم...

-اینجا!؟ تو آسانسور...!؟

-اصلا تو برای همین همراه من اومدی! یادت که نرفته...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره اومد سمتم.بین خودش و دیواره ی آسانسور گیر کردم...اینبار دستش سینه نه بلکه باسنم رو لمس کرد و حتی شنیدم که نجوا کنان درحالی که سرشو نزدیک گردنم برده بود، باخودش لب زد" نمیدونم چرا فقط این لعنتی غرایض کوفتیمو..."
مابقی حرفشو نشنیدم چون صداش ضعیف و ضعیف تر شده بود.
دستش از زیر مانتو رو باسنم می چرخید و گاهی حتی با وجود شلوار حین ابی رنگ پام چنگش میزد...
خودمم حالم دگر گون شده بود و حسهای زنونه ام فعال...
اینا آثار سینگلی دراز مدت بود.من از ترس بابا و محمد جرات نداشتم به داشتن دوست پسر فکر کنم همونوپ یه باری هم که با هم دانشگاهیم وارد رابطه شدم بس هفت پشتم بود...
درهای آسانسور که کنار رفتن فورا ازم جدا شد اما دستمو گرفت و دنبال خودش کشید....
به انگشتای ظریفم که تو حصار دست مردونه اش بود نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هر دختری دلش میخواد یه مرد متفاوت تر از بقیه دوستش داشته باش...این حس شیرین بود ومن داشتم مزه مزه اش میکردم اما نمیتونستم قورتش بدم چون میدونستم این پسره به هردلیلی که منو میخواد احتمالا پای دوست داشتن و عشق درمیون نیست زود درو باز کرد و هلم داد داخل و بعد اطرافو نگاه کرد.
ظاهرا نمیخواست کسی مارو باهم ببینه....!

هیچ اسباب واثاثی توی خونه نبود.هیچی جز یکم خرت پرت که به صورت پراکنده به چشم میومدن...مثل آینه ی وسط راهرور....حتی جا واسه نشستن هم نبود.
کت بلندش رو از تن درآورد و بعد کوله پشتیمو ازم گرفت و پرت کرد یه گوشه...با تعجب نگاهش کردم که دستمو گرفت و همونجا کمرمو چسبوند به دیوار و شروع کرد ازم لب گرفتن....چشمامو بستمو همراهیش کردم آخه خودمم از تجربه همچین چیزی بدم نپیومد...منم یه ادم بود...یه دختر که غریزه ی جنسی داشت و حالا این غرایض با لمس یه مرد فعال شده بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مقنعه ام رو از سرم درآورد و خواست گردنمو میک بزنه که گفتم:

-هی...یه لحظه صبر کن....

بی طاقت بهم خیره شد آهسته گفتم:

-خانواده ی من آدمای مذهبی ان...اگه رو گردنم کبودی ببینن بابام...دخلمو...میاره....

بابات سینه هاتو که چک نمیکنه!؟ میکنه!؟

گیج نگاهش کردمو پرسیدم:

-چی!؟ متوجه نشدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جواب نداد.شروع کرد باز کردن دکمه های مانتوی تنم و بعد درش آورد و انداختش رو پارکتها..تیرشتمو داد بالا و سر سینه ام رو با دندوناش گاز گرفت.حالا فهمیدم منظورش چی بود...میخواست بگه باشه...بجای گردن سینه هاتو ....
وقتی گازم گرفت جیغم تو خونه پیچید....اون تو رابطه خیلی وحشی و خشن بود. مثل حالا که داشت بی رحمانه بدنمو با دندوناش گاز میگرفت....
دستشو گذاشت رو دهنم تا بیشتر از این با جیغ ودادهام رسوایی به بار نیارمو بعد گفت:

-چیه چه مرگته!؟ چراجیغ میزنی؟

-درد داره...گاز نگیره....

سعی کرد باهام اتمام حجت کنه:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببین...من فقط اینجوری آروم میشم...خیلی وقت نتونستم خودمو آروم کنم...حالا که با تو امکانش پیش اومده حالمو بد نکن....من خشنم...تحمل کن ...

اینو گفت و تیشرت و سوتینمو باهم از تنم دراورد و همونجا نزدیک پاهام انداخت...دستمو گرفت و گذاشت رو عضو برجسته شده ی بدنش و بعد عین اینکه بخواد یه خمیر سفت رو با خشونت ورز بده شروع به فشار دادن سینه هام کرد و منم که حق نداشتم جیغ و داد راه بندازم....

عصبی ازم فاصله گرفت...تنش خیلی داغ شده بود.کلافه گفت:

-نه اینجوری فایده نداره...د لامصب چرا عین مجسمه شدی! تو هم همراهیم کن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره بهم چسبید.
آلتشو از روی شلوار با یه دستم فشار دادم و تو خوردن لبهاش همراهیش کردم که همون موقع دستش رفت مابین پاهام و چنان فشارش داد که کل تنم سست شد و چشمام از شدت هوس و شهوت سیاهی رفت...انگشتام شل شدن ووساعت از دستم افتاد روی زمین...
صداشو که شنید باز ازم فاصله گرفت....عین یه گنگستر بی رحم نگاهم کرد و گفت:

-لعنت!لعنتی!

خم شد و ساعت رو برداشت و تهدید کنون گفت:

-این واسه من خیلی مهم...خط روش بیفته ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حرفشو ادامه نداد و ساعتو گذاشت یه گوشه بعد دوباره اومد سمتم....
باترس نگاهش کردم.
درد سینه هام واقعا آزاردهنده بود...
نسبتا خسته وعاجز گفت:

-لطفا همراهی کن...

-دراز بکشیم... !؟ اونجوری بهتر ...

با عجله نگاهی به اطرافش انداخت...هیچ وسیله ای تو خونه نبود...گشت و گشت تا

یه پتو پیدا کرد بعد کف زمین پهنش کرد و گفت:

-بیادراز بکش....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دراز کشیدم....

#پارت_۸

💚❤️ دوست دختر اجاره ای 💚❤️

دراز کشیدم رو پتو...بالا سرم ایستاد...کمربندشو باز کرد و شلوار و شورتشو باهم کشید پایین....کنار بدنم زانو زد و بعد شروع کرد سیلی زدن به سینه هام...
لبمو زیر دندون فشار میدادم تا صدام بالا نره...
بدن سفیدم به خاطر ضربهای اروم دستش سرخ شده بود..
نفس زنان خیمه زد رو تنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شکمم رو بوسید و بعد دکمه ی شلوارمو باز کرد و باخشونت از پام درش آورد..
حالا تنها یه شورت پام بود یه شورت توری که خیلی هم پوشش دهنده ی خوبی نبود.
بهش خیره شد و بعد دستشو بالا برد و بهش سیلی زد.
بدنم به اینکارش واکنش نشون داد...کمرم بالا رفت و ناخوادگاه جیغ کشیدم که تشر زد:

-هیس...صدات درنیاد...

باز لبمو زیر دوندن گرفتم...و اون دوباره ودوباره شروع کرد سیلی زدن به وسط پاهام...

-بچرخ!

-از پشت نمیخوام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بچرخ از پشت نمیکنم...فقط میمالم....تسلط رو دوست دارم...

باز لبمو زیر دوندن گرفتم...و اون دوباره ودوباره صروع کرد سیلی زدن به وسط پاهام...

-بچرخ!

با دلهره گفتم:

-از پشت نمیخوام!

-بچرخ از پشت نمیکنم...فقط میمالم....تسلط رو دوست دارم...بچرخ لطفا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به شکم چرخیدم.دستهاش روی دوطرف باسنم نشست.
انگشتاش داغ بودن....آهسته می مالید و فشار
میداد....ریتم نفسهام آروم شدن و لرزش خوبی تو بدنم
جریان پیدا کرد اما این لذت خیلی طول نکشید چون
باز شروع کرد سیلی زدن به تنم ...دوتا دستمو رو
دهنم گذلشتم تا صدام بالا نره.. .
یه جورایی صدامو تو نطفه خفه میکردم....
باید تحمل میکردم....
دراز کشید روی تنم...هی از پشت خودشو بهم می
مالید...اینکارو تند تند انجام میداد و آه میکشید....اینقدر
سخت ارضا میشد!؟؟
دیر ارضا شدنش واسه من بد بود چون اونقدر زیر
تنش موندمو حرکات و برخورد شدید و مالشهاشو
تحمل کردم تا وقتی که مایع داغی روی کمرم حس
کردم....
چشاشو بست و نفسش رو آهسته و آسوده بیرون
فرستاد...
و بعدهم کنارم دراز کشید...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بی رمق تکون نخوردم.خیلی عاجزم کرده بود بدتر اینکه بدنم بخاطر چکهاش درد میکرد...بیشتر سینه هام....
به پهلو چرخید و گفت:

-هی...

لبمو از حصار دندونامو آزاد کردمو باصدای تحلیل رفته ای گفتم:

-هی خودتی...من اسم دارم....

-خوبی!؟

بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتمم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره فکر کنم هنوز زنده باشم....کمرمو تمیز میکنی!؟

-اینجا دستمال ندارم...

-تو کوله پشتیم هست....

بلند شد و رفت و چند دقیقه برگشت پیشم.کمرمو تمیز کرد و دستمالارو انداخت توی یه نایلون و باز کنارم دراز کشید...
بالاخره چرخیدم... خونمردگی های روی تنم، جای دندوناش ...رد انگشتاش...مجموع اینا وحشت زده ام کرد...

-ببین چه بلایی سر تنم آوردی!؟ اگه یه نفر اینجوری ببینم چی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برخلاف من که از این بابت استرس و اضطراب داشتم اون خونسرد گفت:

-اگه لخت نشی کسی نمیبینت...

باخستگی دوباره دراز کشیدمو زل زدم به سقف.دیگه برام مهم نبود که لخت کنارش دراز کشیدم...چیزی نداشتم که ازش پنهون کنم عین اون که خونسرد و ریلکس لخت کنارم دراز کشیده بود...چشماشو بست و پرسید:

-هنوز با پویا نعمتی در ارتباطی!؟

مثل خودش چشمامو بستم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه گفتم که کات کردیم...

-چرا...!؟

-چون با من نمیتونست بیرون بره...نمیتونست سفر بره...پارتی بره...همین چیزا دیگه....

-خب دوستی یعنی همین...دوست دختر یا دوست پسر یعنی کسی که باهاش همینکارارو انجام بدی....

-پدرمن یه مذهبی افراطیه...من گیر کردم بین محدودیتهاش...باوجود همچین خانواده ای چطور میتونستم یه دوستی با دوام طولانی داشته باشم!؟

پلکهام روهم افتادن..من خسته ام بود.خیلی خسته...همجسمی و هم روحی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۹

❤️💚دوست دختر اجاره ای❤️💚

صدای زنگ تلفنم عین دوتا دستی قوی منو از عالم خواب بیرون کشید.
آهنگی که فقط مخصوص یه نفر بود.
فورا وحشت زده نیم خیز شدم .خوابم سبک بود و مورچه هم از کنارم رد میشد باخبر میشدم چه برسه همچین صدایی....
اونم بلند شد.اخمو و بدخلق گفت:

-اه این دیگه چه آهنگ زنگ کوفتییه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاه وحشت زده و عرق کرده ام رو به سمتش چرخوندم و بعد درحالی که ازشدت ترس زیاد نفسم بریده و منقطع شده بود گفتم:

-بابام...اینو آهنگ مخصوص خودش گذاشتم....من خیلی خوابیدم!؟ وای ساعت چنده!، نکنه شب شده باشه؟ نکنه بابام فهمیده باشه!؟

دچار چنان رعب و وحشتی شده بودم که پسره هاج و واج ودرحال که انگار داره یه آدم فضایی رو نگاه میکنه بهم خیره شد و بعد پرسید:

-اینقدر از بابات میترسی!؟

چیزی نگفتم با اون دست لرزونم گوشی رو برداشتم و با صدای مرتعش شده ای گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-س....سلا...م بابا....

صدای مردونه و نا ملایم و نامهربونش تو گوشهام پیچید و ترسمو زیاد کرد:

-علیک سلام کجایی!؟

-د د دانشگاه

-اهممم....بعدش بیا خونه.تو کوچه خیابون نچرخ

-چ...چشم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قطع کرد و چشماش من روی صورت متاسف پسره ثابت موند.
اه! چقدراز اینجور نگاه ها که بدبختیمو بیادم میاورد بیزار بودم.
بلند شد و گفت:

-چقدر تو بدبختی!

بلندشدم لباسمو چنگ زدم ، گلوله اش کردمو پرت کردم سمتش...خورد توصورتش و بعدهم گرفتش باعصبانیت گفتم:

-دیگه حق نداری همچین کلمه ای رو واسه من به کار ببری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بجای اینکه عصبانی بشه به تتم خیره شد.اولش نگاه های خیره اش برام قابل فهم نبود ولی بعد که خودم نگاه کردم دیوم که لخت مادر زادم.
یه دستمو وسط پاهام گذاشت و دست دیگه امو روی سینه هام....
از این حرکتم پوزخندی زد و گفت:

-چی رو از من پنهون میکنی!؟؟ چیزایی که تا همچین چند دقیقه پیش دخلشونو آوردم....

با طعنه و تمسخر و غرور حرف میزد.دستمو از روی سینه هام برداشتم و بعد گفتم:

-لباسمو بده....

خونسرد سر جاش ایستاد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بیا بگیرش ....

نمیدونم هدفش از اینکارا و این رفتارا دقیقا چی بود!؟؟
لعنتی پفیوز....دوباره گفتم:

-بده لباسمو....

اونم تکرار کرد:

-گفتم که...بیا بگیرش...

عصبانی رفتم سمتش و خواستم لباسو ازش بگیرم که دستمو گرفت و چسبوندم به دیوار....
متوجش نگاهش کردم.چرا همچین کاری کرده اخه !؟
از جلو بهم چسبید...خودشم هیچی تمش نبود ولی اصلا و ابدا اخجالت مجالت تو کارش نبود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگشتشو از رو لبم نا وسط پاهام آروم و اهسته پایین کشید...
حرکت دستش رو بدنم نفسمو تو سینه حبس کرده بود.
بی شک اگه یکمی مالید باز می رفتم تو حس و حال
اما اون همینطور انگشتشو پایین میاورد و
همزمان درحالی که پخش شدن نفسهاش روی صورتم رو حس میکردم گفت:

-تو انسانی! اختیارت دست خودت نه بابات یا هر الاغ دیگه ای....

اینو گفتو لباسهارو داد دستم و بعد خودش هم لباساشو پوشید و از اتاق رفت بیرون!
اون غیر مستقیم بهم فهمون من موجودی ام که احنیارش دست خودش نیست...
خب همینطور هم بود.
نفس عمیقی کشیدم و بعد لیاسهامو تنم کردم و با سر کردن مقنعه و برداشتم کوله پشتیم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دور و اطراف رو نگاه کردم ولی ندیدمش تا وقتی که از سرویس بهداشتس صدای شیر آب رو باز کردم....
قبل از اینکه بیاد بیرون .دفترچه یادداشتمو از کیفم بیرون آوردم.یه کاغذ ازش چیدم و بعد روش یه عکس زشت کشیدم و روش نوشتم

" این تویی...ازت متنفرم.جغد شوم"

پشت برگه رو تف زدم و بعد چسبوندمش به آینه ی قدی توی راهرو...احتمالا تنها وسیله ی اون خونه...خب اینکه تنها وسیله اش یه اینه بود از خودشیفتگیش نشات میگرفت....
نگاهی به کاغذ انداختم و بعد درو باز کردم و از خونه زدم بیرون.....

#پارت_۱۰

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

💚❤️ دوست دختر اجاره ای 💚❤️

از سر کوچه تا خود خونه یه نفس دویدم.اونقدر که وقتی رسیدم جلوی خونه نفسم بالا نمیومد.
کمرمو چسبوندم به دیوار و خم شدم.دستامو گذاشتم رو زانوهام و چند نفس عمیق کشیدم....
ته گلوم بخاطر تنفس های عمیق با دهنم خشک و آزاردهنده شده بود.
یکم که حالم جا اومد کمرمو صاف کردم و بعد آینه کوچیک جیبیم رو از کیفم بیرون آوردم و بعد صورتمو نگاه کردم.
موهای ریخته رو پیشونیمو زدم زیر مقنعه...حتی یه تارش هم اگه بیرون میومد بابا کنفیکون راه میانداخت.
لبم کبود بود.ولی فکر نکنم اونقدر ریز نگاهم کنه و بعد بپرسه چرا لبم کبود!؟
لباسمو مرتب کردم و بعد دکمه زنگ رو فشار دادم.
ملیحه درو به روم باز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رفتم تو حیاط...آب دهنمو قورت دادم.ترس اینو داشتم ازم بپرسه چرا دیر اومدی اما وقتی رفتم داخل دیدم از در باز سرویس دیدم که سرگرم تراشیدن موهای پشت گردنش با ماشین ریش زنی...
سلام کردم و اون با اون قیافه ی همیشه عبوسش فقط سری واسم تکون داد وبعد گفت:

-چرا اینقدر دیر اومدی!؟

کیفمو با دودستم گرفتم و بعد جواب دادم:

-ناکسی دیر گیرم اومد!

-این مانتو چیه تنت کردی!؟؟ چه معنی داره دختر مانتوگمنگلی بپوشه!؟ پولاتو میدی از این آشغالا میخری تمت میکنی!؟؟؟ دیگه نبینم تنت کنی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به مانتوی خردلی رنگم نگاه کردم و بعد باهمه عشقی که به طرح باحال و رنگ شادش داشتمگفتم:

-چشم آقاجون!

رو شو که برگردوند فهمیدم میتونم برم و رفتم ....
کیفو گذاشتم یه گوشه و لباس عوض کردم.
اینبار گردنم کبود نبود خوشبختانه واسه همین دیگه بیخیال سر کردن روسری شدم.
از اتاقم بیرون اومدم.
مامان کف هال روبه روی تلویزیون نشسته بود و سبزی پاک میکرد، نگاهی بهش انداختم و رفتم سمت اتاق ملیحه....
چند ضربه ی آروم به در زدم و وقتی اجازه داد رفتم داخل.
طبق معمول خیلی از روزها نشسته بود پای لپ تاپش و کاراشو انجام میداد.
آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام....

-سلام.تازه رسیدی!؟

-آره!

-چیزی بهت نگفت؟

اه عمیقی کشیدمو چایی اونو که هنوز ازش نچشیده بود رو برداشتم و با یه دونه شکلات شروع کردم خوندنش و بعد گفتم:

-نه ولی بهم گفت دیگه حق ندارم اون مانتو خردلی رو بپوشم.همونی که تیام واسه تولدم بهم هدیه داد.خیلی دوستش دارم ملی....

سرشو بلند کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چایی منو خوردی بدجنس!؟؟ خب ایراد نداره...نپوشش دیگه! آسمون که به زمین نمیاد....

مظلومانه گفتم:

-ولی من دوستش دارم ملی...اصن میدونی چیه ملی...من یه آدمم...یه انسان...نه یه موجود بی اختیار یا بی عقل و شعور
من انسانم..میخوام اختیارم دست خودم باشه نه بابا یاهر الاغ دیگه ای...

مات و مبهوت بهم نگاه کرد و بعدفهمیدم چه گوهی خوردم.لبمو زیر دندون گاز گرفتم و با ترس سمت در رو نگاه کردم.
ملی متعجب پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عقلت سر جاش!؟؟؟ این حرفهارو کی تو کله ات فرو کرده دختر!؟؟؟

اگه میگفتم کی که کله ام رو میکند.آخه این حرفها دقیقا حرفهای امیرعلی بود.
آهسته گفتم:

-هیچکس! حرفهای خودم...از اینکه نمیتونم مثل دوستام آزادانه هرجا که دلم میخواد برم خسته ام...از اینکه نمیتونم موهامو بیارم بیرون و آرایش کنم خسته ام.
از اینکه نمیتونم لباسای مورد علاقه ام رد بپوشم خسته ام.....
ملی من از دست بابا و کاراش...

انگشتشو رو لبهاش گذاشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هیسسسی! ادامه نده....این بحث رو تموم کن!

با اندوه گفتم:

-خوشبحالت که میخوای شوهر کنی و از این منجلاب در بری....

-هنوز که چیزی مشخص نیست...

-ولی تودوستش داری عباس رو...اونم تورو دوست داره...باباش هم که با بابا حرف زده.راستی....کی میخوان بیان خواستگاری!؟؟

موس توی دستش رو چپ و راست کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-فعلا چیزی نشخص نیست...هم اونا و هم بابا درحال تحقیقن.میشناسیش که.اعتقادات خانواده عباس براش مهم...

-خواهر هم داره!؟

-نه!

خندیدم و گفتم:

-پس خوشبحالت! خواهرشو نداری!

با لبخند نگام کرد و گفت:

-ای دیوونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جدی میگم خب....

لپتاپش رو خاموش کرد و سرشو چرخوند سمتم.زل زد تو چشمام و گفت:

-ماهور....

-بله!

-تو که دوست پسر نداری هان!؟؟؟

ماتم برد.چرا همچین سوالی پرسید! نکنه منو دیده باشه! با تاخیر جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه...خب معلوم که نه...

-ولی اون روز گردنت...

نذاشتم حرفش تموم بشه و سریعا شروع کردم ردیف کردن چندتا دروغ:

-گفتم که زوری بود...یه پسره ازم خوشش میاد من محلش ندادم اون کارو کرد.ولی همون بار اول و آخرش بود...

-ماهور خواهش میکنم هیچوقت دست به کار خطایی نزن...خصوصا این مدت که خانواده عباس درحال تحقیقن....

چپ چپ نگاهش کردمو گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو هم شدی لنگه ی بابا.....مغزتون داره فاسد میشه.به همه چیز و همه کس شک دارین

-عه ماهور

لیوان رو گذاشتم کنار و با عصبانیت از اتاقش رفتم بیرون

#پارت_۱۱

💚❤️ دوست دختر اجاره ای ❤️💚

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبامو لول کردم و خواستم رژلب سرخ رو به لبهام بمالم ولی...ولی بعد منصرف شدم.
رژ سرخ اخه کجا به این مقنعه که تا رو دماغم پایین اومده و مانتویی سیاه رنگ گشاد میومد!؟؟
رژلبو گذاشتم تو جیبم واسه وقتی که از خونه زدم بیرون.اینطوری بهتر بود.
کوله پشتیم رو برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون.
ملیحه چادرچاقچول کرده بود که بره سر کار....تکیه به چارچوب در دادم و با حسرت نگاهش کردم.
مَلی شوهر که کرد دیگه نه مجبوره لباسای گشاد و تیره تنش بکنه، نه مجبوره از قید ارایش و رنگ کردن موهاش بگذره و نه حتی تفریح و خوش گذرونی....
اخ آخ! به دلم موند یه روز یه مانتوی کوتاه رنگ شاد تنم کنم، کفش پاشنه دار بپوشم و رژ سرخ بزنم به لبهام و چشمامو اونقدر سیاه کنم که چشم همه درآد....!
نکه عقده ای باشمااا نه....ولی دلم دلبری کردن میخواست...البته نه از اون دلبری ها که ختم بشه به دوستی با پویا و بعدهم جدایی اون مدلی.
البته حق با پویا بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من اونقدر از بابلم میترسیدم که حاضر نمیشدم باهاش یه دور دور ساده برم و همین چیزا از من خسته اش کرد.
مامان رو به روی آقاجون که مثل همیشه آفتاب نزده قصد رفتن به سر کار رو داشت ایستاده بود و با تا کردن یکی یکی انگشتاش اسم چیزایی که لازم رو داشتو ردیف میکرد:

-میوه بخرین...شیرینی تر...پسته و تخمه....گوشت هم اگه زحمتتون نیست بخرین آقا! تو یخچال نداریم.

بابا که همیشه ی خدا ظاهری عبوس و قلدر داشت کتشو رو شونه هاش انداخت و گفت:

-باشه.میخرم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعد رو به ملیحه که دون دون موهاشو زیر مقنعه میفرستاد تا مبادا یه تارش بیرون بیاد و موجبات خشم آق بابا رو فراهم بکنه ، کرد و گفت:

-مَلی ....

ملیحه اب دستش بود زمین گذاشت و گفت:

-بله اقا....

-نبینم تو محل کارت دور از چشم من با این پسره گپی گفتی خلوتی چیزی داشته باشی....حرف و دل وقلوه ممنوع تا وقتی که رسما بشی زن عقد کرده اش و فعلا که هنوز خواستگاری نیومدن....

ملی سر به زیر انداخت و مثل همیشه ی خدا گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خیالتون راحت آقاجون...

حتی منم از گوشزدهاش در امون نموندم.چون قبل اینکه بیرون بره رو به سوی منم گفت:

-توهم...توهم مواظب رفتارت توی دانشگاه باش...با نر جماعت نه همکلام میشی نه همنشین....مواظب عفاف و حجابتم باش...

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-چشم آقاجون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ابروی پرپشتشو بالا انداخت و بابرداشتن تسبیحش از خونه رفت بیرون.به محض رفتنش رفتم سمت ملیحه...دورش چرخیدمو رقصیدم و بشکن زنون گفتم:

-مبارک آاای مبارک آاااای مبارک....امشب خواستگاری داریم ....مبارک آی مبارک...

خندید و گفت:

-دیوونه!

دستمو سمتش دراز کردمو گفتم:

-ملی یکم بهم پول میدی!؟
جون مامان.....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با لبخند نگام کرد.ملی توی یه دفتر مجله ی بزرگ کار میکرد.دفتر مجله ای که رئیسش شده بود خاطرخواه و خواستگارش.یه جورایی دستش تو جیبش بود درست برخلاف من....
کیف پولشو از کیفش بیرون آورد و گفت:

-بیست تومن بسته!؟

-بیست تووومن!؟ اینقدر خسیس نباش ملی....بیشتر بده .یه روز منم میرم سر کار جبران میکنم برات.پنجاه بده خیرشو ببینی...

-آخه پنجاه تومن میخوای چیکار!؟

-یه رژ لب دیدم خیلی خوش رنگ میخوام بخرم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-وقتی آقاجون نمیزاره استفاده کنی به چه دردت میخوره

-حالا تو پولشو بده...

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-ول کن ملی رو...اون خودش الان باید پولاشو نگه داره واسه خودش..واسه جهازش...

ملی از توی کیف پولش یه پنجاه تومنی درآورد بهم داد و گفت:

-بگیر ولی باهاش آت و آشغال نخر...مواظب خودتم باش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-کیفت همیشه پر پول آبجی بزرگه!چشم

گذاشتم اول اون از خونه بزنه بیرون و بعد خودم رفتم.
سر کوچه که رسیدم، از منطقه خطر که دور شدم کوله پشتیمو گذاشتم زمین و خم شدم.
پاچه شلوار جینمو تا زدم تا جورابای آبی رنگم مشخص باشن و بعدهم آینه کوچیک جیبیم رو از کوله ام درآوردم و رو به روی صورتم گرفتمش.
رژلب سرخ رو به لبهام زدم و موهامو رو پیشونیم ریختم و بعدهم راه افتادم سمت دانشگاه.
از در ورودی نگذشته بودم که پویا رو پشت سرم دیدم.
گاهی هوایی میشد و میومد سمتم.اینبار هم مثل تمام اون "گاهی ها"....

خودشو بهم رسوند و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چقدر جووون شدی ماهور خانم....چه رژی چه مو هایی نبات بودی الان اب هم شدی ماهور...آبنبات....شکلات....

باز وسوسه شدم تا نگاهش کنم و باهاش چشم تو چشم بشم.....

#پارت_۱۲

💚❤️ دوست دختر اجاره ای 💚❤️

ته ته دلم، اگه کسی نظرمو می پرسید، یا اصلا اگه نظر من اهمیتی هم داشت میگفتم بدم نمیومد منم مثل تمام همکلاسیام یا حتی اصلا مثل تیام یه دوست پسر داشته باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه مرد که متفاوت از پدر و برادرم دوستم داشته باشه!
هرچند که من اصلا شک دارم اونا دوستم داشته باشن!
گاهی به تیام غبطه میخوردم.
به وقتایی که دوست پسرش واسش تولد می گرفت، به روزایی که میاد دانشگاه دنبالش و باهم میرن دور دور، به عصرهای کافه گردیشون، مسیج دادنهاشون، قهر و آشتی کردنهاشون حتی غیرتی شدن اشکان واسش!
من از همه ی این لذتها محروم بودم چون کافی بود پدرم مطلع بشه تار موی من بیرون اومده، یا پسری دنبالم کرده یا اصلا تو کوچه و خیابون خندیده باشم.
اون قوت بود که کنفیکون راه مینداحت و با کمربند میفتاد به جون من و بعدهم میگفت"اصلا دخترو چه به درس و دانشگاه و کار ..دختر باس بشینه تو خونه خیاطی و آشپزی یاد بگیره و آفتاب مهتاب نبینه تا وقتی که شوهر کنه"!!!

ترس از همین حرفها و عقاید بود که باعث بهم زدن رابطه منو پویا شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

البته!خودمم زیاد باش حال نمیکردم چون هربار با اشکان دوست پسر تیام مقایسه اش میکردم آخرش به تفاوتهای زیادی می رسیدم.
خوشقیافه و نسبتا پولدار بود اما توقع هایی از من داشت که بعضیاشون منو از خودش دلزده میکرد.اون قادر نبود شرایط منو درک کنه و همین درک نکردن منو مجاب کرد که نبودنش رو به بودنش ترجیح بدم.
بهش نگاه انداختم.
یه پیرهن چارخونه تنش کرده بود و یه شلوار جین مشکی،موهاش رو هم بقول این روزا خودشون سبک سی آر سون رونالدو زده بود!
تا دید بالاخره بهش نگاه انداختم گفت:

-چقدر چتری هات بهت میان ماهور...

از تمجیدش لبخندی کنج لبم نشست که از چشمش دور نموند ولی واسه اینکه پررو نشه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حرف جدیدی نزدی! خودم میدونستم!

خندید.جزوه ی توی دستشو جا به جا کرد و گفت:

-آخه از روزی که با من بهم زدی لامصب داری روز به روز خوشگلتر میشی!

میدونستم داره سر به سرم میزاره اما جوابش یه نگاه خصمانه از طرف من بود.نگاه تندی که باعث شد خنده اش رو محو کنه!

-تخم کفتر خوردی امروز !؟

-نه بابا.ما خیلی وقت لب به چیزی نزدیم.آخریش همون لبهای تو بود که اصن مفهمیدم چی به چی شد پدر مارو واسش درآورده بودی.....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مکث کرد.بعد پرسید:

ماهور میدونستی من هنوزم سینگلم!؟

باورم نمیشد.پسرا نهایت زمانی که بتونن سینگل بمونن یکی دو روزه.اونا همیشه صدنفرو زیر سر دارن و تا یه روز از عمرشون هم که باقی مونده باشه با هر صدنفر رل میزن!
جوابشو ندادم که دوباره و قبل رسیدن به ساختمون دانشگاه گفت:

-تو چی!؟ در رابطه ای!؟

عصبانی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اصلا چه فرقی میکنه!؟ باشم به خودم ربط داره نباشم هم بازم به خودم ربط داره.حوصله دوستی و رابطه با تورو هم ندارم.چون حال شنفتن گلایه هاتو ندارم...چرا باهم نمیای کافه!؟ چرا باهام نمیای بیرون!؟ چرا نمیای پارتی!؟ چرا باهم نمیای اینور چرا باهام نمیای اونور...چرا این چرا اون...

در حال بگو مگو بودیم که همون موقع امیرعلی آرمند با گامهایی سریع از فاصله یه متریمون رد شد و رفت.
یه نگاه بیتفاوت به ما انداخت و بعدهم روشو برگردوند.
ناگهان از نگاه بیتفاوتش به خودم و پویا ته دلم خالی شد و رنجور شدم!
اون بیتفاوتی، اون بیخیالی و بی توجهی و اهمیت ندادن یه لحظه دلگیرم کرد ولی بعد باخودم تو دهنم گفتم اصلا چرا من باید همچین حسی پیدا کنم یا اصلا داشته باشم درحالی که بین من و امیرعلی آرمند همه چی کاملا مشخص و عیان بود!
به هر حال این رفتارش باعث شد دق دلمو سر پویا خالی کنمو بگم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اه بس کن دیگه پویا...حوصله امو سربردی با حرفهای تکراریت!

سرعت قدمهامو بیشتر کردم و تا فاصله ام باهاش اونقدری بشه که دیگه نبینمش اما اون دنبالم اومد.اونقدر صدام زد که ناچار بازم مجبور به دیدنش شدم.عصبانی خودشو بهم رسوند و گفت:

-این ادا و ناز و عشوه های مسخره چیه واسه من میای ماهور! من هنوزم خودمو دوست پسر تو میدونم....

-تو خیلی بیخو....

حرفم تموم نشده بود با فشار دادن مچ دستم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-با این رفتارها و اداها و کارای بچگونه ات خرهم با تو وارد رابطه نمیشه....

پوزخند زدمو واسه حرص دادنش گفتم:

-تو که خودتو هنوز دوست پسر من میدونی یعنی خری!؟

با عصبانیت نگام کرداما من لبخندی زدم ازش دور شدم هرچند که از پشت سر گفت:

-نبینم تو کلاس پیش پسرا بشینی....اون مقنعه بی صاحابتم بکش جلوتر....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند عریضی روی صورتم نشست.لبخندی که چون اون بهم دیدرسی نداشت سعی در پنهان کردنش نداشتم.
شاید دلیلش هم غیرتی شدنش بود.
در کلاس رو باز کردم و رفتم داخل.ناخواسته اولین کسی که چشمام جستجوش کرد امیرعلی آرمند بود.
مثل همیشه بی حاشیه و بی حرف نشسته بود رد صندلی و سرش تو گوشیش بود.
و اینکه...بازم تیشرت و شلوار مشکی.
من حاضر بودم قسم بخورم این ترکیب ساده هیچکسی دو به اندازه ی امیرعلی آرمند د

#پارت_۱۳

💚❤️ دوست دختر اجاره ای 💚❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سقلمه و ها و نیشگون گرفتنهای گاه و گاهی تیام چنان رفته بود رو مخم که اگه ترس از استاد نبود حتما واسش قاطی میکردم.
خودکارو کنارگذاشتمو گفتم:

-چیه تیام چه مرگته!؟؟ اگه گذاشتی جزوه رو کامل کنم !؟ تو نمیزاری من بنویسم بعدا هی میخواد پیش این و اون دنبال جزوه باشی...

اشاره ای به سمت راست کرد و گفت:

-پویا رو ببین....همش تورو نگاه میکنه!

-خب بکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مشکوک پرسید:

-ببینم نکنه دوباره باهم رِل زدین !؟

نیم نگاه پنهونی ای به پویا انداختم.دوستی من و پویا به هیچ دردی نمیخورد.نه من میتونستم خواسته های اونو برآورده کنم نه اون میتونست خواسته های منو...
سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه.چیزی بین من و اون نیست...من که خیلی وقت باهاش بهم زدم.

تیام آهسته در گوشم گفت:

-خوب کردی.اصلا ازش خوشم نمیاد.از اون بچه پررو هاس...من که هیچوقت ازش خوشم نمیومد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متعجب به صورتش که حالتی از چندش و انزجار به خودش گرفته بود، نگاه کردم و بعد گفتم:

-پس چرا قبلا اینو نمیگفتی!؟

-قبلا چی رو بهت میگفتم!؟ میومدم میگفتم رفیق عزیزم من از دوست پسرت خوشم نمیاد باهاش بهم بزن!؟؟ حرفها میزنیاااا

با شنیدن جمله ی "خسته نباشید"استاد هردو چشم دوختیم به مقابل.
تیام ذوق زده از تموم شدن کلاس شروع کرد جمع کردن جزوه هاش اما من از این شلوغی و همهمه ی به وجود اومده استفاده کردمو بار دیگه امیرعلی رو دید زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باورم نمیشد باهمچین پسر خوشتیپ و جذابی سکس داشتم ولی....ولی اون دوست دختر داشت نه...حتی یه مرحله بالاتر از اون.نامزد.فکر کنم نامزد رسمی داشت.

ته ته دلم یه آن حسرت خوردم به اون دختر ولی چه فایده به حال من!

کارامو لفت میدادم تا ببینم وقتی منو میبینه چه واکنشی نشون میده ولی اون خیلی بیخیال و بی اهمیت اومد و از کنارمون رد شدبدون اینکه حتی یه نگاه کوچیک هم بهم بندازه!

خب البته توقعی بیشتر از این هم نمیشد داشت.

ماهردومون با مقاصدی غیر از دوست داشتن بهم نزدیک شده بودیم.

من واسه نمره و اون ...و اون احتمالا رفع غرایض!

ولی خیلی عجیب.خیلی عجیب که آدمی مثل اون اگه نامزد داشته باشه باز بخواد با یکی دیگه بخوابه.البته این حدسیات من بود و شاید هم اصلا نداشته باشه!

همراه تیام رفتم توی حیاط دانشگاه.

جزوه اشو پرت کرد رو نیمکت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آاااخیش...چقدر کلاسای استاد شجاعی رو مخ آدم.حاضرم تمام سخنرانی های خانم جلسه ای رو شرکت کنم اما یه دقیقه هم رو کلاس شجاعی نمونم.یه بند حرف میزنه....یه بند...چیه تو فکری!؟

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-تو همین چندروزه خواستگار ملی باخانواده اش میان خونمون...

-عه! مبارکا باشه.خب اونوقت تو چرا پکر شدی!؟؟نکنه حسودیت میشه ها!؟اگه دلت خیلی شوهر میخواد حاضرم فداکاری و ایثار به خرج بدمو مخ داداشمو بزنم تا شاید تورو بگیره...

با خنده نگاهش کردمو گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-برو گمشو...من کی گفتم حسودیم میشه.من...من فقط به روزای فکر میکنم که ملی شوهر کنه و بره...اونوقت...اونوقت حساسیتهای بابا نسبت به من بیشتر و بیشتر میشه!

تیام کوله پشتیشو گذاشت رو پاهاش و بعد گفت:

-ماهی جان...ماهورجان...ماه جان...بنظر من تو داری زیادی به خودت سخت میگیری.هرکاری دوست داری انجام بده.پدرت قراره از کجا بفهمه تو میری کافه!؟ از کجا بفهمه میری مهمونی؟ از کجا بفهمه مثلا با دوست پسرت قرار داری؟تو خودت اونقدر از بابات میترسی که نپرسیده همه چی رو لو میدی!!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آه کشیدم.آخ تیام چه بدونه پدر من چه آدم سخت گیریه.چطوری میتونستم پایه ی کافه رفتنها و لاله زار گشتنها و دربند رفتنهاشون باشم وقتی قانون گذاشته دختر باید هر گورستونی که هست قبل تاریکی هوا برگرده خونه !؟؟

پویا که به سمتمون اومد هردو ساکت شدیم.با یکم فاصله ، روبه رومون ایستاد.دستهاشو تو جیب شلوار جینش فرو برد و گفت:

-ماهور میخوام باهات حرف بزنم.

بااخم پرسیدیم:

-چیکارم داری!؟

-بریم تو ماشین من اونجا حرف میزنیم....

-چند دقیقه دیگه کلاس داریم..نمیتونم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-زود میایم...فقط چنددقیقه...

میدونستم تاحرفشو نزنه ول نمیکنه واسه همین از تیام خواستم سر کلاس بعدی هوامو داشته باشه و بعد همراه پویا از دانشگاه بیرون رفتیم...

#پارت_۱۴

💚❤️ دوست دختر اجاره ای 💚❤️

قرار بود همونجا نزدیکیای دانشگاه، تو ماشین بشینیم و حرف بزنیم ولی انگار پویا قرار مرار حالیش نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خسته از این سکوت و چرخیدنهای بیخودی تو کوچه خیابون گفتم:

-پویا اگه نمیخوای حرفهاتو بزنی من پیاده شم....بعدشم.قرار بود همونجا تو ماشین بشینیم حرف بزنیم نه اینکه هی بیخودی تو خیابون بچرخیم و آهنگ مسخره گوش بدیم!

از همه حرفها همون تیکه ی آخری روش تاثیرگذاشت.آهنگ رو خاموش کرد و گفت:

-از محسن ابراهیم زاده بدت میاد!؟باشه.خاموشش میکنم

درس و کلاس رو بهونه کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پوياااا...اگه حرفی نداری بزنی ماشین رو نگه دار من میخوام پیاده بشم..کلاس دارم.دیر میرسم...همین حالاش هم دیرم شده...

-تو مشکلت این !؟ نترس بابا نمیدزدمت.زیادهم از دانشگاه فاصله نگرفتیم....دوتا خیابون اونورتریم نه دوتا شهر اونورتر...

ماشین رو نگه داشت و گفت:

-اگه تو مشکلت این باشه.اینم ماشین...

رومو ازش برگردوندم و گفتم:

-تو خوب میدونی مشکل من چیه.اصلا مگه باهم کات نکرده بودیم؟! پس چرا هی میای مزاحمم میشی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بازوم رو گرفت و گفت:

-چقدر تو شاخ شدی جدیدا ماهی...نازو عشوه میای...غمزه و کرشمه داری....گرون شدی و مشتری زیاد داری آره!؟؟؟ ولی باشه...من نازتو میخورم....به دلارهم میخرم....

بازوم رو کشید و روم رو برگردوند سمت خودش و بعد بی هوا لبامو ماچ کرد و انگار که آپلو هوا کرده باشه یا به کاسیاس گل زده باشه شروع کرد خوشحالی کردن.شاکی نگاش کردم که زبون واسم درآورد و گفت:

-ما که ماچمونو کردیم....

-خیلی لوسی پویا...حرفتو میزنی یا برم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یکم خودشو جا به جا کرد بعد دستمو گرفت و دستشو با ملایمت رو پشت دستم کشید و گفت:

-آمارتو دارم...باهیشکی نیستی....تو بالا بری زمین بیای مال خودمی....

ابروهام پیچ و تاب برداشتن و فاصله شون با چشمام کم شد.با لحن تندی گفتم:

-تو آمار منو از کجا گیر میاری!؟

-حالاااا....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودشو بهم نزدیک کرد.دستشو دور گردنم انداخت و بعد فورا گوشیشو بالا گرفت و چند تا عکس تو حالتهای مختلف ازخودم و خودش گرفت.
به زور دستشو از دور گردنم آزاد کردم و گفتم:

-چیکار میکنی پویاااا....اه اه ...

-هووووه چته بابا...داغ نکن...

تهدیدکنان گفتم:

-اگه منو برنمی گردونی دانشگاه بگو خودم برم....

دوباره سرجاش نشست و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-می رسونمت بانو...می رسونمت...

ماشین رو روشن کرد و منو برد دانشگاه.خودش پیاده نشد اما من فورا کوله ام رو برداشتم و دویدم سمت دانشگاه....
نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد مایوسانه سری به تاسف تکون دادم.نوووچ! رفتن و نرفتن من دیگه فایده ای نداشت که نداشت....
همون موقع تیام رو دیدم که از ساختمون اصلی زد بیرون.واسش دست تکون دادم تا ببینم و بعد منتظر موندم تا خودشو بهم برسونه.چند دقیقه وقتی بهم نزدیک شد گفت:

-گفتی چند دقیقه ولی چند دقیقه ات شد دو ساعت...

نگران گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-غیبت رد کرد!؟

-نه.جای اسمت دست گل کشید...

-عه چه وقت شوخیه!؟

-خب عزیز من معلوم که غیبت رد کرد.تو که از اخلاق گهش باخبری....چیکار میکیردی دو ساعت با پویا!؟؟

بعد مقنعه ام رو داد بالا و گفت:

-بزار ببینم کجاتو کبود کرده!؟ لبات که خودشونن گردنتو باید....

زدم زیر دستش و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تیاااام...خیلی ازش خوشم میاد از اینکاراها هم باهاش بکنم...من پامم نمیدم بخوره چه برسه به گردن...

-پس چی میگفتین و چیکار میکردین تو این یکی دو ساعت؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-هیچی...یه مشت شر و ور.اصلا این پویا استاد شر ور گفتن...فوق تخصصشو داره

-خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-طاها میاد دنبالم.می مونی باهم بریم.سه تایی!؟

با شیطنت گفتم:

-طاهاااا!؟؟؟ واقعا میاد!؟

-آره میاد

چشمکی زدم.نیکی و پرسش!؟

#پارت_۱۵

❤️💚 دوست دختر اجاره ای 💚❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تو اون هوای سرد ، در انتظار اومدن طاها کمکم رو به یخ زدگی بودیم.
تیام بسته آدامسی از جیب سویشرتش بیرون آورد و گفت:

-بیا...از اینا بزار دهنت یکم گرم بشی!

یه دونه آدامس بیرون کشیدم و گفتم:

-داداشت فکر کنم اسکلمون کرده! وگرنه کویت هم اگه بود تاحالا می رسید.

تیام دستمو گرفت و گفت:

-نه بابا...طاها که اینجوری نیست.حتما تو ترافیکی جایی گیر کرده....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یهو چشماش درخشید.لبخند عریضی روی صورتش نشیت و با اشاره به سمت راست گفت:

-اوناهش...ماشین خودش...بدووووو...بدو که طاها قراره ببرمون ددر دودور و دور دور و بخور بخور ....

ذوق شیرینی به دلم نشست.تعریف طاها رو اونقدر شنیده بودم که شدیدا مشتاق دیدنش بودم.اون یه برادر رویایی بود.برادری که من تو رویاها دوست داشتم مال خودم باشه .هر وقت تیام از طاها تعریف میکرد من با حسرت به این فکر میکردم که چرا محمد ما اینجوری نیست! چرا مثل طاها باخواهرش پایه و رفیق نیست...چرا باهاش نمیگه و نمیخنده!؟
داشتیم خنده کنان می دویدیم که تلفنم زنگ خورد.ایستادم.تیام که دستم تو دستش بود و یکم از من جلوتر، ناچار ایستاد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا واستادی بیا بریم....

دست کردم تو جیبم و همزمان گفتم:

-اپلم داره زنگ میخوره مگه نمیشنوی!؟

خندید و بهم گفت:

-ک....خل!

تا شماره ی بابا رو دیدم ازش خواستم ساکت باشه و بعد دکمه ی سبز رو فشار دادم.طاها چون نمیتونست جلوی در دانشگاه ماشین رو نگه داره یکم دور تر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ایستاد و بعد دستشو واسمون تکون داد تا بریم پیشش...اما حرفهای بابا منو پکر کرد.
حرفهاش که تموم شد دستمو پایین آورد.تیام گفت:

-خب بریم دیگه...بریم....

غمگین گفتم:

-نمیشه...من نمیتونم بیام....

جاخورد.متعجب گفت:

-ئهههه خوب چرااا!؟

-آقام گفته باید زودبرم خونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واااای نه

غمگینتر و نالون تر از اون گفتم:

-واااای آره...فکر کنم قراره خواستگارای مَلی امشب بیان خونه.من باید برم...دیر برسم کنفیکون راه میندازه....

به داداشش اشاره کرد و گفت:

-پس طاها چی م....

نشد که حرفشو کامل بشنوه تند و باعجله خداحافظی کردمو جهت مخالف شروع کردم به دویدن.تو راه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همش باخودم میگفتم نکنه بابا برنامه کلاسیمو از بر کرده اونوقت میفهمه من چه روزایی کلاس دارم و چه روزایی ندارم.حتی میفهمه چه وقتهایی به بهونه کلاس پیچوندمش....یعنی رفته تو سایت!؟
نه نه...اون اولا شماره دانشجویی منو نداره دوما اصلا بلد نیست بره تو سایت و اینجورچیزا....
دل آشوب بودم تا وقتی که رسیدم خونه.
دستمو رو زنگ گذاشتم و فشارش دادم.
پسر همسایه درحالی که موتورش رو تمیز میکرد با اون چشمای هیز و کثیفش نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو کوچه میشی حاج خانم سر کوچه میشی داف وسط خیابونم که میشی شاخ....

میدونستم منظورش ظاهرم.آخه من قبل اینکه بیام تو کوچه یه جا ایستادم و هم همه ی موهامو زیرمقنعه پنهون کردم و کشیدمش جلو هم پاچه شلوارمو دادم پایین و هم رژلبمو پاک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولی گورباباش...به اون چه با اخم گفتم:

-خوشبحالت....تو قحطی هم بیاد گشنه نمیمونی....گه خوری دیگه...گه هم هیچوقت تموم نمیشه!

لبنو که گفتم با خشم و غضب و قیافه ای بر افروخته نگام کرد اما نتونست بیاد سمتم چون ملیحه درو برام باز کرد و من فورا رفتم داخل.
سلام کردم و رفتم سمت حوض.رو لبه اش نشستم و بعد یه مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و با درآورد کفشها و جورابام رفتم تو آب.بهم نزدیک شد و گفت:

-سرما میخوریاااا....

-ملی چرا آقا بهم زنگ زد گفت بیام؟؟چون خواستگارای تو میخوان بیان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کمرش رو خم کرد ودر حین جارو زدن حیاط گفت:

-آره...امشب بعداز شام میان...برو خونه رو گردگیری کن....من تازه رسیدم

لبخند زدم و گفتم:

-باشه!

کوله ام رو برداشتم و رفتم داخل.خوشبحال ملی که قراره از شر سخت گیری های بابا و محمد خلاص بشه....

#پارت_۱۶

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

💚🧡 دوست دختر اجاره ای 💚🧡

دلم میخواست عباس و خانواده ش رو ببینم.
ملی خوشگل بود و تو کف انتخابش بودم.
دوست داشتم ببینم قراره با کی بره زیر یه سقف و این مرد سوار بر اسب سفید چه شکلیه ! البته میدونستم مدیر دفتریه که ملی اونجا کار میکنه ولی خب...بازم ذوق دیدنش رو داشتم.
نگاهی به خودم توی آینه انداختم. با اینکه میدونستم وقتی مهمونها اومدن ممکن بابا اجازه نده من بیام داخل و قاطی جمع بشم ولی خب منم با ذوق حسابی به خودم رسیدم.
صد البته که این به خود رسیدن اصلا شامل آرایش نمیشد اما من زیرجلکی یه کارایی هم کردم.مثلا خط چشم کمرنگی کشیدم.
یه ذره رژ گونه زدم....خلاصه از همین کارا!
از اتاقم اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق ملیجه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مقابل آینه ایستاده بود و خودش رو تو لباسهایی که تو دستاش بودن تصور میکرد.
درو بستم و گفتم:

-ملی من چطورم!؟

چرخید سمتم.لباسهای اون کت دامن آبی آسمونی منجق کاری شده و روسری آبی با طرح سفید صورتی بودو لباس من بلوز سفید بلند و یه شلوار کرم رنگ پارچه ای راسته که بقول تیام میشد با خط اتوش هندونه قاچ کرد!!
لبخند زد و گفت:

-تو به کنار فعلا...من چطورم!
وای کلافه شدم.نمیدونم همین کت دامن خوب یا این بلوز و دامن ....!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

براندازش کردم و گفتم:

-همین خوبه ملی...قشنگ...خیلی هم بهت میاد!

انگار که یکی بار سنگینی از رو دوشش برداشته بلسه گفت:

-واقعا؟

-آره بجون خودم این که تنت خیلی بهت میاد!

اون یکی لباس توی دستشو کنار گذاشت و گفت:

-وای خدایا شکرت! چقدر نیاز داشتم یه نفر اینو بهم بگه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستامو زیر چونه ام گذاشتم و یعد با اشتیاق پرسیدم:

-ملی! امیرعباس چحور آدمیه!؟ چه شکلیه!؟ خوش اخلاق!؟ بداخلاق!؟ تاحالا منو ندیده؟؟ مثلا حتی عکسمو!؟؟ درمورد من تاحالا چیزی بهت گفته!؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-ترمز بریدی ماهور !؟ اینهمه سوال از کجات در میاد!،

دستامو از زیر چونه ام برداشتم و گفتم:

-از تو مخ و دهنم نه از تو ک....ونم! میگی یا نه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چادر سفیدش رو برداشت انداخت رو سرش و بعد گفت:

-امیرعباس....؟ خب اون
خوب.روشنفکر...عاقل...باسواد.با نفوذ

-منو تاحالا دیده!؟

-آره...عکستو...

هیجان زده پرسیدم:

-خب بعدش چیگفت!؟

-گفتاین مهمور عجب ماهیههها

خندیدمو گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-رفتی سر خونه زندگیت میزاری گاهی بیام پیشت بمونم!؟

خندید و خواست جواب بده که صدای زنگ تو کل خونه پیچید و مارو مضطرب کرد.
انگار اومده بودن خواستگاری من که هولزده بلند شدم گفتم:

-واااای اومدن...وای...

متعجب و خونسرد پرسید:

-چرا ولی وای میکنی...؟ بدو بریم تو آشپزخونه.بدو...

چادرش رو سفت گرفت که نیفته بعدهم پشت سرمن بدو بدو اومد تو آشپزخونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون اعتماد بنفس داشت.از طرفی...خوشحال بود که قراره بره سر خونه زندگیش برای همین مثل این نوعروسهای مضطرب نبود که دست و پاش تا پای لرزیدن پیش بره....
خونسرد و آروم ایستاد تا صداش بزنن....
من اما کاملا برعکس اون هم شوق داشتم و هم ذوق و هم اضطراب!
دلم میخواست زودتر امیرعباس رو ببینم.
مامان ملی رو صدا زد و گفت:

-ملی زود بیا....چادرتو درست بگیر..سربه زیر باش.زیادم به عباس آقا نگاه نکن بابات خوشش نمیاد...حرف هم نزن...

ملی مطیعانه چشمی گفت و کنار مادرم ایستاد تا مهمونها داخل بشن.
من پشت ستون آشپزخونه پنهون شدم و به در خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چندتا عکس از امیرعباس دیده بودم ولی عکس خیلی با واقعیت توفیر داره...من دلم میخواست خودش رو ببینم.خود واقعیش رو!

مامان که شروع کرد سلام کردن فهمیدم دارن میان داخل.اول پدرش اومد داخل.یه مرد متشخص کت شلواری با هیبت.
بابا اونو تا پذیرایی رهنمود کرد و بعدهم زن خوش لباسی که کلی طلا و جواهر ازش آویزون بود اومد داخل.
برخلاف تصورم مذهبی بود البته منظورم در پوشش بود!
با لبخند نگاهشون کردم .معلوم بود خیلی پولدارن...البته باید هم باشن...پدرشون کله گنده بود از اینا که خرشون بگاز می رفت!
اما چند دقیقه بعد انتظارم سر رسید و بالاخره امیرعباس همراه با گل و شیرین وارد شد.تا اومدم ذوق دیدنشو بکنم چشمم رو نفر پشت سرش ثابت موند و تو شوک فرو رفتم...

#پارت_۱۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️💚 دوست دختر اجاره ای ❤️💚

چند دقیقه بعد انتظارم سر رسید و بالاخره امیرعباس همراه با گل و شیرنی وارد شد.اما تا اومدم ذوق دیدنشون رو بکنم چشمم رو نفر پشت سرش ثابت موند و تو شوک فرو رفتم.
برام غیر قابل باور بود.و اگه بخوام از حد و اندازه ی این شدت از غیرقابل باوری حرف بزنم باید بگم اصلا قابل بیان نیست.
دلم میخواست یه نفر در راه رضای خدا محکم بزنه تو گوش من یا لااقل یه نیشگون ازم بگیره تا مطمئن بشم بیدارم.که کاش بیدار نباشم.کاش خواب باشه دیدنش و حضورش...
نباشه من بدبختم.آره...من رسما بدبخت شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یعنی برادر کوچیکتر امیر عباس رحیمی، امیرعلی رحیمی همکلاسی من بود!؟ همون کسی که شاهد گفت و گوی اسف بار من و استاد بود!؟؟
همونی که دوبار رفتم خونه اش.و حتی بار اولش همون خونه ی پدریش بود!؟؟؟
چراااا....چرا هیچوقت حتی یک درصدهم بهش فکر نکرده بودم!؟؟
چرا من با کارهای احمقانه و بچگونه ام زندگی رو به کام خودم و بقیه زهر میکنم!؟

چون درست تو دیدرس قرار داشتم اونم موقع ورود چشمش به من افتاد.تعجب کرد و جاخورد اما قطعا نه به اندازه ی من که فشارم افتاد و رنگ از رخم پرید.
وای بیچاره ملیحه...بیچاره ملیحه که هزار بار التماسم میکرد دست از پا خطا نکنه تا سرو سامون بگیره.
حالا من چیکار کردم !؟ لعنت به من ...لعنت به من که دو دستی هم خودمو بدبخت کردم هم خواهرمو...

اون خیلی زود به خودش اومد و روشو ازم برگردوند.
اما من همچنان چشمام در تعقیب صورتش بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من آبروی پدرمو بردم.من گور خودمو دو دستی کندم.
یه دفعه بدنم سست شد و افتادم رو زمین....
با دستهام صورتم پوشوندم عین کسی که صدهزار کشتی داشته باشه و هر صدهزارتا یه شبه بر باد فنا رفته باشه ، مایوس شدم.تهی از امید!

پدرم.پدرم بفهمه منو میکشت....منو دار میرد..شایدم سنگسارم کنه...یا حتی زنده به گور....
آره آره.زنده به گور...اون منو زنده به گور میکنه.
میتونستم با چشمای بسته مرگمو تصور کنم.
اون دست و پاها و دهنمو میبنده بعد تو حیاط به گودال درست میکنه و منو میندازه اونجا...بعدهم تا میتونه گل می ریزه رو تنم.
تو اوج جوونیم چه عاقبت وحشتناکی دارم من....!

-ماهور؟ چرا نشستی کف آشپزخونه!

سرم به سمت ملی چرخیده شد.باعجله لیوانهارو کنار هم چید و بعد چادرش و سفت نگه داشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اون قندون و پولکی هارو واسه من مرتب کن بی زحمت

دستمو به ستون تکیه دادم تا تونستم بلند بشم.
بخدا من می مردم اگه اون پیره همچی رو به داداشش بگه...می مردم اگه بخاطر کارای من نسبت به خانوادمون بدبین بشه و به برادرش بگه قید ملیحه ی مارو بزنه !
درحالی که قندونارو کنارهم میچیدم گفتم:

-ملی اون پسره کی بود!؟ اونی که همراهشون بود...پشت سر عباس؟

داشت لیوانارو پراز چایی میکرد و همزمان جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب امیر علی دیگه....داداش امیر عباس....داداش کوچیکترش....

دستم خشک شد و نگاهم رو نیمرخ نا اضح ملی ثابت مومد.
اون پسر...اون لعنتی...اون اگه دهن باز میکردو خطاهای منو به گوش خانواده خودش یا پدرش می رسوند، در واقع یه جورایی پای برگه ی مرگ من مهر تائید می کوبید.

-حالت خوبه!؟؟؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-هان!؟ چی؟با من بودی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با تعجب گفت:

-پس با کی ام!؟ تو چرا رنگت پریده!؟

-نه! خوبم.

-اگه خوبی پس چرا هرچقور صدات میزنم جواب نمیدی!؟

-صدام زدی!؟

-نه! تو خوب نیستی!ببین...من چایی هارو میبرم توهم پشت سرم قندها و اینچیزارو بیاره.آفرین آبجی کوچیکه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انداختم تو عمل انجام شده وحالا دیگه راه فراری از چشم تو چشم نشدن با امیرعلی نبود.

#پارت_۱۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

اونقدر استرس و ترس داشتم که حس میکردم هر آن ممکنه خودم رو خیس کنم.
اگه امیرعلی به پدرومادرش در مورد من بد میگفت، اگه بدگویی مارو پیش داداشش میکرد اگه امیرعباس از ازدواج با ملی منصرف بشه، اگه بابا بفهمه من چه غلطی کردم...وای! سرم درد گرفت از این اما و اگرها!
سینی رو برداشتم و به ملیحه نگاه کردم.انگشتام می لرزیدن حالا احساس تموم قاتلهارو درک میکردم.
دقیقا عین کسی بودم که آدم کشته و حالا جرمش لو رفته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چه حس بدی!ملی وقتی دید دنبالش نمیرم سرشو برگردوند و زیر لب گفت:

-چرا موندی؟ بیا دیگه.

دو طرف ظرفی که قندونهاروش بودن رو سفت گرفتم که کسی لرزش انگشتامو نبینه و بعد خودمو بهش رسوندم و دنبالش راه افتادم.
وارد پذیرایی که شدم باز ناخوادگاه نگاه بشدت آشفته ام رفت پی امیرعلی.
داشت با داداشش حرف میزد و کنار گوشش پچ پچ میکرد.
تنها چیزی که با دیدن اون صحنه به ذهنم اومد این بود که داره همچی رو به برادرش میگه.
اینکه منو دوبار برده خونه...اینکه باهام رابطه داشته اینکه میخواستم واسه یه نمره ی ناقابل خودمو عرضه کنم..اصلا یه لحظه بغض کردم و حتی اشک تو چشمهام حلقه زد.
خدایل بگم غلط کردم راضی میشی!؟
بگم گه خوردم همچی رو ختم به خیر میکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با چشم غره ی مامان که خودشو تو چادر گل دار سفیدش استتار کرده بود و از اجزای صورتش تنها چشمها و بینیش مشخص بودن، به خودم اومدم و فورا جلوی پدرش خم شدم.
مشغول گپ زدن با بابا بود و همزمان یه دونه خرما برداشت.بعدش رفتم سمت بابا.
داشتم تو ذهنم صورتشو بعداز فهمیدن شیطنت ها و پا کج کردنهای خودم تصور میکردم.
کافی بود اون همچی رو بفهمه.بعدش بدون هیچ محاکمه و رحمی ....

-ماهور ...

صدای ملی از فکر بیرونم کشید.نگاش که کردم چشاشو واسم درآورد و با نیشخند گفت:

-حواست کجاست آخه تو!!! بیا جلو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باید می رفتم پیش امیرعلی و امیرعباس!؟ وای نه!
من از اون، از افشای حقیقت...میترسیدم.واقعا می ترسیدم.
آب دهنمو قورت دادم و به طرفشون رفتم.جرات نداشتم تو چشماشون نگاه کنم.
هم میترسیدم هم خجالت میکشیدم هم....

-به به! ماهور خانم سما هستین آره!؟ شما خیلی ماهی!

به بدبختی تونستم سرمو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم.
خوشقیافه بود.یه شباهت های ظاهری ای هم به برادر ناجنسش داشت.
ولی....جس کردم درعین جدی بودن تقریبا مهربون هم هست.
با شرم و گونه های گلگون شده گفتم:

-ب...بله! ممنون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو گفتم و عین کسی که قراره پا بزاره رو مین، یه قدم جلو رفتم و اینبار از وسایل توی دستم به امیرعلی تعارف کردم.
من که نتونستم یه صورتش نگاه کنم یعنی جراتشو نداشتم اما صدای خونسردش رو شنیدم که گفت:

-نمیخورم!

امیرعباس گفت:

-این امیرعلی ما کلا چایی خور نیست...

لحظه ای که از کنارش رد شدم یه نیم نگاه بهش انداختم.زبونش رو تو دهنش چرخوند و نگاه معنی داری بهم انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از اون نگاه های نامفهوم که البته برای قبض روح کردن من کافی بود!

حیرون و متوحش ظرف رو روی میز گذاشتم و خودم یه گوشه نشستم.
من همش نگاهش میکردم اون اما بجز همون یه بار ده حتی جهت سرش هم به سمت من تغییر پیدا نکرد.
تو همون لحظه مادرشون گفت:

-من خیلی دلم میخواست عروسی دوتا پسرم توی یه شب باشه...اما خب....فعلا نامزد پسرم امیرعلی کاناداست...آخه اونجا درس میخونه...

امیرعلی نامزد داشت!؟؟؟ ناباورانه به مادرش نگاه کردم !
نامزد داشت و از من رابطه میخواست!
این قضیه اصلا برای من قابل درک نبود.واقعا نبود!

#پارت_۱۹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

من کاملا گیج شده بودم.
البته خودم قبلا یه حدسایی زده بودم ولی دیگه تا این حد مطمئن نبودم.
الام یه جورایی حس میکردم شوکه شدم.
اگه اون نامزد داشت پس چرا از من میخواست باهاش بخوابم که آروم بشه.چرا با نامزد خودش اینکارارو نمیکرد!؟
سرمو نزدیک گوش ملی بردم و آهسته گفتم:

-ملی!؟ داداش امیرعباس زن داره!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مثل خودم خیلی آروم لب زد:

-نه..نامزد داره...اسمشم نیوشاست...خیلیم خوشگل.من قبلا یکبار دیدمش...چند روز پیش رفت کانادا ...

اگه تا چند روز پیش اینجا بوده پس حتما با وجود بودنش امیرعلی با من خوابید.آخرش دوستش داره یا نه!؟؟ عجب آدم ناپاک و حرومیه این پسره ی از دماغ فیل افتاده ی گُه!
دوباره کنجکاوانه پرسیدم:

-نامزدشو دوست داره!؟

-آره...امیرعباس میگفت چند سال باهمن.خیلیم خاطرشو میخواد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خب.پس حالا دیگه منم ازش آتو دارم.
آره.اصلا چرا باید ازش بترسم اونم درحالی که اگه بخوام میتونم نامزدشو از این خیانت باخبر کنم.

اونا هدایایی که برای ملی آورده بودن رو روی میز گذاشتن.یعنی مادرش اینکارو کرد.یه سرویس طلا بود و یه سری چیزای دیگه.
بعد هم پدرش از بابا اجازه خواست تا یه صیغه ی محرمیت بینشون خونده بشه تا وقتی که بخوان جشن عروسیشون رو برگزار کنن.
بابام مخالف عقد بود اما موافق صیغه ی محرمیت اونم تا یه زمان مشخص..ولی اصلا این چیزا برای من اهمیت نداشت.
تنها چیزی که دوست داشتم ازش سردربیارم این بود که بفهمم آخه چرا ...چرا از من خواست باهاش بخوابم درحالی که خودش نامزد داشت.
باز در گوش ملیحه گفتم:

-ملی!؟ تو عکس نامزدشو دیدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نامزد کی!؟

-داداش امیرعباس دیگه!

-حالا این موقعه ایه که گیر دادی به این موضوع !؟؟؟

-جون ملی بده منم ببینم اگه عکسش رو داری!؟

-وا! دیوونه شدی ماهور.ول کن حالا.بزار واسه بعدا!

-نه الان میخوام ببینم!

-الان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

واسه اینکه شک نکنه گفتم:

-آره.آخه اونم تو دانشگاهمونه...کنجکاوم عکس نامزدشو ببینم.

هرچقدر بهم چشم غره رفت من کوتاه نیومدم.اونم واسه اینکه پچ پچ هامون طولانی نشه و بابا رو عصبانی نکنه با حرص گوشیشو تو دستم گذاشت.
کنجکاوانه به عکس نیوشا نامزد امیرعلی نگاه کردم.
یه عکس دونفره بود.امیرعلی مغرور جوری دستشو دور گردن دختره حلقه کرده بود و به دوربین لبخند زده بود که....که آدم مطمئن میشد واقعا عاشق همن!
ولی آخه!؟ مگه میشه عاشق یه نفر بود و بعد بهش خیانت کرد!؟
زوم کردم رو چهره ی دختره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمای سبز درشت درشت...ابروهای باریک...دماغ کوچیک و لبهای قلوه ای! دافی بود واسه خودش لامصب!
سرمو یکم بالا آوردم و همزمان به امیرعلی هم نگاه کردم.این پسره یا خیلی دیوث بود یا یه راز مبهم داره.
دور از چشم ملیحه عکس رو برای تیام ارسال کردم و بهش گفتم بدون اینکه سوال بپرسه عکس رو برداره تا وقتی که گوشیشو ازش بگیرم و بعدهم آثار جرم رو پاک کردم.
من لعنتی که گوشی نداشتم پس مجبور بودم اونو واسه تیام بفرستم.
من فردا حتما باید حال این پسره رو بگیرم.
گوشی ملی رو دادم دستش و بعد بازم به امیرعلی نگاه کردم.
اینبار درست همون لحظه باهم چشم تو چشم شدم.

زبونشو تو دهنش چرخوند و چشماشو تنگ کرد.
با نفرت رومو ازش برگردوندم.
نکنه همه ی اینها یه تله بود!؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نکنه قصدش از خوابیدن با من فقط این بود که که به برادرش ثابت کنه خانواده ی ما خانواده یخوبی نیست!؟

خدا کنه اینطور نباشه.اون موقع هیچ زمان نمیتونم خودمو ببخشم.

بعداز رفتنشون فورا رفتم سمت هدیه هایی که برای ملی آورده بودن.
در سرویس طلا رو برداشتم..چشمم با دیدن گردنبند درخشید .برداشتمش،دور گلوم گرفتمش و بعد گفتم:

-وای چقدر خوشگل! ملی میزاری منم بندازمش گردنم...

مامان با چشم غره جعبه ی سرویس رو برداشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دست نزن گم میشه!

-باشه خب چیه! مگه بچه امگمش کنم.

از کنار میز بلند شدم و برگشتم تو اتاقم.بیصبرانه منتظر بودم صبح بشه برم دانشگاه حال این پسره رو بگیرم.

#پارت_۲۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

با اینکه تا ساعت ده کلاس نداشتم اما از اونجایی که واسه پرسیدن یه سری سوال دل تو دلم نبود کله سحر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از خونه زدم بیرون.به تیام هم زنگ زدم که زودتر بیاد دانشگاه.
ولی از اونجایی که اون خیلی سخت دل از خواب میکند یه ساعت و نیم بیشتر منو کاشت تا بالاخره اومد.
دست به کمر یکی از اون نگاه ها که میگه مسخره کردی مارو تحویلش دادم و بعد گفتم:

-میزاشتی فردا میومدی!

با قیافه ای که همچنان خواب آلود به نظر می رسید گفت:

-بابا خب لامصب تو حوصله موندن تو خونه رو نداری من بدبخت چه گناهی کردم!؟ چقدر دلم میخواست بیشتر بخوابم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نشستم رو نیمکت و گفتم:

-اینقدر عین پیرزنای عجوزه نق نزن.گوشیتو رد کن بیاد...

تا اینو گفتم با هیجان پرسبد:

-عه راستی...عکس اون پسره پیش تو چیکار میکنه!؟؟ دختره دوست دخترش بود!؟والا جوری که این ژست میگیره من میگفتم نعوذبالله دختر خدارو هم تحویل نمیگیره نگو طرف خودش یه دافشو داره نگفتی.عکس اون پیش تو چیکار میکنه!؟..

گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:

-دیشب خواستگاری ملی بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب...!؟

-امیرعلی آرمند برادر امیرعباس خواستگار ملیحه اس.

ناباورانه گفت:

-دروووغ میگی!

-جون من!

-حالا اینو واسه چی میخوای!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بجای جواب دادن به سوالش گفتم:

-این گوشی تو پیش من بمونه یکی دو ساعت!؟

-آره!

تیام رو فرستادم پی نخود سیاه و خودم اونجا موندم تا ببینمش و حالشو بگیرم .چقدر من ازش عصبانی بودم.آخه چرا باید با من همچین کاری کنه!؟ شک ندارم میخواست به برادرش ثابت کنه خانواده ی ما نرمال و پاک نیستن.
یه جا نزدیک ورودی ایستادم تا اگه اومد زود بتونم ببینمش.معطلی داشت اما بالاخره دیدمش.
فورا تکیه از درختم برداشتم و با قدمهای سریع به سمتش رفتم.
منو دید اما توجهی نشون نداد و خیلی بیخیال از کنارم رد شد و رفت.
صداش زدم اما نه با اسم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هی...

ایستاد.دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و بعد به سمتم چرخید و گفت:

-بله هوی...

رو به روش ایستادم و نگاه خصمانه ای بهش انداختم و گفتم:

-چرااا....

خونسرد گفت:

-چرااا چی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستامو مشت کردم و گفتم:

-چرا منو بازیچه ی خودت کردی...!؟ چرا برای اجرای نقشه های پلیدت از من استفاده کردی!؟ مشکل تو به من چی بود آخه لعنتی!؟

انگار که نمیفهمه و متوجه حرفهای من تیست پرسید:

-تو مطمئنی اونی که باید این حرفهارو بهش بزنی منم!؟ هان!؟؟

با عصبانیت و صورت برافروخته ای گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بعله که باخودتم.خیلی مزخرفی امیرعلی آرمند...خیلی...چطور تونستی با من همچین کاری کنی!؟ گناه ملی این وسط چی بود آخه!؟

فکر کنم اولش فکر کرد واقعا من مخم تاب برداشته ولی کم کم با دیدن اون لحن و اون صدا و اون چهره ی برافروخته گفت:

-این شر وورها چیه داری میگی!؟

-اینا شر وورن!؟؟ اخه چراااا!؟ مگه من چی کارت کردم!؟ چرااز ملی بدت میاد!؟ ملی خیلی دختر خوبیه...اون اصلا مثل من نیست..اون خیلی خوبه خیلی.. ...اون ..اون اصن مثل من نیست...با آینده ی خواهرم بازی نکن....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ظاهرا از هیچکدوم از کارهام سردرنمی آورد.واسه همین اومد سمتم.بند کوله پشتیم رو گرفت و منو دنبال خودش تا جایی کشوند که خیلی در مرکز توجه نباشیم.
با عصبانیت عقب رفتم و درحالی که از شدت خشم نفس نفس میزدم به اون چشمای در ظاهر معمولی اما خبیثش نگاه کردم.
ازش متنفر شده بودم متنفر...بالاخره اون صورت بی روحش یه تغییری کرد.البته با اخم.

-بگو میشنوم....درست و حسابی حرف بزن که بفهمم چیمیگی! دری وری تحویلم بدی ولت میکنم میرم....

نتونستم احساستمو کنترل کنم .بغض کردم و بعد درحالی که کاملا آماده ی اشک ریختن بودم گفتم:

-تو قتل خیلی دوست داری!؟؟ میخوای من بمیرم!؟ قتل اینقدر چیز شیرینیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پووووفی کرد و گفت:

-تو لحیانا جایی سرت نخورده به دری دیواری چیزی! چرا هی ک....سشر میگی!

بالاخره اشکهام سرازیر شدن و پلکها و گونه هامخیس:

-تو اگه به بابام بگی اون منو میکشه....منو زنده زنده چال میکنه...خیلی نامردی....خیلی....

نفسش رو رها کرد و با خودش زمزمه وار گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"این خل شده...."

#پارت_۲۱

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

اگه نیت امیرعلی آرمند همون چیزی بود که بهش فکر میکردم و حدسش رو زده بودم پس مطمئنا این وسط بدبخت شدن من و خواهرم ملیحه حتمی بود.اما در مورد خودم میتونستم بگم به درک که بکشنم یا از سقف آویزونم کنم ولی در مورد ملی نه....ملی نباید پاسوز اشتباهات من میشد.
با لحن خسته ای گفت:

-ماهور رحیمی....یا میگی چیشده یا ولت میکنمو میرم و به یه کلمه از حرفهات گوش نمیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چه حق به جانب و طلبکار حرف میزد.من همیشه از اینجور آدما بدم میومد.از اینا‌که همیشه فکر میکنن طلبکارن و حق باخودشون!
اول دندون قروچه ای کردمو بعد گفتم:

-من بگم چیشده!؟ تو باید بگی چیشده!؟ تو از خانواده ی ما خوشت نمیومد!؟ واسه همین خواستی با بردن من به خونه ات به خانوادت ثابت کنی خانواده ی ما هیچکدوم خوب نیستن!

فکر میکردم یه پوزخند پیروزمندانه میزنه و بعد میگه" اره دخترجون درست فکر کردی" اما اون فقط با تعجب منو نگاه میکرد.بعد حتی یکم اخمو هم شد.چون فاصله ی ابروهاش با چشماش کم و کمتر شدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا ک....صر میگی!؟

لبمو گاز گرفتم و هین آرومی گفتم.چه بی ادب تشریف داشت.با انزجار گفتم:

-خجالتم خوب چیزیه ...چطور میتونی جلوی خانم محترمی مثل من همچین الفاظ بکار ببری!؟

نیشش یه وری شد.با اون چشمای مرموزش بهم زل زد و گفت:

-من همین خانم محترمو دوبار بردم خونه خالیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چنان جواب کوبنده ای بهم داده بود که دیگه نتونستم حتی لب از لب باز کنم.
حالا خودم میدونم یکی دوساعت بعد یادم میاد که باید چیبگم.اما سکوت هم جایز نبود وقتی به اون حجم از نامردی هاش فکر میکردم برای همین با
با تند خویی گفتم:

-تو میدونستی من با دختری که برادرت میخواد نسبت دارم.برای همین یه نقشه ی پلید کشیدی تا بهم نزدیک بشی و منو بکشونی خونه ات...

قبل تموم شدن حرفهام گفت:

-چرند نگو...

-من چرند میگم ! باشه...پس اینو چیمیگی هان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دست کردم توی جیب مانتوم و با بیرون گوشی تیام عکس رو اوردمو رو به روش گرفتم و گفتم:

-پس این چیه هاننن !؟

به عکس خودش و نامزدش خیره شد.خواست گوشی رو ازم بگیره که فورا عقب رفتم و با غیظ بهش نگاه کردم.
خب! حالا باید میدیدم اینو چی میگه!

-اینو از کجا آوردی!؟

بجای جواب دادن به سوالش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو که نامزد داشتی پس چرا از من خواستی بیام خونه ات!؟ هان ؟؟ میخواستی چی رو به کی ثابت کنی !؟ هان...تو خیلی پس فطرت و بد ذاتی امیرعلی آرمند....ایشالله به تیر غیب گرفتار بشی...ایشالله خدا آبروتو ببره اگه بخوای..

نذاشت نطقمو کامل کنم:

-اهههههه....چقدر دری وری میگی تووووو....گفتم این عکسو از کجا آوردی!؟

-تو نامزد داری!؟

-ببین عصبانی نکن منو ..جواب منو بده ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی پررو بود.بااینکه ازش ترسیدم اما واسه اینکه متوجه این ترس نشه و فکر نکنه کم آوردم گفتم:

-اهوکی! حالا مثلا عصبانی بشی میخوای چه غلطی کنی!

اومدسمتم بدون اینکه پلک برنه یا چشماشو از چشمام برداره و همزمان گفت:

-خیلی دوست داری بدونی!؟ باشه برات میگم....عصبانی بشم میبرمت همون خونه ای که باهم رفتیمو اینبار چنان از عقب حسابتو می رسم نتونی راه بری.حالا بگو ببینم ....عکسو از کجا اوردی ..؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هاج وواج بهش خیره موندم.باورم نمیشد همچین الفاظ و کلمات رکیکی به وار برده باشه.
دستامو مشت کردمبا بهتره بگم خشممو رو گوشی تیام خالی کردم چون کم مونده بود تو دستممچاله بشه و بعد با منتهای عصبانیت گفتم:

-خیلی بی ادبی! بی ادب...بدجنس...بدذات...پلید....نامرد....

جلو خودش عکس رو پاک کردمو گفتم:

-تو یه آدممزخرفی.اگه نبودی با داشتن نامزد به من نزدیک نمیشدی تا آبرو خانوادمو ببری....برو جهنم....

#پارت_۲۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

با عجله و ذهنی که همچنان بین خودم و ملی و امیرعلی و داداشش و حتی بابا و برادر فوق غیرتیم یعنی محمد درگردش بود، سمت کلاس رفتم.درو باز کردمو خودم انداختم داخل....
استاد که درحال درس دادن بود با ورود من ساکت موند.سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-به به! خانم رحیمی...هر وقت دلت میخوای میری...هروقت دلت میخواد میای...بفرماییو خونه ی خاله است!؟

خجل سرمو پایین انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببخشید استاد....دیگه تکرار نمیشه

دستشو به سمت کلاس دراز کرد و گفت:

-امیدوارم.بفرمایید...

درو پشت سرم بستم.سر خمیده ام رو بلند کردم تا ببینم تیام کجا نشسته اما اولین کسی که چشمم به جمال لعنتیش افتاد پویا واون لبخند رو مخش بود. سر چرخوندم تا بالاخره تیام دستشو تکون داد .فورا به سمتش رفتم و روی صندلی خالی کناری نشستم.آهسته کنار گوشم پرسید:

-کجا بودی تا الان!؟ پیش آرمند!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره

-داستان چیه ماهور؟

گوشیشو دادم دستش و گفتم:

-میگم برات...حالا هیچی نگو تا این یالقوز پرتم نکرد بیرون...

هر دم و هر لحظه چشمم به در بود تا امیرعلی آرمند بیاد داخل ولی نیومد....هرچقدر منتظر موندم نیومد که نیومد.چرا نیومده!؟ کاش جواب سوالم رو میدونستم!
آرنجمو رو دسته ی صندلی گذاشتم و ناخنمو جویدم.تمام لحظات قبل رو دوباره باخودم مرور کردم.
کاش آه و ناله ها و نطق های کوبنده ام روش تاثیر بزاره و نقشه ی پلیدش رو اجرایی نکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلافاصله بعداز تموم شدن کلاس تیام جزوه و وسایلش رو برداشت و گفت:

-خب بنال...اول بگو اون روز چیشد من و طاهایی که کلی نق زدم تا بیاد دنبالمون رو ول کردی رفتی بعد بگو قضیه ی عکس اون پسره ی مرموز چیه!؟

نگاهی به صندلی خالی استاد انداختم بعد گفتم:

-هیچی...من فقط عکسشو تو گوشی ملیحه دیدم...بعد فهمیدم اون داداش خواستگار ملیه...

-خب که چی!؟ سر همین اینجوری پریشونی!؟

خواستم جوابشو بدم که یه پیامک اومد رو گوشیم.فکر کردم بازم از این پیامکای تبلیغاتیه اما چشمم که به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شماره ی آشنای امیرعلی افتاد خیلی زود بازش کردم و متنش رو با چشم خوندم:

"بیرون دانشگاه، خیابون پشتی منتظرتم.از معطلی بدم میاد"

پسره ی پررو.چه غیرمودبانه منظورشو می رسوند.بلند شدم.صورت و چشمای تیام پر کنجکاوی بود اما حالا نمیتونستم کل داستان رو بهش بگم.واقعا نمیتونستم بگم.یعنی آمادگی گفتن این که من دوبار با این همکلاسی عجیب غریب یا بقول خودش مرموز، خونه خالی رفتم رو نداشتم.
بلند شدم و گفتم:

-من فعلا باید برم...

-ئه کجا...؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از گوشه چشم به پویا نگاه انداختم.داشت با دوستاش بگو بخند میکرد.باید قبل اینکه دوباره به پروپام بپیچه میزدم یه چاک...آخه من از دیدن این پیام امیدوار شدم ...امیدوار به اینکه شاید اون نخواد کاری کنه.

-بعدا برات میگم...

-ای بابا...راستی ماهور...استاد خلیلی چند بهت داد؟ ناکس به من ده داد...همین ده رید به کل نماتن

ایستادم و بهش خیره شدم.همین یه سوال تمام بچه بازی های منو به یادم آورد.عجله ای گفتم:

-میگم بعدا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ای بابا...هربار میگی بعدا

بدو بدو از کلاس زدم بیرون.خدایا خدایا خدایا...من هیچی ازت نمیخوام.هیچی جز اینکه امیرعلی از خیر بردن آبروی خانواده ی ما بگذره....
آره...بی انصافیه. بی انصافیه بخاطر بچه بازی من خاندان رحیمی تا همیشه خجل و شرمسار باشن!

اونقدر دویده بودم که دیگه نفسم بالا نمیومد.
وسط خیابون ایستادم.دستامورو زانوهام گذاشتم و بعداز اینکه نفسی چاق کردم کمر صاف کردمو بعد اونقدر
چشم چشم کردم تا بالاخره خودش رو کنار ماشینش دیدم.
از دور بهم نگاه کردیم.
اون سوار ماشینش شد و من به سمتش رفتم.
نردیک ماشین که شدم درو باز کردم و سوار شدم.
شیشه های دودی رو داد بالا و من آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام....

سرشو به سمتم برگردوند و با اون قیافه ی بی احساس و مبهمش بهم زل زد.....

#پارت_۲۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

سرشو به سمتم برگردوند و با اون قیافه ی بی احساس و مبهمش بهم زل زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فعلا اون سواره بود و من پیاده و نمیشد فحش بارونش کنم یا به کلیداسرار واگذارش کنم که چرا از سادگی و استصالم استفاده کرد و منو تا خونه شون کشوند؟؟؟
بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

-ببین....چیزی که بین ما اتفاق افتاد فقط بین ما میمونه مگر اینکه تو بخوای خلاف میل من کاری رو انجام بدی....

دندونام روهم چفت شدن و بدنم از خشم منقبض.رسما داشت منو تهدید میکرد.انگار که من سربازشم و اونم فرمانده.
خشمگین گفتم:

-تو داری به من دستور میدی الان !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یکم به سمتم چرخید و بعد کاملا برخلاف من خیلی ریلکس گفت:

-نه! بهت دستور نمیدم.هشدار میدم...همه چیز بین من و تو میمونه.

همه چیز بین من و خودش میموند!؟مگه از اول بهم نزدیک نشد که بتونه آتو بدست بیاره و بردارش از وصلت کردن با خانواده ی ما منصرف کنه پس چرا همچین چیزی میگفت!؟ چرا میگفت همچی بینمون میمونه!؟
هه!مزه اش رفته زیر دهنش!
تندتند و پشت سر هم گفتم:

-چرا از ملی بدت میادبرای چی نمیخوای اون عروستون بشه؟نکنه یه خواهرزن خیلی داف و پلنگ داری که میخوای اونو بهش بدی واسه همین این برنامه رو ریختی که منو بکشونی خونه ات

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کلافه دستشو بالا آورد بالا و گفت:

-ایست کن بابا! چرا من باید از خواهرتو بدم میاد...اون برخلاف تو خیلیم خوبه!

-منظورت چیه که برخلاف من...مگه من چمه!؟من بدم!؟ پس واسه خراب کردن چهره ی من اومدی جلو!؟ ببینم...نکنه...نکنه از من فیلم گرفتی تا به موقع ...

نفسم از این تصور تو سینه حبس شد و دیگه نتونستم ادامه بدم.اگه واقعا ازم فیلم گرفته باشه چی!؟
اشک تو چشمهام جمع شد.بغض کردمو صرفا جهت دست و پنجه نرم کردن و لااقل ترسوندنش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-به دادش محمدم میگم که..

نذاشت حرفمو کامل بزنم.چونه ام تو مشتش گرفت و گفت:

-گوش کن ماهور....تو به هیچکس هیچی نمیگی ...میفهمی!؟ هیچی....

من هیچوفت به هیچکس هیچی نمیگفتم.اللخصوص محمد.اونم محمدی اگه تار موی من بیرون میومد کنفیکون راه میانداخت و صدتا نروماده زیر گوشم میخوابوند.من فقط میخواستم اونو از احتمالا بترسونم ولی ...
با همون لبایی که به خاطر دست اون لول و کج و کوله شده بودن گفتم:

-چرا!؟ چرا نباید چیزی به کسی بگم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با اون چشمای پر نفوذ و مرموزش زل زد تو چشمای پر ترس من و گفت:

-چون تو بازم باید بیای خونه ی من...

از جمله اش شوکه شدم و ازبایدش وحشت کردم.
این باید بوی خوبی نمیداد.
انگشتاش آهسته از دور چونه ام شل شد و پایین اومد.
ناباورانه و حیرت زده پرسیدم:

-چی!؟ یعنی چی که من بازم باید بیام خونه ی تو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لباش رو روی هم فشار داد و به رو به رو خیره شد.بعداز چند لحظه گذاشتن من تو خماری بالاخره دستاشو از روی فرمون برداشت و گفت:

-مگه تو نمیخوای همچی محفوظ بخونه خب شرطش اینه بازم بیای خونه ی من...من میخوام بیای ...

دسته ی کیفمو تو دست مچاله کردم و گفتم:

-تو داری سواستفاده و و باج گیری میکنی!؟

بدون اینکه باهام چشم تو چشم بشه گفت:

-من میخوام تو بیایی...اسمشو هرچی دوست داری بزار.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با نفرت و حرص گفتم:

-تو نامزد داری....

-ایتش به خودم مربوط....

با نفرت گفتم:

-نمیخوام....من نمیخوام بیام...نمیخوام ....ازت بدم میاد امیرعلی آرمند...ازت بدم میاد...

قبل اینکه از ماشبنش برم بیرون مچ دستمو گرفت و انگار که نه انکار حرفهای چند لحظه پیشمو شنیده باشه گفت:

-بهت پیامک میدم کی و چه موقع بیای...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پسره ی زبون نفهم گاو...
دستمو به زور از دستش بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم.درو محکم بستم و گفتم:

-برو به جهنم...

-

#پارت_۲۴

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محزون و سردرگریبان برگشتم خونه.
افتاده بودم تو مخمصه ای که هیچ راه فراری ازش نبود.اون اگه بخواد هر وقت عشقش کشید منو اینجوری دنبال خودش تا خونه خالیش بکشونه که دیگه میشم دستمال چرکی .....
اونوقت حتی حکایتم میشه حکایت ملخک! بالاخره بار چندمی دستم برای بقیه رو میشه اونوقت که بابا و محمد بی دادگاه و بی محاکمه و بی پرسش سرمو بیخ تا بیخ میبرن و میزارن رو سینه ام!
البته کار من جای دفاع کردن نداره...
اما چقدر ته ته دام به تیام و امثال تیام غبطه میخوردم.
به آدمایی که خانوادشون باهاشون دوستن ...رفیقن...
پدرتیام و برادرش انگار رفقای هزارساله ی تیام هستن.اونوقت پدروبرادر من تار موی من بیرون بیاد هزار جور نق سرم میزن و وای به روزی که بفهمن من دوبار با برادر امیرعباس داماد آینده ی خانواده ،رابطه ی جنسی داشتم!
سرمو که بالا گرفتم چشمم به ماشین پسرعموم فریدون افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وای که هر وقت فریدون اینجا میومد تن من عین بیدی که تو مسیر طوفان قراره گرفته می لرزید.
اونا خیلی سال پیش چندباری گفته بودن ماهور و فریدون مال همن و همین حرفها منو به وحشت میانداخت.
وحشت روزی که مجبورم کنن بشم زن فریدون!
در نیمه باز رو کنار زدم و رفتم داخل.
ملی رو دیدم که پای حوض ایستاده و صندوق میوه رو تو حوض خالی میکنه.
رفتم سمتش و گفتم:

-سلام ملی...عمو اینا اومدم!؟

-سلام.آره...

-واسه چی اومدن!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صندوق رو لبه ی حوض گذاشت و گفت:

-مگه اومدنشون باید دلیل داشته باشه!؟

-فریدون هم باهاشون!؟

-آره...

هووووف! فریدون! آخه کجای من به تو میخوره که دلت رو به داشتنم خوش کردی!؟ کاش دهنش هیچوقت به گفتن دوست داشتن من باز نشه.لال بشه ایشالله !

برای اینکه برم تو اتاقم باید از جلو سالن پذیرایی رد میشدم این یعنی هیچ راه درورویی نبود.
پس بهتر بود خودمو سبک نکنم.کیفمو از روی دوشم کشیدم پایین.مقنعه ام رو آوردم جلو و وقتی سرگرم گپ و بگو بخند بودن، رو به جمع ایستادم و گفتم:

-سلام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سر ها به سمت من چرخیده شد.زن عمو هردوتا دستش رو که تا آرنج سرتا سر النگو بودن به سمتم دراز کرد و گفت:

-سلام ماهور جان..بیا پهلوم بشین زن عمو...بیا....

این مهربونی معنی دار زن عمو زیور اصلا به دلم ننشست چون به ترسها و فکرهام بیشتر دامن میزد.به اینکه حتما خیال داره تکلیف ملی که عروسی کرد و رفت خونه ی بخت، مهر عروس رو بزنه رو پیشونی من و بی چک و چونه ببرم تو خونه ی پسرش.
کیفمو یه گوشه گذاشتم و رفتم سمتش.اول به بقیه سلام کردم بعد کنار زن عمو زیور نشستم.
مچ دستمو گرفت و گفت:

-چطوری ماهور؟ کم پیدایی!؟ چرا نمیایی هی به ما سربزنی فداتشم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خسته از نگاه های سنگین فریدون جواب دادم:

-درس و دانشگاه دارم زن عمو...

-خب داشته باشی.چون درس و دانشگاه داری نمیتونی بیای به ما سر بزنی؟

با حرص گفتم:

-چشم از این به بعد میام.

دستشو اهسته روی رون پام گذاشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آفرین عروس گلم!

از شنیدن همین جمله ی دوکلمه ای قلبم به تپش افتاد.لبخند مضحکانه ی گوشه ی لب فریدون، نگاه های خریدارانه اش، جیرینگ جیرینگ صدای طلاهای زن عمو، خنده های جمع هشدار امیرعلی...این حجم از دردسر به تنهایی خودش یه پا مرگ موش جهت خودکشی بود!!!
صدای پیامک گوشیم دستمو سمت جیبم کشوند تا بیرونش بیارم.
گرچه بهم گفته بود پیام برام میفرسته اما اولا خیلی جدیش نگرفته بودم و دوما فکر نمیکردم اگه قراره پیامی بفرسته اینقدر زود اینکارو بکنه!
نفسم به شماره افتاد.در کمتراز چند ثانیه پیام رو خوندم :

" فردا یازده صبح بجای کلاس استاد خلیلی خیابون پشتی منتظرتم میمونی تا بیام دنبالت"!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به همون سرعتی که پیام رو خونده بودم به همون سرعت هم دیلیتش کردم قبل اینکه فضولی زن عمو زیور گل کنه و کار دستم بده.
تیکه موزی دهن خودش گذاشت و گفت:

-واا ماهور! دخترم تو هنوز از این گوشیا دستت میگیری!؟ والا من عارم میشه همچین چیزی بگیرم دستم....دو هفته پیش فریدون اینو واسم گرفت...ارپل! اصل!

پورخند ریزی زدمو گفتم:

-منظورتون اپل زن عمو زیور؟

-آره آره...اپل ! حالا عروسم که شدی میگم فریدون یکیشو هم واسه تو بگیره . چیه این...پیرزنای صدساله هم دیگه همچین گوشی ای نمیگیرن دستشون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونستم کلاس گذاشتنهای زن عمورو باید کجای دلم بزارم.وقتی بحث رفت سمت عروسی ملی و امیرعباس فرصت غنیمت دونستم و با بلند شدن از پیش زن عمو گفتم:

-ببخشید من برم لباس عوض کنم....

عوض کردن لباس تنها یه بهانه برای دور شدن از اون جمع بود.برای ندیدن فریدون.برای فرار از عروس گلم گفتنای زن عمو زیور...
در اتاقمو بستم و روی تخت نشستم.
یعنی من دوباره فردا باید می رفتم خونه ی امیرعلی!؟ می ترسیدم نرم...می ترسیدم نرم و اون همه چی رو به برادرش بگه و بعدهم فاجعه به بار بیاد!

#پارت_۲۵

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

دوش گرفتم،ست لباس زیر مشکی رنگ پوشیدم، گوشواره هامو تو گوش انداختم و به تمام تنم لوسیون نرم کننده و خوشبو زدم..
قدم‌زنان‌رفتم سمت آینه.
سشوارو جلوی موهام گرفتمو غرف در فکر مشغول خشک کردنشون شدم.

اولش زده بود به سرم شلخته و نامرتب برم پیشش تا از دست از سرم برداره و یکی دیگه رو واسه هوا و هوسش انتخاب کنه اما بعدش نه...نه اینکه دلم بخواد برم پیشش نه فقط خودمم از نامرتب بودن بدم میومد.

امروز واسه آخرین بار میرم پیشش.میرم تا باهاش اتمام حجت کنم.اصلا خواهش کنم.التماس کنم بگم دست از سرم برداره....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شاید دلش به رحم اومد و بیخیالم شد.
موهامو شونه زدم و بعد با کش دم اسبی بستمشون
..بیحال و دمغ و پکر بودم.
کسی هم نبود بیاد بگه ماهور چه مرگته!؟ چته که تو همی!؟ چته که ذهنت اینجوری بهم ریخته!؟
مشکلات زیاد بودن و پرسگر احوالی نداشتیم!

آماده که شدم کیفم رو برداشتم رفتم سمت اتاق ملی، تو اتاقش نبود چون این موقع هرروز می رفت
سرکار.پاورچین رفتم داخل.ادکلنش رو برداشتم و یه دوش حسابی باهاش گرفتم و بعدهم اومدم بیرون.

بابا رو ندیدم و همین ندیدن باعث شد جرات پیدا کنم و برم تو آشپزخونه...صدامو بندازم رو سرم و بگم:

-ماماااان...یعنی چی که رن عمو زیور هی جدیدا عروس گلم عروس گلم میکنه!؟ چرا دیشب یه چیزی بهش نگفتی! چرا بهش نگفتی قصد شوهردادن ماهور رو نداریم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حین تمیز کردن سبزی های روی میز گفت:

-واااا...قصد شوهر کردن نداری!؟ میخوای ترشی بندازی خودتو!بیا صبحونه ات رو بخور بعد برو دانشگاه.

رو به روش نشستم.چند لقمه نون و گردو خوردم و با دهن پر گفتم:

-من از فریدون بدم میادد...نه که پسر بدی باشه نه ولی فریدون مثل داداشم...حسی که به محمد دارمو به فریدون هم دارم.تورو قران یه جوری به زن عمو بعفمون کم کم داره حال منو با این عروس گلم گفتنهاش بهم میزنه....

-با دهن پر حرف نزن...میخوام براتون آش رشته درست کنم....میدونم خیلی دوست داری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عصبی و کلافه گفتم:

-مامان سر جدت حرفو عوض نکن.تو که دیگه بابا نیستی که نشه باهات حرف زد.بخدا اگه بخواین مثل مرجان بدون اینکه نظر خودمو بپرسین شوهرم بدین به هرکی عشقتون کشید میرم یه جایی خودمو گمو گور میکنم!

تا اینو گفتم سرشو بالا گرفت و گفت:

-ماهور...یه وقت پیش پدرت اینجوری حرف نزنی.سرتو میبره میزاره رو سینه ات!

-بس کن توروخدا مامان...روزی هم که مرجان گفت دلش با سیاوش نیست با اینکه میدونستی خودش خاطرخواه یکی دیگه اس اما بازم همینو بهش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گفتی...گفتی مرجان یه وقت اینو به بابات نگی سرتو میبره میزاره رو سینه ات ...حالا عاقبتشو ببین

-عاقبتش چشه!؟

-هیچی...دوتا بچه داره و هرروز دعوا ...هرروز دعوا...

دستشو دراز کرد و گفت:

-بلند شو...بلند شو برو دانشگات ..بلندشو....

کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.اونا نه این که عین کبک سرشون رو کرده باشن تو برف نه...میدونن چیکار کردن اما به روی خودشون نمیارن.مرجان عاشق پسر همسایمون بود.همو میخواستن...خیلی هم میخواستن اما بابا اونو داد به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سیاوش الدنگ! پسر خواهر خودش! حالا م جان بیچاره با دوتا بچه اسیر یه مرد شکاک بدبین عوضی شده که یه رور خوش باهم ندارن....نه...من این اجازه رو بهشون نمیدادم.هیچوقت نمیدادم.

چشم که باز کردمو به خودم اومدم ،دیدم تو خیابون پشت دانشگام.
بیست سالم نشده بود و کم کم میخواستن محکومم کنن به داشتن آینده ای شبیه به مرجان....
مرجانی که جرات نداشت حتی تا خونه ی پدرش هم بیاد!

تکیه دادم به ماشین ودستامو تو حیب سویشرتم بردم.خیره بودم به کفشام که یه ماشین جلوی پام ترمز کرد.
فکر کردم امیرعلی ولی نبود.
راننده شیشه رو داد پایین و گفت:

-سلام عزیزم.برسونمت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ریلکس جواب دادم:

-گمون نکنم هم مسیر باشیم

لبخندی زد و گفت:

-خب هم مسیر میشیم قشنگم!

دست به سینه سرمو کج کردمو گفتم:

-شرمنده!

لباشو لول کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اووووف....لباشووووو قربون ناز و ادات عروسک موچتری! بیا سوارشو بریم یه کافی شاپ قربون اون ...

بنده خدا حرفشو کامل نزده بود که صدای قلدرانه ی امیرعلی عین پتک روی رش هوار شد:

-هووووو مرتیکه برو عمه تو ببر کافی شاپ ...

با مشت محکم زد رو صندوق ماشین. پسره هم یه دو سه تا فحش داد و قبل اینکه بخواد با امیرعلی درگیر بشه پاشو رو گاز گذاشت و رفت.
این کی سرو کله اش پیدا شد!؟
نگاه پر اخمشو از ماشین پسره برداشت و بعد با عصبانیت رو کرد سمت منو بعداز یه نگاه سرزنشبار گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واستادی باهاش لاس میزنی!؟؟؟ براش ناز و غمزه میایی....؟؟؟

متعجب گفتم:

-من!؟

داد زد:

-آره تووووو

#پارت_۲۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدای دادش تنمو به لرزه درآورد.دندون قروچه ای کردم و با مشت کردن دستهام گفتم:

-به تو چه اصلا!؟ مگه تو چیکارمی!؟ خودت که صدبرابر از اون بدتری....اون فقط واستاد دو کلوم حرف زد یه پیشنهاد داد و جواب رد که شنید رفت اما تو چی!؟ هی باج میگیری...هی باج میگیری....هی منو وادار به انجام کاری میکنی که دلم نمیخواد!

دیگه هیچی نگفت.فکر کنم باحرفهای من به خودش اومد و فهمید که نباید واسه من جا پای محمد بزاره...! جدا از این...اون که واقعا خودش داشت به من ستم میکرد و زور میگفت پس فازش چی بود و چپ هست که میخواد امرو نهی بکنه!؟

بعداز یه سکوت کوتاه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خونه خودتون روسریت تا نوک دماغت جلو بود.راه میرفتی لباس درازت رو زمین کشیده میشد حالا اینجا شدی پلنگ!؟ ناز و غمزه میای واسه پسرا !؟

وای خدا! دلم میخواست کله اشو دو دستی از جا بکنم بزارم رو سینه اش.چقدر پررو بود.با حرص و نفرت گفتم:

-به تو هیچ ربطی نداره میفهمی!من هرکاری دلم بخواد میکنم...هرچی دوست داشته باشم میپشوم...

مقنعه امو اونقدر کشیدم عقب که تقریبا از سرم دراومد بعد با همون صدای بلند گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-موهام چه بیرون باشن چه نباشن به تو و هیچ کسی ربطی نداره...اصن من دلم میخواد لخت بگردم...لازم باشه مانتوم رو هم درمیارم...

خواستم دکمه های لباسم باز کنم که مچ دستمو گرفتو کشون کشون بردم سمت ماشینش.خودش درو برام باز کرد و هلم داد داخل بعد ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست.
دست به سینه رو ازش برگردوندمو پراخم به بیرون نگاه کردم.
حالا همه شدن رئیس من!
بابا و محمد کم بودن امیرعلی آرمند هم اضاف شد!

بعداز یه بی حرفی و سکوت طولانی پرسیدم:

-داریم کجا میریم!؟

-خونه ی من!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-همون خونه ی خالی...!؟ خالی از آدمیزاد و وسیله!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نیم وجبیاا...اما سه متر زبون داری

با اخم گفتم:

-من نیم وجبم!؟ تو زیادی درازی بقیه رو ریز میبینی وگرنه من خیلیم بلندم...

با پرروی تمام گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مخت نیم وجب نه قدت!

-خیلی رو داری!روی تورو اگه سنگ پای قزوین داشت ادعای الماس بودن میکرد سواستفاده گر خبیث!

ریلکس گفت:

-من سواستفاده گرم!؟

-آره تووو...من خلاف میلم دارم باتو به خونه ات میرم...مثل اینکه یادت رفته...

-نه من ار تو سواستفاده نمیکنم....ازتو خواستم که بیای و توهم اومدی!

-اووووه بابا تو دیگه کی هستی...دست چاخان کن هارو از پشت بستی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماشین رو نگه داشت و گفت:

-خب پیاده شو...زود باش

کیفمو برداشتمو پیاده شدم.آره...همون ساختمون و همون خونه احتمالا.
از آسانسور که اومدیم بیرون رفت سمت در.کلیدانداخت و بازش کرد و بعد منو فرستاد داخل....
قدم زنان به راه افتادم...مثل قبلا خالی از وسیله بود.
درو پشت یرش بست و پشت سرم اومد داخل.
از پشت دستمو گرفت.
چرخیدم سمتش و بهش نگاه کردم.
کیفمو ازم گرفت و گذاشت زمین....
دستش رو تنم کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-برو تو اتاق خواب!

#پارت_۲۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

کیفمو ازم گرفت و گذاشت زمین.دستشو باحالت خاصی رو تنم کشید.حتی حالا نوع نگاه هاش هم خاص بودن...حشری شده بود یعنی!؟
پرسشی نگاهش کردم که گفت:

-برو تو اتاق خواب ...

زل زدم تو چشماش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میخوای چیکارم کنی !؟

-دفعه های قبل چیکار کردیم!؟

-تو لذت بردی من درد کشیدم!.

-درد کشیدی؟

مظلوم گفتم:

-آره...اگه یکی هی محکم بزنه تو باسنت...اگه سینه هاتو فشار بده گاز بگیره اگه خودشو محکم به تنت بکوبه دردت میگیره دیگه!

سیبک گلوش آهسته بالا و پایین شد.فکر کنم حتی صدا و حرفهای منم حشریش میکرد.
چند ثانیه بعد،دست از تماشابرداشت و گفت:

-چیکار کنم که دردت نگیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آب دهنمو قورت دادم لبامو رو هم مالیدمو درحالی که خوب میدونستم، به دروغ کلمه ی نمیدونم رو بکار بردم.البته واسه شروع جمله ..چون درادامه اش گفتم:

-نمیدونم... .بجای فشار میشه مالید...بجای گاز میشه بوسید و مکید....

یه قدم اومد سمتم و گفت:

-من نمیتونم...اونجوری آروم نمیشم....

-خب اگه میخوای آروم بشی چرا داری من بدبخت رو مجبور به اینکار میکنی.تو مگه خودت نامزد نداری.نامزدتم که....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نذاشت حرفمو بزنم.دستمو گرفت و دنبال خودش تا اتاق خواب کشوند.
خب...فکر کنم اون اتاق الان یه تفاوت فاحش با قبلا داشت چون داخلش گرم بود.
بخاری هم بود. تخت دونفره هم بود.
داشتم داخل اتاق رو تماشا میکردم که از پشت بهم چسبید و با جلو آوردن دستهاش اول سویشرتمو ار تنم درآورد و انداخت رو زمین بعد تند تند و بی طاقت مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شد.
نفسش به شماره افتاده بود.
دو طرف مانتوم رو کنار زد و دستاشو از زیر تاپ قرمزم رو کرد و رسوند به سینه هام.
تا سینه هامو تو مشتش فشار داد سرمو به سمتش چرخوندم و با چشمایی خمار نگاهش کردم.
فورا لبهاشو رو لبهام گذاشت و مشغول بوسیدنشون شد....اونقدر خشن لبمو بین لبهاش می مکید و می کشید که گاهی از درد تو دهنش آه میکشیدم.

برم گردوند سمت خودش.مانتوم رو با کمک خودم از تنم دراورد و انداخت تو هوا...همین بلارو سر پیرهن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تتم اورد .بعد خم شد و دکمه شلوار جینمو باز کرد و همزمان با شورتم هردورو کشید پایین....
دستش عقب رفت و سیلی محکمی به وسط پام زد....
از درد آه کشیدم و دوتا دستم رو جای سیلی خورده گذاشتم و گفتم:

-امیر علی....

-جانم...

بهم خیره شدیم.فکر کنم هم اون چیزی که من گفتم و هم اون جانمی که اون گفت هردو کاملا ناخواسته از دهنمون بیرون اومد.....
لبمو به دندون گفتمو گفتم:

-دردم گرفت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بی طاقت گفت:

-آرومم میکنی ماهور!؟

این اولینبار بود که دستوری حرف نمیزد.بیشتر لحنش حالت خواهشی داشت.
نمیدونم چیشد که رامش شدم و گفتم:

-چجوری!؟

کمربندشو باز کرد و گفت:

-بخورش ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درحالی که خودمم انگار جادو شده بودم رفتم سمتش.دستشو گرفتم و بردمش سمت تخت ازش خواستم بشینه و بعد شلوار و لباس زیرشو تا زیر زانو کشیدم پایین ....
به چشماش نگاه کردم و بعد به مردونگیش.....اولین بارم بود میخواستم از اینوپکارا بکنم.
دوتا دستمو دورش حلقه کردم و بعد با خم کردن سرم همه اشو تو دهنم فرو بردم....

سینه های اویزون از سوتینم رو تو دستش گرفت و نوکش رو مالوند تا تحریک بشم که شدم.
من حتی خیس شدن لباس زیرمم حس میکردم...
رفته رفته بخاطر حرکات تند من از خود بیخود شد.
اینبار موهامو چنگ زد و گفت:

-ادامه بده ماهور...ادامه بده....تو تنها کسی هستی که تونستی ارومم کنی...ادامه بده....

#پارت_۲۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

ولو شد روی تخت خواب ، دستاشو دو طرفش باز کرد و با بستن چشماش نفس راحتی کشید.
پدرم دراومد تا اون بتونه خودوش رو خالی بکنه.خیلی دیر ارضا میشد...خیلی دیر..
پشت دستمو رو لبهام کشیدم و بی رمق روی زمین زانو زدم.
سرم خم شد و چشمام روی بدن سرخ و کبودم به گردش دراومد.
رد سیلی هاش هنوز روی سینه هام مشخص بود و حتی وسط پاهام .اون هم خشن بود هم دیر ارضا....خلق و خوی عجیبی داشت تو این یه مورد.
لباسهام رو یکی یکی از روی زمین برداشتم و پوشیدم.بعد رفتم سمت تخت و بهش خیره شدم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با اینکه چشماش بسته بود اما نمیدونم چجوری فهمید خیره خیره دادم نگاهش کنم.

-داری دیدم میزنی؟ حالا کجامو ؟ سیکس پکم یا کی.

میدونستم میخواد اسم کدوم عضوش رو به کار ببره برای همین گفتم:

-نخیر من تورو نگاه نمیکردم.درضمن...اینقدر کلاس بدنتو نده...این روزا پسر بچه های هفت ساله هم سیکس پک دارن.....

چشماشو باز کرد و نیم خیز شد.اول منو نگاه کرد و بعد خم شد شورتشو از روی زمین برداشت و پوشید.روی تخت نشستم.
داستم تاپمو تنم میکردم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-کوکوشنل میزنی!

-چطور مگه!؟؟

نیشخند زد.

-همیشه دزدکی از ادکلن خواهرت میزنی؟

عجب مارمولکی بودااا...نمیدونم از کجا اینقدر حدسیاتش درست از آب درمیومد!اخم کردمو گفتم:

-نخیر من اینکارو نمیکنم!این اصلا ادکلن اون نیست

نبشخندی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من خودمو اینو به امیرعباس پیشنهاد دادم که برای ملیحه بخره...

خب دیگه فکر کنم لازم بود سکوت کنم چون بدجوری گاف داده بودم.
چند لحظه بعد بحث رو عوض کردمو گفتم:

-گوش کن امیرعلی آرمند...میخوام این آخرین باری باشه که تو و من همدیگه رو همچین جاه هایی میبینم.من نمیخوام دیگه باهم باشیم...میفهمی چیمیگم؟ بهتره از این به بعد برای آروم کردن خودت از نومزد عزیزت کمک بخوای...اگرهم بخوای هی از من سواسفاده کنی ممکن بزنه به سرم بیخیال جون خودم بشم و هم گه بزنم به آبروی خودم و خودت....

خونسرد بودهمچنان مثل قبل! از این تهدید کوبنده ی من ذره ای دچار اضطراب نشد.
عصبانی شدمو گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-متنفرم وقتی اینجوری خودتو میزنی به نشنیدن.مبشنوی چیمیگم!؟من دیگه نمیخوام تورو ببینم...ازت خوشم نمیاد...داری تبدیلم میکنی به کسی که از خودش بدش میاد...اصلا میدونی چیه.من و پویا دوباره قراره باهم دوست بشیم.نمیخوام هم باتو باشم هم با اون....

بازم اهمیت نداد.کفری شدم دستشو گرفتم و گفتم:

-به من نگاه کن امیرعلی...

بالاخره یه واکنشی نشون داد.چشماش که روی صورتم قابت موند گفتم:

-میدونم که همه حرفامو شنیدی پس خوب گوش بده...روی من دیگه حساب نکن فکر باج گیری روهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از سرت بنداز بیرون...من دیگه نمیخوام باتو بیام به این خراب شده و سه ساعت زیر تنت بمونم نا شاید تو ارضا بشی...بهتره بجای من بری سراغ نومزدت...اصلا تو چه مرگت.هم خدارو میخوای هم خرمارو...!؟ نومزدتو واسه زندگی و منو واسه سکس!؟ من الکسیس نیستم پورن استار نیستم هم صدساعت سکس باتو پر کنم....
پدر و برادرم اگه بفهمن دارم چه غلطی میکنم زنده زنده تو باغچه ی بجای گل و درخت چالم میکنن...دست از سرم بردار و به حال خودم ولم کن...

درجواب اونهمه نطق با خونسردی گفت:

-نمیتونم...

نمیتونست!؟؟؟ خدایا.داشت آزارم میداد.خیلی بد هم آزارم میداد.باهمون حالت پر استصال گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یعنی چی نمیتونی!؟؟

-یعنی اینکه فقط تو میتونی آرومم کنی....اولین کسی که با دیدنش تحریک شدم و میشم تویی...آره..من نامزد دارم.نامزدمم خیلی دوست دارم.ولی ....

مکث کرد.فکر کنم کم کم داشت دهن باز میکرد.یکم به من گیج و ویج و سردرگم ، نگاه کرد بعد ادامه داد:

-من یه سری اختلالات جنسی دارم....معمولا ارضا نمیشم...تمایل ندارم.....میلی به سکس ندارم حتی اگه دلم بخواد سکس کنم...
این هم منو آزار میده هم نیوشا رو...نمیتونم باهاش آروم بشم فکر میکنه رابطمون دچار مشکل شده که گاهی بهش نزدیک نمیشم یا اگه نزدیک بشم نمیتونم ادامه بدم...تنها راه و پیشنهاد مشاورم همین بود.اینکه با کسی که میتونه تحریکم کنه ارتباط جنسی داشته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باشم تا بتونم کم کم این مشکلو رفع کنم... خب تاثیر هم داشته چون من فکر کنم اینبار وقتی نیوشا بیاد ایران بتونم به سوتفاهمهاش خاتمه بدم

خدایا...چی میشنیدم.شده بودم عروسک جنسی این پسره! دستمو بالا بردمو زدم تو گوشش و بعد گفتم:

-خیلی پستی! تمام این مدت داشتی از من استفاده میکردی که نیوشا جونت فکرای بد بد راجبت نکنه؟؟؟خون شاهزاده نیوشا خونش از من رنگینتره .. لعنت به تو و مشاور عوضی و پیشنهادهای تخمیش ...لعنت به تووو....

صدای دادم تو کل اتاق پیچید.خشمگین و عصبانی بلند شدم.دستمو سمت مانتو دراز کردم.چنگ زدمو از زمین برداشتمش و پوشیدمش.
داشتم تند تند و فوق عصبی دکمه هاشو میبستم که اونم بلند شد و اومد سمتم و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببین ماهور...

عقب رفتم و داد زدم:

-حرف نزن نمیخوام صداتو بشنوم...ببین من

#پارت_

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

احساس تحقیری که امیرعلی آرمند دو دستی به من کله خر نادون هدیه داده بود به حدی عصبانیم کرده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بود که دلم میخواست هم یه بلایی سر خودم بیارم هم سر اون.
باورم نمیشد.!

اون به خاطر راضی و خشنود کردن نامزد عزیزش با من مثل یه آشغال رفتار کرد.
من عین بچه ها بلند بلند گریه میکردمو هی تو خونه دنبال کیفم میگشتم که زودتر برش دارمو از اون خونه لعنتی بزنم بیرون اما اونقدر اعصابم خورد بود که نمیدونم کجا گذاشته بودمش .

هرجا میرفتم دنبالم میومد چون دنبال فرصت بود تا باهام حرف بزنه اما من حالم ازش بهم میخورد اونقدر که وقتی می دیدمش اوقم میگرفت.

چشمم که به کوله پشتی افتاده زیر اپن افتاد فورا به سمتش رفتم.برداشتمش و خواستم به سمت در برم که از پشت لباسم رو گرفت و برم گردوند سمت خودش.چون تودرحال راه رفتن ، اینکارو باهام کرده بود تعلم رو از دست دادم و افتادم روی زمین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عصبانیتم اگر نودونه درصد بود حالا دیگه صدرصد شده بود.
چنان دندونامو رو هم فشار دادم که صدای چرک چرکشون به گوشم رسید.
بلند شدم. زدم به سبنه ستبرش و گفتم:

-عوضیییی ....عوضیییی

دستمو سفت گرفت.
خشمم از اینکارش بیشتر شد چون دیگه خیبی روش حساس شده بودم و همه چیزش رو اعصابم بود.خواستم حرف بزنم که دستش رو گذاشت رو دهنم تا صدای دادم از خونه بیرون نره و همزمان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بزار باهم حرف بزنیم ..خب؟ نیازی نیست داد و هوار راه بندازی....با اینکار فقط همسایه هارو میکشونی اینجا پس ساکت شو....

بعداز چند ثانیه، دستشو خیلی آروم از روی دهنم برداشت و یک قدم رفت عقب.
رفت سمت اپن.از توی جعبه ی دستمال کاغذی چند دستمال بیرون کشید و داد دستم تا صورت خیس اشکمو پاک کنم و بعد گفت:

-چرا ادعای پاکدامنی میکنی؟؟؟ چرا جوری رفتار میکنی انگار من به زور آورده بودمت تو خونه ام!؟ چرا جوری آبغوره میگیری انگار از خونه خدا هم پاکتر بودی!؟ چرا طوری وانمود میکنی انگار من بهت تجاوز کردم!؟من به تو تجاوز کردم هاااان!؟؟ مگه تو نبودی که میخواستی بخاطر نمره بری خونه ی اون بارو مرتیکه ی گُه ؟؟؟ هاااان ؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دهنم بسته شد.دیگه زبونم به گفتن هیچ حرفی تو دهنم نچرخید.اون درست میگفت.
من میخواستم واسه گرفتن نمره ی خوب از درس عملی سه واحدی و مشروط نشدن پا به خونه استادم بزارم و حالا....
ببین چقدر زود کارمو میکوبید رو سرم ببین چه زود سرکوفت میزد....
اما بغض و کلافگی و درد من از این بود که اون داشت واسه جلب رضایت نومزدش از من سواستفاده میکرد.

قشنگ نبود!؟؟؟ اوت داشت احساسات منو زیزما میذاشت تا احساساتش رو به یه تفر دیگه بیشتر کنه!
با مشتی که میدونم واسش یه نوازش کوچولو هم به حساب نمیومد زدم به بازوش و گفتم:

-آره آره من یه دختر عوضی بیخود احمق و کثافت زبون نفهم بی شعورررم که میخواستم برای فرار از غضب بابامو مشروط نشدن برم خونه ی استاد ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعدش چی...؟ بعدش تو هی سواستفاده کردی درست مثل الان...مگه به زور و تهدید نیاوردیم؟ هاان !؟؟این اسمش اگه تجاوز نیست پس چیه!؟
بار اول به میل خودم بود دفعات بعدی چی!؟؟ هاان!؟؟

اینبار نوبت اون بود که سکوت کنه.
دستمالشو پرت کردم رو زمین و با آستین لباسمو روی چشمها و زیر و دماغم و کشیدم.
پسره ی لعنتی.
من مصرف بشم که یه دختر دیگه خوشبخت بشه!؟؟؟
تف به این عدالت!

انگشت اشاره امو بالا آوردم و به عنوان حرف آخر گفتم:

-تو داری برای آخرین بار صدا و حرف های منو میشنوی.
از این به بعد نه من تورو میشناسم نه تو منو! برای همیشه خدانگهدار !فهمیدی!؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اول که فقط نگاه میکرد ولی بعد یه سر کوچولو تکون داد و گفت:

-باشه...همچی تموم!

نگاه آخرو بهش انداختم.نگاهی که سراسر شماتت و سرزنش بود و بعدهم از خونه ی لعنتیش زدم بیرون...
من دیگه هیچوقت نمیخواستم چشمم به اون عوضی بیفته...
هیچوقت....

#پارت_

❤️🖤 دوست دختر اجاره ای🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نه حوصله خونه رو داشتم نه دانشگاه و نه هیچکس و هیچ چیز و هیچ جای دیگه...
احساس میکردم تحقیر شدم.
وسیله ای برای خوشبختی یه دختر دیگه.یه اسباب بازی ....
نه اینکه اگه یه دختر خوشبخت بشه بدم بیاد نه فقط ناراحت بودم چون تا الان اون داشت ازم به عنوان یه وسیله استفاده میکرد.یا بهتره بگم سواسفاده!

بعداز کلی چرخ زدن تو کوچه پس کوچه ها بالاخره تصمیم گرفتم برم خونه.
حال من یه چیزی ورای بی حوصلگی بود برای همین گوشیم رو خاموش کردم تا تیام یا اصلا هرکس دیگه ای زنگ نزنه رو خطم.
من حتی دلم نمیخواست دیگه با کسی حرف بزنم.

دست درجیب داشتم از توکوچه راه میرفتم که باز چشمم به فریدون، همون پسرهمسایه ی چشم هیز افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو پایین انداختم که تکیه داد به دیوار و همونطور که زنجیر توی دستشو میچرخوند گفت:

-جووون ماهی خانم خوشگل موشگل...به ما که میرسی سر به زیر میشی آره....!؟ قربون ناز وادا و سر به زیریت....یه ماچ نمیدی خوشگله !؟

وای که چقدر حالم بهم میخورد از نگاه ها و صدا و قیافه و اصلا همه چیزش.
با انزجار رومو ازش برگردوندم و سرعت قدمهامو بیشتر کردم تا زودتر برسم خونه اما همون موقع چشمم به ماشین جلوی در افتاد.
ماشینی که مطمئن بودم مال امیرعباس.
خب، به گمونم باید به بدشانسی خودم ایمان میاوردم.حتی بابتش باید نشانه شوالیه ی بدشانسی رو دریافت میکردم وگرنه چرا باید امیرعلی داداش امیرعباس از آب دربیاد !؟

در نیمه باز رو کنار زدم و رفتم تو حیاط....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

امیرعباس و ملیحه لب حوض نشسته بودن و پچ پچ کنان حرف میزدن.گاهی هم وسط حرفهای گنگ و نامفهموشون میخندیدن....
خنده دار بود.خیلی هم خنده دار بود.
پسرا ودخترایی که حتی هنوز وارد جرحله دوستی هم نشدن باهمدیگه انواع سفر داخلی و خارجی می رفتن اونوقت ملی و عباس فقط حق داشتن یا تو محل کار همو ببینن یا تو خونه اونم در حضور پدر محترم.

متوجه من نشدن تا وقتی که سلام کردم و تازه اون موقع بود که سر بلند کردن و بهم خیره شدن.
امیرعباس که درست برخلاف برادرش خیلی آدم خوش برخورد و مهربونی بود به دیدنم للخحدی روی صورت حدیش نشوند.
ملی میگفت از اون دسته مردهاست که با زیردستهاش رفیق و خیلی خاطرشو میخوان. لز اون آدمای فعال و بی نظیر که همه جا کلی رفیق و دوست وآشنا داره!
یعنی درست برخلاف داداش مرموز و پلید و کثافتش!

-به به ماهور خانم.خسته نباشید!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کیفمو از روی دوشم پایین آوردم و گفتم:

-سلام.ممنون ..شماهم همینطور.....

-ماهور خانم خونه خوبه یا دانشگاه!؟

-تخت خواب و غذای خونه حال و هوای دانشگاه!

خندید و گفت:

-عجب جوابی!

لبخند خسته ای زدمو گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مزاحمتتون نیمشم.من میرم داخل!

اونا دوباره مشغول گپ و گفت شدن و من با همون حال زار رفتم داخل.
کیفمو کنج اتاق گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم.
پتوروتا روی صورتم بالا آوردم و آه عمیقی کشیدم.
امروز به طرز شدیدی حس کردم غرورم لگدمال شده.
به روحم آسیب رسوندن و تحقیر شدم!
یعنی اون منو تحقیر کرد.اون پسره ی لعنتی عوضی.
اونی که از من استفاده کرده بود تا نامزد عزیزش رو از خودش دل سرد نکنه!

انگار که من یه هرجایی بدردنخور بودم.اصلا حتی کی گفته هرجایی ها آدم نیستن یا باید باهاشون مثل آشغال رفتار کرد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

امیرعلی آرمند چه حس مزخرفی به من هدیه داده داد بود.یه حس مزخرف و اعصاب خورد کن.حسی که آدمو از خودش متنفر میکرد.

در اتاق باز شد.فکر کردم مامان اما صدای ملی به گوشم رسید:

-از عجایب هفتگانه اس که ماهور از دانشگاه بیاد خونه و شلوغی نکنه...ورجه وورجه نکن و یه راست بیاد سراغ تخت و بخوابه.

از زیر همون پتو گفتم:

-چیه ملی؟ خستمه ام...خوابم میاد.

-قراره شب با امیرعباس بریم رستوران...مهمون اونیم .تاکید کرده تورو هم باخودم بیارم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پتورو از روی صورتم کنار زدم، حیرت زده نیم خیز شدم و گفتم:

-محال!!! بابا نمیزاره !

خاطر جمع جواب داد:

-میزاره چون امیرعباس باهاش صحبت کرد اجازه مون رو گرفت!

پکر گفتم:

-بدون من برو...بی حدصله ام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمیشه امیرعباس تاکید فراوان کرد تورو باخودم ببرم پس خودتو لوس نکن..ساعت هشت میریم بیرون...

اینو گفت و با زدن یه لبخند دندون نما از اتاق رفت بیرون

#پارت_

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

میل و اشتیاقی برای رفتن به هیچ مکانی در هیچ جای دنیا نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اما ملی انداخته بودم تو عمل انجام شده.البته نظر خودم این بود که امیرعباس جانش یه جورایی داشت شیرینی نامزدیشون رو با این مهمونی به من میداد.
بابا رو به روی تلویزیون نشسته بود و اخبار میداد.

و این یعنی درهرصورت مارو قبل رفتن می دید پس نمیشد حتی ذره ای آرایش کرد یا یک تار مو بیرون آورد یا اینکه لباس تنگ پوشید.
چقدر دلم میخواست حسابی به خودم برسم حیف که نمیشد.
ملی که کنار در ایستاده بود با صدای بلند اسممو صدام زد و گفت:

-ماهور !؟ کجایی ؟؟ بیا دیگه دیر شد!!! آژانس دم دره هاا

بالاخره ار اتاق زدم بیرون.لعنت به بی ادکلنی! حتی اسپری حشره کش هم نداشتم که به خودم بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تمام یه قرون دو قرونهایی هم که پس اندازه کرده بودن تا بتونم باهاشون یه ادکلن بخرم حالا دیگه نمیشد پیژامه هم بخرم باهاشون چون ریال و تومن حالا ارزششون از سهام مالیات تیم فوتبال دورقوز آباد هم کمتر شده بود.

با سرم رو خمیده داشتم سمت درمی رفتم درحالی که میتونستم سنگینی نگاه های بابا رو که درتعقیب ظاهرم بودن رو ببینم.

خداحفظی کردمو زدم بیرون و سکوتش نشانه ی این بود که چیزی ندید تا بهش گیر بده و همین هم جای شکر داشت.

همراه ملی سوار آژانس شدیم و به همون رستورانی رفتیم که قرار داشتیم.
ملی به مسئول پشت صندوق فامیلی امیرعباس رو گفت و اونم مارو سمت میزی که امیرعباس رزرو کرده بود، برد.
رو به روی هم نشستیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی به اطراف انداختم.به رستورانی که اگه به لطف داماد جان نبود من یکی که حالاحالاها به همچین مکانی مشرف نمیشدم.

-عجب جاییه مَلی!

ملی که چندان مثل من از دیدن اینجا دچار هیجان نشده بود گفت:

-آره جای قشنگیه!

قایمکی آدمایی رو دید زدم که بچه ناف آمریکاهم حجابشون بهتر از اینها بود و بعد متاسف سری تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میبینی ملی! فقط من و توییم که انگار از عبدل آباد اومدیم.دخترزان عبدال ابادی!

ملی انگشت اشاره اش رو روی لبهاش گذاشت و گفت:

-هیسس! این حرفها چیه! مگه حجاب داشتن چشه!؟ هرکی حجاب داره دخترعبدل آبادیه!؟؟ عجباااا...اولا که هر آدمی درانتخاب پوشش مختار و چادر و حجاب انتخاب من..دوم اینکه چادر یه جور امنیت.یه امنیت پر آرامش...یه حفاظ...در ضمن نه کسی که بی حجاب آدم ناپاکیه و نه کسی که حجاب داره آب زیرکاه و فلان و بهمان....ما قبل از اینکه زن باشیم انسانیم و هر انسانی مختار تا هر پوششی دوست داره انتخاب کنه!

چپ چپ نگاهش کردم و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-به من میگی هیس بعد خودت سخنرانی میکنی!؟؟؟
بعدشم...ما جز اون دسته که مختار هستن پوششون رو خودشون انتخاب کنن نیستیم.بنظرت هستیم!؟ به من نگاه کن...پوشش من چیزی که آقاجون بهم تحمیل کرده و انتخاب خودم نیست....الانم بلند میشم میرم سرویس بهداشتی تا انتخاب خودم رو بهت نشون بدم!

صندلی رو دادم عقب و بلند شدم.ملی متعجب گفت:

-عه کجا میری الان امیرعباس میادااا

-خب بیاد
بگو خواهرجان رفته توالت! خجالت کشقدی بگی توالت اصطلاح فرنگیشو بگو...بگو تشریف بردن دبلیو سی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و آدرس سرویس بهداشتی رو از گارسون پرسیدم و به همون قسمت رفتم.
خلوت بود و فقط خودم اونجا بودم.کیفمو هموجا کنار آینه گذاشتم و بعد شروع کردم آرایش صورتم.
خط چشم کشیدم.ریمیل زدج.کرم پودر زدم.رژلب و رژگونه زدم....
چتری هامم ریختم رو پیشونیم و شالم رو دادم عقب و بعد با زدن یه لبخند رضایت آمیز گفتم
" خب...این انتخاب خودم " !!!
وسایلو ریختم تو کیفم و بعد از اونجا اومدم بیرون و رفتم سمت ملی.
تا رو به روش نشسم حیرون و ویرون نگاهم کردو گفت:

-این چه سرو ریختیه واسه خودت درست کردی ماهور !؟؟

-خب این انتخاب من دیگه! انتخاب پوشش و ظاهر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با حرص و تاسف سری تکون داد و گفت:

-از دست تو ماهور! قوم و خویشی تورو اینجوری ببینه یا باد به گوش آقاجون برسونه که کنفیکون راه میندازه!

خیال جمع گفتم:

-نترس! قوم و خویشای ما گذرشون اینجاها نمیفته!

لبهای ملی که از هم کش اومدن فهمیدم احتمالا امیرعباس اومده.واسه همین پرسیدم:

-اومد !؟

-آره اومدن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متعجب گفتم:

-اومدن؟؟؟ چرا جمع میبندی!؟؟

-چون امیرعلی روهم باخودش آورده!

اینبار نوبت من بود که متعجب بهش خیره بشم.یعنی امیرعلی هم اومده بود؟؟
دندونامو با عصبانیت روهم چپ و راست کردم!
مار از پیهن بدش میاد هی سر راهش سبز میشه!
وقتی می دیدمش حالم ار خودمو زندگی و همچی بهم میخورد.
قبل اینکه بهمون نزدیک بشه با حرص گفتم:

-آخه چرا داداششو باخودش آورده اه!

ملی چشم غره ای بهم رفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هیچی نگو زشت! من تورو با خودم آوردم عیب نداره اون داداششو باخودش آورده عیب داره ؟؟؟

با نزدیک شدن امیرعباس و داداشش دیگه نتونستم چیزی بگم.
با امیرعباس خوش رو و صمیمی احوال پرسی کردم اما با امیرعلی نه.
حتی سلام هم نکردم.

همه همزمان باهم پشت میز نشستیم.
دیگ

#پارت_

🖤❤️ عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

امیرعباس که درست برخلاف برادرش و یاحتی اصلا داماد بزرگمون سیاوش که خون به دل نرجان کرده بود، مهرش حسابی به دل مینشست با خوش رویی منوی غذا رو داد دستم و گفتم:

-بفرما خوشگلترین ماهور دنیا! بفرما انتخاب کن!

منورو ازش گرفتم و لبخندی دندون نما اما مصنوعی تحویلش دادم و همزمان از گوشه چشم نگاهی پنهونی هم به امیرعلی انداختم.
پسره ی نچسب حال بهم زن عوضی!
کاش زیر همون استاد خیکی له و مچاله میشدم اما پا تو خونه ی این نامرد عوضی نمیذاشتم.
کاش اصلا مشروط میشدم و به ف....اک میرفتم اما...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حیف! حیف که ای کاش ها از ضعف آدمن!
من اگه تنبلی نمیکردم، اگه ازخودم ضعف نشون نمیدادم اگه اصلا همون موقع میگفتم گورباباى درس سه واحدی الان به ای کاش گفتن نمیفتادم.
منورو سرجاش گذاشتم و گفتم :

-من میگوپلو میخورم! و یه سالاد فصل!

عباس باهمون خوشرویی گفت:

-ای به چشم.بزارید گارسون رو صدا بزنم!

تو فاصله ای که امیرعباس گارسون رو صدا زده بود و سفارشهارو میداد و ملی هم منورو بالا و پایین میکرد گوشیمو بیرون اوردم و تند و تیز یه پیام برای امیرعلی نوشتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" قرارمون این بود دیگه همونبینیم.لعنتی ترین ادمی هستی که تاحالا دیدم.برلی چی اومدی اینجا ؟!)

پیام رو براش ارسال کردم و با اون نگاه عبوس بهش خیره شدم.
گوشیشو از توی جیب شلوارش درآورد و پیام رو خوند.
ابروی چپش بالا رفت و صورتش درهم شد.چند لحظه بعد یه پیام اومد روی گوشیم.
خیلی زود بازش کردم و متنش رو خوندم:

" تند نرو.به اجبار امیرعباس اینجام"

دوباره با حرص براش تایپ کردم:

"زود بیا سرویس بهداشتی "

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گوشی رو تو جیبم گذاشتم وبعد با بلند شدن از روی صندلی گفتم:

-تا غذاهارو بیارن من میرم دستامو بشورم!

لبخندی زدم و ازشون دور شدم.از چشم که پنهون شدم پشت ستون ایستادم و ازهمون فاصله نگاهشون کردم.
به فاصله ی چند دقیقه بعداز من امیرعلی هم از روی صندلی بلند شد و این منو مطمئن کرد که حرفمو پشت گوش ننداخت برای همین همونجا شروع کردم قدم زدن تا وقتی که اومد.
گوشه ی تیشرتش رو گرفتمو کشیدم سمت خودم.
بدون هیچ حرفی رو به روم ایستاد و گفت:

-خب...میشنوم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با عصبانیت و حرص گفتم:

-برای چی اومدی اینجاا هاان !؟؟؟ مگه نگفتم دیگه نمیخوام ببینمت !؟

دستاشو تو جیب شلوار مشکی رنگش فرو برد و گفت:

-چندبار باید این حرفو تکرار کنم.من نمیخواستم بیام...به اجبار امیرعباس بود!

باور نکردم.اون میخواست منو آزار بده.میدونست دیدمش بدم میکنه و دقیقا به همین دلیل هی سروکله اش پیدا میشد.
برای همین ودرحالی که حرفهاش برام قابل باور نبود با خشم و عصبانیت گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره جون خودت...تو گفتی و منم عرعر...! رو پیشونی من نوشته چی؟؟؟ ماهور یا یک عدد الاغ قهوه ای !؟؟

بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

-اگه باور نمیکنی مشکل خودت!

با دست به پهلیش زدم و گفتم:

-خیلی رو داری! اگه راس میگی یه بهونه بیار و از اینجا برو

پوزخند زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا خودت یه بهونه نمیاری و نمیری !؟؟ هوم !؟؟

شدت نفرتم با شنیدن این حرف نسبت به این موجود چندبرابر شد و گفتم:

-چرا من برم!؟ تو برو....دیدنت اشتهای منو کور میکنه...حالمو بد میکنه...برو...همین الان برو!

عین یه آدم اهنی بی حس و بی احساس لبهاشو جنبوند و گفت:

-نمیتونم!

-نمیتونی یا نمیخوای!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو فکر کن هردو....

دندونامو روهم فشار دادم.اصلا دلن نمیخواست بمونه ولی مگه میتونستم به زور بندازمش بیرون.چنددقیقه ای با نفرت نگاهش کردم که گفت:

-هی گوش کن...برادر من و خواهرتو قراره باهم ازدواج کنن پس از این به بعد چه تو بخوای چه نخوای ممکن منو ببینی....پس بیخودی جوش نیار!

انگشت اشاره ام رو چسبوندم به سینه اش و گفتم:

-تو داری به من اولتیماتیوم میدی!؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تورو صدهزار صفحه هم که واست توضیح بدن باز تجزیه و تحیل تخمی خودتو رو میکنی....درست مثل الان
این اسمش اولتیامتیوم نیست ولی تواگه دوست داری همین فکرو بکن! غذا یخ میکنه من میرم!

گوشه پیر همشو گرفتم و گفتم:

-نه خیر من اول میرم!

تیشرتشو از تودستم آزاد کرد و گفت:

-دیگه اینجوری لباسای منو نوش!

با انرجار گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-از طلاهستن!؟؟ هه! پسره ی خبیث!

تنه زنان از کنارش رد شدم و رفتم.
مثل اینکه جاره ای جز تحملش نداشتم.
وقتی رسیدم غذاهارو آورده بودن
نشستم رو صندلی و با لحن بامزه ای گفتم:

-س لا م.....من آمدم!

امیرعباس بالبخند گفت:

-خوش اومدی دوشیزه ماهور! اینم سفارشات شما!
امیرعلی نمیدونم کجا مونده! گفت یه تلفن مهم داره
..دیر اومد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همون بهتر که نیاد! قاشق و چنگال رو از کنار بشقاب برداشتم و مشغول خوردن غذا شدم

#پارت_

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

طولی نکشید که سرو کله ی امیرعلی هم پیدا شد.
قد دیلاقشو خم ورد و با عقب کشیدن صندلی گفت:

-خیلی معطلتون کردم!؟

قبل از بقیه این من بودم که گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه چون ما اصلا منتظر نمونديم تا جنابعالی بیای و غذا بخوریم.ما قبل تو شروع کردیم!

امیرعباس خندید اما همون موقع پای من لگدمال شد که قطعا کار ملیحه بود.
سرمو به سمتش چرخوندم که چشم غره ی ترسناکی رفت و بعد با زدن یه لبخند مصنوعی پر حرص گفت:

-این چه حرفیه ماهور....حرفاشو جدی نگیر امیرعلی!

امیرعلی نیشخندی زد و گفت:

-نگران نباش چون من اصلا ریز میبینمش!!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینبار نوبت ملی بود که بخنده.کنج لبم یه وری شد.
زهرخندی زدم و گفتم:

-پس حتما یه سری به عینک فروشی بزن! نمره چشمت نیاز به بررسی داره!

ملی که فکر کنم اوضاع رو وخیم می دید واسه عوض کردن جو گفت:

-غذاهاشون خوشمزه اس! بابت آوردن ما به یه همچین جایی واقعا ممنون امیرعباس جان!

امیر عباس لبخند سخاونمندی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چاکر خانم.موافقین بعداز خوردن شام یه سری به پارک بزنیم حال و هوامون عوض بشه!؟

ملی با لحن عاشقانه ای جهت لاو ترکوندن گفت:

-شما هرجا بگین ما پایتون هستیم اقا!

اه اه! این بدترین خب ممکن جهت هضم غذا بود.
یعنی من حالاحالا ها باید حضور نفرت انگیز آقای مزخرف رو تحمل میکردم؟؟
داشتم با دستمال گوشه لبمو تمیز میکردم که امیرعلی خودش گفت:

-اگه موافقین من نیام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوشحال شدم.چشمام برق زد و لبهان از دو طرف کش اومدن و گفتم:

-آره مشکلی نیست ما موافقیم.برو !!!

باز پای من لگد مال و باز ملی جهت عوض کردن جو گفت:

-کجا میخوای بری امیرعلی با ما بهت خوش نمیگذره ؟!

بالاخره رو صورت مغرورش یه لبخند کمرنگی که فقط با ذره بین قابل تشخیص بود نشست و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه بابا این چه حرفیه...خواستم خلوتتون بهم نریزه..حالا که سرخر و مزاحم میخواین باشه نمیرم...

اونا خندیدن اما من نتونستم اون اخم لعنتی رو از روی چهره ام کنار بزنم و تظاهر به خوشحالی بکنم.
درهر صورت دیگه بیشتر از این هم نمیشد باهاش کلکل کرد اون پازل مرموزی رو که هزار تیکه بود و 900تیکه ی گمشده داشت.

بعداز خوردن غذا سوار ماشین امیرعباس شدیم....
اینبار مقصد پارک بود.
یه پارک شلوغ و پر تجمع...
از ماشین پیاده شدیم و هرچهار نفر باهمدیگه به راه افتادیم.
وقتی ملی و امیرعباس کنارهم شروع به قدم زدن کردن من و امیرعلی هم ناخواسته باهم هم قدم شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تظاهر کردم مخاطبم نیست.دستامو از پشت بهم نزدیک کردم و بعد رو به اطراف، غیر مستقیم گفتم:

-هیییی! چه شب خوبی بود اگه بعضیا سرو کله شون پیدا نمیشد!

با اینکه نگاهم سمت دیگه ای بود اما دیدم که روشو به سمتم برگردوند و بهم نگاه انداخت.
دوباره آه بلندی کشیدم و گفتم:

-هیییی...با حضور بعضی ها چه گُه شد امشب!

بازم با طمانیه نگاهم کرد.بعد انگار که دیگه نتونه سکوت کنه پرسید:

-به درخت میگی که امیرعلی بشنوه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نیشمو یه وری کردمو گفتم:

-کافر همه را به کیش خود پندارد!

پوزخند معنی داری زد و چیزی نگفت.چندقدمی ازم دور شد و بعد امیرعباس رو صدا زد و گفت:

-شما یه جا بشینید من میرم یکم خرت و پرت بخرم بیام...

قدم زنان ازمون دور شد و رفت سمت بوفه ای که توخود پارک بود.منم همونجا تکیه به درخت دادم و اطراف رو نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بی حوصله بودم و به این فکر میکردم هرچقدر بیتشر تلاش کنی چشمت به ریخت یه نفر نیفته بیشتر چشمت به ریخت همون یه نفر میفته!

تو عالم خودم بودم که ملیحه اسممو صدا زد.
سرمو برگردوند به عقب.
امیرعلی پیششون بود و کلی خرت و پرت خریده بود!

-ماهور...بیا بخور یه چیزی بخور...

از همون فاصله گفتم:

-من نمیخورم! میخوام یکم قدم بزنم!

-باشه پس خیلی دور نشو!

-باشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بهتر بود خلوتشون رو بهم نزنم پس تصمیم گرفتم همون حوالی یه چرخی بزنم...

#پارت_

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

بهتر بود خلوتشون رو بهم نزنم پس تصمیم گرفتم همون حوالی یه چرخی بزنم...
دستامو تو جیب مانتوم فرو بردم و قدم زنان به راه افتادم.
داشتم چشم چشم میکردم تا پشمک فروشی رو ببینم که نگاهم به تیام افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اولش شک کردم خودش باشه ولی هرچه جلوتر رفتم مطمئنتر میشدم که خودش...برای همین از همون فاصله صداش زدم و گفتم:

-هی...تیام!

داشت با یه نفر حرف میزد و بلندبلند میخندید اما تا صدای منو شنید فورا سر برگردوند و هی واسه پیدا کردنم سرشو اینورو اونور چرخوند.

برای اینکه بتونه از بین اونهمه آدم درحال تردد ببینم واسش دست تکون دادم و اون بالاخره لبش خندون شد و چشمش موفق به دیدن من!

بدو بدو خودشو بهم رسوند.
فاصلله اش که کم شد متعجب پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مااهور...ناموسا خودتی!؟ باورنکردنیه! بگو آقات چجوری اجازه داده این موقع از شب بزنی بیرون!

پورخند زدم و جواب دادم:

-به لطف ملی و امیرعباس!

سوتی زد و گفت:

-اووووه اوه! سلامتی دو گل نوشکفته که باعث و بانی بیرون اومدن رفیق ما از اون دخمه اش شدن!

زدم به بازوش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-برو خودتو مسخره کن الاغ! تو اینجا چیکار میکنی!؟

-با اهل خانواده اومدیم.خواهرها و برادرها و عروسها ودامادها....میگما...تو بمون من طاهارو صدا بزنم...تکون نخوریاااا

متعجب گفتم:

-مگه من قدیسه ام یا ملکه ی انگلستان که بری بقیه رو بیاری ببینم!؟؟

-همه چیه...!؟ فقط طاهارو میارم! تکون نخوریاااا

امون نداد و بدو بدو ازم دور شد.خندیدم و واسش سری به تاسف تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این دختر همیشه میخواست منو با طاها آشنا کنه و هیچوقت هم موفق نمیشد حالا نمیدونم اینبار چیشده که قصد داره هرجور شده من و داداشش رو باهم رو به رو کنه!

چند دقیقه ای همونجا موندم تا بالاخره اومدن.
چشمم رو هیکل بلندبالای طاها ثابت موند.
نمیدونم چیشد و چی گذشت که دیدنش دلم رو پراز شوق و شعف کرد.
خوش قیافه بود و خوش پوش!
لبش خندون بود و دقیقا همون مردی بود که از تعریفهای تیام ازش توی ذهنم تصور ساخته بودم.

نزدیک که شدن تیام با دراز کردن دستش به طرفم گفت:

-اینم ماهی! ماهی اینم داداش گل من طاها

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- سلام ماهور خانم خوشبختم از آشنایی و دیدنت!

این پسره اونقدر تو دیدار اوب به دل مینشست قدرت تکلم رو از آدم میگرفت لامصب.
مثل منی که تا چنددقیقه زبونم بند اومده بود.
اما خب...قبل سه شدن اوضاع زورکی لبخندی زدم و با فشردن دست گرمش که بدجور آدمو حالی به حالی میکرد، گفتم:

-س...سلام...منم همینطور....

تیام رو کرد سمت طاها و گفت:

-میدونی براب شاد کردن دل این ماهور نیاز به چه موادی هست!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من چشم غره رفتم اما طاها خندید و گفت:

-به چی!؟

-یک عدد پشمک! اصلا این دختر از طرفداران دو آتیشه و سرسخت تیم فوتبال پشمک!

-عه! چه جالب! منم فنشم از اون فن خفناااا...پس بریم پشمک بخریم!

مگه میشد نه گفت! اصلا من سندروم داشتم .سندروم مطیع شدن دربرابر همچین موجودات شدیدا خواستنی ای!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من و تیام پشت سرش راه افتادیم و اونم رفت سراغ پشمک فروشی که همون حوالی بود!
چه کم عقل بودم که تا الان همیشه تلاش های تیام رو واسه دیدن طاها بی جواب میذاشتم.

رفت کنار پشمک فروش ایستاد و سه تا پشمک گرفت و اومد سمت ما....
یکیش رو دست تیام داد و بکی دیگه رو دست من بعدهم گفت:

-هوا سه نفرست ولی!

شروع کردیم خندیدن.گمونم این لامصب اگه میگفت ترک رو دیوار چقدر قشنگ باز من میخندیدم!

#پارت_۳۵

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

هرسه دور یه میز نشسته بودیم و پشمک میخوردیم.
طاها از اون بچه های پایه و باحال بود.
اونایی که حرکاتشون آروم بود اما شیطنت از سرو روشون میبارید و من باز چقدر حسرت خوردم وقتی تو ذهنم به صورت کاملا فوری برادر غیرتی و حساسم محمد رو با طاهای باحال و پایه که واشه خواهرهاش برادر که نه...یه جورایی رفیق به حساب میومد.
طاها داشت یه خاطره تعریف میکرد و ما بلند بلند میخندیدم.
حالا چقدر خوشحال بودم که قبول کردمو پذیرفتم با ملی و امیرعباس بیام بیرون که اگه نمیومدم شانس دیدار با طاها رو ازدست میدادم قطعا!

تیام از رو صندلی بلند شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آقا پایه چایی هستین!؟؟ برم سه تا فنجون چایی دبش بیارم !؟؟؟

طاها از خدا خواسته گفت:

-نیکی و پرسش ملوسک !؟ برو بیار!

لبخند روی لبم ماسید.واقعا جوری با تیام رفتار میکرد انگار رفیق صمیمیش نه خواهرش اونوقت محمد ما چی!؟ همیشه عین برج زهرمار....باید مُزدشو بهش بدی تا بهت لبخند بزنه!

تو فکر بودم که طاها پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یکی دوبار اومدم دانشگاه دنبال تیام...میگفت تو همراهشی ولی نبودی...قضیه چی بود!؟

بدون کنار زدن موهای مزاحمی که احساس زیبایی بهم میداد گفتم:

-راستش هر چندبارش برای من مشکل پیش اومد...مشکل که نه...یه جورایی نشد بمونم.مثلا مهمون داشتیم و بودن من واجب بود البته تو انجام کارها....
بلانسب خر بارکش!

خندید و گفت:

-عوضش الان همو دیدیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو گفت و یه نگاه خاص بهم انداخت.یه نگاه خیلی خاص و معنی دار! میتونستم حتی زیرنویس هم براش بنویسم.
همینطور تو چشمای هم خیره بودیم که گفت:

-میخوای شمارتو بده به من...یه بعضی وقتها این بیرون جای صحبت نیست!

لپهام گل انداخت.این واسه من جاس غرور داشت که اون توهمون نگاه اول چنان از من خوشش اومد که یه راست رفت سر اصل مطلب.
دستمو زیر چونه ام گذاشتم و حین تماشا کردنش گفتم:

-یادداشت کنید...0912....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شماره رو تو گوشیش نصب کرد و بعد گویشو طوری گرفت که من بتونم ببینم اسممو چی ذخیره میکنه..نوشت ماهور و بعد دو طرفش دوتا قلب قرمز گذاشت و بعد یه تک زد رو گویم و گفت:

-اینم شماره من....افتاده رو گوشیت!

لبخند زدم اما گوشیمو بیرون نیاوردم.راستش خجالت میکشیدم.نوکیای ساده ی من درمقابل اپل اون یکم مسخره بنظر می رسید!

تیام دیر اومد و من خوب میدونستم چرا دیر اومده. اون میخواست یه جورای بانی آشنایی من و داداشش باشه اما تازه داشت حرفهامون گل میکرد که صدای بی احساس امیرعلی همچی رو بهم ریخت...

تو فاصله چند قدمی ایستاد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-وقت رفتن!

یه پوزخند رو لباش بود.یه پوزخند که بدتراز صدتا سرزنش و شماتت بود.
طاها سرشو به عقب چرخوند و یه نگاه کوتاه به امیرعلی انداخت و بعد پرسید:

-این کیه ماهور !؟

خیلی زود صمیمی شده بود اما من ازش خوشم نمیومد.بلند شدمو گفتم:

-برادر دامادمون...آخه من با آبجیم و نامزدش اومدم.ظاهرا الان هم میخوان برن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کیفمو برداشتم و بلند شدم که برم.همون موقع سروکله ی تیام به لیوانهایی چایی پیدا شد.
سینی رو گذاشت رو میز چوبی و پرسید:

-عه! میخوای بری!؟

-آره

-بابا من تازه چایی آوردم

-دست خودم باشه که میمونم...ولی نمیشه!

رو کردم سمت طاها و گفتم:

-خیلی خوشحال شدم از دیدنت...خدا حافظ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

طاها نه اما تیام با قیافه ای پکر جواب خداحافظیمو داد.
هرچند که این خداحافظی خلاف میل هردوی ما بود.
هم من و هم اون...

#پارت_۳۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

چیزی که دل خودم بهش تمایل داشت این بود که پیش تیام و برادر زیادی باحال و خفنش بمونم.
جمع اونا باحال و صمیمی و گرم بود.
همش بگو بخند...انجام کارایی که از نظرشون عیب نیست....
آدمایی که هم ظاهرشون باکلاس هم افکارشون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولی مشکل همیشگی من این بود که هیچوقت دلبخواه های من اهمیتی نداشتن و من همیشه باید کاری رو انجام میدادم که خانوادم میخواستن نه خودم.
ولی باید اعتراف کنم این اولینباری که اونقدر از یه پسر خوشم اومده بود که اگه بهم پیشنهاد دوستی میداد بی بروبرگشت می پذیرفتم و امیدوار بودم که اون شماره دادن مقدمه ی دوستی باشه!

برای چندمینبار پشت سرم رو نگاه کردم و همین باعث شد ، امیرعلی ای که چند قدم جلوتر از من راه می رفت طعنه زنان بگه:

-به اندازه ی کافی در باغ سبز نشون دادی! زیادی داری پشت سرتو نگاه میکنی!

تیکه ای که پروند سنگین بود اما سعی کردم زیر بارش نرم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اولا که من اونارو نگاه نمیکردم دوما ربطش به تو چی میتونه باشه!؟

نیم نگاه خنثی و رو اعصابی بهم انداخت و بعد دستاشو تو جیب شلوار سیاهش فرو برد و قدم زنان یه راهش ادامه داد و گفت:

-تو آب ندیده بودی وگرنه شناگر قابلی هستی!

دو سه قدم دویدم تا بهش برسم.بعد بازوش رو گرفتم و گفتم:

-وایسا ببینم....چرا به خودت اجازه ی زدن هر حرف ی رو میدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ایستاد و بازم یه نگاه خنثی و بیحال و اصلا بیتفاوت بهم انداخت.ظاهرا کلا این مدلی بود.یه چند ثانیه بعد گفت:

-هر حرفی؟؟ من چیزی رو گفتم که دیدم...چیزی که تو هستی!

چشمامو تنگ کردمو گفتم:

-خیلی مطمئن در موردم حرف میزنی آقای پاکیزه و مطهر!

با همون حالت بی احساسی جواب داد:

-چون شناختمت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-منظورت چیه که منو شناختی!؟ هووووم!؟ اسم قضاوت بیخودیتو گذاشتی شناخت!؟
من اگه هی باتو بیام خونه ات تا به واسطه ی من غرایض لعنتیتو به حالت نرمال برسونی که بتونی رابطه ی لعنتیتو با نامزد جونت پایدار نگهداری دختر خوب و گلی ام اما اگه نخوام اینکارو بکنم و خودم به خاطر خودم و به خاطر دلم بخوام با کسی باشم که ازش خوشم اومده دختر چرند و احتمالا هرزه ایم آره !؟

صورت منی که از عصبانیت کم مونده بود منفجر بشم رو با اون خونسردی حال بهمزن و مرموزش از نظر گذروند و انگار تا الان داشته قصه میشنیده گفت:

-هر غلطی دلت میخواد بکن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با بیخیالی ازم رو برگردوند و سمت ملی و عباس که ظاهرا بخاطر ما سرپا ایستاده بودن رفت.
این پسره ی لعنتی فکر میکرد من یه دختر دودره بازم.
یه دختر با چند رنگ مختلف! به خیالش خوب منو میشناسه ولی نمیشناسه...اگه میشناخت درکم میکرد.
ولی نه....
آخه اون چجوری میتونه بشناسه.باید با بابا زندگی کنه...با محمد وقت بگذرونه تا بفهمه من چی میکشم!

بهشون نزدیک شدم و گفتم:

-ببخشید.پیش دوستم بودم..تیام...

امیر عباس با خونسردی گفت:

-خوبه که دوستاتو دیدی.حالا سوار شین که پدرجان شما گوش منو میبره اگه زودتر نرسونمتون خونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ملی با خنده گفت:

-آخ آخ بابا....اینو موافقم! با یکی از اعضای بدنت ازهمین حالا خداحلفظی کن! همین الان چند بار زنگ زده و پیام داده....

-نگران نباش زود میرسونمتون

سوار ماشین شدم و با تاسف به ساعت مچی نگاه کردم!
11شب بود و درست وقتی تمام ملت میزنن بیرون تا به عشق و حالشون برسن ما بخاطر تماسها و پیام های بابا باید برگردیم.
چقدر حالم از این چهارچوبهای مسخره اش بهم میخورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کاش بفهمن لزومه ی پاک بودن و سالم بودن صرفا تو محدودیت بزرگ شدن نیست!
کاش بفهمن گرفتن این آزادی ها فقط زهرمار کردن زندگی واسه بچه هاشون!

رومو برگردوندم سمت شیشه ماشین تا لااقل چشمم به امیرعلی نیفته که همون موقع یه پیامک اومد رو گوشیم.

#پارت_۳۷

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

تا پیامک روی گوشیم رو باز کردم لبخندی روی صورت پکرم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باورم نمیشد اینقدر زود بهم پیامک داده باشه...
با اون چشمهای کنجکاوم واسه چندمین بار متن پیامک کوتاهش رو خوندم.

"سلام.رسیدی خونه ؟"

من اسم این پیامک سه کلمه ای رو گذاشتم تلاش برای نزدیک ترشدن و خیلی زودهم جواب این تلاش رو دادم و نوشتم:

" سلام.نه ولی نزدیکیم.شما چی؟ رفتین خونه؟"

نیشم تا بناگوش بازشده بود و متوجه نگاه های معنی دار امیرعلی به خودم نشده بودم.
البته نگاه های اون که مهم نبود.اصل ملی و عباس بودن که حسابی گرم صحبت و گپ بودن.
سرمو تو همون حالت خمیده به سمتش چرخوندم و با اخم نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به گمونم دو هزاریش افتاده بود من با یک عدد مذکر درحال پیامک دادن هستم که اونجوری هی بیخود و باخود لبهام کش پیدا میکردن.
سرمو واسش تکون دادم و لب زدم:

" هان چیه چی رو نگاه میکنی؟ "

بدون اینکه چیزی بگه یا جواب اخم و نقهامو بده روشو ازم برگردوند و جای دیگه ای رو نگاه کرد منم از خدا خواسته پیامک بعدی طاها رو خوندم:

"ما الان رسیدیم خونه...منم الان درحال رفتن به سمت اتاق خوابم هستم.دقیقتر اگه بخوای بدونی ،بدان و آگاه باش الان میخوام لباسامو دربیارم و لباس خونگی تن کنم"

خندیدم ولی صدای خنده هام فقط توجه امیرعلی رو به خودش جلب کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه نگاه معنی دار بهم انداخت بعد خیلی آهسته گفت:

-به طرز افتضاحی مشخص داری با یه نر چت میکنی!

با نفرت پرسیدم:

-بله! اعتراضی داری!؟

پوزخند زد و روشو برگردوند و این همزمان شد با توقف کردن ماشین.سر که بلند کردم دیدم که رسیدیم. لبخند زنان رو به امیرعباس گفتم:

-مرسی امیرعباس...امشب خیلی به من خوش گذشت خیلی زیاد بابت همچی ممنون!..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند باوقاری زد و گفت:

-این حرفها چیه ماهور خوشگله...اصلا ما کیف کردیم که تو همراهمون بودی...بازم به ما از این افتخارا بده!

همراه با خنده چشمی تحویلش دادم و پیاده شدم.امیرعلی و ملیحه هم پیاده شدن.
ملی سمت من اومد و امیرعلی کنار راننده نشست
بعداز خداحافظی ما رفتیم داخل و اوناهم رفتن....
به محض اینکه تنها شدیم ملی با حرص گفت:

-ماهور!؟ اون چه رفتاری بود که با امیرعلی داشتی!؟

بیخیال گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من رفتار بدی نداشتم!

-چرا داشتی...رفتارت بد بود خیلی هم بد بود.من خیلی جلوی امیرعباس خجالت کشیدم....امیرعلی که دیگه واقعا جای خود دارد.لحظه خداحافظی روم نشد تو چشماش نگاه کنم...تو بارفتارت منو از خودت ناامید کردی....

متعجب گفتم:

-خب آخه نگه من چیکار کردم!؟؟ بنظرم تو بیخودی داری شلوغش میکنی ...

با تاسف نگاهم کرد و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره تودرست میگی...من بیخودی دارم شلوغش میکنم .....اصلا من دیگه که غلط کنم تورو هم باخودم جایی ببرم...حالا قبل از اینکه آقاجون ببینت زود اون سرخاب سفیدابتو بشور تا همینجا سرتو نبریده...

ملی چادراز سر کشید و رفت داخل اما من که تازه حالا یادم اومده با چه ریختی اومدم خونه زودی به سمت حوض دویدم تا بقول ملی سرخاب سفیدابمو تمیز کنم.

#پارت_۳۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

موهای بلندمو که از دو طرف بافته بودم و پایینشون رو با پاپیون قرمز ظریفی بسته بودم، زدم زیر مانتوم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تا بعداز دور شدن از منطقه ی خطر بندازمشون بیرون ...ده صبح بود و خوشبختانه بابا سرکار....
مامان تو آشپزخونه ایستاده بود و کابینتهارو دستمال میکشید.
وسواس نداشت اما همیشه خدا یه دستمال تو دستش بود و بجون وسایل خونه میفتاد.
نمیدونم چرا تمایل شدیدی داشت تا همیشه همه وسایل رو برق بندازه!
پشت اپن ایستادمو گفتم:

-مامان...داری یکم بهم پول بدی!؟

درحالی که دستمالو تند تند رو در نارنجی رنگ کابینت میکشید گفت:

-تو چیکار میکنی با این پول تو جیبی هات ماهور ؟؟میدی آت و آشغال اره !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه سیب از توی سبد میوه ها برداشتم و گفتم:

-اون چیزایی که شما بهش میگی آت و آشغال از واجبات زندگی منن....بعدشم...حالا که اجازه نمیدین برم سرکار خب خرجمو بدین دیگه!
اصلا برید یه نگاه به پدرومادرای مردم بندازین...رفیق دارم ماهی پنج میلیون فقط مانتو میخره حالا دیگه بماند چیزای دیگه....
ملت میلیونی پول تو کارت بچه هاشون می ریزن بعد من واسه گرفتن یه پنج تومنی هزارجور شامورتی بازی باید دربیارم!؟؟

-بی انصاف نباش ماهور....ما کی آخه از این لحاظ واسه تو کم گذاشتیم!؟

-همیشه...نمونه اش الان...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با طمانینه نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

-برو از تو کیفم بردار..

لبخند عریضی زدم و بعد دویدم سمت کیفش.پنجاه تومن پول برداشتم و بعدهم از خونه زدم بیرون.
تو اتوبوس خط واحد که نشستم تجهیزاتمو از کیفم بیرون آوردم و بی توجع به نگاه های سرزنشبار یه عده مشغول آرایش صورتم شدم.
خط چشم ظریف کشیدم...ریمل زدم...رژ گونه و یه رژلب!
گیرموهای کوچیک رو از روی چتری هام برداشتم و بعد رو پیشونیم ریختمشون ودرآخر بافتهای بلندمو از زیر مانتوم بیرون آوردم ...اینجوری بخاطر کوتاهی مقنعه ام نصفی از بافتهام و خصوصا پاپیونهای سرخی که هم رنگ لبم بودن زیادی تو چشم میومدن و جلوه ی زیبایی داشتن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زدم.حالا شدم اون چیزی که باید میشدم.
اتوبوس که توقف کرد به همراه چندنفر دیگه پیاده شدم و به راه افتادم.
یه آدامس انداختم تو دهنمو همونطور که سرخوشانه میجویدمش دست درجیب خیابون دانشگاه رو بالا رفتم.
همون موقع ماشین پویا از کنارم به سرعت رد شد.

من از پلاک ماشینش فهمیدم خودش اما اون اول متوجه ام نشد تا وقتی که تو آینه بغل ماشین دیدم و اون موقع بود که زد رو ترمز و بعد عقب عقب برگشت سمتم .
دوستتشم بغل دستش نشسته بود و من دیدم که سوئیچشو داد دست رفیقش تا ماشین رو ببره و خودش بیاد پیش من....
محلش ندادم چون جدیدا یه آدم بهتر اومده بود تو زندگیم.
البته واسه گفتن این حرف یکم زود بود اما خب....من و طاها حسابی باهم گرم گرفته بودیم و حتی شب تا صبح درحال چت کردن بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و گفت:

-جووووون بخورمت! چه جیگری شدی تو لامصب!

همون طور که آدامسو تودهنم می جویدم از گوشه چشم نگاهش کردمو همچنان به راهم ادامه داد که گفت:

-خوشگل شدی امروز! البته توهمیشه خوشگل بودی بلاااا....ولی امروز دیگه لعبت شدی....از اون لعبتا که آدم دوست داره بدزدش ببرش یه جا و دخل این ...

دستش رو باسنم نشست.قبل از اینکه بخواد بیشتر لمس کنم و ادامه ی حرفشو بزنه زدم زیر دستشو گفتم:

-به من دست نزن پویا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لباشو لول کرد و گفت:

-اووو بابا دوشیزه ی باکره ی پاکدامن....چه بداخلاق شدی.سگ توی چشمات کم بود سگ اخلاق هم به سگات اضاف شد؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-چیکار داری!؟

-هیچی...میخوام جمال قشنگتو سیر ببینمو کنارت راه بیام...آخه تو مثل نداری...

پوزخند زدمو گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هه ! اون موقع که کات کردی همچین نظری نداشتی!

منکرش شد و گفت:

-کات؟ من کی کات کردم..تو بودی که با نا رله نمیومدی...نه یه کافه نه خونه نه پارکی...هیچ جا تو با من نمیومدی...هیچ جا ...
منم کات نکردم.فقط یه دوره ی کوتاه کشیدم کنار تو به راه راست رفاقت هدایت بشی بیشتر رو اعمال دوستی فکر کنی....

با طمانینه نگاهش کردم.عجب مارمولکی بود این پویا..... فصل اول دوست دختر اجاره ای vip:
پارت_۳۹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

پویا نامرد بود.
هم نامرد و هم هفت خط.
اوایل کلی به خودش زحمت داد تا به من نزدیک بشه.اونقدر تو گوشم حرف عاشقانه زد تا باورم شد دوستم داره...تا باورم شد ارزش خطر و ریسک رو داره اما به محض اینکه فهمید چه محدویتهایی دارم و نمیتونم هروقت هرجا گفت همراهیش کنمو کلوهم خودمو دراختیارش بزارم پیچوند و دیگه خبری ازش نشد تا این ترم جدید.
رفتنی باید بدونه دیگه راه برگشت نداره....
وقتی کسی میره که نباید منتظرش موندباید واسش جایگزین آورد.
با ترش رویی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-برو پویا...برو کنار من نمون!من خیلی قبلتر باتو اتمام حجت کردم...

ول نکرد.ول کن هم نبود.در مورد شناختن جنس بدش ادعا داشتم.
ترش رویی های من باعث رونده شدنش نشد چون خلاف تصورم لبخند زد و گفت:

-باشه...ناز کن...هرچقدر میخوای ناز کن...من همه جوره خریدار نازتم بانوجان!

داشت خواسته یا ناخواسته حرصم مقداد و اعصابمو بهم می ریخت.نمیخواستم دیگه رابطه ای باهاش داشته باشم.حتی دیگه نمیخواستم چشمم بهش بیفته.
لبامو با عصانیت روهم فشار داوم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نکن نکن بلبل شیرین سخن...این لبارو اینقدر رو هم فشار نده

بیشتر از این حرصم گرفته بود که یه جوری رفتار میکرد انگار ما هنوزم درارتباطیم درحالی که من اصلا دلم نمیخواست کسی اینطوری فکر کنه.
اسمش رو با منتهای عصبانیت و حرص به زبون آوردم:

-پویاااا.....

-جاااان

با تاکید و عصبانیت زیادی گفتم:

-خوب گوش کن پویا.بین من و تووووو هیچ گونه ارتباطی وجود نداره....هیچ گونه...تو فقط همکلاسی منی همین....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرعت قدمهامو بیشتر کردم تا ازش دور بشم.
دنبالم دوید.صورت خوشی نداشت نزدیک به دانشگاه اینجوری دنبالم بیاد و انگشت نمام بکنه واسه همین باعصبانیت به عقب چرخیدم و همونطور که عقب عقب می رفتم انگشت اشاره ام رو واسش بالا آوردم و تهدید کنون گفتم:

-بخوای دنبال من بیای و بازم دری وری تحویلم بدی یهدراست میرم حراست....

بالاخره فهمید جدی ام.دستاشو بالا آورد و گفت:

-د آخه تو از چی مینالی؟ تو چته!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من چیزیم نیست ولی واسه اونایی که توزندگیم میرن دیگه راه برگشتی وجود نداره....من اسبهب بازی نیستم که هروقت خواستی باهام بازی کنی و هروقت هم نخواستی پرتم کنی یه گوشه و بری سراغ یکی دیگه

-اشتباه میکنی ماهور

-اتفاقاا درست ترین فکر درمورد تو همین...پلی اگه پشت سرت بود خرابش کردی....

-ماهور گوش کن...

حرفشو بریدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه تو گوش کن پویا...یه کلام ختم کلام....دیگه نه من تورو میشناسم نه تو منو...تمام!

اونقدری ازش بیزار شده بودم که دیگه نخوام و نتونم بهش فرصت بدم.
جدیتم متوقفش کرد.دیگه دنبالم نیومد.ایستاد و خیره بهم پوزخند معنی داری زد.
ازش رو برگردوندم و با عجله سمت درب ورودی دانشگاه رفتم.

تو حیاط چهره ی درهمم که حاصل شِر و ورهای پویا بود از دیدن تیام به کل رنگ عوض کرد.
از دور واسش دست تکون دادم و بعد به سمتش پاتند کردم.
دلم میخواست از طاها واسم حرف بزنه....
حتی دلم میخواست بدونم درموردم چیزی بهش گفته یا نه!

#پارت_۴۰

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

کوله پشتی تیام درواقع وسیله ای برای جا دادن کتاب و جزوه نبود.تو کوله پشتی تیام بجای خودکار و کتاب و از این قبیل وسایل ، فقط میشد خوراکی پیدا کرد.
اینبار هم هرچی داشتو رو کرد.بیسکویت، تخمه ژاپنی، نوشیدنی، کیک و...
از لهبه لای اونهمه خوراکی داخل کیف یه بسته توت خشک بیرون کشیدم و بعد گفتم:

-خب دیگه چیگفت!؟

-هیچی فقط پرسید ماهور رل داره گفتم نه...

چشمک زد و به من سرتاپا گوش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-البته من شرط رفاقتو بجا آوردماااا...کلی واست کلاس گذاشتم.گفتم خیلیا تو یونی تو کفتن...تو که غمزه میای اختیار از کف میدن ...
میومیو کنون دنبالت میان و تو با یه پیشته همه رو تا مرز غش کردن پیش میبری!

بلند بلندزدم زیرخنده و این خنده تا وقتی که چشم غره ی بعضیا رو به خودش ندید بند نیومد.
ولوم صدا رو پایین آوردم و گفتم:

-این چرت و پرتها چی بود بهش گفتی!؟

-خب دیگه!من جلو داداشم واسه تو کلاس گذاشتم و ازت تعریف کردم تو هم پیش داداشت!

صورتم از لفظ داداش درهم شد.اون خنده و شادمانی به کل از صورتم پرکشید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مخت تاب برداشته !؟ عقلت باید کال باشه که بخوای با یکی مثل داداش من ازدواج کنی!

حالت نگاهش پر شیطمت بود.یه دونه پفک لای اون لبای صورتی رنگش گذاشت و بعد گفت:

-ما سه ماه پیش یه نظر ممد شما رو دیدیم...جیگری بود واسه خودشاااا....

-آهان! اون موقع میخواست بره کرمان آموزشی...

-چه خوشتیپ هم بود.همه اش تقصیر تو بود که میگفتی نریم تو حیاط...شاید اگه می دید یه دل نه صددل عاشق من میشد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زدم به خیال خام این دختر.میدونستم داره شوخی میکنه و سربه سرم میزاره اما بازهم محض تذکر گفتم:

-ببین...حتی شوخیش هم خوب نی! بگو ببینم.تودوست داری با پسری ازدواج کنی که بدخلق و عبوس!؟ که حتی یه تار موت هم نباید بیاد بیرون؟که آرایش نکنی؟ لاک نزنی؟ لباس با رنگ جیغ نپوشی؟ قبل تاریکی هوابرگردی خونه؟زیاد توشهر نری؟ زیادرفیق نگیری...

دوتادستشو بالا آورد و گفت:

-وای تورو خدا دیگه ادامه نده.یه باره بگو صدام و یزید دیگه....غلط کردم.اینجوری که تو میگی ما عین اب و آتیشیم....
حالا بلندشو.بلندشو که کلاس الان شروع میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همزمان باهم از روی صندلی بلندشدیم.وقتی داشتیم راه می رفتیم شونه اش رو به شونه ام زد و گفت:

-هی پویارو...چه اخمی کرده.انگار اعصاب معصاب نداره...

لبخند محوی زدم و گفتم:

-نبایدم داشته باشه...قبل اینکه بیام تو راه دانشگاه اومد پیشم.باهاش اتمام حجت کردم و گفتم دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمش

لبخند عریضی زد و باتحسین گفت:

-آفرین! مرحبا! از اول هم باید همینکارو میکردی !حالا بزار یه چندتا سلفی بگیریم من امشب بزارم استوری طاها ببینه بیشتر کشته مردت بشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدموبا رضایت خاطر ایستادم تا سلفی هاش رو بگیره.اصلا اسم طاها که به میون میومد مگه میشد کاری رو باکمال میل انجام نداد!؟
تا عصر دانشگاه بودم و بعدشم رفتم خونه.
ملیحه درو بدام باز کرده بود.اول دست و پاهامو شستم و بعد رفتم داخل.
سلام کردم و اونا سرسری جوابمو دادن چون حسابی سرگرم گپ و گفت بودن
مامان بالا سر بابا ایستاده بود و میگفت:

-آغا یه چیری بگیر سنگین رنگین باشه...اونا هربار که اومدن یه چیز بزگ ودرخور شان آوردن....میگم آغا...تابلو فرش بخریم؟ از اینا که اب طلا خوردن....

چشم از مامان و بابا برداشتم و رو به ملی که داشت تو آشپزخونه ظرف میشست پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ملی؟ خبریه!؟

آخرین ظرف رو هم آب کشید و گفت:

-خانواده ی امیرعباس واسه شام دعوتمون کردن خونشون

-دعوتمون کردن؟

از کنارم ردشد و همزمان گفت:

-آره...من میرم آماده بشم تو هم برو....

#پارت_۴۱

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

در زدم و رفتم داخل اتاق ملیحه.رو به روی آینه اش نشسته بود و شدیدا درتلاش بود تا اجازه نده حتی یک تار موش اززیر روسری ساتن خوش رنگش بیرون بیاد.
قدم زنان رفتم سمتش...آرایش ساده ای انجام داده بود. آرایشی که شامل یه کرم نه خیلی سفیدکننده و یه رژ کمرنگ صورتی بود.همون رژ روهم هی اونقدر لبهاشو روهم مالیده بود که چیزی ازش باقی نموند جز هاله ای از رنگ صورتی ...
نگاهش هنوز سمت آینه بود وپرسید:

-ماهی به نظرت خوبم !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خوب؟ نه اصلا

.نگران روشو کرد سمتم و گفت:

-خوب نیستم؟؟

-خوب نیستی تو عالی هستی

خندیدم که گفت:

-خیلی بی مزه ای!

خم شدم و نگاهی به ادکلنش انداختم.چقدر من عاشق بوی ملیح و ملایم و دخترونه ی این عطر بودم.یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بوی باکلاس داشت...از اون بو ها که تا قدم برمیداری آدما برمیگردن سمتتو ازت اسم عطرتو میپرسن.
البته واسه من پیش اومده بود.
وقتی دیدم بازم داره لباشو رو هم میماله گفتم:

-اینقدر لباتو نمال...بزار ملت بدونن رژ زدی..میگم ملیحه...یکم از عطرت بهم میدی؟؟؟

بلندش کرد و داد دستم:

-بزن ولی باهاش دوش نگیر!

ادکلن رو ازش گرفتم.بیچاره! نمیدونست من هروقت میرم دانشگاه قایمکی میام اینجا و از ادکلنش میزنم به لباسهام.
صدای بابا هردومون رو ترسوند و دستپاچه کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-کجایین شما دوتا؟؟ بزنین بیرون دیگه!؟؟ بزک دوزک نکرده باشین که تا دم درهم نمیبرمتون!

غرولند کنان گفتم:

-اه گُه تواین زندگی! فکرشو بکن...الان خانواده امیرعلی میگن اووه عجب امل هایی...انگار اومدن مراسم عزاداری...آخه نمیدونم چرا من نباید رژ لب بزنم؟

بلند شد و با عجله جادر روی سرش انداخت و گفت:

-باز شروع نکن ماهور..تو اونقدر خوشگل و ملوس و به دل نشینی که نه نیاز به کرم داری نه رژلب نه چه میدونم ریمل و کوفت و زهرمار پس بیخودی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شروع نکن حالا زود باش بریم تا آغا عصبانی تر نشده

نفس عمیقی کشیدم و همراه ملی از خونه زدم بیرون.
جالب اینجا بود که حسابی تحت نظر نگاه های موشکافانه ی بابا بودیم تا مبادا ظاهرمون بشه خار تو چشمش.
تو تمام طول راه هم که مدام و به فاصله ی هر چند دقیقه یه بار مامان با آه و افسوس از نبود محمد و سربازی رفتنش می نالید!
یعنی مامان اونقدری که یه دونه گل پسرش واسش مهم بود ما نبودیم.چپ چپ نگاهش کردم و اون باز گفت:

-محمد که نیست...کاش لااقل مرجان میومد!

-مرجان باس پیش بچه ش باشه محمدم سربازیه پس دیگه هی ور گوش ما ناله نکن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چشم آغا

بالاخره رسیدیم خونه ی حاج آقا آرمند.خونه ای که من قبلا یکبار اینجا اومده بودم وباامیرعلی کارایی رو کردم که اگه زمانی روزی باد به گوش آغام و محمد می رسوند خون به پا میکردن.
پیاده که شدیم تمام لحظات اون روز برام زنده شد.
از اون لحظه ای که اینجا آدرس در دست اونقدر گش تا این خونه رو پیداکردم تا لحظه ای که زدم بیرون...

در که بازشد و مادروپدر امیرعباس شروع کردن سلام و احوالپرسی من از فکر اون روز خاص بیرون اومدم.روزی که بخاطر نمره میخواستم برم خونه ی استاد اما بجاش اومدم خونه ی پدر امیرعلی.
البته...باید اعتراف کنم اون روز یه رابطه ی متفاوت رو تجربه کردم چیزی که هیچوقت مزه اش از زیر دندونم نمی رفت چون ب ای اولینبار تجربه اش میکردم اخه من از ترس آغا و محمد جرات دوست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شدن با پسر ها رو هم نداشتم چه برسه به چیزای دیگه....

سلام کردم وپشت سر پدر و مادرم و ملی رفتم داخل.
از همون لحظه ی ورود چشمام کنجکاوانه پی امیرعلی میگشت.
امیرعباس اومد بیرون و اول با بابا مامان سلام و احوالپرسی کرد و بعدهم سرگرم ملیحه شد.
یعنی نبود؟؟ مگه میشد این موقع شب خونه نباشه!
همیطنور داشتم پشت سر اون دوتا مرغ عاشق راه میرفتم و از راهرو میگذشتم که یه نفر از پشت سرم گفت:

-بازم که از ادکلن ملیحه زدی!

سر که برگردوندم امیرعلی رو دیدم.
چون این هفته کلاسهارو نیومده بود ندیده بودمش و حالا...نه....هیچ تغییری نکرده بود.شلوار و تیشرت مشکی! مثل همیشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی به دو چشم پر نفوذش انداختم و گفتم:

-لباس دیگه ای نداری بپوشی؟ همیش عین عزرائیل مثل یه توده سیاه جلو آدم ظاهر میشی!

یه لبخند خیلی محو زد و از کنارم رد شد.اینو گفتم ولی به جرات میتونستم یگم اون تنها کسی بود که تو تیپ سیاهش دل از هر جونداری میبرد...البته! مبارک نامزدش!

همینکه وارد سالن شدم و رو مبل کنار بقیه نشستم چشمم به دختری افتاد که پشت به من داشت با ملیجه دست میداد.
امیرعلی و امیرعباس که خواهر نداشتن پس اون میتونست کی باشه!؟

#پارت_۴۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

تمام نگاهم در پی اون دختر زیبا و خوش لباس بود.
دختری با چشمهای رنگی و موهایی بلوند.
با ملیحه دست داد و بعد کنارش نشست یعنی مابین اون و امیرعلی.
از اونجایی که خانواده ی آرمند دختر نداشتن میتونستم حدس بزنم که شاید اون عروسشون باشه یعنی نامزد امیرعلی....
آره...لعنت!چرا اینو از اول نفهمیدم؟؟؟
چرا مغز پوک من نتونسته اینو بفهمه که این دختر قطعا نامزد امیرعلیه!

چقدرزیبا بود.ظریف و زیبا... آخه چطور ممکنه اون همچین تیکه ای داشته باشه و بعد بقول خودش نتونه تو مسائل جنسی اونطور که میخواد با نامزدش رابطه برقرار کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بزرگترها مشغول صحبت بودن و من همچنان عین عاشقی که عنان از کف داده ، خیره شده بودم به دختری که یحتمل اسمش باید نیوشا می بود.

نمیتونستم همچی رو برای خودم هضم کنم.یه جورایی غیرعادی بود.آدم همچین نامزدی داشته باشه بعد با ضعف جنسی دست و پنجه نرم کنه !؟

-گلم چرا چیزی نمیخوری؟

نگاهی به حاج خانم انداختم.تو حصار اون روسری بلند بنفش رنگ که با لباس بلند شیکش ست بود،تنها قرص صورت سفیدرنگش مشخص بود.
باهم چشم توچشم که شدیم، لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون.الان میخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه سیب توی پیش دستی گذاشتم و بعد پیش دستی رو روی پاهام گذاشتم.اونجا هیچکس کاری به کار من نداشت.یه جورایی همه داشتن حرف میزدن بجز من.
منی که سیب رو تیکه تیکه میکردم و به بهانه خوردنش هی سرمو بالا میگرفتم و باز نیوشا و امیرعلی رو نگاه میکردم.

هرچند لحظه یکبار چنگال رو تو تیکه های قاچ شده ی میوه ها فرو میبرد و بعد چنگال رو به طرف دختره میگرفت.
پورخند تلخی زدمو سرمو پایین انداختم.
چه دختر خوش شانسی.اونقدر خوش شانس که یکی مثل امیرعلی دوستش داره و بخاطر درست شدن و پایدارترشدن رابطه شون حاضر بودبا مشکل خودش اینقدر جدی درگیر بشه!

وقت آماده کردن میز شام که رسید حاج خانم با ذوق و اشتیاق گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من برم غذارو بکشم...اینقدرذوق اومدن دختر گلم رو داشتم که چندنمونه غذا پختم.امیرعباس گفته بود ملیحه عاشق ماهی کباب...من ماهی کباب هم واسش درست کردم.امیدوارم خوشش بیاد

مامان چادرش رو سفت گرفت و گفت:

-دست شما درد نکنه حاج خانم.راضی به اینهمه زحمت نبودیم...ملیحه کنیزشماست

-اختیار دارین طوبی خانم.کنیز چیه ...ملیحه دختر نداشتمه...من مکه دور خونه ی خدا که می چرخیدم فقط میگفتم الهی شکر که عروسی مثل ملیحه قسمت پسرم شد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تعریف و تمجیدهای عصمت خانم خیلی به مذاق نیوشا خوش نیومد.چون اخم کرد و وقتی امیرعلی بهش آجیل تعارف کرد با همون سگرمه های درهم دستشو پس زد و روشو برگردوند.

ملیحه همراه مادرشوهر جانش رفت توی آشپزخونه ، نیوشا اما برخلاف اون مثل یه ملکه نشسته بود رو مبل و به خودش زحمت تکون دادن هم نمی داد.
مامان نیشگونی از پهلوم گرفت وکنار گوشم گفت:

-دختر اینجا نشستی که چی عین خانراده ها؟؟ بلندشو برو تو آشپزخونه کمک کن!

بااخم گفتم:

-عروسش کمک نمیکنه من...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نذاشت حرفمو برنم و دوباره نیشگون گرفت:

-بلندشو ماهور...بلندشو...

به ناچار پیش دستی رو روی میز گذاشتم و بعد بلندشدم و رفتم توی آپشزخونه.ملی حسابی بامادرشوهرش میگفت و میخندید.
پدرومادر امیرعباس هردو عاشق ملیحه بودن.ازهمون روز اول از رفتار قربون صدقه هاشون مشخص بود چقدر خاطرشو میخوان...
شاید بیشتر بخاطر رفتار و اخلاق ملیحه بود که اینقدر زود تو دل مادرشوهر و پدرشوهرش جا باز کرده بود.
آخه هم خوشگل بود.هم گرم و خاکی...هم باسواد و تحصیلکرده...هم کدبانو.
تو چیدن ظرف هاروی میز بهشون کمک کردم و همزمان از گوشه چشم امیرعلی و نیوشایی رو پاییدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

که خیلی زود ودرحالی که تند تند باهم حرف میزدن از سالن پذیرایی رفتن بیرون.

برای شنیدن حرفهاشون وسوسه شدم اما خودم دلیل محکم و واضحی برای این کنجکاوی و وسوسه شدن نداشتم.
وقتی بشقابهارو گذاشتم روی میز، رفتم سمت دکور چوبی تا جعبه ی دستمال رو از اونجا بردارم و همزمان نگاهی به امیرعلی و نیوشا انداختم که کنار پارتیشن ایستاده بودن و بگو مگو میکردن.نیوشا باحرص می گفت:

-یه جوری ازش تعریف میکنه انگار دختره چه مالیه! انگشت کوچیکه ی منم نمیشه!

-بیا بریم زشت اینجا یشینم و پچ پچ کنیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-زشته؟؟ کجاش زشت؟ زشت این که مادر و پدر تو هی قربون صدقه اون دختره چادرچاقچولی برن ..

-سخت نگیر.خودت میدونی چقدر دوست دارن

پوزخند زد و گفت؛

-هه آره...اصلا دیوونمم...بس کن امیرعلی من بچه نیستم...

از دکور چوبی فاصله گرفتم و برگشتم سمت میز.
عجب دختر زبون درازی!
هنوز هیچی نشده داشت جاری باری درمیاورد و از ملی بدگویی میکرد!
دستمالهارو مرتب روی میز چیدم.
بیچاره ملی که قراره جاریش یکی مثل این باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۴۳

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

بعداز خوردن شام بزرگترها کنارهم نشستن و بقول خودشون ما جوونترها هم دورهم.امیرعباس داشت یکی از خاطره های کاری مشترک خودش و ملیحه رو تعریف میکرد.
امیرعلی هم دستشو انداخته بود دور گردن نامزدش و حین خوردن میوه به حرفهای دادشش گوش میداد.

حس خوبی نسبت به این دختر نداشتم.توروی ملیحه میگفت و میخندید اما پشت سرش همون دری وری های رو میزد که یه ساعت پیش خودم شنیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

موهای بلوند سرکشش رو که هی از زیر روسری کرم رنگ گلدارش بیرون میومدنو پشت گوش کوچیک هزار سوراخش که چند مدل گوشواره کوچیک ازش آویزون بود زد و گفت:

-پس تو و ملیحه جون تو دفتر باهام آشنا شدین!

امیرعباس خندید و نُچ نچ کنان گفت:

-نه.من ملیحه رو سر یکی از کلاسها دیدم.اونجا من یه سمینار داشتم و ملیحه هم دانشجو بود

نیوشا با لبخند گفت:

-اهان.پس بحث عشق درنگاه اول بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یه چیزی تو همین مایه ها ولی همه چیز همینقدر ساده هم نبود.ملی پدر منو درآورد تا بله رو داد.

ملیحه امیرعباسو چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-من پدر تورو درآورده بودم یاتو که از یه طرف واسه پایان نامه ام زجرم میدادی و از طرف دیگه هی واسه گرفتن جوهب بله سماجت به خرج میدادی

-خب اون دردی که تو میدادی کمرشکن و دل شکن بودخانم...

نیوشاخودشو بیشتر به امیرعلی نزدیک کردوچسبوند و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عه چه جالب...پس یه کل کل این مدلی هم داشتین

امیرعباس یه تیکه پرتقال دهن گذاشت و گفت:

-آره ولی کلا آشنایی ما ماجراهای خاص خودش رو داشت.اول اینکه همون روز اول آشنایی تو سمینارسر یه موضوعی باهام مخالفت کرد و حسابی سمینارو به هم ریخت.دوم اینکه خیلی دختر سرسختی بود از اونا که به بدبختی میشد بهش نزدیک شد.سوم اینکه روزی که استخدامی زده بودیم و برای استخدام اومد ما بیشتر از همیشه باهام آشنا شدیم.البته من به بهونه ی کار خیلی سوالا پرسیدم از این جهت میگم بیشتر باهاش آشنا شدم.ولی خب گفتم که.یک پدری از من درآورد تا بله رو داد.اصلا اولینباری که تو زندگیم ترسیدم درمورد ملیحه بود.خیلی از همکارا و آدمای سرشناسی که میشناختم همه مثل من خواهانش بودن. منتها خانم سیب سرخ رو ازما گرفت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ما خندیدیم و نیوشا بازم یکی از اون لبخندهای پر نازش رو تحویل جمع داد و گفت:

-چه بامزه و جالب .ملیجه جون خوب بلده تو دل آدما خودشو جا بده...الانم که علاوه بر امیرعباس حسابی دل عصمت خانم و عموجان رو برده.

ملیحه که نمیدونم طعنه ی خفیف کلام این شازده دخترو متوجه شد یا نه لبخند ملیحی زد و گفت:

-مرسی عزیزم ولی ظاهرا تو وامیرعلی جان خیلی وقته که باهم نامزدین....

نیوشا و امیرعلی نگاهی فوق عاشقانه بهم انداختن و بعد خود نیوشا با گذاشتن دستش روی پای امیرعلی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...خب ما چون فامیل بودیم همو تو مهمونی های خانوادگی زیاد می ریدیم...همین دیدناا دیگه...بساط آشنایی رو جور کرد و راه انداخت.و اینجوری شد که امیرعلی یه دل نه سیصد دل شیفته ی من شد...رقیقا سیصددل!

امیرعباس خندید و گفت:

-آره راست میگه.دقیقا همون سیصددل...این دوتا عاشق پیشه وقتی به سیب زمینی میگفتن جیب جمینی نومزد کردن....

تو اون جمع تنها من بودم که بی توجه به حرفها و خنده هاشون، تو ذهن تاریک و گسترده ام به دری وری هاشون پوزخند میزدم و غرق تو جهان خودم تیکه های کوچیک موز رو دهنم میذاشتم تا وقتی که با سوال علیا حضرت نیوشا از فکر بیرون اومدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من قبلا عکسهای ملیحه جون و امیرعباس رو دیدم اما شمارو نه...خواهر کوچیکترین درست!

بجای من ملیحه بود که گفت:

-ماهور ته تغاری خانواده اس....

نگاهشو از ملیحه برداشت و رو به من گفت:

-عه! پس ته تغاری هستی.ولی خیلی کم حرفی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو که گفت ملیحه خندید.دلیل خنده اش هم این بود که قطعا میدونست من یه جورایی موش وراج خونه بودم نه اون چیزی که این دختر تصور میکرد.

-این خنده یعنی من درست حدس نزدم.ولی آخه الان ساکتن.هیچی نمیگن.راستی شما اینجا دانشجویی!؟

پوزخند نامحسوسی زدم و جواب دادم:

-بله!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-وای خوشبحالتون که همینجا درس میخونید.من گاهی اونور شدیدا دلم برای خانواده ام تنگ میشه ولی خب...لِول بار علمی اونجا کجا و اینجا کجا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ایش! چقدر دلم میخواست اول به سبک جوگر یه دل سیر از دری وری هاش بخندم بعدهمون خنده هارو بالا بیارم.
نمیدونم امیرعلی عاشق چیه این نسناس نچسب شده بود.
فقط دلبری بلد بود همین!

#پارت_۴۴

🖤❤️ عشق و مکافات 🖤❤️

دستمو رو شکمم گذاشتم و باعجله رفتم سمت توالت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از دیشب تا الان به دلپیچه ای گرفتار شده بودم که زبونمو به گفتن هزارو یه فحش رکیک باز کرد.
سهم و قسمت ماهم این بود دیگه.
بعضیارو دل پیچه ی عشق میگیره بعضیارو دلپیچه ی پرخوری!دومی البته....قَرری وحشتناکتره!
سیفونو کشیدم و با شستن دستهام اومدم بیرون.
مامان با تاسف نگاهی به هیکلم انداخت و گفت:

-آخه دخترجان....مجبوربودی از هرچی روی میز بود بخوری!؟؟

ملیحه درحالی که تند تند وسایلشو تو کیفش میچپوند تا زودتر از خونه بزنه بیرون گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-وقتی آدم واسه شام چند نوع غذا میخوره دیگه بهتر از اینم نمیشه.آبروی منم جلوی نیوشا بردی.دیدی چطور درمورد تو زیر گوش امیرعلی پچ پچ میکرد.

خیلی زور داشت اونو بکوبن تو سر من.
تازه...همه ی آدما که مثل هم نیستن.اون عشوه بلده منم بلدم...نه اینوه بلند نباشم اما ترجیح میدم خودم باشم و از لحظات زندگیم لذت ببرم.
دستهامو با دستمال خشک کردم و گفتم:

-آهاان....پس یعنی تو توقع داشتی من مثل اون دختره ی فرنگ رفته ی پر ادعا یه چندتا تیکه کاهو و کرفس بزارم تو بشقابو با ناز بخورمش!؟؟

کفشاشو از داخل جاکفشی برداشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نخیر...توقع نداشتم دو سه تیکه کلم بروکلی بخوری.فقط یکم آبرو داری میکردی بهتر بود.من رفتم.خداحافظ

با دلخوری نگاهمو از ملیحه برداشتم و دست به سینه تکیه به دیوار دادم.حتی جواب خداحافظیشو هم ندادم.
رئیسش،شوهرش بود اونوقت بجای اینکه دیرتربره زودتراز همه و همیشه میره سرکار.
تکیه از دیوار برداشتم و رفتم توی اتاق.
اینبار چون بابا تو خونه نبود تونستم باخیال راحت آرایش کنم و موهامو بیارم بیرون بعدهم لباس پوشیوم و باجمع کردن وسایلم خداحافظی کردمو از خونه زدم بیرون.
و اما مقصد من یکی کجا میتونست باشه جز دانشگاه؟

البته باید اعتراف کنم من گاهی اوقات حتی کلاس هم نداشتم اما به دروغ میگفتم میرم دانشگاه که بتونم بجاش بپیچونم و برم ددر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیره به زمین ،ودرحالی که به سنگ ریزه های جلوی پام ضربه میزدم قدم زنان از دانشگاه رد شدم و رفتم داخل.

کلاس من ساعت ۱۱شروع میشد و من هشت اومده بودم دانشگاه.دلیل اینکارام این بود که حاضر بودم اوقاتمو هرجایی پر کنم و بگذرونم بجز خونه!
از بوفه چایی و کیک گرفتم و اومدم زیر آلاچیق.
اون قسمتس که خورشید میتابید نشیتم تا سردم نشه بعدهم دستامو دور لیوان یه بار مصرف حلقه کردم که یه نفر کنارم نشست و گفت:

-میدونم همیشه زودتر میای!

صدا، صدای امیرعلی بود!؟؟سرمو به سمتش چرخوندم.بهم زل زدیماینجا چیکار میکرد وقتی خودشم ساعت یازده صبح کلاس داشت نه هشت صبح.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فنجونمو آهسته از لای انگشتام بیرون کشید و یکمش رو چشید و گفت:

-آره خوب میکنی.چایی نبات حتما لازمت میشه.ا نطور که تو دیشب پرخوری کردی من امید نداشتم تا صبح زنده بمونی....

چایی رو با اخم ازش پس گرفتم و گفتم:

-همیشه چشمت به لقمه و دهن بقیه اس؟ درضمن...من دیشب همه ی حرفهاشو شنیدم...

پرسشی نگاهم کرد و گفت:

-حرفهای کی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با دلخوری گفتم:

-نامزد جونت.وقتی پشت پارتیشن ایستلدهدبود و بد ملیحه رو میگفت.من همچی رو شنیدم.همچی رو...تو روی خواهرم میخنده بعد پشت سرش اونجوری بد میگه.

چیزی نگفت.اصلا چی میتونست بگه؟؟چی داشت بگه.حتی نتونست گند عشق جانش رو جمع و جور کنه.
چاییم رو چشیدم و بعداز یه گاز کوچیک به کیک نگاهمو دوختم به جهن مخالفی که اون نشسته بود.
بعداز مکث طولانی ای گفت:

-حرفهای نیوشارو به دل نگیر....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و گفتم:

-نگران نباش مرد عاشق پیشه....هرکس بد ما به خلق گوید ما چهره زخم نمیخراشیم

ما خوبی او به خلق گوییم تا هردو دروغ گفته باشیم....

بالاخره برای یه بار هم که شده بود،مغزم درست و صحیح کار کرد و خوب جمله ای فرستاد تودهنم.
البته نمیدونم تلفظ شعر درست بود یا نه. اما در هرصورت جواب کوبنده ای بهش دادم.
به تلافی حرفهای مفت نامزدش!

#پارت_۴۵

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

بالاخره برای یه بار هم که شده بود،مغزم درست و صحیح کار کرد و خوب جمله ای فرستاد تودهنم.
البته نمیدونم تلفظ شعر درست بود یا نه. اما در هرصورت جواب کوبنده ای بهش دادم.
به تلافی حرفهای مفت نامزدش!
دلخور نگاهمکرد.پُر واضح بود از اینکه درمورد نامزدش این کلام هارو به زبون آورده بودم ناراحت و دلگیر شده بود.
اما من خوشحال بودم....خوشحال بودم که جواب کوبنده ای بهش داده بودم.
ولی آیا من حسود نبودم!؟
بزارید صادقانه اعلام کنم.آره...این تند خویی من شاید یکم از حسادتم نشات میگرفت.

حسادتی که یه جورایی شرایط بهم تحمیل میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینکه می دیدم رفقای صمیمیم همه یکی رو دارن که دوستشون داره دلگیرم میکرد.
پاییز که میشد بعد کلاس میپیچوندن و باهم می رفتن تفریح...پارک...شهربازی....کافه....
از خوشی های باحالشون فیلم و عکس میگرفتن.
از قدم زدنهاشون رو برگهای خشک و زرد که خش خششون تو گوششون‌میپیچید و لبخند رو لبشون می نشوند.
از پیامهای عاشقانشون....از اینکه تلفن من سالی یبارم زنگ نمیخورد اما رفقام از کوچکترین فرصت نهایت استفاده رو میبردن و سه ساعت سه ساعت گپ میزدن....

اونوقت من،فقط دونفر دنبال من بودن.یکیشون پویا که به تمام دخترای تهرون ابراز علاقه کرده بود و اون یکیم امیرعلی که اصلا نیتش برای نزدیک شدن به من اشک چشم آبشارای دنیارو خشک‌میکرد.
دلگیر بودم.
از تنهایی خودم دلگیر بودم.
آخه همه ی آدما....همه ی آدما دوست دارن یه نفر...یه آدم‌متفاوت، متفاوت از بقیه دوستش داشته باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چیزی که من نداشتم.
کیفمو برداشتم و خواستم برم که گفت:

-بشین ....

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-حرفی داری بگو میخوام برم

کلمه قبلی رو دوباره تکرار کرد:

-بشین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با حرص رو صندلی نشستم و کیفمو یه جوری که انگار قراره خشممو روش خالی کنم کوبندم رومیز و گفتم:

-بگو میشنوم...

از روی صندلی کناری، یه کیسه با طرح و جنس خاص برداشت و گذاست رو به روم و گفت:

-برای توئه...

بهش نگاه کردم.جالب بود.محتواش هم یه جعبه ی مربع شکل جمع و جور بود.نگاه از جعبه برداشتم وپرسیدم:

-این چیه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-معلوم‌نیست!؟

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

-میدونم چیه منظورم اینکه برای کیه!؟

خونسرد گفت:

-گفتم که ...برای تو...بازش کن

متعجب بهش نگاه کردم.برای من هدیه گرفته بود!؟؟
واقعا عجیب بود.
جعبه رو بیرون آوردم و بازش کردم.ادکلن بود.یه ادکلن با رایحه ی فوق العاده خوش بو ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولی چرا برای من...هیچوقت تاحالا کسی توزندگیم به من کادو نداده بود آخه !

سرمو بلند کردمو گفتم:

-برای من؟

-آره

-به چه مناسبت!؟

سوال من یکم ساکتش کرد.بعد دوتا دستشو رو میز گذاشت و گفت:

-ببین ماهور...من اصلا نمیخواستم تو رو یه موجود بی خاصیت تصور کنم یا اینجوری نشون بدم.تو...تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تنها کسی بودی که حس کردم این بیماری کوفتی لعنتی باهاش آروم‌میگیره....
تواون روز میخواستی بری پیش استاد.بجاش اومدی پیش من.
نمیخوام‌سرزنشت کنم.نه تورو نه خودمو...
فقط میخوام بدونی فکر بدی راجبت نمیکنم.
بیا گذشته رو فراموش کنیم.

به تک تک حرفهاش گوش سپردم.لعنتی...اشکـتو چشمهام حلقه زد.گفت بیا فراموش کنیم؟
گفت نمیخواسته منو جوری جلوه بده که ازخودم بیزار بشم؟
که حس چندش به خودم پیدا کنم!؟
چه چرندیاتی؟
ولی اون همه ی این حس هارو دو دستی به من هدیه داده بود.
هدیه رو سُر دادم‌سمتش و گفتم:

-کادوتو نمیخوام.بده به نامزد جونت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اه! داشت از خودم عُقم گرفت.
شده بودم شبیه این دخترای عقده ای که ناخواسته نسبت به تمام دخترای خوشبخت و خوشگل و پولدار و خوشحال احساس حسادت میکنه!
من که اینجوری نبودم....آره..من ۱۱ لا اینجوری نبودم ولی چرا این مدت شده بودم یه همچین آدمی!؟؟

بلند شدم که برم.اونم بلند شد و گفت:

-ماهور صبر کن.....

برگشتم سمتش و با غیض گفتم:

-چیه؟دیگه چی میخوای؟هی میخوای همچی رو خوب کنی اما بدترش میکنی....هی بدترش میکنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولم کن تورو خدا امیرعلی...برو پی زندگیت.برو

بغضمو قورت دادم و خواستم برم که دوباره با حرفش نگه ام داشت:

-بهت احتیاج دارم ماهور....

#پارت_۴۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

وقتی از پشت سر اسممو صدا زد و گفت بهم احتیاج داره هزارو یه فکر تو همون چند لحظه به سرم زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زدمو چرخیدم سمتش.
یه چند قدمی بهش نزدیک شدم و بعد گفتم:

-هه! پس بهم احتیاج داری که برام ادکلن خریدی!

سرشو تکون داد و گفت:

-نه به هیچ وجه! میتونی هر فکری دوست داری راجبم بکنی به جز این یه مورد.

ادکلن رو برداشت و اونو به سمتم گرفت و گفت:

-بردار اینو ماهور...اینو فارق از هر نیاز و احتیاج و گل گلی برای تو خریدم. یه هدیه است...هدیه رو که پس نمیدن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دست به سینه نگاهش کردم و با نفرت پرسیدم:

-هه.لابد دلت سوخته...گفتی این دختر فقیر و بدبخت بیچاره است بزار یه ادکلن براش بخرم

آروم اما کلافه گفت:

-نه...گفتم که این یه هدیه است.تو به من کمک کردی من برات هدیه خریدم.برش دار...لطفا...

نمیدونی چی توی لحن و کلامش بود که خیلی زود تسلیم شدم.
راستش باید بگم من اصلا هرچقدر زور میزدم نمیتونستم ازش متنفر بشم.واقعا نمیتونستم.
بهش می توپیدمیزدم تو پَرش...سر هرچیزی بهش نق میزدم اما درنهایت همه ی اینکارها از ته دلم نبود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره برگشتم زیر آلاچیق.کوله پشتیمو روی میز گذاشتم و بعد با باز کردن بندهای بلندش ادکلن رو داخلش گذاشتم.
لبخند محوی زد.لبخندی که شاید با ذره بین هم قابل دیدن نبود.
چند لحظه بعد سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-خب...گفتی به من احتیاج داری!

به صندلی اشاره کرد و گفت:

-بشین. .

اینبار حرف گوش کردم و روی صندلی نشستم.اون اما قبل از اینکه بشینه پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چیزی میخوری برات بخرم!

-نه

روبه روم نشست.دستاشو روی میز گذاشت و بعد بدون اینکه سر بچرخونه نگاهی به دور و اطراف انداخت و بعد گفت:

-مشکلم دوباره داره اذیتم میکنه.دیشب با نیوشا تنها بودیم اما....اما هرکاری کردم حتی نتونستم....

حرفشو خورد و ادامه اش نداد.ظاهرا برای اولینبار سختش بود درمورد یه چیزی صحبت بکنه.
و من حدس میزدم اون دوباره بخواد با من رابطه داشته باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لهبد بازم اون اختلالی که خیلی وقته باهاش دست و پنجه نرم میکرده فعال شده و اون نمیتونه از لحاظ فیزیکی با نومزدش خوش بگذرونه!

وقتی سکوتش طولانی شد خودم پرسیدم:

-تو دقیقا چی می میخوای؟ اینکه بازم بیام خونه ات !؟

زل زد تو چشمام.چنددقیقه ای همیطور خیره نگاهم کرد و بعد گفت:

-اگه بگی نه پافشاری نمیکنم.

نمیدونستم.نمیدونستم باید چیبگم...نه زبون نه گفتن داشتم و نه حتی برعکس.
آره...حتی نمیتونستم بگم نه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبامو روهم فشار دادم و به خطوط و یادگاری های حکاکی شده روی میز نگاه کردم.
اما...اما یه چیزی به اینکار ترغیبم میکرد.یه احساسی که شاید از همون تنهایی نشات میگرفت.
آهسته لب زدم:

-من شبونه نمیتونم جایی برم.همیشه قبل تاریکی هوا باید خونه باشم...

گرچه خونسرد بنظر می رسید اما من حس میکردم باورش براش سخت بود که من قبول کردم.

-یعنی با من میای!؟

نفس عمیقی کشیدم؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...

-میتونی یه امروز سر کلاسهات نری!؟ کلاسهای صُبحت البته...خودم بعدش میرسونمت دانشگاه...

متعجب پرسیدم:

-یعنی...یعنی همین الان؟

-اره همین الان...

م!کل من یه حزوه بود که میتونستم از تیام بگیرم.برای همین گفتم:

-باشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با دقت زیادی دور و اطراف رو نگاه کرد و بعد آهسته گفت:

-من زودتر راه میفتم میرم سمت ماشین.تو خیابون پارک...با یکم فاصله دنبالم بیا

از جا بلند شد و بعد به راه افتاد.من به فاصله ی چند دقیقه بعد پشت سرش راه افتادم.
باحال راه میرفت. بلند بود و لنگ دراز.
شلوار مشکی پاش بود و تیشرتی به همین رنگ.
کلا اکثرا مواقع باهمین تیپ میشد دیدش.
خونسردانه قدم برمیداشت و حتی راه رفتنشم یه جور خاصی به دل مینشست.
از دانشگاه زد بیرون و رفت سمت ماشینش و سوار شد.چند دقیقه بعد منم سوار ماشینش شدم...
نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اگه فکر میکنی ممکن این اطراف کسی ببینت صندلی رو بخوابون و روش دراز بکش..

آره اینجوری بهتر بود.سر تکون دادم و همونکاری رو کردم که اون پیشنهادش رو داده بود.

#پارت_۴۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

ماشینش رو زیر انبوه شاخ و برگهای درختهای کنار خیابون پارک کرد.
پیاده شدیم و دوشادوش هم به سمت ورودی ساختمون رفتیم..ریلکس بود اما من منه...من مضطرب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بودم.چرا به من حس شهوت داشت اما به دوست خوشگلش نه!؟
اون که با یه نگاه هم میتونست شق القمر راه بندازه!
دستمو گرفت....
انگاربهم شوک وارد کرده بودن .عجیب بود.خیلی عجیب بود.دلم رفت براش...خوشم اومد.بهش نگاه کردم.منو برد سمت آسانسور.اون دستمو گرفته بود که من زودتر راه برم اما من...من...من عین دختری که رو ابرا قدم میزاره هی به اون دست کوچیک که لابه لای اون انگشتای کشیده، نرم و مردونه اش پنهون شده بود نگاه می کردم.
چی میشد اگه امیرعلی منو...

دستشو که پشت کمرم گذاشت و یه جورایی به داخل آسانسور هدایتم کرد از فکر بیرون اومدم.
دکمه رو زد و کنارم ایستاد و بهم خیره شد.
قلبم تند تند میتپید.
چرا من اینجام !؟
چرا همراهش اومدم به خونه اش ؟

سنگینی نگاه هاش به وضوح برام قابل احساس بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی میگم سنگین یعنی انگار قرار بود دوتا وزنه از بالا بیفتن رو شونه هام...
کف دستشو زیر انگشتام گرفت.من حتی جم هم نخوردم.آهسته انگشتامو تو مشت گرفت...بازم کاری انجام ندادم.
شاید داشت باخودش میگفت چی میشد حسی که با دیدن من فعال میشه رو تو برخورد با نامزد خودش می دید.

زیر سنگینی نگاه هاش داشتم ذره ذره آب میشدم که آسانسور ایستاد.نفس راحتی از ته ته دل کشیدم. رفت سمت خونه.کلید انداخت و بعد با باز کردنش کنار رفت و گفت:

-برو داخل....

این اولینبارم نبود که اینجا میومدم.اینبار اما یه فرق کوچولو با دفعه ی قبل داشت.اینبار بامیل خودم اومدم. مضطرب بودم.حتی شاید بهتره بگم ترسیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کیعفو با دو دستم گرفته بودم و آهسته قدم برمیداشتم.
پشت سرم اومد داخل و گفت:

-میرم دستامو بشورم.برو تو اتاق خواب...

بدون اینکه چیزی بگم سمت اتاق خواب رفتم.اتاقی که برخلاف فضاهای خونه خالی از وسیله نبود.تخت چسبیده به دیوار اما دفعه ی پیش هم همینجا بود.
کفشامو درآوردم و رفتم توی اتاق چون داخلش فرش پهن شده بود.

خم شدم و کیفم رو کنار پاهام گذاشتم و بعد دوباره کمر صاف کردم و با درآوردم مقنعه ام
خیره به عکس دوست دخترش که به دیوار وصل شده بود مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم.

نمیدونم چرا به این دختر حسودیم می شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اصلا چی میشه که خدا به بعضیا هم پول میده هم قیافه هم هیکل هم شانس و هم هزار و یه چیز دیگه....عدالتش اصلا منصفانه نیست.
کش موهام رو باز کردمو گذاشتم تو کیفم که چشمم به ادکلنی که برام خریده بود افتاد.
ناخواسته از جعبه بیرونش آوردم و به گردن و چند جای دیگه از بدنم زدم و دوباره سرجاش گذاشتمش.
مچ دستمو بالا آوردم و جلوی بینیم گرفتن.
موهام اطرافم پراکنده شدن و چشمام بسته...
اون رایحه ی خوبو بو کردم و لبخند زدم.
بوی بی نظیری داشت.حای میتونم بگم بهتر از بوی ادکلن ملیحه....
چه خوبه که از این به بعد دیگه نیازی نیست قایمکی برم تو اتاق ملیحه و از ادکلنش به خودم بزنم....

لبخند حاصل این تفکر شیرین لحظه ای از رو صورتم پر کشید که دوتا دست از پشت روی شونه هام نشست.
دستهای گرم امیرعلی که تضاد وضوحی با سردی تن من داشت....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آب دهنمو قورت دادم و جم نخوردم.
خیلی آروم پشت گردنم رو بوسید و همین بوسه دوباره برای چند لحظه چشمای منو بست.
بدنم از لذت و این بوسه توهم جمع شد و در لحظه لذت شیرینی رو تو تنم حس کردم.
لذتی که ختم شد به خیسی و داغی بین پاهام.

من بی جنبه بودم!؟؟ نه نبودم....من ...من فقط بوسه های امیرعلی رو دوست داشتم.
زمانی که با پویا بودم حتی دلم نمیخواست لمسم کنه اما...اما یه بوسه ی ساده ی امیرعلی اینطوری بهمم می ریخت...

#پارت_۴۸

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بدنم از لذت و این بوسه توهم جمع شد و در لحظه لذت شیرینی رو تو تنم حس کردم.
لذتی که ختم شد به خیسی و داغی بین پاهام...
اصلا وسوسه ی چشیدن و تجربه ی دوباره ی همین حس لذت بود که وادار و وسوسه ام کرد دوباره طعم رابطه با امیرعلی رو بچشم.

چند لحظه بعد برم گردوندسمت خودش و بهم خیره شد.
آب دهنمو قورت دادم و به چشمای خمار شده اش نگاه کردم.
انگشتشو روی یقه پیرهنم گذاشت و کشیدش پایین و بعد زبونشو از بالا تا پایین کشید.
بدنم یه لحظه لذتی که مثل شوک بود لرزید.
سرشو بیشتر خم کرد و بعد با بیشتر پایین کشید و شورت و سوتینم سر بالای سینه ام رو چنان گاز گرفت که صدای جیغم تو خونه پیچید.
خیلی دستشو رو دهنم گذاشت و گفت:

-هیس....جیغ نکش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با کمی خجالت و شرم گفتم:

-وقتی تو گاز میگیری دردم میگیره خب...جیغم دست خودم نبود...

سرمو پایین انداختم و لبمو زیر ندون فشار دادم که گفت:

-نکن.زخم میشه.نمیخوام لباتو با طعم خون بخورم.

لبم از زیر دندونام آزاد کردمو دوباره بهش خیره شدم که دوباره گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهور...میشه لمسم کنی؟ میشه همراهیم کنی!؟ تو شروع کنی من ....من بیشتر تحریک میشم

چرا نشه؟ من تمایل شدیدی بهش داشتم.واقعا داشتم.
میدونستم صاحاب داره.صاحبشم نیوشای پر افاده اس اما اما اما....من بهش میل داشتم.
درحالی که زل زده بودم تو چشماش دستامو سمت دستش دراز کردم.
همینطور بهم خیره بود.
دستشو گرفتمو بردمش سمت تخت خواب و گفتم:

-دراز بکش....

اول که همینطور نگاهم کرد بعد خندید و گفت:

-موقع سکس میگی دراز بکش!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گیج و دستپاچه نگاهش کردم و گفتم:

-پس باید چیکار کنم!؟

از یقه پایین اومده ی تیشرتم نهایت استفاده رو برد و سینه ام رو دید زد و بعد گفت:

-بهم نگو دراز بکش...هلم بده...من رابطه خشن و وحشی دوست دارم...این مدلی تحریک میشم...

آهان! خب من بلد بودم.ولی الان دستپاچه شده بودم.رفتم سمتش.بهش نزدیک شدم.سرمو بالا گرفتم تا بتونم تو چشماش نگاه کنم.
دستامو رو سینه ستبرش گذاشتم و بعد رو نوک پنجه هام بلند شدم و با روهم گذاشتن چشمام از ته ته دلم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سیبک گلوش رو بوسیدم سیبکی که خیلی آروم بالا و پایین شد.
تکون نخورد.

دوباره صاف ایستادم.بازم بهش خیره شدم و بعد لبخند زدم و هلش دادم...
به پشت افتاد روی تخت فنری....
از رو تخت رفتم بالا و رو تنش خیمه زدم.همش منتظر بود ببینه من میخوام چیکار بکنم.
تیشرتش رو دادم بال و بعد درحالی که تماشاش میکردم لبهامو روی سینه اش گذاشتم و شروع کردم به مکیدنش....
چشماموش بست و با فرو بردن دستش تو موهام شروع کرد آه کشیدن.
چقدر خوب آه میشکید...لذت بخش بود.مکیدن بدنش و شنیدن صداش هردو لذت بخش بود.
نوک زبونم به نوک سینه اش زدم و همزمان سعی کردم تیشرتش رو از تن دربیارم.
خودش تو انجام اینکار بهم کمک کرد.
خودمو کشیدم بالا و لبهامو رو لبهاش گذاشتم و شروع کردم به خوردن و مکیدن زبونش...فکش رو بین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستهام گرفتم و اون تو همون حالت سینه هام رو از سوتین درآورد و تو مشتهاش فشار داد.
با لذت زیادی و به تلافی تمام مدتی که دلم واسه تنش تنگ شده بود و وانمود میکردم ازش خوشم نمیومد رو دربیارم....
زبونش رو با چنان ولعی می مکیدم که پاهاشو بالا آورد و دور تنم حلقه کرد....
ریتم حرکاتمو تند تند کردم و اومدم پایین تر....
میدونستم این مدلی دوست داره.ریتم تند که حس های مردونه اش فعال بشه و تحریک بشه...
تمام تنش رو بوسیدم و اومدم پایین و پایینتر....

کمربندش رو باز کردم و شلوار و شورتش رو کشیدم پایین....
مردونگیش یکم شق شده بود.
خیره به چشمام گفت:

- فقط وقتی تو هستی اینجوری میشه.....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این حرفش منو به وجد آورد درحالی که میدونستم دارم خودمو گول میزنم.
درحالی که میدونستم اوم نامزد داره و نامزدشم خیلی دوست داره...

با این حال خوشم اومد.خوشم اومد از اینکه این حسی که با من تجربه میکرد و با اون دختره تجربه نمیکرد!

#پارت_۴۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

سرمو خیلی آروم از زیر پتو بیرون آوردم و به صورت غرق خوابش نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودمم باورم نمیشد بجای اینکه برم سر کلاسهام با اون اومدم اینجا...تن به یه رابطه ی نسبتا خشن دادم و حتی کنارشم خوابیدم!
اصلا شده کاری رو انجام بدید و بعد باخودتون بگید من واقعا این کارو انجام دادم!؟ یه جورایی آدم اصلا باورش نمیشه!
مثل الان من.مثل منی که خودمم نمیدونستم دقیقا چرا اینجام!؟
نه اینکه اصلا ندونم ولی....ولی ....یه حس خاص و غیرقابل بیان داشتم.

خیلی آروم و بدون اینکه سرو صدایی ایجاد کنم،خم شدم و گوشیمو از روی زمین برداشتم.چند تماس بی پاسخ و حتی چند پیام داشتم که چشم بسته میتونستم درموردش غیب بگم!
تیام بود.شک نداشتم.
پیامهاش رو باز کردم و نجوا کنان همشون رو خوندم:

"سلام ماهی کجایی ؟"
"ماهی چرا جواب نمیدی؟"
"کجایی کلاس شروع شده هاا!!"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"ماهی استاد داره حضور غیاب میکنه"
"اههههه! کون لقت.کجایی؟ نکنه مردی؟! "
"مااااهور...کجایی؟ نمیای امروز؟؟ طاها قراره بیاد دنبالم..."

بعداز بالا و پایین کردن پیامها دوباره خم شدمو گوشی رو خیلی آروم گذاشتم زمین و بعدهم دوباره سرمو گذاشتم زو بالشت و به صورت امیرعلی خیره شدم.
اگه ازم دلیل و برهان نمیخواستن باید بگم ته دلم دوست داشتم تا فردا و فردا و فردای دیگه اینجا باشم.
نه توی خونه...نه توی اتاقم اونم تک و تنها....
چند لحظه بعد بدنش رو خیلی آروم تکون داد و کم کم پلکهاشو باز کرد.
خیره شد به منی که پتورو تا زیر گلوم بالا آورده بودم و بعد پرسید:

-ساعت چند !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به صفحه گوشی خودش که درست مابینمون بود نگاه کردم و بعد گفتم:

-دو

نفس عمیقی کشید و از پهلو به کمر تغییر حالت داد و بعد دستهاشو ازهم باز کرد و گردنش رو توهمون حالت چپ و راست کرد.
من تمام حرکاتش رو کنجکاوانه نگاه میکردم.نه عین یه دختر پسر تدیده نه...فقط عین کسی که لحظه های خاصی رو با یه تفر تجربه کرده و حالا به زودی چه بخواد چه نخواد قراره از اون یه نفر خاص جدا بشه.
من سی خودم و اون سی خودش....

به پهلو دراز کشیدم و گفتم:

-میشه یه چیزی بگم!؟

-سرشو به سمتم برگردوند و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بگو

چند تا از تارموهای موج دارم رو که روی لبهام افتاده بودم رو کنار زدم و گفتم:

-میشه لطفا راجب ملیحه فکرهای بد نکنی!

یکم از شنیدن این حرف تعجب کرد.نه..شایدم تعجب نکرده بود.تشخیص نوع حالت صورتش برام خیلی عیان نبود ولی ظاهرا دلیل این حرف منو با خودش مرور میکرد
چند قانیه بعد پرسید:

-منظورت چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

منظور من برای خودم کاملا مشخص نبود.نمیخواستم امیرعلی فکر کنه ملیحه هم مثل من.
من خطاهای خودمو باور داشتم و به کارای اشتباهم واقف بودم و واسه همین نمیخواستم ملی چوب خطاهای منو بخوره و بخاطر شخصیت من قضاوت بشه.
با تاخیر جواب سوالش رو دادم:

-خب....خب راستش...من دلم نمیخواد تو راجب ملیحه فکر بد بکنی.یا دیدگاهت نسبت بهش عوض بشه....

خیلی جدی گفت:

-نظر و دیدگاه من هیچوقت درمورد ملیحه عوض نمیشه.اصلا چرا باید همچین فکری کنی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-آخه...آخه می ترسم.میترسم ملیحه ناعادلانه تحت تاثیر کارای من ...هیچی هیچی اصلا ولش کن

-بگو...

-نه ولش کن....

دستشو سمت صورتم دراز کرد و با سرانگشتش خیلی آروم موهای پیچ و تاب داری که دوباره هز روی گوشم رد شده بودن و افتاده بودن روی لبهامو کنار زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببین.من هیچ فکر بدی راجب تو نمیکنم ماهور.. هیچ فکر بدی.خیالت راحت باشه حالا بگو ببینم...ناهار پیتزا میخوری زنگ بزنم سفارش بدم؟

آره گعلوم که دوست داشتم.اصلا من دلم میخواست تا خود صبح روز کنارش باشم.
اون حتی حالا در نظرم خیلی بهتر از طاهایی بود که اول خیلی صمیمی تحویل گرفت ولی بعد اونقدر غرق کار و تفریحش شد که منو به کل یادش رفت.

-آره...میخورم!

گوشیشو بابا آورد و گفت:

-پس من یه زنگ بزنم دوتا پیتزا بیارن...خیلی گشنمه ..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون مشغول صحبت تلفنی شد و من محو تماشای نیمرخش.چقدر دلم میخواست نوازشم کنه.یا حتی خودم نوازشش کنم ولی نمیشد...
نمیشد....

#پارت_۵۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

به محض اینکه رفت سمت در، فورا آینه کوچیکم رو از کیفم بیرون آوردم و نگاهی به گردنم انداختم.
گردنی که لبهاشو روش میگذاشت و با لذت میکش میزد. کبود و خونمرده شده بود و این یعنی من حسابی باید خودمو تو خونه گونی پیچ میکردم تا ذره ای این کبودی ها مشخص نباشه که اگه میشد چه طوقانی که راه نمیفتاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آینه رو انداختم تو کیف و بعد فورا از زیر پتو بیردن اومدم و لباسهام رو به تم کردم.
چنددقیقه بعد صدام زد و گفت:

-بیا.پیتزاهارو آوردن....

شلوارم رو پوشیدم و بعداز اتاق اومدم بیرون.موهامو پشت گوشم زدم و به سمت آشپزخونه رفتم.روی اپن نشسته بود و جعبه پیتزاهارو هم گذاشته بود رو به روش.متعجب نگاهش کردم.یعنی من باید می رفتم بالا ؟!
وقتی دید فقط همینطور نگاهش میکنم پرسید:

-خب...بیا دیگه!؟

باهمون تعجبی که هم تو صدام مشخص بود هم تو حالت نگاهم، پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بیام بالا!؟

یه تیکه پیتزا دهن خودش گذاشت و بعد گفت:

-نه پس میخوای رو صندلی های خیالی بشینی!؟ بیا بالا!

مثل اینکه چاره ای نبود.بقول خودش نمیشد رو صندلی های خیالی که نشست.
دستمو سمتش دراز کردم و اون کمک کرد تا بیام بالا و رو به روش بشینم.
لبخندی بهش زدم و در جعبه پیتزارو باز کردم.
تیکه اول رو گذاشتم دهنم و گاز کوچیکی بهش زدم و همزمان به امیرعلی هم نگاه کردم.کلا سرگرم خوردن پیتزاش بود.و چنان با اشتها میخورد که تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کمتر از چنددقیقه از اون پیتزای بزرگ چند تیکه فقط یه تیکه ی کوچیک مونده بود.
لبخندی زدمو گفتم:

-مثل اینکه خیلی گرسنه ای!

یکم از سس قرمز روی پیتزا ریخت و جواب داد:

-غذا خوردن من همیشه این مدلی بوده و هست.زیاد و تند غذامو میخورم هرچی که باشه

-تو که اینقدر میخوری چرا چاق نمیشی!؟با یه محاسبه ساده تو باید الان صد و هفتاد کیلو باشی

نیشش به لبخند کمرنگی کج شد و کمی شوخ طبعانه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یکی از خاصیتهای لاکچری من این که زیاد میخورم اما چاق نمیشم

اینو که گفت شروع کردم خندید.بهم خیره شد و از خنده ی من خنده اش گرفت.میتونستم قیافه ی خودمو موقع خندیدن تصور کنم درست عین اینکه آینه گرفته باشن پیش روم.

چتری هام رو صورتم ریخته بودن. دهنم به حدی باز میشد که کل دندونام مشخص میشدن و چشمام تنگ و بادمی وابروهام یکم کج و کوله!در همین حد احتمالا داغوم یا بقول تیام بانمک!

پرسید:

-به چی میخندی!؟

-به تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-به من؟ چرا...

-چون اگه خاصیت لاکچریتو جایی بگی ممکن خیلی ها بهت غبطه بخورن و حسودی بکنن....

آهسته و آروم خندید.اصلا گاهی حس میکردم این بشر زیادی در مقابل خندیدن ازخودش مقاومت نشون میده.نمیدونم.
شایدم تا به من می رسید اینجوری میشد.
نسبتا سرد و خشک! فاقد معتدلی!

جعبه پیتزامو به سمتش گرفتمو گفتم:

-میتونم پیتزامو باهات شریک بشم...

-خودت بخورش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واسه من زیاده...تو هم بخور...

یکم از نوشابه اش رو خورد و بعد گفت:

-حالا که اینقدر اصرار داری باهش گنجشک لقمه !

گنجشک لقمه! به من میگفت گنجشک لقمه!لب پایینیمو تودهنم فرو بردم و جلو خنده ام رو به سختی گرفتم.
نمیخواستم بفهمه کنارش چقدر بهم خوش میگذره....
نمیدونم چرا ولی نمیخواستم بفهمه.هرگز نمیخواستم بفهمه!

#پارت_۵۱

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

جعبه ی خالی پیتزای که تو عرض چند دقیقه دخلش رو آورده بود کنار گذاشت و گفت:

-باشه! زد کن بیاد اگه نمیخوری!

یه تیکه از پیتزارو برداشتم.سس قرمز روش ریختم و بعداونو گرفتم سمتش.بی تعارف ازم گرفتش... کلا اهل تعارف نبود.از اون مدل آدما که حرفشونو رک و راست میزنن و باهیچ کسی تعارف نداره!
بهش خیره شدم.یعنی بی اختیار چشمام رو صورتش ثابت موند.کاش از چشما و حالت نگاهم نفهمه برخلاق ادا و اطوارم وقتی کنارشم حالم خوبه هرچند گاهی درعین خوشحالی حس یاس عذاب آوری میومد سمتم.حس یاسی که تو جفت گوشهام داد میزد تو یه سینگل بدبختی! این پسره هم که بهش ناخونک میزنی و از این ناخونک زدن لذت میبری مال نیوشاست نه مال تو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با این حال مسخره بود اگه باز هم میگفتم باورم نمیشد تا همین نیم ساعت پیش تن لختم زیر تن لخت این مرد بود.واقعا باورم نمیشد!

یه تیکه از پیتزایی که سمتش گرفته بودم رو گاز زد و خواست گاز بعدی رو بزنه که ناغل از دستش قاپیدم.دستش تو هوا ثابت موند.متعجب نگاهم کرد و من برای خاتمه دادن به این سکوت پر سوالش گفتم:

-منصرف شدم.خودم میخوام بخورمش....

نه اینکه پیتزارو دوست شده بودم نه! صادقانه اعتراف میکنم فقط دلم طعم خوب دهنشو میخواست. دلم میخواست اون تیکه ای که دهنش بود رو بخورم. چشماشو ریز کرد و کمی شوخ طبعانه گفت:

-اصرار میکنی بخورم بعد ازم میگیری! دختر دیوانه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دختر دیوانه!؟؟ لقب ساده ای بود اما به دلم نشست و ماحاصلش یه لبخند بود.

از رو اپن پرید پایین و رفت سراغ گوشیش.سر خم کرد و زمان طولانی ای سرگرم گوشیش شد.باز حس حسادتم گل کرد.حتما داشت با نیوشا جونش چت میکرد.
بااخم بهش خیره شدم که تلفنش زنگ خورد.فورا جواب داد و من نامحسوس مشغول استراق السمع شدم!
بی حرکت نشستم و تیکه های پیتزارو زیر دندونام آروم جویدم که صداش مانع درست شنیدن حرفهای امیرعلی نشه!

"سلام عزیزم...
جونم ...بیرونم....نه.الان نه....خب تو کجایی ؟؟ ئہ جدا !؟ آره عالیه...
اهوم میام پیشت...شامو بریم بیرون؟ آره دیگه....بیرون...سینما...رستوران و اصن هرجا تو خواستی..هرجا تو بگی...؟جووون....چی گرفتی؟ آره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیدم ...چه رنگی؟ قرمز؟؟ اووووپ چه جونی میشی پس...
عکسشو بفرست نه بفرست...نفرستی خبری از دور دور نیست...نخند...جدی میگم.... "

بدحور حالم گرفته شد.اون مدام مراقب بود با من صمیمی نشه.سکس میکرد اما صمیمی نمیشد...منو میبوسید اما اینقدر گرم تحویلم نمیگرفت...
من حتی گاهی اینو متوجه میشدم که باهام بگو بخند نمیکرد تا بهم نزدیک نشه.اون فقط تن منو مثل یه ابزار به بازی میگرفت تا بتونه روند روابطش با نامزدش بهتر و بهتر بشه!
این دردناک بود.واقعا بود.
چه احمقانه بود این ارتباط مسخره.
دو همکلاسی که دارن به همدیگه کمک میکردن یکی جنسی و اون یکی...
از روی اپن پریدم پایین و رفتم سمت اتاق خواب.
مانتوم رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم و همزمان نگاهی به ساعت انداختم.
بیشتر از این نباید اینجا میموندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باید می رفتم.اصلا میموندم که چی بشه!؟
لباسهامو که کامل به تنم کردم کوله پشتیم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...
لعنتی! هنوزم داشت لاس میزد.
مرده شور ریخت خودص و نامردشو ببرن!
وقتی چرخید و نگاهش بهم افتاد چند لحظه ای من و بعد کیفم رو نگاه کرد.انگار فهمید قصد رفتن دارم چون سعی کرد گفت و گوش رو کوتاه تر کنه و بهش خاتمه بده.
برام اهمیت نداشت که خداحافظی کنم واسه همین بیتفاوت و بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدمو رفتم سمت در.
همیم باعث شد زود تماسشو قطع کنه.دنبال اومد و پرسید:

-میخوای بری!؟

بدون اینکه برگردمو نگاهش کنم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جیه توقع داری تا شب؟ بمونم...

نمیدونم از این تغییر رفتارم تعجب کرد یا نه اما در هر صورت بهم نزدیک شد و گفت:

-نه ولی توقع داشتم بی اهنو اوهن نری....

عوضی! لعنت به تموم مردها! پوزخند زدمو گفتم:

-سرگرم گل گفتن و گل شنفتن بودی نخواستم مزاحم باشم

اینو گفتم و خواستم دستمو سمت دستگیره در دراز کنم که صدای زنگ تو خونه پیچید و هردوی مارو شوکه کرد..

#پارا_۵۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️‍🖤❤️‍🩹 عشق و مکافات ❤️‍🩹❤️‍🖤

اینو گفتم و خواستم دستمو سمت دستگیره در دراز کنم که صدای زنگ تو خونه پیچید و هردوی ماروشوکه کرد،
هردونفر مارو که ذره ای انتظار اینکه یه نفر پشت اون در باشه رو نداشتیم!
آب دهنمو با ترس قورت دادمو سرمو خیلی آروم به سمشت برگردوندم و پرسیدم:

-تو...تو منتظر کسی بودی!؟ هان!؟

با تکون سر جوابمو داد و همزمان گفت؛

-هیس.بزار ببینم کیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از ترس زیاد رنگم تو لحظه پرید و تنم یخ زد.نکنه نامزدش باشه!؟نکنه امیرعباس باشه؟ نکنه کس و کار خودم باشن!؟ وای خدا. داشتم پس میفتادم.
نفسم تو سینه حیس شده بود و قلبم تند تند میتپید!
دستمو رو قلبم گذاشتم و منتظر موندم امیرعلی بگه کی پشت در....
خم شد و از تو چشمی بیرون رو نگاه کرد و بعد کمر خم شده اش رو صاف کرد و اومد سمتم و گفت:

-یکی از رفقام!

پراضطراب لب زدم:

-رفیقت؟؟ اینجا چیکار میکنه!؟

-آره..رفیقم.فکر کنم وقتی داشتم پیتزاهارو میگرفتم فهمیده اینجام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستپاچه و بی نهایت نگران گفتم:

-ای بابا...بیچاره شدم!درو باز نکن...توروخدا

- درو باز نکنم شک میکنه.تو برو تو اتاق دروهم قفل کن تا وقتی که یه جوری دست به سرش کنم.

مضطرب گفتم:

-من باید برم خونه...دیر برم میخورم به تاریکی...آقام منو میکشه!

دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

-میدونم...برای همین میگم برو داخل تا من یه جوری دست به سرش کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درحالی که از شدت درس انگشتام به لرزه افتاده بودن خیلی محکم بندهای کوله پشتیم رو چنگ زدم و پچ پچ کنان گفتم:

-نمیشه اصلا درو باز نکنی!؟

تاکیدکنان گفت:

-نه نمیشه چون احتمالا منو دیده وگرنه اصلا سرو کله اش پیدا نمیشد.برو..برو تو اتاق.درم از داخل قفل کن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به ناچار رفتم توی اتاق خواب و درو از داخل قفل کردم.خدایا این دیگه چه بدیختی ای بود! عین موش تو تله گیر کرده بودم!
چنددقیقه یعد صدهی رفیقشو از پشت در شنیدم:

-چرا درو باز نمیکردی امیرعلی!؟

-دستشویی بودم

-جون تو خودمم همین فکرو کردم واسه همین منتظر موندم و نرفتم...

-از کجا فهمیدی اینجام!؟ فکر کردم از ساختمون رفتی!؟

-آره ما که خیلی وقت اسباب کشی کردیم.اومده بودم چون با صابخونه قرار داشتم برگشتنی بالای پله ها

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیدمت...چه خبر؟ نیوشا چطوره؟؟ عروسی مروسی فعلا خبری نی؟

-نه! فعلا نه...

-ای بابا ...چرا خب!؟ بینم تو نمیخوای یه شامی به ما بدی...بگیر این عروسی رو دیگه...حالا اومدی اینجا؟؟ مهمون داشتی!؟

به گمونم جعبه پیتزاهارو دید که همچین سوالی پرسیده بود.آب دهنمو با ترس قورت دادم و رو به سقف زمزمه وار گفتم"خدایا خودت بهم رحم کن..خودت رحم کن بیچاره نشم "
می ترسیدم.می ترسیدم حکایتم بشه حکایت ملخکی که بار سوم افتاده بود تو چنگ!
و وای به لحظه ای که آقا متوجه بشه من اینجام!
کز کردم یه گوشه و سرمو گذاشتم رو پاهام.
نکنه شب بشه...دیر بشه...بیچاره میشم.بیچاره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گوش تیز کردم تا ببینم چی میگم.امیرعلی نامحسوس سعی کرد یهش بفهمونه که قصد رفتن داره تا رفیقش بره:

-آره یه سری کار داشتم اینجا ولی دیگه داشتم می رفتم...

-دوتا پیتزاست که!

-آره گشنه ام بود...دوتا سفارش دادم...

-آخ نمیدونی چقدر خسته ام یه مبل ام نیست روش بشینم...

دو دستی به سر خودم زدم.وای نکنه طرف بخواد حالاحالاها بمونه...بیچاره شدم!

پارت_۵۳

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

کم مونده بود کارم به گریه بیفته.
هی بغضمو قورت میدادم و چشمام رو فشار میدادم که مبادا صدام دربیاد.

برای هزارمین بار ساعت مچیم رو نگاه کردم.نه دیگه فایده نداشت.رفیق گور به گور شده ی امیرعلی اونقدر موندنش رو لفت داده بود که حتی اگه الان میرفت دیگه توفیری به حال من بخت برگشته نداشت چون درهر صورت کارم زار بود و فقط خدا میدونست تا الان چندبار بابا و ملیحه و مامان زنگ زده بودن رو این گوشی ساده ی قراضه که از بی شارژی خواب رفته بود!
خوب خوب میدونستم وقتی برسم خونه حسابم با کرام الکاتبین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رو به روی در ایستاده بودم و ای وهی ای وای میکرد که امیرعلی از پشت چند ضربه به در زد و گفت:

-درو باز ماهور ...باز کن رفت دیگه!

فورا درو باز کردم.درست مقابل هم ایستاده بودیم.لبای کلفتمو روهم فشار دادم تا لرزش چونه ام بیشتر از این مشهود نباشه...
مایوس از خودم که بعید میدونستم بعد از این زنده بمونم گفتم:

-آغام منو میکشه....میکشه...

متاسف گفت:

-خیلی سعیمو کردم بره ولی..واقعا گیرش افتاده بودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از کنارش رد شدم و بدو بدو سمت در رفتم.دنبالم اوند و گفت:

-وایسا خودم برسونمت...ماهور...باتوام وایسا....

هیچ صدایی رو نمیشنیدم و فقط میدونستم باید بدوام.باید اونقدر بدوم که زودتر خودمو به خونه برسونم.
پام که به خیابون رسید تاریکی هوا عرق سردی روی پیشونیم نشوند.
این خط قرمز بابا بود.اینکه دخترش بعداز تاریکی هوا بیاد خونه....
تمام تنم لبریز از اضطراب و ترس و دلهره شد.بدنم عین بید می لرزید و قلبم چنان تو سینه ام میکوبید که ناخوداگاه دستمو گذاشتم روش که یه وقت از سینه ام نپره بیرون...
صدای نفسهام وقتی تو خیابون میدویدم به وضوح به گوشم می رسید.
کاش بابا خونه نباشه...کاش نباشه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدای بوق ماشین باعث صد واسه چند ثانیه سرمو به سمت راست برگردونم.امیرعلی بود.شیشه رو داد پایین و گفت:

-با سوارشو زبون نفهم!

هرچی میکشیدم از این لعنتی بود که حالا لقب زبون نفهم رو هم بهم داده بود.با این حال الان حوصله زدن این حرفها نبود.خودش درو برام باز کرد تا من سوار بشم.
دسته های کوله پشتیم رو سفت گرفتم و زیر لب باخودم گفتم:

"خدایا خدایا بهم رحم کن همین یه بار..رحم کن همین یه بار..فقط همین یه بار...وای نکنه بابا خونه باشه؟ وای منو میکشه"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرشو به سمتم برگردوند و گفت:

-چیمیگی باخودت!؟ چرا اینقدر استرس داری

نگران و آشفته و پریشون به نیمرخش نگاه کردم چه دل خجسته ای داشت.نمیدونست بابای من چطور آدمیه! نمیدونست چه حساس و سخت گیره....با حرص و دلهره گفتم:

-تو بابای منو نمیشناسی.اون قوانین خودشو داره کنفیکون راه میندازه اگه من قبل تاریکی نرم خونه...وای منو میکشه...منو میکشه...منو میشکه....

متعجب گفت:

-نترس آخه چرا باید همچین کاری بکنه...!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو بابای منو نمیشناسی..نمیشناسی اون قوانین خاص خودش رو داره.وای خداااا...منو میکشه بابا!

تا رسیدن به نزدیکای خونه از ترس و دلهره ی زیاد چند کیلویی وزن کم کردم.
نفسم سخت بالا میومد و جرات نگاه کردن به ساعت مچیم رو هم نداشتم.
اگه خدا به من رحم نمیکرد بدبخت میشدم.زنده زنده تو خونه چالم میکنه!

دستمو تکون دادم و گفتم:

-وایسا وایسا...همینجا وایسا...وایسا....

-باشه باشه...صبر کن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به محض اینکه ماشین رو نگه داشت فورا پیاده شدم و یه نفس تا جلوی خونه دویدم.
جرات نداشتم دستمو بالا بیارم و زنگ رو فشار بدم.واقعت میترسیدم.مثل سگ...
انگار که قراره خودم برم به استقبال عزرائیل!
بالاخره تردید رو کنار گذاشتم و دکمه آیفن رو فشار دادم.چند ثانیه نگذاشت که صدای ملیحه لرز توی تنم رو چندبرابر کرد:

-وای ماهور وای...تو کجا بودی...

به تته پته افتادم:

-من..من...من چیزه ..من...

-بیا تو ...بیاتو که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حرفشو ادامه نداد تا من خودم بفهمم چه بلوایی قراره به پا بشه.

#پارت_۵۴

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

اگه بگم بیشتر از اینکه پاهام منو بکشن این من بودم که پاهام رو دنبال خودم میکشوندم دروغ نگفتم.
نفسم تو سینه حبس شده بود و مغزم یاریم نمیکرد که باید چه دروغی سرهم کنم شاید گناه نابخشودنیم بخشیدنی بشه...
درهال رو که باز کردم سکوت سنگین خونه عرق سردی روی پیشونیم نشوند.کفشهامو از پا درآوردم و یا گذرازراهرو رفتم توی هال.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اول به ملیحه نگاه کردم که نگران و مضطرب تو چهارچوب در ایستاده بود و ازهمین حالا پر واضح بود جرات دخالت نداره.
بابا پشت به من تو حالت ایستاده دست گذاشته بود رو دسته صندلی و مامام با نگرانی و دلهره و لرز منو نگاه میکرد.
آب دهنمو خیلی سخت و به دشواری قورت دادم و با صدای ضعیف صده ای گفتم:

-س..سلا....م....

آوایی که از حنجره ام بلند میشد فوق العاده ضعیف بود و منقطع...قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین میشد و من حس میکردم راه نفس کشیدن برام سخت شده.
خیلی آروم به سمتم برگشت.
چی داشتم بگم؟! اونقدر ترسیده بودم که تموم دروغایی که تو طول مسیر برای خودم روهم چیده بودم تا تحویل بابا بدم از یادم رفتن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کمربندشو دور دستش پیچوند و با صدایی آروم اما عصبی ای گفت:

-تا الان کدوم قبرستونی بودی!؟

نفسم بریده بود.حرکت عرق روی پیشونیم و لرزش انگشتام رو به وضوح حس میکردم.
دهم باز کردم و گفتم:

-آغا به خدا با دوستم رفتم کتابخونه...

سرشو تکون داد و باحالت ترسناکی گفت:

-که رفته بودی کتابخونه آرههههه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با تنی که مثل بید می لرزید عقب عقب رفتم و گفتم:

-آغا بخدا کتابخونه بودم.تا به خودمونیم اومدیم فهمیدیم هوا تاریک شده...به زور تاکسی گیرم اومد...

صدای نعره اش نه تنها تن من و تن ملی و مامان، بلکه چارستون خونه رو هم لرزوند:

-تو غلط کردی رفتی کتابخونه...تو گه خوردی تا این موقع بیرون موندی کثافت...

مامان وحشت زده خودشو به بابا رسوند و گفت:

-آقا تو رو ارواح خاک مادرت بهش رحم کن...ببخشش...جوون...نادون جاهل ..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان و با یه هل کوچیک به عقب انداخت و داد زد:

-دختره ی کثافت احمق تو غلط میکنی بی اذن من بیرون بمونی...

اینو گفت و به سمت دوید و قبل از اینکه من فرصت کاونش پیدا کنم مقنعه ام رو گرفت و پرتم کرد روی زمین و با کمربند به جون بدنم افتاد..
اون میزد و هرسه ی ما جیغ میکشیدیم...
تحمل مشت و لگدهاش به سروصورتم..کمربند چرمش روی بدنم واقعا تلخ و سخت و طاقت فرسا بود.
ملیحه گریه میکرد و مامان التماس و منم فقط از شدت درد فریاد میکشیدم.
اما اون میزد و همزمان با صورتی برافروخته، گردنی که رگهای متورمش بدجور توی دید بودنو صدای که خش دار و مرتعش شده بود داد میزد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو غلط کردی...تو بیخود کردی...دختره ی کثافت...میخوای آبروی منو ببری...میخوای لکه ی ننگ بشی..!؟ میخوای صرف منو به باد بدی؟؟ میکشمت ماهور...میشکمت
کثافت....میکشمت....میکشمت....دختری که تا این موقع صب بیرون بمونه یه لکه ی ننگ نه دختر...

از یه جایی یه بعد دیگه نرد و فقط حرف میزد و هوار میکشید و منم که حتی رمق نداشتم خودمو تکون بدم.
دستامو گذاشته بودم رو سرو صورتم و گریه میکردم و ناله سر میدادم.
رفت سمت مامان و گفت:

-این بس آبرو دیگه حق نداره پاشو از در بزار بیرون حالیته !؟؟؟

به محض اینکه کمربندسو دور انداخت و رفت سمت اتاقش مامان و ملیحه دویدن سمتم و بلندم کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان منو به سختی برد توی اتاقم و ملیحه برام آب قند آورد.
دلم نمیخواشت صدای گریه هامو بشنون.پشت دست پر لرزشمو رو گونه هام کشیدم و بی صدا روتخت نشستم.
مامان با پره روسریش اشک چشمشو خشک کرد و گفت:

-آخ ماهور..آخ ماهور...میدونم...میدونم یه روز بلایی که آغات و بابابزرگت سر عمه ماهرخت آوردن سر تو همه میارن! بگو ببینم کجا بودی!؟ هان !؟ آخه دختر تو که میدونی آغات چقدر حساس...پس واسه چی اینقدر لفتش دادی؟ چرا اینقدر دیر اومدی!؟چرا...ای خدا...نگاه چه به روز سروصورتش اومده ای خدا ای خداااا....

چند لحظه بعد ملیحه درحالی که قاشق باریکی رو توی لیوان میچرخوند اومد توی اتاق و با بستن در گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا گوشیت خاموش بود خدا میدونه من چند مرتبه زنگ زدم رو خطت...

لیوان رو داد دستم و بعداز اینکه با تاسف زخم های صورتم رو نگاه کرد وگفت:

-داغون شده صورتت...

یکم از آب قند چشیدم.دهنم طعم خون میداد.دستمالی روی زخم لبم کشید و بعد گفت:

-کجا بودی؟! چرا اینقدر دیر کردی!؟ هان ؟ تو که اخلاقای بابا رو میدونی.تو که میدونی چقدر سخت گیره...تو که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نذاشتم حرفسو ادامه بده.لیوانو گذاشتم رو عسلی و بعد گفتم:

-میخوام بخوابم.درو ببندین...چراغم خاموش کنین...

رفتم زیر پتو تا دیگه نه مجبور بشم چیزی بگم و نه چیزی بشنوم.
من حوصله هیچ کس رو نداشتم.خسته بودم.خسته...

#پارت_۵۵

عشق و مکافات 💔🖤💔🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دو روزی میشد که نه دانشگاه رفته بودم و نه حتی از اتاق اومده بودم بیرون.
مورد اول چیزی بود که پدرم ازم سلب کرده بود و مورد دوم به نوعی اعتراض به این سبک زندگی و سختگیری های افراط گرایانه بود.
اعتصاب کرده بودم.
اعتصاب غذا...اعتصاب حرف....
یعنی من باید تا آخر عمرم همینطوری زندگی کنم!؟همینقدر مزخرف!؟
باید به این زندگی نکبتی ادامه بدم تا وقتی که یکی بیاد دستمو بگیره و از این خونه ببره!؟
پس جوونیم چی میشه؟؟
یه حرفهایی ته گلوم گیر کرده بود که اگه نمیگفتم سکته میکردم.
اون حرفها میشدن عقده و راه گلومو میبستن و خفه ام میکردن اما اصلا مگه میشد جلوی بابا به زبونشون آورد!؟؟
نه هرگز نمیشد.چون اعتراض ب ابر بود با مرگ.
من حتی قبل اینکه از خونه بره بیرون صداشو شنیدم که به مامان میگفت این دختره حق نداره پاشو از خونه بزاره بیرون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ملیحه که ساعت ده شده بود اما هنوزم مونده بود خونه تا شاید بتونه منو از اتاق بکشونه بیرون و ازم بخواد یه چیزی بخورم دراتاق رو باز کرد و گفت:

-آغاجون رفت....بیا بیرون ماهی....بیا....ضعف میکنیاااا...حالت بد میشه کارت به دوا و دکتر میرسه هاا دختر...با کی لج کردی آخه!؟

مامان تو چهارچوب ایستاد و برای هزارمینبار گفت:

-وقتی با اخلاق و چارچوبهای بابات آشنایی چرا دنبال دردسر میگردی که ختم بشه به اینجا؟؟چراااا...چرا ایتقدر سرکش و قانون شکنی چراااا

پوزخند زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من تا کی باید این مدلی زندگی کنم هاان....!؟ا تا کی باید از نر جماعت درفرار باشم که مبادا آغاجون ببینه و خون به پا کنه...ته کی باید وحشت دیر رسیدن به خونه داشته باشم....تا کی!؟

-ماهور هرچی به روزت میاد خودت مقصرشی...

رو تخت نشسته بودم و غمبرک زده بودم.دستهام رو زانوهام بود و نگاهم خیره به نقطه ی نامشخصی.چه چرندیاتی میگفتن این مادر و دختر...از من میخواستن بسوزم و بسازم و حاضر نبودن درکم کنن یا حق رو بهم بدن.
سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-ریدم به زندگی ای که نشه توش خوش باشی و خوش بگذرونی...تف به زندگی ای که من توش حق ندارم خوش باشم و خوش بگذرونم...بابا پس جوونیمچی میشه؟؟ تا کی باید اینطوری زندگی کنم...تا کی نباید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آرایش کنم؟نباید موهامو بیارم بیرون؟؟نباید لباسی که دلم میخواد تنم کنم؟تا کی نتونم دنیای شب و بیرون از خونه رو ببینم....
این چه زندگی مزخرفیه که من دارم!

مامان باعصباتیت گفت:

-بس ماهور...یه وقت این حرفارو جلو بابات نزنی وگرنه...

داد زدم :

-وگرنه چی!؟وگرنه منو میکشه!؟حلق آویزم میکنه؟؟منو از سقف آویزون میکنه؟؟کف خونه چالم میکنه!؟؟؟ گه تو این زندگی ...گه تو رسم و رسومات این خونه...من دلم میخواد برم دانشگاه...دلم میخواد کلاسامو برم...دلم میخواد مثل دوستام شاد باشم ...آزاد باشم...خوش باشم
گه تو این زندگی...گه تواین زندگی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان سری به تاسف تکون داد و بعدهم از اتاق رفت بیرون.اون رو بابا میتونست تاثیر بزاره اما از ترس یا هرچیز دیگه اینکارو نمیکرد.
چه زندگی نکبت باری.
ملیحه درو بست و اومد پیشم.
کنارم روی تخت نشست و گفت:

-ماهور اینقدر غصه نخور...مامان باهاش صحبت میکنه اجازتو میگیره که بری دانشگاه....

به کبودی هام اشاره کردمو گفتم:

-این ریختی!؟ گیرم اجازه داد..با این کبودی ها چجوری برم اونجا...اگه کسی ازم پرسید چیشده چییگم!؟هان!؟

دستشو رو شونه ام گذاشت وآروم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تحمل کن‌ماهی...تحمل کن ولی تو روش واینستا...تحمل کن ولی کاری نکن همون کاری رو باهات بکنن که باعمه ماهرخ کردن

آخرین باری که تنها عمه ام رو دیده بودم مربوط به زمانی میشد که هشت سال داشتم.ولی الان حتی نمیدونم زندس یا مرده یا اینکه چه بلایی سرش اومده. پشت دستو رو چشمام کشیدم و گفتم:

-عمه ماهرخ چیشده!؟ چه بلایی سرش اومده!

نفس عمیقی کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ندونی بهتره...فقط یادت باشه بهتره خیلی با بابا بگو مگو نکنی.هرچی گفت بگو چشم حتی اگه گفت برو بمیر

درحالی که این حرفها فشار عصبی سنگینی رو بهم تحمیل میکرد گفتم:

-ولی ملیحه این زوره...زوره...زوره...این ظلم.ظلم آشکار

متاسف گفت:

-میدونم ولی من و تو بابامونو خوب میشناسیم.پس اگه میخوای بری دانشگاه...اگه میخوای قایمکی خوش بگذرونی...اگه میخوای با جنس مخالف چندکلمه حرف بزنی باید هرچی اون میگه اطاعت کنی...باید خطا نکنی...میفهمی!؟خطا نکن....مراقب باش...تا وقتی تو این خونه ای درست و مطیع زندگی کن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هز رو لبه ی تخت بلند شد.اون منو ترسوند.منو از مبتلا شدن به عاقبت عمه ای که نمیوونم بابا و بابا بزرگ چه به روزش آورده بودن ترسوند.
آهسته گفت:

-خداحافظ آبجی کوچیکه! نگران درس و دانشگاهتم نباش...آرومتر که بشه اجازه میده بری دانشگاه

اون رفت و من دوباره روی تخت دراز کشیدم.
ای کاش میتونستم یه بار برای همیشه از این خونه برم.
خوش بحال ملی....
خوشبحالش که به زودی میتونست از این زندون رهایی پیدا کنه.

#پارت_۵۶

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

دیگه از موندن توی خونه و سرکلاس نرفتن خسته شده بودم.اونا مدام سعی میکردن منو از دچار شدن به عاقبت عمه ماهرخی که نمیدونم بابا و بابابزرگ دقیقا چی به روزش آورده بودن ، میترسوندن و وادارم میکردن به رسم کهنه ی این خونه ی مردسالار کورکورانه احترام بزارم.
و این زور بود و ظلم....
نگاهی به تلفن خاموشم انداختم.چون هیچ جوابی نداشتم که به سوالای احتمالی بقیه بدم ترجیح داده بودم خاموشش کنم.
از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت آینه.
رو به روش ایستادم و به تصویر خودم خیره شدم.درست شبیه یه گل پژمرده شده بودم.گلی که گرمای شدیدی دیده و این گرمای شدید پلاسیده و بی رنگ و رو و خشکش کرده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو رو کبودی لب و حتی زیر چشمم کشیدم و دست دیگه ام رو از خشم و درد مشت کردم.
میسوختم از اینکه چرا نباید تو خونه ی خودمون خوشحال باشم ؟ یعنی واقعا من فقط باید دعا دعا میکردم یکی بیاد منو بگیره که از شر این خونه و قوانین مسخرش خلاص بشم!؟؟

تو حس حال خودم بودم که مامان بی در زدن دستگیره رو خم و راست کرد و اومد داخل.اخم کردمو گفتم:

-مامان میشه اول دربزنی بعد بیای داخل!

-خُبه حالا...رفیقت اومده

متعجب و جاخورده گفتم:

-رفیقم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بجای اینکه جوابمو بده از جلوی در کنار رفت و گفت:

-بفرما تو گلم...همینجاست...از رو پله ها افتاده...

شناخت صدای تارا خیلی دشوار و مشکل نبود .مامان که رفت اون اومد داخل.درو بست و با تعجب بهم خیره شد..یعنی تو اون لحظه هردو باتعجب ریخت جدید همدیگه رو نگاه میکردیم.
اون صورت منو و من ریخت جدید اونو...
مقنعه اش رو کشیده بود تا نوک دماغش و یه مانتو گل گشاد مشکی پوشیده بود که زمین تا آسمون از اون تارای اصلی دورش کرده بود.
چشماشو درشت کرد و بعد گفت:

-خدا بکشه تورو که منو جون به مرگ کردی! چرا خاموشی!چجوری افتادی دست و پا چلفتی؟؟حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودت افتادی...گوشیتم افتاده بود که خاموش نگه داشتی!؟

نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:

-شارژ خالی کرده بود.حوصله نداشتم روشنش کنم

چونه ام رو گرفت و صورتمو چپ و راست کرد و بعد با تاسف نچ نچی کرد و گفت:

-چ چ چ...ببین چه به روزش اومده.حالا واقعا از رو پله ها...

دستش رو آهسته پایین آوردم و برای اینکه حرفش رو ادامه نده پرسیدم:

-حذفم کردن آره؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ابرو بالا انداخت و با افتحار کفت:

-نووووچ...تو تا منو داری نباس غم داشته باشی جیگر...الکی به استادا گفتم ننه ات مرده!

-چی!؟؟

چپ چپ نگام کرد و بعد شیطون ابرو بالا انداخت و گفت:

-نخود چی! بهونه بهتر سراغ نداشتم.راستی..بگو کی سراغت رو گرفته!؟

بیتفاوت پرسیدم:

-کی ؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نشد که جواب بده چون مامات با چایی و شیرینی اومد داخل و گفت:

-بفرما چایی دختر گلم...شیرینی خونگی!

تارا با اون مقنعه مسخره اش که نصف صورتش رو پوشونده بود لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-دستتون درد نکنه.زحمت کشیدین حاج خانم!

مامان که رفت یکی از شیرینی هارو برداشت و دولُپی مشغول خوردنش شد.اشاره ای به سرو ریختش کردم و کفتم:

-چرا خودتو این شکلی کردی!؟؟

با دهن پر جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب بخاطر تو دیگه...بخاط اینکه مامان بابات بعدا نگن پسر نوح با بدان بنشست ..
میخواستم رد صلاحیت نشم ک...

دستمو بردم بالا و گفتم:

-خب خب...نمیخواد ادامه بدی..نگفتی.کی سراغمو گرفت! لابد پویا ! هه! مرده شور ریختشو ببرن!

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-نووچ! پویا خر کیه...امیرعلی...امیرعلی آرمند.اون اومده بود سراغتو میگرفت.

متعجب بهش زل زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واقعا!؟ آرمند؟؟

-آره

-نگفت چیکارم داره!؟

فنجون چاییش رو برداشت و گفت:

-نووچ...فقط هرروز میاد سراغتو میگره...میگم کلک...راستشو بگو...چی بین تو و این آرمند هست!؟

برای اینکه فکر و خیال خامی به سرش نزنه گفتم:

-هیچی ...اون خودش نامزد داره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس چرا همه اش میاد سراغ تورو میگیره!؟

-چون اون برادر امیرعباس نامزد ملیحه اس خانم کاشف!

سرش رو به نشونه ی فهم تکون داد و گفت:

-اوه یس...که اینطور...خب...من دیگه باید برم.امشب مهمون داریم باید برم کمک مامان...فقط میگم تو کلاس فردا رو میای دیگه آره!؟؟

نمیدوسنتم بابا اجازه بده یا نه ولی خودم واقعا از این تو خونه موندن خسته شده بودم برای همین گفتم:

-اگه حالم خوب بود میام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حتما بیا...ننه مردگیت همیشه هم دلیل مُوجعی برای غیبت کردنت نیست...

لبخندی روی صورت عاجزم نشست.زدم به شونه اش و نجوا کنان گفتم" کثافطططط"

#پارت_۵۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

یه مانتوی مشکی روی شلوار جین آبی رنگم پوشیدم و بعد مقابل آینه نشستم.
برخلاف همیشه بجای ضدآفتاب اینبار از کِرم پودر استفاده کردم تا کبودی هام خیلی مشخص نباشن.بخوصص رد باریک کمربند زیر چشمم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کرم رو همه جای صورتم پخش کردم ولی تاسفم و اندوهم وقتی بیشتر شد که یقین پیدا کردم اون زخم لب و زدگی چونه با کرم پودرهای کیم کارداشیانی هم لاپوشونی نمیشن که نمیشن چه ب سه این چیزی که دست من بود و هدیه ی تیام!
خب اینم شانس من بود دیگه.رو صورت همه ی دخترا رد بوسه های پدرشون پیداست رو صورت من رد سیلی و کمربند و...مسخره بود.
موهام رو با کش باریکی دم اسبی بستم و بعد مقنعه ام رو سر انداختم.حالا با عینک آفتابی میشد اون ردها رو پنهون کرد اما بقیه رو چی؟ اونجارو باید چیکار میکردم!؟
رژ لب کمرنگی روی لبهام کشیدم و بعد سرمو گذاشتم روی میز و منتظر موندم مَلی خبر برسونه بهم...که میتونم برم دانشگاه یا آغا همچنان معتقد جای دختر تو خونه اس نه هرجای دیگه...
خیلی کم امید داشتم به رضایت دادنش اما خب...امید داشتم و همون یه ذره امید مجابم کرده بود لباس بپوشم و آماده بشم.
من دلم نمیخواست تو این خونه بمونم.اینجا حس خفگی بهم دست میداد.دلخوشی من همون وقتهایی بود که تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دانشگاه یا اینور اونور با دوستهام میگذروندم حالا اگه بابا این دلخوشی های ساده رو از من میگرفت و اینقدر محدودم میکرد حتما دق میکردم.
تو حس و حال خودم بودم که ملی با لب خندون اومد داخل.از حالت صورتش پیدا بود تونسته بابارو راضی بکنه.فورا از روی صندلی بلند شدم و پرسیدم:

-راضی شد!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-اهوم.بلند شو برو...

-خودش کجاست؟ رفته ؟

-آره...

لبخندم عمیقتر و عریضتر شد.دستمو دراز کردمو کیفمو از روی میز برداشتم و بدون معطلی از اتاق زدم بیرون.آخ که انگار میخواستم از زندون برم بیرون و فقط خدا میدونه تو اون چند روز از خونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نشینی و کز کردن توی اتاق به چه حد احساس افسردگی و پوچی و یاس بهم دست داده بود!
داشتم کفشهامو میپوشیدم که مامان اومد سمتم.چندتا اسکناس ده هزارتومنی گذاشت تو جیب مانتوم و بعد گفت:

-نشه مثل اون روز که شبونه بیای خونه...که باز آغات الم شنگه راه بندازه و با کمربند بیفته یه جونت!
ماهور...زودبیا خونه!

-خیلی مسخرس ولی باشه...

کمر دولا شده م رو صاف کردم و بی خداحافظی از خونه ای که بخاطر قوانین مسخره ی بابا شده بود عین یه زندون و شکنجه گاه زدم بیرون.
پام که به کوچه رسید دستامو ازهم باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم.
قسم میخورم که من به طرز شدیدا ملموسی میتونستم احساس همه اونایی که تو زندون بودن رو درک کنم و بفهمم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-از جنگ برگشتی!؟؟

سرمو آوردم پایین و نگاهی به سمت چپ انداختم.جایی که همون پسر هیز همسایه ایستاده بود و با اون چشمای وزغیش منو دید میزد.اخم کردو و با انزجار بهش لگد زدم نه اینبار با خنده پرسید:

-مورچه لگدت زده!؟

نیشمو یه وری کردمو گفتم:

-هر هر هر خندیدم...فضول بدقیافه!

زنجیر باریکشو دور انگشتش توهوا چرخوند و بعد گفت:

-حالا کی زده اون صورت ماهتو ماهی خانم!؟ عکس بده جنازه تحویل بگیر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با انزجار و نفرت گفتم:

-برو گمشووو

از رو نرفت.خندید و گفت:

-عروس ننه ام میشی!؟؟

محلش ندادم و با قدمهایی سریع به راه افتادم.همه رو برق میگیره مارو چراغ نفتی!با اون قیافه ی زشت و نکبتش!
عینک آفتابیمو رو چمشام گذاشتم وراه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس.
راهی برای مخفی نگه داشتم یقیه زخمام نداشتم و فقط از همین حالا باید باخودم یه سری دروغ رو هماهنگ میکردم.
از اتوبوس پیاده شدم و ماباقی راه رو پیاده تا دانشگاه طی کردم.
چتری هامو ریختم رو پیشونیم و با سرخمیده از ورودی دانشگاه رد شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هنوز مونده بود تا کلاسم شروع بشه.البته این عادت دیرینه ی من بود.اگه کلاس هم نداشته باشم میومدم دانشگاه فقط به این خاطر که زمان کمتری رو خونه بگذرونم...
از بوفه یه شیرکاکائو گرفتم و اومدم رو نیمکت تو گرما نشستم.
دلم آفتاب میخواست.آفتابی که بدن سردمو گرم گرم بکنه!
کیفمو کنارم گذاشتم و سرمو به عقب تکیه داوم و هرازگاهی یکم از اون شیرکاکائرو رو می چشیدم که همون موقع حضور یه نفرو کنار خودم حس کردم.
فکر کردم به نفر همینجوری از سر بی نیمکتی اومده کنارم نشسته اما وقتی صداش دراومد فهمیدم فکرام غلطن....

-بالاخره اومدی !؟

سرمو آهسته از روی میله های پشتی نیمکت برداشتم و به امیرعلی خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۵۸

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

سرمو آهسته از روی میله های پشتی نیمکت برداشتم و به امیرعلی خیره شدم.
فقط برای من دردسر داشت و بس!
خوش و بش و کیف حالش واسه خودش و نامزادش بود و بدبختی ها و کتک خوردن و تو خونه حبس شدنش مال من!
ازش رو برگردوندم که گفت:

-سلام....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخند زدم.لابد توقع داشت یه لبخند مکش مرگ ما تحویلش بدم و بگم "علیک سلام"! من دیگه کم کم داشتم نسبت به این آدم آلرژی پیدا میکردم .بله...فاصله نفرت و دوست داشتن خیلی کوتاه و باورنکردنی بود.
وقتی سکوت منو دید خیلی ملتمسانه، نه اما تقریبا با لحنی خواهش گر گفت:

-میشه به من نگاه کنی؟

-نه چون نمیخوام ببینمت...برو!

انتظار داشتم بره.یعنی اگه می رفت همچی واسم طبیعی جلوه میکرد اما خب نرفت.موند و گفت:

-پدرت کتکت زد !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این پرسش منو قلبا و عمیقا دلگیر کرد.پدرم به من بدهکار بود.پدرم به اندازه ی تمام لحظه و روزهایی هایی که خوشی رو از من دریغ کرده بود بدهکار بود.

و حتی حالا که مایه ی خجالت و خشم و ناخوشایندی من شده بود.

بدون اینکه بچرخم یکم دیگه از شیر کاکائوم رو چشیدم و بیتفاوت تر از قبل با زبون بی زبونی بهش فهموندم تمایلی به دیدنش ندارم.

چند دقیقه بعد بالاخره از روی نیمکت بلند شد.

بهتر که میخواست بره.راستش اصلا دلم نمیخواست صورتمو اینجوری ببینه...

چون به بقیه که درجریان رفتار پدرم نبودن میتونستم دروغ بگم اما به یکی مثل امیرعلی نه!

فکر کردم میخواد بره اما اینکارو نکرد.بعنی نه تنها نرفت بلکه وقتی دید حاضر نیستم بچرخم سمتش اومد و سمت دیگه نشست.

چشماش رو کبودی هام به گردش در اومد.

دستشو سمت عینک آفتابیم دراز کرد و اونو هم از روی چشمام برداشت.

با لحنی آمیخته به بغض و دلخوری گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چیه؟؟ اومدی تماشا !؟خب باشه شاهکارتو ببین....خوب تماشام کن و تو دلت بهم بخند!

نفس عمیقی کشید.عینمکمو رو کتابم که مابینمون بود گذاشت و گفت:

-من نمیخواستم اینجوری بشه.یه بدشانسی بود خودتم که شاهد بودی.تمام تلاشمو کردم که بتونم دست به سرش بکنم...ماهور....من..من واقعا از اینکه پدرت صرفا بخاطر اینکه شب رفتی خونه کتکت بزنه متاسفم
راستش...برای من تعجب آوره که یه پدر دخترشو بخاطر دیر رسیدن به خونه تنبیه کنه!

یکم آرومتر از قبل شدم.این برای همه تعجب آور بود.برای همه ی همه که نه...ولی خب برای خیلیا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خصوصا توی این دورو زمونه که دخترا اتفاقا بجای روز شبونه از خونه میزنن بیرون اونم نه تنهای بلکه با رفاقای پسرشون...اونوقت من..هه...خنده دار بود واقعا خنده دار بود!

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-اون همیشه اینجوریه...پدرم....براش احترام زیادی قایلم ولی گاهی قوانین مسخره ای داره...دختر باید قبل از تاریکی هوا برگرده خونه...دختر نباید لباس با رنگ ریادی روشن بپوشه...دختر نباید موهاشو بیاره بیرون...دختر نباید آرایش بکنه...نباید شبونه جایی بره...نباید با رفقاش بچرخه و هزارو یه نباید مسخره ی دیگه....

دستمو رو زخم لبم گذاشتم و خیره به نقطه ی نامشخصی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یه روز...یه روز اگه خودم مادربشم هیچوقت نمیزارم دخترم از این خوشی های کوچیک محروم باشه.اگه دخترم با یه پسر حرف زد نمیگم بی تربیت ...اگه دخترم رژلب سرخ زد نمیگم میخواد هرزگی بکنه...میزارم آرایش بکنه.میزارم شبا با دوستاش بره بیرون....

نفس عمیقی کشیدم و دیگه ادامه ندادم...

نگاهی به ساعت مچیش انداخت ولب زد:

-هنوز تا شروع کلاس وقت هست.با دوتا نسکافه موافقی!؟

چون خوردن و نخوردن نسکافه فرقی برام نداشت شونه بالا انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-فرقی نداره برام!

-خیلی خب...دوتا میخرم...

بلند شد و رفت سمت بوفه و چنددقیقه بعد با یه سینی پلاستیکی اومد.
روش دوتا لیوان نسکافه ی داغ بود و یه تیکه کیک شکلاتی گرم...
اونو گذاشت بینمون و گفت:

-تا گرم بخور....

نگاهی بهش انداختم.نمیدونم جرا نمی ترسید خبر اینجا نشستن ما یه روز به گوش نومزد جونش برسه.
نگاهمو از صورتش به سمت بخار بلند شده از نسکافه ها سوق دادم و بعد گفتم:

-ممنون ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خواهش میکنم...

لیوان نسکافه رو برداشتم و یکمش رو چشیدم.واقعا حوصله هیچی رو نداشتم.نه کلاس و نه هیچ چیز دیگه.. ساکت و دلگیر به زمین خیره بودم که گفت:

-این کبودی ها موندگار نیستن.مطمئن باش....

اینو گفت و از روی نیمکت بلندشد و رفت درحالی که فقط یه ذره از نسکافه اش چشیده بود.
رفت و بلافاصله بعدش سرو کله ی تارا پیدا شد.
از دور برام دست تکون داد.ظاهرا اولا مطمئن نبود خودم باشم تا وقتی که فاصله اش کم و کمتر شد.
اومد سمتم و کنارم نشست.
با شوق و هیجان نگای یه نسکافه انداخت و گفت:

-جووون کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم.این واسه کسیه !؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمد تکون دادم:

-نه..بخورش...

لبوان رو برداشت و گفت:

-به به...به تو میگن رفیق که هوای منو داشتی. خوشم میاد بدون من کوفت هم نمیخوری....

لبخند بی رمقی زدم و کیک رو به سمتش گرفتم.

#پارت_۵۹

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تیام یه ریز حرف میزد و من فقط دست در جیب در کنارش راه می‌رفتم.
وقتی از لحاظ جسمی خسته باشی میتونی با یکی دوساعت خوابیدن این خستگی رو رفع کنی ولی اگه از لحاظ روحی خسته باشین نه...اون موقع دیگه نمیشه کاریش کرد.
تنه ای به شونه ام زد و پرسید:

-اووو...توروخدا نیگاش کن.انگار هفت قلو زاییده و حالا فهمیده هر هفت قلو مردن!چرا اینقدر پکری!میگما...راستی...امیرعلی آرمند چیکارت داشت!؟

از فکر و خیالهای بیخودی بیرون اومدم و گفتم:

-هیچی...فقط....جزوه میخواست

خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جزوه!؟ اونم از تو.ای خداااا....آخه تو خودت که این مدت کلاسارو یه خط درمیون اومدی!

-منم همینو بهش گفتم.گفتم من این مدت کلاسارو نیومدم از کس دیگه بگیره!

پلاستیک پفکی که تنهایی دخلش رو آورده بود گذاشت تو سطل آشغال آهنی کنار خیابون و بعد گفت:

-آفا پیشنهاااد دارم واست تووووپ.بریم کافه قهوه با کیک مهمون من!

برخلاف همیشه هیچ ذوق و شوقی از خودم نشون ندادم.بیفایده بود.میخوردم به تاریکی ماجراهای اون روز دوباره واسم پیش میومدن.
.سری تکون دادم و گفتم:

-نه من میرم خونه

-ای بابا...پایه باش دیگه ماهی...این کافه که میخوام ببرمت جدیدا کشفش کردم.موسیقی زنده هم داره....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-گفتم که..نمیتونم.باید برم خونه...میترسم باز دیر برسم آغام دوباره دادوقال راه بندازه.

اینو که گفتم درک کرد و فهمید شرایط من با شرایط خودش به نمور فرق داره و کوتاه اومدو دست از اصرار برداشت.
تا یه جایی از مسیر رو پیاده باهم رفتیم و بعد ازهم جداشدیم.
اون با رفقای دیگه اش رفت کافه و من راه خونه رو در پیش گرفتم.
بی حوصله زنگ رو زدم و از اونجایی که مامان تو حیاط بود خودش اومد درو برام باز کرد آخه صدای قدمهاشو می شنیدم.
بی حوصله سلام کردم و رفتم داخل.
مامان یه عالمه میوه انداخته بود تو حوض و خودشم همونجا نشست و مشغول تمیز کردنشون شد.
دستامو از توی جیب مانتوم درآوردم و با اشاره به میوه ها گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خبریه !؟

-آره مهمون داریم

کنجکاو پرسیدم:

-کی ؟ لابد خونواده ی آرمند !؟

پشت چشمی واسم نازک کرد و بعد گفت:

-نخیر عموت اینا!

وقتی حرف از عموم و خانواده اش به حساب میومد ذهنم من سمت اولین چیزی که کشیده میشد فریدون بود و اون بحثهای مسخره ی قدیمی که گاهی یه حس مزخرف منزجر کننده بهم میداد.
صورتم از تنفر درهم شد.رفتم سمت حوض.
کمرم رو دولا کردم و یه پرتقال برداشتم و گفتم:

-لابد فریدونم همراهشون آره !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حتما...

-پس من میرم تو اتاقم.سراغمو گرفتن بگو خواب...یا مثلا بگو نیست...چمیدونم.

ابروهاشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-صبر کن ببینم.بری تو اتاق و من بگم نیستی!؟ باز هوس کتک زده به سرت!؟ میخوای باز آغات بیفته به جونت....

عصبانی و گلافه گفتم:

-ای باباااا....من نخوام اونارو ببینم باید کی رو ببینم!؟

-باباااااتو....

-مرسی جواب خیلی قانع کننده ای بود.

با لحنی تذکر دهنده گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببین ماهور...این فکرو از سرت بنداز بیرون.زشته...میفهمن.برو لباس عوض کن تروتمیز و مرتب بیا کمک من

ای خداااا....چی میشد یکی میومد منو می دزدید.آقا...سه روزم میدزدید والله من راضی بودم. به اندازه سه روز از این جو مزخرف دور باشم واسم کافیه!

کفشامو از پا درآوردم و خواستم برم داخل که صدای زنگ تو حیاط پیچید.
کمرمو صاف کردم و برگشتم سمت درو به محض اینکه بازش کردم اول ایلیا و ایلماه هلهله کنان پریدن داخل و بعدهم مرجان نق زنان پشت سرشون اومد داخل.
یه پنج تومنی گرفته بود دستش و حتی بی اینکه سلام کنه گفت:

-یارو انگار منو از تهرون رسونده بود کانادا که اینقدر کرایه میخواست...رو بهش میدادم یکی از بچه هارو بجای کرایه برمیداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درو بستم و گفتم:

-علیک سلام...

بالاخره فهمید که میتونه سلام کنه.پول رو گذاشت تو جیب کیفش و گفت:

-سلام.خوبین!؟

خندیدم :

-آره خوبیم بیا تو...

#پارت_۶۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برای ایلماه میوه پوست میکندم و همزمان به حرفهای مرجان و ملیحه گوش میدادم.
از لحن و نحوه صحبت کردن و جملاتش پر واضح بود دل پری داره که البته همجون اینو خوب میدونستیم.
مرجان خیلی وقت بود که از نظر خودش صرفا بخاطر ایلیا و ایلماه کنار سیاوش مونده بود که البته از نظر من چدند میگفت.اون ترس از به میون آوردن حرف طلاق هم داشت.آخه خودش میدونست در اون صورت بابا اصلا پشتشو نمیگیره...چه بسا حتی نقطه مقابلش بایسته!
تند تند خیار پوست میکند و همزمان میگفت:

-مهریه خیلی مهم...میفهمی چی بهت میگم ملی !؟ مهریه پشتوانه دختر...اصلا بقول یکی از همکارهام زن هرچقدر مهریه اش بیشتر باشه بیشتر هم بهش احترام میزارن...یه وقت گول حرفهای کلیشه ای قدیمی رو نخوریا...نمیدونم به نیت چهارده معصوم چهارتا...یا به نیت پنج تن پنج تا...یا بخاطر عرف سیصدتا....مهریه ات فقط به تعداد تاریخ تولدت وسلام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ملی که من یکی خووووب میدونستم قراره با مردی بی نهایت روشنفکر، باسواد و فوق العاده ازدواج کنه جواب داد:

-من و امیرعباس قبلا راجبش حرف زدیم....اون با هیچ رقمی مشکل نداره ولی پیشنهاد من پونصدتا بود.اونم پذیرفت!

-همه اش پونصدتا !؟؟ زده به سرت !؟؟ دختری که مهریه اش کم باشه ارج و قربش هم کم!

من از همون فاصله گفتم:

-ولی پونصدتا کم نیستاااا...

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو هنوز به سنی نرسیدی که این چیزارو بدونی و ازش سردربیازی

مرجان همیشه همین طوری بود.چون خودش با شوهرش سیاوش مشکل داشت مدام سعی میکرد این مشکلات رو برای بقیه هم تصور کنه و از صادر کنه....اصلا دوست نداشتم ملی تحت تاثیرحرفهاش قرار بگیره که البته اون خودش دختر عاقل و فهمیده ای بود!!!
چند دقیقه بعد وقتی بابا اومد خونه دیگه مرجان سخنرانی هاشو ادامه نداد. حتی اونم که سالهاااا از تاهلش میگذشت و یه معلم سابق دار به حساب میومد از بابا می ترسید دیگه وای به حال ما.....
البته ترس مرجان یکم کمتر بود چون سیاوش اونو شبیه خودش کرده بود.
دوتا آدم که مدام درحال تنش و دعوا بودن ناخواسته روهم تاثیر میزارن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قرار بود خانواده ی عمو بیان و هول و هوش هفت اومدن.
دیدن فریدون برای منی که میدونستم اون به خیال خودش منو همسر آینده اش تصور میکنه واقعا غیرقابل تحمل بود.
شاید اگه گه گاهی این حرف به میون نمیومد من میتونستم به عنوان یه عضو نزدیک از فامیل باهاش رابطه خوب و حتی خواهرانه ای داشته باشن اما حالا که این بحثها پیش اومده و اونم بی میل نیست حتی نمیتونستم به صورت صوری بهش لبخند بزنم!

مثل بقیه بعداز سلام رد نشد که بره.موند و گفت:

-خوبی دخترعمو...؟؟

حتی دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم واسه همین گفتم:

-ممنون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چقدر رنگ لباست بهت میاد.اصلا تو هررنگی بپوشی بهت میاد...قرمز سبز آبی صورتی.....

دست به سینه و کسل و خسته از صحبت کردن باهاش فقط یه کلمه گفتم:

-مرسی!

-فناتم...

از کنارم رد شد و رفت تو پذیرایی کنار بقیه نشست.رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

-اصلا ازش خوشم نمیاد

ملی متعجب پرسید:

-کی رو میگی!؟

-فریدونو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تنگشتشو رو لبش گذاشت و گفت:

-هیس بابا میشنونااا

شونع بالا انداختم و گفتم:

-بشنون! ملی بخدا اگه حرف از من و فریدون به میون بیارن و بعدهم بابا بخواد بی اینکه نظر منو بپرسه همینطور عین یه کیلو سیب زمینی قولمو بهشون بده واسه همیشه از این خونه فرار میکنم...

وحشت زده و هراسون اومد سمتم.دستشو گذاشت رو دهنم وگفت:

-اه چقدر حرف میزنی تووو...این چرند و پرندها چیه میگی!؟ اولا که اونا فقط اومدن سر بزنن دوما این حرفهای تو اگه به گوش بابا برسه تیکه بزرگت گوشت پس حرف نزن و این شیرینی هارو ببر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستشو از روی دهنم برداشتم و با حرص به نقطه ی نامشخصی خیره شدم.
حس بدی داشتم.
مدام اضطراب اینو داشتم که حرف از من و فریدون به میون بیاد و بعدهم اونا بدون پرسیدن نظر خودم همچی رو ببرن و بدوزن....
آه عمیقی کشیدم و با برداشتم ظرف شیرینی راه افتادم سمت پذیرایی...

#پارت_۶۱

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

هروقت خانواده ی عمو اینجا میومدن تن و بدن من شروع میکرد لرزیدن و من این لرزش رو نمیتونستم با هیچکس در میون بزارم.میترسیدم آخرش بابا مجبورم بکنه با فریدون ازدواج کنم همونطوری که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مرجان رو مجبور کرد با پسر عمه پوری ازدواج کنه که این بشه عاقبتش!
ملیحه صدام زد و بعد گفت:

-ماهور بیا چایی هارو ببر!

این جمله و خواستن همچین کاری ازم عین این بود که بهم فحش ناموسی رکیک بدن!خیلی زود و سریع گفتم:

-من نمیخوام...خودت ببر!

-این بچه بازیا چیه آخه ماهور !؟

اسمشو هرچی دوست داری بزار ولی من نمیبرم !

چیزی نگفت و خودش سینی چایی رو برداشت و منم پشت سرش راه افتادم.اون چایی هارو پخش کرد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعد اومد کنار من روی مبل دونفره نشست.عمو داشت راجب سیاست حرف میزد و بابا با دقت حرفهاشو گوش میداد.
زن عمو خسته از اینجور حرفها و بحثها دست پر النگوش رو از بغلش بیرون آورد و با برداشتن یه پرتقال گفت:

-ای بابا...چه حوصله ای دارن این مردااا...ازصبح تا شب اخبار ببینن و راجب سیاست حرف بزنن باز سیر نمیشن.خب ملیحه جون...از آقا دوماد چخبر !؟؟حالش خوب؟ سلامت!؟

ملیحه لبخندی ملیح زد و گفت:

-ممنون...بله خوبن...خداروشکر!

-گفتی رئیست آره !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ملی متین و آروم جواب داد:

-بله زن عمو!

-کار و بارش خوب هست!؟ منظورم درآمدش!

-بد نیست خداروشکر!

زن عمو که هردو دستش رو که سراسر پوشیده از النگو و انگشتر بود رو بالا آورد و حین پوست کندن میوه گفت:

-والا من که محکم و قرص میگم پول فقط تو کاریه که فریدون انجام میده...پول الان فقط تو فروش مصالح ساختمونیه!فریدون خیلی باهوش! پسرم هم داره واسه ارشد میخونه هم کارگاه مصالح فروشیش رو میچرخونه!الحمدالله درآمدشم عالیه...همین چند روز پیش تو الهیه یه ملک خرید .من رو منطقه اش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی حساسم...گفتم یا نباید بخری یا اگه خریدی باید یه جای درجه یک بخری!

حالم از این پر دادنای زن عمو داشت بهم میخورد.از اینکه همه اش یا پز دختراشو میداد یا پسراشو...

مامان یه لیوان چایی برداشت و گفت:

-خب خداروشکر...مبارک فریدون باشه...ایشالله به خوشی ازش استفاده بکنه

فریدون به نشانه ارادت دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت:

-ممنون زن عمو...

زن عمو سری تکونددداد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بعله دیگه! خدا بخواد میخوام کم کم واسش آستین بالا بزنم...راستی ماهور جان تو چیکار میکنی!؟

با لحن تلخ و سردی گفتم:

-هیچی...درس میخونم فعلا!

لبخند معنی داری زد و گفت:

-تو هم دیگه کم کم باید به فکر باشیاااا ماهور جان...هرچی نباشه یه مدت دیگه ملیحه میره سر خونه زندگیش و نوبت به تو می رسه!

با نبش کج شده گفتم:

-مرسی زن عمو زیور...ولی من حالاحالا قصد ازدواج ندارم .میخوام درس بخونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همون زمان فریده دختر عمویی که تا به الان بیشتر یک شنونده بود یه تیکه سیب دان خود گذاشت و گفت:

-آخرش که چی!؟ درس که شوهر نمیشه!

اخمی کردنو گفتم:

-نظر من ممکن شبیه به نظر تو نباش..تازه محمد هم هنوز زن نگرفته....اونم هست فعلا!

اسم محمد که اومد وسط چشمای فریده درخشیدن .میدونستیم عاشق محمد ولی محمدو نه...اونو نمیدونستیم همین نظرو داره یا نه!!!
زن عمو که بدش نمیومد محمد بشه دومادش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اره والا...واسه محمد که دقگه خیلیییی دیر شده...پسر هرچه زودتر زن بگقره و خونواده تشکیل بده بهتره...دیگه اگه عروس از فک و فامیل باشه که چه بهتر..غرییه هیچوقت دلسوز نیست...من خودم که فریده رو جز به آشنا به کس دیگه نمیدم.والا خسته شدم از بس هی اینو به خواستگاراش گفتم آخه به اندازه موهای سرم طالب داره....ولی من گفتم فقط آشناها...حاجی هم بامن موافق!

پوزخندی کمرنگ زدم.چه زیرکانه داشت چک و چونه فریده جونشو میزد.
به اندازه موه های سرش! هه! چه مسخره!!!
دعا دعا میکردم زودتر باند بشن برن از بس رو مخ بودن اما چونه شون تازه داشت گرم میشد چون فریده گفت:

-من خودمم بیشتر دوست دارم با یه نفر تو فامیل ازدواج کنم... یه نفر که خوب و معقول و عاقل باشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخندی پر حرص زدم و گفتم:

-ولی من اصلا اینطور فکر نمیکنم. من یکی که اصلا با آشنا عروسی نمیکنم...همون غریبه ها بهترن!

اینو که گفتم نگاه همه به ثوی من چرخید!
مامان...بابا..مرجان...ملیجه و بقیه ..
ظاهرا جمله ی من بدجوری شاخکای بعضیارو فعال کرده بود

#پارت_۶۲

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پیش روی من قدم رو می رفت تا لحظه به لحظه
اضطراب من بیشتر و بیشتر بشه!
نفسم تو سینه حبس شده بود و تو دلم به غلط کردن
افتاده بودم ولی نه...چرا باید به خودم بگم غلط کردم!؟
اتفاقا مرگ یه بار و شیون هم یه بار...بزار بدونه که
من نمیخوام با فریدون ازدواج کنم حتی اگه اون
آخرین مرد روی زمین باشه!
بالاخره دهن باز کرد و گفت:

-دستم درد نکنه با این دختر داشتنم
...تففففف....تفففففف....چقدر من به این زن گفتم دیگه
دختر نمیخوام...چقدر من گفتم ...بیاا...بفرمااا...دختر
اگه این باشه میخوام صدسال سیاه نداشته باشم....

مامان با ترسی که هم تو صورت و هم تو صداش
مشهود بود گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آغا توروخدا اینقدر حرص و جوش نخور...ماهور نادون....جاهل..نمیدونم چی به چیه!

بابا چشماشو درشت کرد و گفت:

-چی؟؟ نادون؟؟ جاهل!؟؟ دختره گنده کجاش نادون!؟؟؟این دختر شرف منو جلوی برادرم برررررد...آبروی منو برباد داد...آخه کی به تو گفت دهنتو باز کنی آشغال زبون نفهم...

دستشو برد بالا و اومد سمتم که بزنه تو صورتم امامرجان خودشو سپر کرد و گفت:

-آقاجون توروخدا بهش رحم کن...این همینطوری یه حرفی زده و یه چیزی گفته.شکر خورده...غلط کرده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بابا صداشو انداخت رو سرش و گفت:

-این دختر گیس بریده هرچی از دهنش دراومد زد...اصاا کی گفته وقتی چهارتا بزرگتر نشستن دورهم تو گه بخوری!؟؟؟

-غلط کرد آغا...غلط کرد

نگاه خصمانه ای بهم انداخت و بعد دستشو پایین آورد وغرولند کنان رفت سمت تلویزیون و نشست پای اخبارش...
مامان دندون قروچه ای کرد و بعدهم رفت سمت آشپزخونه .مرجان دستمو گرفت و همونطور که دنبال خودش میکشید گفت:

-ورپریده آخه اون چه حرفهایی بود زدی!؟ هاان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دنبالش رفتم و تو گوشه ای دوراز بابا مابین خودش و ملیحه نشستم.
آب دهنمو قورت دادم و خیره به فرش زیرپام گفتم:

-من از فریدون خوشم نمیاد.قشنگ معلوم همش دارن چک چونه منو واسه فریدون میزنن....

مرجان انگشتشو رو لبهاش گذاشت و گفت:

-هیسسس! میخوای بازبیاد اینجا حسابتو برسه! ماهور من میدونم تو آخرش کار میدی دست خودت...

سرمو بالا آوردم و با خشم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اگه بخوان منو بچسبونم به فریدون قبل از اینکه اونا بخوان بلایی سرم بیارم من خودم....

نگاه خشمگین و تشر ملیحه حرفم رو قطع کرد:

-ساکت شو دیگه.مثل احمقا رفتار نکن. مگه اونا راست اومدن همچین چیزی رو خواستن که تو اونجوری رفتار کردی... !؟

مرجان سرشو آورد جلو و گفت:

-این راهش نیست.میخوای زن فریدون نشی نشو ولی اینجوری هم رفتار نکن که اون بندازی رو دنده لج....

عصبی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس چجوری رفتار کنم!؟ همینطور بمونم تا دودستی تقدیم فریدونم بکنن!؟

-نه ولی بهتره مثل نادوناهم رفتار نکنی...ازدواج ملیحه نزدیک...تو که نمیخوای آبرو ریزی راه بندازی و اون خانواده رو فراری بدی یا دیدشون رو نسبت به خانوادمون عوض کنی

پوزخند زدمو گفتم:

-فقط به فکر خودتونین ..فقط خودتون

-ما باید به فکر آبرومون باشیم...اینارو بفهم...

از بینشون بلند شدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من نمیخوام با فریدون ازدواج کنم.من فریدونو دوست ندارم....محمد اگه میخواد فریده رو بگیره بگیره...واسه من مهم نی یه زن داداش ایکبیری داشته باشم اما من هیچوقت بافریدون ازدواج نمیکنم و اونروز اگه بابا بخوادمجبور به این کارم بکنه کاری میکنم که ....

جمله ام تا همینجا ناتموم موند.دندون قروچه ای کردم و بعد تنهاشون گذاشتم و رفتم اوی اتاق ...
چقدر این زندگی لعنتی خسته کننده شده بود...چقدر خسته کننده شده بود!
با دستهام صورتم رو پوشوندم و رفتم سمت تخت...
نشستم و به این فکر میکردم که ای کاش...ای کاش....ای کاش یه روز واسه همیشه از ابنجا برم...برم و دیگه هیچوقت برنگردم.

#پارت_۶۳

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

رو صندلی نشسته بودم و درانتظار اومدن تیام با سر خودکار رو دسته صندلی ضرب میزدم که همون موقع پویا از در اومد داخل.تو لحظه اول باهم چشم تو چشم شدیم ولی خیلی زود رومو برگردوندم اما اون با اینکه قبلا در مورد رابطمون باهاش اتمام حجت کرده بودم اون بازم اومد سمتم.
از همون لحظه باهاش جوری رفتار کردم که حالیش بشه هیچ جوره باهاش حال نمیکنم:

-اینجا نشین!

لبخند مضحکی زد و گفت:

-خریدیش!؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه خیر! جای تیام!

پوزخندی زد و گفت:

-حالا ما بشینیم مشکلی هست!؟؟

کیفمو گذاشتم رو صندلی تا مشینه.میدونم قصد داشت دوباره دری وری هاشو شروع کنه. نگاه ومعنی داری بهم انداخت و بعد گفت:

-هه! گذر گوشت به دباغ خونه میفته ماهی خانم!

با انزجار ازش رو برگردوندم و تکیه به صندلی دادم.اگه بحث خونه و قوانین مسخره ی بابا نبود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میگفتم ای کاش این درس و دانشگاه تموم میشد تا دیگه چشمم به به چشم این پسر نیفته!
در باز شد و تیام خیلی سریع و هن هن کنان اکمد داخل و بعد گفت:

-وای خداااا....نفسم گرفت.تمام پله هارو دویدم! استاد هنوز نیومده!؟

کیفم رو برداشتم تا بشینه و بعد گفتم:

-نه نیومده! کلش اصلا نیاد!

نشست و گفت:

-آخ گفتیاااا...صدتا صلوات نذر میکنم تا نیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و کتهب رو از کیفم بیرون آوردم که آهسته تو گوشم گفت:

-پس بالاخره بابات از خر شیطون پیاده شد.کلا این حاج بابای تو زیاد به خر شیطون علاقه مند!

-دیوونه! فعلا تا وقتی که دست از پا خطا نکنم میتونم تشریف فرما بشم.

پووفی کرد و گفت:

-من که واقعا سراز کار بایای تو درنمیارم! آخه چرا اینقدر سخت گیر! حالا این هیچی! تو حق داری ازش بترسی بخدا من هروقت باباتو میبینم از ترس تا مرز شاشیدن تو خودم پیش میرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی اون حرف میزد من نامحسوس آه های پرحسرت میکشیدم.من خودم از این درد در عذاب بودم.
نذر و نیازهای تیام بی ثمر بود و استاد با یکم تاخیر بالاخره اومد.
کلاس کسل کننده ای بود چون میدونستم از همین حالا باید هی به یه سری اراجیف که احتمالا در آینده به هیچ دردیم نمیخوره گوش کنم!
استاد مشغول توضیح بود که یه نفر به در زد و اومد داخل.
چشم همه از سمت استاد به سمت امیرعلی آرمند چرخیده شد.
سلام کرد و خیلی ریلکس و خونسرد با بستن دراز جلوی ما گذشت و رد شد.
اینبار ظاهرش با دفعات قبل فرق زیادی داشت و واسه همین نگاه و حواس دخترا به کل از استاد و گفته هاش پرت شد.
اینبار دیگه پیرهن و شلوار مشکی تنش نبود.
یه پیرهن رنگ روشن که آستین هاش رو تا زده بود تنش بود و ی شلوار جین تیره هم به پاش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گاهی رفنارش منو متعجب میکرد.
مثلا اونقدر خونسرد رفتار میکرد که انگار نه انگار یه لحظهدهای خاصی رو باهم گذرونده بودیم.انگار حتی منو نمیشناخت!

تیام بازوش رو به بازوم زد و گفت:

-حواست کجاست!؟ استاد داره تورو صدا میزنه!

از خیال بیرون اومدم و گفتم:

-هان چی!؟

آهسته گفت:

-ای خداا...بابا استاد داره تورو صدا میزنه هاا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جا خورده و با ترس و حتی میتونم بگم گیجی به استادی نگاه کردم که پوزخند زنان داشت سردرگمی و پرتی منو نگاه میکرد....

#پارت_۶۴

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

جاخورده و باترس و حتی میتونم بگم گیج و ویج به استادی نگاه کردم که پوزخند زنان داشت حواس پرتی منو تماشا میکرد!
اصلا حتی نمیدونستم چه سوالی پرسیده که لااقل یه چند کلام چرت و پرت تحویلش بدم.
دستپاچه بلند شدم و گفتم:

-ببخشید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نیششو یه وری کرد و گفت:

-کجا سیر میکنین! بفرمایین آدرس بدین ماهم بیایم!ظاهرا خوب جاییه...

پویا از ته کلاس گفت:

-استاد ما هم موافقیم که کلاسو تعطیل کنیم ...اصلا چرا تعطیل...بریم همونجایی که ایشون سیر میکنن برگزارش بکنیم

بچه ها خندیدن و من هم عصبی شدم و هم خجل.سرمو انداختم پایین و با لبه ی جزوه ی روی دسته ی صندلی ور رفتم.
تیام مدام بیخ گوشم جواب رو میگفت اما دیگه کار از کار گذشته بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

استاد با طعنه گفت:

-لطفا از این به بعد اگه تصمیم دارین به رویاهاتون فکر کنید برید توی حیاط...کلاس جای درس گوش دادن نه رفتن تو فکرو خیال!

این استاد لعنتی رسما جلوی همه گند زد به هیکلم! البته و هسه اون پویای پفیوز هم داشتم.به موقع حسابشو می رسم.
نفس پر حرصی کشیدم و بعد دوباره نشستم روی صندلی.
تا پایان و تموم شدن کلاس سرمو بلند نکردم چون خجالت میکشیدم.بعداز تموم شدن کلاس هم فورا بساطمو جمع کردمو از کلاس زدم بیرون...تیام بدو بدو خودشو بهم رسوند و گفت:

-اووو! چقدر تو عین میگ میگ شده سرعت راه رفتنت خب بزار منم بیام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کتاهباشو تو کیفش گذاشت و گفت:

ـ میگماا من باید زودتر برم.طاها اومده دنبالم که منو برسونه خونه عموم.آخه نامزدی دختر عموم...همه رفتن کرج فقط من موندم! کلاس عصرو نمیام .اگه بودی جای من حاضری بزن یه جوری...

بی حال و کسل گفتم:

ـاگه موندم باشه...اگرم نموندم که دیگه...

تلفنش که زنگ خورد با عجله گفت:

ـطاهاست طاهاست...من برم.خداحافظ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو بلند کردمو با بی حال ترین لحن و صدای ممکن گفتم:

-خوش بگذره...

دستامو تو جیب مانتوم فرو بردم و با تاسف به راه افتادم.میگن روز هرکسی از صبحش مشخص...و من خیلی وقت که صبح ها قشنگ و زیبا شروع نمیشدن!

-بخاطر شر و ورای استاد و خنده های اون اسکلا ناراحتی!؟

صدای امیرعلی بود.شک نداشتم.سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.نمیدونم چرا در عین اینکه گاهی شدیدا ازش بیزار میشدم و ته وجودم حس میکردم دلم میخواد سرشو له و لورده کنم اما به محض اینکه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باهاش مواجه میشدم تمام این حس جاش رو با آرامش عوض میکرد!

سرم رو خیلی آروم و آهسته تکون دادم و گفتم:

-نه..برام مهم نیستن!

پا به پام و دوشادوشم گام برداشت و گفت:

-پس کلا خودت ناراحت بودی!

به نیمرخش نگاه کردم و جواب دادم:

-نه...چرا فکر میکنی من حتما یه چیزیم هست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی سریع جواب داد:

-چون تابلوئه...چون مشخص! من میتونم ماهور غمگین رو از ماهور معمولی تشخیص بدم. این به هرحال حاصل یه مدت طولانی همکلاسی بودن و یه مدت کوتاه قوم و خویشیه!

باهمدیگه از در ساختمون زدیم بیرون.برام جای شک داشت که چرا حال من واسش اهمیت پیدا کرده واسه همین از دهنم در رفت وپرسیدم:

-بازم میخوای بیام خونه ات واسه همین حالمو میپرسی!؟؟

مشخص بود از سوالم جاخورده چون همینطور بر و بر مشغول تماشام شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

و این نگاه ها جوری بودن که مطمئن شدم گند زدم.و زده بودم هم چون یه نفس عمیق کشید و گفت:

-فعلا!

و از کنارم رد شد و رفت.قیافه اش شبیه کسی نبود که بهش برنخورده ولی برخورده بود.
واسه من عین روز روشن بود که بهش بر خورده و این یعنی من بازهم گند زده بودم.

#پارت_۶۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دنبالش دویدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من واقعا منظور خاصی نداشتم.اگه داشته بودم هم دلم نمیخواست اون ازم دلگیر بشه...
خیلی سریع راه میرفت و من مجبور بودم جوری که جلب توجه نکنم دنبالش برم.
بند کیفمو رو دوشم انداختم و با سرعت زیادی تعقیبش کردم.
داشت سمت پارکینگ می رفت.فامیلیش رو صدا زدم تا بمونه اما واینستاد.نگاهی به دور اطراف انداختم و بعد اینبار با اسم کوچیک صداش زدم:

-امیر علی!

باالاخره ایستاد.درحالی که سوئیچش رو روبه روی ماشینش گرفته بود.
خیلی خونسرد و انگار که بخواد با ظاهر نشون بده از چیزی دلخور نیست گفت:

-بله.کاری داری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس زنان رو به روش ایستادم.نمیدونم چرا برام مهم شده بود و نمیخواستم ازم دلگیر بشه.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من از زدن اون حرف منظور خاصی نداشتم!

باهمون شدت از ریلکسی گفت:

-من گفتم تو منظور خاصی داری!؟

لحنش خیلی غیر دوستانه بود.ولی چرا من از اینکه اون باهام غیردوستانه حرف میزد دپرس و افسرده میشدم !؟؟
غمگین و با لب و لوچه آویزون گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه ولی...ولی....

-ولی چی حرفتو بزن

-حس کردم ناراحت شدی

باهمون لحن سرد جواب داد:

-نه نشدم

وقتی اینقدر سرد جواب میداد چی داشتم که بگم.چقدر دلم میخواست باهاش حرف بزنم.چقدر دلم میخواست بغلش کنم...چقدر احساس تنهایی میکردم....چقدر زیاد....
حس میکردم هیچکس منو دوست نداره.هیچکس....

آهسته لب زدم:

-نیم ساعت دیگه کلاس داریم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ابرو درهم کشید و با باز کردن در ماشینش گفت:

ـنه

وقتی اخم میکرد.وقتی با لحنی غیرصمیمی جواب میداد.وقتی با پاسخ کوتاه سوالامو رد میکرد دیگه چه معنی داشت پیشش بمونم و بیشتر از این خودمو خورد کنم!؟
سر به زیر انداختم و عین افسرده ها باخودم "خداحفظی " رو نجوا کردم و بعد چرخیدم و پشت بهش راه افتادم.
راستش...من دیگه حوصله موندن نداشتم.به درجه ای از بی حوصلگی و یاس و تنهایی رسیده بودم که دیگه دلم نمیخواست دانشگاه بمونم و ترجیح دادم برم و تو همون خونه بمونم...همون خونه ای که فضاش عامل اصلی روحیات و خلق و خوی من بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تیام هم که نبود این احساس بد و منزوی کننده چندبرابر میشد!
دستهامو تو جیبهای مانتوم فرو بردم و قدم زمان به راه افتادم.
من اطرافم شلوغ بود اما دقیقا تو شلوغیه که آدم میفهمه چقدر تنهاست...چقدر بی یار و بی همصحبت و من فکر میکنم خیلیها میتونستن این احساس من رو درک کنن و بفهمنش!
غرق درفکر رو لبه ی جوب داشتم راه میرفتم که ماشینی کنارم توقف کرد:

-مگه کلاس نمیری!؟

باورم نمیشد.خودش بود.سرمو به سمتش چرخوندم و بهش خیره شدم.چندین بار پلک زدم.شاید چون باخودم میگفتم ممکن بعداز هرپلک زدنی دیگه نبینمش اما اون واقعا بود:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حوصله ندارم...

-یعنی نمیخوای بری!؟

-نه..

-پس بیا بالا...

-ممنون ولی خودم میرم.

تشکر کردم و راه افتادم اون دوباره صدام زد:

-ماهور...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من کیف میکردم وقتی صدام میزد اونم با اسم کوچیک صدام میزد.ایستادمو دوباره بهش نگاه کردم.همزمان با اشاره ی سر گفت:

-بیا بالا! دستور...

با لبخند پرسیدم:

-من شبیه سربازام!؟

-بیست سوالی نپرس.بیا بالا تا کسی ندیده!

-مجبور نیستی منو سوار کنی اگه میترسی!

عصبانی شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمیترسم...بیا بالا....

#پارت_۶۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

گرچه فهمیدم حرفم باز هم بهش برخورده بود اما چیزی نگفتم و تو ماشین کنارش نشستم.
ولی من که نمیتونستم حقیقتهارو انکار کنم.اون همیشه رو این موضوع از خودش حساسیت نشون میداد و دلش نمیخواست حتی باد هم مارو باهم ببینه که بعدا بخواد بودنمون باهم رو به گوش نامزدش برسونه!
دستامو روهم گذاشتمو با خم کردن سرم از کنج چشم بهش نگاه کردمو گفتم:

-نگران نیستی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دست چپش رو خیلی آروم روی دست راستش که روفرمون بود کشید و بعد گفت:

-نگران چی باید باشم!؟

-خب...خب اینکه نامزدت منو کنارت ببینه!؟

اخمهاشو زد توهمو با لحن گزنده ای گفت:

-چرا توهروقت بامنی هی حرف اونو پیش میکشی هان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لحن تند و سرد و نسبتا عصبیش دلگیرم کرد.نازک نارنجی شده بودم من جدیدا! امان از حال دل نازک نارنجیا...وقتی سکوت و دلخوریم رو دید گفت:

-ناراحت شدی!؟

خوب باز حداقل به عقلش رسید این سوال رو بپرسه.سرمو تکون دادم و بدون اینکه کلمه ای حرف بزنم به بیرون نگاه کردم اما اون خودش بعداز چنددقیقه و انگار که بخواد دل به دست بیاره و دیگه از دستش ناراحت نباشم جواب سوالم رو به سبک خودش داد:

-نیست...دانشگاه.

پس نیوشا جونش همچنان ددر تشریف داشت.خوشبحالش .یکی مثل من بزرگترین آرزوش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نیم ساعت دیر رفتن به خونه بود اونوقت اون چاغاله واسه خودش اینور اونور میچرخید و تو کشورای خارجه درس میخوند تازه اینور آبهم یه کشته مرده داشت که بدجور هواخواهش بود.
تو فکر بودم که پرسید:

-بریم یه کافه ای جایی قهوه ای چیزی بخوریم!؟؟

نگران گفتم:

-دلم میخواد ولی میترسم

-از چی!؟

به نیمرخش نگاه کردمو گفتم نگو چی بگو کی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب کی!؟

-بابا...محمد...

-مگه داداشت محمد سربازی نیست!؟

-هست ولی دوستاش که نرفتن...اگه اونا به گوشش برسونن چی !؟

ریلکس گفت:

-بیخودی نگرانی...

-بیخودی نیست.پیشامد دیگه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره گفت:

-من باز هم میگم جای نگرانی نیست ولی باشه.. پس میخوای یکم خرت و پرت بخرم بریم خونه ی من....؟

این بهترین پیشنهاد ممکن بود.چون خودمم دلم همچین مکانی رو میخواست.یه جای خوب که نگران این نباشم هی آدما از اطرافمون رد بشن و یکیشون آشنا از آب در بیار.لبامو روهم فشردمو باخجالت پرسیدم:

-رفیقات که سرزده نمیان تا من باز گیر بیفتم.

پیچید تو کوچه و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-شانس تو تخمی بود وگرنه اونبارم اون یالقوز قرارنبود پیداش بشه....

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت درحالی که ذهنم درگیر تن صداش بود. همه چشمشون سگ داره این لاممصب تن صداش سگ داشت...
ماشین رو یه گوشه نگه داشت و رفت سوپر مارکت یکم خرت و پرت خرید و یعداز ده دقیقه اومد.
تو اون لحظه ترس نداشتم چون هنوز ظهرهم نشده بود و من تاعصر وقت داشتم.
دلم میخواست تا این وقت رو کنار یکی مثل امیرعلی بگذرونم.یعنی اگه بخوام خیلی ساده اش بکنم باید بگم دلم اشتیاق عجیبی داشت تا وقتش رو کنار یکی بگذرونه ...
دلم حرف زدن و صحبت کردن میخواست یا یه آدم متفاوت .. با یکی غیراز اطرافیانم!
سوارشد و در ماشین و بست و چیزایی که خریده بود زو گذاشت رو پاهام و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بستنی هم گرفتم دربیار بخوریم تا آب نشده...

لبخندزدم.حس کردم هزار سال که باهم دوستیم.دوتا بستنی رو از نایلون بیرون آوردم و بعد یکیشو برای خودم باز کردمو بستنی اونم گرفتم سمتش.بجای اینکه ازم بگیرش گفت؛

-درش بیار

از تو جلدش درآوردم و خودم مقابل دهنش گرفتم.یه گاز بزرگ زد و قورتش داد.
من عمرا اگه بتونم نصف یه بستنی کیم رو اینجوری درسته قورت بدم.آخه مدل من اینجوری بود که اول جدا جدا کاکائوهاشو میخوردم و لیسش میزدم و بعد تازه اقدام به گاز زدم میکردم منتها اینجا ویگه جلوی اون نمیشد از اون کارا کرد.
یکم از بستنی خودم خوردم و بعد دوباره دستمو روبه روش نگه داشتم تا بتونه بخوره....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی رو دست انداز ماشین آهسته بالا و پایین شد بستنی خورد به بینیش و همین باعث شد من از خنده رودبر بشم.
جالا شایدم چیز خیلی خنده داری نبود اما من خسابی خنده ام گرفته بود.
تو آینه نگاهی به خودش انداخت و گفت:

-به چی میخندی تو!؟ خیلی هم که خنده دار نشدم...یه دستمال بده ببینم...

.یه دستمال از جعبه بیرون کشیدم و دادم دستش....
من باید اعتراف میکردم کنار امیرعلی تمام بدبختی هامو از یاد میبردم...

#پارت_۶۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️‍🖤❤️‍🩹 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🩹

برای رفتن به خونه ی امیرعلی کلی کاراگاه بازی و دزد بازی نیاز بود!
باید عین کاراگاه ها اوضاع رو می پاییدیم و آدمای مشکوک رو رد میکردیم و بعد خودمون عین دزدها می رفتیم داخل...
البته اونجا همچی آروم بود.یه ساختمون تقریبا همیشه ساکت...
امیرعلی، درحالی که مدام اطراف رو می پایید خیلی سریع و باعجله درو باز کرد و گفت:

-برو داخل...زودباش...

خیلی سریع رفتم داخل.خونه ای که مثل تمام دفعات قبلی بدون اسباب و وسیله بود اما...اما یه چیزایی اونجا بود که نشون میداد با نیوشا جونش اینجا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اومده...مثل دوتا جعبه های پیتزا...دوتا بطری نوشابه...
شال دخترونه...
همینطور که جلو میرفتم آثار بیشتری از حضور اون دختر می دیدم.دختری که نمیدونم چرا نسبت بهش احساس حسادت میکردم.شاید چون تو زندگیش یه نفر بود که خیلی دوستش داشت.
حتی اسپری خوش بو کننده ی زنانه و چیزای دیگه هم اونجا دیده میشد...
چرخی به دور خودم زدم و جلوتر رفتم.
جالب بود.به این خونه ی برهوت یه کاناپه هم اضافه شده بود.
کوله پشتیم رو کنار گذاشتم و همونطور که دستمو روی کاناپه میکشیدم گفتم:

-اینو تازه آوردی!؟

درو بست و بعد یکی از چراغها که بیخودی روشن بود رو خاموش کرد و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هفته ی پیش...

نشستم رو کاناپه و بعد پرسیدم:

-چرا هربار یه تیکه جنس میاری میزاری توش!؟
خب چرا یه باره همه چیز رو توش نمی چینین....

جواب سوالمو نداد و من ته دلم خوشحال شدم.شاید اگه در موردش توضیحی بهم میداد اون موقع اعتماد به نفسم میومد پایین و بیشتر بهش غبطه میخوردم.
گوشه ی دیگه ی کاناپه نشست و بعد از توی نایلن دوتا نوشیدنی بیرون آورد.یکیش رو داد دستم و بعد پاهاشو دراز کرد و گفت:

-هرچیزی سر جای خودش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر کنم منظورش این بود که وقتی ازدواج کرد اون موقع جهاز عروسش رو تو خونه میچینن. سر بطری نوشیدنی رو باز کردم و بعد چند قلپ از نوشیدنی رو خوردم که متوجه نگاه های سنگینش رو خودم شدم اما به محض اینکه سرمو به سمتش برگردوندم فورا سرشو برگردوند و جای دیگه ای رو نگاه کرد.
یه جورایی خودش رو زد به اون راه....رفتارش عجیب بود ولی...
چیزی نگفتم و دوباره مشغول خوردن نوشیدنی شدم که گفت:

-احتمالا تو چند روز آینده خانواده ی ما بیان خونتون. ملیحه بهت گفته!؟

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نههههه..حرفی نزد.میخواین بیاین قراره عقدو عروسی بزارین!؟

-بزارن...آره گمونم همین باشه...

چند قلب دیگه از اون نوشیدنی خوردم و بعدگذاشتمش کنار پرسیدم:

-تو هم میای خونمون !؟

-چه فرقی به حال تو میکنه اومدن و نیومدن من !؟

سوال سختی بود.نمیدونستم چجوری باید از زیرش در برم!؟ با یکم تاخیر و تعلل گفتم:

-هیچی من همینطوری پرسیدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خب اگه دوست داری منم باشم بگو .ایراد نداره....

لحن صداش منظورش رو می رسوند که جنبه ی طنز و شوخ طبعی داشت.لبهای خیسم رو بهم فشار دادمو تو دهنم فرو بردم.
لبخند کمرنگی زد و گفت:

-نکن اینکارو...

گیج پرسیدم:

-چه کاری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار که از نگاه کردن به مورد خاصی در فرار باشه هرجایی غیر از سمتی که من بودم رو نگاه کرد و گفت؛

-مثل بچه ها لبتو نخور...

-نخوردم!

-تا چند لحظه پیش داشتی همینکارو میکردی!

-سعیمو میکنم دیگه اینکارو نکنم....

منم پاهام رو دراز کردم و سرم رو به عقب تکیه دادم و به سقف خیره شدم.
هردو ساکت بودیم و من واسه شکستن این سکوت گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مشکلت حل شد!؟ یا هنوز درگیری!؟

-کم و بیش....

-چرا نمیری پیشش...شاید اگه مدام پیشش باشی این حس برطرف بشه..

پاشو تکون تکون داد و گفت:

-ربطی به این چیزا نداره!

شونه هامو بالا انداختم و بعد درحالی که همچنان نگاهم خیره به سقف بود دست دراز کردم و خواستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نوشیدنی رو بردارم اما بجاش خیلی اتفاقی و ناخواسته دست امیرعلی رو توی دست گرفتم....

#پارت_۶۸

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

خواستم نوشیدنی رو بردارم اما بجاش دست امیرعلی رو توی دست گرفتم....
سرم رو از عقب برداشتم و یه نگاه به صورتش انداختم.اون هم داشت دست خودش رو که توی دستم بود تماشا میکرد.
فورا خودمو عقب کشیدم تا یه وقت فکر نکنه اینکارم از روی عمد هست و بعد گفتم:

-ببخشید میخواستم بطری آب رو بردارم ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همینطور بهم خیره موند.جو سنگین شده بود و من از توصیف اون عاجز بودم. زل زدم به رو به رو و بعد واسه عوض کردن حال و هوا گفتم:

-کاش لااقل اینجا یه تلویزیون اینجا بود!

پرسید:

-چطور مگه ؟ برنامه خاصی رو دنبال میکنی!؟

موهای ریخته شده رو پیشونیم رو کنار زدم و گفتم:

-نه...یعنی آرع...نه نه...یعنی.هرچیزی به نظرم خوب بیاد اونو نگاه میکنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مثلا...!؟

-مثلا مستندهای جواد قارایی!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-بابام عاشق اینجور مستندهاست...

دوباره بینمون سکوت سنگینی برقرار شد.انگار هیچکدوم حرفی برای گفتن نداشتیم.اتفاقی چشمم به ساعت مچیش افتاد همونی که خیلی روش حساس بود و من وقتی به عهدش وفا کرد پسش داده بودم.
کنجکاوانه پرسیدم:

-خیلی دوستش داری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پاهاش رو جمع کرد و پرسید:

-چی رو!؟

به دستش اشاره کردم:

-ساعتتو...

نگاهی بهش انداخت و بعد جواب داد:

-آره خیلی...

-نامزدت بهت هدیه داد....؟

به نظرم اومد سوالم چندان بداش خوشایند نبود.حتما داشت تو ذهنش به خودش میگفت باز این دختره داره وارد حریم خصوصی من میشه و فضولی میکنه.اما خب سوالمو بی جواب نذاشت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...

شجاعت بیشتری به خرج دادم و سوالای خصوصی تری پرسیدم:

-کی ازدواج میکنین!؟

سرشو برگردوند و تو چشمام نگاه کرد.قشنگ باحالت نگاهش میگفت"آخه به تو چه"اما چیکار کنم که با وجود ایتکه این سوالها بی دلیل خودمم می رنجوند و آزارم نیداد اما اونقدر درموردشون کنجکاو بودم که حاضر شدم امیرعلی ازم عصبانی و دلخور بشه اما جوابشون رو بدونم!

-فعلا مشخص نیست....هردومون داریم درس میخونیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یعنی دوتا آدم که درس میخونن نمیتونن باهم ازدواج کنن!؟

ساکت شد.شاید این برای خودش هم سوال بوده اما حس کردم میخواد من یا خودش رو توجیه بکنه واسه همین گفت:

-من ایرانم و اون یه کشور دیگه...نمیشه که ازدواج کنیم و هرکدوم یه کشور باشیم....

انگار که خودم بازجو باشم و بخوام از زیر زبون متهمی حرف بکشم دوباره پرسیدم:

-خب چرا تو نمیری پیش اون...یا چرا اون نمیاد پیش تو!؟ هیچکدوم قصد فداکاری ندارید!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بالاخره سوالای من عصبیش کرد.و اون این عصبانیت رو به روی خودش آورد و گفت:

-خسته نشدی از پرسیدن این سوالا!؟؟

تشر توی لحنش ساکت ودلگیرم کرد.کلا آدمی نبود که بخواد ملاحظه حال کسی رو بکنه.حرفش رو رک میزد و خیلی حفظ آرامش وواحترام طرف مقابل براش مهم نبود.

سرمو مابین شونه هام فرو بردممو آروم گفتم:

-باشه دیگه سوال نمیپرسم...اصلا حرف نمیرنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باحالتی که نه میشد اسم عصبی بودن و نه میشد اسم ریلکسی روش گذاشت گفت:

-تو چرا این موردارو باهم قاطی میکنی!؟ من نمیگم حرف نزن یا سوال نپرس...

شونه بالا انداختم و گفتم:

-باشه جوش نیار بخارمیشی...

اینو گفتم و از توی جیب مانتوم نوکیا ساده ام رو بیرون آوردم و با اون بازی مسخره اش خودم رو سرگرم کردم.
چنددقیقه ای باهمون بازی سرگرم بودم تا اینکه پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-داری چیکارمیکنی!؟

-بازی

-بازی!؟؟ چه بازی ای!؟

-تبدیل کردن کرم به مار...

تو گلو آروم خندید و بعد گفت:

-بده ببینم.

بازی رو متوقف کردمو گوشی رو دادم دستش.نگاهی بهش انداخت و بعد بافشردن دکمه قرمز کلا از بازی خارج شد .متعجب پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عه عه

.چرا اینطوری کردی!؟ کلی وقت گذاشتم تا شد اون اندازه....

گوشی رو کنار گذاشت و بعد دراز کشید و سرش رو گذاشت روی پاهام و با دراز کردن پاهاش روی دسته ی کاناپه و گفت:

-بجای اینکارا منو نوازش کن....دوست دارم

#پارت_۶۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گوشی رو کنار گذاشت و بعد دراز کشید و سرش رو گذاشت روی پاهام و با دراز کردن پاهاش روی دسته ی کاناپه و گفت:

-بجای اینکارا منو نوازش کن....دوست دارم

قبل از اینکه بفهمم چیشده دراز کشیده بود و سرشو گذاشته بود تو بغلم.نه تنها ناراحت نشدم بلکه لبخندی که از آرامش قلبیم تو اون لحظه نشات میگرفت روی صورتم نشست.
چشماش رو خیلی آروم روی هم گذاشت و دست من با تردید سمت موهاش دراز شد.بارها بهم ثابت شد اون در عین خشن بودن در رابطه و دیر ارضایی علاقه ی خیلی زیادی به اینکار داره...به اینکه نوازش بشه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستامو خیلی آروم تو موهاش میکشیدم و از این فرصت طلایی یعنی بسته بودن چشماش نهایت استفاده رو بردم و تمام اجزای صورتش رو از نظر گذروندم.
جذاب بود.خیلی زیاد واین جذابیت درحالی بود که چشم و ابرو و دماغ و لبهای معمولی ای داشت.
من عاشق مکیدن لب پایینش بودی...کلفت بود و خوش طعم!
آره...مزه ی این لب خیلی وقت بود که زیر زبون من رفته بود و هرازگاهی شدیدا هوس خوردنشون به سرم میزد.
ربع ساعتی توهمون حالت موندیم.
حس کردم خوابش گرفته آخه هیچ تکونی نمیخورد و حرفی نمیزد.
یکم سرم رو خم کردم و بیشتر صورت و بخصوص لبهاش رو نگاه کردم.
آره انگار خواب بود...دستمو سمت صورتش دراز کردم و بعد انگشتمو خیلی آروم روی لبش گذاشتم اما فکر کنم این تماس مستقیم بیشتر از دو سه ثانیه طول نکشید و من خیلی زود و سریع دستمو عقب بردم اما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کار از کار گذشته بود چون ظاهرا بیدار یود یا شاید بیدارش کرده بودم.

-دوسشوت داری !؟

-چی رو !؟

-لبهای منو...

سوالمو جواب داد و لبخندی زد.عجب رویی داشتاا...البته اگه اگه پررو نبود همچین سوالی نمی پرسید!
سرشو آهسته از روی پاهام برداشت و بهم نگاه کرد.
ظاهرا قیافه ام تماشایی شده بود که اونطور بهم خیره موند.
پرسیدم:

-چیه!؟ چیز خنده داری تو صورتم !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

-نه...تا کی میتونی اینجا بمونی...!؟

مچ دستشو گرفتم و با بالا آوردنش و نگاه انداختن به ساعت مچیش گفتم:

-امممم....تا پنج میتونم باشم .ولی بعدش باید برم خونه وگرنه دردسرای قبل پیش میاد....

سرش رو با رضایت تکدن اداد و گفت:

-عه پس خوب! این تایم هم غنیمت! تو چرا راحت نیستی! خفه نشدی با این مقنعه!؟ درش بیار راحت باشی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون بلند شد و رفت سمت بالکن منم از خدا خواسته مقنعه ام رو درآوردم و جوری که چروک نشه گذاشتمش کنار.همون موقع امیرعلی برگشت تو هال و گفت:

-گاهی کبوترها و گنجشکا میان تو بالکن..من همیشه براشون گندم می ریزم بیان بخورن....

کنارم نشست.اصلا بهش نمیومد از اینکارای خوب خوب بلد باشه...لبخند زدم و گفتم:

-چقدرانجام اینکارا بهت نمیاد

-آدما همشون دارای یک عدد ظاهر غلط انداز هستن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی به موهام انداخت و بعد دستشتو روشون کشید گفت:

-موهات خوب بلندناا...

لبخند کمرنگی زدم:

-آره...

-میخوای ببافمشون!؟

متعجب پرسیدم:

متعجب پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مگه بلدی!؟

نیشخندی زد و گفت:

-معلومه که بلدم..آسون ..بچرخ واست ببافم...

آهسته خندیدم و بعد چهارزانو روی مبل نشستم درحالی که پشتم به اون بود.کش موهام رو باز کرد و خیلی آروم مشغول بافتنشون شد....

واقعا باورم نمیشد که اون بلد باشه مو ببافه.درست کار شاخی نبود اما خب...بازم از یه پسر بعید بود همچین کارایی رو انجام بده.

کارش که تموم شد گفت :

-بفرما! اینم موهات!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چرخید سمتش و موهام رو از پشت تودست گرفت و نگاهی بهش انداختم و گفت:

-خوبه...نه...ترشی نخوری یه چیزی میشی...

خندید و ولو شد رو کاناپه .
چقدر وقتی می خندید به دل مینشست...

#پارت_۷۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

هر وقت به موهام نگاه میکردم خنده ام میگرفت.دلم میخواست دیگه هیچوقت بافتشون رو باز نکنم. وقتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من واسه چندمینبار مشغول تماشای اون بافت مو بودم ،
خم شد و از توی خرت و پرتهایی که خریده بود یه کیک شکلاتی بیرون آورد و با اشتها مشغول خوردنش شد و همزمان پرسید:

-چیه!؟ چرا اینقدر نگاش میکنی!؟

بافتمو پشت کمرم انداختم و گفتم:

-هیچی همینطوری! میتونم یه پیشنهاد بهت بدم؟! دوستانه!؟

چون دهنش پر بود فقط سرش رو تکون داد و این به این معنی بود که میتونم پیشنهادم رو بدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میگم که...بیا و این خونه رو از این وضعیت دربیار...

-یعنی چی!؟

-یعنی اینکه توش موکت پهن کن...وسیله بزار حالا تا وقتی که بخوای....

مکث کردم.چقدر برام سخت بود که بهش بگم حالا هروقت که زن گرفت اون موقع تغییر و تحول رو براساس انتخاب همسرش ایجاد کنه.
ولی چه اهمیت داشت...حتی اگه بعدشم با نامزدش ازدواج کنه این خونه تا به این حد خالی دلگیر به نظر می رسید.
استقبال نکرد از این پیشنهاد و گفت:

-نه...دنگ و فنگ داره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی سریع گفتم:

-نه نداره...نداره واقعا...تنها کاری که باید بکنی اینکه یه دوتا یا یه کارگر بیاری اینجارو تمیز بکنه بعدهم وسیله بخری و بزاری توش...قول میدم خودمم کمکت کنم البته ازتودستمزد هم میگیرم...

لبخند ملیحی روی صورتش نشست. بنظرم اومد چندان هم از پیشنهادم بدش نیومد.دستی به صورت صاف و صوفش کشید و به شوخی گفت:

-واقعا کمک میکنی!؟

-اره اگه دستمزد خوب بدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ارزون حساب کن مشتری
بشم.

اینبار خندید.نگاهی به دور اطراف انداخت.به خونه ی سوت و کوری که چون وسیله داخلش نبود هیچ روح و صفایی نداشت.
بعداز کمی فکر کردن گفت:

-باشه...

خوشحال شدم.نمیدونم چرا اما شاید چون اون به نظرم اهمیت داده بود.دوباره پرسید:

-تو واقعا میای کمک کنی!؟ تو که باید زمان خاصی برگردی خونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

-خب من شنبه یکشنبه ها کلاس ندارم ولی معمولا میرم دانشگاه....حالا بجای اینکه برم اونجا میام اینجا پیش تو...

کمرش رو به پشت تکیه داد و گفت:

-واقعا روزایی که کلاس نداریم میری دانشگاه!؟

انگار سوتی داده بودم و رازم رو براش برملا کردم. لبهامو روهم فشردمو کج و کوله اشون کردم .به من خیره بود تا جواب سوالش رو بگیره منم درنهایت اعتراف کردمو گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...خب تو خونه حوصله ام سرمیره...

-خب وقتی کلاس نداری میری اونجا چیکار!؟

انگشتامو توهم قفل کردمو گفتم:

-همه اش که نمیرم دانشگاه..گاهی اوقات میرم اون گاهی اوقات هم یه راست میرم تو کتابخونه کتاب میخونم.اصلا من باهمین روش تاحالا نصف کتابای کتابخونه رو خوندم. بعضی وقتها هم با تیام میرم بیرون!

سرش رو به نشانه ی فهم حرفهام تکون داد و گفت:

-اهوم...خب باشه...حالا اینجا احتیاج به چی داره!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیجان زده از روی کاناپه بلند شدم.لباس تنمو درآوردمو انداختم دور و بعد گفتم:

-ببین...اینجارو باید پالاز موکت بزاریم...رنگ کرم...اون گوشه روی تلویزیون ...اینجاهم به خاطر فرمش یه کاناپه ال شکل میزاریم....اونجا تو اون گوشه یه سه پایه ی کوچیک بعلاوه ی یه گلدون قشنگ...یاهرچیز دیگه...

برای آشپزخونه ات هم فعلا فقط یه میز ناهار خوری لازم...

من با هیجان در تکاپو بودم و اون محو تماشام به حرفحام گوش میداد.فکر کنم اونقدری که من هیجان داشتم خود اون نداشت...
و واقعا هم همینطور بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دست به کمر متفکرانه به اطرافم نگاهی انداختم
.میخواستم ببینم چی رو از قلم انداختم که همون موقع
اتاق خواب اومد در نظرم و گفتم:

-آاااهان! اتاق خواب...برای اونجاهم باید موکت
بخری...تخت که هست...پرده هم که داره
اتاق...میمونه دوتا مبل راحتی!

چرخیدم سمتش.دوتا دستمو به کمر لختم تکیه دادم آخه
نیم تنه ای تنم کمرم رو پوشش نمیداد.
بهش نگاه کردمو گفتم:

-همینایی که گفتم بخری کافیه!

محو تماشامم آب دهنش رو قورت داد و بعد با اشاره
و تکون دستش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بیا اینجا ....

#پارت_۷۱

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

محو تماشامم آب دهنش رو قورت داد و بعد با اشاره و تکون دستش گفت:

-بیا اینجا ....

خیره به چشمهاش به سمتش رفتم و دقیقا مقابلش ایستادم.
سیبک گلوش آهسته بالا و پایین شد. نمیدونم چرا اونی که هیچ دختری تحریکش نمیکرد و نمیتونست رابطه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ی جنسی برقرار کنه و گاهی به همین دلیل بدخلق و تند خو و افسرده میشد با دیدن من این حس تا حدودی برهش رفع میشد!!!
دستشو رو زانوش بالا و پایین کرد و این یعنی باید روی پاش بشینم.
نشستم و بازهم بهش چشم دوختم.
دستشو رو پهلوی لختم تا کمرم بالا برد و بعد پرسید:

-تو دوست پسر داری!؟

سرمو به چپ وراست تکون دادم و گفتم:

-نه...

-میخوام راستشو بهم بگی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درحالی که از حرکت دستش زیر نیم تنه ام و حس کمر، احساس تحریک شدن بهم دست داده بود گفتم:

-چرا باید یه تودروغ بگم!؟؟ تو که داداشم یا بابام نیستی که بخوام چیزی رو ازت پنهون کنم.

چشمهاش روی اجزای صورتم به گردش دراومد و رو چشمام ثابت موند:

-بعضیا همچی رو از همه پنهون میکنن نه فقط آدمایی که بهشون نزدیکن

دستش رسید به بند سوتینم.آروم آروم و حین حرف زدن قفلش رو باز کرد.حالا این من بودم که به زحمت آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من جز اون بعضیاها نیستم...

-چرا دوست پسر نداری!؟؟

قفل سوتینم رو کامل باز کرد.شل و ول شد و سینه هام تقریبا زیر نیم تنه و سوتین باز شده آویزون شدن.
خیره به چشمهاش گفتم:

-چون....چون....چون من خیلی سخت از کسب خوشم میاد...اصلا چرا باید اینارو به تو بگم!؟؟

خواستم بیام پایین که دو طرف کمرم رو گرفت و این اجازه رو نداد.چند ثانیه ای بهم خیره موند و بعد خیلی غیر منتظره و گنگ گفت:

-نمیخوام از این به بعد هم داشته باشی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من منظورش رو نفهمیدم.اصلا نفهمیدم.گیجم کرده بود با جمله ودرخواست عجیبش.
و من واسه این که این جمله ی مبهم رو رمز گشایی بکنم پرسیدم:

-چی!؟

-ارتباط...

-نمیفهمم از چی حرف میزنی!؟

-من نمیخوام تو با مردی رابطه داشته باشی!؟ متوجهی!؟ میخوام با من باشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو روی سینه هام گذاشتم.سینه هایی که زیر نیم تنها بخاطر باز بون سوتین حالت شل و ول به خودشون گرفته بودن و بعد گفتم:

-چرا همچین چیزی ازم میخوای!؟

-چون میخوام بامن رابطه داشته باشی...میخوام با من باشی برای ...برای وقتی که دوره های پزشکی من تموم بشه.

پیشنهاد عجیبی بود.اینجوری داشت به من توهین میکرد.یا چطوری بگم...به من حس موش آزمایشگاهی بودن میداد.و این حس خوبی نبود. درحالی که همچنان تو بغلش نشسته بودم گفتم:

-میخوای موش آزمایشگاهیت باشم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی سریع گفت:

-نه ابدا ابدا....میخوام کمکم کنی..و تامینت میکنم من هرچقدر پول بخوای به تو مدم...

بیشتر ناراحت شدم.با حالتی خنثی گفتم:

-من یه خیابونی ام؟ یه هرزه ی پولی؟

-لعنت! نه دختر...من فقط میخوام تا وقتی با منی پس مال منی...پس من مثل حامی کنارتم...پس خرج و مخارجت پای من....

من در اون لحظه با دو حس بزرگ درحال جنگ بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حسی که از تنهایی خسته اش شده بود و از قضا امیرعلی اولین مردی بود که همجوره میپسندیدش و حس بدی که یه...یه چیزی شبیه به مچاله شدن غرور بود...

آهسته نفس کشیدم و بعد گفتم:

-میدونی تو مثل کی هستی!؟

با صدای بم و خوش آهنگش گفت:

-کی!؟

-عین مردی که خودش زن داره اما چون زنش یه مد رفته مسافرت میره سر خیالون ماشینشو نگه میداره و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میگه هی دختر...با من میخوابی!؟ همجوره تامینت میکنم!

پوزخند پر تاسفی به حال خودم زدم و سعی کردم دستهاشو از روی بدنم کار بزنم و از روی پاهاش بیام پایین...

#پارت_۷۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

پوزخند پر تاسفی به حال خودم زدم و سعی کردم دستهاشو از روی بدنم کار بزنم و از روی پاهاش بیام پایین اما اون باز هم این اجازه رو نداد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو چرا اینقدر زود جوش میاری!؟

به چشمای قهوه ایش نگاه کردمو گفتم:

-چون فکر میکردم همچی دیگه بین ما تموم شده! ما قرار گذاشته بودیم دیگه از این حرفها بینمون نباشه ولی تو الان...

حرفمو برید و گفت:

-ببین دختر من اصلا راجب تو اینطور فکر نمیکنم.و نمیخوام اینطور فکر کنم .سخت در اشتباهی اگه فکر میکنی من تصورم این که تو شبیه این دخترای خیابونی هستی...من...من فقط در این مورد با تو میتونم کنترل بدنمو دست بگیرم و از اون حالت بیرون بیام.میخوام باهام باشی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هم خدارو میخواست هم خرما رو! هم منی که نمیدونم چرا بهم میل داشت و هم نامزد عزیرتراز جونش رد...
سکوت سنگینی که بینمون به وجود اومده بود رو شکست و گفت:

-من این حس رو فقط با تو دارم.میخوای باهات صادق باشم!؟؟ هوم!؟؟ خب...پس بدون که من بارها سعی کردم با چندنفر برای اینکار رابطه برقرار کنم اما نشد هیچکدوم نتونستن چیزی رو بهم بدن که تومیدی...میفهمی!؟ از همون لحظه که دیدمت اینو حس کردم..ولی..ولی فکر میکردم توهم مثل بقیه هستی...

رابطه جنسی وابستگی شما نسبت به یه نفر رو صدبرابر میکنه..اونوقت دیگه اون وابستگی هم حسی ودلی هست هم جسمی!درست مثل من....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبهامو ازهم باز کردمو گفتم:

-نامزدت چی میشه؟

-اون قرار نیست چیزی بفهمه...

-ولی من میتونم با کسی باشم که فقط باخودم باشه نه اینکه یه نامزدجونی هم داشته باشه که هی نخواد بویی از ارتباطش ببرن!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره مبفهمم چیمیگی...ولی من ازت میخوام منو انتخاب کنی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوالی تو ذهنم بود که نتونستم از خیرش بگذرم:

-نگو که نمیتونی با نامزدت رابطه برقرار کنی!

رک و صریح و بی خجالت گفت:

-نه نتونستم...تمام سعیمو میکنم اما نمیتونم کلافه میشم و این باعث میشه نتونم اونو هم به چیزی که میخواد برسونم و تهش ختم میشه به دعوا...به اینته بهش اهمیت نمیدم...

-خب چرا اصل داستانو براش نمیگی...

-چون نمیخوام کسی بفهمه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولی من فهمیدم

-تو فرق داری...

-چرا این حس رو فقط با من داری!؟؟

-خودمم براش جوابی ندارم فقط بدون آخرین باری که با یه نفر رابطه داشتم همون روزی بود که باهم بودیم.توی همین خونه.

باور نکردم.چون آثار بودنش با نیوشا کاملا پیدا بود و من اینو به روش آوردم و گفتم:

-توقع نداری که باور کنم!؟ هم!؟ برای اینکه کاملا مشخص تو با نامزدت اینجا بودی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

منکرش نشد و گفت:

-معلوم که بودم ولی رابطه ای ایجاد نشد چون من نتونستم...اون میخواست منم میخواستم اما نتونستم... حالا...به من یه کلمه بگو ماهور...قبول!؟

میدونید.اون از لحاظ شخصیتی اونقدر در نظر با کلاس بود که از لحاظ ظاهر اونقدر جذاب که نمیتونستم محکم و قاطع بگم نه.اما یه چیز دیگه هم که منو راغب به قبول پیشنهادش میکرد این بود که دلم میخواست با یه تفر باشم...دلم میخواست قوانین مسخره ی پدرمو زیرپا له و لورده بکنم... نمیخواشتم از لذتهایی که بقیه دوستام درحال تجربه کردنش هستن عقب بمونم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میخواستم به خواسته های دلم اهمیت بزارم برای همین بالاخره گفتم:

-باشه...

از گفتن این کلمه یه ثانیه هم نگذتشه بود که دستاشو دور کمرم حلقه کرد و لبهاشو روی لبهام گذاشت.
با لذت و شدت میبوسید جوری که مطمئن شدم و باور کردم آخرین باری که با یه نفر رابطه داشته فقط همون زمانی بود که باهم بودی...

#پارت_۷۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با لذت و شدت میبوسید جوری که مطمئن شدم و باور کردم آخرین باری که با یه نفر رابطه داشته فقط همون زمانی بود که باهم بودیم.
حین خوردن لبهاش شروع به باز کردم دکمه های پیرهنش کردم.تند تند و با عطش همه رو باز کردمو دستمو رو سینه ی لختش کشیدم و بعد هلش دادم عقب و همزمان لای پام رو باز کردم تا درست وسط پاش بنشینم.
من بیشنر از اون تحریک شده بودم.
بیشتراز اون بدنم بدنش رو طلب میکرد...خیلی بیشتر...
شایدم باخودم شرط بسته بودم این مردی که ناتوانی جنسی داره و فقط با من میتونم آروم بشه رو وابسته ی جسم خودم بکنم.

موهامو پشت گوشم زدم و شروع به مکیدن گردنش کردمو همزمان دستمو سمت شلوار جینش فرو بردم و از روی شلوار شروع به مالیدن و فشار دادن مردونگیش کردم .
اونم بیکار نموند و با پایین کشیدن نیم تنه ام سینه هام رو توی دستهاش گرفت و شروع به مالیدنشون کرد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدای ملچ ملوچ بوسه هامون سکوت خونه رو شکسته بود.
خشن میبوسید و بدنم رو با حرص و عطش فشار میداد.
دست بردم سمت دکمه شلواررش و بازش کردم و بعد از یکم دیگه بوسیدن، از روی پاهاش اومدم پایین...
روبه روش ایستادم و نفس زنان بهش خیره شدم...
خودم نیم تنه ام رو از تنم درآوردم و بعد دکمه شلوارمو باز کردمو با دولا کردن کمرم پشت بهش شروع به درآوردنش کردم...
از پشت ضربه ای به باسنم زد و بعد کشیدم تو آغوش خودش....

~~~~~~~~~~~~

اونقدر سفت بغلش کرده بودم که انگار قرار بود در بره عین اینکه مال خود خودم باشه.
چشمامو باز کردمو یهش نگاه کردم اونم چشماش باز بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn
~~~~~~~~~~~~

@darkhast_romannn

فورا دستامو از دور بدن لختش آزاد کردم و بعداز از آغوشش بیرون اومدم. چرت کوتاه اما خوبی بود منتها نمیشد طولش داد...

اون اما انگار اپیدش نیومده بود از اینکه تو این حالت بمونیم چون پرسید:

-چیه!؟؟ مار تو بغل من بود!؟ ترسیدی نیشت بزنه!؟

یه دستمو رو سینه هام و دست دیگه ام رو وسط پام گذاشتم و بعد رفتم سمت لباسهام. دونه دونه لباسهامو از اینور اونور برداشتم و بعد تو جواب سوالهای طعنه دارش گفتم :

-نه ولی من باید برم خونه!

غلتی خورد و با برداشتم ساعتش از روی تخت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هنوز که دو ساعت وقت هست!

باعجله و شتاب زیادی مشغول پوشیدن لباسهام شدم و بعد گفتم:

-آره ولی من میخوام زودتر از بابا برسم خونه.
نمیخوام دوباره از اون نگاه های آزاردهنده اش بهم بندازه...بدتر از صدتا شلاقن!
میفهمی که!؟

نیم خیز شد و همونطور که دستشو توی موهاش میکشید گفت:

-باشه...می رسونمت! بزار لباس بپوشم....شلوارمو میدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خم شدم و از روی زمین شلوار و پیرهنش رو برداشتم و دادم دستش .وقتی اون از اتاق رفت بیرون بدو خودمو رسوندم به بیرون و سروتنم رو نگاه کردم.

گردنم کبودی داشت اما من این کبودی هارو دوست داشتم چون اون رابطه ی طولانی به دلم نشسته بود.
دلیلش هم چی بود جز اینکه من از امیرعلی خوشم میومد؟
لبهای کبود شده امو روی هم مالیدم.
بازم باید لبها و بدنم رو از بقیه پنهون کنم خصوصا بابا!
همون لحظه امیرعلی اومد داخل و پرسید:

-آماده ای ؟ بریم!؟

مقنعه ام رو پوشیدم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره اره بریم!

باهمدیگه از اتاق اومدیم بیرون .اون سوئیچ ماشینش رو برداشت و من کوله پشتیم رو بعدهم همراه هم از خونه زدیم بیرون ....

#پارت_۷۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

پشت چراغ بودیم که چشمم به پیراشکی های توی ویترین مغازه ی رو به رویی افتاد.زبونمو با لذت دور لبهام چرخوندم و به پیراشکهای توی دست مشتری ها نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چقدر دلم میخواست یکی از اون پیراشکی هارو بخورم من...

-به چی نگاه میکنی!؟

سوال امیرعلی حواسمو سر جا آورد.سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-هان؟ چی!؟

نگاهی به صورت گیجم انداخت و گفت:

-میگم به کی نگاه میکنی!؟

-به اون پیراشکی های توی ویترین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پیراشکی دوست داری!؟

-خیلیییی! شدیدااااا...

با نگاه کردن به چراغ ماشین رو به حرکت
درآورداما برخلاف تصورم یکم بالاتر نگهش داشت
و بعد گفت:

-منتظر بمون میام الان...

از ماشین پیاده شد و رفت.نمیدونم یهو چیشد.شونه بالا
انداختم و ساعت گوشی رو چک کردم.برای رفتن به
خونه وقت داشتم اما خودمم دلم میخواست زودتر
برسم خونه تا بهونه کوچیک هم دست بابا ندم.
وقتی اومد سرمو بالا گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خنده ام گرفت.آخه یه پلاستیک پیراشکی دستش بود.با ذوق گفتم:

-پیراشکی گرفتی!؟

پلاستیک رو داد دستم و گفت:

-آره دیگه...مگه نگفتی دوست داری!؟

با هیجان گفتم:

-آره خیلیییی....مرسی.اونقدر پیراشکی دوست دارم که الان میتونم همه ی اینارو یه جا بخورم....

لبخند زد و به شوخی پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینو میگی که به خودم پیراشکی ندی؟؟

خندیدم:

-نه ...بهت میدم!

یکی از پیراشکی هارو بیرون آوردم ودادم دستش.گاز آرومی به سرش زد و همونطور که با یه دست فرمون رو نگه داشته بود گفت:

-نظرت چیه که شنبه وسیله بخرم و تو یکشنبه بیای انتخاب کنی!؟

سرمو تکون دادم و بعداز قورت دادن تیکه پیراشکی توی دهنم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اهوم...حله! میام...شنبه میریم انتخاب و یکشنبه میچینیمشون!

-یه وقت مشکل برات پیش نیاد!

-نه...استتار میکنم

-چجوری!؟

-به سادگی...ماسک میزنم و عینک آفتابی...

خندید:

-نابغه!

ربع ساعت بعد منو به خواست خودم یکی دو کوچه بالاتر پیاده کرد.
در ماشین رو بستم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مرسی که رسوندی!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-قابل نداشت!

عقب رفتم و با فاصله گرفتن از ماشین گفتم:

-شنبه میبینمت!

-اوکی...فعلا....

#پارت_۷۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

کفشامو از پا درآوردم و رفتم داخل و همزمان با صدای بلندی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"سلاااام بر اهالی خونه ..من آمده ام وای وای من آماده ام "

کسی چیزی نگفت.بهتره بگم اصلا کسی تحویل نمیگرفت مامان که سریال تماشا میگرد گربه میکرد و ملیحه هم که خبری ازش نبود.
با تاسفی مصنوعی گفتم؛

-چقدر هم که همتون از اومدن من خوشحال شدین...به به!

رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم.همون موقع ملیحه کتاب به دست از اتاقش اومد بیرون و همزمان گفت :

-به به...ماهی خانم...مثل اینکه خیلی شاد و شنگولی!دانشگاه خوش گذشت!؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از آشپزخونه اومدم بیرون و گفتم:

-آره خوش گذشت...تو دانشگاه همیشه به من خوش میگذره..این مامان چرا داره گریه میکنه آخه!؟؟

ملیحه خندید و خود مامان اول با پره ی روسریش اشکشو پاک کرد و بعد حین خورد کردن لوبیا سبز ها گفت:

-این فیلم جگر آدمو میسوزونه مادر...

من و ملیحه باهمدیگه زدیم زیرخنده.یه موز واسه خودم پوست کندم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب مادر من مگه مجبوری نیگاش کنی که جگرت درد بیاد....

ملیحه پلاستیک پیراشکی هارو از روی اوپن برداشت و گفت:

-وای پیراشکی خریدی!؟

-آره توهم دوست داری!؟

-من که عاشقشونم...با امیرعباس هر زمان وقت گیر بیاریم میریم پیراشکی با شیر میخوریم...میچسبه ..

-منم که عاشق پیراشکی ام...خوردنش حال میده! آخ اخ...من برم یه دوش بگیرم...از صبح دانشگاه بودم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کوله پشتیم رو برداشتم و رفتم تو اتاق و بعداز درآوردن لباسهام راه افتادم سمت حمام.
الان هیچی بیشتر از یه دوش گرم آب نمیچسبید!

رفتم توحموم و لخت شدم و بعدهم زیر دوش آب ایستادم.
لبخند زدم وبا بستن چشمام صورتم رو روبه قطره های آب گرفتم.
امروزمو دوست داشتم چون قشنگ بود.
چون امیرعلی بود.
چوم اون منو بوسید...
چون من اونو بوسیدم...چون توبغل هم چُرت زدیم...چون واسه اولینبارمن تنها نبودم...واسه اولینبار یکی بود که بوسیدنش بهم ذوق میداد..شوق میداد...

بعداز چنددقیقه حموم رو تتم کردم و اومدم بیردن.دو طرفش رو سعت گرفتمو همونطور که از سردی می لرزیدم از کنار مامانی که میخواست بره آشپزخونه رد شدم که یهو با لحن خاصی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهور...

ایستادمو سرمو به سمتش چرخوندم:

-بله مامان...

نگاهی به گردنم انداخت و گفت:

-گردنت چرا کبود!؟؟

#پارت_۷۶

عشق و مکافات

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوال مامان منو به وحشت انداخت و بهم فهموند سوتی داده بودم.
من احمق اصلا یادم نبود که رو گردنم کبودی هست.
راستش زبونم بند اومده بود و برای همین با تاخیر گفتم:

-این..این راستش یه شوخی خرکی بود..کار تیام...با خط کش زد به گردنم...

میدونم.کاملا میدونستم دروغم مسخره ترین و مضحک ترین و غیرقابل باور ترین دروغ دنیاهست اما...اما تو ا ن لحظه این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید و خوشبختانه مامان هم باور کرد و گفت:

-واااا....آخه اینم شد شوخی مادر !؟؟؟ شوخی های خرکی جوونا هم دیگه مسخره شده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی از کنارم رد شد چنان نفس راحتی کشیدم که هیچوقت تجربه اش نکردم.
فورا دویدم سمت اتاق و حتی درو هم از داخل قفل کردم.
همونجا تکیه دادم و با بستن چشمام چند نفس عمیق کشیدم و بعد دویدم سمت آینه و با عقب دادن کلاه حوله گردنم رو نگاه کردم.
کبود بود اما نه خیلی.
چرا من لعنتی اصلا حواسم نرفت پی این کبودی کوفتی آخه!؟
فورا خم شدم و بعد آخرین کشوی میز رو باز کردم و کرمی که همچین مواقعی ازش استفاده میکردم رو از لابه لای کلی لباس بیرون آوردم زدم و به کبودی های گردن و سینه ام زدم.

باید از این به بعد بیشتر حواسم رو جمع میکردم.اگه ملیحه یا بابا این جوز موردها رو از من می دیدن کنفیکون میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه لباس یقه بلند پوشیدم که گردنم مشخص نباشه و حتی بدخلاف همیشه روسری هم پوشیدم.
من از ترس زیاد دیگه حتی جرات نداشتم واسه شام هم برم بیرون ولی وقتی بابا اومد و مامان شروع کرد صدا زدن مشکوک میشدم اگه می موندم تو اتاق.

همه دور میز تو ناهار خوری جمع شدیم.
هی مدام دو طرف پره های روسریم رو محکم می کشیدم تا اون گرهه سفت بشه و گردنم مشخص نشه.
بابا یه لیوان نوشابه خورد و بعد گفت:

-آقای آرمند باهام تماس گرفت.میخوام یه روز بیان راجب زمان عقد صحبت بکنن!

ملیحه سرشو پایین انداخت و مامان گفت:

-محجد نیست که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بابا لیوان توی دستش رو گذاشت رو میز و بعد با اخم گفت:

-نیست که نیست..میگی چیکار کنم!؟ دو سال منتظر بمونم تا شازده از سربازی برگرده!؟

-بزار لااقل بهش خبر بدیم مرخصی بگیره و بیاد

دستشو تکون داد و گفت:

-نمیخواد.مرخصیش بمونه واسه عقد و عروسی....

ریز ریز خندیدم و چشمکی به ملیحه زدمو شروع کردم لب زدن یه آهنگ شاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آخه قرار بود به زودی خواهرجان به مراد دلش برسه و عروس بشه...خوش به حالش!

لبشو زیر دندن فشار داد و یه چشم غره رفت و بعد هم مشغول خوردن شامش شد...

#پارت_۷۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

اونقدر خسته ام بود که دلم میخواست یه گوشه بشینم و سه نفر بیان شونه هام رو ماساژ بدن از کت و کول افتاده بودم و نای تکون خوردن هم نداشتم دیگه.
ولو شدم رو مبل و خطاب به مامان گفتم:

-کاش لااقل یه لیوان چایی میدادی دست مااا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد ولی حاضر نشد یه لیوانشو بده به من و گفت:

-این واسه تو نیست.واسه کارگراست...

گله مندانه ودرحالی که تنهایی به اندازه ی دو تا کارگر کار کرده بودم گفتم:

-عه من بدبخت کلی کار کردم که...

رد شد و رفت تا چایی رو ببره واسه کارگرا و همزمان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نق نزن..انگار ده بار از کوه رفته بالا ...دو سه تا جعبه ی سبک بردی انبار انگار چیکار کردی!

هیچی دیگه! دست که نمک نداشته باشه میشه حکایت من!
خودم بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه یه چایی برای خودم ریختم که همون موقع ملیحه اومد داخل...
یه لیست دستش بود که هی یکی یکی میشمرد.
لیست جهیزیه اش بود! اومد و نشست و لیستش رو چک کرد.
رو به روش نشستم و گفتم:

-میگم تو اونجایی که میخوای بری کاخ باکینگهام یا کاخ سفید که نیست.اینهمه اسباب و وسیله واسه چی بود!؟ چند دست مبلی که گرفتی رو میخوای کجا جا بدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لیست توی دستش رو انداخت رو میز و بعد لیوان چاییم رو از دستم قاپید و گفت:

-چیبگم والا..اینو به مامان بگو.هی میگه جهیزیه مهم. جهیزیه باید گنده باشه...دندون گیر باشه...

با لب و لوچه ی آویزون گفتم:

-اون چایی واسه خودم بودا...قدر دوتا کارگر واست کار کردماا...

-منم مسئول نظارت و خرید بودم.یه بند درحال خرید بودم
پدرم دراومد....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تلفنم که زنگ خورد خیلی سریع از جیب شلوارم بیرونش آوردم.ناباورانه به اسم و شماره امیرعلی نگاه کردم.اصلا فکر نمیکردم اون باشه...
نیشخندی تحویل ملیحه که هم چایی میخورد و هم منو تماشا میکرد انداختم و بعد گفتم:

-تیام...من برم ببینم چی میگه

با عجله رفتم توی اتاقم درو بستم وبعد انگار که مامورای اف بی ای اون بیرونن و قراره بهم حمله بکنن رفتم یه گوشه دنج و با فشار دکمه ی سبز گوشی گفتم:

-الو...

-سلام.چقدر دیر جواب میدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حواسم به گوشی نبود.

-خوبی!؟

با صدای آرومی گفتم:

-آره مرسی.تو خوبی!؟

-اهوم! خوبم.گفتم زنگ بزنم بگم فردا صبح ساعت هشت خیابون پایینی دانشگاه منتظرتم!

-باشه...خیابون پایینی .یادم میمونه!

-پس فعلا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ناخواسته از دهنم دررفت و انگار که دارم باشوهرم حرف میزنم گفتم:

-مراقب خودت باش

مکث کرد و با تاخیر گفت:

-باشه توهم ...فعلا..

-به سلامت...

تماسم که تموم شد از کنج اتاق فاصله گرفتم و دوباره اومدم بیرون البته با کلی حرکات شک برانگیز...

#پارت_۷۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

جورابامو پوشیدم و با برداشتن کوله پشتیم به سرعت از اتاق زدم بیرون و خودمو رسوندم به آشپزخونه... ملیحه پشت میز نشسته بود و داشت سر حوصله صبحانه میخورد.
منو که دید پرسید:

-به به ماهی خانم...سحرخیز شدی....

بدوم اینکه روصندلی بشینم یه چایی شیرین واسه خودم درست کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بله دیگه...مگه نشنیدی چیگفتن!؟

-چیگفتن!؟

- سحرخیز باش تا کام روا باشی....

قاشق رو تو لیوان چرخوندم و بعد زود و سریع به لقمه نون و پنیر واسه خودم گرفتم و یکم چایی باهاش خوردم.
به امیرعلی قول داده بودم که صبح زود برم سرقرار که قبل از شلوغی شهر خریدهارو انجام بدیم.ملیحه خندید و گفت:

-عجب! پس میخوای کام روا باشی!

-آره دیگه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان با اخم گفت:

-دختر مگه مجبوری!؟؟؟بشین قشنگ عین بچه آدم صبحونه ات رو بخور....

یکم دیگه از چایی نوشیدم و بعد گفتم:

-من باید برم...عجله دارم...پول میخوام پول...ملی پول بده

مامان با حرص گفت:

-با این پولات کم آت و آشغال بخر که مجبور نباشی هی هرروز بگی پول بدین پول بدین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلخور گفتم:

-آت و آشغال یعنی چی دقیقا!

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-همین لاک و دستبند و رژلب و....

-باشه به راه راست هدایت شدم دیگه آت و آشغال نمیخرم فعلا حالا یکم پول بهم بدین دیگه...ملی تو بده...

کیف پولش روی میز گذاشته بود.برداشتمش و بازش کردم و دوتا پنجاه تومنی ازتوش بیرون آوردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این دوتا مال من!

پولهارو گذاشتم تو کوله پشتیم و باعجله از خونه زدم بیرون.
تا سر کوچه یه نفس دویدم و بعدهم واسه اینکه زودتر خودمو برسونم به امیرعلی تاکسی دربست گرفتم.
مدام باهم از طریق پیامک درارتباط بودیم.
یه جای مشخص مونده بود تا من خودمو بهش برسونم.
کلاه آفتابی گذاشتم روی سرم و عینک و ماسک هم زدم تا هیچ جوره قابل تشخیص نباشم.
ده دقیقه بعد بالاخره رسیدم اونجایی که قرار داشتیم.
کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
چشم چشم کردم تا ماشینش رو پیدا کردم و بعد هم پاورچین و با کلی اینور اونور نگاه کردن بالاخره رفتم سمت ماشینش درو باز کردم و پریدم داخل و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام...

متعجب و از اونجایی که تقریبا هیچ قسمتی از صورتم مشخص نبود نگاهم کرد.قطعا نشناخت.
عینک و کلاه رو برداشتم و ماسک رو هم کشیدم پایین و بعد گفتم:

-منم دیگه نشناختی!؟

هپچنان باتعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا خودتو شبیه خفت گیرها کردی تو!

-خب استتار کردم دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تو گلو خندید و گفت:

-عجب! حرفه ای شدیا...

لبخند دندون نمایی زدما گفتم:

-دیگه دیگه...

#پارت_۷۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خرید وسیله زمان زیادی ازمون گرفت که این زمان البته میتونست برای دو آدم معمولی خیلی کمتر از اون زمانی که برای ما پیش اومد باشه و درواقع به حداقل ممکن برسه!
ضروری ترین وسایل رو خریدیم و رفتیم خونه اش.البته باز هم بعداز کلی تدابیر شدید امنیتی!
قرار شده بود تمام خونه رو که خیلی هم بزرگ نبود باهم بشوریم و بعد موکتهایی که از قبل اندازه هاشون تحویل فرش فروشی داده شده بود رو پهن بکنیم.
من شک نداشتم اون خونه ی باحال با نورپردازی طبیعی و پنجره های شیشه ای بزرگ میتونه با پالاز موکت کِرم رنگ جلوه ی خوبی پیدا بکنه.
کوله پشتیم رو گذاشتم روی اپن و بعد شروع کردم به درآوردن لباسهام.
پاچه های شلوار جینمو دادم بالا و بعد یه دستمال رنگی گل من گلی بالای سرم بستم و با برداشتن تی و سطل گفتم:

-من آماده ام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چنددقیقه بعد امیرعلی هم از اتاق اومد بیرون درحالی که یه شلوارک پاش بود و یه تیشرت تنش...اونم یه تَی توی دستش بود.
تو گلو خندید و گفت:

-منم آماده ی حمله هستم!

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

-من به صورت روزمزدی باهات حساب میکنماا!..گفتم درجریان باشی!

سرش رو تکون داد و گفت:

-حله! کنار میایم باهم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وسط نشیمن کوچیک و نقلی ایستادم و گفتم:

-خب این قسمت با من! من تمیز میکنم تو خشک میکنی! متوجهی!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-گرچه تاحالا از این کارا انجام ندادم ولی حله!

روزایی که با امیرعلی میگذروندم رو دوست داشتم حتی وقتی مجبور بودم اونجوری براش کار بکنم.آخه برای من همچی لذت داشت.من کیف میکردم از اینکه روزهام شبیه هم نبودن.
اینکه مجبور نبودم تو خونه بشینم و برنامخ های چرت و پرت تلویزیون رو ببینم یا امرو نهی های بابا رو بشنوم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینجا بهم خوش میگذشت و همین برای من راضی کننده بود.

یکم که گذاشت و بعداز حدودا یکی دو ساعت، امیرعلی که ظاهرا دیگه از کار کردن خسته شده بود اومد توی سالن و گفت:

-من دیگه خسته شدم!

تکیه دادم به دیوار و گفتم:

-منم...ولی یکم نه خیلی!

تی رو گذاشت کنار و رفت توی آشپزخونه.پرید روی اپن و از همونجا باصدای بلند گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بگو چی میخوری سفارش بدم!؟؟

نگاهی دمپایی های خیسم انداختم و همونطور که به سمتش می رفتم گفتم:

-خودت چی میخوری!؟

یکم فکر کرد و گفت:

-پیتزا !؟ نظرت!

بی معطلی گفتم:

-نه...من یه رویال میخوام...با نون اضافه و سه تا سس سفید و ...و سالاد....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندید و گفت:

-باشه شیکمو....

#پارت_۸۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

ناهار که خوردیم دوباره مشغول کار شدیم.اینبار سرگرم خشک کردن کف فضاهای مختلف خونه ... گاهی فکر میکردم من چقدر شبیه این احمق های ساده لوح هستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه دختر کم فکر و کم عقل که قبول کرده موش آزمایشگاهی جنسی مردی بشه که خودش نامزد داره..
یه دختر که داره خونه ی این مرد رو براش تمیز و مرتب میکنه تا بعدها بتونه اینجا همراه با همسر عزیزش خوش بگذرونه..
آره...اگه هرکس از بیرون به این قضیه فکر میکرد میتونست به همین نتیجه برسه به این که من یه دختر ساده لوح هستم،اما هیچکس جای من من نبود.
منی که پراز انرژی بودم اما عین یه قمری انداخته بودنم تو قفس...یهم امرونهی میکردن...تو اوج جوونیم ازم میخواستن کارایی رو انجام بدم که دوست ندارم.
لباسایی رو بپوشم که خوشم نمیاد...
آدمی بشم که نبودم.
از صبح تا شب تو خونه بمونم و اوج اهدافم رو ازدواج بدونم و اینا چیزایی بودن که از من برنمیومد!
واقعا برنمیومد!
من دلم میخواست این انرژی رو تخلیه کنم، خوش بگذرونم و از زندگی لذت ببرم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی کمر دولا شده ام رو صاف نگه داشتم تا بچرخم خیلی بهویی و ناخواسته پام رو زمین لیز خورد و باعث شد تعادلم رو از دست بدم وبعداز کشیدن یه داد نه خیلی بلند بیفتم روی زمین....

صورتم از درد مچاله شد.آخ آخ کنان دستامو رو زمین گذاشتم و سعی کردم بلند بشم.
بلافاصله بعدش امیرعلی هول و دستپاچه فورا خودش رو رسوند توی اتاق وپرسید:

-چیه چیشد!؟؟ افتادی!؟

با درد گفتم:

-آره...

-آخه حواست کجا بود دختر؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو گفت و خم شد سمتم.دستم رو گرفت و بعد از روی زمین بلندم کرد و گفت:

-چیزیت که نشده ها؟؟ کجات درد داره!؟ میخوای ببرمت دکتر!؟

با درد خندیدم و بعد به کمک خودش از کف زمین بلند شدم و گفتم:

-نه بابا نمبخواد...نمیفهمم اصلا چیشد یهو..پام لیز خورد

-کجات درد میکنه الان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو تا اونجایی که میشد چرخوندم تا شاید پشت شونم رو ببینم و بعد گفتم:

-کمرم درد گرفته یکم...شانس آوردم کله ام کوبیده نشد به زمین...

نگاهی به کمرم انداخت و گفت:

-بده بالا ببینم زخمی نشده...

لبخند زدم و گفتم:

-نیازی نیست من پوست کلفتم...قوی ام...

اینو گفتم و با درد دستمو رو پشتم کشیدم.چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بده بالا ببینم چیزی نشده باشه..

-نمیخواد امیرعلی...

-چرا از نطر من میخواد...کبود بشه کمپرس یخ میزاریم روش....بده بالا!

#پارت_۸۱

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون از نظر خودم ضربه چندان سخت هم نبود نمیخواستم کشش بدم برای همین درجواب اصرارهاش گفتم:

-نمیخواد امیرعلی...من خوبم.چیزیم نشده

اصرار کرد و گفت:

-چرا از نظر من میخواد...کبود بشه کمپرس یخ میزاریم روش....بده بالا!

باز خوبه که نگفت بده پایین.از سر ناچاری تیشرت تنم رو دادم بالا و گفتم:

-بفرما! خووت ببین تا باورت بشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستش روش گذاشت و من از درد یه آخ کوچولو گفتم و ناخواسته شونه هام لرزید.
بعداز چند لحظه با طعنه گفت:

-که درد نداره!؟؟

-خب فقط یه کوچولو!

-کبود شده....

-خیلی ؟

خودش پیرهنم رو داد پایین و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه خیلی اما خب یکم کبود شده.اگه خیلی دردت میکنه من تورو ببرم اورژانس...

خنده ام گرفت.به سمتش چرخیدم و با همون لب خندون گفتم:

-نه باباااا از برج خلیفه که نیفتادم...

از خواسته اش کوتاه اومد و گفت:

-باشه.حالا که خودت میگی مشکلی نداره!

راه افتادم و رفتم سمت کاناپه و لم دادم روش و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینجاها دیگه خشک و تمیزن.حالا میتونیم موکتها و فرشهارو پهن کنیم.

از کنار انبوه وسایل تلنبار شده ی روی هم گذشت و اومد سمتم.کنارم باخستگی لم داد و گفت:

-آخیییی! توهم منو گیر آوردی ولی...هیچوقت اینقدر کار نکرده بودم تو زندگیم...حالم بهم میخوره از اینکارا

خندیدم و گفتم:

-شما مردا همیشه از زیر کار درو هستین.آماده خورید.تا لنگ ظهر خوابین یعدشم بلند میشین و با رفقاتون میرین تفریح و گردش و ددر و نصف شب هم که برمیگردین تلپ میشین تو اتاق...اصلا خبر ندارین کارای خونه چقدر سخت....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

-داری وسط دعوا نرخ تعیین میکنی!؟

بازم خندیدم:

-نه بابا ولی خدایی امروز خوب کار کردی...آفرین آفرین...کم کم داری پسر خوب و نجیب خونه داری میشی.باید شوهرت بدم...

نیشگونی ازم گرفت که جیغ کشیدم.دستشو گذاشت رو دهنم و گفت:

-عالم و آدمو باخبر کردیاا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو رو بدنم جایی که اون نیشگون گرفته بود کشیدم و گفتم:

-خب نیشگون نگیررررر....دردم گرفت...

لنگهاشو دراز کرد روی میز و بعد دست به سینه یکم خودش رو کشید پایینتر و گفت:

-من یکم بخوابم تا وقتی که فرشها و موکتهارو بیارن

-باشه...

اینو گفتم و خودمم مثل چشمام رو بستن تا تو این فرصت کوتاه یه چرتی بزنم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۸۲

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

با صدای آیفون از خواب پریدم.
پلکهامو چندبار بازو بسته کردم و نگاهی به امیرعلی انداختم.
همچنان خواب بود!
آهسته از روی کاناپه بلند شدم و رفتم سمت آیفون و گوشی رو برداشتم و جواب دادم. فرشها و موکتهای سفارشی رو آورده بودن و من نمیدونستم چیبگم برای همین ازشون خواستم چنددقیقه ای صبر کنن ...
گوشی رو سرجاش گذاشتم و رفتم سمت امیرعلی.
کمرم رو دولا کردم و سرمو نزدیک صورتش بردم و آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیر علی....امیر علی...هی...

دستمو سمت صورتش دراز کردم و خواستم بزنم روشونه ش که پام به پاش خورد و باز عین دست و پا چلفتیا تعادلم رو از دست دادم و افتادم تو بغلش...
بیدار شد و دستهاشو دور تنم انداخت.
من احمق چقدر جدیدا دست و پا چلفتی شده بودم ...
دستپاچه گفتم:

-ب ..ب...ببخشید ببخشید.. من ...

زل زد تو چشمام و گفت:

-بوس میخوای!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستامو رو شونه هاش گذاشتم و پورخندی به خیال خامش زدم و جواب دادم:

-نه خیررر....خواستم بیدارت کنم پام گیر کرد افتادم!

یه جور خاصی و انگار که بیشتر قصد شوخی و سر به سر گذاشتن داشته باشه گفت؛

-مطمئنی؟؟؟

سعی کردم از بغلش بیرون بیام اما اون با دستهاش منو سفت نگه داشته بود.خودمو تکونی دادم و گفتم:

-امیر علی....من که گفتم...پام گیر کرد.اصلا هم قصد بوسیدنتو نداشتم..حالا ولم کن ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندید و گفت:

-ول نمیکنم....

-امیرعلی...

افتادم دوباره..اینبار اما سرم رو شونه اش بود.سفت نگه ام داشت و بعد از روی کاناپه بلند شد.
زدم تو کمرش و گفتم:

-بیارم پایین امیرعلی...

-نمیخوام...

-موکتها و فرشهارو آوردن..دم در منتظرن تا تو بهشون بگی چیکار کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو که گفتم رفت سمت آیفون و نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-آره آوردن ...

پاهامو تکون دادم و گفتم:

-بیارم پایین امیرعلی!؟

بازم تکرار کرد:

-نمیخوام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون سرم پایین بود موهام هم آویزون شده بودن پاهام هم که تو هوا بود.
آهسته زدم تو کمرش و گفتم:

-امیرعلی بیارم پایین!

دو سه تا ضربه یه باسنم زد و گفت:

-ساکت بچه!

بعدهم گوشی آیفون رو بپیرداشت و مشغول صحبت با کارگرا شد.آدرس رو داد و بهشون گفت که باید چه طبقه ای بیان!

#پارت_۸۵

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

پشت سرم از آسانسور اومد بیرون...حضورش رو پشت خودم احساس میکردم.
معذب اما سریع قدم برمیداشتم تا زودتر ازش فاصله بگیرم.
همونطور که پشت سرم میومد پرسید:

-چیزی میخواستی بپرسی!؟ اگه میخوای بپرس!

موهامو زیر مقنعه ام فرستادم و گفتم:

- نه نمیخواد...یادم رفت اصلا چی میخواستم بگم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آهان باشه.. نپرس!

ظاهرا باور نکرد که نمیخواستم چیزی بپرسم یا اینکه یادم رفته اما پیگیر هم نشد تا من معذب تر ازاین نشم .
هردو سوار ماشینش شدیم و طبق معمول برنامه این بودکه اون منو چند کوچه پایینتر پیاده کنه.
ساکت و بی حرف نشسته بودم و با عروسک جلو شیشه ماشینش ور میرفتم.
سنجاب عصر یخبندان و سید بود. بامزه بود و منو میخندوندن...
وقتی دید هی باهاشون ور میرم و میخندم گفت:

-چیه!؟ دوستشون داری!؟

با شوق گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره من عاشق برنامه کودک عصر یخبندان و شخصیتهاشم بخصوص سید....خیلی بانمک!

-آره منم...بانمکن...بقولا تو خصوصا سید و مامان بزرگش...

با یاداوریش نیشم تا بناگوش وا شد:

-وای آره مامان بزرگش خیلی باحاله!

با ابرو اشاره ای بهشون کرد و گفت:

-بردار مال تو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون حدس میزدم و درواقع احساسم میگفت اونارو شاید نیوشا بهش داده باشه گفتم:

-نه نه نمیخوام...

-چرا ؟ من که گفتم مال تو...

انگشتامو توهم قفل کردم و گفتم:

-نه آخه من چیزی که هدیه بهت دادن رو ازت نمیگیرم...

یکم تعجب کرد از این حرفم و بعد پرسید:

-چی!؟ هدیه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سر خم شده ام رو بالا آوردم و گفتم:

-آره دیگه...مگه بهت هدیه نداده نامزدت!؟

خیلی سریع جواب داد:

-نه چه ربطی داره!مگه هرچی که من دارم رو نامزدم بهم هدیه داده؟
خودم خریدم از دستفروش...
دیدم کلی جنس بی مشتری مونده رو دستش همه عروسکاش و شونه هاش رو ازش خریدم این دوتا رو برداشتم برای خودم بقیه رو دادم اینور اونور...

خوشحال شدم از این جواب.خوشحال شدم که اینا هدیه هایی از طرف نیوشا نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به شوخی پرسیدم:

-فردین بازی درآوردی!؟

آهسته خندید و گفت:

-به جورایی... حالا عروسکاتو بردار...

خوشحال و شاد عروسکارو از جلو شیشه برداشتم و بهشون نگاه کردم.
باید اینارو میذاشتم کنار اون شیشه عطری که قبلا برام هدیه خریده بود.
آخه دیگه یه جورایی جز اشیای گرانبها و گران مایه ی من به حساب میومدن!

#پارت_۸۳

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

گوشی آیفون رو برداشت و مشغول صحبت با کارگرا شد.آدرس رو داد و بهشون گفت که باید چه طبقه ای بیان اما حتی اون زمان هم حاضر نبود دست از شوخی با من برداره و بزارم زمین.
دوباره گفتم:

-امیرعلی ولم کن دیگه...

باز زد تو باسنم و من از درد جیغ کوتاهی کشیدم خندید و گفت:.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خواهش کن شاید بزارمت زمین

با اخمی مصنوعی گفتم:

-عه بدجنس...عمرا خواهش کنم

-پس اون بالا خوش بگذره

متعجب ودرحالی که همچنان درحال دست و پا زدن بودم گفتم:

-امیرعلی دارن میان بالاهاا...میخوای تا کی منو اینجوری نگه داری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باخباثت و شیطنت گفت:

-تاهروقت خواهش کنی!

خندیدم و گفتم:

-کثاااافت! باشه...خواهش میکنم...جون من بزارم زمین سرم گیج رفت.

بالاخره دست از شوخی برداشت و گذاشتم زمین.موهام رو دادم بالا و دستم رو به پیشونیم تکیه دادم. سرم همچنان گیج می رفت.
رفتم سمتش و یه چندتا مت آردم به سینه اش زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بدجنس...سرم گیج میره!

باغرور و طعنه گفت:

-اینا مشت بودن یا نوازش!

چپ چپ نگاهش کردم:

-مسخره میکنی!؟

با سرانگشت یه ضربه یه پیشونیم زد و گفت:

- تا تو باشی منو از خواب بیدار نکنی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خواستم جوابشو بدم که همون موقع صدای ضربه به در، به گوشمون رسید.ظاهرا موکتهارو آورده بودن.
دستپاچه گفتم:

-من چیکار کنم!؟بمونم!؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نه...برو تو اتاق خواب وقتی رفتن صدات میزنم.

باشه ای گفتم و راه افتادم سمت اتاق خواب.نشستم رو تخت و نگاهی به ساعت انداختم.
وقتش بود منم وسایلم رو جمع کنم و برم خونه.
هرچه زودتر می رفتم کمتر ممکن بود بهم شک کنن.
تو فاصله ای که امیرعلی سرش شلوغ بود من مشغول پوشیدن لباسهام شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حتی مقنعه ام رو هم پوشیدم و کوله پشتیم رو هم آماده کردم و بعد منتظر نشستم تا امیرعلی سرش خلوت بشه و بیاد پیشم.

#پارت_۸۴

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

مقنعه ام رو پوشیدم و کوله پشتیم رو هم آماده کردم و بعد منتظر نشستم تا امیرعلی سرش خلوت بشه و بیاد پیشم.
دیگه فرصتی برای چیدن بقیه وسایل و پهن کردن فرشها و موکتها نبود چون اگه میخواستم اونارو هم ردیف کنم باید تا شب میموندم که خب...این برابر بود با جنگ و دعوا و بدبختی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دست به چانه خیره به نقطه ی نامشخصی، پام رو آهسته میجنبوندم که همون موقع در باز شد و امیرعلی اومد داخل و گفت:

-رفتن میتونی بیای بی....

جمله اش رو ادامه نداد و بجاش پرسید:

-لباس پوشیدی!؟

بلند شدم و گفتم:

-آره دیگه وقت رفتن.بیشتراز این نمیتونم بمونم وگرنه باز دوباره بابا جنجال و کنفیکون راه میندازه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

-باشه...لباس میپوشم میرسونمت...

خم شدم کیفم رو برداشتم و گفتم:

-اگه خسته ای نیازی نیست برسونی خودم میرم!

جلو رو خودم بی خجالت و رودربایستی شلوارکش رو از پا درآورد و مشغول پوشیدن شلوار بیرونش شد.
این بشر اصلا خجالت مجالت سرش نمیشد!
رفتم بیرون و سرگرم تماشای موکتها و فرشهایی شدم که همه انتخاب خودم بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بالاخره بعداز چنددقیقه اومد بیرون.کنارم ایستاد.دستشو رو شونه ام گذاشت و متفکرانه نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:

-خب...چیکار باید یکنم!؟؟ دسته گاز که پایین .. در بالکن هم که بسته اس...

انگار داشت اوضاع رو چک میکرد.ولی من خوشم اومده بود.
از اینکه کنارم ایستاده بود.از اینکه دستشو رو شونه ی من گذاشته بود.
محو تماشای نیمرخش بودم که گفت:

-خب...بریم!

باهمدیگه از ساختمون زدیم بیرون و رفتیم تو آسانسور.کنارهم ایستادیم و اون دکمه رو زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تقریبا بهم چسبیده بودیم و من حتی صدای نفسهاش رو میشنیدم. اما حتی همچین مواقعی هم من بهش تمایل داشتم و یکم حس تحریک شدن بهم دست میداد اما نمیدونم ...نمیدونم اون با اینکه من خیلی پیشش بودم اونم با سرو تن نیمه لخت ولی حتی نگاهی از سر خواستن هم بهم ننداخت تا من حالا مشکلش رو عمیقا و بیشتر از قبل بفهمم.
و حتی نامزدش نیوشا هم به همین خاطر باهاش مشکلاتی داشت.
بخاطر اینکه فکر میکرد امیرعلی بهش تمایل نداره غافل از اینکه اون با همچین مشکلی دست و پنجه نرم میکنه...
ولی چقدر به نیوشا حسودیم میشد.خوش بحالش که کسی مثل امیرعلی اینقدر بالاخواهشه!
به نیمرخش نگاه کردم و بعد ناخوادگاه بازوش رو گرفتم.
یکم تعجب کرد.
سرش رو خم کرد و به من نگاه انداخت ...
دلم میخواست ببوسمش...خیلی هم دلم میخواست..آب دهنم رو قورت دادم زل زدم تو چشماش...
متوجه خاصی نگاه هام شد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چیزی میخوای!؟

آره...لباشو میخواستم.عین معتادی که هوس مواد به سرش زده بااشه، عین کسی که از جلو میخونه گذر کرده باشه و دلش بخواد یکم دیگه می بخوره...دوست داشتم لبهاشو بچشم..
یکم دیگه...

بعداز یه سکوت کوتاه گفتم:

-آره

-خب چی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

منتظر بود من یه چیزی بگم و من حتی تصمیم رو گرفتم که رو پاهام بلند بشم یه دل سیر لبهاشو بخورم اما.درست قبل اینکه تصمیمم جدی شد و خواستم ببوسمش درهای آسانسور باز شدن .
و فرصت به همین سادگی از دستم رفت.
دستپاچه لبخند نصف و نیمه ای زدم و از آسانسور خیلی جلوتر از اون زدم بیرون آخه اون فرصت دیگه سوخته بود...

#پارت_۸۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

هرچیزی که از امیرعلی به من می رسید برای من از چنان شدت اهمیتی برخوردار بود که از خودم میترسیدم و دچار اضطراب میشدم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آخه گاهی در لحظه یادم میرفت این ارتباط قرار نیست پایدار بمونه و از یه جایی به بعد هرکی باید راه خودش رو بره...
چقدر استرس بد بود.راست گفتن مرگ یکبار آدمو میکشه اما استرس هزار بار.
چشمم پی عروسکا بود و دلم بهشون خوش...
به خودم گفتم سید رو آویز میکنم به کوله پشتیم، سنجاب رو هم میزارم بالای تختم.
از همین حالا داشتم جایگاهشون رو برای خودم تصویر سازی میکردم یه جورایی.
دلمون خوش بود به همین چیزا دیگه...

-میدونستم اینقدر خوشحال میشی همه اش رو به خودت میدادم!

وقتی فهمیدم منظورش چی هست،بلند بلند خندیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب خیلی دوست داشتنین!

سرعت ماشینش رو کم کرد و گفت:

-جالب! تو همیشه واسه همچی اونقدر ذوق میکنی انگار طلا گرفتی...شمش گرفتی...

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:

-ارزش هدیه به قیمتش نیست آقای آرمند!

سرش رو تکون داد و به شوخی با تحسینی تصنعی گفت:

-بله بله صحیح میفرمایید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از کم شدن سرعت ماشینش فهمیدم که تقریبا رسیدیم نزدیکیایی خونه.
ماشین رو نگه داشت و بعد سرش رو خیلی آروم به سمتم چرخوند و بدون حرف بهم نگاه کرد.
فهمیدم که دیگه وقت رفتن...لبخند زدم و گفتم:

-خب وقت رفتن!

آینه رو دادم پایین و نگاهی به خودم انداختم.بیرون اومدن یک تارمو هم میتونست دودمان منو به باد بده و بابا رو بندازه به جونم.
اصلا علاقه ای به تلخ شدن اوقاتم نداشتم.
تار به تار فرستادم داخل که گفت:

-چیکار میکنی تو!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بابا حساس... گیر میده!

متعجب و انگار که درکش براش سخت گفت:

-واقعا!؟؟ آخه چرا باید به موهات گیر بده!

شونه بالا انداختم و جواب دادم:

-خب چیبگم...همیشه همینطور حساس بوده.مامان بزرگم میگه بابابزرگم همینطوری بوده...ارثیه این رفتار و سخت گیری هاشون!

نفس عمیقی کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-زلفای دختر واسه اینکه بیارشون بیرون دیگه...حیف پنهون بمونن

با دست موهامو رو محض اطمینا بار دیگه زیر مقنعه فرستادم و بعد به صورت دلنشینش نگاه کردم.
من خیلی این جمله اش رو دوست داشتم.خیلی...
لبخند زدم و بعد گفتم؛

-واقعا !؟ اینطور فکر میکنی؟؟

انگار که به حرف و گفته اش باور و ایمان کامل داشته باشه فورا جواب داد:

-آره...زلفای قشنگ دخترا چرا باید پنهون بمونه آخه...!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و گفتم:

-چه باحالی تو...لایک داری!

#پارت_۸۷

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

عروسک هارو گذاشتم توی کوله پشتیم و بعد نگاه دیگه ای به خودم تو آینه انداختم و گفتم:

-با من کاری نداری؟!

با مکث جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا چرا! یه چیزی هست که باید بهت بگم!

کنجکاو پرسیدم:

-چی !؟

-من میخوام که این ارتباط بین من و تو محفوظ بمونه.یعنی اینکه...

پریدم وسط حرفش و پرسیدم:

-چرا فکر کردی ممکنه نمونه!؟؟

دستشو پشت گردنش کشید و مِن من کنان جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب واسه اینک دخترا تمام جیک و پیکشون رو به همدیگه میگن.و تو هم یه رفیق صمیمی داری که همیشه باهاشی...همیشه جیک تو جیکین...از این بابت گفتم...منظورم تیام

یکم بهم برخورد.اما نه خیلی! خب شاید حق داره...شاید تذکر خوبی بوده باشه واسه وقتایی که ممکن من وسوسه به گفتن این ارتباط به تیامی بشم که اتفاقا حدس امیرعلی درموردش درست بود و اون از تمام جیک و پیک من باخبر بود.
از فکر و تماشا کردنش دست برداشتم و گفتم:

-این بین ما میمونه...نمیگفتی هم من قصد نداشتم اینو به کسی بگم جناب امیرعلی خان!

کوله ام رو برداشتم و خیلی سرد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خداحافظ....

هنوز دوتا پام رو ، روی زمین نگذاشته بودم که چون لحننم تاحدودی سرد بود پرسید:

-ناراحت شدی ماهور!؟

مکث کردم سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-نوچ!

-از نوچ اصلا خوشم نمیاد.جز کلمات منفورم من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ایش! مامانمینااا...نیمچه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-یادم میمونه...فعلا...

در ماشین رو بستم.نگاهی شکاک اما پردقت به اطراف انداختم و بعد به سرعت از ماشین فاصله گرفتم.
کیفمو سفت گرفته بودم و به سمت خونه می رفتم.
وقتی رسیدم چندبار زنگ زدم تا بالاخره مامان درو به روم باز کرد .
بازهم تو حیاط کلی جنس بود که نشون میداد ملیحه و مامان بازم رفتم خرید .
مونده بودم آخه مامان میخواد اینهمه وسایل رو کجای خونه ی این دوتا جا بده.

همینطور که کتونی هام رو درمیاوردم به مامان که از روبه رو میومد باخستگی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام...

از کنارم رد شد و رفت تو حیاط و همزمان جواب داد:

-علیک سلام...دست صورتتو بشو بیا یه کمکی به من بده

-ای باباااا...من تازه رسیدماااا...گناه دارم

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-هیچ گناه نداری! انگار تو دانشگاه چیکار میکنین...مگه غیر این نیست که رو صندلی میشینین و با گوش ور میرین.!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-گاهی اینجوری هم نیستاااا

-هرجور که هست بیا کمک...

جورابامو گوله کردم و انداختم تو کفشهام و بعد گفتم:

-مامان اصلا بگو ببینم اینهمه وسیاه رو کجا میخوای جا بدی تو!؟ مگه خونشون کاخ باکینگهام!؟

رفت سمت وسیله ها.کارتونها رو چک کرد و گفت:

-تو هنوز بچه ای نمیفهمی...دختر باید جهازش کامل کامل باشه...از اتو گرفته تا جا آجیلی...همه چی...حتی افتابه...

عجب! پس آفتابه هم لازم بود!

#پارت_۸۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

از اونجا که مطمئن بودم بابا خونه نیست حوله ام رو پوشیدم و همونطور که با کلاه حوله سعی میکردم آب موهام رو بچلونم شروع کردم آواز خوندن و از حموم هم بیرون اومدم.

مامان داشت آب هویج میگرفت و وقتی منو دید گفت:

-ماهور بیا اینجا یه لیوان آب هویج بخور!

به شوخی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خوبه خدارشکر...به کارگر مجانیت حداقل یه لیوان آب هویج دادی!

چشم غره ای نه خیلی ترسناک حواله ام کرد که بیشتر جنبه شوخی داشت و بعد گفت:

-پررو نشو بچه! من یه زمانی بجز روز و شبهایی که بالاسرت میخوابیدم، تیمارداریت میکردم....مدرسه می رسوندمت و تو خوشی و ناخوشی کنارت بودم و بزرگت کردم از شیره جونم تا دوسال بهت دادم...

لیوان آب هویج رو گرفتم و گفتم:

-آقا من برم توی اتاقم تا شما با خاک یکسانمون نکردی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همونطور که زیرلب با خودم یکی آهنگهای از چاوشی رو زمزمه میکردم رفتم سمت اتاقم اما همینکه درو وا کردم و رفتم داخل چشمم که به ملیحه افتاد هینی از ترس کشیدم و اونقدر عقب رفتم که کمرم خورد به در.
چرخیدم سمتم و پرسید:

-چیه!؟؟ مگه آنابل دیدی!؟

دستمو رو قلبم گذاشتم و با کشیدن یه نفس عمیق گفتم؛

-والا آنابل می دیدم اینقدر نمی ترسیدم.آخه تو اینجا چیکار میکنی!؟

ملیحه تو جواب سوالم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-والا...من اومدم شارژر لپتاپتو واسه چنددقیقه قرض بگیرم که چشمم به این ...

مکث کرد.دستشو بالا آورد و با نشون دادن ادکلن توی دستش ادامه داد:

-که چشمم به این ادکلن افتاد!

سرجام خشکم زد.آب دهنمو با ترس قورت دادم.
یه نگاه به ادکلن انداختم و یه نگاه به ملیحه که منتظر بود جوابی از من بشنوه .
این قسمت رو اصلا پیش بینی نکرده بودم.

تته پته کنان ودرحالی که تلاشم برای خونسرد نشون دادن خودم کاملا بیفایده بود گفتم:

-خب ادکلن دیگه...سر بریده که نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو تکون داد و بعد بار دیگه ادکلن رو نگاه کرد و گفت:

-خب آره...اولش فکر کردم ادکلن خودمِ که امیرعباس برام گرفته اما الان دیدم که این خیلی پرتره...مال من تقریبا تا نیمه اس ..

اگه باهاش چشم تو چشم میشدم دست و پام رو گم میکردم و بهم می ریختم برای همین رفتم سمت آینه و با برداشتن سشوار گفتم:

-خب الان ایرادی داره که من بالاخره یه ادکلن خوب دارم!؟؟

چرخید سمتم و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه ولی این خیلی گرون...بالای یه میلیون...تو پول از کجا آوروی اینو خریدی!؟

مونده بودم چی جواب بدم.راستش اصلا از قبل دروغی واسش آماده نکردم تا همچین مواقعی بی فوت وفت بزارمش کف دست ملیحه...

کرم دست رو برداشتم و همونطور که به دستهام می مالیدم گفتم:

-دزدیدمش!!!

خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه واقعا از کی خریدی خانم خانماا....نکنه جدی جدی دزدی کردی!؟

#پارت_۸۹

❤️💙 عشق و مکافا 💙❤️

ملیحه خندید و گفت:

-نه واقعا از کی خریدی خانم خانماا....نکنه جدی جدی دزدی کردی!؟

یکم کِرم مرطوب کننده به پشت دستم زدم و بعد شروع کردم پخش کردنش روی پوست دستم تا نرم بشه ..باید یه جوابی میدادم بهش بالاخره اما چی؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیتونستم ادعا کنم خودم پولش رو تهیه کردم واسه همین خیلی یهویی دروغی رو به زبون آوردم که تو لحظه به ذهنم رسیده بود و گفتم:

-تیام برام هدیه گرفته!

-عه! جدا ؟؟ به چه مناسبت آخه!؟؟

کرم مرطوب کننده رو سرجاش گذاشتم و با ابروهای درهم گره خورده گفتم:

-بازجویی میکنی!؟؟ مگه دوتا دوست صمیمی درحد خواهر حتما باید یه مناسبتی پیش بیاد تا واسه هم هدیه بخرن ؟؟

شونه بالا انداخت و گفت؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمیدونم!!! وقتی تو میگی میشه لابد میشه...من برم فعلا...بفرما اینم ادکلنت...ولی چقدر سلیقه تیام و امیرعباس شبیه هم!

ادکلنم رو داد دستم و بعد از اتاق رفت بیرون اما شنبدم که داشت باخودش به شوخی میگفت" خدا بده از این دوستا".
به محض رفتنش ادکلن رو سرجاش گذاشتم و بعد ولو شدم روی تخت و یه نفس راحت کشیدم.
آااخ که نزیک بود قلب لعنتی من بیاد توی دهنم!!!
همون موقع گوشیم ویبره خورد و صفحه کوچیکش خاموش روشن شد.
دستمو سمتش دراز کردم و برداشتمش.
رمزش رو که زدم پیامک باز شد و من با دیدن اسم امیرعلی ناخوداگاه تمام اون اضطراب رو از یاد بردم و لبخند زدم.

اصلا روح آشفته و مضطربم شاد شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیدن این آدم... استشمام بوی تنش... بدن لختش... اون لبخندهاش...اون صدای بمش حتی دریافت یه پیامک از طرفش مجموع همه ی اینها روح منو دچار شادی و آراشم میکرد!
لب زنان شروع به خوندنش کردم:

" سلام.چطوری! صبح چه موقع میتونی بیای؟ "

اومدم تندی جوابشو بدم ولی منصرف شدم.نوکیا ساده ی کوچولوم رو به چونه ام نزدیک کردم و باخودم گفتم بهتره یکم منتظرش بزارم فکر نکنه از اینام که زود زود جواب میدن!
وای چه بد بود این تصمیم ولی!
هی باخودم رو تخت این پهلو و اون پهلو میشدم و مدام ساعت رو چک میکردم تا ببینم چه قدر گذشته ومن میتونم جوابشو بدم حالا یا نه!!
و بدختی این بود که همچین مواقعی ثانیه ها به کندی حلزون میگذشتن دیگه چه برسه به دقیقه ها...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اما من دیگه طاقت از کف داده بودم برای همین گوشی رو برداشتم و واسش نوشتم:

" سلام 9 خوبه ؟ "

یه پنج دقیقه طول کشید تا جواب بده و باید اعتراف کنم تو طول اون پنج دقیقه کار من شده بود هی چک کردن صفحه ی اون نوکیا ساده ی لعنتی!
اونقدر چکش کردم تا بالاخره پیامش اومد و منم بلافاصله بازش کردم:

" آره خوبه..آدرس رو که داری..خودت بیا چون من یه سری کار دارم که احتمالا یکم دیر برسم"

" باشه...خودم میام"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" کلیدارو میزارم زیر گلدون سومی روی راه پله ها...فعلا "

" اوکی..."

این فعلا لبهای منو همچین آویزون کرد که انگار هفت کشتی تجاری داشتم و هر هفتا غرق شدن...
چی میشد آخه منم یکی رو داشته بودم تا مثل خیلی از آدمای شهر تا خود صبح باهاش پیامک بازی میکردم؟؟ هان چی میشد؟؟ به کجای دنیا برمیخورد؟؟ چی میشد اون بجای فعلا ایموجی بوس میفرستاد برام!؟؟

گوشی رو گذاشتم کنار و دویدم سمت آینه...گره ی کمربند حوله رو بازکردم و با درآوردنش به تن لختم خودم نگاه کردم....
جدا از همه ی اون احساسات قطعا من قرار بود فردا برم پیش امیرعلی...
ما دوباره تو خونه اش باهم تنها میشدیم پس من باید یه لباس خوشگل بپوشم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه لباس خیلی خوشگل..

لخت دویدم سمت کمد لباسهام...اول کشوهارو بیرون کشیدم.
از بین لباسهای زیرم یه ست قرمز انتخاب کردم.
و ...من میتونستم رو این ست قرمز اون شلوارک کوتاه و تیشرت یقه گشادو لخت مشکی رنگم رو بپوشم...
آخه دیگه فهمیده بودم مشکی رنگ مورد علاقه ی امیرعلی....

لبخندی زدم و لباسهارو کنار گذاشتم تا فردا بپوشم بعدهم لاک قرمزی برداشتم تا ناخنهای پا و دستمو لاک قرمز بزنم.اینجوری کم و کاستی ظاهرم رفع میشد...

#پارت_۹۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از تب و تاب مامان و نرفتن ملی به سرکار مشخص بود که همین روزا باید لباسای پلو خوریمون رو برای ازدواج امیرعباس و ملیحه آماده کنیم.
صحبت کلا در مورد این بود که فردا پس فردایی برن و جهاز ملی رو توی خونه اش بچینن و من صحبتهاشون رو حتی از داخل اتاق میشنیدم.

مثل همیشه تو پوشش لباس بیرون خودم رو آماده فرار از زندان کردم.
من حتی خودمم باورم نمیشد این شهامت رو پیدا کردم که به بهانه ی درس و دانشگاه از خونه بزنم بیرون و برم خونه ی برادر دامادمون!
اونج مردی که نامزد داره!
شاید اگه برادرم محمد، اینجا بود هیچوقت دست به همچین ریسکی نمیزدم چون محمد ده برابر سخت گیر تر از بابا بود اونقدر که من مثل سگ ازش میترسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاه کلی به خودم انداختم. بدون آرایش، با حجاب و...آره بد نبودم. یعنی ظاهرم جوری نبود که بخوان بهم گیر بدن.
ادکلنمو انداختم تو کیفم و بعد نگاهی به محتویاتش انداختم.هرچیزی که لازم بود بردارم رو به زور جا داده بودم توی اون کوله پشتی...
از کیف لوازم آرایشی و ادکلن گرفته تا لباس اضافی .
یه جزوه هم محض رد گم کنی بیشتر گرفتم تو دست و از اتاق اومدم بیرون...
احساس مایکل اسکافیلد بودن رو داشتم و خونه برام حکم زندونی رو داشت که مدام تو فکر این بودم چجوری میشه ازش بیرون اومد...
صدای بابا رو که شنیدم ناخواسته دچار اضطراب شدم.
وقتایی که اون نبود اعتماد به نفس بیشتری برای دررفتن از خونه داشتم اما حالا که می دیدم هست، ترس و دلهره ام چندین برابر میشد و دست و دلم می لرزید!
بحثشون سر بردن وسایل بود.
بابا با جدیت مامان و ملیحه رو خطاب قرار داده بود و میگفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-زمانی که وسایل رو خواستی بچینی با مادر و خواهرت میری!

چه تاسف بار.پدرم به طرز سرسختانه ای تاکید داشت ملیحه هرگز نباید تا قبل از ازدواج یک ثانیه هم با نامزدش تنها بمونه حالافکر کنید ا ن بفهمه من با برادر امیرعباس که اصلا نسبتی باهام نداره همخواب شدم.
سنگسارم میکرد...

مامان مطیعانه گفت:

-چشم آقا.خیالتون راحت...فردا وسایل رو سه تایی باهم میبریم.خود امیرعباس هم گفته کارگر میاره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به جمعشون پیوستم ولی پشت میز ننشستم و بجاش سر پایی شروع کردم لقمه گرفتن.بابا با اخم نگاهم کرد و گفت:

-این چه طرز صبحونه خوردن.مثل بچه آدم بشین صبحونه بخور!

با ترس سر به زیر انداختم و لب زدم چشم.نشستم رو صندلی و آروم آروم لقمه گرفتم.پدر من همیشه به همه چیز گیر میداد.از نحوه لباس پوشیدن و راه رفتن گرفته تا حتی صبحونه خوردن.

پرسید:

-میری دانشگاه!؟

سرمو بالا گرفتم:

-بله!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این دانشگاه شما هم شده مدرسه!؟ هر روز هر روز کلاس...

نفسم از ترس تو سینه حیس شد.هیچوقت به این یه مورد توجه نکرده بود حالا از شانس من...قبل از اینکه شک کنه برای دور کردن حواسش از این یه مورد گفتم:

-برای اینکه با بعضی استادای خوب بردارم مجبور شدم تو کل هفته کلاس بردارم...

-سر به زیر میری سر به زیر هم میای.با تاکسی هم فقط میری.حق نداری یا مترو و اتوبوس که پر پسر لات و لوت بری .با تاکسی میری...

-چشم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گوشم از این حرفهاش پر بود.از این حرفها که بوی بی اعتمادی و شک و سخت گیری میدادن.
لیوان چاییش رو گذاشت کنار و بعد بلند شد و از خونه رفت بیرون.
به محض اینکه اطمینان پیدا کردم بیرون رفته گفتم:

-این باباهم دیگه شورشو درآورده...انگار اسیریه...

مامان و ملیحه هردو باهم انگشتشونو جلو لبهاشون گرفتن و گفتن:

-هیسسس...

عصبی زدم زیر لیوان و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اههههه...هی هیس هیس هیس...خسته شدم دیگه...خسته شدم این چه زندگیه آخه...مرده شور ریخت این زندگی رو ببرن...دخترای مردم زندگی میکنن ماهم...اه اه...

-آرومتر بابات میشنوه چقدر آخه تو نفهمی

-آره من نمیفهمم...نفهمم....ای کاش بابا اینجوری نبود..اینقدر رفتار داغونی نداشت

ملیحه با عصبانیت گفت:

-حرف دهنت رو بفهم ماهور!

-از کسی که بابا با رفتارش روانیش کرده توقع رفتار دیگه ای نداشته باشین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ملی با تاسف نگاهم کرد و مامان با چشمای درشت شده اما من کیفم رو برداشتم و از اونجا زدم بیرون.
اگه چندثانیه بیشتر اونجا میموندم دیوانه میشدم از دست این خونواده...
از این خونواده که بلد بودن زور بشنون و چشم بگن.
یه تاکسی دربست گرفتم و آدرس رو دادم.
بودن تو خونه امیرعلی در عین ترس بهم آرامش میداد و اعتراف میکنم بیشتر از خونه ی خودمو دوستش داشتم.
وارد ساختمون شدم.از آسانسور رفتم بالا و بعد همونطور که امیرعلی گفته بود کلید رو زیر گلدون پیدا کردم فورا،قبل از اینکه کسی ببینم رفتم داخل....

#پارت_۹۱

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کوله پشتی و کیفم رو گذاشتم رو گوشه ی یکی از مبلهایی که امیرعلی هنوز حتی پلاستیکای روشون رو هم جدا نکرده بود.
همه مبلها انتخاب من بودن...
حتی اون مبلهای ال مانند طوسی با کوسن های کوچیک زرد و سبز رنگ...والبته خیلی چیزای ریز ودرشت دیگه!
اول مقنعه ام رو از سر درآوردم.
مقنعه ای که پوشیدنش حس خفگی بهم میداد خصوصا وقتی مجبور میشم جوری سر کنم که حتی حلو پام رو هم درست و حسابی نمیتونستم ببینم.

موهام رو بادست مرتب کردم و بعد هم شروع کردم به دونه دونه باز کردن دکمه های مانتوم و حتی درآوردن شلواری که از پیش زیرش یه شلوارک کوتاه مشکی کوچیک پوشیده بودم.
حین قدم زدن تو خونه همه ی وسایل رو دید میزدم تا ببینم در نبود امیرعلی میتونم از عهده ی چیدن کدوم بربیام که خیلی هم اذیت نشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستامو از پشت بردم عقب و با درآوردن مانتو پرتش کردم رو دسته صندلی.
بعضی وسایل رو قطعا اگه میخواستم جا به جا کنم کمرم از صدو هفت ناحیه درب و داغون میشد اما از عهده وصل کردن اون مرده های زرد و سفید که برمیومدم پس از همونجا شروع کردم.
بجز وسایل های سنگین، همه اون چیزایی که از عهده چیدنشون برنیومدم رو خودم تنهایی انجام دادم.
مثل وصل کردن پرده...مثل پهن کردن اون فرشهای کوچیک تیکه ای....

مثل ردیف کردن صندلی های بلند کنار اپن...یا حتی چیدن صندلی های میزنهار خوری کوچیک...
انجام همه ی اینا چندساعتی وقت برد.
هرازگاهی از اتاق میومدم بیرون و ساعت رو چک میکردم.
خبری از امیرعلی نبود.بهش زنگ زدم جوابم رو نداد.
باخودم گفتم حتما جایی گیره و بعدا وقتی خودش شماره ام رو ببینه جوابم رو میده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گوشی رو کنار گذاشتم و خسته و کوفته رفتم تو اتاق و خودمو انداختم روی تخت و نجوا کنان گفتم:

"آاااااخیش "...

زل زدم به پرده ی پنجره که بخاطر درز پنجره با وزش ملایم باد آروم آروم تکون میخورد.
درست عین اینکه یه دختر بخواد رقص باله انجام بده...لبخند کمرنگی زدم و نجوا کنان لب زدم:

"چقدر تو خوش شانسی نیوشا...اونقدر که یه دختر مثل من اهل خانواده رو پیچونده و به بهونه ی درس و دانشگاه اومده اینجا تا خونه ی آینده ات رو واست مرتب کنه...تو خیلی خوش شانسی...چیکار کردی که خدا اینقدر دوستت داره!؟ هان!؟
میشه بگی چیکار کردی؟؟ چرا منو دوست نداره پس...چرا..."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پلکهام آهسته رو هم افتادن و از خستگی پناه بردم به خواب. .. انگار این مدت ساخته شده بودم برای اسبای کشی...خونه ی خودمون، اینجا و بعدهم احتمالا خونه ی ملی...

تو عالم و خواب و بیداری بودم که حس کردم در اتاق خواب خیلی آروم و یواش باز شده....هم خواب بودم هم بیدار اما کیف و لذتی که تو اون چرت زدن بود مانع این میشد چشمام زد باز کنم و از رو تخت بلند بشم.
چند دقیقه بعد یکنفر روی تخت نشست.
گرچه چشمام بسته بود اما سنگینی نگاه هاش رو حس میکردم.
و حس احساس وجود کسی جز خودم زمانی بیشتر شد که دستشو از روی گودی کمر تا زیر باسنم پایین آورد.
همین که احساس کردم یه نفر داره باسنمو دست میکشه چشمام رو با نگرانی کردم اما تا نگاهم با نگاه امیرعلی تلاقی پیدا کرده اون دلشوره و ترس در لحظه فروکش شد ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با صدای آروم خواب آلودی پرسیدم:

-کی اومدی؟؟

مثل خودم آهسته جواب داد:

-همین چنددقیقه پیش...

اینو گفت و خیمه زد روی تنم و بعد دستش از زیر تیشرت مشکی تنم رد کرد و همزمان با به دندون گرفتن لاله ی گوشم گفت:

-تکون نخور ماهور...اینجوری که دراز میکشی منو داغ میکنی....

#پارت_۹۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

با به دندون گرفتن لاله ی گوشم گفت:

-تکون نخور ماهور...اینجوری که دراز میکشی منو داغ میکنی...

تکون نخوردم چون میدونستم اون چقدر دیر به دیر این حس میاد سراغش.
دستش از زیر تیشرت لخت تنم رد شد و رسید به سینه ام...از این لمس خشن اما من پسند، حس حرکت چیزی رو تو کمرم احساس کردم که قطعا نتیجه ی تحریک شدن بود و این جور مواقع برای خودم سوال پیش میومد که چرا وقتی با پویان بودم خیلی دوست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نداشتم لمس کنه و سخت اجازه میدادم حتی دستمو بگیره اما وقتی امیرعلی حتی خمار نگاهم میکرد من سطح شرتمو خیس میکردم.

من یه دختر حشری که زود وا میده و سست میشه بودم یا پویا به اندازه ی امیرعلی برام اهمیت نداشت!؟؟

از روی سوتینن شروع کرد به فشار دادن سینه ام.لبمو به دندون گرفتم و آه کشیدم.روتنم کاملا دراز بود و حتی سنگینی بدنش رو حس میکردم.
قبلا چندیبار متوجه شدم از اینکار لذت میبره...
از اینکه سنگینی تنشو بندازه رو تن طرف مقابلش و بدنشو تسخیر کنه....

رو تختی رو چنگ زدم و لبهامو به گفتن آه کشداری باز کردم.
لاله ی گوشمو ملچ ملوچ کنان می مکید و همزمان خودش رو به باسنم میمالوند...
عجیب نبود!؟؟ واقعا چرا !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون یکی مثل نیوشا که خیلی از من خوشگلتر بود رو داشت اما فقط با دیدن من حس تحریک شدن بهش دست میداد!
لحظه به لحظه برجسته تر شدن ال*تش رو حس میکردم.
زیر تنش احساس فشرده شدن و له شدن بهم دست داده بود.
سینه ام رو رها کرد و بی حرکت موند بعد متوجه شدم که داره کمربندشو باز میکنه...

آه کشیدم و گفتم:

-میتونم بچرخم!؟

فورا با عصبانیت گفت:

-نه اصلا...بمون همینجوری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لحنش اونقدر عصبی بود که از ترس دیگه هیچی نگفتم.
شلوارش رو از پد درآورد و انداخت همون پایین تخت و بعدهم پیرهنش رو...دوبارلخت دراز کشید روتنم با این تفاوت که حالا واضح تراز قبل آلتش رو حس میکردم.
دوتا سینه هام رو از روی لباس گرفت و شروع کرد بوسیدن گردنم.
پلکهامو روهم فشار دادم و گفتم:

-آاااه...امیرعلی...

پوست گردنم رو خشن گاز گرفت و گفت:

-جووونم....چقدر با نرمی گوشت تنت حال میکنم...اوممم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون" جونم "قشنگ بود واسه من.اوتقدر قشنگ که شک نداشتم تا آخر عمرم فراموشش نمیکردم هرچند میدونستم چون حشریه و داغ، داره به زبون میارش... بعضی دروغا قشنگن...خیلی قشنگ!

کمر شلوارکم رو گرفت و با خشونت تا روی رونهام کشیدش پایین...
صدای نفسهای عمیقش رو کاملا میشنیدم.
حتی نفس کشیدنش هم تحریک کننده بود.
دستاشو رو باسنم که کشید ناخواسته بدنم لرزید و تکون خورد.
چند تا چک به باسنم زد و من حق نداشتم چیزی بگم...
بدنم از درد بالا و پایین میشد و لبم زیر دندونهام تاوان دردهام رو میداد.

شروع کرد آلتش رو به باسنم مالوندن.نمیدونم قصد داشت چجوری خودش رو ارضا کنه اما امیدار بودم رو باسن من اصلا حساب نکنه چون بشدت از این نوع رابطه بدم میومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بریده بریده نصف میکشید تا من هی لحظه به لحظه تحریک شدنم رو با ترشح بیشتر اون مایع لزج روون شده از بین پاهام نشون بدم...
دراز کشید رو تنم و شروع کرد خوش رو محکم کوبوندن به باسنم.
تنم بشد تکون میخورد و صدای آخم بلند شده بود...

#پارت_۹۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

تنم بشد تکون میخورد و صدای آخم بلند شده بود.حرکاتش شبیه کسی بود که داره یه نفرو از پشت ترتیبش رو میده ولی درواقع اینطور نبود چون فقط داشت خودش رو به می کوبند...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من بلند بلند آه میکشیدم و بدنم خیلی شدید زیر تنش عقب وجلو میشد.
تو همون حین دستشو گذاشت روی واژ*نم و شروع کرد مالیدنش تا منم لذت ببرم...
چشمام خمار شد و لذت شدیدی و غیر قابا وصفی رو تجربه کردم.
به گمونم قصد داشت مثل همیشه به روش خودش یه جورای خودش رو ارضا بکنه...
اینکارو خیلی انجام داد ولی ارضا نشد برای همین فورا برم گردوند و اینبار به کمر درازم کرد.
شلوارک پام رو با خشونت از پاهام بیرون کشید و لنگهام از هم باز کرد.
میدونستم حواسش به چیزایی که باید باشه هست واسه همین تذکر ندادم....
دراز کشید رو تنم. پیرهنم رو داد بالا و سوتینم رو به ضرب کشید پایین...

یه سینه ام رو تو دستش گرفت و دهنش رو گذاشت رو اون یکی سینه ام و همزمان هی بدنشو رو تنم میکشید....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونو نمیدونم اما من غرق چنان لذتی بودم که دلم میخواست تا ساعت ها ادامه داشته باشه اما زنگ خوردن تلفن همراهش همچی رو بهم زد.
اون توجه نکرد و ادامه داد اما من ناخواسته صفحه تلفنش رو نگاه کردم.
دیدن عکس نیوشا بدجور زد تو ذوقم و به کل فازم رو پروند...
دستمو رو موهاش کشیدم و گفتم:

-نامزدت....

چیزی نگفت و به حرکاتش ادامه داد.انگار فقط میخواست ارضا بشه شاید اصلا برای همین چیزی نگفت.
تلفنش اما دوباره و دوباره زنگ خورد.ول نمیکرد دختره ی لعنتی....داشت حسابی می رفت رو اعصابم برای همین باز هم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نامزدت...

بازهم چیزی نگفت...نوکه سینه رو با دندون کشید و ملچ ملوچ کنان مکیدش...
برای چندمین بار گفتم:

-میگم نامزدت...جواب بده

بالاخره واکنش نشون داد.
از رو تتم نیم خیز شد و نشست روپاهام و داد بلند ی زد و گفت:

-به درررررک....میشه خفه شی؟؟ میشه دهنتو ببندی عوضی ؟ چرا نمیزاری کارمو ادامه بدم لعنتی!؟؟
چرا ول نمیکنی! اه اه ..ضدحال...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شوکه بهش نگاه کردم.اون سر من داد کشیده بود.باورم نمیشد! واقعا باورم نمیشد.
هاج و واج بهش نگاه کردم.
اصلا انتظارشو نداشتم...اصلا....
به من گفت خفه بشم!؟
به من گفت دهنمو ببندم!؟
به من میگفت عوضی!

هم عصبی شدم و هم بغضم گرفت.حس آشغال بودن بهم دست داد.
کم مونده بود گریه کنم.
آخه چرا سر من داد میزد!؟ مگه من چیکار کردم...
یکم بلند شدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-برو کنار....

کلافه دستشو تو موهاش کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببین ماه..

نذاشتم حرفشو هرچی که بود ادامه بده:

-فقط برو کنار...

از روی تنم کنار رفت.
اومدم پایین شلوارکم رو پوشیدم سوتین و پیرهن رونم رو مرتب کردم و بعد هم بدو بدو رفتم توی هال...
دنبالم اومد.
اهمیتی ندادم و گشتم تا مانتو وشلوارم رو پیدا کنم.

از پشت سر گفت:

-ماهور من نمیخواستم اینطور بشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ابدا و اصلا دیگه نمیخواستم ببینمش.
چشم یک لحظه دیدنش رو نداشتم حتی یک لحظه...

#پارت_۹۴

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

ابدا و اصلا دیگه نمیخواستم ببینمش.
چشم یک لحظه دیدنش رو نداشتم حتی یک لحظه...
احساستم هلم میدادن به سمت جلو...که از اون دور بشم.دور...خیلی دور...
تنها چیزی که تو اون لحظه میخواستم این بود که از اون خونه برم.
شروع به بستن دکمه های مانتوم کردم.
اومد سمتم. سعی کرد دستمو بگیرم اما من خودمو عقب کشیدم و با تحکم و جدیت زیادی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-منو لمس نکن...

برای اینکه عصبیم نکنه یک قدم عقب رفت.نفسهای عمیق میکشید، لبهاش رو روی هم فشار میداد و مرتب دستش پشت گردنش می کشید.
آخرین دکمه روهم بستم و بعد مقنعه ام رو سرم کردم تا هرچه زودتر از این خونه ی لعنتیش بزنم بیرون.
شروع کرد توضیح دادن راجب تندی رفتارش:

-ماهور..ببین.. من....من تو همچین مواقعی یکم از کوره در میرم.عصبی و افسرده میشم...بهم می ریزم...من واقعا

اهمیت ندادم به چیزهایی که درحال به زبون آوردنشون بود.خیلی زود به سمت در رفتم.باید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کفشهامو میپوشیدم ولی یادم نمیومد کجا از پا درشون آورده بودم.
من به دنبال کفشهام بودم و اون به دنبال من:

-ماهور.گوش کن ماهور ببین من نمیخواستم که سرت داد بکشم....

بالاخره دیدمشون.خم شدم جفتشون کردم و بعدهم با جفت کردنشون شروع کردم پوشیدنشون.رفتم سمت در که دستمو گرفت و با داد گفت:

-د بمون دیگه لامصب!

دندون قروچه ای کردم و سرمو به سمتش برگردوندمو تو چشماش نگاه کردم.
فکر میکرد من نوکر آغاشم..
فکر میکرد لولیتاشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-من نمیخواستم اینطور بشه...

دندونامو روهم فشردم و گفتم:

-میخوام برم....

اسممو چندبار تکرار کرد:

-ماهور ماهور ماهور... ببین.من گاهی رفتارم اینجوری میشه ...دست خودم نیست ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زل زدم تو چشماش و با تنفر گفتم:

-به من گفتی خفه شم..گفتی عوضی...گفتی دهنتو ببند...

مشخص بود پشیمون اما پشیمونیش دیگه ذره ای برام اهمیت نداشت.
نفس عمیقی کشید و بدون رها کردن دستم گفت:

-ببین...من...من نمیخواستم ...کنترل رفتار اعصابم رو اینجور مواقع از دست میدم...

برای من اهمین نداشت .واقعا نداشت.دستشو از دستم جدا کردم و گفتم:

-هرچی بینمون بود دیگه تموم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۹۵

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

دستشو از دستم جدا کردم و گفتم:

-هرچی بینمون بود دیگه تموم...

نذاشت فاصله بگیرم و گفت:

-چی ؟؟ چیمیگی!؟

زل زدم تو چشماش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دیگه نمیخوام ببینمت.تموم...اصلا میدونی چیه من شکر اضافی خوردم.اشتباه کردم پیشنهادتو پذیرفتم...ازاول اشتباه کردم.
نمیدونم اصلا چرا قبول کردم باتو وارد رابطه بشم...نمیدونم چرا قبول کردم بشم کسی که حال جنسی تورو خوب میکنه که تهش اینطوری باهام رفتار کنی اونم تویی که خودت نامزد داری چرابابد بشم برده جنشپسی تو که تهش بشه این رفتارا...اونم منی که میتونم با کسی باشم که خودش کسی رو نداشته باشه...کسی که مثل
آشغال بااهام رفتار نکنه....تموم...همچی تموم..

برای نگه داشتنم ذره ای تلاش نکرد.سعی نکرد عذرخواهی کنه یا بیشتر توضیح بده تا آروم بشم.عقب رفت و گفت:

-باشه تموم...تموم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ویرون شدن خودم رو از داخل احساس کردم.
ببین چه ساده پذیرفت که همچی باید تموم بشه...
ماهور...ماهور ساده لعنتی...ماهور کم عقل سرخود...
ببین چقدر احمقانه عین ندید بدیدها و عقده ای ها چسبیدی به یه پسره ی نومزدار که حالا حقتو اینجوری بزاره کف دستت...
نگاه آخرو بهش انداختم و بعدهم با قدمهای سریع از اونجا زدم بیرون...
هم خشمگین بودم و هم عصبانی.
بغضمو به سختی قورت دادم و وقتی درهای آسانسور بسته شد بلند بلند شروع کردم گریه کردن.
احساس دوست نداشته شدن از طرف کسی که بخاطرش خیلی چیزارو نادیده گرفتی و خیلی کارا کردی، مثل اینکه یه خنجر آغشته به زهر رو هی تو قلبت بچرخونن...
حرفهاش مدام تو گوشهام تکرار میشدن...
خفه شو..
عوضی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دهنتو ببند..
لعنتی...
واقعا اینارو به من گفت؟ به من! به منی که دوستیم با پویا رو سر یه حرف و یه اخم بهم زدم!؟
با دستهام صورتمو پوشندم و شروع کردم گریه کردن ....
تقصیر خودم .تقصیر خود بی شعورم که شدم عاشق و دلخسته ی یه پسر که منو فقط برای رفع غرایض جنسیش میخواست نه بیشتر..
پسری که عشقش یکی دیگه است
و قراره آینده اش رو با دختر دیگه ای بسازه!

آااخ که وقتی عقل نباشه جون در عذاب!
من بی عقل ببین باخودم چه کردم!ببین چجوری خودن ، خود لعنتیم رو گذاشتم تو موقعیتی که اینجوری تحقیر بشم.
بهم توهیم بشه و ...
ف اموشش میکنم.من فراموشش میکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درهای آسانسور که باز شدن، بغضمو قورت دادم و پشت دستهامو زیر چشمام کشیدم و از اونجا زدم بیرون.
دلم نمیخواست با این حال بدم برم خونه.
توهمچین شرایطی قدم زدن بیش از هرچیز دیگه ای آرومم میکرد.

راه می رفتم و هرازگاهی دستمالی از جیبم بیرون میاوردم اشک چشمها و آب دماغمو باهاش تمیز میکردم.
این انصاف نبود.
انصاف نبود زیر سقف این شهر درندشت هیشکی پیدا نشه که باب دل من نباشه...
اونی هم که پیداشد خودش یکی دیگه رو دوست داشت!
تف به دنیایی که توش یه نفر نباشه که تو کنارش خود خود لعنتیت باشی...
شاد باشی...
بی غصه باشی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پیاده تا خونه رفتم و وقتی یه خودم اومدم که سر کوچه بودم و خیلی فاصله ای با خونه نداشتم.
سر که بلند کردم بازن با اون نکبت رو به رو شدم.
اصلا کارش همین بود .
بیکار و بی عار سر کوچه می ایستاد و هیزی میکرد.
زنجیر باریکش رو دور انگشت اشاره اش چرخوند ودرحالی که پای راستشو تکیه داده بود به دیوار گفت:

-ژووون...قناری!

زیر لب چندتا فحش بهش دادم و سرعت قدمهامو بیشتر کردم تا رسیدم به خونه.
در پشت در زنگ پشت زنگ تا بالاخره بازش کردن مامان بود .
سلام آرومی کردم و رفتم داخل...
نتونستم پوسته بندازم و بشم یه دختر سرحال و شاداب.
از درون خراب بودم و حوصله هیچکس رو نداشتم هیچکس...
جواب سلامم رو داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چه زود اومدی..گفته بودی تا عصر کلاس نداری...

کفشهامو درآوردمو با همون بیحالی ناشی از ناراحتی جواب دادم:

-استادمون نیومد اومدم خونه....

اینو گفتمو با رد شدن از در حال به سمت اتاقم رفتم....

#پارت_۹۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر زیر پتو این پهلو واون پهلو شدم که حس کردم دارم به خفه گی دچار میشم.
پتورو کنار زدم ونیم خیز شدم.
بخاطر اتفاقاتی که بین خودم و امیرعلی پیش اومده بود باز هم شده بودم یه آدم افسرده و بیحال....
یکی که مدام تو لاک خودش....
یکی که حوصله هیچکس رو نداره و احساس افسردگی میکنه.....ولی
اگه بخوام همش تو اتاق بمونم و به امیرعلی فکر کنم مخم منفجر میشد و خودمم به فنا می رفتم.

آره...باید کنار بیام....لاید با این‌قضیه کنار بیام.
از تخت اومدم پایین و موهامو با کش بالای سرم بستم و بعدهم از اتاق رفتم بیرون.
ملیحه که رو زمین نشسته بود و ظرفای جدیدشو با اختیاط تو جعبه میچید با دیدن منی که از وقتی اومده بودم خونه همه اش تو اتاق بودم گفت:

-به به چه عجب!خبر میدادی میخوای از اتاق بیای بیرون گاوی گوسفندی چیزی سر میبریدیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صندلی رو کشیدم عقب و روش نشستم.چونه ام رو گذاشتم رو تکیه گاه صندلی و گفتم:

-بودن و نبودن من مگه اهمیت هم داره !؟

خندید و گفت:

-تو چته امروز؟ شبیه افسرده هایی! کشتی هات غرق شدن؟؟؟ نکنه تو دانشگاه انفاقی افتاده...

لپهامو باداندختم و با بیرون فرستادن نفسم از کسلی زیاد ،جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نخیر ! فقط خستمه!

-پس فقط خستته!؟

-آره...مگه نشنیدی...آدما گاهی هیچیشون نیست...نه کشتیشون غرق شده...نه لشکرشون شکست خورده فقط خسته شون..

همونطور که تو ظرف چینی های خوشگلش روزنامه میذاشت پرسید:

-فردا چیکاره ای؟ کلاس داری؟

-آره چطور مگه؟

-میخوام باهام بیای خونه وسایل رو بچینیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیییی! اینم شانس ماست دیگه! از بخت بد امیرعلی باید داداش دومادمون از آب دربیاد.
این یعنی اینکه من حتی اگه بخوام هم نمیتونم از این موجود دوری کنم چون درهرصورت ما گه گاهی همدیگرو می دیدیم!
آیا این شانس لایق یه پس گردنی و لگد شدید نبود !؟؟

بی حوصله گفتم:

-باشه آدرس بده...فردا بعداز کلاس میام خونه تون کمکت میکنم!البته اگه بتونم!

لبخند زد و گفت:

-معلوم که میتونی عشق جان من...تو به این خوش سلیقگی حتما میتونی به من کمک کنی تو چیدن وسایل...
فردا من و مامان میریم یه کارگرهم مامان میاره ..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

احتمالا تا شب کارمون طول میکشه ولی خوبیش اینکه رنگ زنی جدید خونه تموم شده...کف خونه تمیز شده و ما فقط باید وسیله رو هارو بچینیم....

خوشبحال ملی...چقدر بهش غبطه میخوردم.
از اینکه اونی که عاشقش هست، اونی که نیمه گم شده اش هست رو پیدا کرده و به زودی قراره از اینجا بره...
اونوقت که من میمونم و بابا..
والبته محمدی که دیر یا زود سربازیش تموم میشد و برمیگشت اینجا...

#پارت_۹۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تمام طول راه به این فکر میکردم اگه تو کلاس امیرعلی رو دیدم باید چه رفتاری از خودم نشون بدم؟ چه رفتاری که بهش اثبات کنه ذره ای برام مهم نیست ودیگه نمیخوام بهش فکر کنم هرچند که مهم بود...هرچند که من گاهی بهش فکر میکردم.
ولی نه...دیگه نمیخواستم بهش اهمیت بدم.نمیخواستم بهش فکر کنم...نمیخواستم!
بس نبود؟
واقعا نبود؟اونم به عنوان نفر دوم زندگی اکن صرفا برای رفع تمایلات جنسیش؟؟
احمقانه بود احمقانه...
حرفهاش هنوزم تو گوشم بودن و گاهی از گوشم تا مغزم نفوذ میکردن و روح و روانمو بهم‌می ریخت.
از در دانشگاه که رد شدم به خودم قول دادم اگر دیدمش حتی یک ثانیه هم‌نگاهش نکنم.
با تیام تماس گرفتم و وقتی گفت جلو دانشگاه هست ترجیح دادم جلو ساختمون منتظرش بمونم تا سر برسه.
جزوه ام رو تو دست گرفته بودم و تکیه داده بودم به دیوار که همون موقع امیرعلی از پله ها بالا اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به سرعت نور جزوه امرو بالا آوردم و الکی ورقش زدم که فکر کنه از اول نگاهم به جزوه بود.
نمیدونم نگاهم کرد یا نه اما رد شدنش رو احساس کردم و همینطور بوی ادکلنش رو...
مسخره بود اگه میگفتم به محض اینکه رفت داخل سر از توی کتاب برداشتم و عطری که هنوز حس میکردم توی هوا هست رو با بستن چشماممم عمیق بو کشیدم....

آه! من دیروز تو آغوشش بودم و این بوی خوب رو استشمام‌کردم اما نه دیگه...دیگه تموم...من خودم تمومش کردم و به این تمومی باید وفادار بمونم.
نباید بهش فکر کنم.
اصلا چرا باید فکر بکنم.اونم‌به کسی که عزیزم‌گفتنهاش برای نامزدش و توپ و تشرها و توهینهاش برای من...

-سلام‌سلام...همگی سلام...صدتا سلام....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با صدای تیام سر بلند کردم و بهش چشم دوختم.تو اون‌مانتوی خردلی که با هِد خوشگل پاپیونی بالای موها و کفشهاش ست شده بود شده بود یه دختر خوشگل دوست داشتنی به نظر می رسید که نمیشد با دیدنش لبخند نزد و سرحال نشد.

-به به! مبینم حسابی به خودت رسیدیا!

دستم رو تو دستش فشرد و با طنازی گفت:

-خوشگل و پسرکش شدم نههههه!؟؟؟

بی رمق خندیدم.باعث و بانی این خستگی و این بی رمقی کسی نبود جز همون امیرعلی نامرد.
آهی کشیدمو گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...خیلی پسر کُش شدی....

با افسوسی و آهی که کاملا ازش مشخص بود از اعماق وجودش بلند شده گفت:

-اگه اون‌چال گونه های تورو داشتم که دیگه واویلا میشدم...تو خیابون راه که میرفتم‌مردم صف میکشیدن پشت سرهم واسم غش میکردن

شروع کردم خندیدن.چه حرفهایی میزد.
همونطور که دوشادوشش از پله ها بالا میرفتم گفتم:

-اعتماد به نفس تو رو اگه اسهال داشت ادعایی سوپ بودن میکرد!

با انزجار صورتش رو درهم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اَییی....مثال بهتری نبود بزنی!؟

-نه بهتر از این سراغ نداشتم..

درو باز کردیم و همزمان باهم وارد کلاس شدیم و دقیقا هجونجا بود که من هرچه رشته کردمپنپه شد چون با امیرعلی چشم تو چشم شدم.
امیرعلی ای که درست کنار سوسن نشسته بود.چرا اونجا نشسته بود!؟
این سوالی بود که خودم از خودمپرسیدم و خودم تو جواب سوال خودم به خود لعنتیمگفتم" آخه به توچه؟؟؟ چرا باید هی به اون توجه کنی؟؟ "

تغییر جهت دادم و فورا رو صندلی کنار تیامنشستم.
باید بپذیرم همچی تموم شده...باید قبول کنم این ارتباط دیگه قرار نیست ادامه پیدا کنه....

#پارت_۹۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

خسته بودم از تلاشهای خودم برای متمرکز کردن ذهنم از امیرعلی به سمت استاد که فکر کنم حتی یک کلمه از حرفهاش رو هم نفهمیده بودم.
هرگاه من به صورت اتفاقی و غیر اتفاقی نگاهم به ردیف سمت چپ صندلی ها میفتاد سوسن رو می دیدم که مدام حرف میزد و امیرعلی هم سرحوصله جوابش رو می داد.
پوزخندی از این قاب تصویر روی صورتم نشست که حاصل نارضایتی از خودم و حماقتها بود.
لابد الان داشت به سوسن میگفت فقط تویی که میتونی منو تحریک کنی میشه یه مدت باهم باشیم !؟
استاد سر ماژیک رو بست و با فاصله گرفتن از تخته گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خسته نباشید...من تا جلسه ی بعد حتما طرح هاتون رو ازتون میخوام...وقت زیادی براش بزارید و حسابی براش زحمت بکشید چون من نمره ی زیادی براش در نظر گرفتم این کمک به خودتون...

صحبتهای استاد کلاس رو بهم ریخت چون همه شروع کردن سوال پرسیدن.
من اما اصلا تو عالم درس نبودم وحتی نصف حرفهای استاد روهم متوجه نشدم!
داشتم وسایلم رو توی کوله ام میذاشتم که تیام از روی صندلی بلند شد و گفت:

-وای سردرد گرفتم یه تنفس هم نداد وسط کلاس سه ساعته اش....بیا بریم بوفه که الان فشارم میفته...

-باشه بریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بند کوله ام رو روی دوشم انداختم که همون موقع امیرعلی و سوسن از کنارمون گذشتن و رد شدن..
حالا دیگه از پشت سر بدون ترس و واهمه میتونستم نگاهش کنم.
تیام خیلی آروم در گوشم گفت:

-نگاش کن توروخداا...هی میچسبه به امیرعلی آرمند...پسر ندیده!

پوزخندی زدمو گفتم:

-چیکارش داری!؟ شاید بخوان باهم دوست و رفیق بشن...هرچه تعداد سینگلها کمتر بشه بهتره!

تیام کنج لبش رو داد بالا و انگار که دید خوبی نسبت به این نزدیکی و دوستی یهویی نداشته باشه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اصلا از سوسن خوشم نمیاد! یه حس بدی بهش دارم...

شونه بالا انداختم.میخواستم تظاهر کنم هیچکس و هیچ چیز برام مهم نیست و این خیلی سخت بود.
سخت بود بیتفاوت رفتار کنی اونم وقتی که احساساتت احاطه ات کردن و دارن از درون خفه ات میکنن!

حرفی برای گفتن نداشتم.وقتی هرچه بیشتر راجب یه نفز حرف میزدی بیشتر نشون میدادی چقدر تو نخشی. خب نشد! چیکار کنم! نشد!

باهم رفتیم سمت بوفه.اونجا تکیه داده بود به تنه ی درخت و کنار یکی دو از دخترا و پسرای کلاس باهاشون مشغول صحبت بود.
نیمکتی رو انتخاب کردم که زیاد تو چشم نباشیم و بعد گفتم:

-تو بشین.من میرم بوفه...چی میخوری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تیام که انکار واقعا فشارش افتاده بود لم داد رو نیمکت و گفت:

-آی قربون دستت...برو یه چیزی بیار که الان مخم از کار میفته و از هوش میرم...وای ای این استاده چقدر فک میزنه خداااا....نذاشت من یه توالت برم...عاغا یعنی چی که میخوان از ما فیثارغورث بسازن! بابا مخمون در حد جلبک! از جلبک جه انتظاری دارن ....

لبخندی تصنعی زدم و رفتم سمت بوفه.از تو یخچال دوتا مانجو و دوتا آب انار خریدم تا هرکدوم رو بیشتر دوست داشت بخوره...دوتا کیک هم برداشتم و رفتم سمت بوفه دار تا حساب کنم.
حساب کرد و من خواستم پولش رو بدم که یه نفر از پشت دستشو دراز کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من حساب میکنم!

دقیقا پشت سرم بود.از روی شونه نگاهی به پشت سرم انداختم.
من تا سینه اش بودم و واسه نگاه کردن به صورتش مجبور شدم سرمو بالا بگیرم.
بهش نگاه کردم.خودش بود.
با دست راستش کارت رو به طرف بوفه دار گرفته بود و با دست دیگه اش چندتا ابمیوه...
بوی عطر خوشش تو مشامم پیچید....
قفسه ی سینه ام خیلی آروم بالا و پایین شد.
همین چند روز پیش بود تو حسرت این بود دستامو دور کمرش حلقه کنم سرمو بزارم رو سینه اش و بوسش کنم...بوش کنم و...
اما حالا نه..حالا دیگه نه!

#پارت_۹۹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

همین چند روز پیش بود تو حسرت این بود دستامو دور کمرش حلقه کنم سرمو بزارم رو سینه اش و بوسش کنم...بوش کنم و...
اما حالا نه..حالا دیگه نه! نمیخواستم دوباره به حرفهای این دل لعنتی گوش بدم که خارو ذلیل بشم.
که باز غرورم بشکنه ...چه دلیل موجهی وجود داشت که من باخودم و احساستم همچین کاری بکنم!؟؟
اخم کردمو خیلی جدی گفتم:

-آقا مراد لطفا هزینه خریدای منو با کارت خودم حساب کنید.رمزشم 2002..

آقا مراد کارتم رو ازم گرفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چشم!

امیرعلی اما بیخال نشد.کارت منو از آقا مراد پس گرفت و گفت:

-آقا مراد با کارت من حساب کنید!

آقا مراد که پاک گیج شده بود چشمی گفت و کارت من رو پس داد و کارت امیرعلی رو ازش گرفت .
سرمو به سمتش برگردوندم و با اخم گفتم:

-لازم نکرده شما حساب کنید.خودم حساب میکنم!

بعدهم دوباره رو به سوی آقامراد کردم و با سُر دادن کارت به سمتش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آقا مرداد لطفاااا با کارت خودم!

امیرعلی با عصبانیتم کنار رد و کنار گوشم گفت:

-لجوج!

بعدهم رفت سمت پیشخوان و خودش کارتش رو کشید و پول خریدهای منم حساب کرد.
دندونامو باغیظ روهم فشردم.
توهین و تشرهاش تو خونه اش بس نبود حالا اینجا هم میخواست غررررمو بشکنه!
پلاستیک خریدهارو برداشتم و رفتم سمتش...
اول اونجوری باهام رفتار میکرد و هرچی از دهنش درمیومد بهم میگفت و بعدهم که....
همه اکن چیزایی که خودش پولشون رو حساب کروه بود به سمتش گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بگیر...مال خودت!

نایلون رو به سمتش گرفتم و رفتم تا دوباره از یخچال مانجو بردارم اما مانع ام شد و گفت:

-بس کن دیگه.شورشو درآوردی...

زل زدم تو چشماش و گفتم:

-من شورش رو درآوردم!؟

-آره...عین بچه ها رفتار میکنی هی همچی رو باهم قاطی میکنی....

پوزخند زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مثل اینکه حرفهامو یادت رفت...من دیگه نمیخوام با تو ارتباطی داشته باشم.نمیخوام...تو از این به بعد برای من فقط و فقط یه فامیل دوری...خیلی دور ...

نایلون رو تو دستم گذاشت و گفت:

-من نگفتم قرارتو بهم بزن..فقط این مسخره بازی هاتو بزار کنار!

جای غصه نخوردن نداشت؟ نه الله وکیلی نداشت!؟ اون بود که اون روز با اون رفتارهاش منو شوکه کرد. سرم داد کشید و هرچی از دهنش دراومد بهم گفت اما حالا...
حالا میگفت لجاجت رو بزار کنار.
این اسمش لجاجت بود !؟ واقعا اسمش لجاجت بود!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینا مسخره بازین!؟

با تحکم گفت:

-آره...مسخره بازین!

پورخند ردم:

-باشه من مسخره...من مسخره ی عالم و آدم...شما بهتره بری با دوستات خوش بگذرونی...من هیچی ازتو نمیخوام امیرعلی آرمند.هیچی....

رفتم سمت یخچال و دورباره همون چیزای قللی رو برداشتم و باحساب کردن پولشون از کنارش رد شدم و رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیگه بهش اجازه نمیدادم باهام مثل یه دستمال رفتار بکنه...
باید تمرین دوری و دوستی میکردم تا یه وقت بهش وابسته نشم که تهش اون بره پی زندگی و عشقو حالش و منم کارم ختم بشه به بیمارستان روانی بخش شکست عشقی خورده ها!

نشستم رو نیمکت و پلاستیک خریدهارو گذاشتم بینمون...
تیام یه مانجو برداشت و یه نفس سر کشید و بعد گفت:

-آاااخیش! من همیشه سر کلاسهای این استاد قندم میفته ....حالم بد میشه!

چپ چپ نگاهش کردم:

-یه کلاس بود دیگه...سمینار یه روزه نبود که!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واسه من بدتر از صدتا سمینار بود یارو یه بند فک میزد...مخم درد گرفت...از کار افتادم....

چیزی نگفتم و از گوشه چشم نگاهی به سمت آلاچیق ها انداختم.
همه اون چیزایی که من گرفته بودم اما اون پولش رو حساب کرد و آخرشم مجبور شد خودش برشون داره رو به رفقاش داده بود....
قوی و مغرور نشون دادن دادن خودم در برابر اونی که ته دلم حسابی دوستش داشتم سخت بود.
اما خب...وقتی مجبور باشی هرکاری بگی از دستت برمیاد...هرکاری...

#پارت_۱۰۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قوی و مغرور نشون دادن دادن خودم در برابر اونی که ته دلم حسابی دوستش داشتم سخت بود.اما خب...وقتی مجبور باشی هرکاری بگی از دستت برمیاد.هرکاری...
درست مثل الان من که مجبور شده بودم اونی رو نادیده بگیرم و مقابلش سخت رفتار کنم که قلبم مدام به سمتش هلم میداد.
اصلا من هرچی که میکشیدم از دست این قلب لعنتی بود.
اون بود که مجابم کرد پیشنهادش رو قبول کنم...
اون بود...
واقعا که زدست و دیده و دل هردوفریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد!

تیام بابی حوصلگی هم کیک رو خورد و هم آب انار رو...حوصله هیچی روهم که نداشته باشه به خوراکی ها نه نمیگه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زبونشو دور لبهاش چرخوندو گفت:

-کی حوصله این یکی استادرو داره...از اول کلاس تا آخرش یه بند جزوه میگه.خداوکیلی هروقت میرم سرکلاسش تا چندروز مچ دستم گز گز میکنه....

اون مدام نق میزد و من مدام امیرعلی رو نگاه میکردم.
امیرعلی ای که با سوسن میگفت و میخندید.
اعصابم نمیکشید دیگه...سرمو خم کردم تا دیگه چشمم یهش نیفته که همون موقع یکی از بچه ها درحینی اینکه از کنارمون مبگذشت و به سمت اکیپ دیگه از بچه های کلاس می رفت گفت:

-برید خونه بچه ها استاد سرمدی نمیاد

تیام که انگار از خدا فقط همینو میخواست ناباورانه پرسید؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مرگ من!؟

-مرگ تو ...دفتر اساتید بودم خودشون گفتن

تیام ذوق زده بغلم کرد و گفت:

-وای میبینی ماهی...کاش از خدا یه چیز دیگه می....

حرفشو ادامه نداد.دماغشو چندبارپشت سرهم، انگار که بخواد تنمو بو بکنه کشید بالا و بعد یکم عقب رفت و گفت:

-لامصب ادکلن گرفتی...عجب بویی میده...هووووم...به به!!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم چرا همه چیز به نحوی پیش می رفت که بحث کشیده بشه سمت اون.
بلندشدم.
دیگه نمیتونستم اونجا بمونم و نگاهش کنم.هرچه بیشتر می دیدمش بیشتر رنج میبردم.
بجای اینکه جوابشو بدم گفتم:

-پاشو بریم تیام.من باید برم خونه ی ملی و امیرعباس..
باید کمکشون کنم

-باشه بریم!

از دانشگاه که زدیم بیرون راهمون از هم جدا شد.اون رفت خونشون و من خونه ی ملی...
آدرس رو برام پیامک کرده بود برای همین پیدا کردنش خیلی ازم وقت نگرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از تاکسی که پیاده شدم دیدن اون محله ی خوب لبخند رو لبم نشوند.
زنگ زدم و خود ملیحه درو برام باز کرد.
تونیک پوشیده بود و شلوار جین.شالشم دور گردنش انداخته بود.حتی اینجاهم احتیاط میکرد با اینکه در خونه اش بسته بود و میدونست بابا اگه بخواد شبیخون بزنه قبلش زنگ میزنه تا بیاد داخل!
رفتم داخل و گفتم:

-سلام به همگی!

خیلی از وسایل رو چیده بودن البته بجز مبلها.ملیحه با خستگی گفت:

-خداروشکر اومدی...مبلهارو باید جا به جا کنیم..

-فقط همین؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستشو رو پیشونیش کشید:

-نه بابا کاش فقط همین بود کلی کار دیگه هم مونده

کوله ام رو گذاشتم کنار و گفتم:

-خونه ات رو دوست دارم.دقیقا خوبیش اینجاس که از این خونه آپارتمانیا نیست.
من حس میکنم خونه آپارتمانیا هرچقدرهم که مجلل باشن باز نمیشه توشون راحت زندگی کرد..

مامان که درحال چیدن ظرف و ظروف توی کابینت بودگفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حالا نظراتتو بزار برای بعد.فعلا کمک کن به خواهرت...

دستمو رو شکمم گذاشتمو گفتم:

-آخه من از صبح دانشگاه بودم خستمه

مامان چپ چپ نگام کردو گفت:

-همچین میگه دانشگاه بودم انگار میگه سر زمین کشاورزی بودم جای کاو شخم میزدم

ملیحه بلند بلند زد زیر خنده و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نگران نباش...امیرعباس گفته یاخودش برای ناهار یه چیزی میاره یا میسپره امیرعلی ناهار بیاره پس نگران نباش...

وای نه...حتی اینجاهم باید می دیدمش؟؟ چرا آخه... چرا هرجا میرفتم اونم باید باشه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فصل اول دوست دختر اجاره ای vip:
#پارت_۱۰۱

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

حتی اینجاهم باید می دیدمش؟؟ چرا آخه...
چرا هرجا میرفتم اونم باید باشه!؟ به کل از اشتها افتادم.
اگه قراره اون غذاهارو بیاره اینجا ترجیح میدادم اصلا تا آخرشب که هیچی تا ده روز دیگه هم گشنگی رو تحمل بکنم!
خم شدم و همونطور که کارتنهارو روی هم میگذاشتم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اه اه! اصلا ازش خوشم نمیاد! حالا آدم قحط بود بگن اون غذا بیاره! باور کنید راه حل های دیگه ای هم بود !

ملی با لبخند پرسید:

-مثلا چه راه حل هایی!؟؟

شونه هامو بالا انداختم و جواب دادم:

-ساده ترینش اینکه زنگ بزنی سفارش بگیری!

-من هنوز با بیرون برها و فست فودی های اینجا آشنا نیستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-گشنه بمونیم بهتره تا اون از دماغ فیل افتاده برامون چیزی بیاره...

ملیحه درحالی که با احتیاط زیادپلاستیک کشیده شده روی مبلهارو جدا میکرد گفت:

-نگو که راجب امیرعلی صحبت میکنی!

با قاطعیت و اطمینان خاطر زیادی گفتم:

-چراااا اتفاقا خود خود لامصبش رو میگم.این پسره حتی تو دانشگاه هم رو مخم..

ملیحه انگار که از ته دل به حرفهاش و نظراتش ایمان داشته باشه شروع کرد به دفاع از برادر شوهرش:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی خیلی پسر فوق العاده ایه ماهور...واقعا پسرخوبیه! یه پسر کاملا متفاوت و دوست داشتنی!

سوسکه از دیوار بالا میرفت ملیحه میگفت قربون دست و پای بلوریش.
دست به سینه پوزخندی زدمو گفتم:

-آره ارواح عمه اش خیلی خووووب! من که اصلا باهاش حال نمیکنم!

مامان گرچه توی آشپزخونه بود اما ظاهرا فقط داشت به حرفهای من توجه میکرد چون وقتی اون حرفهارو درمود امیرعلی میزدم دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولش کن این دخترو...سخنرانی میکنه واسه من راجب پسرای مردم! بجا این حرفها پاشو دل بده به کار...پاشو دختر!

نچ نچ کنان گفتم:

-نمیپاشم.

ملبحه خندید و مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-منومسخره میکنی!؟؟ بلندشو...بلندشو کار کن زود باش...

ریز ریز خندیدم و بعد بالاخره بقول مامان دل به کار دادم و شروع کردم به جا به جای وسایل و انجام همه اون کارهایی که نگه داشته بودن خودم انجام بدم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

الطاف و محبتهاشون حسابی منو به وجد آورده بود !
دو سه ساعتی عین خر یارکش ازم کارکشیدن و دریغ از یه استراحت کوچولو...
هم گشنه بودم هم تشنه اجا کارهم باید میکردم!
از یه جایی به بعد دیگه نتونستم ادامه بدم.
با خستگی زیاد گردنم رو چپ و راست کردم و رفتم سمت پارچ آب یخ که همون موقع صدای زنگ تو خونه پیچید.
ملی رو چهار پایه بود و مامان هم داشت نمازشو میخوند برای همین مجبور شدم خودم درو باز کنم اما به محض اینکه تو آیفون چشمم به امیرعلی افتاد از باز کردن در پشیمون شدم.
ملی از توی اتاق خواب با صدای بلند پرسید:

-کیه ماهور؟

-امیرعلی...میشه بیای درو خودت باز کنی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه من که نمیتونم.حتما غذا آورده ازش بگیر...

اه! نمیدونم چرا همچی هی به طرز مزخرفی دست به دست هم میداد تا من اونو مدام ببینم و داغ دلم تازه بشه!
به اجبار گوشی آیفون رو برداشتم و با لحن سردی گفتم:

-بله!

فکر کنم اونم از شنیدن صدای من جاخورد چون چندلحظه ای ساکت موند اما بعدش گفت:

-لطفا بیا بیرون.

با اخم و انگار که رو در روم ایستاده گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو بیا داخل...

-نمیتونم...بیا...عجله دارم

گوشی رو باحرص سرجاش گذاشتم و بعد با سر کردن مقنعه ام از خونه رفتم بیرون .
راست میگن از هرچی در فرار باشی هی دنبالت میاد و درست مقابلت قرار میگیره!
درو باز کردم و دست به سینه ایستادم .
پشت به من ایستاده بود اما وقتی متوجه من شد چرخید سمتم.
پیتزا گرفته بود و این درهمون نگاه اول مشخص بود!
دو سه قدم اومد جلو و گفت:

-سلامم بلد نیستی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با همون صورت عبوس و اخمو سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-تو باید سلام کنی نه من...

-مثل اینکه من بزرگترماااا

پوزخند زدم و گفتم:

-به گمونم اصلا ربطی به اون چیزی که تو میگی نداشته باشه! حالا زودتر اون رو بده کار دارم....

اینو و گفتم با ناراحتی سرم رو به سمت دیگه ای چرخوندم.
حتی دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۱۰۲

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

پوزخند زدم و گفتم:

-به گمونم اصلا ربطی به اون چیزی که تو میگی نداشته باشه! حالا زودتر اون رو بده کار دارم....

یکی دو قدم اومد جلو.قدرت اینو نداشتم که تو چشماش نگاه کنم چون با نگاه کردن به چشماش نمیتونستم اینطور جدی باهاش رفتار کنم و حتی اینکه خیلی چیزا برام زنده میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مثل حسی که بهش پیدا کرده بودم و حالا در تلاش بودم تا هرجور شده حتی به قیمت غصه خوردن تو خلوت و بیخوابی و بی اشتهایی و کسلی ، از خودم دورش کنم.
مثل حرفهای خوبش...حتی حرفهای بدش...
مثل لحظه های قشنگی که باهاش داشتم...
مثل شبهایی که پیامهای عادی و معمولیش رو میخوندم و عیت دیوانه ها کیف میکردم.

نگاهم به زمین بود که گفت:

-سرتو بالا بگیر ببینم...

فهمید یعنی؟ فهمید توانایی اینکارو ندارم؟ توانایی خیره شدن تو چشمهاش؟
اینکارو نکردم یعنی درتلاش بودم اما موفق نه ...
حس میکردم اگه مستقیم تو چشماش نگاه بکنم دوباره از کرده ی خودم پشیمون میشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره قبول میکنم اون تشر ها و حرفها و رفتارهای بدش رو فراموش بکنم بشم اون چیزی که غرورم تو خلوت خودم بابتش شماتتم میکرد.
نگاهم هی روی کف زمین در گردش بود که گفت:

-یعنی تو اونقدر عصبانی هستی که نمیخوای تو چشمای من نگاه کنی!؟

بد برداشت کرده بود.اونی که امیرعلی فکر میکرد با اونی که تو سر من بود توفیرش از زمین تا آسمون بود.
من نگاهش میکردم تا دوباره وسوسه نشم کنارش بمونم اما اون فکر میکرد چون از چشمم افتاده نمیخوام اینکارو انجام بدم.

نفی فمیقی کشیدم و برای دررفتن از زیر سنگینی نگاه هاش بی مقدمه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باید برم داخل...

-جعبه های پیتزا و پلاستیکی که نوشابه ها و سالادها داخلش بودن روبه سمتم گرفت و گفت:

-من که بهت گفتم دیگه کاری به کارت ندارم...پس نیازی نیست اینطوری رفتار بکنی!

این حرفش از درون بهمم ریخت.اینو میگفت چون دور و اطرافش پر بود از دختر.
چون دیگه به من احتیاجی نداشت و بودنن و نبودنم بداش یکی بود.
لابد مخشونم رو هم باهمون جمله ای که به من زده بود میزد.
هیچ تلاشی نکرد دریغ از یه تلاش کوچولو...دریغ....

سرمو بلند کردم و با زدن یه پورخند گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره میدونم دیگه کاری به کارم نداری....هستن یه عده که کلا نخوای کاری به کار من نداشته باشی!

ابروهاش از چشماش فاصله گرفتن و چشماش کمی درشت شد.سرش رو به چپ و راست تکون داد و پرسید:

-چیمیگی تو؟ منظورت چیه!؟

عقب رفتم و گفتم:

-خداحاف....

حرفم تموم نشده بود که بازوم رو گرفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اول منظورتو میگی بعد پاتو میزاری داخل...متوجهی؟؟؟ منظورت از اون حرف چی بود!

اخم کردمو جواب دادم:

-منظوری ندارم...میخوام برم دا....

باز پرید وسط حرفم و اینبار باحالتی عصبی گفت:

-داشتی خوب هم داشتی...من از تیکه و طعنه خوشم نمیاد...متوجهی!؟ پس حرفتو رک و راست بزن...

گیر داده بود که باید بگم.خیره شدم تو چشماش... باید میگفتم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باید میگفتم واسش اهمیتی ندارم؟
باید میگفتم تا گفتم نمیخوام باشم فورا یه خط قرمز روم کشید و رفت سراغ سوسن!؟؟
یعنی به سوسن هم همینو گفته...
گفته تو تنها کسی هستی که بهت حس خوب دارم.؟؟

#پارت_۱۰۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

یعنی به سوسن هم همینو گفته... ؟
گفته تو تنها کسی هستی که بهت حس خوب دارم؟
خیلی تاسف برانگیز بود.اونقدر که دلم به حالم خودم میسوخت.خیلی هم میسوخت.
وقتی با کسی باشی که اینقدر راحت کنارت میزاره از درون گر میگیری... میسوزی...امید به زندگی تو وجودت به منفی میرسه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی به پشت سر انداختم. خوشبختانه هنوز متوجه نبودم نشده بودن!
آخه موندنم اینجا زیادی طول کشیده بود اما درنهایت حرفی که عین بغض گیر کرده بود توی گلوم رو به زبون آوردم و گفتم:

-بود و نبود من اصلا برای تو هیچ فرقی نداره... من هیچوقت و هیچ زمان برای تو اهمیت نداشتم اگه داشتم که اونطوری باهام رفتار نمیکردی...
همیشه هم گفتن جایی که بودن و نبودنت فرقی نداره نبودنت رو انتخاب کن...

سرش رو کج کرد و دستهاش رو به پهلوهاش تکیه داد.این حالت تعبیر ساده ای داشت که برای منی که آشنایی نسبی ای با زبان بدن اون پیدا کرده بودم چندان کار مشکلی نبود.
اونجوری بهم نگاه میکرد تا با زبون بی زبونی بپرسه چیمیگی!؟ یا اینکه هیچ معلوم چیمیگی....؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبهاش رو روهم فشرد و به فاصله ی چند ثانیه بعدش همون چیزی رو به زبون آورد که من فکرش رو میکردم.

-معلوم چیمیگی؟ یعنی چی که بود و نبود تو برای من فرقی نداره...؟؟

دلخور جواب دادم:

-جواب سوالت رو تو جمله ی قبلیم میتونی پیدا کنی...
تو به من اهمیت ندادی
برات ارزش نداشتم چون تو به من به منزله ی یه وسیله نگاه میکنی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولوم صداش رو خیلی آورد پایین و با کمی عصبانیت که حاصل حرص زیادی خوردن از دست من بود گفت:

-یادت رفت چه قراری باهم داشتیم!؟ یادت رفت؟؟ ما که زن و شوهر نیستیم که گله ی همچین مواردی رو بکنی.تو یه جورایی ...

حرفشو بریدم و با دلخوری شدیدی گفتم:

-من دوست دختر اجاره ایت بودم...اجاره ام کردی آره؟؟ میخواستی اینو بگی....

اون پسر آروم و مبهم و راز آلود در لحظه چنان عصبی شد که من صدای فشرده شدن دندوناش روهم رو کاملا حس میکردم.اما حتی دراوج عصبانیت هم یه حالت آروم خاصی داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با مکث گفت:

-اینا...اینا چین که تو میگی؟؟این حرفهارو از کجات درمیاری...؟؟؟

تسلطی روی اعصاب خرابم نداشتم.با ترکیبی از انواع حس گفتم:

-این حرفها خودشون واضح و مشخصن...

-نه مشخص نیستن...تو گفتی تموم منم گفتم باشه اما هی تیکه میپرونی...هی میپرونی و بعد توضیح نمیدی که چرا فلان حرف رو زدی اینا اعصاب منو بهم می ریزن ..حرفی اگه هست رک بگو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قیافه ی حق به جانب و طلبکارش واسه من عین این بود که یه مورچه با اون دست و پاهای باریکش رو مغزم بندری برقصه!
دیگه تحملش رو نداشتم.
سوختن و ساختن به چه قیمت آخه؟؟

ابله ابله ابله....من یک ابله به تمام معنا بودم.
ابلهی که شده بود دوست دختر اجاره ای آدم مغروری مثل امیرعلی که نومزد جونیش رو روی سرش میزاره و حلوا حلواش میکنه اما ...اما سر من داد میکشه..منی که ...منی...
آه! قلبم تیر میکشید وقتی بهش فکر میکردم!

به فاصله ی چند دقیقه بعد،یه نفس خیلی عمیق کشیدم و گفتم:

-ببخشید که سرت داد زدم...ببخشید که بهت گفتم دهنت رو ببند عوضی...ببخشید که بهت گفتم آشغال...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ببخشید که غرایض جنسیت رو با تحمل رابطه های سخت تحمل کردم...
معذرت میخوام...خیلی خیلی معذرت میخوام...

دست به کمر سرش رو خم کرد و با تاسف پوزخند زد.
من اما ادامه دادم:

-ببخشید که بخاطر تو خودمو وبقیه رو پیچوندم..ببخشید که خونه ات رو برات مرتب کردم

سرشو رو بالا گرفت و گفت:

-مزخرف نگو ماهور...بس کن دیگه...

دلخور تر از قبل گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببخشید که عادت به مرخرف گویی دارم...اصلا من کلا مرخرف گو هستم...
همه چیزم مزخرف حتی انتخابم...
بدشانسم دیگه...
اصلا نباید وارد زندگیت میشدم.تو باید یه بهترشو گیر میاوردی....

نگاهش به لبهام بود.آدم آرومی بود.آروم مبهم و راز الود...حتی در عصبانیت هم این شخصیت خودش رو حفظ میکرد ولی اون روز اون لحظه بد کرد به من..خیلی بد کرد.
حرفهای من که تموم شد گفت:

-ادامه نده...برو داخل فکر کنم این بهتر

به عنوان کلام آخر گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره ..من که گفتم گزینه دومی انتخاب بهتریه...همون نبودن!

پوزخند زد و ازم رو برگردوند و پشت بهم رفت سمت ماشینش....

#پارت_۱۰۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

پوزخند زد و ازم رو برگردوند و پشت بهم رفت سمت ماشینش...
هضم حرفهاش سخت نبود اما درد داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اصلا مگه میشد اونی که همجوره رو هیکلش حساب باز کردین راحت و آسوده ازتون دست بکشه و بره و شما درد نکشین...؟
درو بستمو و با سر و شونه های خمیده به راه افتادم.
انتظار داشتم معذرت خواهی بکنه و ازم بخواد برگردم ولی وقتی اینکارو نکرد یعنی احتیاجی به من نداره!
یعنی هستن کسایی که من نباشم جامو پر کنن !
یا بقول این گودزیلاها نباشم احتمالا دوستام هستن!
نفس عمیقی کشیدم و با باز کردن در رفتم داخل.
ملیحه از سرویس بهداشتی بیرون اومد و گفت:

-چقدر دیر اومدی! تا الان بیرون بودی!؟

غذاهارو به سمتش گرفتم و گفتم:

-میخواست از سرویس بهداشتی استفاده بکنه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آهانی گفت و پیتزهارو ازم گرفت.چه خوب که زود قانع شد.چه خوب که سوال پیچم نکرد...
من از درون خسته بودم و حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه سوال هایی که براشون جوابی تو مخیله ام نبود که بخوام به زبون بیارم!
نشستم رو صندلی ودستمو به حالت تکیه گاه زیر چونه ام گذاشتم.
ملیحه همونطور که جعبه ها و بقیه ی خوردنی هارو روی میز قهوه ای رنگ میذاشت گفت:

-چندتا تور انتخاب کردم که برای انتخاب آخرم یکم دودلم...دلم میخواد یه چیز شیک بپوشم.یه تور که هم به دل خودم بشینه و هم بعدا بخاطرش از بابه نق نشنوم..

-من جای تو بودم هرچی دلم میخواست میپوشم...یه تور لختی خوشگل....اختیار تو دیگه دست امیرعباس نه بابا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

واکنشش بعداز شنیدن حرفهای من خنده بود بعد به تلفن همراهش اشاره کرد و گفت:

- اون گوشی منو بردار برو تو گالری تو هم نگاشون کن شاید تو بتونی منو از دودلی در بیاری!

سرش رو چرخوند و بلند بلند گفت:

-آی مامان جان! بیا خستگی در کن! ناهار بالاخره رسید!

دستمو سمت گوشی ملی دراز کردم و برداشتمش.بک گراند گوشیش یه تصویر از خودش و امیرعباسی بود که به جز دهنش هیچ چیز دیگه اش شبیه به برادرش نبود اما حتی همین یه مورد هم منو بشدت یاد امیرعلی میانداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو بلند کردم و کنجکاو پرسیدم:

-امیرعلی با نیوشا ازدواج نکرد تا اول برادربزرگش سرو سامون بگیره ؟؟؟

ملیحه بدون اینکه زمان زیادی برای جواب دادن به این سوال فکر بکنه گفت:

-فکر نکنم...این دوتاداگه تا حالا ازدواج نکردن واسه خاطر این بوده که هردو شون به درس و دانشگاهشون برسن...تیوشا خیلی کم ایران میاد بیشتر خارج پیش برادرش...

نگاهی به عکس تورهایی که گلچین کرده بود انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یعنی ازدواج که کردن میرن اونور؟!

شونه هاش رو بالا انداخت وگفت:

-نمبدونم ولی بنظر من نیوشا آدم اینجا موندن نیست.این دختر هروقتی باشه امیرعلی رو هم باخودش میبره!

کاش ببره ...یعنی اگه قرار با اون دختره ی پر افاده ی خوشگل موشگل عروسی بکنه همون بهتر که اصلا رو این خاک راه نره ...
گوشی رو کنار گذاشتم و گفتم:

-بهتر! بزار برن! دوتا پفیوز کمتر

ملی چشماشو واسم تو کاسه چرخوند و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واااا ماهور ! این چه طرز حرف زدنه؟؟

قبل از اینکه بخوام از خودم دفاع بکنم مامان چادر نمازشو از سر کشید و همزمان با تا کردنش گفت:

-راستش منم خیلی از این دختره خوشم نمیاد!

ملیحه دلگیر از این کلام مامان گله مند پرسید:

-مامان جان شما دیگه چرا!؟

مامان نشست رو صندلی و با باز کردن جعبه پیترا گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یادت نیست اون روز تو مهمونی این آدم چه قدر به ما تیکه پروند!؟؟حرمت تو که هیچ حرمت ما رو هم نگه نداشت.بلانسبت کم مونده بود هیکل مارو به ...

حرفش رو خورد و زیرلب باخودش چیز دیگه ای زمزمه کرد.
ملیحه ظرف سالاد رو سمت مامان گرفت و یه نوشابه هم کنارش گذاشت و گفت:

-عیسی به دین خود موسی به دین خود!

-والا امیرعلی حیف! خیلی پسر خوب و گلیه!

پوزخند زدم و خودم رو کشیدم جلو و با برداشتن یه تیکه پیتزا بحث رو ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اتفاقا اینا دروتخته ان! خوب هم به هم میان ...یکی از یکی بدتر...دوتا آدم رومخ و خودشیفته ..

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-خب دیگه بیا بشین!اینکه اون چجور دختریه به ما ربطی نداره...

ولی به من ربط داشت.اونا نمیدونستن من چه لحظه هایی با امیرعلی داشتم....
نمیدونستن خونه اش رو من چیدم...
نمیدونستن تو آغوشش قشنگترین و پرآرامش ترین خواب دنیارو داشتم.
نمیدونستن...

#پارت_۱۰۵

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

خسته و بی رمق ولو شدم روی کاناپه.
جونی تو تنم برام نمونده بود و هربار که نق میزدم مامان غرولند کنان حرف تنبلی جوونهای این دور و زمونه رو به میون میاورد و خبر نداشت من نادون عین چی برای اون امیرعلی نمک نشناس کار کردم .حتی چندبرابر الان!
حالا اون خستگی و این خستگی روی هم رفته منو تبدیل کرده بودن به جنازه!
هوا تاریک شده بود و گمونم از نه شب هم گذشته بود.
ملیحه با لبخند پرسید:

-عاجز شدی آره!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستامو ازهم باز کردم و بی تعارف گفتم:

-خیلی!

دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت:

-آاااخی...ایشالله عروسیت جبران میکنم!

مامان که اصلا خستگی سرش نمیشد همچنان هم کار میکرد و هم نق میزد که چرا من کار نمیکنم.البته...دیگه چیزی هم نمونده بود و ما تقریبا خونه رو کاملا آماده کرده بودیم و غرولندهای اون از بابت این بود که چرا من اصلا حرف از خستگی به میون میارم!
تلفن ملیحه زنگ خورد و مشغول صحبت شد.
دلم میخواست زودتر بریم خونه ی خودمون تا استراحت بکنم و یه دل سیر بخوابم!
ملیحه حرفهاش که تموم شد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعباس بود.الان با امیرعلی میاد دنبالمون بریم بیرون شام بخوریم...

تا اسم امیرعلی به میون اومد خشمگی دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-واااای...چرا هرجا ما میریم این پسره هم باید باشه! خب نمیشه امیرعباس خودش تنها بیاد!

ملیحه متعجب پرسید:

-خب اشکالش چیه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ابرو درهم کشیدم و جواب دادم:

-اشکالش اینه باهاش حال نمیکنم.

خندید و گفت:

-شرمنده که مجبوریم فعلا با همینی که باهاش حال نمیکنی بریم بیرون.امیرعباس دستش لای دیر گیر کرد مجبور شد با امیرعلی بیاد نمیتونه رانندگی بکنه....

اینم از شانس من بود دیگه.هی واسه فراموش کردن این لامصب هرچه رشته میکردم پنبه میشدولی من خواه یا ناخواسته باید عادت میکردم به این شرایط....
باید میپذیرفتم اون برادر امیرعباس ومن احتمالا مجبورم دفعات زیادی ببینمش....
ده دقیقه بعد امیرعباس اومد خونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مثل همیشه پر انرژی و با لب خندون گفت:

-یلام سلام...خسته نبلشی مادرجون...خسته نباشی ماهورجان...من واقعا شرمنده ام...اونقدر کار سرم ریخته بود که اصلا وقت نکردم سربخارونم ..

مامان لبخندی پر محبت تحویل داماد جدیدش که خاطرش رو خیلی بیشتر از سیاوش میخواست داد و گفت:

-این حرفها چیه پسرم.دستت بهتر شده!؟

نگاهی بهش انداخت و گفت:

-آره خداشکر...فقط یکم درد داره که اونم حل میشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جواب مامان رو که داد رو کرد سمت من و پرسید:

-چطوری ماهور جان!

-به نظرت حال یه کارگر بعداز کلی کار اونم با وجود سرکارگر نق نقویی مثل مامان که مدام امرونهی میکنه چی میتونه باشه!؟

قاه قاه خندید و بعد شوخ طبعانه کنار گوشم گفت:

-قول میدم جبران کنم ماهی جان!

امیرعباس یکم که بامن شوخی کرد رو کرد سمت مامان و ملیحه و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دستتون درد نکنه خونه واقعا عالی شده! دست شما هم درد نکنه مامان جان بابت خرید اینهمه وسایل خوشگل...مرسی بابت سلیقه ی خوبتون...من واقعا نمیدونم چجوری از شما تشکر بکنم!

حالا فهمیدم چرا مامان از سیاوش بیزار بود اما امیرعباس رو به اندازه ی محمد دوست داشت.
سیاوش بدخلق بود و خسیس! قدرشناسی سرش نمیشد و حتی بلد نبود گاهی به مامان زنگ بزنه و حالش رو بپرسه اما امیرعباس با اینهمه دبدبه و کبکبه با احترام زیادی با مامان حرف میزد.
گاهی براش هدیه میاورد و همیشه باهاش تماس میگرفت و حال و احوالش رو میپرسید.
تو فکر بودم که ملیحه گفت:

-ماهور جون کیفت رو بردار بریم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن کوله پشتیم پشت سرشون به راه افتادم.
ای کاش میتونستم باهاشون نرم تا دیگه چشمم به امیرعلی نیفته....کاش....

#پارت_۱۰۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن کوله پشتیم پشت سرشون به راه افتادم.
ای کاش میتونستم باهاشون نرم تا دیگه چشمم به امیرعلی نیفته....کاش....
حتی تو فاصله بیرون اومدن از خونه و رفتن به سمت ماشین امیرعلی مدام تو فکر این بودم یه بهونه جور کنم سوار نشم.ولی هیچی به مغز معیوبم نرسید و از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونجا که اگه به مامان میگفتم نسبت به ملیحه که تیزتر و خب قطعا تو همچین مواردی زرنگتر بود کمتر ذهنش به شک میفتاد، من و من کنان کنار گوشش گفتم:

-مامان میشه من نیام؟ خستمه میخوام یه راست برم خونه!

چادرش رو جوری سر کرد که من فقط قرص صورتش رو میدیدم و گاهی هم که میکشیدش جلو فقط بینی و لبهاش رو، بعدهم گفت:

-وا! میخوای بابات به روز سیاه بنشونت!؟ نخیر لازم نیست.بیا سوار شو ...شام میخوریم بعدهم باهم میریم خونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از اول هم میدونستم ممکنه همچین جوابی بشنوم.
گیری کرده بودماااا....
آقا ما نخوایم ریخت نحس این لامصب رو ببینیم باید کی رو می دیدیم!؟
امیرعباس جلو نشست و من و مامان و ملیحه هم عقب.
اونا شروع کردن احوالپرسی با امیرعلی ولی من سر برگردوندم و نگاهمو دوختم به بیرون تا حتی مجبور نشم باهاش چشم تو چشم نشم.
آه! لعنت بر این بخت کج!
هیشکی دلبسته ی ما نمیشد اونی هم که میشد اینهمه مَسئلتوم داشت!
امیرعلی کم حرف و مرموز بود اما امیرعباس نه....
خوش مشرب و خوش حرف و سرزبون دار.
چنان مهرش رو انداخته بود تو دل مامان و بابا که حد و اندازه نداشت و من میدونستم از این به بعد باید شاهد حسادتهای مرجان و سیاوش باشیم.
حتی من هم اصلا سیاوش رو دوست نداشتم.اخلاق تندی داشت، شکاک بود و بدخلق....با ذهنی مسموم!
برخلاف بقیه من کاملا ساکت بودم که امیرعباس روزه یکوتم رو شکست و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهور جون امروز حسابی گل کاشت و کمک کرد.ایشالله تو موفقیتهات جبران کنیم خوشگل خانم و با سلیقه!

ناخواسته روی صورت عبوسم لبخند عریضی نشست.اون آدمی بود که مدام حس اعتماد به نفس رو تو وجود آدم زنده میکرد.
پر بود از کلی انرژی مثبت.
سرمو پایین انداختمو گفتم:

-مرسی! من کاری نکردم

امیرعباس سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه بابا نفرمایید...خجالت چیک چیک از هیکل ما میبار! شرمنده ایم...ملی گفته چقدر تو کار ها کمکش کردی!

جز امیرعباس کس دیگه ای منو به حرف نمیاورد.ترجیح خود هم سکوت بود.
نه دلم میخواست حرف بزنم ونه اینکه با امیرعلی چشم تو چشم بشم.
دومی واقعا اذیت کننده بود خصوصا اینکه بار غمش رو تنهایی باید روی دوش میکشیدم!

امیرعلی ماشین رو روبه روی یه رستوران سنتی نگه داشت و همه باهم پیاده شدیم.
ملیحه که بیچاره این روزها و درواقع از وقتی نامزدی کرده بود بابا خیلی خیلی کم اجازه میداد با امیرعباس تنها بمونه این فرصت رو به منزله ی غمیمت بهش نگاه کرد و کلا درحال گپ و گفت و پچ پچ و بگو بخند با امیرعباس بود.
بیچاره ها فکر کنم تا حالافرصت نکردن هنو ببوسن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با گام های آروم و آخراز همه به راه افتادم و نامحسوس نگاهی به امیرعلی انداختم.
گردنش خم بود و یه بند سرش تو گوشی.
حَتمی داشت با سوسن چت میکرد!
لابد داشت میگفت جز تو هیچکس نمیتونه منو تحریک بکنه!
لعنتی...ببین چه چیزی خواب و خوراک رو بر من بدبخت حرام کرده بود اما خودش خوش و خرم داشت لاس میزد.
یا با نیوشا حونش یا با دخترایی که قرار بود عین من خرشون بکنه...
وقتی اونا رفتن و رو تخت نشستن تا سفارش بدن من راهم رو به سمت سرویس بهداشتی کج کردم تا اونجا دستهامو بشورم.
رو به روی روشویی هابی که تعدادشون زیاد بود و همه به ردیف بودن ایستادم و مشغول شستن دستهام بودم که یه پسر جوون که اونم عین من درحال شست و شوی دستهاش بود لبخند زنون گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام حور و پری! سینگلی!؟

سرم رو بلند کرده بودم چون با صدا و حرفش ناخواسته توجه ام رو جلب کرد اما بعد که حرفهاش رو شنیدم اخم کردم و به شستن و آب کشیدن دستهام ادامه دادم.

به شدت پررو تشریف داشت! دستهاشو با دستمال خشک کرد و بعداز خشک کردنشو دست کرد تو جیبش و با بیرون آوردن یه کارت طلایی و گرفتنش به سمتم گفت:

-افتخار آشنابی بیشتر میدی؟؟

از اونجا که احساس میکردم منفورترین و رقت انگیز ترین موجودانی که خدا آفریده همین نرهای پررو هستن با لحن خیلی تندی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نخیر این افتخارو بهت نمیدم!

اومد سمتم و گفت:

-اوه چه بداخلاق...حالا شما این کارت رو داشته باش..شاید یه وقت هوس کردی این افتخارو بدی...

اینو و گفت و کارت رو گذاشت تو جیب مانتوم....

#پارت_۱۰۷

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کارت رو گذاشت تو جیب مانتوم و در حینی که آدامس توی دهنش رو می جوید گفت:

-کارن هستم یک عدد علاقمند به شما!

معلوم بود از اوناست که چپ و راست درحال مخ زنیه و واسه هر وعده ی غذاییش یه دوست دختر داره.
من سخت پسند بودم.سخت دل میبستم، سخت و دیر از یه نفر خوشم میومدهرچند در مورد امیرعلی همه چیز یه نموره فرق داشت.
امیرعلی از اونایی بود که در عین داشتن کلی بدی نمیشد دوستش نداشت...
نمیشد بهش وابسته نبود.
یادم اولینباری که دیدمش تو پارک دخانیات دانشگاه کنار یکی از دوستاش ایستاده بود و تفننی سیگار میکشید.
شاید روی همه رفته دو سه پک بیشتر نزد.
اون روز من و تیام به عنوان دوتا ترم بوقی، کنار یه ترم بالایی مثلا پر تجربه ایستاده بودیم و درمورد این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صحبت میکردیم با چه اساتیدی درس برداریم با چه اساتیدی نه...کدوما سخت گیرن کدوما سهل گیر...
اون زمان خیلی یهویی چشمم رفت پی امیرعلی و حتی یادم اول هم این خودم بودم که به تیام گفتم" یه عدد سیگاری جذاب دیدم"!

امیرعلی اما اونقدر مرموز و مبهم نسبتا مغرور به نظر می رسید که هیچوقت پیش نیومد گذرمون حتی کلامی به هم بیفته...و یه جورایی از یه جایی به بعد اصلا به چشمم نمیومد چون حتی حس میکردم از من خوشش نمیومد البته خودش که میگفت چون بهم حس داشته و میدونسته من با پویان هشتم پا پیش نذاشته تا وقتی که من اون روز عین خل و چلا بخاطر نمره حاضر شدم پا تو خونه ی استاد بزارم!

-باور کن ما بد آدمی نیستیم!

صدای نکره ی پسره از فکر امیرعلی بیرونم کشید.حرفی نزدم و چیزی نگفتم چون حس و حال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پریدن به همچین سوژه هایی رو دیگه نداشتم اما همون موقع امیرعلی که کلا همیشه ی خدا صورتش عاری از هرگونه احساس بود و خیلی خیلی کم میشد لبهاش رو خندون دید با اون چشمای سرد و یخیش که درحالت عادی نمادی از خط و نشون کشیدن بود ، قدم زنون اومد سمتمون و رو به پسره گفت:

-دمتو بزاز رو کولت و برو

پسره که از لحاظ قد و قواره چیزی از امیرعلی کم نداشت سینه سپر کرد و گفت:

-آقا کی باشن؟

امیرعلی چند قدمی بهش نزدیک شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من فقط یه بار از زبون خوش استفاده میکنم بعدش از زبون خوش مشت...برو تا پشیمون نشدم از فرصتی که بهت دادم

آشفته و با ترس هردورو نگاه کردم.
به قیافه ی هیچکدوم نمیخورد اهل کوتاه اومدن باشن!

قبل از اینکه واسه خاطر من دعوایی راه بیفته و صرفا واسه ختم قائله با عصبانیت و تشر رو به اون پسره ی پررو گفتم:

- داداشمِ برو پی کارت

چشم از امیرعلی برداشت و سرش رو به سمتم برگردوند نمیدونم باور کرد یا نه تا وقتی که در کمال پرریی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره تو گفتی و ماهم باورکردیم...

امیرعلی گوشه پیرهنش رو گرفت و با هل دادنش گفت:

-بیا برو رد کارت بابا...

میدونستم احتمال دعوا و درگیری همینجوره داره بالا میره برای همین فورا مابینشون ایستادم و بازهم با حرص و خشم به پسره گفتم:

-داداشم برو تا به پلیس زنگ نزدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد پیرهنش رو مرتب کردو بعداز به رخ کشیدن نگاه های مثلا خصمانه و قلدرانه اش از کنارمون رد شد و رفت...
حالا سیصدسالی هم که سینگل و بدبخت بمونم عمرا اگه با همچین کیس مذمت باری که تو راهروی های دستشویی بهم پیشنهاد دوستی میده ارتباط برقرار میکردم!

به محض دور شدنش به سمت امیرعلی چرخیدم و از لای دندونای روی هم فشرده شدم گفتم:

-خودم بلد بودم از خودم دفاع کنم!

پوزخند تلخی زد و گفت:

-دفاع؟؟ اسم تماشا کردن شده دفاع کردن؟؟ بِرو بر داشتی تماشاش میکردی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلخور، دلگیر ناراحت بهم ریخته و...و داغون گفتم:

-آره تماشاش میکردم اصن هرچی..چه فرقی به حال تو میکنه!؟

زل زد تو چشمام.چشماش...آخ از چشماش...سرد و یخیی ولی نافذ...سوزنده عین خورشید...داغ عین آتیش:
دستاشو مشت کرد و طعنه زنان پرسید:

-منتظر بودی بزنی به تیپ و تاپ من که بری سراغ سوژه بعدی!

بی حرف ایستادم.جاهامون رو عوض کرده بود.
چیزی که من داشتم راجب اون فکر می کردم رو اون داشت راجب من فکر میکرد.
مسخره نبود!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تاسف وار نبود!؟
آزاد دهنده نبود...

#پارت_۱۰۸

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

چیزی که من داشتم راجب اون فکر می کردم رو اون داشت راجب من فکر میکرد.
مسخره نبود!؟
تاسف وار نبود!؟
آزاد دهنده نبود؟
با دستهام به خودم اشاره کردم و گفتم:

-من؟؟ من منتظر بودم بزنم به تیپ و تاپ تو ؟؟ که مثلا بیام اینجا تو راهروی سرویس بهداشتی از یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قوزمیت شماره بگیرم!؟مثل اینکه تو بودی که شروع کردی داد و بیداد کردن ...
تو بودی که فحش و بدو بیراه حواله ام کردی...

چیزی نگفت.بی حرف و بی کلام فقط نگاهم میکرد.
سکوت کردم چون آخرین سنگر سکوت بود.من اصلا براش اهمیت نداشتم.
ته تهش میشدم یه موجود رانده شده اونم که تکلیفش عین روز روشن بود.
درس و دانشگاه نامزدش که تموم بشه برمیگشت ایرون و باهم خوش و خرم زندگی زناشویشون رو شروع میکردن.
خیره تو چشمهام دست برد سمت جیبم و کارت پسره رو بیرون آورد.
نگاهی بهش انداخت و بعد پاره پورش کرد و گفت:

-به راحتی آب خوردن ازش کارت گرفتی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بهمم ریخت با این رفتارش با این حرفهاش.
دستامو مشت کردم و با اون دماغ اویزون شده ام گفتم:

-اصلا...اصلا چه اهمیت داره ...من که واسه تو فقط حکم همون دوست دختر اجاره ای رو دارم...فقط همون...چیزی هم که فت و فراوون دختری که تو بدونی...

حرفمور خوردم و دیگه ادامه ندادم و خیلی سریع ، قبل از اینکه غیبت و نبودنم برای بقیه شک برانگیز بشه از اونجا زدم بیرون ...
قیافه ام اونقدر درهم بود که شک نداشتم اگه این شکلی می دیدنم حتمی میفهمیدن یه چیزیم هست اما نمیتونستم و نمیشد هم که خودم رو ازش پنهون نگه دارم.
آروم آروم به سمتشون رفتم.از اونجا که تخت ها خیلی بزرگ نبودن ملیحه و امیرعباس از خدا خواسته یه گوشه دنج روی یه تخت دیگه کنارهم نشسته بودن و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوش و بش میکردن مامان هم که تک و تنها روی یه تخت دیگه...
رفتم سمتش و کنارش نشستم.
با اخم پرسید:

-کجا بودی دختر؟؟ چقدر دیر اومدی؟

با اخم گفتم:

-عه مامان! واسه یه توالت رفتن هم باید سوال و جواب پس بدم؟؟ عجبااا

.با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واه واه واه...زبونتم که سه متر واسه من! تو اصلا رگ متفاوت خونه ای...ملی و مرجان هیچوقت اینجوری تو روی من زبون درازی نمیکردن...

میدونستم که نمیزاره امابخاطر اینکه بهم گیرنده خبیثانه گفتم:

-مامان منو اذیت نکن پا میشم میرم پیش ملی و امیرعباساا...گفته باشم

ابروهاشو به حالت اخم زد توهم گفت:

-بشین سرجات بچه! بیچاره ها بعد از اینهمه ، وقت کرن چند دقیقه ای کنارهم بشینن اختلاط کنن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عبوس و بداخلاق کنج تخت نشستم که همون موقع سفارشهای مارو آوردن...
امیرعلی که به سمتمون اومد مامان آروم گفت:

-بیا بالا جا باز کن واسه امیرعلی...البته اگه نمیخوای با زبون سه متریت قورتم بدی!

خودمو کشیدم بالا و جا واسه امیرعلی باز کردمو همزمان گفتم:

-اه اه اه ...موقع ناهار هم باید ریختشو ببینم! کاش بره پیش اونا

نامان بار چشماشو تو کاسه واسم چزخوند و گفت:

-هیس دختر! زبون به دهن بگیر! رورو برم هی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پووفی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم! معلوم نبود مادر من یا مادر اون قوزمیت!

#پارت_۱۰۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

پووفی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم! معلوم نبود مادر من با مادر اون قوزمیت مدام هم گیر میداد که اینور بشین امیرعلی راحت باش اونور بشین معذب نباشه اینکارو بکن اونکارو نکن...
کنج تخت بدون هیچ حرفی نشستم.
امیرعلی هم اومد و رو لبه ی تخت نشست ودرکنار ما مشغول خوردن شامش شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تو تمام اون مدت حتی یکبار هم سرم رو بالا نگرفتم که باهاش چشم تو چشم نشم.
من همچی رو بین خودم و امیرعلی تقریبا تموم شده می دیدم.
یعنی اصلا دیگه نمیشد ادامه داد اونم بعداز اون ماجراها...
شام رو که خوردیم، مامان که نمازش رو نخونده بود چادر سیاهش رو کشید جلو و از امیرعلی پرسد:

-امیرعلی جان...اینجا جایی هست که بشه نمازم رو بخونم!؟

امیرعلی خیلی زودد بلند شد و با اشاره به اتاقکی در انتهای سالنی که اونجا نشسته بودیم گفت:

-همینو مستقیم برید ، سمت چپ یه فضای کوچیک اونجا میتونین نمازتون رو بخونید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان از روی تخت اومد پایین و گفت:

-دستت درد نکنه .من برم نمازمو بخونم که همین حالاش هم خیلی دیر شده...

مامان که بلند شد و رفت یکی از گارسونها اومدو وسایل رو جمع کرد و من و امیرعلی دوباره تنها شدیم.خودم رو کشیدم کنج تخت و بیصدا همونجا نشستم.
حس کردم فهمید مدام میخوام ازش دور بمونم و فاصله بگیرم.
خودش بود که سودت رو شکست و گفت:

-گاهی بیخودی میبری و میدوزی و قضاوت میکنی!درجریان هستی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرم رو آهسته بالا آوردم و بهش نگاه کردم.میدونستم داره راجب چی حرف میزنه اما نمیتونستم بپذیرم داره به من همچین حرفی میزنه...بهش خیره بودم که دوباره گفت:

-اشتباه!

تک کلمه اش بزای من اونقدری گنگ و نامفهوم بود که بپرسم:

-چی اشتباهه!؟

نگاهشو رو دور اطراف به گردش درآورد و همزمان جواب داد:

-اینکه من بهت اهمیت نمیدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یعنی می داد؟ ولی نه...اون فقط رو تخت مهربون بود.منو واسه ارضا شدن میخواست.اما مگه از اول هم باهمین نیت به هم نزدیک نشدیم؟ چه حقیت تلخ و ناگواری! چه تلخ...
من باز هم ساکت بودم اما اون گفت:

-من مشکلم رو به تو گفتم ماهور...درسته!؟ بهت گفتم چه چیزیی برام سخت و مشکل و تو زندگیم دارم باهاشون دست و پنجه نرم میکنم....تو میدونستی...ما به همین خاطر باهم وارد رابطه شدیم...

باز هم سرم رو پایین انداختمودستامو گذاشتم روی زانوهام.
اگه گاهی جو بین ما متشنج میشد واسه خاطر این بود که من یادم میرفت اصلا منو اون واسه چی باهمیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حقیقت این بود که عشقی بین ما جریان نداره که تهش بخواد به ماجرایی مثل ازدواج ختم بشه و اگه همچین فکرایی هم هست از طرف من بوده قطعا...
منی که گاهی یادم می رفت اون نامزد داره.گاهی یادم میرفت ما قرار نیست عاشق هم بشیم و باهم ازدواج بکنیم.
ما فقط قراره باهم باشیم اون برای اینکه پله به پله مشکلش رو حل بکنه و من واسه اینکه از تنهایی دربیام.
صدا و حرفهاش دوباره از فکر بیرونم کشید:

-ماهور...من اون روز عصبی بودم.همیشه همچین وقتایی عصبی میشم...

سرمو بالا گرفتم و واسه ختم دادن به این قهر و تنش ها گفتم:

-این یه نوع معذرتخواهیه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه لبخند خیلی خیلی کمرنگ زد و گفت:

-دوست داری اینجوری فکر کنی؟ باشه...همینجوری فکر کن ولی دیگه قهر نکن

اون به من احتیاج داشت.و من میدونستم چرا...
نامزدش نیوشا قرار بود برای تعطیلات چند روزی به ایران بیاد و اون قطعا میخواست تا اون زمان چیزی که تسلط و کنترلی روش نداشت رو به مرحله ای برسونه که بتونه به نیوشا بفهمونه نسبت بهش بی میل نیست و یه جورایی به خودش و اون خوش بگذرونه!
وقتی به این قسمتش فکر میکردم عمیقا غمگین و دپرس میشدم.
اینکه پسری مثل امیرعلی هست که من بخاطرش هرتابویی رو شکستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پسری که حس میکنم همه چیزش همونجوری که من میخوام...
پسری که از عمق وجودم دوستش دارم اما اون نامزد داره و برای راضی نگه داشتن نامزدش از خودش میخواد هرجور شده مشکلش رو رفع بکنه.
سکوتم رو شکستم و گفتم:

-باشه...دیگه قهر نیستم...

اون لبخند کمرنگ کنج لبش یه نموره پررنگتر شد البته فقط در اون حدی که کار به ذربین نکشه و بشه با چشم دیدش.
پرسید:

-پس دیگه قهر نیستی!؟

سرمو تکون دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه نیستم...

-مطمئن باشم؟

-چرا نباشی!؟

با لحنی نسبتا شوخ جواب داد:

-چون نیشت تا بناگوش وا نیست...

اینو که گفت لبخند عریضی روی صورتم نشست...
لبخندی که نشون میداد اون دلخوری ها نرم نرمک داشتن از ذهن من کنار می رفتن...
و این قدرت کلمات بود...

#پارت_۱۱۰

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

کلمات اونقدر قدرت شگفتی داشتن که نمیشد دست کمشون گرفت.
میشد باهاشون دل شکست، میشد باهاشون دل بدست آورد.میشد باهاشون یه نفرو آزار داد میشد باهاشون یه نفرو آروم کرد.
حالا امیرعلی باهمون چیزی که رنجم داده بود باهمون هم دلمو دوباره به دست آورده بود.
انگشتهای اشاره ی دوتا دستش رو گوشه ی لبهاش گذاشت و با کشیدن کنج لبهاش از دو طرف گفت:

-بخند...اینجوری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و بعد سرم رو پایین انداختم که یه وقت چشم آشنابی به این لبخندها نیفته.
من به این سرعت رام هر پسری نمیشدم. واقعا نمیشدم که اگه به این بود دست کم ماهی دو سه مرتبه میتونستم کیس مورد نظر رو عوض بکنم!
امیرعلی اما فرق داشت.خیلی هم فرق داشت.همونطور که با اخمهاش منو به سرعت می رنجوند با لبخندهاش هم حسابی دلمو شاد میکرد.
سرمو به سمت امیرعباس و ملی چرخوندم و گفتم:

-نیگاشون کن!گمونم به بار هم نتونستن و وقت نکردن درست و حسابی باهم گپ بزنن...

سرش رو خم کرد و با لحنی شوخ طبعانه پرسید:

-بنظرت همو بوسیدن؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تا اینو گفت ناخواسته چنان زدم زیرخنده که حواس و نگاه بعضی هارو کشوندم سمت خودم.دستمو رو دهنم گذاشتم و لب گزیدم.نباید جلب توجه میکردم.نباید...
دستشو بالا آورد و گفت:

-هیش! آرومتر میفهمن!

سرم رو تکون دادم و آهسته گفتم:

-باشه باشه...متوجه ام!

دلم میخواست حرف چیز دیگه ای رو پیش بکشه.مثلا حرف خودمون رو.
دلم میخواست بهم بگه برگردم خونه اش ولی اون اصلا هیچ حرفی دراین مورد به میون نیاورد.
اونقدر هیچی نگفت تاخودم پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خونه رو چیکار کردی؟

پاهاش رو از تخت آویزون کرد و جواب داد:

-همچی مرتب!

چون میدونستم وقتی من به حالت قهر از اونجا زدم بیرون تقریبا چیزی مرتب نبود،متعجب پرسیدم:

-خودت مرتب کردی؟؟

دستشو چندبار پشت گردن بلندش کشید و بعد گفت:

-آره.چیه بهم نمیاد!؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

معلوم بود که نمیومد! تنها چیزی که به امیرعلی میومد خرابکاری و بهم ریختن همه جا بود.همه ی پسرا همینطور بودن.همه از دم! با لبخندی که سعی در جمع و جور کردنش داشتم اما خیلی هم موفق نبودم گفتم:

-نه...بهت نمیاد!

با غرور و اعتماد بنفس جواب داد:

-ولی اینکارو کردم!

خندیدم و گفتم:

-اگه اینکارو کردی که آفرین جایزه داری از طرف من !

نیمچه لبخندی زد و با صدای آرومی پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جایزه دارم !؟

-آره!

-چی هست جایزه ام...؟

چقدر وقتی سوال میپرسید میمک صورتش به دل نشین بود.اصلا آدم کیف میکرد نگاش کنه...همچین مالی هم نبود اما واسه من که از نقل و نبات هم خوش طعم تر بود و حکم یه جعبه شکلات رو داشت!
بعداز یکم فکر کردن و یکم کج و کوله کردن لبهام بالاخره به فکرم رسید چه جهیزه ای بهش بدم.
دست بردم توی کیفم و یه مشت شکلات بیرون آوردم و گفتم:

-کف دستتو بیار جلو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کاری که گفتم رو انجام داد و دستش رو آورد جلو.به مشت شکلات رو گذاشتم تو دستش و گفتم:

-این جایزه ات...

لبهاش رو روی هم فشار داد و بعد دستشو مشت کرد و گفت:

-قانع کننده نبود.. هدیه های بهتری هم میشد داد...

-مثلا چی!؟

-مثل بوس لب...

#پارت_۱۱۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گرچه اون از سر شوخ طبعی همچین حرفی زده بود اما من گونه هام گلگون شد و شرم بچگونه ای روی صورتم نشست.
اینکه همچین حالتهایی بهم دست بده غیر طبیعی بنظر می رسید اونم برای یکی مثل من....
توصیف و صحبت کردن در مورش یکم حالت پیچیده ای داشت.اگه کسی غیر امیرعلی همچین حرفی بهم میزد یا اخم میکردم یا میخندیدم یا هم جروبحث میکردم اما اون فرق داشت.یه فرق گنده هم داشت .
اون وقتی از همچین حرفهایی میزد من لذت شیرینی تو وجودم میپیچید و دلم خوش تر از همیشه میشد!
فقط امیدوار بودم اون متوجه این سرخ و سفید شدن من نشده باشه!
همونطور که بازی بازی میکردم گفتم:

-همین شکلاتها کافیه...اونجوری زیادیتم میشه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یکیشون رو باز کرد و گذاشت دهن خودش و بعد گفت:

-باشه.به همین قانع میشم

وقتی جمله ای میگفت که دیگه نمیشد ادامه اش داد و بیشتر باهاش حرف زد به حدی اعصابم از دستش بهم می ریخت که دلم میخواست سرش رو از تنش جدا کنم.
من دلم میخواست جمله هایی بگه که بشه ادامه شون داد.
بدون هیچ حرفی همونجا نشسته بودیم.
تقریبا ناامید شده بودم از ادامه دادن صحبت اما حتی تو ناامیدی هم ،
هی توسرم دنبال حرف میگشتم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-فردا با استاد خلیلی کلاس داریم!؟

از این استاد خاطره ی خوبی نداشتم چون مجبور شده بودم به پیشنهاد مشمئز کننده اش جواب مثبت بدم البته بعدش از ماجرای امیرعلی سردرآوردم.
ماجرای که رسیده به اینجا...
از فکر اون لحظه و اون روز بیرون اومدم و گفتم:

-آره فردا باهاش کلاس داریم!

شکلاتهارو تو مشتاش جابه جا کرد و گفت:

-نمیخواد بری سرکلاسش...این ترم اصلا نمیخواد بری..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این از اون حرفهایی بود که آدم واسه شنیدنشون به گوشهاش شک میکرد.آخه مگه میشد نرم سر کلاسش ؟؟ نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

-نمیشه که!

شکلاتها تو مشتش خش خش صدا میدادن.یکی دیگه هم باز کردو بعداز خوردنش گفت:

-میشه...وقتی من میگم نمیخواد بیای یعنی نمیخواد بیای! تا آخر ترم نمیخواد.کار عملی و بقیه جزوه و چیزایی که لازم داری از دوستت تیام بگیر...

گیج و حتی متعجب گفتم:

-ولی آخه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو تکون داد و با صورت عبوسی گفت:

-چقدر ولی و اما میاری تو.من به تو میگم نمیخواد تو هم بگو باشه چشم!

نگران گفتم:

-اگه حذفم کرد چی ؟

ظاهر سوال و جوابهای من حسابی عصبیش کرده بودن چون زیر لب ای بابایی باخودش زمزمه کرد و بعد جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میگم حذفت نمیکنه...وقتی من میگم نمیکنه یعنی نمیکنه...دیگه سوال نپرس خب !؟؟

باز پرسیدم:

-آخه چرا سوال نپرسم...خب تو یکاره میگی نرو سر کلاس اون سگ اخلاق بی شعور...خب اگه حذفم کرد چی!؟

دور از چشم بقیه نوک بینیم رو اونقدر فشار داد که کم مونده بود کارم به جیغ و داد بکشه.ولم کرد و بعد دوباره گفت:

-تو چرا اینجوری هستی!؟؟

-چجوری؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-رومخ! کاری که بهت گفتم رو انجام بده...

نمیدونستم چرا اینقدر قاطع و بدون نگرانی و دردسر این حرف رو میزد اما خب اونقدر با اطمینان این رو میگفت که دیگه جای سوال نموند و فقط گفتم:

-باشه...نمیرم!

درست همون موقع مامان به سمتمون اومد.نمازش رو که میخوند خیالش از همه جهت راحت میشد.
کنارمون نشست و چادرش رو جوری گرفت که النگوها و طلاهاش مشخص نباشن اما جیرینگ جیرینگشون کاملا مشخص بود.
نشست و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نریم دیگه ؟؟؟ دیر وقت شده

امیرعلی بلند شدو گفت:

-میرم به امیرعباس بگم...

امیرعلی رفت و چنددقیقه بعد صدامون زد که بریم.
شب خوبی شده بود.راستش باید اعتراف کنم اصلا انتظار نداشتم ببینمش و دیدنش ختم بشه به یه آشتی دوباره....

#پارت_۱۱۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ملیحه هرچنددقیقه یه بار میومد تو اتاق و صدام میزد و بعدهم با برداشتن شارژر، برس سر، روغن آرگان و اینجور چیزها از اتاق بیرون می رفت.
چقدر بیزار بودم از اینکه کسی صبح این مدلی بیدارم بکنه.یعنی هی پارازیت بندازه وسط خوابم!
دوباره اومد تو اتاق و نمیدونم اینبار دنبال چی میگشت اما صدای باز و بسته کردن کشوها هی مثل مته می رفت رو اعصابم...
غرولند کنان گفتم:

-واااای...ملیحه برو بیرون...

-میشه اول بگی تافت موت کجاهست!؟؟

چون دوباره خواب رفتم با صدای بلندش گند زد به صبحی که میتونست بهتر از اینها باشه!
اوی بیدارشو ...ماهور باتواماا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از اون جا که هرکس صبح منو از خواب بیدار کنه درواقع به صورت اتوماتیک سگ اخلاقم کرده با عصبانیت صدامو بردم بالا و گفتم:

-اه ولم کن اعصاب واسم نذاشتیاا...ای بابا....

-تو نگه کلاس نداری؟؟

داشتم.ولی به لطف امیرعلی از این به بعد میتونستم بجای رفتن سر کلاس اون خلیلی بی شعور اینجا بمونم و استراحت کنم البته اگه اون میذاشت.
نالان و نق زنان نیم خیز شدم و گفتم:

-وای ملیحه تو صبح منو از زهرمار هم بدتر کردی...اه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واه چه بداخلاق!

-تو بداخلاقم کردی

-بد کردم بیدارت کردم از کلاس جا نمونی!؟

چپ چپ نگاهش کردم و بعد از کنارش رد شدم و رفتم بیرون .
دیگه حتی میخواستم هم نمیتونستم از اون یکی دوساعت بیکاریم نهایت استفاده رو ببرم و چندساعتی بیشتر بخوابم.
دست و صورتم رو شستم، مسواک زدم و بعد هم یه راست رفتم سمت آشپزخونه.
نه خبری از مامان بود و نه خبری از بابا....
صبحانه رو تنهایی خوردم و بعد هم لباس پوشیدم و با خداحافظی از ملیحه از خونه زدم بیرون!
برای رفتن به کلاس خیلی زمان داشتم اما من همیشه دانشگاه رو به خونه ترجیح دادم.
قدم زنان از ورودی دانشگاه رد شدم و رفتم داخل.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

احتمالا بچه ها همه الان سرکلاس هستن.یه حس بد داشتم از اینکه مثل اونا اونجا نیستم اما خب امیرعلی دیشب یک کلام ختم کلام کرد.
واین یعنی حق نداشتم برم سرکلاس.
از بوفه آبمیوه گرفتم و رفتم سمت آلاچیق.
امیرعلی نذاشت بیام چون نمیخواست من خلیلی رو ببینم یا خلیلی من رو...
اینجوری البته بهتر هم بود آخه من هروقت باهاش چشم تو چشم میشدم یه حس خیلی فاجعه آمیز بهم دست میداد.

دستی روی شونه ام نشست و منو از فکر بیرون آورد.
سر که بلند کردم با تیام چشم تو چشم شدم.
متعجب گفت:

-تو اینجایی؟؟ تو چرا سرکلاس خلیلی نیومدی!؟

به دروغ جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دیررسیدم.یعنی دیراز خواب بیدار شدم...

انگار که این دلایل اصلا بداش قانع کننده نباشن دستشو توهوا تکون داد و گفت:

-بروووو بابا....یک دقیقه از کلاسش هم که باقی مونده بود باید میومدی...تو که میدونی چقدر حساس.حذفت میکنه هاا...

شونه بالا انداختم و گفتم:

-به درک..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نشست رو به روم و آبمیوه ای که تایمه نوشیده بودمش رو برداشت و با سرکشیدنش گفت:

-مشکوک میزنی!تو عین چی از این یارو میترسیدی...بگو ببینم چیشده!؟

خندیدم و به شوخی پرسیدم :

-بازجوییه!؟

-تو فکر کن هست!

-بجون تو دیر رسیدم.دیگه گفتم نیام سنگینترم... حضور غیاب کرد!؟

انگار که چیز جدیدی یادش اومده باشه رفت تو فکر و بعد از چند دقیقه صورتش رو خاروند و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عجیب!

-چی عجیب!؟

-اینکه موقع حضور غیاب به اسم تو که رسید هیچی نگفت!

-مگه باید چیزی میگفت!؟

-آره خب...چون وحیدی هم غایب بود گفت بهش بگیم حذف..ولی به تو هیچی نگفت!

لبهام رو روی هم فشار دادم تا لبخندمو نبینه!
من خودمم مونده بودم امیرعلی چطوریه و از چه راهی به خلیلی گفته نباید با این مسئله یعنی نبودن من مشکلی داشته باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۱۱۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

من خودمم مونده بودم امیرعلی چطوری و از چه راهی به خلیلی گفته نباید با این مسئله یعنی نبودن من مشکلی داشته باشه!؟
من حتی هنوزهم که هنوزِ نمیدونستم و نفهمیدم اون چطوری نمره ی داغون منو تبدیل کرد به 19 ولی یه روز حتما دراین مورد ازش سوال میپرسم البته اگه جوابمو بده!
دستمو زیر چونه ام گذاشتم و پرسیدم:

-کلاس بعدی زبان تخصصیه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تیام همومطور که قطره های آب میوه ی ته قوطی رو تکون میداد تا هرجور شده بفرستشون ته حلقومش گفت:

-اهوم زبان....

حرفشو خورد و خیره شد به پشت سر من.پرسیدم:

-چیشده!؟ کی رو دیدی ماتت برده!؟

برای گرفتن جواب سوالم نیازی نبود منتظر اون بمونم چون درست همون موقع پویان از پشت سر وارد الاچیق شد و بی دعوت نشست رو یکی از کنده های درخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام به دو بانوی عزیز! مشکلی نیست که اینجا بشینم !؟

من چیزی نگفتم چون خیلی وقت بود که دل از این بشر کندم و چشم دیدنش رو هم نداشتم.تیام اما خیلی معمولی گفت:

-نه بشینین!

نیشخندی زد و گفت:

-جای خالی نبود همه الاچیق پر بودن گفتم بشینم اینجا درکنار شما دو عزبز!

با چندش نگاهمو دوختم سمت دیگهوا ای.واقعا چرا عاشق این موجود شده بودم!؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اصلا حتی میتونستم بگم بدترین انتخابم برای دوستی با جنس مخالف همین پویان بود.
کنارمون نشست و مشغول ترجمه کردن کتابش شد.
چون اصلا حوصله اش رو نداشتم کیفم رو برداشتم و با اشاره ی چشم از تیام خواستم اونم راه بیفته.
فهمید و تیکه پرون گفت:

-فکر کنم مزاحم بودم!

به ترش رویی گفتم:

-شاید!

از پویان بیزار بودم به هزارو یک دلیل.
به دلم دیگه نمینشست چون راز دوستیمون رو برای خیلیا فاش کرده بود و این باعث شد که خیلی ها جور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیگه ای نگاهم کنن اونم من کم حاشیه رو.فاصله که گرفتیم با انزجار گفتم:

-خیلی ازش خوشم میاد راه به راه جلوم ظاهر میشه!

تیام چشمکی از سر شیطنت زد و گفت:

-فعلا که مجبوری تحمل بکنی!راستی...بعداز کلاس بریم دور دور...؟

کنجکاو پرسیدم:

-با کی؟ لابد بافرغون جمعه کارگر ساختمون سر خیابون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندید و گفت:

-نه بابا...با طاها...

بد نبود.میتونستم حال و هوایی عوض کنم پس موافقتم رو همون لحظه اعلام کردم:

-باشه!

باهمدیگه رفتیم سرکلاس.امیرعلی هم اومده بود.اما اون هروقت میومد سرکلاسها حتی یکبار هم به خودش اجازه نمیداد چه اتفاقی و چه غیراتفاقی بامن چشم تو چشم بشه.
درست مثل اون لحظه ای که باهم وارد کلاس شدیم اما عین غریبه ای که حتی منو یکبار هم توزندگیش ندیده با بیتفاوت ترین و غریب ترین حالت ممکن از کنارم رد شد و رفت روی صندلی نشست.
من میدونستم اون شدیدا روی این موضوع حساس.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینکه دلش نمیخواد کسی حتی بو ببره باهم چه نوع ارتباطی داریم برای همین تصمیم گرفتم مثل خودش رفتار بکنم.
یعنی شبیه به کسی که اونو نمیشناسه...

بعداز تموم شدن کلاس منو تیام باعجله از کلاس رفتیم بیرون چون طاها منتظرمون بود.
اون دوست داشتنی بود و باهاش خوش میگذشت.
درست اونور خیابون و روبه روی ورودی دانشگاه منتظرمون بود.
و جالب اینجا بود که ماشین امیرعلی هم درست پشت ماشینش بود.
وقتی منو تیام داشتیم اون سمت خیابون می رفتیم به صورت اتفاقی اون هم همراهمون اومد.
نتونستم نگاهش نکنم و خودم رو بزنم به اون راه...
گاهی وقتها اراده ات خلاف اون چیزی که توی ذهنت عمل میکنه!
سرمو به سمتش چرخوندم و تو همون لحظه باهاش چشم تو چشم شدم.
از اقبال بد،طاها هم از ماشین پیاده شد و اومد سمتمون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زد و با مرتب کردن پیرهنش گفت:

-سلام خانمای گل...

اینو گفت و دستشو به سمت من دراز کرد.

افتادم توعمل انجام شده و دیگه نتونستم باهاش دست ندم.
اما موقع فشردن دستش میتونستم سنگینی نگاه های امیرعلی رو کاملا حس کنم.
طاها با خوش رویی گفت:

-سوارشید که میخوام ببرمتون یه جای توپ....

تیام در ماشین رو بار کرد وسوار شدیم.
دلم میخواست سر برگردونم و پشت سرم رو نگاه کنم تا ببینم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

واکنش امیرعلی رو...نمیخواستم ناراحت بشه اما خب فرصت به اونجا نرسید چون درست همون لحظه ماشینش از کنارمون رد شد و به سرعت رفت....

#پارت_۱۱۴

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

تیام درست میگفت.
با طاها اونقدر به آدم خوش میگذشت زمان و دغدغه هام به کل از یادم رفتن.
حتی دیگه فراموش کردم نگاه های سرزنش بار امیرعلی به خودم رو.
البته...خودمم خیلی طالب این نبودم که مدام به اون فکر بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من داشتم رو خودم کار میکردم واسه یه چیزایی...مثلا باید یاد میگرفتم امیرعلی همیشگی نیست.موقت و زودگذر...
درست عین یه خواب خوش!
آره...من یه روز که به خودم بیام میفهمم اون در حد یه خواب واسه من اثر به جا گذاشته از خودش..
طاها مِنو رو داد دست تیام و تیام دست من.پرسید:

-خب خانما چی میخورن!؟

بدون اینکه اسم تک تک غذاهارو نگاه بندازم گفتم:

-من که هیچی رو با برنج و کوبیده عوض نمیکنم

تیام منو رو بست و گذاشت وسط میز و با قفل کردن انگشتاش تو هم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-منم که دیگه همه میدونن چقدر به چلومرغ ارادت دارم ..

طاها منو رو برداشت و خیلی آروم زدش به سر تیام و روبه من گفت:

-خل خواهر من...هرروز خونه چلو مرغ میخوره بعد میاد رستوران هم همین چلو مرغ رو سفارش میده ...خله خواهرم! آخرش یه صبح که از خواب بیدار میشه میبینیم چلو مرغ شده..

-نه من چلو مرغ نمیشم چون میدونم اون موقع چقدر دلت برام تنگ میشه هی زار زار میشینی تو خلوتت گریه میکنی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من زار زار گریه کنم؟یه نون خور کمتر زندگی بهتر قربونت برم!

-خیلی نامردی طاها...

-عوضش خیلی دوست دارم....

خندیدم و به اون خواهر برادری که عین دوتا دوست باهم کلکل و شوخی میکردن خیره شدم.همچین مواقعی من واقعا از ته دل حسرت میخوردم.
که چرا ارتباط من و پدرم یا ارتباط من و برادرم اینطوری نیست....!؟
چرا ما صمیمی نیستیم!؟
چرا بینمون جملاتی رد و بدل نمیشن که واسه امثال طاها و تیام عین نقل و نبات !؟ چرا تاحالا یه بار هم محمد به من نگفت عزیزم یا مثلا فدات بشم یا قربونت برم!؟
نکنه دلیل وابستگی من به امیرعلی همین بوده!؟
بی توجهی خانواده ام....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب چه خبر ماهور خانم؟ کم پیدایین...!؟

صدا و سوالهای طاها من رو از فکر دغدغه هام کشوند بیرون.یه حالت باز و بسته شدن چشمها بود.انگار تا قبلش واقعا چشمام بسته بودن چون اصلا نفهمیدم تیام کی بلند شده رفته .
بجای اینکه جواب سوال اونو بدم نگاهی به جای خالی تیام انداختم.
لبخند زد و گفت:

-یکی از دوستاش رو دیده رفته باهاش سلام و احوالپرسی یکنه!

-آهان...اصلا حواسم نبود!

باالبخند پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حواست کجا بود؟ دستتشو بگیر بیارش پسش خودمون!

خندیدم و جرات اینو پیدا کردم به چهره اش دقیق تر از قبل نگاه بندازم.
اجزای صورتش شباهت های فاحشی با صورت تیام داشتن مثلا فرم بینی، حالت لبها و چونه....
با ذوق گفتم و بهتره بگم با تحسین گفتم:

-خیلی خوبه!

پرسید:

-چی خیلی خوبه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-همینکه گاهی به عنوان برادر با تیام وقت میگذرونید.آخه من یه برادر بیشتر ندارم.اسمشم محمد...بعداز خواهرم مرجان دومین فرزند خونوادمون همیشه بیشتر وقتشو بابا سرکار...الانم که سربازیه...هیچوقت وقت نمیکنه با من بیاد همچین جاه هایی...یا حتی مثلا پارک!

سرش رو یکم آورد جلو وگفت:

-داداش تو خیلی اشتباه میکنه...باتو که خواهرشی وقت نگذونه با کی بگذرونه! دختر به این گلی...

خجل خندیدم .چه تفکرات زیبایی...چه سرززبونی...حرف که میزد دل رو میبرد انگار مهره ی مار داشت.
مردم داداش داشتن ماهم داداش داشتیم.
عین برج زهرمار می موند و فقط بلدبود به رنگ لب من و مانتو و سر وضعم گیر بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از روی صندلی بلند شد و پرسید:

-بریم سالاد بیاریم...؟

از خدام بود ولی پرسیدم:

-ولی تیام چی!؟

باخنده جواب داد:

-اون فعلا فکش گرم شده.تو جای اونم بیار...

لبخند زدم و بلند شدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-فکر خوبیه...

-پس بریم...

#پارت_۱۱۵

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

بعضی وقتها بعضی روزها و بعضی ساعتها، اونقدر لحظات زندگی به دل آدم میشنن که از عمق وجودت اون ساعت کوچیک برنارد رو آرزو میکنی
...همونی که وقتی فشارش میداد زمان توقف میکرد.
حالا منم دلم میخواست زمان توقف بکنه یا دست کم کند بگذره...
کنار طاها و تیام به من خوش میگذشت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چه وقتی که توی رستوران هرهر میزدیم زیر خنده و اونجا رو گذاشته بودیم رو سرمون چه وقتی باهم رفتیم بستنی فروشی و چه وقتی که بقول تیام عین منگلا رو چمنهای پارک دراز کشیدبم و پشمک خوردیم...
ما حتی کلاس ظهر رو هم نرفتیم و این یه توافق کاملا دونفر بود.
تصمیمی که اتفاقا بشدت هم ازش راضی و سرخوش بودیم!
نقریبا ساعت حدود 5 عصر بود که دل از خوش گذرونی و گشت و گذار کندیم و تصمیم به نخود نخود هرکه رود خانه ی خود گرفتیم!
طاها لطف کرد و بی توجه به اصرار هام منو رسوند نزدیکای خونه.
آدرس رو دقیقا نمیدونست برای همین تو مسیر ودرحالی که خیلی فاصله ای باخونه نداشتیم پرسید:

-ماهور ادرس دقیق بده..کجا بپیچم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون نمیخواستم حتی همسایه ها هم ببینن گفتم:

-همینجا خوب...همینجا نگه دارین..

-خب چرا اینجا!؟ بگو میرسونمت خونه!

سقلمه ای به تیام که در جریان اوضاع و شرایط زندگیمون بود زدم و اون که از ریز و پیز زندگی ماخبر بود دوهزاریش افتاد که وقت وقت مداخله کردن هست برای همین گفت:

-داداش همینجا نگه دار! فاصله خیلی نیست یه دو قدم راهه!

تسلیم شد و دست از تعارف برداشت و با نگه داشتن ماشین گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باشه....نگه میدارم!

کمربند رو باز کردم و با پیاده شدن از ماشین گفتم:

-بابت این روز خوب خیلی خیلی ممنون !

طاها با گشاده رویی جواب داد:

-اختیار داری ما که کاری کردیم!روزمون خوب بود چون توهم بودی دیگه...

تیام سرشو از پنجره ماشین بیرون آورد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بازم طاهارو شکار میکنیم...یعنی مجبورش میکنیم اینجوری ببرمون دور دور

طاها با اخمی تصنعی گفت:

-دفعه بعدی پول میگرم از جفتتون!

-چک میدیم خدمتت!

خندیدم و از ماشین فاصله گرفتم و همزمان با خداحافظی براشون دست تکون دادم.
تیام رفت حجو نشست و داد زد:

-تا فرداااااا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدای دادش و غرولندهای طاهایی که میگفت پرده گوشش پاره شده، منو حسابی خندوند.
هرچه دورتر میشدن قیافه ی من پکر تر میشد.
چقدر روز خوبی بود.از اون روزا که میدونم از این بعد هی هوسشو میکنم.
اصلا این بود برتری فاحش طاها نسبت به امیرعلی.
اون واسه اینکه منو ببینه کلی جیمز باند بازی درمیاورد اما طاها خیلی ساده و معمولی با بودن درکنار دوتا دختر برخورد میکرد.
میگفت یه پسر همونطور که دوست پسر داره میتونه دوستهای دختر خیلی خوبی هم داشته باشه...یا حتی برعکس...به دختر هم میتونه دوستهای پسر داشته باشه.
البته...امیرعلی هم همچین شخصیتی داشت با این تفاوت که بخاطر نامزدش جدیدا زیاد مراعات میکرد.

دو بند کوله ام رو گرفتم و بعد قدم زنان راه افتادم سمت خونه.
روز خوب که داشته باشی شاد میشی...روحتم شاد میشه..اصلا میشی یه آدم جدید! با روحیات شاد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دکمه زنگ آیفون رو که فشار دادم مامان که ظاهرا توی حیاط بود خودش درو برام باز کرد.
با لبخند سلام کردم اما اون با لحن تلخ و گزنده ای گفت:

-علیک سلام! بچه تو قرار نبود امروز زودتر از دانشگاه بیای! ؟ حالا هر وقت ما نیازت داریم بمون تو اون خراب شده

کیفم رو از روی دوشم پایین آوردم و گفتم:

-چیه؟ باز نیاز به خر حمال دارید!؟

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-از دست تو ماهور! الحمدالله حرف زدن هم بلد نیستی...چی به شما یاد میدن تو اون دانشگاهی که ترمی خداتومن بابتش ازتون پول میگیرن!

-ایمان تقوا عمل صالح یاد میدن!

چپ چپ نگاهم کرد:

-منو مسخره میکنی؟..

دستامو توحوض شدم و پرسیدم:

-خب حالا چیشده مگه...

-مهمون داریم...خانواده ی امیرعباس امشب میان تاریخ عقد و عروسی رو مشخص بکنن! وایی که چقدر کار نکرده داریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کمر راست کردمو پامو از لب حوض پایین آوردم.
پس بالاخره قرار بود این دونفر برن سر خونه زندگیشون....

#پارت_۱۱۶

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

ناراضی بود از لباسی که انتخاب کرده.
دلش میخواست یه چیز بهتر انتخاب کنه.لباسی که با پوشیدنش بیش از همیشه احساس خوشگلی بهش دست بده اما الان مجبور بود چیری بپوشه که بیشتر از بقیه به دل بابا بشینه!
ناراضی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بحث بابا نبود اینو نمیپوشیدم...دلم پی اون پیرهن خردلی و دامن کوتاه کرم و شال چروک کرم رنگ.

براندارش کردم.از نظر من ملیحه لباس عهد بوقی و زار و پینه بسته هم که می پوشید باز خوشگل به نظر می رسید.برای همین واسه خاطر اینکه خیالش راحت بشه گفتم:

-ملی بجون خودم تو با این لباسها خیلی خوشگلی...لباسهای تنت خیلی بهت میان!

مرجان که یه ظرف گرفته بود دستش و دولپی توت فرنگی میخورد بی مقدمه تو اتاق ظاهر شد.
تکیه داد به در و انگار که حرفهای ما رو شنیده باشه ودرجریان همچی باشه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این چیه پوشیدی آخه!؟؟ عین دستمال سفره شدی! یه چیز درست و حسابی بپوش!

مرجان همیشه نسنحیده حرف میزد.درست مثل الان!قیافه ی ملی در لحظه گرفته شد.گوشه های دامنش رو گرفت و گفت:

-واقعا !؟خیلی بد ؟!

مرجان بازم رک و بی رودربایستی گفت:

-معلوم که بده! کسی تو همچین روزی دامن گل منگلی میپوشه!؟ یه چیز بهتر تنت کن دختر...

ملیحه فورا بلوزش رو از تن درآورد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینارو نمیپوشم...مرجان درست میگه...زیادی گلمنگلیه!

از رو میز مطالعه پریدم پایین و گفتم:

-عه ملیحه...چرا همچین کردی؟ خوب بودن که...همش تقصیر توئه مرجان! آخه چرا تنهایی به این نتیجه رسیدی این لباسا بدرد نمیخورون!

شونه بالا انداخت و گفت:

-خب معلوم که نمیخورن.تعارف داریم مگه؟! تازه لباسای خودتم بدرد نمیخورن...ناسلامتی قراره خونواده ی عمو هم بیان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو که گفت حس کردم از خشم زیاد شدم کوه آتشفشان.من باهرچیزی که کنار نیومدم با این یه مسئله عمرا اگه میتونستم...
با غیظ گفتم:

-خب بیان! ربط اومدن اونا به من چیه که همچین چیزی میگی!؟

به توت فرنگی بزرگ گذاشت دهنش و بعد جواب داد:

-ربطش اینه که همه میدونن از بچگی تو رو واسه فریدون در نظر گرفتن!

شنیدن این حرف یه چیزی تو مایه های این بود که عزرائیل بهم بگه وقت مردنت رسیده.
دستامو مشت کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-غلط کرده هرکی همچین حرفی زده! هرکی گفته من و فریدون نامزد همیم!

چشماشو درشت کرد و همونطور که گام به گام جلو میومد گفت:

-ماشالله...ماشالله به این زبون...بیا منو قورت بده تو اصلا...حالا دیگه فریدن شده عخ !؟

عصبی گفتم:

-نه اصلا فریدون پرنس هری من کولی دوره گرد... فریدون پادشاه عربستان من پادشاه خرستان! ولم کن توروخدا...همین شما خودیا همچین حرفی میزنین که هی میگن ماهور نشون کرده ی فریدون! متنفرم از این حرفها!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار که از من فحش شنیده باشه دستشو جلو دهنش گرفت و گفت:

-واه واه واه! چه زبونشم درازه! افاده ها طبق طبق سگا به دورش وَقُ وق...مگه فریدون چشه!؟ خونه نداره که داره...بَرو رو نداره که داره...ماشین و حساب بانکی پر پول نداره که داره...دیگه چی میخوای؟ نکنه اینجا حسابی بهت خوش گذشته که نمیخوای به فریدون برسی!

همیشه بیزار بودم از این حرفها...بیزار بودم از اینکه هی بهم بگن تو مال فریدونی...تو شیرینی خورده ی فریدونی...تو نشون کرده شی! زندگی به کامم مثل زهرمار میشد وقتی همچیم چیزایی میشنیدم.
رفتم سمتش و زل زدم تو چشماش و گفتم:'

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من تا آخر عمرمم که مجرد بمونم با فریدون ازدواج نمیکنم!

دستشو به کمر تکیه داد و گفت:

-مگه فریدن چشه!؟

-بگو چش نیست ! تربیت شده ی یکی مثل عموئه..عمو هم که لنگه ی بابا...سخت گیر شکاک بددهن بدخلق...تازه صلاحشم دست خودش نیست و دست پدر و مادرش...

پوزخند زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس بشین تا شوهر گیرت بیاد...این ملی رو هم که میبینی اتفاقی با امیرعباس آشنا شد وگرنه شوهر کجا بود آخه!

اخم کردم و بهش خیره موندم.پشت چشمی نازک کرد و از اتاق رفت بیرون...
این مرجان جدیدا خیلی غیرقابل تحمل شده بود خیلی!

#پارت_۱۱۷

🖤❤️ عشق و مکافات 🖤❤️

اخم کردم و بهش خیره موندم.پشت چشمی نازک کرد و از اتاق رفت بیرون...
این مرجان جدیدا خیلی غیرقابل تحمل شده بود خیلی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حرفهایی میزد که دشمن به دشمن خودش نمیزد.چرخیدم سمت ملیحه و دلگیر و دلخور گفتم:

-دیدی؟! دیدی چیمیگفت!؟؟

ملیحه که نسبت به همه ی ما عاقلتر و باشعورتر و فهیم تر بود، بدون اینکه حرفهای اونودرنظر بگیره گفت:

-ایراد نداره! شوخی کرده!

گرچه همچون شناختی هزش داشتم اما دیگه اینجا انتظار نداشتم اینو ازش بشنوم.برای همین‌متحیر گفتم:

-بنظر تو شوخی کرده!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ریلکس جواب داد:

-آره...

مونده بودم ملیحه چطور میتونست رفتارهای ناپسند مرجان رو تحمل کنه و بعد اینجوری بیخیال اونو تبرعه بکنه:
با ناراختی گفتم:

-اصلا هم شوخی نبود...آخه یعنی چی که هی منو میچسبونه به فریدون...من فریدونو دوست ندارم ملیحه..ازش بدم میاد.پسرعمومه هاااا ولی اونقدر از این حرفها شنیدم که آلرژی گرفتم.از هرچی فریدون بدم میاد!

لبخند زد و اومد سمتم.چندبار دستشو رو شونه ام زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینقدر به خودت فشار نیار!مهم نیست.اون که بد تورو نمیخواد!

این ملی هم که همیشه میخواست معلم اخلاق بازی دربیاره! ایستادم تا حرفهاش رو بزنه و بعد گفتم:

-خوشت بیاد یا بدت بیاد مرجان شده عینهو شوهرش سیاوش!همونقدر رو مخ رو اعصاب!
درضمن...لباسهات خیلیم قشنگن! اگه سلیقه ی منو قبول داری که بدون همینها قشنگن...اگه هم قبول نداری و فکر میکنی حرف مرجان درست برو یه چیز دیگه بپوش!

با همون حالت عصبی از اتاق ملیحه زدم بیرون.هی فریدون فریدون فریدون...
دیگه این آدم و اسمش واسه من حکم آلرژی پیدا کرده بود.میدیدمش عطسه ام میگرفت لعنتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عطسه ای کردم که مرجان درهال رو برای سیاوش باز کرد.
مانلی و مانی بدو بدو سمت باباشون رفتن.
سلامی سرسری بهش کردم و بعد رفتم تو آشپزخونه.
مامان داشت با دقت زیادی میوه هارودستمال میکشید و تو سبد ها میگذاشت.
منو که دید گفت:

-ماهور اینکارارو تو باید انجام میدادیاا...ولی فعلا برو اون شیرینی هارو بزار تو ظرف...

چشمی گفتم و شیرینی های توی جعبه رو تو ظرف شیشه ای-طلایی ، به شکل یه گل چیدم که همون موقع صدای سلام و علیک به گوشم رسید.
مکث کردم تا صداهارو تفکیک بدم.
سیاوش باخنده میگفت:

-به به آق پسرخوشتیپ! چطوری کم پیدا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از همین سلام و احوالپرسی ها فهمیدم خانواده ی عمو اومدن وگرنه سیاوش اونقدری به امیرعباس حسودیش میشد که اینجوری گرم تحویلش نگیره.اینم از پا قدم مزخرف سیاوش بود دیگه.
مامان باعجله گفت:

-زود باش زودباش...الان امیرعباس اینا‌هم میان...چای دم کن...پیش دستی آماده کن...چاقو دسته طلایی هارو اماده کن....

مامان باامرونهی هاش گیجم کرده بود.هربار یه کار ازم میخواست انجام بدم.
هول زده لیوانهارو تو فنجون چیدم که ملیحه گوشی به دست و بدو بدو اومد تو آشپزخونه و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعباس پیام داده تو راهن ...همه چیز آماده است!؟ بیام کمک ؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-خودم همه ی کارهارو انجام میدم تو برو پیش مهمونها...

راستش حاضر بودم عین قاطر یه بند کار بکنم اما نرم تو پذیرایی که مجبور بشم چشمم به چشم فریدون بیفته....

#پارت_۱۱۸

عشق و مکافات 🖤❤️ 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تقریبا همه ی کارهارو خودم یه تنه انجام دادم آخه مرجان هروقت خونه ی ما میومد مثل یه مهمان رفتار میکرد.انگار مهمان بود نه دختر خونواده ملیحه هم که یه سر داشت و هزار سودا.
تو تب و تاب قرار عروسیش بود و خب حق هم داشت.
من هم بودم به اندازه ی اون هیجان داشتم بلکم بیشتر...
اما من با کمال میل همه ی کارهارو انجام میدادم صرفا به این خاطر که نرم تو پذیرایی تا فریدون رو ببینم یا دوباره بیام به چشم زن عمو که هی بگه چطوری عروس گلم...چطوری عروس آینده...چطوری عروس تر از هر عروس...
چقدر بیزار بودم از این لفظهای بیخودی!
تقریبا همه تو پذیرایی بودن به جز منی که به بهانه ی خشک کردن مابقی میوه ها همچنان تو آشپزخونه مونده بودم.
حین دستمال کشیدن میوه های تر دیدم که فریدون رفت تو توالت اما چیزی نگفتم.حتی دیدم که متوجه ام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شد و نگاهی بهم انداخت اما من خودمو زدم به همون کوچه ی معروف علی چپ!
چنددقیقه بعد وقتی از توالت بیرون اومد حین خشک کردن دستهاش قدم زنان اومد سمت آشپزخونه.
پشت اپن استاد و گفت:

-به به دخترعمو جان! یه توکه پا اومدیم خودتو ببینیم همش تو آشپزخونه ای!

ظاهرا باید به شوخیش میخندیدم اما نسبت به فریدون اونقدر گارد داشتم که نه تنها خنده ام نگرفت بلکه اخمی بین ابروهام نشست و خیلی سرد و غیرصمیمی گفتم:

-اینجا کار داشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

امیدوار بودم دوباره برگرده همونجایی که بود ولی اون اومد داخل آشپزخونه و بعداز اینکه دستمالهارو انداخت تو سطل پرسید:

-فکر نمیکنی این برای امشب نامناسب باشه!؟

اصلا نمیدونستم داره راجب چی حرف میزه.یعنی جمله اش جوری بود که نمیشد حدس زد راجب چی حرف میزنه برای همین صورتم که هرگاه بافریدون روبه رو میشدم به صورت کاملا غیرارادی حالتی عبوس به خودش میگرفت رو به سمتش چرخوندم و پرسیدم:

-چی نامناسب!؟

تکیه داد به صندلی و بعد سرتاپاپ رو برانداز کرد و با پررویی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-همین لباسایی که پوشیدی! نامحرم قراره بیاد اینجا من دلم نمیخواد کسی تورو با این لباسها ببینه....

چی!؟ دوست نداشت کسی منو با این قیافه ببینه!؟
فقط خدا میدونست اون لحظه از شنیدن اون حرف چقدر خشمگین شدم.
کله ام شده بود اون کله هایی که دود ازشون بلند میشد.
شیر آب رو بستم و با اخم گفتم:

-مگه نظرتو مهم !؟

پررو تر از قبل گفت:

-نیست!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمال توی دسمتو مچاله کردمو پرتش کردم تو سبد.زورم به اون نمی رسید که تو مشتم مچاله اش کنم اما به اون دستمال که می رسید!
با حرص گفتم:

-پسرعمو...من هرچی دلم بخواد میپوشم! هرچی! و همونطور که به من مربوط نیست شما چی میپوشی دقیقا به همون دلیل هم به شما مربوط نیست من چی میپوشم!

از رو نرفت و ظاهرا هم قرار نبود بره.گویا آقا خودش رو از همین حالا مالک و صاحب اختیار من تصور میکرد:

-این حرفها چیه! همونقدر که من رو خواهرهای خودم حساسم همونقدرهم رو تو حالا ممکنه احساساتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متفاوت باشه اما دلم نمیخواد لباسی بپوشین که نظر نامحرمو به خودش جلب کنه!

خدا بیامرزه و رحمت بکنه پدر اونی رو که فرمود کم بود جن و پری یکی هم از دریچه میپرید! خب آخه یکی نبود بگه تورو سننه !؟
ته پیازی سرپیازی...
باز هم حرص و حوش خوران گفتم:

-از نظر خودم لباسم خیلیم مناسب.حالا من دیگه نمیدونم شما لباس مناسبی رو چی میدونین...احتمالا باید گونی یا کیسه زباله بپوشم یا شاید چادرسیاه سرم کنم واز پنجه پا تا نوک بینیم رو اون زیر قایم کنم

انگار نه انگار که دارم بهش متلک میپرونم یا طعنه میزنم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره! چه ایرادی داره چادرسیاه سر بکنی! خیلی هم خوب!

اه لعنت! این مرتیکه قوزمیت داشت با اعصاب من بازی میکرد و دیگه حاضر نبودم به هیچ قیمتی تحملش کنم برای همین نگاهی معنی دار بهش انداختم و به عنوان حرف آخر گفتم:

-پسرعمو...آقای فریدن حساس بهتره بری به خواهرهای خودت گیر بدی نه کسی که بهت ربطی نداره...

از کنارش رد شدم اما اون چیزی گفت که حالمو در تهوع بد کرد:

-ربط پیدا میکنیم در آینده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۱۱۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

از کنارش رد شدم اما چیزی گفت که حالموداره در حد تهوع بد کرد:

-ربط پیدا میکنیم در آینده!

وحشتناک بود.چرا همه دست به دست هم دادن تا منو ذره ذره رنجم بدن ؟ چرا خودشون میبریدن و میدوختن؟
انگار دست به یکی کرده بودن منو زجر بدن با این حرفهاشون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دندونهام ناخواسته رو هم هم اونقدر فشرده شدن که حس کردم دارن تا مرز شکسته شدن پیش میرن.
دوسه قدم به جلو رفتم و گفتم:

-پسرعمو...

ایستاد و سرش رو به سمتم برگردوند تا من ادامه ی حرفش رو بزنم:

-تنها ربط من و تو تا ابد همین نسبت دخترعمو پسرعمو بودنموم فریدن! نه بیشتر...

درست کنار ستون ایستاده بود. آهسته به سمتم چرخید و گفت:

-جدیدا اخلاق رفتارت تند شده ها ماهور.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عصبیم کرده بود با حرفها و رفتارهاش.اضافه شده بود به تعداد آدمایی که جز راه رفتن رو اعصاب من کار و بار دیگه ای نداشتن.تند تند و با عصبانیت گفتم:

-آره عصبیم.هر وقت حرف مفت میشنوم عصبی میشم!

حالت صورتش عبوس شد.شاید بالاخره اون عقل کمش به کار افتاد و فهمید چقدر ازش بدم میاد.
ابروهاشو تو هم گره زد و گفت:

-از این حرفا نزن ماهور...بعدا نسبتمون ارتقا پیدا میکنه همچین یکم خجل میشی.الانم بهتره بری لباستو عوض کنی...خوب نی نامحرم تو این لباسای رنگی رنگی تورو ببینه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خدایا! ذهنش از ذهن بابا و عمو هم مسموتر بود.
حرفهایی میزد که دود از کله ی آدم بلند میشد.
خشمگین بهش زل زدم و گفتم:

-از لباسهام راضی ام جز رضایت خودم رضایت کس دیگه ای پوست پیازی برام اهمیت نداره...

خواست جواب سفت و سختی تحویلم بده که درست همون موقع صدای زنگ برااای بار چندم تو خونه پیچید.
و این یعنی احتمالا بالاخره خانواده ی آرمند تشریف فرما شدن.
البته اومدنشون سبب خیر شد هم برای من و هم ملی...
سبب خیر شد از اون بابت که فریدون دیگه جیزی نگفت ک گورشو گم کرد.
مرتیکه پررو پررو به من میگفت برم لباسمو عوض کنم.احمق!
دستمال توی دستم رو انداختم رو اپن و بعدهم رفتم سمت راهرو و همونجا ایستادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیجان داشتم و مثل بچه ها مشتاقانه منتظر بودم تا اونارو ببینم.
خود پدرم درو برای اونها باز کرد و بعد همراه مادرم رفتن توی حیاط تا خانواده ی آرمند رو به داخل راهنمایی بکنن.
چنددقیقه بعد صدای خوش و بششون به گوش رسید.
در کنار رفت و آقای آرمند بزرگ جلوتر از بقیه وارد شد.
لبخند زدم و با دستپاچگی ای که خودمم نمیدونم دلیلش چی بود گفتم:

-س..سل...سلام...

لبخندم رو با لبخند جواب داد و گفت:

-سلام دخترم.خوب هستین شما!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لپهام گل انداخت.انگشتام رو توهم قفل کردم و گفتم:

-ممنون خوبم ..

-خب الحمدلله!

پشت سر اقای آرمند خانمش، امیرعباس و زن و مردی که به گمونم عمه ش وشوهرعمه ی امیرعباس بودن داخل شدن.
باهمشون سلام و علیک کردم درحالی که چشمم مدام در جست و جوی امیرعلی بود.
دیر تر ازهمه اومدداخل و قسم میخورم که دیدنش روحمو شاد کرد.
لبخند زدم.لبخندی عریض و از ته دل زدم و بهش خیره شدم.خیره که چه عرض کنم. یه جورایی ماتم برده بود.
کت شلوار مشکی پوشیده بود و تو اون کت شلوار و تیپ جدیدش اونقدر جذاب و خیره کننده شده بود که آدم رو در لحظه شیفته جمال خودش میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به عنوان آخرین نفر در رو بست و پشت سر بقیه اومد داخل.
وقتی به منی که همچنان مثل یه خوشامد گو اونجا ایستاده بودم ، نزدیک شد لبخند زدم و با لحن شیطون و خاصی گفتم:

-سلام.چطوری!؟

سرش رو خیلی آروم به سمتم برگردوند یه نگاه بی نهایت خونسردانه و بیتفاوت بهم انداخت و خیلی آرولم لب زد:

-سلام...

میدونستم حواس کسی پی ما نیست برای همین دوباره گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چطوری! لباسات بهت میان! بالاخره ما یه بارم تورو بدون تیشرت و شلوار مشکی دیدیم!

انتظار داشتم یه لبخند بزنه ولو خشک و خالی ولی اون هیچی نگفت و به راه افتاد.
دلم گرفت از این رفتارش...رفتاری که به سردی یه شب بارونی زمستونی بود!
عقب نشینی کردم و سعی کردم این رفتارش رو بزارم پای اینکه نمیخواد کسی بفهمه ما باهم سرو سری داریم.
پشت ستون آشپزخونه ایستادم و بهش خیره شدم....

#پارت_۱۲۰

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عقب نشینی کردم و سعی کردم این رفتارش رو بزارم پای اینکه نمیخواد کسی بفهمه ما باهم سرو سری داریم.
پشت ستون آشپزخونه ایستادم و بهش خیره شدم.چقدر این احتیاطهای بیخودی و شدیدش ، مضحک بودن.
خب بگو اگه به من لبخند بزنی همه بو میبرن تو با منی!؟

-ماهور...داری چی رو تماشا میکنی بچه!؟

با ترس سرمو بالا گرفتم و تکیه از ستون برداشتم.
آب دهنمو قورت دادم و خیره شدم به مرجان.چشماشو ریز کرد و پرسید:

-حواست کجاست دختر!؟ برو یه سبد دیگه میوه بیار زود باش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باشه ای گفتم و باعجله برگشتم تو آشپزخونه.آخه دست کم میتونست یه چشمک بهم بزنه یا لااقل سگرمه هاشو واکنه نه اینکه عین برج زهرمار رفتار کنه وبیتفاوت از کنارم بگذره.
این دقزقا همون فرق بزرگ اون با بقیه ی پسرا بود.
سبد میوه رو برداشتم و بعد راه افتادم سمت پذیرایی.
دوباره به همه سلام دادم و بعد خم شدم و سبد میوه رو گذاشتم روی میز.
خواستم بچرخم که زن عمو به صندلی کناری خودش اشاره کرد و گفت:

-ماهور جان عزیزم تو بیا اینجا بشین! بیا پیش خودم...

جمله ی زن عمو واسه چند لحظه نگاه همه رو کشوند سمت من.فکر کنم آخرش کار من می رسید به اعلامیه دادن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باید یه اعلامیه بزرگ چاپ میکردم روش مینوشتم من عروس هیچ عهدوالناسی نیستم!
نگاهی دستپاچه به جایی که بهش اشاره کرده بود انداختم و بعد واسه اینکه عروس گبم عروس گلم راه نندازه فورا به اون سمت پا تند کردم هرچند اینجوری مجبور میشدم یه جورایی بین خودش و فریدون بشینم.
آقای آرمند تقویمش رو با بسم الله باز کرد تا برای هفته ی آینده یه تاریخ خوبی رو مشخص بکنه.
چشمم مثل بقیه به اونو تقویمش بود که فریدون سرش رو آورد جلو و گفت:

-قرار نبود این لباس رو عوض کنی هوم!؟

آخه چرا اینقدر اینقدر پررو تشریف داشت !؟ با حرص دسته صندلی رو فشار دادم و گفتم:

-منم به شما گفتم به خودم مربوط چی میپوشم چی نمیپوشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو به آرومی جنبوند و آهسته یه جمله ی کوتاه رو باخودش تکرار کرد:

-درستت میکنم...درستت میکنم!

خیلی زور داشت یکی مثل اون که خودش 180درجه نیاز به اصلاح داشت دم از درست کردن من بزنه!

-مگه من رادیوی قراضه ام درستم کنی!؟ایش!

سرمو سمت دیگه ای برگردوندم تا مجبور نباشم ببینمش.
کاش میتونستم یه بهونه پیدا بکنم و از اینجا بلند بشم.
ترجیح میدادم برم تو آشپزخونه اما اینجا کنار این فریدون لعنتی نباشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آقای آرمند که تمام اون مدت با عمو و پدرم درحال صحبت درمورد تاریخ عقد و عروسی بود بالاخره تقویم رو بست و گفت:

-پس انشالله تاریخ عقد و عروسی رو میزاریم برای پنجشنه ی هفته ی اینده!

پدرم سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-انشالله!

کلام پدرم ختم ماجرای انتخاب بود.صدای کِل و دست تو خونه پیچید.ملیحه با اشاره ی مادرم بلند شد و ظرف شیرینی رو بین همه همه چرخوند.
به ما که رسید فریدون دست برد و بجای یه شیرینی دوتا برداشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یکی برای خودم یکی برای ماهور!

ملی با جدیت گفت:

-ماهور فکر کنم خودش دست داره!

اونقدر از جواب ملی خوشم اومد که دلم خواست بلند بشم ماچ بارونش بکنم.لبخند پررنگی زدم و با برداشتن یه شیرینی گفتم:

-دقیقاااا! خودم دست دارم خودم میتوتم بردارم!

ملیحه اینبار ظرف شیرینی رو سمت زن عمو گرفت.فریدون شیرینی ای که واسه من برداشته بود رو جلو چشمام تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مال تو!

با اخم ایشی کردموگفتم:

-خودم دارم!

لبخند زد و گفت:

-میدونم داری ولی اینکه از دست من بگیری یه چیز دیگه اس!

هووووف! مونده بودم تو این شدت و این حجم از اعتماد بنفس و پررویی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۱۲۱

❤️‍🖤❤️‍🩹 عشق و مکافات ❤️‍🩹❤️‍🖤

ساعت زنگی روی میز چنان ولوله ای راه انداخت که درآنی از خواب مشت و دلچسب دنیای بیخبری پریدم به دنیای بیداری ...
این ساعتی بود که ملیحه برای تولدم محض شوخی بهم هدیه داد. از اون مدل ساعت ها بود که صدای خروس میداد وسر تایم کوک شده تو اتاق اینور اونور می پرید و برای خاموش کردنش باید شیرجه میرفتی و شکارش میکردی!
خوابالود و بیحوصله و کرخت بالاخره تونستم از توی سبد لباسهام بیارمش بیرون و بعداز اینکه چندتا فحش سنگین حواله اش کردم پرتش کردم رو تخت.
دستی توی موهای پخش و پلا و نامرتبم کشیدم و غرولندکنات گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"لعنتی حرومزاده....خوابمو زهرمار کرد!"

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.مامان و بابا و ملیحه درحال بحث بودن.یه بحث مزخرف که عاملش زن عمو بود.
آهسته از کنار آشپزخونه راه رفتم تا بعضی مکالمه هاشون رو بشنوم.مامان با دلخوری میگفت:

-دروغ که ندارم زیور صدبار به من تیکه پروند...گفت یعنی ملیحه که اینقدر از کمالات و جمالاتش حرف میزنید فقط 350تت سکه می ارزید!
من که گفتم بگیم لااقل تاریخ تولدش...

ملیحه با دلخوری گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بس کن مادر من...این حرفها چیه آخه که میزنی؟ هان!؟مگه پایداری زندگی به تعداد سکه های مهریه است!

-مهریه شان دخترو نشون میده...تو و امیرعباس کم به توافق رسیدین...نباید سرخود خودت میبریدی و میدوختی...

-عجب...لابد اینم زن عمو گفته.خب اصلا به زن عمو چه مربوط...

تشر بابا ملیحه رو ساکت کرد:

-درست حرف بزن دختر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سری به تاسف تکون دادم و وارد دستشویی شدم.یه مشت خزعبل! یه مشت حرف حرف بی سروته!دست و صورتم روشستم و بیرون اومدم.حتی دلم نمیخواست تو همچین شرایطی خونه بمونم.
لباس پوشیدم و با جمع کردن وسایلم صبحونه نخورده از خونه زدم بیرون.
ملیحه ی بیچاره رو داشتن با حرفهای بیخودیشون رنج میدادن!
چرا مهریه اینقدر....چرا مادرشون دوباره طلا و هدیه نیاورد...چرا این اینجوریه...چرا اون اونجوریه..
یه مشت دری وری!
طبق معمول اون ساعت کلاسی نداشتم اما باز هم طبق معمول ترجیح دادم وقتمو تو دانشگاه بگذرونم تا توی خونه با اون جو متشنجش!
دست در جیب از ورودی رد شدم و رفتم سمت بوفه! یه شیرکاکائو و یه کیک گرفتم و بعدهم چون از موندن و وقت گذروندن تو حیاط دانشگاه عاجز بودم راه افتادم سمت کتابخونه ی بزرگ و وسیع دانشگاه.
درچوبی قهوه ای رنگ رو باز کردم و آهسته وارد شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شلوغ بود ولی ساکت.این دو مورد تناقض داشتن اما این تناقض مختص کتابخونه ها بود همیشه!

اول یه کتاب از گنجه برداشتم و بعد با گام های آروم و سبک راه افتادم سمت یه میز خالی.صندلی رو بی سرو صدا کشیدم عقب و روش نشستم.
اما همینکه وسایل توی دستم رو گذاشتم روی میز چشمم افتاد به امیرعلی.
با کمی فاصله پشت میز دیگه ای، درست رو به روی من نشسته بود.
سرش خم بود و داشت مطالعه میکرد.
دیدنش شادم و خوشحالم کرد.
اصلا چی بهتر از دیدن اون....
لبخند زدم و سعی کردم با تکون دست توجهش رو به سمت خودم جلب بکنم!
دو سه بار اینکارو تکرار کردن ولی متوجه نشد برای همین براش پیامک فرستادم :

" سرتو بالا بگیر "

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گرچه گوشیش سایلنت بود ولی متوجه شد.چون سرش رو بالا گرفت و بالاخره نگاهم کرد.
لبخند زدم و براش دست تکون داد و لب زدم:

-سلاااام....چطوری !؟

هیچی نگفت.هیچی....نگاهم کرد و بعدهم سرش رو پایین انداخت و دوباره مشغول مطالعه شد.نمیدونم این جدیدا چرا اینطوری شده بود!؟
خونه تحویل نگرفت که کسی شک نکنه اینجا چه مرگش بود.
دلم میخواست یه بهونه پیدا کنم برم پیشش برای همین وقتی چندتا پسر دنبال جای خالی میگشتن بلند شدم و پرسیدم:

-میز خالی نیست!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یکیشون خیلی آروم ودرحالی که همچنان اطراف رو نگاه میکرد گفت:

-نه!

پچ پچ کنان گفتم:

-باشه شما بیاید اینجا من میرم جای دیگه

-خیلی ممنون لطف میکنید!

-خواهش میکنم

وسایلمو جمع کردمو و بااین بهانه رفتم سمت میری که امیرعلی پشتش نشسته بود.
نمیدونم چرا دماغش آویزون بود اما باید دلیلش رو میفهمیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۱۲۲

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

وسایلمو جمع کردمو و بااین بهانه رفتم سمت میزی که امیرعلی پشتش نشسته بود.اول وسایلم رو روی میز گذاشتم و بعد هم با احتیاط و جوری که پایه های صندلی رو زمین کشیده نشه و صدای دلخراش ایجاد نکنه کشوندمش عقب و روش نشستم.
لبخند زدم و گفتم:

-دوباره سلام!

آهسته و ناملایم پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چندبار سلام میکنی !؟

این رفتار نسبتا خشن و غیرصمیمیش اگه بی دلیل باشه که باید بهش بگم آدم مودی و دمدمی.آخه فقط اون مدل آدمها هستن که اینجوری رفتار میکنن.یه روز باهات خوبن و ده روز بعد...
اگر هم لقب مودی بهش ندم پس باید یه دلیلی وجود داشته باشه که بخواد اینجوری رفتار بکن.
نگاهی به دور اطراف انداختم و بعد با صدای آرومی پرسیدم:

-اتفاقی افتاده !؟

کتاب پیش روش رو ورق زد و گفت:

-مثلا چه اتفاقی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اتفاقی که باعث بشه تو با من اینطوری رفتارکنی!

لب زد:

-نه...

برای من پر واضح بود این " نه " از اون نه هاست که صرفت جهت دور کردن یه نفر از سر خودمون به زبون میاریمش! بهم برخورد.حوصله ی منت کشی نداشتم اما خب...چه کنم که امیرعلی تو قلب من از چنان جایگاه رفیعی برخوردار بود که عقل و دلم هردو باهم گفتن باید یه کوچولو دیگه پیگیر بشم ببینم چه مرگش!
خودم رو یکم رو صندلی کشیدم جلو و بعد دستهامو روی میز گذاشتم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی...؟

جواب نداد.دوباره گفتم:

-هوی امیرعلی ...

با عصبانیت سرش رو بالا گرفت.من خشم و کلافگی رو از توی چشماش هم می دیدم. اون ترس و غیظ رو به جون خریدم و پرسیدم:

-چیزی شده!؟

لبهاشو باخشم رو هم فشرد و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یه سوال رو چندبار میپرسی!؟

-خب ازت کم میشه جواب بدی!؟

یه نگاه ترسناک بهم انداخت.از اون نگاه ها که خودشون بدتر از صدتا یقه گیری و دعوا و مرافه است.
نفسش رو باحرص بیرون فرستاد و بعد هم دوباره سرش رو خم کرد.
الله اکبر از اینهمه سرسختی!
ول نکردم و بازهم پیس پیس کنان گفتم:

-پیس پیس...امیرعلی....هوی امیرعلی...بگو دیگه چیزی شده؟

سرش رو آهسته بلند کرد و تو چشمهام خیره شد بعد هم به ناملایمتی چنددقیقه پیش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-گفتم که نه...

درحالی که بشدت درتلاش بودم پچ پچ هام توجه کسی رو به خودش جلب نکنه گفتم:

-ولی من حس میکنم یه چیزی شده....

ابرودرهم کشید و گفت:

-اشتباه فکر کردی.بلند شو برو میخوام مطالعه کنم...حواسمو پرت میکنی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با انزجار نگاهش کردم.پسره ی گنده دماغ! انگار از دماغ فیل افتاده بود.دلخور نگاهی سرزنشبار بهش انداختم و بعد گفتم:

-اصلا دلم میخواد اینجا بشینم...مگه اینجارو خریدی!؟

ازش رو برگردوندم و مشغول خوردن شیرکاکائوی کوچیک و اون کیک موزی شدم.هرازگاهی از گوشه چشم نگاهش میکردم.
سرش خم بود و چشمش پی نوشته های کتاب....
آخه چه مرگش بود!؟ چرا با من بد شده بود...
از سکوت کتابخونه منتهای استفاده رو بردم و به مغزم کلی فشار آوردم تا به یه نتیجه ای برسم.
به اینکه چه کار و رفتاری از خودم نشون دادم که خشم اون اینجوری برانگیخته شد!
اما نه....
هزار ساعت هم که اونجا مینشستم باز فایده نداشت که نداشت آخه واقعا مورد ناجور و عصبانی کنی به یاد نمیاوردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۱۲۳

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

هزار ساعت هم که اونجا مینشستم باز فایده نداشت که نداشت آخه واقعا مورد ناجور و عصبانی کنی به یاد نمیاوردم!
شیر کاکائو و کیک رو که روانه ی معده ام کردم.دفتر ودستکم رو از کیفم بیرون آوردم و گذاشتم روی میز.
دفتر رو ورق زدم تارسیدم به صفحات خالی و بعد با خودنویس روش ندشتم:

" اینقدر سعی نکن ادای کسی که ناراحت نیست رو دربیاری چون قیافه ات دقیقه شبیه کسیه که ناراحت.حالا بگو ببینم چیشده ؟ "

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سر خود نویس رو بستم و بعد دفتر رو سر دادم سمتش.سرش رو بلند کرد و یه نگاه غضب آلود بهم انداخت.با اشاره چشم و ابرو ازش خواستم نگاهی به دفتر بندازه.
کشیدش سمت خودش و با چشم متنم رو خوند و بعد با خودکار توی دستش شروع کرد به نوشتن چیزی.
هیجان داشتم واسه خوندن متنش.
بعداز چند لحظه دفترو سُر داد سمتم.فورا برعکسش کردم و متنش رو خوندم:

" پا میشم همون قوطی شیرو میکنم تو حلقت....اینقدر به پروپای من نپیچ "

اوه! شدت بی اعصابیش برابر با ده ریشتر زلزله بود.بیخیال تهدیدش رو کاغذ نوشتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" کاش پا میشدی یه کار دیگه باهام میکردی..."

زیر متن به انگلیسی چندبار کلمه ی "هات و سکسی" رو هم نوشتم و بعد دوباره دفترو سر دادم به طرفش.
چپ چپ نگتام کرد.شونه بالا انداختم و چشمک زدم.
همین که متن رو خوند حالت صورتش از اون بهم ریختی و کلافگی یه نموره فاصله گرفت.
خم شد و چیزی نوشت و بعد دفترو انداخت طرفم.
توهوا گرفتمش و گذاشتم رو میز و متنش رو خوندم:

"مثل اینکه خیلی دلت میخواد یهددل سیر من تورو...
..."

سرم رو بلند کردم و باهاش چشم تو چشم شدم.زبونمو دور لبهام چرخوندم و بعد با لبخند براش نوشتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"آره خیلی....دلم میخواد تودست بگیرمش و سرشو لیس بزنم....دلم میخواد من مال تورو بخورم و تو مال منو....خیلی چیزا دلم میخواد"

دفترو سر دادم سمتش درحالی که یه لبخند پلید و خبیث روی صورتم نشسته بود.
اون خودش اعتراف کرد.
اعتراف کرد من تنها کسی هستم که وقتی میبینش میتونه تحریک بشه و حتی این حس رو به نامزد عزیز تراز جونش هم نداشت.
و الان هم مطمئن بودم دست گذاستم روی رگ خوابش ...

متن رو که خوند سرش روبالا گرفت و زل زد تو چشمام.
با شیطنت ابروهام روبالا و پایین کردم.
نفس عمیقی کشید و لب زد:

" ماهور آب زیرکا "

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بیصدا خندیدم و لبمو زیر دندونام فشار دادم.خم شدم و دفترو از جلوش برداشتم و بعد دوباره براش نوشتم:

" امیرعلی جونم...بگو چرا ناراحتی ؟ "

دفترو سر دادم سمتش.خیلی سریع نگهش داشت و بعد از خوندن مطلب خم شد و شروع به نوشتن کرد.اینبار جواب دادنش به چند لحظه ختم نشد و یکم طول کشید.
انتظار همیشه کسل کننده بود.
اونقدر پامو جنبوندم و با سر خودنویس بازی بازی کردم تا بالاخره دفترو فرستاد سمتم.
روی یه صفحه ی دیگه نوشته بود:

" مگه ما باهم قرار مدار نداشتیم!؟

مگه تو مثل دوست من نیستی؟ مگه این دوستی و رابطه نباید پایدار و بی گند بازی باشه؟ بی لابی و خیانتت؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پس با با اون پسره کجا رفتی یللی تللی هان!؟

اگه با منی چرا به اون نخ میدی؟

اگه با منی چرا با اون میچرخی؟!

"""""

متعجب از این حرفها که بوی خودخواهی و حتی اشتباه میدادن سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم!

#پارت_۱۲۴

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متعجب از این حرفها که بوی خودخواهی و حتی اشتباه میدادن سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم.
همچنان عبوس بود.مطمئن که شد من نوشته اش رو خوندم دوباره سر خم کرد و مشغول مطالعه شد!
یه چیزایی حدس میزدم اما دقیقا نمیدونستم اون راجب کی صحبت میکنه.
برای همین دوباره روی کاغذ نوشتم:

" امیدعلی من نمیدونم راجب کی حرف میزنی "

دفترو سُر دادم سمتش و خودمم بهش خیره شدم..از نگاه هاش مشخص بود که عاجزشده بود از این پیغوم و پسغوم ها..با این حال دفتر رو برداشت و بعد دوباره شروع به نوشتن کرد.
تا زمانی که دفترو بفرستم مدام با عجله و بیقراری پام رو تکون تکون میدادم. نمیخواستم اون رو از خودم ناراحت نگه دارم.
بالاخره دفتر رو برام فرستاد.
بیصبرانه شروع به خوندن نوشته اش کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"منظورم برادر دوستته! داداش تیام.قبلا دیده بودمش! مثل اینکه تو هم زیادی باهاش حال میکردی...هه"

حس ذوق و انرژی از روی صورتم پر کشید.پس اون داشت راجب طاها حرف میزد.
که البته اینم‌برمیگشت به شدت بدشانسی من.درست لحظه ای که من و تیام خوش خوشان سمت ماشین طاها رفتیم همون زمان اون هم به صورت اتفاقی اونجا حضور داشت و همین باعث شد همچین فکرهایی راجبم کنه!
اینکه طاها واسه من فقط برادر دوستم نیست و فراتر از این حرفهاست.
خیلی سریع شروع به نوشتن کردم.خودنوییس گیر میزد.تکون تکونش دادم و دوباره شروع کردم نوشتن.همه چیز رو براش توضیح دادم .البته مختصر و مفید و امیدوار بودم بعداز خوندن نوشته ام متوجه بشه هیچ اتفاق خاصی بین من و طاها نیفتاده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دفتر رو برداشتم و خواستم از روی میز سُرش بدم سمتش اما درست همون موقع سرو کله ی سوسن پیدا شد.
زیر لب زمزمه کردم:

"بر خر مگس معرکه لعنت "

چشمش به صندلی خالی گرد میز که افتادفورا وسایلش رو گذاشت روی میز و صندلیش رو جوری گذاشت که به امیرعلی نزدیک باشه.
لبخند زد و با صدای یواشی گفت:

-سلام بچه ها!

خیلی بده بخوای با لبخند جواب سلام کسی رو بدی که اصلا باهاش حال نمیکنی.لعنتی اونقدر زود و بدموقع سروکله اش پیدا شد که دیگه نشد دفترو بدم به امیرعلی.
با انزجار گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-علیک سلام!

جزوه اش رو از توی کیف طرح چرمش بیرون آورد و گذاشت روی میز و بعدرو به امیرعلی گفت:

-دیروز اصلا توضیحات استاد خلیلی رو متوجه نشدم! این تیکه رو برام توضیح میدی امیرعلی!؟

امیرعلی جزوه ی سوسن رو کشید سمت خودش و بعد نگاهی بهش انداخت.جواب منو به زور میداد ولی با صبر و حوصله میخواست بشه معلم خصوصی سوسن خانم ابرو کمون چشم عسلی! عجبا ...
سرش رو تکون داد و گفت:

-آره این خیلی سطحی و آسون

-واقعا!؟ میتونی واسم توضیحش بدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره مشکلی نیست

خیلی آروم شروع به توضیح مسئله داد.جوری که سروصداش توجه بقیه رو جلب نکنه.تو اون مدت زمان من فقط درحال حرص و جوش خوردن بودم.
دلم میخواست زودتر دفتررو بهش بدم تا حرفهامو بخونه اما صحبتهاش یکم طول کشید.
سوسن هم مدام سعی میکرد با حرکات و رفتارهاش توجه امیرعلی رو به سمت خودش جلب کنه.
حتی وقتی توضیحات امیرعلی تموم شد از جیب کیفش دوتا شکلان بیرون آورد و گفت:

-چقدر تو خوب توضیح میدی امیرعلی صدبرابر بهتر از خود استاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حالم از این چاپلوسی هاش بهم میخورد.امیرعلی لعنتی هم لبخندی مکش مرگ ما تحویلش داد و گفت:

-جدا ؟ پس از این به بعد میگم خلیلی نیاد خودم براتون توضبح میدم!

سوسن دستش رو گذاشت روی دهنش و با ناز و ادا شروع کرد خندیدن! حالم از این خنده هاش بهم میخورد.از گوشه چشم به امیرعلی که رو صورت مغرورش حالا یه لبخند دختر کش نشسته بود نگاه کردم .
به من بابت لبخند زدن و صحبت با طاها گیر میداد اونوقت خودش اینجا مقابل چشمای من با سوسن لاس میزد.
عصبی نگاهمو دوختم به دفتر که سوسن اینبار سرش رو به سمت من چرخوند و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو چرا جلسه قبلی غایب بودی؟ خیلی مهم بود استاد خیلی مطالب مهمی درس داد!

پوزخند محوی زدم.آره! ظاهرا مطالب اونقدر مهم بودن که مجبور شد دوباره بیاد اینجا و از امیرعلی بپرسه!
دست به سینه و با اخم جواب دادم:

-حالم ناخوش بود نتونستم بیام

با ناز گفت:

-از این به بعد حتما بیا.حیف این کلاسهارو نیای....

ایش ایش کنان گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چشم سوسن خانم! حتما به حرفهات فکر میکنم.از این به بعد به حال و احوالم میگن ناخوش نشه که به کلاسای گهربار استاد برسم!

لبخند زد و دستشو گذاشت زیر چونه اش و یکی از شکلاتهارو داد به امیرعلی و یکیش رو هم خودش پوست کند خورد.
زبر لب نجواکنان گفتم:

"کوفت بخوری سوسن.خروس بدمحل "

امیرعلی شیرینی رو پوست کند و بعدهم خیلی آروم گفت:

-مرسی!خوشمزه بود....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوسن با ناز گفت:

-خواهش میکنم.کلاس استاد شکوهی الان شروع میشه.بریم!؟ خیلی بدش میاد دانشجوها تاخیر داشته باشن!

امیرعلی بدون توجه به من بلند شدو با برداشتم کتاب گفت:

-آره! بریم!

هاج و واج رفتنشون رو تماشا کردم.
خشمگین دندونام

#پارت_۱۲۵

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به درکی گفتم و از روی صندلی بلند شدم و از کتابخونه رفتم بیرون.امیرعلی لعنتی.نمیدونم نومزد جونش رو هم همینطوری اذیت میکرد یا چی!؟ مدام‌منو کفری میکرد لعنتی.خبرمرگش نمیتونست بمونه یا اون سوسن لعنتی رو بپیچونه دفترو از من بگیره!؟

حتما میتونست.حتما...ولی اینکه چرا نخواست رو... دیگه نمیخواستم بهش فکر کنم چون عصبی میشدم و ذهنم آشفته میشد و بهم‌می ریخت.

باعجله از پله هااومدم پایین و راه افتادم سمت کلاس.نیمه های راه تیام از پشت سر چندبار اسمم رو صدا زد.

ایستادم تا خودش رو بهم رسوند.

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چطوری؟ کی اومدی!؟

باهاش دست دادم و گفتم:

-چندساعت هست.

-اووو هه!چند ساعت !! چیکار میکردی تو این چندساعت.

جواب دادم:

-تو کتابخونه داشتم کتاب میخوندم!

باهمدیگه رفتیم تو کلاس.تا چشمم به سوسن که بازهم کنار پسرایی که یکیشون امیرعلی بود نشسته بود، افتاد دستمو با حرص مشت کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اه این چی میخواد همه اش دوروبر پسرا میپلکه!

نشست رو صندلی و آروم پرسید:

-سوسن رو میگی؟

زیرجلکی نگاهشون کردم و جواب تیام رو دادم:

- آره خیلی رفتارهاش رو مخ...همه اش میخواد خودش رو بچسبونه به پسرا خصوصا به امیرعلی آرمند....

تیام ایش ایش کنان گفت:

-بسکه چندش ! گمونم اونجاش بی دوست پسر مونده! ماشالله با همه پسرا لاس میزنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

در که باز شد و استاد اومد داخل ماهم دست از غیبت برداشتیم و مهر سکوت رو لبهامون زده شد.اصلا استاد یزدانپناه چنان ابهت و اخم و نگاه ترسناکی داشت که درهرصورت ما زیپ دهنمون رو میبستیم.
از اون اساتید خیلی خیلی سخت گیر بود که به هیچ احدوناسی رو نمیداد و با تنها کسی که خوب و رفیقانه مراوده داشت همین امیرعلی بود اونم به این خاطر که تقریبا داشنجوی اول و برتر دانشگاه بود.
هوش زیادش تحسین همه ی اساتید و حتی دانشجوهارو به دنبال داشت و این درحالی بود که خودش برای من اعتراف کرد اصلا اهل درس خوندن نیست. با این حال
همه ی اساتید دانشگاه بخاطر ضریب هوشی بالاش رابطه ی خیلی خوبی باهاش داشتن و حسابی بهش احترام میذاشتن .
حتی من قبلنها از این بابت زیادی بهش حسودیم میشد.
راستش وقتی یه نفر خیلی خیلی باهوش باشه آدم ناخواسته درمقابلش ضعیف میشه و یه جورایی اعتماد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بنفسش خیلی میاد پایین و من متاسفانه همیشه درمقابل امیرعلی همینطور بودم.
چون زیادی باهوش بود بهش نزدیک نمیشدم که حین صحبت سوتی بدم و بشم مایه ی تمسخر اما الان نه چون یه نموره باهم ارتباط داشتیم حسابی به خودم افتخار میکردم که یه کوچولو تو زندگی خصوصی آدمی مثل اون نقش دارم.

از فکر امیرعلی بیرون اومدم و حواسم رو جمع حرفهای استاد کردم.ماژیکهای قرمز و مشکی و آبیش رو برداشت و به تخته وایت برد نزدیک شد.
با سر ماژیک چند ضربه به تخته زد و بعد کمربندش رو مرتب کرد و شد متکلم الوحده ی اون کلاس ساکت ساکت:

-حواستون هرجاهست دستشو بگیربن بیارینش تو کلاس...مطلب امروز خیلی خیلی مهم...میگم مهم چون اگه بخواین وارد بازار کاربشین چنان چه نتونین همچین محساباتی رو برای سازه هاتون انجام بدین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میشین همون مهندسایی که فقط باید آشغال ببرن دم در....
پس سراپا گوش بشین مطالب سنگین و من باید طی چند جلسه به صورت مرحله ای براتون توضیح بدم مرحله ی اول رو نفهمیدین مرحله ی دوم رو هم نمیفهمین...

استاد اونقدر رو سختی مطالب تاکید کرد که من ناخواسته دچار استرس و اضطراب شدم.دستپاچه نگاهی به تخته انداختم و همزمان با استاد شروع کردم به یادداشت مطالب....
هرچه بیشتر میگذشت بیشتر متوجه میشدیم که همونطور که خود استاد گفته بود مطالب واقعا سنگینن ...
من واقعا خیلیهاشون رو متوجه نمیشدم. خیلی از مطالب رو....
لب گزیدم و رو به تیام پچ پچ کنان گفتم:

-بعضی هاشو نفهمیدم...خیلی سخت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تیام تو گوشم گفت:

-باز تو خوبه فقط بعضی هاشو متوجه نشدی من هیچکدومو متوجه نشدم

با ضربه ی دست استاد به تخته وایت برد از ترس شونه هامون بالا پرید.سر برگردوند سمت اتاق و با داد گفت:

-ساااکت....گوش کنید که بعدا عین گاو مشت حسن نگام نکنید و بگین متوجه نشدین!پچ پچ ممنوع

از اینکه متوجه نشد من و تیام هستیم که داریم پچ پچ میکنیم یه نفس عمیق راحت کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولی حالا دیگه با این حرفش کی جرات داشت ازش سوال بپرسه.
هرکی میپرسید میشد همون گاو مشت حسن...!
وقتی توضیح مرحاهلی اول که کلی هم زمان برد تموم شد استاد رو کرد سمت جمعیت و گفت:

-جلسه ی بعد یه کوییز از همین مطلب میگرم ...هر جلسه ار هر موضوع یه کوییز سرجمع هم ده نمره برای پایان ترمتون بهش اختصاص میدم پس حسابی مطلب رو تمرین کنید!

هیچ کدوم از بچه های کلاس، که میشد کاملا از قیافه هاشون فهمید مطالب رو با وجود توضیحات بی نقص استاد خیلی خوب نفهمیدن از ترس جرات نکردن ازش بخوان یه بار دیگه توضیح بده.هرچند دیگه وقتی همنبود.

استاد هم درپایان کلاس وسایلش رو جم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ع کرد و رفت.
پچ پچ ها و همهمه شروع شد
مطالب باز هم مثل همیشه فقط در نظر امیرعلی آسون به نظر اومدن...
چون بار همه به سمتش رفتن و شروع کردن ازش سوال پرسیدن....

#پارت_۱۲۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

پچ پچ ها و همهمه ها شروع شد.
مطالب باز هم مثل همیشه فقط در نظر امیرعلی آسون به نظر اومدن چون باز همه به سمتش رفتن و شروع کردن ازش سوال پرسیدن.
مثل یه تماشاچی فقط نگاهش میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بچه ها از ترس افتادن درس چهارواحدی استاد یزدانپناه حسابی امیرعلی رو سوال پیچ کرده بودن و درست عین ژنرال قهرمانی که از نبرد پیروزمندانه ی ای برگشته باشه دورتادورش حلقه زده بودن و جواب تمام اون سوالایی که جرات نداشتن راجع یه درس از استاد بپرس از امیرعلی میگرفتن..
تیام وسایلش رو از روی دسته صندلی جمع کرد و گفت:

-خیلی مطالب استاد سخت بود خیلی!وای فکرشو بکن اگه نتونیم یه نمره ی درست و حسابی بیاریم حسابی اوضاع معدلمون بهم می ریزه! چهارواحده لامصب!

از همین حالا اضطراب لحظه ی امتحانش به جونم افتاد.نگران گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...کاش لااقل دو واحد بود! کاش حفظیاتی بود آدمی یه چرت و پرتی از خودش مینوشت...ولی این همه اش محاسباتیه!

شونه اش رو به شونه ام زد وبعداز اینکه یه اشاره ی ریز به امیرعلی رفت گفت:

-مثل همیشه آقای انیشتین همچی واسش عین آب خوردن!میگم مگه میشه مغز ما از گچ باشه مغز اون از مغز اصل!؟ چره هرچیزی که واسه اون عین آب خوردن واسه ما از کوه کنون هم سخت تر...!؟ شگفتا...

من اما غرق تماشای صورتش از میون جمعیتی که رفته رفته درحال کمترشده بودن به این فکر کردم که چقدر وقتی خم میشه مژه هاش بیشتر تو چشم میاد! تیام کیفشو رو دوشش انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میگم نظرت چیه ما هم بریم پیشش شاید برامون توضیح بده!؟ هم ؟

از خدا خواسته گفتم:

-آره موافقم!

یکم که دورش خلوت شد تصمیم گرفتیم بریم به طرفش که درست همون موقع سوسن ورفیق صمیمیش به سمتش رفتن. سوسن یه لبخند ژکوند زد و با ناز گفت:

-امیرعلی...من خیلی درس و توضیحات استاد رو متوجه نشدم.میگم...نمیشه اگه وقت کردی برای ماهم توضیح بدی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با حرص دستمو مشت کردم و دندونام رو روی هم فشردم.راست میرفت چپ میومد میگفت امیرعلی امیرعلی...مونده بودم جز این بشر پسر دیگه ای توی کلاس نبود که سوسن جون خودشو بهش بچسبونه!؟ امیرعلی که کلا همیشه بی دفتر و بی جزوه و بی هیچی میومد و می رفت فقط گوشی موبایلش رو از روی صندلی برداشت و گفت:

-مطالب آسون...مثل آب خوردن.قراره چندروز دیگه تو کتابخونه برای بچه ها توضیح بدم هماهنگی کنین شما هم باشین...

تیام تا این حرفهارو شنید دستمو گرفت و گفت:

-ببین اینجوری خیلی شلوغ میشه همه میخوان براشون توضیح بده. من میگم بیخیال بشیم.طاها اینجور چیزارو خوب بلده...میگم اون برامون توضیح بده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به ناچار سری تکون دادم و گفتم:

-باشه! چه میشه کرد...

درست وقتی چرخیدم تا همراه تیام سمت در کلاس بریم با امیرچشم تو چشم شدم.انگار اصلا از اول داشت حرفهای مارو گوش میداد.
چیزی نگفتم و رو برگردوندم و همراه تیام از کلاس اومدم بیرون.
دستامو تو جیب مانتوم فرو بردم و گفتم:

-نصف زندگیمون تو استرس امتحانهای مدرسه و دانشگاه گذشت...آخرش چی ...هیچی...هیچی!

تیام خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چیکارکنیم دیگه.فقط یه درصد شانس داشتیم توایران به دنیا بیایم....فکرشو بکن.اگه مثلا متولد سئول بودیم یه جفت جوراب سفید میپوشیدیم با دامن کوتاه چین چیمی بالا رون.یه پیرهن سفید و پاپیون قرمز باریک موهامونو چتری میزدیم وپشتشونو دم اسبی میبستیم.مدرسه و دانشگاهمونم که نور علی نور بود...کلی پسر خوشتیپ و جیگر و خوشگل...آخ آخ! خدایا مرسی که محو اینجا آفریدی...

خندیدم و گفتم:

-عزیزم...زیادی تحت تاثیر فیلمهای کره ای هستی! کمتر ببین!

آه کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اگه بدونی چقدر حسرتشو دارم.دلم میخواد به روز بزنم از اینجا برم...اینجا خیلی چیزا خسته کنندس خیلی چیزاس...

لبخند تلخی زدم و تا رسیدن به ایستگاه در مورد همین چیزا صحبت کردیم.
سر خیابون اصلی ایستادم و به هم دست دادیم.
تیام با لبخند گفت:

-خب عشقم فردا میبینمت! خداسعدی...

خندیدم و ایستادم تا ازم دور شد. هندزفریمو از زیر مقنعه تو گوشهام گذاشتم و دوباره دستهام رو تو جیب مانتوم فرو بردم و با پلی کردن آهنگ قدم زنان به راه افتادم...

#پارت_۱۲۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

هندزفریمو از زیر مقنعه گوشهام گذاشتم و دوباره دستهام رو تو جیب مانتوم فرو بردم و با پلی کردن آهنگ قدم زنان به راه افتادم.
آهنگ کالیفرنیای گروه ایگلز ، تنها آهنگی بود که هیچوقت از شنیدنش حسته نمیشدم. البته من رتبه ی بعدی رو به اهنگ "dome like you" ادل میدم.اهنگی سراسر احساس و عشق....
انگار کلمات رو از ته قلب بانگ میزد.
عشق همینه دیگه.بعضی هارو خوشحال میکنه بعضی هارو داغون!
گوشی توی دستم بود و میخواستم بزنم نکست و آهنگ بعدی رو بیارم که همون لحظه یه پیام اومد رو گوشیم.
از امیرعلی بود.فورا بازش کردم و متنش رو خوندم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" کلافه ام کردی سرتو بالا بگیر و سمت راستتو نگاه کن .یالا "

متن پیامش عجیب غریب بود و من اولین حدسی که درموردش زدم این بود که احتمالا اشتباه گرفته.
بااینحال کنج لبهام رو خم کردم و سرمو بالا گرفتم.
نگاهی به سمت راست انداختم ودرست همون موقع بود که متوجه اش شدم.
از دور بهمدیگه خیره شدیم. نمیدونم اونجا چیکتر میکردو هیچ حدسی هم نتونستم درموردش بزنم.
قیافه اش که بدجور کلافه به نظر می رسید.اشاره کرد که بیام سوار ماشین بشم.
بدو بدو خودم رو رسوندم اونطرف خیابون و بعد در رو باز کردم.
همینکه سوار شدم و نشستم رو صندلی کلافه و غرولند کنان گفت:

-سه ساعت هی من دنبال تو میام هی بوق میزنم تمام عالم و آدم فهمیدن تو نفهمیدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هندفریمو از زیر مقتعه کشیدم پایین و گفتم:

-خب ببخشید.هندزفری تو گوشم بود!

گله مند و بیشتر خصمانه پرسید:

-صدای این لعنتی رو چقدر بلند کردی که بوق بوق های منو نمیشنفتی!؟

با انگشتام یه اندازه ای رو نشون دادم و گفتم:

-یه کوچولووو...

با طمانینه نگاهم کرد و گفت:

-نمردیم و معنای یه کوچولو رو هم فهمیدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دیگه تکرار نمیشه

لبهاش رو روی هم فشرد و کظم غیظ کرد.آخه من چه میدونستم اون دنبالم اومده!؟ علم غیب که نداشتم.
هندزفری کذاشته بودم تو خلوت تاخونه قدم بزنم چه میدونستم اون هی داره دنبالم میاد و بوق بوق میزنه که من سوار بشم!؟
دوباده دلخور گفت:

-انگار عروس همراهم بود از بس بوق زدم.

هندفری رو جمع کردم وبا کمی خجالت برای اینکه آرومتر بشه گفتم:

-ببخشید ببخشید...ببخشید به توان هزار...گفتم که نمیدونستم!حالا باهام کاری داشتی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سکوت کرد.به رانندگیش ادامه داد تا من تو کنجکاوی خودم دست و پا بزنم.
حتما کار خیلی مهمی داشت که اومده بود دنبالم.
بهش خیره بودم که گفت:

-تو هم توضیحات استاد یزدانپناه رو خوب یاد نگرفتی!؟

عین خنگا سرم رو خاروندم و گفتم:

-راستشو بگم یا دروغشو..

نیمچه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نیاز نیست راستشو بگی یا دروغشو.قیافه ات شبیه مغزفندقی ها شده خودش لو میده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو آوردم بالا تا از توی اینه نگاهی به خودم بندازم.واقعا از صورتم مشخص بودم هیچکدوم از حرفهای استادو نفهمیدم!؟
عجبااا...راست گفتن رنگ رخساره خبر دهد از سر درون!
چشم از صورت خودم برداشتم و رو به سوی امیرعلی کردمو گفتم:

-من که مغز فندقی نیستم.چیزایی که استاد گفت خودشون سخت بودن.خیلی هم سخت بودن

-اتفاقا خیلیم آسون بودن!

از گوشه چشم با نفرتی تصنعی نگاهی به نیمرخش انداختم و درحالی که مطمئن بودم داره هوش و مخش و گیراییش رو به رخ میکشه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باشه بابا تو انیشتین ما گل ممد!

جدی پرسید:

-حالا میخوای چیکار کنی!؟ هوم!؟

نفس عمیقی کشیدم و خیره به رو به رو گفتم:

-تیام گفته داداشش طاها این چیزارو خوب بلده گفت بریم پیش او...

نذاشت حرفمو بزنم و گفت:

-آهان! حالا دیگه هی دنبال بهونه ای بری پیش داداش تیام! علامه ی ده هستن ایشون...

متعجب نگاهش کردم.داشت راجب من اشتباه فکر میکرد.اخم کردمو گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هیچم اینطور نیست.چرا من باید دنبال بهونه باشم که برم پیش اون؟؟ مگه من پسر ندیده ام...!؟؟

پیچید تو خیابون و گفت:

-اصلا داداش تیام رشته تحصیلیش چیه!؟

من من کنان جواب دادم:

-خب...خب...من چمیدونم...حتما بلده که تیام گفته بریم پیش اون

پوزخند زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چه جالب چه جالب...مثل اینکه ایشون در نظر شما خیلی تحفه بنظر میان!

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم:

-آخه این حرفها یعنی چی؟ الان منظورت دقیقا از زدن این حرفی چیه امیرعلی!؟

بحث رو ادامه نداد.یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت:

-لازم نیست بری پیش اون خودم برات توضیح میدم.البته فقط برای خودت...تیام بره پیش داداشش که علامه ی ده هست

#پارت_۱۲۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

بحث رو ادامه نداد.یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت:

-لازم نیست بری پیش اون خودم برات توضیح میدم.البته فقط برای خودت...تیام بره پی دادش علامه ی دهش!

عجیب غریب شده بود و من اونقدر از اینحرفش دچار تعجب و سردرگمی شدم که تقریبا نوددرصد باخودم مطمئن بودم احتمالا حرفهاش رو اشتباه شنیدم.
یکم به سمتش متمایل شدم و گفتم:

-هان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو تکون ریزی داد و پرسید:

-چی هان!؟

-هان یعنی چیگفتی!؟

سرزنشبار از گوشه چشم نگاهم کرد و حرفش رو دوباره تکرار کرد:

-گفتم که .خودم برات توضیح میدم.

یه نچ گفتم و سرمو رو به بالا تکون دادم.
من حوصله ی شلوغی نداشتم.برای همین به نحوی پیشنهادش رو رد کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمیخواد.من حوصله ی شلوغی ندارم و اصلا استعداد یادگیری تو شلوغی رو ندارم.همون پیش طاها میرم بهتره.تو خلوت استعداد یادگیریم بیشتر میشه!

با غیظ نگاهم کرد و طعنه زنان گفت:

-تو همه ش دنبال بهونه ای تا بپیچونی بری پیش طاها!

چشمامو درشت کردم و خیلی سریع گفتم:

-نه معلوم که نه...اخه چندیار بهم تیکه میپرونی!؟ خب من که میگم نه...

شکوه کنان پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس چرا همه اش دنبال بهونه ای من برات توضیح ندم بری پیش اون!؟

یکبار دیگه تلاشم رو کردم تا قانعش کنم اشتباه فکر میکنه.تنها دلیل من همونی بود که براش به زبون آوردم.من تو شلوغی تمرکز نداشتم از اون مدل خنگا بودم که باید یه نفر برای خودم فقط وقت میذاشت و آسته آسته تعریف میکردتا حالیم میشد:

-نه امیرعلی...چندبار بگم آخه.من تو شلوغی نمیتونم...

در آرامش گفت:

-حالا کی گفته تو شلوغی! بیا خونه اونجا برات توضیح میدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با دهن باز نگاهش کردم.من خیره به اون بودمو اون چشمش به مسیر.حس کردم باید یه بار دیگه جمله اش رو برام تکرار بکنه واسه همین پرسیدم:

-چی!؟ بیام خونه

خیلی ریلکس گفت:

-آره بیا خونه اونجا برات توضیح میدم

گوشه هایی از کیفم رو تو مشتم جمع کردم و گفتم:

-واقعا!؟ برا خودم تکی!؟

بازم با طعنه جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه بقیه رو هم باخودت بیار.آقات و مامانت و امیرعباس و ملیحه .همه رو باهم بیار..

ناخوداگاه خندیدم.سر به سرم میذاشت ولی پیشنهادش بد پیشنهادی نبود.یکم فکر کردم که البته این یکم هم محض خاطر این بود که نگه منتظر همین پیشنهادش بودم و بعد گفتم:

-باشه.ولی کی باید بیام !؟

زبونشو تودهن چرخوند و بعداز مکث کوتاهی گفت:

-از اونجایی که تو خیلی خنگی و من باید زبادی برات وقت بزارم پسفردا برات توضیحش میدم.از فردا نمیتونم چون باید برم شرکت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-عه چرا به من میگی خنگ! من خیلیم باهوشم!

-خانم خیلی باهوش کجا پیاده ات بکنم.

لبامو روهم فشار دادم و چشمام رو تنگ.باز من سرم رو کامل به سمتش چرخوندم تا از تماشای نیمرخش محروم نمونم و بعد گفتم:

-اگه میخوای پیاده بشم شرط دارم!

ابروی چپش رو بالا برد و گفت:

-اوه!واسه پیاده شدنت شرط میزاری!؟ خب حالا چی هستن شرطهات!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زبونمو دور لبهام کشیدم و گفتم:

-باید برام کلی لواشک و آلوچه و پیراشکی بگیری شلید اون موقع پیاده بشم!

سرش رو تکون داد و شوخ طبعانه گفت:

-آره راس میگی...مخت رو باید فعال و تقویت کنم بگی نگی بهش احتیاج داری..

زدم به بازوش و گفتم:

-عه امیرعلی...اینقدر به من نگو خنگ ...

-خنگی دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نخیر نیستم

-تو کلاس یاد نگرفتی تو کتابخونه با بقیه هم میگی یادنمیگری پس درنتیجه خنگی

دست به سینه با اخم ازش رو برگردوندم و نگاهمو دوختم به رو به رو.خندید و فکر کنم این شاید فقط دومین باری بود که صدای خنده اش رو میشنیدم.
گفته بودم.مرموز بود و مبهم.
عجیب و غریب...
کم حرف میزد، کم سوال میپرسید، بیشتر گوش میداد، کمتر حضور پیدا میکرد و وو...
در کل موجود عجیبی بود از نظر من.مغرور، خواستنی و مرموز!
این خصلتها از اون یه ترکیب جذاب ساخته بود که مهرشو تودل همه جا میکرد!

ماشین رو خیلی آروم نگه داشت و با باز کردن کمربندش گفت؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بمون الان میام

مضطرب نگاهش کردم و گفتم:

-کجا میخوای بری!؟

نگاهی به صورت مضطربم انداخت و گفت؛

-چیه!؟ مگه تو بیابون ولت کردم که اینجوری استرس گرفتی!؟ بشین من میرم اینجا وزود میام!

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم :

-باشه..ولی زودبیا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون پیاده شد و رفت و من یه جورایی رو صندلی خودم رو کشیدم پایین...
آخه همچین مواقعی آدم حس میکنه همه اونایی که از کنارش رد میشن یا دارن رد میشن آشنا و فامیلن...
در همین حد ترسناک!

#پارت_۱۲۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

آب رفته بودم رو صندلی ماشین و این بدترین بخش یا قسمت یه ارتباط خصوصی پنهانی بود.ترس از لو رفتن ، ترس از اینکه مبادا آشنایی مارو ببینه ،ترس از رسوایی ترس از خانواده ...مجموع همه ی اینها چنان اضطرابی به درون وارد میکرد که آدم ناخواسته فکر و ذهنش مشوش میشد.
درست مثل من....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعداز چنددقیقه امیرعلی بالاخره سروکله اش پیداشد و پشت فرمون نشست اما با دیدن من متعجب پرسید:

-تو چرا وا رفتی رو صندلی؟

پرسش از سر تعجب اون منو وادار کرد نگاهی به وضعیتم بندازم.خودم رو کشیدم بالا و صاف نشستم. نگاهی بهش انداختم و جواب دادم:

-اولین روزی که با پویا قرار داشتم یکی از اقوام دورمون رو دیدم که قبلش میگفتن بخاطر افتادن از روی پشت بوم موقع رنگکاری پاهاش قدرت حرکت نداشتن..اما دقیقا همون روز داشت تو پارکی که ما قرار گذاشته بودیم قدم میزد و تمرین راه رفتن میکرد.بنده در این حد بدشانسم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه لب خند محو رو صورت مرموز ولی آرومش نشست.نمیدونم این بشرا چرا اینطوری بود.یه جورایی با خنده قهر کرده بود انگار!
ماشین رو روشن کرد و گفت:

-یه چیزی همیشه یادت باشه از هرچی بترسی سرت میاد!

جمله اش کلیدی بود و احتمالا یه حقیقت تلخ.آدما از هرچی میترسن نهایت همون ترس میاد سراغشون.خب البته اینها قوانین مورفی بودن...قوانینی که همیشه برای من اتفاق میفتادن.
چیزایی که خریده بود رو گذاشت رو پاهام و گفت:

-اینا هم شرط و شروطتت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی گذری به چیزایی که خریده بود انداختم و شوخ طبعانه گفتم:

-برای اینکه زودتر برم شرطم رو اجرا کردی!؟

بازهم واکنشش توی یه لبخند محو خلاصه شد.مسخره بود اگه میگفتم دلم میخواست باهام حرف بزنه چون شدیدا علاقمند به شنیدن حرفهاش بودم اما اون حتی اهل حرف زدن هم نبود.
به زور میخواست کلمه ها و جوابهارو از دهنش بکشی بیرون.
درواقع برای برقرار کردن ارتباط با امیرعلی باید ماهیگیرخوبی باشیم.
باید قلاب میانداختیم توی دهنش تا کلمات رو عین ماهی شکار میکردیم.

برام خیلی چیزا خریده بود.
پیراشکی...آلوچه...لواشکهای کوچیک لقمه ای....
بازم برای اینکه ازش حرف بکشم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چقدر خوراکی خریدی!

نفس عمیقی کشید و به شوخی گفت:

-گرفتم که مغز فندقیت لااقل یکم به کار بیفته!

گله مند ولی بیشتر از سر اینکه سر گفت و گو رو باز کنم گفتم:

-من مغز فندقی نیستم ! مغز من خیلی بزرگ تر از این حرفهاست!

بازم چیزی نگفت و فقط همون لبخند سطحی کوتاه مدت رو تحویلم داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مسخره بود نه !؟
مسخره بود اینکه محتاج شنیدن صدا و حرف زدن یه نفر خاص باشی ولی خیلی هم نتونی درموردش به موفقیت برسی...؟
مسخره بود هی بخوای با یه نفر مکالمه ات رو طولانی بکنی اما اون نتونه یا نخواد اینکارو انجام بده.اون موقعه اس که حس بی اهمیت بودن بهت دست میده....
حس سربار بودن...حس زاپاس بودن و اضافی بودن!
ماشین رو نگه داشت وگفت:

-پیاده ات بکنم اینجا!؟ جلوتر نمیرم چون خودت همیشه میخوای یکی دوخیابون پایینتر پیاده بشی!

نه! براش اهمیت نداشتم وگرنه اینها که بهون ای بیش نبودن.
کمربندمو باز کردم و همزمان گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-همینجا پیاده میشم!

کیفم رو برداشتم که گفت:

-قراره باشه برای ساعت 1ظهر پنج شنبه!

پرسیدم:

-یک ظهر!؟ ولی...من چجوری یک ظهر بزنم بیرون؟
بزنم بیرون هم کجا باید بچرخم تا یک بشه!؟ نمیشه تو زودتر بیای!؟

یکم تامل کرد و بعد جواب داد:

-خب نه من نمیتونم زودتر بیام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره پرسیدم:

-چرا نمیتونی!؟

-چون اون تایم دفترم وفقط همون یک میتونم بیام پیشت

غمگین ودپرس نگاهش کردم و با حالتی دلگیر گفتم:

-سعی کن زودتر بیای...

سری تکون داد و بعد دست کرد توی داشبورد و با بیرون آوردن دسته کلید گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این بمونه پیشت.

نگاهی به دست کلیدانداختم و پرسیرم:

-کلیدای خونه اس!؟

-آره...تو روز پنج شنبه میتونی هروقت خواستی بری خونه من اون ساعت که گفتم میام پیشت!

دست کلید رو از دستش گرفتم و گفتم:

-باشه...یه کاریش میکنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو گفتم و زیر لب با یه خداحفظی سرسری و حتی کمجون از ماشین پیاده شدم و خلاف جهت مسیر ماشین امیرعلی به راه افتادم...

#پارت_۱۳۰

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

درو باز کردم و رفتم تو حیاط.حیاط خوشگلی که گرچه قرار بود به زودی توش یه نیمچه جشن کوچیک برگزار بشه اما بابا اجازه نمیداد چراغونیش بکنیم.نشستم لب حوض.پاچه های شلوارمودادم بالا و پاهامو فرو بردم تو آب...
چقدر زود...چقدر زود قرار بود ملیحه از جمع ما بره و خودش یه خانواده بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و پاهام رو توی آب تکون دادم.تا پنجشنبه ی هفته ی دیگه خیلی زمانی بزای تنها شدن من نمونده بود.
ومن واقعا تنها میشدم.تنهای تنهای تنها...وقتی اون بود لااقل یه همصجبت داشتم.یکی که پیشش گله میکردم یکی که همصحبتم بود.رفیقم بود اما حالا...
پاهام رو تو آب تکون دادم و به زود گذر کردن روزها فکر کردم.
به اینکه تا چشم روهم بزاری روز که هیچ ، ماه و سال هم گذشتن...

-تو کی اومدی؟

چشم از آب حوض برداشتم.سرم رو بلند کردم و به مامان که سبد پراز سبری دستش گرفته بود و سمت تخت میرفت نگاه کردم و جواب دادم:

-همین چنددقیقه پیش! ملیحه هست !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سبزی هارو گذاشت تو سینی بزرگ و گفت:

-نه .با امیرعباس رفتن خرید.زود اومدی امروز !

طعنه زنان گفتم:

-زود اومدم که بابت تاریکی هوا نزدیکیای عروسی آبجیم سیاه و کبود نشم! افکار پدرت که واسه عهد قرون وسطی باشه کردارتم بهتر از این نمیشه مادرجان!

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

-زبان سرخ سر سبز رو به باد میده ماهور خانم.اینقدر بلبل زبونی نکن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پاهام رو از توی حوض کشیدم بیرون و گفتم:

-از کی تاحالا زدن و گفتن حقیقت اسمش شده بابل زبونی! خب مگه دروغ میگن! آبجی تیام فقط عقده و هنوز جشن عروسی نگرفتن چون منتظرن خونه ی پدر شوهرش بیادتهرون ...حالا سال دوازده ماه من هروقت ار تیام سوال میپرسم ترمه کجاست میگه شیراز خونه ی علیرضاست...حالا من نمیدونم آفتاب از کدوم طرف در اومده پدرجان بنده اجازه داد ملی با امیرعباس بره خرید!

چشماشو واسم درشت کرد و با تکون دادن همون دستش که چاقو رو باهاش نگه داشت بود گفت:

-پاشو بیا برو داخل بل کمی هم نکن! پاشو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

روی لبه ی حوض ایستادم و پاهام رو تکون دادم و بعد خم شدم و یا برداشتن کفشها و کیفم راه افتادم سمت خونه.حالا خدا میدونه چندی سال بعد قراره یکی باب دل ما پیدا بشه و مارو از اینجا بکشه بیرون.
از اینجا که همچی ممنوع
بیرون اومدن تار مو ممنوع..آرایش ممنوع، لاک زدن ممنوع، لباس با رنگ شاد ممنوع...آخه اینم شده بود زندگی؟؟
رفتم تو اتاق و درو بستم.کیفم رو یه گوشه انداختم و سرگرم باز کردن دکمه های مانتوم شدم که همون موقع تلفنم زنگ خورد و
آهنگ آشنای اون نوکیا ساده تو اتاق پیچید.
از جییم بیرونش آوردم و نگاهی به اسمش افتاده رو صفحه ی گوشی انداختم.
تیام بود.
دکمه ی سبز رو فشار دادم و گفتم:

"هان تیام !؟ "

"سلام کردن بلد نیستی ؟ "

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"نه بهم یاد میدی؟!"

خندید و بعداز اینکه چندتا فحش رکیک داد گفت:

" من جزوه رو به طاها نشون دادم. گفت قبلا اینارو خونده...میگفت آسونن.نظرت چیه پنج شنبه که کلاس نداریم یه جا قرار بزاریم طاها واسه هردومون توضیح بده ؟!"

دهن باز کردم که بگم نه و یه جوری بپیچونمش اما بعدش منصرف شدم و انی انصراف دقیقا در لحظه اتفاق افتاد.
چرا باید میگفتم نه !؟ چرا این فرصت خوب رو اصلا باید از دست میدادم!؟سکوتم که طولانی شد تیام گفت:

"الووو...لال شدی یا مردی؟ چیکار کنم ؟ هماهنگ کنم ؟"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من مدام درحال گریز از این خونه بودم.دلم میخواست با آدمای باحال وقت بگذرونم.باهاشون حرف بزنم و صمیمی تر بشم پس چه دلیلی داشت بخاطر امیرعلی ای که حتی حوصله ی حرف زدن باهام رو نداشت این اتفاق خوب رو رد کنم!؟ برای همین گفتم:

" آره میام ولی میشه بزاریش یه روز دیگه ؟مثلا جمعه!؟"

اون که کاملا به شرایط من آگاهی داشت گفت:

"خب خُله من گفتم پنجشنبه چون سرمون خلوت بود بعد تو به بهونه ی کلاس میتونستی بیای بیرون اما جمعه با چه بهونه ای میخوای بیای ؟"

اینم یه مشکل جدید بود دیگه! یه مشکل بزرگ.
آخه پدر بزدگوار بنده عادت نداشت من بخت برگشته جایی برم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همین حالاش هم درحالت عادی وقتی من تو تاریکی شب برمیگشتم خونه کلی جارو جنجال راه میانداخت. حالا دیگه راضی کردنش واسه اینکه روز جمعه برنم بیرون که دیگه مکافاتی بود. ولی خودم یه کاریش میکردم دیگه.یکم فکر کردم و گفتم:

" خب یه کاریش میکنم...درس و مشق و امتحان رو بهونه میکنم بلکه یه فرجی بشه "

تیام که باورش براش ممکن نبود مدر سخت گیر من همچین اجازه ای بده گفت:

"واقعا فکر میکنی اون این اجازه رو میده؟!"

" مامان رو میندازم جلو ...یه کاریش میکنم دیگه "

" حالا مثلا همون پنجشنبه چشه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" چشم نیست ابروئه ...به ملی قول دادم کمکش کنم وستیاش رو بچینه نمیشه زیر قولم بزنه"

بیخیال گفت:

"باشه...واسه من که فرقی نداره پس خبراز تو.فعلا خداحافظ"

دکمه قرمز رو فشار دادم و گوشی رو گذاشتم کنار.
باید از همین حالا یه فکر یه بهونه باشم.
بهونه ای

#پارت_۱۳۱

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قدم زنان به سمت ملیحه که درحال نوشتن و ثبت اسامی مهمونهاش روی کاغذ بود رفتم.
رو به روش نشستم و ظرف توی دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-پیراشکیه! میخوری!؟

سرش رو بلند کرد و بعداز یه نگاه همراه با لذت بردن گفت:

-خیلی چرب و چیلین ولی نمیشه از خیرش گذشت.آره برمیدارم...

یکی از پیراشکی هاروبرداشت و دوباره سرگرم نوشتن شد و اینبار پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو میخوای کسی رو دعوت بکننی!؟یعنی کسی هست که بخوای بعدا بهش کارت بدی!؟

وقتی ملیحه این سوال رو پرسید ذهن من بلافاصله رفت سمت تیام برای همین گفتم:

-خب آره تیام...

سر تکون داد و یه گاز به پیراشکیش زد و گفت:

-ای به چشم..من اسم تیام رو هم یادداشت میکنم...

تکیه به مبل دادم وبه این فکر کردم که شاید بشه برای جمعه روز از قدرت و نفوذ ملی ب ای پیچونون استفاده کرد هرچند خیلی کمرنگ و اندک بود.
پا روی پا انداختم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولی بانمک نه!؟

سرگرم کارش گفت:

-چی بانمک!؟

-اینکه داداش کوچیکه ی امیرعلیاس...چی بود اسمش...یادم رفت...

ملیحه سرش رو به آرومی بالا آورد و با طمانینه نگاهم کرد.از اون نگاه ها که آدم خجالت زده میشد. خب من میخواستم وانمود کنم که امیرعلی رو نمیشناسم اما حالا این وانمود کردن ظاهرا یکم ضایع به نظر می رسید.سر تکون دادم و پرسشی نگاهش کردم:

-چیه ؟! چرا اینطوری نگاهم میکنی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلافاصله گفت:

-یعنی تو اسم امیدعلی رو خاطرت نیست!؟؟؟

مشخص بود گند زدم و حالا باید این گند رو جمع میکردبرای همین بیخودی گفتم:

-یادم رفت.یعنی تو تاحالا واست پیش نیومده اسم یه نفرو یادت بره!؟

از خیر اثبات دروغ من گذشت و گفت؛

-باشه باشه...تودرست میگی..ممکن پیش بیاد.خب بعدش...

رفتم سر اصل مطلب و دوباره بحث رو باز کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خنده داره که امیرعلی با اینکه کوچیکتر از امیرعباس اما زودتر نامزد میکنه ولی از اونور شما زودتر ازدواج میکنین!

خودکار توی دستش رو کنار گذاشت و گفت:

-امیرعلی خیلی خوبه.و من حس میکنم باهمه زرنگی و خوبیش و باهوشیش یه جورایی بازیچه ی دست نیوشاست...چندین سال نامزدن ولی هربار به بهانه های مختلف ازدواج روعقب میندازه

بی نهایت کنجکاو پرسیدم:

-امیرعلی!؟

ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه نیوشا...البته این احساس من شاید اشتباه بکنم...

بعضی وقتها تو خفا کسی رو دوست داریم که نمیشه تو آشکارا دوست داشتنمون نسبت به اون شخص خاص رو ابراز بکنیم و این میشه که هی دوست داریم راجبش سوال بپرسیم درحالی که همزمان وانمود میکنیم چندان علاقه ای به دیدنش یا شخصیتش نداریم. درست عین من....تظاهر میکردم ازش خوشم نمیاد یا حتی اسمشو به خاطر ندارم درحالی که واسه اینکه فردا سر برسه و بتونم ببینمش ثانیه به ثانیه زمان رو چک میکردم و تو دلم هی به خودم میگفتم "واش زودتر صبح بشه" !

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-آره...دختره مشخص از این هفت خطاهاست.از اینا که صورتاشون نشون نمیده چقدر پلیدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ملی دوباره خودکارشو از روی میز برداشت و انگار که تازه اسامی جدیدی یادش اومده باشه تا بنویسه مشغول نوشتن شد و همزمان گفت:

-اینجوری درمورد دختر مردم حرف نزن ..عوضش خیلی قشنگ

ناخواسته از شنیدن این حرف صورتم دلخور و عبوس شد و یه حس حسادت بهم دست داد و باعث شد تو ذهنم از خودم بپرسم یعنی واقعا اون قشنگتره !؟؟ دلم نمیخواست اون از من قشنگتر باشه درحالی که فکر کنم بود...
اره اگه بخوام صادق باشم باید بگم اون چهره ی خیره کننده ای داشت.

دستمو از زیر جونه ام برداشتم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ملی ؟

-جان

زیر چشمی نگاهش کردم و پرسیدم:

-نیوشا خوشگتره یا من؟؟

خمدید و گفت:

-این سوالا چیه دختر !؟

-حالا تو بگو...

براش فکر نکرد.سرش رو بالا آورد و با برداشتن یه پی اشکی دیگه جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو...

دپرس پرسیدم:

-چون خواهرتم اینو میگی!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-نه...تو واقعا خوشگلی...با این موهای مشکی بلندت...این چتری های خوشگلت...این چشمای مشکی درشتت و این بینی بامزه و لبهای دوست داشتنیت مگه اصلا میشه به دروغ راجبت حرف زد..؟.خیالت تخت تخت...من کاملا در این مورد صادقم.از نظر من تو خیلی خوشگلی کوچول موچولوی خونه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از حرفهاش انرژی و جون گرفتم.
لبخند عریضی زدم و گفتم:

-اصلا همه پیراشکی ها مال تو...

#پارت_۱۳۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

حمام رفتم اونم چه حمامی..هفت صبح خودمو انداختم تو وان ودیگه حساب و تایم از دستم دررفت.
موندم که نشه گربه شوری...میخواستم درست و حسابی آب تنی کنم.درست و حسابیاا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آدما دیدن کیس مورد نظر که میره باید حموم کردنشونم یه نموره با حموم کردنهای عادی فرق بکنه.
حسابی به خودم رسیدم درحالی که فقط قرار بود ببینمش.یعنی دیدن هم که نه...قرار بود برام درس توضیح بده اما...من میخواستم هربار دیدن اون میرم و هربار که اون منو میبینه دربهترین حالت خودم باشم.دربهترین حالت...

مامان زد به در و بلند بلند گفت:

-ماهور !؟ حموم شب عروسی رفتی؟؟؟ سه ساعت داری اون تو چیکار میکنی بچه؟ بزن بیرون خفه نشی یه وقت...

دوش اب روبستم و از وان اومدم بیرون. سایه ی مامان رو پشت در همچنان می دیدم.انگار تا منو با چشم نمی دید باورش نمیشد زنده ام.
حوله ام رو پوشیدم و درو وا کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-نگا نگا...دستاشو ببین...چروک شده از بس تو آب مونده!

خندیدم و گفتم:

-میخوای بری حموم!

-نه اومدم ببینم تو زنده ای یا نه

با شیطنت چشمامو بالا و پایین کردمو گفتم:

-آره خیالت راحت من همچنان زنده ام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بدو بدو سمت اتاقم رفتم
درو از تو قفل کردم تا اگه خواستم لخت بشم هم کسی نتونه یهو بپره داخل و منو خجالت زده بکنه...
بدنم رو لوسیون زدم و از بهترین خوش بو کننده ام به بدنم زدم.
چشمامو بستم و ادکلنم رو بو کشیدم.
من عاشقش بودم.عاشق بوی خوب و ملیحش....
چند پیس به گردن و مچ دستهام زدم و بعد هم کشو رو کشیدم بیرون.
دستامو دور زانوهام حلقه کردم و به ست های لباس زیرم که مرتب و منظم کنار هم ردیف شده بودن نگاه کردم.
میون اونهمه ست رنگارنگ چشمم رفت پی شرت سوتین مشکی رنگ توری که درلحظه اونارو تو تنم خودم زیر به تیرشت نارنجی رنگ تصور کردم.
بد نبود و حتی از تجسم و تصویرسازیش توی ذهنم احساس خوبی بهم دست داد.
یه احساس شیرین و زیبا.
همزمان نگاهی به ساعت انداختم تا ببینم چقدر فرصت دارم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ده صبح بود و حس میکردم باید یکم بیشتر عجله کنم.
ست مشکی توری رو بیرون اوردم و درکشو رو با پا بستم.
دلم میخواست زودتر اماده بشم واز اینجا برم.
قبل پوشیدن لباسهام موهام روتوی کلاه حوله با دستم چلوندم تا نمشون گرفته بشه.از سشوار کشیدن و خشک کرن مو بیزار بودم چون تو اون حالت نم دار و نرم خودشون بیشتر باب دلم بود.
لباس پوشیدم و با جمع کردن دفتر دستکم آماده ی رفتن شدم.
اومدم بیرون و گفتم:

-مامان...با من کاری نداری؟ من میرم دانشگاه

حین جارو کشیدن جواب داد:

-نه برو به سلامت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کتونی هامو پوشیدم و خوشحال و خندون از خونه زدم بیرون.بایدم خوشحال میبودم.
من هروقت قرار بود اونو ببینم دچار همچین احوالات قشنگی میشدم.
دسته کلید همچنان توی جیب مانتوم بود و من طاقت نیاوردم برم ایستگاه و سوار اتوبوس بشم.
یه دربست گرفتم و خودم رو رسوندم خونه.
اونجا یکم دچار استرس شدم چون نباید کسی متوجه ورودم به خونه ی امیرعلی میشد و اون بابت این یه مورد هزار بار بیشتر بهم تاکید کرده بود.
از اسانسور اومدم بیرون و با پاهای لرزونم فورا سمت در دفتم.
دسته کلید رو بیرون آوردم ودرحالی که با اضطراب زیاد قفل رو بار میکردم نگاهی به چپ و راستم انداختم.
حتی حس کردم واحد رو به رویی قصد داره بیاد بیرون اما خب خوشبختانه در رو سر موقع درو باز کردم و رفتم داخل.
وقتی درو بستم، کمرمو به همونجا تکیه دادم و چندنفس عمیق و راحت کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینم از بدی خونه های اپارتمانی بود دیگه...
همچین مواقعی جون من به لب میومد واسه یه اومدن به اینجا.
یکم که حالم جا اومد از در فاصله گرفتم.سدم رو به چپ و راست تکون دادم و کیفمو انداختم همون دور و اطراف...
گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و شماره ی امیرعلی رو گرفتم.
چندتا بوق خورد تا بالاخره جواب داد:

-بله!

-سلام

با لحن سردی جواب داد:

-سلام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تو ذوقم خورد اما گذاشتم پای اینکه احتمالا جایی هست و نمیتونه درست و حسابی جواب بده.

" من اومدم خونه ات"

پرسید:

"کسی که ندیدت؟!"

"نه "

"خب خوب...ساعت چند الان؟!کی اومدی؟"

همزمان که ساعت مچیم رو نگاه میکردم جواب دادم:

"ساعت یازده و نیم من همین چنددقیقه پیش اومدم"

بعداز یخ مکث کوتاه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"یه نیم ساعت تا یه ساعت دیگه پیشتم...ناهارم خودم میارم،

"باشه خداحافظ"

"خداحافظ"

موندم تا اول اون قطع کنه.مثل غریبه ها باهام حرف میزد و نمیدونم چرا من لعنتی به این اخلاق لعنتی اون عادت نمیکردم!؟
مقنعه و مانتوم رو از تن درآوردم و دویدم سمت آینه. موهام رو مرتب کردم و بعد هم دراز کشیدم روی کاناپه و تلویزیون رو روشن کردم...

#پارت_۱۳۳

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

مقنعه و مانتوم رو از پا درآوردم و دویدم سمت آینه. موهام رو مرتب کردم وبعد هم دراز کشیدم روی کاناپه و تلویزیون روشن کردم.
از اینکه الان قرار بود بشینم و نحوه ی محسابات سازه هارو تمرین کنم یه حس خستگی مزخرف بهم دست میداد ولی خب تهش که چی!؟ بالاخره که باید اینارو تمرین میکردم و وخودمو واسه کوئیز استاد آماده میکردم.
البته.باید اعتراف کنم بیشتر دلم واسه امیرعلی تنگ شده بود و دلم میخواست اونو ببینم.من به شوق و ذوق دیدن اون اینجا اومده بودم و خطرات احتمالی رو خسته و بی حوصله به جون خریدم.
بی حوصله پام رو از لبه ی کاناپه آویزون کرده بودم و تکون تکونش میدادم که همون موقع صدای باز شدن در به گوشم رسید.فورا نیم خیز شدم و سرمو به عقب برگردوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درو بست و با درآورد کفشهاش دو سه پله رو بالا اومد و گفت:

-سلام...

لبخندی به پهنای صورت زدم.لبخندی که کاملا غیرارادی و ناخواسته بود.بلند شدم سرپا ایستادم و گفتم:

خ-سلام.

اومد جلو.ساندویچهای توی دستش رو گذاشت روی میز و بعدهم گفت:

-من برم دستامو بشورم و بیام..

هیچی نگفتم چون محو تماشاش شدم حتی وقتی پشت به من سمت سرویس بهداشتی رفته بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

در اون لحظه به جِد مستحق واژه ی ندیده بودم. عین ندیده ها داشتم نگاهش میکردم و یکی نبود بهم بگه آخه دیدنش از پشت چطوری دل تورو اینجوری شاد میکنه دختر!
قبل از اینکه وارد سرویس بهداشتی بشه گفت:

-چیزایی که آوردمو اماده کن ناهار بخوریم من خیلی گشنمه!

دست از تماشاش برداشتم و دستپاچه گفتم:

-باشه باشه الان آماده اش میکنم....

دست به کار شدم و رفتم توی آشپزخونه.ساندویچهارو ازتوی پلاستیک بیرون کشیدم و هرکدوم رو گذاشتم توی بشقاب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نوشابه هارو کنار بشقاب ها گذاشتم و آب یخ هم درست کردم و بعد کنار صندلی ایستادم و منتظر موندم تا اون بیاد.
چنددقیقه بعد درحالی که دستهاشو با دستمال تمیز میکرد اومد سمت آشپزخونه.
بنظر من امیرعلی واسه مخ زنی اصلا نیازی به دادن وعده وعید و حرف و چیزای دیگه نداشت اون همینجوری با قدوبالا و اندامش دل بری میکرد.
نزدیک که شد لبخند روی لبم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-سر کار بودی؟؟

دستمالهارو انداخت توی سطل زباله و بعد گفت:

-آره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم چرا جونش درمیومد دو سه کلمه بیشتر جواب منو بده.هی باید دست میکردی تو حلقش کلمات رو درمیاوردی.
کنارم نشست و بشقاب رو کشید سمت خودش و بعدهم مشغول خوردن شد.
یه خودم گفتم شده تا آخر وقت همینطور ساکت و لال بمونم چیزی نمیگم تا اون خودش به حرف بیاد.
خستهه شدم از بس هی سر حرف رو باز کردم و اون همینطور بی حرف و بی کلام رو به روم نشستهه!
مشغول خوردن شدم که بالاخره با سوال پرسیدنش قلب منو شاد کرد:

-به تیام گفتی دیگه نمیخوای بری پیشش واسه درس!؟

بدبختی از جهتهای مختلف قصد جر دادن مارو داشت.بگو اخه اینهمه حرف و کلام واسه گفتن.تو باید اینو بپرسی!؟
می ناالیدم چون جز اون دستهه آدمایی بودم که موقع دروغ گفتن به اونایی که حتی وقتی تو چشماشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاه میکنم حس دستپاچگی بهم دست میده خیلی زود لو میرم.
گاز کوچیکی به ساندویچ زدم و گفتم:

-آره بهش گفتم!

-بهش چیگفتی!؟

آیا لقب گُه برازنده ی شانس و اقبال من نبود!؟حالا همیشه واسه ما به زور حرف میزد اینبار افتاده بود رو مود حرف زدن و سوال پرسیدن!
خیارشو بیرون اومده از لای نون رو فرستادم داخل دهنم و گفتم:

-هیچی...

-هیچی که نمیشه! چی بهش گفتی؟؟ چه بهونه ای براش آوردی که دیگه نمیخوای کسی برات توضیح بده!؟ هوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تا اون موقع داشتم تمام تلاشم رو میکردم که باهاش چشم تو چشم نشم اما بعدش نتونستم.سرمو بالا آوردم و بهش خیره شدم و گفتم:

-بیست سوالیه!؟

اون از نظر خودش خیلی جدی بنظر می رسید اما ار نظر من شبیه کسی بود که میخواد مچ بگیره.
چون با لحن و منظوری خاصی گفت:

-بیست سوالی نیست...سوال سوال...دارم ازت میپرسم چی بهش گفتی ؟ چه بهونه ای براش آوردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم.یا بهتره بگم نمیدونم باید چه دروغی تحویلش بدم.حس لای منگنه بودن بهم دست داده بود. من من کنان گفتم:

-یه جوری پیچوندمش دیگه!

ول نکرد و با سماجت پرسید:

-یه جوری پیچوندیش؟؟ دقیقا چه جوری پیچوندیش!؟؟

هوووف! دیگه داشت حوصله ی منو سر میبرد و به تشنجم میانداخت.
لبمو به دندون گرفتم و بعد گفتم:

-خب یه جوری پیچوندمش دیگه...چرا دارین سینجینم میکنی امیر علی!؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چیزی از ساندویچش نمونده بود.گاز بزرگی بهش زد و بعداز جویدنش قورتش داد و گفت:

-سینجینت نمیکنم.پرسیدم چی بهش گفتی! لقمه رو دور سرت نپیچون و جواب بده!

غمگین گفتم:

-میشه تو اصلا اینطوری اخم نکنی؟؟میشه منو اینجوری سوال پیچ نکنی؟؟ میشه سگرمه هاتو واکنی...همه اش احساس میکنن من دشمنتم که اینجوری باخم نگاهم میکنی!

ساندویچ توی دستم و رها کردم توی بشقاب و با ناراحتی زل زدم به میز.
اشتهام رو کور کرده بود با این رف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تار هاش...

#پارت_۱۳۴

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

ساندویچ توی دستم و رها کردم توی بشقاب پیش روم و با ناراحتی زل زدم به میز.
اشتهام رو کور کرده بود با این رفتار هاش...
آخه سوال پیچم میکرد که به کجا برسه!؟ نکنه متوجه فکرای توی سرم شده ؟ نکنه فهمیده یا باخبر شده میخوام فردا پیش تیام هم برم!؟
نه نه...علم غیب داره مگه که اینو فهمیده باشه!؟

-ساندویچت رو بخور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اگه قرار بود اونجا بشینم که هی سوال پیچم بکنه ترجیح میدادم برم سراغ همون جزوه و کتابها.بلند شدم و گفتم:

-دیگه نمیخورم....

صندلی رو دادم عقب که برم اما اون گفت:

-بشین ساندویچتو بخور!

با حرص گفتم:

-دیگه نمیخورم! سیر شدم.

از میز فاصله گرفتم.اینجا آشپزخونه نبود.با سوالهای اون بیشتر به اتاق بازجویی شبیه بود.چیزی که من همیشه ازش درفرار بودم.درست مثل کاری که بابا باهام میکرد.کجا رفتی؟ با کی بودی؟ چی خوردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چی پوشیدی؟ چرا دیر اومدی؟ با چی اومدی؟ با کی اومدی...
این سوالهای اون منو یاد بابا میانداخت.
یاد فضایی که همیشه ازش درفرار بودم.
از آشپزخونه بیرون اومدم.بهتره بگم فرار کردم تا از سوالهاش درامون بمونم.یه راست رفتم سمت کوله پشتیم جزوه و وسایلم رو بیرون آوردم و همونجا روی مبل نشستم تا اون تشریف فرما بشه.
چقدر خسته کننده بود مطالعه ی همچین جزوه هایی که پر از اعداد بودن.عددهایی که من از بچگی باهاشون مشکل داشتم.
قدم زنان اومد سمتم.کنارم روی مبل نشست و گفت:

-رد کن بیا جزوه ات رو!

دفترم رو برداشتم و به سمتش گرفتم.مثل دختر مدرسه ای ها یا به بقول تیام ترم بوقی ها با سه رنگ همه چیز رو نوشته بودم.
نگاهی به دفتر انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بلندشو برو ساندویچتو بخور هروقت خوردی بیا برات توضیح میدم!

عجب گیری داده بود به من و ساندویچی که نصف و نیم و ولش کرده بودم. به نیمرخش درحالت خم بودن سرش نگاه کردم و گفتم:

-خب من نمیخورم.گشنه ام نیست!

مثل اینکه قرار نبود کوتاه بیاد.چون دوباره با خونسردی گفت:

-برو ساندویچتو بخور بعد بیا من توضیح بدم

گله مند و با اخمهای درهم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عه گیر نده دیگه نمیخورم گشنه ام نیست بخدا...بجون خودم گشنه ام نیست.گیر نده.

قسم خوردنهای من راضیش کرد دیگه دست از اصرار برداره و باور کنه من گشنه ام نیست و سیرم.
میز روکشید جلوتر و دفتر گذاشت رو میز و گفت:

-هروقت سوال پرسیدم نتونستی جواب بخوری کتک میل میکنی!

-تو که اینجوری بیشتر بهم استرس میدی.صدرحمت به استاد ایزدپناه!

-دیگه روال همین...گفتم درجریان باشی.

خودکار رو برداشت و توضیح دادن رو شروع کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینکارو خوب انجام میداد.آروم، باتامل و جز به جز.
تو شردع خوب سراپا گوش شدن اما بعد حواسم رفت پی انگشتای کشیده اش که به ظرافت دستهای یه دختر بود.
دو طرف لبهام کش اومدن و طرح لبخند ملیحی به خودشون گرفتن.
دستمو زیر چونه ام گذاشتم و تو ذهنم باخودم گفتم:

"چقدر انگشتاش کشیده و قشنگن....چرا مو ندارن!؟ "

سوی نگاهمو خیلی آروم بالا بردم و اینبار لبهاشو نگاه کردم.
لب پایینیش نسبت به لب بالاییش گوشتی تر و برجسته تر بود و همین حالت زیبایی بهش میداد.
لبخندم عریضتر شد و دوباره باخودم توی ذهنم گفتم:

"چقدر لباش خوش فرمن...چه رنگی ان؟
صورتی...نه نه...یه قرمز کمرنگ...آره.یه قرمز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی خیلی کمرنگ.عین اینکه رژ لب بزنی بعد دستمالو چندبار روش بکشی"

وقتی من چشمم پی دستها و لبهاش بود فهمید به حرفهاش گوش نمیدم و حواسم پرت برای همین بی ملاحظه با نوک خودکار زد رو دماغمو گفت:

-حواست کجاست مغز فندقی!

از فکر بیرون اومدم ودستمو روی دماغم گذاشتم و اوف اوف کنان گفتم:

-آخ آخ....چرا میزنی!؟ نمیدونی پول عمل بینی چقدر زیاد! اووی...دماغم...

به مسئله ای که داشت حلش میکرد اشاره کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ادامه رو بنویس ببینم...طبق همین چیزی که الان داشتم توضیح میدادم...

دستپاچه شدم و مضطرب نگاهش کردم.نمیدونستم داره راجب چی حرف میزنه چون اصلا حواسم پی حرفهاش نبود.
خودکارو برداشتم و با اضطراب درحالی که مدام لیم رو زیر دندونام فشار میدادم گفتم:

-خب...چیزه....من...این قسمتش رو

با لحنی تند ودرحالی که میدونست حواسم پی حرفهاش نبود گفت:

-هان؟ این قسمتش رو چی؟ نفهمیدی!؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره نفهمیدم

-نفهمیدی یا حواست نبود!؟

نوع نگاه هاش مضطربم میکرد.یه چیزی تو مایه های شاگرد و ناظم.
مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-نه حواسم بود!

با طمانینه نگاهم کرد.جوری که مطمئن بود دارم دروغ میگم و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس اگه حواست بود بنویس...زودباش...

دوباره خودکارو برداشتم.لای کف دستم عرق کرده بود.
اصلا نمیدونستم باید چی بنویسم.
زیر سنگینی نگاه هاش داشتم بدجور آب میشم.
ای لعنت به من که حواسم پرت شدم و متوجه توضیحاتش نشدم.

#پارت_۱۳۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

بیخودی خودکارو توی دست میچرخوندم و چیزی هم بلد نبودم بنویسم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آخه تقصیر من چی بود.مقصر خودش بود که دستها و لبهای جلب کننده ای داشت.حیف که نمیشد اینو به روش آورد.
دستشو برد تو هوا که بزن تو سرم فورا فهمیدم و به صورت غریزی
خودمو کشیدم عقب و گفتم:

-نزنیا !

اخم کرد ولی نمیدونم این اخم جدی بود یا نه:

-باید بزنم! حواست کجا بود که نفهمیدی من چیگفتم!؟

انگشتامو تو موهام فرو بردم و سرمو خاروندم.روم نمیشد بهش بگم واسه چی حواسم نبود یا اصلا هوشم کجا سیر میکرد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لب پایینیمو تودهنم فرو بدوم و زیر دندونام فشارش دادم.
مظلومانه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-یه لحظه حواسم پرت شد...اصلا پرت هم بشه تو چرا میخوای بزنی؟؟؟

-چون حقت...چون تو از اون مدل شاگردایی که باید کتک بخوری تا یادبگیری

با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

-اصلا خوب نیست آدم دست بزن داشته باشه..ولی ببین...تو یه بار دیگه توضیح بده من قول میدم ایندفعه دیگه خوب گوش میدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با طمانینه و چپ چپ نگاهم کرد.آخ که این نگاه ها بدتر از صدتا شلاق بود.یه نفس پر حرص از دست من کشید و بعداز یه نگاه خط و نشون دار گفت:

-باشه...فقط یه بار دیگه.فقط یه بار دیگه برات توضیح میدم وای به حالت اگه گوش نگیری و گیج بازی دربیاری

سرمو تکون دادم و صاف و صوف سر جام نشستم.عزنمو جزم کردم همه چی رو یاد بگیرم.چندنا سرفه خشکه کردم و بعد گفتم:

-چشم چشم! قول میدم هرچی بگی گوش بدم.قول

خودکارو از لای دستم بیرون کشید و شروع کرد توضیح دادن. اینبار تمام سعیم رو کردم تا دیگه حواسم پرت نشه و یه جورایی سراپا گوش شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بهتر از قبل توضیح داد ریز به ریز و جز به جز...
فرمولهارو توی یه کاغذ جداگونه برام نوشت و گفت:

-تا اینجا متوجه شدی!؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره!

تاکید کنان گوشزد کرد:

-باید فرمولهارو حفظ باشی تا بتونی هرفرمول رو درست سرجای خودش جایگزین بکنی...حفظ نباشی لنگ مینونی.متوجهی؟؟باید حفظ باشی تا به موقع جایگزین کنی

اینبار بااعتمادبنفس گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-همه رو حفظم!

-خوبه پس حالا میریم قسمت بعدی...

باجدیت بیشتری و وقتی که مطمئن شد من توضیحات قبلی رو بلدم تیکه ی بعدی رو توضیح داد.اینبار دیگه به خودم اجازه ندادم حواسم پرت چشماش، صداش، لبهاش یا دیگر اعضا و جوارح بدنش بشه.
میخواستم خوب یاد بگیرم تا دیگه بهم نگه مغز فندقی....
بعداز ربع ساعت توضیح مفصل بی وقفه گفت:

-خب... حالا من یه سوال میپرسم و تو باید جواب بدی! حله !؟

چشم از اعداد و رقم هایی که واسم رو کاغذا بندری میرفتن برداشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...ولی اگه جواب دادم باید کاری که من میگم رو اتجام بدی.قبول !؟

یا مکث جواب داد:

-باشه مغز فندقی!

سوال رو طرح کرد و دفترو پرت کرد تو بغلم و گفت:

-ده دقیقه وقت داری حلش بکنی!

خودکارو برداشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واسه حل کردنش نیاز به تمرکز دارم چون این خیلی پیچیده اس...

-خب که چی؟!

مردد نگاهش کردم و بعد با لحنی پر خواهش گفتم:

-تو روتو کن اونور

-چرا !؟میخوای تقلب کنی.

-نه بابا.. چون وقتی تو نگام میکنی من دستپاچه میشم همچی یادم میره

از کنج چشم با طمانیه نگاهم کرد.لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چیه خب دست خودم نیست

بلند شد و گفت:

-میرم تو آشپزخونه..

وقتی اون رفت من خیلی سریع و البته با دقت و تمرکز زیادی مشغول حل کردن مسئله شدم.تا اینجا رو بخاطر توضیحات خوب و با قتش خوب یادگرفته بودم.
نگاهی بهش انداختم.
بطری آب معدنی رو دست گرفته بود و آب میخورد.
بالاخره مسئله رو حل کردم اما ترس داشتم.ترس از اینکه نکنه جایی رو خطا کرده باشم و اون دوباره عصبانی بشه و باخودش فکر کنه وقت گذاشتن برای من بیفایده بود.
با نگرانی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حلش کردم!

بطری آب معدنی رو گذاشت روی اپن و قدم زنان اومد سمتم.از نگاهش می ترسیدم و قلبم تالاپ تلوپ تو سینه ام میزد.
نفسم تو سینه حبس شد وقتی کنارم نشست و دفتررو برداشت.
وای بدجور ضایع میشدم اگه جایی رو به غلط نوشته باشم.
بهش خیره شدم.بعداز چند لحظه دفتر رو از جلوی صورتش گرفت پایین و به صورت نگرانم نگاهی موشکافانه انداخت. طرز نگاه هاش یه جوری بود.یه جور خاص و بد. یه جوری که انگار من اشتباه کردم.
راستش تو اون لحظه از خودم حسابی مایوس شدم.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-اشتباه حل کردم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی یهویی خندید و گفت:

-نه درست بود....

#پارت_۱۳۶

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

خیلی یهویی خندید.از اون خنده های از ته دلی که من کمتر ازش دیده بودم. کوتاه و کم تایم بود ولی باحال... به چشمام نگاه کرد و گفت:

-نه درست بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تا اینو گفت دچار چنان شور و شعفی شدم که فکر کنم رضا زاده موقع بالا بردن وزنه بالای سرش و شکستن رکورد جهانی، تجربه اش نکرده بود.
کیف کردم از این جواب لذت بخش.
نیشم تا بناگوش وا شد.اعتماد به نفسم سر به فلک کشید.کمرمو صاف نگه داشتم و محض اطمینان خاطر گفتم:

-واقعا !؟ همه اش درست بود؟

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

-آره.همه اش درست.حواستو که جمع کنی دقت که بکنی هرچیزی رو میتونی یاد بگیری!

حالا وقتش بود این درست حل کردن مسئله و یادگیری رو بزنم تو سرش تا دیگه منو مسخره نکنه و گمون نبره من خنگم.
انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دیدی دیدی؟؟ دیدی من بلدم! دیدی....

نیمچه لبخندی زد.ابرو هامو با شیطنت بالا و پایین کردم و مثل بدجنسا گفتم:

-یو ها ها ها...خب حالا باید یه قولت عمل کنی!

انگار که هیچی از چنددقیقه پیش یادش نمونده باشه گفت:

-قول ؟!

هیجان زده و محض یاداوری گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- یادته گفتم اگه من جواب دادم باید به چیزی که من میگم عمل کنی!؟ هان یادته؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

-باشه بگو!

خودمو کشیدم جلو.رو به روش نشستم.لبخند زدم و گفتم:

-دیگه نباید به من بگی مغز فندقی.

به حالت شوخی کنج لبهاش رو خم کرد و مثلا قیافه ای متفکر به خودش گرفت و گفت:

-حالا راجبش فکر میکنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و دستاموروی پاهاش گذاشتم و گفتم:

-نخندامیرعلی ...باید دیگه تکرار نکنی...قول دادی قول یده قول بده...!

وقتی یه نفر رو به روت نشسته باشه وهی بالا و پایین بشه و بخواد ازت قول بگیره به ناچار حتی اگه نخوای مثل امیرعلی میگی:

-باشه دیگه نمیگم

تا اینو گفت پریدم بغلش و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-آفرین آفرین...انقدر خوشم میاد از اونایی که ازشون خوشم میاد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی از آغوشش جدا شدم یه نفس عمیق کشید.
سرش رو برد عقب و یه آن چشماش رو باز و بسته کرد.انگار که بخواد جلوی خودش رو واسه انجام کاری بگیره.
ازش فاصله نگرفتم و گفتم:

-حالا که پسر خوبی شدی بهت جایزه میدم.

-عه ! جایزه دادن بلدی!؟

با غرور گفتم:

-آره که بلدم...

سرمو بردم جلو و صورتش رو ماچ کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینم جایزه ات...

از این کار من لبخند ملیحی روی صورت مبهمش نشست.صورتی که خیلی سخت میشد خندون دیدش. گرچه با عقل جور در نمیومد یه آدم با خلق و خوی اون اینقدر به دل نشین باشه ولی بود...واقعا مهرش به دل مینشست.

کناررفتم و گفتم:

-خب من الان آماده ام تا بقیه رو توضیح بدی...فقط من گردنم درد گرفته نمیشه دراز بکشیم توضیح بدی!؟

دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا...هرجا راحتی

دفتر و جزوه و خودکارا و کاغذای آچارو برداشتم و از روی مبل بلند شدم و انداختم روی فرش.عقب عقب رفتم و گفتم:

-من الان میرم دوتا بالش میارم بزاریم زیر دستامون.

رفتم سمت اتاق و دوتا بالش برداشتم و دوباره اومدم توی هال.گذاشتمشون زمین و گفتم:

-خب حالا میتونی بیای!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

داشت با تلفن همراهش ور می رفت.اما وقتی من صداش زدم کنار گذاشتش و مثل من اومد روی زمین نشست.
انرژی گرفته بودم و حالا بهتر میتونستم حتی همه چیز رو متوجه بشم.
من دراز کشیدم اما اون درحالت نشسته خودکارو برداشت و گفت:

-حالا آخرین قسمتش مونده...

-آسون!؟

بی تعلل جواب داد:

-آره...اینو هم اگه دقت کنی به آسونی همون موردای قبلیه که برات توضیح دادم...البته چون اونارو یاد گرفتی حل این یه قسمت هم برات آسون....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی داشت حرف میزد حواسش پرت بدن من دراون حالت دراز کش شد.البته خیلی سریع نگاهش رو برداشت و گفت:

-فرمولای این قسمت رو حفظته!؟

سر مدادو بین لبهام گذاشتم و بدنمو تکون تکون دادم و گفتم:

-آره آره...حفظم...

یه نفس عمیق کشید و شروع کرد توضیح دادن.حالا بهتر مسئله هارو متوجه میشدم.چنددقیقه بعد اونم خسته از نشستن ،کنارم دراز کشید و دستهاشو رو روی بالش گذاشت.خندیدمو گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خسته شدی؟!

گردنش رو چپ و راست کرد و گفت:

-آره...گردنم درد گرفته

-خب من که بهت گفتم دراز بکش

آرنجهامو روی زمین گذاشتم و دستامو زیر لپهام. چشم دوختم به کاغذاها و اعدادی که امیرعلی باید شروع به توضیح دادنشون میکرد....

#پارت_۱۳۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

آرنجهامو روی زمین گذاشتم و دستامو زیر لپهام.
چشم دوختم به کاغذها و اعدادی که امیرعلی باید شروع به توضیح دادنشون میکرد....
خیلی هوام رو داشت.با دقت و آسته آسته توضیح میداد که خوب تو کله ام فرو برن و به فاصله ی هر چنددقیقه ازم درمورد فهمیدن یا نفهمیدنشون سوال میپرسید.
و انصافا که خوب توضیح میداد.خیلی خوب هم توضیح میداد.
پاهامو تو هوا تکون میدادم و خم راست میکردم همین باعث شد دو سه باری ناغفل بزنم به کمرش یا حتی نشیمن گاهش.
آخرین بار وقتی اینکارو کردم دست از توضیح برداشت و سرش رو خیلی آروم به سمتم چرخوند و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مشکل داری گسگم!؟ چرا اینجوری میکنی!؟

خندیدم ولی وقتی اخم و چشم غره اش رو دیدم خیلی زود جلوی خودمو گرفتم و باترس سر به زیر انداختم.
نفس پر حرصی کشید و پرسید:

-تو چرا اینقدر لگد میندازی!؟

لبهای رو هم فشرده شده ام رو از هم باز کردم و گفتم:

-خو ببخشید...حواسم نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیدید بعضی آدمارو...که نیاز نیست سرت داد بزنن یا با با دست بزنن تو گوشت چون همه ی اینکارهارو با چشماشون انجام میدادن.
درست مثل امیرعلی.
با چشماش دهن آدمو میبست!
شروع کرد توضیح دادن.حواسمو جمع درس کردم تا عقب نیفتم اما من دیگه خسته شده بودم و دلم میخواست یکم استراحت بکنم برای همین بعداز چنددقیقه گفتم:

-امیرعلی...یکم استراحت کنم خسته شدم!

برخلاف انتظارم سخت نگرفت.خودکارو کنار گذاشت و گفت:

-باشه استراحت بکن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به کمر دراز کشیدم و بعداز زدن یه لبخند از ته دل گفتم:

-آاااووخیش! چقدر درس خوندن مزخرف....

اونم مثل من به کمر دراز کشید.چشن دوخت به سقف و دستهاشو گذاشت روی شکمش.
سرمو به سمتش چرخوندم و پرسیدم:

-امیرعلی...میگم تو میری خونه مطالعه میکنی که همیشه همچی رو خوب بلدی!؟

انگشتاشو آروم رو سینه اش حرکت داد و گفت:

-نوچ...من هیچوقت وقتمو صرف درس خوندن نکردم و نمیکنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متعجب نگاهش کردم.این امیرعلی ناکس راز داشت و من باید هرجورشده این راز رو میفهمیدم.ابروی چپمو دادم بالا انداختم و گفتم:

-پس چجوریاس که همیشه همچی رو بلدی!؟ مگه میشه آدم نخونه ولی همه پی رو بلد باشه...

چشماشو به معنی "بله" باز و بسته کرد و جواب داد:

-میشه...با دقت میشه کافیه به هرچیزی دقت کنی همین!

باورم نمیشد سِکرتش فقط همین یک کلمه باشه. یعنی فقط چون دقت میکرد همیشه همچی رو میدونست و تو همچی رتبه ی اول بود!؟ ولی بنظر من اون باهوش بود و ضریب هوشی بالایی که داشت رسونده بودش به این مرحله !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تو فکر بودم که چرخید و دوباره به شکم دراز کشید و گفت:

-خب استراحت بسه!حواستو بده به درس فقط یه تیکه مونده تا تموم بشه...

خیلی از درس خسته شده بودم اما به ناچار چرخیدم و دوباره دستهامو زیر لپهام گذاشتم.شروع کرد به توضیح اما من باز
چشمم رفت پی انگشتاش...چقدر صاف و لطیف بود.خیلی یهویی دستشو گرفتم و گفتم:

-تاحالا کسی بهت گفته بود دستای خوشگل و نرمی داری!؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو حواست کجاست؟ پی درس یا پی دستهای من!؟

با ذوق و انگار که بخوای یه نفرو بغل بونی دستشو به سینه ام فشردم و گفتم :

-خب خیلی نرمن اصلا بهشون نمیاد دستهای یه مرد باشن...

دیگه بهم توپ و تشر نزد و خجالت زده ام نکرد.البته همینکارهارو به روش دیگه ای انجام داد.چون سوتی منو به روم آورد و گفت:

-دستمو گذاشتی رو سینه ات که چی!؟چی میخوای...

سرم رو که آهسته خم کردم متوجه سوتیم شدم.من دقیقا دستشو گذاشته بودم وسط خط سینه هام که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بخاطر یقه ی گرد و گشاد پیرهن تنم و همینطور نحوه ی دراز کشیدنم نصفشون بیرون بود ....

#پارت_۱۳۸

عرق جمله ای که به زبون آورده بود، خشک نشده بود که لبهاش رو روی لبهام قرار داد و شروع به مکیدنشون کرد.اصلا انتظار این کار رو از طرف اون نداشتم اما همچین مواقعی وقتی همچین چیزی ناگهان اتفاق میفته متوجه میشی هیچوقت برای همچین موردهایی نیاز به آمادگی قبلی نیست.
حتی در طول تاریخ اثبات شده هرچقدر همه چیز غیر منتظره و یهویی باشه لذت اون بوسه دو صد چندان میشه!
درست مثل الان ما...و من اعتراف میکنم واقعا چون همچین چیزی رو پیش بینی نکرده بودم این بوسه خیلی بیشتر بهم چسبید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون حس کردم میخواد و دوست داره پیرهنم رو از تنم دربیاره دستامو به سمت بالا دراز کردم و اون تیشرتم رو از تن درآورد و پرت کرد توی هوا....
از بوسیدن لبهام رسید به مکیدن گردنم.
نفسهام دوباره عمیق و کشدار شده بودن و قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد.
دیگه نه تنها خجالت نمیکشیدم بلکه دلم میخواست بیشتر و بیشتر ادامه بده.
حتی دوست داشتم خودمم ببوسمش و تنشو دست بکشم.
پوست گردنم رو می مکید و همزمان با دستهاش بالاتنم رو از روی لباس می مالید.
همچین مواقعه های دلم میخواست امیرعلی مال خود خودم باشه.
فقط مال خودم نه نیوشا یاهرکس دیگه ای ...
حتی تو اوج لذت بردن ناراحت میشدم و غصه میخوردم از اینکه بعدا قراره بشه مال اون دختره.
وقتی داشت وحشیانه تنمو می مالید و بدنم رو می بوسید نفس زنون اسمش رو صدا زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هی امیرعلی...

سرش رد از تو گودی گردنم بلند کرد و پرسید:

-چیه !؟

دستمو یه طرف صورتش گذاشتم وهمونطور که آروم آروم نوازشش میکردم گفتم:

-باید قول بدی!

-چه قولی !؟

چشمام از چشماش سر خورد سمت لبهاش.لبهایی که بخاطر بوسه های من تر بودن و به خاطر این حالت تر بودن برق میزد.
خندیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-قول بده تنها شاگرد خصوصیت من باشم...جز من هیچ شاگرد خصوصی دیگه ای قبول نکن!

لبخندی روی صورتش نشست.چقور وقتی لبخند میزد خیلی عزیزتر و شیرینتر میشد.اونقدر عزیز که دلم میخواست دندونمو رو هم فشار بدم و تو بغلم بچلونمش...
پاهامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-بگو دیگه! قول بده.

-باشه قول میدم!

اینو گفت و دستشو رو لباس زیرم کشید و گفت:

-سوتینت خوشگل!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و با کمی خجالت پرسیدم:

-جدی !؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره...مشتاق شدم شرتت رو هم ببینم...هم شرتت هم زیر شرتت!

هرچی دلش میخواست میگفت.اهل خجالت نبود که این بشر دوست داشتنی.
اونی یکی دستم رو هم رو صورتش گذاشتم و بعد خودم وحشیانه به جون لبهاش افتادم.میل و اشتیاق و حرص من اون رو هم جری کرد.
دستاشو پشت کمرم برد و قفل سوتینم رو باز کرد و از تنم درش آورد و شروع کرد چلوندنشون
دستمو سمت کمربندش دراز کردم و بازش کردم.
وقتی دید دارم تقلا میکنم لبهاش رو از روی تنم برداشت و خیره تو چشمهام پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دلت میخواد بازش کنم!؟

بیقرار گفتم:

-آره خیلی.....

خندید و گفت:

فقط وقتی تو رو میبینم اینجوری میشم...

آب دهنمو قورت دادم.یکم سرم رو بالا آوردم و با بوسیدن سیبک و لیس زدنش گفتم:

-میشه تو دستم بگیرمش!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند تر خندید و گفت:

-مغز فندقی!باشه

خیلی زود گفتم:

-هی هی ...قرار بود دیگه نگی مغز فندقی

-باشه...نمیگم!

یکم خودش رو کشید بالا و دکمه ی شلوارش رو باز کرد.
باشیطنت دستمو از شلوارش رد کردم. از روی شلوار تو دست گرفتم..چشمام رو بستم و آه عمیقی کشیدم.
لذت بخش بود...خیلی لذت بخش بود.
شلوارش رو از پا درآورد و بعدهم تیشرتش رو.
لخت دراز کشید روی تنم و تلاش کرد تا دوباره خودش رو تحریک کنه.
آخه مشکل اصلی اون همین بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینکه نمیتونست مثل خیلی های دیگه زود ت/حریک بشه . این اتفاقها برای اون خیلی خیلی دیر اتفاق میفتاد.

شروع کردم آه کشیدن و همزمان با دست نوازش کردن بدنش .
میخواستم بهش کمک کنم.کمک کنم تا از این بودن لذت ببره .
سرش رو خم کرد و بالاتنم رو بین لبهاش کشید.
نفسم تو سینه حبس شد.
چشمامو بستم و دوباره آه کشیدم.
برای اینکه بیکار نمونم دوباره دستمو رسوندم بهش و شروع کردم مال/یدنش تا ت/حریک بشه....
تاثیر داشت و من اینو حس میکردم...
صدای آه های من توی خونه پیچیده بود.من لذت میبردم و دوست داشتم اون هم لذت ببره...
به طرز خودخواهانه ای دلمیخواست اون بهترین لحظه هاش رو با من تجربه بکنه....

#پارت_۱۳۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدای آه های من توی خونه پیچیده بود.من لذت میبردم و دوست داشتم اون هم لذت ببره.
به طرز خودخواهانه ای دلمیخواست اون بهترین لحظه هاش رو با من تجربه بکنه اما ظاهرا این لذت بردنی که من داشتم تجربه اش میکردم به دست آوردنش برای اون سخت بود.

خیلی تلاش میکرد که اون حس فعال شده رو همینطور فعال نگه داره اما اصلا بلند نمیشد و این یعنی کم کم داره دچار اون حالتی میشه که ازش در فراره....
نفس زنان ودرحالی که تنش عرق کرده بود گفت:

-بچرخ ماهور....بچرخ....

پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-به شکم؟

رو زانو نشست و منتظر موند کاری که ازش میخوام رو انجام بده و همزمان‌گفت:

-آره!

با ترس گفتم:

-آن/ال !؟

-نه نترس....فقط دراز بکش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به شکم دراز کشیدن و اون هم دوباره اومد روی تنم.

خمار شدم و آه کشیدم.اون‌منو نگاه همکه میکرد گرم میشدم دیگه با لمس کردنش که میرفتم تو اوج.....

کلافه شده بود و این کلافگی رو سعی میکرد با فشردن بدن من آروم بکنه.
تنم زیر فشار دستهاش اونقدر درد گرفته بودن که دیگه لذتی حس نمیکردم.
اما اونقدر دوستش داشتم که تو اون لحظه فقط دلم‌میخواست اون آروم بشه.
سعی کرد با لا/پایی اینکارو انجام بده و این حس رو آروم بکنه تا بیشتر از این عصبانی و افسرده نشه....
به پشت دراز کشیده بودم و اجازه میدادم کاری که میخواد رو انجام بده تا آروم بشه اما اونهمه تکون خوردن و مالیدن بدن به بدن، بیفایده بود چون درنهایت با دلخوری از روی تنم کناررفت و یکم اونطرفتر دراز کشید و دستشو روی چشمهاش گذاشت.
میدونستم الان چقدر عصبیه.چقدر عصبیه و کلافه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من یکبار اونو تو این حالت دیدم و حاصلش هم همون داد و توهینهایی بود که خودش اعتراف کرد از کلافگی و افسردگی شدید بود و کاملا ناخواسته.
نخواستم تو اون حال رهاش کنم چون دوست داشتم بهش کمک بکنم برای همین
سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-امیرعلی....

با لحنی نه خیلی مهربون جواب داد:

-چیه؟

-نتونستی!؟

-معلوم نیست؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی عصبی و سرد جواب سوالم رو میداد.بلند شدم و کنارش نشستم.زل زدم به لبهاش.قفسه ی سینه اش آروم آروم بالا و پایین میشد.
دلم میخواست وقتی کنار من هست بعدها فقط ازم خاطره ی خوب تو ذهنش به جا بمونه نه همچین حس و حال هایی...
پرسیدم:

-با نیوشا رابطه داری!؟

با بدخلقی ای که میدونستم حاصل چی هست گفت:

-ولم کن الان اصلا اعصاب هیچ سوال و جوابی رو ندارم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ساکت نشدم چون از پرسیدن این سوالها میخواستم برسم به مرحله ای که بشه مشکلش رو حل کرد.
عصبانیتش رو به جون خریدم و گفتم:

-اون میخورد برات !؟

اینو پرسیدم چون مطمئن بودن اون دختره ی پر افاده همچین کاری برای عشقش رو کسرشان میدونست.
نفس عمیقی کشید و باتاخیر جوابم رو داد:

-نه

-چرا !؟

- دوست نداشت همچین کاری رو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پس حدسم درست بود.لبهامو روهم فشردم و گفتم:

-اما من بدم نمیاد برای تو انجامش بدم.

اینو گفتم و چارچنگولی به سمتش رفتم.هنوزم دستشو روی چشماش نگه داشته بود.
لب پایینیم رو زیر دندونام کشیدم و بعد دستهامو دورش حلقه کردم..زدن همین حرکت کافی بود تا نفسش تو سینه حبس بشه.
بلافاصله و انگار که خودش هم انتظار نداشته بود با اینکار ت/حریک بشه دستشو از روی چشماش برداشت و یه آه تو گلوی کشدار کشید که عجیب برای من لذت بخش بود....
خودمم ت/حریک شدم.
لبخند زدم و با شیطنت و لحنی که بیشتر ت/حریکش کنم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اووووووف....چقدر دااااغ...

نفس زنون ودرحالی که بدجور توی حس فرو رفته بود و حتی صداش هم بالا نمیومد گفت:

- ماهووووور

بالاخره تحریک شد و من آثار این ت/حریک شدن رو کاملا حس کردم و به چشم دیدم. بین دستام نوازشش کردم..... این منو به وجد آورد..
دیگه نتونستم تعلل کنم.یه ل/یس طولانی زدم....دوباره آه کشید. اوم اوم کنان کارمو تکرار کردم و ....

نیوشا بیخودی خودش رو از این لذت محروم کرده بود!!!

#پارت_۱۳۹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

دراز کشیدم روی زمین و با باز گذاشتن دستهام از هم یه نفس عمیق و کشدار کشیدم.
احساس میکردم از یه نبرد طولانی برگشتم.از یه نبرد سنگین و جان فرسای خیلی طولانی.
پلکهام آهسته روی هم افتادن و روحم سبک شد.
با اینحال من ته دلم خوشحال بودم.خوشحال بودم که امیرعلی بالاخره اون حس رو تجربه کرد.
اونم مثل من تو همون حالت دراز کشید با این تفاوت که دستهاش رو روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود و سقف رو نگاه میکرد.
بدون اینکه سرم رو برگردونم نگاهی بهش انداختم.
حواس اون به من نبود اما حواس من به اون چرا....
هی منتظر بودم رو کنه سمتم ، بکشونم تو آغوش خودش و بعد پیشونیم رو ببوسه و بهم بگه ممنون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عزیزم اما...اون خودش یه عزیز دیگه داشت.یه عزیز به اسم نیوشا!
یکی در واقع بیشتر به خاطر اون داشت به خودش زحمت میداد .دوست شدنش بامن هم دقیقا دلیلش اون بود.
همچین وقتایی من به نیوشا حسودیم میشد.
به دختری که خیلی دور بود اما خیلی نزدیک!
نبود ولی بود...
حضور نداشت ولی داشت. امیرعلی تو ذهنش به اون وفادار بود و فقط اونو میخواست برای همین بقول خودش بعداز یکسال تلاش تصمیم گرفت سمت من بیاد.
غم انگیز بود...
آره اینکه من حکم یه وسیله ی درمونی رو داشتم آزار دهنده و غم انگیز بود اما قلب راهش از مغز سواست!
اصلا من میگم تعیین کننده ی اول و آخر قلب. اونه که فرمان میده نه مغز....
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من دیگه لباس بپوشم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قبل از اینکه نیم خیز بشم دستم رو گرفت.سرم رو آهسته به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم.
با چشمام پرسیدم:

"چیزی شده!؟"

با چشماش جواب داد:

"میای بغلم ؟"...

تو سرم هرار جور رویا و توهم این مدلی رژه می رفت.به کجاااای دنیا برمیخورد اگه اون بجای نیوشا منو دوست داشت؟ هان!؟ به کجای دنیا برمیخورد!؟ لبهامو ازهم باز کردم و نه توی ذهنم بلکه با زبون پرسیدم:

-چیزی میخوای!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جواب داد:

-آره...

-چی!؟ آب ؟ من خودمم تشنمه میخوای...

حرفمو برید و یه جواب شوکه کننده بهم داد:

-نه خودتو ...

دستمو خیلی آروم کشیدو ازم خواستم برم تو آغوشش.انتظار همچین چیز خوشایندی رو از طرفش نداشتم اما اینکارو کردم.
آخه کی از به حقیقت پیوستن رویاش بدش میاد!؟
من ته دلم همچین چیزایی رو دوست داشتم با اون تجربه بکنم.حرفها و رفتارهایی که رو عاشق نسبت به هم دارن ....
لذت اینها خیلی بیشتر از سکس یا هر نوع رابطه ی جنسی دیگه بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو گذاشتم رو بازدش و اونقدر بهش نزدیک شدمو خودم رو بهش چسبوندم که تقریبا غرق شدم تو آغوشش.
دستشو روی سرم کشید واسمم رو با اون صداش که غش میرفتم براش صدا زد:

-ماهور

ناخواسته جواب دادم:

-جونم...

مکث کرد بعد حرفی رو زد که کم از یه پارچ آب یخ نداشت:

-تو خیلی رفیق خوبی هستی.ممنونم که مثل یه رفیق واقعی به من کمک میکنی....

آه! چه غم انگیز.عین اینکه جونتو واسه یه نفر بدی و در آخراوم بگه" دوست عزیز ممنون که جونتو به من دادی"...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حق اعتراض نبود.من دختر فریب خورده ای که نبودم.من از اول میدونستم اون نامزد داره و کشته مرده ی نامزدش هست.
اون با پنهون کاری و دروغ سمت من نیومد که حالا بگم فریبم داده و با احساساتم بازی کرده.
صادقانه اومد سمتم و همه چیز رو از همون اول بهم گفت و منم پذیرفتم و این پذیرش در صحت و سلامت کامل عقلی و حالی من بود!
اما...خب همه چیز از من شروع شد.
از منی که میدونستم نقشم تو زندگی امیرعلی چی هست اما با این حال باز هم عاشقش شدم.
دستمو رو سینه اش گذاشتم و گفتم:

-خواهش میکنم.مهم اینه تو خوب باشی...مهم اینه تو کلافه نشی...مهم اینه توعصبی نشی .مهم اینه تو خوب باشی ...

دستم رو قلبش بود.خندیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آروم میزنه.. ..

-چی!؟

-قلبتو میگم! ولی قلب من اینطور نیست...تند میزنه...دستتو بزار روش...

اینکارو اونقدر لفتش داد که شوخ طبعانه پرسیدم:

-بلد نیستی اینکاره ساده رو!؟

آهسته جواب داد:

-چرا

سرمو بالا انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نووچ تو بلد نیستی!

خودم دستشو گرفتم و گذاشتم روی قلبم.چند لحظه ای نگهش داشت ولی بعد خیلی سریع دستشو پس کشید و گفت:

-من برم یه لیوان آب بخورم...

دستش رو خیلی آروم از زیر سرم برداشت ونیم خیز شد.
ناغافل این تصمیم رو گرفت.اینکه بلند بشه و یه جورایی بپیچونه و بره.
محزون غرق تماش بودم که با پوشیدن لباس زیر و شلوارش راه افتاد سمت آشپزخونه...

#پارت_۱۴۰

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

دستش رو خیلی آروم از زیر سرم برداشت و با پوشیدن لباس زیر و شلوارش راه افتاد سمت آشپزخونه...حس کردم از در فراره...میخواد دور بشه که با من صحنه ی احساسی براش پیش نیاد.صورتم پکر شد.
آخه چرا ؟! خودم سوال توی ذهن خودم رو جواب دادم.
لابد فکر کرده من اینجوری بهش وابسته میشم. .
ولی من که خودم میدونستم نمیتونم همچین حسی نسبت به اون داشته باشم.
من آگاهانه اومدم جلو...کاش اینو بفهمه!
نیم خیز شدم و نگاهی بهش انداختم.داشت عین قحطی زده های از کویر برگشته بطری آب رو سر میکشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و اول لباسهای زیرمو پوشیدم و بعدهم پیرهن و شلوارم رو.
موهامو با کش بالای سرم جمع کردم.
میدونم هنوز کلی وقت مونده بود اما می موندم اینجا که چی...!؟
اومدم درس یادبگیرم که گرفتم.تهشم رسید به یه رابطه و اتفاقی افتاد که اون دوست داشت بیفته.
من که نیوشا نبودم که بخواد تا صب پیش خودش نگهم داره و باهام بگو بخند بکنه...من اونی بودم که درهرصورت باید می رفت!
وسایلمو تک به تک از روی زمین جمع کردم و گذاشتم توی کیف.
از آشپزخونه که بیرون اومد یه راست اومد سمت من.
بالای سر منی که داشتم کاغذ آچارای تمرین رو جمع میکردم ایستاد و پرسید:

-داری چیکار میکنی!؟

بدون اینکه سرمو بالا بگیرم و نگاهش کنم پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-معلوم نیست !؟دارم وسایلمو جمع میکنم که برم!

-که بری!؟؟

یه جوری میگفت که بری انگار دوست داشت من بمونم.کاش بدونه درمورد خودش تو این یه مورد بخصوص اصلا نیازی به چهره زنی و ذهن خونی نیست.
برای من کاملا واضح بود اون دوست نداره من خیلی اینجا بمونم پس میموندم که چی بشه!؟ که خودمو کوچیک بکنم!؟
با لحن سردی جواب دادم:

-آره...باید برم دیگه.مگه همینو نمیخوای!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستاشو یه کمرش تکیه داد و طعنه زنان پرسید:

-خودت به این نتیجه رسیدی که من میخوام بری!؟
دقیقا کی و چه موقع اینو از زبون من شنیدی!؟

بندهای کوله ام رو جمع کردم و با بستنشون گفتم:

-برای فهمیدن بعضی چیزها نیازی نیست حتما اونارو بشنوی...میتونی بفهمیشون!

باز هم با کنایه گفت:

-و الان مثلا تو میدونی و فهمیدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جوابی ندادم.به روش خودش داشت به سخره ام میگرفت.باشه...باشه تو خوبی. باشه ی آقای استیو هاوکینگ!
از روی زمین بلند شدم.کوله ام رو گذاشتم رو میز و بعد مقنعه ام رو برداشتم که بپوشم اما اونو از دستم قاپید و گفت:

-تو چرا اینقدر عجیب غریب شدی!؟ معلوم نیست واقعا میخوای بری یا قهر کردی میخوای بری!؟ گیج میکنی آدمو تو....

یادم اومد اخم کردم.یادم اومد دارم میشم اون آدمی که فکر میکنه بازیچه شده درحالی که من از قبل سنگهامو باخودم وا کردم.
یه خودم گفتم که حق اینجور رفتارارو ندارم.جق ندارم اخم کنم ..حق ندارم بدقلقی بکنم.
به خودم گفتم یادت باشه نیوشا نامزد امیرعلیه و اون قراره بشه همسر آینده ی نیوشا نه تو...نه تو....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و بعد به سمتش چرخیدم و با زدن لبخندی که خیلی سخت روی صورتم نشونده بودمش گفتم:

-من !؟ من کجا عجیب غریبم...!؟ من گفتم شاید وقتشه که برم...

با بدخلقی و صورتی عبوس گفت:

-نه وقتش نیست هنوز بری! ساعت هنوز پنج....بجای این حرفها بلندشو برو توی یخچال میوه بیار بخوریم!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه.در یخچال رو باز کردم و نگاهی به داخل انداختم.پر از خوراکی بود.سرمو از تو یخچال آوردم بیرون و گفتم:

-تو دیروز و دیشب اینجا بودی!؟

از همونجا جواب داد:

-آره!

سبد رو بیرون آوردم و دوباره پرسیدم:

-امشبم اینجا میمونی!؟

-شاید آره شاید نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مشخص بود این چندروزه اینجاست و این از ظرفهای نشسته و یخچال پرش کاملا مشخص بود.
دوتا پیش دستی و چاقو برداشتم و بعد سبد میوه رو برداشتم و رفتم تو هال پیشش.
وسایل توی دستم رو گذاشتم روی میز و کنارش نشستم.
گوشی همراهشو کنار گذاشت و با برداشتن کنترل و زیر ورو کردن شبکه ها ، بالاخره رو شبکه ورزش استپ کرد و گفت:

-یه سیب برام پوست بکن!

لبخند زدم و با جون دل اینکارو انجام دادم.میدونم ممکن مسخره باشه اما من حتی از انجام همچین کار ساده ای برای اون لذت میبردم.
یه تیکه سیب رو برداشتم و به دهنش نزدیک کردم.
دهنشو باز کرد و با خوردنش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-موز هم بده!

-باشه!

یه موز هم براش پوست کندم و پرسیدم:

-فوتبال دوست داری!؟

نیمچه نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

-بجز فوتبال تلویزیون مگه چیز بدردبخوری هم نشون میده!

اوه! پس درراین حد نسبت به فوتبال ارادت داشت.
کنجکاو پرسیدم:

-حالا طرفدار چه تیمی هستی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دهنش رو باز کرد تا تیکه ی موز رو بزارم دهنش و بعد گفت:

-آرسنال!

چقدر فهمیدن همچین چیز های ساده ی کوچیک ازربون اون که شده بود یه شخصیت مهم تو زندگی من جذاب بود...
دلم میخواست چیزای ریز خیلی بیشتری ازش بدونم.خیلی خیلی بیشتر...

#پارت_۱۴۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چقدر فهمیدن همچین چیز های ساده ی کوچیک اززبون اون که شده بود یه شخصیت مهم تو زندگی من جذاب بود...
دلم میخواست چیزای خیلی بیشتری ازش بدونم.خیلی خیلی بیشتر.مورد‌ای کوچیک ولی شنیدنی.
پاهامو مثل خودش روی میز دراز کردم و بعداز اینکه چنگال رو تو دل تیکه ی بعدی سیب فرو بردم پرسیدم:

-پس فوتبال دوست داری!؟

سیبو ازم گرفت و گفت:

-آره

دیگه بهش میوه ندادم و خودم مابقی رو خوردم و همزمان سوال بعدی رو هم پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حالا پرسپولیسی هستی یا استقلالی!؟

سرشو چرخوند سمت بشقاب توی دستم و گفت:

-کی گفته میوه هایی که واسه من خرد کردی رو خودت بخوری!؟اینا فقط مال منن...بده اون سیبو...

میدونستم داره شوخی میکنه لبخند زدم و تیکه ی بعدی سیب رو بهش دادم و بعد گفتم:

-جواب ندادیا...

سیب رو جوید و بعداز مکث کوتاهی گفت:

-پرسپولیس....تو چی اهل فوتبالی!؟

جفت ابرو هامو باهم بالا انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نووووچ!من از فوتبال خوشم نمیاد! یه جورایی از نظر من خسته کننده اس.منظورم اون قسمتشه که یه تعداد مرد گنده هی اینور اونور میدون دنبال توپ... از بقبه ورزش هایی هم که باید هی لگد بندازی و مشت بزنی خوشم نمیاد...

نیم نگاهی معنی داری بهم انداخت و با کنایه پرسید:

-پس تو دقیقا چه ورزشی دوست داری؟!

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

-اووووم...ورزشای بی دردسر.مثل..مثلا منچ!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندید و بعد خیلی آروم با دست زد پس کله ام و گفت:

-برو خودتو خر کن! توله سگ...

خندیدم و سرمو گذاشتم رو شونه اش.ناخوداگاه لبخند زدم و چشمامو بستم.این شونه ها شادی های زود گذر بودن و حوا که بخاطر یه سیب بهشت رو داد و زمینی که بدتر از صدتا جهنم بود رو گرفت احتمالا بیشتر از همه میتونه معنای شادی زودگذرو بفهمه ... من عاشق این بودم تا ابد سرمو بزارم روی این شونه درحالی که میدونستم هیجوقت قرار نیست مال من باشه.
اما شیرین بود.شیرین عین عسل...
این آدم.این آدم خواستنی که خودمم نفهمیدم کی اینقدر درگیرش شدم چنان مهرش به دل نشسته بود که دلم میخواست وقتی کنارشم باهاش اونقدر خاطره بسازم تا وقت رفتن و جداشدن تو روزای سخت دلتنگی بتونم با اینا شبمو سحر کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ناخواسته دستمو دور بازوش حلقه کردم و به خودم فشردم.
نرم بود و صاف.یکم نوازشش کردم و جای رو شونه اش بوسه ی آرومی تشوندم.
با اینکه چشمهام بسته بود اما حس کردم داره نگاهم میکنه.چند لحظه بعد پرسید:

-هوس کردی بخوابی!؟

-نه...ولی بزار همینطوری بمونم...فقط چنددقیقه!

به شوخی گفت:

-نوچ نمیشه باید اجاره بدی

-اجاره امو چنددقیقه پیش به صورت بدنی دادم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندید ولی دیگه چیزی نگفت.
حس اون گنجشکی رو داشتم که دلش میخواد یه لونه ی کوچیک روی یه شاخه ی درخت برای خودش بسازه اما درخت هی شاخه هاشو تکون میده که اون گنجشکه لونه شو نسازه وسقوط بکنه...
مثل امیرعلی.مثل اون که نمیخواست تو این موارد باهام راه بیاد و دلیلش هم کاملا برام مشخص بود.
اون اصلا دوست نداشت من از نظر عاطفی بهش وابسته بشم.
پرسید:

-سرت جا خوش کرده رو شونه ی من !؟

لبخند زدم و با باز کردن چشمام پرسیدم:

-امیرعلی!؟

-بله...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از همون زاویه ی نسبتا بسته زل زدم به نیمرخش و پرسیدم:

-میدونی قشنگترین و باحالترین قسمت ساختار یه مرد چی هست!؟

بی ذوق جواب داد:

-چمیدونم...

-حالا تو بگو...

یکم باخودش فکر کرد و بعد جواب داد:

-هوشش!؟

-اینم هست ولی اونی که مدنظر منه این نیست...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بازم فکر کرد و گفت:

-صداش ؟ بوی ادکلنش!؟ قد و قواره اش؟

خندیدم و سرمو از روی شونه اش برداشتم و گفتم:

-تمام موارد غلط اندر غلط بودن.پاسخ اینه...بازو...

#پارت_۱۴۲

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

خندیدم و سرم رو از روی شونه اش برداشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تمام موارد غلط اندر غلط بودن.پاسخ اینه...بازو!

اینو گفتم و همزمان به بازوش اشاره کردم.
بازویی که سیر نمیشدم از گرفتنش...از لمس کردنش...از بوسیدنش....
کنج لبهاش روبه پایین خم شدن.سرش رو آهسته تکون داد و انگار که بخواد فقط باخودش حرف بزنه گفت:

-آهان! بازو ! پس نظر تو اینه

اینبار یه میوه ی دیگه براش پوست کندم و به سمتش گرفتم.خوش اشتها بود و کلا به هیچ نوع خوراکی ای نه نمیگفت.با ذوق گفتم:

-آره...بازوی مرد بهترین قسمت بدنش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندید ولی به سبک خودش.آهسته و آروم و تو گلو.خم شد و کنترل رو برداشت چون دیگه فوتبال تموم شده بود و بعد گفت:

-چقدر تو عجیبی!

-چرا !؟

-چون همه مثل تو فکر نمیکنن..بهترین قسمت بدن یه مرد احتمالا همونیه که یا بهش میگن دودول یا شومبول!

خندیدم.اونقدر خندیدم که دلم درد گرفت و کنج چشمهام اشک جمع شد.تلویزیون رو خاموش کرد و به صورتم نگاه کرد.به منی که همچنان داشتم میخندیدم.سرش رو تکون داد و گفت:

-چیه عجیب غریب!؟ به چی میخندی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به خودم اشاره کردمو گفتم:

-من عجیب غریبم !؟

-آره دیگه...تو عجیب غریبی.همه میگن دودول تو میگی بازو! عجیبی دیگه!

بازم خندیدم و بعد گفتم:

-میگم بیا چیزای کوچولو رو راجب هم بدونیم...

صورتش رو کج و کوله کرد و این یعنی حوصله ی این چیزارو نداره.اما من برخلاف اون خیلی دلم میخواست هم اون از من یه چیزایی رو بدونه و هم من برای همین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بگو امیرعلی....بگو جون من

بی حوصله گفت:

-چیبگم اخه...!؟

-مثلا بگو چی دوست داری چی دوست نداری...از چی بدت میاد از چی خوشت میاد.

نفس عمیقی کشید و یکم باخودش فکر کرد.خیلی بی حوصله بود و مشخص بود دوست نداره راجبش فکر بکنه یا حتی حرف اما درنهایت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب من عاشق ماهیگیری ام..عاشق گشت شبونه و کافه گردی...شکار هم خیلی دوست دارم...فوتبال دوست دارم...

هیجان زده گفتم:

-بگو بگو بیشتر بگو...

-انواع کیک رو دوست دارم.رنگ مشکی مورد علاقمه...

مکث‌کرد تا شاید یه چیزایی یادش بیاد ولی‌خیلی بی حوصله بود و به همین خاطر بعداز چنددقیقه گفت:

-فعلا اینارو داشته باشه.مغرم حوصله کار کشیدن از خودشو نداره..

یکم فکر کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینا چیزایی بودن که من خودمم احتمال میدادم دوست داشته باشی...

-عه!؟

-آره...

-خب پس چه بهتر

اصرار کردم و چون دلم میخواست بازهم بیشتر و بیشتر ازش بدونم گفتم:

-یکم دیگه! یکم دیگه بگو...

با طمانینه و حتی تمسخر نگاهم کرد و گفت:

-یکم دیگه یکم دیگه...!؟ یکم دیگه بگم یا یه کم دیگه بکنم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باخجالت خندیدمو اسمشو پر ناز و کشدارصدا زدم:

-امیرعلی! مسخره نکن...

دستشو چندبار خیلی آروم روی رون پام بالا و پایین کرد و گفت:

-باشه میگم....در یه زمان بهتر یکم که ذهنم آزادتر بود میگم برات...

به ناچار نفس عمیقی کیدم و گفتم:

-باشه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلندشد و رفت سمت سرویس بهداشتی.تو اون فاصله نگاهی به ساعت انداختم.گمونم دیگه وقت رفتن بود و بیشتر از این نمیشد موند.
مقنعه ام رو برداشتم و رفتم سمت آینه.رو به روش ایستادم و مقنعه ام رو
پوشیدم و موهام رو اونقدر با دست فرستام داخل که دیگه مشخص نباشن...
چقدر همچین لحظه هایی واسه من سخت بودن.واسه منی که دوست داشتم بمونم اما اگه دیر می رسیدم خونه بعدش باید به کل قید بیرون اومد از چار دیواری رو میزدم....

#پارت_۱۴۳

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مقنعه ام رو
پوشیدم و موهام رو اونقدر با دست فرستادم داخل که دیگه مشخص نباشن.این بساطی بود که من هروقت از خونه بیرون می رفتم یا قرار بود برگردم خونه با خودم داشتم.
یکم چرخیدم و سر تا پای خودم رو موشکافانه و با دقت نگاه کردم تا مبادا رد و اثری از جرم و خطام به جا بگذارم.
امیرعلی که قدم زنان سمتم میومد پرسید:

-بازم که شال و کلاه کردی!؟

سرم رو آهسته به سمتش چرخوندم و گفتم:

-آره دیگه باید برم.دیرم میشه.زودتر برم خونه بهتره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کیف پولش رو برداشت و اومد سمتم و همزمان که نزدیک میشد گفت:

-نمیتونم خودم برسونمت چون تا یه ساعت دیگه بایدخونه باشم.نصف کارای عروسی امیرعباس گردن من ...

مکث کردچون تقریبا یک قدمیم بود.دست کرد توی کیف پولش و چندتا تراول تا نخورده بیرون آورد و به سمتم گرفت.
یه نگاه به صورتش و یه نگاه به تراولها انداختم و بعد پرسیدم:

-این چیه !؟

-مشخص نیست ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سری تکون دادم و خیلی جدی جواب دادم:

-چرا مشخص ولی چرا داری اونارو به من میدی!؟

خونسرد جواب داد:

-چون برای توئه...

به محض شنیدن این حرف که واسه من یه توهین بزرگ و بی شرمانه به حساب میومد تمام تنم گر گرفت.
ریتم نفسهام تند شد دستهام مشت.چطور تونست با من اینطوری رفتار کنه!؟ چرا سعی کرد به من این حس بد تن فروشی رو بده...من اگه اینکارو کردم بخاطر این بود که دوستش داشتم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متوجه خشم و عصیانیتم شد چون سعی کرد چیزی بگه اما قبل از اون این بودم که با خشم زیاد گفتم:

-اینکارت چه معنی میده!؟

ظاهرا این حرکت اون فقط باعث شده بود به من یکی بر بخوره.خونسردیش رو مخم بود.
ریلکس جواب داد:

-چه کاری!؟

با چشم و ابرو به پولها اشاره کردم و خشمگین گفتم:

-همین....همین که داری بهم پول میدی.اینکارت یعنی چی آخه !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متعجب گفت:

-چی داری میگی دختر!؟پول دادن ایرادش کجاست!؟

با دلخوری از سر راهم کنارش زدم و رفتم سمت میز.کیفم رو برداشتم و گفتم:

-واقعا که برای خودم متاسفم.مگه من هرزه پولی ام که اومدی پول بزاری کف دستم...؟

با عصبانیت راه افتادم سمت در.کفشهام رو پوشیدم درحالی که دلم میخواست برگردم و پولاشو محکم بزنم تو صورتش.
این بود جواب محبت من..من بخاطر اون و چوم دوستش داشتم حاضر شدم همچین کاری بکنم اما اون لعنتی...اون لعنتی با اینکارش به من ثابت کرد من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

واسش فقط حکم یه هرزه پولی رو دارم که اومدم اینجا کارمو انجام دادم و حالا هم باید برم.
دستمو از پشت گرفت و نگه ام داشت.
با اینکارمجبورم کرد رو به روش بایستم و بهش نگاه کنه.
آروم دستمو تکون داد و گفت:

-این رفتارها و حرفهای بچگونه یعنی چی آخه؟هرزه پولی دیگه چه صیغه ایه! اصلا تو چرا فکر کردی اینکه من بخوام به تو پول بدم معنیش اینکه که همچین فکری راجب تو کردم!؟

گله مند گفت:

-کار تو مگه بجز این معنی دیگه هم میده!؟ هان!؟

ناراحت شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این حرفا چیه اخه ماهور.من از اول هم بهت گفتم.تا وقتی با منی میخوام فقط با من باشی...و وقتی با منی تحت حمایت منی اصلا هم برام مهم نیست که پدرت هست برادرت هست خواهرت هست و یه خانواده پشتته...

همچنان دلخور بودم چون کارش یه حس مزخرف هرزه ی پولی بودن بهم داد برای همین گفتم:

-ممنون ولی من پولتو نمیخوام....

دستمو رها نکرد.نگه ام داشت و اجازه نداد برم ودرحالی که همچنان به چشم می دید من دلگیر و ناراحتم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ناراحتی آره !؟

-دستتشو از دور مچم جدا کردم و گفتم:

-تو با اینکارت حس بدی بهم دادی....حس کسی که تو خیابون سوار ماشینت کردیم و آوردیش اینجا و حالا بعداز اینکه آب کمرتو خالی کردی داری پول و دستمزد طرف مقابلو پرت میکنی جلوش...

من خشمگین ودلخور بودم و اون متعجب ...
شاید چون باخودش فکر نمیکرد من اینقدر دلخور بشم.اما نیت اون هرچی که بود منو دلگیر کرد...خیلی هم دلگیر کرد...

#پارت_۱۴۴

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

من خشمگین ودلخور بودم و اون متعجب .شاید چون باخودش فکر نمیکرد من اینقدر دلخور بشم.اما نیت اون هرچی که بود منو دلگیر کرد...خیلی هم دلگیر کرد.
یه بند داشتم حرف میزدم:

-اصلا توقع همچین رفتاری رو ازت نداشتم امیرعلی.تو باخودت چیفکر کردی؟ که من اگه اینجام بخاطر مادیات؟ بخاطر پول؟ نه آقا من اگه اینجام بخاطر...

خسته شده بود انگار چون دستشو گذاشت روی دهنم تا ساکت بشم و بعدهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چقدر تو حرف میزنی...هی ور ور ور ور...اینارو از کجات درمیاری؟ تو این کله ات چی میگذره؟ چرا همچین چیزایی بهش خطور میکنه!؟

اوم اوم کنان با اشاره ازش میخواستم دستشو از رو دهن و بینیم برداره آخه کمکم داشتم خفه میشدم و حتی نمیتونستم درست و حسابی حرف بزنم.ایما واشاره هام رو که دید بالاخره گفت:

-دستمو برمیدارم ولی وای به روزت اگه بخوای باز وراجی بکنی!

اینو گفت و دستش رو برداشت و به محض انجام اینکار ،من شروع کردم نفسهای عمیق کشیدن و بعدهم گله مندانه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-داشتی خفه ام میکردی!

-بس که حرف میزنی!

دوتا بازوم رو گرفت و با عصبانیت منو یکم کشید جلو.با چشمهای پر ترس بهش زل زدم .عبوس نگاهم کرد و گفت:

-ببینم....مگه من اون روزی که کلی قرار و مدار باهم گذاشتیم بهت نگفتم تو از این به بعد یه جورایی تا وقتی که کنارمی و همچین روزایی پیشمی باید تحت حمایت من باشی حتی اگه دختر شاه عربستان و پادشاه اسپانیا باشی....

اینو گفت و پولهایی که حتی نمیدونم چقدر بودن رو چپوند توی جیبم مانتوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من فقط همینطور داشتم نگاهش میکردم.بی حرف و بی سخن.
محکم حرف میزد.یه جور محکم وقوی.انگار که بخواد یه کلام ختم کلام بکنه.
هنوزم عصبانی بود.
انگشت اشاره اش رو به مخم زد و گفت:

-دیگه هم از این فکرای مزخرف به سرت راه نده!
من اگه میخواستم با یه هرزه بپولی بخوام میرفتم سر چهارراه ده تاشو سوار میکردم بعدهم اینجا ردیف میکردم و هرده تارو از جلو میکردم نه لاپایی....

اوه اوه! مثل اینکه حسابی سیمپیچیش قاطی کرده بود.حرف نزدم که بیشتر از این جوش نیاره.

-پس دیگه هیچوقت از این چرندیات نگو.باشه !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر جدی و محکم و مطمئن حرف میزد که من همون لحظه همون روز مطمئن شدم دروغ نمیگه.اون همیشه آدم صادقی بود.
یک قدم رفتم عقب و لبهامو روی هم فشردم و گفتم:

-باشه...باشه...من دیگه میرم...

صدام زد:

-ماهور

سدمو برگردوندم سمتش.دستمو گرفت و کشوندم سمت خودش و من پرت شدم تو آغوشش.
عین آلیس که پرت شد توی سرزمین عجایب.
در کمال تعجبم دستاشو دور بدنم حلقه کرد و سرش رو از زیر مقنعه ام رد کرد و لبهاشو چسبوند به گردنم و مکیدش....چشمامو بستم و آه کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فورا سرش رو برد عقب و به صورتم خیره شد .
چشمهای من باز نبود اما میتونستم سنگینی و نگاه های خیره اش رو حس کنم.
یکی از پلکهامو وا کردم و بعد گفتم:

-چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی...

چشماشو ریز کرد و گفت:

-تو خیلی هات هستیا...من دست میزنم بهت وا میری!

نمیدونستم این خوبه یا بد!؟ باید خجالت بکشم یا نکشم.لبامو کج و کوله کردم و با دستام کمرش رو سفت گرفتم که از پشت تلو تلو نخورم و بعد گفتم:

-خب این خوبه یا بد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بستگی داره!

-به چی!؟

-به اینکه همیشه اینجوری میشی یا فقط واسه آدم خاصی...

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

-آاااا....خب....خب من فقط وقتی تورو میبینم اینطوری حشری میشم.فقط تو...

خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس خوبه!

اینو گفت و ازم لب گرفت.یه لب کوتاه...هرچند من دلم میخواست همچنان همینطور ادامه داشته باشه.
نفس عمیقی کشیدم و با لبخند رفتم عقب و گفتم:

-خب دیگه...فکر کنم من باید برم...

لبخند زد:

-مواظب خودت باش!

#پارت_۱۴۵

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند رفتم عقب و گفتم:

-خب دیگه...فکر کنم من باید برم...

لبخند زد:

-مواظب خودت باش!

آهنگ صداش رو دوست داشتم.همچین جملاتی رو که به زبون میاورد دیگه دل کندن و خداحافظی کردن برام سخت میشد.دلم میخواست بهش بگم دوستش دارم دلم میخواست این حرف رو به زبون بیارم.
دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم و با قورت دادن آب دهنم گفتم:

-امیر علی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پرسشی سرش رو تکون داد و زبونا گفت:

-بله

هی میومد توک زبونم و هی منصرف میشدم باخودم میگفتم زدن این حرف به اونی که خودش نامزد داره چه فایده ای داره.
نباید بفهمه عاشقشم.یعنی نباید بفهمه من عاشقش شدم.
نباید بفهمه این ارتباط این رابطه تبدیل شد به دوست داشتن و عشق پنهونی...
صبر و تعللم رو که دید گفت:

-بگو...حرفتو بزن...

با این حرفش دوباره جرات پیدا کردم حرفمو بزنم.آب دهنمو باترس قورت دادم و با کشیدن یه نفس عمیق گفتم:

-من تورو ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نه باز هم نتونستم حرفم رو ادامه بدم.کلافه شد و گفت:

-تو چی خب حرفتو بزن!؟

عقلم در لحظه به خودش اومد.نه نه نباید این حرف ممنوعه رو به زبون میاوردم.اون نامزد داشت و ما از اول هم نوع رابطمون رو با هم طی کردیم.
لبخند زدم و گفتم:

-هیچی هیچی...فقط میخواستم بگم من تورو روز عروسی میبینم دیگه!؟

این جمله و حرف بیخودی رو صرفا واسه این گفتم که گند حرف توی دلم دربیاد.نیشخندی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب معلوم...مگه میشه عروسی داداشم نباشم.

تصنعی خندیدم و گفتم:

-آره واقعا...عجب سوالایی میپرسم من...پس دیگه خداحافظ...

نموندم و فورا زدم بیرون که اگه اینکارو نمیکردم حتما دوباره وسوسه میشدم اون جمله ی کوتاه کار خراب کن رو از احساسات واقعی درونیم نشات میگرفت به زبون بیارم.
دویدم سمت آسانسور...دکمه رو زدم و وقتی درهای آسانسور باز شد رفتم داخل و چرخیدم.
در باز بود و اون داشت منو نگاه میکرد اما خیلی زود درو بست و رفت داخل.
لبخندِ روی لبم ماسید و بیشتر خوشحال شدم که اون حرف و جمله ی " دوستت دارم" رو به زبون نیاوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون حتی واینستاد در های آسانسور بسته بشن و خیلی راحت داخل پس چرا من باخودم به این نتیجه رسیدم میتونم به اون که خودش یه نفر دیگه رو دوست داره همچین حرفی بزنم !؟
از ساختمون زدم بیرون و رفتم سمت ایستگاه و یه تاکسی به مقصد خونه گرفتم.
امروز ولی روز خوبی بود و من دوستش داشتم.
هرروزی که کنار امیرعلی بودم میرفت تو لیست قشنگترین روزهای زندگی من.
حرکاتش، رفتارش، نحوه ی نگاه کردنش، لباس پوشیدنش، تیپش همه چیزش به دل من مینشست.همه چیزش !
از تاکسی پیاده شدم و راه افتادم سمت خونه .
هر چنددقیقه یکبار دستم رو زیر مقنعه ام می کشیدم تا مطمئن بشم که موهام بیرون نیومدن....
از خشم بابا می ترسیدم. از اینکه بهم گیر بده و هزار بهونه برای کتک زدنم پیدا بکنه!
دسته کلیدمو از جیب کیفم بیرون اوردم و با باز کردن در رفتم داخل.
درو بستم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوش خوشان داشتم آهنگ و ترانه ای از ادل رو زیر لب زمزمه میکردم و به سمت در هال قدم برمیداشتم که چشمم به یه جفت پوتین واکس زده ی مشکی رنگ جلوی سکو افتاد.
خشکم زد و همونجا ایستادم.

خیره شدم به پوتینهایی که میدونستم احتمالا برای برادر سربازم هستند یعنی محمد !
قلبم تو سینه شروع به تپیدن کرد...تند و تند و تند....
این عضله اونقدر تند میتپید که کوبیدنش به قفسه ی سینه ام رو همجوره حس میکردم.
اومدن محمد یعنی شروع دردسرهای جدید من...
یعنی فکر کردن به دیدن امیرعلی هم ممنوع بود چه برسه به اینکه بخوام برم خونه اش.
اون سخت گیر بود. صدهزار مرتبه سخت گیر تر از بابا...

آب دهنمو با ترش قورت دادم که همون موقع مامان هندونه به دست اومد بیرون.چشمش که به من افتاد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-کی اومدی.!؟

از فکر محمد بیرون اومدم و گفتم:

-سلام...محمد اومده !؟

مامان با صورتی بی نهایت شاد و قبراق گفت:

-آره قربونش برم ایشالله....فداش بشم....

مامان قربون صدقه ی محمد می رفت و براش هندونه قاچ میکرد.اون خوشحال بود اما به همون اندازه من ناراحت چون میدونستم از این به بعد سرمم نمیتونم موقع راه رفتن بالا بگیرم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۱۴۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

مامان قربون صدقه ی محمد می رفت و براش هندوونه قاچ میکرد.اون خوشحال بود اما به همون اندازه من ناراحت چون میدونستم از این به بعد سرمم نمیتونم موقع راه رفتن بالا بگیرم.من اینو خوب میدونستم.میدونستم که بودن محمد یعنی خیلی چیزا ممنوع.
یعنی ذهن من حتی سمت امیرعلی هم نباید بره چه برسه به اینکه بخوام باهاش قرار هم بزارم.
محمد کلی دوست و رفیق لوتی داشت که عین خودش سرشون درد میکرد واسه دعوا.کلی دوست و رفیق تو جای جای تهرون که اگه احیانا اتفاقی منو می دیدن و راپرت منو به اون میدادن روزگارم سیاه میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون حتی واسه ظاهر هم بیشتر از بابا سخت میگرفت و همین ترس منو دو چندان میکرد چون اون حس ترس و واهمه وادارم کرد وسط حیاط بایستم و دو سه بار جنون وار ریز به ریز ظاهر خودم رو از نظر بگذرونم که مبادا اشکالی تو ظاهرم وجود داشته باشه و توجه محمد رو به سمتم جلب بکنه!
مامان که از پشت سر زد رو دوشم ناخوداگاه از ترس بالا پریدم.
عقب رفت و گفت:

-واا....چته !؟ پناه برخدا...

دستمو رو قلبم گذاشتم و نفس بریده گفتم:

-مادر من آخه این چه طرز رفتاره.قلبم از ترس اومد تو دهنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خب حالاا...همچین میگه قلبم از ترس اومد توی دهنم انگار یه نسناس نصف آدم نصف جن، پریده جلوش...بیا این هندوانه هارو بگیر ببر واسه محمد جگرش خنک بشه...منم باید این منقل رو راه بندازم براش کباب درست کنم...پسرم پوست استخون شده...خدا الهی منو بکشه...آموزیشش این بود این شکلی دراومد وای به حال دوران خدمت...خداياا...پسر رعنا و دسته گلم رو دادم و به ماره استخون بهم تحویل دادن...مادر بمیره براش

اینو گفت و پره روسریشو جلو بینیش گرفت و شروع کرد گریه کردن.
آخ امانا از مادرا...مامانایی که پسراشون دردونه هاشونن و همیشه نگرانشونن همیشه ودر همه حال!
ظرف هندوونه رو ازش گرفتم و با نگرانی ای کاملا غیر ارادی پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مامان ...محمد کی اومد!؟

-یه ساعتی میشه!

تا اینو گفت یه نفس راحت کشیدم.دست کم مطمئن شدم اونقدر فرصت نداشته توی شهر چرخی بزنه که احیانا به صورت اتفاقی و غیر اتفقی ببینه خواهرش از یه برج اومده بیرون!
میدونم احتمالا مسخرس اما من این ترس رو نسبت به اون داشتم چون باور داشتم اتفاق افتادم همچین موردهایی اصلا بعید نیستت.
کفشهامو از پا درآوردم و رفتم داخل.
صدای نفسهامو میشنیدم.یادم اومد من و امیرعلی بوسه داشتیم پس حتما لبهام کبودن.اونارو روهم فشردم و قدمهای بعدی رو برداشتم.
محمد که مشخص بود تازه از حمام بیرون اومده درحالی که داشت باحوله صورت خودش رو خشک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میکرد به سمت کاناپه رفت تا رو به روی تلویزیون بنیشنه.
سلام کردم تا متوجه ام بشه و شد هم.
دور بودم.نه خیلی دور اما فاصله داشتم چون نمیخواستم چشمش بره سما خونمردگی لبهام.
دستاشو از روی سرش پایین آورد و بعداز برانداز کردنم گفت:

-علیک...

تا رفت و روی کاناپه نشست من یه نفس راااحت از اعماق وجودم کشیدم و خدارو صدهزار مرتبه شکر کردم که چشمش پی لبهام نرفت.
رفتم سمتش و ظرف هندونه رو گذاشتم وسط میز.
کانالهای تلویزیون رو بالا و پایین کرد و پرسید:

-کجا بودی؟

صاف ایستادم و با ترس جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دانشگاه!

در کمال حیرت و تعجب من تعارف کرد و گفت:

-پس بیا بشین تو هم بخور

آب دهنمو با ترس قورت دادم و جواب دادم:

-نه نمیخورم میخوام برم لباسامو عوض کنم!

با عجله از کنارش رد شدم و رفتم سمت درکه صدام زد و گفت:

-ببین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ایستادم.قلبم تالاپ تاوپ به قفسه ی سینه ام می کوبید.هی باخودم میگفتم:
"نکنه چشمش به کبود لبم افتاده؟ نکنه شک کرده به اینکه دانشگاه بودم یا نه؟
نکنه چیزی تو صورتم توجهش رو جلب کرده...نکنه گیر بده که چرا زیر ابروهامو یه کوچولو برداشتم...نکنه این نکنه اون...آاااه...سرم پر شد از این نکنه ها!
برگشتم و گفتم:

-بله داداش...؟

جورابای گوله شده اش رو پرت کرد سمتم و گفت:

-اینارو بشور بنداز رو بند خشک بشن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بازم یه نفس راحت کشیدم و باخم شدن رو زمین و برداشتن جورابها گفتم:

-چشم داداش!

اینو گفتم و پا تند کردم سمت اتاق..خدا به خیر بگذرونه!

#پارت_۱۴۷

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

همه روی زمین نشسته بودیم و تکیه به پشتی میوه میخوردیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بابا فکر میکرد و بعد سر حوصله اسم کسایی که میخواست به عروسی دعوت بکنه رو میگفت و ملیحه مینوشت.
مامان حتی اجازه نمیداد محمد خودش رو خسته بکنه و اینکار رو انجام بده.
البته این شدت از اهمیت دادن مامان به محمد برای ما کاملا عادی شده بود.
اونقدر خاطر یه دونه پسرش رو میخواست که عین پروانه دورش می چرخید و لی لی به لالاش میذاشت.
مامان براش یه پرتقال پوست کند و گفت:

-الهی مادر دورت بگرده.پوست استخون شده پسرم

ملیحه سرش رو بالا گرفت و با لبخند گفت:

-کجا پوست استخون شده ! خیلیم خوبه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محمد چیزی نمیگفت عجیب شده بود.مدام تو فکر بود و هیچ حرفی نمیزد.ملیحه یه لیوان چایی قندپهلو دست بابا داد و اون با نوشیدن یکم از اون چایی رو به محمد پرسید:

-خب محمدآقا...بگو ببینم.سیرجان خوش گذشت!؟

قبل از اینکه محمد که تو سکوت عجیبی فرو رفته بود حرفی بزنه مامان بود که با تعجب پرسید:

-وا آقاااا...این چه حرفیه! به کدوم پسری که میره سیرجان یا اصلا هرجای دیگه سربازی خوش میگذره که واسه محمد ما همینطور باشه!؟

بابا با تشر گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-برار خودش حرف بزنه زن!

محمد با اشاره از ملیحه خواست یه چایی واسش بریزه و بعد جواب داد:

-خوبه..بد نیست.

-آموزشیت تموم شده!؟

-نه یه ماه دیگه مونده...

-پس اومدی مرخصی !؟

سرش رو تکون داد و جواب داد:

-آره...آشنا داشتم اونجا.گفتم عروسی خواهرم یه یه هفته ای بهم مرخصی داد ولی در اصل واسه یه مورد دیگه اومدم ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همه سراپا گوش و چشم شدیم و نگاهمون رو دوختیم به محمد.اخم کرده بود و فنجون چاییش رو آهسته با دست می چرخوند.
بابا گفت:

-خب...چی میخوای بگی محمد !؟

از اول هم میدونستم اون میخواد یه چیز مهم رو بگه.الان هم که خودش رسما اعتراف کرد دقیقه به همین دلیل اومده.
راستش شاخکای منم حسابی فعال شده بودن.یه چایی برای خودم دیدم و انگار که قرار باشه یه پنالتی حساس رو از رونالدو ببینم چشم دوختم به محمد.
مشخص بود واسه زدن حرفش تردیدی نداره اما برخلاف همیشه صراحت بیانش رو از دست داده بود و فس فس میکرد.
بالاخره اما نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میخوام ازواج بکنم!

چایی که خورده بودم ناگهان تو لپم جمع شد و بعدهم ناخواسته باد لپهام خالی شد و ریخت بیرون.
خوشبختانه کسی رو به روم نبود که گند بزنم به هیکلش.
بابا و محمد هردوباهم یه نگاه ترسناک بهم انداختن.
با ترس سرم رو پایین انداختم و شرمگین گفتم:

-ببخشید!

مامان که همیشه دوست داشت محمد زود زن بگیره و صاحب زن و زندگی بشه، ظاهرا این خبر براش قشنگترین خبر دنیا بود خوشحال شدو با خوشحالی خیلی زیادی که اصلا هم سعی در پنهان نکردنش نداشت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خدارشکر...خداروشکر که تو بالاخره راضی شدی زن بگیری!

ملیحه که نسبت به من یه نیمچه با محمد راحت تر بود گفت:

-آره داداش خیلی تصمیم خوبی گرفتی..خیلی خیلی تصمیم خوبی گرفتی. به نظرم حتی الانشم دیر شده.30 سالته دیگه...

بابا نگاهی عصبانی به همون انداخت و گفت:

-دهه...خب بزارید حرفش رو بزنه دیگه...ای بابا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان سر تکون داد و ذوق زده رو به محمد گفت:

-الهی من دورت بگردم مادر.حالا کی هست این دختر خوشبخت...این عروس گل من...از دختر خاله هاتِ؟ دختر عموتِ !؟

باز هم همه خیره شدیم به محمد.اون اصلا اهل ازدواج نبود.به هیچ ختری روی خوش نشون نمیداد .به هیچ دختری...
حالا واقعا برای ما جای تعجب داشت که اون مرخصی بگیره و بیاد اینجا تا همچین حرفی بزنه....

#پارت_۱۴۸

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برای ما جای تعجب داشت که محمد مرخصی بگیره و بیاد اینجا تا همچین حرفی بزنه.بگه میخواد ازدواج بکنه درحالی که همه ی ما میدونستیم اون تا قبل از این چقدر ضد زن و ضد ازدواج و اینجور حرفها بود.
هنوز هم داشت با لیوان چاییش ور می رفت.
دق داد مارو با این فس فس کردن...فقط امیدوار بودم این وسط حرف دخترای فامیل رو به میون بیاره که هیچکدوم به دل من نمینشستن!
بالاخره لبهاشو از هم باز کرد و تو جواب سوال مامان گفت:

-نه...اونی که من میخوام نه از دخترای عموئه..نه از دختر دایی ها نه از دختر خاله ها...

صورت مامان پکر شد آخه همه ی ما میدونستیم چقدر مشتاق که یکی از دخترای برادر خودش یا یکی از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دخترای خواهرش رو به محمد بده حالا امابا شنیدن این حرف بدجوری قیافه اش درهم شد.
دلگیر و نگرون پرسید:

-پس کی رو زیر نظر داری مادر !؟

باز محمد سکوت کرد و باز ما هیجان زده و کم طاقت بهش نگاه کردیم.حالا دیگه شدیدا کنجکاو شده بودیم بدونیم عاشق کی شده! مکث کرد و بعد گفت:

-اسمش نوش آفرین! سیرجانیه!

تا اینو گفت قیافه هامون از تعجب و ناباوری وا رفت.فحش میداد بابا و مامان رو کمتر از الان ناراحت میشدن.
بابا دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سیرجان !؟ من برم از سیر جان برای تو زن بیارم!؟

محمد بلافاصله و انگار که از قبل خودش رو برای شنیدن این حرفها آماده کرده بود گفت:

-مگه سیرجان چشه آقاجون !؟

بابا ،با بدخلقی و لحن شدیدا تلخی گفت:

-تو اصلا بگو یه حوری از بهشت.زن میخوای همیمجا بگیر..من واسه تو کلی دختر از ادمای کله گنده در نظر گرفتم.حالا میخوای از سیرجان واسه من زن بیاری!؟

محمد با اخم زل زد به فرش و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولی من فقط نوش افرین رو میخوام!

من و ملیحه صم بکم نشستیم و هیچی نمیگفتیم اما بحث بالا و محمد همینطور بالا می گرفت از محمد اصرار و از بابا جواب های نه پشت سر هم! نه های محکم و پی در پی...
مامان با صورتی گرفته پرسید:

-آخه مادر این دختر ا صلا کیه چیه چیکارس!؟

محمد با اعتماد بنفس گفت:

-خوبه خیلی هم خوبه...من مطمئنم همتون عاشقش میشین.نوش آفرین زن خیلی خوبیه...بهتر از این دختر ای سانتی مانتالی شهریه که اصلا معلوم نیست چند نفر مالیدنشون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من لب گزیدم و سر پایین انداختم.دچار شرمندگی شدم چون با پسری ارتباط جنسی داشتم که اصلا هیچ نسبتی باهام نداشت .
ملیحه وسط اون بگو مگو های لفظی پرسید:

-داداش نوش آفرین خانم چند سالشه!؟تحصیلکرده است!؟

سوال ملیحه یه سوال ساده بود اما همون سوال ساده محمد رو به سکوت وا داشت.
سکوتی که باز مارو ترسوند چون مطمئن شدیم یه چیزی این وسط می لنگه.
لبهاش رو روی هم فشرد و بعداز کشیدن یه نفس عمیق کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-35سالشه...کافه داره...

ملیحه با چشمهای درشت شده نگاهش کرد و پرسید:

-35سالشه!؟؟ و مجرد؟ چرا تا این سن مجرد مونده

محمد سرش رو پایین انداخت و درحالی که کاملا مشخص بود سختش هست در این باره صحبتی بکنه جواب داد:

-یه بار ازدواج کرد ولی دو سال پیش طلاق گرفت یه بچه 6ساله هم داره...

حالی که هممون تو اون لحظه دچارش شدیم اصلا قابل بیان نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فریاد بابا از حیرت و تاسف زباد چهارستون ما که هیچ چهارستون خونه روهم لرزوند....

#پارت_۱۴۹

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

حالی که هممون تو اون لحظه دچارش شدیم اصلا قابل بیان نبود.
فریاد بابا از حیرت و تاسف زیاد چهارستون ما که هیچ چهارستون خونه رو لرزوند.
اصلا تصور ما این بود انتخاب اون یه دختر جواب و زیباست نه یه کافه دار 35 ساله مطلقه!
بابا همونطور که تو خونه جلو چشمه همه عصبی و کلافه قدم رو میرفت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میخواد زن بگیره واسه من.اونم کی...یه زن کافه دار که طلاق گرفته و یه بچه شش ساله هم داره...میخواد آبرو واسه من نزاره...

محمد سرش رو بالا گرفت و گفت:

-زن گرفتم من چه ربطی به آبروی شما داره!؟

بابا جوری سرش رو به سمت محمد چرخوند که جای اون من از ترس نفسم برید و تو خودم جمع شدم.نعره زنان گفت:

-ربطش یه آبروی من چیه !؟؟ مگه من مرده باشم که تو بری یه همچین زنی بگیری...اون زن اگه زن خوبی بود شوهرش طلاقش نمیداد که تو بگیریش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محمد که ظاهرا تصمیمش رو گرفته بود قاطع و جدی گفت:

-من نوش افرینو میخوام...اون خیلیم زن خوبیه.شوهرش مشکل داشت که طلاق گرفت وگرنه اون هیچ عیب و ایرادی نداره!

بالا باز با چنان عصبانیتی دستشو به سمت محمد دراز کرد و احمق خطابش کرد که همه از ترس لال شدیم:

-مخت معیوب شده احمق...محال ممکن بزارم بری اونجا یه همچین زنی بگیری...ننه میخوای بیاری یا زن!؟؟ تو پسر منی...پسر من باید یه دختر از یه خانواده ی بزرگ بگیره...هه...زن انتخاب کرده برامن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آخه چرا !؟ شما اصلا مگه دیدینش که همچین حرفهایی میزنین!؟؟؟

بابا به عنوان حرف آخر گفت:

-خوب گوش کن محمد ..تو...تو اگه بخوای اون زنو بگیری باید با ماشین از روی جنازه ی من رد بشی و بعد بری عقدش کنی...یک کلام ختم کلام..نه!

سوئیچش رو هز روی فرش برداشت و با عصبانیت از خونه زد بیرون.بدجور عصبانی بود.از اون روزایی که اصلا نمیشد نزدیکش شد و من نمیدونستم تو این شرایط چجوری میتونستم بهش بگم باید برم پیش تیام !؟
گوشیم توی دستم لرزید.چشم از محمد برداشتم وپیامک رو باز کردم و تا فهمیدم از طرف تیام هست فورا خوندمش:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"سلام ماهی.کجایی پس؟ دیر اومدی که "

نفسم رو با کلافگی ای که حاصل بی چارگی و احساس تودردسر افتادن بود بیرون فرستادم و خودمو کشوندم سمت ملیحه.
همون موقع مامان غمگین و دلخور گفت:

-گوش کن محمد...بابات که عمرا نمیزاره ولی حتی اگه اون هم زمانی، روزی روزگاری همچین اجازه ای داد من نمیزارم تو با همچین دختری ازدواج کنی...یه زن کافه دار که مطلقه است یه بچه شش ساله داره و 6 سال هم از تو بزرگتر واسه تو زن نمیشه!
پس فکرش رو از سرت بنداز بیرون!

محمد نگاهی خنثی به مامان انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اگه دختر خودتم مطلقه بود و یه بچه شش داشت هم همینو میگفتی!؟ میگفتی دخترم نباید ازداج بکنه!

مامان بلند شد و گفت:

-عه بس کن محمد...حرف تو میزنی؟ دور از جون دخترام...هلکو هلک رفتی سربازی و حالا واسه مم با دسته گل جدید برگشتی؟ گلی به جمالت آقا محمد...گلی به جمالت...مگه من مرده باشم بزارم تو با این برو رو و قدو بالا با یه همچین کسی عروسی بکنی...

مامان که رفت سمت آشپزخونه محمد که درکل توروی مامان و بابا اصلا زبون درازی نمیکرد و خیلی احترامشون رو داشت اینبارهم سکوت کرد و سر به زیر انداخت.
دستشو تو موهاش کشید و عصبانیتش رو به روش خودش خنثی کرد.
کنار گوش ملی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ملی..

-چیه ؟!

-ملی من قراره برم پیش تیام باهام درس تمرین بکنه...چندروز دیگه یه امتحان مهم دارم...اجازه منو بگیر برم!

آهسته گفت:

-به من چرا میگی...برو به مامان بگو...

بلند شدم و رفتم سمت مامان.تو آشپزخونه همونطور که غرولند کنان تصمیم محمد رو شماتت میکرد و باخودش حرف میزد ، ظرفهارو میشست و همزمان خشکشون هم میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پشتش ایستادم و گفتم:

-مامان!

-چیه !؟

-میتونم برم پیش تیام!؟ قراره باهم درس تمرین بکنیم.چندروزه دیگه امتحان دارم باید تمرین کنم.میتونم برم!؟

لرخلاف انتظارم دخالت نکرد و گفت:

-آره برو...ولی قبل تاریکی برگرد..

خوشحال شدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دمت گرم مامان...چشم زود برمیگردم!

دویدم سمت اتاق خوابم .فوری فوتی خودمو آماده کردم و با پوشیدن لباس و برداشتن کیفم آماده ی رفتن شدم.
موقع بیرون اومدن محمدو دیدم که داشت جلو آینه موهاشو شونه میکرد.منو که دید با اخم پرسید:

-کجا میری این وقت روز !؟

با ترس جواب دادم:

-میرم پیش تیام داداش...قراره باهم درس تمرین بکنیم.پسفردا یه امتحان سخت و خیلی مهم دارم که خیلی ازش سردرنمیارم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی به سرتاپام انداخت و بعد گفت:

- برو درای حیاطو باز کن خودم میرسونمت..

ناچار گفتم:

-چشم داداش...

#پارت_۱۵۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

کمربند رو بستم و بدون حرف تو ماشین نشستم.کی باور میکرد شیشه های ماشین محمد دودی بود چون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیخواست وقتی خواهر یا مادرش تو ماشینش میشینن کسی اونارو ببینه!؟
از آینه نگاهی به موهای خودش انداخت و انگشتاشو تو موهای کم حجمش کشید و چون تیام رو به اسم میشناخت و میدونست یه داداش داره همزمان پرسید:

-داداشش که خونه نیست !؟

معلوم که بود.اصلا من بخاطر طاها اونجا میرفتم.باخودم میگفتم قرار که نیست امیرعلی که ذره ذره داشتم بهش وابسته میشدم مال من بشه پس باید یه کاری کنم به کس غیر اون علاقمند بشم تا اگه یه زمان گفت دیگه بس و تموم نیفتم به پاش که من دوست دارم و من وابسته ات شدم و از این حرفها..میخواستم اون روز و اون زمان هر موقع که هست بتونم برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم.
سر بلند کردم و به دروغ جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه اصلا هیچکس خونه شون نیست.چون کسی نبود من قبول کردم برم خونه شون باهم درس تمرین کنه!

اخم کرد و با همون صورت عبوس شده اش پرسید:

-حالا داستان چیه !؟ مگه دوتاتون سر یه کلاس نبودین چجوریاس که اون بلده ولی تو بلد نیستی!؟

ای وای!حالا مگه ول میکرد.اونقدر گیر میداد و عین آناکوندا دور گلوی من چمبره میزد تا هرچی راست و دروغ باهام بالا بیارم. آب دهنمو با ترس قورت دادم و جواب دادم:

-اون روز من کلاس نبودم!

بیخیال نشد و باز هم پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا نبودی!؟

-ناخوش بودم نرفتم دانشگاه!

خدارو شکر این جواب من نوار سوالهای پی درپی اون رو قطع کرد و بهشون خاتمه داد.دست بردم توی کیفم و با بیرون آوردن گوشیم به تیام پیام دادم و خبر اومدن محمد رو بهش دادم .حتی دروغایی که گفتم رو هم واسش فرستادم تا باهاش هماهنگ کرده باشم. آخه محمد خیلی آدم تیز و گیری بود.
میترسیدم یه سوتی کوچولو ببینه و دیگه نشه جمعش کرد و حتی از همین راه برم گردونه خونه!
اون هی سوال میپرسید و من آدرس میدادم از کدوم ور بره...
همین که پیچید تو کوچه تیام رو دیدم با ظاهری خنده دار!
میگم خنده دار چه اون به زور لباس میپوشید حالا یه چادر سر کرده بود که نوک دماغش رو به بدبختی میشد پیدا کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عجب مارمولکی بود این تیام.
چشم از تیام برداشتم و رو کردم سمت محمد و گفتم:

-داداش جلو اون در آهنی سفیدرنگ نگه دار...

باشه ای گفت و سرعت ماشین رو کم کرد و درست جلو پاهای تیام ماشین رو نگه داشت.تیام چادرو سفت زیر گلوش نگه داشت و مثلا نگاه خجالت زده اش رو دوخت به زمین و گفت:

-سلام محمد آقا.بفرمایید داخل!

محمد با کمی تعجب نگاهی به تیام انداخت و بعد مغرورانه گفت:

-ممنون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کیفم رو برداشتم و گفتم:

-ممنون داداش.

عبوس محض یاداوری خاطر نشون کرد:

-تموم کردی زنگ میزنی بیام دنبالت...

-چشم!

پیاده شدم و اون پاشو رو گاز گذاشت و رفت.موندم تا مطمئن بشم از کوچه رفته و بعد رفتم سمت تیلم و باخنده پرسیدم:

-این چیه پوشیدی!؟

دستشو شل کرد تا چادر رو سرش آزاد بشه و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-معلوم نیست چیه پوشیدم.خب چادر دیگه! مگه نگفتی داری با محمدی میای و فلان و بهمان خب منم این چادرو پوشیدم که سِه نشه...

با خنده سری به تاسف براش تکون دادم و گفتم:

-تو شیطونم درس میدی!

-شیطون!؟ والا من اگه واقعا شیطون هم باشم جلو این داداش تو موش میشم...چه اخمی همیکنه...آدم تو خودش میشاشه!

پوووفی کردمو گفتم:

-حالا دیگه ببین منچیمیکشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی به ته کوچه انداخت
به جایی که ماشین محمد از اونجا رد شده بود و بعدهم گفت:

-میگم ماهی...این محمدتون !؟

سر تکون دادم و گفتم:

-آره...وای باورت نمیشه تیام.وقتی اومدم خونه ودیدم محمد اونجاست فاتحه خودمو خوندم...اصلا باورم نمیشد اجازه بده بیام اینجا ...

تیام درحالی که چشمش همچنان پی مسیر بود گفت:

-چقدر محمد خوشقیافه بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متعجب بهش خبره شدم.میگم متعجب چون تیام یه جور خاصی این جمله رو به زبون آورد.یه جور خاص و عجیب...
عین کسی که ماتش برده باشه.
تکونش دادم و گفتم:

-تیام...تیام هوی...یوسف نبی دیدی مگه!

سرش رو تکون داد و با بیرون اومدن از فکر محمد خیلی بی ربط گفت؛

-هیچی...هیچی باشه بیا بریم داخل...

دستمو گرفت و برد داخل.بی ربط حرف میزد و کاملا هم مشخص بود اصلا به حرفهای من گوش نداده....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۱۵۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

این من بودم که دست اونو گرفتم و دنبال خودم بردم داخل آخه همچنان نگاهش دنبال محمدی بود که نه ردی از خودش بود و نه حتی ماشینش...
درو با پشت پا بستمو گفتم:

-چی رو هی نگاه میکنی آخه!؟

خیره نگاهم کرد و شکوه کنان پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببینم...تو چرا...تو چرا تاحالا محمدتونو به من نشون ندادی...عکسی پرتره ای چیزی میزی!؟

با چنان لحن تند و پر گلایه ای این سوال رو پرسید که کپ کردم یه لحظه. نگاهی به قیافه ای طلبکارش انداختم و پرسیدم:

-خب...خب...من از محمد عکس نداشتم تو گوشیم!

متعجب پرسید:

-چرا؟ مگه میشه آدم از داداشش خودش تو گالری گوشیش عکس نداشته باشه!؟

همونطور که پا به پاش به سمت پله ها میرفتم دستمو رو بند کوله ام گذاشتم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب ببین...روابط ما باهم شبیه روابط شماه ها نیست.یعنی اونجوری که تو با طاها راحتی من با محمدراحت و صمیمی و رفیق نیستم....محمد مثل طاها شوخ و پایه و روشنفکر نیست .اون سخت گیر صدبرابر بیشتر از بابا...

لباشو کج و کوله کرد و گفت:

-واقعا!؟

سرمو باتاسف تکون دادم وگفتم:

-اهووووم! عادت کردم.ولی از اون عادتهای بد...چه میشه کرد دیگه...شانس ماس!

لبخند خبیثی زد و بیخ گوشم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میدونی چیه؟ یه راه حل برای سر به راه کردن همچین مردهایی هست...

متعجب پرسیدم:

-سر به راه کردن ؟!

دستمو گرفت و شیطون گفت:

-آره دیگه.میدونی...همچین مردهایی باید یه دوست دختر داشته باشن...یه دوست دختر عین من! یکی که سر به راهشون بکنه...یکی که بهشون بفهمونه بابا دختر دلش مبخواد آزاد و رها باشه نه اسیر تفکرات قرون وسطایی

خندیدم.اونقدر خندیدم که گوشه چشمام اشک جمع شد و بعد چوم یادم اومد تو خیابون نیستیم،دستامو رو دهنم گذاشتم تا این خنده هارو بند بیارم و بعدهم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-محمد؟ محمد و دوست دختر!؟ آی خدا دلم درد گرفت

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-مررررگ! به چی میخندی!؟

کفشهامو از پا درآوردم و گفتم:

-خب معلوم به تو...به تو و فکرای رنگاورنگ مسخره ات!

چادرش رو از روی سرش برداشت و انداخت رو ساعد دستش و بعد با درآوردن دمپایی هاش گفت؛

-فکرای من رنگاورنگ و مسخره ان!؟ عرضم به حضورت عموی خودم همین مدلی بود.از اون آدمای خیلی بسته که داداش تو جلوش لنگ میندازه...میگفتن زن میدید سرشو بالا نمیگرفت تا این حد...ولی وقتی با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زن عموم آشنا شد کم کم تحت تاثیر اون قرار گرفت و شد عین آدمیزادااا...حالا باید با داداش تو هم همینکارو کرد و برای اینکار نیاز به چه کسی هست!؟

پرسشی نگاهش کردم که دو دستی به خودش اشاره کرد و گفت:

-من! من عین شاخ شمشاد رو یه روت ایستادم و بعد تو اینجوری نگام میکنی!،

بازم خندیدم.خبر نداشت الان محمد قفلی زده رو یه زن که پنج سال از خودش بزرگتر و یه بچه 6 ساله هم داره.
اخم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-داری میری رو مخما ماهی...چرا هی میخندی تو همه اش...

ولوم صدام رو آوردم پایین و گفتم:

-چون خیلی دیر به فکر دوستی با داداش من افتادی!

راه افتادیم سمت اتاقش کلی باخودش توراه و مسیر اتاقش فکر کرد اما به نتیجه ای نرسید و به همین خاطر گفت:

-چرا میگی دیر؟ نکنه...نکنه زن گرفته!

تو مسیر مادرش رو دیدم.بجای اینکه جوابش رو بدم رو کردم سمت مامانش و با لبخند گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام تهمینه خانم.خوب هستین!؟

-سلام ماهی جون...خوش اومدی قشنگم!

تو ذهنم مقایسه کردم رفتار و پوشش تهمینه خانم مادر تیام با مادر خودم رو.میدونم مسخره بود ولی این مقایسه ناخواسته تو ذهنم اتفاق میفتاد.
تهمینه خانم خوش خنده بود و امروزی...
با اینکه حتی شاید دو سه سال از مامان بزرگتر بود اما عین دخترای بیست ساله لباس میپوشید و آرایش میکرد.
خیلی وقتها حتی تیام همراه مامانش میرفت آرایشگاه چیزی که حسرتش به دل من موند!

لبخندی روی صورت درهم شده ام نشوندم و دو سه قدم باقیمونده رو بالا رفتم .
تیام دستمو تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عه حرف بزن دیگه...مچل کرده مارو...

-باشه بزارم برم داخل خستگی در کنم!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-همچی میگه خستگی در کنم انگار پیاده تا اینجا اومده.جواب منو بده چرا میگی دیر شده!؟

نشستم رو تخت.کوله پشتیم رو کنار گذاشتم و گفتم:

-چون محمد عاشق شده!

#پارت_۱۵۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

تیام هیچوقت محمد رو از نزدیک ندیده بود.یعنی حرفش رو میشنید اما خودش رو ندید.
هر وقت هم شخصیتش رو براش توصیف میکردم کلی ازش بد میگفت و پیف پیف اه اه میکرد که تو چطور همچین موجودی رو تحمل میکنی و با وجودش کنار میای.
میگفت افکارش قرون وسطاییه، شخصیتش درب و داغون حالا اما تا شنید من گفتم اون عاشق شده فورا بهم ریخت.
هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

-عاشق شده !؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-پِس عاشق شده....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درست همون موقع یه نفر به در زد.خودم بفرمایید گفتم و بلافاصله بعدش تهمینه خانم با ظرف میوه اومد داخل .اونو گذاشت روی میزو گفت:

-بخورید و مغز و چشمتونو آماده ی یادگیری بکنید دخترای خوشگل

لبخند زدم و گفتم:

-مرسی تهمینه خانم.افتادین تو زحمت!

-خواهش میکنم عزیزم.از خودت پذیرایی کن...چایی هم که آماده بشه میدم براتون بیارن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر میکردم سوالهای تیام راجب محمد تموم شده باشن اما وقتی مادرش رفت دوباره شروع کرد سوال پرسیدن:

- عاشق کی شده!؟ ببینم...تو اصلا مگه نمیگفتیی داداشم از ازدواج خوشش نمیاد...ضد زن...سخت گیر...از دخترا خوشش نمیاد...تاحالا هزارتا دختر بهش معرفی کردین رو هر هزارتا یه ایرادی گذاشته و رد کرده و از این حرفها...

-خب!؟

-خب نداره دیگه... حالا چیشده که عاشق شده!؟

خم شدم و یه موز از ظرف میوه برداشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من چه میدونم! مگه من تو قلب و ذهن محمدم...خب...عاشق شده دیگه! عشق که خبر نمیده!

با ناسف پرسید:

-حالا کی هست طرف که داداش تورو عاشق خودش کرده؟ حتما از این دخترای مافوق محجبه اس...از اینا که نه ابرو برمیدارن نه پشت لب

سیب رو دو لپی خوردم و گارز بعدی رو زدم و بعد با همون دهن پر شروع کردم حرف زدن:

-اگه بگم شاخ درمیاری!

-چطور مگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آخه ما هم مثل تو فکر میکردیم.فکر میکردیم محمد یه روز عوشق یه دختر محجبه میشه.از اینا که آفتاب مهتاب ندیدن و پوستشون از سفیدی برق میزنه و انگار تازه از پیله ی بریشم بیرون اومدن

کنجکاو و هیجان زده و انگار که به کل یادش رفته برای چی اینجا هستیم پرسید:

-مگه اینطوری نیست!؟

جفت ابروهام رو بالا انداختم و جواب دادم:

-نوچ! داداشم چشم بازار کور کرده.طرف یه زن مطلقه ی کافه دار تو سیرجان که پنج سال از محمد بزرگتر یه بچه شش ساله هم داره....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هاج و واج بهم خیره شد.باورش براش سخت بود.حتی حس میکردم شدت شوکه شدنش بیشتر از ماست.
لب و لوچه اش رو آویزون کرد و گفت:

-من نمیدونم چرا جدیدا همه پسرا دارن میرن سمت زنهایی که از خودشون بزرگترن و یا مطلقه ان یا بیوه از اینا که چندتا بچه هم دارن.پس این وسط تکلیف ما چی میشه!؟

گیج پرسیدم:

-تکلیف کی!؟

به خودش و خودم اشاره کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ـ تکلیف ما دخترا...چرا اونا دوباره زندگی متاهلی رو تجربه کنن ما هیچی!؟ اصلا چرا تا وقتی امثال ما هستنن اوما میرن سراغ زنهای سن بالا که قبلا یکی دوبار شوهر کردن!؟

حسابی داغ کرده بود.سری تکون دادم و با برداشتن یه میوه دیگه گفتم:

ـاتفاقا ماهم وقتی این داستان رو شنیدیم قیافمون همین شکلی شده بود...آخه تو که نمیدونی...مادر من یه دفترچه داشت که پر بود از اسم تمام دخترای فامیل و غیر فامیل تو صدرشون هم دخترای برادر و خواهر خودش بودن...حالا همه رو باید خط بزنه و روش بنویسه نوش افرین

ـاسمش نوش آفرین!؟

ـاهووووم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به کل درس و امتحان و همچی یادش رفت.البته که من خیالم راحت بود چون امیرعلی همه رو بهم یادداده بود.
اما اون دوباره پرسید:

-چجوری باهاش آشنا شده!؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم! الله اعلم! فهمیدی به ماهم بگو

-بابا مامانت راضی ان!؟

سر تکون دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نوچ! اصلا و ابدا! بابا براش خط و نشون کشید.کلی دعواش کرد.بهش گفت مگه از سر جنازه اش رد بشه که همچین اتفاقی بیفته

دستشو مشت کرد و با فشردن دندوناش رو هم گفت:

-دست پدرت درد نکنه...افرین باریکلاااا....اصلا درستش هم همین..یعنی چی که اون بره از سیرجان زن بگیره اون باید...

حرفش ناتموم موند چون درست همون زمان داداشش طاها اومد داخل اونم با سینی چایی...
به قیافه ی مردونه اش نازی دخترانه و بانمک داد و گفت:

-خب حالا کی اومده خواستگاری من که مامان مجبورم کرد سینی چایی بیارم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و گفتم:

-احتمالا من...

-عه..پس اول به تو میدم..

من باز خندیدم و اون با سینی چایی اومد سمتم

#پارت_۱۵۳

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی تیام برای رفتن به توالت از اتاق بیرون رفت، بالاخره من و طاها باهم تنها شدیم.
کلی دفتر و کاغذ ماییمون بود که همه توضیحاتی راجع به درس بودن و البته تاحدودی من به همه ی اونها آگاه بودم و یه جورایی طاها فقط داشت برای تیام که طی یک دیدار کاملا کوتاه به طرز عجیبی دلباخته ی برادر عبوس من شده بود توضیح میداد.
البته من تیام رو خوب میشناختم.
اون بی نهایت تنوع طلب بود و هر مردی تنها یک یا نهایت دو ماه براش جذابیت داشت.
خیلی وقتها از یه نفر خوشش میومد و کاری میکرد اون یه نفر بیاد سمتش اما بعداز اینکه یه مدت باهاش میگشت و حسابی تیغش میزد یه بهونه دم دستی میاورد و ولش میکرد به امون خدا!
حالا شک نداشتم نسبت به محمد هم همین حس پیش پا افتاده رو داشت که احتمالا چند وقت دیگه اون احساس تو وجود اون دمش رو میذاشت روی کولش و میزد به چاک!
طاها لبخندی جذاب تحویلم داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-رنگ تیشرت تنت خیلی بهت میاد!

تیام منو مجبور میکرد وقتی خونه شون می رفتم لباس راحتی بپوشم.خونواده ی اون اصلا با این موضوع مشکلی نداشتن و کاملا ریلکس رفتار میکردن.
برای همین من هم مانتو و مقنعه ام رو از تنم درآورده بودم و درحالی رو به روی اون نشسته بودم که یه تیشرت گلبهی با گلهایی زرد روش خودنمایی میکرد.
وقتی ازم تعریف و تمجید کرد ناخوداگاه سرمو خم کردم و به پیرهنم نگاهی کوتاه انداختم و بعدهم گفتم:

-من عاشق این رنگم! بعضیا بهش میگن گلبهی بعضی ها هم مثل مادرم بهش میگن صورتی کمرنگ بعضیا هم مثل بچه ی خواهرم بهش میگه کالباسی دلنشین....

خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عه پس این رنگ هزارتا اسم داره...یعنی هرکی از راه رسیده یه لقب بهش داده

-آره یه جورایی!

خودکار توی دستش رو کنار انداخت و گفت:

- در هر صورت اگه گلبهی باشه یه تو میاد اگه صورتی کمرنگ باشه به تو میاد اگه کالباسی باشه باز هم به تو میاد

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خیلی کلیشه ای میشه اگه بگم پیرهن تو هم بهت میاد اره !؟

خندید و گفت:

-فکر کنم آره....

-پس نمیگم!

نگاهش مدام روی لبهام به گردش درمیومد.لبهایی که بیشتر اوقات تمام اونهایی که منو میشناختن بهم میگفتن زیباترین عضو صورتم.
گوشتین خوش فرم و بدون خطهایی که بهشون حس ترک خوردگی بده....
حالا نگاه های طاها جوری بودن که انگار دوست داشت اونارو....
چشم از لبهام برداشت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو...دوست پسر داری !؟

نمیدونم این سوال مقدمه ی چی بود اما دوست داشتم لااقل اون دوستم داشته باشه...چون بهش احتیاج داشتم برای روزی که امیرعلی رسما ازم بخواد باهم کات بکنیم....
اون روز قطعا من یه آدم افسرده ی غمگین که سرشار از حس سرخوردگیه هستم که باید شامل رقص چاقوی نیوشا جلوی امیرعلی باشه!
لبهامو روی هم فشردم و بعد جواب دادم:

-نه....

خوشحال شد و گفت:

-خداروشکر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جوابش ناخوداگاه خندوندم.دستمو رو لبهام گذاشتم تا صدای این خنده ها خیلی به گوش اونایی که بیرون هستن هم نرسه و بعد پرسیدم:

-چرا !؟

سوالم رو با سوال جواب دادو پرسید:

-چرا چی؟!

لب باز کردم و گفتم:

-چرا ...

حرفم تموم نشده بود که تلفنم زنگ خورد. یه ببخشید گفتم و رفتم سمت کوله ام.داون نوکیا ساده ای که نمیدونم چرا بابا و محمد اجازه نمیدادن من بندازشم دور و برام یه اندرویدش رو بخرن از جیب کیف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بیرون آوردم و به شماره تماسی که افتاده بود رو گوشی نگاه کردم.
امیرعلی بود.
بجای اینکه جواب تماسشو بدم به این فکر کردم چه دلیلی ممکنه وجود داشته باشه که اون بخواد با من تماس بگیره !؟
هیچ دلیلی...
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-ببخشید من یه تماس دارم برم بیرون...

-خواهش میکنم راحت باش..

هر اتاق بیرون رفتم تا جواب امیرعلی رو بدم.تیام از توالت بیرون اومد و همونطور که کنارم رد میشد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-زود بیاااا تمومش کنیم از شرش خلاص بشیم!

باشه ای گفتم و با فشار دکمه ی سبز رنگ گفتم:

-الو !؟

-کجایی!؟؟

این سوال بی مقدمه اش منو به ترس و وحشت انداخت.آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-چطور مگه !؟

-همینجوری میخوام بدونم کجایی...

اون بهم گفته بود دوست نداره برم خونه ی تیام چون خوب میدونست تیام یه برادر به اسم طاها داره که با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من خیلی مچ شده و از اونجایی که بهش قول دادم نرم اما پیجوندمش و اومدم اینجا گفتم:

-خونه مونم....

صدای عصبیش قلبمو به لرزه درآورد:

-چرت و پرت نگو کثافت تو خونه تون نیستی ...

#پارت_۱۵۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

صدای عصبیش قلبمو به لرزه درآورد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرت و پرت نگو کثافت تو خونه تون نیستی نیستی!...

یه آن حس کردم قلبم از کار افتاده و دیگه توی سینه ام نمیتپه! کلماتش دونه دونه با قدرت و خشونت و بی رحمی توی سرم اکو میشدن و منو به سرگیجه میانداختن.
چطور ممکنه اینو فهمیده باشه آخه چرا...
سعی کردم به خودم بیام و به اعصابم مسلط بشم.
دستمو روی سینه ام گذاشتم و قلبمو آهسته زیر دست فشار دادم و با این گمان که شاید بخواد یه دستی بزنه گفتم:

-سعی نکن منو بترسونی امیرعلی من توی اتاقمم...

عصبی تر از چنددقیقه پیش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خفه شو کثافت خفه شو...تو خونتون نیستی چون من چند دقیقه پیش اونجا بودم. کارت کم آوردین و من براتون آوردم... سراغتو گرفتم گفتن رفتی خونه ی دوستت تیام... ماهور من میکشمت...ماهور ریختن خونت حلال...

از ترس به نفس نفس افتادم.وحشت زده و حتی با لحنی گریون گفتم:

-غلط کردم امیرعلی برات توضیح میدم....بهم فرصت بده خواهش میکنم...

صدای دادش پرده ی گوشمو پاره کرد:

-بهن هیچ فرصتی نمی دم..مثل روز برام روشن برای چی و به خاطر کی رفتی اونجا...میخوای با اونم باشی آره....!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبم می لرزید و نمیتونستم اونجا عین اون آزادانه و بلند صحبت بکنم.دوباره التماسگونه و عاجزانه گفتم:

-خواهش میکنم امیرعلی...داری اشتباه میکنی...من...

نذاشت حرفی بزنم.با همون عصبانیت گفت:

-دهنتو ببند ماهور..توزیر عهد و قولت زدی

تند تند و باعجله گفتم:

-تورو خدا به حرفهام گوش بده امیر علی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمیخوام...همه چیز برای من روشن شد.تو زیر قولت زدی و رفتی اونجا چون مبخوای با اون یارو هم تیک بزنی ...ای تف تو قول و قرارات...

نمیخواست باورم بکنه.وحشتناکتر این بود که اونقدر فشار روحی و استرس داشتم که نه میتونستم خودمو آروم بکنم و نه حتی اونه رو!
گند زدم.لعنت به من....لعنت به من و فکرها و نقشه ها و پیش بینی های احمقانه ام.
کم بود به گریه بیفتم.
غمگین و سریع گفتم:

-من یه کار مهم داشتم یعنی ...یعنی تیام تنها بود اومدم پیشش تو رو خدا امیرعلی اینجوری رفتار نکن داد نزن....

با حرص گفتم:.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو یه دختر دروغگوی کلک بازی برو به درک...

صوای بوق ممتد که توی گوشم پیچید گوشی موبایلم ناخواسته از دستم افتاد...
لب گزیرم و استرس وار انگشتامو مشت کردم تا لرزششون رو کسی نبینه.
این عین کابوس بود.یه کابوس بد.

تیام از اتاق بیرون اومد و گفت:

-این صحبتهای تو هنوز تموم نشد بانو!؟ طاها میخواد درس توضیح بده...

خم شدم و با برداشتن گوشی تلفتم گفتم:

-تیام من باید برم خونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متعجب گفت:

-واااا...تو که هنوز دو ساعت اومدی.

امدنطور که شماره ی محمد رو میگرفتم گفتم:

-آره ولی باید برم....مامان زنگ زد گفت مهمون داریم زودتر خودمو برسونم.نرم بابا شر میشه برام....

پوکر فیس نگاهم کرد و پرسید:

-ای بابا درس چی میشه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تا همینجا که یاد گرفتم بس...

وقتی محمد جواب داد ازش خواستم بیاد دنبالم چون خودش ازم خواسته بود.
تیام خیلی ناراحت شده بود اما من نمیتونستم بیشتر از این خونه شدن بمونم.
باهمدیگه رفتیم توی اتاق و من تند تند مشغول پوشیدن لباسهام شدم.
حالا نوبت طاها بود که با تعجب بپرسه:

ل
-میخوای بری!

همونطور که تند تند دکمه های مانتوم رو میبستم جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بله راستش....باید برم...مهمون داریم حتما باید باشم...

زیر لب گفت:

"کاش بیشتر میموندی"

اون نمیدونست من خودمم دوست دارم بنونم اما از بدشانسی اون اتفاق افتاد و همه چیز برای امیرعلی لو رفت....

#پارت_۱۵۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تیام خیلی ناراحت شده بود اما من نمیتونستم بیشتر از این خونه شون بمونم.
اومدنم اشتباه بود خریت محض بود.
آخدین دکمه ی مانتوم رو همبستن و مقنعه ام رو سر کردم.
طاها همچنان نمیخواست من برم. متعجب از حرکات و عجله ی که تو کارهای من کاملا مشهود بود و همزمان که دونه های انگور رو دهن خودش میذاشت پرسید:

-حالا نمیشه نری؟نمیشه یکی دیگه جور تورو بکشه!؟

تیام دست به سینه تکیه به دیوار و گفت:

-نه دیگه اگه میتونست که اینجوری باعجله عزم رفتن نمیکرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

طاها متعجب شد.کنج لبهاش رو به نشانه ی درک نکردن عجله ی من خم کرد و گفت:

- تو یه بهانه ی قوی واسه موندن داشتی

وسایلگو ریختم تو کوله پشتی و گفتم:

-آخه به من زنگ زدن گفتن مهمون داریم.هیچکس هم نیست به مامان کمک کنه مجبورم برم....

-ای بابااااا...

لبخند زدم.سعی کردم برای چند ثانیه هم که شده اون حالت وحشت زده و پرترس رو از روی صورتم کنار بزنم و یه حالت معمولی از حسهای درونی به خودم بگیرم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آقا طاها ممنون بابت همچی...ممنون!

بلند شد و گفت:

-خواهش میکنم...بازم بیا پیشمون ماهی....

یه لبخند تصنعی دیگه زدم و گفتم:

-حتماااا...

کیفمو روی دوشم انداختم و همزمان شماره ی امیرعلی رو گرفتم.هی زنگ میزدم و اون رد تماس میداد...شاید بیشتراز بیست بار اینکارو کردم.
من نمیخواستم امیرعلی رو از دست بدم.
میدونم در تلاش بودم که تمرین کنم اگه یه روز گفت وقتشه دیگه تو زندگی هم نباشیم ولی الان که تو موقعیتش قرار گرفتم فهمیدم چقدر بهش وابسته ام و نمیخوام به این زودی ترکم بکنه.
دوباره و دوباره شماره اش رو گرفتم درحالی که تیام پا به پام راه میومد و یه بند کنار گوشم حرف میزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مضطرب بازم شماره ی امیرعلی رو گرفتم...مایوسانه انتظار داشتم بازم رد تماس بده اما نداد و بجاش تو گوشم صدای دادش پیچید:

-چی میخوای خیانتکار ؟ هان؟ چی میخوای زبر آب زن لعنتی....به تو اعتماد کردم...به تو ایمان داشتم ..

اشک تو چشمهام حلقه زده بود.تته پتان کنم:

-ببین...برات توضیح میدم...

-برو به درک من توضیحاتتو نمیخوای....

صدای بوق ممتد که تو گوشم پیچید دستم تو هوا خشک شد.تارا متعجب پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-داری با کی حرف میزنی تووو....چی رو میخوای به کی توضیح بدی تو آخه !؟

اون حرف میزد درحالی که من ذهنم پی حرفهای امیرعلی بود.باید باهم صحبت میکردیم من دوست نداشتم همه چیز اینطوری تموم بشه.
خیلی یهویی سرمو به سمتش برگردوندم و زل زدم تو چشمهاش.
چادرشو از رو نرده ها برداشت و محجب روی سرش انداخت و گفت:

-اینجوری خوشگلم!؟ بنظرت به چشم محمد میام !؟

بهش خیره شدم درحالی که ذهنم شدیدا سمت این بود که من آخه چطور میتونم برم پیشش...اگه نمی رفتم...اگه نمی رفتم همچیز همینطوری تموم میشد.
تیام چادرش رو باز کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خط سینه رو ببین...میخوام جلو محمد اینو اینجوری باز بکنم هوشش از سرش بره چه برسه به عشق و عاشقی!

دستشو گرفتم و وحشت زده گفتم:

-نه نه نه.. یه وقت اینکارو نکنیاااا....محمد اگه همچین حرکتی ازت ببینه دیگه عمرا اگه بزاره باهم ارتباط داشته باشیم

چشماش رو درشت کردو گفت:

-واااا

ملتمس و عاجزانه زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تیام جدی میگم.یه وقت جلوی محمد همچین رفتاری از خودت نشون ندیاااا....اون یه اشتباه ریز ازت ببینه دیگه نمیزاره باهم ارتباطی داشته باشیم!

لب و لوچه اش و حتی چشم و ابرش رو کج و کوله کرد و گفت:

-بمیری تو و داداشت عتیقه ات!

تلفنم توی دستم زنگ خورد. امیدوار بودم امیرعلی باشه ولی محمد بود.
باعجله از پله ها رفتم پایین و خودمو رسوندم به در.
تیام هم واسه دیدن محمد پشت سرم اومد و گفت:

-ببین...هی حرف منو جلوش پیش بکش تو چشمش بیام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خودتو معطل محمد نکن...تون به درد تو نمیخوره...

-لازم نیست تو اینو تشخیص بدی...تو فقط هی حرف منو واسش پیش بکش

در حیاط رو باز کردمو گفتم:

-باشه باشه...

خداحافظی کردم و باعجله سوار ماشین شدم و گفتم:

-سلام داداش!

فقط سرش رو تکون داد.تیام جلو اومد و گفت:

-محمد آقا بفرمایین داخل!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به تیام نگاه کرد و گفت:

-ممنون...در ضمن...نیاز نیست از ترس من به زور خودتو چادر پیچ بکنی!

دهن تیام وا موند واقعا هم خودشو چادر پیچ کرده بود آخه به جز نوک دماغش جای دیگه ای از صورتش مشخص نبود!
محمد اینو گفت و ماشین رو به حرکت درآورد....

#پارت_۱۵۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دهن تیام وا موند واقعا هم خودشو چادر پیچ کرده بود آخه به جز نوک دماغش جای دیگه ای از صورتش مشخص نبود!
محمد اینو گفت و ماشین رو به حرکت درآورد.آی بترکی تو تیام با این ادا و رفتارات!
خب بگو آخه واقعا مگه مجبوری تو دختر چادر رو سر بندازی وقتی حتی بلد نیستی درست بگیریش!
آشفته و پریشون درحالی که ناخنمو با اضطراب بین دندونام میجویدم گوشی موبایلم رو چک کردم.
دور از چشم محمد برای امیرعلی که اسمشو تو گوشیم "تیام 2" ذخیره کرده بودم پیام فرستادم:

"امیرعلی چرا جواب نمیدی؟ بزار من برات توضیح بدم آخه تو چرا اینطوری هستی؟ خواهش میکنم یه چیزی بگو.برار برات توضیح بدم"

پیام رو که ارسال کردم محمد گفت:

-دستتو دربیار....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گیج و چون اصلا حواسم پی اون نبود گفتم:

-چی؟!

نیم نگاه ترسناگی بهم انداخت و بعد گفت:

-ناختتو دربیار...

با ترس گفتم:

-چشم!

ناختمو از لای دندونام بیرون آوردم و دوباره به گوشی توی دستم خیره شدم.کور شدم و چشمم خشک شد اما خبری از پیامی از طرف امیرعلی نشد.تو فکرش بودم که محمد باز گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این دوستت چرا اینجوریه!؟

متعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-چجوریه مگه !؟

کنج لبش رو داد بالا و گفت:

-عین شوهرمرده ها خودشو چادروپیچ میکنه .از من میترسه اونجوری ادای آدمای محجبه رو درمیاره؟ قشنگ مشخص تو عمرش یه بار هم چادر سر نکرده!

آخ آخ تیام! خاک بر ملاجت بکنم با این رفتارای مسخره و تابلوت.حتی محمد با اینکه رغبت نمیکرد نگاهش کنه هم فهمید همه کارهاش ادا هستن و اون تو عمرش چادر رو از نزدیک لمس هم نکرده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو پایین انداختم و همونطور که از کنج چشم نگاهش میکردم گفتم:

-نه داداش! گاهی چادر میزنه!

پوزخندی زد و گفت:

-آره ارواح عمه اش!

ترسیدم.ترسیدم از اینکه نکنه بگه دیگه نباید دیگه با تیام بگردم اونم بخاطر اینکه یه آدم متظاهره.وای که اگه اینکارو میکرد و همچین چیزی ازم میخواست من از غصه دق میکردم آخه تنها رفیق صمیمی ای که داشتم تیام بود و بس!
این ترس خیلی ادامه داشت اما خوشبختانه محمد حرفی در موردش نزد.
ماشین رو جلوی در نگه داشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پیاده شو...

کیفم رو برداشتم و پرسیدم:

-تو نمیای داداش!؟

اخم کرد و گفت:

-نه من میرم پیش رفیقام!

میدونستم میخواد بره قلیونی!هر وقت اینجوری اعابش قاراش میشی میشد از خونه میزد بیرون و وقتشو با دوستاش تو کافه و قلیونی میگذروند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خداحافظی کردم و پیاده شدم.راه افتادم سمت خونه و چند بار زنگ رو فشار دادم اما کسی درو باز نکرده تا اینکه همسایه ی بغلی اومد بیرون و گفت:

-سلام ماهور جان! کسی خونه تون نیست.مادر و خواهرت با داماتون رفتن خرید...

عجبا! حالا اگه من دست کلید نداشتم تکلیفم چی میشد!؟ اونپ با این اوضاع خراب روحی و روانی!لبخندی روی صورت غمگینم نشوندم و گفتم:

-باشه ممنون که خبر دادین!

-خواهش میکنم عزیزم.کلید داری؟ اگه داری برو خونه ی ما پیش زهرا بمون تا وقتی برگردن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه ممنون..کلید دارم!

دسته کلیدمو از کوله ام بسرون آوردم و با باز کردن در رفتم داخل.
کیفمو رو زمین دنبال خودم کشیدم و مایوسانه دوباره شماره ی امیرعلی رو گرفتم.
آحه چرا جواب نمیداد....نکنه دیگه هیچوقت نخواد اسممو بیاره!؟
نکنه بجای من با سوسن وارد رابطه باشه....اه لعنت به من که طمع کردم لعنت به من طمع کار....
درو بار کردم و با در آوردن کفشهام رفتم داخل.
پله هارو بالا رفتم و خودمو به اتاق خوابم رسوندم.
کوله ام رو روی زمین انداختم و خودمم رو ی تخت دراز کشیدم و چشم دوختم به سقف که همون لحظه تلفنم زنگ خورد.
به سرعت برق و باد و به امید اینکه امیرعلی بهم زنگ زده باشه دستمو سمت تلفن دراز کردم و برداشتمش اما چشمم که به شماره ی ملی افتاد تمام شور و هیجانم خوابید.
گوشی رو کنار گوشم گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بله ملی!؟

-ماهی خونه ای!؟

بی حوصله جواب دادم:

-اهوم!

-خب ببین...امیرعباس وسایل منو که خونشون بوده داده امیرعلی بیاره یعنی مجبورشدیم اونو بندازیم تو زحمت .برو دم در ازش بگیرشون...

فورا نیم خیز شدم زل زدم به رو به رو و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی؟ دم در!؟

-آره احتمالا الان دم در...برو وسایلو ازش بگیر...

#پارت_۱۵۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

فورا نیم خیز شدم زل زدم به رو به رو و پرسیدم:

-امیرعلی؟ دم در!؟

-آره احتمالا الان دم در. .برو وسایلو ازش بگیر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درست وقتی ملیحه این جواب رو بهم داد صدای زنگ توی کل خونه پیچید.باید خدارو شاکر میبودم که وقتی هیچکس نبود اون اومد اینجا.
اکنم وقتی که تا قبلش مدام التماسش میکردم جواب تماس و پیامم رو بده و حالا خودش با پای خودش اومد خونمون.
از ملیحه خداحافظی کردم و بدو بدو از اتاقم بیرون اومدم و خودمو رسوندم تو حیاط.
دستپاچه یه جفت دمپایی پوشیدم و بعدهم دویدم سمت در و نفس زنان بازش کردم.
یه جعبه ی خیلی بزرگ رو دو دستی گرفته بود و منو نگاه میکرد.
خشمگین بود.چنان اخمی روی صورتش نشونده بود که آدم به شاش کردن میانداخت.

نفس زنان بهش خیره شدم و بعد از چند لحظه اسمشو با ترس به زبون آوردم:

-امیر علی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اخم کرد.نه یه اخم ساده و سرسری.یه اخم خیلی ناجور.از اون اخمها که عمق جدیت عصبانیتش رو می رسوند.
تنه زنان از کنارم رد شد و اومد داخل.
درو بست و همونطور که با ترس پشت سرش راه می رفتم گفتم:

-امیر علی بخدا من نرفتم که با طاها لاس بزنم...تو اشتباه میگی...

جعبه رو گذاشت رو ی سکو و گفت:

-خفه شووو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر لحنش تند و صریح و خصمانه بود که کم موند به گریه بیفتم.اومد که از کنارم رد بشه دستشو گرفتم و گفتم:

-امیرعلی ..امیرعلی غلط کردم...غلط کردم امیر...

با عصبانیت پرتم کرد به عقب.اینکارو اونقدر باعصبانیت و بی رحمی انجام داد که پرت شدم روی زمین. رفت سمت در که بره.بلند شدم و دوباره دویدم سمتش واز پشت بغلش کردم و گفتم:

-امیرعلی غلط کردم...بزهر برات توضیح بدم

با لحن تندی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-توضیحاتت به درد من نمیخوره... من چیزی که باید میفهمیدم رو فهمیدم

با بغضی که میخواستم دلش رو به واسطه اش به دست بیارم گفتم:

-امیرعلی گوش بده...ببین.طاها اصلا اونجا نبود تیام خواهش کرد برم پیشش منم...

نذاشت حرفمو تموم بکنم.دستامو با عصبانیت از روی شکمش برداشت و گفت:

-حرفت مفت نزن ماهور...حرف مفت و مزحرف نزن.تو واسه اون پسره رفتی اونجا...تو قول دادی فقط با من باشی اما نیستی...نیستی چون میخواستی زیر آبی بری...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمیرم...نرفتم....من سر قولم هستم ...بخدا هستم...

با حرص گفت:

-خدابرن تو کمرت دروغگو

-دروغ نمیگم امیرعلی...بزار برات توضیح بدم...

-توضیحاتتو نگه دار برای خودت...

دوباره دستهامو دور بدنش حلقه کردم.سرمو گذاشتم روی کمرش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دیگه نمیرم امیرعلی...بخدا دیگه نمیرم خونه شون...اگه بار دیگه رفتم سرمو ببر اصلا خوب...

سرش رو به نشونه ی نه و رد کردن حرفهام تکون داد.دستهامو بازهم از بدنش جدا کرد و چرخید سمتم:

-فکرشو از سرت بنداز بیرون....تو واسه اون پسره رفتی درحالی که به من تعهد داشتی....این خیانت.. خیانت به من و قول و قرارهایی که باهم داشتی...

دوباره دستشو گرفتم و درحالی که سعی میکردم نگهش دارم تا نره گفتم:

-امیرعلی....امیرعلی من اصلا باهاش حرف هم نزدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گلوم رو تو دست گرفت و همونطور که با دست فشارش میداد گفت:

-ساکت شو ساکت شو...تو پیشش بودی...یه بهونه ی درس پیچوندی رفتی پیشش و خدا میدونه اونجا چیکار کردی؟ سکس کردی آره!؟

متعجب نگاهش کردم.چه فکرها که نکرد.سرم رو آهسته تکون دادم و با همون چشمهای درشت شده گفتم:

-نه ...نه به خدا...نه

-چرا چرا چرا...شک ندارم اینکارو کردی...

مچ دستهاش رو گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نکردم...اصلا بیا چک کن...اگه اینکارو کرده باشم خب باید بدنم کبود باشه آره...خب بیا...نگاه کن...

مردد بهم نگاه کرد.امیدوار بودم...امیدوار بودم لااقل اینجوری کوتاه بیاد.
گلومو ول کرد و با مچ دستم گفت:

-باشه ولی...وای به حالت وای به حالت اگه یه کبودی روی تنت ببینم....

آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم:

-باشه...باشه...ولی اینجا...بیا ببرم توی اتاق من...خواهش میکنم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو گرفت و کشون کشون بردم داخل خونه. ..

#پارت_۱۵۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دستمو گرفت و خودش کشون کشون بردم داخل خونه...با اینکه میدونستم من اصلا رابطه ای با طاها نداشتم و تمام اینها حاصل ذهن اون بود ،اما قلبم از استرس تند تند تو سینه ام می کوبید.
به حدی عصبانی و غیر قابل کنترل بود ودر مورد اینکه من بخاطر طاها پیش تیام رفتم چنان محکم و جدی حرف میزد که خودمم در مورد خودم به شکم افتادم.
با راهنمایی خودم ودرحالی که پشت لباس تنم رو تو چنگ گرفته بود بردم توی اتاق خواب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هر آن ممکن بود بابا یا محمد برگردن خونه که اگه این اتفاق میفتاد خون من رو بدون تردید می ریختن اما تو اون لحظه به تنها چیزی که فکر میکردم این بود اون باور بکنه من خیانت نکردم.
آخه اصلا بگو خبر مرگت رفتی که چی بشه تو که میدونستی شانست چقدر گهه!!!
پرتم کرد داخل و گفت:

-دربیار زود باش....

دستپاچه پرسیدم:

-چی رو !؟

اومد جلو و خودش
مقنعه ام رو از سر درآورد و پرت پایین و همه جای گردنم رو موشکافانه نگاه کرد و بعد هم گفت:

-مانتونت مانتوت رو دربیار...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با ناراحتی گفتم:

-امیرعلی بخدا ....

انگشتشو جلو لبهاش گرفت و گفت:

-حرف نزن حرف نرن! هیس هیسسسس...زودباش.دربیار....

تند تند و باعجله دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کردم و بعدهم از تنم درش آوردم.یقه تیشرت گلبهی رنگ تنم رو گرفت و کشوندم سمت خودش .دوباره برای دفاع از خودم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی تیام اصرار کرد که من برم پیشش...طاها اصلا اونج...

بازهم نذاشت حرفمو بزنم و اون با چنان خشونتی یقه لباسم رو کشید پایین که گوشه اش جر خورد و یکم پاره شد و حتی یه خط سرخ هم از پشت، رو گردن من جا گذاشت.
رو سر سینه هام رو بدنبال ردی از خونمردگی میگشت و اصلا هم براش مهم نبود من چقدر ترس برم داشته از رفتارهای خشونت امیز و بی مهرش... مانتومو ازتنم درآورد و تیشرتمو داد بالا و حتی شکمم رو هم برانداز کرد..به چشمها و صورت عبوسش نگاه کردم و گفتم:

-امیرعلی...امیرعلی بخدا من کاری نکردم....

دستمو گرفت و گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بچرخ...بچرخ گفتم....

لعنتی! میخواست ریز به ریز تنم رو نگاه بکنه.با ترس کاری که گفت رو انجام دادم.
بردم سمت کمد دیواری عسلی رنگ و هلم داد سمتش.زد زیر لنگهام و ازهم بازشون کرد و بعدهم شلوار و لباس زیرم رو همزمان باهم کشید پایین و گفت:

-که طاها رو هم میخوای آره...به من قول میدی و به بهانه ی درس میری پیش اون...

سرمو برگردوندم و گفتم:

-نه امیرعلی من...من فقط...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همونطور که کمربندشو باز میکرد با عصبانیت گفت:

-هان؟ تو چی؟ مگه من به تو همچی رو یاد ندادم هان؟

مو هام تو مشتش کشید و گفت:

-بگو دیگه؟؟ مگه من به تو همچی رو یاد ندادم که دیگه نیازی نباشه پیش اون بری؟ پس چرا رفتی!؟؟

تحت فشارم گذاشته بود ومن نمیدونستم چیبگم .زبونم بند اومد.تته پته کنان جواب دادم:

-فقط...فقط میخواستم پیش تیام باشم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنار گوشم از لای دندونای روی هم فشرده شده اش گفت:

-گه نخور ماهور جوری بکنمت که دیگه نتونی راه بری...

وحشت کدوم.پهلوم هام رو سفت گرفت و مردونگیشو بی ملایمت و بدون هیچ ملاحظه ای وارد باسنم کرد. جیغ کشیدم و گفتم:

-امیرعلی...امیر علی....خواهش میکنم..

پشت موهام رو دور دستش پیچوند و هرجور شده مردونگی کلفتشو وارد سو*راخ تنگ با*سنم کرد.از درد زیاد دست دیگه اش رو که جلوی دهنم بود رو بین دندونام فشار دادم تا صدای جیغم گوش خلایقو کر نکنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با التماس و چون به قصد آزار اینکارو انجام میداد نفس زنون گفتم:

-امیرعلی خیلی درد دارم خواهش میکنم ادامه نده...

شروع کرد تلنبه زدن و بعدهم بهم چسبید و گلوم رو گرفت.سرمو کج کرد و کنار گوشم گفت:

-برای طاها رفتی آره...رفتی واسه اون کرم بریزی...

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه...نه....غلط کردم اصلا دیگه اینکارو نمیکنم دیگه خونشون نمیرم....امیرعلی لطفا....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با حرص و خشم گفت:

-باید تنبیه بشی میفهمی...باید....

اینو گفت و به زدن ضرباتش ادامه داد...

#پارت_۱۵۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

به زدن ضرباتش ادامه داد.بدنم بشدت عقب و جلو میشد و تنم هربار با هر حرکت اون به کمد کوبیده میشد.
دستامو دو طرفم گذاشتم و باز هم ملتمس ازش خواستم ادامه نده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبنو زیر دندون گرفتم و از درد آه کشیدم.
چندتا چک محکم به باسنم زد و بازم با گرفتن موهامو سرم رو به سمتش خودش برگردوند و نفس زنون گفت:

-ماهور دفعه ی دیگه فقط اینکارو باهات نمیکنم....

موهامو رها کردم و سر من به کمد کوبیده شد.نفس زنون به سمتش چرخیدم و بهش خیره شدم. پشتم از درد میسوخت.
غمگین گفتم:

-امیرعلی چرا منو باور نداری هان!؟

هنوزم عصبانی بود.هنوزم عصبانی و خشمگین.دندون قروچه ای کرد و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چون ثابت کردی آب باشه شناگر ماهری هستی.از اونا که بلدن زیرآبی برن.

خم شدم و شلوارم رو کشیدم بالا و به سمتش رفتم.دستاشو گرفتم و گفتم:

-چرا منفی فکر میکنی؟ من زیر آبی نرفتم...

صداشو برد بالا و گفت:

-حرف نزن حرف نزن...

بغض کرده و با ترس نگاهش کردم .واسه اینکه صداشو بالاتر نبره چیزی نگفتم و فقط لب گزیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چنان تند تند نفس میکشید که سینه اش به شدت بالا و پایین میشد.
دستاشو دو طرف کمرش تکیه داد و گفت:

-خوب شد...خوب شد قبول کردم بعضی کارای امیرعباس رو انجام بدم...من اون وسایلو اینجا نمیاوردم و از ملیحه سراغتو نمیگرفتم که نمیفهمیدم توی عوضی رفتی کجا....

خجالت زده و شرمگین سرمو پایین انداختم و سکوت کردم.جلو چشمام هی جلو می رفت و هی برمیگشت .جرات نداشتم حرف بزنم.
دوباره رو به روم ایستاد و گفت:

-سرتو بالا بیار...با توام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودش دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بالا گرفت و با غیظ گفت:

-اگه تا وقتی که با منی...فقط یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه حس کنم با پسر دیگه ای هستی دیگه اسمتم نمیارم...من دختر دستمالی شده نمیخوام...درسته فقط بخاطر مشکل من باهمیم اما حتی تا وقتی که اون مشکل حل بشه تو فقط باید با من باشی...بعدش باهرکی و هر سگی میخوای وارد رابطه شو...

غمگین ودپرس شدم.کلماتش عین آجرهای سنگینی بودن که هی از بالا روی سرم فرود میومدن...اخم کردم و دلگیر گفتم:

-میدونم...خودم میدونم تو اصلا ازم خوشت نمیاد...تو فقط منو برای ارضای جنسی میخوای...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با لحن تند و قلب شکنی پرسید:

-پس فکر کردی برای چی ما باهمیم.!؟

اگه لبمو زیر دندون فشار نمیدادم اشکهام سرازیر میشدن.
بغض تا گلوم اومده بود بالا. چقدر حرف داشتم برای زدن.
چه دوستت دارمها که تو این سینه چال نشد و از اون گلو پایین نرفت.
سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه...باشه...من تا وقتی که عشقت از اونور برگرده و مشکل لعنتیت حل بشه عروسک جنسیت میمونم....

-ساکت شو ماهور...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو به سمت دیگه ای برگردوندم و گفتم:

-باشه.ساکت میشم خفه خون هم میگیرم....میخوای بمیرم؟ تعارف نکن....

کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-کفر منو بالا نیار...

تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

-دیگه باید چیکار کنم که کفرتو بالا نیارم! ؟تو که هرچی گفتی من گفتم چشم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با غیظ گفت:

-چشم گفتنهای تو دو قرون هم نمی ارزن...

به دفاع از خودم گفتم:

-چرا اینو میگی من که بخاطر تو هرکاری کردم

-یه جوری نگو هرکاری کردم که انگار جون دادی...تو قول داده بودی اما زیر قولت زدی..اینجا نبودی ولی وقتی بهت زنگ زدم به دروغ گفتی خونه ام...

عصبانی شدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من فقط رفته بودم پیش تیام نه طاها..

اومد سمتم.ترسیدم تو خودم مچاله شدم که درست همون موقع صدای باز و بسته شدن در هردومون رو سر جاهامون خشک و ثابت نگه داشت...

#پارت_۱۶۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

اومد سمتم.ترسیدمو تو خودم مچاله شدم که درست همون موقع صدای باز و بسته شدن در هردومون رو سر جاهامون خشک و بی حرکت نگه داشت.
نفسم تو سینه حبس شد.
بهم نگاه کرد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-کیه!؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم و درجواب سوالش تته پته کنان گفتم:

-م...محمد...محمد که نمیتونه باشه..چ...چو... چون خودش گفت تا شب نمیاد...

مثل من سرش رو به سمت پنجره چرخوند و گفت:

-ملیحه و مامانت هم که همراه امیرعباسن

رنگ از رخم پرید.متوحش نگاهش کردم و با ترس و لرز گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-وای آقام!

من که از ترس خشکم زد اما اون که یکم به خودش مسلط تر بود با گام های سبک و آروم به سمتم پنجره رفت.خیلی با احتیاط به گوشه از پرده رو کج کرد و با نگاه به بیرون گفت:

-بابات...

جوابش من رو به چنان درجه ای از وحشت رسوند که کم موند به سکته کردن بیفتم.
عین بچه ها ناخنای چهارتا از انگشتامو تو دهنم فرو بردم و با لرز گفتم:

-وای بیچاره شدم!
وای بدبخت شدم...منو میکشه..منو بیچاره میکنه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دست به کمر و عصبی لبش رو زیر دندون فشار داد و با خودش لب زد:

"فاااک" !

لرزون لرزون خودمو رسوندم به پنجره.عجب روسیاهی ای به بار میومد اگه بابا میفهمید ما اینجا کنار هم توی این اتاقیم.
به سمتش رفتم و پرسیدم:

-ماشینت کجاست!؟

زبونشو خوی دهن چرخوند و با یه نفس عمیق جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یکم پایینتر از خونه تون....

دو دستی تو سر خودم زدم و ناله کنان گفتم:

-وای بیچاره شدم.یه کاری بکن....یه کاری بکن اگه بفهمن ماشینت اینجان بیچاره میشم

عصبانی شدو با گرفتن دوتا بازوم و فشردنشون گفت:

-لعنتی من باید برم

آهسته گفتم:

-نمیتونی نمیتونی...چجوری میخوای بری وقتی پدرم اینجاست!؟ هان!؟ هیچ میدونی اگه بفهمه اینجا تو اتاق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

منی چه ولوله ای به پا میشه...اول منو میکشه بعد تورو بعدهم عروسی اون دوتا رو کنسل میکنه....

ترس تو چشمهام موج میرد.ضربان قلبم بالا رفته بود و رنگم از ترس شده بود به سفیدی گچ!
تو اون شرایط بحرانی اون هی باخودش فکر میکرد چه فکری به حال اون ماشین میتونه بکنه.
مضطرب گفتم:

-تورو خدا یه کاری بکن...بابام توجه نکرده که تاحالا نفهمیده.محمد یا ملیحه بیان قشنگ میفهمن ماشین توئه...شک میکنن بعدشم هردومون به فنا میریم

باعصبانیت به عقب هلم داد و گفت:

-لعنتی.. بزار ببینم چه غلطی میتونم بونم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم.بابا تو حیاط قدم میزد و با تلفن صحبت میکرد.رو کردم سمت امیرعلی تا ببینم چیکار میخواد بکنه.
باید هرجور شده فکری به حال اون ماشین میکرد و بعد هم خودش...
بالاخره گوشی موبایلشو از جیب شلوارش بیرون آورد و شماره ی یه نفرو گرفت و بعدهم مشغول صحبت شد:

"الو...کجایی هادی؟ ببین آب دستته بزار زمین بیا جایی که بهت میگم...ماشینتو نیار دربست بگیر...ببین یه دربست بگیر بیا به آدرسی که برات پیامک میکنم.
ماشینم تو یه کوچه پارکه بیا با خودت ببرش....سوئیچو یه جوری به دستت میرسونم...تو بیا...هادی معطب نکنی به لحظه هم واسه من یه لحظه اس .."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تماس و حرفهاش که تموم شد اومد سمتم.سوئیچ ماشینش رو به طرفم گرفت و خیلی آروم گفت:

-هادی که اومد میری تو کوچه اینو بهش میدی...

سرمو تکون دادم و سوئیچ رو ازش گرفتم.چه غلطی باید میکردم.آخه تا کی اون باید اینجا می موند.
صدای بابا از تو حیاط ترس و وحشت من رو دو صد چندان کرد:

-ماهور...ماهور کجایی!؟

به لرزه افتادم.وحشت زده گفتم:

-وای فهمید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با عصبانیت و حرص گفت:

-نفهمید داره صدات میزنه زود جوابشو بده

دوباره سمت پنجره رفتم و با باز کردنش از همون بالا به اون که همچنان توی حیاط بود نگاه کردم و گفتم:

-ب...ب....بل...بله آقاجون...

به وسایلی که توی حیاط بودن و امیرعلی آورده بود نگاهی انداخت و گفت:

-اینا وسایل ملیحه ان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بله آقا

-ابنجا چیکار میکنن!؟

-برادر امیرعباس آورد

با اخم گفت:

-د خب بیا ببرشون دختر...اینجا گذاشتی که چی بشن.

-چشم...الان میام میبرمشون

خودش اومد داخل و منم پنجره رو بستم و رو به امیرعلی آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باید برم وسایلو بیارم بالا وقتی من رفتم بیرون تو درو از تو قفل کن...هربار که بخوام بیام داخل سرفه میکنم...

با عصبانیت دندوناشو روهم فشرد و چون خمه چیز رو از چشم من می دید گفت:

-لعنت به تو ماهور

چیزی نگفتم و سر به زیر انداختم.
آخه تقصیر من چی بود؟مگه من خواستم اینطوری بشه؟یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق زدم بیرون.
کاش همه چیز ختم به خیر بشه و رسوایی به بار نیاد...کاش...

#پارت_۱۶۱

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

نمیدونم اضطرابم از صورتم مشخص بود یا نه اما اونقدر ترسیده بودم که علاوه بر دستهام پاهام هم لرزش داشتن.
تو قاب در ایستادم و بهش نگاه کردم.پشت سر هم تلفنی صحبت میکرد.مشحص بود سرش خببی شلوغ...و سرش شلوغ بود که متوجه ماشین امیرعلی نشد وگرنه اول منو سوال پیچ میکرد بعدهم سرنخ هارو کشف میکرد و می رسید به اصل ماجراها و بعدش هم که مشخص بود.
اول یه قشقرق راه مینداخت و بعدهم یه جنایت بزرگ!
همزمان که تلفنی صحبت میکرد هی توی حیاط قدم رو پی رفت.
نگاه های خیره و سنگین من به خودش رو که دید یه لحظه گوشیش رو دور نگه داشت و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-وایستادی منو نگاه میکنی!؟ بیا این وسایلو ببر داخل....

آب دهنمو قورت دادم و با ترس گفتم:

-چشم...

لرزون لرزون جلو رفتم.نگاهم مدام دنبالش بود.وحشت اینو داشتم بفهمه یا حس کن یه نفر توی خونه است.
آخ که من کشش این شدت و میزان از مکافات رو نداشتم.
خم شدم تا جعبه رو از روی زمین بردارم اما درست همون موقع وقتی تماسش تموم شد پرسید:

-گفتی اینارو کی آورد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوالش یه سوال خشک و خالی نبود.از اون سوالها بود که شبیه به شوک برقی سر و تن رو می لرزوند.
کمرم رو به سختی صاف نگه داشتم و بعد جواب دادم:

-ب..برا...یرادر امیرعباس!

سرش رو خیلی آروم و آهسته تکون داد و پرسید:

-رفت!؟

چرا این سوال رو پرسید؟ این سوال هی تو سر من رژه می رفت و آشفته تر و پریشونترم میکرد.
نکنه شک کرده!؟ نکنه فهمیده اون بالاست؟ نکنه بخواد یه دستی بزنه!؟
وای داشتم دیوونه میشدم. بازم با ترس جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آاااا...خب....خب....آره رفت.جعبه هارو گذاشت و رفت...تو حیاطم نیومد حتی.سل....سلام ....سلام هم رسوند!

تلفنش زنگ خورد و من تو دلم صدبار به روح پدر اونی که زنگ زده بود رحمت فرستادم.
دیگه نباید اونجا میموندم که هی سوال پیچ کردنهاش رو شروع بکنه.
دوتا پا داشتم یکی دیگه هم قرض کردم و به سرعت رفتم داخل و خودمو به اتاق خوابم که طبقه ی بالا بود رسوندم.
به جعبه تو دستم نگاه کردم.
باید اول فکری به حال اون میکردم و بعد می رفتم پیش امیرعلی...
عقب گرد کردم و رفتم سمت اتاق ملی.
جعبه وسایلشو توی اتاقش گذاشتم و بعد دویدم سمت اتاقم.رو یه روی در ایستادم و چندبار سرفه کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-منم باز کن..

بلافاصله در باز شد.مچمو گرفت و کشوندم توی اناق.هنوزم عبصانی بود و خشمش رو این مدلی تخلیه میکرد.
تلو تلو خوردم اما به موقع تعادلم رو حفظ کردم تا نیفتم.
مچ دستمو مالیدمو گفتم:

-چته تو!؟ چرا اینطوری میکنی!؟

با خشم به سمتم اومد و گفت؛

-چون من هزار تا کار دارم اما الان اینجا تو اتاق توی لعنتی گیر کردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

غمگین و شرمنده گفتم:

-مگه من میخواستم اینطوری بشه آخه!؟مگه من مقصرم..!؟

دندوناشو رو هم فشار داد و غرید:

-پس تقصیر کیه!؟ هان!؟

سر برگردوندم و به اخم روی صورتم نشوندم و گفتم:

-توی این شرایط دنبال مقصری همه ش...

دستاشو بالا آورد و کلافه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من لعنتی هزارتا کار دارم میفهمی !؟با دوستهام قرار دارم لعنت لعنت...

دوباره بهش نگاه کردم.کاش میفهمید من خودمم از افتادن این اتاق متاثر و غمگین بودم ولی خب واقعا چیکار میتونستم بکنم!؟
من خودم بیشتر از اون دلگیر و ناراحت بودم.
اگه اتفاقی میفتاد و میفهمیدن من اینجام که پدر منو درمیاوردن!
بغضمو قورت دادم و گفتم:

-میشه بجای شماتت من یه فکری به حال ماشینت بکنی!؟

پوزخندی زد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باید چه فکری بکنم علیا حضرت!؟

لب گزیدم و متاسف نگاهش کردم.
انگشتامو توی هم قفل کردم وبا نگرانی گفتم:

- الان که سرو کله ی محمد یا بقیه پیدا بشه.... بیچاره پیشیم....

خواست با توپ و تشر چیزی بگه اما پشیمون شد چون درست همون لحظه تلفنش زنگ خورد....

#پارت_۱۶۲

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خواست با توپ و تشر چیزی بگه اما پشیمون شد چون درست همون لحظه تلفنش توی جیب شلوار مشکیش ویبره خورد.
نفس پر حرصی کشید و بعد دست کرد توی جیبش و گوشیشو بیرون آورد:

"سلام هادی...چیشد اومدی!؟ خب اوکی...بمون تو کوچه یکی رو میفرستم کلیدو بهت بده فقط بگاز ماشین رو ببر...آره بزار پیش خودت بمونه خودم میام سراغت...."

همین که تلفنش تموم شد دست کرد تو اون یکی جیبش و سوئیچش رو بیرون آورد و دادش دستم:

-بگیر...یه پسر قد بلند با موهای بور تو کوچه است...بده به اون.اسمش هادیه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوئیچو ازش گرفتم و با ترس گفتم:

-با چه بهونه ای برم بیرون آخه!؟

لباسمو تو مشت گرفت و گفت:

-اونش دیگه به من ربطی نداره ماهور خودت باید یه فکری به حالش بکنی!

خنثی و سرد نگاهش کردم.بخاطر یه همچین اتفاقی از این رو به اون رو شده بود و مثل یه غریبه یا من صحبت میکرد.
دستمو از یقه لباسم جدا کردم و بدون اینکه حرفی بهش بزنم از اتاق بیرون رفتم.
سوئیچو تو جیب مانتوم گذاشتم و بدون اینکه دستمو بیرون بیارم از خونه بیرون اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بابا یه عالمه فاکتور دستش بود و بخاطر اون فاکتورها جرو بحث میکرد و با کسی که من نمیدونستم کیه و چیه و چیکارس راجع به بار و فاکتور و اعداد و رقمها حرف میزد.
یه نفس عمیق کشیدم و از گوشه چشم نگاهش کردم..
ناخنمو زیر دندون فشار دادم و به این فکر کردم چجوری میتونم از کنارش رد بشم و برم تو کوچه و اون سوئیچ لعنتی رو قبل از اومدن محمد یا مامان و ملیحه برسونم به دستش...!
با ترس نگاهش کردم.اگه پامو بیرون میذاشتم شروع میکرد سوال پیچ کردنم برای همین قبل از اینکه متوجهم بشه راه رفته رو برگشتم و باعجله به سمت آشپزخونه رفتم.
کیسه زباله رو از توی سطل برداشتم و دوباره راه افتادم سمت حیاط.
برای اینکه سمت در برم مجبور بودم از کنارش رد بشم و اون قطعا متوجه میشد.
یه نفس عمیق کشیدم و دل رو زدم به دریا و راه افتادم.
چند قدم دور نشده بودم که در حالی که همزمان با تلفن صحبت میکرد پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-کجا میری !؟

تو دلم یه "یا خدا" گفتم و بعدهم چرخیدم سمتش و با بالا آوردن دستم گفتم:

-زباله ها بو میدادن گفتم بزارمشون تو سطل جلوی در...خیلی بو میدادن...

اخمی کرد و گفت:

-ببرشون...

یه نفس عمیق و راحت از ته دل کشیدم و بعد دوباره چرخیدم و با گام های سریع به سمت در رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خدا خدا میکردم زودتردوست امیرعلی رو ببینم.ماشین اگه از اونجا میرفت من یه نفس راحت نیکشیدم.
درو باز کردم و به بهانه ی گذاشتن آشغالها چندقدمی از خونه دور شدم.
یکم اونور تر ماشین امیرعلی پارک بود و یه پسر جوون هم کنارش ایستاده بود.
مشخصاتش با مشخصاتی که امیرعلی داده بود هماهنگی داشت برای همین به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام آقا هادی!؟

تکیه از ماشین برداشت و گفتم:

-سلام بله خودمم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوئیچو به سمتش گرفتم وباعجله ای که تو حرکاتم مشهود بود گفتم:

- لطفا زودتر این ماشینو از اینجا ببرین!

سوئیچو گرفت و گفت:

-باشه حتما...

همین که سوئیچ رو دادم دستش پسر فضول همسایه اومد سمتم و با اشاره به هادی دوست امیرعلی پرسید:

-مزاحمت ماهور!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با نفرت نگاهش کردم و از ماشین فاصله گرفتم و گفتم:

-اولا ماهور خانم دوما به تو ربطی نداره....

هادی ماشین رو روشن کرد و خوسبختانه زودتر رفت اما اون پسر هی لجن عوضی دنبالم اومد و گفت:

-دوست پسرت بود!؟

چرخیدم سمتش و با خشم گفتم:

-خفه شو عوضی...گورتو گم میکنی یا...

خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هان یا چی...؟

با نفرت نگاهش کردم.حالم از خودش ریختش و حتی صدا و رفتارش بهم میخورد! علاف کوچه بود.یه مزاحم بی عار و بیکار که از سوسکای توی چاه توالت هم واسه من چندش تر بود.
نفس پز حرصی کشیدم و گفتم:

-برو گورتو گم کن...

دنبالم اومد و گفت:

-حواسم هست وقتی از خونتون میری بیرون ترگل ورگل میکنی و حسابی به خودت میرسی...آقات هم میدونه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نتونستم خودمو کنترل کنم.باز چرخیدم سمتش و د با دوتا دستپ محکم به عقب هلش دادم که همون موقع صدای خشمگین بابا از پشت سر تنم رو لرزوند....

#پارت_۱۶۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

نتونستم خودمو کنترل کنم.باز چرخیدم سمتش و با دوتا دستم محکم به عقب هلش دادم که همون موقع صدای خشمگین بابا از پشت سر تنم رو لرزوند....
من خوب میدونستم اون چقدر حساس. به حدی حساس که اگه پسری به من تیکه میپروند یا نگاه بد میانداخت همه چیز رو از چشم من می دید و منو مقصر میدونست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آهسته به سمتش چرخیدم. چنان حالت خشمگینی روی صورتش عبوسش نشسته بود که همون لحظه فاتحه ی خودم رو خودندم و زیر لب اشهدمو نجوا کردم.
آخیش گرفته بود انگار که صورتش سرخ شده بود و بیقرار سر ما بند نمیشد.فورا به سمتم اومد...اونقدر عصبانی بود که حس میکردم اگه بهش دست میزدم عین لمس و حس آتیش میسوختم.تو چشمام زل زد و خصمانه گفت:

-داشتی چیمیگفتی!؟چخبره اینجا!؟

تته پته کنان گفتم:

-آ...آقا....آقاجو....آقاجون...آقاجون به خدا من...من...

نریمان پسر فضول و خبیث و پلشت همسایه با خنده ی مضحکی بر لب جلو اومد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مزاحمش شده بودن حاجی..مزاحمارو رد کردم.دختر نباس نیشش تا بناگوش وا بشه که این پسرای اوباش به خودشون اجازه بدن مزاحم بشن...

ناباورانه به نریمان نگاه کردم.باورم نمیشد داره جلو چشمای خودم این حرفهارو میزنه.آخه چطور یه آدم میتونست اینقدر پست و خبیث باش!؟
من کنارش بودم و اون اینقدر راحت و آسوده دروغ و دونگ میگفت وای به اینکه نباشم.
متحیر گفتم:

-درغ میگه آقاجون...خودش مزاحم شده بود...

من از چشماش میخوندم که چقدر عصبانی و کفریه خصوصا از دست من.
رو کرد سمت نریمان و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو بهتره حواست به خودت باشه.نزدیک خونه ی من بشی جفت پاهاتو قلم میکنم حالیت شد کثافت!؟

نریمان که ترسش از بابا اگه بیشتراز من نبود، کمتر هم نبود گفت:

-حاجی من فقط خواستم از ناموست دفاع کنم بد کردم!،

آقاجون با تحکم گفتم:

-ناموش من گه خورده باتو..دفعع بعد نزدیک خونه ببینمت خونتو می ریزم.حالیته!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نریمان با ترس از کنارش رد شد و گفت:

-ای بابا...اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم...چ...چشم...چشم ...

حس بدی داشتم.حسی بدتر از گیر افتادن امیرعلی توی اتاقم.نمیدونستم چیبگم و چیکار کنم .
پاهام قفل شده بودن و زبونم بند اومده بود.
با گام های سریع اومد سمتم.مچ دستمو گرفت و کشون کشون بردم تو حیاط.
پرتم کرد داخل و من جیغ کشان افتادم روی زمین.درو با شدت زیادی بست و با صورتی برافروخته و دستهایی مشت شده اومد سمتم.
خودمو رو زمین کشیدم و گفتم:

-آ...آقا....آقاجون به خدا من کاری نکردم....اون ...اون پسره....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نذاشت حرفمو بزنم و با داد پرسید:

-اون بیرون چه غلطی کردی هان!؟ جواب منو بده!؟ چیکار کردی که تو کوچه مزاحمت شدن؟رفته بودی آشغال بزاری دم در یا واسه پسا موس موس کنی؟ میخوای شرف و آبروی منو بر باد بدی هاااان؟ با توام...

دستامو به زمین تکیه دادم و بلند شدم.سرپا ایستادم و با ترس و لرز و بغض گفتم:

-آقا جون بخدا من کاری نکردم....

برای گریه کردن و سرازیر شدن اشکهایی که پشت پلکهام کمین کرده بودن فقط نیاز به یه تلنگر کوچیک داشتم....یه تلنگر خیلی کوچیک!
صداشو انداخت رو سرش و نعره زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آقاجونو زهر مار...اقاجون و درد بی درمون....تو میخوای ابروی منو با گندکاری هات به باد بدی...من تورو آدمت میکنم....

با عاجزانه ترین حالت ممکن بهش نگاه کردم.میدونستم حرفهامو قبول نمیکنه.میدونستم ولی بازم امیدارانه گفتم:

-آقاجون حرفهای اون پسره ی علاف دروغگو رو باور نکن بخدا هیچکس...

جلو تپاومد و با پشت دست چنان زد توی صورتم که طعم خونو بین لبهام مزه کردم و حتی تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی زمین...تو اون لحظه بابت کتک خوردن و گریه کردن خودم غمگین نشدم بلکه دلم از چیزای دیگه شکست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یادم یه فیلم دیدم به اسم"نفس"...دختر کوچولو رو معلمش کتک زد و اون اولین چیزی که توی ذهنش باخودش گفت این بود که ای کاش همکلاسیش که یه پسر بود اونو تواین حالت نبینه....
حالا من از این رفتار بابا که بهش عادت نداشتم دلگیر نشدم چیری که قلب منو به درد آورد این بود که احتمالا امیرعلی شاهد معرکه ی بابا و کتک خوردن من بود.

کمربندشو بیرون آورد و گفت:

-میکشمت ماهور...میکشمت. باهمین کمربند آدمت میکنم...

خودمو آماده کردم برای سیاه و کبود شدن.برای پذیرش کتک هایی که از بچگی به جرم دختر بودن بهشون عادت داشتم.
دستهام پناه سر و صورتم شدن....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آقاجون همیشه با دختر هاش همچین رفتار هایی داشت با من بیشتر....
به جرم دختر بودن محروم بودم از خنده ی بلند،از لاک ناخن، از تفریح، از دوست داشتن، از همه چیز...هز همه چیز...
قبل از اینکه دستش بر سر و صورتم فرود بیاد صدای جیغ مامان مانعش شد:

-آقا تورو خدا ازش بگذر...دخترمو کتک نزن...

مامان که عین یه فرشته و منجی به موقع پیداش شده بود دوید سمتم و خودش رو انداخت رو تنم تا از کتکهای بابا در امون بمونم....

#پارت_۱۶۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان که عین یه فرشته و منجی به موقع پیداش شده بود دوید سمتم و خودش رو انداخت رو تنم تا از کتکهای بابا در امون بمونم....
صورتم گز گز میکرد و میسوخت.میدونستم احتمالا امیرعلی شاهد همه ی این اتفاقها بوده و به همین خاطر ناراحت بودم.
درد این انفاق برای من بیشتر از درد کتک بابا بود.
ملبحه درو زد و هراسون اومد سمتمون و پرسید:

-چیشده آقاجون !؟

آقاجون که هنوزهم عصبانی بود و کارد میزدن خونش در میومد با دستهایی مشت شده که انگار علاقمند بودن به سرو صورت من کوبیده بشن گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این دختره ی عوضی میخواد آبروی منو ببره...میخواد منو جلوی در و همسایه بی آبرو و خجالت زده بکنه....من اینو میشکم خونشو می ریزم...دختره ی ی کثافت سرخود...

اومد که دوباره منو زیر باد کتک بگیره و حتی با لگد یه ضربه به پام زد اما ملیحه از پشت دستشو گرفت و گفت:

-آقاجون تور خدا ببخشش...آقاجون خواهش میکنم...آقاجون...

مامان از جا بلند شد.رو به روی بابا ایستاد و گفت:

-آخه چیکار کرده مگه این بیچاره!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آقاجون صداشو برد بالا و دادزد:

-این؟ این بیچاره است؟ این کثاافت رفته تو کوچه و پسرا دور خودش جمع میکنه کثافت...کثافت....

دید بابا به حدی تاریک و سیاه و گرفته بود که شنیدن همچین حرفهای به ناحقی از زبون اون چندان عجبب و غریب به نظر نمی رسید. حرفی نزدم و از خودم دفاع نکردم چون میدونستم اگه حتی یک کلمه حرف میزدم اون بیشتر عصبی میشد.
مامان سعی کرد بابا رو آروم بکنه برای همین گفت:

-خواهش میکنم کاری باهاش نداشته باش...غلط کرده... گه خورده اصلا...

چرخید سمتم.دستپاچه بهم نگاهی انداحت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پاشو...پاشو برو توی اتاقت...پاشو...

وقت رو تلف نکردم و تو زمانی که مامان سعی داشت بابا رو آروم بکنه از روی زمین بلند شدم.ملیحه اومد سمتم.آهسته به جلو هلم داد و گفت:

-زودتر برو تا کتکت نزده...چیکار کردی باز عصبانی شده؟

جوابی ندادم.عصبانی دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و بدون هیچ حرفی ازش فاصله گرفتم و با عجله به سمت پله هارفتم و خووم رو به اتاقم رسوندم. قبل از اینکه در بزنم یا نشونه ای بدم که اون از داخل درو باز بکنه خودش اینکارو کرد و من رفتم داحل.
نتونستم تو چشمهاش نگاه کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی اومدم داخل خودش درو پشت سرم بست و رفتم کنج اتاق و نشستم رو ی زمین....
زانوهام رو بغل کردم و چونه ام رو روی زانوهام گذاشتم و خیره شدم به یه نقطه ی نامشخص...
اتفاقی که نیاید میفتاد افتاد و آبروی من جلوی امیرعلی رفت.
قدم زنان اومد سمتم و دست در جیب رو یه روم ایستاد و بر و بر تماشام کرد.
احتمالا حالا فهمیده بود وقتی میگم بابام چقدر سخت گیره داستان این سختگیری از چی قراره !
یه نفس عمیق کشید و رو به روم نشست.
سرم رو خم کردم تا غرق بشم تو دنیای تاریکی....
حتی تو اون حالت هم میتونستم سنگینی نگاه هاش رو احساس کنم.
دستشو دراز کرد و سرم رو بالا آورد.
بااخم بهش زل زدم.
نگاهش روی صورتم، جایی که احتمالا رد سیلی بابا به جا مونده بود به گردش دراومد.
آهسته گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا کتکت زد!؟

حوصله ی توضیح دادن نداشتم.من حتی خجالت میکشیدم تو چشمهاش نگاه کنم.
دستشو از ریر چونه ام کنار زدم و گفتم:

-یرو لطفا...حوصله ی هیچ چیز و هیچکس رو ندارم...

-حتی منو !؟

این سوال رو جور خاصی پرسیده بود.انگار فهمیده بود که من یه حس خاص بهش دارم که این رو به زبون میاورد.
اما آره...تو اون لحظات حتی حوصله ی اون رو هم نداشتم.
نمیخواستم باهیچ کسی رو به رو بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همچین موقعه هایی دلم میخواست فقط و فقط باخودم باشم فقط باخودم.
سکوت کردم و اون گفت:

-کنج لبت یه کوچولو زخم شده!

مهم نبود.نصف صورتتم هم می رفت باز مهم نبود.
یازهم سکوت کردم و اون یلند شد و رفت سمت میزم.به دستمال از جعبه دستمال بیرون کشید واومد سمتم.
دوباره رو به روم نشست و آهسته تر از قبل گفت:

-خون میره تو دهنت...

اینو گفت و دستمال رو آهسته رو کنج لبم فشار داد تا خون جمع شده کنج لبم رو با دستمال تمیز بکنه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زدم زیر دستش و گفتم:

-راحتم بزار...میخوام تنها باشم.

سرش رو خیلی آروم تکون دا و بعد دوباره دستشو بالا آورد و گذاشت روی لبم و گفت:

-نمیتونی تنها باشی چون من فعلا اینجا گیرم

خصمانه بهش نگاه کردم حالم از ترحم بهم میخورد و اون دقیقا الان نسبت به من حس ترحم داشت وگرنه تا چنددقیقه پیش که حاضر بود با جفت دستهاش منو خفه بکنه....

#پارت_۱۶۵

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

خصمانه بهش نگاه کردم حالم از ترحم بهم میخورد و اون دقیقا الان نسبت به من حس ترحم داشت وگرنه تا چنددقیقه پیش که حاضر بود یا جفت دستهاش منو خفه بکنه....این حس میتونست بدترین حسی باشه که یه نفر از طرف مقابلش دریافت میکنه.
شاید دریافتش برای تکدی گرها که لازمه ی کارشون هست لذت بخش و شیرین باشه اما برای من نه...واسه من مزه ی تلخی میداد برای همین عصبی اما آروم گفتم:

-از ترحم بیزارم.راحتم بزار..

نه اخم کرد نه لبخند زد.بی حس و سرد نگاهم کرد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دقیقاا به چه خاطر فکر کردی دارم بهت ترحم میکنم؟

دستهامو دور زانوهام حلقه کردم و دلگیر و دلخور جواب دادم:

-نیازی نیست فکر کنم.چشمام داره همه چیزو میبینه.من از ترحم بیزارم آقای امیرعلی آرمند !

گوشه ابروش رو باحالتی کلافه و انگار که به کل از بگو مگو کردن عاجز باشه خاروند و گفت:

-ماهور...من نسبت به هیچ احدوناسی حس ترحم ندارم تو که دیگه جای خود داری...

دروغ میگفت.یه دروغ آشکار.دستامو از دور پاهام آزاد کردم و دو دستی یقه پیرهنش رو گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولی تو تا چنددقیقه پیش به خون من تشنه بودی!؟ میخواستی با دستهات خفه ام کنی...اسم رفتارت اگه ترحم نیست پس چیه!؟

برو بر از همون فاصله ی خیلی نزدیک نگاهم کرد.ارتباط زمخت و خشن و بی احساسی که پدر و برادرم با من داشتن هر حس دیگه ای رو شبیه به ترحم برای من به همراه داشت.
یه ترحم حالم بهم زن.
دستهامو که باهاشون یقه لباسش رو گرفته بودم تو دست گرفت و گفت:

-الان دوست داری کتکت بزنم؟ کتکت بزنم راضی میشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حرفی نزدم و فقط همونجور دمغ نگاهش کردم.چقدر خسته بودم.چقدر خسته بودم از این رفتارها و اتفاقات...
از این دید بی نهایت بسته و این تفکرات قرون وسطایی بابا!
آه عمیقی کشیدم خیلی آروم پیرهنش رو رها کردم.
بلند شدم و رفتم سمت پنجره.پرده ی مخمل رو باز کردم و از هردو طرف کشیدم تا حتی نور چراغ توی حیاط هم وارد اتاقم نشه...
گرچه از پشت اون توری طرحدار زیر پرده مخمل دیدی به اتاقم نبود اما حالا حتی دلم نمیخواست نور هم مارو ببینه چه برسه به چشمای آدما....
به محض رها کرد پرده ها اتاقم تاریک شد.

لباسهامو از تن درآورم و سمت کمد دیواری رفتم. یه شلوارک مشکی پوشیدم و یه تیشرت کالباسی رنگ...
برام مهم نبود امیرعلی اینجاست و تو اتاقم حبس...
کاری از دستم برنمیومد.
مجبور بود بمونه تا صبح ...
تکیه داده بود یه دیوار و منو تماشا میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خواستم برم سمت تخت که ملیحه چند ضربه به در اتاقم زد و گفت:

-ماهور...ماهی....درو باز میکنی!؟

امیرعلی نگران شد.خودمم همینطور.فقط امیدوار بودم برای داخل اومدن سماجت نکنه.
نفس عمیقی کشیدم و به در نزدیک شدم و گفتم:

-برو ملیحه میخوام تنها باشم....

صداش از پشت در به گوشم رسید:

-ییا بیرون ماهی...تو که اخلاق رفتارای بابارو میشناسی!برای چی کاری کردی که اون عصبانی بشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خونم به جوش میومد وقتی همچین حرفهای ناحقی میشنیدم . وقتی باز مقصر من شناخته میشدم حتی در عین بیگناهی...
حرصم از ملیحه رو روی دندونم خالی کردم.به سمت در رفتم و گفتم:

-تو دیگه بس کن...فکر میکنی من واقعا تو کوچه خطایی انجام دادم؟ هان ؟ دارین خسته ام میکنین...از همتون خسته ام از تو از بابایی که فکر میکنه عین عهدبوق باید عینهو اعراب دخترشو زنده زمده تو خاک چال بکنه از محمد حتی از مامان...من از همتون خسته ام....
یه روز چشمتونو وا میکنین و میبینین ماهوری درکار نیست و از شرم خلاص میشین... من از شر شما و شما از شر من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سعی کرد آرومم کنه برای همین با ولوم و تن صدای آرومی گفت:

-ماهور...من میدونم تو تقصیری نداری...من میدونم بابا چقدر حساس ولی آخه تو که دیگه باید عادت کرده باشی پس ...

ع
نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم:

-نه من نه عادت کردم و نه عادت میکنم...برو...برو میخوام تنها باشم

-نمیخوای بیای بیرون!؟

کلافه جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه نمیخوام....تورو خدا دیگه نیا سمت اتاق من...میخوام تنها باشم..

به ناچار گفت:

-باشه باشه تو فقط آروم باش...ای خدا...این چه زندگییه!

مطمئن که شدم رفته بدون اینکه نگاهی به امیرعلی بندارم با چمشایی لباب از اشک سمت تخت رفتم.
ملی هم مثل من خسته بود اما خدا خستگیشو دید و مرد بی نظیری مثل امیرعبلس رو سرراهش قرار داد.
یه ادم روشنفکر و بی نظیر که میخواست عین شاهزاده ی سوار بر اسب ملیحه رو از ابن زندان مخوف نجات بده....
من اما....من اما حالا حالا باید اینجا اسیر می موندم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۱۶۶

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

غمگین و محزون سمت تخت خوابم رفتم.
میخواستم عین بچه ها پناه ببرم به دنیای تاریکی و امنیت بخش زیر پتو.انگار اونجا جهان قشنگتر از اینجا بود.
به امیرعلی نگاه نکردم چون هم ازش خجالت میکشیدم هم دلخور ..
من از خودمم دلخور بودم.کسی منو مجبور نکرده بود با اون شرایط خاص وارد رابطه با امیرعلی بشم .خودم خواستم و از یه طرف چشم طمع به طاها هم داشتم.
چون از تنهایی بعداز جدایی از امیرعلی میترسیدم.
پتورو کنار زدم و دراز کشیدم روی تخت.
کاش میشد بخوابم بعد که بیدار شدم ببینم همه ی این اتفاقات تو خواب رخ دادن نه توی بیداری ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چقدر لذت بخش میشد واقعا اگه اینطوری بود.
پتورو تا روی سرو صورتم بالا آوردم و چشمامو بستم.
من اگه یه مرد بودم، اگه یه پدر بودم هیچوقت نمیذاشتم کسی دخترمو اذیت کنه چه برسه خودم...
رفیقش میشدم تا رازهای مگوش روباهام در میون بزاره...
جمعه به جمعه دستشو میگرفتم و باخودم میبردمش پیاده روی...
من اگه پدر بودم خودم برای دخترم لباسهای رنگی میخریدیم.خودم موهاشو میبافتم خودم ...خودم ناخنهاشو لاک میزدم....
آه عمیقی کشیدم و بغضو قورت دادم که پتو از دوی تنم کنار رفت و امیرعلی پشت سرم روی تختی که خیلی گنجایش نداشت دراز کشید و از پشت بهم چسبید دستشو انداخت روی شکمم و آهسته کنار گوشم گفت:

-فکر کنم وحشتناکترین قتل تاریخی وقتی رخ میده که پدرت بیاد اینجا و من و تورو تو همچین حالتی ببینه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمای بسته ام رو باز نگه داشتم و گفتم:

-اگه اینطور پس بهتره هرجور شده بری!

دستشو از زیر تیشرتم رد کرد و با نواز شکمم گفت:

-فعلا که جام خوبه و به بریده شون سرم توسط پدر گرامیت می ارزه!

پس اونم دیگه گرفت و فهمید که پدر گرامی بنده چقدر سخت گیره و وقتی میگم ازش میترسم این ترس از کجا نشات میگیره!
تو گردنم نفس کشید و پلکهای من لغزیدن....
گفته بودم بارها...نمیتونستم برای مدت زمان طولانی هی ازش عصبانی بمونم و خودم نمیخواستم قبول کنم چون عاشقشم همچین حسی دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولی آخه واقعا من کی عاشقش شدم؟ کی...دقیقا کی!؟
شکمم رو آهسته نوازش کرد و وقتی سکوتم رو دید پرسید:

-خوابیدی!؟

خیلی آروم جواب دادم:

-نه بیدارم...وقتی آدم خیلی غصه اش باشه نمیتونه بخوابه امیدوارم تجربه ش نکنی...

همونطور که نوازشم میکرد و یه جورایی منو تو آغوش گرفته بود جواب داد:

-ولی منم تجربه کردم...فکر میکنم همه ی آدما تجربه اش کردن منتها واسه هرکسی نوعش فرق داره...غصه ها متفاوتن دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شاید حق با اون بود هر آدمی غصه های خاص خودش رو داشت .در رنگها و طرحهای مختلف.در سایزهای مختلف....بزرگ، کوچیک، تنگ و گشاد.... ساکت و بی حرف خیره بودم به نقطه تاریک نامعلومی که پرسید:

-نمیخوای بچرخی سمت من !؟

نه اینکارو نمیکردم چون هنوزم حس میکردم دلش به حالم سوخته که اینجوری مهربونتر شده. وگرنه من که کاملا به رفتارهاش عادت داشتم.
سرمو دادم بالا و گفتم:

-نه نمیخوام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سر انگشتاشو قلقلک وار روی شکمم حرکت داد.وسوسه کننده بود این حرکت مورچه وار انگشتاش اما تو اون لحظه اونقدر ناراحت بودم که نمیخواستم حتی بهش نگاه کنم.
آروم پرسید:

-چرا ؟ نمیخوای دلیلش رو بگی!؟

دلیلش رو نگفتم.میگفتم چون داری بهم ترحم میکنی!؟ حتی از به زبون آوردنش هم دل خوشی نداشتم.
بااخمی که از دل نبود و بیشتر یه حالت و رنگ و بوی لوس داشت گفتم:

-نه نمیخوام...تو مگه اصلا از من ناراحت نیستی؟ حالا چیشده که مهربون شدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این یه نوع اعتراض بود اما با رنگ و روی دیگه.دستشو زد رو شونه ام و گفت:

-بچرخ...بچرخ سمتم جوابتو میدم...

نو چ نوچی کردم و گفتم:

-نمیخوام...من گریه کردم..بغض کردم.اینجوری میشم زشت میشه قیافه ام...نمیخوام !

خیلی خیلی آروم کنار گوشم گفت:

-یچرخ دختر.جوجه اردک زشت اتفاقا دوست داشتنی تر از بقیه جوجه اردکا بود...

-من جوجه اردک زشتم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مگه چشه جوجه اردک زشت!؟

بالاخره اونقدراصرار کرد تا آهسته تو بغلش چرخیدم.جا تنگ بود.نه خیلی اما خب اونقدری که نشه زیاد وول خورد ویه جوری کیپ و قفل بودیم تو بغل هم!
زل زدیم تو چشمای هم.
دستشو بالا آورد و بین ابروهام رو ازهم وا کرد و گفت:

-اخم نکن....

دست خودم نبود اون اخم نشسته مابین دو ابروم.جاخوش کرده بود از بس دلگیر بودم.
از بس عصبانی بودم از همه ی دورو بری هام.از همه اونهایی که مثلا نزدیکترین آدمهام بودن اما بیشترین آسیبهارو به روح و جسمم رسوندن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستشو روی صورتم گذاشت درست همونجایی که مشت بابا روش فرو اومده بود.
انگشت شستصو روی لبهام کشید.
دور تا دور لبهام....
من مجبور بودم خشونت خانواده ام و خشونت اونو تحمل کنم.
بقول خودش جنس و نوعشون فرق داشت و واقعا هم داشت اما درد ، درد دیگه کاریش نمیشه کرد....
آهسته پرسید:

-لبات خیلی خوشگلن میدونستی!؟

همونجوری پکر پرسیدم:

-تازه اینو متوجه شدی!؟که لبای من خوشگلم...

نیمچه ل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بخندی زد و خیلی آروم لبهاش رو آهسته بالا داد و بعد گفت:

-نوچ! تازه متوجه نشدم ..خیلی وقت پیش فهمیدم همون روز اول که دیدمت

درحالی که داشتم از حرکت آهسته ی انگشتش روی لبم لذت میبردم پرسیدم:

-روز اول فهمیدی ولی الان یادت اومد بگی آره!؟

لبمو با شستش فشار داد و یه جورایی پهنش کرد و گفت:

-داری مچ میگیری آره!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بی رمق لبخندی زدم و گفتم:

-میشه انگشتتو برداری...لبم درد گرفته ...

بی حرف بهم خیره موند....

#پارت_۱۶۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

بی رمق لبخندی زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میشه انگشتتو برداری...لبم درد گرفته ...

بی حرف بهم خیره موند.هنوز سرانگشتش رو لبم بود و ناخوداگاه فشارش داده بود و این یه درد خفیف برای من همراه داشت.
بعداز چند لحظه انگشتشو برداشت و گفت:

-تو دانشگاه تیپ و ظاهرت همیشه فرق داشت.چتری هات رو پیشونیت بودن ، رژ سرخ میزدی ...پاچه شلوارت بالا بود و مچ پاهای سفیدتو ما می دیدیم...جورابای رنگی میپوشیدی...ناخنات همیشه لاک داشتن...چجوری این اجازه رو بهت میداد!؟

گوشه های لبهام از هم کش اومدن.میدونستم منظورش باباست برای همین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-وقتی میخواستم ار خونه بزنم بیرون مقنعه ام رو محجب سرم میکردم.رژ نمیزدم.چتری هامو هم با گیرمو ثابت نگه میداشتم دستامم میبردم تو جسب مانتوم یا دستکش میپوشیدم.
تو مسیر دانشگاهمو چتری هامو باز میکردم، بافتمو از زیر مقنعه میداختم بیرون. رژ میزدم.ریمل میزدم...عطر میزدم...پاچه شلوارمو تا میکردم و برمیگردوندم....و بعد وقتی برمیگشتم خونه دوباره میشدم همون آدمی که میزد بیرون....

خنده اش گرفت ولی خودشو کنترل کرد و به زدن یه لبخند دندون نما قناعت کرد.
دستشو رو کمرم بالا و پایین کرد و گفت:

-عجب جونوری بودی و خبر نداشتیم!

چتری هامو از روی چشمام کنار زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه خیر...من جونور نیستم.من اون کسی بودم که دلم میخواست باشم...

چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

-دخترا رو نباید اسیر کنی...باید کمکشون کنی پرواز رو یاد بگیرن... ولی یه چیزو میدونستی!؟

-چی!؟

همچنان که با دست کمرمو نوازص میکرد جواب داد:

-تو همیشه وسط یه عالمه دختر متفاوت ترین چهره بودی...لااقل برای من...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چه حرف ک خاص و شیرینی..چه خوش طعم...چه خوش آوا ... ولی بی رحمانه! نمیگفت من عاشقش میشم با این حرفها؟
البته بودم...ولی اون با زدن این حرفها ناخواسته منو به خودش بیشتر وابسته میکرد. بهش خیره شدم و اون در ادامه گفت:

-اولینباری که حس کردم دلم میخواد با یه زن رابطه داشته باشم زمانی بود که تورو دیدم... اون روز خودمم باورم نمیشد...
خودم خودمو مسخره کردم چون این حس و این تمایل لعنتی اصلا تو وجودم نبود و انگار دفنش کرده بودن ولی وقتی تورو دیدم جون گرفت و زنده شد...

من مطمئن بودم نه اون نه من هیچکدوم باورمون نشده بود که اینجا توی اتاق من روی تخت من درازیم.اینا عین عین خواب و رویا بودن...و حرفهاش بیشتر...
این حرفهارو تو خیالمم پیش بینی نمیکردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنجکاوانه بهش خیره شدم و مابقی حرفهاشو شنیدم:

-من و نیوشا خونه ی پدرش بودیم.نیوشا از حموم اومده بود بیرون و بخاطر اینکه باهم رابطه داشته باشیم لباس نپوشیده بود..خب اون هنوزم مشکل منو نمیدونه چون خودم خواستم...اون روز هرکاری میکرد که من برم‌سمتش و یه رابطه داغو شروع کنم...سعی میکرد تحریک بشم و چون واقعا نمیشدم دلخور شد و رفتارمنو پای بی احساسیم گذاشت...حتی قهر هم کرد

با تعجب پرسیدم:

-واقعا!؟

لبخند کمجونی زد و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- آره...خب حق داشت .فکر میکرد من بهش میلی ندارم...فکر میکرد عاشقش نیستم..

این یعنی عاشقش بود؟عجب سوال مسخره ای.مگه میشه دوستش نداشته باشه اون بخاطر نیوشا با من وارد رابطه شده بود و به صورت مرتب تحت نظر پزشک بود.پرسیدم:

-چرا بهش مشکلتو نگفتی!؟

سر تکون داد و گفت:

-نه نه نه...نمیخوام بگم.این مشکل من دوست ندارم همه ازش باخبر بشن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حقیقتی که برای خودمم سخت و تلخ بود رو به زبون آوردم و گفتم:

-ولی شما دوتا قراره ازدواج بکنید.اون باید بدونه

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه...میخوام حلش کنم.با هیچکس در میونش نذاشتم و میخوام حلش بکنم...

مکث کرد.خیره شد تو چشمهام و گفت:

-ولی تو میدونی....یعنی بجز پزشکم تو تنها کسی هستی که میدونی....

#پارت_۱۶۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

مکث کرد.خیره شد تو چشمهام و گفت:

-ولی تو میدونی....یعنی بجز پزشکم تو تنها کسی هستی که میدونی....

بنظر من این مشکلی نبود که اون تنهایی حلش بکنه یا اونو از نامزدش نیوشا مخفی نگه داره برای همین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میتونم نظرمو در این مورد بگم!؟

با صدای خیلی آرومی که سخت به گوش می رسید جواب داد:

-آره میتونی نظرت رو بگی!

موهای افتاده رو چشمام رو برای چندمینیار از روی چشمهام کنار زدم و بعد گفتم:

-تو و نیوشا قراره باهم ازدواج بکنید.قراره یه همر کنار هم باشید بنظرم اون باید مشکل تورو بدونه...شاید حتی اگه بدونه اونم تلاشش رو بکنه و کمکت بکنه تو مشکلت رو حل بکنی....

-نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باز هم یک کلمه از دهنش بیرون اومد. نه! مونده بودم چه اصراری هست که این مشکل رو خودش تنهایی حل بکنه.
باز خوبه مشکل اون قابل حله...
لبخند تلخی زدم .لبخند خیلی تلخ و بعدهم گفتم:

-خوبه حداقل دکتر تو بهت گفته مشکل تو قابل حله.مشکل من رو بگو که هیچوقت درست بشو نیست و غم من نه مقطعی بلکه همیشگیه!

پاشو بالا آورد و روی پام انداخت.اینجوری من و خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و بعد هم گفت:

-خب...اشتباه فکر میکنی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لب و لوچه ام آویزون شد.من خودم تقریبا مطمئن بودم این مشکل هرگز حل شدنی نیست.محزون مایوس گفتم:

-نه نیست....این رفتارها تو ذات پدرم.همیشه تغییر ظاهری آسون اما تغییر افکار خیلی سخت... من چقدر و چند سال دیگه باید زجر بکشم تا بالاخره اون بفهمه رفتارهاش اشتباهن....!؟
اون اینجوریه....با این افکار بزرگ شده چیزی قرار نیست تغییر بکنه!

صداش پچ پچ وار به گوشم رسید:

-شاید یه روز با یه آدم خوب ازدواج کنی.با کسی که تفکراتش مثل تفکرات پدرت نباشن!اون روز من میام عروسیت و بهت میگم دیدی بالاخره آزاد شدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نتونستم لبخند بزنم یا واکنش خوب و خوشی نسبت به این موضوع از خودم نشون بدم. حتی میتونم بگم احساس مایوسانه ای داشتم.
احساسی شبیه به شکست.
احساسی مایوسانه...
من اون رو دوست داشتم اما اون حالا از روزی حرف میزد که من قراره یا یه آدم دیگه ازدواج بکنم.
با یکی غیر خودش....
شاید فریدون!
فریدونی که یه کپی برابر اصل از خلق و خوی مزخرف بابا و عموم بود.
به چشمهاش نگاه کردم و پرسیدم:

-اگه اون روز منو به یکی شبیه به خودش داد چی!؟

سوال من اونو برای چنددقیقه ساکت نگه داشت.انگار جوابی نداشت.و چون نداشت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خودت انتخاب کن!

پورخندی زدم:

-من حق انتخاب ندارم!تو خونه ی ما هیچکدوممون حق انتخاب نداریم

-ولی ملیحه اینکارو انجام داد...

بی رمق لبخند لشی زدم.پاشو از روی پام کنار زدم و یه کوچولو ازش فاصله گرفتم و خیره به سقف گفتم:

-نه مرجان کسی رو انتخاب کرد نه ملیحه...اگه میبینی پدرم جواب مثبت داد صرفا بخاطر پدرت و اسم رسم خانوادگیتون بود...شب بخیر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خواستم به پهلو دراز بکشم مچ دستمو گرفت و گفت:

-وایسا ببینم!

سرمو برگردوندم و بهش نگاهی انداختمو پرسیدم:

-چیه!؟

انگار که قراره دست به یه کار عجیب بزنم گفت:

-میخوای بخوابی!؟

سرد و بیحالت نگاهش کردم و گفتم:

-نه میخوام برقصم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره چرخیدم و پشت بهش گفتم:

-شب بخیر....

#پارت_۱۶۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دوباره چرخیدم و پشت بهش گفتم:

-شب بخیر....

میدونستم برای خوابیدن یکم زود بود اما من نه تصمیم داشتم از اتاق بیرون برم و نه حتی اینکه در کمال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آرامش و انگار نه انگار که هیچ اتفاق خاص و غیر خاصی افتاده باشه،شام رو در کنارشون میل بکنم.پس چی بهتر از خوابیدن!؟
امیرعلی اما، دوباره مچ دستم رو گرفت و گفت:

-ماهور...حق نداری بخوابی!

متعجب سرم رو به سمتش برگردوندم.حرصی شدم ودرحالی که سعی داشتم صدام خیلی بالا نزه گفتم:

-بیا توهم عین بابام منو بزن! آخه چرا حق ندارم بخوابم!؟

طلبکار و حق به جانب جواب داد:

-چون من لعنتی اینجا گیر کردم!اصلا باید چه غلطی بکنم!؟ تا کی باید اینجا تو اتاق تو حبس باشم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مثل اینکه ملتفت نبود حالا حالا ها نمیتونه از اینجا بره.اونجا باید قبول میکر گیر افتاده پس برای اینکه روشنتر بشه گفتم:

-امیرعلی...بابا تا خود صبح دیگه خونه اس.ملیحه و مامان هم هستن.محمد هم احتمالا آخر شب تشریف فرما میشه....

پووفی کرد و لبهاشو روی هم تکون داد و بعد گفت:

-پس می فرمایی بنده امشب اینجا گیرم!؟

یه حالت ناچار و مایوس به خودم گرفتم و جواب دادم:

-متاسفانه بله!نازه یه خبر بد هم برات دارم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کلافه پرسید:

-دیگه چی!؟

-بابا معمولا شبها درهارو قفل میکنه.هم درهای حیاط هم بقیه ی درهای خونه...

یه نفس عمیق کشید ومایوس خیره شد به سقف.ظاهرا دیگه قبول کرده بود هیچ راهی وجود نداره و امشب رو مجبوره اینجا بمونه.
نگاهی به صورت افسرده شده اش انداختم و گفتم:

-امیرعلی!؟

از کنج چشم نگاهم کرد و جواب داد:

-چیه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به نیمرخش از ا ن زاویه ی نزدیک اما نه چندان خوب و عالی نگاه کردم و بعد پرسیدم:

-خیلی از اینکه قراره امشب اینجا بمونی ناراحتی!؟

سوال من ساکتش کرد.چرا من این سوال رو پرسیدم؟ چرا پرسیدم وقتی همه چیز کاملا روشن و مشخص بود. داشتپ شبیه به ابله ها رفتار میکردم .
از اون ابله هایی که بدجور روی مخ هستن!
قبل از اینکه اون حرفی بزنه لبخندی شل و ول و کمرنگ روی صورت نشوندم و گفتم:

-هه! چه سوال احمقانه ای پرسیدم.کلا خیلی بده...منظورم اینکه جواب سوالی رو بدونی و بعد درموردش سوال بپرسی!شب سگی سگیت بخیر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چرخیدم نه بخوام اما تو یه حرکت یه کم خودش رو بلند کرد و بعد یه جورایی خیمه زد رو تنم و تا من بخوام به خودم بیام لبهاشو روی لبهام گذاشت و شروع به خوردن و میک زدن زبونم کرد....
من از اینکارش حسابی جا خورده بودم اما ناخواسته و ناخوداگاه همراهیش کردم.
چند ثانیه یعد وقتی نفس کم آورد لبهاشو برداشت و سرش رو یکم بالا گرفت و گفت:

-جواب سوالت اینه!

آب دهنمو قورت دادم و خیره به چشمهاش از اون فاصله ی خیلی خیلی نزدیک گفتم:

-جواب کدوم سوال !؟

بدون اینوه از روی تنش کنار برم جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینکه از اینجا موندن ناراحتم یا نه! حالا این جواب چی میگه!؟

نگاه کردن به چشماش اونم از اون فاصله واقعا منو لال میکرد.
یه کاریزمای خاصی داشت که همچین مواقعی باعث میشد موقع سوال پرسیدن دید جوابشو تحویل بگیره...
تلنگری بهم زد و دوباره گفت:

-بگو دیگه! جواب سوالت چی میشه!؟

لبهام رو آهسته ازهم باز کردم و من من کنان جواب دادم:

-میشه..م...میشه....نمیدونم نمیدونم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خم شد.باز سرش رو به صورتم نزدیک کرد و بعدهم گفت:

-جواب اینه... این بهترین اتفاق اخیر بود....

#پارت_۱۷۰

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

خم شد.باز سرش رو به صورتم نزدیک کرد و بعدهم گفت:

-جواب اینه... این بهترین اتفاق اخیر بود....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستهاش دور کمرم حلقه شدن و لبهاش روی لبهام قرار گرفتن.چشمام رو بستم و مشتاقانه عین خودش تو این بوسه همراهیش کردم.
احساس میکردم این لحظه باید در تاریخ ثبت بشه.اینکه من یه مرد نسبتا غریبه رو آورده بودم تو اتاقم و روی تختم میبوسیدمش....
پدرم حتی توی خواب هم نمیتونست افتادن اینطور اتفاقی رو تصور بکنه....
دستامو روی کمرش گذاشتم و تا اونجایی که میشد اونقدر کششون دادم تا بالاخره پشت تیشرتشو توی دست گرفتم و کشیدم بالا تا اینجوری بهش بفهمونم دلم میخواد لخت بشه.
تیشرتش رو تقریبا تا قسمت بالای کمرش بالا آوردم و بعد دهنم رو باز گذاشتم چون اون حریصانه درحال مکیدن زبونم بود.
چشمامو بستم و آه آرومی کشیدم درحالی که زیر تن امیرعلی دراز بودم. بعداز خوردن زبونم سرشو تو گردنم فرو برو و همزمان دستشو دراز کرد و با رد کردنش از کمر شلوارم اونو درست وسط دو رونم روی لباس زیرم گذاشت و با لمس کردنش تن منو لرزوند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من همچین مواقعی منتهای لذت رو از رابطه با امیرعلی میبردم.
وقتی دستشو وسط پاهام عقب و جلو میکرد و همزمان با مالیدنش گردنم رو میخورد و لیس میزد!
چشمامو بسته بودم و آهسته گفتم:

-آهه ..امیرعلی...یکم تند تر...

این اولینباری بود که اون تصمیم داشت به جای خودش اول این من باشم که ارضا شدن رو تجربه میکنم.
تو گوشم درحالی که دستش رو تند تند عقب و جلو میکرد گفت:

-دوست داری آره!؟

ناخنامو روی کمرش کشیدم و ماله کنان آهسته جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آاااه....اووووم آره دوست دارم...بیشتر بمال...

گردنمو لیس زد و سرعت دستشو بیشتر کرد و همزمان نوک سینه ی سیخ شده ام رو که بخاطر تحریک شدن زیاد کاملا برجسته شده بود و حتی از زیر لباس هم مشخص بود به دندون گرفت.
رو تختی رو چنگ زدم و بعداز کلی وول خوردن زیر تنش بالاخره وقتی دساشو از زیر شرت پام هم رد کرد و بی مانع تنم رو مالید ، با لرزش شدیدی سبک و سبک شدم.
یه نفس و آه عمیق کشیدم ک چشمامو بستم و دستامو روی کمرش گذاشتم.
به خودم فشارش دادم درحالی که زیر تنش داشتم مچاله میشدم اما حتی اینم شیرین بود برام...
کنار گوشم پرسید:

-خوب بود؟

با لبخند جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اووووم خیلی

سرش رو تو گردنم فرو برد.یه نفس عمیق کشید و عطر بدنم رو به ریه هاش فرستاد و دوباره گفت:

-دلم میخواست از جلو باهم سکس میکردیم

با چشمای بسته جواب دادم:

-این آرزوی من!

و من سوتی دادم.به همین سادگی.سرش رو از تو گردنم برداشت و گفت:

-واقعا!؟سکس از جلو آرزوته!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستپاچه نگاهش کردم.لعنت بی این زبون که بدموقع باز میشد!آخه بگو دختر دیوونه چرا اول حرفهاتو مزه مزه نمیکنی!؟
حای باید بفهمه عاشقشی!؟
حتما باید بفهمه تو کفشی!؟
لعنت به تو ماهور...

دستامو رو کمرش گذاشتم و جواب دادم:

-م...منظورم اینه لذتش بیشتر...

نمیدونم باور کرد یا نه اما در هرصورت سرش رو آهسته جنبوند و گفت:

-آره...معلوم که لذتش بیشتر...

به چشمهاش خیره شدم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو تجربه کردی!؟

اون معمولا صادق و رک بود اینبارهم بی رودربایستی راست موضوع رو بهم گفت:

-آره...معلوم که داشتم..

رفتپ تو فکر.یعنی نیوشا زن و دختر نیست؟ باهم سکس از جلو داشتن؟ امیرعلی بکارتشو ازش گرفت!؟
چقدر دلم میخواست جواب این سوالهارو بدونم...

#پارت_۱۷۱

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رفتم تو فکر.یعنی نیوشا زن و دختر نیست؟ باهم سکس از جلو داشتن؟ امیرعلی بکارتشو ازش گرفت!؟
چقدر دلم میخواست جواب این سوالهارو بدونم درحالی که خودمم خوب میدونستم ممکن جواب اون سوالها آزارم بدن و از درونم دپرسم بکنن...
مثلا یه چیزی عین خوره تو سرم بود که مدام وادارم میکرد این سوال رو ازش بپرسم اما در همون حین واهمه داشتم که اون بگه " آره من با نیوشا رابطه داشتم"....هووووف! وحشتناکتر از این جوابی هم وجود داشت!؟
اونقدر بهش خیره بودم که خودش به حرف اومد و پرسید:

-سوال داری آره !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینکه فهمید سوال دارم معنیش این بود که دیگه خوب منو شناخته.اونقدر خوب شناخته که از نحوه ی نگاه کردنم متوجه شده بود سوال دارم.
خیلی آروم جواب دادم:

-آره...سوال دارم.

-خب بپرس!

می ترسیدم ازش بپرسم.دلایل زیادی هم داشتم.می ترسیدم جوابی بده که ناراحتم بکنه یا می ترسیدم اون خودش عصبانی بشه که پا توی حریم خصوصیش بزارم.
سکوتم رو که دید از روی تنم کنار رفت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمیخوای حرفتو بزنی!؟

لبهامو روهم فشردم و بعد آهسته و بانگرانی گفتم:

-آخه میترسم عصبانی بشی!

به کمر دراز کشید و جفت دستهاشو گذاشت زیر سرش و خیره به سقف گفت:

-خب اگه میدونی عصبانی میشم نپرس!

عجب جواب قانع کننده ای! یه چیزی گفت که دیگه نشد پیگیر ماجرا بشم برای همین گفتم:

-باشه نمیپرسم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از کنج چشمهاش نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

-بپرس ! بپرس سوالت رو...

وقتی اینو میگفت یعنی اون پاسخ قبلی تا حدودی یه شوخی بود.نفس عمیقی کشیدم و دهم باز کردم تا سوالمو بپرسم اما درست همون لحظه دوباره یه نفر به در زد.
من با ترس نیم خیز شدم.باز نفس لعنتی من تو سینه حبس شد.
نگاهی به امیرعلی انداختم.اونم نیم خیز شد ولی بلند نه.
از روی تخت اومدم پایین و به سمت در رفتم.
نمیدونم کی بود چون هیچی نمیگفت و فقط در میزد.
کنار در ایستادم و گفتم:

-کیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدای مامان از پشت در به گوش رسید.

-ماهور...مادر...نمیای شام بخوری!؟

همینکه فهمیدم مامان هست یه جورایی خیالم راحت شد.رو به امیرعلی برای اینکه اونم خیالش راحت بشه گفتم:

"مامانم...راحت باش"

نا اینو گفتم دوباره باخیال آسوده دراز کشید روی تخت.گیر کرده بود دیگه کاریش هم نمیشد کرد.
به درنزدیک شدم و گفتم:

-نه نمیام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دختر از گشنگی می میریاا!

باید فکر شکم امیرعلی رو هم میکردم برای همین گفتم:

-اگه خیلی نگرانین برام غذا بیارین همینجا تو اتاقم میخورم

ای بابابی گفت و بعد پرسید:

-اینجا؟ تو اتاق؟ آخه چه کاریه....

لب و لوچه ام رو آویزون کردم و تکیه به دیوار دادم و بعد جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من فقط اینجا میخوام بخورم.نمیخوام بیام پایین ...اگه برام میاری که هیچ اگه...

حرفم تموم نشده بود که گفت:

-باشه باشه...برات میارم همینجا!

لبخند زدم و گفتم:

-پس زیاد بیار...خیلی گشنمه!

-باشه دختر جون!

مامان که رفت لبخند عریضی زدم و رفتم سمت تخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باز جای شکر داشت که قرار نبود امشب سر گشنه رو بالش بزاریم....

#پارت_۱۷۲

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

مامان که رفت لبخند عریضی زدم و رفتم سمت تخت.
باز جای شکر داشت که قرار نبود امشب سر گشنه رو بالش بزاریم.البته همچین مواقعی من شام هم نمیخوردم و معمولا خودم ، خودمو تو اتاق حبس میکردم اما حالا که امیرعلی پیشم بود باید فکر شکم اونو هم میکردم.
کنارش، رو لبه ی تخت نشستم و خیلی آروم گفتم:

-به مامان گفتم که شامو بیاره همینجا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره میدونم.شنیدم. فقط من نمیدونم دقیقا تا کی باید اینجا بمونم.

من خودمم جواب این سوال رو نمیدونستم.این برای من هم یه دردسر عظیم به حساب میومد چون اگه گند ماجرا در میومد و یه کدوم از آدمای این خونه میفهمیدن امیرعلی اینجا پیش منِ، کنفیکونی راه میفتاد که تو تاریخ ثبت میشد.
حالا من خودپ به درک...ملی هم پاسوز این خطای ما دونفر میشد.
یکم که باخودم فکر کردم گفتم:

-ملی ساعت هشت میره دفتر مجله...بابا هم همینطور.اونم هفت-هشت از خونه میزنه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بیرون...مامان اول ناهارو درست میکنه بعد چادرچاقچول میکنه میره بسیج سر کوچه چون اونجا به بچه ها کیف دوزی آموزش میده...
میمونه محمد که نمیدونم امشب کی میاد خونه و صبح کی میره بیرون!

دستشو سمت موهام دراز کرد و انگشتاشو از بالا تا پایین کشید و همزمان گفت:

-نمیدونی؟

-نه آخه تو چند روزی که قراره اینجا بمونه رفت و آمدش دست خودشه و منم بی اطلاع...

پرسید:

-پس الان مشکل تقریبا محمد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو روی شکمش گذاشتم و همونطور که آهسته نوازشش میکردم جواب دادم:

-بگی نگی آره...اون دیگه بستگی به شانس جفتمون داره.اگه محمد هم بیرون موندن رو به داخل خونه بودن ترجیح بده تو حدودای ساعت ده میتونی از اینجا خلاص بشی!

لباشو کج کرد و باحالتی درمونده که منو میخندوند گفت:

-پس من الان باید التماس بکنم که محمد شما فردا از خونه بره بیرون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو رو دهنم گذاشتم تا صدای خنده ام بیرون نره و همزمان گفتم:

-تقریبا آره!

صدای در که اومد باز من تند و سریع از جا بلند شدم.حدس میزدم که مامان باشه.رفتم سمت در و پرسیدم:

-مامان تویی!؟

خوشبختانه خودش بود.از پشت در جواب داد:

-آره خودمم.وا کن درو برات شام آوردم!

نگاهی نگران به امیرعلی انداختم.حالا اینم یه مشکل جدید.خیره شد بهم...بدون اینکه حرف بزنه میتونستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

احساس کنم داره ازم سوال میپرسه ..."که دقیقا میخوای چیکار کنی؟!"

چشم از امیرعلی برداشتم و گفتم:

-بزار دم در خودم برمیدارم!

تعجب کرد و گفن:

-واااا! این کارا چیه بچه! درو واکن بیام داخل...

-مادر من نیازی نیست

-حرف دارم باهات دختر ...وا کن درو...خودت رو حبس کردی که چی ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حرفاتو بزار بدای بعدا الان حوصله ندارم بخدا..

امیدوار بودم برای داخل اومدن پافشاری نکنه که در اون صورت مجبور بودم قید شام خوردن رو هم بزنم.
دوباره گفتم:

-مامان گفتم بزار دم در خودم برمیدارم!

-ماهور جات...تو از آقات دلخوری بعد منو نمیخوای ببینی!؟

خسته از این یکی بدو کردنها گفتم:

-بیخیال اصلا چیزی نمیخورم شب بخیر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تو دلم دعا دعا میکردم یه وقت غذاهارو برنگردون
اما اون خوشبختانه گفت:

-باشه باشه...میزارم دم در بردار...امان از دست تو !

خوشحال شدم و لبخندی به پهنای صورت زدم.
چنددقیقه ای همونجا کنار در موندم و وقتی مطمئن شدم رفته درو وا کردم و سرکی به بیرون کشیدم.
کسی نبود.
خم شدم و از روی زمین سینی رو برداشتم و بعدهم دوباره درو قفل کردم و یه نفس راحت کشیدم....

#پارت_۱۷۳

عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خم شدم و از روی زمین سینی رو برداشتم و بعدهم دوباره درو قفل کردم و یه نفس راحت کشیدم.همینکه پاپیچ نشد و نخواست بیاد داخل خودش خیلی بود.
با سینی غذاهایی که بوی خوبشون حسابی شکمم رو به قارو قور انداخته بود یه راست سمت امیرعلی رفتم.
میز کوچیک دایره ای شکلم رو کشیدم وسط سینی رو هم گذاشتم مابینمون و بعد گفتم:

-خب! بیا امیرعلی! من حاضرم غذامو باهات شریک یشم!

دوتا صندلی دو طرف میز گذاشتم و غذاهارو هم روی میز چیدم.امیرعلی از روی تخت اومد پایین و قدم زنان سمت میز اومد.
از قیافه اش مشخص بود حسابی از اینکه اینجا گیر افتاده پکر...خب البته یه جورایی هم حق داشت چون اصلا معلوم نبود کی میتونه از اینجا خلاصه بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پشت میز نشست و بعد بشقاب برنج و کاسه ی خورشت رو کشید سمت خودش و با برداشتن قاشق و چنگال مشغول خوردن شد.
رو به روش نشستم و متعجب نگاهش کردم.حین خوردن سرد نگاهم کرد و بعد گفت:

-چیه!؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی!

اونجوری که اون با اشتها غذا میخورد دهنم آب افتاد.آب دهنم رو قورت دادم و بعد گفتم:

-منم هستماااا....

یکم ترشی رو برنجش ریخت و بعداز قورت دادن لقمه ی توی دهنش شونه بالا انداخت و گفت:

-خب باشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مظلوم نگاهش کردم.موهامو پشت گوش زدم و بعد گفتم:

-خب ...خب منم گشنمه....منم باید بخورم! بده قاشق رو منم یه لقمه بخورم

دستمو سمت قاشق دراز کردم که یه ضربه به پشت دستم زد و گفت:

-دست نزن! به تو کوفت هم نمیدم!

آخی از درد گفتم و بعد خیلی سریع دستمو عقب بردم و همونطور که پشت دستمو می مالیدم دلخور و گله مند پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عه خب چراااا....!؟ منم گشنمه....

تیکه نون رو با چنگال به سمتم انداخت و گفت:

-تو اینو بخور! این غذا کم منم هست

با حسرت به بشقاب غذا نگاهی انداختم و بعد ناچار تیکه نون رو برداشتم و مطلوم گفتم:

-بزار لاقل بزنمش تو قورمه...

با اشتهای زیاد به غذاخوردنش ادامه داد.چنان با ولع غذا میخورد که اب از لب و لوچه ی آدم راه میفتاد.حتی انگشتش رو هم لیس زد و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نووچ! نمیشه! تمام این بدبختیا به خاطر توئه...امشبو باید گرسنه بمونی تا ادب بشی!

دپرس و گشنه همون یه تیکه نون رو برداشتم و لای دندونهام گذاشتم.ظاهرا چاره ای نبود و علی الحساب باید باهمین نونها خودم رو سیر نگه میداشتم.
چشمام زوم رو لبهاش بود. اون با لذت و ولع برنج و قورمه میخورد و من دپرس و غمگین لبهاش رو نگاه میکردم.اما ظاهرا
نگاه های سنگین من عصبیش کرد و گفت:

-چی بر و بر منو نگاه میکنی!؟ از چشمم درآوردی!

خیلی سریع سرمو پایین انداختم تا دیگه همیچن احساسی بهش دست نده.حیف که خودم رو مقصر این اتفاق میدوتستم وگرنه عمرا اگه میذاشتم همه ی اون غذاهارو بخوره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با همون نون خشکها سر کردم تا وقتی که دلش به رحم اومد و قاشق توی ظرف قورمه رو به سمتم گرفت و گفت:

-بگیر...

سرمو بالا آوردم و گفتم:

-چیکارش میکنم!؟

خیره خیره با طمانینه نگاهم کدد و گفت:

-بده بغلی ..! خب بگیر بخور دیگه! ابنجوری که تو نگام میکنی از چشم من دراومد...بگیر بخور!

لبخند عریضی زدم و با کنار گذاشتن تیکه نون دو لپی مشغول خوردن شدم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی منو تند تند مشغول غذا خوردن دید اینبار با چنگال پشت دستم زد و بعد گفت:

-چیه! چرا مثل قحطی زده ها میخوری...آروم بخور همه اش یه بشقاب!

کنج لبم بالا رفت.نمیدونم چرا پای غذا که به میون میومد اینجوری میشد.
لقمه رو آروم توی دهنم جویدم و گفتم:

-خب گشنمه چیکار کنم!؟

-کوفت بخوری که هرچی میکشم بخاطر توئه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خجالت زده سرمو پایین انداختم و با سرعت کمتری به غذاخوردنم ادامه دادم...

#پارت_۱۷۴

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

بلند شد و رفت سمت پنجره. یه گوشه از پرده رو کنار زد و بعد نگاهی به حیاط انداخت.
از پشت نگاهش کردم.تاحالا ندیدم یه پسر از پشت سر اینقدر برام جذاب باشه! چشمام روی قد و بالاهش به گردش در اومد.
چقدر دلم میخواست از پشت سر درآغوشش بگیدم.دستامو دور تنش حلقه کنم و بعد سرمو بزارم رو کمرش....
اون دستامو بگیره و بعد بچرخه و بوسم بکنه!میشد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یعنی میشد که بشه!؟ میشد که این اتفاقای خوب رخ بدن!؟

آب دهنم رو قورت دادم و آهسته و قدم زنان به سمتش رفتم.
پام هام رو اونقدر آروم برمیداشتم که صدای قدمهام به گوش خودمم نمی رسید .درست پشت سرش ایستادم و با قورت دادن آب دهنم دستتمو به سمتش کمرش دراز کردم.
من دلم میخواست چیزی که دلم خواهانش بود اتفاق بیفته اما درست وقتی که دستهام نزدیک به کمرش بود متوجه سنگینی حضورم شد و فورا به سمتم چرخید.
باترس عقب رفتم و بهش خیره شدم.
پرده رو رها کرد و متعجب براندازم کرد.نگاه هاش سوالی بودن...مشخص بود میخواد بدونه چرا من پشت سرش ایستادم.اول جست و جو گرانه صورتم رو نگاه کرد و بعد پرسید:

-چیه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیچ جواب حاضری نداشتم که تحویلش بدم.برای همین فقط تونستم بپرسم:

-چی چیه!؟

سرتا پام رو دوباره ب انداز کرد و گفت:

- چرا عین جن پشت سر آدم ظاهر میشی؟

تته پته کنان جواب دادم:

-آخه...چیزه...نه...اومدم بگم...بگم

چشماشو تنگ کرد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چی؟ اومدی بگی چی!؟ هان!؟

دیگه کم کم داشتم تحت تاثیر اون لحظه رنگ میباختم اصلا نمیفهمم چرا بهش نزدیک شدم که حالا اینجوری به تته پته بیفتم و ندونم چه جوابی بهش بدم!؟
سرمو تکون دادم و گفتم:

-هیچی هیچی...اومدم بگم بیا درو از تو قفل کن من برم بیرون.باید برم مسواک بزنم اون ظرفهارو هم بزارم تو آشپزخونه !

چشماشو ریز کرد و پرسید:

-مطمئنی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با همون ترس جواب دادم:

-آره!

نمیدونم حرفهامو باور کرد یا نه اما درهر صورت سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

-آهان باشه! برو...درو قفل میکنم!

وای! کم کم داشتم عرق میکردم از ترس زیاد! فورا سینی رو از روی میز برداشتم و سمت دررفتم.خودش درو برام باز کرد. و من فورا از اتاق بیرون رفتم.
اون درو قفل کرد و من به سمت پله ها رفتم.
خونه کاملا تاریک بود و خبری از محمد هم هنوز نشده بود.اولینبار بود اینقدر دیر میومد.اینکه کی قراره بیاد کی قراره بره اوضاع رو بدتر میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سینی رو گذاشتم تو آشپزخونه و بعد راه افتادم سمت سرویس بهداشتی...
مسواک زدم دست و صورتم رو شستم از دهانشویی هم استفاده کردم و با زدن اسپری خوشبو کننده دستمو سمت در دراز کردم اما همینکه بازش کردم با ملی رو به رو شدم.
ترسیدم وعقب رفتم و همین باعث شد تعادلم رو از دست بدم اما خوشبختانه قبل از اینکه بیفتم خودش دستم رو گرفت و گفت:

-چیههههه! چرا همچین شدی!؟

دستمو رو قلبم گذاشتم و با کشیدن یه نفس راحت گفتم:

-بی هوا سرو کله ات پیدا شده منو ترسوندی بعد میگی چرا همچین شدم!؟ برو کنار رد بشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از کنارش رد شدم و خواستم برم که دستمو از پشت گرفت و گفت:

-ماهور...این قهرو بزار کنار...دیگه خودتو تو اتاق حبس نکن...نزار باهات لج بکنه!

خسته از این رفتارها به لب زخمیم اشاره کردم و گفتم:

-ببین با من چیکار کرده!؟ سر چی...!؟ سر هیچ و پوچ!

سرش رو کج کرد و یه نگاه معنی دار بهم انداخت و پرسید:

-خب راهش قهر !؟ راهش اینه بری تو اتاق !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون خودش به زودی خلاص میشد و می رفت خونه ی شوهرش رو راحت میشد از این زندگی کوفتی اونوقت واسه من بخت برگشته تز صادر میکرد!
دستشو از لباسم جدا کردم و گفتم:

-تو خودت آخر هفته راحت میشی میری خونه ی شوهر اما من چی!؟ خدا میدونه تا کی باید اینجا بسوزم و بسازم و تحمل کنم این افکار قرون وسطایی رو ...

زل زد تو چشمهام گفت:

-نگران نباش همچی...

پورخمد زدم و پریدم وسط حرفش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هان؟ میخوای بگی همچی حل میشه!؟معجزه و میشه و پدرمون متحول میشه!؟ بس کن‌ملی...تو دیگه چرا ؟!

-کارایی رو انجام نده که عصبانیش بکنی...

عصبی گفتم:

-بیخیال ملی..شب بخیر...

#پارت_۱۷۵

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از کنارش رد شدم و باعجله به سمت اتاق خواب رفتم.
از من میخواست بسوزم و بسازم و دم نزنم ولی مگه قرار بود چقدر عمر بکنم که نصفش اینجوری بگذره....!؟
به سمت اتاق خواب رفتم و چند تا سرقه ی مصنودعی کردم تا امیرعلی بفهمه منم و درو برام باز بکنه.
استرس گرفتم چون میترسیدم ملی سر برسه آخه اتاقش رو به روی اتاقم بود.
تو تب و تاب بودم که بلاخره درو برام بازکرد.فورا رفتم داخل و درو خودم بستم و بهش تکیه دادم.
چشمام رو بازو بسته کردم و یه نفس راحت کشیدم.
امیرعلی خونسرد و بیشتر شبیه آدم های بی چاره به سمت تخت رفت و نشست روش.
از در فاصله گرفتم و رفتم سمتش.
خیلی کلافه بنظر می رسید.دلیلش هم این بود که احتمالا حسابی از اینجا موندن عصبی و خسته شده.
نگاهی یه صورتش انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میشه این سگرمه هاتو واکنی!؟خب من که نخواستم این اتفاث بیفته...حالا یه شب کنار من موندن اینقدر به تو فشار میاره!؟

سرش رو بالا گرفت و یکی از اون نگاه های ترسناکش بهم انداخت.از اون نگاه ها که ناخواسته آدمو لال میکنه.
یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

-باز تو خودت دوختی و بریدی!؟

-من ندوختم و نبریدم!

-اگه ندوختی و نبریدی پس چرا به این نتیجه رسیدی که من از اینجا موندن کلافه ام!؟

انگشتام رو تو هم قفل کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب...خب آخه قیافه ات اینجوری نشون میده!

بازم چپ چپ نگاهم کرد.من این نگاه های سنگین رو دوست نداشتم چون معذب کننده بود و به من حسی رو القا میکرد که انگار یه سوتی دادم.
آروم گفت:

-حالا واسه ما قیاقه شناس هم شدی!

گیر موی روی موهام رو باز و همونطور که سرم رو تکون میدادم گفتم:

-مثل دخترایی می مونی که تاره پریود شدن!

صدای باز شدن در و ماشین که اومد چشم از امیرعلی برداشتم و فورا به سمت پنجره رفتم.یکم از پرده رو کنار زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-محمد! بالاخره اومد...

پرده رو رها کردم و فورت به سمت چراغ دویدم.گلید رو زدم اتاق دوباره تو تاریکی فرو رفت. پاور چین برگشتپ سمت امیرعلی و پچ پچ کنان گفتم:

-امیدوارم دوباره صبح زود از خونه بزنه بیرون! طبق پیش بینی های من کل اعضای خانواده فردا ساعت ده از خونه میزنن بیرون! بعداز اون تو میتونی بالاخره خودتو آزاد بکنی...خب..من تشک اضافی توی اتاق ندارم ولی الان برات یه پتو میارم بخوابی

از توی کمد یه پتو بیرون آوردم و کنار تخت گذاشتم و بعد گفتم:

-خب حالا میتونی بیای اینجا بخوابی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو تکون داد و بعد بالش رو برداشت و پرت کرد سمتم و گفت:

-بگیرش...اونی که باید زو زمین بخوابه تویی نه من!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-چی!؟ چیگفتی!؟ من !؟

دراز کشید روی تخت و جواب داد:

-بله! تو باید اونجا بخوابی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

داشت زور میگفت. یعنی خودش خوش و خرم دراز بکشه رو تخت گرم و نرم و منم رو زمین بخوابم!؟ اخم کردمو پرسیدم:

-ولی من عادت ندارم!

بیتفاوت شونه بالا انداخت و گفت:

-اون دیگه مشکل توئه نه مشکل من!

بالشت رو تو بغل گرفتم و گفتم:

-ولی اینکار تو زور گوییه! تنم درد میگره من عادت ندارم

پتورو روی تنش کشید بالا و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چقدر غر میزنی....بگیر بخواب دیگه!

به ناچار بالشت رو روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم....

#پارت_۱۷۶

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

به ناچار بالشت رو روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم.اصلا عادت به خوابیدن رو زمین نداشتم اما حالا انگار مجبور بودم.
پتورو تا روی سینه ام بالا آوردم و زل زدم به سقف اتاق.لبخند زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ما چند روز دیگه رسما فامیل میشیم...خیلی خوشحالم که ملی قراره بشه زن امیرعباس و برن سر خونه زندگیشون....تنها میشم ولی همینکه یه نفر کمتر اینجا بخاطر قوانین بابا آزار و اذیت بشه کافیه!

سرش رو آهسته به سمتم برگردوند و پرسید:

-تو اینجا آزر و اذیت میشی!؟

نمیخواستم پشت سر بابام بد بگم حتی به امیرعلی.هرچند بابا واقعا با رفتارهاش،با سختگیری هاش با قوانین سفت و سختش دختراش رو عاصی کرده بود.
لبهای رو هم فشرده شده ام رو ازهم باز کردم و جواب دادم:

-خب گاهی آره!مثل وقتهایی که میگه نباید از خونه بزنین بیرون...نباید اینکارو بکنین...نباید اونکارو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بکنین...نباید اینو بپوشین...اونو بپوشین...همچین وقتهایی آدم واقعا خسته میشه از کارها و رفتارهاش و من... یه روز میرم! من یه روز اینجا میرم!

توهمون تاریکی زل زد به منی که چشمام همچنان به شب پر ستاره ام خیره بود.به سقف اتاقم که پر بود از ماه و ستاره....کنجکاو پرسید:

-میری!؟ کجا میری!؟

نفس عمیقی کشیدم.تصورش هم زیبا بود.زیبا و دلنشین...لبخندی به پهنای صورت زدم و جواب دادم:

-دلم میخواد برم خارج! برم یه جایی دور از اینجا...جایی که پوشیدن لباسهایی که دوست داری گناه نباشه ..جایی که پوشیدن شلوارک گناه نباشه ...بتونم تیشرتهای پسرونه با طرح میکی موس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بپوشم....موهامو باز بزارم...رژ جیغ بزنم....لاک قرمز بزنم....

ار آرزوهای من خنده اش گرفت ولی جلو این خنده هارو گرفت که به گوش اهالی خونه نرسه! دستامو زیر سرم گذاشتم و بعد رو کردم سمتش و پرسیدم:

-چیه!؟ به چی میخندی!؟

به جای اینکه به سوالم جواب بده پرسید:

-همچین آرزوهایی داری!؟

-آره اشکالش چیه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زد و کش و قوسی یه بدنش دادم و گفت:

-هیچی هیچی...خوش باشی با آرزوهات!

-معلوم که خوشم! خودتو مسخره کن!

به پهلو چرخیدم پتورو تا روی صورتم بالا کشیدم.خب فکر کنم خوابیدن روی زمین چندان هم بد نبود.
پرسید:

-هووووی! هووووی ماهور...

پتورو از روی صورتم کشیدم پایین و گفتم:

-هیییش! منو صدا نزن میخوای همه بفهمن اینجایی! یعداز همین اتاق پرتمون میکنن بیرونا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پرسید:

-قهری!؟

-نه!

اینبار اون بود که چرخید و پتورو روی صورتش کشید پایین.نگاهش کردم و پچ پچ کنان گفت:

-هوی امیرعلی...

از زیر پتو جواب داد:

-هان!؟

-جات راحت !؟

-آره خیلی...تخت نرم و راحتی داری...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اهسته لب زدم:

" خوشبحالت...!"

روزمین جام خیلی بد نیود اما تخت یه چیز دیگه اس!
گرمی و نرمی و راحتیش رو که تصور میکردم.
چشمامو بستم و گفتم:

-شب بخیر...

بجای جواب دادن به شب بخیرم گفت:

-پاشو بیا رو تخت....

-نمیخوام راحتم....

با لحن دستوری و امری گفت:

-وقتی من میگم بیا یعنی بیا دیگه..بلند شو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پتورو از روی صورتم کشیدم پایین و گفتم:

-گیر دادیاااا...آخرش یه کاری میکنی همه بفهمن اینجایی!؟

اشاره کرد برم رو تخت و همزمان گفت:

-بلندشو بیا میگم! بیا اینجا بخواب....

کلافه پووفی کردم و نیم خیز شدم.بهش نگاه کردم و پچ پچ کنان کنان گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمیخوام. نمیاااام...من همینجا راحتم.تخت اونقدر بزرگ نیست دو نفر روش بخوابن!من هپینجا جام راحت...شب بخیر! دیگه صدام نزن!

با زدن این حرفها دوباره دراز کشیدم رو پتویی که زید پام انداخته بودم و بعدهم پتوی گلبافت نرم رو کشیدم روی سرم....

#پارت_۱۷۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

چشمام کم کم داشت گرم میشد و خوابم میگرفت که گرمی حضورش رو کنار خودم احساس کردم.ادای خواب بودن رو درآوردم.یعنی چشمام رو باز نگه نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با اینحال حس کردم بالشتش رو کنار بالشم گذاشت و درست پشتم دراز کشید و بعدهم پتورو روی تنش بالا آورد و آهسته کنار گوشم پرسید:

-بیداری!؟

اولش چیزی نگفتم.بیشتر دوست داشتم ببینم چه واکنشی قراره از خودش نشون بده.صدای نفسش رو کنار گوشم شنیدم.بازم اسمم رو صدا زد و گفت:

-ماهور !؟ خوابی واقعا!؟ تنبل خوابالو...

فکر کرد خوابم و به همین خاطر کش و قوسی به تنش داد و بعدهم عزمش رو جزم کرد بخواب اما من دیگه طاقت نیاوردم.
اینکارش رو یه چراغ سبز دیدم...یه علاقه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وگرنه چه دلیلی داشت نصف شب دل از تخت گرم و نرم بکنه و بیاد پیش من بخواب!؟
چشمام رو باز کردم و چرخیدم سمتش و خیلی بی هوا دستهامو دور تنش حلقه کردم و گفتم:

-مغز بیدار بود چشمام یکم خواب بودن...

فکر کنم از اینکه یهو خودمو تو بغلش چفت کردم شوکه شد.ولی من دیگه نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم اینکارو بکنم. اگه انجامش نمیدادم داغش تا همیشه تو دلم می موند.
سرم رو تو گردنش فرو بردم و گفتم:

-میشه گردنتو بخورم!؟

یه نفس تو گلو کنار گوشم کشید که منو بَد تحریک کرد.پسری که ادکل تلخ و خنک زده...یه نیمچه ته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ریش هم داره ، گردنش هم بلند و صاف نباید به جون گردنش افتاد!؟نباید بوسیدش!؟
طول کشید تا جواب داد.شاید داشت با خودش یکی بدو میکرد...
شاید مردد بود.پرسید؛

-حالا چرا هوس کردی گردن منو بخوری!؟

نفس کشیدم و داغی نفسم رو پوستش پخش شد.میدونم یه روز راهمون چنان از هم سوا میشه که انگار هیچوقت تو زندگی هم نبودیم...اینم میدونم هرچقدرکمتر ازش خاطره داشته باشم کمتر ممکنه در آینده بیتابش بشم اما من الان واقعا دلم میخواست اینکارو انجام بدم و تلافی تمام روزهایی که قراره ازش محروم بمونم رو دربیارم.با صدای ضعیفی جواب دادم:

-یکم ته ریش داری...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب...؟!

دلیل بعدی رو به زبون آوردم:

-گردنت بو ادکلن تلخ میده...

باز هم گفت:

-خب...قانع کننده نیست

دستمو روی کمرش کشیدم و پام رو روی پاش انداختم و گفتم:

-وقتی یه دختر همچین یه منظره ای مینه خب دندوناش تیز میشه دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باز سوال پرسید:

-تو الان دندونات نیز شده...!؟

دیگه واسه خوردن گردنش صبر نداشتم.آهسته جواب دادم:

-آره میزاری بخورم!؟

حرفی زد که برابر با یه سطل آب یخ بود:

-نه نمیشه

جوابش ناامید کننده بود.خب البته یکمم طبیعی به نظر می رسید.اون به این سادگیا مثل آدمای عادی تحریک نمیشد.ولی...اگه دلیلش چیز دیگه ای باشه چی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو خیلی آروم به سمت خشتکش بردم.میدومستم شلوارش رو قبل از خوابیدن از پا درآورده بود.
اگه تحریک شده بود و جلوی خودش رو میگرفت این یعنی اصلا و ابدا به من حسی نداره و عشق اول و آخرش نیوشاس ولی اگه...اگه نشده بود بحث فرق داشت.
همزمان با پیشروی دستم پرسیدم:

-چرا نمیتونم اینکارو بکنم!؟

نفس آردمی کشید و جواب داد:

-چون جاش میمونه و یکی دوروز دیگه هم عروسیه ..اونوقت بگم این کبودی ها دلیلش چیه!

..بالاخره دستم رسید به خشتکش و این درست زمانی اتفاق افتاد که اون این جواب رو بهم داد.
تحریک شده بود و وقتی سرانگشتامو روش کشیدم حتی یه تکون خفیف هم خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو عقب بردم و تو تاریکی زل زدم تو چشمهاش گفتم؛

-تو تحریک شدی....

این یه خبر خوب برای اون بود.آدمی که خیلی خیلی سخت تحریک میشد حالا سیخ کرده بود و شک نداشتم کلی آب آماده ی بیرون اومدن و پاشیده شدن ...
آروم و تو گلو گفت:

-نمیتونم ماهور ردش میمونه ....

این حرفها واقعا بهونه بودن؟ یا جدی جدی میترسید که روش بمونه!؟
کاش رک و صریح حرفش رو به زبون میاورد.
کاش منو از این حال و هوا خارج میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همونطور که سر انگشتامو رو التش از روی لباس زیر میکشیدم گفتم؛

-کرم خونمردگی میتونی بخری...

یه راه حل دادم اما اون حتی راه حل رو هم نپذیرفت و گفت:

-نه...نمیخوام ریسک بکنم...

من تو خماری کارایی بودم که دلم میخواست باهاش انجام بدم ...
و به بیان ساده تر تحریک شده بودم و غریزه ام ازم درخواست رفع شدن داشت اما...
اگه نمیخواست خب چرا باید اصرار میکردم...!؟
اره..اصرار دیگه بس بود....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۱۷۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

اگه نمیخواست خب چرا باید اصرار میکردم...!؟
اره..اصرار دیگه بس بود.اون نمیخواست بیشتر از این از قاعده ی اصلی این روند درمان دور بشه و به نامزدش خیانت بکنه پس چرا باید من باعث انحرافش میشدم.
من لعنتی هم باید خودمو کنترل میکردم.
ماهور ...ماهور کله خراب...کاش بابا درو قفل نمیکرد.اگه اینکارو نیمکرد همین امشب ازش میخواستم بره...
دستمو از روی لباس زیرش برداشتم از آغوشش جدا شدام و یکم فاصله گرفتم و گفتم:

-شب بخیر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اسممو صدا زد و پرسید:

-ماهور!؟

سرد جواب دادم:

-هات

-قهر کردی!؟

سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم.اگه اینکارو نمیکردم لحساس بازنده بودن بهم دست میداد.دستمو زیر سرم گذاشتم و گفتم:

-نه ! چرا باید ناراحت بشم یا قهر بکنم!؟ اصلا اینطور نیست...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

داشتم مثل چی دروغ میگفتم.من اصلا میخواستم هم نمیتونستم در همچین موقعیتی بعداز دیدن همچین واکنشی خودم رو خونسرد نشون بدم.
فقط داشتم ادای یه آدم روشنفکر رو بازی میکردم.واسه اینکه فکر کنه ناراحت نشدم و حرفهام رو باور کنه و یه جورایی بیشتر گول بخوره گفتم؛

-چرا اومدی پایین!؟ رو تخت میموندی بهتر بود ...

واقعا چرا اومد پایین و به من چسبید وقتی قرار بودنگران کبودی گردنش باشه!؟ فقط اومد منو به این حال بنداره؟
از شکستن غرور من اینقدر لذت میبرد.
صداش از پشت سر به گوشم رسید:

-حس کردم رو زمین بهتره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اهمم ...هرجور راحتی!

پلکهام رو روی هم فشار دادم تاهرجور شده خوابم بگیره.باید میخوابیدم.باید خودم تنبیه میکردم.
چرا غرورمو زیر پا گذاشتم و رفتم سمتش!؟
دستشو به سمتش شونه ام دراز کرد ونوازش وار انگشتاش رو تا روی بازوم پایین آورد.
شونه ام رو تکون دادم تا اینجوری دستشو پس بکشه و بعد گفتم:

-میخوام بخوابم...

آهسته گفت:

-دیدی قهری....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پس میخواست مچ بگیره و ته و توی راست و دروغ منو دربیاره. پشت بهش جواب دادم:

-نیستم....

-چرا هستی.بهتره دروغ نگی!

اخم کردم و جواب دادم:

-دلیلی نداره دروغ بگم.حال تو که بهتر بشه .مشکلت که رفع بشه تو میری سی خودت و منم گیرم سی خودم .شاید ازدواج کردم شایدم به کل از ایران رفتم..شایدم جهت رفع اوقات فراغت با یه پسر وارد رابطه شدم تا وقتی که بخوام برم و پشت سرمم نگاه نکنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنجکاو پرسید:

-نکنه کسی رو زیر سر داری!هان؟

بدجنس شدم.خودمم نمیدونم چرا شاید دلیلش این بود که میخواستم کارشو تلافی بکنم.
درست مثل عقده ای ها...

-خب آره ..چندنفری هستن که شاید بعدا بهشون فکر کنم...یکیشون بد نیست...اون شانس بیشتری داره

پورخندی زد و گفت:

-احتمالا اون یه نفر برادر تیام نیست!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلم میخواست ازارش بدم.همونطوری که اون احساسات و جسم من رو اذیت میکرد همونطور هم من اذیتش بکنم برای همین داشتم از این راه وارد میشدم
راهی که خوب میدونستم ختم میشه به عصبانیت اون.
برای همین طاهارو تبدیل کردم به یه وسیله برای رسیدن به مقصودم و بعد گفتم:

-خب اونم یکی از اون سه گزینه است! بعدا راجع بهش تصمیم میگیرم ..

جوابی داد که گفرمو درآورد؛

-موفق باشی!

عصبی دندون قروچه ای کردم و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ممنون! امیدوارم مشکل توهم حل بشه و منم یه روز انتخابی داشته باشم که نگران کبودی گردنش نباشه...

-تیکه میپرونی!؟

حالا که اون بی رحم بود چرا من نباشم!؟

-نه اصلا...ما فقط باهمیم که بهم کمک کنیم پس جرا باید تیکه بپرونم...؟

پوزخند زد و من صدای پوزخندش رو شنیدم. نجوا کنان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-از اولش منتظر بودی زودنر از شر من خلاص بشی...خب...امیدوادم این اتفاق بیفته و زودتر خلاص بشی تا دوستیتو با طاها آغاز کنی!

#پارت_۱۷۹

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

پوزخند زد و من از پشت صدای پوزخندش رو شنیدم.
نجوا کنان گفت:

-از اولش منتظر بودی زودتر از شر من خلاص بشی...خب...امیدوارم این اتفاق بیفته و زودتر خلاص بشی تا دوستیتو با طاها آغاز کنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

طاها با اینک اصلا تو زندگی من جدی نبود اما شوخی شوخی داشت جدی هم میشد بدون اینکه واقعا حضور داشته باشه.هی تو سرم سرچ میکردم ببینم چه جوابی میتونم بهش بدم. طلبکار پرسیدم:

-از تهمت زدن به من لذت میبری آره !؟از اینکه هی بهم انگ با این و اون بودن بچسبونی!

حس کردم پتورو کشیده روی صورتش چون جوابی ازش نشنیدم.سرم رو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم.
آره حدسم درست بود.
از زیر همون پتو گفت:

-من بدون دلیل حرف نمیزنم.دیدی که...به دروغ گفته بودی خونه ای اما دروغ ناشیانه ات خیلی زود لو رفت....خیلی زود....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مونده بودم چیبگم آخه !؟ اومدم طلبکار باشم بدهکار شدم.بدتر اینکه با جمله ی بعدی زدم اون یکی ابروش رو هم خراب کردم:

-فکر نکنم بعداز اینکه از هم جدا شدیم اصلا برای تو یا من اهمیت راشته باشه هرودومون با کی هستیم!

آره! من گند زدم با این حرفم و این از قیافه ی امیرعلی وقتی که پتورو از روی صورتش پایین آورده بود کاملا مشخص بود.منظور دار نگاهم کرد و گفت:

-نترس...به زودی همچی درست میشه و تو میتونی بری با گزینه های مورد نظر! البته همین حالاش هم اگه خیلی عجله داره میتونی...

نذاشتم حرفش تموم بشه و عصبی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میشه بس کنی!؟ تو هرچی دلت بخواد هی به من میگی...مظلوم گیر آوردی!؟

بازم با منظور و طمانینه نگاهم کرد.از اون نگاه ها که اصلا ماهور پسند نبود چون سنگین بودن و پر تیکه.به مکث گفت:

-الان من شدم ظالم تو شدی مظلوم آره!؟

موهامو از روی چشمام کنار زدم و بعد گفتم:

-مشکل تو به من چیه امیرعلی!؟ چرا از من بدت میاد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بدون اینکه تغییری تو صورتش ایجاد بکنه جواب داد:

-خب دیگه...بازم بریدی و دوختی و..

بغضمو قورت دادم چون نمیخواستم فکر بکنه من یه دختر خیلی ضعیفم ودلیل این ضعیفی علاقه ی پنهانیم.تند تند نفس کشیدم و گفتم:

-تو از من بدت میاد...گاهی برای اینکه بفهمی یه نفر چه حسی بهت داره اصلا نیاز نیست اون یه نفر یا زبون و کلمات اینو بهت بفهمونه...دوست داری زودتر از شر من خلاص بشی ولی داری جاهامونو جا به جا میکنی و اونو میچسبونی به من ...

عصبی دندوناشو روهم فشار داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-داری کفرمو درمیاری ماهور...

لب و لوچه ام روهم لغزید.دپرس شدم و گفتم:

-چیه!؟ دوست داری بزنی؟

انگار خیلی از رستم کفری شره بود چون گفت:

-تو زدن هم کمت دختر...عصبیم کردی دیگه اهههه...

خیلی جدی بود خیلی زیاد و من نباید انتظار داشته باشم اون رفتاری که احتمالا با نامزدش رو داره با من هم داشته باشه.
اون که عاشق من نبود که بخواد از دلم دربیاره....
من و نیوشا جایگاهمون تو زندگی اون فرق داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نیوشا عشق امیرعلی بود...کسی بخاطرش داشت دست به همه ی اینکارها میزد ولی من نه... من یه وسیله بودم.
یه وسیله....یه چیزی شبیه به همون ماجرای موش آزمایشگاهی نه بیشتر!
نفس عمیقی که بی شباهت به آه نبود کشیدم و گفتم:

-آره...من کلا موجود عصبی کننده ای هستم...یه موجود بیخودی....امیدوام صبح بتونی از زندون این آدم عصبی کننده خلاص بشی!

دستشو تو موهاش کشید و کلافه تر از قبل گفت:

-بس کن دیگه...بس کن دیکه.چرا هرچیز کوچیکی رو اینقدر بزرگ میکنی و از توش هزار ماجرای دیگه بیرون میاری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من!؟ من ...

حرفمو برید و گفت:

-آره تو...شرایط رو مدام سخت و پیچیده میکنی ....

من چی دلشتم بگم جز اینکه عین آدمای بیتفاوت لب بزنم:

-میدونی چی از خدا میخوام....اینکه زودتز از شر همتون خلاص بشم..از شر تو محمد بابا فریدون...از شر همتون...

دیگه دوست نداشتم باهاش حرف بزنم.حتی دستهامو گذاشتم روی گوشهام تا چیزی نشنوم...
کاش زودتر صبح بشه تا بره....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۱۸۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

هر دونفرمون خیلی زود از خواب بیدار شدیم بدون اینکه حرفی بینمون رد و بدل بشه.
دوباره قهر کرده بودیم.دوباره سکوت و دوباره بی کلامی و دوباره دلخوری...
لباس پوشیده بود و نشسته بود رو تخت که زودتر از اینجا خلاص بشه!
بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق بیرون رفتم تا از نبود آدمای خونه و امان و امان بودنش مطمئن بشم.
دست و صورتم رو که شستم سری به آشپزخونه زدم.
از رفتن ملیحه و بابا مطمئن بودم اما محمد نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماشینش تو حیاط نبود و احتمال میدادم تو پارکینگ باشه اما به درصد هم احتمال میدادم که کلا رفته باشه بیرون برای همین اول باید مطمئن میشدم.
وارد آشپزخونه که شدم گفتم:

-سلام.صبح بخیر...

مامان سمت یخچال رفت و همزمان گفت:

-علیک سلام.صبح تو هم بخیر..بالاخره از اون سوراخ موشت اومدی بیرون...

پشت میز نشستم و یه لیوان چایی برای خودم ریختم و همزمان جواب دادم:

-اگه ناراحتی برگردم داخل!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از تو یخچال چند بسته سبزی بیرون آورد و گفت:

-چایی ناشتا نخور دختر.بشین حلیم و نون سنگگ داغ بخور جون بگیری.دیگه هم نرو تو اتاق و درو رو خودت قفل نکن!

یه تیکه نون برداشتم و بعد فرو بروم تو ظرف حلیم و پرسیدم:

-نمیخوای برین کلاسهای آموزشی !؟

بسته های سبزی رو تو قابلمه گذاشت و جواب داد:

-چرا!؟ میرم! اول اینارو درست کنم...محمد قورمه سبزی دوست داره.میخوام براش درست بکنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنجکاو پرسیدم:

-مگه محمد خونه است !؟

سرشو به نشانه ی نفی بودن جواب سوالم تکون داد و جواب داد:

-رفته!پسرم اصلا خواب و خوارک نداره...خونه هم که بند نمیشه...خیلی نگرانشم.

خوشحال بودم از این خبر.از اینکه محمد خونه نیست برای همین خیلی سریع گفتم:

-شما برو به کلاست برس...من خودم درست میکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:

-واقعا!؟

سرمو تکون دادم و جواب دادم:

-اهوم! هم برنج درست میکنم.هم قورمه هم سالاد هم همچی....

از خداخواسته بیخیال درست کردن بساط قورمه سبزی شد.دستاش رو با دستمال خشک کرد و اومد سمتم و پرسید:

-تو مگه کلاس نداری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عصر دارم نه الان...

-خب باشه...پس خوب درست کنیا.بدمزه نباشه یه وقت...من برم لباس بپوشم بدم که دیر شده!

اونقدر تو آشپزخونه موندم تا وقتی که مامان لباس پوشیده و آماده کیف و چادرش رو برداشت و از خونه زد بیرون وقت رو ثانیه ای هم تلف نکردم.
لقمه توی دستم رو انداختم روی میز و بعد بلند شدم و بدو بدو از آشپزخونه بیرون رفتم و نفس زنون خودم رو به اتاق خوابم رسوندم.
در زدم و امیرعلی به فاصله ی چنددقیقه بعد قفل در رو باز کرد و رو به روم ایستاد.
دیگه کسی داخل خونه نبود که بخوام بترسم و احساس نگرانی بهم دست بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رو به روش ایستادم و گفتم:

-میتونی بری...دیگه کسی خونه نیست!

حرفی نزد.رفت سمت تخت.کیف پول و سوئیچش رو برداشت.کفشهاش رو پوشید و بعد هم دوباره برگشت سمت در.نگاهی سرد و خنثی به صورتم انداخت و بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد و به سمت پله هارفت تا خودش رو به در برسونه ...
قدم زنان دنبالش رفتم.
از در هال رد شد و رفت توی حیاط...
به حوض که نزدیک شد خم شد و آبی به سرو وصورتش زد و بعد آهسته چرخید سمتم و گفت:

-بیا کوچه رو نگاه کن کسی نباشه

از قاب در اومدم بیرون و راه افتادم سمت ار حیاط.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پس قهر بود. به درک...من دیگه حوصله ی ناز کشیدن رو نداشتم...

#پارت_۱۸۱

❤️💔 عشق و مکافات 💔❤️

از قاب در اومدم بیرون و راه افتادم سمت در حیاط.
پس قهر بود.به درک
من دیگه حوصله ی ناز کشیدن رو نداشتم.حوصله ی اینکه واسم پشت چشم نازک کنن رو هم نداشتم.
من خسته بودم.خسته بودم از سخت گیری های بابا و محمد و تو این شرایط امیرعلی رو باید کجای دلم میذاشتم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اکنا منو آزار روحی و جسمی میدادن نمیذاشتن اونی باشن که میخوام و حالا به این دردسرها امیرعلی و دبدگاه هاش هم اضاف شده بودن!
هعی! لعنت به من بدشانس...نه...لعنت به شانس من!
فکر میکردم به واسطه ی طاها میتونم یکم تحریکش بکنم و حسادتش رو قللقلک بدم ولی زهی خیال باطل!
انگار من از همه باید میخوردم.
اونا به اندازه ی کافی رنجم میدادن امیرعلی رو هم بهشون اضاف میکردم چیزی ازم نمی موند جز یه آدم افسرده که هیچ آسیشگاهی حاضر به پذیرفتنش نبود.
درو باز کردم و تو چهارچوب ایستادم.
چپ و راست رو نگاهی انداختم.
کسی نبود و تو کوچه پرنده هم پر نمی زد.درو بستم و با پایین اومدن از اون یکی دوتا پله تکیه به دیوار دادم و گفتم:

-کسی نیست. میتونی بری...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آهسته و آروم قدم برمیداشت و دیگه خبری از اون عجله ای که داشت نبود.سرمو پایین انداخته بودم و به پاهای جفت شده ام نگاه میکردم.به دمپایی هام.
همه از من عصبانین. مهم نیست توهم باش
امیرعلی...
توهم با من بد باش ...
تو هم هرچی دلت میخواد بگو و برو و پشت سرتم نگاه نکن...

به من که نزدیک شد مکث کرد و ایسناد.
من اون سنگینی نگاه هارو احساس میکردم حتی با وجود اینکه چشمام خیره به زمین بود....
یکم به سمتم چرخید و گفت:

-ببین من....

حرفش رو فقط تا همینجابه زبون آورد.حس کردم میخواد یه چیز خیلی مهم بگه برای همین سرمو بالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اوردم و بهش نگاه کردم تا حرفش رو بزنه.چشم تو چشم که شدیم شروع به ادامه ی حرفهاش کرد:

-ببین من فکر میکنم تا همینجا کافیه و بیشتر از این ادامه دادن بیفایده هس...

شوکه شدم.داشت همه چیز رو بینمون تموم میکرد؟ باور نکردنی بود برام....نفسم تو سینه حبس شد.
اون منو یه وسیله برای درمان خودش میدونست اما من عاشقش بودم.
من دوستش داشتم چطور میتونست اینقدر ساده همچی رو زیر پا بزاره و جوری بره که انگار هیچوقت وجود نداشته!؟
ماتم زده بهش خیره بودم که ادامه داد:

-بابت تمام این مدت ازت ممنونم...تو خیلی دختر خوبی هستی و من فکر میکنم نباید جلوی بودنت با کسی رو بگیرم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیگه نتونستم ساکت بمونم.میخواستمش حتی اینجوری...حتی وقتی منو نمیخواست...حتی وقتی نامزد داشت.
میخواستم فقط باشه...فقط باشه همین و بس!
به سمتش دویدم و با دستپاچه ترین حالت ممکن درحالی که حس میکردم تا ندتشتن واز دست دادنش فاصله ای نیست گفتم:

-بجون مادرم باهاش نیستم.من با طاها هیچ سر و سری ندارم....نه تنها با طاها نه باهیچ پسر دیگه ای...تنها کسی که تو زندگیم تویی امیرعلی...فقط تو

سیک گلوش آهسته بالا و پایین شد.دستی روی ته ریشش که تاره داشتن از زیر پوستش بیدون میومدن کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببین من...

نه من نمیخواسنم اوضاع بینمون خراب بشه.لبخند زدم لبخندی که دست کم از گریه نداشت آخه کم مونده بود اشک از چشمام سرازیر بشه. اصلا من چطور میتونستم ایتقدر یهویی بیخیالش بشم!؟
من آمادگی جدا شدن از اون رو نداشتم.تند تند گفتم:

-برم گوشیمو بیارم؟ برم بیارم همه تماسهامو پیامهامو ببینی!؟

اینبار یکم سرش رو خم کرد و دستشو پشت گردنش کشید و بعد گفت:

-نه نمیخواد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بزار بیارم....بزار بیارم نا باورت بشه!

سرش رو بالا گرفت و گفت:

-گفتم که! نیازی نیست!

موهامو پشت گوش زدم.تون میگفت نه اما من باید حقیقت رو براش روشن میکردم.حتی اگه شده واسه چندمینبار:

-من نمیخواستم خونه باشم...من همیشه هرجایی رو به خونمون ترجیح میدم چون اینجا بهم بد میگذره برای همین...

حرفمو برید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- گفتم نمیخواد...

لجوجانه گفتم:

-ولی من حس میکنم تو حرفهامو باور نکردی پس میخواد ...
امیرعلی... تاحالا شده یه بار از خودت بپرسی چرا من همیشه زودتر از همه میام دانشگاه حتی وقتهایی که کلاس نداریم یا کلاسهامو خیلی دیر ترشروع میشن!؟

بهم خیره شد بدون اینکه حرفی بزنه و چیزی بگه و من باز خودم به حرف اومدم:

-میخواد جواب بدی خودم بهت میگم... دلیلش اینه که من فقط نمیخوام خونه باشم.اون روزم ترجیح دادم بجای اینوه شاهد جرو بحثهای بابا و محمد سر زنی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون میخواد باشم برم پیش تیام همین...پس من یاهیچکس نیستم و الان فقط باتوام...فقط باتو نه کس دیگه ای! قسم میخورم....

دستشو از پشت گردنش برداشت.نمیدونم تو چشمهام چی دید که دیگه به رحم اومد و حرفش رو ادامه نداد.
اون خبرنداشت...خبرنداشت که چقدر خاطرشو میخوام.که چقدر دوستش دارم.که چقدر میخوامش...
اگه حالا که امادگیشو نداشتم قیدمو میزد دپرس و افسرده میشدم.
رفتم سمتش.دستمو پشت کمرش گذاشتم و به سما در یکم هلش دادم و گفتم:

-حالاهم برو...برو امیرعلی...بر

و تا نیومدن! برو و امشبو فراموش کن....برد...

سرشو برگردوند و نگاهی بهم انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حس کردم میخواد چیزی بگه اما نگفت.یه نفس عمیق کشید و بعدهم بدون هیچ حرفی از خونه رفت بیرون.
بلافاصله بعد رفتنش درو بستم و به سمت حوض رفتم.
رو لبه اش نشستم و به تصویر خودم توی آب نگاه کردم....

#پارت_۱۸۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

بلافاصله بعد رفتنش درو بستم و به سمت حوض رفتم.
رو لبه اش نشستم و به تصویر خودم توی آب نگاه کردم....این شدت و این حجم از بدبیاری واقعا ناعادلانه بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آخه چرا هی چیزای بد پشت سر هم اتفاق میفتادن!
این وسط اومدم طاهارو کنم وسیله ی حسادتش که همچی برعکس شد.
انگار اصلا خودش دنبال یه بهونه بود بزنه زیر همه چیز و بگه مابه خیر و تو به سلامت...
مشتم رو با خشم زیاد تو اب فرو بردم و از لب حوض بلند شدم.
آخه چرا من لعنتی با خودم فکر کردم اون منو به نیوشا جونش ترجیح میده!
داد زدم:

" ازت متنفرم نیوشاااا...ازت متنفرمممممم...ازت متنفرم که اینقدر امیرعلی دوست داره...ازت متنفرم که با اینکه فرسخها ازش دوری اما باز هم به همه دخترای این شهر ترجیحت میده....ازت متنفرم "!

یه گریه افتادم از اتفاقهایی که خلاف میل و اراده ام بود.گریه میکردم و میرفتم سمت آشپزخونه.از نبودن آدمهای اون خونه سواستفاده کردم و هق هق کنان به زمین و زمان فحش دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعداز درست کردن غذا همونجا تو آشپزخونه نشستم و یه لیوان چایی خوردم بلکه حالم بهتر بشه.
پلکهام هنوز خیس بودن.
همش تو فکر این بودم ناهار آماده بشه بخورم و از اینجا به بهانه ی دانشگاه بزنم بیرون.
با اینکه امروز سکشن بعدازظهر اون امتحان سخت قراربود برگزار بشه اما روحیه و حس و حال من اصلا خوب نبود و حتی باخودم احساس میکردم بخاطر آشفتگی ذهنیم ممکنه امتحان رو خیلی بد بدم.
ذهنم مشغول بود و درونم آشوب!
پشت دستمو رو پلکهای خیسم کشیدم و چون صدای زنگ رو شنیدم از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت آیفن.
گوشی رو برداشتم و وقتی فهمیدم مامان دروبراش باز کردم.
هی باخودم میگفتم چقدر زود اومده اما وقتی ساعت رو نگاه کردم وفهمیدم 12 ظهر متوجه شدم اون زود نیومده این منم که متوجه زمان نشدم.
تا اومد داخل چادر از سر کشید و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهارو درست کردی!؟

تکیه به اپن دادم و گفتم:

-آره!

راه افتاد سمت سرویس بهداشتی و همزمان گفت:

-دستت درد نکنه! پس میز رو آماده کن الان که بابات و محمد بیان....

بدون اینکه چیزی بگم مشغول آماده کردن میز ناهار خوری شدم.بشقابها و قاشق چنگالها رو چیدم رو میز و داشتم از یخچال ظرف ماست و ترشی رو بیرون میاوردم که همون موقع محمد اومد داخل.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوئیچشو با عصبانیت و دلخوری انداخت رو میز کوچیک کنار دیوار و بعد اومد تو آشپزخونه و یه لیوان آب برای خودش ریخت و همزمان رو به مامانی که داشت دستهای خیسش رو خشک میکرد گفت:

-با بابا صحبت کردی !؟

مامان اومد تو آشپزخونه و پرسید:

-راجب چی!؟

-راجب نوش آفرین.من بعداز عروسی ملی از اینجا میرم.تکلیف منو روشن کنین!

مامان که میدونستم جدیدا چقدر نسبت به این اسم دچار حساسیت شده با اخم و عصبانیت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-محمد حرفی نمونده ما در مورد اون زنیکه بزنیم! نه بابات راضی هست نه من. .از فکر این زن بیه بیرون...زن که چه عرض کنم...همسن منه...

محمد گله مند گفت:

-مااامان! نوش افرین زن خوبیه من خاطرشو میخوام...

مامان دو سه بار دستشو به سینه اش زد و گفت:

-محمد به ولای علی اگه یه بار دیگه اسم این زنو بیاری دیگه نه من نه تو...تو رفتی آموزیشتو تموم کنی و بیای بلکه پدرت یه مارتی ای چیزی پیدا بکنه همینجا خدمت بکنی بعد اومدی میگی میخوای با یه زنی که همسن من عروسی بکنی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محمد کلافه و درحالی که خشمش از این حرفهارو رو لیوانی که توی دستش بود و مدام فشارش میداد خالی میکرد گفت:

-همسن چیه!؟ این حرفها چیه ای باباا...نوش آفرین زن خوبیه...منم جز اون کس دیگه ای رو نمیخوام!

مامان باعصبانیت صداش رو برد بالا و گفت:

-سر جدت بس کن محمد.من واسه تو آرزوهای زیادی دارم...کلی دختر ترگل ورگل واست در نظر دارم.حالا چطور برم به ملت بگم یکی یه دونه پسرم قراره با یه زن که شیش هفت سال ازش بزرگتره و یه بچه هم داره ازدواج بکنه!

وسط نطق ها و سخنرانی هاش رو کرد سمت من و چون صدای ماشین بابا رو شنید گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-غذا رو بکش آقات اومده...

#پارت_۱۸۳

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

دعوای بین محمد و بابا و مامان بالا گرفته بود.
محمد سرسختانه پای زنی که اصلا معلوم نبود چیه و کیه و چیکارس مونده بود و میخواست هرجور شده بابا و مامان رو راضی بکنه برن خواستگاریش!
از اوم اصرار و از بابا و مامتن نمیشه و نباید و ....
مخم درد گرفته بود از بگومگوهاشون ودیگه نمیخواستم بمونم که بیشتر از این اعصاب نداشته ی خودم خرابتر و ویرونتر بشه! کوله پشتیم رو برداشتم و چون از قبل آماده شده بودم از اتاق بیرون اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محمد باعصبانیت تکیه داده بود به دیوار و خطاب به بابا که نشسته رو مبل چایی می نوشید بلکه یکم خشم خودش رو کنترل بکنه میگفت:

-من جز نوش آفرین هیچ دختر دیگه ای رو نمیخوام...آخه اصلا چرا حاضر نیستین بیاین و یه نظر ببینینش...فقط یه نظر...

بابا با صدای خیلی بلند ودرحالی که از خشم زیاد استکان توی دستش تکون تکون میخورد گفت:

-بس کن محمد...بس کن آسمون زمین بیاد زمین بره آسمون من اجازه نمیدم تو اینجوری خودتو بدبخت کنی!

-ازدواج من معنیش میشه بدختی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اگه با همچین موردی باشه صدرصد معنیش میشه بدبختی!

هر وقت جو خونه اینجوری میشد من حسابی بهم می ریختم و حالا که یه امروز رو امتحان سختی داشتم دلم میخواست زودتر بزنم بیرون که کمتر از این بازی اعصاب و روان آسیب ببینم.
سرمو پایین انداختم و درحالی که نگاهم رو به زمین بود گفتم:

-خداحافظ...

بابا با صدای بلند و انگار که بخواد تلافیش از محمد رو سر من خالی بکنه گفت:

-کجاااا!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ایستادم ودرحالی که اصلا نمیخواستم تو چشمهاش نگاه کنم که نفرتم زبونه بکشه گفتم:

-میرم دانشگاه...

محمد که انگار دیگه حوصله نداشت اونجا بمونه و به "نه"های محکم بابا توجه بکنه تا منو دید گفت:

-وایسا خودم میرسونمت... شما هم لطفا وقتی من خبر مرگم اینجا نیستم بشینین و دو سه کلام باهم گپ بزنید و محض رضای خدا به این نتیچه برسید لااقل یکبار هم که شده بیاین سیرجان نوش آفرینو ببینین...

سوئیچ ماشینش رو برداشت و بعدهم جلوتر از من راه افتاد و رفت بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چنان اخمی کرده بود که اصلا جرات نمیکردم تو صورتش نگاه کنم.از من خواست سوار بشم و بعدهم ماشین رو روشن کرد.
تو تمام طول مسیر نه اون حرف میزد و نه من...
ضبط ماشین رو روشن کرد و بجای صدای ما صدای آهنگ قدیمی شادمهر خو ماشین پیچید:

"تا حرف عشق میشه من میرم

من سخت از این حرفها دورم

من هم یه روزی عاشقی کردم

از وقتی عاشق شدم اینجورم.

دارو ندارم ، پی عشقم رفت

چیزی نموند جز درد نامحدود

این جای خالی، که تو سینه ام هست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قبلا یه روزی جای قلبم بود.

این روزگار بد کرده با قلبم

کم بوده تز این زندگی سهمم

دلبا میبافم برای عشق

برای چیزی که نمیفهمم

از آدمای شهر بیزارم

چون با یکیشون خاطره دارم...

''''

بیچاره مادر ما! پسرشون که عاشق یه زن مطلقه ای شده بود که اصلا اهل تهران نبود و یه بچه بزرگ داشت و دخترشونم که عاشق مردی شده بود که نامزد داشت و ذره ای براش اهمیت نداشت احساسات من !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آه کشیدم و به امیرعلی فکر کردم.
به اینکه آخه چطوری میتونم بعدها فراموشش بکنم.
چقدر و چند سال باید بگذره تا به نبودنش عادت بکنم!؟
محمد ماشین رو نگه داشت و من تازه اون لحظه بود که فهمیدم رسیدیم.
کیفم رو برداشتم و گفتم:

-ممنون داداش!

گرچه هنوز اخمو ودپرس بود اما پرسید:

-پول داری !؟

-آره دارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با اینکه شنید دارم اما دست برد توی جیبش.چندتا ده هزارتومنی بیرون آورد و گرفت سمتم و بعد گفت؛

-اینارو هم داشته باشم!

-آخه لازمم نیست...

-بردار با من بکی بدو نکن...

پولارو برداشتم و بعد تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم.
درسته که خیلی زیاد حساس و غیرتی و سخت گیر بود اما عوضش همیشه اینجوری منو ساپورت میکرد.
اولش پولارو ندیده و نشمرده گذاشتم توی جیبم ولی وقتی از گوشه چشم ماشینش رو نگاه کردم و فهمیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

که رفته دوباره از جییم بیرون آوردم و شمردمشون ...
صدتومن بودن.لبخمدی زدم و زمزمه کنان گفتم:

" خداروشکر!با این پول و اونی که امیرعلی بهم داده بود میتونم یه لباس خوشگل واسه عروسی ملیحه بخرم"

پولارو گذاشتم تو کیفم و به راه افتادم .فکرمیکردم فقط این خودمم که مثل همیشه زودتر از زمان موعود اومدم خونه اما وقتی بعضی از بچه های کلاس رو که روی چمنها نشسته بودن و تمرین میکردن رو می دیدم متوجه شدم ظاهرا بقیه هم یه امروز رو گرچه کلاس قرار نبود حالاحالاها شروع بشه اما مثل من از خونه اومده بودن بیرون!
سمت یکی از نیمکتها رفتم و دفتری که تمریناتم با امیرعلی رو اونجا یادداشت کرده بودم بیرون آوردم و نگاهی بهشون انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حس کردم اون برگه های بوی عطر امیرعلی رو میده...
ناخوداگاه دفترو بالا آوردم و جلوی صورتم گرفتم و عطرش رو عمیقا بو کشیدم....
اشتباه نمیکردم.
بوی عطر امیرعلی رو میداد..بوی خوش امیرعلی!
اون بو باعث میشد احساس بکنم کنارم نشسته...
باعث میشد فکر کنم تو بغلش

م....
یا اینکه دستهاش دور تنم.
چشمامو بستم و برگه هارو بوسیدم که یه نفر دستشو رو ی شونه ام گذاشت و گفت:

-خل و چل شدی یا خوابیدی!؟

فورا دفترو پایین آوردم و با غیظ به تیام نگاه کردم.
نیششو تا بناگوش وا کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام چیطور میطوری!؟

پووووفی کشیدم و گفتم:

-از دست تووو تیام...نفسم از ترس بند اومد...نمیتونی عین آدمیزاد سلام کنی!؟ حتما باید عین جن ظاهر بشی!

خندید و گفت:

-آره دیگه! عین جن ظاهر شدن مزه اش بیشتر...

چپ چپ نگاهش کردم و بعد سرم رو روی لبی تکیه گاه نیمکت گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۱۸۴

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

لنگهامو روی هم انداختم.چشم دوختم یه سقف آسمون و دست به سینه پاهامو تکون دادم.
تمام فکر و ذکرم امیرعلی
بود.امیرعلی...امیرعلی...امیرعلی...
کجاست؟ پیش کیه؟ نکنه واقعا دیگه نخواد منو ببینه؟ نکنه از طرف خودش همه چیز کات شده باشه،چرا دیر اومده؟ چرا بهم پیام نداده و هزارو یک چرای دیگه....
تیام که اصولا از اینکه وقتی پیش همیم ساکت بمونیم و گپ نزنیم بیزار بود زد به شونه ام و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هووووی! الووو...کجا در حال سیر و سفری!؟ مارو هم سوار کن...

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

-بیخیال تیام...حال و حوصله ندارم!

جزوه اش رو از توی کوله اش درآورد و گفت:

-عوضش من خیلی اضطراب دارم...طاها باهام تمرین کرد برام توضیح داد ولی میترسم نمره ی بد بیارم آخه خیلی سختن...روشی هم که اون میگفت واسه گیرایی من همچین بکی نگی سنگین!ببینم...راستی اصلا چیشد تو یهو از این رو به اون رو شدی و گفتی میخوای بری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بهش نگاه کردم بدون اینکه جوابی برای سوالش داشته باشم.اینبار باید چه دروغی میگفتم وقتی اونجوری با اون چشمهای درشت شده اش زل زده بود به صورتم تا جواب سوالش رو بگیره!؟
دوباره گفت:

-چرا منو نگاه میکنی!؟ بگو دیگه!

هر چیزی که بین من و امیرعلی بود باید تا ابد مثل یه راز تو سینه ام موند و کلامی از رابطمون حتی به صمیمی ترین رفیقم ممیزدم برای همین حرف ملیحه رو پیش کشیدم و گفتم:

-هیچی...گفتم که مهمون داشتیم و مامان هم دست تنها بود!مجبور شدم برم...

-پس درس چی!؟ بلدی اصلا!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...یه چیزایی خوندم و تمرین کردم...

نیششو تا بناگوش وا کرد و بعد زد رو شونه ام و گفت:

-راستی بگو ببینم! محمد چیشد هان!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هیچی باباااا...همچنان اصرار پشت اصرار که مامان و بابا رو باخودش ببره سیرجان اون زنه رو ببینن...البته فعلا قبول نکردن باید دید زور محمد یکی یه دونه بیشتر یا زور اونا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پووووووفی کرد و با نیش کج شده گفت:

-ای بابا...اینهمه دختر خوب و خوشگل و تحصیلکرده و خانم و ملوس هست اونوقت داداش شما گیر داده به زنی که چند سال از خودش بزرگتره!

وقتی نگاهش کردم دیدم داره یه خووش اشاره میکنه! خندیدم و گفتم:

-لابد اون دختر خوشگل و خانم و تحصیلکرده تویی!؟

چپ چپ اهم کرد و گفت:

-پ ن پ...ایوانکا ترامپ رو میگم.چیه!؟ مگه شوخی میکنم؟ از من بهتر تو سراغ داری واسه داداشت!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هیچی دیگه...خانواده ی ما فقط یه تورو کم داره!

-پس برین همون توش آفرین جون رو واسش بگیرین تا دست یکی یه دونه تون رو بگیره و باخودش ببره همون سیرجان و اگه پشت گوشتون رو دیدین اونم میینین!

تکیه از عقب برداشتم و گفتم:

-خب حالا حرص و جوش نخور...بریم!؟

جزوه اش رو بست و جواب داد:

-آره بریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون لحظه به لحظه داشتیم به شروع کلاس نزدیک میشدیم هردو از روی نیمکت بلند شدیم تا خودمون رو برسونیم به کلاس!
من هنوزم گاهی دور و بر رو نگاه میکردم تا امیرعلی رو ببینم و حتی اینکارو اونقدر انجام دادم که تیام هم متوجه شد .
دلم براش تنگ شده بود.
دلم اصلا جدیدا زود به زود براش تنگ میشد.
وقتی تودراهرو به سمت کلاس می رفتیم تیام بازم شروع کرد حرف زدن:

-وای خیلی استرس دارم...خداکنه فقط نیفتم! خدایا خودت کمکم بکن...یا امام رضا...یا امام حسین....یا مسلم بن عقیل....یا مختار سقوی....

چپ چپ نگاهش کردمو پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سقوی آخه!؟؟ سقوی؟؟؟ بلد نیستی چرا میگی!؟

زد به دستم و گفت:

-خب حالا تو هم!من همیشه فامیلی هاشونو استباه میکنم

به سمت در کلاس رفتم و گفتم:

-حالا البته نیازی هم نیست واسه این امتحان پای امام هارو بکشونی وسط!

درو باز کردم و رفتم داخل و همون لحظه بود که چشمم به امیرعلی افتاد.
پس وقتی من داشتم تو حیاط دنبالش میگشتم اون همینجا بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نشسته بود رو صندلی و سرش تو گوشیش بود.
هرچقدر نگاهش میکردم به من توجهی نمیکرد.
آه کشیدم و نشستم رو ردیف صندلی
پشتیش...میخواستم بهش نزدیک باشم تا شاید فرصت حرف زدن پیدا بکنیم.
تیام کیفشو صندلی کناری گذاشت و گفت:

-حواست به این وسایل من باشه برم یه لیوان آب بخورم و بیام.استرس گرفتم هم تشنه ام شده هم دستشوییم میاد

-باشه برو

وقتی رفت چون درست پشت سر امیرعلی بودم اول اطراف رو نگاه کردم و وقتی دیدم حواس همه جمع درس و هرکی به نحوی داره راجب درس سوال میپرسه و تمرین میکنه یکم خودم رو کشیدم جلو و از پشت گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیر علی...میشه نگام بکنی!؟

با لحن گزنده و غیرصمیمی گفت:

-نه! توهم اگه میتونی چیزی نگو و سر جات بمون یا حتی یه جای دیگه بشین...

چون اینو گفت دلم شکست...دلم بدجور شکست...

#پارت_۱۸۵

عشق و مکافات 🖤❤️ 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون اینو گفت دلم شکست...دلم بدجور شکست آخه این نشونه ی خوبی نبود و سراغاز جدایی به حساب میومد برای من.
خیلی آروم روی صندلیم نشستم و ماتم زده رو به روم خیره شدم.
چرا آخه امیرعلی اینقدر سنگدل بود؟ چرا نیوشایی که فرسخها ازش دور بود و مدام براش ناز میومد و پشت چشم واسش نازک میکرد رو به منی که اونقدر خاطرشو میخواستم که تنم رو دودستی تقدیمش کرده بودم ترجیح می داد!؟ چرا واقعا!؟
نتونستم ساکت بودم.گوشی موبایلم رو از تو کیفم بیرون آوردم و براش پیام نوشتم:

"میشه اینجوری رفتارنکنی؟ مگه من چیکار کردم؟!"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون دقیقا جلوی خودم نشسته بود دیدم که موبایلش توی دستش ویبره خورد .سرم رو کج کردم.پیامم روباز کرد اما بدون اینکه جوابی بهم بده ازش خارج شد!
جس یاس و ناامیدی سراسر وجودم روفرا گرفت.
آخه این چه رفتاری بود که اون داشت!؟
بغض کردم و دوباره براش پیامک فرستادم و اینبار فقط اسمشو صدا زدم....

"امیرعلی...."

بازهم به چشم دیدم که پیامم رو دید و بی جواب رهاش کرد.این کم محلی ها منو از درون له و مچاله میکرد.
چون میدونستم صدامو میشنده از پشت سر گفتم:

"خیلی بی رحمی امیرعلی خیلی"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جوابم رو نداد.دپرس و غمگین سرمو رو دسته صندلی گذاشتم و چشمام رو بستم.تا کی میخواست به جرم نورده با من اینطوری رفتار بکنه!؟
در که باز شد و استاد اومد داخل از فکر بیرون اومدم و سرم رو از رو دسته صندلی بلند کردم.
کیف و وسایلش رو روی میز گذاشت و همونطور که کتش رو از تن درمیاورد گفت:

-خب خب ...چطورین!؟چه خبر؟

تیام نشست ور دلم و تو گوشم گفت:

-تورو خدا نیگاش کن.سگ اخلاقه هاا اما الان داره میگه چطورین چه خبر...شک ندارم زنش هم داگ استایل شده براش هم ساک زده هم از جلو هفت هشت دست داده که این اینطوری حال و احوال مارو میپرسه!؟ الان حالمونو میپرسه موقع نمره کونمونو پاره میکنه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حس و حال حرف زدن نداشتم.یکی از بچه ها از ته کلاس گفت:

-استاد به جوونیمون رحم کن و امتحانو آسون بگیر!حالا اگه دیگه خیلی میخواین هوامون رو داشته باشین لغوش کنین

بچه ها خندیدن ولی استاد فقط لبخندی کمرنگ زد و بعدهم گفت:

-به شماها باشه که من باید قید امتحانو بزنم...

برگه های امتحان رو از کیفش بیرون آورد و با گفتن یه جمله ی معمولی بند دل همه رو پاره کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-با فاصله بشینین امتحان شروع کنیم.

بچه هاشروع کردن همهمه کردن.یکی از استرس می نالید یکی از اینکه نکنه امتحان سخت باشه یکی از زمان کم و خلاصه هرچی از یه چی می نالید و اما من فقط تو بحر و حال و هوای امیرعلی ای بودم که باهام بد تا کرده بود.
استاد اومد وسط کلاس و یا اخطار گفت:

-لطفا تلفنهای همراهتون رو یا سایلنت بکنین یا خاموش!

بچه ها با فاصله از هم نشستن و استاد ورقه های امتحان رو بین همه پخش کرد.
به محض اینکه یکی از اون برگه هارو گذاشت رو دسته ی صندلی از فکر بیرون اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودکاری از توی کیفم درآوردم و به اولین سوال خیره شدم.
الان دیگه وقت فکر کردن به امیرعلی نبود و فقط باید رو درس متمرکز میشدم.
برای از یاد بردنش حتی واسه چنددقیقه هم که شده، پناه بردم به امتحان....
استاد با گامهای آروم بینمون می چرخید که یه وقت کسی تقلب نکنه...
شاید ده دقیقه هم از امتحان نگذشته بود که امیرعلی خیلی سریع تر از اونچه که فکرش رو میشد کرد از رو صندلی بلند شد و برگه ی امتحانش رو داد استاد و با جمع کردن وسایلش که همون گوشی بود و خودکار بود گفت:

-خداحافظ استاد...

استاد که تو کل دانشگاه به سخت گیری و عبوسی و بداخلاقی شدید معروف بود اما با امیرعلی رابطه ی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوبی داشت لبخند زد و بعداز اینکه باهاش دست داد گفت:

-به سلامت امیرعلی

کسی تعجب نکرد چون هنه به نبوغ اون آگاهی داشتن و میدونستن این چیزا واسه اون حکم آب خوردن رو داره!
استاد اما نگاهی کلی به برگه ی امیرعلی انداخت و بعداز رفتنش درحالی که جوابها رو با تحسین نگاه میکرد گفت:

-دانشجو یعنی آرمند.نمره نداره این پسر ..

خیلی ها نجوا کنان گفتن" خوشبحالش"...
اما من میگم خوشبحال اونی که یکی مثل امیرعلی رو داره..یعنی نیوشا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و بعد دوباره سر خم کردم و مشغول نوشتن ادامه ی سوالها شدم...

#پارت_۱۸۶

❤️‍🖤❤️‍🩹 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🩹

گرچه هنوز بیست دقیقه ی دیگه زمان داشتم اما تقریبا تمام سوالهارو جواب داده بودم.
نگاهی به ورقه ی امتحان انداختم و بعد که مطمئن شدم همه رو نوشتم از روی نیمکت بلند شدم وبه سنت استاد رفتم.
متعجب نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:

-تموم؟ یا بیخیال نوشتن شدی و قید نمره ی خوب رو زدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر سوالهاش رو سخت داده بود و اونقدر به ضعیف بودن من دراین خصوص اطمینان داشت که فکر میکرد به قول خودش قید نمره ی خوب رو زده بودم.
اما سخت در اشتباه بود..به لطف توضیحات آسون و مرحله به مرحله ی امیرعلی تونسته بودم همه ی سوالهارو حل بکنم برای همین جواب دادم:

-نه تا اونجایی که میدونستم نوشتم...

ورقه رو وارونه روی میزش گذاشت و گفت:

-بسیار خب به سلامت خیر!

برگشتم سمت میز تا کیف و وسایلم رو جمع کنم و برم بیرون.تیام متعجب نگاهم کرد.اونم باورش نمیشد به این زودی بخوام برم شاید چون مثل استاد فکر میکرد دیگه از پس حل کردنشون برنمیام و نشستن خودمو بیفایده میدونم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

در هرصورت من بی حس و حال بودم. بی ذوق و بی اشتیاق!
از کلاس رفتم بیرون و درجست و جوی امیرعلی تمام راه رو رو زیرو رو کردم .دست آخر وقتی مایوس تکیه دادم به دیوار از پنجره ی راهرو دیدمش که قدم زنان داشت سمت چمنها میرفت....
میدونم بد رفتاری کرده بود و بهم گفت نمیخواد باهام صحبت بکنه اما من حس میکردم اگه صحبت بکنیم همه چیز بینمون حل میشه برای همین به سرعت دویدم سمت پله ها و بعد خیلی زود خودم رو به حیاط رسوندم تا بتونم باهاش صحبت کنم.
نشسته بود رو چمنها، پاهاش رو دراز کرده بود و سرشو رو به آسمون گرفته بود.
با گام های آهسته و آروم به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.
سنگینی حضورم رو که احساس کرد سرش رو آورد مایین و چون هیچکس اطرافمون نبود گفت:

-ماهور مگه نگفتم دیگه نه بیا پیشم نه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نشستم کنارش و قبل تموم شدن حرفش گفتم:

-اگه بگم به جون مادرت و به جون مادرم با طاها سر و سری ندارم باورم میکنی!؟

من فکر میکردم این موضوعی هست که اونو دلخور و رنجور کرده اما ظاهرا اینطور نبود اگه بود که در موردش صحبت میکرد اما اون باز هم در تلاش بود منو از خودش دور نگه داره برای همین گفت:

-ماهور بلند شو برو نمیخوام کسی مارو اینجا کنار هم ببینه....پاشو تو فرصت مناسبی باهم حرف میزنیم

نمیدونم چرا احساس کردم داره بچه گول میزنه و یه جورایی بیشتر میخواد منو دکم کنه واسه همین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این فرصت مناسبی که ازش حرف میزنی هیچوقت قرار نیست پیش بیاد درسته!؟

کلافه گفت:

-ماهور تو همچی رو خیلی جدی گرفتی...بین ما یه چیزایی وجود داره که هروقت بهش احتیاج بشه میریم سراغش هر وقت هم نباشه نه ...درست مثل ارتباط بین یه فروشنده و خریدار! من از چیزی ناراحت و عصبانی نیستم خیالتم راحت!فقط الان زمانش نیست که باهم باشیم...منم نیازی ندارم...پس تو به زندگی خودت برس منم به زندگی خودم ...

آه نامحسوسی کشیدم.غمگین نگاهش کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس تو فکر میکنی من یه فروشنده ام و خودت یه خریدار!من تنم رو میفروشم و تو هم گاهی میای اونو میخری؟

این حقیقت محض بین من و اون بود اما ظاهرا خیلی به مذاقش خوش نیومد چون عصبانی شد وبا اخم و لحنی که میگفت از دست من دچار حس بد ناراحتی شده گفت:

-ماهور این چرندیات چیه باز داری واسه خودت میزنی؟ من کی همچین چیزی گفتم!؟

با بغض گفتم:

-چرا! دقیقا منظورت همین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی محکم و جدی گفت:

-نخیر منظورم من هیچوقت این نبوده..

باور نکردم.اگه این نبوده چرا یهو رفتارش عوض شد!؟ این حرف دلم بود و من حرف دلمو به زبون آوردم و گفتم:

-تو رفتارت یهو عوض شد..دلیل محکمتر از عین...

دستهاشو بالا و پایین کرد و گفت:

-بس کن ماهور بس کن.من همون آدمم رفتارمم عوض نشده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با تاکید چندبار پشت سر هم گفتم:

-شده شده شده...

کلافه نفسش رو داد بیرون و گفت:

-داری عین بچه ها میشی!

غمگین پرسیدم:

-چرا!؟ چون حرف حق زدم!؟

-نه چون فقط چیزی رو به زبون میاری که تنها از نظر خودت درست ببین...بیا اصلا یه مدت دم پر هم نپلکیم خب...؟صحبت یا حالا هرچی که هست رو میزاریمش واسه زمان مناسبتری...اصلا من خودم باهات تماس میگرم اوکی!؟

گرچه همچین وقتهایی حالم از پیشنهاداتش بهم میخورد اما شاید واقعا الان وقتش نبود و باید به هردومون فرصت میدادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من داشتم واسه حرف زدن زیادی اصرار میکردم که انگار غلط اندر غلط بود!
لبهامو روهم فشردم و بعد از یه نگاه خیره طولانی از روی چمنها بلند شدم و گفتم:

-اگه دوست نداری منو ببینی یا باهام صحبت کنی یا حتی اینکه منو واسه خودت عین یه خطر میبینی باشه!راحتت میزارم...خداحافظ...

شنیدم که با کلافگی گفت"پووووف "اما توجه نکردم و باقدمهای سریع ازش دور شدم.
چقدر دلم میخواست خودمو با دستهای خودم خفه کنم....
یا دلمو نیست و نابود کنم تا واسه اون تنگ نشه...
واسه اونی که حتی حاضر نبود چنددقیقه کنارش بمونم

#پارت_۱۸۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تکیه داده بودم به درخت و ماتم زده خیره شدم به جایی که خودمم نمیتونستم بگم اونجایی که زوم کردم روش و اونجوری بهش خیره شدم کجاست و این از علائم بدی حال روح بود.
حس میکردم کم کم باید خودم رو آماده ی جدایی از امیرعلی میکردم.
باید اول از قلبم حذفش میکردم و بعدهم از مغزم.
یه نفر از پشت چندبار رو شونه ام زد و وقتی برگشتم با تیام متعجب رو به رو شدم.
تا فیس تو فیس شدیم فورا پرسید:

-دخی تو چرا زودی از پای امتحان بلند شدی!؟ می موندی یکم خودم واست میگفتم...حاله درست نقلب سخت بود ولی خب...شاید میشد لااقل یکم واست بگم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون فکر میکرد هیچی بلد نبودم و به همین خاطر از پای امتحان بلند شدم درحالی که واقعا اینطور نبود.اگه تو خودم بودم ، اگه ناراحت و دپرس بودم دلیلش چیزای دیگه بود.
غمگین و بی حوصله گفتم:

-تیام...

-جان !؟

دیگه دوست نداشتم اینجا بمونم.میموندم باید رو ولاس بعدی که حدودا ده دقیقه دیگه شروع میشد یاید من باز امیرعلی رو می دیدم و حال و هوام بهم می ریخت به همین خاطر گفتم:

-من کلاس بعدی رو نمیام.اگه تونستی حاضریم رو بزن نتونستی هم بیخیالش...مهم نیست...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون که همچنان فکر میکرد من از بابت نمره اینجوری تو هم و دپرسم
دستشو رو بازوم کشید و گفت:

-خب حالا تو هم...یه نمره که ارزش اینو نداره که بخاطرش اینجوری بری تو خودت! از تو فکرش دربیا. .کلاس بعدی هم فقط ده دقیقه دیگه مونده تا شروع بشه پس بمون دیگه!

دنبال یه شونه واسه گریه کردن نبودم.فقط نمیخواستم فعلا یا امیرعلی رو به رو بشم.
میخواستم برم خونه و باخودم کنار بیام و رو خودم کار کنم.
واقعا در توانم نبود به این زودی باز هم برم داخل و با امیرعلی مواجه بشم.من خودمو میشناختم.اگه می دیدمش نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم.
کیفمو روی دوشم انداختم و هموطنور که عقب عقب می رفتم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه تیام ..من حال و حوصله کلاس
ندارم.خستمه....میخوام برم خونه..خداحافظ.

دستهامو تو جیبهای مانتوی تنم فرو بردم و قدم زنان راه افتادم که از حیاط دانشگاه بزنم بیرون.
همزمان که باخودم راه می رفتم زیر لب به خودم گفتم:

"باخودت تمرین کن ماهور...
تو به امیرعلی احتیاجی نداری...
امیرعلی مال تو نمیشه ..
هیچوقت و هیچ زمانی...
اون نامزد داره...
اون نیوشا رو دوست داره...
ما فقط باهم بودیم تا مشکل جنسی اون حل بشه نه بیشتر...
تو دختر قوی ای هستی...تو بتید فراموشش کنی..گتو میتونی فراموشش کنی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باید مثل خودش بی رحمانه رفتار کنی...باید جوری رفتار کنی انگار هیچوقت ندیدیش و حتی نمیشناسیش...
تو میتونی ماهور...تو میتونی"

صدای بوق منو از فکر امیرعلی کشوند بیرون.به خودم اومدم و فهمیدم دارم تو سراشیبی خیابون پایین میرم. فکر کردم احتمالا چون تو عالم خودم بودم تو مسیر ماشینها قرار گرفتم اما وقتی باز هم ماشین پشت سرم شروع کرد بوق زدن ایستادن و به عقب سر نگاهی انداختم و درست همون لحظه بود که چشمم به فریدون افتاد!
اه! آخه اون اینجا چیکار میکرد!؟
شیشه رو داد پایین و گفت:

-چطوری ماهور !؟

اخم کردم و با لحن غیرصمیمی ای جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خوبم!

سرتاپام رو برانداز کرد و پرسید:

-داری میری خونه !؟

گرچه از اونجا وایستادن و صحبت با فریدون اصلا حال نمیکردم اما با اینحال از سر ناچاری جواب دادم:

-آره..

سرش رو به حالت اشاره تکون داد و گفت:

-بیا بالا میرسونمت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اه! بدترین پیشنهادی که میتونستم بشنوم همین بود.اینکه با فریدون بخوام برم خونه.من حتی دوست نداشتم دو قدم هم با اون راه برم.
بازم بااخم گفتم:

-ممنون ولی خودم میرم!

ماشین رو نگه داشت.درو خودش برام باز کرد تابندازم تو عمل انجام شده و بعدهم گفت:

-میخوای بگی تاکسی و خط واحد رو به من ترجیح میدی!؟ خب بیا سوارشو ...میرسونمت خونه...بیا!

کلا با فریدون از هیچ لحاظب حال نمیکردم.
در اون حد که وقتی باهاش چشم تو چشم میشدم هم حس بدی بهم دست میداد.
حسی شبیه به انرجار...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اما چاره چی بود.
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم ودرنهایت سوار ماشینش شدم....

#پارت_۱۸۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم ودرنهایت سوار ماشینش شدم با این حال رومو برگردوندم که حتی چشمم به صورتش نیفته...
فکر کنم یه سخن باید به سخن بزرگان اضافه میکردم.
درست وقتی فکرمیکنی بدتر از این نمیشه ناگهان فریدون از راه میرسه و به زور سوار ماشینت میکنه!
یه آهنگ عاشقانه پخش کرد اما صداش رو اونقدری بالا نبرد که گرومپ گرومپش ماشین رو بلرزونه.
با لبخندی مشمئز کننده پرسید؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب...پس کلاس بودی! چه خبر؟ خوب بود امروز؟ میگم تو همکلاسی پسر هم داری!؟

وای که دقیقا همین حرفهاش بود که منو از خودش متنفر میکرد.همکلاسی پسر داری؟ چندتا هستن؟ چه جور پسراسی هستن؟ با تو صمیمی ان.....
مغزش فاسد و آلوده بود به حساسیت زیادی!
سرمو به سمتش برگردوندم و گرچه جوابش قابل پیش بینی بود برام اما من با لحن و صدای تندی پرسیدم:

-چطور مگه!؟

اصلا تمایلی به پنهان کردن دید افتضاح و تفکرات لجنش نداشت و با صراحت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مختلط بودن کلاس اصلا چیز گهیه...دخترو پسر که نباید کلاسهاشون قاطی باشن...خوب نیست اصلا!

دقیقا عین باباش و بابام فکر میکرد.حتی پدر خودمم یه مدت اجازه نمیداد برم دانشگاه فقط و فقط به این دلیل که همکلاسی پسر هم داریم! حالا فریدون هم عین اونا فکر میکرد.
با انزجار تگاهش کردم و خصمانه گفتم:

-این اصلا خوب نیستاااا!

واسه چندثانیه چشم از مسیر برداشت و با نگاه کردن به من پرسید:

-چی اصلا خوب نیست!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-همینکه اینطور فکر میکنی!این خیلی هم اتفاق خوبیه چون رو اعتماد به نفس تاثیر داره رو خوب شدن روابط تاثیر داره رو شناخت از جنس مخالف تاثیر داره و خیلی مورداى دیگه!

که احتمالا برای اون قابل درک نبود.البته این تیکه ی آخری رو من فقط برای خودم و باخودم نجوا کردم.
پوزخندی زد و حرفهام رو به تمسخر گرفت و بعد گفت:

-اینجور حرفها واسه دختر پسرای خراب...دختر پسرایی که میخوان شرایط واسه گه کاری هاشون فراهم باشه!

چقدز حال آدم بد میشد وقتی میفهمید هنوز نسل همچین آدمایی باهمچیت تفکراتی منقرض نشده!تهوع آور بود.
با تنفر و عصبانیت بهش نگاهش کردم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دستت درد نکنه! حالا من شدم خراب!؟

نگاهی سراسرتعجب به صورتم انداخت و بعد گفت:

-نه بابا لین چه حرفیه من کی همچین حرفی زدم!

با همون لحن تند و عصبانی گفتم:

-چرا دیگه! همین چند دقیقه پیش گفتی اونایی که اینطوری فکر میکنن خرابن.پس یعنی منم خرابم!؟ واقعا که....

حق به جانب جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نخیر بنده هیچوقت همچین حرفی نزدم.ولی تو واقعا اگه اینطور فکر میکنی بهتره رو رفقات بیشتر تمرکز بکنی! رفیق ناباب خونه خراب کنه تزار مغزتو با این چرتدیات شست و شو بدن...بهترین کارو همون دانشکده های فنی انجام میدن که تو پسرونه اش دختر راه نمیدن و تو دخترونه اش پسر....

هوووف! بحث با احمقها همیشه بی سرانجام بود و از نظر من فریدون هم یه احمق به تمام معنا بود! یه نگاه پر نفرت بهش انداختم بعدهم سکوت کردم و رومو برگردوندم.
ماشینش رو پشت چراغ قرمز نگه داشت و با شکستن سکوت بینمون گفت:

-راستی...همین روزاست که ملیحه هم بره سر خونه زندگیشووو....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این اولینبارش نبود که این حرفهای معنی دارو به زبون میاورد.برام کاملا مشخص بود از زدنشون منظور خاص و روشنی داره .به لبخند مسئله دار روی صورتش نگاه کردم.اصلا به دلم نمینشست.اخم کردم و
بعد گفتم:

-خب که چی....

لبخندش جون گرفت و عمیقتر شد.ماشین رو به حرکت درآورد و جواب داد:

-خب بعدش نوبت توئه!!!

اه اه! لبخندهاش هم منو عصبی میکرد.اصلا به کل وجود این مرد آلرژی داشتم. با هیچ کدوم از ویژگیها و خصلتها و حرفهاش حال نمیکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خصوصا با این جمله اش برای همین خیلی سریع واکنش نشون دادم و گفتم:

-مرسی ولی من اصلاااا قصد ازدواج ندارم....

نیشخندی زد و گفت:

-ایتجوری نفرمااا...از قدیم گفتن دختر که به بیست رسید باید به حالش گریست...تو هم تا بیست سالگی فاصله ای تداریاااا

خندید و من خشمگینتر از قبل گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هر هر هر! خندیدم! مثل اینکه خیلی قدیمی فکر میکنی! درهر صورت من حالاحالاهاا قصد ازدواج ندارم...

پرسید:

-چرا!؟

صرفت جهت آوردن بهونه و اینکه اون هوس ازدواج با منو از سر خودش بندازه بیرون گفتم:

-چون درسمو به ازدواج ترجیح میدم

فاز نصیحت برداشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اشتباه میکنی دختر عمو!درس به چه اردت میخوره...اصلا دخترو چه به درس...دختر باید بشینه تو خونه اصول کدبانویی رو یاد بگیره...خیاطی و گلدوزی و بافتنی و آشپزی ...دختر باس اصول شوهرداری یادبگیره نه اصول درس و مشق!

هووووف! حس میکردم دستاشو گرفتن و از عهد عتیق آوردنش تو عهد جدید بس که مزخرف فرمایش میکرد این پسر عموی چندش!

#پارت_۱۸۹

❤️‍🖤❤️‍🩹 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🩹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هووووف! حس میکردم دستاشو گرفتن و از عهد عتیق آوردنش تو عهد جدید بس که مزخرف فرمایش میکرد این پسرعموی چندش.
یه جوری راجب زنها حرف میزد انگار داشت در مورد یه ملاقه حرف میزد.
نگاه پر نفرتی بهش انداختم درحالی که پوزخند آشکاری روی صورتم نقش بسته بود.اخ اخ کنان پرسیدم:

-فکر نمیکنی دیدت زیادی مزخرف!؟

سوتلم رو با سوال جواب داد:..

-تو فکر میکنی مزخرف!؟

خیلی غلیظ و قاطع و محکم گفتم:

-شدیداااا ! چون تو منو خیلی زیاد یاد ادمای کوته فکر میندازی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اصلا از اینکه با صراحت باهاش حرف میزدم پشیمون نبودم.چون چیزایی رو گفتم که همیشه دلم میخواست بهش بزنم.
البته حرف اصلیم این بود که بهش بگم ازش بیزارم منتها این یه نمونه رو نتونستم با صراحت به زبون بیارم.البته....
احمق بود اگه نمی فهمید من ازص متنفرم!
با طمانینه نگاهم کرد و بعد آروم اروم سرش رو تکون داد و بعد گفت:

-بعضی وقتها زن و مرر عقایدشون بعداز ازدواج تغییر میکنه....بعدا تو شبیه من میشی و میفهمی حرفحای من پر بیراه نیستن!

تا اینو گفت ناباورانه سرم رو برگردوندم سمتش و خیره شدم به صورتش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چی!؟ چرا باید من بعدا شبیه تو بشم!؟

لبخند مضحک و حرص دربیاری روی صورتش نشست.نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-گفتم که....آدمها وقتی کنار هم زندگی بکنن شبیه بهم میشن!

تب کردم از این حرف از بس عصبانی شدم.واقعا فکر کرد من یه روزی حاضرم زنش بشم!؟
واقعا امیدار بود!؟
فریدون اگه آخرین مرد روی زمین باشه و تنها شانس ازدواج من محال ممکن بود بهش فکر بکنم چه برسه به اینکه بخوام باهاش ازدواج هم بکنم.
با نفرت گفتم:

-من هیچوقت شبیه تو نمیشم! هیچوقت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باز هم لبخند مصمئز کنندهدای تحویلم داد و گفت:

-میشی..میشی.آینده قابل پیش بینی نیست!

اخ! حالم دیگه داشت بهم‌میخورد.دستامو مشت کردم و بعد گفتم:

-من هیچوقت دوست ندارم شبیه به تو باشم و شبیهت فکر بکنم
حالا لطفا ماشینتو نگه دار....میخوام پیاده بشم

بجای اینکه ماشین رو نگه داره گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عقد دختر عمو پسرعمو رو تو آسمون بستن ولی جدا از اون همچین تصمیمی به عهده ی خود عمو هست نه تو...می رسونمت تا دم در خونه.نمیزارم اینجا تو خیابون‌بمونی...با اینهمه مرد چشم چرون

اگه یه شی کشنده مثل تفنگ ، چاقو، چماق یا هرچیزی مشابه این موارد داشتم محال ممکن بود وااسه کشتن فریدون صبر به خرج میدادم!
اصلا دنیا باید از وجود منحوس آدمایی مثل اون پاک میشد!
دیگه تحملش رو نداشتم.دسته های کیفمو تو مشت جمع کردم و گفتم:

-میشه ماشین رو نگه داری!؟

پرسید :

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا چیزی شده!؟

میدونستم اگه بگم نمیخوام باهاش برم حتما قبول نمیکرد برای همین لبخند پر حرص دندون نمایی زدم و گفتم:

-نه! فقط اگه میشه نگهدار من یه آب معدنی بخرم از اون سوپرمارکت!

قبول کرد و ماشین رو نگه داشت و گفت؛

-فقط مقنعه ات رو بکش جلوتر! من اصلا نمیفهمم جرا شمارو بدون چادر راه میدن! زودبیاییاا...خوش ندارم زیاد معطل بمونم!

ثانیه ای فرصت رو هدر ندادم و پیاده شدم.وای آخه یه آدم چقدر میتونست اعصاب خردکن باشه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حالمو بهم‌میزد با اون تفکرات عهدبوقی مزخرف و تاریکش!
دویدم‌سمت سوپر مارکت.یه آب معدنی خریدم‌تا یکم از درون خنک بشم آخه فریدون بدجوری عصبی و داغ و عصبیم کرده بود.
درشو باز کردم و چند قلپ آب خوردم و بعد قدم زنان سمت فریدون رفتم.
شیشه رو داد پایین و گفت:

-بیا سوار شو دیگه!اونجا واستادی جلو مردم آب میخوری که چی!؟

هوووف!چندش! شبیه به استفراغ بود!
در آب معدنی رو بستم و گفتم:

-میدونی چیه فریدون! تو شدیدا به این احتیاج داری که از اول کوبیده بشی و بسازنت...خشت اولتو کج نهادن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

و تا ثریا دیوار عقلت کج و کوله شده.خودتو درست کن!بدرود!

پوزخندی زدم و دربرابر نگاه ی همتعجب و هم اخموش به راه افتادم....

#پارت_۱۹۰

❤️🖤❤️عشق و مکافات❤️🖤

ماشین محمد جلوی در پارک بود و درهم نیمه باز . خیلی آروم و بی سرو صدا درو کنار زدم که برم داخل اما مکالمه های محمد از برداشتن قدمهای بعدی منصرفم کرد جون حس کنجکاویم دقیقا همون لحظه گل کرده بود و به سرم زد مونم و استراق السمع بکنم. میخواستم چیزای بیشتری از نوش آفرین بدونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گوش تیز کردم و به حرفهای اون که کنار دیوار قدم رو می رفت و نسبتا آروم صحبت میکرد گوش سپردم:

"ببین نوش آفرین من باهاشون صحبت کردم ...آره واقعا اینکارو کردم پس عجله کن ...نه هنوز راضی نشدن....خب طول میکشه راضی کردنشون...نوش آفرین...نوش آفرین گوش کن...تو گوش بده .ای بابا....چرا داد میزنی...گوش کن ببین چیمیگم...بابا و مامان رو زمان میبره تا بتونم راضیشون بکنم....نمیدونم چقدر....نوش آفرین چجوری میتونم یه تاریخ بهت بگم وقتی نمیدونم دقیقا کی حاضرم راضی بشن...قول میدم...قول میدم بیارمشون سیرجان...قول دادم دیگه . .الان!؟ الان خونه ام ...عکس؟ عکس بگیرم؟ یعنی تو باور نداری من خونه ام حتما باید عکس بگیرم!؟....نه خیالت راحت ..چشم من سمت دخترای تهرونی نمیره....خب من دیگه برم...کار دارم باید برم کارتای عروسی خواهرمو پخش کنم....باشه باشه...باشه تو عروسی به هیچ زن و دختری نگاه نمیکنم...باشه"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو با تاسف تکون دادم انتخاب داداش مارو باباش.زن عیم چی گیر داده بهش که باید بری خانوادتو مجبور بکمی بیان خواستگاری!
واقعا مونده بودم چجوری محمدو جادو کرد که عاشقش شد .
درو عمدی محکم به دیوار زدم که متوجه بشه من اومدم و یه وقت نفهمه داشتم حرفهاشو گوش میدادن.
پله هارو پایین رفتم و گفتم:

-سلام داداش

خداحافظی کرو با نوش آفرین جونش و خیلی سرد و مغرور جواب داد:

-سلام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کفشهامو از پا درآوردم و رفتم داخل.مامان تو آشپزخونه بود و تلفنی صحبت میکرد و ملیحه هم که داشت انبارو واسه پیدا کردن جعبه زیرو رو میکرد.
اول رفتم بالا لباس عوض کردم و چون نمیخواستم تو اتاق کز کنم که هی برم تو فکر امیرعلی و دپرس بشم اومدم پایین و رفتم تو انبار پیش ملی و پرسیدم:

-کمک نمیخوای!؟

سرشو به سمتم برگردوند و پرسید:

-عه تو کی اومدی!؟

-همین چند دقیقه پیش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اگه میشه این جعبه هارو کمک من ببریم بالا...
میخوام وسایل شخصیمو بزارم داخلشون!

درو کنار زدم و گفتم:

-ای به چشم!

با کمک هم جبعبه هارو بردیم بالا توی اتاقش.تقریبا خیلی از وسایلش رو یه گوشه چیده بود که بزاره تو جعبه ها و باخودش ببره.
اینبار هم داشت کتابهاو اون تو پیچید.به سمتش رفتم.کنارش روی زمین نشستم و گفتم:

-ملی وقتی اومدم خونه محمد داشت تلفنی توی حیاط با همون زنه حرف میزد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کتابهارو یکی یکی مرتب و منظم تو جعبه چید و گفت؛

-محمد داره اشتباه میکنه به مرور متوجه اشتباهش میشه اما امیدوارم اون روز خیلی دیر نشده باشه

با صدای آرومی گفتم:

-من شنیدم چی داشت میگفت زنه همش بهش گیر میداد...چرا خانوادتو راضی نکردی...کی میای سیرجان...کی میاریشون...کجایی اگه راس میگی عکس بفرست و از این حرفها!

متعجب پرسید:

-واقعا!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تندی گفتم:

-به جون خودم!

لبخند زد و پرسید:

-گوش وایستادی!؟

-اتفاقی شنیدم...

اول از این جوابم خندید ولی بعد نگاهی به سمت درانداخت و وقتی همه جارو امن دید گفت:

-یه چیزی میگم بین خودمون میمونه؟ به کسی نمیگی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنجکاو شدم خودمو کشیدم جلو و گفتم:

-آره بگو بین خودمون میمونه.

-نری به کسی بگی...

بیقرار گفتم:

-نه بخدا نمیگم بگو....

بازهم سمت درو نگاه کرد.میخواست مطمئن بشه کسی نیست تا حرفشو راحت بزنه

#پارت_۱۹۱

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باز هم سمت درو نگاه کرد.میخواست مطمئن بشه کسی نیست تا حرفشو راحت بزنه و وقتی باز هم از این بابت اطمینان پیدا کرد آهسته و پچ پچ کنان گفت؛

-امیرعباس یه رفیق اونجا داره...یکی از دوستاش که قبلا براش کار میکرد.من ازش خواستم که بگه در مور زنه تحقیق کنه اونم سپرد به دوستش...

کنجکاوا بودم چیزهای بیشتری در مورد زن داداش آینده ام بدونم برای همین گفتم:

-خب...چیزی هم دستگیرش شد!؟

کتابهای بیشتری روی هم انباشته کرد و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره.گفت این زنه کارش همین...چندسال پیش شوهرش بخاطر خیانتی که بهش کرده بود طلاقش داد. بعدش صیغه ی یه سرهنگ پول و پله دار شد ...سه ماه باهاش بود بعدش جدا شد و بعداز اون دوتا عقد ناموفق داشت...خلاصه بد آدمیه امیدوارم محمد زودتر به خودش بیاد و قید این زن رو بزنه....

یکی از کتابهاشو دادم دستش و بعد مایوسانه با لب و لوچه آویزون گفتم:

-اونجوری که من دیدم و شنیدم بعید بدونم محمد به این سادگیا از این زنه بگذره...امیدوارم مامام و بابا بخاطرش کوتاه نیان! خودشو بدبخت میکنه!

در جعبه رو بست و رفت سراغ بقیه وسایلش و همزمان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعیاس قراره به موقع باهاش حرف بزنه! ان شالله که سر عقل میاد

پوزخندی زدم و گفتم:

-بعید بدونم...پسرا وقتی عاشق یه دختر میشن دیگه هیچ جوره از اون یه دختر دل نمیکنن حتی اگه یه لشکر مخالف بودنشون باهم باشه!
محمدرو مگه اینکه خدا بزنند پس کله اش وگرنه بعید بدونم....

کف جعبه رو چسب زد و گفت؛

-ایشالله که خودش سر به راه میشه حالا اگه زحمتت نیست بلندشو اون لباسای منو برام بیار بزارم تو چمدون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت کمدش.انبوه لباسهایی که تاخورده، شسته، اتو زده بودن و بوی فوق العاده خوبی میدادن رو برداشتم و اومدم سمتش.خم شدم و همه رو دادم دستش و پرسید:

-ملی ..یه سوال بپرسم راستشو میگی!؟

لباسهاش رو مرتب و منظم تو چمدونش چید و جواب داد:

-آره بگو...

نفس عمیقی کشیدم دستهامودور پاهام حلقه کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نکنه بابا قولی در مورد من به عمو داده باشه!؟ نکنه واسه خودشون بریده باشن و دوخته باشن... من از فریدون متنفرم ملی....

سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد.صورت نگرانم رو از نظر گذردند و بعد گفت:

-من که نشنیدم حرفی در این مورد بزنن....

غمگین خیره شدم به فرش زیر پام و گفتم:

-امروز فریدون رو اتفاقی نزدیکیهای دانشگاه دیدم خیلی اصرار کرد سوار ملشینش بشم قبول نکردم گیر سپیچ داد منم سوار ماشینش شدم...یه حرفهایی میزد...

-چه حرفهایی مثلا!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و چشم از طرح و نگارهای فرش برداشتم و جواب دادم:

-چرت و پرت...یه جوری حرف میزد انگار مطمئن بود من مال اونم....میترسم بابا بیخبر از من قرار و مداری با عمو گذاشته باشه عین جریان سیاوش و مرجان...اصلا ازش بعید نیست!

من نگران بود اما اون سعی داشت این نگرانی رو با جملاتی که نمیدونم واقعا لاورشون داشت یا نداشت آروم بکنه:

-نه! امکان نداره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بهش خیره شدم.اون خودش هم خوب میدونست اتفاقا تو خونه ی ما همچین چیزی امکان داره.
بعداز یه نگاه خیره طولانی گفتم:

-ولی واسه سیاوش و مرجان هم که همین اتفاق اقتاد..یه روز سیاوش با خانواده ش اومد و همون یه شب همه چیزو بریدن و دوختن بدون اینوه مرجان دخالت پررنگی داشته باشه

-اینجوری همنبود....مرجان خودش هم ذق مرگ شده بود واسه سیاوش

-آره ولی سنش کم بود اون جوقع همه اش ۱۷ سالش بود.فکر میکرد تنها مرد روی زمین
سیاوش....ملیحه...نکنه یه وقت همین بلارو هم سر من بیاره! نکنه یه روز...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ترس و نگرانی رو تو صورتم دید و حس کرد واسه همین خیلی سریع گفت:

-نترس.اون همچین کاری نیمکنه...نباید اصلا با فریدون میومدی!

شونه هام رو بالا و پایین کردم تا حالت ناچاری صورتم رو ببینه و جواب دادم:

-مجبور شدم..تو که میشناسیش! اگه سوار نمیشدم کولی بازی در میاورد....وای! تو که نیمدونی چقدر ازش متنفرم ملیحه ...حالم ازش بهم میخوره...ولی اینو قسم میخورم اگه یه روز بابا بخواد مجبورم کنه باهاش ازدواج بکنم حتی یک ثانیه هم تو این خونه نمی مونم...

چشماشو درشت کرد و گفت؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این حرفها چیه میزنی دختر!!!چندبار این حرفو زدی هر بار بهت گفتم این فکرو از سرت بنداز بیرون!

بلند شدم.من واقعا اینکارو میکردم با اینحال در موردش توضیحی ندادم و گفتم:

-فقط امیدوارم هیچوقت این اتفاق نیفته که وگرنه دیگه رنگ منم نمیبینن...کاری با من نداری!؟

-نه!

از اتاقش زدم بیرون و دوباره رفتم توی اتاق خودم.من بین مرگ و آوارگی و ازدواج با فریدون دو گزینه ای اول رو ترجیح میدادم....

#پارت_۱۹۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

تصمیم گرفته بودم فقط کلاسهای یک روز قبل از عروسی ملیحه رو برم اونم صرفا به این خاطر که فرصت اینو داشته باشم بعداز کلاسهای صبح با تیام بریم دنبال خرید لباس.
آخه خوب میدونستم بابا اونقدر سخت گیر که حتی همچین اجازه ای رو هم بهم نمیده خصوصا اگه بخوام بگم تصمیم دارم برای روز عروسی لباس بخرم.
تیام جلوی ورودی ساختمون کلاسهای دانشگاه ایستاده بود تا من زودتر خودمو بهش برسونم و باهم بریم سرکلاس...
اا متوجه ام شد از همون فاصله شروع کرد نق زدن:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عه تو کجایی؟ چرا اینقدر دیر کردی تو که میدونی این استلده چقدر از تاخیر بدش میاد!

نفس زنون خودمو بهش رسوندم اول باهاش دست دادم و بعد گفتم:

-ببخشید ببخشید....تاکسی دیر گیرم اومد.هوووف! نفسم بند اومد از بس دویدم!

تیام همونطور که دوشادوشم از پله ها بالا میومد گفت:

-ماهی چرا کلاسهای این چند روزتو نیومدی و همه رو غایب بودی!؟

اینجا دیگه نمیتونستم صادق باشم و دلیل اصلیم رو برای تیام به زبون بیارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من میخواستم چند روزی سر کلاسها امیرعلی رو نبینم و به همین خاطر ترجیح دادم کلاسهارو نیام اما دروغ دیگه ای تحویل تیام دادم و گفتم:

-تو فکر کن به خودم حال دادم..استراحت کردم...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-اسکل چوب خط غیبتهات پر میشه دردسر میشه برات!

بیخیال و بی نگرانی شونه بالا انداختم و گفتم:

-چیزی تا تموم شدن ترم نمونده.فرصتهای غیبت کردن رو نگه دارم واسه کی آخه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متفکرانه پشت کله اش رو از روی مقنعه خاروند و گفت:

-همچین بیراه هم نمیگیاااا...راستی...میدونستی الان استاد برگه های امتحان رو میده؟ وای خدا خیلی استرس دارم...درسش چهارواحده نمره ی بد بیارم قشنگ معدلم قهوه ای میشه...کار عملیش هم که دیگه قوز بالای قوز!

بر خلاف اون من اصلا استرس نمره رو نداشتم چون چه نمره ی خوب میاوردم و چه نمره ی بد برام مهم نبود و فقط دلم میخواست اگه امیرعلی رو دیدم یا روی خوش بهم نشون بده یا اگه نداد من طاقت بیارم و نگاهش نکنم که دوباره غمگین و دپرس بشم.
وقتی باهم وارد کلاس شدیم چشمهام بی اراده ی خودم فورا در جست و جوی امیرعلی اینور اونور چرخیدن تا وقتی که پیداش کردن....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نشسته بود رو ردیف صندلی جلویی و با گوشیش چت میکرد درحالی که بر خلاف همیشه یه لبخند هم روی صورتش بود.
اینجور وقتها من دچار استرس میشدم.
البته این حس هم بهم دست میداد که عصبی نیست و مهربون ولی فکر اینکه درحال چت و صحبت با نیوشا باشه چنان دلگیرم میکرد که دلم میخواست اون دخترو از ته قلب نفرین کنم!
نفسی که بیشتر شبیه به یه آه سرد بود کشیدم و بعد نشستم رو صندلی و از کنج چشم امیرعلی رو پاییدم.
حتی سرشو بلند نکرده بود من رو ببینه و اونقدر غرق گوشیش بود که فکر کنم زلزله هم میومد اون باز همینطور به چت کردنش ادامه میداد.
دلم گرفت...دلم واقعا گرفت چون مطمئن بودم داره با نیوشا چت میکنه که اینجوری خوشحال و قبراق..
تیام صورتش رو با دست باد زد و گفت:

-وای وای...استرس داره منو میکشه یا امام رضا یه نمره ی خوب بیارم...یا خود خدا...یا همه ی امامزاده ها.ببینم تو چرا اینقدر خونسردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی بهش انداختم وجواب دادم:

-چون اصلا برام مهم نیست بد بیارم یا خوب...

دستشو توهوا تکون داد و گفت:

-بابا ریلکس بودن وبیخیالیت تو حلقم...من که کم مونده تو خودم بشاشم...

چشم من بازهم خیره به امیرعلی بود و اون که ردیف بغل نشسته بود بالاخره متوجه سنگینی نگاه هام شد و با بلند کردن سرش باهام چشم تو چشم شد....

و من اعتراف میکنم نتونستم باهاش بد بشم و واقعا بدون اراده ی خودم درحالی که قبلش کلی تمرین کرده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بودم اگه دیدمش اصلا محلش نزارم لبخندی زدم و لب زنان گفتم:

-سلام امیرعلی ...

آاااخ! لعنت به ادمی که نتونه گاهی تو همچین شرایطی مغرور باشه و مغرور بمونه....
بدون اینکه جواب سلامم رو بده روشو برگردوند و دوباره سرگرم تلفن همراهش شد.
بیتفاوتیش آوار شد روی سرم....

#پارت_۱۹۳

❤️💔 عشق و مکافات ❤️💔

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بدون اینکه جواب سلامم رو بده روشو برگردوند و دوباره سرگرم تلفن همراهش شد.
بیتفاوتیش آوار شد روی سرم....واقعا من سزاوار این رفتار سرد بودم؟ این تلخی در ظاهر بی پایان!؟
من که کاری نکردم و یعنی الان واسه کار نکرده باید اینجوری سردی می دیدم !؟
استاد از در که اومد داخل پچ پچ ها و بگو بخندها جاش رو به سکوت داد.
اخمهای درهم گره خورده ی اسناد نشون از این میداد که باز میانگین نمرات زیادی پایین هست آخه ما دیگه تقریبا با خلق و خوی استاد آشنا شده بودیم.
نشست پشت میزش و یه جواب کلی در جواب سلام و احوالپرسی های همه ی بچه های کلاس داد :

-سلام به همگی...روزتونم بخیر و شادی...

مثل همیشه سوسن خودشیرینی به خرج داد و گفت:

-استاااد....برگه هارو تصحبح کردین!؟ نمراتمون چطور بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تا اینو گفت تقریبا کلا کلاس که دوست نداشتن کسی حرفی از اون امتحان سخت به زبون بیاره، چپ چپ نگاهش کردن.اما اون عین خیالشم نبود و هیچ واکنشی نشون نداد.
استاد همونطور که لپ تاپش رو از کیف بیرون میاورد گفت:

-بله! تصحیحشون کردم الان هم همراه خودم آوردمشون...

تا استاد این جواب رو داد دوباره پچ پچ ها و همهمه ها شروع شد.اون اضطراب نمرات رو داشتن و من همچنان ناراحت و دلگیر از رفتار امیرعلی به این فکر میکردم که دقیقا کدوم حرفم اونو تا به این حد رنجوند که اینجوری دل زده شد.
یکی از بچه ها پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-استاد نمراتمون چطور بودن!؟

استاد که همچنان تو کیفش دنبال جزوه ها و دفتر دستکهاش میگشت جواب داد:

-افتضاااااح....افتضاااااح....به کل ازتون ناامید شدم...

جواب استاد دوباره ولوله هی بین بچه ها بپا کرد.من اما که انگار کلا در جهان دیگه ای سیر میکردم بی توجه به اون "پچ پچ ها و ای وای ها دوباره سرچرخوندم و نگاهم رو معطوف امیرعلی کردم.
بیخیال ترین و ریلکسترین عضو کلاس بود.
پا انداخته بود روی پا و پشت خودکار توی دستش رو خیلی آروم رو میز میزد.
اونقدر به خودش و هوشش اطمینان داشت که هیچوقت همچین مواقعی ذره ای به خودش سخت نمیگرفت چون میدونست همیشه اولین هست و جالب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینجا بود که به گفته ی خودش حتی یکبار هم در زندگیش درست و حسابی ننشست که یه کتاب رو بخونه....
حالا این آدم بی نهایت خواستنی با من بد شده بود بی اینکه خودم دلیلش رو بدونم!
تا استاد از پشت میزش بلند شد شدت استرس بچه ها سر به فلک کشید خصوصا تیام.
دستمو گرفت و گفت:

-وای بجون خودم دارم میشاشم...یا حضرت....

قبل از اینکه قسم خوردنهاش رو شروع بکنه عصبی گفتم:

-عه بسه دیگه...واسه یه نمره پیر و پیغمبری نمونده که واسطه اش نکرده باشی.بعدشم اونا مگه بیکارن واسه یه نمره ی ناقابل خودشونو به زحمت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بندازن...یه امتحان دیگه..خوب دادی دادی ندادی هم به...به...

ظاهرا تلنگرهام اونو به خودش آورد چون خودش در ادامه گفت:

-به درک...

با اخم گفتم:

-آره به درک! من که دبگه واسم مهم نیست...هرچه باداباد!

واقعا واسم مهم نبود.تنها چیزی که از ته دل دلم میخواست خوب پیش بره ارتباطم با امیرعلی بود و بس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوسن دوباره پرسید:

-استاد یعنی واقعا هممون نمراتموم افتضاح شدن!؟

استاد برگه های امتحانی رو که لول کرده بود به کف دست خودش زد و جواب داد:

-همه افتضاح به جز دونفر که نمره ی کامل رو گرفتن...

سوسن باز هم میکروفون رو دست گرفت پرسید:

-خب یکی از اون دونفر که مثل روز واسه هممون روشن امیرعلی آرمند اما اون یکی کیه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

استاد نگاهی به قیافه های کنجکاو بچه ها انداخت و بعدبا بیرون کشیدن یکی از برگه ها راه افتاد سمت امیرعلی و گفت:

-خب تا حدودی حدستون درست...مثل همیشه آرمند بالاترین نمره رو آورد...

وقتی همه داشتن باهم زمزمه میکردن"خوشبحالش" من لبخندی زدم و بهش خیره شدم.
موفقیتش حتی واسه همچین موردهایی آرزوم بود.
آرزوی از ته قلبم...

#پارت_۱۹۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی همه داشتن باهم زمزمه میکردن"خوشبحالش"
من لبخندی زدم و بهش خیره شدم.موفقیتش حتی واسه همچین موردهایی آرزوم بود.
آرزوی از ته قلبم حتی اگه من جز آرزوهای اون نباشم.حتی اگه براش اهمیتی نداشته باشم.
حتی اگه اینجوری کم محل بکنه...
رو ازش برگردوندم و آرنجم رو گذاشتم روی میز تو دستمو زبر چونه ام بزارم.
یکی از بچه ها از استاد پرسید:

-خب استاد.دومین نمره ی خوب رو به کی آورد...!؟

استاد با گام های آروم ودرحالی که برگه هارو همچنان توی دستش نگه داشته بود قدم زنان به سمت من اومد.رو به روم ایستاد ودربرابر نگاه های متعجب بقیه برگه ی توی دستش رو گذاشت روی میزم و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دومین نمره ی خوب رو که کاملترین هم هست ایشون آورده!

دستمو آروم از زیر چونه ام برداشتم و متعجب به نمره ی روی برگه نگاه کردم.باورم نمیشد که واقعا نمره ی کامل رو آوردم.
چشمام زوم رو برگه بود که استاد بدگه هارو داد دست یکی از بچه ها تا به ترتیب اسم بده دستشون و همزمان گفت:

-یعنی واقعا فقط دونفرتون باید نمره ی کامل رو بیاره !؟ فقط دونفرتون!؟ این چه وضعشه آخه...من مرحله به مرحله بداتون توضیح دادم این نمره هاب افتضاح دلیلش چیه؟!
برای گوسفند من توضیح میدادم نتیجه ی بهتری میگرفتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تیام که دهن عین دهنه ی غار باز مونده بود برگه ام رو از دستم گرفت و گفت:

-خدایی نمره ی خودته یا استاد داره مسخره بازی درمیاره!؟

آهسته خندیدم و گفتم:

-میبینی که.نمره ی خودم

باز هم با لحن و صدایی سراسر تعجب گفت؛

-واقعا عجیب اندر عجیب! چه جوری خوندی که نمره ی کاملو گرفتی؟ کی واست توضیح داد!؟ ملیحه !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تا گفت کی واست توضیح داد نگاهم رفت سمت امیرعلی.دلم نمبخواست برگه ام رو ببرم پیشش و بگم ببین...ببین نمره ی خوب آوردم.
برگه ی امتحانیش رو با بی تفاوتی کناری انداخت و بعد انگار که یه تماس مهم داشته باشه از روی صندلی بلند شد و رفت بیرون...
حس کردم این بهترین موقعیتی هست که میتونم بهش بگم نمره ی خوب آوردم برای همین تصمیم گرفتم به فاصله ی دو سه دقیقه بعد برم پیشش....
کسی داشت ورقه های امتحان رو پخش میکرد برگه ی تیام رو هم بهش دادم.
پووووفی کرد و نگاهی به نمره ی نه چندان خوبش انداخت و گفت:

-ای تف! رسما ریدم...

برگه امتحانمو تا کردم و گذاشتم توی جیب مانتوم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تیام من یه چنددقیقه برم بیرون آب بخورم زودمیام...

اونقدر غرق تماشای برگه ی امتحانیش که از نظر خودش رسما بهش ریده بود و چک کردن جوابها بود که اصلا متوجه نشد.
بلند شدم و رفتم بیرون...
امیدعلی توی راهرو ایستاده بود و تلفنی صحبت میکرد.
قدم زنان به سمتش رفتم و ناخواسته بخشی از صحبتهاش رو شنیدم:

"جدا...!؟ میخوای بیام دنبالت....؟! کی میرسی ؟ بگو دیگه...بگو ناز نکن....ساعن چند میرسی؟ خودم میام دنبالت نمیخواد به وس دیگه بگی....سوغات یادت نره ها (می خندد)...من الان کلاسم"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صورتم دوباره غمگین شد.حسم بهم گفت داره با نیوشا صحبت میکنه.آره...جز اون با کی میتونست صحبت بکنه!؟
میخواستم باهاش حرف بزنم خوشحالیم رو باهاش تقسیم بکنم ولی حال میبینیم که بیفایده است....
چرخیدم که برم.آره...باید بی سروصدا از اونجا می رفتم اما دو سه قدم بیشتر برنداشته بودم که از پشت سر گفت:

-وایسا ببینم...

ایستادم.اهسته قدم برداشته بودم که متوجه ام نشده باشه ولی شده بود.قدم زنان از پشت سر اومد سمتم.کنارم ایستاد و گفت:

-خب!؟ چی میخواستی بگی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پس فهمیدم اومدم که با خودش حرف بزنم.اما دیگه ذوق و شوقی واسه حرف زدن نداشتم چون دیدم چجوری با نامزدش بگو بخند میکرد.
خیلی آروم به سمتش چرخیدم و گفتم:

-هیچی...ه...هی...هیچی نمیخواستم بگم....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اصلا از این کارت خوشم نمیادااا...اینکه میای یه چیزی بگی ولی بعد سرتو میندازی پایین و میری و میگی هیچی نمیخواستی بگی....

به چشمهاش نگاه کردم.مونده بودم آخه چرا دل خوش کرده بودم به امیرعلی ای که نامزد داشت و عاشقش هم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با اینحال دست بردم توی جیب مانتون و برگه ی تا خورده ی امتحان رو بیرون آوردم و گفتم:

-میخواستم اینو بهت نشون بدم...

نگاهی به برگه ی توی دستم انداخت و گفت:

-خودم که سرکلاس بودم.کور هم نبودم...دیدم....

با این جوابش به کل از خودم ناامیدم کرد.عصبی و دلخور بغضمو انداختم و بعد برگه رو تا کردم و دوباره گذاشتم تو جیب مانتوم و گفتم:

-آره آره...نمیدونم چرا مثل احمقها اومدم اینجا تا اینو بهت نشون بدم...آره چقدررر من احمق و ابله بودم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زل زدم تو چشمهاش و با طعنه و خشمی که خیلی زیاد درحال کنترلش بودم گفتم:

-مرسی! مرسی مرسی مرسی که به خودت زحمت زیادی دادی و باهام تمرین کردی...خوش بگذره با نامزدت...خوش بگذره...

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصاب نا آرومم مسلط بشم و بعد دوباره راه افتادم سمت کلاس...

#پارت_۱۹۵

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصاب نا آرومم مسلط بشم و بعد دوباره راه افتادم سمت کلاس اما قبل از اینکه بخوام برم داخل کلاس صدام زد و گفت:

-صبر کن ماهور...

ایستادم و آهسته برگشتم سمتش.صورتم همچنان عبوس و دلخور بود.قدم زنان اومد سمتم.مقابلم ایستاد و گفت:

-آفرین! میدونستم نمره ی خوبی میاری!

پورخند زدم.یه "هه" گفتم و بعد رفتم سمتش و پا به حداقل رسوندن فاصله ی بینمون پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مثلا که چی!؟ مثلا میخوای من دپرس نشم !؟ بگم به به! چه پسر خوبی...وای وای ماهور یه وقت خودتو ناراحت نکنیاااا...دیدی امیرعلی گفت آفرین....

مکث کردم.انگشت اشاره ام رو وسط سینه اش گذاشتم و شمرده شمرده و گفتم:

-تو حالمو بهم میزنی چون مصداق یه آدم گربه صفت هستی...با تمام وجودم باهات بودم اما دست آخر ساده ترین حرفهای منو بهونه کردی تا راحت کنارم بزاری. .ودلیلش چی بود!؟ دلیلش رو خودم میدونم...دلیلش این بود که نومزد جونت داره برمیگرده تهرون و دیگه به من احتیاجی نداری برای همین باخودت گفتی...اووه خدایاااا....حالا چطوری میتونم از شر ماهور خلاص بشم.آهان...یه بهونه تخمی میارمو میگم بهتره همچی تموم بشه... آفرین افرین...کارتو خیلی خوب انجام دادی رفیف.بهت تبریک میگم تو موفق شدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشماشو ریز کرد و گفت:

-این چرت و پرت ها چیه!؟

چیزی تا ترکیدن رگهای سرم نمونده بود.دلم میخواست داد بزنم.صدامو بندازم رو سرم و با نعره هام گوش آسمونو کر کنم.
من پر از خشم بودم...پراز انعکاس رفتارهای بدی که دیده بودم.
حالا هم که راست راست تو چشمهام نگاه میکرد و میگفت چرت و پرت....میگفت حرفهام حرف چرتن..
سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم:

-چرت و پرت!؟ دارم چرت و پرت میگم!؟ اسم حرفهای حق رو گذاشتن چرت و پرت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو آهسته تکونندداد و گفت:

-آره آره...حرفهات حرف مفتن حرف چرت حرف الکی ..چرا همچین فکری میکنی!؟ این چرندیات از کجات بیرون میان!

بغض کردم ولی اجازه ندام این بغضم عیان و مشخص بشه.قورتش دادم که بره پایین و نیاد بالا و بشه اشک.
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-چرا چرا!..چرا...حرفهام درستن...تو دیگه به من احتیاج نداری واسه همین هی منو پس میزنی هی دورم میکنی دلیلش اینه که عشقت از خارج برگشته...مسافرت اومده و دیگه چه احتیاجی به بقیه....برای خودم متاسفم...
تف به تموم لحظه هایی که باخودمون فکر میکنیم این با بقیه فرق داره....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خواستم برم که مچ دستمو گرفت اما قبل از اینکه کسی ببینمون خیلی زود رهام کرد و گفت:

-ببین...

مکثی کرد و نگاهی به اطراف انداخت. خیالش که مطمئن شد حواس کسی پی ما نیست دوباره گفت:

-باهم حرف میزنیم ولی نه الان...

با طعنه پرسیدم:

-مگه دیگه حرفی هممونده؟تو که هرچی دلت خواست با نوع رفتارات بهمگفتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با غیظ نگاهم کرد و گفت:

-اینجا جای صحبت نیست..باهم صحبت میکنیم...فرصت مناسب که پیش بیاد باهم صحبت میکنیم خودم باهات تماس میگیرم...

با پوزخند نگاهی به صورتش انداختم و بعد دورباه راه افتادم سمت کلاس وبا باز کردن در رفتم داخل.
دسنه صندلی رو دادم کنار و نشستم.
تیام‌مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-یه آب خوردن سه ساعت طول میکشه!؟

آهسته جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سرویس بهداشتی بودم!

آهاااانی گفت و بیخیال سوال پرسیدن از من شد.

#پارت_۱۹۶

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

همراه تیام از دانشگاه زدیم بیرون.من میخواستم در بی انگیزه ترین روزهای زندگیم یه لباس برای عروسی خواهرم بخرم تا مثلا غم و غصه هارو از یاد ببرم.
کارت دعوت تیام رو از جیبم بیرون آوردم و دادم دستش و گفتم:

-بیا اینم کارت دعوت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از توی پاکت بیرونش آورد و گفت:

-وای چقدر خوشگل..مبارکش باشه! خوشبحال ملیحه...امیرعباس خیلی پسر خفنیه...همچین خیلی جنتلمن و با سواد و فرهیخته و خلاصه خیلی تووووپ!

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

-آره آره! خوشبحالش....

آه پر حسرتی کشید و شوخ شوخی گفت:

-بنظرت یکی عین اون نصیب منم میشه!؟

ناامیدجواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بعید بدونم.مگه اینکه خدا از آسمون قلوه سنگی بزنه توسرش!

خندید و گفت:

-کثافت!

آه کشیدم و غرق فکر گفتم:

-یه اعترافی بکنم تیام!؟ من هیچوقت امید نداشتم یکی از ما سه تا دختر رنگ خوشبختی رو ببینیم.جو خونه ی ما شبیه به جو خونه ی شما نیست...هرچی بابای من گفت همون....اگه گفت ما باید بمیریم باید بمیریم...مثلا مرجان...فکر میکنی حق انتخاب داشت!؟ نه! نداشت ....یه شب اومد خونه گفت امشب فلانی با زن و بچه اش میاد اینجا خواستگاری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مرجان...بعدش رو میتونی حدس بزنی؟ مطمئنم نمیتونی...بعدش مرجان فرصت فکر و انتخاب و مقایسه نداشت....بابا خودش برید و دوخت و تن مرجان کرد و الان زندگیش پر از هزار جور مشکل...فکر میکردم ای روال واسه ملیحه هم هست اما خداروشکر نبود!

فهمید دلگیرم.به آرنجش به دستم زد و گفت:

-چیه!؟ نکنه تو سنت شکنی کردی؟ نکنه عاشق کسی شدی که مطمئنی آق بابات قراره ردش بکنه!؟

چپ چپ نگاهش کردم و بعد گفتم:

-برو گمشووو...من فقط خواستم بگم ملیحه خیلی خوش شانس که تونست مزدی مثل امیرعباسو پیدا بکنه نه اینکه باز یه شب بابا یهویی بیاد و بگه ملیحه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این یارو اومده خواستگاریت و تو باید باهاش ازدواج بکنی...میدونی چیه تیام...من ترس دارم...

واسه یه بار هم شده تو عمرش دست از دلقک بازی درآورد و پرسید:

- ترس از چی؟

سرم رو روبه آسمون گرفتم و همونطور که سر به هوا قدم برمیداشتم گفتم:

-ترس از اینکه بایام خلاف میلم منو به کسی بده که حسی بهش ندارم.من نمیخوام زندگیم مثل مرجان باشه...من میخوام مثل ملیحه خودم امتخاب کنم!

متفکرانه سرش رو تکون داد و بعد به نیمرخم نگاه کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آهاااان! پس میخوای سنت شکنی بکنی!

سرمو پایین گرفتم و گفتم:

-آره و اگه نشد من میرم...من میرم تیام.یه روز اگه فضا برام تنگ و خفقان آور بشه میرم و نمی مونم!

فکر میکرد چِت کردم.متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-مثلا میری کجا؟!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نمیدونم...فقط میرم یه جای دیگه...هرجایی غیر اینجا! هررجایی...شاید مثلااصلا همین استانبول ..یا صلا سئول...یا توکید...یا مثلا لندن ...یا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندید و گفت:

-یا کابل افغانستان!

گرچه اون خندید اما من خیلی ریلکس بهش نگاه کردم و گفتم:

-شاید حتی اونجا!

یه جوری نگاهم کرد انگار داره یه دیوونه رو نگاه میکنه.پوزخندی زد و گفت:

-از زیر توپ و تشر بابات میخوای فرار کنی بری زیر توپ و گوله و بمب و... اسکل شدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو هرجور دوست داری فکر کن...ولی این اتفاق میفته!

-بابا تو خل شدی به ابلفضل...شبیه دختر فراریا حرف میزنی...

به سمت پاساژی که معمولا خریدهامونو اونجا انجام میدادیم رفتیم.دیگه جوابی به این حرفهای تیام ندادم چون واسم مهم نبود اون چه فکری میکنه...
از روی پله برقی رفتیم بالا...تیام تکیه اش رو عقب داد و با حالتی ریلکس پرسید:

-میگم حالا چی میخوای بپوشی!؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمیدونم...باید یه چیزی باشه که بابام واسه پوشیدنش بهم گیر نده!

دستشو توهواتکون داد و گفت:

-برو باباااا...اون چیزی که مدنظر آقاجون شماس گونیه..یه چیز درست و حسابی بپوش بلکه سه نفر خواستگار درست و حسابی گیرت اومد!

خندیدم و محض شوخی پرسیدم:

-نظرت راجب لباسی با طراحی خفاش شب چیه!؟

-از اونا که فقط نوک دماغا پیداست!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره دقیقا همون!

سرش رو تکون داد و مثلا با جدیتی ساختگی گفت:

-خوبه عالیه! با اینکه فقط نوک دماغت پیدا میشه اما ازش خوشم میاد...

بلند بلند خمدیدیم و راه افتادیم سمت ردیف مغازه هایی که ویترینهاشون پر بود از لباسهای خوشگل...
دوست داشتم لباسی بپوشم که هیچکس نتونه از خیر نگاه کردنم بگذره ...
حتی با اینکه تصمیم داشتم دیگه به امیرعلی فکر نکنم اما میخواستم از اون نامزد ملوسش هم قشنگتر باشم ...

#پارت_۱۹۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️‍🖤❤️‍🩹 عشق و مکافات ❤️‍🩹🖤

خریدهامون رو که انجام دادیم از پاساژ اومدیم بیرون.دو سه تا پسر دنبالمون بودن که چون روی خوش از ما ندیدن رفتن پی کارشون اما یکیشون خیلی سمج بود و ول هم نمیکرد منتها ما از یه جابی به بعد بخاطر گشت و گذار زیاد رمقی توی پاهامون نمونده بود که بخوایم به چیزی جز استراحت کردن فکر بکنیم.
از خستگی زیاد به پیشنهاد تیام رفتیم به کافه که همون نزدیکی بود نا هم یه نوشیدنی خنک یا یه چیزی تو مایه هتی بستنی بخوریم و هم یکم استراحت کنیم.
تیام که واسه عروسی خواهر من بیشتر از خود من خرید انجام داده بود تا روز عروسی حسابی به چشم بیاد، نگاهی به من و صورت پکرم انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من که هوس خوردن بستنی کردم همچین جیگرم حال بیاد!تو چی؟ چی میخوری؟

بدون نگاه کردن به منو گفتم:

منم همون بستنی میخورم!

- باشه پس شد بستنی!

گارین رو صدا زد و سفارش دوتا بستنی داد و بعد نفس راحتی کشید و گفت:

-آاااخیش! از کتو کول افتادم.ولی عوضش چیزایی خوبی خریدیم.من که عاشق لباسم شدم.تو چی؟

سرمو تکون دادم و با خستگی جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دلم میخواست به لباس آزاد بخرم...مثلا اون لباس شبنما که حلقه ای بود و بالا رون..تو اون لباس آدم خیلی سکسی میشه..حیف که نشد!

مرموز و شیطون نگاهم کرد و پرسید:

-دلت پی اون لباس هنوز!؟

سرمو تکون دادم و با حسرت جواب دادم:

-یه جورایی آره!

انگار که به راه حل ساده کشف کرده باشه ریلکس و باافتخار گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب برو بخرش واسه شوهر آینده ات بپوش.من که خیلی وقتها همینکارو میکنم.لباسهایی که دوستشون دارم ولی نمیتونم تو خونه بپوشم رو میخرم واسه آینده

خندیدم و گفتم:

-دیوونه!تو دل خجسته ای داری...

درست همون لحظه صحبتهامون با اومدن همون پسدی که تقریبا تو تمام مدتی که درحال گشت و گذار و خرید بودیم دنبالمون بود و از رو هم نمی رفت ناتموم موند.
با پرروی تمام روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:

-سلام خانمها!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متعجب نگاهش کردم چون باورم نمیشد ول نکرده باشه.اراده ی این به چیزی تو مایه های همون سنجاب هصر بخبندان بود!
تیام اخمی کرد و زودتر از من به حرف اومد و گفت:

-بابا سماجتت تو حلق دوست و رفیقات! وفاداریتو برم...توراه همچین که داشتی دنبال ما میومدی دختر دیگه ای ندیدی بچسبی به اون و ول کن ما بشی...!؟

از رو که نرفت هیچ با پررویی سرش رو به سمت من چرخوند و گفت:

-من با ایشون کار دارم و دنبتا ایشون اومدم ! نه دنبال شما!

نمیدونستم بخندم یا اخم کنم.کاملا به سمتم من چرخید و پررو گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میشه باهم صحبت بکنیم ؟

روی خوش نشون ندادم و پرسیدم:

- صحبت بکنیم که چی بشه!؟

لبخند مکش مرگ مایی زد و جواب داد:

-که بیشتر راجب هم بدونیم

اصلا ازش خوشم نیومد.یعنی اینجوری شده بودم که اگه برد پیت هم میومد سمتم تو ذهنم بار میگفتم امبرعلی بهتر...با همون صورت اخمو گفتم:

-اونوقت بیشتر راجب هم بدونیم که چی بشه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با اعتماد بنفس بالایی جواب داد:

-که دوست بشیم دیگه

اگه با سنگ پای قزوین مسابقه میداد حتما نفر اول میشد.نمیدونم چیشد که یهو جدی و حتب کفری شدم اما اون جدی شدن برای اولینبار به موقع بود؛درهر صورت با تحکم گفتم:

-نه خیر...من دوست پسر دارم.خیلیییی هم دوستش دارم الان هم اگه نری به پرسنل اینجا میگم که مزاحممون شدین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ظاهرا جدیتم اونقدری زیاد یود که مجابش بکنه اصلا تمایلی به حرف زدن باهاش ندارم.دستاشو رو میز گذاشت و گفت:

-چون خیلی ارت خوشم اومده و نمبخوام اذیتت بکنم الان راحتت میرارم ولی تو بیشتر فکر کن.من خیلی میخوامت...

تا بلند شد و رفت تیام دستاسو مشت کرد و باعصبانیت گفت:

-عه عه ! عجبببب بچه پررویی بود لامصب! روشو برم هی!

خندیدم و با اشاره به خودم گفتم:

-ولی خدایی جذبه رو حال کردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمک زد و گفت:

-آره بابا ایول! دمت گرم.خیلی خوشم اومد.حال کردم.حالا کی هیت دوست پسرت که خیلی دوستش داری!؟

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

-عه! بدجنس نشو! من عروسک مذکر هم ندارم چه برسه به دوست پسر...

بستنی هامون رو که آوردن بحثمون عوض شد و دوباره رفتیم سر بحث مهم و حساس انتخاب آرایشگر.با گوشی اون مشغول انتخاب مدل مو و آرایش و میکاپ بودیم که نوکیا ساده ام تو جیب مانتوم لغزید و وقتی بیرونش آوردم فهمیدم برام پیام اومده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر کردم بازم از این پیامکهای تبلیغاتیه اما نه... پیام از طرف امیرعلی بود.بیصدا متن پیامش رو لب زدم:

" کجایی الان !؟"

#پارت_۱۹۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

پیام از طرف امیرعلی بود.بیصدا متن پیامش رو لب زدم:

" کجایی الان !؟ "

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم چرا اینو ازم می پرسید.شاید باز میخواست شروع کنه باهام بحث کردن.که چرا بقول خودش حرف چرت و پرت میزنم...!
با این حال جواب دادم:

" با تیام بیرونم "

بلافاصله و حتی قبل از اینکه گوشی رو بزارم کنار دوباره پیام فرستاد:

"آدرس بفرست ...بدون تیام"

چنددقیقه بعد آدرس پاساژ رو براش فرستادم و بعد رو کردم سمت تیام و گفتم:

-بریم !؟ من باید برم خونه خستمه...

با پیشنهادم موافق کرد و بعد بلند شد و گفت:

-آره.بریم منم خستمه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پول بستنی رو خودش حساب کرد وبعدهم باهمدیگه از اونجا زدیم بیرون.تیام تاکسی گرفت و رفت و منم قدم زنان تو خیابون به راه افتادم و منتظر موندم تا امیرعلی پیداش بشه....
استرس داشتم.یعنی هروقت با امیرعلی قرار داشتم دچار همچین اضطرابی میشدم. همش حس میکردم الانه که قراره به آشنایی کسی من رو ببینه!
قدم زنان لب جاده راه رفتم و دور و اطراف رو نگاه کردم که باز سرو کله ی همون پسره پیداش شد.
انگار از اول منتظر بود تیام بره و من تنها بشم که بیاد سراغم.
نزدیک که شد عینک آفتابیش رو از روی چشمهام برداشت و گفت:

-چطوری؟

از کنج چشم با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خدا روزیتو جای دیگه بده!

لبخند زد و گفت:

-روزی من که تویی! ولی چقدر خوب شد اون دختر کنه ولت کرد رفت!

وا! عجب رویی داشت.با اخم نگاهش کردم و چون نمیخواستم وقتی امیرعلی میاد دنبالم اونو اینجا ببینه با عصبانیت گفتم:

-برو پی کارت! بهت گفتم که نامزد دارم...

لبخندی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-داری ناز میای...من شما دخترا رو دیگه خوب میشناسم!

صدامو بردم بالا و گفتم:

-ناز چیه! میگم نامرد دارم الانم قراره بیاد دنبالم پس برو پی کارت..

مه تنها نرفت بلکه با اعتماد به نفس و پررویی حال بهم زنی اول به خودش و بعد به ماشینش اشاره کرد و گفت:

-کل دخترای این شهر آرزشونه من بهشون نیم نگاه بندارم یا از دور واسشون بوق بزنم...مقایسه کن خودت...من رو با دوست پسرت! یه مقابسه که بکنی میفهمی من بهترم با دوست پسرت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خدایا ! چقدر حالم بهم میخورد از همچین آدمای پررویی.نگاه تندی بهش انداختم و گفتم:

- یه لطفی کن و برو همون دخترای شهر رو به آرزوشون برسون! اه!

ازش فاصله گرفتم ولی ول کن نشد.اومد سمتم و یه تیکه کاغذ به زور گذاشت کف دستم و گفت:

-منتظر تماستم.ما کیسهای خوبی واسه همدیگه ایم...ازت خوشم اومده تو هم صدرصد از من خوشت میاد!

خواستم کاغذ رو پرت کنم پایین که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببین...لگد به بختت نزن این یک...دوما...اگه بندازیش بارم دنبالت میام تا برش داری!

من از همچین تیپ پسرایی حالم بهم میخورد.پسرایی که پیرهن های گلدار آستین کوتاه میپوشیدن تا بدن ورزشکاریشون مشخص باشن.از اینکه دو سه دکمه اول رو باز میکنن تا سینه هاشون پیدا باشه و بدتر خالکوبی های زیادیشون بود که آدم رو به تهوع میانداخت .آخه بگو بدن مگه دفتر نقاشیه!؟
عین دخترا صورتش رو با ژل زاویه بندی کرده بود...بینیش عملی بکد و لبهاش هم ژل!
فکر کنم یکی از همین داف های حال بهم زن مجازی بود!
لبخند زد و همونطور که عقب عقب می رفت گفت:

-منتظر پیامتم بیبی!

اینو گفت و عقب عقب رفت سمت ماشین لوکسش و سوار شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سمجتر از این من تو عمرم ندیده بودم! مگه ول میکرد اصلا!
چند لحظه بعد تا چشمم به ماشین امیرعلی افتاد با قدمهای سریع راه افتادم سمت ماشینش.
درو باز کردم و کنارش نشستم.
اما حتی سلام هم نکردم و فقط زل زدم به رو به رو...اینکارم عمدی بود آخه میخواستم ازش عصبانی بمونم و اگه نگاهش میکردم این عصبانیت جاش رو به یه حس و جال دیگه میداد!

نگاه های سنگین و خیر اش رو به خودم حس کردم.
سکوت بینیون که طولانی شد بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

-باهام چیکار داری!؟

نگاهش نمیکردم چون خوب میدونستم اگه چشمم به صورتش بیفته عنان از کف میدادم و دوباره حالی به حالی میشدم.
بجای اینکه جواب سوالم رو بده پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اون یارو کی بود ؟

یک درصد احتمال میدادم که پسره رو ندیده باشم برای همین پرسیدم:

-کدوم یارو!؟

عبوس جواب داد:

-همون که دنبالت موس موس میکرد!

اخم کرد و جواب دادم:

-هیشکی!نمیشناسم...مزاحم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو گرفت و آورد بالا.مشتمو وا کرد وبعد بازش کرد و تیکه کاغذرو از دستم بیرون کشید و نگاهی بهش انداخت.
پورخندی زد و بعد پرسید:

-اگه هیشکیه چرا اینو باخودت آوردی!؟

جوابی ندادم و اون تیکه کاغذ رو مچاله کرد و با پایین دادن شیشه پرتش کرد بیرون ...
نگاهی بهش انداختم و بعد پرسیدم:

-نگفتی باهام چیکار دادی!؟

رک و صریح گفت:

-تو دانشگاه به سری چرت و پرت گفتی اومدم جوابتو بدم.یعنی یه چیزایی هست که باید درموردش حرف برنیم ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو به سمتش برگروندم و گفتم:

-اینجا نمیتونم حرف بزنم.اضطراب دارم.محمد اصلا خونه نمیره و همه اش بیرون میترسم ببینه....

نفس

عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خب ...باشه...میریم خونه...

#پارت_۱۹۹

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درو برام باز کرد و من خیلی سریع رفتم داخل.تو همون لحظه ی ورود خرده تغییراتی دیدم که مطمئن شدم اون خونه رو خوشگلتر کرده شاید بخاطر اینکه مامزدش قراره بیاد.
دسته ی کوچیک کوله پشتیم رو توی دست گرفتم و قدم زنان حین تماشای اطراف جلو و جلوتر رفتم.
خونه مرتب بود و جدای از مرتبی میشد چیزای جدیدی توش پیدا کرد.
مثل گلدونهای باحال...تابلو های خوشگل...کاناپه ی راحتی جدید و خیلی چیزای دیگه....چیزایی که مشخص بود براساس علاقه ی شخصی یه نفر به مابقیی وسایل موجود توی خونه اضافه شده...
مثلا مشخص بود نیوشا عاشق گلهای مصنوعی گرونقیمت مارک ...از اون گل که تو گلدونهای باریک بلند و خاصی هستن و اون چندتاش رو تو چند قسمت خاص خونه گذاشته بود.
به طرف یکیشون رفتم و کف دستمو خیلی آروم روی گلبرگهای خوش رنگ و خوش جنس اون گل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوشگل گرونقیمت کشیدم که از پشت سر بهم نزدیک شد.
چون نزدیک شدنش رو احساس کردم پرسیدم:

-تو گفته بودی چیزای مصنوعی رو دوست نداری حتی اگه گل باشن...حتی اگه خوشگل باشن...

سرم رو اهسته به سمتش برگردوندم و زل زدم تو چشمهاش و چون جوابی بهم نداد خیلی آردم پرسیدم:

-بخاطر نامزدت خریدی!؟

سرش رو خیلی آروم تکون داد و بعد درجواب سوالم گفت:

-آره!اون دوست داره ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوستش داشت و چقدر بهش غبطه میخوردم که آدمی مثل امیرعلی خواهانش هست.
آره اون به جِد خوشبخترین دختر جهان بودکه هرگوشه بره یه نفر رو داره که ناجور خاطرشو میخواد.
دستمو پس کشیدم و گفتم:

-ولی من اینارو دوست ندارم...همچین چیزی فقط طبیعیش قشنگ...

مکث کردم و بعد دوباره پرسیدم:

-میخواد به همین زودیا بیاد ایران؟

نفس عمیقی کشید.از صورتش مشخص بود خیلی دوست نداره جوابی به همچین سوالهایی بده اما خب درنهایت گفت:

-آره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از گوشه چشم نگاه کردم.کنجکاوی من دست خودم نبود و نتونستم سوال بعدی رو نپرسم:

-کی برمیگرده!؟

ابنبار دیگه به خودش زحمت جواب دادن نداد و با جمله ی بعدیش زد تو پرم:

-خب...البته فکر کنم ما اومدیم اینجا که راجب یه چیزای دیگه صحبت بکنیم درست!؟

آره! درست میگفت.ما اومدیم اینجا که راجب مثلا چرت و پرتهایی حقیقی من حرف بزنیم.خیلی آروم به سمتش برگشتم و چشم تو چشم تماشاش کردم و گفتم:

-آره...میدونم!

خیلی جدی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس بزار از همین حالا یه چیزایی رو بهت بگم ماهور ...توبعضی وقتها حرفهایی میزنی که زیادی به دور از واقعیتن و بهشون میگن حرف چرت...تو نوع ارتباط من با خودت رو کشوندی سمتی که بدجور داره حال منو بد میکنه...چرت و پرتهایی از دهنت بیرون میان که یه قرون هم نمی ارزن...اون حرفها چی بودن آخه!؟

چه بی رحم و خشن کلمات رو ادا میکرد.دلم میخواست بگم امیرعلی...منم...ماهور...همونی که میگی تنها کسی هستم که باهاش بعضی حس های خوب رو تجربه میکنی چرا اینقدر باهام نامهربون تا میکنی اما...بجاش اخم کردم و جواب دادم:

-از زدن هیچکدوم از حرفهام پشیمون نیستم تو هم سعی نکن جوری باهام حرف بزنی که باخودم فکر کنم آره من دری وری گفتم.از نظر خودم هرچی گفتم درست بوده و هست...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صورتش بلافاصله بعداز شنیدن حرفهای من عبوس و جدی شد.خشمگین پرسید:

-بگو ببینم چی درست!؟

از اخم و نوع نگاهش ترسیدم اما این باعث نشد حرفمو نزنم ودرادامه گفتم:

-من واسه تو فقط یه وسیله ی جنسی بودم..یه نفر که فقط برای خالی شدن آب کمرت لازمش داشتی...

دستشو دراز کرد و دیگه ادب رو رعایت نکرد و گفت:

-دختر این کسشرها چیه میگی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبهای رو هم فشرده شده ام رو ازهم باز کردم و با قورت دادن آب دهنم گفتم:

-اینا کسشر نیستن...واقعیتن...تو اسمشو گذاشتی کمک کردن تو به من و ک من به تو ...اما اینا کمک نبودن...تو منو فقط و فقط به شکل یه وسیله جنسی میبینی...یکی که میخوای کمرت رو باهاش خالی کنی و فقط واسه ارضای جنسیت میخواستی...تو منو فقط و فقط یه برده ی جنسی میبینی...

عصبی شد و هجوم آورد سمتم و همزمان گفت:

-لعنت به تو و کسشرای توی ذهنت...

چسمامو بستم و تو خودم جمع شدم وبا ترس گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نزن نزن....

درست یک قدمیم ایستاد.یه نفس خیلی عمیق کشید و بعد گفت:

-وا کن چشماتو...

چشمامو خیلی آروم باز کردم و بهش خیره شدم.چقدر نزدیک بود....اونقدر که میتونستم دستامو دور تنش حلقه کنم و ببوسمش....
بدون اینکه اخم روی صورتش رو کنار بزاره پرسید:

-من کی تا حالا تورو زدم که حالا میگی نزن!؟

آهسته جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هیچوقت!

پرسید:

-پس چرا میگی نزن!؟

سرمو یه کوچولو پایین انداختم و جواب دادم:

-چون فکر کردم تو میخوای بزنی

خیلی سریع گفت:

-سرتو بالا بگیر!

سرم رو بالا آوردم و اون تا باهام چشم تو چشم شد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بار اول و آخرت باشه اون حرفهارو میزنی...من هیچوقت به تو با اون دید نگاه نکردم.هیچوقت و هیچ زمانی....متوجهی!؟
تو واسه من...

دستهاشو گرفتم و وسط حرفهاش یهو گفتم:

-امیر علی!؟

ساکت بهم خیره شد.نمیدونم چ

ی توی نگاهم دید که نتونست حرف بزنه.
یک قدم برداشتم تا از جلو تقریبا فاصله مون صفر برسه و بعد دستامو قاب صورتش کردم و گفتم:

-چقدر لبات از این فاصله خوردنیه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حتی پلک هم نزد.همونطور بی کلام بهم خیره موند و من بی فوت وقت و حتی بی اراده ی خودم رو پنجه های پا بلند شدم و لبهامو گذاشتم روی لبهاش و با ولع و شدت زیادی شروع به بوسیدن و چکیدن لبهای خوش طعمش کردم...

#پارت_۲۰۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

رو پنجه های پا بلند شدم و لبهامو گذاشتم ری لبهاش و با ولع و شدت زیادی شروع به بوسیدن و مکیدن لبهای خوش طعمش کردم...
گرسنه و تشنه ی لبهاش بودم و خبر نداشتم اون رابطه های جنسی برای اون بهتر شدن احوالات و برای من وابستگی به همراه آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لحظهات اول همراهیم نکرد و فقط این من بودم که عین قحطی زده ها با شدت زیادی میبوسیدمش.
نیاز به تلنگر داشت...دلم میخواست باهام راه بیاد برای همین دستمو بردم سمت سگک کمربندش و با باز کردنش اینبار انگشتامو از کمر شلوار و لباس زیرش رد کردم و رسوندم به
مردونگیش....توی دستم گرفتم و مالیدمش و اونی که بشدت از لحاظ جنسی غریزه ی ضعیفی داشت
بلافاصله با لمس دست من سیخ و شق و سف شد و قطور تر و بزرگتر از اندازه ی واقعیش شد!
نفس که کم آوردم و خسته از بلند کردن خودم برای رسیدن به قد بلندش، نفس زنون عقب رفتم.
دلم میخواست امروز تلافی تمام لحظاتی که دلم هواشو کرده بودو دربیارم....
تلافی تمام ثانیه هایی که توفکرش بودم ک از لمسش محروم...
درحالی که تند تند نفس میکشیدم به خشتکش اشاره کردم و گفتم:

-سیخ شده....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سیبک گلوش آهسته بالا و پایین شد .سرش رو خم کرد و نگاهی بهش انداخت.یک قدم جلو رفتم و گفتم:

-منو دیده سیخ شده انکارش نکن....دلش برام‌تنگ شده دوست داره من بخورمش

طولی نکشید که اومد سمتم و دستهاش به دور کمرم حلقه شد.
اینبار اون بود که درحالی که منو به خودش میفشرد لبهامو با حرص می مکید.
قشنگترین لحظات زندگیم وقتهایی بود که با امیرعلی داشتم چه وقتی اینجوری سکس داشتیم و چه وقتی دعوا...
آره...باید اعتراف میکردم بدجور عاشقش شده بودم ولی هیچوقت فرصت نشد اینو بهش بگم.
هیچوقت نشد بهش بگم که چقدر دوستش دارم و چقدرمیخوامش....
دستامو تخت سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم و بعد نفس زنون یکی دو قدم عقب رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آب دهنمو قورت دادم و پشت دستمو روی لبهای خیسم کشیدم و بعد مقنعه ام رو از سرم کشیدم و تند تند و باعجله شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم و بالاخره کامل از تنم درش آوردم.
فقط یه نیم تنه پوشیده بودم.نیم تنه ای که از سر سینه هام بود تا یکم بالای نافم با دو بند باریک ضعیف...
لبخند کمرنگی زدم و دوباره بهش خیره شدم و جلو چشمهاش دکمه ی شلوارمو وا کردم و به سختی از پام کشیدمش پایین...
سر تا پام رو تو اون نیم تنه و شرت توری سفید برانداز کرد و مردونگیش شق تر از قبل شد.
قدم زنان رفتم سراغ خودش...
دستمو روی صورتش کشیدم و گفتم:

-امیر علی...

با صدای ضعیفی جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بله...

انگشت شستمو روی لبهاش کشیدم و خیلی آهسته گفتم:

-امروز بهت این اجازه رو میدم هرکاری دلت خواست باهام بکنی...

ماتش برده بود و چیزی نمیگفت.
خودم خم شدم و شلوار و شرتش رو همزمان باهم کشیدم پایین و از پاهاش درش آوردم و دوباره بلند شدم.
زل زدم تو چشماش و گفتم:

-دستتو بهم بده...

محو تماشای صورتم دستشو گذاشت توی دستم.
چرخیدم و دویدم سمتش اتاق خوابش و اونو هم دنبال خودش کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودم نشستم روی تخت و اونو رو به روی خودم نگه داشتم.
هنوزم فقط برو بر داشت تماشام میکرد.
دستشو گرفتم و گذاشتم روی سرم و اینجوری ازش خواستم موهامو بگیره...
وقتی موهامو که دم اسبی بسته بودم گرفت گفتم:

-تیشرتتو دربیار..میخوام عین خودم لخت باشی و لخت ببینمت...

تیشرتشو از تن درآورد و بعد موهامو تو مشتش گرفت.
سرمو بالا گرفتم و زل زدم تو چمشهاش و بعد دستامو از روی سینه هاش تا روی پاهاش پایین کشیدم...
آب دهنشو قورت داد و شروع کرد نفس زدن...
چشم ازش برداشتم و با گرفتن پهلو هاش زبونمو رو کلاهک مردونگیش کشیدم...
تمش لرزید.چشماش رو بست و بعد سرش رو به عقب خم کرد و آه تو گلو و مردونه ای کشید....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره لیسش زدم و بعد دو دستی گرفتمش و سرشو تو دهنم فرو بردم....
سرش رو خم کرد تا بهم نگاه کنه...انگار حتی تماشا کردنم هم براش لذت بخش بود...
حرکاتم رو تندتر کردم و شروع کردم سرم رو با شدت عقب و جلو کردن و ساک زدن ...
صدای آهش دراومد...آه هایی که من و خودش رو حتی حشری تر از قبل میکرد.
بعد از چنددقیقه مردونگیشو از توی دهنم بیرون کشیدم و بعد بلند شدم و رو به روش ایستادم.
دور تا دور لبهام خیس بود.
زل زد تو چشمهاش و بعد دستهامو دور تنش حلقه کردم و گفتم:

-طعمشو دوست داشتم امیرعلی...

انگار دوست داشت بشنوه که پرسید:

-طعم چی رو !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زبونمو دور تا دور لبهام رو دورانی کشیدم و بعد گفتم:

-طعم ک***رتو

ریتم نفس کشیدنش دوباره تند شد و این یعنی بازم حشری تر شده.
از جلو بهش چسبیدم.
مردونگی سیخ شده اش چسبیده بود به بدنم.
دستمو رو سینه ی صاف و بدون موش کشیدم و گفتم:

-دلم میخواد حالا سینه هاتو بخورم

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-بخور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زبونمو گذاشتم روی سینه ی مردونه اش و نوکش رو مکیدم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فصل اول دوست دختر اجاره ای vip:
#پارت_۲۰۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-بخور

زبونمو گذاشتم روی سینه ی مردونه اش و نوکش رو مکیدم....چشمهاشو در لحظه بست.لبهاش رو باز کرد و آهسته با ادن صدای بم مردانه اش گفت:

-آاااااه....

چقدر صدای آه کشیدنش رو دوست داشتم.واسه من عین یه موسیقی خاص بود.یه موسیقی خاص و بی نظیر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نوک سینه ی برجسته شده اش خوشمزه بود و من از مکیدن و خوردنش سیر نمیشدم.
هرچه بیشتر تحریک میشد بیشتر موهامو میفشرد.همزمان با اینکار اون یکی سینه اش رو بین انگشتام می مالیدم و لمس میکردم.
حسابی تحریک شده بود.
چشماشو باز کرد و پرسید:

-میخوای ازشون شیر دربیاری!؟

بدون اینکه سینه اشو رها کنم خندیدم.منظورشو خوب فهمیدم با اینحال از خیر سینه اش نگذشتم تا وقتی که بین دندونام گرفتمش و اونقدر کشیدمش که دردش گرفت.
تماشای دردش هم لذت بخش بود.
بالاخره اما رهاش کردم و شروع کردم کشیدن زبونم روی شکمش....
با هر لیسی که به بدنش میزدم آهش در میومد....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خیلی زود و قبل ازاینکه مردونگیش از اون حالت خارج بشه رفتم سراغش...
یه بار دیگه براش ساک زدم...
حسابی حشری شد.
از موهام گرفت و پرتم کرد روی تخت..جیغ کشیدم اما لذت بخش بودن برام کارهاش...
به شکم دراز کشیدم و اون بلافاصله اومد سراغم...
دستسو زیر شکمم گذاشت و اینجوری ازم خواست چهاردست و پا بشم براش و داگ استایل.
همینکارو کردم.
پهلوم هام رو گرفت و بعد سر مردونگیشو به سو*راخ باسنم نزدیک کرد و تلاشش رو کرد اونو بفرسته داخل...
از همون لحظه ی اول دردی رو متحمل شدم که واقع سخت بود.
یه فشار کوچیک داد و همون یه فشار کوچیک باعث شد ناخواسته جیغ بکشم.
دستشو رسوند به دهنم و انگشتاشو فرو برد توی دهنم تا براش بمکشون و اینجوری خودم کمتر درد رو احساس بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

همزمان که داشت انگشتاشو توی دهنم میچرخوند و من می مکیدمشون دوباره سعی کردم آلتشو وارد باسنم کنه ...اما هرکاری کرد نتونست و درنهایت پهلوهام رو ول کرد و رفت سمت میز کنار تخت و یه کرم از کشو بیرون کشید.
باسنم رو چرب کرد و سعی کرد دوباره امتحانش کنه...
اینبار یه کوچولو داخل رفت اما همزمان شد با ناله و جیغهای من ...
ذره ذره فرستادش داخل و بعد شروع کرد تند تند تلنبه زدن..
سینه هام عقب و جلو میشدن و بندم به شدت روی تخت تکون میخورد.
اه میکشیدم و ناله سر میدادم.
شدت ضرباتش رو شدیدتر کرده بود...اونقدر شدید که تن من هم باهاش عقب و جلو میشد....
لبم رو زیر دندون فشار دادم و به خودم وعده ی لذت دادم...
لذتی که هنوز سر نرسیده بود و من همچنان داشتم قسمت دردش رو مزه میکردم.
دستشو رسوند به سینه هام و شروع کرد مالیدنشون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرمو خم کردم و ناله کنان گفتم:

-آاااااه امیر علی.....

خودش رو با چنان شدی به بدنم کوبوند که تنم به جلوتر کشیده شد.سینه امو رها کرد و با گرفتن موهام به تلنبه هاش ادامه داد تا وقتی که یه آه تو گلو کشید و به ارضا شدن نزدیک شد.
منم داشتم از ضرباتش لذت میبردم اما ارگاسم رو تجربه نکردم چون برخلاف همیشه خیلی باهام عشقبازی نکرد یا حتی به خودش زحمت نداد نقاط حساس بدنم رو بماله تا این حسو تجربه کنم.
مفس زنون خم شد رو تنم و کنار گدسم پرسید:

-چیکار کنم!؟ بریزم داخلش!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

موهامو از روی چشمام کنار زدم و هِن هن کنان با انرژی ای تحلیل رفته ای گفتم:

-آره بریز

آبشو که داخل باسنم خالی کرد، عین یه جنازه افتادم رو تخت...
چشمامو بسته بودم و نفس نفس میزدم که توی یه حرکت سریع منو برگردوند سمت خودش و اینبار به کمر درازم کرد.
دستهاشو روی سینه هام گذاشت و شروع کرد ازم لب گرفتن...
چشمامو بستم و همراهیش کردم تا وقتی که نفس کم آوردیم.
سرشو بالا گرفت و آروم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-میدونم دوست داری گردنتو بخورم اما اینکارو نمیکنم که کبودیش رو کسی نبینه و باعث دردسرت نشه....

سرم رو به نشونه ی درک کارش تکون دادم و بعد انگشتامو زیر چونه اش گذاشتم و گفتم:

-خوب بود!؟ از ارضا شدن لذت بردی!؟

میدونستم خیلی کم براش پیش میاد همچین حسی رو تجربه بکنه برای همین در موردش سوال پرسیدم.
یه نفس عمیق کشید و با رضایت جواب داد:

-آره...لذت بردم....

لبخند ملیحی روی صورت نشوندم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خوشحالم که لذت بردی

دستشو از سینه تا روی شکمم پایین آورد و پرسید:

-تو چی ؟ لذت بردی!؟

موهامو پشت گوش زدم و خیلی آروم گفتم:

-ارضا نشدم اماهمین که تو لذت بردی کافیه

#پارت_۲۰۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤❤️عشق و مکافات❤️🖤❤️

موهامو پشت گوش زدم و خیلی آروم گفتم:

-ارضا نشدم اماهمین که تو لذت بردی کافیه...

از روی تنم کنار نرفت.زل زد تو چشمهام و بعد دستهاشو سمت سینه هام دراز کرد و همزمان سرشو خم کرد و بوسه ای روی شکمم نشوند.
تنم با اون بوسه لرزید و جریان شیرینی به خوشایندی همون چیزی که دفعات قبل هم تجربه اش کرده بودم تو وجودم مثل خزیدن یه مار، حرکت کرد...
دستهامو روی دستهاش گذاشتم و با بازو بسته کردن چشمهام یه آه کشیدم.
لبهاشو از روی شکمم برداشت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-دوست داری ارضا بشی!؟

سکوت کردم بیشتر از اینکه دلم ارضا شدن میخواست، دوست داشتم حرف دلمو بهش بزنم.
حرفی که بار ها تا نوک زبونم اومد اما نتونستم به زبون بیارمش.
حرفی که هم دردم بود و هم درمونم...
حرفی که از احساسات درونیم نشات میگرفت و دوست داشتم بیش از این بخاطرش باخودم نجنگم.
چقدر باید صبر میکردم تا روزی روزگاری اون اول پا پیش میذاشت!؟ من باید این کلامو به زبون میاوردم....
باید اون بار سنگین رو از روی دوش خودم بر میداشتم.
گرچه من داشتم باخودم اتمام حجت میکردم اما اون سکوتم رو گذاشت جای رضایتم و آروم آروم خودش رو کشید پایین....
همین که خواست لبهاشو روی ممنوعه ام بزاره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اسمشو با نیازمندانه ترین و عاشقانه ترین حالت ممکن زدم:

-امیرعلی....

سرش رو بالا آورد و دوباره بهم خیره شد.منتظر بود حرف بعدیم رو بشنوه...دیگه طاقت نداشتم دیگه نمیتونستم راز دار دلم باشم.
اگه به زبونش نمیاورد غمباد میشد تو وجودم.
آب دهنمو به سختی قورت دادم و بعد از یه سکوت طولانی گفتم:

-من...من تو....

پرسشی نگاهم کرد و گفت:

-تو چی !؟حرفت رو بزن....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حس کردم دمای اتاق خیلی رفته بالا.نمیدونم...شاید هم جسم من زیادی داغ شده بود.نفس نفس میزدم و نمیدونستم حرفم رو دقیقا از کجا شروع بکنم.
دستهاشو آروم فشردم و بعد گفتم:

- من...من...من تورو..

هم خودم خسته شده بودم از این من من ها و هم اون که نمیدونست چه مرگم شده.
تحت فشار قرار گرفتم ودرنهایت دلمو زدم به دریا و گفتم:

-من دوست دارم امیرعلی...من...من خیلی دوست دارم.دلم نمیخواد هیچوقت ازت جدا بشم...هیچوقت....نه از این دوست داشتنهای بیخودی..از اون دوست داشتنهایی که میخوای برای ابد با یه نفر باشی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چندثانیه ای بدون حرف بهم خیره موند و بعد خیلی سریع از روی تنم کنار رفت.
انتظار هر پاسخی رو داشتم جز این...
اینم یه جواب بود.اینکه خیلی سریع ازم جدا شد.
فورا نیم خیز شدم و با چشم تعقیبش کردم.
تند تند گفت:

-نه نه نه...از روز اول تکلیف من و تو مشخص بود.درسته !؟

سرم رو پایین انداختم و جواب دادم:

-ولی من دوست دارم...من خیلی دوست دارم.. خیلی وقت بود داشتم جلوی خودمو میگرفتم این حرف رو بهت نزنم ولی دیگه... دیگه نتونستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یکم خودش رو کشید پایین تر تا فاصله بگیره.سرش رو تند تند تکون داد و باز هم باعصبانیت گفت:

-عین عین بی جنبگی هست وقتی قبلش باهم اتمام حجت کرده بودیم!

دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم:

-یعنی چون دوست دارم بی جنبه ام!؟

بی وفوت وقت سرش رو تکون داد و فورا گفت:

-آره...آره معلوم که تو بیجنبه ای...اگه میدونستی قراره بهم وابسته بشی نباید می پذیرفتی با من وارد رابطه بشی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حرفهاش اوار شد روی سرم.ناباورانه نگاهش کردم هرگز فکر نمیکردم اون همچین جوابهایی تحویلم بده هرگز...با بغض گفتم:.

-من دوست دارم امیرعی...چطور میتونی اینطوری رفتار بکنی با من!؟

از روی تخت رفت پایین و باعصبانیت بهم نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

-فراموشش کن ماهور...فهمیدی!؟ هر حسی به من داری فراموشش کن چون هیچوقت و هیچ زمانی بین من و تو هیچ اتفاق خاصی رخ نمیده...
من و تو از اول هم بخاطر یه سری مسائل دیگه به سمت هم اومدیم هم تو اینو پذیرفتی هم من!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آره آره...تودرست میگی..من و تو بخاطر یه موردای دیگه بهم نزدیک شدیم.
بخاطر مسائل دیگه اما..اما حالا دوست دارم....من حالا تورو دوست دارم

کلافه چشمامشو باز و بسته کرد و گفت:

-نباید...نباید به من وابسته میشدی...من اگر میدونستم تو همچین حسی داری خیلی وقت پیش همچی رو کات میکردم.

باورم نمیشد اون داره همچین حرفهایی بهم میزنه. گیج و منگ شده بودم. شوکه وار نگاهش کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چطور میتونی نادیده ام بگیری...!هان!؟ چطور...

بی حرف رو به روم ایستاد.زل زدم تو چشمهام و بعداز یه سکوت طولانی لبهاشو از هم باز کرد و جواب داد:

-خیلی دوست داری جواب چرا ت رو که البته واضح هم هست رو بدونی!؟

بغضمو قورت دادم و از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم و گفتم:

-آره...آره دوست دارم بدونم....

#پارت_۲۰۳

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

بغضمو قورت دادم و از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم و گفتم:

-آره...آره دوست دارم بدونم....

لبهاشو لول کرد و نفسش رو با صدا بیرون فرستاد.دستهاشو به کمر لختش تکیه داد و گفت:

-نپرس چرا...جوابو تو میدونی..تو میدونی ماهور...من نامزد دارم...نامزدمم دوست دارم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تیکه ی آخر حرفش تو سرم اکو شد و قلبم رو به درد آورد.چونه ام لرزید و اشکی که تو چشمم جمع شده بود با همین تلنگر ساده روون شد روی صورتم....
بغضمو فورت دادم.لبهامو از هم باز کردم و گفتم:

-پس تکلیف من چی میشه!؟

اومد سمتم.چونه ام رو گرفت و بعد زل زد تو چشمهام و با صدای پر خشونتی گفت:

-تکلیف؟ کدوم تکلیف؟ کدوم تلکیففففف...لعنتی ما مقصودهای خاصی از بودن با هم داشتیم...

چه بی رحمانه باهام صحبت میکرد.چقدر احمق بودم.چقدر احمق بودم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چقدر احمق بودم که فکر میکردم اگه علاقه و احساسم رو به زبون بیارم اون ممکنه پاسخم رو خیلی بهتر از اینها بده!
دستشو از دور فکم که برداشت و خودشو عقب کشید.
چندتا نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه ..
نگاه ی ماتم زده ی من به خودش آزارش میداد.
میخواست هر جور شده خودشو کنترل بکنه تا دیگه اینجوری ازکوره در نره....
لبهاشو رو هم فشرد و بعداز یه مکث کوتاه دوباره با عصبانیت گفت:

-چرا!؟ چرا نگفته بودی؟ چرا نگفته بودی داری همچین حسی پیدا میکنی....؟

موهامو از روی صورت و چشمام دادم بالا و گفتم:

-اگه میگفتم میخواستی چیکارم بکنی؟ اینجوری بزنی تو پرم!؟ اینجوری سرم داد بکشی و شماتتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بکنی....ازت متنفرم امیرعلی...ازت متنفرم...چرا نمیفهمی دوست داشتن آدما دست خودشون نیست.... مگه گناه کردم؟ مگه دوست داشتن جرم!؟

چشمش که به اشکهام افتاد سرش رو به عقب خم کرد و با حالتی خیلی بد گفت:

"هووووف! لعنت...."

از اتاق رفت بیرون.لباسهاشو که پوشید دوباره برگشت توی اتاق.کنارم روی تخت نشست و گفت:

-خوب گوش کن ماهور...اشکهاتو پاک کن سرتو بالا بگیر میخوام باهات حرف بزنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرمو بالا گرفتم و با عصبانیت و چشمهایی که بی امون اشک ازشون میچکید گفتم:

-چیه؟ بازم میخوای دعوام بکنی!؟ بازم میخواای سرم داد بکشی؟
بازم میخوای بپرسی چرا دوست دارم!؟به چه حقی؟

دستهاشو کلافه لای مو هاش کشید و گفت:

-اشکاتو پاک کن...پاک کن ماهور اشکاتو و نرو رو اعصاب من...من خودم به اندازه ی کافی بدبختی دارم تورو دیگه نمیتونم بهشون اضاف کنم...

با بغض بهش خیره شدم و مستاصل پرسیدم:

-من بدبختی ام!؟ من واسه تو بدبختی ام!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نگاه تند و عصبی ای بهم انداخت و گفت:

-اینقدر با حرفهات نرو رو اعصاب من دختر! تاینقدر باحرفهات نرو رو مخ من ...من خودم به حد کافی گرفتاری دارم تو دیگه نشو قوز بالای قوز...

یکبار دیگه پشت دستمو روی گونه های خیس اشکم کشیدم.زانوی غم بغل کردم و مثل بخت برگشته ها به نقطه ی نامعلوم زل زدم که در ادامه گفت:

-قبلا اینو حس کردم...حس کردم داری بهم وابسته میشی به همین خاطر بهت گفتم بهتره دیگه باهم رابطه نداشته باشیم....
همین تصمیم رو داشتم تا اینکه اومدی و اون چرت و پرتهارو گفتی..من هیچوقت به اسم وسیله ی جنسی یه تو نگاه نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

من مشکل تورو حل کردم تو هم سعی کردی مشکل منو حل کنی این وسط نباید وابسته میشدی! میفهمی؟ نباید!

سرمو بالا گرفتم و باخشم دادزدم:

-مگه دست خودم بود...

اونم صداشو برد بالا و جواب داد:

-آره آره دست خودت...دست خود خود خودت! من نامزد داشتم و دارم اینو که هیچوقت یادت نرفته بود درست!؟من نامزدمو دوست دارم...جز اونم به کس دیگه ای نمیخوام فور کنم...

پوزخندی غم انگیز به حال خودم زدم و تو ذهنم به خودم نهیب زدم و خودم خودم رو سرزنش کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

"همینو میخواستی ماهور؟ که غرورت اینجوری له بشه؟ بشکنه؟ که سرکوفت بشنوی؟خاک تو سرت ماهور ...خاک تو سرت...کاش لال میشدی ولی حرف دلتو به زبون نمیاوردی...کاش "

خودش دوباره سکوت رو شکست و گفت:

- من از تو بابت تمام روزایی که اینجا اومدی و رابطه های سخت و طولانی با منو تحمل کردی ممنونم.ولی...ولی فکر کنم دیگه وقتش باشه همه چی رو تموم کنیم...باید از این به بعد ارتباط ما در حد همون ارتباط قوم و خویشی باشه نه بیشتر"

پوزخند تلخی زدم و از روی تخت اومدم پایین.باید لباسهام رو میپوشیدم و از خونه ی این لعنتی میزدم بیرون...
از این لعنتی خودشیفته ی خود شاخ پندار....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لباسهامو یکی یکی جمع کردم و شروع کردم پوشیدنشون....
حالم بد بود ...حالم خیلی خیلی بد بود .
پشت سرم اومد بیرون و وقتی داشتم مانتوم رو میپوشیدم گفت:

-تو دختر خیلی خوبی هستی ماهور اما من....

چرخیدم سمتش و با نفرت گفتم:

-بس دیگه ...بس...متنفرم از همه اون آدمایی که باهات عین یه آشغال حرف میزنن بعد راست راست تو چشمهات نگاه میکنن و میگن تو خیلی دختر خوبی هستی...تو لیاقت بیشتر از اینهارو داری...متنفرم....
باشه باشه...باشه فهمیدم...فهمید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

م دوستش داری...فهمیدم نامزدت رو بیشتر از همه میخوای...فهمیدم...دیگه بس...دیگه نمیخواد حرفی بزنی....

دکمه های مانتوم رو تند تند بستم و بعد کوله پشتیم رو برداشتم و با بغض و نفرت زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-واسه همیشه خدانگهدار....

#پارت_۲۰۴

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دکمه های پانتوم رو تند تند بستم و بعد کوله پشتیم رو برداشتم و با بغض و نفرت زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-واسه همیشه خدانگهدار.

چرخیدم که برم سمت در ،اما اومد سمتم و دستمو گرفت و نگه ام داشت.
اشک تو چشمهام می لغزید.من میدونستم برای جاری کردن دوباره ی اون اشکها و شکستن غرورم فقط به یه تلنگر نیاز دارم و بس!
او ن آرومتر شده بود و من دل آشوب تر...
رنجیده بودم از بیان احساسم.احساسی که که هیچوقت فکر نمیکردم در مقابلش همچین واکنشهایی ببینم.
نفس آرومی کشید و گفت:

-ببین ماهور...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مکث کردم.منتظر موندم حرفش رو بزنه و بعداز چنددقیقه ادامه داد:

- من ...من نمیخواستم اوضاع اینجوری پیش بره...

چشمهای پر اشکم روی صورت جذابش به گردش در اومد.
گذشتن از اون عین گذشتن از یه گنج بود برای من.
نه بخاطر ارزش مادیش نه...اون واسه من عین یه گنج گرانبها بود اما حالا به کل از رسیدن به خودش مایوسم کرد.
اینکه حالا دیگه مطمئن بودم قرار نیست بهش برسم این رنج آور بود....
من سکوت کردم و اون گفت:

-ماهور تو دختر خیلی خوبی هستی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پورخند زدم.تلخ خندیدم و گفتم:

-آره...من خیلی گلم...من خوشگلم....من خوش استایلم...من دختر ماهی ام!

میدونم طعنه ی توی کلامم رو شنید اما با این وجود گفت:

-آره تو خوبی...تو واقعا خوبی...

وایی که چه چرت و پرتهای میشنیدم.چقدر رقت انگیز بودن آدمادیی که همچین مواقعی همچین حرفهایی میزدن.نذاشتم حرفش رو بیشتر ادامه بده و گفتم:

-چقدر متنفرم از آدمایی که اونایی که دوستشون دارن رو به بدترین شکل ممکن از خودشون دور میکنن و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بعد میگن...ببین...تو بهترین آدم دنیای...تو نظیر و مثل نداری...تو خیلی گلی...تو ماهی ولی ..اما...اگر....چرت و پرت...چرت و پرتن همچین حرفهایی...

چیزی نگفت.حرف حق بود.
منو از خودش روند و هرچی از دهنش در اومد بهم زد و حالا میگفت تو خیلی دختر گلی هستی!
نفس عمیقی کشید و گفت:

-هرچی که امشب بینمون بوده رو فراموش میکنم...همه ی حرفهارو...توهم فراموش کن.تو هم اصلا هم من و هم تو از یاد میبریم چی بینمون بوده ...و هست!

باز بغض به گلوم چنگ انداخت.من فکر میکردم شاید اونم دوستم داشته باشه.یا اگر هم نداشته باشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

وقتی احساس من نسبت به خودش رو بدونه بهم علاقمند میشه ولی...ولی زهی خیال باطل!
سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

-آره فراموش کن...هرچی شنیدی از منو فراموش کن چون به اندازه ای از گفتنشون پشیمونم که حد و اندازه نداره...

اینبار اون بود که پوزخند زد.یکی دو قدم اومد جلو و پرسید:

-همیشه همینجوری هستی ماهور!؟ حرفتو میزنی جواب خلاف میل نشنیدی نادم میشی!؟

دستمو تخت سینه اش گذاشتم و محکم و با صدای بلند حتی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نههههه...آدم مقابلته که این حس رو به تو میده...که یا پشیمونت میکنه یا خوشحال!تو به من این حس رو دادی....

کنج لبشو داد بالا و گفت:

-تیکه میندازی!؟

دلم میخواست گریه بکنم برای همین زیاد اونجا موندم صلاح نبود. باید می رفتم جایی که حسهام رو بدون ترس بروز بدم.
بغضمو قورت دادم و گفتم:

-نه تیکه نمیندازم...برای خودم متاسفم...متاسفم که...که چرا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نتونستم حرفمو بزنم.اشک از چشمم چکید.خیلی زود با پشت دست کنارش زدم و اون دوباره شروع کرد حرف زدن:

-هر فکری دوست داری راجبن بکن...اصلا ازم متنفرشو...ولی چند ساعت چند روز یا حتی چندماه بعد یکم که آروم شدی بشین با خودت فکر کن...نباید از من متنفر بشی اگه میخوای هم بشو....
من..نامزد دارم...این چیزی نبود که بخوام از تو مخفی کنم.تو خودتم میدونستی...من و نیوشا همدیگرو دوست دادیم.بخوام باتو باشم خیانت کردم...من نیوشارو دوست دارم و درسش تموم بشه باهم ازدواج میکنیم....

صداش تو سرم اکو میشد.دوستش داشت...دوستش داشت نامزدشو....باشه...باشه....

عقب عقب رفتم و خیره تو چشمهاش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-باشه...باشه...خوشبخت بشی...خوشبخت بشی با نیوشا!فراموش کن...فقط همه چی رو فراموش کن

این بغض رو دیگه نمیشه قورت داد.انگار از اول هم لازم بود اینجا بیایم تا همچی رو تموم بکنیم و هیچ چیز شبیه به اون اتفاقهایی که من باخودم پیش بینی کرده بودم نبود...هیچ چیز...
درو باز کردم و از خونه اش زدم بیرون....
دویدم سمت آسانسور ورفتم داخل.
تا درهاش بسته شدن با دستهام صورتمو پوشوندم و شروع کردم زار زار گریه کردن..

#پارت_۲۰۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دچار احساس پشیمونی بودم و کسی نمیتونست این حس رو بفهمه یا احساسش بکنه مگر اونی که کلی باخودش کلنجار رفته به اونی که دوستش داره حرفشو بزنه اما جوابی شبیه به مال من بگیره!
دپرس بودم و حس و حال هیچی نداشتم.
بی ذوق و بی اشتیاق نشسته بودم لب پنجره و حیاطو تماشا میکردم.
یادم رفته بود پی روزی که مجبور شده بود اینجا بمونه...پی تک تک لحظاتش...
اما هربار هر یادی از اون ختم میشد به سرزنش کردن خودم.
احمق بودم...احمق بودم که حرفمو تو دلم عین راز نگه نداشتم و به زبونش آوردم..
کاش اصلا لال میشدم.کاش لال میشدم ولی حرفمو به زبون نمیاوردم.
ملیحه از پایین و از توی حیاط درحالی که سمت حوض می رفت پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-تو چرا دو روز عین افسرده ها کز کردی گوشه ی اتاقت!؟چیزی شده!

دستمو از زیر چونه ام برداشتم و زانوهامو جمع کردم و جواب دادم:

-نه چیزی نشده! مگه هر وقت یه نفر بی حوصله اس دلیلش اینکه حتما یه چیزی شده!؟

نشست لب و حوض و همونطور که میوه های توی حوض رو دون دون جمع میکرد گفت:

-نه ولی خب گفتم شاید چیزی شده باشه من بتونم بهت کمک کنم.احتمال دادم گیر گور مالی داشته باشی! پول لازمی !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بدبختی همینجا بود که تا من حال و هوام بد میشد فورا به این فکر میکردن که احتمالا پول لازمم.
ولی الان واقعا به تنها چیزی که نیاز نداشتم همین پول بود.
سرمو بالا انداختم و جواب ندادم:

-نه...ولی اگه هم پول لازم داشته باشم چه فایده!؟
هوم!؟ چه فایده!؟

بلند شد.یه سیب سرخ پرت کرد سمتم و من تو هوا گرفتمش لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-چی چه فایده!؟

نفس عمیقی کشیدم و به سیب توی دستم نگاه کردم و بعد گفتم:

-گیرم پول نیاز داشته باشم و گیرم هم ازتو بگیرم....یه روز از تو یه روز محمد یه روز از مامان خب تهش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چی!؟ تا آخر عمرم من هی باید دستم عین گداها پیش این و اون واسه پول دراز باشه!؟

خندید و سرش رو تکون داد و گفت:

-عجب!پس تو مشکلت اینه!

معلوم بود که مشکلم فقط این نبود.این یکی از هزاران مشکلی بود که من باهاش درگیر بودم.مشکل اصلی من دل شکسته و خیال نا آرومم بود.
آه کشیدم و بعد درحالی که سر انگشتمو روی سیب میکشیدم گفتم:

-چه بگویم که نگفته هم پیداست...غم این دل مگر یکی و دوتاست....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خنده اش گرفت. صورتش میخندید، لبهاش می خندید و چشمهاش هم حتی میخندیدن...
آی حرصم میگرفت وقتی من اینجوری حالم گرفته بود و اون میخندید.
با غیظ سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-چیه!؟ به چی میخندی!؟حال و روز من خنده دار!؟

درحالی که میوه هارو یکی یکی از آب درمیاورد و توی سبد میذاشت گفت:

-آره! خنده داری...به توی شیطون بلا نمیاد که بری توی فاز غم و غصه!

هی! اون چه میدونست من چی کشیدم.فکر امیرعلی که واسم تداعی میشد قلبم تیر میکشید و احساس بدبختی وغم سراسر وجودمو فرامیگرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با لب و لوچه ی آویزون نگاهش کردم و پرسیدم:

-داری مسخره ام میکنی !؟

بلند شد و سبد رو برداشت.آبشون رو چکید و گفت:

-ببینم ماهور...نبینم فردا بخوای توی عروسی منم اینجوری نوکت آویزون باشه!؟

سیب رو چسبوندم به لبهام.ای کاش میشد یا من نرم اونجا یا امیرعلی ...من میدونستم اگه اونو با نامزدش ببینم حتما حس و حالم دوباره خراب و داغون میشه! نیوشا لیاقت امیرعلی رو نداشت.
آخه عاشق چی اون دختر پر فیس افاده شده بود!
نگاهی به ملیحه انداختم.سبد رو گذاشت روی سینی و اینبار یه سطل خیار توی حوض خالی کرد..این دختر حس خستگی ناپذیری داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

و با اینکه فردا روز عروسیش بود اما داشت یه تنه کار میکرد.
با حسرت نگاهش کردم و گفتم:

-ملی!؟

خاک و گِل نشسته روی خیار رو تمیز کرد و پرتش کرد توی سبد و گفت:

-جانم!؟

سر انگشتمو رو لبه ی طاقچه گذاشتم و با کشیدنش گفتم:

-خیلی خوشبحالت!

سرشو بالا گرفت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چرا اونوقت!؟

باغمی که به حال خودم بود گفتم:

-چون ازدواج میکنی و میری و مستقل میشی...چون راحت میشی!چون دور میشی هز اینجا...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-چیه!؟ نونه خیال وردی خودت قراره تا آخر عمرت همینجوری مجرد تو این خونه بمونی!؟ نترس ترشیت نمیندازن....

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-هه...آزه...منو ترشی نمیندازم ولی این خط این نشون...بابا با من همون کاری رو میکنه که با مرجان کرد.
فردا پس فروایی واسه اینکه از شر منم خلاص بشه قشنگ دستمو میگره میزاره کف دست فریدون ...

دستشو تو هوا تکون داد و به شوخی واسه عوض کردن حال و هوای من گفت:

-اوه اوه....چه خیال پردازی هایی هم میکنه...شاید فریدون تورونخواد...فریدون شاه شاهان دیگ...دردونه زن عمو...

دوتا دستمو روی طاقچه گذاشتم و گفتم:

-خیال پردازی نیست...خودم اون روز دیدمش چندتا بسته پول داد دست مامان گفت کم کم شروع کن واسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ماهور جهیزیه بخر! ببین کی گفتم اینا منو واسه فریدون نگه داشتن ...

اونقدر این جملات رو از قبل و بارها و بارها از دهنم شنیده بود که دیگه

میذاشتشون پای توهم سازیم!
لبخند زد.بلند شد و با بلند کردن سبد گفت:

-اووه اووه! اصلا از کجا معلوم فریدون تورو بخواد! چه بریده و دوخته هم واسه خودش!

شوخی های ملیحه کم کم داشت منو عاصی میکرد از لب طاقچه پریدم پایین و گفتم:

-نمیشه اصلا باتو هم حرف زد...فکر میکنی همچی شوخیه! نخواستیم بابا اصلا اه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پنجره هارو بستم و برگشتم توی اتاقم...

#پارت_۲۰۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

وسط اون همه آدم، توی اون باغ شلوغ و سرسبز چشم من بی اراده ی خودم رفته بود سمت نیوشا و خانواده اش.
عین یه ملکه کنار پدر مادر و برادر کوچیکش که بنظر 13 ساله میومد نشسته بود و هنرمندی و خواننده ی خوش صدا و رقص آقایون رو تماشا میکرد.
یه صندلی خالی کنارش بود که شک نداشتم برای امیرعلیه اما اینکه الان خودش کجا بودو نمیدونستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تیام که بخاطر من کنار خانواده اش ننشسته بود و اومده بود پیش من دستمو گرفت و گفت:

-حواست کجاست!؟میگم من یه میوه خوردم رژم پاک نشده که!؟

بدون اینکه سرمو برگردونم سمتش گفتم:

-نه نه خوب...

کلافه گفت:

-وای که بدترین قسمت مهمونی رفتن همین که باید مدام‌نگران پاک شدن رنگ رژ لبمون باشیم...من که دلم‌میخواد عین گاو بخورم اما همش میترسم‌رژم کمرنگ بشه حالا خوبه بیست و چهار ساعته اس...ببینم اصلا تو گوش میدی ببینی من چیمیگم!؟

بی توجه به سوالش با چشم و ابرو اشاره ای به نیوشا کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-اونو ببین...نامزد امیرعلی آرمندِ...

تیام که از قبل فهمیده بود امیرعلی داداش امیرعباس، یعنی خودم بهش این موضوع رو گفته بودم ،قبل از اینکه بازم بخواد حرف از لب و رژ بزنه سرشو برگردوند و به جایی که نیوشا و خانواده اش نشسته بودن نگاهی انداخت و گفت:

-اوه اوه! قیافه رو! شلیه جنده ها می مونه!

دستمو رو دهنش گذاشتم و گفتم:

-هیسسی! میشنوه هاا! شر میشه واسمون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دستشو با احتیاط از روی دهنم برداشت و بعد کلافه گفت؛

-ای بابا....رژو پاک کردی.. بعدشم ما کلی فاصله داریم از کجا ممکنه بشنوه!؟

سرمو خم کردم و خیلی آروم جواب دادم:

-خیلی از اینایی که دور و برمون نشستن قوم و خویشهای خانواده ی امیرعلین..حالا یه کدمشون ممکنه بشنوه و حرف تورو به گوشش برسونه

از اونجایی که تیام از اونها بودکه وقتی ازش میخواستی یه سوژه رو نگاه کنه خیلی ضایع برمیگشت و بهش نگاه میکرداینبارهم با تکرار همین کار کاملا روی صندلی چرخید و با نگاه کردن به نیوشا که لباسهای نسبتا جلفی تنش بود و آرایش خفن و غلیظی هم کرده بود گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-باور کن شبیه جن*ده هاست!ولی از اون هرزه خوشگلاش.. خالکوبیاشووووو...ایش! خیلی خوشگل ولی جلف هست...قشنگ معلوم گنگش بالاس...میگما این چرا با خانواده ی شوهر خواهرت هماهنگی نداره!؟ این خانواده ای که من میبینم یگی نگی مذهبی ان ولی عروسشون....

دستشو گرفتم و گفتم :

-حالا اونقدر نگاشون کن تا بفهمن !

خندید و گفت:

-بابا من دارم طاهاو مامانو نگاه میکنم.کنار هم نشستن اونم دقیقا میز کناری همین دختر و ننه باباش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

فکر کردم داره شوخی میکنه ولی وقتی سرمو کج کردم و به پشت سرش نگاه کردم متوجه شدم که شوخی نمیکنه و جدی جدی طاها و مادرش رو صندلی های کناری اونا هستن.
بلند شد.دستمو گرفت و گفت:

-پاشو بریم پیش طاها و مامان!

ناخواسته بلند شدم هرچند میدونستم هرآن ممکنه امیرعلی بیاد و کنارشون بشینه.

تیام تو اون شلوغی دستمو گرفت و کشون کشون بردم تا نزدیکی میزی که مامان و برادرش اونجا بود و من درست همون لحظه بود که با نیوشاچشم تو چشم شدم. هیچ واکنشی نشون نداد و باهمون نگاهی که انگلر از بالا بود و همراه با کمی غرور تحقیر بود، بزاندازم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کرد و چون اصلا از این حرکتش خوشم نیومد سلام نکردم و دنبال تیام رفتم.
شروع کردم خوشامدگویی و سلام کردن که درست همون موقع امیرعلی اومد پیش نامزدش نیوشا و من احساس کردم یه آن داره نگاهم میکنه.
در برابر نگاه های پنهونیش لبخند عریض ولی زورکی ای روی صورت نشوندم و گفتم:

-خیای خوش اومدین! امیدوارم بتونیم تو شادی هاتون جبران کنیم!

طاها به شوخی گفت:

-بزرگترین خوشی ما اینه یکی بیود دست این دبه ترشی رو بگیره ببره از شرش خلاص بشیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ماهمه بلندبلند خندیدیم ولی تیام با دلخوری که خیلی هم جدی نبود گفت:

-حالا دیگه من شدم دبه ترشی!؟ پس در اون صورت تو هم باید جناب پیرپسر باشی!

طاها خندید و بعد در برابر نگاه های سنگین و ولی پنهانی امیرعلی خطاب به من گفت:

-چقدر خوشگل شدی امشب ماهور...البته خوشگل بودی ولی خوشگلتر شدی! بقول شاعر الان همه انگشترن ولی تو نگینی...

با خجالتی دخترانه خندیدم ولی...خنده هایی که از ته دل نبودن....

#پارت_۲۰۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

خندیدم ولی...خننده هایی که از ته دل نبودن ...
کدوم آدمی بعداز اینکه اونی که دوستش داره و دست رد به سینه اش میزنه رو با کس دیگه ای میبینه و سرخوشانه میخنده مگر اینکه دیوانه باشه!
که ای کاش من دیوانه می بودم..ایکاش ...
دیوونگی گاهی لازم همونقدر که فراموشی!
از عمد و برای اینکه امیرعلی بشنوه گفتم:

-تو هم بزنم به تخته خیلی خیلی خوشتیپ شدی طاها!

چشمک زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-من که همیشه خوشتیپ بودم

میون اون بگو بخند یکم خودم رو به سمت راست متمایل کردم تا بتونم آدمای میز بغلی رو ببینم.
امیرعلی بدون توجه به منی که اونجا و نزریک به میز ایستاده بودم دست نیوشارو گرفت و پرسید:

-بریم تو باغ قدم بزنیم !؟

از کنج چشم نیوشارو تماشا کردم با ناز از روی صندلی بلند شد و جوای داد:

-آره بریم عشقم!

ابروهام در هم گره خوردن و دلم دوباره گرفت.چقور سخت بود تحمل کردن اون فضا....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اینکه با چشمهای خودم شاهد خوش گذرونی و عشقبازی کلامی اون روتا باهم باشم.
حالم در لحظه بد شد وقتی سر برگردوندم، چشمم بهشون افتاددرحالی که عین دوتا مرغ عاشق دست در دست همدیگه تو باغ قدم میزدن و در گوش هم نجواهای عاشقانه پچ پچ میکردن....
چون حالم بد شد نگاهی به تیام انداختم و گفتم:

-من میرم بکم بشینم.پام گرفته....توهم اگه خواستی بیا...

نگام کرد و بعد گفت:

-باشه تو برو من بعدا میام!

فقط دلم میخواست یه گوشه بشینم و باخودم خلوت بکنم.یعنی قرار بود تا آخر این عروسی لحظاتی که میتونست بهترین لحظاتم باشن رو به خودم حروم کنم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تک و تنها نشستم روی صندلی و خیره شدم به نقطه ی نامعلومی....
کاش میتونستم برم یه جای دور.یه جای خیلی دور!
تو فکر بودم که یه نفر کنارم نشست.فکر کردم تیام و خواستم راجب امیرعلی ازش بپرسم که با فریدون چشم تو چشم شدم.
نیششو تا بناگوش وا کرد و گفت:

-به به! آهوی گریز پاااا!گمت کرده بودم تو شلوغی ناغافل چشمم افتاد بهت! چقدرم که خوشگل شدی ت...خوب کردی موهاتو نیاوردی بیرون ..آفرین!

درد دلم کم بود اینم اضاف شده به بدبختی هام.واسه من از حجاب حرف میزد.
ارزش حجاب چی میتونست باشه اگه به انتخاب خودم نباشه؟
از روی اجبار باشه بازم ارزش خودش رو داره؟
مگر نه اینکه باید یه انتخاب باشه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نمازی که خود آدم بخونه بهتر بود و ارزشش پیش خدا بالاتر یا اینکه یه گلوله بزارن پشت کله و بگن بگو الله اکبر و یه جورایی زوری باشه!؟
اخم کردم که ادامه داد:

-ببین...حجاب چیز خوبیه...دختر که نباس آرایش بکن.دختر باید قرص صورتشم مشخص نباشه چه برسه به موهاش....
الان همین چندتار مویی هم که اومدن بیرون بفرست داخل اون رژتم کمرنگ کن یعنی چی آخه....!؟
اینجوری نگاه مردا میاد سمت لبات...

نگاه پر نفرتی بهش انداختم و بعد با حرص گفتم:

-فریدون !؟

لبخند زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بله گلم!؟

اه اه! چقدر بیزار شدم از لفظ " گلم" با تنفر بهش چشم دوختم و پرسیدم:

-من باتو چه نسبتی دارم!؟

-خب معلوم...دختر عمومی!

عصبی دستمو زدم روی میز و بعد گفتم:

-پس چطور به خودت اجازه میدی به من بگی چی بپوشم چی نپوشم چیکار نکنم! اه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

باز حالت صورتش بد شد.اخم کرد و بعد نگاه پر غیظی بهم انداخت و با صورتی طلبکار ، پررو پرو زل زد تو چشمهام و گفت:

-یعنی چی!؟ من پسر عموتم...تو باااید به حرف من گوش بدی!

وای خدا چقدر دلم میخواست باجفت دستهام خفه اش کنم.
دندونهامو رو هم سابیدم و بعد گفتم:

-من خودم بابا دارم داداش هم دارم پس تو بهتر تو کارای من دخالت نکنی...اصلا خوشم نمیاد هی بهم امرو نهی بکنی و بهم بگی اینکارو بکنم اونکارو نکنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبخندی زد که اصلا به دلم ننشست و بعد سرش رو آورد جلو وگفت:

-درسته الان باهم نسبت نداریم ولی بعدا نسبت پیدا میکنیم...

اخم کردمو با لحنن خیلی تندی پرسیدم:

-یعنی چی آخه !؟

-یعنی چی نداره...یعنی همون که شنیدی! عقد من و تورو توآسمون بستن...منم اصلا دلم نمیخواد زنم اینجوری باشه...اهل بزک دوزک و....این سانتی مانتالی

دود از کله ام بلند شد با شنیدن حرفهاش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حرف زور همیشه نفس آدمو تنگ میکرد و منم الان دقیقا همون حس رو داشتم .
با نفرت بهش نگاه کردم و بعد گفتم:

-فریدون....مگر خواب منو ببینی....من زن هرکی بشم زن تو یکی نمیشم

پوزخند زد و بعد یه سیب از توی سبد برداشت و با بلند شدن از روی میز در جواب حرفم گفت:

-خیلی مطمئن نباش دختر عموجاااان!

#پارت_۲۰۸

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پوزخند زد و بعد یه سیب از توی سبد برداشت و با بلند شدن از روی میز در جواب حرفم گفت:

-خیلی مطمئن نباش دختر عموجاااان!

دندونامو اونقدر روهم فشردم که صدای چیک چیکشون به گوشم رسید.
نتونستم سکوت کنم و بلند گفتم:

-این آرزو رو بگو میبری!

خندید و دستشو توهوا تکون داد و گفت:

-خواهیم دید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خواهیم دید و کوفت...خواهیم دید و درد بی درمون...خواهیم دید و سرطات....
دستمو مشت کردم و پامو زمین کوبیدم.پسره ی کثافت!
ناخنمو لای دندونهام گذاشتم و عصبی وار شروع کردم جویدنش که همون موقع سرو کله ی تیام پیدا شد.ناخنمو از لای دندونم بیرون کشید و گفت:

-عه چیکار میکنی!؟ چرا ناخنتو میجوی!؟

نگاهی به صورت درهمم انداخت و صندلی کناری نشست.فریدون لعنتی اونقدر رو اعصابم راه رفته بود که اعصابی واسم نمونده بود.
تو خودم بودم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چیه ؟ چرا اینقدر تو همی تو!؟ کشتی هات غرق شدن!؟

اصلا نمیتونستم گره ی ابروهامو وا بکنم و به خودم مسلط بشم.
لبهامو روهم فشردم وبعد با عصبانیت جواب دادم:

-این فریدونه خیلی رو مخم! دلم میخواد با جفت دستهام خفه اش بکنم....دلم میخواد یه چاقو بردارم و فرو بکنم تو کله اش تا اون مغز کوچیکش بیفته پایین و بعد زیرپا مچاله و له و لوردش بکنم...

خندید و بعد یه موز از توی سبد روی میز برداشت و بعد گفت:

-حرص نخور! موز بخور...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و دستشو پس کشید وگفت:

-این فریدون همچین بگی نگی بد هم نیست...خوشتیپ! خوش لباسم هست

با نفرت گفتم:

-اه اه اه! فکر ازدواج با فریدون هم مشمئز کننده اس!

گوشه ی لبهاش رو داد پایین و گفت؛

-بنظر من که بد نیست! خوشتیپ!خلاصه تو این بازار بی شوهری غنیمتیه واسه خودش...دو دستی بچسبش درنره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

عصبی و کلافه گفتم:

-به ظاهرش نگاه نکن.مغزش فاسد...فاسد و گندیده!

-از ما گفتن بوداااا...

-اگه خیلی ازش خوشت میاد مال تو

-اون تورو میخواد چرا من!

-وایییی...حرفشو نزن توروخدا الان بالا میارم

شونه بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت.
فکرم از فریدون کشیده شد سمت امیرعلی.
تازه یادم اومده بود که میخواستم سراغ امیرعلی رو ازش بگیرم.
انگشتامو توهم قفل کردم و گذاشتم روی میز و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-هنوز داره با نومزد جونش قدم میزنه تو باغ!؟

چشماشو ریز کرد و با تعجب پرسید:

-کی!؟ کی رو میگی!

ولوم صدام رو آوردم پایین و بعد آهسته گفتم:

-امیرعلی آرمندو میگم!

ابروهاشو بالا انداخت و با تکون سرش با همون دهن پر گفت:

-اهوممم...امیرعلی رو میگی..آره بابا! انگار عروس دوماد اون دوتان نه ملیحه و امیرعباس....تف تو شانس من و تو...میبینی توروخدا...هرکی اینجا دستش تودستش یارش بجز من و تو! ای تف بر بخت سیاه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کاش آدم سرو ریختش سیاه باشه اما اقبالش نه!
میگماا...محمدتون کجاست!؟

اسم محمد که اومد وسط نگاهمو از ملیحه و
امیرعباس که بین مهمونها میچرخیدن و خوشامدگویی
میکردن برداشتم و گفتم:

-نیستش! گمونم باز رفته یه گوشه به دختره سوال و
جواب پس بده!

متعجب پرسید:

-به کی!؟

-خب معلوم .به نوش آفرین دیگه! از اونهاست که
خیلی شکاک و مدام ترس اینو داره محمد بهش خیانت
بکنه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اخمهاشو با انزجار درهم گره کرد و گفت:

-ایششششش! اینقدر بدم میاد از این مدل دخترا! ولی الان خدایی شانس من بیشتر از اون زنه نیست !؟

بلند شدم. به امید دیدن امیرعلی نگاهی به پشت سر انداختم اما ندیدمش و همزمان گفتم:

- رفیق امیرعباس میگفت اصلا زن خوبی نیست.میگفت یکی دو بار طلاق گرفته و از اینهاست که مدام بخاطر پول صیغه ی اینو اون میشه!

دهنش اندازه ی غار باز موند.دستو گرفتم و قدم زنان به راه افتادیم.هدف خواستی از گشت و گذار داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بیشتر به بهانه ی قدم زدن و لولیدن لای جمعیت میخواستم امیرعلی رو ببینم
دست خودم نبود.
هر لحظه دلم واسه تماشای صورتش تنگ میشد!
تیام گوشه ای از لباسش که روی زمین کشیده میشد رو گرفت و گفت:

-وای خاک به سرم! واقعا همچین آدمیه!؟ محمد شما که به این ساده لوحی نبود ک۶ بخواد فریب همچین کیسی رو بخوره و بشه سوژه مخ زنیش....شک ندارم چیز خوشر کرده!

شونه هاجو بالا انداختم و جواب دادم:

-شایدم کرده باشه!

وقتی داشتیم راه می رفتیم و توی باغ شلوغ و پر از مهمون قدم برمیداشتیم بالاخره دیدمش..
هردوتاشون روی پلی که بالای جوی آب بود ایستاده بودن و باهم بگو بخند میکردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با حسرت تماشاش کردم.
من هیچوقت عاشق نشده بودم.
هیچوقت همچین حسی رو تجربه نکرده بودم.
میدونستم هوس نیست.میدونستم دلیل عشق و وابستگیم رابطه های جنسیمون نبود و نیست.من واقعا دوستش داشتم و واقعا عاشقش بودم ....
دلم دنبالش بود.دلم دل به دلش بسته بود....
آه عمیقی کشیدم و چشم ازشون برداشتم که تیام دستمو گرفت و گفت:

-هی هی هی....ببین منو...دیدمش...دیدمش....

دستپاچه سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-کی!؟ کی رو دیدی!؟

ذوق زده گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-م

حمد رو...برم باهاش سر گپ رو واکنم !؟

با بیتفاوتی شونه بالا انداختم و جواب دادم:

-برو...به من چه! برو اصلا تا خود صبح بشین باهاش حرف بزن...

چشمکی زد و از خدا خوواسته دوطرف لباس تنش رو گرفت و با عجله به سمت محمدی که تکیه داده بود به درخت و تماشاگر مجلس بود رفت...

#پارت_۲۰۹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

تقدیبا تمام مهمان های غریبه رفته بودن و هرکی هم مونده بود همین آشناها و خودی ها بودن.
حتی تیام و خانواده اش هم رفته بودن تل من بیش از همیشه احساس تنهایی و غریبی و دلشکستگی بکنم.
وقت، وقت خداحافظی از ملیحه بود.
مامان گریه میکرد و هرچقدر مرجان و حتی خود ملیحه باهاش گپ میزدن و دلداریش میدادن فایده نداشت.
سیاوش خنده کنان گفت:

-حالا هرکی ندونه فکر میکنه ملی داره میره سفر قنده هار...بابا تو همیم تهرون خودمون قراره زندگی کنه نه واشنگتن آمریکا یا پکن چین...آقا غیر این!؟

مامان اشکهاشو با دستمال خشک کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بزار دخترتو شوهربدی آقاسیاوش بعدا این احساس منو درک میکنی!

سیاوش که کلا آدم باب دلی نبود خنده کنان گفت:

-والا من روزی که بچه هام برن پی زندگیشون میرقصم نه اینجوری میفتم به گریه...هم نون خور کمتر میشه هم اینکه بالاخره میرن پی زندگی خودشون...

وقتی اونا مشغول صحبت بودن من قایمکی نگاهی به امیرعلی انداختم.دستسو انداخته بود دور شونه ی نیوشا و تو گوش هم پچ پچ میکردن.
خدایا! آخه کی این عروسی و این خداحافظی کردنها تموم میشد و من خلاص میشدم از این وضعیت بد و تلخ!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دیگه طاقت و کشش رو نداشتم.
پاهام می لرزیدن و قلبم تیر گیکشید.
اینکه اونی که دوستش داری جلو جشمات باشه اما دست دردست یکی دیگه بدترین شکنجه ی دنیا بود.بدترین...
آه کشیدم و بعد عقب عقب رفتم و نشستم روی صندلی...
باغ خالی خالی بود و فقط کارگرها میچرخیدن و آت و آشغالها و میوه هاروجمع میکردن و صندلی هارو میذاشتن یه گوشه....
دپرس و غمگین تو خودم بودم که سنگینی حضور کسی رو کنار خودم احساس کردم و وقتی سرم رو بالا بردم چشمم افتاد به نیوشا...
اونقدر بهش خیره موندم تا خودش به حرف اومد آخه دختره ی پر افاده توقع داشت من بهش سلام کنم.
چندثانیه ای بهم خیره بود و وقتی فهمید چیزی نمیگم خودش پرسید:

-تو ماهوربودی دیگه آره !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با لحن و نحوه ی حرف زدنش حال نمیکردم.حس میکردم یه نوع تحقیر تو جنس و لحن صداش... حتی نوع نگاه هاش هم همچین حالتی رو داشتن و همچین حسی رو به آدم القا میکردن.
آهسته و با لحن خیلی سردی جواب دادم:

-بله فکر کنم خودش باشم!

دست به سینه شد و با منظور گفت:

-اولین دختری هستی که روز عروسی خواهرش بجای اینکه خوشحال باشه و سرازپا نشناسه دپرسی!

هوووف! مار از پونه بدش میاد هی در خونه اش سبز میشه! ساعد دستمو روی میز گذاشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-کی گفته من دپرسم!؟ من خیلی هم خوشحالم فقط الان یکم خستمه!

درست همون لحظه امیرعلی صداش زد اما لعنتی بجای اینکه بره سرش رو برگردوند سمتش و گفت:

-تو بیا اینجا امیر...بیا من حوصله شلوغی وآدمایی که ناله میکنن ندارم!

اخم کردم چون میدونستم منظورش از آدمایی که ناله کن مادرم.دختره ی پفیوز!
امیرعلی قدم زمان اومد سمتمون و نیوشا تو اون فاصله دوباره رو به سوی من کرد و با اشاره به لباسم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-لباست خیلی پوشیده اس.اصلا انتخاب خوبی واسه همچین روزی نبود بنظر من..البته من میدونم که پدرت خیلی آدم اپن مایند و اکتیوی نیست و به همین خترط حق انتخاب نداشتی... چقدر بد!

می تاخت و اصلا امون هم نمیداد! دختر گستاخ و پررویی بود که شدیدا دلم میخواست حالشو جابیارم.اخم کردم و پرسیدم:

-کی گفته پدر من همچین آدمیه!؟

لبخند منظور داری زد و با طعنه جواب داد:

-نیازی نیست کسی چیزی بگه از انتخاب لباس تو و تور خواهرت مشخص ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بیچاره ملیحه که این پفیوز و بوزینه قرار بود جاریش بشه!
لبهامو روهم فشردم و با عصبانیتی کنترل شده بهش نگاه کردم.
حرف مفت میزد.
تور ملیحه با اینکه محجب بود اما زیباترین انتخاب برای یک عروس خوش سلقه بود.
خیلی سخت جلوی خودم رو گرفتم فحشش ندم.
کاش میشد به گلوله تو مغزش خالی کنم.
لبهای رو هم فشرده شده ام رو ازهم باز کردم و گفتم:

-شما همیشه اینقدر بدسلیقه این !؟ تنها کسی هستین که در مورد تور ملیحه همچین نظری داره!

لبهند زدم و برای چزوندنش در ادامه گفتم:

-البته! کج سلیقه ای گاهی از حسادت هم نشات میگیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

جا خورد و ناباورانه نگاهم کرد که درست همون موقع سرو کله ی امیرعلی پیدا شد.
خوب کردم اون جوابو بهش دادم دختره ی پررو ی زبون دراز...
به گمونش از دماغ فیل افتاده !
امیرعلی دستاشو گرفت و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

-چرا اینجایی!؟ مگه نگفتی خستته برسونمت خونه!؟

کلا در تلاش بود منو نگاه نکنه چون هی از چشم تو چشم شدن باهام فرار میکرد.
پوزخند کمرنگی زدم.
بدترین اتفاق دنیا چی میتونست باشه جز اینکه یه دل نه صددل عاشق کسی بشی که خودش یه دل نه صددل عاشق یکی دیگه است!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نیوشا با نفرت نگاهشو از من گرفت و بعد دستشو دور بازوی امیرعلی حلقه کرد و گفت:

-آره بریم چون تحمل بعضیا واقعاااا غیر ممکن!

امیرعلی بدون اینکه پیگیر بشه گفت:

-اوکی بریم...

از گوشه چشم با انزجار نگاهش کردمو دور شدنش رو تماشا ک

ردم. دختره ی پررو پر افاده!

#پارت_۲۱۰

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

از گوشه چشم با انزجار نگاهش کردمو دور شدنش رو تماشا کردم. دختره ی پررو پر افاده...هرچی دلش میخواست و به مغز کال و نارسش می رسید رو به زبون میاورد.
خوشگل هستی که هشتی..پولدار هستی که هستی...دلبر امیرعلی هستی که هستی...اصلا کی گفته دنیا مال خوشگلا و پول دارا و خوش شانساست!؟
کی گفته چون اون نامزد امیرعلی این حق رو داره هرطور دلش میخواد رفتار بکنه!؟
با گام های بلند و سریع به سمت ملیحه و امیرعباس رفتم.
خب...اوناهم دیگه کم کم داشتن می رفتن سر خونه زندگیشون.
تنها که شدن تصمیم گرفتم مثل بقیه ازشون خداحافظی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

رو صورتم یه لبخند نشوندم که غم درونم مشخص و عیان نباشه و بعد گفتم:

-چه احساسی دارین از اینکه با مجردی خداحافظی کردین و قاطی مرغ و خروسها شدین!؟

امیرعباس خندید و گفت:

-به اون وحشتناکی ای که بقیه ازش حرف میزدن نیست برات آرزوش میکنم ماهی خانم!

دست و سرم رو همزمان باهم به سبک هندی ها تکون دادم و با لحنی هندی گونه گفتم:

-نه نه! نه امیرعباس..برای من آرزوهای بهتری کن!من نمیخوام فعلا بدبخت بشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

امیرعباس و ملیحه شروع کردن بلند بلند خندیدن.شاد نشون دادن خودن اونم درحالی که عمیقا غمگین بودم واقعا سخت بود اما خب...اینم به راه بود.راهی برای خلاصی از این شرایط تلخ و ناراحت کننده...
ملیحه با لبخند و مهربونی گفت:

-امیدوارم یه روز یه همچین مکان زیبایی تورو با چشمهای خودم تو لباس عروس ببینم عزیزم!

چپ چپ نگاهش کردم و با اخمی مصنوعی گفتم:

-چرا نفرینم میگنی!؟ خوبه منم بگم امیدوارم اون روز یه چند جین بچه اینور اونورت باشن که اصلا وقت نکنی منو نگاه کنی!؟

بازم خندیدن...خبر نداشتن من حرفهای جدیم رو همیشه با شوخی به زبون میارم درست مثل الان....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اگه قرار باشه با امیرعلی نباشم که نبودم هم، ترجیح میدادم با کس دیگه ای هم نباشم!
نه اینکه امیرعلی اولین و آخرین مرد خوب توی دنیا باشه نه...فقط من دیگه علاقه ای به شکسته شدن دلم و تجربه ی یه عشق و عاشقی تلخ دیگه رو نداشتم.
امیرعباس که از لحاظ روحیات و رفتار صدو هشتاد درجه با برادر مغرور و کج سلیقه اش فرق و تفاوت داشت ، چشمکی زد و با جلو آوردن سرش شوخ طبعانه بهم گفت:

-ما هم وقتی همسن تو بودیم زیاد از این حرفها میزدیم عزیزم!

فقط یه لبخند زدم چون کار به گفتن حرف بیشتر نرسید آخه درست همون موقع باز هم سرو کله ی اون دو مرغ عاشق بیخود پیدا شد.
امیرعلی دستشو به سمت امیرعباس دراز کرد و بعداز اینکه باهاش دست داد و گفت:

-مبارکت باشه داداش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

امیرعباس دست برادرشو فشرد و بعد گفت:

-ممنون برادر کوچیکه! امیدوارم عروسیت جبران کنم!

از کنج چشم با انزجار تماشاشون کردم اینبار نوبت نیوشا بود که لبخند پر عشوه ای بزنه و بگه:

-ببخشید که زودتر نیومدیم.دیدیم خیلی سرتون شلوغ گفتیم بزاریمش برای وقتی که سرتون خلوت بشه

ملیحه که همیشه باهمه مهربون بود اینبار هم باخوش رویی گفت:

-ایرادی نداره عزیزم.مرسی که اومدین و مرسی که بودیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نیوشا لبخند پر غروری زد و بعد دستشو دورِبازوی امیرعلی حلقه کرد وبا نازگفت:

-خواااهش!

ملیحه چرخید سمت من و بعد
دسته گلش رو که هرکاری کردن حاضر نشد بندازه وسط جمعیت به سمت من گرفت و گفت:

-بیا خوشگل ترین دختر دنبا! مقاومت کردم که نگهش دارم و بدمش به تو! دست گل قشنگترین روز زندگی من تقدیم به تو!

هیجان زده و خوشحال دسته گل رو که مطمئنم اگه میناداخت لای جمعیت دخترای مجرد عمرا اگه دستم حتی به گلهاش میخورد رو ازش گرفتم و هیجان زده پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-وای این واسه من !؟

ملیجه لبخند زد و با نگاه به امیرعباس و گرفتن دستش گفت:

-آره من و امیرعباس توافق کردیم این گل رو بدیم به مهربونتربن و بانمک ترین و خوشگلترین دختر بدیم...و خب رسید به تو!

تا ملیحه ینو گفت قبل از اینکه بخوام بابتش شوق و ذوقمو نشون بدم نیوشا خندید...
خنده ای که از سر تمسخر بود و نگاه مارو سمت خودش کشوند...
بااخم و دلخوری نگاهش کردم و پرسیدم:

-چیز خنده داری شنیدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مثلا خودش رو جوری نشون داد که به سختی جلوی خودش رو نگه داشته وبعد سرش رو تکون داد تا موهاش از جلو چشمهاش کنار بره و درآخر جواب داد:

-ببخشید! یهو یادت یه چیز خنده دار افتادم....

دختره بی شعور! من که میدونستم دروغ میگه و دلیل خنده اش چیز دیگه ای بود!
واقعا که گه تو سلیقه ات امیرعلی...
بخاطر این خودشیفته اونجوری منو از خودت روندی!؟
هیپی...یه روز میفهمی هیچکس واسه تو من نمیشه و اون روز روز پشیمونیت ..

پشیمونی ای که هیچ سودی توش نیست...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۲۱۱

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

سرم رو به شیشه تکیه دادم و ماتم زده به مسیر هایی که ازشون عبور میکردیم خیره شدم.
وقتی به این فکر میکردم که از این به بعد خودم تنها قراره توی خونه باشم حس و حالم میشد شبیه حس و حال اون آدمی که عصر یه روز سرد پاییزی تک و تنها محکوم به تحمل یه غم بزرگ!
محمد راننده بود، بابا جلو نشسته بود و مامان هم کنار من.
حین رانندگی گفت:

-من فقط تا فردا مرخصی دارم.پسفردا باید حتما سیرجان باشم....همین فردا باید راه بیفتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بابا کلافه پرسید:

-خب که چی!؟باز شروع کردی محمد!؟

-میخوام بگم حواستون هست رفتنم نزدیک شده و شما هنوز هم هیچ کاری نکردین!؟

بابا چشم غره ای بهش رفت و جواب داد:

- قبلا بهت گفتم الان هم میگم....قید این دخترو بزن...دختر که چه عرض کنم قید اون زن رو بزن...زنی که دوبار طلاق گرفته و چندبار صیغه ی این و اون شده به درد هرزگی هم نمیخوره چه برسه به زندگی مشترک....

محمد از شنیدن این حرفها خیلی عصبانی شد اما از اونجایی که هیچوقت به خودش اجازه نمیداد تو روی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بابا بد زبانی بکنه هرجور شده خشمش رو کنترل کرد و گفت:

-هرچی پشت سر نوش آفرین میگن غلط اندر غلط...دروغ...چرت و پرت! باور نکنید....

مامان که دیگه حالا خیلی تو غم جدا شدن دختر وسطیش از خونه نبود گفت:

-محمد...عاقل باش....به نفر پشت سرش دروغ میگه دونفر دروغ میگه سه نفر دروغ میگه...والا از هرکی پرسیدن گفت این زن ، زن خوب و سالمی نیست! به ما نمیخوره! میگن مردی نمونده که باهاش استغفرالله!...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

محمد با کلافگی سرش رو تکون داد.خسته شده بود از بس حرف نوش آفرین رو پیش کشیده بود و نتونست بابا و مامان رو راضی بکنه.
دستشو زد رو فرمون و گفت:

-کی همچین چیزی گفته!؟ کی گفته اون اینجوری!؟

بابا خیلی محکم گفت:

-دادم پرس و جو کنن ببینم طرف کیه چیه چیکارس کاشف به عمل اومد خانم صیغه ایه...پول میگیره صیغه ی این و اون‌میشه

محکم و قاطع گفت:

-دروغ!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نیست! اونی که واسه من خبر آورد بیراه و بی سند و مدرک حرف نمیزنه!

محمد سرش رو با تاسف تکون داد و باز هم حرفهای بابا رو نپذیرفت و خیلی جدی گفت:

-اگه نمیخواین بیاین سیرجان و نوش آفرین رو ببینید پشت گوشتون رو دیدین منم دیدن!

تا محمد اینو گفت فورا به بابا نگاه کردم.حالا اگه یکی از دخترهاش این حرف رو زده بود دمار از روزگارش درمیاورد.
مامان که تا محمد حرف از رفتن میزد دست و دلش می لرزید گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-داری مارو تهدید میکنی آره محمد!؟ اون زنه ارزش رنجیدن مارو داره!؟نه میخوام واقعا بدونم داره!؟

محمد نفس عمیقی کشید و نسبتا آرومتر از قبل گفت:

-مگه همیشه نمیگفتین زن بگیرم! مگخ هرروز اصرار نمیکردین که محمد وقت زن گرفتنت!؟ پس جرا الان مخالفین...!؟ نوش آفرین اون آدمی نیست که شاها فکر میکنین...

-پس چه جکر آدمیه که همه میگن بد تو میگی خوب!؟

-اون چون زن مسقل و پولدار و خوشگلیه خیلیها تو نخشن و چون بهشون پا نمیده پشت سرش حرف مفت میزنن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مامان دلخور گفت:

-ما هنوزم میگیم تو باید ازدواج نمی ...ما دختر اصیل برای تو در نظر داشتیم نه زنی که که هی صیغه ی اینو اون میشه...

محمد حرفای تکراریش رو دوباره تکرار کرد و گفت:

-شما بیاین سیرجان ببینینش اگه خوشتون نیومد هرچی خودتون گفتین!

حرفهاش هم بابا و هم مامان رو ساکت کرد.
احساسم بهم میگف اونا نرم نرمک دارن راضی میشن کاری رو بکنن که اون میخواد.
بابا دستی به ریشش کشید وبعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-باشه! باشه ما میایم سیرجان ببینیم این زن که عقل و هوش تورو بره

حرفهای بابا لبخند رضایت بخشی روی صورت محمد نشوند.
رو کرد سمت آقاجون و گفت:

-شما حتما ببینینش ازش خوشتون میاد میفهمید اونی که بقیه تعریف میکنن نیست

مامان با نفرت گفت:

-اون یه جادوگر....یه گ زن هرزه که تورو جادو کرده و الهی که به حاک سیاه بشینه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-مااامااان! اینجوری نگو...

مامان لبخند تلخی زد و گفت:

-باشه...میایم...میایم ولی فقط بخاطر تو

اون خوشحال شد ولی من بیش از همیشه یه سری تبعیضها رو احساس کردم.
مثلا اینکه تو خونه ی ما پسرها حق دارن حرف دلشون رو بزنن اما ما دخترها نه....
محمد میتونه بگه کی رو دوست داره اما اگه من بگم خونمپای خودم....

#پارت_۲۱۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یک ماه بعد

به محض دادن آخرین امتحان و بیرون اومدن از دانشگاه، وقتی داشتیم توی پیاده رو زیر سایه ی درختها ودرست نزدیک به دیواری طولانی دانشگاه راه می رفتیم تیام جزوه ی توی دستش رو پرت کرد توی آسمون و گفت:

-یووووو هووووو...برو به درررررک! برو به دررررررک! ازت
متنفرمممم....متنفرمممم...خوشحالم که دیگه نه ریخت خودتو قراره ببینم نه ریخت
استادرووو....خداااایاااا مرسی اه !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

همه اونایی که مارو می دیدن تا چشمشون به تیام میفتاد میخندیدن و از کنارمون رد میشدن .با خجالت نگاهی به اطراف انداختم و بعد
دستشو گرفتم و گفتم:

-عه تو چرا کولی بازی درمیاری دختر! هرکی ندونه فکر میکنه شاخ غول شکوندی!

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-جون ماهی صدرحمت به شاااخ غول! نمیدونی چقدر از این درس بدم میومد و متنفرم بودم ازش... پایه ای بریم کافه پایینی یه چیزی بخوریم به سلامتی تموم شدن این ترم مزحرف تحصیلی!؟؟

از اونجایی که اصلا حال و حوصله ی خونه رفتن نداشتم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-باشه بریم!راستی...فردا مامان و بابا میرن سیرجان!

ناباورانه نگاهم کرد و پرسید:

-دروووغ میگی! آخرش کار خودشو کرد آره!؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اهووووم! از اول هم مطمئن بودم دو سه بار که اصرار بکنه اونا راضی میشن برن دختره رو ببینن!

اونهمه شوق و ذوقش در لحظه خوابید و به فنا رفت.دستشو از روی شونه ام برداشت و پرسید:

-ای باباااا! یعنی تموم شد رفت! یعنی فردا میرن که برن خواستگاری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرمو تکون دادم و همونطور که از خیابون عبور میکردیم تا خودمون رو برسونیم به کافی شاپ جواب دادم:

-نه بابا! اونا فقط میرن که دختره رو ببینن همین! عقد و عروسی خواستگاری کجا بود...البته البته....محمد بردش پیش بابا و مامان خیلی زیاده...هیچی بعید نیست وقتی رفتن و برگشتن بگن اصلا عقدش کردیم اومدیم!

با تاسف سرش رو تکون داد و بعد مایوسانه گفت:

-هیچی دیگه! اقبال نوش آفرین مطلقه صاحب فرزند با سابقه ی صیغه ی خیلی زیاد از اقبال ما بلندتر!

پووفی کردمو با بالا آوردن انگشت شست گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-این یکی جمله ات دیگه واقعا لایک کردن داره!

هردو باهم وارد کافی شاپ شدیم.پشت میز کنار پنجره نشستیم.جایی که معمولا وقتی اینجا میومدیم برای نشستن انتخابش میکردیم. خیلی شلوغ بود و دلیلشم این بود که نزدیکترین کافه به دانشگاه بود و یه جورایی پاتوق اکثر بچه های دانشگاه...
همینکه نشستم روی صندلی ناخوداگاه چشمم افتاد به امیرعلی ...
کنار دوستاش نشسته بود و باهاشون بگو بخند میکرد اما تا چشمش به من افتاد لبخند رو ی لبش ماسید.
خیلی سریع و باعصبانیت چشم ازش برداشتم و سرم رو خم کردم تا دیگه ریختشو نبینم.
قلبم تند تند تو سینه ام می تپید و این با خشم و نفرتی که ازش پیدا کرده بودم مغایرت داشت.
اگه ازش عصبانی و متنفر شده بودم پس چرا تا اینطوری می دیدمش حالی به حالی میشدم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لب گزیدم که تیام دستشو جلو چشمهام تکون داد و گفت:

-الووو...کجایی تووو هان!؟ بیا با مااا...با ما بیشتر خوش میگذره...

ار فکر بیرون اومدم و پرسیدم:

-هان؟چیه چیشده!؟

متعجب براندازم کرد وجواب داد:

-چیزی نشده..خب بگو چی میل داری بگم بیارن!؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و از گوشه چشم دوباره نگاهی به امیرعلی انداختم.
بازم باهام چشم تو چشم شدیم و باز من صدبار به خودم لعنت فرستادم که چرا نگاهش کردم و دوباره سرم رو پایین انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تیام گفت:

-من هوس خوردن یه قهوه کردم.تو چی !؟ بستنی میخوری یا نوشیدنی داغ!؟ یا قهوه !؟

سرمو تکون دادم و با بی میلی گفتم:

-نه نه! قهوه نمیخوام.حوصله بیخوابی ندارم.همون بستنی!

-باشه! پس تو بستنی من قهوه!

اون چشمهای لعنتیم که دلم میخواست از کاسه درشون بیارم دوباره بی اراده ی خودم رفتن پی امیرعلی...
سرش رو خم کرده بود و با فنجونش ور می رفت....
وای دیگه نمیتونستم هی اونجوری بهش نگاه کنم.
رو کردم سمت تیام و پرسیدم:

-میشه جاهامو عوض کنیم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چرااا !؟

بلندشدم و گفتم:

-حالا میشه بلند بشی!؟ من دلم میخواد اونجا بشینم!

سرش رو خاروند و بعد گفت:

-باشه! بیا ببینم توفیرش چیه اینجا و اونجا....

اون جای من نشست و من جای اون.دیگه نمیتونستم هی باهاش چشم تو چشم بشم.
خسته شده بودم از بس غصه خوردم...خسته شدم.

#پارت_۲۱۳

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

گاهی به احمقانه ترین طرز ممکن سرم عین همون چشمهای نابکارم قصد میکرد برگرده تا چشمهای ذلیل شده ام به جمالش بیفته اما سر بزنگاه به خودم میومدم و جلوی خودمو میگرفتم.
تیام که از هیچی خبر نداشت فنجون توی دستشو روی میز گذاشت و گفت:

-ماهی...میگما! آقات و مامانت برن سیرجان اونوقت تکلیف تو چیه؟باید تنها بمونی!؟

پکر و دمغ جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بعید بدونم همچین اجازه ای بدن! لابد میگن یا باید برم پیش ملیحه یا پیش مرجان! و از اونجایی که من اصلا با سیاوش حال نمیکنم ترجیح میدم برم پیش ملی و امیرعباس!

چشماش درخشید.لبخندی زد و گفت:

-مامان و بابای منم فردا پسفردا فراره برن دهات خونه ی عمه خانم بابام که رو به موت! اونا رفتن تو میای خونه ی ما ؟؟حسابی خوش میگذره هاا...بساط قلیون رو هم راه میندازم...

بد پیشنهادی نبود.چونه ام رو خاروندم و جواب دادم:

-اگه ملیحه بزاره ..میام اونم بعدش این موندن رو به مامان و بابا نگه و..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

صدای خنده های امیرعلی که به گوشم رسید ناخواسته سراپا گوش شدم اون صدای زیبا و دلنشین رو بشنوم.
دستامو مشت کردم.
لابد نامزد جونش رفته که حالا اومده اینجا و داره اوقاتشو با دوستاش پر میکنه!
هووووف! سرم درد گرفته بود از اینکه مدام باید کسی رو نادیده میگرفتم که دست کم یکسال دیگه باید همکلاسی می موندیم....
آره...بدبختی من از اونجا شروع میشد که کسی که دوستش داشتم خودش یکی دیگه رو دوست داشت و از طرفی کسی هم نبود که بگم ندیدنش باعث میشه ذره ذره و آسته آسته فراموشش کنم آخه هم همکلاسیم بود و هم قوم و خویش!
دیگه تحمل نداشتم که اونجا بشینم و صدای خنده هاشو بشنوم و عصبی تر بشم یا مدام تلاش بکنم که سرم نچرخه و برام مایه ی خجالت بشه.
با یه حالت عاجزانه و حتی ملتمس رو کردم سمت تیام و گفتم:

-تیام...بریم!؟ من خستمه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

از اونجایی که بر خلاف همیشه و برای اولین بار درحالی که هنوز خیلی از اومدنمون نمیگذشت این من بودم که پیشنهاد میدادم بریم، باتعجب گفت:

-عه بابا من هنوز قهوه ام رو هم کامل نخوردم!

بلند شدم و با برداشتن کیف دستیم گفتم:

-تا من برم حساب کنم تو بخورش

-حالا چه عجله ایه...ای بابا! این چه اومدنی بود چه رفتنی بود

وقتی بلند شدم و به سمت صندوق رفتم تا حساب کنم سنگینی نگاه های امیرعلی رو روی خودم حس کردم. هربار می دیدمش پشیمون میشدم از اینکه چرا حرف دلم رو بهش زدم و اعتراف کردم که دوستش دارم. عقلم بهم میگفت این احساس رو بازگو نکن و قلبم بهم میگفت بگو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

آخرش هم پیروز این نبرد کسی نبود جز قلبم که ماحاصل پیروزیش شد این حال بد من.
پول رو حساب کردم و دوباره برگشتم سمت میز و همزمان از کنج چشم نگاهی بهش انداختم.
خنده رو لبش بود و با یکی از دوستاش میگفت و میخندید.
چقدر بهش غبطه خوردم .اون واسه خودش راحت و بیخیال اوقات میگذروند اونوقت من بیچاره....
کیفم رو برداشتم و همراه تیام از خونه زدیم بیرون.
پیاده و قدم زنان تا سمت ایستگاه رفتیم و اونجا بود که دیگه راهمون از هم جدا شد.
تو تمام طول راه رسیدن به خونه فقط عین افسرده ها سرم رو تکیه داده بودم به شیشه و بیرون رو تماشا میکردم تا وقتی که ماشین سر خیابون توقف کرد و من پیاده شدم
قدم زنان تا خونه رفتم. زنگ زدم و مامان درو برام باز کرد.
وقتی رفتم داخل دیدم داره ساک میبنده.
کوله پشتیمو انداختم رو صندلی و به سمتش رفتم.
کلی خرت و پرت گذاشته بود که برای محمد ببره.
بالای سرش ایستادم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-رفتنتون حتمیه!؟

یه بسته مغزگردو گذاشت توی ساک و گفت:

-آره!

-کی برمیگردین!؟

-مشخص نیست.ولی زود میایم.خیلی اونجا نمی مونیم!

کنارش نشستم و چون میدونستم بابا خونه نیست باخیال راحت گفتم:

-میشه من نرم جایی!؟ میشه همینجا خونه ی خودمون بمونم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرش رو بالا آورد و گفت:

-نه.اجاره ی تو که دست من نیست دست آقات...اونم صدرصد نمیزاره اینجا تنها بمونی ..حالا دیگه اونش دست خودت...میخوای بری پیش مرجان و بچه ها...میخوای هم برو ملیحه!

حالت صورتمو مظلوم کردمو پرسیدم:

-میشه باهاش صحبت کنی من جایی نرم.حوصله ندارم.میخوام خونه بمونم

خیلی جدی جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چک و چونه نزن...خودت میدونی بابات راضی نمیشه!

از اول هم میدونستم چک و چونه زدن فایده نداره.
اخمی کردم و با دلخوری گفتم:

-مرده شور این زندگی رو ببرن که هیچ چیز زندگی من دست خودم نیست...هیچ چیزش

#پارت_۲۱۴

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

پکر و دمغ و ناراحت از اینکه چرا من بالغ نمیتونم و اجازه ندارم خودم تنها توی خونه بمونم ، کوله پشتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

به دست یه جا ایستادم و تکیه ام رو دادم به دیوار و از سر کلافگی شروع به جنبوندن پام کردم.
امیرعباس و ملیحه اومده بودن که با بابا صحبت کنن و از طرفی من رو هم باخودشون ببرن.
واقعا که برای خودم احساس تاسف میکردم.این زندگی بود آخه!؟
اینکه هیچ گونه تصمیمی نتونی بگیری و هیچ کدوم از خواسته هات برای دیگران اهمیت نداشته باشن !؟
امیرعباس رفت سمت بابا و گفت:

-یه وقت رفتاری انجام ندین که به غرور محمد بربخوره یا جری ترش کنه و بندازش رو دنده ی لج.... خیلی دوستانه پیش برید

ملیحه در تائید گوشزدهای شوهرش با حالتی نسبتا نگران گفت:

-آره آقاجون.حق با امیرعباس...سعی کنین بی سروصدا این موضوع رو حل و رفعش بکنین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بابا دستی به صورت و ریش نه خیلی بلندش کشید و بعد گفت:

-باس برم ببینم این زن کیه.کیه که عقل و هوش این بچه رو قاپیده...نمیتونم دست روی دست بزارم زنی که معلوم نیست چیه و چیکارس بچه رو ببره واسه خودش...
کارو بار محمد اینجاست سرش گرم کارش بود...واسه خودش برو بیایی داشت. تو بازار رو اسمش قسم میخورن از بس جدی و کار کن بود....کل کله گنده های بازاری آرزشونِ محمد بشه دومادشون...حالا نمیتونم دست رو دست بزارم تا واسه همیشه بره و ردی ازش نمونه!

امیرعباس دستهاشو از توی جیبهای شلوارش بیرون آورد و گفت:

-اونطور که رفیق من گفته این زن همچین زن علیه السلامی نیست.دوبار طلاق گرفته که بار دوم با اینکه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

میدونسته مرده زن و بچه داره اما بازم باهاش ازدواج کرد یه دو سه ماه زنش بود و بعدهم مهرشو گذاشت اجرا و طلاق گرفت یه چندباری هم صیغه ی چندتامرد شده که ازم گفتن به هوای مهریه بوده ...آشنایش هم با محمد برمیگرده به همون کافه اش...ظاهرا محمد یه چندباری رفته اونجا و دیگه دوستی و گرم گرفتن و وابستگی آشنایشون از همونجا شروع شده...

بابا کتش رو به تن کرد و آماده ی رفتن شد و همزمان گفت:

-من نمیزارم پسر شاخ شمشادم اسیر همچین زنی بشه....میدونم چیکار کنم!

همزمان همه باهم از خونه رفتیم.بابا درهارو قفل کرد و کلیدارو هم خودش برداشت تا احتمالا من هیچ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

شانسی واسه اینجا اومدن نداشته باشم.مامان دم رفتن رو کرد سمت ملیحه و گفت:

-ملی تو این یکی دوروزی که ما نیستیم حواست به ماهور باشه مادر...

ملیحه یه نگاه به من دمغ انداخت و بعد آهسته خندید و گفت:

-چشم مامان خانم خیالتون راحت راحت!

همه باهم از خونه زدیم بیرون و رفتیم توی کوچه.بابا و مامان سوار ماشین شدن و آماده ی رفتن.امیرعباس یه تیکه کاغذ داد دست بابا و گفت:

-رسیدین اونجا یه تماس بگیرین با این سماره...رفیقم..قبلا باهاش هماهنگ کردم منتظر تماستون هم هست.هماهنگ کنید باهاش دیگه همچی رو جور میکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بابا برگه رو ازش گرفت و گفت:

-دس شوما درد نکنه آقا عباس!

هر سه نفر کنار هم ایستادیم تا وقتی که بابا ماشین رو روشن کرد و رفت.
خیلی دلم میخواست خونه ی خودمون بمونم ولی ظاهرا اصلا امکانش نبود.
بعداز رفتن اونها امیرعباس با خوش رویی گفت:

-خب ماهی خانم....چه حسی داری از اینکه قراره یکی دو روز مهمون ما دوتا بشی؟

در عقب رو باز کردم و نشستم تو ماشین و بعد در جواب سوالش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-شما چه احساسی دارین از اینکه قراره یکی مثل من یکی دو شب مهمونتون باشه!؟

شروع کرد خندیدن.امیرعباس پشت فرمون نشست و با روشن کرد ماشین جواب داد:

-ما که خیلی خوشحال میشیم! من و ملی یه مدت هست حوس مهموندارى به سرمون زده البته تو که مهمون نیستی تو صابخونه ای!
البته ما مهمون اخمو خونمون راه نمیدیم....شرط وزود به خونه ی ما زدن لبخند.مگه نه مَلی!؟

ملیحه با نگاه به منی که میدونستم هردوتاشون دارن راجب چی حرف میزنن گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بلههههه!این ماهی خانم هم باید اخمهاشو وابکنه تا خونه راش بدیم

با کمی خجالت خندیدم و دیگه حرفی نزدم.حالم نسبت به یک ماه پیش خیلی بهتر بود.اون روزها چون "نه"محکم امیرعلی برام تازگی داشت حالم ناخوش بود.
پکر بودم و افسرده...حالا بهتر نشده بودم اما دیگه به اون دپرسی نبودم و کمتر سعی میکردم بهش فکر کنم.
وقتی رسیدیم خونه شون امیرعباس ماشین رو برد تو حیاط و ما پیاده شدیم.
ملیحه چادر از سر کشید و قتی رفتیم داخل خونه منو برد سمت یکی از اتاقها و گفت:

-تا وقتی مهمون مایی اینجا مال تو...حال تا تو لباساتو عوض کنی من چایی درست کنم ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبخند زدم و گفتم:

-باشه!

ملیحه که رفت بیرون شروع به درآوردن لباسهام کردم.بجای مانتوی تنم یه بلوز سبز رنگ پوشیدم و به شال سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون ...
لم دادم رو کاناپه و خیره شدم به چیزهایی که ملیحه برام گذاشته بود روی میز...
آجیل، میوه حتی آلوچه و الو خشکه...حسابی سنگ تموم گذاشته بود!

#پارت_۲۱۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خم شدم و همزمان با پوست کندن یه بادام و تلویزیون رو روشن کردم.
تا متوجه شدم ماهواره دارن نیشم تا بناگوش وا شد و رو کردم سمت ملیحه که تو آشپزخونه مشغول درست کردن چایی بود و پرسیدم:

-ملی ماهواره دارین!؟

چشمش که به نیش باز شده تا بناگوشم افتاد جواب داد:

-مثل اینکه خیلی خوشت اومده هاااا...آره داریم...امیرعباس شبکه های خبر ماهواره ای رو زیاد میبینه!

لبخندی رضایت آمیز روی صورت نشوندم و گفتم:

-ولمون کن بابا...خبر چیه! من رقص میخوام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اونقدر بالا و پایینشون کردم تا بالاخره یه شبکه ی مِن باب پیدا کردم.
ملیحه خندید و چایی به دست اومد سمتم.کنارم نشست و وسینی چایی رو گذاشت روی میز و با نگاه به اون چیزی که داشتن پخش میکردن خنده کنان گفت:

-الان دیگه خوشحالی که اومدی خونمون !؟

پیش دستی رو گذاشتم رو رونهام و بعد همونطور که خیره به صفحه تلویریون تخمه میشکوندم جواب دادم:

-آره خیلی...ولی کی جرات میکنه به بابا بگه یه ماهواره بگیر.ما محکومیم به دیدن همون شبکه یک و دو و سه اونم به شرط اینکه آق بابا هوس دیدن اخبار به سرش نزنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

امیرعباس با شستن دستهاش از سرویس بهداشتی بیرون اومد و به جمع دونفره ی ما پیوست.نگاهی به رقاصه ها انداخت و گفت:

- ببینم ماهور . تو که بلدی برقصی آره!؟

چشمهام درخشید.چرخیدم طرفش و گفتم:

-ها که بلدم!خوبم بلدم...من عاشق رقصم...

امیرعباس که بخاطر اخلاق و رفتار و تفکراتش یه موجود فوق العاده محبوب دل من یکی بود با تحسین گفت:

-آفرین...دختر باید رقص بلد باشه.بزن بکوب برقص شا باش از زندگی لذت ببر...برو تفریح...با رفقات برو تورای مسافرتی.
لذت ببر از زندگیت!
نزار از جوونیت یه مشت خاطره ی بیخودی باقی بمونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بزار جوونیت پر از ماجراجویی و خاطره و پستی بلندی باشه...

ملیحه فورا با خنده گفت:

-وایی اگه آقام بفهمه داری همچین حرفهایی بهش میرنی محال دیگه بزاره بیاد پیشمون

امیر عباس که که خیلی وقت پیش با حرفهاش منو مرید خودش کرده بود کاملا جدی گفت:

-شیده ی تربیتی و رفتاری بابات کاملا غلط...اینجوری فقط بچه هاش رو آدمای ضعیف و عقده ای بار میاره...

رو کرد سمت من و ادامه داد:

-حرفهام یادت بمونه ماهور...بقول حامد بهداد...لذت ببر از زندگیت حتی به غلط!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چه حرفهای قشنگی! ولی...ولی آخه چطور میتونستم همه ی اینهارو انجام بدم وقتی پدری داشتم که هرارجور خط و نشون واسم میکشید.
ملیحه یه لیوان چای داد دست امیرعباس و گفت؛

- وقتهایی که آقاجون و محمد خونه نبودن کار ماهور بود که آهنگ بزاره و واسه من و مامان برقصه! خودش که می رقصید مامان رو هم مجبور میکرد باهاش بالا و پایین بپره...

امیرعباس خندید و بعد پرسید:

-خب ملیحه...بگو ببینم واسه مهمونمون شام میخوای چی درست کنی!؟

ملیحه لبخند بر لب جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-هرچی خودش دوست داشته باشه...میگم امیرعباس مگه مامان و بابات نرفتن مشهد!؟

-چرا رفتن..

- خب پس به امیرعلی هم بگو بیاد پیشمون شام تنها نباشه یا نره آت و آشغالای بیرونو بخوره...

تا ملیحه اینو گفت من ساکت شدم و بی حرکت.
اصلا دلم نمیخواست امیرعلی بیاد اینجا و بدجور کفری شده بودم.
آخه بگو ملیحه به توچه که امیرعلی ننه باباش رفته مشهد.
کوفت خورد ...زهرمار خورد...
امیرعباس یه دونه خرما برداشت و گفت:

-نمیدونم بیاد یا نه...فکر نکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

امیدوار بودم ملیحه اصرار نکنه اما کرد و باز گفت:

-تو بهش بگو حتما میاد.نامزدش هم که نیست رفته.خوب نیست گشنه بمونه!

امیرعباس سر تکون داد و گفت:

-باشه بهش زنگ میزنم!

دیگه نتونستم چیزی بخورم چون هرچی هم که میخوردم مزه ی زهرمار میداد توی دهنم.من از دست اون نانجیب در فرار بودم اونوقت ملیحه میخواست دعوتش کنه خونه.
تلفن اپیرعباس زنگ که خورد بلند شد و رفت جای دیگه ای نشست و با شخصی که ظاهرا رجال خیلی مهمی بود مشغول صحبت شد، خودمو کشیدم جلو و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ملیحه...چرا هی اصرار میکنی اون پسره بیاد اینجا هان!؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-کدوم پسره ؟ کی رو میگی!؟

اول نگاهی به امیرعباس انداختم و چون به چشم دیدم به کل سرگرم تماس تلفنی مهمش هست جواب دادم:

-خب معلوم...امیرعلی رو میگی! چرا اصرار داشتی بیاد اینجا آخه!؟ ولش کن ..کوفت خورد

چپ چپ نگاهم کرد و پرسید:

-واا... این حرفها چیه آخه دختر!؟ امیرعلی بخدا پسر خوبیه نمیدونم تو چرا اینقدر ازش بدت میاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اخم کردمو خودم رو کشیدم عقب و دست به سینه گفتم:

-من اومدم اینجا راحت باشم اگه میدونستم قراره اون پفیوز هم بیاد عمرا اگه پامو اینجا میذاشتم!

لب گزید و گفت:

-عه ! نگووو دختر نگووو!

دیگه چیزی نگفتم.کاری که نباید میشد، شد و من فقط باید دعا میکردم که امیرعلی قبول نکنه واسه کوفت کردن غذا اینجا بیاد...

یکی دو ساعت بعد وقتی امیرعباس خبر داد امیرعلی قراره بیاد فهمیدم که یکبار دیگه باید با این عوضی رو به رو بشم و تا

وقتی اینجاست شرایط تلخ رو تحمل کنم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۲۱۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

✍️I am Sara✍️:
یکی دو ساعت بعد وقتی امیرعباس خبر داد امیرعلی قراره بیاد فهمیدم که یکبار دیگه باید با این عوضی رو به رو بشم و تا وقتی اینجاست شرایط تلخ رو تحمل کنم. ملیحه رفت تو آشپزخونه و سرگرم درست کردن شام شد و منم رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم.
نوکیا ساده ام رو توی دست گرفتم و با همون کرم کوچولو خودم رو سرگرم کردم تا بلاخره شد یه مار دراز...
هووووف! من بخت برگشته حتی از داشتن یه گوشی اندروید هم محروم بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پرتش کردم کنار و چشم دوختم به پنجره که صدای زنگ تو خونه پیچید.
چون حدس میزدم امیرعلی از جام تکون نخوردم که خود ملیحه صدام زد و گفت:

-ماهی...میشه درو باز کنی؟من دستم بنده...

پووفی کردم و از جا بلند شدم.لعنت به این توفیق های اجباری که مدام نصیبم میشد.
از روی تخت پایین اومدم و با مرتب کردن شالم راه افتادم سمت آیفن.
چشمم که به تصویر نحسش افتادبی اینکه گوشی رو بردارم و چیزی بگم دکمه رو زدم و درو براش باز کردم.
خودش هم یکم تعجب کرد که چرا بی اینکه چیزی بهش بگن درو براش باز کردن که البته اصلا برای من یکی مهم نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

واقعا دلم نمیخواست ببینمش و مدام سعی داشتم خودم رو ازش متنفر نگه دارم تا حس دوست داشتنم گل نکنه!
ملیحه از توی آشپزخونه پرسید:

-امیرعلی بود ماهور !؟

همونطور که دوباره سمت اتاق می رفتم جواب دادم:

-آره!

دید که دادم سمت اتاق برم برای همین پرسید:

-کجا میری ماهی!؟ من دستم بنده بمون و الان برای امیرعلی میوه و چایی ببر...

با حالتی عصبی گفتم:

-پووووف! باشه...باشه باشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یه چیزی رو خوب فهمیده بودم.اینکه هرچقدر از یه اتفاق یا یه شخص یا هر چیز دیگه ای در فرار باشی همه چیز دست به دست هم میده تا باهاش رو به رو بشی.
درست مثل منی که از دیدن امیرعلی درفرار و گریز بودم اما جایی که فکرش رو هم نمیکردم سرراهم قرار میگرفت و مجبور میشدم باهاش رو به رو و مواجه بشم.
وقتی درو باز کرد و اومد داخل پیش از هرچیزی نگاهش به من افتاد.خواستم اخم پررنگی تحویلش بدم ولی بعد منصرف شدم.
اصلا من چرا من باید به دیدن اون واکنش نشون بدم؟ چرا باید خودم رو عصبانی و ناراحت نشون بدم تا فکر کنه شبانه روز تو فکرشم.
هرچه بیتفاوت تر بهتر...بهتر و بهتر...
سلام کرد ولی من بدون اینکه جوابشو بدم رفتم توی آشپرخونه.
ملیحه اما روی خوش ودر حین خورد کردن سیب زمینی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-سلام امیرعلی...چطوری!؟ چه خبر!؟

سوئیچ و گوشی موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و گفت:

-سلام...خبری خاصی ندارم بهت بگم بجز اینکه هوس خوردن چایی زعفرونی کردم.داری!؟

-آره تا توبری دستاتو بشوری میدم ماهور بیاره!

دندون قروچه ای کردم و چون پشتم به امیرعلی بود و نگاهم به ملیحه و میدونستم نمینونه صورتم رو ببینه دندونامو روهم فشردم و عصبی لب زدم:

-عه چراااا من....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یه چشم غره رفت و گفت:

-امیرعباس که حمومم منم که دستم بنده پس بگم کی؟ بگم زن همسایه بیاد!؟ لیوان تمیز بردار چایی بریز براش ببر...
امیرعلی دوست داره تو لیوان شیشه ای چایی بخوره.

با غیظ گفتم:

-اطاااعت !

اون خندید اما من با حرص سینی چایی رو برداشتم و رفتم تو هال.همین که خم شدم و گذاشتمش روی میز امیرعلی اومد بیرون و یه راست هم خودش رو رسوند همون جایی که من بودم.
در دور ترین فاصله از اون رو کنج کاناپه نشستم و با روشن کردن تلویزیون با اخم زل زدم به صفحه تلویزون...
هیچکس حواسش به ما نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

وقتی دید من تعارفی نمیکنم خم شد و خودش یه لیوان برداشت و گفت:

-علیک سلام ماهور خانم!

خیلی سرد و تلخ و بدون اینکه بهش نگاه کنم جواب دادم:

-سلام...

صدام اونقدر آروم و ضعیف بودکه به گوش خودمم نرسید.حتی دوست نداشتم به چشمهاش نگاه کنم.
محال حرفهای آخرش از یادم بره.
تک تک اون کلمات هنوزهم توی مغزم بود و هیچوقت ممکن نبود فراموششون کنم.
یکم از چاییش رو خورد و نگاهی به نیمرخم انداخت.
همون موقع تلفنم زنگ خورد.
خم شدم و نگاهی به شماره ای که تماس گرفته بود انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

طاها بود.چشمامو ریز وردم و با تعجب به شماره اش خیره شدم.حس کردم اشتباه گرفته برای همین دیر جواب دادم و گفتم اگه اشتباه گرفته باشه زود قطع کنه اما چون همچنان داشت زنگ میزد مطمئن شدم اشتباهی در کار نیست و دکمه سبز رنگ رو فشار دادم و گفتم:

"سلام

-سلام ماهی چطوری؟

-سلام ممنون تو خوبی طاها؟

-آره گوشی دستت باشه یه نفر باهات کار داره..."

امیرعلی خیلی جدی بهم نگاه کرده بود و چشم ازم برنمیداشت.
گرچه طاها به گمونم گوشی رو داده بود دست تیام اما من خیلی الکی و واسه اینکه امیرعلی بفهمه تنها و سینگل بدبخت و اویزونش نیستم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

"آهان باشه باشه..بزار من برم تواتاق اونجا باهم حرف بزنیم"

همینکه بلند شدم امیرعلی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اینجا راحت نیستی من میرم جای دیگه میشینم تا حرفاتو با آقا طاها راحت تر بزنی!

تا اینو گفت فهمیدم تمام اون مدت گرچه

نگاهش به تلویزون بوده اما داشته به حرفهای من گوش میداد.

با اینحال نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه شما راحت باش...من حرفحایی دارم که ترجیح میدم برم تو اتاق و صحبت کنم!

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم و راه افتادم سمت اتاق...

#پارت_۲۱۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

پوزخند زنان از کنارش رد شدم و راه افتادم سمت اتاق.
من خوب میدونستم اون خیلی سخت عاشق یکی دیگه اس و هیچ موضوع مربط به منی براش اهمیت نداره اما فقط میخواستم فکر کنه که با یکی در ارتباط هستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ته دلم همش انگار که بخوام باهاش لج کنم یا ثابت کنم هنوزم تو کفش نیستم و فکر و خیالم دنبالش نیست از همین کارای بچگونه انجام میدادم.
دیگه برام مهم نبود راجبم چی فکر میکنه،مهم‌نبود چون....چون انتخابش رو کرد.
تیام هی تو گوشی میگفت:

"الو...ماهور....ماهور هوووی..بابا چرا حرف نمیزنی...ماهور...الو...."

در اتاق رو بستم و خیلی زود اما آروم گفتم:

-عه چیه هی همش الو الو میکنی...کر که نیستم شنیدم صدات رو....

نق زنان گفت:

-عه خب جواب نمیدادی منم مجبور شدم بقول تو هی الو الو بکنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پرسیدم:

-چرا با گوشی طاها زنگ زدی؟

- اعتبار شارژ تموم شدم با خط طاها زنگ زدم...حالا بگو کجایی الان!؟

چون توی اتاق مهمان بودم میتونستم از اونجا به جایی که امیرعلی نشسته بود دید داشته باشم. برای همین از لای درز به بیرون نگاه کردم و همزمان جواب دادم:

-پیش ملی و امیرعباسم...

با ذوق گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آاااخ جون پس آقات و ننه ات رفتن سمت سیرجان آره!؟

چشمم پی امیرعلی بود.چاقو گرفته بود دستش و آروم آروم تکونش میداد درحالی که نگاهش سمت تلویزیون بود.
چون تیام اسممو صدا زد به خودم اومدم و گفتم:

-هان ؟ چیه ؟ آره ...آره رفتن

با ذوق و هیجان گفت:

-ای جووون! مامان بابای منم رفتن وفقط من و طاها خونه ایم.امشب میتونی بیای!؟

چشمم پی امیرعلی بود که حس کردم سرش رو چرخوند سمت من .دستپاچه و هول فورا کناررفتم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بعدهم درو آهسته روی هم گذاشتم تا چشمش بهم نیفته و آهسته جواب دادم:

-نه بابا امشب که نمیتونم.ولی سعی میکنم فردا بیام..

-آره حتما بیا...بساط مشروب و قلیون به راهههه! جووووون! چه حالی بکنیم

ای تیام شیطون! همیشه منتظر همچین فرصتهایی بود تا بره سراغ چیزایی که ممنوعه هستن و مزه کردنشون خطا!
ولی خب...اون تیام بود و بقول خودش عاشق پیشنهادات خفن و پر لذت شیطون و جالب اینجا بود که کلا خانوادگی هم پایه ی هرکاری بودن!
اتفاقی که من همیشه بهش غبطه میخوردم..صدای ملیحه از بیرون حواس منو از حرفهای تیام پرت کرد و من با پایین آوردن موبایل سرپا گوش شدم ببینم ملی چیمیگه:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ماهور...میشه لطفا بیای کمک !؟

-الان میام

فورا به تیام گفتم:

-من برم کمک ملیحه بعدا بهت زنگ میزنم فعلا خداحاظ...

-باشه برو خواهر ذلیل!

هنوز هم داشت میخندید که تماس رو قطع کردم و دیویدم سمت آینه.نگاهی به سرو ریختم انداختم.شالمو دادم عقب تر و دوتا نیشگون از گونه هام گرفتم تا سرخ بشن و بعد زبونمو رو لبهام کشیدمو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یکم‌خیسشون کردمو بعدهم از اتاق رفتم بیرون و یه راست بدون اینکه حتی در حد چند ثانیه نگاهی به امیرعلی بندازم یه راست رفتم سمت ملیحه .
پشت اپن ایستادم و گفتم؛

-چیه ملی !؟

به سبد پر میوه ی رو ی میز اشاره کرد و بعد گفت:

-این سبدو ببر برای امیرعلی...زشت همینجوری ولش کردیم....

با نفرت گفتم:

-کوفت خورده بابا مگه اون مهمون!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لب گزید و چشماشو واسم گرد کرد و بعد هم گفت:

-مااااهور ! از این حرفها نزن.زشته میشنوه هاا....

شونه هامو بالا انداختم وگفتم:

-خب بشنوه...

-ماهووور..نگو...نگو...تو که اینقدر بد نبودی؟ برو این میوه هارو ببر...

با برداشتن سبد میوه گفتم:

-به درک بشنوه! به جهنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

گرچه اینو گفتم اما سبد رو برداشتم و راه افتادم سمت امیرعلی.خم شدم و سبد میوه رو گذاشتم روی میز و بعد هم همون جای قبلی نشستم و پا روی پا انداختم. سرش مدام تو گوشی بود اما واسه چنددقیقه گذاشتش کنار و با برداشتن یه سیب خیلی آروم و با طعنه گفت:

-باز دو روز چشم بابا مامانت رو دور دیدی بهونه جور کردی بری پیش اون پسره !؟

سرمو بالا گرفتم و با نفرت و غیظ نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-تو چیکارمی که سوال پیچم میکنی؟ هان؟ تو برادر شوهر خواهرمی الانم اینجا مهمونی....خودت هم گفتی هیچی بین ما نیست جز همین نسبت ساده ی قوم و خویشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با ترش رویی چشم ازش برداشتم و زل زدم به تلویزیون.از همین رفتارش بدم میومد.از اینکه خودش شست و رفت و چلوندم و پهنم کرد رو طناب اما همچین مداقعی میشر هدایت کننده...از چیزایی حرف میزد که بهش هیچ ربطی نداشتن و شده بود یکی عین محمد و بابا!

#پارت_۲۱۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

از چیزایی حرف میزد که بهش هیچ ربطی نداشتن و شده بود یکی عین محمد و بابا!
همیشه چون دوستش داشتم تلخ زبونی که میکردم باهاش ،بعدش عین چی پشیمون میشدم چون عاشقش بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چون بیشتر ازخودم میخواستمش....درست مثل همون شبی که خونه ی ما پیش هم بودیم.
خدا میدونست که بخاطر حرفهام که هیچ کدوم حرف زور و الکی نبودن تا خود صبح پلک نزدم فقط چون همش باخودم میگفتم نکنه اون ارم ناراحت شده باشه اما حالا...
حالا دیگه واسم این موضوع که ممکنه اون ازم ناراحت یا عصبی بشه اهمیتی نداشت.
نمیگم دیگه دوستش نداشتم.نمیگم ازش متنفر شده بودم و اون عشق آتیشی از دلم پر کشید نه...
فقط کم کم داشتم می پذیرفتم اون نامزد داره و عاشقشه!
تلفنم دوباره زنگ خورد.بازهم شماره طاها بود که البته مطمئن بودم تیام هست اخه خودش گفته بود شارژ تموم کرده.با اینحال من از عمد گفتم:

-سلام طاها...چیزی یادت رفت یهم بگی که دوباره زنگ زدی یا دنبال بهونه بودی دوباره حرف بزنی باهام!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تیام خندید و پرسید:

-ای کثافت! نکنه دور از چشم من با داداشم رل زدی که حالا داری ...

میدونستم میخواست الان همینو سوژه بکنه واسه همین تندی گفتم:

-خبببب....بگو...میشنوم عزیزم!

خوشبختانه دست از اذیت کردنم برداشت و حرفی که بخاطرش باهام تماس گرفته بود رو زد و گفت:

-ببین....یک قلیون و شرابی آماده کردم که نگو و نپررررس! اصلا واویلا....کاش گوشیت اندروید بود من اینارو واست واتس اپ میکردم...حیف شد واقعا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

برای چند ثانیه به کل یادم رفت امیرعلی کنارم نشسته واسه همین باتعجب پرسیدم:

-شراب و قلبون؟ لابد با ماست موسیر و چیپس!

-آی باریکلا! همراه با اون..خلاصه زنگ زدم بگم حسابی رو بهونه های فردات کار کن که کلا بیای همینجا...من برم واسه شام یه چیزی آماده کنم فعلا!

باشه خداحافظ!

دکمه ی قرمز رو فشردم و گوشی رو گذاشتم رو میز که اول یه نگاه به آشپزخونه انداخت و بعد که مطمئن سد هوش و حواس ملیحه جمع آشپزیش هست با اخم پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-با طاها رل زدی آره!؟

خبر نداشت من فعلا به جز خودش به بنی بشر دیگه ای نمیتونستم فکر بکنم ولی با این وجود رو کردم سمتش و درجواب سوالش گفتم:

-این یه مسئله ی خصوصیه که من لازم نمیدونم با کسی در موردش حرف بزنم!

پورخند زد و با تاسف پرسید:

-شراب خوردن و قلیون کشیدن هم خصوصیه!؟

خیلی جدی و قاطع جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بله!اینکه دیگه از خصوصی هم خصوصیتر...

رو بدگردوندم و کانال هارو بالا و پایین کردم تا یه چیز درست و حسابی واسه دیدن پیدا کنم.
یارو هرچی دلش خواست بهم گفت، هرکاری دلش خواست کرد حالا امرو نهی هم میکرد.
آخه یکی نبود بگه زن ذلیل زن دوست ،تو رو آخه به من چه مربوط!؟
مگه من اصلا کی تو میشم هان!؟ چیکارتم که اینجوری رفتار میکنی!
تو برو باهمون نیوشا جونت لاس بزن!
منو که با قصی القلبی از خودت روندی دیگه چیکار داری چیکار میکنم با کی میرم با کی میام چی مبخورم چی نمیخورم....والا بخدا....

خم شد و گوشی موبایلمو از رو میز برداشت و پرت کرد سمتم و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-کنسلش کن یالا...

گوشی رو تو هوا گرفتم و با تعجب پرسیدم:

-چی!؟ چیکارش کنم؟

چشماشو تنگ کرد و و با جدیت جواب داد:

-رنگ بزن کنسلش کن!

عصبی میشدم وقتی اینجوری بهم امرونهی میکرد و دستور میداد.اونم وقتی دیگه هیچ نقشی توی زندگیم نداشت.
با لحن تندی گفتم:

-عمراااا ! اصلا به تو چه مربوط! این مسئله به هیشکی جز خودم ربطی نداره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبخندی کمرنگی روی صورت مرموزش نشوند و گفت:

-یا زنگ میزنی و کنسلش میکنی یا به ملیحه میگم قراره کجا بری و پیش کی بری و چه غلطی بکنی!

وای خدا ! کفرمو درمیاورد وقتی اینجوری امرو نهی میکرد.لبهامو لول کردمو گفتم:

-به تو هیچ ربطی نداره امیرعلی آرمند...تو کارایی که بهت ربط داره دخالت نکن!

پوزخند زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آره...من فقط برادر شوهر خواهرتم ولی به عنوان همین برادر شوهرخواهرت بهت میگم اگه بخوای بری خونه خالی و دست به اون کارا بزنی همه چیز رو میزارم کف دست ملیحه!

ناباورانه نگاهش کردم.داست منو تهدید میکرد.دهن باز کردم که جواب پررو زبونی هاش رو بدم اما همون موقع حضور امیرعباس ساکتم کرد....

#پارت_۲۱۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

ناباورانه نگاهش کردم.داشت منو تهدید میکرد.دهن باز کردم که جواب پررو زبونی هاش رو بدم اما همون موقع حضور امبرعباس ساکتم کرد....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حوله رو روی سرش تکون داد تا بتونه موهاش رو زودتر خشک بکنه و بعدهم گفت:

-شما دوتا همیشه مارو اینقدر خوشحال کنید و هی بیاین بهمون سر بزنید!

امیرعلی حین میوه خوردن گفت:

-تو که همش توی حموم بودی ملیحه هم توی آشپزخونه است پس داستان چیه !؟

امیرعباس خندید و بعد از اینکه لم داد روی کاناپه گفت:

-دیگه اینقدرها هم بدجنس نباش.یه توکه پا رفتیم حموم شدیم میزبان بد!؟ دفعه های بعد جیران میکنیم...فردا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پسفردا...خلاصه این چند روز توفیق اجباری کنار ما بودن نصیبتون شده!

امیرعلی پا روی پا انداخت و بازهم درحالی که دوباره سرگرم تلفن همراهش شده بود گفت:

-فردا پسفردا و پسون فردا و فرداهای بعدیش هم بیایم فایده نداره.شما اونقدر دغدغه های کاریتون زیاده که وقت نمیکنین سر بخارونین چه برسه به مهمون داری! ما وه تو شرکت یه عالمه کار ریخته سرمون باز وقت اضاف میاریم اما شما دوتا نه

امیرعباس بازهم شروع کرد خندیدن.کلا خوش خنده بود.بهتره بگم عالی بود.با مرام با معرفت فوق العاده باسواد.. اهل سیاست....روشنفکر ..
وقتی امیرعلی اون حرفهارو زد اشاره ای به من کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-حالا تو نمیخواد ماهورو رو بترسونی...بچه بعداز مدتها مهمون ما شد.

از گوشه چشم نگاهی به امیرعلی انداختم.سرگرم چت کردن بود لابد با نیوشا.یکم اگه گوشیش رو پایینتر میگرفت من حتی اسم اونی که داشت باهاش چت میکرد رو هم می دیدم اما درست همون موقع ملیحه صدام زد و ازم خواست برم کمکش.
بلند شدم و راه افتادم سمت آشپزخونه ...
وسایل رو بهم داد و من همه رو یکی یکی روی میز چیدم و چنددقیقه بعد همه دور میز نشستیم.
ملیحه که دستپختش واقعا همیشه خوشمزه بود و زبانزد همه، اینبارهم حسابی سنگ تموم گذاشته بود و تو همون مدت زمان نه خیلی زیاد یه سفره رنگین و اشتها آور آماده کرده بود.
چندتیکه از اون مرغ سرخ شده ی زعفرون خورده تو بشقاب گذاشتم و با اشتها مشغول خوردن شدم که امیر عباس پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خب ماهی خانم...بگو ببینم برنامه ات واسه آینده چیه!؟

پرسیدن این سوال از منی که از ساده ترین حق و حقوق خودم محروم بودم یکم مسخره بود اما آدم که میتونه از اونچه که دوست داره حرف بزنه.نمیتونه!؟ سرمو بالا گرفتم و همونطور که چنگال توی دستمو آهسته تکون میدادم گفتم:

-خیلی چیزا تو سرم...ولی فعلا فقط دلم میخواد دانشگاهمو تموم کمم....اما اگه بگم اونچیزی که خیلی خیلی خیلی دوست دارم اتفاق بیفته چی هست پیدا کردن کار ...
من خیلی دلم میخواد کار پیدا بکنم...

با خوش رویی پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-واقعا!؟ خب کار کن....میدونی من از چندسالگی کار کردن رو شردع کردم!؟ دقیقا نه سالگی....نه سالم بود که رفتم تو رستوران عموم و شدم نظافت چی اونجا....
همیشه اینور اونور بهش سفارش ناهار میدادن یکی از این سفارش دهنده ها هم کارمند یه دفتر روزنامه بود.
هروقت براشون ناهار میبردیم من جیم فنگ میشدم میرفتم اونجا کنجاوی...
اصلا به عشق دیدن اونجا با پسرعموم غذاهارو میبردم...

چال رو تو تیکه ی گوشت فرو بردم و گفتم:

-خب...به تو اجازه ی کار میدادن به من نمیدن.بابا نمیزاره.وگرنه خودم عاشق کارم....

-نگران اونش نباش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

امیرعباس رو کرد سمت امیرعلی و پرسید:

-تو شرکت واسه ماهور کاری سراغ نداری!؟ هم رشته و هم دانشگاهی خودته که ....نمیتونی دستشو اونجا بند کنی؟

فورا سرمو بالا گرفتم و نگاهی به امیرعلی انداختم.اول لقمه ی تو دهنش رو جوید و بعد گفت:

-پدرش اجازه نمیده!

امیرعباس که خوب میدونست خرش پیش بابا میره گفت:

-تو کاریت نباشه اون با من..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

امیدوارانه چشم دوخته بودم به لبهاش که جواب داد:

-فقط در یه صورت میتونه بیاد که خانم جنتی بره ... اونوقت میتونه بیاد جای اون.وگرنه نه....جای خالی نداریم!

سوال توی ذهنم منو امیرعباس به زبون آورد و پرسید:

-خب حالا این خانم جنتینون کی میره!؟

امیرعلی خونسرد جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-هروقت شوهرش دستشو بگیره و ببره سر خونه زندگیشون...آخه شوهرش مریوان کار میکنه..ازدواج بکنه میره اونجا!

ملیحه خندید و همونطور که برای شوهرجانش دوغ می ریخت گفت:

-خب ماهی...از این به بعد برو به درگاه خدا دعا کن شوهر خانم جنتی زودتر بساط عروسیش رو به راه بکنه که تو بشی جایگزینش...ببینیم کی دست زنشو میگیره و میبره

لبخند زدم که اینبار امیرعباس گفت:

-فعلا سرگرم همین درس و مشق باش تا بقول ملی گفتنی ببینیم کی شوهر جنتیشون دستشو میگیره و میبره باخودش مریوان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و گفتم:

-چشم!

#پارت_۲۲۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

بعداز خوردن شام همه دورهم جمع شده بودیم و بگو بخند میکردیم و چایی میخوردیم.
کم کم داشتم حضور امیرعلی رو نادیده میگرفتم و کنار امیرعباس و ملیحه که کلا باخوبی هاشون آدم رو سرحال میاوردن لحظات خوشی رو میگذروندم که تلفن امیرعباس زنگ خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ساعت 12 شب بود ولی انگار از نظر اون این تماسهای این موقعه ای چندان هم براش غیر عادی نبودن.
لیوان چاییش رو گنار گذاشت و با برداشتن تلفنش گفت:

"الو سلام مهدی...."

حرفش تا همینجا فقط ادامه پیدا کرد چون بعدش حالت صورت جوری شد که انگار یه اتفاق بدی افتاده.
هممون نگران نگاهش کردیم.ملیحه با ترس پرسید:

-چیه امیر ؟ چیشده ؟ اتفاقی افتاده !؟

امیرعباس از روی صندلی بلند شد و بدون اینکه جواب سوال ملیحه رو بده تند تند پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

"خب. چیشد؟ آتیش که نزدن ؟ چیکار کردن چند نفرن؟ زنگ زدی به پلیس ؟ زنگ بزن...زنگ بزن الان میرسونم...میرسونم....بمون تا بیام...نزاری برن داخل . باریکلا..."

همه باهم بلند شدیم.امیرعلی پرسید:

-چیشده؟ اتفاقی افتاده!؟

امیرعباس همونطور که تند تند سمت پله ها میرفت تا زودتر لباس بپوشه و آماده ی رفتن بشه جواب داد:

-یه مشت عوضی ریختن جلوی دفتر سرایدار کتک زدن شیشه هارو شکستن...باید زودتر بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ملیحه هم پشت سرش دوید و گفت:

-منم باهات میام

امیرعباس حین بالا رفتن از پله ها گفت:

-نه تو میای کجا؟ خودم میرم...

ملیحه که من یکی خوب میدونستم شدیدا معتقد مرد زندگیش رو نباید تو هیچ لحظه ای تنها بزاره به راهش ادامه داد و گفت:

-نه میام...نمیتونم بمونم!

هول و دستپاچگی اونها من رو هم ترسوند.اونقدر منتظر موندم تا بالاخره امیرعباس ملیحه هردو باهم از پله ها پایین اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

امیرعلی پرسید:

-دقیقا چه خبر شده؟

امیرعباس درحالی که باعجله از پله ها پایین میومد گفت:

-یه چندتا از این دم کلفتارو دستشونو رو کردم خبر کثافت کاری هاشونو چاب کردیم حالا شاخ شدن...آدم فرستادن مثلا تهدید میکنن....

امیرعلی خم شد و با برداشتن گوشی موبایل و سوئیچش گفت:

-پس وایسا منم بیام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

امیرعباس سرش رو تکون داد و گفت:

-نه نه! تو بمون ماهور خودش تنها نباشه.بیای هم کاری از دستت برنمیاد.اونا کارشون رو انجام دادن و رفتن.بچه ها زنگ زدن پلیس من فقط میرم که خودم گزارش رو بدم تو بمون!

ملیحه و امیرعباس رفتن و ما تنها موندیم.با حرفهایی که خودشون زدن جای نگرانی نبود پس منم با بیتفاوتی و بیخیالی و بدون در نظر گرفتن حضور امیرعلی راه افتادم سمت اتاق.
درو بستم و بلوزی که روی تاپ تنم پوشیده بودم رو درآوردم و انداختم دور
حتی شلوارمم درآوردم و یه شلوارک نخی کوتاه بالا رون پوشیدم چون از همون بچگی عادت به راحت و گاهی لخت و نیمه لخت خوابیدن داشتم.
گوشیمو توی دست گرفتم و زل زدم به سقف...
چی میشه تون خانم جنتی ای که ازش حرف میزدن زودتر بده و من بتونم اونجا استخدام بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

آخ که اگه استقلال مالی پیدا بکنم تمام پولامو جمع میکنم و از اینجا میرم....
چنددقیقه ای روی همون تخت موندم و با گوشی موبایلم خودمو سرگرم کردم تا وقتی که حس تشنگی مجابم کرد ازجا بلنددبشم.
خیلی بی حوصله بودم ولی از سر ناچاریم خیرشدم به سقف و با پایین اومدن از روی تخت از اتاق رفتم بیرون .
موهای بلندم رو با دست گرفتم و از روی دوشم برداشتم و پشت سرم انداختم.
اما همینکه پامو توی آشپزخونه گذاشتم درست جلوی وروی با امیرعلی چشم تو چشم شدم.
عقب رفتم تا اون اول رد بشه ولی نرفت و موند و منو با غیظ برانداز کرد...
اصلا برام مهم نبود یه تاپ کوتاه مشکی تنم و یه شلوارک خیلی کوتاه آبی.
اون منو لخت مادر زاد دید پس اصلا چه اهمیتی داشت که حالا اینجوری ببینه!؟
از کنارش ردشدم و مطمئن گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-من از هیچی نمیترسم...لازم نکرده بخاطر من اینجا بمونی.نبودت بیشتر خوشحالم میکنه تا بودنت پس لطفا برو....

صورتش رو ندیدم اما صداش رو شنیدم که گفت:

-بخاطر تو نموندم که بخوام به خاطر تو برم!

بچه پررو! چه زبونی هم داشت.با نفرت نگاهش کردم گفتم:

- اونا گفتن بخاطر من بمون منم میخوام بری...

رفت سمت سینک و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-اومدنم دست تو نبود که رفتنم باشه!

آخ که چقدر دلم میخواست برگردم سمتش و به سیلی جانانه تقدیمش کنم! آخه ببین جوری سر به سر من میذاشت!؟ واقعا که!
زیر لب چندتا فحش بهش دادم و بعد دریخچال رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم.
تو همون حالت ناخوداگاه از سطح شفاف یخچال دیدم که پشت من ایستاده و داره تماشام میکنه.
پوزخندی زدم و بعد به بهانه ی برداشتن بطری نوشیدنی تا کمر خم شدم که باسنم قمبل بشه...
آخه من میدونسنم اون همشسه این قسمت از بدن منو که میبینه چقدر حشری میشه...

#پارت_۲۲۱

عشق و مکافات 🖤❤️ 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تا کمر خم شدم که باسنم قمبل بشه...
آخه من میدونستم اون همیشه این قسمت از بدن منو که میبینه چقدرحشری میشه...! نظرم در مورد برداشتن اون بطری عوض شد صرفا بخاطر اینکه وقت بیشتری اینجا بمونم.
بیشتر خم شدم و این باعث شد بند تاپ تنم کج بشه و بره پایینتر.
یه نوشیدنی دیگه برداشتم و بالاخره بلند شدم.
در یخچال رو بستم و چرخیدم. امیرعلی که دقیقا نمیدونستم چی داشت اینقدر اذیت و عصبانیش میکرد لیوان توی دستش رو پرت کرد تو سینک و مثل یه گرگ وحشی خیره شد به من.
نادیده اش گرفتم درست عین اینکه اصلا اونجا نباشه...این بیشتر از هرچیزی اونو کلافه میکرد!
سر نوشیدنی رو باز کردم و در آرامش مشغول خوردنش شدم...
یه قطره از نوشیدنی سر خورد و با چکیدن از چونه ام افتاد رو سینه ام و عین توپی که رو سراشیبی قل خورده باشه رفت پایین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خیلی زود و قبل از اینکه تا سوتینم برسه با سر انگشت و درست جلوی چشمهای امیرعلی اون قطره رو برداشتم و گذاشتم دهنم.دیگه نتونست وضعیت رو تحمل کن.
تکیه از لبه ی کابینت برداشت و با عصبانیت گفت؛

-بس دیگه...شورشو درآوردی!

پس هنوز اون حس غریزی جنسی مزخرفش رو نسبت به من داشت.شاید هم نداشت و فقط میخواست منو اذیت بکنه
شاید فکر میکرد همچنان تو کفش هستم.
بطری رو آوررم پایین و با حرفهام وانمود کردم دلیل رفتارش رو نمیدونم:

-چیمیگی تو ؟ جنی شدی؟ چی رو بس کنم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

قدم زنان اومد سمتم و جواب داد:

-خوب میدونی چی رو میگم!پس بس کن و خون منو به جوش نیار متوجه شدی!

سرمو بالا انداختم و مثل خودش با بالا بردن ولوم صدام که انگار تعیین کننده ی حق به جانبی بودن،بود گفتم:

-نه متوجه نشدم چون اصلا نمیفهمم چی میگی! من ا مدم یه چیزی بخورم و تو عین خروس جنگی داری میپری بهم....

کفری شد و با برداشتن یکی دو قدم اومد سمتم.چونه ام رو تو دست گرفت و فشار داد.هیچ فاصله ای باهم نداشت و تقریبا بهم چسبیده بود.
کمرم کوبیده شد به یخچال.اصلا فکر نمیکردم تا به این حد از این کارای من عصبی بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دندونهاش رو روی هم فشار داد و گفت:

-اون روی سگ منو یالا نیار ماهور!

زدم زیر دستش و واسه اینکه مفهمه ازش ترسیدم پرسیدم:

-چیه؟ چیکادم میکنی اگه اون روی سگت بالا بیاد! ؟ هان؟ منو میکشی و اینجا سر به نیستم میکنی؟؟؟ اصلا تو چرا اینجایی؟ چرا داری با من حرف میزنی؟ مگه بین ما هرچی بوده تموم نشده هاااان؟ تموم شده دیگه...خیلی وقت تموم شده خودت اینو بهم گفتی...نمیگفتی هم من دیگه نمیخوام با تو باشم...اصلا چه دلیلی داره با پسری باشم که نامزد داره؟ چرا نرم با کسی که تنها دختر توی زندگیش خودمم....من دیگه تورو بوسیدم و گذاشتم کنار...توهم همینکارو با من بکن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

صدای زنگ تلفنم باعث شد اونی رو که لبهاش رو باز کرده بود تا حرف بزنه رو از بیان کلماتش منصرف بکنه.
لبخند زدم و بعد بی توجه به پوزخند ش باخوشحالی ساختگی ای دویدم سمت تا مثلا خودمو برسونم به گوشی موبایلم و قبل از اینکه تماس قطع بشه جواب بدم.
اینا اسمشون خوشی های مصنوعی بود و گرنه خودم که خوب میدونستم هیچکس به من زنگ نزده و اون تماس رو خودم واسه زنگ هشدار گذاشته بودم.
در اتاق رو بستم و دویدم سمت تلفن و خیلی سریع صدهی زنگ رو قطع کردم.
میدونم رفتار هام مسخره و بچگونه بود اما...
من به دنبال ترمیم غرورم بودم.
غروری که حس میکردم بخاطر حماقتهای خودم و بیان و ابراز احساستم بدجور به فنا رفت.
ده دقیقه ای همونجا موندم و بعد گوشی رو پرت کردم رو تخت و از اتاق رفتم بیرون.
امیرعلی لم داده بود رو کاناپه..پاهاش رو دراز کرده بود روی میز و دستشو گذاشته بود رو چشمهاش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با فاصله و رو تیکه ی دیگه ی کاناپه نشستم.پاهامو دراز کردم و شروع کردم به بالا و پایین کردن شبکه های تلویزیون....
با سرو صدای تلویزیون دستشو از روی چشماش برداشت و پلکهاش رو باز کرد.
رفته رفته رو صورتش اخم نشست وقتی من رو تو اون حالت دراز کش دید...
پاهام یکم از هم باز بودن و چون شلوارک لحت و نخی پام هی جمع میشد راحت و آسوده میتونست به اون چیری که نباید دید داشته باشه..تاپ تنمم که کلا کج و کوله بود و یقه گشادش تا زیر سوتینمم پایین می رفت.
خودش رو جمع و جور کرد و بعد درحالی که شدیدا مشخص بود داره از دست من حرص میخوره گفت:

-پاشو لباستاو عوض کن...زودباش..

سرخوشانه پامو تکون تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-من با لباسهام مشکلی ندارم که بخوام عوضشون بکنم

باهمون عصبانیتی که البته خیلی سخت درحال کنترلش بود گفت:

-من مشکل دارم پس پاشو عوض کن!

شونه بالا انداختم و از عمد لنگهامو بیشتر وا کردم و گفتم:

-گفتم که خودم که مشکلی ندارم.تو اگه داری بلند شو برو جای دیگه بشین ..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حین گفتن این حرف ودرحالی که مدام داشتم شبکه های ماهواره ای رو بالا و پایین میکردم ناخوداگاه رسیدم به یه فیلم ناجور ....
از شانس خوب یا بد هم دقیقا دخترو پسر توی یه انبار داشتن حس

ابی عشق و حال میکردن و بساط آه و ناله شون به راه بود.
خواستم کانال رو عوض کنم اما بعدش پشیمون شدم.
لبخمدی پلید زدم و لب پایینیمو زیر دندونام فشردم.
صدای آه و ناله های دختره و برخود بدنهاشون به هم توی خونه پیچیده بود و امیرعلی رو که مطمئن بودم بیش از یک ماه نیم نتونسته بود رابطه جنسی داشته باشه کلافه و کلافه تر کرده بود....
محو تماشای پوزیشن باحالشون شده بودم....و بیشتر از اون محو بدن پسره!
اما نه حتی اونهم که احتمالا یه بازیگر معروف بود به پای امیرعلی نمی رسید.
بدن بی نقصش واقعا بی نظیر بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

داشتم خودمو توی ذهنم جای دختره و امیرعلی رو جای پسره تصور میکردم که با عصبانیت لگد آرومی به پام زد و گفت:

-اینو خاموش کن و پاشو برو تو اتاق بتمرگ...زودباش....

متعجب نگاهش کردم.چقدر پررو شده بود.
اخم کردم و گفتم:

-دلم نمیخواد...میخوام همینجا بمونم فیلم نگاه کنم!

#پارت_۲۲۲

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

متعجب نگاهش کردم.چقدر پررو شده بود.
اخم کردم و گفتم:

-دلم نمیخواد...میخوام همینجا بمونم فیلم نگاه کنم! تو اصلا آخه چیکار به من داری؟ چرا هی به من گیر میدی تو حواست رو جمع کارای خودت کن....

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با خشم گفت:

-من حواسم به کارهام هست اگه تو بزاری!

بی شعور صداشو واسه من بالا میبرد.اونم منی که هیچ کاری بهش نداشتم. اما
کم نیاوردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-دست پیش نگیر که پس نیفتی .من اینجا نشستم بدون هیچ حرفی دارم فیلممو میبینم این تویی که هی میپری به من و هرچی از دهنت بیرون میاد نثارم میکنی! دیگه با من حرف نزن....

رو برگردوندم بی توجه به حرص جوشهایی که میخورد دوباره دراز کشیدم روی کاناپه و حتی صدای تی وی رو هم از سر لجش بیشتر کردم.
به من چه که باز نامزدش رفته....به من چه که باز داره با مشکلاتش دست و پنجه نرم میکنه....
به من چه که با کات کردن ارتباطش با من فشارهای عصبیش دوباره شکوفا شدن!
سرگرم تماشای فیلم شدم.
پسر توی فیلم دراز کشیده بود روی دختره و درحالی که دوتا دست دختره رو با یک دستش گرفته بود و محکم تلنبه میزد همزمان گاهی ازش لب میگرفت، گاهی گلو و گاهی سینه هاش رو میبوسید و این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

درحالی بکپود که تصویر از بالا بود و به طور کلی بدنهاشون زیاد مشخص نبود.
درسته چشمم به تلویزیزیون بود اما متوجه نگاه های عصبی و خشمانه ی امیرعلی به خودم میشدم.
مدام از سر کلافگی زیاد نفسهای عمیق میکشید و پاش رو تکون میداد.
اهمیت ندادم.
من یک و ماه نیم بدترین و وحشتناکترین شرایط روحی رو تحمل کردم.
حس پس زده شدن داشتم.
حس آویزون بودن..حس شکستن غرور...حس از دست دادن...
گریه کردن تو خلوت، انزوا، حسرت خوردن، دست و پنجه زدن با شب بیداری و و و...
تو اون مدت چه رنجها که نکشیدم. رنج ها ودردهایی که تنهایی باید باهاشون سر میکردم.
اما من یه جورایی خودمو از صافی گذردندم.دیگه کم کم داشتم عادت میکردم به اینکه آدم که نباید هرچیزی که دلش خواست رو به دست بیاره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بعضی وقتها یه چیزی که خیلی دوست داری رو باید ببوسی و بزاری کنار و من حالا میخواستم با امیرعلی همینکارو کنم.
ببوسمش و بزارمش کنار!
وقتی بی توجهی هام رو دید با لحنی عصبی گفت:

-من به تو میگم جمع کنی خودتو بعد میای صداشم میبری بالا!؟صدای آه و اوف خیلی دوست داری!؟

جواب دادم:

-دوست داشته باشم یا نداشته باشم به خودم مربوط!

عصبی و با تاکید گفت:

-خاموش کن این لعنتی رو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بدون اینکه نگاهش کنم درحالی که محو تماشای صورت خوشگل دختره شده بودم جواب دادم:

-مجبور نیستی اینجا بشینی و تماشا بکنی...اگه بدت میاد بلند شو برو یه جای دیگه بشین!

عصبی شد و دیگه نتونست شرایط رو تاب بیاره.خم شد و با دراز کردن دستش کنترل رو برداشت و گفت:

-نه مثل اینکه تو درست بشو نیستی

اینو گفت و تلویزیون رو خاموش کرد و بعد با صدای بلند شروع کرد و امرو نهی کردن:

-پاشو برو تو اتاقت زودباش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ناباورانه نگاهش کردم.باورم نمیشد اینقدر خودخواه باشه که بخواد پررویی همچین کاری بکنه .
نیم خیز شدم و تو همون حالت نشسته روی کاناپه پرسیدم:

-چرا اینو خاموش کردی آخه؟ تو اینجا موندی که بشی سوهان روح من !؟ من هرکاری میکنم دلم میخواد آخه به تو چه! اون کنترل رو بده من! زودباش...

رفتم سمتش تا کنترل رو ازش بگیرم ولی دستشو عقب برد و با لحن خیلی تندی گفت:

-پاشو برو تو اتاقت بخواب! زودباش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

وقتی اینجوری زدر میگفت دلم میخواست با جفت دستهام گلوش رو بگیرج و اونقدر فشار بدم تا خفه بشه و یه ملکوت بپیونده!
به تنفر بهش خیره شدم.فکم از خشم زیاد تکون خورد و دستهام خود به خود مشت شدن....
با عصبانیتی که کم داشت افسارش از دستم در می رفت پرسیدم:

-تو فکر نمیکنی یکم زیادی داری پررو میشی؟ چرا هی به من میپری؟ هان؟ به تو چه ربطی داره که تا الان بیدارم و دارم چی میبینم!؟ دلم میخواد...دوست دارم... تو هم برو هر غلطی دلت میخواد بکن ..برو با نامزدت لاس بزن...برو بخواب اصلا...

وسط سخنرانی های کوبنده ام خیز برداشت سمتم و با گرفتن قسمت جلوی تاپم توی مشتش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ماهور مشکل من شدیدتر شده من درمانمو قطع کردم و اصلا اعصاب ندارم نزار کاری بکنم که بعدش هم خودت پشیمون بشی هم من نزار با این دستهام بلایی سرت بیارم که جبران ناپذیر باشه!

با چنان جدیت و خشمی این کلمات رو به زبون میاورد که شک نداشتم اگه قادر به کنترل خودش نبود حتما همینجا حفه ام میکرد و بعدهم جنازمو پرت میکرد رو همین کاناپه تا روحم ادامه ی اون فیلم مثبت هجده رو ببینه!
من هیچوقت تا حالا اونو تا به این اندازه عصبانی و خشمگین ندیده بودم .هیچوقت.
دستهاش رو گرفتم و از لباسم جدا کردم و آهسته لب زدم:

" تو همونی هستی که نشون نمیدادی اما همیشه حس میکردم هستی....متاسفم که تورو به اون خلیلی بی ریخت ایکبیری به ترجیح دادم که اون صدهزار مرتبه بهتر از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تو بود"

#پارت_۲۲۳

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

دستهاش رو گرفتم و از لباسم جدا کردم و آهسته لب زدم:

" تو همونی هستی که نشون نمیدادی اما همیشه حس میکردم هستی....متاسفم که تورو به اون خلیلی بی ریخت ایکبیری ترجیح دادم که اون صدهزار مرتبه بهتر از تو بود"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با دماغش نفس میکشید و منو خصمانه نگاه میکرد.آره من واقعا پشیمون بودم.نه اینکه واقعا از رد پیشنهاد خلیلی ناراحت باشم نه چون این حرف صرفا واسه عصبی کردن اون بود اما به طور کلی حسم بهم میگفت یه نمره ارزش این شکست خوردگی رو نداشت.

بعد از شنیدن حرفهام درحالی که همچنان خیره به صورتم بود،

نگذاشت و نه برداشت.دستش رو بالا برد و سیلی محکمی به گوشم زد.

اونقدر محکم که سرم باهاش کج شد.شوکه نگاهش کردم.باورم نمیشد همچین کاری باهام کرده....

دستمو رو صورتم گذاشتم و خیلی آروم سرم رو به سمتش برگردوندم و بهش خیره شدم.

لبهام آهسته از هم باز شدن اما اونقدر تو شوک رفتارش بودم که هرچه سعی میکردم حرفی از بین لبهام بیرون نیومد.

انگار که لال مادرزاد باشم!

چطور به خودش جرات داد بزنه توی گوش من ؟ چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دندونهام رو با خشم روهم فشردم و بعد از یه مکث طولانی گفتم:

-ازت....متنفرمممم....

از سر راه هلش دادم و بعد از کنارش رد شدم و باعجله راه افتادم سمت اتاق.حتی یک ثانیه...حتی یک ثانیه هم دیگه تحملش رو نداشتم.
دیگه نمیخواستم چشمم بهش بیفته.
درو بستم و از داخل قفل کردمو تکیه ام رو بهش دادم.
انگشتام مشت شدن و با نفرت بهش خیره شدم.
اونقدر ازش عصبانی بودم که اگه کارد میزدن خونم در نمیومد.
دستمو گذاشتم روی صورتم هنوزم میسوخت و هنوزم سوزش رو احساس میکردم.
چونه ام از بغض و خشم لرزید...
راه افتادم سمت آینه و صورت خودم رو نگاه انداختم.دقیقا همون طرفی که سیلی زده بود جاش مونده بود و قرمز شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چقدر نفرتم ازش زیاد شده بود وقتی چشمم به تصویر خودم افتاد.
رفتم سمت تخت و با عصبانیت روش نشستم.عین خل و چل ها خیره شده بودم به زمین و دندونهامو رو هم فشار میدادم.
نمیدونم چه مدت گذشت اما خودش زد به در و گفت:

-ماهور ...ببین من ..من نمیخواستم این اتفاق بیفته .نباید اون حرفهارو میزدی...نباید!

سرمو بالا گرفتم و خیره شدم به در.بغضمو قورت دادم و لبهامو باز کردم تا ببندمش به رگبار فحش و توهین و خلاصه انواع و اقسام فحش رو حواله اش بکنم اما در لحظه پشیمون شدم.
وقتی دید من هیچ حرفی نمیزنم اسممو صدا زد و گفت:

-ماهور ...درو باز کن....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بلند شدم و به سمت در رفتم.پلکهامو رد هم فشردم که یه وقت گریه نکنم و بعد درو باز کردم و قبل از اینکه اون بخواد چیزی بگه گفتم:

-میدونی چیه امیرعلی؟ مثل سگ پشیمونم که چرا تو رو به خلیلی ترجیح دادم....
ای کاش ..ای کاش اون روز قبول میکردم با اون بخوابم اما باتو نه!هر شب قبل از خواب به خودم همینو میگم.
میگم واقعا چرا این اشتباه رو کردم....
چرا با پویا یهم زدم بخاطر اینکه فقط یا تو باشم....
چرا پیشنهاد خلیلی رو رد کردم.چرا پویا رو کنار گذاشتم که فقط تو توی زندگیم باشی....

دروغ بود....هرچی پشت سر هم براش ردیف میکردم دروغ اندر دروغ بود.
من هیچوقت از با اون بودن پشیمون نبودم هیچوقت و هیچ زمان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

فقط پر از عقده شده بودم...پر از حسرت....
پراز نفرت و کینه و خشم...
وقای پشت سرهم، یه بند و بدون ترمز حرف میردم
دسامو گرفت وبا عصبانیت تکونم داد و گفت:

-بس دیگه بس....بی شعور خلیلی زن و بچه داره ...

پوزخند زدم و گفتم:

-آره داشت و من با همه ی مزخرفیش اونو به تو...

نذاشت حرفم رو کامل به زبون بیارم انگار حتی پیش بینی کرده بود چی میخوام بگم که صداشو برد بالا و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خفه شو ماهور اگه باز هم بخوای چرت و پرت بگی دندوناتو توی دهنت خورد میکنم...

اونقدر پررو شده بود که به خودش اجازه ی هررفتاری رو با من میداد.با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-جایی که تو باشی جن دیگه نمی مونم!

عقب عقب رفتم و برگشتم سمت ویکم که ازش فاصله گرفتم چرخیدم و بدو بدو رفتم اتاق خواب.
تلفن همراهم رو برداشتم و با عجله شماره ی شماره ی تیام رو گرفتم.
خیلی طول نکشید که جواب داد:

-تیام خواب بودی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرفه کردو این یعنی داشت قلیون میکشید چون حتی صدای قل قل هم پیشش میومد:

-سلامت کو...؟ نه بیداریم.چطور؟

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم گفتم:

-خب پس من الان آژانس میگیرم میا....

حرفم رو کامل نزده بودم که امیرعلی ناغافل از پشت گوشی رو از لای انگشتام بیرون کشید و با قطع کردن تماس گفت:

-تو هیچ گورستونی نمیری!

#پارت_۲۲۴

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

امیرعلی ناغافل از پشت گوشی رو از لای انگشتام بیرون کشید و با قطع کردن تماس گفت:

-تو هیچ گورستونی نمیری !؟

دیگه داشت شورش رو درمیاورد.یه نگاه به گوشی موبایلم که تو دستش بود انداختم و یه نگاه به صورت حق به جانبش. کلافه ام کرده بود با این کارها و رفتارهاش.
دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

-پسش بده! پسش بده میخوام برم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دستشو با تاکید و قلدری تکون داد و همزمان شمرده شمرده گفت:

-بهت گفتم ماهور تو هیچ گوری نمیری!

زور نداشت؟ سکته کردن نداشت اینکه یه نفر که واقعا هیچ نسبتی باهام نداشت اینجوری بهم امرو نهی میکرد و با قلدری میگفت حق انجام چه کاری رو دارم و ندارم!؟
دوتا دستم رو تخت سینه اش گذاشتم و با عصبانیت به عقب هلش دادم و گفتم:

-تو کی هستی که به من امر و نهی میکنی هان؟ چیکارمی؟ دست از سرم بردار نمیخوام جای باشم که توهستی! نمیخواااام!

سرش رو با تاسف تکون داوم.صدامو بردم بالا و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

- گوشیمو بده میخوام برم...زود باش...
باتوام...گوشیمو میخوام

بی توجهی کرد و موبایلم رو بهم نداد.از خشم زیاد به نفس نفس افتادم.عصبی شدم و زدم به سیم آخر:

-نمیدی نه؟ باشه نده به درک.بدون گوشیم از اینجا میرم....

خم شدم تا شلوارم رو بردارم که بپوشم اما اون بازوم رو گرفت و پرتم کرد روی تخت و هومطور که سمتم میومد گفت:

-چه مرگته؟ هان؟ چرا اینجوری رفتار میکنی!؟ چرا داری حدص منو درمیاری!؟ چی ازم میخوای؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

به خودش اشاره کرد و گفت:

-اونی که داره اعصاب اون یکی رو خورد میکنه تویی نه من...همش چرت و پرت میگی همش دری وری میگی!

مشتو به تخت کوبیدم و گفتم:

-من چرت و پرت میگم؟ من دری وری میگم؟من یا تو که دیگه داری بدجور منو از خودت متنفر میکنی!؟

با تاکید و پشت سر هم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آره تو...تویی که هم خودت بچه ای هم رفتارهات!

ماهور نبودم اگه این عوضی رو سرجاش نمی نشوندم و کاری رو نمیکردم که خودم میخوام.
فورا بلند شدم هلش دادم عقب و بعد هم از در بیرون رفتم و بدو بدو رفتم سمت تلفن...گوشی رو برداشتم و فورا و قبل از اینکه دست امیرعلی بهم برسه فورا شماره ی ملیحه رو گرفتم امیرعلی سعی کرد بازم خودش رو بهم برسونه اما درست قبل اینکار صدای ملیحه متوقفش کرد؛

-الو ماهی تویی؟ چیزی شده؟

نگاهی به امیرعلی که چندقدمیم ایستاده بود انداختم.با انرجار از سر تا پاش رو برانداز کردم و بعد جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-سلام ملیحه.تیام بهم زنگ زده خودش تنهاست.ازم خواست برم پیشش میشه برم!؟

امیرعلی با عصبانیت دستهاش رو مشت کرد و سرش رو با تاسف برام تکون داد.اهمیت ندادم و گوش سپردم ببینم ملیحه چیمیگه:

-نه ماهور...خوب نیست.ساعت یک شب!

اه! این بدترین جوابی بود که میتونستم بشنوم.دوباره اصرار کردم و گفتم:

-بیدار بود.خودش یاهام تماس گرفت تنهاست آخه منم دوست ندارم تنهایی اینجا بمونم! خواهش میکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مشخص اصلا دوست نداره من برم برای همین دوباره سعی کرد منصرفم بکنه و گفت:

-ماهور بنظرم بهتره بزاریش برای یه زمان دیگه.الان وقت مناسبی نیست دیر موقعه است.بزارش برای فردا! من جواب بابا رو چی بدم آخه میدونی که چقدر حساس

با حرص گفتم:

-من دلم نمیخواد اینجا باشم.میخوام برم پیش دوستم تو هم شدی عین بابا ؟ میخوای محدودم بکنی!؟؟؟

وقتی دید چقدر عصبانی ام گفت:

-ما فعلا نمیایم چجوری میخوای بری اصلا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-با آژانس ..

یکم سکوت کرد و بعداز چنددقیقه گفت:

-من نمیتونم بزارم با آژانس بری ماهور.تو دست من امانتی خدایی نکرده اتفاقی بیفته جواب بابا رو چی بدم.فقط در یه صورت میزارم بری...

کنجکاو گفتم:

-چی؟

-که با امیرعلی بری...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پوزخند زدم.من دقیقا چون نمیخوام ریخت امیرعلی رو ببینم تصمیم داشتم از اینجا برم اما اون حالا ازم میخواست با امیرعلی برم.
عصبی گفتم:

-ممنون از اعتمادت.شب بخیر!

دکمه ی قرمز رو فشار دادم و گوشی رو گذاشتم سر جاش.
امیرعلی دست به سینه قدم زنان اومد سمتم و گفت:

-خجالت نمیکشی دروغ میگی!؟ خجالت نمیکشی جلو چشمای واسه اینکه بری پیش اون پسره چرند و پرند سرهم میکنی هاااان؟ خجالت نمیکشی؟؟

چرخیدم سمتش و با پررویی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه خجالت نمیکشم! میخوام با طاها رل بزنم هیچ فرصتی رو هم برای با اون بودن از دست نمیدم!

پوزخند زد و طعنه زنان گفت:

-تو از اول هم میخواستی با اون پسره باشی!

خیلی قرص و محکم شروع کردم به گفتن یه سری دروغ و چرت و پرت:

-آره چرا نباشم؟ نه نیاز هست قایمکی باهم باشیم نه ترس از این دارم که یکی دیگه هم توی زندگیش هست.نه زورگوئه...نه مثل بعضی ها سواستفاده گر...چرا نباشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بازم پوزخند زد. با اون پوزخندهاش بدجور داشت میرفت رو اعصابم...
اما دیگه مهم نبود.وقتی هیچ شانسی برای به دست آوردنش نداشتم دلیلی نمیدیدم هی مواظب و رفتار و کردارم در مقابل اون باشم....

#پارت_۲۲۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

بازم پوزخند زد. با اون پوزخندهاش بدجور داشت میرفت رو اعصابم...
اما دیگه مهم نبود.وقتی هیچ شانسی برای به دست آوردنش نداشتم دلیلی نمیدیدم هی مواظب و رفتار و کردارم در مقابل اون باشم....بین ما یه حس یه طرفه بود اونم از طرف من که اون خیلی خوب و محترمانه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حقم رو گذاشت کف دستم والان این رفتارها و کارها یکم غیرقابل درک بودن.
سرش رو تکون داد و بعد اومد جلو و دوسه بار دستشو زد رو شونه ام و گفت:

-اگه دوستش داشتی و ازش خوشت میومد و باهم بودین اصلا نیازی نبود با من رابطه بشی!

چه راحت همچین حرفی به زبون میاورد.چرا یه کم به مغزش فشار نمیاورد!؟
چرا متوجه نبود با یه دو دوتا چهارتای ساده خیلی راحت تر از اونچه که میشد فکرش رو کرد میتونست اینو بفهمه که من خیلی دوستش داشتم.
عمیقا و قلبا....
من هرچی که داشتم واسه خودم بلغور میکردم همه یه مشت دری وری و چرند بود که واسه خاطر درآوردن لجش اون بود و البته اینکه ثابت کنم هر وقت اراده کنم و بخوام میتونم با هرکی که دوستش داشته باشم وارد رابطه بشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

جوابی در خصوص این حرفش بهش ندادم و رو برگردوندم.
چنددقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه خودش گفت:

-برو تو اتاق و اینقدر هم بیخودی بالا و پایین نپر و میخوام برم راه نینداز....فکر کردی من خیلی دوست دارم پیشت بمونم هان!؟
نه ...من علاقه ای به اینجا موندن ندارم و اگه الان هم اینجا هستم صرفا بخاطر اینکه امیرعباس ازم خواسته بمونم که اتفاقی واسه تو نیفته!
وگرنه ....میلی به اینجا برای جلب توجه تو ندارم.الانم تو برو تو اتاقت منم یه گوشه میشینم با نامزدم چت میکنم.تو سی خودت من سی خودم تا وقتی که اونا بیان نیازی به این کولی بازیا نبود...

هیچوقت تا به این حد از درون احساس شکست خوردگی بهم دست نداده بود.
حرفهاش عینهو مهر سکوتی بودن که دهنمو پلمپ کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دیگه.
اما حس کردم اگه چیزی نگم خیلی خوشبحالش میشه برای همین گرچه صورتم بی نهایت درهم و گرفته بود و صدام هم بغض داشت اما نتونستم سکوت کنم و گفتم:

-اونی که شده مایه ی آزار تو بودی...وگرنه که من سه ساعت دارم گلوی خودمو جر میدم و میگم مارو به خیرو توروبه سلامت....بعدشم.خیال نکن احساس من به تو همون احساس سابق....
اون احساس خیلی زود پر کشید و همین دلیل قاطع نبودنش و زودگذریش بود

حالت صورت اون هم متاسف شد.هردو داشتیم همدیگرو سرکوب میکردیم و خودمون رو سرکوفت میزدیم که چرا بعضی کارهارو نباید انجام می دادیم.
قفسه ی سینه ی ستبرش آهسته بالا و پایین شد و حرفهای من که به پایان رسید گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-میدونی چیه!؟ به گمونم منم به کل اشتباه کردم....اشتباه کردم تورو بدای چیزی که در روند خوب شدنم بهش احتیاج داشتم انتحاب کردم...تو انتخاب خوبی نبودی!

باورم نمیشد اونه که داره این حرفهارو میزنه و اظهارپشیمونی میکنه .پس پشیمونه که با من خوابیده.پشیمونه که اومد سمتم.....
یعنی واقعا این حرفهارو از ته دلش میزد!؟
چرا برام باور نکردنی بودن چرا از درون قلبمو به درد میاوردن....!
بغضمو قورت دادم و اجازه ندادم حال و هوای اصلیم رو لو بده و گفتم:

-پس تو پشیمونی!

سر تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آره پشیمونم..تو نباید انتخاب میشدی!

به سختی لبخندی زدم.لبخندی که گمون نمیکنم انطوری از آب دراومده باشه که من دلم میخواست. لبهامو ازهم باز کردم و گفتم:

-خیلی هم دیر نشده البته...هنوزم گزینه ها واسه تو خیلی زیادن! میتونی بری یکی دیگه انتخاب کنی!

سر تکون داد و خیلی جدی گفت:

-نه! حالم با نیوشا خوبه و دیگه نمیخوام آدم اضافی وارد زندگیم بکنم! اگر هم زمانی احساس کنم نیاز به کسی باشه حتما سراغ گزینه های دیگه ای میرم...زیادن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پوزخند تلخی زدم. چه راحت میگفت زیادن....
جوری که انگار من نباشم صدنفر دیگه هستن.
کنج لبمو دادم بالا و گفتم:

-موفق باشی!

-توهم همینطور

حرفمو که زدم سرمو پایین انداختم و بعدهم راه افتادم سمت اتاق.درو بستم و باخاموش کردن چراغ خودمو انداختم روی تخت و چشمامو بستم.
چه دروغاتی....
چه چرندیاتی...
در ظاهر که قیدش رو زده بودم اما این اتفاق در درون فقط 50درصد پیشرفت داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بعد از شنیدن این حرفها اما به گمونم دلم دیگه باهاش نمیتونست صاف بشه.
دستهامو روی سرم گذاشتم و اونقدر تو ذهنم باخودم حرف زدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

#پارت_۲۲۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

احساس کردم یه نفر بالای سرم ایستاده و داره اسممو صدا میزنه.
خیلی آرومم پلکهامو از هم باز کردم و رو به رو نگاه کردم.
ملیحه درحالی که چادرش رو روی سر مرتب میکرد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بالاخره چشماتو وا کردی تنبل خانم!؟

با همون چشمهایی که به سختی از هم باز میشدن نگاهی به ساعت نگاه کردم و وقتی فهمیدم ساعت هفت هست با صدای خوابالودم پرسیدم:

-تو به هرکی هفت صبح بیدار نشه میگی خوابالود!؟

خندید و پرسید:

-مگه تو چیز دیگه ای میگی!؟

غلتیدم و پتورو بیشتر کشیدم بالا و گفتم:

-دورو وری های من همه جز اون دسته ام که ده یازده به بعد بیدار میشن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خم شد.چندتا تراول پنجاهی که نتونستم تعدادشون رو تو اون فاصله حدس بزنم گذاشت روی عسلی کنار تخت و بعدهم گفت:

-اینارو امیرعباس سپرده که بهت بدم.یه پیغوم هم داد که بهت برسونم آخه خودش تو ماشین و دم در منتظرم!

به کمر دراز کشیدم و بعد کش و قوسی به بدنم دادم و پرسیدم:

-پیغوم !؟ چه پیغومی!؟

با لبخند جواب داد:

-من برات پخش میکنم تو خودت بی واسطه گوش کن ببین چیگفته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

گوشی همراهش رو از توی کیفش بیرون آورد و بعداز چند لحظه یه وویس برام پلی کرد.بلافاصله بعدش صدای گرم و پر انرژی امیرعلی که نشاط آور و انرژی بخش بود تو سکوت اتاق پیچید:

" صبح بخیر مااااهور ! تا لنگ ظهر بخواب و بعد بلند شو برو با رفقات تهرون گردی...برو خرید...برو کافه...رو لبه جوب راه برین و بلند بلند بخندیدن! لباس شاد بپوش...گیرموهای رنگی بخر...تا نصف شب بیرون بمون و از زندگیت لذت ببر عزیزم.هرزمان که دلت خواست میتونی بیرون بمونی و اگه خواستی برگردی خونه و ماشین نبود خودم میام دنبالت پس برو باخیال راحت بگرد و کیف کن"

ثانیه ای درنگ نکردم و فورا نیم خیز شدم چوم پیغام امیرعباس حسابی منو سرحال آورده بود.
نیش باز شده تا بناگوشم با صورتم که البته همچنان مقداری خوابالود بود هماهنگی نداشت.سرمو تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ملی کاش دنیا پر بود از آدمایی مثل امیرعباس!

خندید و گفت:

-حالا درسته امیرعباس اینو گفته و اصرار داره تو باید حسابی خوش بگذرونی اما من خیلی هم موافق نیستم.مثلا زودتر بیا خونه خیلی هم جای دوری نرو زیادم شیطونی نون...تاکید میکنم جنابعالی دست من امانتی!

سرمو تکون دادم و همزمان گفتم:

-نچ نچ نچ نچ! بنده فقط الان به حرفهای امیرعباس گوش میدم ولاغیر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اول سرش رو با تاسف تکون داد و بعد لپم رو کشید و گفت:

-ای سواستفادگر! کاری داشتی باهام زنگ بزن به موبایلم! وقتی هم خداستی بری بیرون مطمئن شو که دارو قفل کردی!

سرحال و پر انرژی جواب دادم:

-باشه!

خداحافظی کرد و از اتاق زد بیرون. پولارو از روی عسلی برداشتم و بعد دراز کشیدم روی تخت و تو همون حین به این فکر تردم که کجا میتونم برم و چیکار میتونم بکنم.
اصلا به کل یادم رفت دیشب چه شب سخت و تلخی بود برام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

از اون شبهایی که فقط خدا میدونه چجوری سحر میشه!
تعداد زیاد تراولها سر ذوقم آورد.دست دراز کردم و با برداشتن گوشی موبایل شماره ی تیام رو گرفتم.
چنددقفه بعد صدای خواب الودش توی گوشم پیچید.

-هووووم.چیه؟ آخه هفت صبح هم وقت زنگ زدن نکبت ؟؟؟

خواب از سر من یکی که دیگه پریده بود و حسابی سرحال بودن.برای همین ذوق زده گفتم:

-هفت صبح موقع خوابیدن آخه؟ بلند شو شال و کلاه کن بریم تهرونگردی و شلنگ تخته انداختن و کولی بازی درآوردن!

خمیازه ای کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-باز چشم آقات رو دور دیدی دورت برت داشته هوس گشت و گذار به سرت زده!؟

از رو تخت اومدم پایین و گفتم:

-پاشو لباس بپوش امروز میخوام دوتایی بریم عشق و حال.همههه چی مهمون من.کافه مهمون من..رستوران مهمون من سینما مهمون من.بستنی مهمون من...

با شک و ظن گفت:

-چیههه کلک !؟ گنج پیدا کردی؟ هوم؟

-تو فکر کن آره...ببین من دوش میگیرم، صبحونه میخورم و از خونه میزنم بیرون میرم پارک جا ی همیشگی منتظرت میمونم تا بیای...معطلم نکنیاااا....!؟

بازم خمیازه کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-باشه باشه...میام!

گوشی رو کنار گذاشتم و خوش خوشان راه افتادم سمت سرویس بهداشتی رفتم.
احساس بی نهایت خوبی داشتم که قرار بود یه روز رو اونجوری بگذرونم و سپری بکنم که همیشه دلم میخواست نه اونجوری که پورم میخواست.

#پارت_۲۲۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

حس خوبی که داشتم قابل وصف نبود.
اونقدر که دیگه حتی ذره ای برام اهمیت نداشت من یه شکست عاطفی سنگین داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

فقط دلم خوش گذرونی میخواست و بس.بی ترس از حضور یا پیداشدن یهویی سرکله ی بابا یا محمد شده بودم ماهور واقعی.
لباسی تنم بود که دلم میخواست.شالی سرم بود که همیشه دوست داشتم استفاده کنم.
چتری هام رو بدون واهمه رو پیشونیم آزاد گذاشتم ، پاچه شلوار جینمو جمع کردم .کتونی قرمز پوشیدم و جوربهای طرح هندوانه پا کردم!
آره عین ماهور واقعی بودم حالا.همون کسی که دلم میخواست باشم. در انتظار اومدن تیام، دستهام رو ازهم بار گذاشتم و شروع کردم رو لبه ی جوب راه رفتن....
گاهی که تا مرز افتادن پیش می رفتم بلند بلند میزدم زیر خنده بدون توجه به آدمایی که چپ چپ نگاهم میکردن...
یعنی میشه یه روزی بی دردسر بی ترس و واهمه از اینجا برم...!؟
برم که شاد شاد باشم.خودم باشم....
خوش باشم، خوش بگذرونم. باخودم به همین چیزای کوچیک فکر میکردم که صدای تیام از پشت به گوشم رسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-اهووووی دختر...عروس ننه ام میشی!؟

ایستادم و سرمو به سمتش چرخوندم.نیشم تا بناگوش وا شد.نگاهش از کفشم بالا اومد تا رسید به شال رنگی روی سرم.
دست به سینه با لبخند اومد سمتم و گفت:

-بقول فرنگیا و اونور آبیا اووووه مای گاااد! خوشتیپ کردی! فکر خودت نیستی فکر پسرای کوی و برزن باش!

مسخره بازی هاش منو خندوند.از روی جوب پریدم پایین و گفتم:

-چرا اینقدر دیر اومدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کف دستهاشو بهم مالوند و بعد اومد سمتم.شیطنت از چشمهاش می بارید.
سرش رو خم کرد و با حالتی خبیث گفت:

-تو تاحالا قلیون کشیدی!؟

با خانواده ای که من داشتم اصلا مگه میشد فرصت انجام و تجربه ی همچین چیزایی رو داشته باشم !؟
تو خونه ی ما صبح زود باید از خواب بیدار میشدیم، صبحانه ، ناهار و شام رو سر تایم کاملا مشخصی میخوردیم.
ما دخترا حق نداشتیم لباسهای جلف و رنگی بپوشیم...حق نداشتیم تا دیر وقت بیرون بمونیم...حق نداشتیم آرایش بکنیم حق نداشتیم با دوست و رفقهامون بیرون بمونیم.مهمونی بریم و....تمومی نداشتن دردهای من... از فکر بیرون اومدم.
نفس عمیق کشیدم و جواب دادم :

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-سوال آخه تو میپرسی!؟بنظرت کشیدم!؟

مچم رو گرفت و همونطور که منو دنبال خودش میکشوند گفت:

-خبببب ! الان میبرمت جایی که با خیال راحت بکشی.گفتی مهمون توئیم دیگه آره؟

همیشه این تیام بود که منو دعوت میکرد اینور اونور.اون بود که حساب میکرد و حالا وقتش بود که منم دست به جیب بشم.همراش راه افتادم و جواب دادم:

-آره...همچی مهمون من!

سرش رو به سمتم برگردوند و با خنده پرسید؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-عههههه! جداا !؟ پس بزنم بریم! میخوام برمت یه کافه ی تووووپ !

-اوکی...بزن بریم.پایه ی هرکاریم من امروز...

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-آاا باریکلاااا....این شد یه جواب!

میخواستم از روزم لذت ببرم و هر کاری که تاحالا اجازه نداشتم رو انجام بدم.
با تیام همراه شدم و اون منو برد یه کافه ی توپ تو بالا شهر....
جایی که پر بود از دختر پسرای پولدار با قیافه های عج وحق و جلف و گاها زننده اما مایه دار!
تیام جلوتر از من سمت پله ها رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بوی دود سیگار و قلیون حتی تا ورودی هم می رسید.
جای از ما بهترون بود و بچه مایه دارایی که از ماشینهای پارک شده شون مشخص بود پولشون از پارو بالا میره.
فضای کافه از همون اول منو درگیر خودش کرد.
مشغول تماشای اطراف بودم که تیلج کنار گوشم گفت:

-ببین....اینجا چر از دختر و پسرای خفن..اینجا گره گشای بخت! زرنگ باشیم میتونیم دوتا پسر توپ تور کنیم!

چون پشت سرش بودم یکی دو ضربه به کمرش زدم و گفتم:

-دختر اینقدر هیز !؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خنید و گفت:

- به این نمیگن هیزی...میگن در جست و جوی دوست پسر!

دو طرف پله هایی که رو به پایین بودن سراسر گلدونهایی شیشه ای و گاها پلاستیکی رنگی بودن....
پله ها جوری بودن که حالت آکواریومی داشتن....
شفاف بودن و زیرشون آکواریوم
ماهی های خوشگل ...چقور دلم میخواست گوشی داشته باشم تا از قدم برداشتنم فیلم بگیرم.
با لذت و حین تماشای زیر پام گفتم:

-وای خداااا....چقدر قشنگن این ماهیاا...

تیام سرشو برگردوند سمتم و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-هنوز اولش...داخلش رو ندیدی! پسرای خوشگل...نسکافه های پدر دار....جووووون!

کنجکاوانه پرسیدم:

-تو اینجا رو چه جوری پیدا کردی!؟

خندید و گفت:

-جریاان داره اونم چه جریانی.درمورد بچه های کلاس...بیا حالا میگم برات...

از آخرین پله هم پایین رفتیم.تیام اونقدر از اونجا تعریف میکرد که بشدت مشتاق دیدن فضاش شدم.
من همچین جاه هایی رو دوست داشتم.
دختر پسرای پایه و آزاد...
گروه موسیقی شاد و پر انرژی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چقدر از اونجا رفتنم احساس خوشحالی میکردم.

#پارت_۲۲۸

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

من همچین جاه هایی رو دوست داشتم.
دختر پسرای پایه و آزاد...
گروه موسیقی شاد و پر انرژی....چقدر از اونجا رفتنم احساس خوشحالی میکردم.
به سختی تونستیم یه میز خالی برای نشستن پیدا کنیم که بشینیم اونم به لطف دختر و پسر جوونی که عزم رفتن کردن و ما تونستیم جایگزینشون بشیم.
کیفم رو روی گوشه ای از تکیه گاه صندلی گذاشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چقدر شلوغ اینجا! چقدر جَوش باحال! در اون حد که مطمئنم اگه آقام بفهمه اومدم اینجا حتما سر به نیستم میکنه! فی الواق ایشان به خواب ببیند بنده اینجا تشریف دارم!

باهمدیگه شروع کردیم خندیدن و بعد منو رو برداشتیم و درنهایت دوتا معجون و یه چندتا مورد دیگه که درحکم قند کنار چایی بود، انتخاب کردیم. وقتی ما داشتیم از موزیک زنده لذت میبردیم سفارشهامونو آوردن....معجون، بستنی، کیک....میخواستیم حسابی به خودمون خوش بگذرونیم و برای همین تا اونجایی که میدونستیم شکممون کشش داره خوردنی سفارش دادیم!
بگو بخند میکردیم و درمورد همچی حرف میزدیم که همون موقع یه پسر جوون اومد و کنارمیز ایستاد.دستشو روی یکی از صندلی های خالی کنار میز گذاشت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خانما ببخشید...این صندلی رو که قرار نیست کسی روش بشینه!؟

گمون کردیم میخواد اون ببره.تیام همونطور که با نی محتویات معجون رو سر میکشید جواب داد:

-نه راحت باشید! خالیه!

پسره لبخند منظور داری روی صورت نشوند و گفت:

-پس شما دوتا خانم خوشگل خودتون تنها اومدین!؟

چون این سوال رو پرسید هم من و هم تیام که پیش از اون خیلی بهش توجه نکرده بودیم سرمونو بالا گرفتیم و براندازش کردیم.تیام لبخندی زد و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-شما فکر کن آره!

پسره که مشخص بود از اون چرب زبونهای قهار هست، با سر انگشت اشاره اش شقیقه اش رو خاروند و خیلی سریع گفت:

-نه دیگه نشد! فکر رو که خودمم کرده بودم اینکه تنهایین.منتظر تائیدش بودم نه تکرارش!

به دل نشین بود.تیشرت سفید و شلوار اسلش کِرم رنگ به پا داشت و کفشهای اسپورتش هم که با پیرهنش سِت بود.
به دل تیام خیلی نشست چون لبخند زد و باخوش رویی ای که من در مقابله با پسرها خیلی ازش نمی دیدم مگه کسایی که به دلش نشسته باشن گفت:

-آره تنهاییم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ریز ریز خندیدم که پسره رو کرد سمت من و گفت:

-میدونین چیه! رودرو گپ زدن کیفش یه چیز دیگه است!

پرسشی نگاهش کردم که در ادامه گفت؛

- میخوای شما برو پیش مجید ما بشین ما با این رفیق خوشگلتون یکم اختلاط کنیم!

عجب! این پسرا بعضیاشون اونقدر پررو بودن که نمیشد تصورش رو کرد.اینم که نوبرشون بود!
میخواست منو بلند کنه و پاس بده به یکی دیگه که خودش بتمرگه اونجا!
چپ چپ نگاهش کردم و خواستم جواب کوبنده ای بهش بدم که همون موقع چشمم افتاد به تیام .به نظر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

میومد دوست داره من بلند بشم تا پسره بجام بنشینه برای همین تو ذوقش نزدم و با بلند شدن از روی میز و برداشتن معجون و نسکافه و تیکه کیک رفتم سمت میز دیگه ای و روش نشستم.
انگار قسمت بود اینجا هم تنهایی سر کنم!
تیام مشغول صحبت با همون پسره شد و منم مشغول خوردن و تماشای موزیک زنده!
خواننده داشت شعرو آهنگ مشترکی از راغب و هیراد رو میخوند و ناخواسته منم مثل بقیه شروع کردم به همخوانی...
یعنی جو جوری بود که نمیشد همخونی نکرد.یه عالمه دختر پسر شاد و پر انرژی که داشتن منتهای لذت رو از اون لحظات میبردن.
دستامو زیر چونه ام گذاشتم و درحالی که معجون رو ذره ذره با نی بالا میکشیدم لب زدم:

" به چه دلواپسی نابی

به سرم رده بیخوابی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

صبرم شده لبریز کجایی !؟

چه دل آشوبه ی جذابی

در این شب مهتابی

در تاب و تَبم تا تو بیایی....

به چه دلشوره ی زیبایی

در خلوت و تنهایی

دل در دل من نیست کجایی؟

به دل افتاده که می آیی

نزدیک همینجایی

به به چه حس و حال و هوایی...

ای وای از عشق، یخت وصفش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یه حس دیوانه کننده است

عشق از اول این رسمش

تا برسی رفته از دل از دست
"""""""

همینجوری آهسته داشتم اهنگ رو باخودم زمزمه میکردم که همون موقع یه پسر بی هوا اومد و رو به روم نشست.
ساعد دستهاش رو روی میز گذاشت و با اشاره به همه اون چیزایی که روی میز بود و من قرار بود همشون رو بخورم پرسید:

-تنهایی میخوای دخل همه رو بیاری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بدون حرف فقط نگاهش کردم.از اون نگاه های پرسشی که میپرسید تو کی هستی چی میخوای چرا اینجا نشستی....!؟
و فکر کنم اون هم متوجه همه ی اینها شد که پیش از اینکه من چیزی بگم به حرف اومد و گفت:

-من مجیدم دوست ساسان!

و همزمان انگشت اشاره اش رو به سمت تیام و پسری که جدیدا باهاش آشنا شده بود گرفت تا به من بفهمونه کیه و چیکارس...
آهان! ودر اون لحزه بود که متوجه شدم کیه!
چشم از اون دوتا که حسابی هی گل میگفتن و گل میشنیدن برداشتم و سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-خب...آقا مجید،دوست اقا ساسان چه کمکی از من برمیاد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خیلی ریلکس و خونسرد انگار که خیلی وقت منو میشناسه گفت:

-کمک نم

یخوام...اومدم باهم گپ بزنیم...باهم بیشتر آشنا بشیم...چیزای زیادی درمورد هم بدونیم.مثلا من اسمم مجید..25سالم...یه ساز فروشی ناقابل دارم...عاشق اینجام ودخترایی که چتری هاشون رو ابروهاشون ریخته و چشمهای درشت و سیاه دارن!

ظاهرا خوب و دلبرانه حرف میزد.اما...
پیش اومده از یه چیزی و یه کسی خوشتون بیاد و دیگه نتونین به کس و چیز دیگه ای فکر کنین ؟!
ابن واسه من پیش اومده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

هر مردی بهم نزدیک میشد با سعی میکرد بشه اتوماتیکوار توی ذهنم اونو با امیرعلی مقایسه میکرد و هربار امیرعلی پیروز میشد!
اما دیگه دلم‌نمیخواست این اتفاق بیفته برای همین به زور هم که شده بود به لبخند روی لب نشوندم....

#پارت_۲۲۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

یه تیکه از کیک رو برداشتم و گذاشتم دهنم. پسری که رو به روم نشسته بود لا به لای زبون بازی هاش گاهی حرفهایی خوبی میزد.
وقتی دید من کلا پرتم و توی دنیای دیگه ای سَیر میکنم پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-تو اصلا به موسیقی علاقه داری!؟

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و با صدای شل و ولی که خستگی ازش چیکه میکرد جواب دادم:

-معلوم که دارم!

خندید و گفت:

-اگه نداشتی جای تعجب داشت خصوصا با این اسم خوشگلت که ربط خیلی زیادی هم به موسیقی داره! راستی تو بلدی ساز بزنی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

هم از خرف زدن خسته بودم هم از حرف نزدن...میدونین!؟ آدم با هرکسی که حرف واسه گفتن نداره !
بااینحال سکوتمو شکستم و گفتم:

- من هنر دوستم تا هنرمند!ساز دهنی رو خوب بلدم ولی بقیه ی سازهارو نه...

برخلاف من اون خیلی پر شور بود و با همون حالت حس و حال دار پرسید:

-پس ساز مورد علاقه ات ساز دهنیه!

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه ویلون رو بیشتر از بقیه ی سازها دوست دارم. نه اینکه سازدهنی دوست نداشته باشم نه...همیشه عین یه رفیق همه جا همراهم اما خب سازی که صداش رو خیلی دوست دارم ویلون! حس میکنم صدای ویلون خیلی دوست داشتنیه!

لبخند زد و با یکم جلو آوردن سرش گفت:

-شما خودتم خیلی دوست داشتنی هستی!

از نوع نگاهش که مدام رو لبها و بالا تنه ام میچرخید و همینطور از کلماتش خوشم نیومد. واسه همین با لحن سرد و غیر صمیمانه ای که بهش حالی کنه خیلی از اینکه کنارم احساس خوبی ندارم گفتم:

-مرسی!

-خواهش میکنمگلم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خودش رو کشید جلو و گفت:

-اگه دوست داشتی میتونی بیای ساز فروشی من ..یه چند وجب جا توی الهیه اس که کُلهُمش قابل شما رو نداره!

واسه اینکه خیلی باهام صمیمی نشه فقط یه لبخند خشک و خالی زدم و دیگه چیزی نگفتم تا اینکه خواننده ی گروه موسیقی اجرای زنده بعداز یه مکث کوتاه گفت:

-رفقا برای آهنگ جز تو که خیلی هم طرفدار داره و سفارش خوندنشو خیلی دادن آماده اید!؟

همه اونایی که اونجا بودن یکصدا باهم گفتن:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بلههههه!

اکیپ موسیقی کارشو شروع کرد و شروع کردن به خوندن آهنگ قدیمی جز تو کی میتونه عزیز من باشه از محمد علیزاده و همین باعث شد کافی شاپ دوباره عین بمب بترکه....
همه ی دختر و پسر ها دست در دست هم شروع کردن به همخوانی ....
مجید پسری که هرچقدر زور میزدم نمیتونستم باهاش گرم بگیرم صندلیش رو برداشت و اومد کنارم نشست و گفت:

-آعا! جای من اینجا خوبه!

اینو گفت و دستشو انداخت دور گردنم درحالی که من اصلا دلم نیمخواست بهم نزدیک بشه.تنها کسی وه من از نزدیکی باهاش همیشه احساس خرسندی و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خوشحالی و لذت داشتم امیرعلی بود که اونم فاتحه مع الصلوات....
خواستم خودم رو کنار بکشم که همون موقع دستشو دور گردنم انداخت و خیره به نیمرخم گفت:

-جز تو کی میتونه عزیز من باشه.....مگه میشه مثل تو پیداشه....

لبخند تلخی زدم و یه کوچولو خودم رو کشیدم کنار اما اون دوباره دستشو دور گردنم انداخت و سرش رو به صورتم نزدیک کرد.تو خودم جمع شدم و نگاهی بهش انداختم.
میخواستم مطمئن بشم تو حالت غیر عادی نیست آخه به چشم دیده بودم اینجا گاهی زیرجلکی مشروب هم میفروختن اما بنظر نمی رسید که اون تو حالت غیر عادی باشه فقط بیشتر انگار تمایل داشت منو انگولک بکنه .
دوباره شروع کرد همخونی و بعد وسط شعر خوندش، لباشو مالوند به پوست صورتم و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-تو خیلی خوشگل و بیبی فیسی میدونستی!؟ بی بی فیس و سکسی!

هرچه بیشتر میگذشت این مجید بیشتر از چشمم میفتاد خصوصا وقتی دستشو گذاشت روی رون پام.
اخم کردم و با جفت کردن پاهام خیلی جدی گفتم:

-میشه دستتو برداری!؟

لبخند زد و با خیره شدن بهم اونم از اون فاصله ی نزدیک گفت:

-چرا عزیزم !؟ دستم که خیلی از جاش راضیه...راضیه تر هم میشه اگه بره اون لا....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با غیظ گفتم:

-من راضی نیستم...

توجهی نکرد و حتی حس کردم گمون میکنه دارم‌ناز میکنم.دستشو سر داد و رسوند وسط پام و یه فشار داد.عصبانی شدم و خیلی سریع از جا بلند شدم و هلش دادم به عقب و با عصبانیت گفتم:

-چیکار میکنی کثافت!؟ دستتو بردار...

وسط اون شلوغی جز همون دور و اطرافی های خودمون خبلی حواس کسی سمتمون نیومد.
بلند شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چیه چیشده؟ چرا کولی بازی درمیاری!؟

عصبانی شدم و بازم زدم تخت سینه اش و هلش دادم عقب و گفتم:

-کولی بازی در میارم؟ دهنتو ببند مرتیکه...انتظار داشتی واست آه و ناله کنم!؟

تیام که تازه متوجه منی که سیمپیچی قاطی کردم شده بود خیلی زود بلند شد وپرسید:

-چیشده ماهی؟ اتفاقی افتاده!

نگاهی عصبانی به تیام انداختم.مرده شور این جایی رو ببرن که منو آورده بود.کیفمو برداشتم و بعد با عصبانیت رو به پسره گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-گمشو برو کنار....

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-برو بابا نوبرشو آورده.....

#پارت_۲۳۰

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

با عجله از اون کافی شاب کوفتی زدم بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

از خودم و از بقیه و از همه چیز و همه کس عصبانی بودم.مثلا اومده بودم خوش گذرونی ...هه!چه خوش گذرونی ای هم شد ! تو پیاده رو تند تند قدم برمیداشتم که تیام از پشت سر صدام زد و گفت:

-ماهور...ماهور وایسا...ماهی ...

ایستادم ولی نچرخیدم سمتتش تا وقتی که خودش رو بهم رسوند.دستشو گذاشت رو شونه ام و بعداز اینکه منو به سمت خودش برگردوند پرسید:

-تو چرا اینجوری کردی تو کافه ؟ چرا یهو پاشدی اومدی بیرون !؟

چندنفس عمیق کشیدم تا خشمم رو یه جورایی خالی کنم و به اعصابم مسلط بشم و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-پسره عوضی میخواست دستشو ببره تو شلوارم!

چشماشو گرد کرد و پرسید:

-واقعا!؟

-آره!

دوباره به راه افتادم.تیام هم دیگه چیزی نگفت و شونه به شونه ام قدم برداشت.خواستم دستهامو تو جیبهای مانتوم فرو ببرم ولی یادم اومد چیزی که پوشیدم اصلا جیب نداره.غرولند کنان گفتم:

" مرده شور همه ی لباسهای بدون جیب رو ببرن "

تیام برای اینکه از اون حال و هوا بیرونم بیاره دوباره با خوشحالی و اشتباق و ذوق گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-میگم بریم باغ تفریحی!؟خوش میگذره هاا.بریم چندتا ذرت بلال بزنیم به رگ و یکمم دوچرخه سواری بکنیم!

ابن پیشنهاد بهتری بود خیلی بهتر از اینکه لریم کافی صاپهای بالا شهر خوش بگذرونیم.اول چپ چپ نگاهش کردم و بعد گفتم:

-سوژه موژه که اونجا مدنظر نداری!؟؟

از خنده ریسه رفت و بعد دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

-نه به جان ماهی!

باور نکردم.تیام همیشه واسه هرمکانی یه سری نقشه ی خاص واسه خودش داشت درست مثل همین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کافه.لبامو کج و کوله کردم و با ظن نگاهش وردم و لعد گفتم:

-تیام...بدون پسر اهم میشه خوش گذروند...کی گفت یه دختر واسه اینکه به خودش حال بده حتما باید یه پسر کنار باشه!

گرفت چرا همچین چیزی میگم برای همین خندید و گفت:

-بجووووون ماهی فقط میخوام بریم ذرت بلال بزنیم و یکم دوچرخه سواری کنیم باخیال راحت...و البته لواشک و آلوچه !

خوشحال شدم.لبخند عریضی زدم و درحالی که از همین حال اون ذرت بلالهای خوشمزه رو تصور میکردم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بزن بریم!

اول رفتیم و دوتا بستنی خریدیم.بستنی ای که طعم شبر میداد و مارو اونقدر شیفته ی خالصی خودش کرد که هرکدوم دو سه تای دیگه هم خوردیم بعداز اون یه تاکسی دربست گرفتیم که زودتر بریم باغ آخه دوچرخه سواری و لواشک خریدن و ذرت بلال خوردن لحظه ای ار سرمون نیفتاد.
روز خوبی بود ولی من این رو مدیون امیرعباس بودم که از لحاظ مالی ساپورتم کرد که بتونم یه روز رو اونجوری بگذرونم که دلم میخواد.
درست شروعمون بد بود اونم بخاطر اون بچه پررو ها اما بعدش همه چیز خوش گذشت...
اونقدر خوش گذشت که ساعت شد یک شب و ما متوجه گذر زمان نشدیم.دوتا پشمک گرفتیم و مشغول خوردن شدیم و درحالی که سنت خروجی پارک می رفتیم همزمان گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خدا کنه تاکسی گیرمون بیاد!

تیام گوشیش رو بیرون آورد و گفت:

-نگران نباش عشقم! الان زنگ میزنم به طاها بیاد دنبالمون!

اینو گفت و شماره ی طاهارو گرفت.درست همون موقع تلفن منم زنگ خورد.تا فهمیدم ملیحه اسن فورا جواب دادم و گفتم:

" سلام ملی..."

" سلام کجایی تو دختر؟ چرا اینقدر دیر اومدی آخه؟ ماهور من بهت گفتم زود بیا.تو مثلا امانتی دست من هیچ میدونی اگه بابا بدونه پیش من نیستی و تا این موقع بیرون بودی چی میشه!؟"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم.چقدر از شنیدن همچین حرفهایی خسته بودم.حرفهاشو که زد گفتم:

"خیلی خوب باشه.تاکسی میگیرم میام"

" نه لازم نیست اینوقت شب خطرناک.امیرعلی شام پیش ما بود ازش میخوام بیاد دنبالت "

واااایی که چرا آخه همیشه همه چی باید یه جوری پیش بره که من بااون مواجه بشم!؟من دلم نمیخواست با اون برم...طاهارو واقعا ترجیح میدادم.
کلافه گفتم:

"من بچه نیستم ملیحه.تاکسی میگرم میام"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

باتاکید و برای اینکه دیگه رو حرفش حرف نزنم گفت:

"از امیرعلی خواهش کردم بیام دنبالت.پس دیگه بهونه نیار.آدرس رو بفرست همونجا بمون تا بیاد.فعلا خداحافظ"

باعصبانیت تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم توی مشتم فشار دادم.تیام که حرفهاش با داداشش تمام شده بود پرسید:

-چیه؟ کی بود؟ چرا تو اعصابت باز خط خطیه!؟

ناراحت جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ملیحه بود.گفت میفرستمه دنبالم و با کس دیگه ای نیام!

اونم جاخورد.یکم نگاهم کرد و بعد گفت:

-خب بهش بگو نفرستمه.طاها داره میاد....

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نمیشه!اصرار کردم ولی قبول نکرد

ای بابایی گفت و دیگه به اصرار هاش ادامه نداد.

#پارت_۲۳۱

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

❤️‍🩹🖤 عشق و مکافات 🖤❤️‍🩹

تکیه دادم به دیوار و دستهامو دور خودم حلقه کردم.تیام اصرار داشت هم خودش هم طاها بمونن تا وقتی که بیان دنبالم اما نمیخواستم ببینه اونی که قراره بیاد امیرعلی هست. واقعا از هر توضیحی راجب اون خسته بودم و گریزون!
عقب عقب رفت و برای چندمینبار گوشزد کنان گفت:

-ببین اینجا دیگه خلوت شده کسی نیست خطرناکه هاا. بیا ما خودمون برسونیمت!

به ماشین روشن طاها اشاره کردمو گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-برو تیام!طاها منتظرت بعدشم خب خلوت که خلوت..پیش این نگهبان پارک میمونم تا بیای!

خندید و گفت:

-بابا من به همین نگهبان هم اعتماد ندارم.میترسم نگاه معصومش کار دستت بده هاا ...

دفتم سمتش که پا گذاشت به فرار و خودش رو رسوند به ماشین طاها و بعدهم که رفتن.لبخند زدم و برگشتم همون جای قبلی و دوباره تکیه دادم به دیوار.
کاش بجای امیرعلی امیرعباس میومد.
من دیگه خسته بود از امیرعلی و چقدر سخت که نمیتونستم رک و راست بگم نمیخوام باهاش مواجه بشم!
تو حال و هوای خودم بودم که اول حضورش رو مقابل خودم احساس کردم و بعد صداش رو شنیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-تو همون بابات واست خوبه که نزاره بری بیرون....بی جنبه ای!

سگرمه هامو زدم تو هم و گفتم:

-به تو چه! دارم یا ندارم به خودم مربوط

پوزخندی زد و با تکون سرش گفت:

-بیا برو سوار شو!

به محض اینکه متوجهش شدم سرمو بالا گرفتم و باخشم و نفرت و عصبانیتی که انگار اون باخودش برای من به همراه میاورد نگاهش کردم و گله مندانه و شاکی پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-تو که مبدونستی دلم نمیخواد ببینمت واسه چی قبول کردی بیای دنبالم که ملیحه مجبورم کنه دو ساعت اینجا معطل تو بمونم.وقتی نه من چشم دیدن تورو دارم و نه تو چشم دیدن منو اومدی که چی!؟

از سر راهم کنارر‌فت و گفت:

-من کاری باهات ندارم ولی تو اگه چشم دیدن منو نداری مشکل خودت...حالا برو سوار شو!

نگاه پر نفرتی بهش انداختم و بعد کیفم رو از کنار نرده ها و حفاظهای روی دیوار برداشتم و به سمت ماشینش رفتم.
درو باز کردم و سوار شدم و باعصبانیت هم بستمش.چند لحظه بعد اومد و پشت فرمون نشست.
کیفم رو روی پاهام گذاشتم و سرمو برگردوندم که چشمم به چشمش نیفته نگاهی بهم انداخت و تا متوجه عبوسی و ناراحتیم شد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ماهور گمون نکن من از خدام بود بیام دنبالت...اگه اومدم بخاطر خواهش ملیحه بود نه تو.پس اینجوری واسم قیافه نگیر!

نمیدونم چرا عین تازک دلها تا اینو ازش شنیدم دلگیر و ناراحت و دپرس شدم.درحالی که خودم مطمئن بودم قراره همیشه فقط ازش عصبانی بمونم.سرم رو آهسته برگردوندم.نفس آرومی کشیدم و غمگین گفتم:

-اگه ازم متنفری پیاده ام کن...خ...خودم ما....خودم ماشین میگیرم میرم....

شاید مسخره بنظر برسه ولی وقتی داشتم اون حرف رو میزدم چند بار بغض کردم و کلمات رو بریده بریده تلفظ بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدو دستشو آروم رو فرمون کوبید و بعد خیلی ناگهانی ماشین رو توی تاریکی یه خیابون ساکت و تاریک خلوت نگه داشت و تا من بخوام بفهمم چیشده کمربندش رو باز کرد و بعداز اینکه به سمتم خم شد لبهاش رو روی لبهام گذاشت و بوسیدم...
شوکه شدم.اگه یه تیر تو قلبم خالی میکرد اگه میزد تو گوشم اگه بدترین فحش و ناسزاهارو بهم میداد قسم میخورم تا به این حد شوکه نمیشدم .
اون ....اون منو بوسید.اون بوسم کرد.
دوباره هوایی شدم.دوباره نفرت جاش رو به عشق داد.به غم عجز و ناتوانی در نرسیدن به امیرعلی...
آب دهنمو قورت دادم و وقتی برگشت سر جاش متحیر بهش خیره شدم.
چرا منو بوسید !؟
چرا با این بوسه کاری کرد دوباره مزه اش بره زیر زبونم و فیلم یاد هندستون بکنه چرا چرا چرا...
چند لحظه ای بهمدیگه خیره موندیم تا وقتی که خودش به حرف اومد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بوسیدمت که بدونی ازت متنفر نیستم .. من هیچ دشمنی ای با تو ندارم هیچ دشمنی ای!

پس خودش اون چرا هارو از چشمام خوند که به حرف اومده بود.
من همچنان ساکت بودم اما اون دستاشو گذاشت رو فرمون و گفت:

-اینقدر هی به من دیگه اخم و تخم نکن و تیکه نپرون و نرو تو فاز ماهور.من از اول همه چیز رو بین تو و خودم مشخص کردم.بهت گفتم من نامزد دارم...بهت گفتم با چه مشکل اساسی ای دارم دست و پنجه نرم میکنم بهت گفتم تو ارتباط جنسیم رچار مشکل شدم و راه حلش فلان...گفتم نمیخوام رابطه ام خراب بشه حاضری کمک کنی؟ گفتی آره و دست شروع دادیم....خب...تو دختری...دخترا احساسی ان زود وابسته میشن...وابسته شدی و اسمشو گذاشتی عشق به من! ولی من نامزد دارم تو هم اینو میدونستی...من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نمیتونم کسی که قرار ازدواج گذاشتم باهاش رو ول کنم و بیام باتو...

اشک تو چشمهام حلقه زد.چونه ام لرزید.نمیدونم برای چندمینبار اما باز هم بغضمو قورت دادم و بعد گفتم:

-خب منم دوستت دارم....

و گفتم.بالاخره بعداز اونهمه جنگ و جدال و دوری و کل کل دوباره زدم اون حرفی رو که از زدنش خاطره ی خوبی توی ذهنم باقی نمونده بود....

#پارت_۲۳۲

عشق و مکافات 🖤❤️ 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

و گفتم.بالاخره بعداز اونهمه جنگ و جدال و دوری و کل کل دوباره زدم اون حرفی رو که از زدنش خاطره ی خوبی توی ذهنم باقی نمونده بود....
برای چنددقیقه چیزی نشنیدم جز نفسهای عمیق و آرومش.
دستشو سمت صورتم دراز کرد.
پشت انگشتاشو روی صورتم کشید و گفت:

-ببین ماهور ...میخوام باهات حرف بزنم و میخوام بدونی من اهل دروغ ودونگ نیستم یعنی حتما تاالان اینو فهمیدی و متوجهش شدی.من چیزی رو که بخوام بگم و بهش باور داشته باشم رو میگم چیزی روهم که نخوام و حرف خودم نباشه نمیگم!ببین...تو دختر خوبی هستی...تو خوشگلی...خیلی هم خوشگلی....و تو اولین کسی بودی که همیشه بهت میل جنسی داشتم و باتو، تو این مورد حال من واقعا رو به بهبود بود اما عزیزم....نمیتونیم باهم باشیم چون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

من نامزددارم.چون من با یکی دیگه قول و قرار ازدواج گذاشتم.
ما نمیتونیم باهم باشیم .میدونم دوستم داری ولی من واقعا تو زتدگی تو یه رهگذرم نه کسی که قراره بمونه!
اگه باهات بدرفتاری کردم که واقعا نمیخواستم اینجوری بشه دلیلش این بود دل بکنی و ازم متنفر بشی ولی الان نمیخوام متنفربشی.میخوام خیلی دوستانه همدیگرو کنار بزاریم....

از یه جایی به بعد دبگه نشنیدم چی گفت و فقط داشتم به صداش گوش میکردم.به تکون خوردن لبهاش...به چشماش...به پلکهاش... به چونه اش ..به اون ته ریشش که آدمو وسوسه میکرد لمسش کنه.به گردن بلندش...

-میشنوی چیمیگم اصلا !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سوال که پرسید عین معلمی که به شاگردش تلنگر بزنه واز هپروت بکشونش بیرون فکر و خیالو رها کردم و دوباره اومدم تو باغ!
سرم رو آهسته بالا و پایین کردم و جواب دادم:

-آره..شنیدم...گفتی باید قیدتو بزنم!

دستشو آهسته رو فرمون زد و با بیرون فرستادن نفسش گفت:

-پس نشنیدی! نگفتم قیدمو بزن! گفتم بیا مثل دوتا دوست از هم جدا بشیم.مثل دوتا دوست....دوست !

خیره تو چشمهاش لب زدم:

-دوست ؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دوباره و بخاطر منی که تو عالم دیگه ای سیر میکردم تکرار کرد:

-آره دوست!

شاید تنها راه همین بود.این که بقول اون عشق رو فراموش کنیم و فقط مثل دوتا دوست کنارهم بمونیم.البته بهتره بگم من باید عشق رو فراموش میکردم.
منم نمیخواستم ازش متنفر بمونم...
میخواستم با این موضوع به همون روش دوستانه ای که اون میگفت کنار بیام.
بغضمو فورت دادم و گفت:

-یعنی...یعنی میتونم دوستت بمونم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پلکهاش رو به نشونه ی مثبت بودن نظرش باز و بسته کرد و جواب داد:

-آره.میتونی!

بغض بدی تو گلوم گیر کرد.از اون بغض هایی که هی بالا میومدن که بشن اشک و رسوایی به بار بیارن.
ولی من اصلا دوست نداشتم دربرابر اون گریه بکنم.اصلا !
به سختی اون بغضی که حال خداحافظی ما بود رو قورت داوم
میگم خداحافظی چون واقعا شبیه به خداحافظی بود.
دیگه نمیتونستم بهش بگم دوستش دارم.
باید همه چیز رو تحمل میکردم و دل میبستم به گذر زمان تا اسم عادت و فراموشی بیاره.
بعداز یه سکوت طولانی پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-پس میتونم یه چیزی ازت بخوام !؟ به عنوان آخرین خواسته کسی که دوستت داره نه کسی که عاشقت...

خیلی سریع جواب داد:

-آره.میتونی!

سخت بود گفتنش اما واقعا تنها چیزی بود که بهش احتیاج داشتم.
فقط دلم میخواست بغلش کنم.برای همین با صدایی که بخاطر بغض لرزون شده بود گفت:

-میشه واسه بار آخر بغلم کنی؟

مبدونستم هرچی بیشتر ازش خاطره داشته باشم بیشتر همه چیز بران تلختر و پررنجتر میشد اما به بغل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کردنش احتیاج داشتم و اگه نمی رفتم بغلش داغش تا همیشه روی دلم می موند.
دستاشو باز کرد و گفت:

-بیاا...

ثانیه هارو تلف نکردم و خودم رو انداختم تو آغوشش.دستامو دور تنش حلقه کردم و محکم گرفتمش و سرمو گذاشتم رو شونه اش.
دلم براش تنگ میشد...دل لعنتی من براش تنگ میشد.
دستشو نوازشوار روی کمرم کشید و گفت:

-تو یه روز به کسی می رسی که دوست داره و من امیدوارم اون روز برات خیلی زود...

حالم از این حرفها بهم میخورد.نباید لحظه ام رو خراب میکرد برای همین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نگو....من حالم از این حرفها بهم میخوره ...نگو نگو نگو!

کف دستشو دو سه بار رو کمرم زد و گفت:

-باشه باشه...

#پارت_۲۳۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

کف دستشو دو سه بار رو کمرم زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-باشه باشه...

اون هیچی نگفت تا اگه لذتی هم باقی میمونه خالص باشه واسه روزایی که قراره حسرت نداشتنش رو بخورم.
دلم نمیومد که دل از آغوشش بکنم.
سخت بود واسم.سخت و دردناک...دستمو رو کمرش کشیدم و با جمع کردن ناخنهام پیرهنش رو چنگ زدم.
باید واسه همیشه فراموش میکردم چه بینمون گذشت و چقدر دوستش داشتم.
باید اگه ازدواج میکرد میسوختم و میساختم
....میتونستم !؟ میتونستم بسوزم و بسازم؟ ببینم و دم نزنم!؟
میتونستم بگم یادم تورا فراموش...
دماغمو بالا کشیدم.لبهامو روهم فشردم و با قورت دادن بغضم ازش جدا شدم و نشستم سر جام.
زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-از الان دیگه هیچوقت نمیزارم و به خودم اجازه نمیدم حسی بهت داشته باشم....هیچ حسی! امیدوارم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کنار نیوشا خوشبخت باشی...امیدوارم اون اندازه ای که من دوست داشتم دوست داشته باشه و امیدوارم ...و....و....دبگه از من اون حرفهارو نمیشنوی.هیچوقت!

گفتن اون حرفها عین جون کندن بود.سخت بودن چون تلخ بود گذشتن از کسی که از عمق وجودت دوستش داری.
رو برگردوندم و چشم دوختم به بیرون.نفس میکشیدم و چشمهام کنجکاوانه تو تاریکی به دنبال امید به آینده میگذشت اما دیگه امیدی باقی نمونده بود. آهسته لب زدم:

-میشه من رو زودتر برسونی خونه !؟

صورتش رو نمی دیدم اما چند لحظه بعد صداش رو شنیدم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-باشه ولی قبلش میخوام یه چیزی بهت بگم!

سرمو به سمتش برگردوندم و پرسشی به چشمهاش نگاه کردم تا حرفش رو بزنه.بی تعارف گفت:

-ببین ماهور...من میخوام یه کاری رو انجام ندی.نمیخوام واسه درآوردن لج من هی با داداش رفیقت تیک بزنی... اگه میخوای دوست پسر داشته باشی داشته باش من نمیگم نداشته باشه چون اصلا به من مربوط نیست ولی تو هم بهتره صرفا واسه درآوردن لج من از اینکارا انجام بدی....منظورم این لازم نیست بری با اینو اون که ....

حرفش رو ناقص گذاشت
خودمو جمع و جور کردم که وا ندم.لبخندی ملیح روی صورت نشوندم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چرا فکر کردی من سر لج تو با طاها بودم !؟

پرسشی نگاهم کرد.انتظار نداشت اینو ازش بپرسم.سعی کرد وا نده ولی پرسید:

-نگو که اینطور نبود!

سرم رو آهسته به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-معلوم که نبودم...طاها خوبه.جو و ارتباط و فاز بین خودش و خانوادش رو دوست دارم.وقتی کنارشونم حالم خوب....
وقتی پیشم خوشحالم درست برعکس تو.من وقتی پیش تو بودم خوشحال نبودم چون مدام می ترسیدم رفتاری از خودم نشون بدم که تو برنجی ولی با طاها اینطور نیستم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.شک ندارم اصلا انتظار شنیدن این حقیقتهارو نداشت.
حقیقتهایی که من حتی یک کلمه اش رو هم دروغ نگفتم.من واقعا از عمق وجودم عاشق و دلباخته ی اون بودم .هر ثانیه ای که پیشش بودم عین رویا بود اما توام با ترس...
ترس از اینکه نگه همچی تمام.
ترس از اینکه نگه ازم خسته شده..
ترس از اینکه کس دیگه ای رو جایگزینم بیاره!
درحالی که پیش طاها و تیام اینطور نبود چون میدونستم ماجرای احساسی ای درکار نیست.
و یه جورایی کنار اون خودم بودم بدون داشتن هیچ ترس و واهمه ای!
پرسید:

-پس دوستش داری!؟

پاسخ گمراه کننده ای بهش دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بد پسری نیست...خوشحال...خوش ذوق...شوخ...پایه...نترس...شجاع... واقعا من با خودش و شخصیتش حال میکنم!

پوزخند زد و با روشن کردن ماشین حین رانندگی گفت:

-پس دیگه نمیتونی ادعا داشته باشی منو دوست داشتی. یه آدم نمیتونه درآن واحد دونفرو دوست داشته باشه ماهور خانم!

چشم دوختم به مسیری که داشتیم ازش رد میشدیم و بعد با باز کردن لبهام جواب دادم:

-در آن واحد دونفرو دوست نداشتم....وفتی تورو دوست داشتم فقط تورو دوست داشتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

طعنه زنان گفت:

-جدی که نمیگی!؟ وقتی با من بودی دو سه بار سر اون دعوا کردیم...یا من اشتباه میکنم و دچار توهم شدم!؟

از طعنه ی توی کلامش دیگه زده و دلخور نشدم.چون دیگه مهم نبود.
چون دیگه چیزی بین ما وجود نداشت که بخواد منو دلخور بکنه.
و دلیل محکمش این بود که اون خودش همه چیز رو تمام کرد.
آهسته گفتم:

-من دروغگو نیستم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دوباره نفس عمیقی کشید و دستهاش رو روی فرمون ماشین بالا و پایین کرد و بعد گفت:

-خب فکر کنم بهتره دیگه درموردش حرف نزنیم!

سرم رو به شیشه تکیه دادم و بعد لب زدم:

-آره...بهتره دیگه در موردش حرف نزنیم چون فایده ای نداره

#پارت_۲۳۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

صدای موسیقی بود که باعث شد بیدار بشم و چشمهام رو وا بکنم.امیرعباس عادت داشت گاهی همچین مواقعی که از خواب پا میشد موسیقی بزاره تا بقول خودش از عصرش بیشترین لذت ممکن رو ببره.
نیم خیز شدم و پتورو کنار زدم.
دمپایی هامو پوشیدم و زل زدم به رو به رو... انگار نه انگار سه روز از اون لحظه و ساعتی که با امیرعلی صحبت کردم میگذشت.
انکار نه چند روز پیش بلکه همین چند ساعت پیش بود.
دستمو بالا آوردم و گذاشتم روی لبهام.
کاش میشد بوسه اش رو نگه دارم.بزارمش تو الکل تا واسه ابد پیشم بمونه و هی نگاهش کنم و یادم بمونه یه زمانی باهاش همچین لحظاتی رو گذرونده بودم.
بلند شدم و با پوشیدن لباس مناسب از اتاق رفتم بیرون...
صدای بگو بخندشون از حیاط سر سبزشون میومد..خوشبحالشون که اینقدر باهم همفکر و رفیق و شاد بودن.
که اولین عشق زندگی هم بودن نه بقول امیرعلی رهگذر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لعنت به همه اون آدمایی که تو زندگیمون نقش رهگذر رو دارن. اینا میشن عین یه داغ روی دل... میشن یه خاطره ی بد.میشن حسرت....
تنها راه دوری از این موضوع گذر زمان و عادت کردن به نداشته ها بود و بس!
از در عبکر کردم و دو سه پله ای رو پایین رفتم.
ملیحه تا متوجه ام شد گفت:

-به به ! ببین کی بیدار شده از خواب! بیا وه خوب موقعه ای خودتو رسوندی به چایی با پولکی مشهد و گز یزد و سوهان اصفهان!

مثل اینکه جنسشون حسابی جورشده بود.لبخند زدم و به سمتشون رفتم.
حیاط خونشون خیلی سرسبز بود وپراز گلدونهای رنگی.
کنار دیوارهم که میز و نیمکت چوبی گذاشته بودن عصرهارو همونجا میگذروندن.
صندلی رو عقب کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-سلام....

امیرعباس حین خوندن روزنانه با خوش رویی جواب داد:

-علیک سلام ماهی خانم

نگاهی به لیوانهای شیشه ای روی میز انداختم و گفتم:

-چه رنگی داره این چایی!

ملیحه یه لیوان پی! روم گذاشت و گفت:

-بیا بخور و نوش جان کن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دستمو دور لیوان حلقه کردم این چند روز حس و حال بیرون رفتن نداشتم و یه جورایی اینجا هم واسم حکم همون خونه ی خودمونو داشت سرمو بالا گرفتم و پرسیدم:

-از مامان و بابا خبر هم داری!؟؟

سرشو تکون داد و در جواب سوالم گفت:

-آره همین پیش پای تو داشتم باهاشون حرف میزدن.فردا میان تهران!

-جدا !؟

-آره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کنجکاوانه ودرحالی که خیلی ریاد دلم میخواست بدونم تهش چیشده و کار به محمد کجا رسید پرسیدم:

-خب چیشد !؟

انگار که نه انگار اصلا از چیزی باخبر باشه سوالم رو با سوال جواب داد:

-چی چیشد!؟

-خب ماجرای محمد دیگه.مامان اون دختره رو دیده یا نه!؟

آهانی گفت و یه تیکه پولکی دهن خودش گذاشت.هرچقدر اون واسه زدن حرف عجله ای نداشت به همون اندازه و حتی بیشتر من مشتاق بودم ببینم چیشده و چی گذشته و اونقدر منتظر موندم تا بالاخره جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

- مامان که اصلا نپسندید.خیلی عصبانی و کلافه بود.میگفت تو عمرش زن به این دریدگی ندیده بود...میگفت یه زبون داشت به درازی دست ...

وسط حرف زدنهاش خندید و بعد دوباره ادامه داد:

-هم خودش هم بابا خیلی شاکی بودن.ظاهرا با محمد دعوا کردن .اگه هم بابا تا الان مونده دلیلش این بود که ظاهرا داره کارای محمد رو راست و ریست میکنه بیارش همینجا....

امیدوار پرسیدم:

-میتونن انجامش بدن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ظرف پولکی رو به سمتم گرفت و جواب داد:

-خواهر کوچولو.. این روزا با پارتی همه کار میشه کرد.همه کار.بابا هم یه چند تا دوست و آشنا داره این مدت نیومده تهران گفته تا محمدو نیارم نمیام ..

متعجب گفتم:

-یعنی زنه اینقدر بد بود!؟

بجای ملیحه امیرعباس بود که گفت:

-من قبلا به واسطه ی یکی از دوستام راجبش پرس و جو کردم و گفتم که...اونطور که اون رفیق ما میگفت این خانم ، خانم خوب و نرمالی نیست...به درد محمد نمیخوره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

محمد بچه خوبیه...حیف میشه....بنظر من بهترین کار همین.همین که محمد رو بردارن و بیارن و از اونجا دورش بکنن....

دیگه چیزی نگفتم و مشغول خوردن چاییم شدم.
داداش ما هم مثل ما چشم بازارو کور کرد با این‌انتخابش...

#پارت_۲۳۵

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

بعداز اینکه مامان و بابا برگشتن منم به خواست خود باباکه انگار میخواست موش خونگیش رو برگردونه تو قفسش دوباره برگشتم خونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دوش گرفتم موهامو خشک کردم، لباس پوشیدم، وسایلم رو جمع کردم و آماده ی دانشگاه رفتن شدم.
و این باز تکراری ترین روال زندگی من بود.
عجیبتر اینکه بابا به واسطه ی دوستان و پارتی های کلفتی که داشت تونسته بود سربازی محمدی که تقریبا آموزشیش تموم شده بود رو بندازه همون تهران!
حالا هم که اومده بود خونه.
هنوزم دقیقا کسی نمیدونست چطور شد که راضی شد از اون زنه دل بکنه....
عجیبتر اینکه خط چند میلیونیش رو انداخته بود دور که راه ارتباطیش با اون زنه قطع بشه.یه جورایی انگار خودش تو فراموش کردن و کنار گذاشتنش پیشقدم شده بود.
خیلی کنجکاو بودم بدونم اصلا ماجرا چیه!

یه بند کیفمو روی دوشم انداختم و بعد مقنعه ام رو آینه مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون.
چشم از اتاقی که دیگه اونجا خبری از ملیحه نبود برداشتم و پله هارو رفتم پایین.
مامان تو آشپزخونه نبود و این یعنی میشد تو حیاط پیداش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بوت های قهوای رنگمو پوشیدم و از سکو رفتم پایین.
کنار حوض نشسته بود و یکی از گلهایی که گلدونش شکسته بود رو تو گلدون دیگه ای میذاشت که دوباره بزاره کنج حوض...
رفتم سمتش و مقابلش رو لبه حوض نشستم که پرسید:

-میری دانشگاه !؟

انگشتامو تو آب تکون جلو و عقب کردم و با ایجاد یه موج کوچیک جواب دادم :

-آره.مامان...چیشد محمد قید اون زنه رو زد !؟خطش رو هم شکست انداخت دور..خودم دیدم...حیف شد.چندمیلیونی می ارزید....رفتین دیدینش !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خاک رو توی گلدون ریخت و بعد همونطور که آهسته با دست فشارش میداد گفت:

-آره رفتیم دیدنش

هیجان زده پرسیدم:

-خب !؟ چیشد؟ چه جور آدمی بود؟ خوشگل بود!؟

گلدون شکسته رو گذاشت کنار پاهاش و یه نگاه به عقب سر انداخت محمد نباشه.انگار اصلا پیش اون دلشون نمیخواست همچین حرفهایی بزنن.
اما بعد جواب داد:

-زن خوشگلی بود.ولی از اون هفتخط های زبون دراز بود! از اونا که سرپایی آدمو قورت میداد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خب...چیشد؟ محمد چجوری راضی شد ولش بکنه؟

بالاخره اصل ماجرا رو واسم رو کرد و درجواب سوالم گفت:

-بابات یه نفرو فرستاد پیشش.گفت من مسافرم.میخوام به دلیل کاری چند روزی اینجا تو این شهر شما بمونم ...واسه این چندروز ده میلیون میدم اگه هرشب بیای پیشم.زنه هم قبول کرد.ماهم که به مرده گفته بودیم پنهونی فیلم بگیریم...فیلمو دادیم محمد دید....

لب گزیدم و سکوت کردم.باورم نمیشد واقعا همینطور باشه.
بدون اینکه چیزی بگم از لبه ی حوض بلند شدم.
این ماجرا حتما خیلی میتونه تیام رو مثل من بهت زده بکنه.
عقب عقب رفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خداحافظ!

-به سلامت.مواظب خودت باشه.دیر وقت نیا خونه زود بیا...

از خونه زدم بیرون تا زودتر خودمو برسونم دانشگاه.من همیشه همه جا رو به خونه ترجیح میدادم.خصوصا دانشگاه رو.
اینبار هم با وجود اینکه کلاسم خیلی دیر تر از این زمان شروع میشد اما باز هم بلند شدم که خودمو برسونم اونجا.
وقتی رسیدم دانشگاه از بوفه یکم خرت و پرت خریدم و بعدهم رفتم روی یه نیمکت زیر سایه ی درخت نشستم.
آبمیوه رو وا کردم شروع کردم خوردنش.
منتظر بودم تیام بیاد پیشم.اونم دیگه کم کم عادت کرده بود مثل من زودتر از زمانهایی که کلاس قراره شروع بشن بیاد اونجا....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یه نایلون پهن کردم روی یه قسمت از نیمکت و هرچی گرفته بودم رو گذاشتم روش که یکی یکی ترتیبشون رو بدم....
اول از همون آب میوه و کیک شروع کردم درحالی که سرمو به عقب تکیه دادم و آسمونو تماشا میکردم.
آبی بود.یهدآبی خوشرنگ...با ابرهای سفید!
ترکیب باحالی بود و میشد یه لباس راحتی تصورش کرد. یه لباس آبی با طرحهای مختلفی از رنگ سفید.

-سر به هوا نشو هواپیماها سقوط میکنن!

سرم رو از تکیه به پشتی نیمکت برداشتم و به پویا خیره شدم.کنج نیمکت نشست و دوباره با خنده گفت:

-چه بخور بخوری راه انداختی! چاق میشیا بعد مجبوری کلی پول باشگاه بدی لاغر بکنی...

نگاه پر اخمی بهش انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نیاز نیست تو نگران چاقی لاغری من باشی!

نعس عمیقی کشید و بعد مثل چند لحظه پیش خودم سرش رو به عقب تکیه داد و گفت:

-تو هم که همیشه ی خدا یه جوری با من رفتار میکنی انگار باهام پدرکشتگی داری!

از کنج چشم نگاهش کردم.نمیدونم چرا دیگه نمیتونستم به چشم به همکلاسی بهش نگاه کنم.این دومینباری بود با همکلاسی هام وارد رابطه میشدم و ته هردو مورد می رسید به پشیمونی!
البته...من در مورد امیرعلی حسی به اسم پشیمونی نداشتم چون واقعا همه چیزشو دوست داشتم.با تمام جزئیاتش.با تمام خوبی ها و بدی هاش...اما پویا رو نه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پویا بیشتر یه انتخاب احمقانه واسه سرگرمی و گریز از تنهایی و همرنگ جماعت شدن بود.
وقتی دید هیچی نمیگم پرسید:

-تعارف نمیکنی!؟ بد مهمون شدیاا...

چپ چپ نگاهش کردم و بعد نفس عمیقی کشیدم ....

#پارت_۲۳۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

چپ چپ نگاهش کردم و بعد نفس عمیقی کشیدم و با اشاره به خرت و پرتهایی که خریده بودم و مابینمون بود گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خودت هرچی دوست داری بردار...

چصمکی زد و باخنده و شوخ طبعی پرسید:

-خودت تعارف نمیکنی

هه! پویا و تعارف.کاش دیگه لااقل جلو من از این مدل حرفها نزنه و اینطور دری وری هایی تحویلم نده.رک و صریح گفتم:

-تو پرروتر از این حرفهایی که تعارف کردن یا نکردن طرف مقابل برات مهم باشه...

خندید و یه بیسکویت واسه خودش باز کرد و همزمان درحالی که سرش خم بود و انگشتاش درگیر باز کردن بیسکویت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خلیلی ترم قبل نانداختت!؟ زیادی پیشش غیبت داشتی! اکثرا کلاسارو نیومده بودی!

این همون موردی بود که سپرده بودم دست امیرعلی.خودش گفت دیگه حق ندارم برم سرکلاسهای یارو و نمیدونم چی بینشون گذشت که من بدون اینکه برم سرکلاسهاش یا کارعملی تحویلش بدم 19 گرفته بودم.بااینحال دلیلی نمی دیدم به پفیوزی مثل اون جواب پس بدم برای همین گفتم:

-پویا...بیسکویتتو بخور و برو من حوصله ی گپ زدن ندارم

ازش رو برگردوندم و جای دیگه ای رو نگاه کردم تا دمشو بزاره رو کولش و گورشو گم کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

به خیالش میتونه با این سلام و علیکها دوباره منو خام خودش بکنه.فقط نمیدونم چرا بااینکه هزاران بار باهم توافق کردیم دیگه چشممون به چشم هم نیفته اما اون بازهم هم له صورت پارازیت سرو کله اش پیدا میشد درست مثل الان!
یه تیکه بیسکویت گذاشت بین لبهاش و بعد خیره به نیمرخ اخمو و عبوس من گفت:

-ماهور....ببین تو جرا بعضی وقتها بعضی اصولهارو نمیتونی رعایت کنی.مثل همین اصول جدا شدن..این سلبریتی ها و اصلا مردم عادی بلاد کفر رو ببین...نمونه اش اون مانک چی بود اسمش...!؟ آهان میراندا کر...زن قبلی اورلاندوم بلوم بوده اما الان اورلاندوم از کیتی مری بچه داره...زنه فرت و فرت واسه کیتی پری واسه زن شوهر سابقش هدیه و پیغلم میفرسته!

سرم رو خیلی آروم به سمتش چرخوندم و با چشمهای درشت شده ام بهش خیره شده ام.قبل از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اینکه حتی لبهام رو باز کنم و بگم این دری وری ها چیه میگی خودش گفت:

-ببین من اینارو گفتم که تهش بگم خیلی وقتها خیلی ها باهم بودن و حالا به هر دلیلی جدا شدن این دلیل نمیشه که هی هر وقت همو میبینن عین تو پشت چشم نازک کنن و سخت بگیرن... گذشت دوره همچین چیزایی.الان فقط تو ایران خودمون که دونفر که جدا شدن همیشه درحال شمشیر بستن از رو واسه همدیگه ان !

هووووف! وای خدا....همینم مونده بود پویا بیاد اینجا و نصیحتم بکنه و از قشنگی های نسل جدید برام بگه.
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-میشه لطفا بری؟ من اگه اومدم اینجا تو خلوت نشستم دلیلش این بود که میخواستم تنها بمونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

باز شروع کرد واسم فلفسی حرف زدن و بعدهم حرفی زد که یکم منو ترسوند و دستپاچه کرد :

-من یکی دوبار تورو سر خیابون با آرمند دیدم...میگم.سرو سری باهم دارین!؟

اه لعنت به این بدشانسی.آخه این چجوری فهمید و مارو دید!؟ لبهامو روهم فشردم و بعد سرمو به سمتش برگردوندم و خیلی سریع گفتم:

-نه معلوم که نه! بهتره دیگه چرت و پرت نگی!

لبخند معنی داری زد و بعد دستی به ته ریشش که عمیقا اطمینان داشتم، داشتنش فقط به امیرعلی میاد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-مارو نپیچون! من خودم دیدمت.میخواستم دوستانه بهت اخطار بدم بگم طرف خودش نامزد داره و ...

دستمو بردم بالا تا کلامش رو قطع کنم و بعد گفتم:

-بس بس! تو واقعا که یه خیال پرداز قهاری!

بلند شدم. کیف و وسایلم رو از روی نیمکت برداشتم و بعد رو به روش ایستادم و گفتم:

-اینو میگم که ذهن تاریکت تاریکتر نمونه ....امیرعلی آرمند برادر شوهر خواهرم که به تازگی عروسی کردن. پس این افکار فاسدت رو بنداز دور....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چشم غره ای بهش رفتم و بعدهم ازش دور شدم.

#پارت_۲۳۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

چشم غره ای بهش رفتم و بعدهم ازش دور شدم.
خوشبختانه اینبار برخلاف همیشه دستپاچه و هول نشدم و چنان محکم حرف زدم که اون خودش هم باورشد دو سه باری که مارو دیده اگه کنارهم بودیم بخاطر ارتباط فامیلیمون بود.
از پشت سر بهم نزدیک شد و بعد پرسید:

-جدی گفتی ماهور؟ یعنی خواهرت با برادر آرمند عروسی کرده!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

از کنج چشم نگاهی بهش انداختم.خودش رو بهم رسوند و بعد جواب داد:

-بله! ولی تو خیلی بچه ای پویا ...چطور میتونی تو سرت قصه سازی بکنی و همچین حرفهایی تو روم بزنی وقتی بقول خودت میدونی اون نامزد داره!

خودش رو بهم رسوند و کنارم قدم برداشت و بعدهم گفت:

-خب من که نمیدونستم اوضاع از چی قراره وگرنه...

خیلی یهویی ایستادم و به سمتش برگشتم.گرچه که هرچیزی که حدس زده بود کاملا درست از آب در اومد ولی من با قیافه ای حق به جانب و طلبکار گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-وگرنه چی؟ تو همیشه همینطور بودی ...یه طرفه به قاضی میری و واسه خودت داستان سرایی میکنی درست عین خاله خانباجی های حراف....الانم یه لطفی بکن و دیگه به من نزدیک نشو!

نفس عمیقی کشید و بعد بیسکویت توی دستشو پرت کرد تو سطل آشغال کنار درخت و ازم فاصله گرفت.درست همون موقع تیام رو دیدم که از رو به رو میومد.
گوشیش رو بیرون آورد که احتمالا باهام تماس بگیره اما قبل از اینکه بخواد شماره ام رو بگیره صداش زدم و اون هم متوجه شد بعدش انگار که حامل یه خبر مهم باشه بدو بدو اومد سمتم.
نزدیک که شد گفتم:

-سلام.چقدر دیر اومدی!

بدون اینکه جواب سلامم رو بده تند تند و نفس زنون گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-دیدی چی شد؟امیرعلی آرمند با نامزدش اومده دانشگاه...

خبر عجیبی بود.امیرعلی خیلی حساس بود و اصلا دلش نمیخواست کسی مسائل خصوصیش رو متوجه بشه وحالا اینکه تیام میگفت با نامزدش اومده خیلی خبر عجیب غریبی بود.
بعداز یه سکوت کوتاه پرسیدم:

-مطمئنی نامزدش!؟شاید یکی از دانشجوهای مهمان باشه!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و بعد مچ دستم رو گرفت و همونطور که دنبال خودش میکشوند گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه بابا .نامزدش بود.تو که زودتر اومدی چطور متوجه نشدی؟ آخه میگن دو سه ساعتی میشه اینجان....

تا تیام اینو گفت حالیم شد و گرفتم پویا از کجا میدونست امیرعلی نامزدداره.پس اونارو دیده بود باهم.
سرم رو پایین انداختم و چشم دوختم به سمت و سوی دیگه ای و خودم رو نسبت به این موضوع بی میل نشون دادم.
راهمو کج کردم تا نخورم به مسیری که چشمم به اون جفت مرغ عشق بیفته و همزمان گفتم:

-خب با نامزدش اومده که اومده...به ما چه! اصلا خوش اومده !

دستمو گرفت و نذاشت دورتر بشم .کشیدم سمت خودش و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-عه! بیا بریم پیششون! دلم میخواد سلیقه ی امیرعلی آرمند رو ببینم...خودش که خدایی نااااجور به دل میشینه....میخوام ببینم نامزدشم درحدش! بیا دیگه بیا بریم...

اصرار من فایده ای نداشت و اون منو دنبال خودش تا نردیک به آلاچیقی که بعضی از بچه های کلاس از جمله امیرعلی و نامزدش اونجا بودن کشوند.
من یکم دور تر ایستادم اما تیام جلوتر رفت.
میتونستم از همون فاصله نیوشارو ببینم.
حتی با مانتو شلوار هم خوشگل بود.اونقدر خوشگل که فکر کنم همون لحظه نصف پسرا روش کراش پیدا کردن!
تیام راه رفته رو برگشت.کنارم ایستاد و آهسته در گوشم گفت:

-لامصب عجب تیکه ایه....باید ببینیش ماهور! دختره ی کثافت لعنتی خرشانس یه جیگریه که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نگو...چشمهاش...امون از چشمهاش...عروسکیه! تف تو روحش!

متعجب سرمو به سمتش چرخوندم و پرسیدم:

-دقیقا چرا تف تو روحش!؟

نیشخند دندون نمایی زد و گفت:

-چون خیلی خوشگل! یعنی چی آخه!؟ فرشته ها هم پارتی بازی کردن! اصلا قابل قبول نیست!

تعریف و تمجیدهای تیام از نیوشایی که البته خودمم به زیبایش واقف بودم منو یه جورایی به این فکر میانداخت که خب...امیرعلی حق داشت اونقدر رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خواستن نیوشا پافشاری کنه و خیلی رااااحت دست رد به سینه ی من بزنه.
بی انگیزه و بی میل لب زدم:

-آره...دختره خوشگل

تنه ای بهم زد و گفت:

-میگما...

با لب و لوچه ی آویزون گفتم:

-هان چیه!؟

سرش رو با لذت به چپ و راست تکون داد و گفت:

-الله اکبر از این ترکیب .بابا اینا بچشون اگه ترکیبی از این دونفر باشه پس گنگش بالاست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

عقب عقب رفتم.کاش تیام اینقدر ازشون تعریف نیمکرد که حال من اینجوری بهم بریزه.
دمر و پکر نگاهشون کردم و گفتم:

-بیا بریم تیام! من حوصله اینجا موندن و تماشای دوتا بچه خوشگل رو ندارم...

چشمش هنوز پی اونا بود.انگار یه تابلوی نقاشی خوشگل اونجا بود که داشتن اونجوری تماشاش میکردن.
ملکه نیوشا در راس نشسته بود و از برتری دانشگاه های اونور صحبت میکرد.واقعا مسخره بود.
تیام وقتی بی میلی منو دید گفت:

-باشه بریم....

#پارت_۲۳۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

تیام وقتی بی میلی منو دید گفت:

-باشه بریم....

و بالاخره حاضر صد دست از تماشای اون دو نفر برداره.دونفری که ظاهرا درست وقتی ما میخواستیم ازشون فاصله بگیریم متوجهمون شدن اینو چنددقیقه بعدش متوجه شدیم.
تیام دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

-ولی از هرچه بگذریم سخن دوست زیباست ! بگو ببینم داش ممدمون چیکار کرد!؟ زنه رو گرفت نگرفت...ول کرد...نکرد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لب باز کردم که جوابی که صدالبته میدونستم مورد دلخواهش هست رو بهش بگم و گفتم:

-خببب...گمونم همه چیز کنسل شد!

هبجان روه پرسید:

-جون من ؟ دروغ میگی!

نوچ نوچ کنان گفتم:

-خیر !دروغ نیستتتت همه چیز کنسل شد.بی محمد و اون زن ماجرا دیگه تموم شده اس.و شاید باورت نشه..محمد حتی خطی وه بابتش بیست میلیون پول

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

داده بود رو شکست و انداخت دور و بنظرم دیگه هم قصد نداشته باشه اونو بگیره!

هاج و واج نگاهم کرد.دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:

-ایول بالا ایول! دمش گرم...چی بود آخه...تا وقتی هزار دختر خوشگل و ماه اطرافش هست دیگران چرا !؟

نیم نگاهی بهش انداختم و وقتی متوجه صدم داره به خودش اشاره میکنه خندیدم و گفتم:

-چک و چونه ی خودت رو نزن چون فکر نکنم دیگه ممدمون حوصله ی عشق و عاشقی رو نداشته باشه

ایشی کرد و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بالاخره که باید زن بستونه!

آهسته خندیدم و گفتم:

-تازه یه خبر مهم هم دارم که بگم

هیجان زده پرسید:

-چ چی چی !؟ بگو ببینم چی!؟

خواستم جوابش رو بدم اما درست همون موقع نیوشا از پشت سر صدام زد و گفت:

-تو مگه خواهر زن امیرعباس نیستی! ؟

اصلا انتظار اینو نداشتم که بیاد سراغم.از طرفی...بازهم سعی کرد خودش رو از چشم بندازه.میتونست بگه ملیحه جان یا دست کم ملیحه خانم...یه ملیحه جون یا همون ملیحه ی خالی نه " زن امیرعباس " !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ایستادیم.هردوی ما و بعدهم آهسته به سمتش چرخیدیم.
کنار امیرعلی ایستاده بود و دیگه خبری از بقیه ی بچه ها هم نبود.
براندازش کردم و بعد جواب دادم:

-بله من خواهر ملیحه جان هستم!

نزدیکتر شد.دست به سینه ایستاد.حالا که فاصله ای بینمون نمونده بود متوجه شدم چرا تیام اینقدر ازش تمجید میکنه.
اون واقعا خوشگل بود و می درخشید اززیبایی....
رو کرد سمت امیرعلی و گفت:

-عه! پس اینم اینجا درس میخونه! چه جالب !

به امیرعلی نگاه کردم.کاملا مشخص بود اصلا دوست نداشت نیوشا با من رد به رو بشه .کلافگی رو میتونستم تو صورتش ببینم.
دوباره سرش رو به سمتم برگردوند و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-تو چه رشته ای درس میخونی ؟

من جواب دادن رو اونقدر کش دادم تا خود امیرعلی آهسته به نامزدش گفت:

-هم رشته ی خودم...همکلاسیم! یعنی بعضی درسهامون باهم!

یکم تعجب کرد.ابروهاش رو داد بالا و آهسته سرش رو به نشانه ی فهم تکون داد و بعد دوباره گفت:

-جالب...نگفته بودی خواهر زن امیرعباس همکلاسیته عزیزم!

امیرعلی دست نیوشارو گرفت و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-مهم نبود که بگم بیا بریم! کلاس من چنددقیقه ی دیگه قراره شروع بشه بیا بریم!

وقتی اونا رفتن بهشون خیره شدم.تیام دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند.وقتی داشتم دنبالش کشیده میشدم واسه چند لحظه سرمو برگردوندم و بهش نگاه کردم....
با من بود....میگفت من مهم نیستم... تیام دستمو بیشتر کشید وگفت:

-ایششش! دختره انگار از دماغ فیل افتاده بود.راس میگن هرچی قشنگتر فیس و افاده بیشتر...ولی حالا که فکرشو میکنم میبینم من و تو از اونم قشنگتریم...والا بوخودااااا....

پکر و دمغ شدم ودیگه حال و حوصله جنگیدن باخودم و افکارم رو نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نگاهی به تیام انداختم و گفتم:

-تا الان که الهه ی زیبایی بود!

ضربه ای به سنگریزه ی پیش پاش زد و گفت:

-در صورتی میتونست باشه که درونش هم به خوشگلی بیرونش باشه که الان متوجه شدم خیلی هم نیست...میدونی چیه... ؟؟؟ اصلا با دخترای پر فیس افاده حال نمیکنم! تازه...با لحن بدی هم راجع به ملیجه حرف میزد...مثلا اصلا دلش نمیخواست بگه ملیحه ...هی میگفت زن امیرعباس! ایششش! چندش!

خسته و بی حوصله و کرخت رو به تیام گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-تیام...من همیشه دلم میخواست اوقاتمو بجای خونه دانشگاه بگذرونم اما الان حتی حوصله ی اینجارو هم ندارم...حتی دلم نمیخواد برم سرکلاس!

خندید و واسه اینکه حال و هوای من عوض بشه گفت:

-آهاان...پس داستان این.دلم یک دوست میخوااهد که اوقاتی که دلتنگم بگوید یونی را ول کن بگو من کی کجا باشم...

بی رمق خندیدم و گفتم:

-آره ولی اینبار دبگه بیخیال پیچوندن کلاس شو .چوب خطمون پر میشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-اوکی.پس بیا بریم سر همون کلاس!

باهمدیگه به سمت ساختمون کلاسها رفتیم درحالی که هردومون دلمون میخواست واقعا بپیچونیم و بریم یه جایی دور از این جمع و این فضا...

#پارت_۲۳۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

پاچه های شلوارمو دادم بالا و پاهام رو توی حوض فرو بردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

موجی تو آب افتاد که لبخندی روی لبم نشوند.دستهامو رو طرفم رو لبه های حوض گذاشتم و پاهام رو توی آب تکون دادم.
مامان با سبد میوه اومد توی حیاط و حین پوشیدن دمپایی هاش گفت:

-بترکی تو الهی بچه! میخواستم این میوه هارو بندازم تو حوض!

سبد توی دستش پر بود از انواع میوه و مشخص بود حسابی هم واسه گرفتن سبد و بلند کردنش به زحمت افتاده.
پله هارو اومد پایین و بهم نزدیک شد.سبد رو زیر شیر گذاشت و با باز کردنش میوه هارو یکی یکی آب کشید.بدون اینکه پاهامو از توی آب بیرون بیارم پرسیدم:

-خب یه اینهمه میوه خریدین !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

گل روی سیب سرخ رو اونقدر تمیز کرد که صدای حرکت انگشتش رو پوست سیب هم به گوشم رسید و بعدهم جواب داد:

-آره!

کنجکاوانه پرسیدم:

-خب کی هستن حالا !؟

-عموت اینا...

جوابش منو حسابی توی فکر برد.چرا باز عمو اینا به سرشون زد بیان اینجا و چرا مامان برخلاف همیشه اینهمه میوه خریده بود تا واسه پذیرایی از اونا چیزی کم نزاره.
تو همون حالت نشسته به سمتش چرخیدم و گفتم:

-واسه چی میخوان بیان اینجا؟ دوباره دلیل اومدنشون چیه!؟ اصلا نکنه باز خودت دعوتشون کردی هان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

واسه چی دعوتشون کردی!؟ لابد فریدون جونشونم باهاشون!

واسم چشم درشت کرد و گفت:

-بس دیگه! هی هرچی هیچی نمیگم بیشتر پررو میشی!آخه این پدرکشتگی تو با عموت اینا چیه!؟ پاشو برو لباساتو عوض کن یه چیز درست و حسابی بپوش و بیا کمک من...بابات یکم شیرینی خریده.تو جوونتری سلیقه ات واسه چیدنشون بهتره!

حالا دیگه شک نداشتم این وسط یه چیزایی هست.یه خبرایی...خبرایی که من همیشه ازشون بدم میومد. پاهامو ازتوی حوض کشیدم بیرون و گفتم:

-مامان..راستشو به من بگو...واسه چی میان اینجا؟ واسه چی اینجوری بند و بساط براشون آماده کردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

جوابی بهم نداد.خودش رو سرگرم شستن میوه ها کرد.همین سکوتش منو بیشتر ترسوند.
ترسی که قدیمی بود...شبیه به کابوس بود. یه واهمه ی پر ترس از لحظه ای که یه روزی فریدون بیاد خواستگاریم.
باعصبانیت پرسیدم:

-مامان فقط نگو که فریدون میخواد بیاد خواستگاری!
نگو نگو نگو....

سرش رو بالا گرفت و زل زد تو چشمهام.اگه اینطوری نبود که من فکر میکردم خیلی رک و پوستکنده میگفت نه اما حالا...این سکوت و این نگاه ها و فقط یه معنی میداد.
اینکه چیزایی که من فکر میکردم بیراه نبودن.
نفس عمیقی کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-پاشو...پاشو برو داخل لباساتو دربیار یه چیز درست و حسابی تنت کن!

وای که چقدر دلم میخواست داد و هوار راه بندازم.
بلندشدم و با عصبانیت و صدای بلند گفتم:

-بابا من نخوام با فریدون ازدواج کنم باید کی رو ببینم؟ نمیخوام نمیخواااام...نمیخوام ببینمش! نمیخوام بیاد خواستگاری...

واسه اینکه صدام به گوش همسایه ها نرسه فورا بلند شد و دستش رو گذاشت روی دهنم و بعدهم گفت:

-هیششششش! صداتو بیار پایین! میخوای با بابات دربیفتی آره !؟ میخوای ؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کیفمو برداشتم و با جدیت گفتم:

-بخدا اگه بخواین به زور منو مجبور به ازدواج با فریدون بکنین یا خودمو زنده به گور میکنم یا گم و گور تا دیگه دست هیچکدومتون بهم نرسه!

از کنارش رد شدم و با پای برهنه به راه افتادم.
سبد میوه رو برداشت و اومد سمتم. بازوم رو از پشت گرفت و گفت:

-وایسا ببینم...دیگه این حرفهارو نزنیا...وگرنه بابات خونتو میریزه!

کم مونده بود به گریه بیفتم.با بغض و عصبانیت گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بریزه به درک به جهنم...حاضرم بمیرم اما زن اون فریدون احمق بی شعور نشم!

دستشو گذاشت رو دهنم.بهم نزدیک شد و گفت:

-ماهور...تو باباتو میشناسی.سرپیچی و نافرمونی بکنی روزگارتو سیاه میکنه! لام تا کام کلامی به زبون نیار...
الانم برو داخل و یه لباس درست و حسابی بپوش...

دستشو از روی دهنم کنار زدم و گفتم:

-پس من چی!؟ هان!؟ من چی میشم !؟ من دلم نمیخواد شماها واسم ببرین و
بدوزین...میفهمین...نمیخوام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خیلی جدی و انگار که خودش هم این وسط هیچکاره باشه گفت:

-خواستم و نخواستن تو که مهم نیست.خواستن بابات مهم.به خیالت من بگم نه یا تو بگی نه تو کتش میره؟ مرغ بابات همیشه یه پا داشته....

پامو زمین کوبیدم و گفتم:

-زور زور زور...همش دارین زور میگین...من یه آدمم...حق دارم خودم انتخاب کنم با کی ازدواج کن

نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو ناف برون فریدونی! از اول هم بابات قول تو رو به عموت داد پس دیگه خودتو با بابات در نینداز...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خشمگین دندون قروچه ای کردم و داد زدم:

-بمیرمم زنش نمیشم...نمیشم نمیشم

بدو بدو سمت پله ها رفتم.این بی رحمانه ترین رفتار ممکن بود. میخواستن منو دو ودستی تقدیم فریدون بکنن بدون اینوه ذره ای احساسات و نظر خودم براشون اهمیت داشته باشه.
وارد اتاقم که شدم درو از داخل قفل کردم و با پرت کردن کیف خودمو انداختم رو تخت..

من نمیخواستم.نمیخواستم زن فریدون بشم آخه اینو باید با چه زب

ونی بهشون میگفتم!؟

#پارت_۲۴۰

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

گرچه خانواده ی عمو اومده بودن اما من همچنان خودمو حبس کرده بودم توی اتاق هر چند میدونستم با یه چشم غره از بابا یا یه " ماهور " گفتنش لرزون لرزون و با پاه های خودم تا همون پایین می رفتم.
آخه من باید چه جوری از شرشون خلاص میشدم!؟ چرا میخواستن واسم تصمیم بگیرن اونم درحالی که همشون میدونستن هیچ رضایتی ندارم.
نشسته بودم رو تخت و با استرس ناخنهام رو می جویدم که صدای در وحشت زده ام کرد.
دستگیره که بالا و پایین شد ترس برم داشت مبادا بابا باشه اما مامان از پشت در گفت:

-ماهور؟ گیس بریده درو چرا از داخل قفل کردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

از روی تخت اومدم بیرون و دویدم سمت در اما بدون اینکه بازش کنم گفتم:

-مامان...من فریدونو نمیخوام.نمیخوام نمیخوام...من از فریدون اوقم میگیره.تورو خدا باهام اینکارو نکنین....

صداش خیلی ناواضح از پشت در به گوشم رسید:

-باشه...باشه تو درو باز کن.درو باز کن میخوام باهات حرف بزنم!

-چه حرفی؟

- باز کن حالاااا..

نمیتونستم بهش اعتماد کنم چون خوب میدونستم اونم چقدر از بابا میترسه اما این وسط تنها کسی هم بود که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

میشد بهش التماس کنم و لااقل باهاش حرف بزنم.درو با تردید باز کرد و عقب رفتم.
در رو کنار زد و اومد سمتم.رو به روم ایستاد و نگاهی به سرو وضعم انداخت و بعد گفت:

-خدا خودش به تو رحم کنه ماهور! به ابلفضل اگه بابات بفهمه تو هنوز لباسای بیرون تنت و اینجا خودتو پنهون کردی میاد بالا سرتو میبره میزاره رو سینه ات!

با خشم پرسیدم:

-چرا ؟ چون میگم اونی که میخواین به زور منو بهش بدین رو نمیخوام!؟؟؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بس کن...بس کن برو...برو لباست رو بپوش و بیا مابین!

با صدای گریه آلود دستشو گرفتم و عاجزانه گفتم:

-ماماااان...تورو خدا...تورو خدا تو به بابا بگو...بگو ماهور فریدونو نمیخواد..بگو نمیخواد بیاد پایین...بگو میخواد درس بخونه نمیخواد ازدواج بکنه...

دو دستی به صورت خودش زد و گفت:

-خدا منو بکشه از دست تو راحت بشم ماهور که جز دردسر هیچوقت هیچ چیزی واسم نداشتی!

بازم با التماس گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-مامان تورو خدا...تورو خدا برو بهشون بگو ماهور نمیخواد...بابا نمیخوام ازدواج کنم دردمو به کی بگم!

کف دستشو گذاشت روی دهنم تا چیزی نگم.انگشت اشاره اش رو جلوی دهن خودش گذاشت و گفت:

-هیششش! به خدای احد واحد قسم بابات اگه بفهمه تو داری این حرفهارو بهم میزنی میاد همینجا سرتو میبره میزاره رو سینه ات...لباس بپوش بیا پایین که اگه دیر بکنی تو میدونی و اون!

رفت بیرون و به مامان گفتنها و التماسهای منم توجهی نکرد.
یعنی در واقعا کاری از دستش بر نمیومد.
دلم میخواست گریه کنم.دلم میخواست زار زار بخاطر این جو کوفتی خونوادمون بنالم و گریه کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

از ترس بابا لباس پوشیدم و رفتم بیرون.روز عزام بود نه روز شادی...اما اگه قرار باشه منو خلاف میل خودم بدن به فریدون ترجیح میدادم بمیرم!
پله هارو آروم آروم رفتم پایین...
یه جورایی انگار داشتم واسه خودم وقت کشی میکردم.
صدای زن عمو به گوشم رسید که می پرسید:

-پس کو این عروس !؟ نمیخوادیه چایی بده دست ما !؟

بابا با اون صدای کلفت و خشنش بلند بلند خطاب به مامانی که تو آشپزخونه بود گفت:

-چیشد این چایی و ماهور!؟

مامان تا چشمش به من افتاد جواب بابا رو داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-میاد...میاد الان! داره چایی رو آماده میکنه!

اینو گفت و دستشو تند تند تکون داو تا زودتربه سمتش برم.حالت صورت من جوری بود که فقط کم مونده بود گریه کنم به حال خودم.
نگاهی به سمت سالن پذیرایی انداختم و بعد هم رفتم تو آشپزخونه ...
مامان سینی چایی رو داد دستم و گفت:

-فرو...زودباش تا اون روی سگ بابات بالا نیومده!

غمگین و دپرس و ناراحت سینی چایی رو ازش گرفتم و راه افتادم سمت سالن پذیرای.
خیلی سخت بود تحمل این موضوع....
تحمل اینکه هیچ چیز زندگیت دست خودت نباشه.هیچ چیزش.
پامو که تو سالن گذاشتم زن عمو طعنه زنان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خداروشکر بالاخره چشم ما به جمال این ماهور افتاد!

از گوشه ی چشم نگاهی به بابا انداختم.نگاه میرغضبانه ای بهم انداخت و بعد اشاره ای کرد که اول به به عمو تعارف کنم.
با ترس به سمت عمو رفتم و سینی چایی رو مقابلش گرفتم.یه فنجون برداشت و بدون هیچ تشکری خطاب به بابا پرسید :

-محمد کجاست!؟

اینبار رفتم سمت بابا .اونم یه لیوان برداشت و بعد جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-انتقالیشو هرجور شده رفتم و آوردمش همینجا...تهرون باشه بهتره!

نگاه پر نفرتی به سمت فریدون انداختم. فریدونی که نیشش تا بناگوش وا بود و تو کونش عروسی....
دندونامو رو هم فشردم و رفتم سمتش .
خوشحال و خندون یکم خودش رو کشید جلو چایی برداره اما همون موقع من از عمد پامو کج کردم وسینی چایی رو از قصد ریختم روی پاهاش...

#پارت_۲۴۱

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خوشحال و خندون یکم خودش رو کشید جلو چایی برداره اما همون موقع من از عمد پامو کج کردم وسینی چایی رو از قصد ریختم روی پاهاش...
تمام دم و دستگاهش سوخت! دقیقا همون جایشش که من دلم باهاش خنک میشد. بلند شد و چنان بالا و پایین پرید که بقیه رو هم نگران خودش کرد.
زن عمو شروع کرد پیاز داغ ماجرارو زیاد کردن و گفت:

-وای خاک برسرم...وای پسرم چیشده؟ وای خدا...وای سوخت....خاک برسرم شد...

فریده و فریبا،خواهرهای فریدون دوره اش کردن و هی میپرسیدن:

-چیشده داداش؟ سوختی!؟ وای ببین چیشد...سوخت بیچاره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

آاااخ که چقدر دلم شاد شد.اونقدر که یه آن کنترل خودمو از دست دادم و حتی خواستم از خوشحالی شروع کنم خندیدن.
فریدون شلوارش رو از دم و دستگاهش فاصله داد و گفت:

-اوف اوف اوف! سوختم...اوففف....

بابا بلند شد و اومد سمتم.اول یه نگاه به فریدون انداخت و بعد سرش رو به سمت من برگردوند و با تحکم و صدایی که کم از داد و فریاد نداشت گفت:

-حواست کجاست دختر؟ چرا همچین کردی!؟اااحممق! بزار تنها بشیم.با کمربند سیاه و کبودت میکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چیزی نگفتم و فقط سرم رو پایین انداختم.حتی اگه بابا بعدش منو به باد کتک میگرفت هم برام اهمیت نداشت حداقلش الان دلم یکم خنک شده بود.
مامان چپ چپ نگاهم کرد.شاید اون خوب میدونست من اینکارو از عمد انجام دادم.امیدوار بودم اونجاش بسوزه که دیگه اصلا نتونه به زن گرفتن فکر بکنه!
فورا رفت و یکی از شلوارهای محمد رو از اتاقش برداشت و اومد بیرون تا بده دست فریدون.
زن عمو یه نگاه پر نفرت به سمت من انداخت و بعد خطاب به فریدون گفت:

-الهی بمیرم برات مادر من! خوبی؟

خوب هم نبود واسه اینکه بیشتر هز اون ضایع نشه گفت:

-آره خوبم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

زن عمو ابرو درهم گره زد و گفت:

ماهور نمیتونستی حواستو جمع کنی!؟ ببین چیکارش کردی!؟

سرش رو بالا گرفتم و گفتم:

-دست خودم که نبود پام خورد به پایه ی میز! چیکار کنم آخه! مگه خودم خواستم!

با حرص دندوناش رو روی هم فشرد تا به بابا بفهمونن چقدر ناراحت شدن حتی دخترعمو گفت:

-ماهور فکر کنم معمولا همچین مواقعی لااقل معذرتخواهی میکنن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرکوفت ها و تیکه طعنه هاشون بابا رو از من بیشتر عصبانی کرد اونقدر که شکی نبود به محض رفتن خانواده ی عمو حتما از خجالتم در میومد.
مامان برای اینکه به این ماجرا خاتمه بده شلوار محمد رو به سمت فریدون گرفت و گفت:

-اینو بپوش فریدون! ایشالله که چیزی نیست! ماهور هم که از عمد اینجوری نکرد پاش خورد به میز!

فریدون شلوار رو از مامان گرفت و رفت تو اتاق مهمان و بعداز پوشیدنش برگشت تو پذیرایی.
مامان خودش چایی هارو عوض کرد و چند چایی دیگه آورد و اومد کنارمون نشست.
سرم پایین بود و انگشتام تو هم قفل.
چقدر دوست داشتم سرمو بالا بگیرم و جلو همشون بگم من نمیخواااام...من نمیخوام بافریدون ازدواج کنم.حتی چندبار دهم باز کردم که همینو بگم اما تا چشمم به بابا میفتاد زبونم بند میومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

عمو پا روی پا احداخت و همونطور که چایی میخورد گفت:

-خب من فکر نکنم نیازی باشه که بگیم دو جوون برن حرفهاشونو بزنن .ما و اونا که دیگه خوب همو میشناسیم. بهتره زودتر برن سر خونه زندگیشون....هردوتاشون سر و سامون بگیرن....

بدنم از خشم می لرزید.دستامو مشت کردم و زل زدم به فریدون.من به چه دردش میخوردم وقتی هیچوقت روی خوش بهش نشون ندادم و همیشه هم ثابت کردم ازش بیزار و متنفرم.
انگشتامو مشت کردم و دندونامو روهم سابیدم.
بابا که اصلا عادت داشت بجای همه ی بچه هاش حرف بزنه و تصمیم بگیره اینبار هم کاملا بدون توجه به من خیلی راحت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آره...زودتر سروسامون بگیرن بهتره ...خودت یه نگاه به تقویم بنداز و یه تاریخی رو مشخص کن واسه عقد و عروسیشون!

ناباورانه سرمو به سمت بابا برگردوندم.باورم نمیشد به این زودی بخواد منو بده به فریدون .انگار ازم خسته بود...

انگار اصلا خوشش نمیومد تو خونه اش بچه ی دختر داشته باشه که بخواد نگهش داره.
دهن باز کردم که بگم نه...بگم من نمیخواااام....نمیخوام ازدواج کنم اونم حالا..به این زودی و بافریدون اما همون موقع عمو گفت؛

-پس فقط میمونه بحث مهریه...چقدر مدنظر شماست؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بایا حرف نزده بود که زن عمو پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-من فکر میکنم به نیت پنج تن پنج تا سکه کافیه! یا به نیت چهارده معصوم چهارده تا سکه....

پوزخند تلخی به حال و روز خودم زدم.به این حال فلاکت بار مزخرف....مامان که کاملا مشخص بود حرف زیور اصلا به مذاقش نیومده با دلخوری گفت:

-وا زیور جون! فریده و فریبای خودت هم بودن واسه تعیین مهریه اینجوری از چهارده معصوم و پنج تن حرف میزدی!؟ ماهور معریه اش باید پونصدتا باشه! والا من اصلا توقع داشتم شما خودتون حتی بگین تاریخ تولدش ولی مثل اینکه کلا رو پنج تن حساب باز کرده بودین...باز خدا رو شکر پا ی طفلام مسلم رو به میون نکشوندین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خودم رو یه موجود بیخودی میدون

ستم.موجودی که هیچ اختیاری از خودش نداره. هیچ اختیاری!
درست شبیه به عروسک خیمه شب بازی....
عروسکی که دیگران تعیین میکنن چیکار کنه و چه حرکتی انجام بده.

#پارت_۲۴۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

خودم رو یه موجود بیخودی میدونستم.موجودی که هیچ اختیاری از خودش نداره. هیچ اختیاری!
درست شبیه به عروسک خیمه شب بازی....
عروسکی که دیگران تعیین میکنن چیکار کنه و چه حرکتی انجام بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

عروسکی که حتی نمیتونه انتخاب کنه تودست کی باشه.
عروسکی که لباس تنش رو هم دیگران تنش میکن.هر طور که دلشون بخواد.
عمو که انگار بدش نمیومد یه عروس مفت ببره خودش رو به مامان گفت:

-اگه شما اجازه بدین منو برادرم خودمون تعیین میکنیم مهریه چقدر باشه...شما زنها لازم نیست تعیین تکلیف بکنید.

عمو درست مثل بابا بود و پسرش درست عین خودش.الان هم که حتی مامان رو در حدی نمیدونست که بخواد اظهار نظر کنه و این بدتر از هزارتا توهین بود.
البته اون و بابا هردوشون همچین دیدی نسبت به جنس مخالف داشتن.
صدای عمو دوباره رشته ی افکارمو پاره کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه 14 تا نه پونصدتا...120 تا دیگه کافیه!

بابا پیشاپیش یه چشم غره به مامان رفت تا بهش بفهمونه حق زدن هیچ حرفی رو نداره و بعدهم گفت :

-خوبه! همون 120 تا خوبه....اصلا مگه اینا قراره جدا بشن که مهریه اهمیت داشته باشه!

عمو با رضایت به من و فریدون نگاهی انداخت و گفت:

-پس مبارک!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

من...من لال شده بودم.ماتم برده بود و عین شکست خورده ها، عین یه عروسک خیمه شب بازی فقط بریدن و دوختنهاشونو تماشا میکردم...
پس خودم چی؟
پس تکلیف خود لعنتیم چی میشد!؟
تکلیف احساسم.فریده و فریبا شروع کردن تبریک گفتن به دادششون تا داغ دل من تازه بشه ...
زن عمو دست برد توی کیفش و با بیرون آوردن یه جعبه ی طلا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-اینم یه نشون که دیگه همه بدونن ماهور نامزد داره!
فریده پاشو اینو بده به ماهور!

فریده ای به چشمی گفت و بعد جعبه رو از مادرش گرفت و اومد سمت من.جعبه ی دایره ای شکل که یه روکش مخمل قرمز داشت رو باز کرد و بعد دستمو بالا آورد یه جفت النگوی طلا به دستم کرد.
هیچی نگفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یعنی جرات نداشتم حرف بزنم یا نسبت به این تصمیم دیکتاتورانه اعتراضی بکنم.
دیگه نفهمیدم چیشد و چیگذشت.حتی نمیدونم کی واسه خودشون قراره عقد رو مشخص کردن.
و اگه خنده دار نیست باید بگم حتی نفهمیدم اون مهمونی کی گذشت و رو به تموم شدن رفت.
ولی من نمیتونستم.نمیتونستم عین چغندر اونجا بشینم شاهد این اتفاق رقت انگیز باشم.
فکر ازدواج با فریدون در لحظه تو وجودم شر یه تلنگر و یه تشر.
فورا بلند شد و نگاهی به همشون انداختم.
دل رو زدم به دریا و گفتم:

-متاسفم ولی من ...من....من.نمی...نمیخوام....

خسته از اون من من کردنها آخرش گفتم:

-نمیخوام با فریدون ازدواج کنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اونا که مشغول خوش و بش قبل از خداحافظی و رفتن بودن تا من اینو گفتم ناباورانه بهم خیره شدن.این هنجار شکنی و زیرو رو کردن سنت خونه شبیه به یه بهت بود!
مامان که میدونستم از همین حالا باید منو مرده فرض بکنه با رنگ پریده و صورت حیرت زده تماشام کرد و سرش رو با حزن و اندوهی مادرانه برام تکون داد.
زن عمو زودتر از بقیه به حرف اومد و گفت:

-واااااه....یعنی چی که نمیخوای با فریدون ازدواج بکنی!؟

آب دهنم رو باترس قورت دادم و درجوای سوالش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-یعنی چی نداره ...من نمیخوام با پسر شما ازدواج کنم.من اصلا نمیخوام ازدواج کنم نه با فریدون نه باهیچکس دیگه!

بابا با اون چشمهای درشت شده و صورت برافروخته و رگ گردنهای بیرون زده داد زد:

-خفه شو کثاااات!

با وحشت عقب عقب رفتم.میدونستم امشب حتما یه بلایی سرم میاره چون اینجا رسم خونه ی ما با بقیه ی جاها فرق داشت.
فرقشم این بود هرچی بابا گفت همونه و هیچکس نمیتونه رو حرفش حرف بزنه.
عمو با ابروهایی درهم گره خورده ای که ثابت میکرد چقدر از من عصبانی و دلخور هست گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-دختر که رو حرف باباش و بزرگترای جمع حرف نمیزنه!

سرمو بلند کردم و پرسیدم:

-حتی اگه اون بزرگترها بخوان وادارش کنن با کسی ازدواج بکنه که دوستش نداره!؟

بابا بلند شد و لیوان شیشه ای رو به سمتم پرت کرد که اگه سرمو در لحظه کج نمیکردم دیگه هیچی از اون صورتم باقی نمی موند.
صدای شکسته شدن لیوان توی کل خونه پیچید.
نعره ای زد و گفت:

-تو غلط میکنی کثاااافت...شده خرخره تو بگیرم میکشونمت پای سفره ی عقد احمق بی شعور....حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دیگه کهرت به جایی رسیده رو حرف من حرف میزنی!؟
دمار از روزگارت درمیارم ماهور...

مامان قبل از اینکه اتفاق ترسناکی بیفته وحشت زده از جا بلند شد و مابینمون ایستاد و گفت:

-غلط کرد آقا...تو ببخشش...این جوون نادون جاهل شکر خوزده ...بسپرش به من من درستش میونم..

مرگ برای من اهمیت نداشت اگه قرار بود زندگیم اونجوری پیش بره که اون میخواد.
بشم زن مرد عتیقه ای مثل اون فریدون قرون وسطایی!
النگوهارو از دستم درآوردم و انداختم روی میز و همونطور که عقب عقب می رفتم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-من نمیخوام بافریدون عروسی کنم...اگه مجبورم کنید اینکارو بکنم خودمو میکشم!

همین جملات خشم بابا ر

و دوصدچندان کرد و اون باز هم دربرابر دیدگان حیرت زده ی خانواده ی عمو چندنا ظرف دیگه به سمنم پرت کرد و من جیغ کشون و بدو بدو به سمت پله ها دویدم تا زودتر خودمو برسونم به اتاق و درو از تو قفل بکنم....

#پارت_۲۴۳

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

جیغ کشون و بدو بدو به سمت پله ها دویدم تا زودتر خودمو برسونم به اتاق و درو از تو قفل بکنم.اینجوری در اصل چون خودم رو حداقلش واسه چندساعت نجات میدادم.
وقتی داشتم پله هارو بالا می رفتم تا زودتر خودم رو به اتاق برسونم هنوزم صدای داد و هوارهای بابا به گوشم می رسید.

" میکشمش...من این دختر کثافتو میکشم..ماااااهور ...من خونتو می ریزم سقطت میکنم کثافت ...دخترو چه به این حرفها ؟ خونتو می ریزم ماهور "

" آقا...آقا قاسم...من خودم راضیش میکنم... خودم میارمش..."

"ماهور شده زبونتو ببرم و دست و پاهاتو قطع کنم می نشونمت پای سفره ی عقد"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نفس زنان پریدم توی اتاق و درو از تو قفل کردم.
تکیه ام رو به همون در دادم و چند نفس عمیق کشیدم.
قابم کوبنده تو سینه ام می تپید و تنم " نا " نداشت.
آروم آروم اومدم پایین و همونجا کنار در نشستم.
من و فریدون !؟ محال...
مرگ رو به همچین پیوند نامیمونی ترجیح میدادم.من نمیخواستم عاقبتم بشه عاقبت مرجان....
من میخواستم با کسی باشم که خودم دوستش دارم و انتخابش میکنم و اگه قراره هیچوقت اون آدمو پیدا نکنم ترجیح میدادم تا همیشه مجرد بمونم نه اینکه با فریدون ازدواج کنم.
دست پرورده ی عمو و بابا با همون تفکرات باهمون اندیشه ها با همون دید و همون سخت گیری ها...
هنوزم صدای بگو مگو هارو از پایین میشنیدم.دستمو به دیوار تکیه دادم و بلند شدم.
نباید اینجا می موندم.
ذره ای شک نداشتم به محض رفتن خونواده ی عمو صدرصد میاد سراغم و تا سرحد مرگ با کمربندش سیاه و کبودم میکنه !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

وقت فکر کردن نداشتم.دویدم سمت کمد و لباسهامو از کمد بیرون کشیدم.
شلوار جین آبیمو پوشیدم و مانتوی مشکیم رو به تن کردم و شالمو هم سر انداختم.
باعجله رفتم سمت کوله مشتیم و از روی میز برداشتم.هرچیزی که فکر میکردم لازم هست رو فورا چپوندم توی کوله پشتیم.شارژر و تلفن همراهمم گذاشتم توی کیف و بعد رفتم سمت پنجره.
تنها راه فرار بود.اگه نمیخواستم امشب زیر مشت و لگدهاش بمیرم یا به زور مجبورم کنه پای سفره ی عقد با فریدون بشینم.
پنجره رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم.
میتونستم پامو بزارم رو لبه ی بیرونی پنجره و از اونجا برم رو دیوار و بپرم تو کوچه...
از ارتفاع می ترسیدم و همه چیز حتی در ظاهر هم هیچ چیز ساده نبود.
نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به پشت سر انداختم. من هرچی خاطره از بابام داشتم ختم میشد به همین کتک خوردنها...واسه هرچیزی با کتک مارو مجاب به انجامش میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حرف حرف خودش بود و اگه کسی نافرمانی میکرد ترجیح میداد نیست و نابودش کنه!
من اما این زندگی رو نمیخواستم.من نیمخواستم.
بالاخره دلم رو زدم به دریا و پامو با احتیاط پامو رو لبه ی بیرونی پنجره بیرون گذاشتم و سایه بون رو گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم.
نفسم تو سینه حبس شده بود.ترسیده بودم اما از بابا بیشتر از پرت شدن از ارتفاع و مردن واهمه داشتم.
بالاخره بعداز اوم لحظات سخت و نفس گیر تونستم خودم رو برسونم به دیوار...
نشستم روی لبه اش و چون ارتفاعش خیلی زیاد نبود تونستم هرجور شده بپرم پایین...
افتادم روی زمین و پاهام درد گرفت و حتی حس میکردم زانوم زخمی شده اما کف دستهامو رو آسفالت گذاشتم و با بلند شدن از روی زمین شروع به دویدن کردم.
اونقدر دویدم تا مطمئن بشم فاصله ای باخونه ندارم.

شب بود و من سرگردوندم.تو خیابون راه می رفتم و به این فکر میکردم که کجا رو دارم برم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کجا برم که دست بابا بهم نرسه و بقول خودش سرمو نبره و نزاره رو سینه ام!
از یه زمانی به بعد تلفنم شروع کرد زنگ خوردن....
بابا ،مامان و حتی محمد.جوابی به هیچکدوم از اون تماسها ندادم چون جراتش رو نداشتم.
تو خیابون با پای خسته و زخمی شروع کردم راه رفتن و همزمان به ملیحه زنگ زدم.
به تنها کسی که بهش اعتماد داشتم و حس میکردم میشه روش حساب باز کرد.
بوق اول رو نخورده جواب داد و نگران گفت:

"الو ماهور...؟ کجایی تو دختر؟ چیکار کردی ماهور..؟ چیکار کردی؟ وای ماهور.."

از همین حرفهاش مشخص بود اون هم درجریان همچی قرار گرفته و اونا همگی متوجه نبودن و فرار من از خونه شدن.
سوالهاش که تموم شدن گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

" من نمیخوام با فریدون عروسی کنم ...نمیخوام "

باعصبانیت و بیشتر نگرانی گفت:

" خب چون نیمخواستی باید از خونه فرار میکردی؟! محمد و بابا دارن تو خیابون دنبالت بلند شو بیا همینجا"

چون صدای محمد رو پیشش شنیدم که ازش میخواست منو بکشونه اونجا ، فهمیدم که اون و حتی احتمالا بابا اونجا هستن واسه همین پرسیدم:

"محمد اونجاست !؟ "

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

"آره ولی تو بیا پیشم.نمیزارم کسی چیزی بهت بگه...زودبیا بیردن نمون...دیروقت خطرناک..."

پوزخند زدم و گفتم:

" اونا دستشون به من برسه منو میکشن .. بیخودی بهم دلداری بدی..."

"این حرفها چیه؟یا برو خونه یا بیا همینجا پیش خودم"

"هممحمد هم بابا اول از همه جا میان خونه ی تو پس اونجا قتلگاهمه اگه بیام"

اینو گفتم و ق

بل از اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم توی جیب مانتوم و قدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

زنان به سمت صندلی های ایستگاه اتوبوس رفتم و همونجا نشستم...

#پارت_۲۴۴

❤️‍🖤❤️‍🩹 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🩹

قدم زنان به سمت صندلی های ایستگاه اتوبوس رفتم و همونجا نشستم.
دستهامو دور تنم حلقه کردم و دور و اطرافمو نگاهی انداختم.
من کاری رو کردم که نباید بابا و احتمالا محمد رو به خون خودم تشنه کردم.
پلهای پشت سرم رو خراب و ویرون کرده بودم اما پشیمون نبودم.واقعا پشیمون نبودم.
حتی یک درصد هم نمیتونستم خودم رو همسر فریدون تصور کنم.زندگی با آدمی مثل اون واسه من عین زندگی تو جهنم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تلفنم دوباره زنگ خورد.از جیبم بیرونش آوردم و نگاهی بهش انداختم.یا ملیحه زنگ میزد یا بابا یا محمد یا مامان....
نمیخواستم به تماسهاشون جواب بدم چون می ترسیدم.
خواستم دوباره بندازمش تو کیفم تا حتی اگه زنگ خورد هم دیگه بیرونش نیارم اما اینبار ملیحه بود که زنگ زد رو تلفنم.
تصمیم گرفتم جواب بدم شاید اون یا امیرعباس به فریادم برسن آخه تا کی باید تو خیابون می موندم.
دکمه ی سبز رو فشار دادم و گفتم:

" الو ..."

بازهم صدای نگرانش از اونور خط به گوشم رسید:

"الو ماهور؟ بیرونی هنوز؟نرفتی خونه؟ "

"آره بیرونم...برم خونه که زنده زنده تو حیاط چالم بکنن؟"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

"بگو کجایی ها...بگو تا من و..."

حرفش تموم نشده بود که صدای عصبانی بابا که ظاهرا پیشش بود به گوشم رسید اونم وقتی که داد میزد و میگفت :

"بهش بگو هر گوری هست خودش رو برسونه اینجا وگرنه زیر گل هم بره پیداش میکنم و گردنشو میزنم"

فورا قطعش کردم.اون حرفها ترس و استرسم رو بیشتر میکرد.بهمم می ریخت و تو وجودم آشوب به پا میکرد واسه همین بعدش هرچقدر زنگ زدن دیگه جواب ندادم و سایلنتش کردم که حتی صدای تماسهاشون رو هم نشنوم.
پاهامو آوردم بالا.دستهامو دورشون حلقه کردم و چونه ام رو گذاشتم روی زانوم و زل زدم به رو به رو...
چقدر احساس بی پناهی و بی کسی میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اینکه هیچکسی رو نداشته باشی همچین موقعه ای بهش پناه ببری واقعا دردناک بود....

زمان همینطور پشت سرهم میگذشت و من تک و تنها همچنان نشسته بودم رو اون صندلی ها و بی هدف اطرافمو نگاه میکردم.بیشتر از اون نمیتونستم تو خیابون بمونم چون می ترسیدم و حس امنیت نداشتم خصوصا که گه گاهی بعضیا هم مزاحم میشدن....
تلفنم برداشتم و بی توجه به تمام تماسهای بی پاسخی که داشتم رفتم تو لیست مخاطبینم.
اولین کسی که به سرم زد باهاش تماس بگیرم تیام بود ولی خیلی زود منصرف شدم چون اصلا دلم نمیخواست این موقعه شب بلند بشم برم خونه شون تا همه ی خانواده اش بفهمن من باخانواده ام درگیر چه مشکلاتی هستم.
دوباره اون لیست رو بالا و پایین کردم تا وقتی که چشمم افتاد به اسم امیرعلی...
نمیدونستم باید چیکار کنم.نمیدونستم اصلا میشه بهش زنگ زد یا نه ...من پر از تردید بودم.پراز ترس...پراز واهمه...پر از حس نا امنی..
سرمو بلند کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حس میکردم هر آن ممکنه یه نفر بهم حمله کنه و یه بلایی سرم بیاره...
مثل همه ی اون آدمایی که بی هوا حتی تو شلوغی قمه میزارن زیر گلوی اینو اون و اموالشونو میدزدن و گاهی حتی یه بلایی هم سر خودشون میارن...
من نمیخواستم این اتفاق بیفته برای همین بالاخره شک رو کنار گذاشتم و شماره ی امیرعلی رو گرفتم.
حیلی منتظر موندم.جواب دادن رو اونقدر طولش داد که مطمئن شدم دلش نمیخواد باهام صحبت بکنه برای همین خواستم قطعش کنم که لحظه ی آخر جواب داد و گفت:

-بله...

ساکت شدم.هنوزم درست و حسابی دقیقا نمیدونستم چی بگم.حتی میتونم بکم خجالت میکشیدم بگم از خونه فرار کردم و الان تو خیابون دارم پرسه میزنم و این سکوت اونقدر طولانی شد که خودش دوباره به حرف اومد و پرسید:

-ماهور...چرا حرف نمیزنی !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبهامو از هم باز کردم.صدام بغض داشت و من باهمون بغض گفتم:

-امیر علی من ....من...

-تو چی؟ چیشده؟

-من از خونمون فرار کردم...

متعجب پرسید:

-چی !؟؟؟فرار کردی !؟ یعنی چی که فرار کردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بازم با ترس نگاهی به دور و اطراف انداختم.همش وحشت اینو داشتم یا سرو کله ی چند عوضی خفت گیر پیدا بشه یا هم بابا و محمد...
با بغض جواب دادم:

"آره فرار کردم..."

"الان کجایی؟"

درحالی که چشمام مدام در گردش بود و اطراف رو تماشا میکرد تا خطر رو جست و جو بکنه گفتم:

"بیرون...تو خیابون "

شدت تعجبش بیشتر شد و حتی ناباورانه پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

" چی ؟ تو ابن موقع شب تو خیابونی؟ همین الان برگرد برو خونتون ماهور همین الان "

با گریه و خشم و عصبانیت گفتم:

" نمیتونم نمیتونم...اگه برم بابام منو میکشه..حتی پیش ملیحه هم نمیتونم برم چون اونجان..."

با حرص گفت:

" پس میخوای تا خود صبح اونجا باشی که وحشی های خیابونی تیکه پارت کنن؟ برو خونتون ماهور...بابات بکشتت بهتره از اینکه چندفر خفتت کن و هزارو و یه جور بلا سرت بیارن"

پوزخند زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

" ممنون از راهنمایی هات.ببخشید که بهت زنگ زدم"

تماس رو قطع کردم و تلفن رو انداختم رو صندلی کناری و بعد هم بیصدا شروع کردم گریه کردن.
آخه این چه بدبخ

تیه که من گرفتارشم.
چرا باید یه آدم رو مجبور بکنن با کسی ازدواج کنم که علاقه ای بهش ندارم!؟

#پارت_۲۴۵

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تماس رو قطع کردم و تلفن رو انداختم رو صندلی کناری و بعد هم بیصدا شروع کردم گریه کردن.
آخه این چه بدبختیه که من گرفتارشم.
چرا باید یه آدم رو مجبور بکنن با کسی ازدواج کنم که علاقه ای بهش ندارم!؟
پشت دستمو زیر چشمام کشیدم که همون لحظات چشمم افتاد به موبایلم.
امیرعلی بود.عین فین کنان تلفن رو برداشتم و جواب دادم:

" زنگ زدی که بازم نصیحتم بکنی؟ تو جای من نیستی.وقتی جای من نیستی بهتره حال منو بدتر از این نکنی"

خیلی جدی گفت:

"من الان اومدم بیرون.بگو کجایی میام دنبالت ..."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اشک تو چشمهام حلقه زد.من واقعا فقط به همچین جمله ای احتیاج داشتم.
فقط به همین...
اشکهامو کنار زدم و آدرس جایی که بودم رو بهش دادم و منتظر موندم سر برسه.

تلفن همراهمو خاموش کرده بود تا راحت بشم از حس اضطرابی که با دیدن تماسهای بی پاسخ بهم دست میداد.
کسی نگرانم نبود.حتی براشون اهمیت نداشت اگه بلایی سرم میومد اونا فقط میخواستن منو ببرن خونه...
ببرن که هر بلایی بابا میتونه سرم بیاره و اونقدر کتکم بزنه تا خون بالا بیارم.
که به غلط کردن گه خوردن بیفتم و بعدهم خودم با پای خودم سند ازدواج امضا کنم.
دستامو دور تنم حلقه کرده بودم و پاهام رو جفت....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

از ته دلم آرزو میکردم اگه قراره مجبورم کنن با فریدون ازدواج کنم یه بلایی سرم بیاد و مرگم زودتر برسه...
فریدون اونقدر آدم مزخرفی بود که با تمام وجود نیستی و نابودی رو به بودن در کنار اون ترجیح میدادم...
یه آدم شکاک، بددهن، عصبی، دروغگو، مرموز و هزار و یک عیب دیگه!
ازش متنفر بودم و حتی وقتی تصویر صورتش برام تداعی میشد دلم میخواست بالا بیارم.
سرم رو گذاشتم رو زانوهام و چشمهام رو بستم که حس کردم یه نفر داره بهم نزدیک میشه...
صدای قدمهاش که واضحتر شد با ترس سرمو بالا گرفتم اما چشمم که به امیرعلی افتاد نفس راحتی کشیدم.
دست به کمر نزدیکم شد و رو به روم ایستاد.
نه اون چیزی گفت و نه من..
خجل نگاهش کردم و بعد پاهامو گذاشتم روی زمین و دستهای سردمو بین پاهام گذتشتم تا یکم گرم بشن و همزمات گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-متاسفم که جز تو کس دیگه ای رو نداشتم بهش زنگ بزنم....

چنددقیقه ای هیچی نگفت ولی بعدپرسید:

-آخرین و تنها راه همین بود!؟ اینکه از خونه فرار کنی!

اگه حتی یه کوچولو حس میکردم داره سرزنشم میکنه محال بود دیگه حتی نگاهشم کنم اما آروم بود و خونسرد و فقط یه سوال پرسید.سوالی که بیشتر انگار از سر به آگاهی رسیدن بود.
سرم رو خم کردم و جواب دادم:

-من تو روی بابام ایستاد.کاری که هیچوقت هیچکس جرات نداشت انجامش بده...اینکارو نمیکردم وادارم میکرد با فریدون ازدواج کنم.من نمیخوام بافریدون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ازدواج کنم...میفهمی؟ تو حاضری با کسی که دوستش نداری یه عمر زندگی مشترک رو بپذیری؟ من حاضر نیستم و ترجیح میدم بمیرم!

نفس عمیقی کشید.سرزنشم نکرد و حتی سعی نکرد بهم بفهمونه ممکنه خانواده ام چقدر از این اتفاق ناراحت بشن فقط گفت:

-بلند شو بریم سوار ماشین بشیم...بلند شو!

کوله پشتیم رو برداشتم و دنبالش راه افتادم.اون جلو جلو راه می رفت و منم پشت سرش.
نمیخواستم مزاحمش باشم واسه همین وقتی پرسیدم:

- وقتی من بهت زنگ زدم داشتی تو خونه استراحت میکردی ؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

واسه جواب داون به سوالم برنگشت که نگاهم بکنه.به راه رفتم و نزدیک شدنش به ماشینش ادامه داد و همزمان گفت:

-نه فرودگاه بودم...

اینو گفت و باز کردن در ماشین پشت فرمون نشست اما من همچنان کنار در ایستاده بودم بدون اینکه بازش کنم.
حتما بعداز اینهمه مدت نیوشا برگشته بود ایران و من اصلا نمیخواستم مزاحمشون باشم.از خودم بدم اومد تو اون لحظه و همونجا تصمیم گرفتم از یه سری چیزا مطمئن بشم که واسه رفتن یا نرفتن باهاش تصمیمو بگیرم.
با کمی تعجب پرسید:

-چرا سوار نمیشی!؟

دسته های کیفمو تو مشت گرفتم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بخاطر نامزدت رفتی فرودگاه!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره...

-رفتی برسونیش که بره یا بیاریش ؟

همینطور نگاهم کرد.احتمالا داشت به این فکر میکرد دلیل این سوالهای من چی میتونست باشه.ولی واسه من جواباشون واقعا مهم بود.
مهمتر از اون چیزی که میشد فکرش رو کرد.
بعداز چنددقیقه سکوت گفت:

-واسه چی میپرسی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بهم بگو...میخوام بدونم

لبهاشو روهم فشار داد و بعد دستهاشو گذاشت روی فرمون و جواب داد:

-نه تازه برگشته

عقب عقب رفتم.من اصلا نمیخواستم وقتی تازه نامزدش برگشته اونو تو عمل انجام شده و رودربایستی قرار بدم که بیاد سراغ خودم....حس بدی بهم دست میداد وقتی احساس مزاحم بودن میکردم.
چند قدمی ازش دور شدم و گفتم:

-پس برو...من نمیام!

اینبار دیگه واقعا تعجب کرد از رفتارم.
از ماشین پیاده شد و دستشو رو در گذاشت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-یعنی چی برم!؟

بازم عقب رفتم و بعدهم جداب دادم:

-یعنی اینکه من نمیام!

همینجا تو خیابون می موندم خیلی بهتر از این بود که این حس رو مدام باخودم حمل میکردم که من مزا

حم اوقات اون و نامزدش شدم.
اونم کسی که بخاطرش بحث های زیادی باهم داشتیم.

#پارت_۲۴۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مثل افسرده ها تماشاش کردم و گفتم:

-میشه منو ببری مسافرخونه ؟ یه جا که بشه شب رو موند....

از کنج چشم نگاهم کرد و بعد یه نفس عمیق پر حرص کشید و گفت:

-بعضی وقتها یه حرفهایی میزنی آدم دلش میخواد کله ات رو از سرت جدا بکنه!

معنی این حرفش رو نمیدونستم.نمیدونستم وقتی این حرف رو میزنه دقیقا یعنی چی!؟ یعنی منو نمیبره ؟ پس من شب رو باید کجا میگذروندم؟ چقدر دلم میخواست بخوابم...چقدر دلم یه لحظه ی پر آرامش میخواستم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرم رو به عقب تکیه دادم و نگاهمو دوختم به بیرون.
فقط خدا میدونست الان خونه ی ما چخبره....
میتونستم بابا رو تصور کنم که از شدت عصبانیت
بدنش داغ شده و چشمهاش قرمز و احتمالا الان هم
داره تو سرش به این فکر میکنه که با چه راه و
روشی مبتونه منو گیر بیاره و سر به نیستم بکنه!
چرا بعضیا که بلد نیستن با بچشون درست رفتار بکنن
اصلا بچه دار میشن !؟
از خستگی رفته بودم تو عالم خواب و بیداری که
دستمو تکون داد و دوسه بار اسمم رو صدا زد:

-ماهور...ماهور ..بیدارشو...ماهور بیدارشو رسیدیم

وحشت زده ازخواب پریدم.با صورت رنگ پریده
بهش خیره شدم و نفس زنون پرسیدم:

-آوردیم خونمون؟ میخوای منو بدی دست بابام ؟هان ؟
خیلی بدی امیرعلی...خی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حرفمو برید و گفت:

-چیمیگی ماهور؟ کابوس دیدی مگه؟

آب دهنمو قورت دادم و تو همون حالت و توی ماشین نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن بشم نزدیک خونمون نیستیم.فهمید چقدر ترسیدم.اینو از رنگ پریده از حرفهام از عرق های نشسته رو صورت تب دارم فهمید.
واسه اینکه آروم بشم گفت:

-من تورو نیاوردم خونتون...نترس...

آره.نزدیک خونمون نبودیم.اصلا توی کوچه نبودیم.یکم که بیشتر دقت کردم متوجه شدم تو پارکینگ هستیم.پارکینگ آپارتمانش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

آاااخ.چقدر یه لحظه وحشت کرده بودم.حس کردم تا جهنم فاصله ای ندارم.با تاسف نگاهم کرد .تاسف از اینکه چرا باید دختری به سن من تو همچین شرایطی باشم.
آهسته گفت:

-پیاده شو زودتر بریم بالا

موهای ریخته رو چشمامو کنار زدم و بعد کیفمو از روی پاهام برداشتم و پیاده شدم.
قدم زنان جلوتر از من سمت آسانسور رفت تا من بهش نزدیک بشم.
حالم خیلی خوب نبود چون یکی از عجیبترین و متفاوت ترین شبهای زندگیم رو پشت سر گذرونده بودم.
و تلخ ...اونقدر تلخ که بدی حالم به همین خاطر بود.شبیه آدمهای افسرده شده بودم.
آدمایی که از همچی میترسن...وحشت دارن و دیگه هیچی نمیتونه لبخند رو لبشون بیاره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

باهم وارد آسانسور شدیم.بدنم گاهی بی هوا می لرزید و حس و حال عجیب و بدی داشتم.از بیرون داغ بودم و از درون سرد.
بدنم گرم بود اما با این وجود لرز هم داشتم.
کاپشنش رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-ممنون بابت این...

نگاهی به سرو تنم انداخت.فکر کنم حتی متوجه تب دار شدن بدنم هم شده بود چون گفت:

-بمونه پیشت....

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه نمیخوام....من...فقط دلم میخواد بخوابم.بخوابم و دیگه هیچوقت بیدار نشم....

آره.من دلم یه خواب طولانی میخواست.یه خواب خیلی طولانی.که بعدش بیدار نشم یا اگه شدم خودم رو تو اون نقطه از زندگیم ببینم که هیچ کدوم از این نگرانی ها توش نباشه.
کاپشنش رو ازم گرفت و وقتی درهای آسانسور باز شدن جلوتر از من بیرون رفت تا در خونه اش رو باز کنه.
فکر نمیکردم منو بیاره اینجا خصوصا حالا که نیوشا برگشته بود ایران...
درو کنار زد و گفت:

-بیا داخل...

پاهام رمق نداشتن اونقدری که تو پای پیاده تو خیابونا پرسه زدم.اما اون لحظه از ترس اینکه کسی منو اونجا نبینه سرعت قدمهامو بیشتر کردم و زودتر رفتم داخل.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کفشهامو از پا درآوردم و کیفمو یه گوشه انداختم .
پشت سرم درو بست و اومد داخل.
کاپشنش رو آویزون کرد و بعد گفت:

-بشین یه چیز داغی برات بیارم بخوری....

هیچ چیز داغی نمیخواستم.فقط خواب....
دراز کشیدم رو کاناپه و پاهامو جمع کردم.اگه خوابم میبرد کمتر به بابا و محمد فکر میکردم .به اینکه اگه گیرم بیارن ممکنه چه رفتاری باهام داشته باشن!
چند دقیقه بعد امیرعلی درحالی که یه لیوان شیر داغ دست گرفته بود اومد سمتم.واسه اینکه جای من تنگ نشه ، رو میز کنار کاناپه نشست و پرسید:

-شیر داغ کردم برات نمیخوری!؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه نمیخورم...

بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-پس اینجا نخواب...بلندشو برو تو اتاق خواب!

بازم سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه نمیخوام.همینجا میخوام بخوابم.اونجا اتاق من نیست اونجا اتاق تو و ....

انگار متوجه شد میخوام چیبگم و یه جورایی بدون اینکه جمله ام رو کامل بشنوه بقیه اش رو هم حدس زد و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بلندشو ماهور...بلندشو چرت و پرت نگو ! بده دستتو به من...زودباش...

یه نگاه به دستش انداختم و بعد تو خودم جمع شدم و گفتم:

-نمیخوام.میخوام همینجا بخوابم نه توی اتاق خواب تو و زنت....

عصبانی نگاهم کرد و بعددستمو گرفت و به زور وادارم کرد بلند

بشم.اینبار دیگه نتونستم نه بیارم چون خودش بلندم کرد و کشون کشون تا توی اتاق هم بردم...

#پارت_۲۴۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

عصبانی نگاهم کرد و بعددستمو گرفت و به زور وادارم کرد بلند بشم.اینبار دیگه نتونستم نه بیارم چون خودش بلندم کرد و کشون کشون تا توی اتاق هم بردم و بعد درو زد و گفت:

-جایی که باید بخوابی اینجاست نه روی کاناپه....لباستو دربیار و راحت باش

وقتی اینو بهم گفت خودش هم رفت سمت پنجره.پرده هارو کشید که اتاق تاریکتر بشه و به داخل دیدی نباشه، بعد هم برگشت سمتم و رو به روم ایستاد. اول شال و بعد مانتوم رو درآوردم و انداختم رو صندلی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

شلوار پام حس راحتی بهم نمیداد اما درآوردن همونها هم کافی بود.
احساس کردم از اینکه اینکارو انجام ندادم یه فکرایی به سرش زده اون هم در مورد دیدگاه من نسبت به خودش.برای همسن اشاره ای به شلوار جین پام کرد و گفت:

-با اون که نمیخوای بخوابی!؟ هان؟ راحت باش من همون امیرعلی سابقم...با اون امیرعلی سابق همون ماهور سابق باش!

نه! واسه من اون امیرعلی سابق نبود.واقعا نبود.
امیرعلی سابق کسی بود که با تمام وجود دوستش داشتم و کنارش آرامش داشتم و حس خوشبختی.
اما این امیرعلی دیگه واسه من اون آدم سابق نبود.
یعنی خودش نخواست که باشه.
خودش گفت همه چیز رو فراموش کن و فقط به چشم یه دوست ببینم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-تو واسه من امیرعلی سابق نیستی...

زل زد به چشمهام.انگار باورش نمیشد این حرف رو از زبون خود من شنیده .قفسه ی سینه اش آهسته بالا و پایین شد و بعد هم پرسید:

- نیستم !؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و جواب دادم:

-نه نیستی..تو فقط یه دوستی.برادر شوهر خواهرمی که قراره یه زودی هم ازدواج کنی اینا حرفهای خودتن...حرفهایی که خودت بهم زدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بهم خیره شد.فکر کنم از شنیدن حرفهام یکم دچار تعجب و حیرت شده بود.جاخورده بود و حاصل این جاخوردگی سکوت بود تا وقتی که پرسیدم:

-میمونی امشب یا میری!؟

چند قدمی جلو اومد.رو به روم تو فاصله ی نزدیک ایستاد و گفت:

-تو چی دوست داری هان؟ بمونم یا برم!؟

بهش خیره شدم.نمیدونم....نمیدونم دلم میخواست بمونه یا بره.
اما اگه به ته دلم رجوع میکردم میفهمیدم که دلم میخواست بمونه.
از تنهایی میترسیدم.دلم میخواست به آغوش یه نفر پناه ببرم.
یه نفر که حس امنیت بهم بده.
یکی که این حس رو بهم بده تنها و بیکس نیستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبهای رو هم فشرده شده ام رو از هم باز کردم و گفتم:

-هرجور دوست داری!

نفس عمیقی کشید و بعد دستاشو روی صورتش بالا و پایین کرد و گفت:

-وقتی اینو میگی یعنی دلت نمیخواد من باشم...

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت.سرمو برگردوندم و غمگین پشت سرم رو نگاهی انداختم.
کاش می موند...
آه همیقی کشیدم و دکمه شلوارم رو باز کردم تا درش بیارم اما همون موقع دوباره در باز شد و اومد داخل.
اصلا فکرش رو نمیکردم برگرده.
دستش رو پشت گردنش کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ببین...اگه تو بخوای میمونم...

براندازش کردم.چقدر شیفته اش بودم و چقدر بد تموم شد احساسی که بهش داشتم.
خیره شدم به صورتش. به نگاه های پرسشگر منتظرش که آماده ی شنیدن جوابم بود.
بالاخره لبهام رو ازهم باز کردم و گفتم:

-بمون!

خیلی سریع تیشرتش رو از تن درآورد و گفت:

-میمونم!

خنده ام گرفت ولی واسه اینکه اون این خنده هارو نبینه به سرعت سرمو چرخوندم و بعدهم شلوار جینم رو از پام درآوردم و گذاشتم کنار مانتوم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کش موهام رو باز کردم و یا کنار زدن پتو روی تخت به پهلو دراز کشیدم و خیره شدم به نقطه ی نامعلومی و دوباره رفتم تو فکر خونواده ام.
به اینکه الان دارن چیکار میکنن...کجا دنبالم میگردن و اگه دستشون بهم برسه قراره چه بلایی سرم بیارن!
چنددقیقه بعد امیرعلی اومد سمتم و کنارم دراز کشید.
اونقدر تو فکر بودم که حتی متوجهش هم نشدم تا وقتی که پرسید:

-گوشیتو خاموش کردی!؟

از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:

-آره...خیلی زنگ میزدن تهدید میکردن.اعصابم بهم می ریخت...

نفس عمیقی کشید و اون هم مثل من به پهلو دراز کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-کسی حق نداره با تو بدرفتاری بکنه...هیچکس!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-فعلا که همه دارن این حق رو به خودشون میدن!

حتی خودش هم اینکارو کرده بود.
همه با من لج کرده بودن...همه با من دشمن شده بودن...
زل زدم به یه گوشه از تخت و ساکت موندم. چندتا سرفه کرد تا حواسم بره پی خودش ولی من اصلا توی یه دنیای دیگه بودم.
ناچار شد به حرف بیاد و اسمم رو صدا بزنه:

-ماهور...

از فکر بیرون اومدم و با تکون سرم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بله!

مِن مِن کنان و مرد نگاهم کرد و گفت:

-اگه تو بخوای میتونیم یه امشب رو فراموش کنیم.منظورم حرفهایی که بهم زدیم و قول و قرارهایی که اون شب باهم بستیم!

#پارت_۲۴۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

من من کنان و مردد نگاهم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-اگه تو بخوای میتونیم یه امشب رو فراموش کنیم...منظورم حرفهایی که بهم زدیم و قول و قرارهایی که باهم بستیم!

متوجه منظورش نشدم و فقط بهش خیره موندم.کدوم قول و قرارها منظورش بود!؟ همون حرفهایی که تو ماشین زده بودیم!؟
همونایی که به واسطشون تا کردیم دیگه نباید کاری به کار هم داشته باشیم!؟
با تن صدای آرومی پرسیدم:

-همون حرفهایی که بهم زدیم !؟

لبهاشو ازهم باز کرد و صدای بم گوش نوازش رو بهم هدیه بخشید:

-آره...الان و امشب فراموششون میکنیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

فهمیده بود چقدر هم دلم واسش تنگ شده و هم دوست دارم به آغوشش پناه ببرم که این حرفهارو میزد.ولی این دلتنگی یک طرفه بود؟
آره...حتما یکطرفه بود وگرنه...نه نه! بیخودی داشتم به خودم امید واهی میدادم و حالا خوب بود میدونستم قبل از اینکه بیاد پیش من کنار نامزدش بوده!
لبهای روهم قفل شده ام رو ازهم باز کردم و پرسیدم:

-فراموش کنم !؟

چشماشو به نشانه ی "بله"باز و بسته کرد و گفت:

-اهووووم...اگه تو بخوای فراموشش میکنیم لااقل...واسه...واسه یه مدت !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

وقت رو تلف نکردم و خودمو کشیدم جلو ورفتم تو آغوشش.عین دو آهنربا قفل هم شدیم و با کششی که هم از طرف اون بود و هم از طرف من چسبیدیم به همدیگه.
سرمو گذاشتم رو سینه اش و گفتم:

-امیر علی...

دستشو رو کمرم گذاشت،پاشو روی پام انداخت و منو حبس کرد تو آغوش خودش و جوابی داد که عمیقا بهش احتیاج داشتم:

-جونم....؟

کمرش رو آهسته چنگ زدم و با بستن چشمام گفتم:

-من فریدون رو دوست ندارم.ازش متنفرم...اگه یه نفر تورو مجبور میکرد با کسی که اصلا ازش خوشت نمیاد ازدواج کنی چیکار میکردی؟ می موندی تا با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کتک و دعوا و جنگ و جدال وادار به انجام اینکارت بکنن!؟

منو به خودش فشرد.حتی حس کردم موهامو بوسید و بعدهم جواب داد:

-نه...کاری رو میکردم که تو کردی!

نیاز به اطمینان داشتم.به اینکه یه نفر کارمو تائید بکنه تا از درون یکم آروم بشم.
که مطمئن بشم اونی که اشتباه میکنه من نبودم و قطعا اونا بودن واسه همین پرسیدم:

-واقعا؟ تو اینطور فکر میکنی؟

دستشو خیلی آروم، نوازشوار روی سرم کشید و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-اهووووم...همینطور فکر میکنم!

آه پر حسرتی کشیدم.چی میشد امیرعلی منو دوست میداشت نه نیوشا رو !؟
چی میشد بابای من مثل بابای تیام بود.
شوخ طبع و امروزی و پایه !؟
چی میشد داداشم عین طاها بود.
اهل عشق و حال .اهل اهمیت دادن به احساسات خواهرش.رفیق بودن ..همراه بودن...پایه بودن....
واقعا چی میشد و به کجای دنیا برمیخورد!؟
گرمای وجود امیرعلی بهم حش آرامش و امنییت میداد.میدونم همچی موقت بود.میدونم فردا که برسه من باز لرز میفته یه جونم و به چه کنم چه کنم میفتم اما الان کنار اون حس خوب و غیرقابل وصفی داشتم حسی که وجودمو غرق آرامش میکرد.
چشمامو باز کردم و خیلی آروم زیر گلوش رو بوسیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-امیر علی...مرسی که اومدی دنبالم...تنها کسی بودی که حس میکردم دارم!

آب دهنشو قورت داد و تو اون لحظه، سیبک گلوش زیر انگشتام بالا و پایین شد.
سرش رو خم کرد و زل زد به چشمهام و گفت:

-پشیمون نیستم از اومدنم...

مردد لب زدم:

-اما نیوشا چی میشه!؟

تو گردنم نفس عمیقی کشید که داغی هرم نفسش و پخش شدنش روی پوستمو کاملا احساسش کردم.در آرامش جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-اون امشب به اندازه کافی سرش شلوغ...

لحنش خاص بود.حتی نگاهشم خاص بود و من باید اعتراف کنم حضورش خیلی برام ارزشمند بود.اینکه نامزدش رو ول کنه و بیاد پیش من...
اما من حتی باید از نیوشایی که اصلا ازش خوشم نمبومد هم تشکر میکردم.
باید میگفتم ممنون نیوشا که به امشب سرت شلوغ بود و امیرعلی رو هدیه دادی به من!
دستمو بالا بردم و روی کمر لختش کشیدم.
کف پاش رو از رون پام تا انگشتام کشید پایین و آروم آروم خیمه زد روی تنم تا جایی که چنددقیقه بعدش کاملا روی بدنم بود.
بعداز اینهمه مدت دوری...
بعداز این همه مدت نادیده گرفتن حالاحس کردنش، بغل کردنش، بوسیدنش همه و همه واسم تازگی داشت.
زل زد تو چشمهام و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-دوست داری انجامش بدیم؟ هوم؟ که اونقدر از خوشی خسته بشی خوابت بگیره !؟

نفسم از اون همه نزدیکی تو سینه حبس شده بود.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-ولی...ولی تو...ولی تو نامزدت...

پشت انگشتاشو روی صورت صافم کشید و گفت:

-اون الان دور و اطرافش خیلی شلوغ...اونقدر شلوغ که حالا حالاها یاد من نمیفته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پس چه ناسپاس بود نیوشا! مگه میشه دلفریبی مثل امیرعلی رو داشت و ازش غافل موند حتی واسه یه شب ؟
نفس عمیقی کشیدم و باز مردد پرسیدم:

-تو دلت میسوزه که با من مهربون شدی؟ هوم !؟

با سر انگشتاش چتری هامو از روی پیشونیم کنار زد و جواب داد:

-من از دلسوزی متنفرم...حالا فقط بهم بگو...بهم اجازه میدی!؟

چون اجازه گرفت و جمله اش رو اینطور به پایان رسوند حاضر شدم بپذیرم.
میخواستم همونی بشه که اون می

خواد و میگفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

غرق بشم تو خوشی و لذت که همه چی یادم بره..میخواستم عین یه آدم مست همچی رو فراموش کنم.
همه چی رو...
سرم رو تکون دادم و بالاخره جواب دادم:

-آره اجازه میدم....

#پارت_۲۵۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

میخواستم عین یه آدم مست همچی رو فراموش کنم.
همه چی رو...فراموش کنم تمام حرفهایی که بینمون رد و بدل شده بود.فراموش کنم من الان فراری ام و دربدر دنبالمن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

فراموش کنم اون چه زندگی ای داره و من چه زندگی ای..
آره! همه رو فراموش کردم و بعد سرم رو تکون دادم و بالاخره جواب دادم:

-آره اجازه میدم....

تا اینو گفت فورا سرش رو خم کرد و لبهاش رو گذاشت روی لبهام و عطش وار بوسیدشون...
اما فقط این نبود که عطش اینهمه روز دوری رو داشت. من هم دل تنگ بودم.دل تنگ خودش و دل تنگ این رابطه های جنسی که غریزه ام فقط با اون میطلبیدشون!
دستامو دور گردنش حلقه کردم و با تمام وجود تو اون بوسه ی آبدار همرایش کردم.
این عطش و اون خواستن به من اثبات میکرد هنوزم نتونسته بود مشکلش رو حل بکنه و صرفا بخاطر اینکه بیشتر از اون به من وابسته نشه وانمود کرده همه چیز یه جورایی حل شده و میل و رغبتش برگشته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دستهاش رو رسوند به پیرهنم و اونو کشید بالا.فهمیدم میخواد از تنم درش بیاره برای همین دستهامو بالا گرفتم و اون پیرهنم رو از تن درآورد.
پیرهنم رو با کمک خودم از تنم دراورد و انداخت دور و بعد دستهاشو قاب سینه هام کرد و با نزدیک کردنشون بهم لبهاشو روی سینه ام گذاشت و آهسته بوسیدشون...
یه چیزی رو خوب میدونستم.اون که اون مثل خیلیها با حرکتهای معمولی نمیتونه ارضا بشه و الان هم بخاطر من میخواد قید اون کارای معمولش رو که باعث میشون به ارگاسم رسیدن رو تجربه کنه بزنه...
دستهاشو به پشتم رسوند و قفل سوتینم رو وا کرد و بعد هم با جمع کردن دستهام اون رو هم درآورد تا بدونه مانع کاری که میخواد رو انجام بده...
آهسته و آروم میخورد تا من لذت ببرم.
شاید فکر میکرد ارتباط جنسی اینجوری رو بیشتر دوست دارم اما اعتراف میکنم منم مثل خودش شده بودم.
چیزایی رو میپسندیدم که اون عمیقا به انجامشون راغب بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

وقتی نوک زبونشو به سینه ام زد سرم رو به عقب خم کردم و ناخنهامو ردی کمرش کشیدم.
آه کشداری از بیم لبهام بیرون پرید و چشمهام خمار شد.

آروم آروم خودش رو پایینتر برد.شکمم رو غرق بوسه که کرد چشمامو وا کردم و نگاهی بهش انداختم.
خیره تو چشمهام زبونشو روی نافم کشید.
پلکهام رو هم لغزید و گفتم:

-آاااه....امیر علی....

رفت پایینتر.دو طرف شرتم رو گرفت و بعدهم درحالی که همچنان زل زده بود تو چشمهام اونو آروم آروم کشید پایین نفس تو سینه حبس شده بود.
پاهامو آهسته از هم باز کرد و سرش رو برد پایین پاهام و شروع کرد زبون زدن بدنم.
لبمو زیر دندون گرفتم و دستمو رو سرش گذاشتم.
قوسی به بدنم دادم و زل زدم به سقف....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم چرا لذتی که با کارهای نسبتا خشن امیرعلی میبردم الان که داشت معمولی رفتار میکرد نمیبردم...
بی هوا خودمو کشیدم بالا و دستمو گذاشتم زیر چونه اش.از این حرکتم یکم جا خورد چون فکر میکرد اونقدر دارم لذت میبرم که قرار نیست به چیز دیگه ای فکر بکنم.
چشمهای متعجبش روی صورتم به گردش درآومد.آهسته پرسید:

-دوست نداری ادامه بدم !؟

موهامو ار روی چشمهام کنارزدم.تکیه ام رو به تخت دادم و گفتم:

-چرا آردم انجام میدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چون شما دخترا آروم دوست دارید...نیوشا که اینطور میخواد

-ولی من که اینطور نیستم.شاید نامزدت اینطور بخواد اما من نه...

سکوت کرد و من باز گفتم:

-تو هیچوقت با اینجور سکس ها نمیتونستی ارضا بشی واسه همین بیماریت بدتر شد.چون مجبور میشدی احتمالا جوری رفتار کنی که نیوشا راضی بشه و متوجه نشه تو چجوری و با چه نوع رابطه هایی آروم میشی درسته !؟

کمر خم شده اش رو صاف نگه داشت و یه نفس عمیق کشید و گفت:

-نه ...نیوشا میدونه!ولی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

جمله اش قابل حدس بود واسم برای همین پیش پیش گفتم:

-ولی دوست نداره انجامش بده درسته؟

شونه بالا انداخت و جواب داد:

-به هرحال...هرکس یه جور دوست داره!

ولی من مثل نیوشا نبودم.نه که سر لج اون و رو کم کمی بخوام همچین کارایی رو انجام بدم نه...منم از اون رفتارهای نسبتا خشن اون لذت میبردم. برای همین پتورو کنار زدم.
به شکم دراز کشیدم و دستهامو پشت کمرم گذاشتم و گفتم:

-ببندشون!

خودش هم حدس نمیزد بخوام همچین کاری بکنم.اما من اینطوری بوم نمیومد و میخواستم بخاطر امیرعلی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

انجامش بدم چون میدونستم احتمالا از وقتی با من بهم زده نتونسته رابطه ی جنسی داشته باشه.
اومد بالا و پرسید:

-ماهور...مطمئنی ؟؟؟

سرمو برگردوندم و جواب دادم:

-آره مطمئنم ...

هنوزم سعی داشت جوری باهام صحبت بکنه که بدونه الان فقط من مهمم نه کس دیگه ای.
اما چیزی که ازش میخواستم خواسته ی قلبیم بود.باز گفت :

-ببین من میتونم مثل همیشه مثل این مدت بیخیال بشم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نه! من رابطه ی جنسی که هردومون باهم ارضا بشیم رو بیشتر دوست داشتم واسه همین با لبخندی که رضایتمو نشون بده گفتم:

-نه...میخوام...خودم میخوام انجامش بده شروع کن

لبخند رضایت بخشی زد و بعد دستهامو با پیرهن خودم بست ..

.

#پارت_۲۵۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

من رابطه ی جنسی که هردومون باهم ارضا بشیم رو بیشتر دوست داشتم واسه همین با لبخندی که رضایتمو نشون بده گفتم:

-نه...میخوام...خودم میخوام انجامش بده شروع کن

لبخند رضایت بخشی زد و بعد دستهامو با پیرهن خودم بست و بعد گفت:

-باشه...انجام میدم....ولی هر وقت احساس کردی نمیتونی ادامه ..

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و خیلی سریع گفتم:

-چرا فکر میکنی نمیتونم ادامه بدم؟

هنوز گره رو محکمتر نکرده بود.با مکث جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-من فقط نمیخوام آسیب ببینی...

جدی نگاهش کردمو پرسیدم:

-ماهمیشه همچین رابطه هایی باهم داشتیم چون تو فقط اینجوری ارضا میشدی....تو تمام اون دفعات پیش اومد که من کم بیارم!؟

چون واقعا همچین‌چیزی بینمون اتفاق نیفتاد جواب داد:

-نه

-پس شروع کن چون من کم نمیارم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تا اینو گفتم شلوارک و شرتش رو از پا درآورد و بعد دستشو زیر شکمم گذاشت و ازم خداست داگ استایل بشم.
نفس عمیق کشداری کشیدم و کاری که خواست رو انجام دادم.
داگ استایل شدم و اون پشتم به زانو روی تخت ایستاد.اول با دستهاش دو طرف باسنم رو نوازش کرد و وقتی اینکارو انجام میداد یه جریان لذت بخشی وجودمو درگیر خودش میکرد.
شاید احمقانه باشه که تو همچین موقعیتی من اینجا بودم و داشتم اون کارارو انجام میدادم اما...هرکسی یه جوری سعی داشت دردش رو فراموش بکنه.
یکی با مستی، یکی با سیگار کشیدن، یکی با مشغول کردن خودش، یکی با بیرون رفتن و دور دور کردن..هرکس یه جور.حالا انتخاب من هم این بود.
اینکه با کسی که واسم حکم مسکن داشت و ظاهرا الان هم داره چیزی رو تجربه کنم که همیشه خانواده ام با سخت گیری های بیش از حدشون سعی داشتن منو از انجامش بترسونن یا پیشاپیش منعم کنن، انجام بدم این عمل رو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کمربند چرمش رو دو لایه کرد و بعد خیلی آروم به باسنم ضربه زد ...
اون ضربه ها اول آروم بودن ولی بعد شدیدتر شدن.
هینی گفتم و بدنم تکون خورد.
متوجه شد درد گرفته برای همین گفت:

-میتونم ادامه ندم ...کافیه ازم بخوای!

سرم رو آهسته به طرفین تکون دادم و گفتم:

-با این سوالهات که قبلا جوابشون رو گرفتی همچی رو خراب نکن.ادامه بده...

چون اینو گفتم بلافاصله ضربه ی بعدی رو زد.درد کرد اما برای من با لذت همراه بود.فقط لبهام بودن که مجبور به تحمل اون قسمت پر دردش شدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چون زیر دندون اونقدر فشار دادم لب پایینیم رو که کم مونده بود سوراخ بشه و ازش خون بچکه.
چندبار دیگه اینکارش رو تکرار کرد و آخرین بار به وسط پاهام ضربه زد.
به واژ*نم....
با درد خندیدم.پرسید:

-درد داشت!؟

نفس پر شهوتی کشیدم و گفتم:

- لذتش بیشتر بود...

تا این رو گفتم موهام رو از پشت تو مشتش جمع کرد و دستش رو رسوند به سینه های آویزون شده ام و تو مشت فشردشون....
نفس زنان سرم رو خم کردم و از لای پاهام به مردونگیش نگاه کردم.
مثل تمام دفعاتی که باهام بودیم باز هم تونسته بود با دیدن بدن من تحریک بشه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کاملا لخت که شد از بهم چسبید.مردونگیش رو با دودست گرفت و بی ملایمت واردم کرد...
جیغ آرومی کشیدم و رو تختی رو دو طرف تو مشتم جمع کردم.
دستشو روی دهنم گذاشت و با خشونت زیادی شروع کرد تلنبه ردن....
بدنم به شدت رو تخت تکون میخورد و عقب و جلو میشد.
نمیتونستم ناله کنم و حس و حالم رو با اون آه ها نشون بوم و بیان کنم چون اون جلوی دهنم رو گرفته بود و همچین اجازه ای بهم نمیداد.
تنگی بدن من و کلفتی آل*ت اون یه لذت خاصی به هردوتامون داده بود ....
چشمام خمارشده بودن و سرم به عقب خم شد.
بدون اینکه فشاری به ریشه ی موهام بیاره اونارو دور دستش پیچوند و به تلنبه زدنهاش ادامه داد.
بدنش چنان محکم به بدنم بدخورد میکرد که صدای کوبیده شدنش تو تمام خونه پیچیده بود.
نفس زنان و تند تند پرسید؛

-زیر کی داری جر میخوری هان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کف دستشو از روی دهنم پایین که آورد جواب دادم:

-تو تو تو...زیر تو....

گلوم رو گرفت و بازم به ضربه هاش ادامه داد اما به فاصله ی دو دقیقه بعد زمانی که انتظار داشتم خودش رو خالی بکنه، توی یه حرکت آلتشو از باسنم بیرون کشید و به کمر درازم کرد.
قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد و موهام‌چسبیده بودن به پیشونیم.زل زدم به چشمهاش و واسه اینکه جری ترش بکنم پرسیدم:

- همه ی زور و خشونتت همین بود !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دو لنگم رو از هم باز کرد و دستهاش رو روی سینه هام گذاشت و پرسید:

-مطمئنی تحملش رو داری!؟

دستمو سمت مردونگیش که هنوزم شق و رق بود دراز کردم چون دوست داشتم تو دست فشارش بدم و همزمان جواب دادم:

-امتحان کن...

زد زیر انگشتام تا نتونم لمسش کنم و بعد دستشو بالا برد و سیلی آرومی به سینه ام زد.تنم لرزید اما لبخند زدم و انگشتامو تو دهنم فرو بردم و مکیدم تا درد رو خیلی تحمل نکنم.....

#پارت_۲۵۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافا ت ❤️❤️

زد زیر انگشتام تا نتونم لمسش کنم و بعد دستشو بالا برد و سیلی آرومی به سینه ام زد.تنم لرزید اما لبخند زدم و انگشتامو تو دهنم فرو بردم و مکیدم تا درد رو خیلی تحمل نکنم.....
مثل مار به خودم پیچیدم که خیلی زود عقب رفت.
دوباره لنگهام دو باز کرد و شروع کرد با کمربند زدن به وسط پاهام...
لحظه به لحظه داشت خشن تر میشد و این خشونت هرچه بیشتر میشد بیشتر من لذت میبردم.
وقتی با چرم کمربند رون هام ضربه زد پرسید:

-هنوزم خشونت دوست داری ماهور!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ناخنهامو روی بازوهاش کشیدم و جواب دادم:

-آره هنوزم دوست دارم...هنوزم دوست دارم ادامه بده...

اینو که گفتم خم شد و لبهاشو روی بدنم گذاشت و همزمان چهارتا انگشتش رو باهم و بی ملایمت واردباسنم کرد.
اینبار دیگه نتونستم درد رو تحمل کنم و جیغ بلندی کشیدم درحالی که از لذت زیاد تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم.
دلم میخواست داد بزنم دوست دارم امیرعلی...بیا منو نجات بده...بیا باهم فرار کنیم از اینجا بریم.
بریم توی یه جهان و دنیای دیگه!
خیلی زود انگشتاشو بیرون کشید و فرو برد تو حلقم.
مچ دستش رو گرفتم و انگشتاش رو مکیدم.جری تر شد و بازوهام رو گرفت و بلند کرد.
رو به روم رو زانوم ایستاد و مردونگیش رو به طرفم گرفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-یالا...بخورش...

فهمیدم ازم چی میخواد و منم معطل نکردم.
شاید انجام اینکاربرای دیگران خیلی لذت بخش نبود اما واسه من بود.من از انجامش لذت نمیبردم برای همین با میل و اشتیاق خودم دستهام رو دور آلت خودش حلقه کردم.
موهام رو چنگ زد و من زبونمو بیرون آوردم و کلاهک خیس مردونگیش رو لیس زدم.
سرش رو به عقب خم کرد و چشم دوخت به سقف و رفت تو خلسه ی شیرینی....
آه مردونه ی بلندی از بین لبهاش بیرون پرید که نشون از لذت زیادش میداد.
حتی بیشتر از تمام دفعات قبل لذت برد من این رو همه جوره از تمام حرکاتش متوجه میشد.
سرش رو تو دهنم بردم و بین لبهام گرفتم.
بی طاقت، موهام رو گرفت و خودش آلتش رو توی دهنم عقب و جلو کرد.
اینکارو اونقدر انجام داد که صدای برخوروش با ته گلوم رو کاملا احساس میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

گوشه چشمهام اشک جمع شد و وقتی که داشت به اوق افتادن میفتادم بیرونش آورد و گفت:

-بلند شو ماهور...بلندشو...

پشت دستمو رو لبهای ترم کشیدم و بعد بلند شدم.کشون کشون بردم تا وسط اتاق.
لباسهای آویز به چوب لباسی کنج اتاق رو برداشت و انداخت دور.کشیدش وسط اتاق و بعد از من خواست وسط بایستم.
هیجان زده بهش نگاه کردم و بعد کاری که خواست رو انجام دادم.
دو تا کروات برداشت و اومد سمتم.
دستهامو به همون جا لباسی بست و بعد لخت و عریون روبه روی منی که مثل خودش هیچی تنم نبود ایستاد.
کمربندش رو برداشت و همونطور که روی تنم می کشیدش دور م چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حس خوبی بهم دست میداد با اینکار هاش...وحتی لذت میبردم از کشیده شدن آروم کمربند روی بدنم.
وقتی رسید جلوم دو سه قدمی اومد سمتم و بهم نزدیک شد.
کمربند رو خیلی آروم به وسط پاهام مالید.
چشمام از خوشی سیاهی رفت.دلم بجای اون کمربند دستشو میخواست.
دلم میخواست اونقدر بماله تا اون آتیش فرو کش بشه....
هر وقت با امیرعلی رابطه ی جنسی داشتم آرزم میکردم ای کاش بکارت نداشتم نا منتهای لذت رو تجربه میکردم.
با تمام وجودم!
با مالیدن اون کمربند به بدنم تحریکم میکرد اما چیزی رو بهم نمیداد که میخواستم.
نرم نرمک آوردش بالا و اینبار رو نوک سیخ شده ی سینه هام کشیدش....
تنم لرزید و بدنم جلوی چشمهاش به وضوح تکون خورد.
سرم رو کج کردم و پاهامو رو هم مالیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

به چشم دیدم تو حداکثر تحریک شدن قرار دارم برای همین بهم نزدیک تر شد و بعد،
دستشو بی مقدمه برد وسط پاهام و شروع به مالیدنش کرد.
سرمو به عقب خم کردم و آه کشیدم.
حرکت دستش رو که تند کرد صدای ناله های و آخ گفتنهای منم بیشتر شد.
تجربه کردنشون، انجامشون همه و همه برام تازگی و لذت داشت....
با لذت خندیدم.سرش رو خم کرد و همزمان نوک سینه هام رو به دندون گرفت.
دیگه نتونستم تحمل کنم .
لبم رو فشار ندادم و با باز کردن لبهام گفتم:

-آاااه امیر علی....امممم...تندتر...تندتر...

از آه کشیدنهام لذت میبرد.اما بی هوا ولم کرد و باعقب کشیدن دستش دوباره دورم چرخیدم.
پشتم ایستاد و با کمربند به بدنم ضربه زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

جیغ کشیدم ولی توقف نکرد.
به همه جای بدنم ضربه زد..اون ضربه میزد و من تکون میخوردم و جیغ میکشیدم و آه میکشیدم و اون لذت میبرد.
بالاخره کمربند رو گذاشت کنار.
دو طرف پهلوهام رو گرفت و شروع کرد تو باسنم تلنبه زدن و اونقدر انجامش داد تا بالاخره با یه آه تو گلو و ریختن آب داغش تو بدنم نشون داد بازم ارضا شدن رو با من تجربه کرده...

دیگه رمقی برام نمونده بود.نفس عمیق کشیدم و بی جون تو همون حالت موندم.از پشت بغلم کرد و سرش رو گذاشت روی شونه ام...

#پارت_۲۵۳

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دیگه رمقی برام نمونده بود.نفس عمیق کشیدم و بی جون تو همون حالت موندم.از پشت بغلم کرد و سرش رو گذاشت روی شونه ام...
صدای نفسهای عمیقش کنار گوشم خوشایند بود.چشمامو بستم که بالاخره سرش رو از روی شونه ام برداشت و خودش کرواتهایی که باهاش دستهام رو بسته کرده بود باز کرد.
رد رابطه ی خشنش رو تمام بدنم مشخص بود و حتی باسنم از درد میسوخت....اما لذت بردم.بیشترین لذت رو از یه رابطه بردم و دوباره ارضا شدن رو تجربه کردم.
وقتی با احتیاط گره هارو باز کرد، کروات رو کنار گذاشت و بعد بغلم کرد و بردم سمت تخت.
خیلی آروم و با احتیاط درازم کرد روی تخت.پتو رو روی تنم بالا کشید و خودش هم با دراز کشیدن کنارم پرسید:

-خوبی؟

پلکهامو خیلی آروم بارو بسته کردم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آره خوبم...

دستشو دور کمرم انداخت و پشتمو نوازش کرد.حالا که از اون لذت جنسی زیاد فارغ شده بودم بیشتر افتادم به فکر فردا.
به فکر بابا، محمد و بدبختی های دیگه ام.
دوباره پرسید:

-تا کی میخوای از خونه دور بمونی !؟

نگران بهش زل زدم.حتی وقتی حرفش پیش کشیده میشد هم به تب و تاب میفتادم.دستمو سمت صورتش دراز کردم.انگشتمو خیلی آروم روی شقیقه اش کشیدم و همونطور که آروم آروم پایینش میاوردم گفتم:

-اگه برگردم خونه منو میکشن..یا نهایت مثل سگ میزنن و بعد هم مجبورم میکنن بشینم پای سفره ی فقط یا فریدون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کلافه سرش رو تکون داد و بعد گفت:

-چرا آخه میخواد به زور تورو به عقد فریدون دربیاره؟ گذشت دوره ی همچین چیزایی....تو فارغ از جنسیتت یه انسانی...نمیشه یه انسان رو وادار به انجام کاری کرد که نمیخواد!

پوزخند تلخی زدم.اون به گمونش خانواده ی ما هم مثل خانواده ی خودش.هرچند کم کم و تو مدت ارتباطش با من باید فهمیده باشه که تو خونه ی ما مرد سالاریه....
اختیار هممون دست باباست.بگه بمیرید باید بمیریم!
بغضمو قورت دادم و گفتم:

-این چیزا واسه بابای من مهم نیست.اون فقط میخواد حرف خودش رو به کرسی بنشونه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

براش عجیب بود.همیشه این مسائل براش عجیب بودن و دلیلش هم چی بود جز اینکه خودش تو جو باز و روشنفکرانه ای بزرگ شده بود.
سرش رو تکون داد و گفت:

-درک نمیکنم! اختیار زندگی هر آدمی دست خودش.کسی نباید کسی رو مجبور به انجام کاری بکنه.تو صاحب عقل و اختیاری....

حرفهاش قشنگ بودن اما به درد من نمیخوردن.
پدر من یک عمر اینطور آدمی بود و هیچوقت هم تغییر نمیکرد.
خشت اول تفکر بابای من کج گذاشته شده بود و حالا دیگه نمیشد کاریش کرد.
با حالتی از درماندگی گفتم:

-این حرفها که واسه اون مهم نیست.وقتی گفت من باید با فریدون عروسی کنم یا باید این اتفاق بیفته ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

به پهلو چرخید سمتم.چشماش روی صورتم به گردش در اومد.چتری هامو کنار زد و بعد هم گفت:

-با این چیزایی که تو میگی موندم چه جوری راضی شد ملیحه خودش انتخاب کنه با ..

نچ نچ کنان حرفش را قطع کردم.انگشتمو رو صورتش آروم آروم پایین آوردم و درحالی که به لبهاش نزدیک میکردم گفتم:

-اشتباه نکن! ملیحه خودش انتخاب نکرد.امیرعباس اومد خواستگاری و بابا انتخابش کرد.البته این یه خوش شانسی بود.ولی اگه بابام پدرت رو نمیشناخت و آگاه به روش و منصب خانواده ات نبود فکر میکردی این اجازه رو بهشون میداد باهم ازدواج کنن؟ محال بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مچ دستم رو گرفت و گفت:

-فردا برو پیش ملیحه و امیرعباس.پدرت امیرعباس رو دوست داره و ارتباط خوبی باهم دارن....امیرعباس نمیزاره اتفاقی برات بیفته!

با تردید نگاهش کردم.فکر خوبی نبود.
مطمئن بودم چون قوانین خونه مون رو بهم ریخته بودم ممکن نبود اون به حرف کسی گوش بده.
سرم رو به طرفین تکون دادم و بعد گفتم:

-نه ! نمیتونم....تو فکر میکنی اگه برم پیش اونا ممکن نزارن بابا بلایی سرم بیاره ولی اشتباه فکر میکنی... من کاری کردم که هیچوقت هیچ کدوم از اعضای خانوادم انجام نداد.
دختری که شبونه از خونه فرار میکنه از نظر بابای من فقط باید بمیره مگر اینکه بشینم پای سفره عقد با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

فریدون ....امیرعلی من فریدونو نمیخوام...من ازش بدم میاد میفهمی.

دستمو خیلی آروم به لبهاش نزدیک کرد و با بوسیدن پشت دستم گفت:

-بهش فکر نکن! کسی نمیدونه فردا قراره چی پیش بیاد!

چشمام روی صورتش به گردش در اومد.لذت میبردم از تماشای صورتش و از گوش دادن به صداش.
خیلی آروم پرسیدم:

-میزاری فردا هم هینجا بمونم ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تبسمی روی صورتش نشست.سرش رو جنبوند وجواب داد:

-آره ...و اگه بخوای پیشت می مونم از تنهایی نترسی!

بلافاصله گفتم:

-نه!نمیخوام مزاحم اوقات تو و نامزدت بشم!

زدن اون حرف برای من که هنوزم به امیرعلی احساس داشتم ساده نبود.اما من واقعا نمیخواستم مزاحم اون باشم .یه مزاحم که دست و پاش رو ببنده و اجازه نده راحت و آسوده اوقاتشو با نامزدش بگذرونه .

اما اون که همچنان دستمو توی دستهاش نگه داشته بود گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-گفتم که...نیوشا فعلا سرش شلوغ...فکر نکنم حالاحالاه

ا وقت اینو داشته باشه که بخواد یاد من بیفته. فردا کنارت می مونم....

دروغ چرا...ته دلم خیلی ذوق کردم از این جواب .اونقدر که خشم درونیم فروکش شد و جاش رو به آرامش داد.لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-ممنون امیر علی!

بازم دستمو بوسید و بعد اشاره کرد سرمو بزارم روی بازوش ووقتی اینکارو کردم آهسته گفت:

-بخواب و به فردا فکر نکن...بخواب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۲۵۴

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

دروغ نگفتم اگه بخوام بگم تو خواب متوجه اینکه تو آغوش امیرعلی نیستم شدم.
با ترس و وحشت نیم خیز شدم.نفس زنان اطرافم رو نگاه کردم و چون ندیدمش اون وحشت دوچندان شد.
آب دهنمو قورت دادم و سراسیمه پتورو کنار زدم و ار روی تخت اومدم پایین...بی توجه به این موضوع که لخت مادرزادم و هیچی حتی لباس زیر هم تنم نیست،دویدم سمت در اتاق کنارش زدم و رنگ پریده و هراسون وارد سالن شدم.
چشم چرخوندم اما ندیدمش.
ترس و لرزم بیشتر بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

موهای شلخته ام رو از روی شونه هام کنار زدم و اینبار دویدم سمت آشپزخونه...
اگه اونجا هم نمی دیدمش از ترس سکته میکردم.دیوونه میشدم و قید دوستی و رفاقت با امیرعلی نیمه راه رو هم میزدم!
اما نه...نرفته بود...
تو آشپزخونه ایستاده بود و داشت چایی درست میکرد.
چشمش که بهم افتاد خیلی آروم چرخید سمتم درحالی که قوری چای ساز توی دستش بود.
متعجب نگاهی به صورت پر ترس و رنگ پریده ام انداخت و بعد پرسید:

-چیه؟ چیشده!؟

شونه ام رو به دیوار تکیه دادم و خیره به صورتش یه نفس راحت کشیدم.فکر میکردم ولم کرده و رفته...
حتی فکر کردم آدرس رو به پدر و مادرم داده و حالا تنهام گذاشته تا بیان دنبالم!
بیان کت بسته ببرن و سر به نیستم بکنن!
چشمامو باز و بسته کردم و خیلی آروم لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-هیچی نشدا!

چشمهاش روی تن لختم به گردش دراومد.ظرف توی دستش رو سرجاش گذاشت و دوباره پرسید:

-خوبی!؟

چتری هایی که بلند شده بودن و حالا یه جورایی مزاحم چشمهام هم شده بود رو کنار زدم و بعد گفتم:

-فکر کردم ولم کردی رفتی ...

نفس عمیقی کشید و بعد آهسته و انگار که انتظار همچین فکرهایی رو نداشته باشه پرسید:

-چرا همچین فکری کردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

موهای مزاحمم رو پشت گوش زدم و جواب دادم:

-آخه...آخه بیدار شدم ندیدمت گفتم شاید...

قبل از اینکه حرفمو بزنم پرید وسط کلامم و گفت:

-زودتر بلند شدم که واست صبحونه آماده کنم...

لبخند تصنعی ای زدم و براندازش کردم.
یه تیشرت تنش بود و یه شلوار خونگی مشکی.شده بود کدبانو....
آهسته و آروم گفتم:

-من برم دست و صورتمو بشورم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-باشه برو.

.

راهمو به سمت سرویس بهداشتی کج کردم.خیلی احساس خستگی میکردم.اونقدر زیاد که حتی راه رفتنمم نشون میداد نا و توان قدم برداشتن ندارم.
دستمو یه دیوار تکیه دادم و خودم رو به سختی تا دستشویی رسوندم.
درو باز کردم و رفتم داخل.
کنار روشویی یه آینه ی قدی بود درست با کمی فاصله از توالت فرنگی.
اول دست و صورتم رو شستم و بعد چند دستمال بیرون آوردم و حین خشک کردن صورتم رو به روی آینه ایستادم!
یه لحظات از کبودی ها و خونمردگی های روی تنم وحشت کردم و عقب رفتم.
باورم نمیشد این تن من...همه جام کبود بود.کبود و خونمرده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

رد شلاقهای امیرعلی روی بدنم مشخص بود و خودم از توصیف بدن خودم عاجز بودم و بهتر بود اینطور بگم...
جوری یه نظر می رسیدم انگار یه نفر بهم تجاوز کرده یه تجاوز سخت درحالی که من از رابطه ی دیشب نهایت لذت رو بردم.
سکس دیشب با امیرعلی آرومم کرده بود.
خوابیون تو آغوشش آرومم کرده بود....
بوسیدنش، بوسیدنم....همه ی اینها بهم آرامش داد هرچند خطر هنوز دنبالم بود!
دستهامو روی تنم بالا و پایین کردم و بعد نشستم روی توالت فرنگی...
حتی رو به روم هم آینه بود.
سینه هام گردنم...
نمیدونم چرا دیدن اون خونمردگی هام هم تحریکم میکرد.
یلند شدم و سیفون رو کشیدم.
دوباره دستهامو شستم و بعد چندتا دستمال کشیدم سمت خودم و بیرون اومدم از اونجا.
امیرعلی انگار صدای بسته شدن در و شنید که فهمید اومدم بیرن از توی آشپزخونه با صدای بلند گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

- بیا صبحونه بخور ماهور...

لخت و عریون از همونجا بدون اینکه برگردم توی اتاق و لباسهامو تنم کنم رفتم توی آشپزخونه. چشمم که به میز و وسایل روش افتاد حسابی به تعجب افتادم!
باورم نمیشد اون صبح زود بیدار شده و بعدهم آستین بالا زده و صبحانه رو آماده کرده!
اصلا به امیرعلی نمیومد.اصلا....
پشت میز ایستادم و نگاهی به میز انداختم و گفتم:

-تو آمادشون کردی؟

به سختی چشم از بدن لختم برداشت و جواب داد:

-آره ...بهم نمیاد!؟

لبخند زدم و پشت صندلی نشستم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-راستشو بگم یا دروغشو!؟

لیوان چایی رو پیش روم گذاشت و جواب داد:

-راستشو!

لبخند دندون نمایی زدم و جواب دادم:

-نه...بهت نمیاد!

لیوان چایی رو کشیدم‌سمت خودم و یکم شکر قاطیش کردم و بعدهم شروع کردم‌همزدنش...

#پارت_۲۵۵

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

لیوان چایی رو کشیدم سمت خودم و یکم شکر قاطیش کردم و بعد هم شروع کردم همزدنش.
باز هم به سختی چشم از بدنم برداشت اما اونقدری احساس گشنگی داشتم که نخوام به همچین چیزی دقت کنم.
البته ...ظاهرا لختی تن من مدام باعث بهم ریختن تمرکزش میشد.
فهمید خیلی گشنمه واسه همین حتی خودش یه لقمه نون و گردو واسم گرفت و با دراز کردن دستش به سمتم گفت:

-خیلی گشنه ای انگار...

با دهن پر جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آره خیلی...

-پس بیا اینم بخور!

لقمه رو ازش گرفتم و با لبخند بهش خیره شدم.برخلاف من اون خیلی آروم و سر حوصله صبحونه میخورد.وقتی داشتم لقمه ی توی دهنم رو تند تند میخوردم پرسید:

-تا کی میخوای اینجا بمونی!؟

سرعت جویدنم آرومتر شد.این سوالی بود که خودمم جوابی واسش نداشتم.شونه هام رو خیلی آروم بالا و پایین کردم و غرق فکر جواب دادم؛

-نمیدونم!خودمم نمیدونم...من...من فکر نکنم دیگه اصلا بتونم برم خونه...بابام منو دوست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نداشت.هیچوقت نداشت.هیچوقت هم از دختر دار شدن خودش خوشحال نشد

نمیخواستم متوجه اندوه توی صدام بشه ولی شد که خیلی سریع گفت:

-این امکان نداره! اتفاقایی که پیش اومده تو رو به این باور و این تفکرات رسونده که دوست نداره درحالی که داره.
مگه میشه پدری بچه اش رو دوست نداشته باشه!؟این غیر ممکن

یکم از چاییم رو خوردم تا لقمه ای که همراه اون بغض گیر کرده بود تو گلوم بره پایین و بعد گفتم:

-آره میشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه نمیشه...بهش اصرار نکن ماهور...

با جدیت گفتم:

-میشه میشه میشه....میگن وقتی مامانم منو باردار بود جنسیت من مشخص شد بابام که فهمید بچه اش دختره یه دعوای بزرگ راه انداخت و کلی هم مامانمو کتک زد ...حتی میگن مامان تا یه ماه قبل زایمانش خونه پدربزرگم بوده...اون دلش میخواست من پسر باشم اما نشد! میدونم الان بیشتر از همیشه از اینکه من دخترم و پسر نیستم ناراحت و عصبانیه!

حرفهای من متاسفش کرد و به همین دلیل واسه اینکه حال و هوای من عوض بشه گفت:

-بیخیال ! به چیزایی بهتری فکر کن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبخند دندون نمای خسته ای زدم.متوجه شدم کمی در تلاش تا منو از حال و هوایی که توش قرار دارم دور کنه برای همین گفتم:

-مثلا دوش آب گرم!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره مثلا نشستن تو وان آب ولرم ...اونم دونفره...نظرت چیه!؟من و تو...

حالا دیگه مطمئن شدم قصد و نیتش اینه من خوشحال بشم و نرم تو فکر بدبختی ها و گرفتاری هام.نه اینکه دلش واسم سوخته باشه نه...ولی یه جورایی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یه جور انگار میخواست سهم خودشو تو خوشحال بودن من داشته باشه.
پای راستمو جمع کردم رو صندلی و آرنجمو گذاشتم رو زانوم و بعد هم دستمو زیر چونه ام گذاشتم و پرسیدم:

-پیشنهادات واسه این نیست که دلت که واسم سوخته هاا!؟

یه اخم کوتاه مدت روصورتش نشست تا بهم نشون بده چندان از سوالم خوشش نیومده اما بعدش گفت:

-اینا کارایین که من از انجاپ دادنشون خوشحال میشم...تو چی؟ دوست داری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبهام از هم کش اومدن و کنج هاشون رو به بالا رفت.چشمهای کم نورم یکم تنگ شدن و ردیف دندونهام نمایان...
پلکهامو باز و بسته کردم و جواب دادم:

-آره ...تقریبا تاالان همه ی اون چیزایی که تو دوست داشتی رو منم دوست داشتم!همه رو...

زدن همچین حرفهایی و دادن همچین جوابهایی بیشتر بین دوتا عاشق و معشوق مرسوم بود اما من واقعا همچین احساسی داشتم.
امکان نداشت امیرعلی چیزی رو دوست داشته باشه ولی من اون انتخاب رو دوست نداشته باشم.
میتونستم با اطمینان بگم هرچیزی که امیرعلی باهاش حال میکرد منم خوشم میومد.بهش که خیره شدم گفت:

-پس انجامش میدیم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خرسند و راضی گفتم:

-قبول!

-خب پس صبحونه ات رو بخور بعدش میریم!

-باشه

با اشتها مشغول خوردن مابقی صبحونه ام شدم.من یه چیزی رو خوب میدونستم.اینکه اگه دست بابام یا محمد بهم برسه قطعا باید فاتحه خودمو قبلش بخونم اما حالا که قراره این اتفاق بیفته چرا قبل مرگ قطعی یه روز همونطور که خودم دلم میخواست زندگی نکنم!؟ بهم خیره شد و با تکون دستش گفت:

-موهاتو از روی سینه هات برن کنار ماهور...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبخندی زدم و کاری که میخواست رو انجام دادم.یعنی موهای ریخته روشونه ها و سینه هام رو کنار زدم.
یه تیکه نون برداشت و گذاشت دهن خودش و بعد زل زد به سینه هام...
من اما همچنان به خوددن صبحونه ام ادامه دادم تا وقتی که دوباره بهم اشاره کرد.
اینبار اما به پاهام و گفت:

-صندلیتو بده بالاتر و پاتو بنداز پایین!

بی بهانه و بی دلیل خندیدم.دستمو پهلوی صندلی گذاشتم و با تنظیم وشل کردن پیچ مخصوص، ارتفاع صندلی رو بیشتر کردم.
اینجوری من از سطح میز یه کوچولو بالا تر رفتم و بین پاهام هم در معرض نمایش قرار گرفت...

#پارت_۲۵۶

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دستمو پهلوی صندلی گذاشتم و با تنظیم وشل کردن پیچ مخصوص، ارتفاع صندلی رو بیشتر کردم.
اینجوری من از سطح میز یه کوچولو بالا تر رفتم و بین پاهام هم در معرض نمایش قرار گرفت...
نگاهش دقیقا زوم بود رو همون وسط...حالا کم کم داشتم متوجه میشدم امیرعلی دلش میخواد پارتنرش چه جوری سکسی باهاش داشته باشه، یا اینکه چه جوری تو خونه رفتار کنه...
و بنظرم نیوشا با یکم همراهی میتونست امیرعلی رو به اون‌چیزی برسونه که بهش احتیاج داره!
لبخند زدم و پرسیدم:

-منظره ی تماشاییه!؟

خنده اش گرفت.دو دستش رو گذاشت روی میز و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آره خیلی....

بازم به شوخی پرسیدم:

- تماشایی تر از این چی دیدی؟

با انگشت اشاره اش به لبهام نگاه کرد و جواب داد:

-لبخندت!

با این جوابش منو یکم هوایی کرد.اگه میخواست وسوسه نکنه این قلب بی صاحبمو باید دست از این حرفهاش برمیداشت.
بااین وجود بی جنبه نشدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-فکر کنم یه عالمه دلار تماشایی تر باشه...با یه گونی پول...نه؟

تو گلو خندید و جواب داد:

-نه...من اینو به یه گونی پول ترجیح میدم!

لنگهام رو بیشتر از هم باز کردم و با یه کوچولو خم نگه داشتن سرم پر شیطنت به چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

-پس حالا بیشتر تماشا کن!

دستشو روی گردنش کشید و سرش رو خم و راست کرد.از نوع نفس کشیدنش مشخص بود حتی دیدن همچین صحنه ای هم براش هیجان انگیز بوده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دوباره زل زد به وسط پام و دروغ نگفتم اگه میگفتم و اعتراف میکردم، اگه اون با نگاه کردن به بدن من حشری میشد من از نوع نگاه هاش این حس رو دریافت میکردم.
چرا من لعنتی رو نمیخواست وقتی هر اون چیزی که اون خواهانش بود رو من هم می طلبیدم!؟
این شدت از تفاهم داشتن عشق منو تو دل اون نمیکاشت!؟
ولی نه نه...من نباید از این جنبه به امیرعلی فکر میکردم.
برای هزارمین بار به خودم نهیب زدم امیرعلی نامزد داره و تصمیم داره باهاش ازدواج کنه!

از فکر بیرون اومدم و لقمه ی توی دستم رو گذاشتم روی میز و بی هوا گفتم:

-امیرعلی...

دست از تماشای بدنم کشید و جواب داد:

-جانم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبخندی عریض و طولانی مدت روی صورت نشوندم. با شیطنت صورت و تنش خوش استایلشو تماشا کردم و گفتم:

-الان خیلی دوست داری یه نفر برات بخورش!؟

ابروهاش رو داد بالا و سرش رو تکون داد و کوتاه خندید.این یعنی آره... گفته بودم اون دیگه کاملا برام قابل حدس شده بود و میتونستم ترجمه اش کنم.صندلی رو یکم دادم عقب و بعد رفتم زیر میز.
یکم خودش رو خم کرد و پرسید:

-ماهور...؟ چیکار میکنی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با خم کردن کمرش سرش رو آورد زیر میز و به منی که چهاردست و پا زیر میز به سمتش میومدم خیره شد.
بازم لبخند زدم و بعد آروم آروم به سمتش رفتم.
رو زانو نشستم و دستهامو سمت خشتکش دراز کردم.
باورم نمیشد.
قبل از اینکه من حتی لمسش کنم سیخ و شق ایستاده بود.
تعجب آور بود.آدمی مثل اون که ارتباط جنسی برقرار کردن براش سخت ترین کار دنیا بود و ساعتها سکس حتی نمیتونست به ارضا شدن نزدیکش بکنه و این شده بود سخت ترین ودردناکترین چالش زندگیش،حالا فقط با دیدن بدن من اینجوری تحریک میشد.
تا دو طرف شلوارش رو گرفتم خودش یکم باسنش رو از صندلی فاصله داد و من بلافاصله شلوارش رو همراه لباس زیرش تا زیر زانوهاش کشیدم پایین درحالی که همچنان زیر میز بودم.
کمرش رو به صندلی تکیه داد و با نیمه باز نگه داشتن چشمهاش یه آه طولانی کشید.
دستهامو دورش حلقه کردم و لبهامو روی کلاهکش گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دستاش مشت شدن و اه عمیقی از بین لیهاش بیردن اومد و من درحالی که با یه دستم خودم رو می مالیدم یا دست دیگه ام سعی در لذت دادن به اون بودم...
زیر همون میز اینکارو تا جایی براش ادامه دادم که خیلی زود و بی مقدمه آلتشو از دهنم بیرون کشید و بعدهم با بلند شدن از روی صندلی
خودش رو برد عقب.
چیزی ندیدم اما صدای بیرون کشیده شدن دستمالها از جعبه رو شنیدم و احتمالا آبشو روی همون دستمالها خالی کردن و بعدهم که پرتشون کرد توی سطل آشغال.
تو هموم حالت موندم تا وقتی که صندلی رو کنار زدن و خم شد و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-بیا بالا ...

یه دستمو روی لبهام کشیدم و دست دیگه امو توی دستش گذاشتم و از زیر میز اومدم بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دو طرف بازوم رو گرفت و کمرم رو چسبوند به میز و لبهاش رو گذاشت روی لبهام.
چشمهامو بستم و با کمال میل همراهیش کردم.
خیلی زود رهام کرد وقتی که کامل رفته بودم توی حس و بحرش...
اما بعدش دو طرف پهلوهام رو گرفت و مثل پر کاه بلندم کرد...
خندیدم و گفتم:

-امیر علی نیفتم....

خیال جمع ،گذاشتم رو قسمت خالی میز و جواب داد:

-نترس نمیفتی!

با ناز گفتم:

-چون تو میگی حتما نمیفتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با دادن این جواب،لنگهامو از هم باز کرد و دوباره زل زد به وسط پاهام.
کف دستشو روش کشید و بعد درست کنار میز ایستاد و سرش رو به سمت وسط پاهام خم کرد...

#پارت_۲۵۷

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

لنگهامو از هم باز کرد و دوباره زل زد به وسط پاهام.
کف دستشو روش کشید و بعد درست کنار میز ایستاد و سرش رو به سمت وسط پاهام خم کرد و آهسته و آروم تنم رو بوسید.
چشمامو بستم و آه بلندی کشیدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دستهاشو روی رونهای پام کشید و با نوازش کردنم یکبار دیگه سرش رو برد وسط پاهام وبوسه ی آروم دیگه ای وسط پاهام نشوند.
نفسم تو سینه حبس شد.
چشم دوختم به سقف و نفس نفس زدم.
اینبار رون پام رو بوسید و همزمان با دست مشغول مالیدن بدنم شد.
نرمی و داغی لبهاش روی سفیدی رون پام بدنم رو شل و ول و سست کرد.
از یه جایی به بعد فقط سقف رو تماشا نکردم و نفس نفس نزدم....
سرمو کج کردم و بهش نگاه انداختم.درحالی که دستش هنوز بین پاهام بود خودش یکم اومد بالاتر و اینبار شکمم رو غرق بوسه کرد.
پاهامو جفت کردم و دستمو سمت بازوش دراز کردم و سر انگشتامو رو پوست گرمش کشیدن....
بوسه هاش روی شکمم قلقلکم میدادن واسه همین لبخند زدم تا وقتی که دستشهاش رو رسوند به سینه هام و اون موقع بود که لبخند جاش رو به آاااه داد....
تو دست فشردشون و سرش رو به سمت صورتم آورد تا بوسم کنه و ارم لب بگیره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مشتقانه منتظرش بودم اینکارو بکنه اما اول تصمیم گرفت ار خجالت سینه هام در بیاد.
توی دست فشردشون و با ولع و ملچ ملوچ زیادی مشغول خودردنشون شد.اونقدر خوب میخورد که سرمو یکم خم کزدم تا بتونم ببینمش...
خیره شد تو چشمهام و همزمان دستهاشو قاب سینه هام گرد و دهنشو گذاشت رو نوک برجسته شده و سیخ شده ی سینه ام و پر تف و آبدار بوسیدش...
پلکهام لغزید و آه کشیدم....
حسابی تحریک شدم و حس میکردم یه چیزی از واژ*نم بیرون اومده و جاری شده...
یه مایع داغ و گرم....
دستامو دور گردنش انداختم و با اینکار ازش خواستم سرش رو بالا بگیره تا لبهاشو ببوسم!
اینو متوجه شد که لبهاش رو گذاشت روی لبهام.
با اشتباق و حرص زیادی لبهاشو بوسیدم اما یهو تلفنش زنگ خورد....
این من بودم که صدای تلفن ترسوندم و بیخیال شدم و واسه همین لبهاش رو ول کردم و با ترس به تلفنش خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اون اما بدون اینکه حتی سر برگردونه و عین من تلفن همراهشو نگاه بکنه دوباره لبهاشو به لبهام نزدیک کرد و همزمان گفت:

-ولش کن بزار هرکی هست زنگ بزنه..

آرامش ذهنی من بهم خورده بود و دیگه نمیتونستم خودم رو متمرکز کنم واسه همین حتی اصلا نتونستم ببوسمش و اون به خوبی این ترس رو متوجه شد که دستهاشو قاب صورتم کرد و گفت:

- ماهور...منو نگاه کن...نترس..ادامه بده...

نه! نمیتونستم.تلفنش هم که قطع شد و دوباره زنگ خورد حس و حالم به کل پرید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اون اما سرش رو خم‌کرد و دوباره لبهاشو روی لبهام‌گذاشت اما وقتی متوجه شد همراهیش نمیکنم بازهم گفت :

-ماهورر....نترس عزیزم نترس...

نگران گفتم:

-جواب بده...

-بعده جواب میدم...

با دلهره و لواپسی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-شاید کار واجب باهات داشته باشن...شاید امیرعباس باشه...شاید....شاید ملیحه باشه شاید فهمیده باشم من اینجام

دستهاشو از دور صورتم رها کرد و بعد عقب رفت و گفت:

-ماهور داری بیخودی میترسیاا...اونا یه درصدهم به این فکر نمیکنن که تو ممکن با من باشی...پس بیخودی نگرانی...

باوحشت پرسیدم:

-اگه فهمیده باشن چی؟؟؟

از سر تعجب خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چیمیگی دختر امکان نداره...تو چون ترسیدی داری این حرف رو میزنی...

درسته این حرفهارو زد تا من آروم بگیرم اما رفت سمت تلفنش و از روی اپن برداشتش...

#پارت_۲۵۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

درست این حرفهارو زد تا من آروم بگیرم اما رفت سمت تلفنش و از روی اپن برداشتش...
ترس تو چشمهام موج میزد و غیر قابل انکار بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

من وحشت داشتم از هر جنبشی...از هر لرزشی...از هر صدای ناآشنایی...از هر تماسی...از هر پیامی...
تلفن همراهش رو برداشت و نگاهی به صفحه ش انداخت.
تپش قلب داشتم.
نمیدونم چرا احساس میکردم همه میدونن من دقیقا کجا هستم و اونی هم که تماس گرفته یا باباست یا محمد.
نفسم بند اومد تا پرسیدم:

-کیه امیرعلی ؟

دوباره نگاهی به تلفن همراهش انداخت و جواب داد:

-نیوشاست....

فکر میکردم به گفته ی خودش اونقدر سر نیوشا شلوغ که حتی وقت نمیکنه به فکر امیرعلی بیفته اما خانم عاشق پیشه خیلی زود یاد نامزدش افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

در هر صورت.همینکه از اعضای خانواده ی من نبودن خودش جای امیدواری داشت!
من سکوت کردم و اون جواب داد:

" سلام چطوری؟....منم خوبم....آره مرسی....اووم خونه ام...نه نه...خونه ی خودم.....میخوای بیا اینجا؟ "

وقتی اینو گفت همزمان به من نگاه کرد.از تیکه ی آخر حرفش و اون سوالش یه جورایی به من فهموند چه خبره !
قدم زنان و درحالی که همچنان تلفن رو پای گوشش نگه داشته بود اومد سمت میز.
پشت میز روی صندلی نشست و بعدهم گفت:

" باشه...ولی خب چرا اینجا حالا؟ میریم باهم یه چرخی میزنیم...میریم بیرون بهتر از اینجا نیست !؟....باشه....نه نه نه چه مشکلی دارم با اینجا اومدنت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حرف تو میزنی آخه ؟خیلی خب...باشه بیا....نه مرسی...میبینمت "

چشم دوخته بود به صورت.حرفهاش که تموم شد خداحافظی کرد و موبایلشو گذاشت کنار.
زل زد به صورتم و گفت:

-داره میاد اینجا...

بی حس و سرد پرسیدم:

-نیوشا !؟

سرش رو خیلی آروم تکون داد و آهسته گفت:

-آره...

خبر بدی بود.خیلی بد.این یعنی حتی دیگه اینجا هم نمیتونستم بمونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یه جورایی رسما کارتن خواب باید میشدم.نگاهی به صورت ماتم زده ام انداخت و گفت:

-نمیدونم چرا هوس کرده حتما بیاد اینجا...سعیمو کردم منصرفش کنیم و بریم جای دیگه ولی....

اون مکث کرد و من به حرف اومدم:

-مهم نیست....من درک میکنم!

نفس عمیقی کشیدم و از روی میز اومدم پایین.موهامو با دست کنار زدم و بعد هم قدم زنان از آشپزخونه بیرون رفتم و با قدمهای شمرده راه افتادم سمت اتاق خواب تا لباسهام رو بپوشم...
درو باز کردم و رفتم داخل.
ثانیه به ثانیه داشتم به این فکر میکردم که خب...حالا کجا میتونم برم؟ پیش کی ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اصلا من کسی رو هم دارم برم پیشش !؟
نه....هربار ذهنم میخورد به بن بست.
به پوچی...به بی کسی...به بی دوستی....
شک ندارم الان تا حالا محمد صدبار رفته سراغ تیام!
وایی که چقدر احساس کلافگی دیوونم کرده بود!
خم شدم و با برداشتن لباسهام از روی زمین مشغول پوشیدنشون شدم که همون موقع متوجه حضور امیرعلی تو چهارچوب در شدم.
اول خم شدم و لباس زیر و شلوارم و رو پوشیدم.
دست به سینه بهم خیره شد و پرسید:

-حالا کجا میخوای بری !؟

وقتی خم شدم تا سوتینم رو بردارم فکر و ذهنم رفت سمت واحد آپارتمانونم تو نیاوران.
پدرم یه واحد آپارتمان دویست متری تو نیاوران داشت که از وقتی خریدش حتی یکبار هم اجاره اش نداد و یه جورایی دست نخورده نگهش داشته بود واسه محمد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

واسه وقتی که زن گرفت و بقول خود بابا، ذهنش درگیر اجاره نشینی نشه!
آره...خوب یادم دو سه بار با مامان رفتم اونجا تا تمیزش کنیم.
یعنی همیشه اینکارو میکردیم.حتی هنوزم دقیقا تو ذهنم بود مامان کلید رو کجا میذاشت.زیر یکی از تعداد زیاد گلدونهایی که کنار هم ردیف شده بودن!
و کجا بهتر از اونجا واقعا...!
سوتینم رو پوشیدم و همزمان جواب دادم:

-بابا یه خونه تو نیاوران داره که سه چهارسال پیش برای محمد خریده.ولی هیچوقت اجاره اش نداد....نمیدونم چرا اصلا یاد اونجا نیفتادم !

هرکاری میکردم نمیتونستم قفل سوتین رو ببندم .قدم زنان اومد سمتم وپشتم ایستاد
خودش قفل سوتینو بست و بعد پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-الان میخوای بری اونجا!؟

چرخیدم سمتش و با زدن یه لبخند تلخ گفتم:

-ممنون...

خم شدم و اینبار پیرهنم رو برداشتم و جواب سوالش رو دادم :

- آره !میرم اونجا!

-کلیدشو داری!؟

پیرهنمو تنم کردم و با عجله مشغول پوشیدن مانتوم شدم و همزمان جواب دادم:

-گفتمکه...مامان همیشه یه دونه کلید از در اصلی رو میذاشت زیر گلدونهای روی راه پله یا پشت قاب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

عکسی که از دیوار کناری در آویزون بود.خوش شانس باشم احتمالا همونجاس....

شالم رو سرم انداختم و با برداشتن کیف رو به روش ایستادم و زل زدم تو چشمهاش.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ممنونم که دیشب اومدی دنبالم!

سد راهم شد و گفت:

-ماهور این راهش نیست.

زل زدمبه چشمهاش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-پس راهش چیه؟ مرگ !؟ برم تا اول مثل سگ کتکم بزنه و بعد بدن پاره پورمو پرت کنه جلو فریدون و بگه:بگیررررش....بی هیچی و پوچی ببرش که فقط چشمم به چشمش نیفته!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-لااقل با امیرعباس صحبت ک

ن.اون میتونه کمکت کنه....

پوزخندی زدم و گفتم:

-هیچکس نمیتونه به من کمک بکنه....زندگی من جهنم بود.ولی جهنم واقعی از وقتی شروع میشه که گیرم بیارن و دستشون بهم برسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۲۵۹

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

پوزخندی زدم و گفتم:

-هیچکس نمیتونه به من کمک بکنه....زندگی من جهنم بود.ولی جهنم واقعی از وقتی شروع میشه که گیرم بیارن و دستشون بهم برسه...برام مهم نیست تهش چی میشه فقط تا اونجایی که بتونم ازشون دور میشم..دور و دورتر...

-فرار فقط کارو بدتر میکنه...

مایوسانه لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بالا تر از سیاهی رنگی نیست...

سکوت کردو دیگه چیزی نگفت.نگاه آخرو بهش انداختم و لب زدم:

-خوش بگذره بهت....خدانگهدار....

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت.خیره شدیم تو صورتهای هم. از نوع نگاه هاش متوجه شدم میخواد یه حرفی رو بزنه.
منتظر موندم تا اینکه بالاخره گفت:

-مراقب خودت باش و اگه تونستی برو پیش امیرعباس و ملیحه.شاید اونا بتونن کاری بکنن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم چرا خسته نمیشد از دادن این پیشنهاد.اون اصلا متوجه نبود من حتی پیش همونایی که داره ازشون حرف میزنه هم امنیت ندارم.
چون ممکن محمد یا حتی بابا پیششون باشه.

-دیگه این پیشنهادو نده...چون امکانش نیست

دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.هیچ صدایی ازش به گوشم نرسید اما سنگینی نگاه هاش رو میتونستم احساس کنم.
بیشتر از اون هم که نمیشد اونجا موند.
باید می رفتم و این آوارگی ممکن بود خیلی ادامه داشته باشه.خیلی زیاد....
از ساختمون که زدم بیرون بدو بدو تا سر خیابون اصلی رفتم چون اونجا بهتر تاکسی گیرم میومد.
وقتی تو پیاده رو می دویدم چشمم به نیوشا افتاد که پشت فرمون ماشین گرونقیمتش نشسته بود و احتمالا می رفت پیش امیرعلی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یه آن ایستادم و با حسرت تماشاش کردم.چرا خدا هوای بعضیا رو تا به این حد داشت !؟
بعضیا اونقدر خوشبخت و بعضی ها هم مثل من آواره و کم شانس و درپاره ای مواقع بدشانس!
نه! باور نمیکردم عدالتی وجود داشته باشه حتی از طرف خدا!
یکی هیچی نداشت و یکی همچی داشت..
یکی بدبخت یکی خوشبخت....
نفس عمیقی کشیدم...یا نه،
بهتره بگم آه عمیقی کشیدم و دوباره به راه افتادم.
وقتی رسیدم سر خیابون دستمو برای یه پژو که رو سقفش آرم آژانس بود تکون دادم و اون نزدیک پاهام ترمز گرفت.
سر خم کردم و ازش پرسیدم:

-منو دربست میبری!؟

پسر جوونی بود.چند لحظه ای بهم خیره شد و بعد جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آره بشین...می رسونمت.

درو باز کردم و فورا نشستم تو ماشین.همون لحظه ازم آدرس خواست که منم بهش دادم.گه گاهی از تو اینه ماشین با شک نگاهم میکرد.
نمیتونیستم بگم از از این مدل آدماست که تا چشممون بهشون میفته از سرو ریختشون می گُرخیم فقط نمیدونم چرا گاهی به فاصله ی هر چنددقیقه با شک و تردید نگاهم میکرد.
سعی کردم بی تفاوت باشم یا حتی خودمو مشغول کنم برای همین تلفن همراهمو از کیفم بیرون آوردم و روشنش کردم.
اگه جرات اینکارو به خودم داده بودم صرفا بخاطر این بود که یکم کنجکاو بودم.
انگار تنم میخارید واسه خوندن پیامک های تهدید آمیزشون.همین که روشن شد، به فاصله ی چنددقیقه بعد پیامک ها و تماسخ های بی پاسخ زیادی رو خط بالا اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

همشون تکراری و همشون از طرف آدمای تکراری....
چرا بجای اینکه درکم کنن تهدیدم میکردن!؟
چرا به جای اینکه باهام صحبت کنن میخواستن به زور و با تهدید منو مجبور به انجام کارایی که نمیخوام بکنن...
دروغ نگفتم اگه تو بگم اون لحظه سنگینی نگاه های اون پسره دوباره منو متوجه خودش کرد.
اینبار دیگه سکوت نکردم.
سرمو بالا گرفتم و پرسیدم:

-آقا احیانا من شبیه هیولایی...جونوری ...چیزی هستم اینجوری هی نگام میکنی!؟

یکم خجالت کشید.دست از تماشام برداشت و گفت :

-نه آبجی شرمنده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با حالتی که عصبانیت و دلخوریم رو به شدت می رسوند تند تند گفتم:

-پس واسه چی هی از اون آینه بی صاحب شده ات منو نگاه میکنی!؟

حواسشو داد به رانندگیشو جواب داد:

-ببخشید خانم ...فکر بد نکنید...شما هم مثل آبجی مایی...

پوزخند زدم و با حرص پرسیدم:

-آهان! مثل آبجیتم بعدهی اینجوری نگاه میکنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

معذرت خواهی کرد و با مرتب کردن کلاه آفتابی روی سرش گفت:

-شما ببخشید...شبیه یکی از آشناها بودین توجه ام جلب شد بازم شرمنده!

-همیشه هرکی شبیه آشناهاتون به نظر برسه رو با نگاه هاتون معذب میکنید؟واقعا که...

پشت چشمی نازک کردم و دیگه چیزی بهش نگفتم تا وقتی که منو رسوند جایی که میخواستم.
کلا آدم خیلی مشکوکی بود.
بند کیفمو تودست گرفتم و پرسیدم:

-چقدر میشه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-بفرما آبجی مهمون ما...

نه به اون نگاه های هیزش نه به این ابجی گفتن و تعارف کردنش.چقدر متنفر بودم از همچین آدمایی.با لحن تندی گفتم:

-من آبجی شما نیستم آقا
بگین چقدر میشه حساب کنم...؟

بالاخره وا داد و گفت:

-20تومن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دوتا دهی به سمتش گرفتم و بعدهم غرولند کنان و باعصبانیت از ماشینش پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم...

#پارت_۲۶۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

از همون گلدون اول شروع کردم به جست و جوی کلید خونه.
زیر سه چهار گلدون اول نبود.یه نگاه به پایین و یه نگاه بالا انداختم و امیدوارانه گلدون بعدی رو دو دستی گرفتم و بالا بردم.
چشمهام درخشید وقتی نگاهم افتاد به یه دونه کلید زیر گلدون که گِلی هم شده بود. چنان لذتی از دیدنش تجربه کردم که حتی نمیشد توصیفش کرد.آهسته خندیدم و برداشتمش و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

" ازت ممنونم که پیدا شدی و منو از آوارگی نجات دادی "

با گوشه مانتوم تمیزش کردم و بعدهم دوسه پله رو عجله ای بالا رفتم و کلید رو تو قفل فرو بردم.
یاز که شد نیشم تا بناگوش وا شد.خوشحال و خر ذوق پریدم داخل و گفتم:

" خدایا شکرت که اینبار لااقل شانس باهام یار بود"

درو بستم و همزمان که خم شدم کفشهام رو از پا دربیارم از اونجایی که میدونستم کلیدهای برق کجا هستن بدون اینکه تاریکی تاخیری تو کار بندازه ،چراغ خونه رو روشن کردم.
اصلا حواسم به اینجا نبود.یعنی اونقدر دغدغه های ذهنیم زیاد بودن که حتی یک درصد هم یادم به اینجا نیفتاد.
آدم که ازموضوعی ،بترسه دستپاچه میشه، تمرکزش رو از دست میده و از عهده ی حل کردن ساده ترین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

و پیش پا افتاده ترین مسائل هم برنمیاد چه برسه به اینکه تمرکز ذهنی هم داشته باشه!
شاید اگه زودتر متوجه میشدم اصلا حتی نیازی نبود برم پیش امیرعلی.
همینکه کفشهامو از پا درآوردم و کمر راست کردم چشمم که به خونه افتاد در همون نگاه اول چیزای جدیدی دیدم و متوجه تفاوتی شدم که سرجا ثابت نگه ام داشت.
ایستاده، سر چرخوندم و به اطراف نگاهی انداختم.یه آن شک کردم به اینکه اصلا نکنه خونه رو اشتباهی اومده باشم ولی نه امکان نداشت.
اشتباه هم اگه میومدم چطور ممکن بود اون کلید دقیقا زیر گلدون باشه و به در خونه بخوره؟
بند کیف رو گرفتم و به دنبال خودم روی زمین کشیدم و جلوتر رفتم. من بارها با مامان اومده بودم اینجا...شاید سه بار درسال. چندتا فرش به خونه اضافه شده بود و چند تا مبل جدید.
یخچالها به برق وصل بودن و توی سینک ظرفشویی یه تعداد ظرف کثیف بود.
حتی روی میز کنار کاناپه ی رو به تلویزیون یه ظرف پویت تخمه و جاسیگاری بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خم شد و یکی از سیگار های داخل جاسیگاری رو برداشتم.
اینجا شبیه به خونه ای که سالها خالی بوده باشه نبود.
شواهد نشون میداد یکی اینجا زندگی میکنه....
یکی که سیگار میکشه، حوصله ی شستن ظرف نداره و معمولا عادت داره موقع تماشای تی وی تخمه بشکونه!
ولی کی ؟ محمد !؟ نه...امکان نداشت.از وقتی محمد برگشته بود تهران یا پادگان بود یا خونه....جز این دو مورد ندیدم جای دیگه ای بره!
تمام فضاهای خونه رو سرزدم تا وقتی که رسیدم به اتاق خواب.باید میفهمیدم اینجا چه خبره....
شاید اصلا کسی فهمیده اینجا خالیه و پنهونی اینجا هی زندگی رو بگذرونه...
درو باز کردم و رفتم داخل. رو صندلی راحتی یه گیتار بود و گوشه اتاق ویلون...
تخت خواب نامرتب بود و کمد هم باز ....
تعداد زیادی کتاب روی میز پخش و پلا بود و کمد هم پر بود از لباسهای مردونه...
حالا دیگه شک نداشتم یه مرداینجا زندگی میکنه...ولی آخه کی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پیغامگیر تلفن خونه میتونست یکم از سوالهای پیش اوماه واسه منو حل بکنه واسه همین از اتاق بیرون اومدم و باعجله خودم رو رسوندم به تلفنی که روی میز کنار دیوار توی نشیمن بود.
دکمه رو زدم تا صدای پیغامگیر رو بشنوم.

"سلام پیغامتون رو بذارید در اسرع وقت جواب میدم"

صدای یه مرد بود.یه مرد جوون!
یکی دو بوق آزاد به گوش رسید و بعدهم پیغامهای ضبط شدش بلا اومدن :

"الو میعاد مادر زنگ زدم به موبایلت در دسترس نبودی ؟بسته غذایی که واست فرستادمو تحویل گرفتی؟؟ توت خشک هم واست گذاشتم.بعضیاشون فاسد شدنین حواست باشه ها "

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

"الو میعاد سوگل م چرا گوشیتو از دسترس خارج کردی؟ با من تماس بگیر کار واجب دارم"

"الو میعاد اگه از شمال برگشتی خبر بده یه قرار با محمودی گذاشتم"

به بقیه ی پیغامها گوش ندادم.حالا اما میدونستم اونی که اینجا زندگی میکنه جنسش مذکر و اسمش میعاد...!
واقعا جای تعجب داشت.نمیتونستم بگم بابا اینجارو اجاره داده چون بارها بابت اجاره به تلفنش زنگ زدن ولی هربار خیلی محکم گفته اونجارو به احدوناسی اجاره نمیده و میخواد اولین کسی که اونجا میره محمد و عروسش باشن!
احساسم بهم میگفت این آقا میعاد هرکی هست دزدکی اینجاست.
کیفمو انداختم روی مبل و رفتم سمت آشپزخونه.
فعلا که فقط تشنه ام بود و دلم یه لیوان آب میخواست.
دریخچال رو باز کردم تا محتوای داخلش بهم اثبات کنه همچین بیراه هم فکر نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تقریبا پر بود و بقول معروف جای سوز انداختن هم نبود.
انواع میوه، انواع غذای بسته بندی شده....انواع نوشیدنی...خدایا ..این آدم واقعا اینجا چیکار میکرد ؟ اگه اونقدری داره که یخچال اینقدر پر پس واسه چی پنهونی اومده اینجا؟
مردم چه کلک ها که نمیزنن و چه زرنگ بازیا که درنمیارن!
یه انرژی زای جگوار از یخچالش بیرون آوردم و همونطور که از ا

ونجا بیرون میومدم باخودم گفتم:

" کثافت دزد چه نوشیدنی هایی هم میخوره "

همینکه وارد حال شدم خیلی بی هوا در خونه باز شد و پسر جوونی درحالی که ساک مسافرتی دستش بود در و باز کرد و اومد داخل....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۲۶۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

همینکه وارد هال شدم خیلی بی هوا در خونه باز شد و پسر جوونی درحالی که ساک مسافرتی دستش بود درو باز کرد و اومد داخل.
چون اون لحظه اول هنوز متوجه من نشده بود خودش هم از روشن بودن چراغهای خونه به تعجب افتاد حتی صورتش اون حالتی شد که آدم باخودش تو همچین مواقعی دو به شک میشه که قبل از بیرون رفتن از خونه چراغها رو خاموش کرده یا نه !؟
اما این تعجب وقتی صدت گرفت که با من چشم تو چشم شد.
شدت حیرت زدگیش از دیون به به حدی بود که دستپاچه شدم و نوشیدنی ناغافل از دستم افتاد روی زمین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نگاهش به من ، شبیه نگاه به یه دزد بود!
مشخص بود از سفر برگشته اینو ظاهر و وسیله هایی که همراهش بودن نشون میداد!
احتمالا از همون سفر شمال!
سوئیچ ماشینشو پرت کرد رو جاکفشی و متحیر پرسید:

-تو کی هستی؟ تو خونه من چه غلطی میکنی؟

اولش خیلی ترسیدم جون اصلا انتظار نداشتم اونی که اینجا زندگی میکنه به این زودی برگرده ولی بعد به خودم اومدم و گفتم:

-من چه غلطی میکنم یا تو که بدون اجازه اومدی داخل!؟

پوزخند زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-دکی! خانمو....ناموسن وات د فاز...؟ بدون اجازه؟؟ دزدی؟

اخم کردمو گفتم:

-حرف دهنتو بفهمم...دزد خودتی...

پوزخند زد و بعداز برانداز کردنم گفت:

-نمردیم دزد مونث هم دیدیم!چه زبونی هم داری!

خونسرد و ریلکس چند گامی جلو اومد.نگاهی به پوتینهای گِلیش انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-عه عه! چرا با کفش میای رو فرشها مامان من رو اینا خیلی حساس! دربیار اون لامصبهای خاک و گلیتو...

صورتش یه حالتی بود که انگار گیج و منگ شده.نه میدونست وقت ، وقت خنده اس یا دست به کار شدن ورفتن دزد !
کیفشو از روی دوشش برداشت و پرسید:

-تو چجور اومدی داخل؟ چی دزدی!؟

قفلی زده بود رو کلمه دزد و ول کن هم نبود و بااین حرفهاش باز منو کفری و عصبانی کرد.صدامو بردم بالا و گفتم:

-من دزد نیستم.دزد تویی که بدون اجازه اومدی داخل!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

به خودش و خودم اشاره کرد و پرسید:

-من یا تو؟ کدوممون؟ تویی که بدون اجاره سرتو انداختی داخل و اومدی خونه ی من...الان زنگ میزنم به پلیس همچی معلوم میشه!

شروع کرد به جست و جوی تلفن همراهش.متحیر نگاهش کردم.
تو عمرم آدم به این پررویی ندیده بودم.بی اجازه و بی هوا اومد تو خونه دو قورت نیمش هم باقی بود.
کم نیاوردم و گفتم:

-آره آره زنگ بزن...زنگ بزن ببینم دزد کیه...من یا تویی که معلوم نیست چه جوری فهمیدی اینجا خالیه و اومدی لنگر انداختی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تو هیچ میدونی اگه بابای من بفهمه عمرا اگه ازت بگذره ؟ میندازت زندون تا یاد بگیری دیگه از اینکارا نکنی!

گرچه تلفن همراهشو تویکی از جیبهای شلوار چند جیبه اش پیدا کرد اما زنگ نزد به پلیس و در عوض با زدن یه لبخند از سر گیجی پرسید:

-ناموسن چی کشیدی!؟ بنگ ؟ ماری؟ دوا...چیمیگی تو؟ اینجا خونه ی من ...من اجاره اش کردم...

لبهامو باز کردم که چشمامو ببندم و تند تند چندتا لیچارد بارش کنم اما خیلی زود پشیمون شدم و به جاش با تعجب پرسیدم:

-چی؟ اجاره اش کردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سر جنبوند و جواب داد:

-آره...اجاره اش کردم.

قاطعانه گفتم:

-امکان نداره.محال بابای من اینجارو به کسی اجاره بده...محال...

ابروهاشو درهم گره زد و پرسید:

-تو کی هستی اصلا؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-دختر صاحب اینجا....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

گره ی ابروهاشو وا کرد و سرش رو متفکرانه جنبوند و گفت:

-آهان! حالا فهمیدم.خب...اینجا چیکار میکنی؟

من من کنان جواب دادم:

-تو خودت اینجا چیکار میکنی!؟

شروع به درآوردن کاپشن تنش کرد و همزمان جواب داد:

-گفتم که.پدر من اینجارو برای من از پدر جنابعالی اجازه کرده....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبهامو رو هم فشردم.چطور همچین چیزی ممکن بود؟من خوب یادم که مشتری های زیادی با بابا تماس گرفتن اما اون حاضر نشده بود خونه رو اجاره بده!
مِن و مِن کنان جواب دادم:

-خب...خ...خب ...خب من نمیدونستم شما اینجارو اجاره کردی ...آخرین باری که اومدم اینجا خالی بود

کاپشنش رو از تن درآورد و پرسید:

-آخرین بار کی اومدی؟

یکم به مخم فشار آوردم و بعدجواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-6ماه پیش...

سرش رو آهسته تکون داد و بعد گفت:

-آهان! خب محض اطلاعت من یه سه ماهی هست اومدم اینجا...

#پارت_۲۶۲

❤️‍🖤❤️‍🩹 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🩹

سرش رو آهسته و به نشونه ی فهم تکون داد و بعد گفت:

-آهان! خب محض اطلاعت من یه سه ماهی هست اومدم اینجا...!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

هنوز هم واسم جای تعجب داشت که چیشد بابای سخت گیر و یک دنده اینجارو اجاره داد.بدون حرف بهش خیره شدم...حالا من چه غلطی میکردم؟ کجا باید می رفتم!؟
رو امیرعلی هم که دیگه نمیشد حساب کرد چون قطعا الان نیوشا پیشش بود.
پسره که حالا خونسرد و ریلکس بود براندزم کرد و پرسید:

-خب...تو اصلا اینجا چیکار میکنی!؟

تا اینو پرسید به من و من افتادم.اصلا باید چیمیگفتم؟ میگفتم از خونه مون فرار کردم؟ میگفتم با بابام مشکل دارم؟ میگفتم میخواد به زور شوهرم بده...
اونقدر سکوتم طولانی شد که دوباره پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-هِلووووو...سایلنت شدی!؟

بازم هیچی نگفتم.اصلا نمیدونستم چیبگم.نفس عمیقی کشیدم و با حلقه کردن انگشتام تو هم جواب دادم:

-من...من آخه...من...من قهر کردم!از خونه زدم بیرون!

گورباباى حفظ ظاهر ! گورباباى مخفى نگه داشتن چیزایی که دیگه نمیشد هم مخفی نگهشون داشت .
اول بِرو بر نگاهم کرد بعد خندید ولی بعد بیخیال و بیتفاوت از کنارم رد شد و رفت سمت آشپزخونه و همزمان گفت:

-عجب! مجرم فراری هستی پس...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چون تو لحنش هم میشد بیتفاوتی رو احساس کرد هم شوخ طبعی رو به دل نگرفتم با این وجود گفتم:

-مجرم ؟ فرار از دست کسایی که میخوان بهت آسیب برسونن جرم نیست...بعدشم.من نمیدونستم اینجارو اجاره دادن یه کسی!

در یخچالشو وا کرد و نگاهی به داخلش انداخت و همزمان گفت:

-اووه! مای گاد ! میگم حالا که اومدی اینجا کاش لااقل یه چایی درست میکردی.ولی ایراد نداره...الان تو مهمونی من خودم واست درست میکنم...

از این پسرای بیخیال و بیتفاوت بود.
از اینا که نسبت به هر حادثه ای و هر اتفاقی توی دنیای اطرافشون بیتفاوت هستن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چای ساز رو روشن کرد و بعد کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-من برم یه دوش چنددقیقه اس بگیرم و بیام!

نگاهی بهش انداختم.ریلکس و بیخیال و سوت زنان راه افتاد سمت حموم.
چقدر بهش حسودیم شد.
بی غمی و بیخیالی از سرو روش میبارید...
یه روزایی، همچین وقتایی دختر اگه باشین آرزو میکنین ای کاش مرد به دنیا اومده بودین اونقدر که تو ایران دختر بودن سخت و تلخ بود!
قدم زنان سمت میل کنار دیوار رفتم و روش نشستم.
نگاه غمزده ام رو دوختم به رو به رو و رفتم تو فکر...
واقعا عاقبت من قراره بود چی بشه ؟
قرار بود به چه روزی بیفتم !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نفهمیدم کی از حموم بیرون اومد فقط وقتی تو آشپزخونه داشت باخودش آهنگی رو زمزمه میکرد متوجهش شدم.
دو لیوان چایی ریخت و اومد توی هال...
یکی از لیوانهارو سمت من گرفت و گفت:

-بیا چایی بخور خستگی فرار از تو تنت در بره ....

چپ چپ نگاهش کردم.یه تیشرت و شلوارک پوشیده بود و یه حوله هم گذاشته بود روی سرش.لم داد رو مبل و با دراز کردن پاهاش پرسید:

-خب...پس الان تحت تعقیبی...

زل زدم به لیوان توی دستم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آره....

سرش رو جنبوند کانالهای تی وی رو بالا و پایین کرد و گفت:

-فرار از زندان با بازی جدید...

مکث کرد و پرسید:

-راستی اسمت چی بود!؟

یکم از چایی رو خوردم و گفتم:

-ماهور!

اون که جلوتر از من نرو کاناپه ی رو به روی تلویزیون نشسته بود پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آهان...منم میعادم....

سرمو بالا گرفتم و پرسیدم:

-انتظار نداری که بگم خوشبختم!؟

از نیمرخش که تا حدودی تو دیدم بود مشخص و پیدا بود انگار که حرف خنده داری شنیده باشه لبخند زده بعدهم گفت:

-نه بابا...من کلا از هیچی هیچ انتظاری ندارم...خیالت راحت!

-خوبه...ویژگیه خوبیه...بابت داشتنش بهت تبریک میگم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پاشو روی پاش انداخت و با تکون دادنش گفت:

-قابلتو نداره....

هنوزم موندم بابا چه جوری اینجارو بهش اجاره داد.
شدیدا در موردش کنجکاو بودم و نمیتونستم از خیر نپرسیدن سوال توی ذهنم بگذرم.

#پارت_۲۶۳

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

هنوزم موندم بابا چه جوری اینجارو بهش اجاره داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

شدیدا در موردش کنجکاو بودم و نمیتونستم از خیر نپرسیدن سوال توی ذهنم بگذرم.فکر کردن باخودم رو گذاشتم کنار و پرسیدم:

-میتونم یه سوال بپرسم!؟

سرش رو برگردوند سمتم و جواب داد:

-تو که درهرصورت میپرسی پس بگو...

این یکی رو خوب و درست حدس زده بود.درهر صورت من حرفمو میزدم و سوالم رو میپدسیدم.اینبار هم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بابای من اینجارو به کسی اجاره نمیداد.هزارن بار مشتری اومد ولی حاضر نشد اینکارو بکنه حالا چیشد که اینجارو به تو اجاره داده ؟

سوال سختی نبود که بخواد از جواب دادن طفره بره و خیلی زود گفت:

-پدر شما و پدر بنده از رفقا و دوستای صمیمی همدیگه هستن منم بنا بر دلایلی باید میومدم تهران این شد که اینجارو به من اجاره داد...سر رفاقتش با بابام !

آهانی گفتم و سرم رو آهسته جنبوندم.پس این رفاقت باید اونقدر شدید باشه که حاضر شده اینکارو بکنه! اینبار اون بود که منو از فکر بیرون کشید و پرسید:

-حالا من یه سوال بپرسم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یه مقدار کم از چایی رو نوشیدم و بعد جواب دادم:

-آره بپرس!

نگاهش رو به طور کامل از تلویزیون برداشت و جواب داد:

-واسه چی فرار کردی؟

این از اون سوالهایی بود که چندان ازش خوشم نمیومد.
گرچه خودم همون لحظه اول بهش گفتم ولی خب الان چندان صحبت در موردش خوشحالم نمیکرد با اینحال گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-پدرم میخواست مجبورم بکنه با پسرعموم ازدواج کنم!

ابروهاش رو داد بالا و کوتاه خندید.
دستی به صورت بدون ریشش کشید و گفت:

-اوممم! گرفتم چیشده و اوضاع از چی قراره!پدرت میخواسته تورو به زور شوهرت بده اما تو دلت پیش یکی دیگه گیر...فرار کردی که با اون دربری منتها فعلا هم اف هم از دسترس خارج!

خوب قصه ای واسه خودش ساخته بود.از لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد و بیژن و منیژه هم دُزش بالا بود.
نیشخندی زدم و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-داستان سرای خوبی هستی!

کنج لبشو داد بالا و گفت:

-اینقدر از این چیزا دیدم واسم عادی شده!مثل جک شده دیگه...حدس زدن همچین ماجراهایی دیگه چندان کار شاخی هم نیست!

اخم کردمو گفتم:

-ولی پیش بینی اینبارتون خیلی هم درست نبوده!

بیخیال شونه بالا انداخت.حالا اینجارو اون اجاره کرده بود و دیگه نمیتونستم بگم خونه ی ماست.
جای دیگه ای هم که نمیتونستم برم.
رو هتل و مسافرخونه هم که نمیشد حساب باز کرد.
نفس عمیقی کشیدم و من من کنان گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-هی....من....من‌میتونم امشب اینجا بمونم !؟

کنترل رو رها کرد و باز سرش رو به سمتم چرخوند و بعد خیلی ریلکس و راحت گفت:

-آره بمون....

خیلی ریلکس و راحت با این قضیه برخورد کرد.یه جورایی انگار که اصلا واسش مهم و اهمیت دار نبود.
مردو و تردید نگاهش کردم.
شک داشتم.
دوباره پرسیدم :

-مطمئنی مشکلی با این قضیه نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

باز همبی تعارف و ریلکس و راحت جواب داد:

-نه ندارم....تو باشی یانباشی نه فرق داره نه چیزی از من کم‌میشه...

تا اینو گفت نفس راحتی کشیدم.همین که میدونستم از این نسناسها نیست و قراره پرتم کنه بیرون خیالم راحت و آسوده شد برای همین لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون آقا میعاد!

سرش رو به سمتم برگردوند و با زدن یه لبخند گفت:

-خواهش میکنم ماهور....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چشم ازش برداشتم و خواشتم کیفمو بردارم و بلند بشم که همون موقع زنگ خونه به صدا دراومد تا دل من هُری بریزه....
نگاهی یه در انداختم.
کم‌مونده بود قابم بیاد تو دهنم.
رو کردم سمت اون و پرسیدم:

-تو منتظر کسی بودی!؟

از روی کاناپه بلند شد و جواب داد:

-نه....

#پارت_۲۶۴

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

از روی کاناپه بلند شد و جواب داد:

-نه!

جواب " نه" اون و اینکه در انتظار کسی نبوده ترس من رو دو چندان کرد. دلشوره ی عجیبی گرفتم و حتی احساس دلپیچگی هم به بقیه ی دردهام اضافه شد!
بلند شدم و با ترس نگاهش کردم.
خونسرد بود.بایدم خونسرد باشه تون که کاری نکرده...اون گرفتاری نداره...این منم که پر از دردسر و بدبختی ام.
این منم که کلی آدم دنبالمن.
همین که خواست بره سمت در به طرفش دویدم و آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه تورو خدا بازش نکن!

چشمهاش روی صورت پر از ترسم به گردش در اومد.
با اینکه کاملا مطمئن بود اونا حتی یک درصد هم امکانش نیست فکرشون بره سمت این که ممکن من بیام اینجا ولی همچنان ترس داشتم.
عین آدمی که مرتکب جرم باشه و عذاب وجدان لحظه ای رهاش نکنه....
کنج لبهاشو داد پایین و گفت؛

-واسه چی!؟ شاید خدا یه گونی پول واسه من فرستاده باشه پایین....نباس برم دم در بگیرمش!؟

وای خدا آخه الان چه وقت شوخی بود!؟آب دهنمو با ترس قورت دادم و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خب باز نکن دیگه...بزار اصلا هرکی هست فکر کنه تو نیستی!

لبهاش رو باز کرد وخواست جوابم رو بده که همون موقع مشت دیگه ای به در زده شد.
ترسم اونقدر شدت گرفت که نفسم تو سینه حبس شد.
سرش رو به سمت در برگردوند و گفت:

-ببینم...مگه اونا میدونن که تو اینجایی!؟

با ترسی که تو تمام حالات صورت و حرکاتم مشخص بود سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه نمیدونن...

خیلی ریلکس گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خب پس بزار درو وا بکنم

دستشو گرفتم و ملتمس نگاهش کردم و گفتم:

-نه! تورو خداا نه....

-خب چرا؟

-باز نکن دیگه.من‌میترسم...

لبهاشو روی هم فشار داد و با کج و کوله کردنشون خیلی ریلکس و بیخیال برگشت سمت همونجای قبلیش و گفت:

-باشه باشه! درو وا نمیکنم تا هرکی هست زیر پاش علف سبز بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خیالم راحت شد از اینکه راضی شد و دیگه قرار نیست درو باز بکنه اما هنوز اون نگرانی بود و حتی قبل از اینکه بشینه سر جاش ضربات محکم متعدوی به در زده شد.
وحشت زده عقب عقب رفتم.
میعاد ننشسته ، بلند شد و گفت:

-یا اکثر امامزاده ها! ابوبکر بغدادی حمله کرده!

تمام بدنم به لرزه افتاد.رفت سمت در و از توی چشمی بیرون رو نگاه کرد.
اونقدر ترسیده بودم دهنم باز نمیشد سوال بپرسم.
تته پته کنان گفتم:

-ک..کی...کیه !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرش رو تکون داد و گفت:

-نمیدونم.مشخص نیست...

دوباره مشتهای محکمی به در کوبیده شد.ترس داشتم و بدنم مثل بید می ارزید.میعاد به اجبار و برای بلند نشدن سرو صداهای همسایه ها و چنجال راه افتادن درو باز کرد.
هنوز حتی لنگه در هم کنارنرفته بود که محمد و بعدهم بابا عین قوم مغول میعاد رو هل دادن عقب و هجوم آوردن داخل....
استخونهام عین بید می لرزیدن.
وحشت زده و سراسیمه بهشون خیره شدم.
آخه چه جوری....چه جوری فهمیدن من اینجام !؟
میعاد تلو تلو خورد اما تعادل خودش رو حفظ کرد و رو به بابا گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-اسلام و علیک یا حاجی رحیمی؟ اینگونه چرا ورود می نمایی حاجی!؟ قفسه سینه ام نزدیک بود خرد و خاکشسر بشه...

این پسره هم که عین دلقکهای بی خیال از دنیا تو هیچ شرایطی دست از این لودگی ها برنمیداشت.
محمد و بابا با اون چشمهای آتیشی پر از خشمشون بهم خیره شدن.

محمد داد زد:

-خفه شو مرتیکه....خواهر من پیش تو چیکار میکنه؟؟

میعاد که یقه لباسش تو مشتهای محمد بود نه باترس بلکه باهمون بیخیالی مختص خودش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-داداش! هاذا ماذا فاذا !؟ خواهر جنابعالیه...از من میپرسی پیشم چیکار میکنه!؟

محمد که کارد میزدن خونش درنمیومد پرسید:

-این یکی دو شب ام پیش تو بود آره؟ دهنتو گل میگرم عوضی..

مشت محکم محمد رووونه ی صورت میعاد بدبخت بیگناه شد.
افتاد روی زمین و از دهنش خون اومد..
وحشت زده عقب عقب رفتم و خیره شدم به بابایی که بی حرف و بی کلام، درحالی که لحظه ای نگاه غضب آلودش رو ازم برنمیداشت به سمتم میومد.
رخم نداشتن....
من قوانینی رو نقص کردم که بهای سنگینی داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کارم تموم بود...منو میکشتن منو میکشتن...

#پارت_۲۶۵

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

من قوانینی رو نقص کردم که بهای سنگینی داشت.
کارم تموم بود...منو میکشتن منو صدرصد میکشتن...
سییک گلوش آهسته بالا و پایین شد.نگاهم از اونجا قل خورد و رفت سمت دستهای مردونه اش که مشت شده بودن.
لبهاشو ازهم بار کرد و از لای دندونهای بهم‌فشرده شده اش پرسید:

-حالا دیگه فرار میکنی میری پیش یه مرد غریبه !؟ هان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بند بند وجودم دچار اون ترسی شده بودن که کار از بروز دادنش هم گذشته بود.تته پته کنان گفتم:

-آا...آ....آقا...غلط کردم آ...م...من...من نمی...

محمد کمربندش رو از شلوارش بیرون کشید و هجوم آورد سمت من و با صدای بلند داد زد:

-دهن کثیفتو ببنو کثافت بی آبرو...فرار میکنی میای خونه ی مرد غریبه کثافت عوضی...خونتو می ریزم ماهور...

جیغ کشیدم و همونطور که عقب عقب می رفتم دستهامو سپر سر و صورتم کردم اما بابا مانعش شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-وایسا....این چند شب پیش این پسره بوده.باید خیالمون از بابت یه چیزایی مطمئن بشه....

محمد داد زد:

-بزار خون این بی آبرو رو بریزم آقاجون...

بابا بازممانعش شد و گفت:

-گفتم نههه ...ریختن خونش رو بزار به موقع...

فکرای اشتباهی در مورد من و میعاد به سرشون زده بود.
من سکس داشتم ولی نه با اون بلکه با امیرعلی کسی که هرگز حتی نمیتونن فکرش رو هم بکنن!
همون لحظه از حرف بابا متوجه شدم داره به چه چیزایی فکر میکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

رو کرد سمت میعادی که داشت خون روی صورتش رو پاک میکرد و بعد هم گفت:

-خیلی بی شرفی پسر بیژن خان سماواتی! حالا دیگه کارت به جایی رسیده این دختره ی احمق ساده لوح رو اغفال میکنی و دنبالت خودت میکشونی اینجا !؟

حدس هاشون رو از قبل حدس زده بودم.میعاد بیخیر از همه جا گفت:

-ای باباااا...اومدیم ثواب کنیم کله پا شدیم! مشت هم نوش جون کردیم! آقو ما که گفتیم این دختر جنابع....

حرفش ناتموم موند چون محمد سینه سپر کرد و با به رخ کشیدن رگهای برجسته گردنش و دستهای مشت شده و بازوهاش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خفه شو مرتیکه...دهنتو ببند تا گل نگرفتم...خونتو می ریزم!

میعادی که هنوزم هیچی به شخمشم نبود خیلی ریلکس گفت:

-خون من مگه ته مونده چاییه یخ کرد اس بریزیش بچه حاجی! گفتم که من اصلا....

باز هم بهش اجازه ی حرف زدن ندادن
بابا که گاهی صورتش از خشم تکون میخورد با اون صدای زمخت و قلدرش گفت:

-من اینجارو به احدوناسی اجاره ندادم اما به تو اونم به سفارش پدرت دادم حالا اینه دستمزد ما؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

این دختره ی احمق رو اغفال کردی کشوندی تو خونه ات!؟

میعاد خنده اش گرفت تا بابا و محمد رو آتیشی تر بکنه. آدمیزاد عجیبی بود کلا چطور میتونست تو همچین شرایط وحشتناکی بخنده!؟
لبهاشو رو هم فشرد و بعد درحالی که تلاش میکرد جلو خودشو بگیره تا بیشتر از اون دامن به خشم اونا نرنه گفت:

-ببخشید دیگه! فکر کنم من سندروم خنده ی بدموقع دارم...بگذریم... آقا حوجی...یعنی حاجی...من اصن این دختر شما رو اولینبارم میبینم! آش چی کشک چی..!؟

صدای داد یالا میعاد رو ساکت نگه داشت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-دهنتو ببند مرتیکه ..اولین این کثافت نمک به حرومو میبرم پیش دکتر...بعضی چیزا مشخص بشه دمار از روزگارت درمیارم....
پدرتم باید باشه تا بفهمه پسرش چه خیانتی کرده!

-ای بابا...پورم واسه چی...

-واسه این گند بزرگت...واسه این خیانتت..واسه اینکه بفهمی اصلا چه جوری این دخترو باهاش آشنا شدی و مخشو زدی تا دست به همچین حماقتی بزن

میعاد گردن کج کرد و گفت:

-ای باباااا..میخوان زورکی دختره رو بکنن تو پاچمون! باو من میگم دخترتونو ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

محمد به سمتش رفت و با گرفتن یقه لباس میعاد عصبانی و برافروخته گفت:

-دهنتو ببند عوضی تا دندوناتو تو دهنت خرد نکردم!

میعاد سرشو عقب برد و با لحن شل و ول مخصوص خودش گفت:

-بیخیال بابا انگار درجریان قیمت دندون نیستیاااا هر دندونی خداتمنه! نکن داداش...بر اعصاب تخمی خودت مسلسل باش...یعنی مسلط باش!

خوشبحالش که اونقدر ریلیکس بود.خوشبحالش که عین خیالشم نیود چه خبره...
بابا قدم زنان به سمتم اومد.
با چشمهایی که ترس توشون موج میزد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-غ...غلط...غلط کردم آقاجون...من فقط نمیخواستم بافریدون عروسی بکنم!

به میعاد اشاره کرد و گفت:

-شرف و آبروی مارو به خاطر این بر باد دادی!؟ تف تو صورتت دختر....

نه جرات حرف زدن داشتم.نه جرات دفاع از خودم من و من کنان گفتم:

-من...من اقاجون...من اصلا...

فاصله اش که نردیک شد دستشو بالا برد و چنان سیلی محکمی به گوشم زد که تا چند ثانیه عین آدمایی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

که از یه ارتفاع پرت میشن رو زمین و دیگه درکی از خودشون و بدنشون ندارن سردرگم و بی حرکت ایستادم.
داغی جاری شدن خون از کنچ لبم و پایین رفتنش تا زیر چونه ام هم نتونست منو به خودم بیاره!
تند تند نفس کشید و گفت:

-وای به روزگارت دختر...وای به روزگارت اگه دست از پا خطا کرده باشی.....

#پارت_۲۶۶

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

داغی جاری شدن خون از کنچ لبم و پایین رفتنش تا زیر چونه ام هم نتونست منو به خودم بیاره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تند تند نفس کشید و گفت:

-وای به روزگارت دختر...وای به روزگارت اگه دست از پا خطا کرده باشی!

دست از پا خطا کردن یعنی در واقع وای به حالت اگه با میعاد رابطه ی جنسی داشته باشی و من وحشتم وقتی زیاد شد که مطمئن شدن احتمالا منو میبره دکتر تا از همچین چیزی مطمئن بشن!
از باکره بودن خودم اطمینان داشتم چون امیرعلی خودش همیشه حواسش به همه چی بود اما اگه میفهمیدن من رابطه جنسی داشتم چی !؟
من باید از همین حالا فاتحه ی خودم میخوندم ...از همین حالا !
دستمو رو همون طرف صورتم که هنورم سر بود و میسوخت گذاشتم.
خون تا زیر چونه ام سرازیر شد.چونه ام از بغض لرزید. حالا من باید چه غلطی میکردم ؟
کی باید منو نجات میداد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

صدای پر تحکم و زمخت و پر ابهتش شونه هامو لرزوند:

-کی با این پسره آشنا شدی؟ کجا همو دیدین!؟ احمق...احمق...دختره ی احمق گیس بریده....حالا دیگه واسه من از خونه فرار میکنی میری.....؟ بلایی به روزت بیارمماهور که...

حرفشو خورد و بجاش تلفن همراهشو از جیب کتش بیرون آورد و شماره ای گرفت و بعدهم مشغول صحبت شد:

" الو...خندقی ...ول کن احوالپرسی رو....گفتی خواهرت منشی دکتر ...."

بقیه ی حرفهاشو نشنیدم چون ازم دور شد و رفت توی یکی از اتاقها.بدون اینکه سرمو بالا بگیرم به میعاد نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

رو به رو آینه ایستاده بود و یه دستمال هم گرفته بود دستش و همونطور که خونه روی صورتش رو تمیز میکرد باهمون بیخیالی عجیبش گفت:

-چ چ چ... پوکونده دماغ به این خوشگلی رو....

بدون اینکه بدنش رو بچرخه سرش رو برگردوند سمت محمد و گفت:

-داداش این دماغو هرکی میدید فکر میکرد عملیه ریدی بهش!

محمد با صدای بلند داد رد:

-خفه شو آشغال عوضی...خفه خون بگی تا آش و لاشت نکردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

میعاد دست به کمر شد و گفت:

-لابد منم مثل آفتاب دست به کمر وایمیسم نگات میکنم...

محمد کفری شد به سمت میعاد حمله ور شد.وحشت زده دستمو از روی صورتم برداشتم و بهش نگاه کردم.
وقتی اینجوری عصبانی میشد و خون جلو چشمهاش رو میگیرفت کنفیکون راه مینداخت.
شک نداشتم میعاد رو نفله میکنه اما درست به موقع، بابا که ظاهرا تلفنش تموم شده بود از اتاق اومد بیرون و گفت:

-بس کن محمد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

محمد که کاملا تحت سلطه ی بابا اومد اینبار هم چون بابا ازش خواست ایستاد و هرجور شده خشمش رو کنترل کرد و گفت:

-آخه آقاجون...خیلی پررو تشریف داره...یارو هر غلطی دلش خواست یا این دختره ی عوضی کرده و حالا پرو زبونی هم میکنه !

بابا اخم تندی حواله ی هردونفرشون کرد و بعد گفت:

-باید بریم پیش خواهر خندقی...باید یه چیزایی رو واسه من مشخص کنه...

میعاد دستمال خونی رو مچاله کرد و انداخت تو سطل و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-پسرت خیلی جوشیه هاا حاجی!

بابا دندون قروچه ای کرد و با تکون دادن دستش به نشانه ی تهدید گفت:

-برو دعا کن اونی که فکر میکنم درست نباشه دردونه ی سماواتی وگرنه ....

حرفشک خورد و همونطور که به سمت در می رفت گفت:

-هردوتاشونو بیار محمد!

خودش رفت بیرون و مارو سپرد دست محمد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اومد سمتم.یه نگاه پر شماتت به صورتم انداخت و یه سیلی محکم به گوشم زد.حالا اون طرف صورتمم به لطف ضربه ی سنگین دست محمد میسوخت...
بغضم ترکید و چند قطره اشک افتاد پایین.
میعاد اومد سمتمون و از پشت محمد رو گرفت و از من دورش کرد و گفت:

-هرررررررر ! چخبره بابا! صورت مفتی گیرآوردین هی شپلق شپلق میخوابونین تو گوشش! بسه دیگه...چقدر نر و ماده میزنین بدبختووووو...

محمد میعاد رو هل داد عقب و گفت:

-گه خوری؟ دعا کن...دعا کن اون چیزی که بابام میگه درست نباشه وگرنه خونتو می ریزم بچه حاجی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اینو گفت و با گرفتن دستم پرتم کرد سمت در و گفت:

-راه بیفت کثافت...راه بیفت...

پشت دستمو زیر چشمام کشیدم و سمت درررفتم.خدایا...کی میشه از دست این قوم ظالم خلاص بشم...

#پارت_۲۶۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تکیه ام رو داده بودم به دیوار اونم وقتی که همچنان تو شوک بودم.تو شوک اینکه بابا و محمد چه جوری و از کجا منو پیدا کردن
وقتی نه خودم و نه میعاد چیزی بهشون گفته بودیم.
حس میکردم پای سی آی ان یا اطلاعات ایران در میون وگرنه چطوری و از کجا تونستن بفهمن من اینجام.
پاک گیج شده بودم و این گیجی بعلاوه ی ترس و وحشتی که از چک شدن داشتم وجودم رو سراسر آشوب و ترس کرده بود.

هیچکس نمیدونست من رفتم توی اون خونه.هیچکس نمیدونست....
امکان هم نداشت میعاد چیزی گفته باشه چون اصلا باهاشون در ارتباط نبود و تمام مدت هم که پیش هم نشسته بودیم.
نفسم از وحشت بالا نمیومد.
هیچ بیماری نبود و تنها ما بودیم که توی اون مطب لعنتی سماق میمکیدیم تا آخرین بیمار بیاد بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اشک همینطور از چشمهام سرازیر میشد و فقط به فرار فکر میکردم درحالی که هیچ راهی واسه انجامش نداشتم.
یه بیمار پیش دکتر بود.دکتری که حالا فهمیدم و متوجه شدم متخصص زنان و خواهر شاگرد بابا منشیش هست.
محمد قدم رو می رفت و بابا تلفنی صحبت میکرد و من زار زار اشک می ریختم و به این فکر میکردم با چه روشی قرار منو بکشن!؟
میعاد که یکم بافاصله کنارم ایستاده بود وقتی متوجه شد حواس بابا و محمد پیش ما نیست خیلی آهسته و آروم پرسید:

-همچنان معتقدی من داستان سرای خوبی نیستم!؟

طعنه میزد به حرفهایی که زده بود و من انکارشون کردم ولی بازهم داشت اشتباه میکرد.من به خاطر هیچ مردی از خونه نزدم بیرون.من فقط نمیخواستم زیر بار ازدواج با فریدون برم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

جوابی بهش ندادم و سرم رو پایین انداختم.
صدای فین فینهام تو سکوت پیچید و اون دوباره پرسید:

-میگماا...احیانا با دوست پسرت بمال بمال که راه نینداختی این بابای تو و داداشت اعصابشون خیلی تخماتیک....به فنا میریم اگه...

حرفش رو کامل نزده بود که خواهر خندقی همراه زن جوونی که به نظر بیمار دکتر بود اومد بیرون و گفت:

-آقای رحیمی...دختر خانمتون میتونن تشریف بیارن!

حس کردم یه لحظه قلبم از تپش افتاد.چنان استرسی افتاد به جونم که بدنم رو قفل کرد.
من نمیخواستم برم داخل...نمیخواستم.
بابا اومد سمتم.خشم از نگاهش، از چشمهاش و حتی از صداش هم میبارید...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با سر اشاره ای به در اتاق دکتر کرد و گفت:

-بیا برو تو....بالا....

آب دهنمو با ترس قورت دادم و سرم رو خیلی آروم به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-ن...نه....نمیخوام....نمیرم...

محمد اومد سمتم.دستشو پشت کمرم گذاشت و از پشت هلم داد سمت در اتاق و گفت:

-گمشو برو داخل....عوضی..

چرخیدم سمتش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بابا...محمد...توروخدا ولم کنین...توروخدا...التماس میکنم!

دستم روگرفتن و به زور فرستادنم داخل.بابا واسه اینکه یه وقت بقول خودش با دکتر تبانی نکنم رو کرد سمت محمد و گفت:

-حواست به این پسره باشه...

خواهر خندقی چون فهمید بابا هم میخواد همراه من بیاد داخل من من کنان گفت:

-شرمنده آقای رحیمی...شما نمیتونین بیاین داخل!

بابا باخشم و عصبانیت پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نیام داخل که راست و دروغ ماجرا مشخص نشه!؟
بیا برو اونور دختر....

تشر بابا خواهر خندقی رو چنان ترسوند که دیگه هیچ اعتراضی نکرد.
مچ دستمو گرفت و کشون کشون بردم داخل اتاق دکتر.
چارچوب درو گرفتم و یکم مقاومت کردم و با التماس و عجز گفتم:

-آاا...آقاجون توروخدا....توروخدا منو نبر... آقاجون التماست میکنم...

دستمو باعصبانیت کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خفه شووو...اگه غلطی نکردی این ترست واسه چیه نمک به حروم...؟

به هرچیزی که سر راهم بود چنگ زدم و گفتم:

-آقاجون توروخداااا ...توروخداا...

بی توجه به التماسهام هلم داد داخل.دکتر که از قبل همه چیز باهاش هماهنگ شده بود و میدونست اوضاع از چه قراره اشاره کرد ببرم سمت تختی که پشت پرده قرار داشت....

#پارت_۲۶۸

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دکتر که از قبل همه چیز باهاش هماهنگ شده بود و میدونست اوضاع از چه قراره اشاره کرد ببرنم سمت تختی که پشت پرده قرار داشت....
بابا هلم داد به همون سمت و با لحنی تهدید کننده گفت:

-خوب گوش کن ببین چی میگم...

ایستادم و با سر خمیده باز همگوش سپردم به تشر هاش. لحنش کوبنده و تهدید کننده بود و من جز سکوت چاره و راهی نداشتم:

-عین بچه آدم اونجا میشینی تکون هم نمیخوری ماهور به ولای علی قسم جفتک بندازی سرتو بیخ تا بیخ میبرم و میزارم روی سینه ات!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تشری که زد و خط و نشونی که کشید مجابم کرد به کشتن گربه دم حجله ایمان بیارم و ساکت بشینم سرجام.
خط و نشونهاش رو که کشید خودش یه گوشه ایستاد تا مبادا دکتر دروغی تحویلش بده!
روی تخت نشستم و پشت دستهامو روی چشمهام کشیدم و شروع کردم گریه کردن که باز هم بابا با داد گفت:

-ببر صداتو ماهور تا خفه ات نکردم...زر زر بکنی دندوتاتو توی دهنت خرد میکنم!

این یعنی حق گریه هم ندارم.
چه حماقتی....چه بدبختی بزرگی...چه دردسر عظیمی....
مرگ بگیری نیوشا که اگه خبر مرگت هوس دیدن امیرعلی به سرت نمیزد من فلک زده الان اینجوری تو هچل نمیفتادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دکتر دوتا دستکش پوشید و اومد سراغم.عینک طبیش رو گذاشت روی چشمهاش و بعد با صدای خیلی آرومی گفت:

-آخه دختر خوب تو که بابات اینقدر سخت گیر برای چی همچین کاری کردی! دراز بکش روی تخت....

بیصدا گریه کردم و دراز کشیدم روی تخت.
بعداز این قراره چی بشه !؟ قرار چی به سرم بیاد؟
بغضمو قورت دادم و اشک ریختم.
من دیگه اما پیه همچی رو مالیده بودم به تنم.دیگه برام مهم نبود قراره چی به سرم بیاد.
بکشنم...سر به نیستم کنم یا هر بلای دیگه..
کار دکتر که تموم شد عینکش رو از روی چشمهاش پایین آورد و با انداختن دستکشهاش توی سطل آشغال قدم زنان رفت سمت بابا و مشغول صحبت شدن.
شلوارمو کشیدم بالا و با پایین اومدن از روی تخت و پشت پرده ایستادم و پنهونی به حرفهاش گوش دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خودمم‌یدونستم چی به چیه.

دکتر پشت به من به بابا میگفت:

- خوشبختانه اون چیزی که واهمه اش رو داشتین سالم ولی آثار رابطه ی خشونت آمیز رو بدنش مشخص...

به وضوح دیدم که رنگ از رخش پرید.دستاشو تکون داد و گفت:

-یعنی چی خانم دکتر!؟

دکتر مکث کرد و با تاخیر جواب داد:

-یعنی اینکه رابطه جنسی داشته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

و تموم...همه چیز با گفتن این حرف از طرف دکتر برای من تموم شده بود.میدونستم زمان مرگم اومده.
تو خانواده ی ما که ختر ها نه حق خندیدن داشتن نه لباس رنگی پوشیدن،نه آرایش کردن نه قر و فر داشتن حالا یکی پنهونی هم از خونه قرار کرد هم با یه پسر رابطه جنسی برقرار کرد پس چه بلایی سرش میاوردن!؟
از کنار دکتر رد شد و اومد سمت من.
رو به روم ایستاد و با خشم زل زد به صورتم.
تنم عین بید می لرزید.
خداییاا...یکی رو بفرست منو نجات بده....
دستشو برد بالا و برای دومین بار چنان سیلی محکمی روانه ی صورتم کرد که برق از چشمهام پرید و بعد هم باتاسف شدید و لحن سرزنشباری گفت:

-تف تو صورتت دختر...تف تو صورتت...کمر بستی به آبروی من...؟هان؟ ای نمک به حروووم...لی مار تو آستین....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دستمو رو همون طرف سیلی خورده ی صورتم گذاشتم و سرمو پایین انداختم.
گوشه لباسمو گرفت و کشون کشون از اتاق بردم بیرون.
به محض بیرون اومدن ما محمد و میعاد که مشخص بود شدیدا در انتظار اومدن ما هستن به محض باز شدن در باعجله اومدن سمت ما ..
بابا یه نگاه به محمد و یه نگاه به میعاد انداخت و بعد گفت:

-محمد این احمق نمک به حروم رو بردار و ببر خونه تا وقتی که پدر این بزمچه رو بکشونم تهرون تا گند پسرشو جمع کنه!

میعاد نفس عمیقی کشید و بعد لبهاشو رو هم فشرد و با بالا دادن ابرو هاش آهسته لب زد:

-شیرم تو این زندگی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چونه ام می لرزید و از چشمهام اشک سرازیر میشد.نمیتونستم از خودم دفاع کنم چون اصلا حرفی برای گفتن نداشتم.
من گند زده بودم.
در بدترین زمان ممکن پیدام کردن تا چیز هایی مشخص بشه که حالا بابت انجام دادنشون افسوس میخوردم و آه میکشیدم!
نباید اینطور میشد.نباید!
فقط این وسط دلم واسه اون میعاد بیچاره میسوخت که حکایتش شد حکایت آش نخورده و دهن سوخته!

رفت سمت بابا و گفت:

-حاجی به این بابای ما زنگ نزنی این همینجوریشم عادت داره همه چی رو گنده گنه...ما خودمون ماجرارو حل و فصلش میکنیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بابا با لحن تندی گفت:

-خفه شو مرتیکه....حساب تورو هم‌می رسم..

-اَی بابا...داشتم تو شمال عشق و حال میکردما...کهش قلم پام میشکست اینجا نمیومدم...باری دیگر
اعلام‌میکنم شیرم تو این زندگی!

پسر با مرامی بود.یعنی تو همین مدت کوتاه فهمیدم بامرام چون سعی نکرد خودشو به آب و آتیش بزنه تا ثابت بکنه اونی که من رابطه جنسی باهاش داشتم اون نبوده....
بیچاره....

#پارت_۲۶۹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

محمد بیتوجه به حرفهای مامان و مرجانی که با بچه هاش اونجا بودن کشون کشون سمت پله ها بردم.
پشت لباسمو تو چنگ گرفته بود و میگفت:

-دختره ی کثافت عوضی...حالا دیگه فرار میکنی و هرگهی دلت میخواد میخوری!؟

شماتتم میکرد و با دست به سرو صورتم ضربه میکوبید.
من انتظار هر نوع رفتاری رو داشتم پس باید دووم میاوردم.
باید تحمل میکردم ببینم تهش چی میشه.
بالاتر از سیاهی که رنگی نبود! بود ؟ نه نبود....
من با کمال میل مرگ رو به ازدواج با فریدون ترجیح میدادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

باید تحمل میکردم تا ببینم تهش چی میشه! باید تحمل میکردم....

مامان بدو بدو اومد سمت ما.
سعی کرد منی که خون از لب و بینیم جاری شده بود رو از چنگال محمد آزاد بکنه اما پنجه های محمد جوری پیرهنم رو چنگ زده بود که نمیشد هیچ جوره از دستش آزاد بشم.

مامان گوشه لباسم رو کشید و گفت:

-خدا منو مرگممم بده! خدا مند مرگم بده! اینو کی اینجوری کرده هاااان !؟ کی!؟

محمد که عین اژدهای بی درک و بی فهم دهن باز میکرد آتیش از حلقومش بیرون میومد با خشمی که همچنان فروکش نشده بود جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-این عوضی حقشه....حقشه این بلا سرش بیاد.حقشه اینجوری نفله بشه....حقشه بکشیش...آتیشش بزنی...

من سکوت کردم.
سکوت و سکوت و سکوت...
مامان اما دودستی به صورت خودش چنگ انداخت و گفت:

-محمد مامان...چیشده محمد..ولش کن...ولش کن نزنش...ولش کن

سعی کرد از دست محمد نجاتم بده اما نتونست چون اون باصدای بلند وبدون اینکه ولم بکنه داد زد:

-برو عقب مامان...برو بزار این احمق بی شعوری که هار شده رو آدمش بکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مرجان و بچه هاش بدو بدو اومدن سمتم.تماشا میکردن منی رو که همه ی این اتفاقات واسم قابل پیش بینی بود.
من بین فریدون و فرار و همه ی این ماجراها دومی رو انتخاب کردم.
یعنی حاضر بودم هر بلایی سرم بیاد اما نشم زن فریدون!
مرجان پسرش رو بغل کرد و پرسید:

-آخه اصلا چی شده!؟ کجا بوده این دختر!؟ شماها کجا بودین تا حالا!؟

محمد با صدای بلند داد:

-دختره ی کثافت رفته خونه ی پسر سماواتی...تمام این مدت که ما دنبالش اینور اونور بودیم خونه ی پسر سماواتی بوده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مرجان ناباورانه لب گزید و مامان بیحال و بی رمق نشست روی مبل و دو دستی زد روی سر خودش و گفت:

-چی!؟ واااای....وااای...
این چه مصیبتی بود..چه بدبختی ای بود....

مرجان پسرش رو گذاشت زمین و اومد سمت محمد و گفت:

-پیش پسر سماواتی بوده!؟ همونی که خونه تورو اجاره بهش دادن!؟

محمد با ابرو های درهم گره خورده جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آره...اونجا بوده!

-آخه اینا چه جوری باهم آشنا شدن!؟

محمد با بدخلقی جواب داد:

-چمیدونم!

مامان به رنگی پریده گفت:

-چیکار کردی مااااهور....چیکار کردی....خودتو بدبخت کردی و مارو بی آبرو....نمیخوام ازدواج کنمهات بخاطر این پسره بوده؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مرجان عین مامان بیخبر از همه جا گفت:

-آخه دختر تو با این پسر کجا آشنا شدی؟ چرا زندگیتو سیاه کردی!؟

چشمامو بسته بودم هیجا و هیچکس رو نبینم.
لام تا کام حرفی هم نزدم.
صم بکم!

محمد کشون کشون از پله ها بردم بالا.
پرتم کرد داخل اتاقم و درو از بیرون قفل کرد و با صدای بلند گفت:

-زنده زنده تو حیاط همین خونه چالت میکنم اگه باز فکر فرار به سرت بزنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تلو تلو خوردم و به عقب پرت شدم روی زمین...بلند نشدم.همونجا دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم روی زمین.
دستهام رو از دو طرف باز کردم و خیره شدم به سقف!
نگاه لحظه آخر میعاد هنوز جلو چشمهام بود.
عذاب وجدان گرفته بودم. پسره ی بیچاره پاسوز من شده بود.
من اون رو هم توی دردسر انداخته بودم.
دردسری که ممکن بود اون رو باهاش به قعر ببرم.
فقط امیدوار بودم حرفی نزنه و ثابت نکنه باخودش ارتباطی نداشتم.
اون موقع احتمال زیاد همه چی لو میرفت و من با تمام وجود آرزو میکردم هیچوقت میعاد ثابت نکنه اونی که من باهاش رابطه جنسی داشتم اون نبوده.
و...وای به روز و لحظه ای که اونا بفهمن اونی که اون یکی دو شب رو پیشش بودم امیرعلی بوده نه میعاد!
پلکهامو روی هم گذاشتم و چشمامو بستم.
حالا میعاد؟
چی به روزش میارن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نکنه بزنن!؟ نکنه آبرو ریزی به پا بشه!
چقدر من احمق بودم.چقدر احمق بودم که از خودم همچین سوالی میپرسیدم.
بابام به پدرش زنگ زده بود تا بیاد تهران و حتما یه افتضاح بزرگ به بار میاد!

#پارت_۲۷۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

من رو تو اتاق حبس کرده بودن و جلسه ی فوق العاده گرفته بودن.
راجع به من حرف میزدن و تصمیم میگرفتن و درواقع میبریدن و میدوختن.
تصمیمهایی که تو هیچکدومشون حق دخالت نداشتم تا بهم حس بی اهمیت بودن و بی ارزش بودن بدن.
حس پوچی...حس وجود نداشتن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کنج اتاق نشستم و دستهامو دور پاهام هم حلقه کردم.
همه اون پایین بودن.از بابا و محمد و حتی مرجان و سیاوش گرفته تا ملیحه و امیرعباس....
اونقدر احساس خجالت میکردم که مطمئن بودم دیگه هیچوقت نمیتونم باهاشون رو به رو و چشم تو چشم بشم خصوصا وقتی به اونجاش فکر میکردم که هپشون تصور میکنن من با پسر دوست بابا رابطه ی جنسی داشتم.
گه گاهی صدای داد و بیداهای محمد و حتی بابا رو اون پایین میشنیدم.
یه لحظه فکر و ذهنم رفت پی تلفنم و اینکه نکنه بخوان چک ش بکنن ؟؟؟
از کنج دیوار بلند شدم و با عجله سمت کوله پشتیم رفتم.تمام خرت و پرتهاشو ریختم روی زمین...
با ترس و اضطراب و دستپاچگی از بین همه ی اون خرت و پرتها نوکیا ساده ام رو پیدا بیرون آوردم و روشن کردم.
نمیدونم چرا تا الان یادشون نیومده بود اینو ازم بگیرن ولی هرجور شده باید پیامهایی که به امیرعلی داده بودم رو دیلیت میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

صبر کردم تا روشن بشه وقتی شد بلافاصله برای امیرعلی پیام فرستادم:

"از حالا به بعد هیچ پیام و تماسی رو از طرف من جواب نده.خودتم نماس نگیر.ماهور...خدانگهدار برای همیشه"

پیام رو که ارسال کردم تاحدودی خیالم راحت شد.آخه اوضاع الان خطرناکتر از وقتی نمیشد که بفهمن پای اونی که لرمیون امیرعلیه! تمام تماسها و پیامهارو دیلیت کردم.
زندگی من از امروز به بعد یه جور دیگه میشد.نه بهتر میشد نه بدتر...
من حتی بعد از این شرایط هم نمیتونستم بگم قراره همه چیز وحشتناک و بدتر بشه چون قبلش هم اوضاع همینقدر بد و متاسف کننده بود البته برای منی که جنسیتم دختر بود!
دوباره موبایلمو خاموش کردم و همراه همون خرت و پرتها انداختمش تو کیف و رو زمین نشستم و زانوی غم بغل گرفتم.
نیم ساعت بعد،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کلید که توی قفل چرخید نفسم تو سینه حبس شد.
ترسیدم مبادا محمد باشه و ترسمم بجا بود چون وقتی در باز شد و کناررفت اول با خودش رو به رو شدم و بعدهم با ملیحه چشم تو چشم شدم درحالی که یه لیوان نوشیدنی گرفته بود دستش واسه منی که لبهام خشک خشک بودن....
هیچی نگفتم.اونم هیچی نگفت و فقط با غم و اندوه و تاسف تماشام میکرد.
محمد قفل به دست اومد سمتم.
بالای سرم ایستاد و گفت:

-گوشی موبایلتو بده.زودباش...

اگه تو عمرم یه کار رو به موقع و درست انجام داده داده باشم همین حذف کردن پیامها و تماسهام بود.
دستمو سمت کیف دراز کردم و موبایلمو از جیب کوچیکش بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.
با عصبانیتی که انگار قصد کم کردنش رو نداشت اونو از توی دستم بیرون کشید و گذاشتش توی جیب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خودش و بعدهم رفت سمت پنجره تا هز داخل قفل بزنه روش که دیگه هیچ راه درورویی نداشته باشم.
ملیحه قدم زنان اومد سمتم و بهم خیره شد.
نگاهش سراسر حرف بود.سراسر سوال....
میتونستم از توی چشمهاش خیلی چیزارو بخونم.
چرا رفتی؟ چرا اینکارو کردی؟ و هزار و یک چرای دیگه....
کار محمد که تموم شد رو به ملیحه گفت:

-بیا بیرون میخوام درو قفل کنم

ملیحه سرشو به سمت محمد برگردوند و گفت

-تو برو من یه پنج دقیقه دیگه میام!

از اینکه همچین بده ناراضی بود و اینو میشد از تو صورتش دید اما درنهایت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-طولش نده! اومدی بیرون در رو هم قفل کن!

پوزخندی زدم.جوری حرف میزد انگار یه قاتل جانی رو گرفته. یه جانی زنجیره ای.
ملیحه رو به روم نشست و لیوان نوشیدنی رو کنارم گذاشت و گفت:

-چرا ماهور !؟ چرا دقیقا همون کارهایی رو انجام میدی که میدونی اونارو ازت عصبانی کنن!

سکوتم رو شکستم و جواب دادم:

-چون من یه بار به دنیا میام.
چون من قبل از اینکه یه دختر باشم یه انسانم و قدرت تصمیم گیری و اختیار دارم.چون میخوام اونجوری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

زندگی کنم که خودم میخوام نه بابا و محمد و هرکس دیگه...

لبخند تلخی زد و گفت:

-رابطه با پسر سماواتی هم جز اون مدل زندگی ای هست که خودت دوست داری!،

واسه این جواب به همون دلیل خاص جوابی نداشتم که بدم.
سکوت کردم که گفت:

-کاش نمی رفتی پیشش.کاش وقتی بهت زنگ میزدم میومدی پیش خودم...

بازم سکوت کردم و خیره شدم به رو به رو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

من اصلا از اینکارم پشیمون نبودم..اصلا و ابدا....

#پارت_۲۷۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

بازم سکوت کردم و خیره شدم به رو به رو.
من اصلا از اینکارم پشیمون نبودم..اصلا و ابدا....
ملیحه وقتی دید هیچ حرفی نمیزنم به لیوان شربتی که آورده بود اشاره کرد و گفت:

-بگیر بخور گلوت یکم صاف بشه.لبهات ترک برداشتن از دیروز که آوردنت هیچی نخوردی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خودمم وقتی لبهامو روی هم می مالیدم متوجه خشکیشون میشدم.واسه همین دست از روزه ی سکوت و غذا برداشتم و چند جرعه از اون نوشیدنی رو خوردم.
چشمهای ملیحه رو صورتم که هنوز رد سیلی های بابا و محمد روش بود به گردش در اومد و همینطور زخم و پارگی کنج لبم.
آه عمیقی کشید و گفت:

-اگه اون روز میومدی خونه ی ما امیرعباس اجازه نمیداد کسی چیزی بهت بگه اما الان نمیشه کاری کرد...

پوزخندی زدم و گفتم:

-حتی اگه میومدم هم اوضاع همین بود!

خیلی جدی و با اطمینان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه! امیرعباس حرف میزد باهاشون...نرمشون میکرد! ولی الان...

مکث کرد.دوباره آهی کشید و بدترین خبر ممکن رو بهم داد:

-تا یکی دو ساعت دیگه سماواتی و زنش میان اینجا..و احتمالا پسرشون میعاد!

متحیر و با ترس سرمو به سمت ملیحه برگردوندم.خبری که داد شوکه کننده بود.
واقعا بابا خانواده ی میعاد رو مجبور کرده بود بیان اینجا!؟
نمیدونم چرا نفسم تو سینه حبس شد و قلبم تند تند شروع یه تپیدن کرد.
بزاق دهنمو به سختی قورت دادم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چی!؟ و...واقعا قراره بیان اینجا!؟

سرش رو به آرومی بالا و پایین کرد و با صدای مایوس و متاسف آرومی جواب داد:

-آره...قراره بیان تا تکلیف تو و پسرشون مشخص بشه!

ناباورانه به ملیحه نگاه کردم.واقعا همه چیز تا به این حد جدی شده بود!؟ در اون حد که سماواتی و زنش رو مجبور کنن بلند بشن بیان اینجا!؟
با چشمهای گرد شده پرسیدم:

-تکلیف!؟ چه تکلیفی!؟ چرا اونا اینجوری رفتار میکنن! چرا دارن شور ماجرارو درمیارن...چرا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دست از رفتارای مسخره و عادات قرون وسطاییشون برنمیدارن....؟

ملیحه با گذاشتن انگشتش روی لبهاش گفت:

-هیششش! بااین حرفهات اوضاع رو بدتر از اینی که هست نکن.بعدشم تو مثل اینکه پرتی...رفتی خونه ی پسره باهاش خوابیدی حالا میگه چرا دارن شور ماجرارو درمیارن!؟
من تعجب میکنم...ماهور تو گاهی یه جوری رفتار میکنی انگار هیچی از قوانین اینجا نمیدونی! انگار بابا یا محمد رو نمیشناسی...تو گند زدی ماهور گندی که نمیشه جمعش کرد!
من...من واقعا الان نمیدونم قراره چی پیش بیاد و هدف بابا از کشوندن و سماواتی و زنش به اینجا چیه فقط امیدوارم همچی ختم به خیر بشه!

نفس عمیقی کشیدم و لبمو زیر دندون فشار دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یعنی واقعا قرار بود الان میعاد و خانواده اش بیان اینجا!؟
خداياا....نمیشه همین حالا عزرائیلتو بفرستی سراغم!؟ من واقعا دیگه دارم کم میارم!
از روی زمین بلند شد و گفت:

-اگه اوردنت پایین محض رضای خدا لااقل اونجا دیگه زبون درازی نکن!

میدونم شاید بیفایده باشه اما رو به سوی ملیحه کردم کردم و گفتم:

-ملیحه! میشه به امیرعباس بگی یه کاری بکنه بابا خانواده سماواتی رو مجبور به انجام کاری که میخواد نکنه؟

آب پاکی رو ریخت روی دستم و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه! متاسفم ولی فکر نکن کاری از دست کسی بربیاد. بابا اونقدر عصبانیه که حتی نمیشه دوکلام باهاش حرف زد...

غمگین گفتم:

-اون پسره گناه داره آخه..

حرفم رو برید و گفت:

-هم تو هم اون پسری که داری سنگشو به سینه میزنی خربزه خوردین حالا باید پای لرزش هم بشینین...

پووووفی کردم و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-همتون عین همین!

-آبجی کوچیه...خودت کارو خراب کردی...با بی تدبیری هات...با کله شق بازیات....خودت!

حرفهاشو که زد از اتاق بیرون رفت.
خیره شدم به زمین و پوزخند زدم.
چی وحشتناک تر از اینکه قراربود میعاد بیچاره و خانوادش بیان اینجا !؟
بلند شدم و رفتم سمت پنجره.
دو ساعت بیشتر کنارش ایستادم و بیرون رو نگاه کردم تا وقتی که صدای زنگ تو کل خونه پیچید و بند دلمو پاره کرد.

#پارت_۲۷۲

🖤❤️ عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دو ساعت بیشتر کنار پنجره ایستادم و بیرون رو نگاه کردم تا وقتی که صدای زنگ تو کل خونه پیچید و بند دلمو پاره کرد.
قفسه ی سینه ام به طرز غیر عادی و غیر نرمالی بالا و پایین میشد و نفس کشیدنم بیشتر به فس فس کردن شباهت داشت.
محمد رفت توی حیاط و با عجله خودش رو به در رسوند.
دستمو رو قلبم گذاشتم. قلبی که هر آن ممکن بود از شدت ترس و استرس از کار بیفته ...
اگه میعاد حقیقت رو ثابت کنه چی!؟
اگه اینو ثابت بکنه که هیچ نقشی تو این ماجرا نداشته چی!؟
حتما اینکارو میکنه...آره آره...حتما با اثبات بی گناهیش پای مرگ و اعدام من رو امضا میکنه! اصلا اگه بابا از نفوذش استفاده بکنه و پرینت تماسهای منو دربیاره و بفهمه اونی که باهاش در تماس بودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

امیرعلی آرمند بود نه میعاد مساوات چه برسرم میومد!؟

وای که زیر فشار و تحمل اونهمه استرس کم کم داشتم به جنون می رسیدم.
محمد درو باز کرد و بعد از چندلحظه ی کوتاه از جلوش کنار رفت.
خیلی زود زن و مردی با صورتی جاخورده و حتی ناراحت اومدن داخل....
مردی حدودا پنجاه ساله و زنی خوش پوش و 45 ساله که بخاطر نوع پوشش کمتر از این هم به نظر می رسید.
پشت سرشون میعاد اومد داخل درحالی که یه سیگار هم گرفته بود دستش....
همچنان بیخیال و بی عار..
محمد درو بست و با عصبانیت نخ سیگارو از لای انگشتای میعاد بیرون کشید و پرت کرد پشت سرش.
میعاد دستشو پشت گردن بلندش کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-صبح به صبح یه گل گاو زبون دم کن بخور بابا

محمد با عصبانیت گفت:

-خفه شو...

میعاد به صورتش حالت بامزه ای داد و گفت:

- تو رو ولت کنن میری کلانتری از خودت شکایت میکنی!

محمد دور از چشم پدر و مادر میعاد که جلوتر داشتن راه می رفتن یقه لباسشو تو مشت گرفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-حیف که فعلا نمیشه وگرنه وسط همین حیاط گردنتو میزدم بی ناموس!

-بابا با نااااموس...

بیشتر از اون نتونست باهاش درگیر بشه چون اومدن داخل.
شدت استرسم اصلا قابل وصف و بیان نبود.
ته دلم خالی شد و وجودم درگیر هزار اما و اگر !
بدنم سست شد و افتادم روی زمین...
نفسم بالا نمیومد.دست و پاهام سست شده بود و بدنم سر....
بدیخت شده بودم.بدبخت و بیچاره و این بدبختی رو با بند بند وجودم میتونستم احساسش بکنم.
چشمامو بستم و عین ماهی بیرون افتاده از آب بیقراری میکردم و عین روغن داغ روی گاز به جلز و ولز افتاده بودم.
ناخوش احوال بودم چون شک نداشتم میعاد قطعا خیلی چیزارو قراره ثابت کنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حالا من باید چه جوابی می دادم.
پای امیرعلی اگه وسط میومد چی میشد !؟
چه کنفیکونی راه میفتاد!!!
نمیدونم چه مدت و چنددقیقه یا چند ساعت گذشت اما در که باز شد چشمام ثابت موند به همون سمت....
ملیحه تو چارچوب ایستاد و گفت:

-بلند شو ماهور...بلند شو باید بریم پایین....

از روی زمین بلند شدم و قدم زنان رفتم سمتش.رو به روش ایستادم و بهش خیره شدم.
آی دهنمو قورت دادم وبریده بریده گفتم:

-چ...چی....چیشده...هان ملیحه !؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-مامان بابای میعاد اومدن...خواستن تو هم باشی...

ترس و لرزم بیشترشد.به خودم اشاره کردم و گفتم:

-ی...یعنی من...یعنی من ...یعنی من باید برم پایین !؟

غمگین نگاهم کرد و جواب داد:

-آره...باید بری...بیا..بیا بریم

با ترسی که همه جوره هم تو نگاهم هم تو حرکاتم هم تو چشمهام و خم تو صدام مشخص بود پرسیدم:

-میشه نیام !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

متوجه ترس و لرزم شد.یا غم و غصه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نه نمیشه‌باید بری پایین ماهور...راه و چاره ای نیست.بیا بریم.بیا...

اندو هگین گفتم:

-آخه چرا اینقدر عذابم میدین

-انتخاب خودت بود

-انتخاب من نبود...اجبار بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-حالا بیا بریم تا باز عصبانی نشدن.اونجا همه منتظر تو هستن..

به اجبار از اتاق بیرون رفتم.
بازوم رو نوازش کرد و خیلی آروم کنار گوشم گفت:

-نباید اینکارو میکردی اما حالا دیگه نمیشه کاریش کردباید ببینیم قراره چی بشه...فقط ماهور... یه چیزی رو یادت باشه...یه وقت باز جلو جمع حرفی نزنی عصبانی بشه...

پوزخند زدم و گفتم:

-تمام زندگی ما همینطوری گذشت...یه وقت چیز ی به بابامون نگیم عصبانی بشه.واقعا که مسخره اس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چه میشه کرد تحمل کن..

چیزی نگفتم و همراهش به سمت پله ها رفتم...

#پارت_۲۷۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

هد قدم که رو به جلو برمیداشتم وحشتم از لحظه ی پیش بیشتر و بیشتر میشد.
شک نداشتم میعاد همراه خانواده اش اومده بودن برای اثبات حقیقت....
و اثبات حقیقت یعنی به میون اومدن پای امیرعلی.یعنی حتی خراب شدن زندگی ملیحه...
یعنی بی حیثیت شدن خودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دستمو روی گلوم کشیدم.حس خفگی داشتم.حس نرسیدن اکسیژن به ریه هام.
رو کردم سمت ملیحه.
کاری از دست اون هم دیگه واسه من برنمیومد خودم اینو خوب میدونستم اما میخواستم حداقل قبل از هر اتفاقی بدونم کدوم حرومزاده ای منو لو داد واسه همین گفتم:

-ملیحه...یه سوال بپرسم راسنشو بهم میگی!؟

ایستاد تا دیگه قدم برنداره چون فاصله مون داشت خیلی کم میشد و بعدهم جواب داد:

-آره بپرس.بدونم جوابتو میدم!

-کی به بابا و محمد خبر رسوند من کجا هستم !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بی صبرانه منتظر شنیدن جواب این سوال بودم چون واقعا برام یه علامت سوال گنده به وجود اومده بود وه آخه چطوری و از کجا فهمیدن من اونجا هستم.
ملیحه سوالم رو که شنید گفت:

-یکی از دوستای صمیمی محمد انگار تو جریان فرار کردن تو بوده.مثل اینکه قبلا یکی دوبار هم اتفاقی دیده بودت واسه همین قیافه ات تو ذهنش مومده بود.
گفته داشته میرفته خونه که تو فکر کردی تاکسی هست و سوار ماشینش شدی و رسوندت جایی که میخواستی....بعدشم اومد و به محمد گفت!

توضیحات ملیحه ذهن منو کشوند سمت همون آشغال عوضی ای که سوار ماشینش شده بودم.
لعنتی! حالا دوهزاریم افتاد واسه چی اونجوری نگاهم میکرد.
خدایا...کاش فقط یه بار دیگه...فقط یه یار دیگه اون حرومزاده ی فضول رو به چشم ببینم من!
صدای ملیحه منو از فکر کشوند بیرون:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-برو ماهور...برو تا بابا عصبانی تر نشده!

یه نفس عمیق کشیدم و به راه افتادم.خودمو سپرده بودم دست خدا و تقدیر...
همین که وارد پذیرایی شدم سکوت سنگینی برقرار شد.
اونقدر سنگین که حس میکردم وزن داره!
چشمها...اون چشمها اذیتم میکردن.رنجم میدادن...
اون نگاه های سنگین. اون پچ پچ ها...
ملیحه کنار امیرعباس مششت و منم روی یه تک صندلی.
سر به زیر انداختم و سکوت کردم.
حس کسی رو داشتم که یه قتل انجام داده و حالا توی دادگاه رو یه روی قاضی نشسته و منتظر حکمش....
پدر میعاد گفت:

-پن میعاد رو خوب میشناسم حاجی...شیطون و شوخ و رفیق باز و ناقلا هست اما نامرد نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مادر میعاد که ار نگاهدهای پی درپیش کاملا مشخص بود بیش از بقیه منتظر دیدن من بود گفت:

-الان با دیدن دخترتون فهمیدم پسرم چقدر خوش سلیقه اس.عین گلچین روزگار خوب بلده خوشگلارو بچینه کلی این پسر اصلا دوست دخترش یکی دیگه بود...من آخرین لایو ایسنتاگرامشو که دیدم یه دوست دختر دیگه داشت اسمش ملیکا ست...نه میعاد!؟

حالا میفهمم خوش نمکی این پسره میعاد به کی رفته. ابشو گاز گرقت و با ایما اشاره به مادرش فهموند پای دوست دخترشو وسط نکشه و بعد در کمال حیرتم گفت:

-نه اون چیزه...اون منتفی شد...دختره پاچه گیر بود یکم ردش کردم رقت خونه باباش گفتم آن نوگل خندان که سپردی به منش میسپارم به تو از دست زبون ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چشم غره ی باباش ساکتش کرد اما من مونده بود چرا داشت داش مشتی گری درمیاورد و دوستیش با دوست دخترش رو انکار میکرد که من بیشتر از این تو دردسر نیفتم !؟
بابا گله مندی و عصبانیتی که اصلا نمیتونست باهاش کنار بیاد گفت:

-دست شوما درد نکنه حاج سماوات...گفتی خونه رو بدم به پسرت سر به راه... یه مدت هست زود هم میره ریش گرو گذاشتی...تضمین کردی حالا این شد دست مرد من !؟ پسرت با دختر من....الله اکبر...

آقای سماوات با شرمندگی گفت:

-والله من شرمنده ی روی گلت هستم ...من اگه میدونستم این پسره قراره همچین کاری بکنه خودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

شخصا از مازنداران شب سیاه هم که بود بلند میشدم میومدم اینجا دمار از روزگارش درمیاوردم....والا بخدا اصلا در جریان نبودم.وقتی شما زنگ زدی مارو ملتفت کردی چیشد جا خوردم اصلا.....

من همچنان در حیرت بودم.در حردت اینکه آخه چرا میعاد سعی نکرد حقیقت رو بگه!؟
چرا نگفت خودش دوست دختر داره و من یه دفعه ای سرو کله ام تو خونه زندگیش پیدا شد!؟
اونجا بود که فهمیدم این پسره با این ظاهر غلط اندازش خیلی بامرام....خیلی زیاد...
بابا با غیض گفت:

-پسر شما بد کرد...دختر من نشون کرده ی پسر عموش بود اما الان دیگه نیمتونیم بدیمش به پسرعموش چون پسر شما...

مادر میعاد حرف بابا رو برید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-میعاد من این وسط مقصر نیست.اگه جرم و گناهی اتفاق افتاده خب تقسیم میشه بین هردونفرشون!

بابا خشمگین از این حرف صداشو برد بالا وگفت:

-بله...هردوتاشون مقصرن دختر خودمم بیشتر....لازم باشه اونقدر امشب میزنمش تا یاد بگیره دیگه هیچوقت از این غلطا نکنه....

از ترس تو خودم مچاله شدم که میعاد بلند شد و قرص و محکم گفت؛

-هیچکس حق نداره دست رو این دختر یلند کنه....
اگه فکر میکنید دخترتون لباس و من جنس دست دومش کردم خودم پای اینکار وایمیس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

م.... من بهش دست زدم؟ باشه....قبول میکنم....من اینکارو کردم...
مسئولیت کارمو می پذیرم اما اجازه نمیدم کسی دست روش بلند بکنه....

ناباورانه میعاد رو نگاه کردم.
انگار همه چیز خواب بود.
خواب و خیالهایی که هر آن ممکن بود بهم بخورن....

#پارت_۲۷۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

ناباورانه میعاد رو نگاه کردم.
انگار همه چیز خواب بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خواب و خیالهایی که هر آن ممکن بود بهم بخورن....
چرا داشت ازم دفاع میکرد!؟
چرا ازم مراقبت میکرد !؟ چرا نمیگفت که با من ارتباطی نداشت؟
چرا نگفت من بدون اجازه ش وارد خونه اش شدم....
کاملا گیج شده بودم.حس میکردم لبه پرتگاه قرار دارم اما قبل از اینکه سرنگون بشم و بیفتم یه نفر از پشت لباسمو چنگ زد و کشوند سمت خودش!
نجاتم داده بود یه جورایی ....
هز مرگ روح و روان...از مرگ جسم از مرگ آبرو...
هیچی نگفتم و فقط به تماشا کردن مشغول شدم.
محمد که اصلا با حاضر جوابی و پررویی میعاد حال نمیکرد یا شنیدن حرفهای اون آتیشش دوباره تند شد.
بیخیال رعایت ادب و احترام شد و این حالت صرفا وقتایی که فضا براش غیر قابل تحمل میشد بهش دست میداد.
بلند شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-تو خیلی بیخود کردی دست به اون زدی...خیلی بیخود هم میکنی واسه ما خط و نشون میکشی و امر و نهی میکنی! بیخود میکنی تعیین تکلیف میکنی...

میعاد دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-باو من اصلا با تو حرفی ندارم برو قرصاتو بخور بعد بیا صحبت کن...

محمد خیز برداشت که بره سمت میعاد و باهاش گلاویز بشه اما مادر میعاد خیلی به موقع دخالت کرد و گفت:

-واااا...جلو چشمهای خودمون میخوای پسرمونو بزنی!؟این‌پسر تا این سن باد هم به صورتش نخورده تو چطور به خودت اجازه میدی بخوای پسر منو بزنی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حرفهای گله مندانه ی مادر میعاد محمد رو مجاب کرد یکم عقب نشینی بکنه.
امیرعباس که روحش هم خبر نداشت من در واقع با برادر خودش در ارتباط بودم نه میعاد دست محمدی که میخواست هجوم ببره سمت میعاد رو گرفت و گفت:

-آروم بابا...چخبرته

-آخه خیلی پرروئه...

امیرعباس با دلخوری خطاب به محمد گفت:

- فعلا به رگ گردنت بگو باد نکنه محمد جان...بشین داداش...بشین اینجا چندتا بزرگتر هست.ما اومدیم و هستیم تا همچی حل بشه و صدای این ماجرا درنیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ما باید درآرامش همه چیز رو حل کنیم..واقعا هم قابل حل. دوتا جوون خب همدیگرو میخوان...جرم هم نیست ولی روششون برای رسیدن به هم اشتباه محض بوده.حالا ما اینجا نیستیم که جرو بحث بکنیم....ما اومدیم و هستیم که مشکل رو بی سرو صدا حل کنیم!

آقای مساوات پدر میعاد که مرد معقول و موقری بود و تا حدودی هم بابت کار پسرش احساس شرمگینی میکرد خرسند از امیرعباس و حرفهاش گفت:

-خدا پدرت رو بیامرزه! حقیقتا من اصلا نمیدونستم این پسر دست به همچین کاری زده وگرنه قلم پاشو میشکوندم...من واقعا شرمنده ام اما حالا فکر نکنم با جرو بحث همچی حل بشه.
پسر من باید پای کارش بمونه....

میعاد نشست سر جاش و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-من پای کارم میمونم ولی اجازه هم نمیدم کسی دست روی ماهور بلند بکنه!

بابا صداشو انداخت رو سرش و گفت:

-ماهور دختر من هرجوری هم لازم باشه باهاش رفتار میکنم!

میعاد با گستاخی و بهتره بگم حاضر جوابی گفت:

- پس یدونید اگه خط و خشی روش بیفته من نمیخوامش.بمونه ور دل خودتون بهتره....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چشمهای بابا درشت شد و دستهای محمد از حرف میعاد مشت .باز بلند شد که خیز بردار سمت میعاد و حتی با صدای بلند گفت:

-خفه شو مرتیکه بلند میشم...

امیرعباس باز هم دست محمد رو گرفت و گفت:

-صبر کن محمد! تحمل داشته باش

آقای مساوات هم لازم دونست یه تذکر به پسرش بده چون یه چشم غره بهش رفت و بعدهم تو گوشش مشغول پچ پچ کردن شد.
اضطراب بدجور پزیشونم کرده بود اونقدر که احساس میکردم یه شبه از اون سنی که بودم پرش کردم به بیست سال بعد....
آخه قرار بود چی بشه!؟ قرار بود چه به سرم بیاد !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تکلیفم چی میشد!؟
نکنه مجبورم کنن با میعاد ازدواج کنم ....
وای! خدایا من تحمل اونهمه بدیختی رو نداشتم.

پدر میعاد بعداز یه گفت و گوی پچ پچ وار با پسر و زنش رو کرد سمت بالا و گفت:

-اگر میعاد ما دست به همچین خطایی زده باید پای خطاش هم بمونه....پسر من نباید همچین کاری میکرد.نباید اعتماد شمارو میشکست و با دختر خانم گل شما وارد رابطه ی پنهانی میشد.من واقعا از دست میعاد ناراحتم...ولی اتفاقیه که افتاده و واقعا چه میشه کرد!؟ بنابراین چاره ای نمی مونه جز اینکه یه صیغه ی محرمیت بخونیم بین این دو جوون که حرفی حدیثی پشت سر ماهور خانم در نیاد تا بعد که انشالله ببینیم تکلیف چیه....

متحیر سرمو بالا گرفتم.
به گوشهام برای شنیدن این حرف شک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پیشنهاد پدر میعاد واقعا قابل پیش بینی نبود...اصلا

#پارت_۲۷۵

❤️‍🖤❤️‍🩹 عشق و مکافات ❤️‍🩹❤️‍🖤

متحیر سرمو بالا گرفتم.
به گوشهام برای شنیدن این حرف شک کردم.
پیشنهاد پدر میعاد واقعا قابل پیش بینی نبود...اصلا
من از فریدون فرار کردم و حالا افتادم تو یه چاله ی دیگه!
پدر میعاد در ادامه ی حرفهاش رو کرد سمت بابا و پرسید:

-خب...نظر شما چیه!؟ موافق هستین!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نارضایتی از سرو صورت بابا میبارید.اون منو برای پسر برادرش نگه داشته بود.برای فریدون اما حالا تمام برنامه ریزی هاش بهم ریخته بود.
دستی به صورتش کشید و در نهایت نگاهی یه محمد و امیرعباس انداخت و با کشیدن یه نفس عمیق گفت:

-چاری دیگه ای نیست....

آه از نهادم بلند شد.چرا آخه باید زندگی من به اینجا می رسید؟ چرا من باید اینهمه سختی میکشیدم واسه همچین موضوع ساده ای! چراااا.....
پدر میعاد که تو همین دیدار کوتاه حسابی مهر امیرعباس به دلش نشسته بود و البته باتوجه به شغلش یه نیمچه شناخت هم نسبت بهش داشت پرسید:

-نظر شما چیه آقای آرمند!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

امیرعباس اصلا دوست نداشت صحبت بکنه چون راضی نبود کار به اینجا برسه.چون مخالف بود...مخالف تحت فشار گذاشتن من.مخالف اجبار کردنم برای ازدواج با فریدون...اینبار هم بااخم دست به سینه سر جاش نشست و جواب داد:

-آقای رحیمی خودشون بهتر میدونن چیکار باید کرد. من نمیتونم جای یه دختر ...جای یه انسان بالغ تصمیم بگیرم....هرچی خودتون میدونید!

حرفهای امیرعباس طعنه بودن.طعنه به بابا.طعنه به محمد و حتی بقیه
سیاوش که یه جورایی شبیه با بابا و محمد بود حتی میتونم بگم بوتر از اونها بود و دقیقا هم‌مثل خودشون فکر میکرد خیلی زود گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-باید صیغه محرمیت خونده باشه...فریدون که دیگه قطعا دختری که یا یکی دیگه باشه رو نمیخواد...دیگه چه بخوایم چه نخوایم گند ماجرا در اومده...کاریش هم نمیشه کرد...صیغه رو بخونین بیشتر از این ابرو و حیثیتمون نره!

از سیاوش و این طرز حرف زدن و تفکرش بیزار بودم.چطور میتونست اینجوری صحبت بکنه راجب من !؟
نفرت انگیز بود و من حالم از کلماتی که به زبون میاورد هم یهم میخورد.واقعا که براش متاسف بودم....
حرفهای سیاوش امیرعباس رو حسابی شاکی کرد چون نتونست ساکت بمونه و گفت:

-این حرفها چیه آقا سیاوش!؟ ماهور تحت فشار شماها از خونه فرار کرد...اگه تحت فشار نبود هیچوقت فرار نمیکرد و پناه نمیبرد به این آقا...آبرو و حیثیت به چه درد میخوره وقتی پای شما روی سینه ی این بیچاره است و راه نفس کشیدنش رو بند آوردین....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بابا با غیظ گفت:

-امیرعباس سعی نکن ازش دفاع کنی...دختره آبروی منو برده بعد تو فلسفه بافی میکنی!؟

امیرعباس آروم اما عصبی توضیح داد:

-ماهور یه دخترِ...به دختر باید محبت کرد...باید عشق داد..
باید نازشو کشید...باید باهاش رفیق بود تا رفیق ناتو نگیره...
آغوش یه پور برای دخترش باید امن ترین جای دنیا باشه نه وحشت آور ترین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

آخ که چقدر این حرفها، حرفهای دل من بود.حرفهایی که هیچوقت هیچکدوم از خانواده ی من نخواستن بهشون بها و اهمیت بدن
سیاوش که تفکراتش به سیاهی تفکرات بابا بود گفت:

-ماهور نشون کرده و نامزد فریدون ..حق نداشت بلند بشه بره خونه ی یه غریبه

امیرعباس درحالی که تلاش زیادی داشت خشمش از شنیدن حرفهای سیاوش رو کنترل کنه گفت:

-وقتی یه دخترو تحت فشار بزاری وقتی مجبورش کنی با یکی که دوستش نداره ازدواج کنه باید منتظر بدترینها هم بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اون بگو مگو ها داشت کش پیدا میکرد که درنهایت بابا تحت تاثیر حرفهای سیاوش راضی به انجام همون کاری شد که آقای مساوات پیشنهادش رو داد:

-صیغه میخونیم محرم بشن .

با تاسف لبخند تلخی زدم.واقعا میعاد تیکه ی خوبی به همشون پروند.
به روشون آورد اینکه فکر میکنن من یه لباسم و حالا دست دوم شدم!

لحظه ای که پامو تو خونه ی میعاد گذاشتم فکرشم نمیکردم قراره کار به اینجاها بکشه.
میعاد باز اما با حرفهاش که نشون از زیرکیش میداد همه رو به سکوت وا داشت:

-صیغه نه....من نمیخوام ماهور صیغه ی من باشه...میخوام زن عقدیم باشه که که اختیارش دست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خودم باشه نه کسس که دست روش بلند میکنه...من با ماهور رابطه جنسی داشتم.زنم نشه این رابطه رو همه جا جار میزنم....
میخوام زن عقدیم باشه که اختیارش دست خودِ خودِ خودم باشه نه برادرش که هنوز رد سیلیش رو صورتش مشخص...یا شما که جای کمربندتون رو تنش مشخص....

حرفهای میعاد انقلابی به پا کرد...اون پسر با اون ظاهر غلط اندازش هم باهوش بود هم زیرک.
نکنه بخواد از آب گل الود ماهی بگیره!؟
نکنه واقعا بخواد مجبورشون بکنه منو به عقدش دربیارن!؟

#پارت_۲۷۶

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نکنه بخواد از آب گل الود ماهی بگیره!؟
نکنه واقعا بخواد مجبورشون بکنه منو به عقدش دربیارن!؟ من پاک گیج شده بودم.دیگه نمیدونستم چی درست چی غلط.چی به ضررم چی به سودم.
ترجیح دادم همچنان ساکت سر جام بشینم و هیچی نگم.
محمد دستشو مشت کرد تا نشون بده چقدر سخت درحال کمترل کردن خودش هست و بعد هم لب زنان باخودش گفت:

" بچه پررو...یه فرصت گیرم بیاد دک و پوزشو بهم می ریزم"

آقای مساوات که عین ما حسابی از حرفهای پسرش به تعجب افتاده بود، خطاب به پسرش گفت:

-بشین میعاد.بشین اینقدر سخنرانی نکن.آخه عقد مگه الکیه پسر !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-من میخوایم عقد کنیم ...این خواسته ی من...حرف ناروا که نمیزنم...

مادر میعاد دستشو جلو دهنش گرفت و متحیر یه نگاه به من و یه نگاه به پسرش انداخت و خیلی آروم باخودش گفت:

" جل الخالق! این پسر اصلا ازدواجی نبود "

میعاد که اصلا و ابدا نمیفهمیدم چی تو سرش میگذره همچنان مصرانه به نظر خودش پابند مونده بود.اصرار میکرد که لااقل عقد موقت کنیم و در آخر بعد از کلی بحث و بگو مگو و توضیح و نفسیر و صحبت قرار شد عقد موقت بکنیم و محضریش هم بکنیم تا وقتی که رسما تکلیفمون مشخص بشه!
من که نمیفهمیدم.
نمیفهمیدم داره دور و اطرافم چه اتفاقاتی میفته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حتی نظرم رو هم نمیخواستن و نمی پرسیدم..اما یه چیز رو خوی میدونستم.اینکه میعاد مدام تکرار میکرد اگه با خواسته هاش موافقت نکنن همه جا جار میزنه چه اتفاقی افتاده و همین باعث میشد دست بابا بمونه زیر ساطور میعاد.....
یه جورایی اون تو همین مدت کوتاه به نقطه ضعف خانواده ی من پی برده بود.
اینکه وتسه اونا هیچ چیز مهم تر ازآبروشون نیست....
اقای مساوات با شرمندگی رو به بابا گفت:

-چه میشه کرد....ما واقعا نمیخواستیم اوضاع اینطوری پیش بره. قطعا همونطور که یه چیز دیگه برای دخترتون پیش بینی کرده بودین ما هم برای میعاد برنامه های دیگه ای در نظر داشتیم...
ما هرچقدر شما مهریه تعیین کنید به دیده ی منت قبول میکنیم.دختر گل شمارو هم مثل دختر خودمون دوست داریم حالا عقد موقت بکنن تا ببینیم بعد خدا چی میخواد.شرطی شروطی اگه دارید بفرمایید ما می پذیریم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حدسم درست بود.
خانواده ی من از ترس اینکه مردم باخبر نشن من چه غلطی کردم حاضر شده بودن با ساز میعاد برقصن.بابا با دلخوری گفت:

-شرط و شروط رو آقا سیاوش عرض میکنن خدمتون!

این پاسکاری هاشون نشون میداد اونا میترسن.
میترسن میعاد بی هوا یگه منو نمیخواد و بمونم رو دستشون.
سیاوش نطق رو گرفت دستش و گفت؛

-شاید عقد موقت باشه ولی ما علی الحساب واسه همین عقد موقت 350 سکه در نظر میگیریم تا وقتی که عقد دائم بشه و باز اون موقع عوض میکنیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

شرایطو...شازده ی شما هم باید یه چیزایی رو رعایت بکنه....
ما رسم نداریم پسر فرت و فرت با دختره بگرده.
عقد میمونن و باهمنمیگردن و نمیچرخن تا وقتی که رسما برن سر خونه زندگیشون!

میعاد خندید.خنده هاش باز هم قیافه هارو اخم آلود کرد.
پوزخندی زد و گفت:

-یع! داداش گرفتی مارو !؟ عقدش کنم ولی نه باهاش بگردم نه بچرخم نه ...بابا گرفتین مارو !؟
من گفتم عقد چون میخوام اختیار زنم دست خودم باشه.
اصلا میخوام زنمو ببرم تفریح ببرم گردش.ببرم اینور اونور..قرار باشه سمتش نیام اصلا بع چه درد میخوره این عقد...

سیاوش با جدیت و بدخلقی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-همین که هست جوون! خربزه خوردی باید پای لرزشم بشینی!

میعاد یازهم زیر بار حرفهایی که به نظر خودش حرف زور بودن نرفت و گفت:

-خربزه چیه؟ ماهور مگه خربزه است!؟
من اونو میخوام خودشم با پای خودش اومد خونه ام اگه قراره احتیارش دست خودم نباشه بعد عقد اصلا نگهش دارین واسه خودتون...

سیاوش با تند خویی گفت:

-دهه! هی هرچی ما هیچی نمیگیم پرروتر میشی . رسم ما اینه میخوای یخوای نمیخوای هری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

قبل از اینکه میعاد بخواد حرفی برنه،آقای مساوات با کمی تعجب خطاب به سیاوش گفت:

-مرد حسابی اینجوری که نمیشه آخه...کاریه که شده ماهم میخوایم حرف تو ماجرا در نیاد.میخوایم همچی عادی و بی سرو صدا پیش بره...

سیاوش یا عصبانیت جواب داد:

-قرار نیست چون این اتفاق افتاده ما با هر ساز شما برقصیم...اتفاقا برعکس این شمایین که هرچی ما گفتین باید یه چشم بزارین پهلوش و تحویلمون بدین!

آقای مساوات باز نتونست حرفهای سیاوش رو بپذیره و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-برادر من اگه قرار عقد کنن دیگه بهتره که این سخت گیری ها هم نباشه...شما یه چیزی بگین آقای آرمند!

امیرعباس تمام مدت سگرمه هاش تو هم بود.شاید بالاخره تونست بفهمه و بدونه ودرک بکنه من به عنوان یه دختر چه سختی هایی رو قبول میکنم.
اما در نهایت با صدای آروم و لحنی که نشون از تاسفش میداد رو به بابا گفت:

-اگه قراره عقد موقت بکنن تا وقتی که همه چیز رو رسمی تر بکنن بزارین اختیارش دست شوهرش باشه...فقط آقا میعاد...ماهور مثل یه امانت امیدوارم خیانت در امانت نکنی!

میعاد لبخند پیروز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مندانه ای زد و جواب داد:

-خیالتون راحت!

#پارت_۲۷۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

"پنج روز بعد "

موقع بیرون زدن از خونه هیچکس بهم اهمیت نداد.حتی نگفتن پول داری نداری...
مامان ازم دلخور بود. بابا و محمد هم که دیگه هیچی اصلا نمیشد راجع بهش حرف زد و صحبت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

جوری نگاهم میکردن و باهام حرف میزدن انگار یه قاتل زنجیره ای هستم که سزاوار هر رفتار و برخوردی ام.
سزاوار هر تشر و توهینی.
کفشهامو که پوشیدم، کیفمو روی دوشم انداختم و خواستم برم که مامان از پشت سر گفت:

-وایسا!

حتی دیگه عارشون میومد اسممو به زبون بیارن
ایستادم و سرم رو به سمتش برگردوندم.
نمیدونم دلیل اون صورت دلخور و ناراحت و عبوسش چی بود!؟
منتظر بهش خیره شدم تا اینکه اومد سمتم و گفت:

-نری و باز با یه بدبختی دیگه بیای...محض رضای خدا فکز ما و آبروی مارو هم بکن....من دیگه ظرفیتشو ندارم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبخند تلخی زدم.یه جوری حرف میزد انگار من منبع و منشا تمام بدبختی ها و گرفتاری های عالمم.
پوزخند زنان گفتم:

-حالا دیگه من شدم دلیل تمام بدبختی هاتون!؟

یکی از اون نگاه هایی که میگفت" توهمچی سر ما آوردی" انداخت و جواب داد:

-تو کاری کردی که ما سرمونم نمیتونیم بالا بگیریم...خجالت زدمون کردی....دیگه خطا نکن....بیشتر این آبروی مارو نبر...

چقدر احساس تاسف بهم دست داد اون لحظه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چقدر دلگیر شدم از اینکه راجع به من اینجوری فکر میکردن....
بی حس و تلخ نگاهش کردم و گفتم:

-یه روز از دست همتون خلاص میشم... یه روز داغمو رو دل همتون میزارم!

چند لحظه ای نگاهش کردم و بعد هم بی خداحافظی از خونه زدم بیرون.
وقتی خانواده ی آدم بهش بی اعتمادباشن زندگی دیگه نه اهمیت داره نه فایده!
وقتی فکر میکنن من مایه ی ننگشون هستم پس بهتره کم کم از زندگیشون حذف کنم خودم رو...
نمیدونستم اوضاع قراره تا کی اینجوری باشه و ا نا کی قراره اینطوری باهام رفتار بکنن اما خدارو شاکر بودم که باز قراره به لطف میعادی که بعداز اون روز تو محضر دیگه ندیدمش میتونستم لااقل بعداز چند روز غیبت برم دانشگاه !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خسته بودم.نه جسمی...بلکه روحی.روحم خسته بود و وجودم بی شوق و اشتیاق و میل به زندگی....
دستهامو تو جیب مانتوم فرو بردم و قدم زنان به راه افتادم.
سر خیابون ایستادم و یه تاکسی دربست گرفتم.
آرزو میکردم ای کاش از کله سحر تا بوق سگ کلاس داشته بودم تا به بهونه ی اونم که شده برنمیگشتم یه این خونه ی لعنتی!
چقدر زندگیم دچار تغییرات بیخودی شده بود.
به عقد موقت مردی در اومدم که شاید سر جمع دو سه بار بیشتر هم ندیده بودمش.
وقتی راننده ماشین رو نگه داشت کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
دوباره دستهامو تو جیبهای مانتوی زرشکی رنگم فرو بردم و قدم زنان به راه افتادم.
حتی نمیدونستم چه ساعتی چه کلاس چی داریم.
فقط اومده بودم که توی خونه نباشم.
از حس و حالم نمیتونستم حرف بزنم.
حالم بد بود...خیلی بد بود!
قدم زنان به سمت نیمکت رفتم که همون موقع یه نفر بدو به سمتم اومد و صدام زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ماهور...

ایستادم و خیلی آروم به عقب چرخیدم.چشمم که به امیرعلی افتاد نه جا خوردم نه تعجب کردم و نه حتی شوکه شدم.
حس میکردم یه مرحله ای رسیدم که دیگه هیچ چیز و هیچکس و هیچ اتفاقی واسم اهمیتی نداره.
من ساکت بودم اما اون خیلی زود به حرف اومد و گفت:

-چند روزی هست هر روز صبح زود بلند میشم میام دانشگاه شاید ببینمت....

هیچی نگفتم و فقط تماشاش کردم.
تو دلم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

"برو امیرعلی...برو و از زندگیت لذت ببر و فراموش کن یه موجود بدبخت به اسم ماهور اصلا وجود داره...برو و خوش باش و خوش بگذرون....تقدیر من این بود تو خانواده ای دنیا بیام که فضا و جوش اینجوریه...خانواده ای که فکر میکنن یه دختر باید از همچی محروم باشه از همچی"
با سکوتم که مواجه شد دوباره پرسید:

-خوبی؟راستش...خیلی تو فکرت بودم

انتظار داشت من حرف بزنم اما وقتی دید هیچی نمیگم و فقط برو بر تماشاش میکنم باز خودش یه حرف اومد و گفت:

-واسه اینکه بفهمم چیشده رفتم خونه امیرعباس...یه جورای از صحبتهاشون فهمیدم پیدات کردن....آخه چطوری!؟بلایی که سرت نیاوردن هان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بلایی هم اگه میاوردن آخه به حال اون چه فرقی داشت!؟
این زندگی من بود و این اتفاقات چیزایی بودن که تاحدودی میتونستم پیش بینی کنم البته به جز قسمت مربوط به میعاد رو....
وقتی سکوتم رو دید با نگرانی ای که اصلا باور نیمکردم بخاطر من باشه پرسید:

-چرا حرف نمیزنی!؟ یه چیزی بگو خب....

بالاخره لبهام رو از هم باز کردم و گفتم:

-اگه میخوای دردسری واست پیش نیا دیگه سمت من نیا....فکر کن من وجود ندارم.مثل گذشته که اهمیت نمیدادی از این به بعدهم نده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حرفهامو که زدم نفس عمیقی کشیدم و قدم زنان به راه افتادم.
چند لحظه ای خبری ازش نبود اما خیلی زود اومد سراغم ودرحالی که از پشت به من نزدیک میشد گفت:

-ماهور صبر کن....چیشده..چرا اینجوری حرف میزنی...؟

جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم.
ول کن نشد و دنبالم ا

ومد و بازم گفت:

-یک هفته اس حتی روز جمعه هم میام اینجا...میخوام بدونم چیشده...حرف بزن ..

#پارت_۲۷۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم.ول کن نشد و دنبالم اومد و بازم گفت:

-یک هفته اس حتی روز جمعه هم اومدم..میخوام بدونم چیشده...حرف بزن ...

ایستادم و کلافه سرم رو تکون دادم.آخه چرا بیخیال نمیشد.چی میخواست بدونه؟
قصه ی بدبختی منو!؟
یا شایدم میخواست مطمئن بشه من حرفی از خودش به میون نیاوردم!؟
سرمو برگردوندم سمتش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چیه؟ می میخوای بدونی!؟میخوای بدونی در موردت حرفی زدم یا نه!؟ نه خیالت راحت...من به هیچکس هیچ حرفی در مورد نزدم.خیالت راحت....خیالت تخت خواب اصلا!

حالت صورتش جوری بود که انگار میخواست منو شرمنده ی خودم بکنه اونم بابت حرفهایی که زده بودم.سرش رو تکون داد و چشماشو ریز کرد تا نشون بده متوجه حرفهام نمیشه برای همین گفت:

-چیمیگی دختر !؟ این حرفها چیه؟ من فکر میکردم تو توی یه جای امنی.چندبار حتی باهات تماس گرفتم ولی خاموش بودی.من خیلی نگرانت بودم.دستمم به جایی بند نبود نمیدونستم کجا سراغتو بگیرم بعدش رفتم خونه ی امیرعباس.اونجا از صحبتهاشون متوجه شدم تورو گرفتن و بردن خونه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سردرد گرفته بودم.حتی وقتی اون لحظه واسم مرور میشد هم به همچین حالی میفتادم.ساکت و بی حرف و مستاصل بهش خیره بودم که با نگرانی پرسید:

-بلایی که سرت نیاوردن هان!؟خیلی کتکت زدن؟
فکر میکردم دیگه حتی نمیزارن بیای دانشگاه!

آره.اگه صیغه ی عقد موقت بین من و میعاد جاری نشده بود و اگه اون نگفته بود زنم باید بره دانشگاه من آره...تا توالت هم نمیتونستم برم!
ناخواسته پوزخندی زدم.
باورم نمیشد واقعا من و میعاد عقد هستیم حتی موقتش...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من در مورد تو حرفی نزدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ناباورانه و با صدای آرومی پرسید:

-متوجه شدن رابطه ی جنسی داشتی!؟

اونقدر باهوش بود که بتونه همچین چیزهایی رو پیش بینی بکنه.پلکهام رو خیلی آروم باز و بسته کردم و جواب دادم:

-آره...متوجه شدن!

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد.یه دستشو به کمرش تکیه داد و دستش دیگه اش رو لای موهاش کشید و گفت:

-وای! واقعا !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بدون باز کردن لبهام جواب دادم:

-اهووووم!

نزدیکتر شد.یکم خودش رو خم کرد و پرسید:

-خب...چیشد؟ خیلی اذیتت کردن؟ نپرسیدن با کی رابطه داشتی؟ اگه فهمیدن چطور اجازه دادن اصلا تو زنده بمونی!؟

لبخند تلخی به حال روز خودم زدم.حتی اونم متوجه شده بودم و اینو میدونست خونه ی ما چه قوانین سخت و مزخرفی داره.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خب...فکر کنم خدا یه نفرو از آسمون فرستاد پایین تا بقول تو نزاره من بمیرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یکم گیج نگاهم کرد و بعد چون متوجه حرفم نشده بود پرسید:

-چی!؟ منظورت چیه!؟

جوابی دادم و به سمت نیمکت رفتم. یه گوشه نشستم بدون اینکه دستهامو از جیبهای مانتوم بیرون بیارم.
پاهام رو جفت کردم و زل زدم به نقطه ی نامعلومی.
اومد و با کمی فاصله کنارم نشست.
بدجور کنجکاو شده بود.سردرگم نگاهم کرد و پرسید:

-نو چرا هی باید با موچین ازت حرف بیرون کشید باهام حرف بزن...بگو چیشده!؟...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چی باید میگفتم!؟ اصلا از کجا باید شروع میکردم!؟
میگفتم عقد کردم!؟
حتی وقتی این کلمه رو تو ذهنم مرور میکردم هم
خنده ام میگرفت....
سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-امیرعلی....تو یه روز به من گفتی فراموشت کنم
عین تمام اون روزایی که نمیشناختمت و باهم ارتباطی
نداشتیم...
اون یکی دوروز رو بزار پای روزای
خداحافظی....از این بعد همون دونفر آدمی هستیم که
خودت گفتی...قوم و خویش!
من...

مکث کردم.دوباره زل زدم به رو به رو و گفتم:

-من هیچی به هیچکس نگفتم!اونی هم که جور تورو
کشید مردونگی کرد و همچی رو گردن کشید...ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خیالت راحت...منو حتی اگه به فلک هم میکشیدن در مورد تو حرفی به کسی نمیزدم....

کلافه پرسید:

-تو چرا آخه اینجوری حرف میزنی!؟اون کیه که جور منو کشید هان؟ ببینم...نکنه...

مکث کرد.نفس عمیقی کشید و پرسید:

-نکنه مجبورت کردن با فریدون ازدواج کنی هان!؟

با صدای آروم و ضعیفی جواب دادم:

-نه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-پس با کی!؟

سرم رو پایین انداختم و با کمی خجالت و شرمندگی جواب دادم:

-رفتم خونه ی محمد...همون خونه ای که فکر میکردم خالیه ولی نبود...بابا قبلا اونجارو به پسر دوستش اجاره داده بود..وقتی رفتم اونجا پسره هم از سفر شمال برگشت خونه....

مکث کردم.آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم:

-راننده ماشینی که باهاش تا اونجا رفتم دوست محمد بود.اون بهشون خبر داد من کجا رفتم....

#پارت_۲۷۹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

مکث کردم.آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم:

-راننده ماشینی که باهاش تا اونجا رفتم دوست محمد بود.اون بهشون خبر داد من کجا رفتم....

هر حسی هم که بهش دست داده باشه قطعا به ترسناکی لحظه ای که خود من متوجه این موضوع شده بودم نبود.
تو سکوت نفس میکشید و مونده بود چی بگه...
کنارم نشست.
اولینبار بود جرات میکرد اینجوری کنار من بشینه و باهام صحبت کنه و تمام این مدت هیچوقت حتی به خودش جرات نمیداد نگاهم بکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سیبک گلوش آهسته بالا و پایین شد.نفس عمیقی کشید و پرسید:

-بعدش چیشد!؟

پوزخندی زدم.چه اهمیت داشت بعدش چی میشه!؟ چه اهمیت داشت قراره چه بلاهایی سر من بیاد. مگه اصلا دیگه بلایی هم مونده بود که سر من نیومده باشه !؟
به جای جواب دادن به سوالش گفتم:

-پاشو برو...رعایت کن اون اصولی رو که همیشه با احتیاط انجامشون میدادی.

با کلافگی سرش رو تکون داد و دلخور پرسید:

-الان داری تیکه میپرونی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دیگه هیچ چیز و هیچکس واسم مهم نبود و هیچ تلاشی هم نداشتم دیگران رو از خودم راضب نگه دارم.هیچ تلاشی.
اینبار هم، برخلاف همیشه اصلا سعی نکردم جوری صحبت کنم که اون ازم راضی بمونه.
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

-هر جور دوست داری میتونی فکر بکنی..راستشو بخوای ...

مکث کردم.سرم رو بالا گرفتم و با نگاه کردن به چشمهاش جواب دادم:

-دیگه هیچکدمتون واسم مهم نیستین.میخوای ناراحت بشی خب بشو....عصبانی میشی خب بازم مهم نیست.من خستمه و دیگه هیچ کدمتون واسم مهم نیستین.هیچ کدومتون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

انتظار داشتم بره.یعنی اون کلا شخصیتش جوری بود که معمول زود بهش برمیخورد و همچین مواقعی اونقدر مغرور بود که خیلی زود صحنه رو ترک میکرد اما اینبار موند.
موند و پرسید:

-نمیخوای بگی بعدش چی شد؟

سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-چرا اینقدر واست مهم که بعدش چیشد هان!؟ هر اتفاقی هم که افتاده باشه تو میتونی تغییرش بدی؟ میتونی....

با کلافگی و حرص اون هم وقتی که احساس میکردم کم کم داره از این سکوتم خسته میشه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-د آخه توی لعنتی اصلا مگه حرف هم میزنی!؟ چرا هیچی نمیگی!؟ چرا نمیگی چیشده؟

زندگی من به آخر خط رسیده بود.
دیگه هیچ انگیزه ای نداشتم.
تهش مجبور شده بودم عقد کنم با کسی که نه میشناختمش نه حتی تعداد دفعاتی که دیدمش به انگشتای یک دستم می رسید!
آه عمیقی کشیدم.سرمو رو پایین انداختم و جواب دادم:

-نمیخوام راجبش صحبت بکنم. تو هم بهتره دیگه سمت من نیای...یعنی به نفعت که نیای...حوالی من بودن یعنی خطر....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دلخور شد و این دلخوری کاملا از حالت صورتش مشخص بود.
اصلا دلم نمیخواست نه برای اون نه برای کس دیگه ای اتفاقات تلخی که واسم افتاده بود رو توضیح بدم.
دستشو تکون داد و گفت:

-من نگفتم نصیحتم کن...نگفتم بهم اخطار بده...گفتم بهم بگو چیشده!؟

سرمو بالا گرفتم و باعصبانیت گفتم:

-زندگی من اینقدر برات جالب شده؟؟ اتفاقات تخمی زندگی تخمی من اینقدر قشنگ !؟

زل زد تو چشمهام....
عصبی بودم.به هم ریخته بودم.شکسته بودم...خسته بودم...چی از جونم میخواست !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چی از جونم میخواستن!؟
من یه انسان نبودم یه موجود بی اراده بودم که دیگران براش تصمیم میگرفتن چیکار بکنه چیکار نکنه چی میخواد چی نمیخواد.
یه نفس عمیق کشید تا به اعصابش مسلط بشه و بعد گفت:

-ببین...من....میخوام مطمئن بشم اذیتت نکردن !؟

هه! چه مسخره...میخواست مطمئن بشه من اذیت شدم یا نه!؟
به چشمهاش خیره شدم.چشمهایی که هنوزم دل منو میبردن اما گه خورد دلم!
من دنبال همین دل لامصب رو گرفتم که عاقبتم شد این.
زل زدم تو چشمهاش و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-فکر کن اذیتم کردن...فکر کن مثل سگ کتکم زدن...فکر کن مجبورم کردن کاری رو انجام بدم که همیشه ازش در فرار بودم خب چه کاری از دستت بر میاد!؟

اون سکوت کرد درحالی که واسم عین روز روشن بود چقدر ناراحت شده از حرفهام.
کیفم رو برداشتم و از روی نیمکت بلند شدم و قدم زنان به راه افتادم.
چند دقیقه بعد صداش از پشت گوشم رسید:

-ماهور....

ایستادم و سرم رو از روی شونه به سمتش برگردوندم.یکی دو قدم اومد جلو و پرسید:

-فقط یک کلمه بگو... با فریدون عقد کردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبهامو روهم فشردم.
با فریدون نه اما با کسی که نمیشناختمش و نپیدونم چرا اون حرفهارو زد و بقیه رو وادار کرد باهم ازدواج کنیم.
لبهامو باز کردم و گفتم:

-نه!

#پارت_۲۸۰

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با فریدون نه اما با کسی که نمیشناختمش و نمیدونم چرا اون حرفهارو زد و بقیه رو وادار کرد باهم ازدواج کنیم.
لبهامو باز کردم و گفتم:

-نه!

بیشتر از این واسش توضیح ندادم.یعنی حاضر نبودم بیشتر از این واسه هیچکس دیگه ای توضیح بدم.
قدم زنان راه افتادم و اونم همونطور که پشت سرم میومد پرسید:

-تماس چی!؟ میتونم باهات تماس بگیرم!؟

اینبار توقف نکردم.به راه و مسیر ادامه دادم و همزمان جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه...چون محمد موبایل و خطم رو شکست و انداخت تو زباله دونی!

زندگی من همین بود دیگه همینقدر سخت و تلخ و متفاوت.رفتم سمت ساختمون اصلی دانشگاه.
ترجیح میدادم وقتم رو تو سکوت بگذرونم تا جایی که اینجوری سوال پیچم بکنن و ازم چیزایی بپرسن که دوست نداشتم جوابی بهشون بدم!
تو کلاس خالی نشستم و منتظر موندم تا ساعت کلاس سر برسه و کم کم بقیه هم بیان.
یک ساعت بعد در کلاس کنار رفت و بچه های کلاس تک و توکی اومدن داخل....
کاش تیام میومد منو از تنهایی در میاورد!
یه خودکار گرفته بودم دستم و بیخودی روی برگه ی سفید رو خط خطی میکردم که همون موقع صدای بشاش تیام وجود خاموشم رو روشن کرد.
کوله پشتیشو پرت کرد سمتم و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-به بههههه! خانم گوشی خاموش...خانم آف لاین...خانم تحویل نگیر!

نیمچه لبخند تلخی زدم که اومد و کنارم نشست و گفت:

-چطوری تو !؟ کلی سوال دارم ازت بپرسم باید هم به تک تکشون جواب بدی!

کیفش رو روی دسته ی صندلیش گذاشتم .نمیدونم چرا هرکی به من میرسه یه عالمه سوال داره که میخواد ازم بپرسه.
سرمو روی دسته ی صندلیم گذاشتم و گفتم:

-بپرس.

ولوم صداش رو آورد پایین و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-محمدتون اومد دم در خونه مون سراغ تورو گرفت...خیلی هم عصبانی بود. تازه تهدیدم کرد و بهم گفت اگه تو پیشم باشی و دروغ بگم چنان و چنین میکنه!

موندم جواب تیام رو چی بدم!؟
چند لحظه ای ساکت موندم و بعد گفتم:

-رفته بودم پیش ملیحه گوشیمم خاموش بود.فکر کردن نیستن!

ابروهاشو بالا و پایین کرد و گفت:

-اووووه! که اینطور! ولی خیلی شاکی بودااا....جون تو ولی کلی مایه گذاشتم از خودم آرومش کنم تازه یکی دوبار هم به بهانه ی تو بهش پیام دادم! چقدر این محمدتون جیگر! میخوام مخشو بزنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرم رو به تاسف تکون دادم.آخه بگو تیام تو که اینقدر آزادی...رهایی...اهل مد و تیپی داداشش من یه چه دردت میخورده وقتی اونقدر سخت گیر و رفتارهاش عاصی کنند ان!؟

باخشم، خشمی که از دردهای درونی خودم نشات میگرفت نگاهش کردم و گفتم:

-آخه دیوانه....آدم قحط بخوای مخ داداش منو بزنی هاان!؟ خیلی علاقمندی همه سختی ها و بدبختی های که من تحمل کردم و کشیدم رو بکشی؟ پاشه...پس پاپیچش بشو تا بیفتی تو دامش!

چشمکی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-از کجا معلوم اون میفته تو دام من!؟ آدمش میکنم بعدهم ولش میکنم تا عاشق بشه و یاد بگیره دیگه دختر جماعتو اذیت نکنه!

وقتی اون داشت حرف میزد با امیرعلی ای چشم تو چشم شدم که تازه درو باز کرده بود اومد داخل...
خیلی زود سرمو به سمت همون تیام برگردوندم.
یعنی بهتر بود کم کم و ذره ذره اونو فراموش میکردم.
یگاه میخواست
خواست سوال دیگه ای رو بپرسه که همون موقع استاد اومد داخل ....
دیگه نتونستیم وراجی و پچ‌پچ کنیم.
استاد سلام کرد و چنددقیقه ای منتظر موند تا اونایی که نیومده بودن هم سر برسن و بعد شروع کنه به توضیح درس....
من و تیام هم دیگه صحبت نکردیم چون تقریبا تمام بچه های کلاس اومدن و استاد هم شروع به توضیح درس داد.
تقریبا یه ساعتی از کلاس گذشته بود که وسط توضیحات استاد یه نفر به در کلاس زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حواس و نگاه همه کشیده شد سمت در.
استاد دست از توضیح برداشت و گفت:

-بفرمایید....

در باز شد و چند لحظه بعد میعاد کله اش رو آورد داخل و گفت:

-چاکر استاد...شرمنده وسط عرایضتون مزاحم شدم....

ناباورانه یهش نگاه کردم.آخه این اینجا چیکار میکرد!؟
استاد سرش رو تکون داد و گفت:

-خواهش میکنم...بفرمایید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تیپش هم که تیپ لش مخصوص خودش بود از اون تیپهایی که قطعا اجازه نمیدادن کسی تو دانشگاه بزنه.
نگاهی به داخل کلاس انداخت و گفت؛

-با ماهور رحیمی کار دارم..اگه میشه یه تُکه پا تشریف بیارن بیرون!

وقتی داشت توی کلاس رو نگاه میکرد چشم و نگاهش هم به من افتاد.
چشمکی زد و گفت؛

-چیطوری؟!

وای! داشتم از خجالت می مردم.
تیام متعجب پرسید؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-کیه این‌جیگر!؟

جوابی واسه سوالش نداشتم.استاد رو کرد سمتم و گفت؛

-رحیمی برو...

کیفم رو برداشتم و قبل از اینکه میعاد بیشتر از اون توجه بقیه رو جلب بکنه از روی صندلی بلند شدم و بدون اینکه جواب تیام رو بدم گفتم:

-ببخشید استاد...

تیام آهسته گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-هووووی دختر..بگو دیگه این کیه من از فضولی می میرم....

آهسته لب زدم:

-میگم بعدا...

اینو گفتمو با عجله از کلاس زدم بیرون.

#پارت_۲۸۱

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با عجله از کلاس زدم بیرون.درو پشت سرم بستم که کسی از کلاس به بیرون دید نداشته باشه و بعد چپ و راست رو نگاهی انداختم تا میعاد رو ببینم.
دستاشو گذاشته بود پشت کمرش و قدم زنان تو راهرو راه می رفت و جالب اینجا بود که آقا سوت هم میزد!
این میعاد به احتمال 99 درصد اصلا ار برو بچ زمینی ها نبود!
با دست به پیشونی خودم زدم.با این تیپ و خاکوبی ها و رفتارش تا کار منو به حراست نمی کشوند ول نمیکرد!
خداییاا!! منو بکش از دست دور و بری هام خلاصم بکن!
به سمتش دویدم و با گرفتن دستش ، متذکرانه پرسیدم:

-وای! چیکار میکنی!؟ چرا داری سوت میزنی مگه پارک!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با دیدنم گل از گلش شکفت.لبخند زد و با نادیده گرفتن همه سوالهام ،گفت:

-چیطوری ماهی!؟

پر دلهره نگاهی به اطراف انداختم.تو دلم آشوب بود.آشوب چی؟ نمیدونم...
فقط میدونم از بعد اون اتفاق دلهره ول کنم نبود که نبود....
آهسته جواب دادم:

-من خوبم فقط میشه بگی اینجا چیکار میکنی!؟

راستش هموزم میترسیدم.مدام این حس و فکر رو داشتم که محمد و بابا همه جا ور تعقیبم هستن حتی تو دانشگاه و منتظر یه فرصتن تا گیرم بندازن و دوباره شب و روزم رو واسم از زهر مار بدتر بکنن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

وقتی من با وحشت اطراف رو نگاه میکردم اون جواب داد:

-من اومدم باهم صحبت بکنیم

متعجب پرسیدم:

-صحبت ؟ اسنجا !؟

خندید و جواب داد:

-خب پس کجا !؟نظرت راجب سر قبر بابا بزرگم چیه!؟ شنبه اس هم یه فاتحه ای میخونیم و غافلگیرش میکنیم هم یکم گل میگیم و گل میشنویم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نفسمو با کلافگی بیرون فرستادم .
من پر آشوب بودم و اون سرشار از بیخیالی.
نگران گفتم:

-آقا میعاااد...شما عادت داری همه چی رو شوخی میگیری!؟

با همون انگشتش که روش یه تاج رو خالکوبی کرده بود شقیقه اش رو خاروند و جواب داد:

-من معمولا چیزی رو به وخی نمیرم...معمولا میگم به تخم چپم! یا مثلا به کی...

چون میدونستم چی میخواد بگه فورا رو نوک پاهام بلند شدم و کف دستمو گذاشتم روی دهنش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-وای! منو بیچاره نکن! میشه دست کم ادبیاتتو از حالت مثبت هجده خارج کنی!؟

دستمو از روی دهنش برداشت و گفت:

-باشه یه فکری به حالش میکنم.حالا فعلا بیا از اینجا بزنیم بیرون....ولی خوب دانشگاهییه! باهاش حال میکنم.بریم!؟

سردرگم و گیج پرسیدم:

-بریم کجا آخه!؟

-بریم یه گشتی بزنیم ..حرف بزنیم...من خیلی حرف دارم بزنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

منم خیلی حرف داشتم.حرف که نه...بهتره بگم خیلی سوال داشتم بپرسم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-منم حرف دارم!

-پس بریم!؟

آره.فکر کنم اگه الان باهاش صحبت نمیکردم دیگه هیچ مجالی به دست نمیاوردم اون چیزایی که ذهنمو به خودش مشغول کرده بود رو بهش بگم.
برای همین گفتم:

-باشه بریم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بیخیال درس و دانشگاه ، دوشادوش هم از ساختمون زدیم بیرون.
بندهای کوله پشتیم رو روی دوتا شونه هام انداختم و دستهامو تو جیبهای مانتوم فرو بردم و گفتم:

-از کجا فهمیدی من اینجا درس میخونم!؟

اونم دستهاشو تو جیبهای شلوار جینش فرو برد و جواب داد:

-از دومادتون پرسیدم.

کنجکاوانه اون چیزی که تو ذهنم احتمال زیادی بهش اختصاص داده بودم رو به زبون آوردم و پرسیدم؛

-امیر عباس!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سر تکون داد و گفت:

-آره...امیرعباس آرمند!

باهم از درب ورود و خروج دانشگاه عبور کردیم و سمت ماشینش رفتیم.
واسم خنده دار بود که من زن عقدی اون بودم.شرعا و قانونن!
هم خنده دار بود هم عجیب و ام تاسف برانگیز!
اونا به خاطر حفظ آبروشون حاضر بودن منو زنده زنده چالمم بکنن!
اون پشت فرمون نشست و من کنارش....
دستهاش رو روی فرمون گذاشت و گفت:

-میدونی...من کلا با سحرخیزی حال نمیکنم ولی امروز بخاطر اینکه بیام اینجا سحرو خیز کردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نظرت چیه بریم یه جایی یه چیز درست و حسابی بخوریم!؟

پسر یاحالی بود.
یعنی حس میکردم خودش و نقاب به صورت نداره.
لبخند زدم و جواب دادم:

-باشه بریم!

#پارت_۲۸۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و تماشاش میکردم.
نی رو گرفت بین لبهاش و آبمیوه اش رو یه نفس خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

برخلاف اون من خیلی اشتهایی واسه خوردن خوراکی های روی میز نداشتم و بیشتر دلم میخواست جواب سوالهام رو بدونم به همین خاطر بجای اینکه چیزی بخورم گفتم:

-من خیلی سوال دارم ازت بپرسم!

نی رو از بین لبهاش بیرون آورد و جفت دستهاش رو گذاشت روی میز و گفت:

-چشم! بفرما! اول تو هرچیه میخواهد دل تنگت بگو تا بعد من هرچه میخواهد دل تنگم میگم

نمیدونستم دقیقا از کجا باید شروع بکنم.آخه سوالهای توی سرم زیاد بودن اما من تصمیم گرفتم از مهمترینشون شروع بکنم.
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چرا بهشون نگفتی اونی که من ...که من...

سخت بود واسم گفتمش اما درنهایت به زبونش آوردم:

-چرا نگفتی من با تو ارتباطی نداشتم!؟ تو خیلی راحت میتونستی اثباتش بکنی

پوزخندی زد و گفت:

-میگفتم که باز میگرفتنت به باد کتک!؟

پس واسه اینکه آزارم ندن و کتکم نزنم اینکارو کرد.
زل زدم تو چشمهاش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

گفته بودم.گرچه ظاهر غلط اندازی داشت اما بچه بامرامی بود.
کنجکاوانه پرسیدم:

-چه اهمیتی داشت کتک خوردن من!؟ میتونستی همه چی رو ثابت کنی و بزنی زیرش که نیفتی توی دردسر....

خندید و پرسید:

-مگه تو دردسری!؟

از این بابت که کاملا مطمئن بودم.من واقعا یه دردسر به تمام معنا بودم.
یه دردسر عظیم و بزرگ....
شونه بالا انداختم و جواب داد:

-هستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بازم یه نیشخند زد.دستی تو موهای کوتاهش کشید و گفت:

-د اگه میگفتم که یا باید قید سرتو میزدی یا اسم زیدتو میذاشتی وسط که بنظر میرسه اولی واست آسونتر از دومی بوده...

این یه مورد رو کاااملا درست حدس زده بود. من حاضر بودم سرم رو بزنن اما کار به جایی نرسه که مجبور بشم اسمی از امیرعلی ببرم.
چون اونجوری حتی پای ملیحه و امیرعباس و خانواده اش هم به میون میومد.
با خجالت گفتم:

-دوست پسری در کار نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خبلی محکم و جدی گفت:

-اصلا نیازی توضیح بدی.تو مجبور نیستی!

میدونم مجبور نبودم اما میخواستم اون یه چیزایی رو بدونه برای همین در ادامه گفتم:

- یه علاقه ی بی سرانجام و بی سرو ته بوده اونم از طرف من...دوستش داشتم درحالی که نباید میداشتم. طی کرده بودیم باهم که بهم علاقمند نشیم من قانون هارو شکستم....بهش دل بستم...اون اصلا مقصر نیست

سرش رو با لبخند به چپ و راست تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-امان از شما دخترا که با یه چقدر خوشگلی و چقدر مهربونی خر میشین! من خودم با چند کلمه پیش پا افتاده مخ صدتا دخترو زدم!

خندیدم و گفتم:

-واقعا!؟

ریلکس و بیخیال جواب داد؛

-جون تو ...یه جمله کلیدی دارم که باهاش دختر هم کردم!

سرمو به تاسف تکون دادم و گفتم:

-واقعا که! حالا جمله ی کلیدیت چی هست!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یه خلال دندون برداشت و گذاشت لای لبهاش و جواب داد:

-تو واسه من باهمه فرق داری!

آهسته خندیدم.اینم در نوع خودش فیلمی بودا.
دستمو روی پیشونیم کشیدم و موهام رو کنار زدم و گفتم:

-من خیلی متاسفم!

-بابت ؟!

من دلگیر بودم از خودم.از کارهام...از علایقم..از دلبستگی هام.
ناراضی بودم.ناراضی از تمام داشته ها و نداشته هام.
غمگین جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

- بابت اینکه تورو هم درگیر مشکلات خودم کردم.بابت اینکه احتمالا الان دوست دخترت شاکیه!

ابروهاشو کج و کوله کرد و پرسید:

-منظورت ملیکاست!؟

-آره...

خندید و گفت:

-جون تو خیلی وقت دوست دارم شرش رو کم بکنه! بهتر...خب...ببین بیخیال تمام این حرفها...من باید یه چیزی رو بهت بگم اونم مربوط به موضوع عقد!

خب این واسه خودمم خیلی مهم بود.خیلی خیلی مهم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سراپا گوش شدم و پرسیدم:

-اتفاقا این موضوع واسه خودمم خیلی سوال...چرا اصرار داشتی عقد بکنیم هان!؟

#پارت_۲۸۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

خب این واسه خودمم خیلی مهم بود.خیلی خیلی مهم.
سراپا گوش شدم و پرسیدم:

-اتفاقا این موضوع واسه خودمم خیلی سوال...چرا اصرار داشتی عقد بکنیم هان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

من بهش خیره شدم و بیصبرانه منتظر گرفتن جواب سوالم موندم.خوش چهره بود.از این آدمای لش باحال.
گوشه ی ابروش تیغ زده بود و رو شقیقه اش یه علامت باحال خالکوبی شده بود.
یه چیزی شبیه به علامت آف !
رو چندتا از انگشتای دست راستش هم چند شکل شبیه تاج و علامت فاک خالوبی شده بود و مچ دستش هم چند خط شعر خالکوبی شده بود.
جلوی موهاش بلند بودن و اطرافشون کوتاه.
کلا به دل مینشست و هر کسی که باهاش رو به رو میشد در مدت زمان کوتاهی به این نتیجه می رسید که این آدم از اون آدماییه که ظاهر آرومی داره اما خیلی شیطون و آب زیرکاس و البته اینکه اهل وانمود کردن نیست و دقیقا همون چیزیه که نشون میده و حالا من باید می دیدم نیتش چیه که در این باره مطمئن میشدم تصوراتم درستن یا غلط!
چشمهام به لبهاش خیره شد و اون گفت:

-ببین...اصولا من آدمیم که زیر بار مرگ میرم ولی زیر بار زن گرفتن نمیرم اما چیشد که ندیده نشناخته و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حالا با وجود اون قضایا اصرار داشتم تو به عقدم دربیای....خب...

مکث کرد.یه تک سرفه کرد و ادامه داد:

-حقیقا اخلاق بابا و داداشت خیلی کی*ریه....

به لحظه جاخوردم از این جواب راست و پوست کنده چشمامو درشت کردم و لبمو به دندون گرفتم و گفتم:.

-کلا ادبیاتت خاص خودته دیگه؟؟ فرهنگ لغتت ادب مدب توش نیست!

نیمچه لبخند لشی رفت و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خب چیکار کنم؟ من کلا این مدلی ام موبانه تر از این نمیتونم جرف بزنم. تازه وقتی اخلاق بابا و داداشت تخمیه بگم چی؟ بگم خیلی گلن !؟ گل میگن ؟ نووو چ...حقیقت دیگه....

یه اخم کمرنگ روی صورتم نشست و به دفاع از محمد و بابا آهسته گفتم:

-اونا هرجور هم که باشن پدر و برادر منن...درست خلق و خو و قوانین خاص خودشون رو دارن اما خب به هر حال من ازشون متنفرم نیستم!

دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-من نمیگم تو ازشون متنفری...یا نمیگم ازشون متنفر باش...من میگم کلا رفتار تخمی ای داشتن.قرار باشه تورو اذیت کنن و اونجوری وادار به انجام کارایی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بکنن که زندگی به کامت زهرمار بشه خب حق انسان بودن رو ازت میگیرن...اصلا قوانینشون یه چیزی داغونتر از قرون وسطایی هاست...
تو که قرار نیست این سن رو چندبار تکرار کنی...عمر همینجوری میگذره و اگه قرار باشه کلا از همچی محرومت بکنن خب دیگه این زندگی تو اصلا چه فایده ای داره بمیری بهتره که...

اون درست میگفت.
هر وقت مینشستم و عمیقا فکر میکردم باخودم میگفتم این آخه چه زندگی ای که من حسرت یه تا نه شب بیرون موندن به دلم مونده!؟
چه زندگی ای که حتی تا خبابونم که میرم باید هزار بترسم و بلرزم یه وقت اتفاقی نیفته یا دیر نرسم که بیفتن به جونم...

بعد از یه سکوت طولانی غمگین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خب چیکار کنم !؟ اینم زندگی من....مجبورم تحمل کنم

انگشت اشاره اش رو تکون داد و گفت:

-نه نه نه! دیگه نه...ببین...من نه اهل ازدواجم و این حرفها نیستم ولی تنها هدفم از عقد این بوده که صلاح تو دست اونا نباشه دست من باشه...یعنی در واقع دست خودت باشه...
که فعلا تونستم به واسطه اش یه کاری کنم زندونیت نکنن و بتونی بیای دانشگاه!

بهش خیره شدم در حالی که زبونم از زدن هر حرفی قاصر بود.
این ته مردی بود.ته ته ته مردی....
اشک تو چشمهام حلقه زد و من با بغض گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-واقعا!؟

خلال دندن رو از لای لبهاش بیرون آورد و بعد گفت:

-نه پس دروغکی! خب واقعی دیگه.. ببین چی بودی...اها...ببین ماهی....

اشک از چشمم چکید.بغضمو قودت دادم و باخنده گفتم:

-ماهور...

دستشو تکون داد و گفت:

-حالا ما بگیم ماهی مشکلی هست!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و اشکمو کنار زدم و جواب دادم:

-نه هر چی دوست داری میتونی صدا بزنی!

اونم خندید و بعد گفت:

-خب ببین ماهی من نمیتونم ته این داستان قراره چی بشه.نمیدونم چقدر میتونم بودنمون رو کش بدم که اختیارت مثلا دست من باشه نه دست اونا ولی تو من رو از این به بعد دوست فابریک خودت بدون!
دوستی که تو هر شرایطی میتونی روش حساب باز کنی...تو هر شرایطی واسه هرچیزی...
تا تهش باهاتم ریفیق....

اینو گفت و دستشو یه سمتم دراز کرد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۲۸۴

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

دستشو به سمتم دراز کرد تا باهاش دست رفاقت بدم.
اینهمه مرام و معرفت واقعا برای من شبیه به واقعیت به نظر نمی رسید.
باورم نمیشد.
دوباره چشمهام لباب از اشک شد.بغضمو قورت دادم و گفتم:

-واقعاا ؟؟؟

چشمهاشو باز و بسته کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-واقعاااا...هر اتفاقی که بیفته من کنارتم....

بازم اشک تو چشمهام حلقه زد اینبار اما اشک شوق بود..فین فین کددم و اون ادامه داد:

-اصلا کی گفته آدما نمیتونن رفیقی فاب اونم از نوع جنس مخالف نداشته باشن!؟ هووم !؟ من خودم کلی رفیق دارم که بیشترشون دخترن...حالا نگاه به این دک و پوز و این ظاهر مانانداز...من خیلی گلم!

باهم خندیدیم و من دستم رو گذاشتم توی دستش و هموطنور که دستش رو فشردم گفتم:

-فکر کنم تو رو واقعا خدا فرستاده رو زمین واسه من!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دستمو محکم فشرد و بعد رهاش کرد و گفت:

-آره بخداااا....من فرشته ام.اصلا جنسم با جنس این نکبتای زمینی فرق داره...من خیلی بچه ماهیم بقیه فکر غلط میکنن!تو بهشت کلی حوری خاطرخواهم بودن...

نیشمو وا کردم و خندیدم.اصلا به کل حس و حالم عوض شد و روحیه ام شاد شاد شد.
دیگه بی اشتها و بی میل نبودم.
ذوق داشتم چون امیدوار شدم.
چون یه رفیق جدید پیدا کردم.
چون نیت اونو فهمیدم وحس کردم میتونم از این شرایط نجات پیدا بکنم.
چون به جواب تمام سوالهام رسیدم.به تمام سوالهام.
دیگه تون واسم مجهول نبود.
دیگه نمیشد بهش گفت آقای ایکس....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دستهامو گذاشتم روی میز و پرسیدم:

-من الان خیلی اشتهام باز شده...یه چیزی بخوام برام سفارش میدی!؟

ریلکس شونه بالا انداخت و گفت:

-آره چرا که نه...میگم اصلا نظرت چیه بریم ذرت بلال بخوریم...بعد بستنی بخوریم..بعد بریم یکم فحش بدیم و کس*شر بگیم و اینا هان!؟

خندیدم و ذوق زده و پر شوق گفتم:

-آره بریم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

از روی صندلی بلند شد و بعد دستی لای موهاش کشید و گفت:

-میخوام ببرمت حسابی بگردونمت! پاشو...پاشو که تاکسی مرسی تووپی گیرت اومده!

خندیدم و با برداشتن کیفم از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-بریم!

یعدار روزها سرکوفت شنیدن، تشر دیدن و اخم دیدن...حبس شدن تو اتاق و بدخلقی دیدن و غم و غصه خوردن حالا به همچین چیزی شدیدا احتیاج داشتم...یه یکم سرخوشی...خوش گذرونی...
همراه همدیگه از خونه رفتم بیرون.
وقتی داشتیم سمت سوزوکی مشکی رنگش می رفتیم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ببین من اصلا شماره تلفنت رو نداشتم...این شمارتو بگو من سیو کنم!

لبهامو روهم فشردم و پوکر فیس جواب دادم:

-دیگه موبایل ندارم.محمد خطمو شکوند تلفنمم انداخت دور...

متعجب پرسید:

-جدا ؟!

-آره...

خندید و گفت:

-بیچاره اونی که قراره زن این ممدتون بشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اون پشت فرمون نشست و منم کنارش.ماشین رو روشن کرد و بعداز چنددقیقه پرسید:

-کارت ملیت همراهت!؟

اون که همیشه همراهم بود.سرمو تکون دادم و جواب دادم:

-آره...

-خب پس اول میریم خطتتو دوباره میگیریم بعد هم میریم یه گوشی خفن میخریم براااات کون ممدتون بسوزه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم چرا با وجود اینکه دلم نمیخواست همچین حرفهایی پشت سر بابا و محمد بزنه اما این بار زدم زیر خنده....
ولی یعد خیای زود گفتم:

-خطمو شاید بتونم ولی فعلا گوشی نه! فکر نکنم یتونم بخرم ...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت؛

-یع! این چه حرفی ماهی جون مگه من مردم تو دست بکنی تو جیبت ..خودم میخرم برات!

دوست نداشتم همچین کاری بکنه.یعنی دلم نمیخواست هنوز هیچی نشده بندازمش توی خرج برای همین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه آخه...

دستشو تکون داد و گفت:

-دیگه آخه ماخه رو بیخی خی...خب...یه آهنگ بزاریم همچین روحیمون شاد بشه بزنیم برقصیم....

صدای موزیک رو بلند کرد.یه موزیک شاد که منم مجبور کرد باهاش بخونم....

#پارت_۲۸۵

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اونقدر وادارم کرده بود برقصم و بالا و پایین بپرم که فکر کنم هیچوقت تو زندگیم همچین لحظات سرخوش گونه ای رو تجربه نکرده بودم.
خیلی بیخیال بود.از این آدمای لش بیتفاوت....
ماشین رو یه جا نگه داشت و بعد کمربندش رو باز کرد و گفت:

-خب اینم نمایندگی مورد علاقه ی من! پیاده شو بریم

کیفم رو برداشتم و پیاده شدم.در این مورد شک داشتم هنوز.نگاهی بهش انداختم.واسه انجام کاری که بخاطرش تا اینجا اومده بودیم مردد بودنی تو وجودش نمی دیدم. به سمتش رفتم وبعد گفتم:

-میشه نریم!؟

دستی لای موهاش کشید و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نریم!؟ خب چرا...دیگه اینهمه راه اومدیم چرا نریم...طول نمیکشه ..

منظور من اصلا چیز دیگه ای بود.حتی هدفم از نرفتن هم به کل چیز دیگه ای بود.لبهامو روهم مالیدم و بعد گفتم:

-نه منظورم این که نریم و بزاریمش واسه یه روز دیگه.واسه وقتی که من خودم بخوام پولش رو بدم!

موبایلش رو چک کرد و بعد گذاشتش تو جیب شلوار جینش و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آهان تو ، تو فکر پولشی!؟ نگران نباش.من بابتش چک و سفته ازت میگیرم.یه قرارداد هم میبندیم که به مدت ده سال ازت بیگاری بکشم...

خندیدم و گفتم:

-من دارم جدی میگماااا...

نخ سیگاری پشت گوشش گذاشت و گفت:

-مگه من دارم شوخی میکنم.یعنی میخوای زیر قرار داد بیگاری رو امضا نکنی!؟ ده سال باید واسم بشوری و بپزی و بسابی و یخ حوض خالی کنی...البته خیلی خوش شانسی چون من حوض ندارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و باهم وارد نمایندگی فروش سامسونگ شدیم.اشاره ای به اونجا کرد و بعد گفت:

-الان عصر ، عصر ارتباطات.همین شی کوچیک جهان هارو به هم وصل میکنه تو باس یکی از اینا داشته باشی...با اینا میشه کارای بزرگ انجام بدی!

درحالی که دوشادوشش قدم برمیداشتم پرسیدم:

-مثلا چه کارایی!؟

چونه اش رو خاروند و با شیطنت و شوخی گفت:

-مثلا سکس چت...وویس سکسی...خیلی اصلا فایده اش خیلیه...تماس تصویری برای دیدن لباسای که پوشیده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و گفتم:

-دیوونه!

دستهاشو تو جیبهای لباس تنش فرو برد و گفت:

-باید دیوونه باشیم تا بتونی زندگی رو بگذرونیم والا بخداااا...

باهم رفتیم داخل.دور و اطراف پر از گوشی های خفنی بود که من همیشه دوست داشتم یکیش رو داشته باشم اما هیچوقت اجازه ی داشتن همچین چیزی رو نداشتم.
همون نوکیا ساده رو هم با هزار بدبختی و شامورتی بازی و عجز و التماس گیرم اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کنار ویترین ایستاد و با اشاره به یکی از گوشی ها گفت:

-این خوب! چیز همچین سرحالیه...فکر کنم همین خوب باشه دیگه آخرین مدل.نظر تو چیه!؟

اونقدر پررو نبودم که از اون بخوام همچین چیزی برام بخره به همین دلیل روم نمیشد رک و راست بگم آره اونی که برداشتی عالیه و فقط با کمی خجالت گفتم:

-گرون‌نیست!؟

-تو چیکار به قیمتش داری وختر

باهمون خجالت گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-پس فرقی نیمکنه هرچی خودت دوست داشتی!

برداشتش و گذاشت توی دستم و گفت:

-بگیر خودتم به نگاهی بهش بنداز.ولی همین آخرین مدل دیگه..جیز خفنیه.من خودم که این مارک رو بیشتر میپسندم...خب پس همین!

لب زدم و هیجان زده گفتم:

-آره همین!

به طرز مسخره ای بابت داشتن این تلفن همراه هیجان و شوق داشتم.میدونم محرمی نبود که بشه بابت تمام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

زخمهای این مدت خودم رو تسکین بدم اما داشتنش واقعا خوشحالم کرد.
بعد از خریدنش که میدونستم چقدر زیاد هم واسه اون هزینه برداشته باهم از اونجا زدیم بیرون.درسته بابتش شوق و ذوق داشتم اما همچنان از اینکه اون واسم همچین چیزی خریده بود احساس خجالت میکردم برای همین وقتی داشتیم تو خیابون به سمت ماشینش می رفتیم، با اشاره به گوشی گفتم:

-یه روز پولش رو بهت برمیگردونم!

ابروهاش رو بالا انداخت و دهنش رو وا کرد.قیافه اش رو بامزه کرده بود.و حتی در همین حالت عادیش هم آدم رو میخندوند.
سیگارشو از پشت گوشش برداشت و گفت:

-نزن این حرفهاارو.. تو عالم رفاقت نباس بزنی از این سخنان ریفیق!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نزدیک به ماشین که شدیم بجای اینکه سوار ماشین بشه ایستاد وتکیه اش رو به ماشین داد و گفت:

-میخوای اولین سلفی رو با گوشیت کنارهم بگیریم!؟

با ذوق گفتم:

-آره بگیریم!

کنارش ایستادم و بعد گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و با بالا گرفتن دستم اولین سلفی رو باهاش گرفتم.
فکر کنم این جز اولین لبخندهای واقعیم بود که با یه نفر گرفته بودم!
از اون لبخندهایی که از ته دل هستن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبخندهایی که تصنعی و غیر واقعی نیستن و از عمق دل بلند میشن...
یه چندتای دیگه هم عکس گرفتیم درحالی که هردو صورتهامون رو کج و کوله کرده بودیم.
کم کم که نه....مهر این پسر یهو افتاد به دلم و باید اعتراف کنم واقعا حس یه دوست رو بهش داشتم.
یه دوست عزیز....
دوستی که اگه نبود نمیدونستم تو نبودنش چیکار کنم.

#پارت_۲۸۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

هردوتامون کنار پل هوایی ایستاده بودیم و رو به شهر و خیابون بستنی قیفی میخوردیم.
تلفنش مدام زنگ میخورد اما هی بیصداش میکرد.
ساعد دستهامو رو نرده ها گذاشتم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-دوست دخترتِ!؟

لیسی به بستنی قیفی توی دستش زد و باخنده گفت:

-چی؟ دوست دختر ! من که گردن نمیگیرم!

-حالا چرا جوابش رو نمیدی!؟

نگاهشو دوخت به روبه رو و به خوردن بستنیش ادامه داد و همزمان جواب داد:

-چون من بهش گفتم دیگه بسه دیگه...هرچقدر باهم بودیم بسه!

من چرخیدم و پشتم رو به نرده های آهنی تکیه دادم.اون اما همچنان نگاهش رو به خیابون بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

به خوردن بستنیم ادامه دادم و همزمان با خنده گفتم:

-بسه!؟ هرچقدر باهاش بودی بسه...مگه آدما تاریخ انقضا دارن واسه تو!؟

شقیقه اش رو خاروند و بعد جواب داد:

-نه ولی خب خیلی رو مخ...میدونی چیه؟من نمیخوام مال کسی باشم ولی این دخترا سه روز از دوستی نگذشته یه جوری چکت میکنن و سوال پیچت میکنن انگار باید دربست در اختیار خودشون باشی....انگار مالکتن...

فکر کنم این رو درست میگفت.ما دخترا گاهی معمولا همچین کاری میکردیم چون دلمون میخواست اون مردی که کنارمون فقط باخودمون باشه نه با کس دیگه ای...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حتی دلمون نمیخواست به کار و بارشم فکر کنه.
یه جورایی فقط دوست داشتیم تمام و کمال مال خودمون باشه و ۲۴ ساعتش رو باهامون بگذرونه.
سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-کار تو دقیقا چیه میعاد؟ منظورم شغلت!؟

نون بستنی رو که خیلی هم بزرگ بود گذاشت توی دهنش و باهمون دهن پر جواب داد:

-برنامه نویس...گرافیست...موسیقی...همه کاره...

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم:

-آهاااان...شغلهای جورواجورت خیلی هم بهت میان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پاکت سیگارشو از جیب شلوارش بیرون آورد.نخ سیگاری بین لبهاش گذاشت و همزمان پرسید:

-تو چیکارمیکنی؟ به جز دانشگاه جای دیگه ای هم مشغولی!؟

نفسم رو با صدای بلند فوت کردم بیرون و جواب دادم:

-خیلی دوست داشتم کار کنم ولی خب نشد...نشد چون آقام اجازه نمیداد...میگه چه معنی داره اصلا دختر بره سر کار.معتقد دختر باید خونه داری بلد باشه و وظیفه اش ازدواج کردن و بچه داری و خونه داریه...

پوزخند پر تاسفی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-دکی! موندم این بابای تو اصلا چه جوری اجازه داد بری دانشگاه!

نفس عمیق کشیدم.شاید مسخره باشه و برای خیلیا غیرقابل باور و غیر قابل ملموس اما واقعا همینطور بود.
من همین دانشگاه رفتن رو هم به لطف التماسهای مامانم داشتم.
سرمو به سمتش چرخوندم و جواب دادم:

-به سختی! یه سختیاااا...یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی...من هیچوقت هیچ کلاسی برنداشتم که بخوره به تاریکی هوا چون یکی از شروطش این بود اصلا نباید وقتی هوا تاریک من بیرون بمونم....

یه " عجب" گفت و بعد هم سرش رو خم کرد و سیگارشو نزدیک به آتیش فندک گرفت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خب حالت برنامه ات چی هست واسه آینده!؟

یه نفس عمیق کشیدم و با خم کردم سرم به عقب چشم دوختم به آسمون و گفتم:

-میدونی میعاد...دلم میخواد برم...دلم میخواد از این کشور برم...دور بشم از این وطنی که توش راه نفسمو دارن بند میارن!

متعجب پرسید:

-جدا !؟ دوست داری از اینجا بری!؟

سر تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خیلیی...نه اینکه اینجارو دوست نداشته باشم نه فقط خسته شدم...دلم میخواد برم جایی که خودم باشم...خود خودم نه اون کسی که دیگران مجورم میکنن باشم!
آاااازاد و رها

سرش رو یه نشانه ی فهم حرفهام تکوم داد و بعد کام عمیقی از سیگارش گرفت و گفت؛

-اتفاقا منم تمایل زیادی به رفتن دارم.یه چندتا رفیق هم دارم که استانبول هستن...این مدرک پَدرکهامو از طریق اونا واسه یه چندتا شرکت فرستادم ببینم میتونم راه رفتنمو هموار کنم یا نه!

باحسرت گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خوشبحالت...ای کاش منم یه نفرو داشتم تا بهش پناه میبردم!

دود سیگارو از دهنش بیرون فرستاد و بلافاصله کام بعدی رو گرفت و گفت:

-جور میشه...وقتی فکر یه چیزی بیفته تو سرت یعنی اولین گام جور شدنش به راهِ...

یعنی حرفش درست بود!؟ کاشکی درست باشه و این مقدمه فراهم بشه واسه من...چشمم همچنان سمت آسمون بود و اون لحظه بود که یادم اومد هوا تاریک شده.
ترس سراسر وجودمو فرا گرفت.
اونقدر با میعاد اینور اونور گشتم و چرخیدم و بگو بخند کردم که ساعت و زمان و همچی به کل از یادم رفت.
دستپاچه نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آخ آخ! وای.. وای..دیر شده من باید برم...اییی...لعنت به من آخه بگو تاریکی هوارم ندیدم! خاک تو سرم!

دستپاچگی منو که دید سیگارشو از بین لبهاش بیرون آورد و انداخت دور و گفت؛

-چیه چیشده؟ چه خبر!؟ داعش حمله کرده!؟ بچه ت رو شیر ندادی یا غذات رو اجاق !؟

الان وقت شوخی نبود ولی انگار میعاد این چیزا سرش نمیشد.
خم شدم.کیفم دو از روی پل برداشتم و انداختم روی دوشم و بعدهم گفتم؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-من باید برم میعاد...آقام و محمد منو میکشن اگه دیر برسم باید ب

رم....

اومدم از کنارش رد بشم اما مچ دستم رو گرفت و برگردوندم همون جای قبلیم...

#پارت_۲۸۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

اومدم از کنارش رد بشم اما مچ دستم رو گرفت و برگردوندم همون جای قبلیم.متعجب نگاهش کردم. وادارم کرد کنارش وایسم و بعد پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-کجا کجا ریفیق ژووون!؟؟

نگران و با ترس، درحالی که ذهنم همچنان پی تاریکی هوا و گذر سریع زمان بود جواب دادم:

-خب مشخصه...مشخص نیست از توضیحاتی که تمام چند دقیقه ی پیش داشتم واست شرح دادم!؟؟

خیلی ریلکس جواب داد:

-بمون.لازم نیست بری...بمون و از دنیای هشت شب به بعد لذت ببر...بمون و یه شب تا دیر وقت بیرون موندن رو تجربه کن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نه!حتی فکر کردن به این موضوع هم منو میترسوند.سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه...نه امکان نداره.آغام منو میکشه.محمد منو میکشه.همین...همین حالاش هم دیر رسیدم...همین حالا هم ...همین حالا هم ممکنه منو بکشن!

لبخندی از سر ناباوری زد و گفت:

-بس کن دختر...کنار بزار این ترسهارو...

حرفهای قشنگش به درد منی که بدنم دیگه توان تحمل کتک های بابارو نداشت نمیخورد.
لبخندی از جنس ترس رو صورت نشوندم و گفتم:

-وای تو چیمیگی. ..من باید برم...باید برم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اومدم که رو بشم اما بازم دستم رو گرفت ونگه ام داشت.
زل زد تو چشمهام و بعد گفت:

-از چی میترسی؟ از بابات!؟

آب دهنمو قورت دادم و جواب دادم:

-آره! از بابام! از دستهای سنگینش..از محمد.از اینکه یازم کتکم بزنن.از اینکه تهدیدم بکنن...از اینکه بهونه دستشون بیاد و نزارن دوباره برم دانشگاه...آره من یه ترسو هستم!

به خودش اشاره کرد تا سعی کنه یه موضوع رو به من یاداوری بکنه:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ما برای همین عقد کردیم درست!؟ مثل اینکه کلا این موضوع رو یادت رفته....تو الان اختیارت دست من.دست من نه کس دیگه.نه بابات یا اون دادش داگ اخلاقت....

بیصدا نگاهش کردم.داشت منو کم کم به فکر فرو برد.درسته حق با اون بود.
درست من در ظاهر مثلا زن عقدی اون بودم ولی بازم نمیتونستم خیلی راحت و بیخیال اون ترس و واهمه رو کنار بزارم و بگم گور باباش و به جهنم....
متاسف نگاهش کردم و گفتم:

-من نمیتونم میعاد....نمیتونم.میترسم!

لبخند زد.دستهاشو ازهم باز کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بیخیال دختر ..شاد باش.خوشحال باش.بهش فکر نکن.تو زن عقدی منی..کسی حق نداره چیزی بهت بگه...تو باید بهشون حالی کنی...باید بهشون حالی بکنی اختیار تو دست خودت نه اونا.منم پشتتم...باور کن!

ترس سراسر وجودمو فرا گرفت.دلم میخواست همونی باشم که اون میگه و هموم کاری رو بکنم که اون میخواد ولی....
ولی به محض اینکه بابا تو ذهنم مجسم میشد همه چیز رو از یاد میبردم.
آهسته لب زدم؛

-من...من میترسم میعاد!

لبخندی بی نهایت آروم و ریلکس روی صورت نشوند و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نترس! بیا بریم خوش بگذرونیم اونا نمیتونن چیزی به تو بگن...اصلا همه چی پای من...خودم جوابگوی اونا میشم...قول میدم...

مطمئن نبودم چون این ترس تو وجود من ریشه دوونده بود.من سالها اینجوری زندگی کردم.
با این قوانین....
نفس عمیقی کشیدم و گفتم؛

-من خیلی دلم میخواد ولی نمیتونم...نمیتونم چون...

دستمو گرفت و گفت:

-نمیتونم و نمیشم و ولی و اما و اگر رو بزار کنار...ترس رو بزار کنار دختر خوب.شاد باش...شاد زندگی کن...با خیال راحت...با خیال آسوده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

الانم میخوام ببرمت سالن بیلیارد...

مردد گفتم:

-خونه چی میشه!؟

بلافاصله جواب داد:

-خودم میرسونمت...همه چی پای من!

-اگه دعوام کردن چی!؟

-قانونن حق زدن زن منو ندارن... بگو ببینم بیلیارد بلدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

فکر کنم وقتش بود منم بقول اون از اون پیله ی ترس بیرون بیام.دنبالش رفتم و جواب دادم:

-نه!

خندید و گفت:

-نترس خودم یادت میدم!

#پارت_۲۸۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

باهمدیگه وارد کافه ی بزرگی شدیم که خیلی شلوغ و پرو سرو صدا بنظر می رسید.
ساعت هشت شب شده بود ومن اصلا نمیدونستم وقتی برم خونه قراره چه برخوردی باهام بکنن...بزنن...بکشنم...
در هر حال رو حرفهای میعاد حساب کردم و باهاش پایه شدم.
همونطور که جلوتر از من می رفت پرسید:

-چی میخوری بیارم!؟

تا حرف از خوردن زد دستمو گذاشتم روی شکمم که حس میکردم باد کرده.بیزار بودم از اینکه تختی شکمم از بین بره برای همین گفتم:

-وای نه امروز کلی چیز میز خوردم میترسم شکمم باد کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

چشمکی زد و گفت:

-نترس اونم گرون میگیرم!

چشم غره ای بهش رفتم:

-میعاااد...

درحالی که به سمت قسمت زیر زمینی که میزهای بیلیارد اونجا بودن می رفت سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

-بیخیال بابا...یه شب که هزار شب نمیشه...دو سه تا دراز و نشست میری تخت میشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم بازم باید به حرفش اعتماد میکردم یا نه.فعلا تا اینجا هر چی که گفت اطاعت میکردم.
رفتیم سمت میز بیلیارد. چوب بیلیاردو برداشت و بعد خطاب یه یکی از گارسن ها که انگار از قبل رو هم شناخت داشتن گفت:

-ممد داداش...دوتا آب هویج پدر بیامرزی بیار!

پسره خندید و گفت؛

-پدربیامرزیش چیه!؟

میعاد به شوخی جواب داد؛

-اینکه تا خوردیمش بگیم جووون..خدا پدرشو بیامرزه نه اینکه بگیم خدا نیامرزش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پسره خندیدو بعد گفت:

-باشه داداش.از اون پدر بیامرزی هاش واست میارم!

چشمکی تحویل پسره داد و بعد اشاره کرد کیفمو کنار بزارم و برم سمتش تا احتمالا به من هم قوانین بازی بیلیارد رو آموزش بده.
تلفن همراهی که خودش برام خریده بود رو گذاشتم توی جیب مانتوم و رفتم سمتش.کنارش ایستادم و اون مرحله به مرحله شروع به توضیح و آموزش بازی کرد .
سفارشاتمون رو که آوردن دست ار آموزشهای بقول خودش حساس و مهم برداشت و لیوان شیشه ای بلند رو داد دستم و گفت:

-میدونی شعار من چیه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم:

-چیه!؟

به شوخی لبوانشو به نشانه ی مثلا سلامتی زد به لیوان من و بعد جواب داد:

-تا دلت میخواد بخور و شاد باش شاید فردا نفله بشی!

خندیدم و نی رو بین لبهام گذاشتم و یکم از اون آبمیوه رو سر کشیدم.
کلا موجود باحالی بود و عقاید و رفتارهای باحالی داشت مثل الان که حرفهای حال و عجب مختص خودش میزد.
یکم از اون آبمیوه که خوردم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-اووووم! فکر کنم حق باتو باشه!

چنددقیقه بعد دوتا پسر و دوتا دختر اومدن سمتمون.مشخص بود میعاد رو میشناسن چون تا دیدنش اومدن سمتمون.
یکی از پسرها دستشو مشت کرد و سمت میعاد گرفت.
مشتاشونو بهم زدن و سلان و احوالپرسی کردن پسره بالبخند گفت:

-چاکر داداش..

دختری که همراه پسره بود با تعجب منو نگاه کرد و بعد خطاب به میعاد گفت؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-اووووه! میعاااد...سابقه نداشت با دوست دخترات بپری!

میعاد نگاهی به من انداخت و جواب داد:

-نه بابا دوست دختر چیه..رفیقِم...اسمشم ماهیه...ماهور یعنی من صداش میزنم ماهی . چون عین ماهی خوشگل!

پسره دستشو سمتم دراز کرد و گفتم:

-خوشبختم ماهی...منم دانیالم..

اونقدر ریلکس دستشو سمتم دراز کرد که مطمئن شدم این چیزا بینشون عادیه.دستشو توی دست فشردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-منم همینطور!

لبخند زد و بعد جاشو به دختره داد.با اونم دست دادم تا اینکه یکی از دخترا که تازه به جمع پیوسته بود نگاهی به من انداخت و رو به میعاد پرسید:

-میعاد؟ دوست دختر جدید گرفتی؟ وا عجباا...سابقه نداشت اصلا دوست دختراتو جز خونه ات باخودت جای دیگه ببری!

تیکه ی دختره که البته مشخص بود از سر بد ذاتی نیست و بیشتر جنبه ی شوخی داره همه رو خندوند.
البته من تعجب نکردم چون میعاد خودش بهم گفته بود زیاد دوست دختر داشته...
لبخند زدم و قبل از اینکه خودش چیزی بگه به حرف اومدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه من دوست میعادم...اسمم ماهور...

میعاد چشمک زد وبا لحنی شوخ طبعانه گفت:

-ما ماهی هم بهش میگیم!

دختره باهم دست داد و گفت:

-خوشبختم منم سارینام!

#پارت_۲۸۸

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دختره با زدن یه لبخند دندون نمای عریض باهام دست داد و گفت:

-خوشبختم منم سارینام!

لبخند زدم و با فشردن دستش گفتم:

-منم همینطور

دستمو به سمتش دراز کردم.منی که کلا یه رفیق بیشتر نداشتم حالا داشتم وارد اکیپی میشدم که همیشه آرزوش به دلم مونده بود.اکیپ دختر و پسرای یاحالی که انگار سالهاس باهاشون رفیق بودم نه فقط امشب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

میعاد به شوخی رو کرد سمت من و همونطور که یه سارینا اشاره میکرد گفت:

-البته ما بهش میگیم ساری سوسول!

سارینا یه توپ برداشت و پرت کرد سمتش که البته میعاد جاخالی داد.چشم غره ای به میعاد رفت و گفت؛

-دیوث!

خندیدم و به خوردن آبمیوه ام ادامه دادم که همون موقع تلفنم تو جیب لباسم زنگ خورد.جاخوردم.
خیلی هم جاخوردم چون من همین امروز خطمو روی گوشی جدید گذاشتم.البته این خط همون خط قبلی بود که تونستم به لطف میعاد دوباره داشته باشمش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دست بردم توی جیبم و بیرونش آوردم و وقتی به صفحه اش نگاه کردم چشمم به شماره ی امیرعلی افتاد.
اون لحظه حس کردم قلبم دچار تنش شده....
حتی نفسم تو سینه هم حبس شد و واقعا چرا آخه!؟
چرا باید من وقتی اسم اون میاد...وقتی یادش برام زنده میشه باید اینجوری قلبم تو سینه ام تند تند بتپه!
از جمع معذرتخواهی کردم و رفتم یه گوشه .
راستش اول تمایلی برای جواب دادن به تماسش رو نداشتم اما بعدش نظرم عوض شد و جواب دادم:

-بله !؟

صدای گرم اما آرومش تو گوشهام پیچید و یه حس خوب بهم داد:

-سلام ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تکیه دادم به دیوار و زل زم به کفشهای خودم و گفتم:

-سلام...

هردومون یه جوری صحبت میکردیم انگار هیچوقت همدیگرو نمیشناختیم.
مثل سرسنگین بودن ..مثل معذب بودن...
واسه اینکه سر صحبت رو باز کنه رجوع کرد به همون حرفهای معمولی و
پرسید:

-خوبی!؟

سرمو بالا گرفتم و جواب دادم:

-آره خوبم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یه نفس عمیق کشید.یه چیزی میخواست بگم و واسه همون یه چیز تماس گرفته یود من اینو کاملا احساس میکردم. چند لحظه ای مکث کرد و بعد بالاخره پرسید:

-اون پسره کی بود ماهور!؟

آهان! پس واسه خاطر این باهام تماس گرفته بود.چون کنجکاو شده بود در مورد میعادی که یهو بی هوا اومد پشت کلاس و منو باخودش برد.
قبل از این که سکوتم طولانی بشه جواب دادم:

-کدوم پسره!؟

اگه خودم رو به کوچه علی چپ زدم واسه خاطر این بود که میخواستم خودش به حرف بیاد که اومد و گفت؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-همونی که اومد سر کلاس و باهاش رفتی....

یه لحظه موندم که چه جوابی بدم.بگم دقیقا کی هست.رفیقم....!؟
شوهر عقدی!؟ نامزد...چی!؟
آب دهنمو قورت داوم و جواب دادم:

-دوستم!

جواب من هردومون رو واسه چند لحظه ساکت کرد.میدونم حتما تعجب کرده بود از اینکه همچین جوابی بهش دادم.
به حرف اومد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-دوستت!؟

شدت تعجبش اونقدری بود که اینو متوجه بشم همه چیز نیاز به جواب داره برای همین گفتم:

-آره...رفیقم...

لبخندی صدا دار از سر تعجب زد.لبخندی از سر تعجب و نابادری.
دوباره گفت:

-رفیق پسر داری !؟

خیلی زود جواب سوالش رو دادم و گفتم:

-آره ..مشکلی هست!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-تو از کی تاحالا رفیق پسر گرفتی!؟

سرمو به سمت میعاد چرخوندم و بهش نگاه کردم.خدا میدونه که اگه میعاد نبود من الا سینه ی قبرستون بودم.
نفس عمیق کشیدم و گفتم؛

-خیلی عجیب ...؟

رودربایستی رو کنار گذاشت و جواب داد:

-آره عجیب ...مطمئنی فقط دوستت!؟

قبل از اینکه بخوام جواب بدم. میعاد بلند بلند صدام زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ماهی بدو بیاااا میخوایم شرطی بازی کنیم...

صدای میعاد قطعا به گوش امیرعلی رسید چون بلافاصله گفت:

-تو الان بیرونی و کنار اون پسره!؟این وقت شب؟

#پارت_۲۸۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

صدای میعاد قطعا به گوش امیرعلی رسید چون بلافاصله گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-تو الان بیرونی و کنار اون پسره!؟

اون سوال پرسید و من سکوت کردم.من دیگران رو نمیدونم اما خودم حس میکردم امیرعلی عشق اولمه و آدم هیچوقت نمیتونه عشق اولش رو از یاد ببره...
ساید با نبودن و نداشتنش کنار بیاد اما نمیتونه از یاد ببرش....
حالا من تو این مرحله قرار داشتم.
تو مرحله ی کنار اومدن با این موضوع
کنار اومدن با نداشتن امیرعلی.کنار اومدن با این عشق یک طرفه و خیلی چیزای دیگه..لبهامو از هم باز کردم و جواب دادم:

-آره..کنارشم...

عصبی شد و پرسید:

-خب اون کیه !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نه فقط اون بلکه هرکس دیگه ای هم این سوال رو از من میپرسیدجوابی ازم نمیشنید.اینبار هم بجای اینکه جواب سوالش رو بدم گفتم:

-گفتم که دوستم

-مطمئنی؟

-من باید برم.خدانگهدار...

تماس رو قطع کردم و با گذاشتن تلفن همراه توی کیفم برگشتم پیش میعاد و دوستاش.
تا وقتی کنارشون بودم خبری از دلتنگی و دل مشغولی و اضطراب نبود.
اونقدر سرگرمم میکردن که همه چی یادم می رفت همه چیز...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

توضیح و صحبت و دل خوش کردن به امیرعلی هم هیچی واسه من به همراه نداشت جز عقب افتادن فراموشیش!
اون تهش با نیوشایی ازدواج میکرد که خیلی هم خاطرش رو میخواست پس چه دلیلی داشت این جلز و ولزهای بیخودی من!؟
به میعاد که نزدیک شدم چون متوجه شد داشتم تلفنی صحبت میکردم پرسید:

-پدرت بود!؟

دور از چشم و گوش بقیه جواب دادم:

-نه

-محمد!؟

خندیدم و در جواب سوالش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بازم نه!یکی از همکلاسی هام بود حالمو پرسید!

-آهان خب ولش کن بیا ادامه بازی رو بریم...

تمام تلاشم رو کردم بهش فکر نکنم.به هیچی فکر نکنم.نه به اون و نه به هیچکس و هیچ چیز دیگه ...
با میعاد خودم رو سرگرم کردم تا وقتی که به پیشنهاد دوستهاش دور میز جمع شدیم وسفارش قهوه و نیکافه و کاپاچینو داون...
میعاد و رفیقش تخته نرد بازی میکردن و بساط سیگار هاشونم که به راه بود.
وقتی اونا سرگرم بودن سارینل،دختری که کنارم نشسته بود و از اول همه مشخص بود حسابی تو کف هویتم از مشغولی میعاد استفاده کرد و پرسید:

-ماهور جون کجا با میعاد آشنا شدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

از سوال پیچ شدن متنفر بودم.خصوصا وقتی جوابی هم واسه اون سوالها نداشته باشم.
یکم باخودم فکر کردم و بعد گفتم:

-آاااا...خب...پدرامون باهم رفیقن رفت و اومد داشتیم

سرش رو متفکرانه تکون داد و بعد گفت:

-آهاااان! پس اینجوری رفیق شدین!

لبخند زدم و جواب دادم:

-آره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرشو تکون داد و گفت:

-جالبه ولی...هیچوقت در موردت حرفی نزد!یا ما تورو باهاش ندیدیم!

یه دروغ بی سرو ته تحویل این دختر فضول دادم و گفتم:

-شاید چون من همه اش درگیر درس و دانشگاه بودم

لبخندی تصنعی زد و گفت:

-عههه.....راستش اولش فکر کردم دوست دخترشی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بازم لبخند زدم.منتها از اون لبخندهای پر حرص و بعدهم گفتم:

-نه نیستم!

با لحنی معنی دار جواب داد:

-آره باباااا....میدونستم...آخه شاید کسی ندونه ولی من میدونستم میعاد با ملیکاس..

یه حسی بهم میگفت این دختره اون ملیکارو میشناسه که الان داره نامحسوس حرفشو پیش میکشه که من بدونم میعاد با یه نفر در ارتباط درحالی که خودش اعتراف کرد نبود و نیست...
تو سکوت به خوردن نسکافه ام ادامه دادم تا اینکه دوباره گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ولی جالبه هاا...

سرمو برگردوندم سمتش و پرسیدم؛

-چی جالب !؟

-اینکه ملیکارو باخودش نیاورده...امیدوارم دفعه ی بعد باخودش بیاره!

اینبار سکوت کردم چون کاملا برام مشخص بود از اون دخترای فضول که از این طریق میخواد از زیر زبون من حرف بکشه...

#پارت_۲۹۰

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرمو تکیه دادم به شیشه ی بخار گرفته و چندتا شکلک بیخودی با سر انگشتم کشیدم و بالحنی شل و ول و بیحال گفتم:

-این اولینباریه بدون اینکه یهشون بگم از خونه زدم بیرون...بنظرت اگه ازم بپرسن تا 12 شب کجا بودی و بگم با میعاد بیرون بودم واکنششون چیه!؟

حین رانندگی خندید و با کم کردن صدای موسیقی گفت:

-والا خانواده ی تو ماشالله دست بزنشون خوب! احتمالا با آغوش شلاقی ازت استقبال میکنن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبخند کم جونی روی صورت نشوندم و سرمو برگردوندم به سمتش.
به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:

-باریکلا...پسر باهوشی هستی و نشون دادی تو این مدن زمان کم خیلی زود تونستی خانواده ی منو بشناشی..اونا حتما با کتک مفصلی از من استقبال میکنن!

چند لحظه ی کوتاه سرش رو به سمتم برگردوند و گفت؛

-من یه سوال میپرسم تو بی معطلی و بی رودربایستی و صداقت تمام جواب بده!

چشمهامو باز بسته کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-اوکی!

سرش رو با تحسین تکون داد و گفت:

-آفرین...خب...بگو ببینم امشب بهت خوش گذشت یا نه...؟؟؟فقط راستشوبگو و دروغ تحویل من نده!

جواب این سوال کاملا مشخص بود.خیلی زیاد بهم خوش گذشت لرای همین فورا گفتم:

-خب معلوم که خوش گذشت.یکی از بهترین شبهام بوده!

سرش رو تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خب پس حله...دیگه نیازی نیست نگران باشی..نیازی نیست یاخودت بترسی...نیازی نیست بگی الان که رفتم خونه چی میشه....
کسی حق نداره رو تو دست بلند کنه بلند کردن هم جوری حسابشونو میرسم که هیچوقت دیگه جرات نکنن نازک تر از گل بهت بگن...اصلا یه کاری میکنم حساب کار دستشون بیاد!

یکم خودمو رو صندلی جا به جا کردم و بعد خندیدم و گفتم:

-چیه بروس لی!؟نکنه میخوای باهاشون دربیفتی و گلاویز بشی!؟

سر بالا انداخت و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه بابا! برای در افتادن با پدر جنابعالی راه های دیگه ای هم هست!

کنجکاوانه پرسیدم:

-چه راه هایی!

چشماشو ریز کرد و گفت:

-حالاااا...ولی هر کنشی یه واکنش هم داره اونا اینو باید بدونن!

زل زدم به رو به رو...بارون نم نم میبارید.
گاهی نم نم گاهی شدید.
خیره به جاده های چراغونی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-این خیلی مسخرس که آدم از ساده ترین خوشگذرونی ها محروم باشه و بخاطرشون کتک هم نوش جان بکنه!

با همون حالت لش بیخیالش جواب داد:

-آره خیلی مسخرس...ولی نترس ننه ...آزاد میشی آزاد میشی ننه...ایشالا آزادی قسمت همه!

خندید و من یه ضربه ی آروم به بازوش زدم و گفتم:

-مسخره...خودتو مسخره کن!من یکی دیگه آب از سرم گذشته...کاری که نبایدو کردم....عقط خدا بخیر کنه

-بخیر میکنه نترس ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبهامو رو هم فشردم و سرمو تکون دادم.همون لحظه ذهنم رفت سمت سارینا و سوالهاش.برای همین گفتم:

-راستی سارینا خیلی باهام صحبت کرد.مدام هم همه چی رو میکشوند سمت ملیکا....

ابروهاشو بالا انداخت و بعد کلاه مشکی روی سرش رو یکم داد بالا تر و گفت:

-عههه! خب ملیکا دخترعموشه! از شانس گه من. حالا من هیچوقت با کسی که آشنا باشه رل نمیزنما. این یکی اینجوری از اب در اومد

اووووه! پس اوضاع قمر در عقرب میشه.
لب گزیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-اوخ اوخ! پس حتما میره به ملیکا میگه که تو رو با یه دختر دیگه دیده!

شونه بالا انداخت و با بیخیالی جواب داد؛

-بگه....به اینورم و به اونورم! فکر میکنی واسم مهم !؟ نووچ نیست....من به ملیکا گفتم کات پس دیگه دلیلی نداره بخوام برم تو فاز لاکپشتی ...قایم کنم خودمو که یه وقت اون نفهمه احتمالا خیانتی شده!

قربون قدو بالای بیخیالیش.کلا این آدم انگار ذاتا اینقدر خونسرد و آروم و بیخیال بود.
چنددقیقه بعد وقتی وارد کوچه شدیم من دوباره دچار استرس و دستپاچگی شدم.
جوری که دلم میخواست از میعاد بخوام منو از اینجا ببره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرعت ماشین رو کم کرد و نزدیک به در خونه نگهش داشت و بعدگفت؛

-خببب...رسیدیم آی رسیدیم کاشکی نمی رسیدیم

آب دهنمو با ترس قورت دادم و نگاهی به درانداختم و گفتم:

-واقعا کاشکی نمی رسیدیم.

#پارت_۲۹۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

آب دهنمو با ترس قورت دادم و نگاهی به درانداختم و گفتم:

-واقعا کاشکی نمی رسیدیم

این جمله رو چنان از ته دل گفتم که واقعا به سرم زد یه بار دیگه فرارو تجربه کنم اینبار بدون برگشت.
میدونم خودم دلمو زدم به دریا و راضی شدم قوانین رو نقض کن و ساختارشکنی راه بندازم اما حالا که رسیده بودیم ترسش تو جونم رخنه کرد.
نفس عمیقی کشیدم و در ماشین رو باز کردم اما پاهام برای پیاده شدن یاریم نمیکردن.
میعاد متوجه تشویشم شد و پرسید:

-ترسیدی!؟

نفسم تو سینه حبس شده بود.آب دهنمو قورت دادم و سرمو به سمتش برگردوندم و راست و حسینی جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-آره خیلی!

ماشین رو خاموش کرد وگفت:

-باشه اصلا خودم باهات میام!

همین جمله و جواب ساده از طرف اون منو یکم آرومتر و پر جرات تر کرد واسه همین لبهند محوی زدم و جواب دادم:

-مرسی بهترین دوست

-چه کنیم دیگه...ما اینیم..

هردو باهم پیاده شدیم اما اون زودتر از من سمت دررفت وزنگ رو زد.
چند لحظه بعد صدای مامان به گوش رسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ماهور تویی!؟

آیفن تصویدی نبود که ببینه پس حتما خیلی منتظرم مونده بود که فورا همچین چیزی پرسید.
میعاد لبخند زد و گفت:

-حاج خانوم میعادم...ماهورو آوردم میشه درو وا بکنین!؟

-اهان بله....بیاین داخل

در که باز شد میعاد کنار رفت و گفت:

-خب برو داخل

با ترس بخش نگاه کردم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-میشه تو هم بیای؟

خندید و گفت:

-با اینکه بابات چشم دیدنمو نداره ولی باشه میام

همراه بودن میعاد خودش یه نوع قوت قلب بود.یه نوع حس دلگرمی که ترسمو کمتر میکرد.
درو کنارزد و باهم رفتیم داخل.میدونستم الان بابا عین زندانیان عبوسی ایستاده تا زندانیش برگرده سر جاش و دمار از روزگارش دربیاره...
خدا خودش رحم کنه فقط!
درحالی که به سمت جلو میرفتیم میعادآهسته گفت؛

-یادت باشه هیچکس حق نداره اذیتت کنه...اگه کردن حسابشون با من!اوکی؟

وحشت زده جواب دادم:

-من از بابام میترسم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بابات مگه لولو خورخوره اس!؟

-منو میزنه من ...من تمام کارایی رو انجام دادم که نباید

پوزخند زد و گفت:

-چی میگی!؟ حق نداره

آهی کشیدم و گفتم:

-وقتی تو رفتی منو میکشه!

با اطمینان خاطر گفت:

-اینکارو نمیکنه ترس رو تلقین نکن...

همون موقع در هال باز شد و مامان با صورتی پریشون از چهارچوب گذر کرد و اومد بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اضطراب و نگرانیش کاملا برای من مشخص و عیان بود و میتونستم از چشمهاش خیلی حرفهارو بخونم.
میعاد لبخند زد و انگار که بخواد و تصمیم داشته باشه صداش به گوش بابا برسه بلند بلند گفت:

-سلام ...ببخشید اگه بدموقع مزاحم شدم.با ماهی جان رفتیم یکم اینور اونور...دیگه یکم تو ترافیک موندیم دیر شد برگشتنمون طول کشید...

مامان بدون اینکه تعارف کنه میعاد بیادداخل گفت:

-ممنون.

میعاد عقب عقب رفت و گفت:

-خب پس خدانگهدار!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مامان با همون صورت نگران گفت:

-به سلامت!

رو کرد سمت من.زل زد تو چشمام و بعد گفت:

-نترسیاا...من پشتتم رفیق!
فعلا!

آهسته لب زدم:

-فعلا...

یه چشمک زد و رفت سمت در که بره بیرون.تا وقتی میعاد بود دل منم قرص بود چون عین قوت قلب می موند اما به محض اینکه رفت حس کردم بند دلم پاره شده و تمام اون نگرانی ها دوباره برگشتن سراغم!
پله هارو که بالا رفتم مامان اومد سمتم و با نگرانی و دلهره و البته صدای آرومی پرسید؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-کجا بودی تو آخه دختر!؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-مشخص نیست؟ میعاد که گفت!

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-وای از دست تو..وای از دست تو!باباتو کار بزنن خونش در نمیاد...آخه واسه چی تا این موقع شب بیرون موندی!؟

لال شدم از ترس یه لحظه و گرچه وحشت داشتم اما سعی کردم جوابشو بدم حتی با تاخیر:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-با غریبه که نبودم ...با میعاد بودم!

دستمو فشار داد و گفت:

-با هرکی...نباید دیر میومدی ماهور...تو چرا عار نداری! چرا خسته نمیشی از اینهمه کتک خوردن...حالا بفرما.برو داخل و تحویل بگیر باباتو...

اینو گفت و با رها کردن دستم رفت داخل تا بهم بفهمونه بابا اون داخل منتظرم که دمار از روزگارم دربیاره....

#پارت_۲۹۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

با رها کردن دستم رفت داخل تا بهم بفهمونه بابا اون داخل منتظرم که دمار از روزگارم دربیاره....
شاید هم میخواست بفهمونه دیگه کاری از دستش برام برنمیاد و اگه بابا بخواد حتی بلایی هم سرم بیاره قادر به حمایت کردنم ازم نیست.
ولی مهم نبود.
اصلا به درک...به درک که شرایطم اینجوری یه روز خودم همچی رو عوض میکنم.یه روز همه چی رو تغییر میدم و از قفس آزاد میشم.
یه نفس عمیق کشیدم و پشت سرش رفتم داخل خونه.
از راهرویی که طویل نبود عبور کردم و با چشم به دنبال بابا گشتم.
آخه چرا قرار بود بهم گیر بدن اونم درحالی که حالا دیگه مثلا زن عقد کرده ی میعاد بودم...مثلا البته!
مگه خودش همیشه وقتی مرجان و سیاوش دعوا میکردن و مرجان با صورت کبود میومد خونه نمیگفت دختر وقتی شوهر کرد دیکه اختیارش دست شوهرش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

هرکاری دلش بخواد میتونه باهاش بکنه مارو سننه!؟
حالا چرا نباید درموردمنم همچین چیزی بگه؟
خب مثلا ناسلامتی منم عقد میعاد بودم دیگه!
هر چقدر سعی میکردم خودم رو ریلکس نشون بدن نشد که نشد!
تفکرهای دلگرم کننده ی خودم و حرفهای مثبت میعاد فقط برای چنددقیقه میتونست آرومم کنه اما مثب الان که میدونستم صدرصد قراره با بابا مواجه بشم همچی از سرم می پرید.همه چی حتی
تمام اون حرفهای خوبی که قرار بود منو قوی کنن ! بالاخره دیدمش.از شانس بد توی اتاقش نبود که آسته آسته خودمو گم و گور کنم.
نشسته بود رو مبل و تلویزیون تماشا میکرد.
غیظ توی صورتش آنچنان زیاد بود که من حتی از اون فاصله هم میتونستم موج منفی ای که از طرفش به سمتم رووونه میشد رو احساس بکنم.
نمیدونم چمدمینباری میشد که ترسم رو مثل آب دهان قورت میدادم اما وقتی دوباره اتجامش دادم سرمو به سمتش برگردوندم و آهسته گفتم؛

-سلام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اگر 99درصد انتظار داشتم به طرزشدیدی بابت این دیرکرد و نقض قوانینش قراره آزارم بده یک درصد هم احتمال میدادم با عقد بودن من کنار بیاد و بزاره راحت بشم.
ولی زهی خیال باطل...
سلام که کردم سرمو پایین انداختم و به سمت پله های چسبیده به دیوار رفتم تا زودتر خودمو برسونم اتاقم و از نگاه های سنگینش خلاصی پیدا کنم اما اون سکوتش رو شکست و گفت:

-وایسا!

فقط گفت "وایسا "اما بابت همون وایسا قلب من اومد توی دهنم.
حس تنفس تنگی بهم دست داد.
نکنه باز کتکم بزنه؟ نکنه باز بلایی سرم بیاره!؟
ایستادم و به سمتش چرخیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نفسم تووسینه حبس شده بود.درحالی که خیره بود به تلویزیون با غیظ و خشم گفت:

-کجا بودی تا الان ؟ هاااان!؟

نگاهی به مامان انداختم.با استیصال سرش رو تکون داد.این یعنی ماهور این تو و این بابات هیچ کمکی هم از دستم برات برنمیاد.
چشم از مامان برداشتم چون بابا داد زد:

-کر شدی؟ گفتم کدوم گورستونی بودی تا این موقع!؟

صدای نعره اش سکوت خونه ای که ظاهرا فعلا تنها ساکنینش خودمون سه نفر بودیمو شکست.
لب از لب باز کردم و جواب دادم:

-با میعاد بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بالاخره واکنش نشون داد و از جا بلند شد. کوسن توی دستش رو پرت کرد روی میز و تا نشون بده همه چیز تا الان آرامش قبل از طوفان بود.
اومد سمتم و همزمان با فریاد و صورتی بر افروخته از خشم گفت:

-تو غلط کردی...تو بیخودی خوردی...میفهمی!؟مگه تو صاحاب نداری که تا الان بیرون بودی هان !؟

تته پته کنان گفتم:

-بب..ببخش....ببخشبد بابا...

چسماشو تنگ کرد و همونطور که لحظه به لحظه بهم نزدیکتر میشد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-چی؟ببخشمت؟ هر گهی دلت مبخواد میخوری بعدازم میخوای ببخشمت دختره ی کثافت!؟

قبل از اینکه زیاد بهم نزدیک بشه مامان بدو بدو رفت سمت بابا.رو به روش ایستاد و گفت:

-آقا غلط کرد...گه خورد....دیگه تکرار نمیکنه همین یه بار بهش رحم کن و ببخشش..

دستشو دراز کرد و خطاب به من داد زد:

-فکر کردی چون عقد کردی میتونی هر غلطی دلت بخواد بکنی؟ میتونی آبروی منو به باد بدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

گرچه تماااام بدنم از ترس می لرزید اما تا کی....تا کی ترس و وحشت؟ تا کی!؟
برای اولین بار در برابرش به خودم جرات حرف زدن دادم و گفتم:

-ولی میعاد دیگه حالا همسرم

خصمانه بهم خیره شد.از فرط عصبانیت شدید صورتش تکون میخورد و می لرزید مامان رو از سر راهش کنار زد و با فریاد گفت:

-دهنتو ببند کثافت چطور روت میشه صاف تو چشمهای من نگاه کنی و همچین گهی بخوری؟

گرچه از ترس می لرزیدم اما گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بابا میعاد همسرم....اجازه ی من دست اون....

#پارت_۲۹۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

گرچه از ترس می لرزیدم اما گفتم:

-بابا میعاد همسرم....اجازه ی من دست اون....

هرگز تصور نمیکرد روزی اینجوری در مقابلش بایستم و تا به این حد رک و صریح حرفمو به زبون بیارم.
رو کرد سمت مامان و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-میبینی؟ میبینی؟ اینجوری افسارش از دست میره.اینجوری میشه بی لند وبار...

مامان که هر لحظه وحشت فوران شدن خشم بابا رو داشت رو کرد سمت من و دوسه بار با کف دست به دهن خودش ضربه زد و گفت:

-ببند دهنتو ماهدر ببند...

عقب عقب رفتم و گفتم:

-چرا ببندم هاان !؟ چراااا؟ چون دارم حرف حق میزنم...؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بابا که کم از یه نارنجک بدون ضامن نداشت یکبار دیگه داد زد:

-خفه شو کثافت...خفه شو ..

نمیخواستم مثل همیشه دهنمو ببندم و سکوت کنم.میخواستم از چیزی که فکر میکنم حقم دفاع کنم.
اون داشت به من ظلم میکرد و دیگه نمیخواست یه آدم بدبخت ظلم پذیر باشم....
جرات به خرج دادم و بازم گفتم:

-نمیخوام....نمیخوام خفه شم یه عمز داری خفه ام میکنی...یه عمر هرچی گفتی گفتم چشم...
یه عمر زجر کشم کردی دیگه نمیخوام ادامه بدم نمیخوام...نمیخوام مثل یه بزدل و مثل یه زندانی زندگی کنم نمیخواااام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مامان که فاجعه ای رو می دید دودستی به صورت خودش کوبید و گفت:

-ماهور ساکت شووو...ساکت شووو...

با بغض داد زدم :

-ساکت نمیشم...ساکت نمیشم...این حق من اونجوزی که دلم میخواد زندگی کنم...حق من...

صدای کلفت و بلند بابا یکبار دیگه خونه رو لرزوند:

-واسه من حقم حقم میونی؟میکشمت کثافت....میکشمت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حاضر جوابی من خونش رو به جوش آوردی برای همین کنترل رو پرت کرد سمتم و من تا بخوام به خودم بیام محکم خورد به پیشونیم و افتادم روی زمین...
مامان جیغ کشید و اومد سمتم و فریاد زنان گفت:

-وای خدا...ماهور....ماهور مامان چیشدی....وای خداااا...

به لحظه سرم گیج رفت.چشمام تار دید و برای همین به محض برخورد کنترل با سرم حتی تسلطم روی پاهامو از دست دادم و فرود اومدم روی زمین.
بابا رو کرد سمت مامان و قبل از اینکه بهم نزدیک بشه داد زد:

-وایسا سر جات....حق نداری بهش نزدیک بشی فهمیدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

مامان ترسید و سر جاش ایستاد.غم و ترس و دلهره تو صورتش موج میزد.
پلک زدم.
حس کردم چیزی شبیه به مایع داغ از سرم جاری شد و همینطور ازم پیشونیم تا روی بینیم پایین اومد و وقتی اون مایع چکید روی زمین فهمیدم خون.....
گیج و منگ شده بودم.
اومد سمتم و با لگد زد به تنم و گفت:

-تو آبروی منو بردی؟ تو آبروی منو پیش همه بردی...دختری سرخود احمق....دختر بی شعور....حالا میخوای آبروی چندین و چندساله ی منو با خودسری هات بر باد بدی....

وقتی اون پشت سرهم داد میزد و دعوام میکردناله ی خفیفی از بین لبهام بیرون پرید.
هیچی نمی دیدم و نمی فهمیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حتی از یه جای به بعدهم اصوات نامشخص و مبهم به گوشم می رسیدچشمام سیاهی رفت و بعد با صورت افتادم روی زمین....
مامان جیغ بنفشی کشید و اومد سمتم.
تکونم میداد و داد و هوار راه مینداخت و پیر و پیغمبر رو قسم میداد که اتفاقی برام نیفتاده باشه اما از یه جایی بعد دیگه حتی اون صداهای بلند رو هم نشنیدم...

#پارت_۲۹۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

با حس فرو رفتن یه چیز تیز توی دستم چشمامو از درد روهم فشردم و به اتفاقات اطرافم واکنش نشون دادم.
سرم کج شد و پلکم باز....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خسته و کوفته نگاهی یه رو یه رو انداختم.
نه میدونستم کجام و نه اینکه در چه حالم و چه اتفاقاتی برام افتاده...چمدبار پلک زدم تا بالاخره تونستم چشمهامو وا کنم .
یه دختر جوون با لباس سفید کنار تختی که روش دراز کشیده بودم ایستاده بود و پنپه ی الکلی که یه حالت سرد مرطوب داشتو روی دستم فشار داد و بعد گفت:

-عزیزم خوبی !؟

کجا بودم!؟ این کی بود...پاک گیج شده بودم و هیچ درکی از زمان و مکان و فضا نداشتم یکم طول کشید تا ویندوزم بالا بیاد و بعد گفتم:

-من کجام !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دختری که حالا فهمیدم پرستار هست سُرمم رو چک کرد و بعد گفت:

-بیمارستانی عزیزم.

گیج و ویج گفتم:

-بیمارستان !؟

جواب داد:

-آره سرت ضربه خورده شمارو آوردن اینجا.چیزی یادت نیست!؟

لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه...

-حالا کم کم یاد میاد

سرم که تیر کشید دستمو روی پیشونیم گذاشتم.باند پیچی شده بود.یکم که فکر کردم یادم اومد چه اتفاقاتی واسم افتاد.
با درد چشمهامو روهم فشردم و نالان گفتم:

-آاااخ سرم....سرم درد میکنه....

آمپول توی دستشو انداخت تو سطل زباله و بعد گفت:

-طبیعی گلم.سرت ضربه خورده باید هم درد بکنه...برات مسکن زدم بهتر میشی الان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ناله ای گردم و پرسیدم:

-من از کی اینجام!؟

دستهاشو تو جیب روپوش سفیدش فرو برد و گفت:

-از دیشب فکر کنم...البته من شب نبودم اما خب تاریخ بستری شدنت بالای سرت یادداشت شده....

غم سراسر وجودمو فرا گرفت.هنوزم احساس میکردم مشت و لگدهای بابا داره رو سر و صورتم فرود میاد.
کی میشه من خلاص بشم از این شرایط...
کی تموم مبشن این روزای بد و به دل نشین!؟
این تلخی هاا...این دردها....
پرستار که سمت در رفت صداش زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-پرستار...

ایستاد و سرش رو به سمتم برگردوند و پرسید؛

-جانم...!؟

غمگین و ناراحت و عصبانی گفتم:

-لطفا نزار کسی بیاد پیشم نمیخوام هیچکسی رو ببینم خصوصا خانوادم....

تعجب کرد و بعد گفت:

-باشه میسپرم بهشون بگن

-ممنون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-خواهش میکنم!

پرستار که رفت بیرون و درو بست باز هم پلکهامو بخاطر دردی که داشتم حسش میکردم رو هم فشردم.
اتفاقات دیشب مثل فیلم از جلو چشمهام رد شدن....
دعوا با بابا...عصبانی شدنش.
پرت کردن کنترل سنگین تلویزیون به سمت سرم.چه اتفاقات بدی!
به میعاد گفتم زندگی من بدتر از اون چیزیه که فکرشو میکنه.بهش گفتم اون تئوری ها به درد من نمیخوره زندگی من وحشتناک تر از اون چیزیه که هست.
پدر من مطقی نیست...اون عین پدرش...
یه آدم با فکری تاریک و افکاری سرسختانه و وحشتناک.

یک ساعتی باخودم تنها بودم تا اینکه مامان درو لاز کرد و اومد داخل.
تا فهمید بهوش اومدم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ماهور مادر...به هوش اومدی؟خب خداروشکر

قهر بودم.باخودم و باهمه....داد زدم:

-برو بیرون مامان...بروووو...

قبل از اینکه به تخت نزدیک بشه ایستاد و متعجب و غمگین نگاهم کرد.
اشک تو چشمهام حلقه زد وقتی پرسید:

-ماهور منم....؟

دوباره گفتم؛

-برووو بیرون مامان.نمیخوام هیچکدومتون ببینم...برو بیرون....بروووو...

-برات یکم کمپوت آوردم بخوری جون بگیری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

عاجزانه و با درد گفتم:

-بروووو...فقط بروووو

واسه اینکه حال من بد نشه دستهاشو تکون داد و گفت؛

-باشه باشه...تو به خودت فشار نیار من میرم باشه....

-هیچکدومتون حق ندارین بیاین
سمتم...هیچکدومتون....میفهمین!؟ هیچکدومتووون!

آهی کشید و پرسید؛

-لااقل بگو حالت خوبه یا نه!؟

نمیخواستم هیچ کسی رو ببینم.هیچ کسی...برای همین صدامو بردم بالا و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-بروووو بیرون...برو برو برو برو

نفسم عمیقی کشید و بعد آبمیوه و کمپوت های توی لاستیک رو گذاشت رو میز و باعجله سمت در پا تند کرد و رفت بیرون....

#پارت_۲۹۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

نفسم عمیقی کشید و بعد آبمیوه و کمپوت های توی لاستیک رو گذاشت رو میز و باعجله سمت در پا تند کرد و رفت بیرون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

حوصله ی هیچکدومشون رو نداشتم.هبچکدومشون چون ازشون خسته بودم حتی همونایی که آزارم نمیدادن.حتی مامانی که هیچوقت اذیتم نکرد.
آاااهی کشیدم و زل زدم به میز.نه که تماشایی باشه نه.فقط خسته بودم.خیلی هم خسته بودم.
حال بدی داشتم و درد روحیم بیشتر از دردهای جسمیم بود.
دلم میخواست گم و گورشم و برم جایی که هیچکس منو نشناسه و منم هیچکسو نشناسم.
آره دلم کوچ میخواست.کوچ به یه جهان دیگه.
حتی یه یه سیاره ی دیگه.
چندساعتی تنها بودم با خودم تا اینکه دوباره یه نفر زد به در که با این ضربه ها یه جورایی اذن ورود بگیره.
این سماجتهاشون عصبی ترم میکرد برای همین گفتم؛

-هرکسی هستی نیا داخل.حوصله دیدن هیچکدومتونو ندارم...تورو خدا دست از سرم بردارین....

صدای ملی از پشت در به گوشم رسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ماهی منم نمیتونم بیام داخل !؟

سرمو به سمت در چرخوندم.دستمو روی شکمم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.
من حتی نمیخواستم مامان هم پیشم باشه چه برسه به ملیحه.
از نگاه کردن به چشمهاشون بیزار بودم.
دلم بازم تنهایی میخواست واسه همین گفتم:

-نه...نیا داخل.میخوام تنها بمونم.برید...ولم کنید...دست از سرم بردارید.چرا نمیزارید با خودم تنها باشم.حتی حق تنها شدن با خودمم ندارم!؟

نرفت.پشت همون در ایستاد و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ماهور...بزار بیام داخل.فقط میخوام ببینمت...چنددقیقه میبینمت و بعد میرم.قول میدم....

سکوت کردم.واقعا دلم نمیخواست اینجا بیان.نمیخواستم ببینمشون چون اون چیزی که بهش احتیاج داشتم تنهایی بود اما اونقدر سکوت کردم تا بالاخره این سکوت رو گذاشت پای رضایتم و با باز کردن در اومد داخل.
غم توی صورتش موج میزد
حتما و صدرصد نگران و ناراحت شده بود این نیاز به حدس زدن و شک نداشت
برام یه دسته گل خوشگل آورده بود.
یه دسته گل نرگس که بوی خوبشون حتی تا جایی که منم بودم میومد.
نزدیک تخت که شد گفت:

-چطوری دختر خوب!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بدون اینکه جوابشو بدم سرمو کج کردم و به جای دیگه ای خیره شدم.از چشم تو چشم شدن باهاشون حس خوبی بهم دست نمیداد برای همین ترجیح میدادم درو دیوارو نگاه کنم.
لبخند زد و پرسید؛

-نمیخوای جوابمو بدی!؟

درحالی که نگاهم همچنان سمت دیگه ای بود گفتم:

-میشه تنهام بزارین...؟میشه هی یکی یکی نیاین سراغم !؟ تورو خدا ولم کنین...میخوام تنها باشم.بزارید تنها باشم.بزارید دو سه ساعت باخودم باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

رفت سمت پنجره.یه گلدون شیشه ای اونجا بود.برداشتش .اونو پر از آب کرد و بعد گلهارو داخلش گذاشت و گفت:

-میدونم حالت خیلی بده ماهور.میتونم درکت کنم ولی فکر میکنی راهش اینه که هی داد و بیداد راه بندازی و نزاری کسی بیاد پیشت....

بوی نرگسها مشاممو پر کرد.سرمو به سمتش برگردوندم و زل زدم به چمشهاش و گفتم:

-من فقط تنها چیزی که میخوام تنهاییه همین....میخوام دست کم دو سه روز یا تا وقتی اینجا تنها باشم...میفهمی!؟

چشمهاش روی سر باند پیچی شده و صورت کبودم به گردش دراومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

آه پر دردی کشید و باصدایی رنجوری گفت؛

-عزیزم...چرا اینقدر دردسر درست میکنی برای خودت!؟ چرا کاری میکنی آقا اذیتت بکنه!؟

هوووف! چقدر بیرار بودم از این سوال.خشمگین دندون قروچه ای کردم و گفتم؛

-چیه!؟تو هم مثل اون فکر میکنی!؟انجام دادن کارایی که دوستشون دارم اسمشون...

حرفمو برید و گفت:

-ماهور من فقط میگم کاری نکن که بهونه واسه اذیت کردنت داشه باشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

صدامو بردم بالا و گفتم؛

-من نمیتونم اون کارایی که اون میخواد رو انجام بدم من میخوام آزاد باشم..میخوام کارایی که میخوامو انجام بدم...مثل تمام دخترای دیگه...

لب باز کرد و گفت:

-ببین ماهور...

نذاشتم حرفی بزنه چون عمیقا خسته بودم ار شنیدن و حتی ردن اون حرفهای تکراری برای همین گفتم:

-اگه فقط یه خواهش ازت بکنم انجامش میدی!؟

گلدون رو گذاشت روی میز و جواب داد:

-آره حتما!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-از اینجا برو و تا وقتی من اینجام نزار کسی بیاد پیشم بهشون بگو این خواست من.خواهش میکنم...فقط همینو میخوام

نعفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه میرم و بهشون میگم.فقط...ما به دکتر و پرستارها گفتیم از روی راه پله افتادی...آبرو داری کن و خودت هم همینو بگو....خداحافظ....

پوزخندی زدم و ملحفه ی سفیدو روی صورتم کشیدم..

#پارت_۲۹۶

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دیگه هیچکدومشون سراغم نیومدن و این بخاطر اصرارهای زیاد خودم بود. به خاطر اینکه حاضر نبودم باهاشون چشم تو چشم بشم. و با اینکه ساعتها تنها بودم و بیخودی درو دیوارو نگاه میکردم اما عمیقا این تنهایی و سکوت رو به حضور اونا در کنار خودم ترجیح میدادم.
انگشتامو توهم قفل کرده بودم و محض سرگرمی باهاشون ور می رفتم که یه نفر به در زد.
مطمئن بودم اگه یکی از اعضای خانوادم باشه حتما خودمو سر به نیست میکردم اما وقتی در باز شد و امیرعلی اومد داخل ، متعجب و مسکوت بهش خیره شدم.
درو بسن و دست در جیب، قدم زنان به سمتم اومد.
اونقدر بودنش اینجا برام غیر منتظره بود که حس کردم توهم زدم و این توهم حاصل تنهاییه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اما هرچه میگذشت بیشتر میفهمیدم خیالبافی نیست.
ولی اگه اون خیال نبود پس این ساعت اینجا چیکار میکرد!؟
چون حتی ساعت ملاقات هم نبود.
نفس عمیقی کشید و پرسید:

-سلام....

سکوت اتاق رو که با سلامش شکست ایمان آوردم ضربه ی سرم کاری نبوده و من توهمی نشدم.
بجای جواب دادن به سلامش درحالی که واقعا حضورش برام جای تعجب داشت پرسیدم:

-تو اینجا چیکار میکنی!؟

اول نگاهی به سمت در انداخت بعد دوباره سرش رو برگردوند و به خودم خیره شد.چند لحظه ای رو مکث کرد و بعدهم جواب داد:

-اومدم حالتو بپرسم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

این جواب، جواب سوالی که من پرسیدم نبود.نفس عمیقی کشیدم.انگشتامو از هم جدا کردم و گفتم:

-چه جوری اومدی اینجا!؟اصلا از کجا فهمیدی من اینجام ؟

سر حوصله جواب داد:

-یکی از دوستام تو بخش بستری بود.وقتی اومدم دیدنش ملیحه و مامانتو تو بیمارستات دیدم.رفتم پیششون گفتن تو اینجا بستری شدی از دیشب...نتونستم اون موقع بیام پیشت رفتم خونه الان اومدم ..

قطار سوالهای من باز هم ادامه پیدا کردن:

-چه جوری گذاشتن بیای داخل!؟ اینجا خیلی سخت گیرن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

لبخند محوی زد و بعد بدون اینکه دستهاشو از توی جیب لباسش بیرون بیاره جواب داد:

-خرجش یه چندتاتر اول بود.

اینو گفت و با اشاره به صندلی پرسید:

-میتونم بشینم!؟

از امیرعلی عصبانی بودم!؟ یا باید باشم!؟
این سوالی بود که ذهنم درگیرش بود.و اینکه منطقم یه جواب میداد و احساسم یه جواب دیگه.
مغزم بهم تشر میزد بازهم میخوای تحقیر بشی!؟
بازم میخوای توهین بشنوی!؟
اون کسیه که دوستش داشتی اما پست زد پس تو هم پسش بزن و از خودت دورش بکن تا بیشتر از این آسیب نبینی و از طرف دیگه قلبم بهم میگفت امیرعلی هیچوقت به تو دروغی نگفت.اون از اول نیوشا رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دوست داشت و این تو بودی که قول و قرارو شکستی و عاشقش شدی.
اون مهربون .. شاید یه کس دیگه رو دوست داشته باشه، شاید گاهی بی رحم بود اما...اما کسی بود که تو دوستش داشتی!
در هرصورت حس بدی بهش نداشتم و جوری نبود که نشه تحملش نکرد برای همین گفتم:

- میتونی!

صندلی رو خیلی آروم جا به جا کرد.از کنار پنجره برداشتش و گذاشتش نزدیک به تخت و بعدهم روش نشست.
چشمهاش روی سرو صورتم به گردش در اومد و بعداز چنددقیقه گفت:

-دلیل اومدنت به اینجا وبستری شدنت رو که پرسیدم مامانت گفت از روی پله ها افتادی ولی فکر نکنم اینطور باشه درست !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اون از زندگی من باخبر بود پس قطعا مامان و ملیحه نمیتونستن دروغ تحویلش بدن و انتظار داشته باشن باور بکنه.
لبهامو باز کردم و جواب دادم:

-اون چیزی که خودت فکر میکنی درست....

لبهاشو روی هم فشرد و با تکون سرش گفت:

-حدس میزدم!

چیزی نگفتم و سکوت کردم.اما اون ساکت نموند و باز پرسید:

-الان حالت چطوره!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-یکم سرم درد میکنه ولی در کل خوبم!

حس کردم میخواد یه سوالی بپرسه اما واسه پرسیدنش تردید داشت و دو دل بود.ولی در نهایت من و من کنان پرسید:

-ماهور...نکنه بخاطر اون پسری که اومده بود دنبالت و تو باهاش رفتی اینجوری شد؟ چرا نمیخوای به من بگی اون کیه!؟ سر لج من و بابات دوست پسر گرفتی آره!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پس اون همچنان ذهنش درگیر این موضوع بودو سوالی که میخواست بپرسه اما تردید داشت هم همین بود.بجای جواب دادن گفتم:

ـ یه وقت نیوشا از اینکه تو اومدی اینجا عصبانی نشه؟

فهمید دارم تیکه میپرونم.دلگیر نگاهم کرد و گفت:

ـنمیخوای جواب بدی درست؟ اگه نمیخوای جواب بدی ....

حرفی که میخواست بزنه رو ادامه نداد و بجاش کلافه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-تو که نباید باهرکسی دوست بشی! اصلا از کجا میدونی اون پسره قابل اطمینان!؟ کجا باهاش آشناشدی؟ دوستی هی که به این زودی ختم بشه به همچین چیزی عادی نیست...

لبخندی زدم.لبخندی لش از سر بیخیالی...اون خبر نداشت من در واقع الان یه جدرایی زن عقدی اونی ام که سعی داره هیولا توصیفش بکنه ...
تو فکر بودم که صندلیشو کشید جلو و با نزدیکتر کردن خودش به من گفت:

-باهاش بهم بزن....هرکی که هست به درد تو نمیخوره....

#پارت_۲۹۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تو فکر بودم که صندلیشو کشید جلو و با نزدیکتر کردن خودش به من گفت:

-باهاش بهم بزن....هرکی که هست به درد تو نمیخوره....

خیلی آروم سرم رو کج کردم تا بتونم بهتر بهش نگاه کنم.چرا هرکی به من می رسید خودخواه هز آب در میومد.
مثل پدرم که میگفت اونطور که اون میخواد باید زندگی کنم.
مثل محمد که میگف اونطور که اون راضی میشه باید رفتار کنم یا مثل همین امیرعلی که هیچ رنج عمیقی توی زندگیش نداشت، بانامزدش خوش میگذروند اما از من میخواست کسی رو نداشته باشم یا اگه دارم باهاش بهم بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بی ربط به حرفهاش گفتم:

-اگه بفهمه اومدی اینجا پیش من خیلی عصبانی میشه ازت....

فهمید کی رو میگم.نفسش رو با خستگی بیرون فرستاد و گفت:

-میشه اینقدر ایت حرفهارو تکرار نکنی!؟

دستهامو روهم گذاشتم و آهسته جواب دادم:

-آره میشه...دیگه نمیگم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

دستمو از روی شکمم برداشت و بین دو دست خودش گرفت آرنجهاشو گذاشت رو لبه ی تخت و بعد گفت:

-من خیلی ناراحت میشم وقتی تورو اینجوری میبینم.میشه اینقدر باهاشون درنیفتی!؟

ابروهامو بالا انداختم.لبهای خشکمو بازبونم تر کردم و بعد جواب دادم:

-نه نمیشه.چون من دلم میخواد کارایی که دوست دارمو انجام بدم.میخوام مطابق میل خودم زندگی کنم نه میل اونا

پرسید:

حتی به قیمت افتادن تو این طور شرایط هایی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

کاملا مطمئن جواب دادم:

-حتی به قیمت بدتر از اینهاا

کاش دستمو رها میکرد.دست کسی که هنوز ته مونده ی احساسی نسبت بهش داشت.
دیگه نمیخواستم دوستش دلشته باشم.
اون مال من نبود و منم که همیشه تو فکر رفتن و پر کشیدن از اینجا...
لبهامو ازهم باز کردم و با اینکه دوست نداشتم همچین چیزی بگم اما ....
اما درنهایت گفتم:

-بهتره اینجا نمونی و بری.بیخودی خودتو خسته نکن..برو خونتون..

-خسته نیستم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-میشی...پس بری بهتره.

نیمچه لبخند محوی زد و پرسید:

-چیه از اینکه اینجام ناراحتی!؟

شده تاحالا بودن و نبودن به نفر هم آزارتون بده هم خوشحالتون بکنه!؟
یه همچین حسی نسبت به امیرعلی داشتم.
وقتی بود هم خوب بودم هم بد.
حس خوبی بهم دست میداد چون دوستش داشتم وحس بدی بهم دست میداد چون میدونستم مال من نمیشه.
مثل تماشای اون عروسک ویترینی که از تماشاش لذت میبری اما درعین حال قدرت خریدشو نداری و من اون دختر بچه ای بودم که پشت ویترین ایستاده و به چشم میبینه اونی که خودش دلش میخواد و یکی دیگه میبره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بعداز یه سکوت طولانی واسه ایکه خیال بد بهش دست نده جواب دادم:

-نه ...بخاطر خودت میگم...نمیخوام بهت بد بگذره...

دستمو به لبهاش نزدیو کرد.
بوسه ی آرومی روی انگشتام واشت و گفت:

-مگه من تاحالا بهت گفتم وقتی کنارتم بهم بد میگذره!؟

بی رودربایستی جواب دادم:

-آره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خندید و پرسید:

-کی مثلا !؟

چون شرحشون چندان دلنشین نبود جواب دادم:

-حالاااا...درهر صورت خسته میشی...گفتم که درجریان باشی!

با صراحت گفت:

-من اهل خسته شدن نیستم....اونقدری هم پررو هستم که اگه خسته ام شد ولت کنم و برم.خب...بگو ببینم نظرت چیه کمپوتهایی که واست آوردن رو بخوریم

بالاخره یه لبخند رو لبم نشست.گشنه ام بود و همین‌گشنگی باعث شد پیشنهادشو رد نکنم. و بگم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نظرم مثبت....

#پارت_۲۹۸

❤️‍🖤❤️‍🩹 عشق و مکافات ❤️‍🩹❤️‍🖤

بلند شدم و نشستم روی تخت.یکی از کمپوتهای آناناس رو داد دست من و اون یکی رو خودش باز کرد.چنگال رو تو تیکه ی آناناس فرو بردم و گفتم:

-دلم میخواد چند روز اینجا بمونم!

اونم مثل من حین خوردن و البته با کمی تعجب پرسید:

-چرا !؟

-چون دوست ندارم برگردم خونه.میخوام حداقل دو سه روز از خونه دور باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

تیکه ی آناناس رو دهن خودش گذاشت.سر حوصله جویدش و بعد گفت:

-در موردت با یکی از پرستارا صحبت کردم.گفت احتمالا تا فردا همینجایی ....

از خداخواسته لب زدم:

- چه بهتر !

و بعد هم دو لپی مشغول خوردن شدم.حالا میفهمیدم چقدر گشنمه.حتی مطمئن بودم این کمپوتها هم محال منو سیر کنن.
تند تند و با عجله تیکه های آنانس رو دهنم میذاشتم و امیرعلی با تعجب فقط نگاهم میکرد.
آخه اون درجریان نبود که من تا الان به نشانه ی اعتراض چیزی نخوردم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

قوطی رو دودستی گرفتم و تمام آب میوه رو هوورت کشیدم.
امیرعلی باهمون متعجب توی نگاهش پرسید:

-مثل اینکه خیلی گشنه بودی!درسته؟

قوطی رو پایین گرفتم و بعد سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره خیلی....

با داون این جواب دستمو بالا آوردم که پشت انگشتامو روی دهن آغشته به آب میوه بکشم اما اون خیلی سریع گفت:

-نه وایسا....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

پرسشی نگاهش کردم که از روی صندلی بلند شد و کمرش رو جوری که متمایل به من باشه خم کرد و بعدهم در کمال تعجبم زبونشو روی لبم کشید تا اون خیسی آب میوه رو خودش با زبونش تمیز کنه.
متعجب و بی حرکت نگاهش کردم اونم درحالی که تقریبا فاصله ای بین صورتهامون نبود.
نه اون تکون میخورد و نه من!؟
چرا بوسید!؟
نمیدونست من لامصب بی جنبه ام ! نمیدونست برمیگردم تو گذشته و باز دلباخته اش میشم!؟
اصبا چرا میبوسید مگه نگفت همچی تموم!؟
مگه نگفت راهمون باید ازهم جدا باشه پس چرا الان داشت وسط این راه منو وسوسه میکرد!؟
اصلا الان چرا با این چشمهای لعنتیش زل زده به من!؟

چرا چرا چرا ...سرم پر بود از این چراهایی که واسه هیچکدومشون هیچ جوابی نداشتم.
لامصب شده بود این مغز.بجای اینکه جواب بده سوال طرح میکرد برام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بعداز چند دقیقه نگاه کردن به من بالاخره چشمهاشو روی هم گذاشت و بعد بی هوا و خیلی سریع لبهاشو روی لبهام قرار داد و با ولع مشغول بوسیدن و خوردنشون شد.
شوکه شدم چون یک درصد هم فکرشو نمیکردم قراره تا اینجا پیش بریم باهم اونم بعد از اونهمه حرف و صحبت و بگو مگو و توافق و ....
این بوسه ، جنسش چی بود!؟
دلتنگی یا....
دیگه به کل از اون صندلی جداشد دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و اون بوسه رو شدیدتر کرد.
اما واسه اولینبار این من بودم که نه تنها با همراهیم جو حسی و غریزی رو شدیدتر نکردم بلکه حتی خیلی سریع دستمو رو سینه اش گذاشتم و خودمو کشیدم عقب.
خیلی جا خورد.متعجب نگاهم کرد.
این اولینبار بود که من پس میکشیدم و یه جوریی ادامه نمیدادم.
لبهاشو باز کرد و بدون اینکه دستهاش رو از دو طرف صورتم کنار بزنه پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-ناراحت شدی از اینکه من بوسیدمت؟

آب دهنمو قورت دادم و خیلی آروم جواب دادم:

-نه....

زل زد تو چشمهام.
چشمهاش...چشمهای لعنتیش نافذترین چشمهایی بودن که تو تمام زندگیم دیده بودم.
تا عمق استخون نفوذ میکردن.
نا ذره ذره ی وجود.
دوباره پرسید:

-پس چرا نخواستی ادامه بدم !؟

جوابش این بود که من دیگه طاقت وابستگی نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

طاقت اینو نداشته باز عشقم بهش فوران بکنه
ودرنهایت هیچی عایدم نشه جز سوختن و ساختن....
آخه اصلا چه فایده وقتی قرار بود بشه مال یکی دیگه!
لبهامو ازهم باز کردم و جواب دادم:

-دارم به نصیحت های خودت عمل میکنم

کلافه خودشو عقب کشید و گفت:

-گورباباى نصیحتهای من!

اینو گفت و قدم زنان بلند شد و رفت سمت پنجره.
اگه میفهمید من عقد کردم با میعاد چی میشد!؟ هان!؟
پشت به من کنار پنجره ایستاد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نمیخوام دیگه پسم بزنی ماهور...نمیخوام اگه خواستم ببوسمت ازم رو برگردونی....

#پارت_۲۹۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

پشت به من کنار پنجره ایستاد و گفت:

-نمیخوام دیگه پسم بزنی ماهور...نمیخوام اگه خواستم ببوسمت ازم رو برگردونی...

بهش خیره شدم.به امیرعلی ای که حس میکردم امشب حرفهاش یکم عجیب و غریبن.متوجه منظورش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

نمیشدم. یعنی چی که دیگه دلش نمیخواد من پسش بزنم. به طعنه پرسیدم:

-چیه امیرعلی!؟ هم خدارو میخوای هم خرمارو !؟ هم من هم نیوشاااا....!؟

با مکث به سمتم چرخید و پرسید:

-نظرت راجب من اینه !؟

دوباره نگاهمو دوختم به رو به رو.هیچوقت هیچکس رو به اندازه ی اون دوست نداشتم.
شاید بنظر برسه چون تنها مردی از جنس مخالف توی زندگیم بود و به همین دلیل بهش وابسته شدم ولی واقعا اینطور نبود چون من حتی قبل از ورود امیرعلی به زندگیم دوست پسر داشتم.
منتها هیچوقت حضور هیچکدوم به اندازه ی امیر واسه من جدی نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خاص بود. هم اخلاقش و هم تیپ شخصیتی و ظاهریش به دلم مینشست.
همه اون چیزایی که دوست داشت رو من هم دوست داشتم.
علایقمون یکی بود...خط فکریمون یکی بود....برای همین فراموش کردنش سخت بود واسم.خیلی هم سخت بود....
من اونو دوست داشتم.من اونو به اندازه ی تمام کسایی که دوستم نداشتن، دوست داشتم!
اینبار خیره به دیوار رو به رو، رک و روراست گفتم:

-میدونی...بدیش اینکه تو ارتباط باتو حتی نمیتونم به خودم بگم زاپاس ....چون تو حتی منو قد یه زاپاس هم دوست نداری....

قدم زنان اومد سمتم.کنار تخت ایستا و با تعجب نگاهی به صورتم انداخت و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-واقعا اینطوری فکر میکنی!؟

نتونستم سرمو بالا بگیرم و تو چشمهاش نگاه کنم.هی با نخ بیرون زده ی ملحفه ور میرفتم و گه گاهی هم به جون لب بیچاره ام میفتادم. نمیخواستم جوابی به سوالش بوم اما منصرف شدم و گفتم:

-من اینطوری فکر میکنم چون اینطوری هست....ببین امیرعلی...هر فکری که در این خصوص به ذهن کسی برسه یعنی...وقتی آدما راجب موضوع خاصی احساسشون رو بیان میکنن دلیلش اینکه باهاشون جوری برخورد شده که اونطور فکر میکنن و به همین خاطر یه همچین حسی بهشون دست داده....

نفس عمیقی کشید و قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد. با اون چشمهای نافذش چنددقیقه ای رو بهم خیره موند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

ولی بعدش سکوت رو شسکت و به حرف اومد و پرسید:

-من کاری کردم که تو همچین حسی بهت دست داده ؟!

با انگشتام بازی بازی کردم و بجای جواب دادن سوال پرسیدم:

-راستشو بگم یا دروغگشو!؟

با قیافه ای کاملا جدی جواب داد:

-دلم میخواد راستشو بشنوم....

لب پایینیم رو توی دهنم فرو بردم و مکیدمش.اون درحالی که کنار تختم ایستاده بود دستشو سمت دهنم دراز کرد و لب پایینیم رو از زیر دندونام بیرون آورد و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نگفتم لبتو بخور...گفتم جوابمو بده!

از همون زاویه بهش نگاه کردم و رک و راست جواب دادم:

-راستشو بخوای آره...تو به من همچین حسی دادی...هر وقت کنارت بودم احساس میکردم بعدش قراره دور انداخته بشم و تو بری سراغ یکی دیگه...
بری سراغ نیوشا....
حس میکردم منو برای سکس میخوای و اونو برای عشق...برای زندگی...
این حس بدی به من میداد.حس خیلی خیلی بدی....

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

-من هرگز...هر....نه نه...بیخیال.فکر کنم توضیح ندم بهتر باشه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

اشتباه اون همین بود.اینکه به خودش اجازه ی توضیح نمیداد.نسبت به این موضوعی که مربوط به من میشد اونقدر بیتفاوت بود که حتی زحمت توضیح نمیداد ولی خب.
دیگه برای من هم این موضوع اهمیتی نداشت.
تو همون حالت دراز کش شونه هام رو بالا انداختم و جواب دادم:

-هر طور راحتی....

بازم یه نفس عمیق کشید بعد پرسید:

-ناراحت شدی!؟

سرمو با همون بیخیالی و بیتفاوتی به چپ و راست تکون دادم و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-نه...برام اهمیت مداره...

باز سوال پیچم کرد و گفت:

-اهمیت نداشتنش به معنی دوست نداشتن من !؟

چقدر عجیب شده بود.هم خودش هم سوالهاش.
حرفهایی میزد که هیچوقت واسه پرسیدنشون خودش رو به زحمت نمینداخت اما الان.
بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-امیرعلی بیست سوالیه !؟من خسته ام از جواب دادن....

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

-اوکی...فقط سوال آخر! میتونم کنارت روی تخت دراز بکشم !؟

#پارت_۳۰۰

❤️💔 عشق و مکافات 💔❤️

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

-اوکی...فقط سوال آخر! میتونم کنارت روی تخت دراز بکشم !؟

سوال عجیبی نبود ولی در عین حال بود.میدونم جمله ام کمی احمقانه بنظر می رسید اما این سوال اون هم عجیب بود هم عجیب نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

در هر صورت من برای جواب دادن به این سوال خیلی خودمو به زحمت نینداختم و گفتم:

-میتونی...

واکنش خاصی نشون نداد.یعنی چیزی از صورتش پیدا و مشخص نبود.
فقط خیلی آروم کنارم دراز کشید.
خودم رو یکم کشیدم عقب تا جا بشه و بعد پرسیدم:

-بنظرت اگه پرستارها یا مسئولین اینجا با همچین صحنه ای مواجه بشن بعدش چه اتفاقی میفته !؟

پاهاشو روی هم انداخت و بعد هم خیره به سقف جواب داد:

-هیچی...فقط ممکنه هردوتامونو پرت کنن بیرون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

به شوخی دستمو بالا نگه داشتم و گفتم:

-اگه منو پرت کردن بیرون باید به عنوان تنبیه و چون همه چیز تقصیر توئه منو ببری بزرگترین هتل این شهرو اقامت خوبی رو برام آرزو کنی...

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-اگه این اتفاق افتاد باشه..میبرمت یه جای خوب.خونه ی خودم....

با شونه ام به شونه اش زدم و گفتم:

-سواستفاده گر خبیث!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

سرش رو خیلی آروم به سمتم برگردوند و بعد زل زد به نیمرخم و آهسته گفت:

-قبلا بهت گفته بودم تو خوشگلترین دختری هستم که دیدم!؟ و تو خوش فرم ترین لبها و آرومترین چشمهارو داری؟

من بارها همچین تعریف و تمجیدهایی رو از مردهای مختلف شنیدم.
مردهایی که میخواستن با زدن این حرفها یا توجه ام رو جلب کنن و یا اصلا بی غل و غش زیبایی ظاهرم رو به روم بیارن اما من هیچوقت شنیدن همچین حرفهایی رو جز از دهن امیرعلی دوست نداشتم.
یه لبخند ملیح زدم.کنج لبهام رو به بالا رفتن و چشمهام زوم شدن روی چشمهای اون.آهسته گفتم:

-ولی مخ زن خوبی هستی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

یه خنده ی ریز رفت و بعدهم با همون صدای بم آرومش که بخاطر پایین آوردن ولومش حتی بم تر هم شده بود خیره به چشمهام گفت:

-اگه مخت زده میشه چیزای دیگه هم بلدم بگم....

خنده ام گرفت ام از حرفش.یه حالت متفکرانه به خودم گرفتم و بعد گفتم:

-فکر نکنم دیگه این اتفاق بیفته!این مخ دیگه قابل زدن نیست....

نمیدونم اون لحظه چه برداشتی از حرفم داشت اما من اون آدمی بودم که حس میکرد بعد از این دیگه هیچوقت نمیتونه مثل سابق کسی رو به اون اندازه که عشق اولش رو دوست داشت،دوست داشته باشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

بعضی وقتها یه آدمایی میان تو زندگیمون که خیلی عجیب دوستشون داریم و وقتی اون آدم از زندگیمون کنار میره دیگه هیچوقت نمیتونیم کسس رو جایگزینش بساریم.
و من الان احساس میکردم حتی اگه دیگه امیرعلی رو دوست نداشته باشم و حتی اگه بپذیرم که یه زودی قراره ازدواج بکنه باز دیگه هیچوقت نمیتونم کسی رو به اون اندازه که اونو میخواستم دوست داشته باشم.
به پهلو چرخید و دستشو دور بدنم انداخت.
صورتش کاملا به صورتم چسبیده بود.
لیهاشو به لپم چسبوند و بعد گفت:

-ولی تورو که باز مختو زدن...

خودم کنجکاو شدم در مورد خودم واسه همین پرسیدم:

-کی زده!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خیلی زود جواب داد:

-همونی که کلاسارو میپیچونی باهاش میری بیرون!
همونی که بخاطرش الان اینجایی....

بی هوا گفتم:

-آهان...میعاد رو میگی!

به سرعت گفت:

-پس اسمش میعاد!

نمیخواستم اصلا در موردش حرف بزنم و حتی
اسمش خیلی اتفاقی از دهنم بیرون پرید اما اون انگار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

خیلی مشتاق شنیدن دست کم اسم اونی بود که من مخفیانه باهاش بودم و راجبش حرفی به کشی نمیزدم.
درنهایت جواب دادم:

-آره میعاد!

نفس آرومی کشید و گفت؛

-و تو اونقدر دوستش داری که حاضر شدی بخاطرش تا اینجا هم بیای...کاری که هیچوقت منو لایقش ندونستی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast _romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۰۱

❤️❤️ عشق و مکافات❤️❤️

نفس آرومی کشید و گفت؛

-و تو اونقدر دوستش داری که حاضر شدی بخاطرش تا اینجا هم بیای...کاری که هیچوقت منو لایقش ندونستی....!

خنده دار بود ولی به طرز واضح و مشخصی حسادت امیرعلی رو احساس میکردم.
میگفت کاری که بخاطر اون انجام ندادم !؟ درست شنیدم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبهامو ازهم وا کردم و آهسته پرسیدم:

-تو دوست داری من بخاطرت کتک بخورم!؟

خیلی سریع جواب داد:

-خب نعلوم که نه من کی همچین حرفی زدم!؟ من میگم این کیه که نیومده اونقدر عزیز شده که اینهمه قابل دونستیش....

داشت به کسی که فقط یکبار دیده بودش حسودی میکرد.
این هم واسم جای تعجب داشت هم خنده!امیرعلی و حسادت.یک ترکیب باورنکردنی!
سرمو به سمتش چرخوندم و با نگاه کردن به چشماش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میعاد دوستمه ...رفیقمه...یا هر واژه ای که این معنی رو برسونه!

اخم کرد.و این حالت وقتی رو صورتش اتفاق افتاد که ابروهاش بهم نزدیک شدن و یه خط اخم مابینشون افتاد.دستشو به کمرم فشار داد و پرسید:

- رفیق؟ دوست ؟

خیلی ریلکس گفتم:

-آره...دوست رفیق .عجیب !؟

بخ سرعت جواب دادوو گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره عجیب

واسه من که عجیب نبود چون قبلا از خودش حرفهایی جالبی شنیدم ک بر اساس همون شنیده ها گفتم؛

-ولی تو خودت همیشه میگفتی داشتن دوست از جنس مخالف عجیب نیست و اتفاقا خیلی هم خوبه...حالا واسه من عجیب !؟؟

انگار که تمام قوانین و باورهای خودش رو از یاد برده باشه حرفهای جدیدی تحویلم داد و گفت؛

-آره عجیب چون تو هیچوقت شرایط داشتن دوست از جنس مخاف رو نداشتی حالا چیشده که همچین دوست و رفیقی در عرض چند روز پیدا کردی و اونقدر باهاش صمیمی شدی که تا دیر وقت باهاش میری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بیرون و حاضر میشی بخاطرش اونقدر کتک بخوری از پدرت که تا بیمارستان هم بیای!؟

رفته رفته بیشتر داشت باورم میشد که اون داره حسودی میکنه.
اما منم خیلی دلم نمیخواست راجبش صحبت کنم به همین خاطر گفتم:

-بیخیال..بیا راجبش صحبت نکنیم ...

فکر کردم کوتاه میاد ولی نیومدچون خیلی سریع گفت؛

-نه من میخوام راجبش حرف بزنم چون من نمیخوام تو رفیق پسر داشته باشی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جرا نمیخوای!؟

-.رفاقت هیچ پسری بی طمع نیست...اگه بعدها ازت رابطه ی جنسی بخواد چی هان!؟

چقدر عجیب غریب شده بود.حرفهایی میزد که باورنمیشد داره از دهن خود امیرعلی بیرون میاد.
بااخم و جدیت جواب دادم :

-معلوم که همچین چیزی ازم نمیخواد.

ناباورانه نگاهم کرد.حالا هم حسود شده بودوهم عصبانی هم متعجب.
چند لحظه ای بی حرف صورتم رو نگاه کرد و بعد پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-داری ازش دفاع میکنی هاان ؟؟؟؟ اونقدر دوستش داری که الان داری جلوی من ازش دفاع میکنی!؟ هان!؟

چندبار پلک زدم تا باورم بشه این واقعا امیرعلیه.
آخه...اون همیشه نسبت به همه چیز بیتفاوت بود اما الان داشت عجیب غریب حرف میزد و سوالهایی میپرسید که خیلی متفاوت بنظر می رسیدن.....
نه! صحبت در این مورد بیفایده بود.
به چشمهاش نگاه کردم.بعد منم مثل خودش به پهلو چرخیدم ودر نهایت گفتم؛

-بیخیال....

سرش رو تکون داد چشماشو بازو بسته کرد.
مشخص بود کمی کلافه است.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آروم اما تند تند گفت:

-نه نه...نگو بیخیال...من میخوام بدونم.بدونم این کیه که تو خیلی یهویی باهاش آشناشدی بعدی شدی رفیقش.بعد اونقدر واست جالب و باحال شده که تصمیم گرفتی تا نیمه شب کنارش بمونی ....من میخوام بدونم...من واقعا میخوام بدونم...

خسته و کلافه گفتم:

-من که گفتم امیرعلی...اون دوستم..رفیقم...

غیرتی شده بود یا هرچی رو نمیدونم فقط اینو خوب میدونستم که نسبت به میعاد دچار حس حسادت شده بوون اینکه ببینش یا بشناسش یا هرچی....
لبهاشو روهم فشار داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار داشت باخودش به این فکر میکرد که حرفهاش رو از کجا شروع بکنه ودرنهایت گفت:

-ببین..گوش کن.پسرا اول وانمود میکنن با تو دوستن بعد ادای دوستی رو درمیارن بعد توجهت رو جلب میکنن بعد به تو میگن ما رفیقتیم نه دوست پسر...بعدهمونها کم کم سر یه فرصت مناسب ادعا میکنن عاشقتن...و تو فکر میکنی واقعا عاشقتن؟ نه نیستن...میدونی چرا؟
چون فقط یه مدت میخوانت اونم برای کمی حال و هول...

خیره به صورتش پرسیدم:

-ودرنهایت باید از سخنانت چه نتیجه ای بگیرم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار که یه بچه ی خنگ این سوال رو ازش پرسیده باشه جواب داد:

-خب معلوم...نتیجه میشه اینکه دوستی اونا بی طمع نیست.اونا دخترارو فقط واسه مسائل جنسی میخوان همین....

لبهامو رو هم فشردم بعد سرم رو آهسته تکون دادم و پرسیدم:

-و طبق نتیجه گیری تو الان من باید به این فکر کنم که...

مکث کردم و آهیته وشمرده ادامه دادم:

- سلام تو هم بی طمع نیست.. ؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه لحظه بدون اینکه عمیقا یا حتی سطحی به حرفهام گوش بده جواب داد:

-دقیقاا...

زل زدم تو چشمهاش و چند لحظه ای برو بر نگاهش کردم و اون به سرعت به خودش اومد و گفت:

-نه نه...معلوم که نه...

#پارت_۳۰۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زل زدم تو چشمهاش و چند لحظه ای برو بر نگاهش کردم و اون به سرعت به خودش اومد و گفت:

-نه نه...معلوم که نه...

چرا امیرعلی میگفت نه وقتی دقیقاااا ما به همین خاطر بهم نزدیک شده بودیم!؟
فکر کنم اون این مهم رو از یادش برده بود و الان نیاز بود من بهشن یاداوری کنم برای همین گفتم:

-امیرعلی...

از همون فاصله ی نزدیک جواب داد:

-بله...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون حقیقت رو به زبون آوردم و بیانش کردم:

-فکر کنم یادت رفته که در واقع ما به همین خاطر بهم نزدیک شده بودیم...

لب زد:

-چی!

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

-آره.من حس میکنم تو فراموش کردی ما دقیقا به همین دلیل به هم نزدیک شدیم. درسته که بعدها احساس من عوض شد.ولی...تو همیشه سعی داشتی به من یاداوری کنی دلیل نزدیک بودنمون به هم چیه! همیشه....همیشه میگفتی نباید عاشقت بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گفتی ما حتی دوست هم نیستیم.ما دو نفر آدمیم که بخاطر نیاز هامون به هم نزدیک شدیم و باهم هستیم. تو به خاطر مشکل جنسیت و من بخاطر یه نمره ی ناقابل.یادت رفته این موضوع!؟

رفت تو فکر.
حقیقت این بود که من همون روز اولی هم که اون این پیشنهاد رو بهم داد جذابیت یا نه بهتره بگم مهرش به دلم نشست و واسه همین درخواستش رو پذیرفتم.
بعدها بود که رفته رفته فهمیدم خیلی دوستش دارم.
از نظر من تا به یه نفر میل و رغبت نداشته باشیم نمیشه باهاش همخواب بشیم.
این باور من بود.
نفس عمیقی کشید و خیلی بی مقدمه گفت:

-من تو رو دو...

کنجکاو گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من رو چی !؟

حس کردم میخواد بگه من رو دوست داره.نمیدونم...شاید هم اشتباه کرده باشم اما در هر صورت جمله ی قبلیش رو ادامه نداد و به جاش گفت:

-من اون زمان نمیخواستم تو بهم وابسته بشی و بعدا اون وابستگی اذیتت بکنه!

هه!چه خیالهایی داشتم و چیشد.خب...در کل دیگه این اتفاقها هم واسم مهم نبود و به همین خاطر گفتم:

-دیگه مهم نیست...

اخم کرد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا مهم نیست!؟ چون بقول خودت یه رفیق جدید پیدا کردی!؟

ای بابا! این امیرعلی هم که قفلی زده بود رو میعاد.
نفسمو فوت کردم تو صورتش و جواب دادم:

-نه خیر! تو خودت گفتی من بهت وابسته میشم و چمیدونم بهتر فامیل بمونیم و هزار حرف دیگه.
خب منم به گفته های خودت عمل کردم دیگه.
فراموش کردم ...

پلک زد و آهسته پرسید:

-منو فراموش کردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلگیر بهش خیره شدم.دیگه شدت عجیب غریب بودنش زیادی داشت بالا می رفت.
ناراحت گفتم:

-همه چی میگی دیگه....من فراجوشت نکردم فقط...این مدت با میعاد بودم...

پوزخند زد و گفت:

-آهان...خب البته حق هم داری...یکی دیگه جایگزین شده دیگه...جناب میعاااد خان!

هووووف! مثل اینکه قرار نبود بیخیال بشه.
با خستگی ازش رو برگردوندم و بهش پشت کردم و بعد هم گفتم؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هرچی بود و نبود تموم شد.تو الان نیوشا رو داری.قیلا هم داشتی الان هم داری من این وسط چیکاره ام!؟
تو زندگی خودتو داری...منم از این به بعد زندگی خودم رو!

با مکث گفت؛

-خب آره...من زندگی خودم رو دارم..من....من فقط میخوام به تو آسیبی وارد نشه همین...
من همجنس خودمو خوب میشناسم.میفهمی که وگرنه بقول تو من زندگی خودم رو دارم

شد یه امیرعلی دیگه.اون امیرعلی ای که من واسش مهم نیستم.
دوباره زندگی خودش رو به روم آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زندگی خوبش با نیوشا....
تو همون حالت درحالی که پشتم بهش بود جواب دادم:

-نه اون فرق داره...بامرام..بامعرفت...شجاع...وقتی میگم شجاع یعنی نه اینکه از اوناس که میتونه یه سوسک رو با دمپایی شتک کنه یا پاشو تو دست بگیره.شجاع یعنی قوی...یعنی نترس...یعنی اهل ریسک...بزدل نیست....بزرگ...بزرگ فکر میکنه...انرژی مثبت میده...
هوا دار و هواخواهه....

اول صدای پوزخندشو شنیدم و بعدهم خیلی آروم گفت:

-چه دوست خوبی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و خیره به دیوار جواب دادم:

-آره...در تمام زندگی دوستی به این خوبی نداشتم....هیچوقت ...

#پارت_۳۰۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

نفس عمیقی کشیدم و خیره به دیوار رو به رویی جواب دادم:

-آره...در تمام زندگیم دوستی به این خوبی نداشتم....هیچوقت ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدای نفس عمیقش رو نزدیک به گوشم شنیدم.حس کردم یه جورایی این تعریف و تمجیدهای من از میعاد خوشش نیومده.
آهسته گفت:

-ظاهرا دوست جدیدت حسابی جاش رو تو دلت وا کرده!

دلیلی نداشت وقتی کنارش هستم از میعادی که مثل یه فرشته سرو کله اش پیدا شده بود دفاع و حمایت و تعریف نکنم واسه همین گفتم:

-آره خیلی!

تلفنش که زنگ خورو یکم خودش رو جا به جا کرد تا بتونه از توی جیب شلوارش بیرون بیارش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با دو دست بالا گرفتش.حتی از اون زاویه هم میتونستم ببینم نیوشاست.
چند لحظه ای همینطور یهش نگاه کرد.
پرسیدم؛

-نمیخوای جواب بدی!؟

فکر کنم تصمیمش این بود جواب نده اما وقتی من اون سوال رو پرسیدم تو رودربایستی قرار گرفت و جواب داد و گفت؛

" سلام....نه جایی ام....پیش یکی از دوستام....دعوت کرده؟....نمیدونم شاید....گفتم که شاید اومدم....باشه....باشه میام دنبالت....فعلا...."

پس احضار شده بود.آهسته و آروم ازم فاصله گرفت و بعدجدا شد و از روی تخت رفت پایین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چرخیدم و اون همون لحظه گفت:

-خب فکر کنم من برم بهتر باشه!

خیلی سریع یه سمتش چرخیدم.نمیدونم چرا دلم نیمخواست یره و ازم جدا بشه.
دوست داشتم تا صبح کنار هم بمونیم بدون اینکه کسی مزاحممون بشه.
بدون اینکه کسی متوجهمون بشه.
من هنوزم دوستش داشتم!؟
نمیدونم...نمیدونم....

بهش خیره شدم و پرسیدم:

-میخوای بری!؟

آهسته جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره

غمگین شدم و نمیدونم اون غم و غصه تا چه حد از صورتم عیان و مشخص بود. اون مشغول مرتب کردن
پیرهن تنش بود و من مشغول تماشای قد و بالاش.
کاش میتونستم نگهش دارم.بگم بیا کنارم دراز بکش.مثل چنددقیقه پیش.
نامحسوس آهی کشیدم و بعد گفتم:

-باشه....مرسی!

بهم خیره شد و پرسید:

-بابت چی !؟

انگشتامو توهم قفل کردم.ممنونش بودم که اومده بود کنارم و با اومدنش بهم حس خوب داد.
البته دیدنش قسمت بد هم داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولی لذت قسمت خوبش دو صد چندان بود واسه همین جواب دادم:

-برای اینکه اومدی پیشم!

سرش رو خیلی آروم جنبوند و گفت:

-البته ظاهرا تو خیلی از دیدن من خوشحال نشدی...

نیم خیز شدم و دستم رو جوری گرفتم که به دستم آسیبی نرسه و بعدهم گفتم:

-چرا جای من داری حرف زدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درحالتی که دستهاش رو به شونه هاش تکیه داده بود گفت:

-این البته یه حدس بود....

خواستم بگم حدست اشتباه بود ولی دیدم حواس اون اصلا پیش من نیست که بخوام از احساسات و نظرات خودم دفاع کنم به همین خاطر گفتم:

-فکر کنم نامزدت منتظرته!

اگه می رفت بهتر بود.هرچه بیشتر می موند بیشتر دل کندن ازش سخت میشد.
نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره باید زودتر برم پیش نیوشاااا....تو هم بهتره قوانین پدرت رو نشکنی.
لازم نیست به خاطر یه پسر بیفتی تو این وضع..

موهامو از جلوی چشمهام کنار زدم وگفتم:

-می ارزید..

قیافه اش جوری شد که کاملا مشخص بود هرکز انتظار همچین‌جوابی رو از من نداشته واسه همین گفت:

-داشت!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...

نفس عمیقی کشید و بعد دستشو پشت سرش بالا و پایین کرد و در نهایت عقب عقب رفت و گفت:

-جالبه....خیلی خب....مراقب خودت باش خدا نگهدار....

#پارت_۳۰۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

نفس عمیقی کشید و بعد دستشو پشت سرش بالا و پایین کرد و در نهایت عقب عقب رفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جالبه....خیلی خب....مراقب خودت باش خدا نگهدار....

میخواست بره پیش نامزدش؟ چقدر من حس بدی داشتم.
اصلا اگه اومد که تهش بلند بشه و بره پی دوست دخترش واسه چی اومد سمت من؟ واسه چی اومد پیش من ؟
اومد که اینجوری حرف از نامزد جونش بزنه و بره...
وقتی به سمت در می رفت هجوم یک مشت احساس بد رو به سمت خودم حس میکردم.
بغضمو قورت دادم و لبهامو روهم فشردم اون احساسات بد نشن اشک و منو جلوی امیرعلی خجالت زده نکنن!
همیشه وقتی کسی رو دوست داریم و اون ترکمون میکنه ولو برای چند ساعت یا چند روز یا اصلا برای همیشه اینجوری دلمون میگیره....
حالمون بد میشه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میشیم عین آدمای افسرده و غمگین.آدمایی که کنج تیمارستانن سایه ی خودشونو به هوای یارشون میبوسن!

اون نیوشا رو به من ترجیح داد تا یکبار دیگه به من بفهمونه قطعا بین اون و من انتخابش اونه.
نیوشایی که گاهی ته دلم خیلی بهش غبطه میخوردم!
لبهامو از هم باز کردم و گفتم:

-ممنون که اومدی....

دستشو روی دستگیره گذاشت و سرش رو برگردوند سمتم.نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

-نیوشا منتظرم نبود می موندم. ..نمیتونم تنهاش بزارم و بیشتر از این کنارت بمونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زدم.چرا اینقدر در تلاش بود تا به من بفهمونه همچنان علاقه ای به من نداره و نیوشا بیش از هر چیز و هر کس واسش در اولویت!؟
کنج لبمو دادم بالا و گفتم:

-آره میدونم! بهتره زودتر بری! شب بخیر!

دستیگره رو خم کرد و بعد یکبار دیگه گفت:

-ماهور ...؟

بدون اینکه لبهاش رو از هم باز کنم گفتم؛

-هووووم....

دستی به صورتش کشید و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینقدر بل پدرت در نیفت ....

زهرخندی زدم و پرسیدم:

-نصیحت بود یا هشدار ؟

چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

-هیچکدوم...

-پس اسمش چیه !؟

یکم مکث کرد بعد کنج لبشو زیر دندون فشار داد و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نگرانی...

پوزخندی زدم و گفتم؛

-نگرانی؟ مطمئنی؟ مکه آدم تو زندگیش نگران اونایی که واسش مهم‌نیستن هم‌میشه!؟

-تو راجب من اینطوری فکر میکنی!؟

-آره...درهرصورت ...باشه یادم میمونه....

به پهلو چرخیدم واون لحاف سفید رو تا روی صورتم بالا آوردم که دیگه حتی نبینمش.
می دیدمش و چشمم بهش میفتاد جدایی واسم سخت و ترسناک میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم واونقدر زیر همون لحاف موندم تا وقتی که صدای باز و بسته شدن در اومد و این فقط یه معنی میداد.
اینکه اون رفته....
آهی کشیدم و ملحفه رو از روی صورتم پایین آوردم و زل زدم به در بسته....
امیرعلی دوستم نداره.هیچوقت نداشت.
اگر هم اومد اینجا واسه این بود که دلش به حالم سوخته...هی
پدر عشق صدبار بسوزه الهی!

~~~~

پرستار جوونی همراه پزشک مسنی اومدن داخل اتاق.
اگه مامام یا ملیحه اینجا بودن یا نبودن خبر نداشتم در هر صورت نمیخواستم هیچ کدومشون رو ببینم.
پرستار سرمم رو چک کردو پزشک با بررسی وضعیتم، نسبتا کرخت و بیحال رو به پرستار گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn
~~~~

@darkhast_romannn

-مشکلی نیست...عکسهاش هم چیز خاصی نشون نمیده.میتونن کارای ترخیصش رد انجام بدن!

چقدر دلم میخواست بازم تو بیمارستان بمونم که چشمم به هیچکدومشون نیفته واسه همین رو به دکتری که انگار حرف زدن هم واسش زحمت به حساب میومد پرسیدم:

-یعنی میتونم برم!؟

در حین امضا کردن کاغذ توی دستش جواب داد:

-آره....میتونی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اول نگاهی به پرستار که داشت سرم رو از دستم جدا میکرد انداختم و بعد مظلومانه پرسیدم:

-میشه نرم!؟ میشه بازم بمونم !؟ حالم خوب نیستاااا

سرش رو بالا گرفت و با کمی تعجب نگاهم کرد.به گمونم من اولین بیماری بودم که ازش میخواستم اجازه بده یکم دیگه اینجا بمونم چون نیمچه لبخندی زد و بعد سر خودکار توی دستش رو فشار داد تا نوکش بره داخل و همزمان پرسید:

-چیه؟ اینجا خیلی بهت خوش گذشته آره؟

-اگه بگم آره میزارید بیشتر بمونم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلافاصله با اون لحن جدی و تلخش جواب داد:

-خیررر !

ایش! چه دکتر بداخلاقی!از گوشه چشم نگاهش کردم و اون خیلی زود با گامهای خسته همراه پرستار از اتاق رفت بیرون.
چنددقیقه بیشتر از رفتنشون نگذشته بود که یک نفر درو با عصبانیت بهم کوبید اومد داخل....
خودمم یه لحظه جاخوردم و ترسیدم اما وقتی سرم رو بالا گرفتم چشمم افتاد به چشمهای میعاد....

#پارت_۳۰۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودمم یه لحظه جاخوردم و ترسیدم اما وقتی سرم رو بالا گرفتم چشمم افتاد به چشمهای میعاد....
نگرانی از سرو صورت این پسری که همیشه بنظر بیخیال میبارید.
دوید سمتم.
لبه های آهنی تخت رو گرفت و گفت:

-ماااااهی....ماهی....چرا این بلارو سر تو آورد هان ؟

چشمهام روی صورت بی نهایت نگرانش به گردش در اومد.من میدونستم دلیل نگرانیش چی هست.
یعنی تقریبا حدس میزدم. حدس میزدم که وقتی فهمیده بابا منو به این روز انداخته خودش رو مقصر دونسته و مطمئن شده این همون اتفاقیه که من بابتش نگرانی داشتم.
فرصت نداد حتی حرف بزنم چون تند تند پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بابات این بلارو سرت آورد آره؟ دیشب کتکت زد؟ کی آوردنت؟ واسه چی زد؟ سر اینکه دیر رسیدی؟ چرا آخه...

یه ریز حرف میزد و امون هم نمیداد.
بی هوا دستش رو گرفتم و با تکون دادنش گفتم:

-میعاد میعاااد....

وسط قطار سوالهای پی در پیش که ریتم تندی داشت جواب داد:

-هاااان ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دست دیگه ام رو بالا آوردم و بعدهم واسه اینکه دست از سوالهاش برداره گفتم؛

-استپ! یعنی ایست کن..ترمز بگیر!

همینکارو کرد.یعنی دیگه سوال نپرسید.یه نفس عمیق کشید و اینبار در آرامش پرسید:

-بابات اینکارو باهات کرد آره !؟

اصلا دوسن نداشتم بگم آره چون اون بود که اصرار داشن تابوهای پدرم رو بشکنم.قوانینشو زیرپا بزارم تا کم کم با اینکه من یه انسان هستم کنار بیاد و بفهمه حق انتخاب دارم و دلم مبخواد یه سری کارارو انجام بدم و حالا اصلا مایل نبودم دچار حس عذاب وجدان بشه و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باخودش به این نتیجه برسه که اگه همچین اتفاقی افتاد دلیلش خودش بوده.
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-آره ولی مهم نیست....

با عصبانیت گفت:

-بعنی چی که آره ولی مهم نیست؟

-خب یعنی نیست دیگه

با تحکم‌گفت:

-هست...خیلی هم مهم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شونه هام رو بالا انداختم.چیکارش میشد کرد!؟هیچی...سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-در هر صورت اتفاقیه که افتاده...دوست ندارم اینو بگم ولی من بهت گفتم پدرم آتیشی میشه....

دستهاشو به کمرش تکیه داد و با بالا انداختن ابروهاش گفت:

-نووووچ! اینجوری فایده نداره.بلند شو...بلندشو من خوب میدونم تورو کجا ببرم.بلندشو ...

پرسشی نگاهش کردم.نمیدونم چی تو سرش میگذشت واسه همین پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چیکار میخوای بکنی میعاد!؟

لحاف رو از روی تنم کنار زد و بعد گفت:

-بلند شو میگم بهت...

شالم رو از کنار بالش برداشتم و سرم انداختم.از روی تخت اومدم پایین.
خم شد و کفشهامو واسم جفت کرد و گفت:

-بپوش...بپوش ماهور باید بریم...

خیلی کارهارو با عجله انجام میداد و من دلیلش رو متوجه نمیشدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کاری که نباید اتفاق میفتاد ، افتاد و مگه میشد دیگه جلوش رو گرفت.
متعجب تماشاش گردم و گفتم؛

-بریم؟ کجا بریم آخه !؟

کمر خم شده اش رو صاف نگه داشت و جواب داد:

-تو کفشهاتو بپوش میگم برات....بپوش...بپوش کفشهاتو...

واقعا نمیفهمیدم قراره چیکار کنه و چه توی سرش هست.
یکم اومدم پایین و کفشهامو پوشیدم و گفتم؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میعاد چی تو سرت هاااان؟

بارم جوابمو نداد و فقط گفت:

-بپوش رفتیم بیرون میگم برات...

-آخه کجا !؟

صاف ایستاد و زل زد تو چشنهام و گفت:

-که کاری کنم تا دیگه پدر جنابعالی دست رو زن مردم بلند نکنه! بلههههه...اژدها باید وارد بشه...

من که اصلا سر از کارهای این بشر درنمیاوردم.
به زبون هم که نمیاورد چی توی سرش هست.
گیج نگاهش کردم که همونجا موقع در باز شد و مامان و ملیحه هم اومد داخل و گفت؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهور....

صدام زدن که مطمئن بشن حالم خوبه شایدم میخواستن خبر مرخص شدنم رو بهم بدن در هر صورت وقتی منو با میعاد میدادن تعجب نکردن.
این یعنی میدونستن اون قراره بیاد اینجا.
مامان گره روسریش رو محکمتر کرد و پرسید:

-میعاد تو هم اومدی اینجا!؟

میعادمچ دستمو گرفت و گفت:

-بله...و الان هم قراره برم کلانتری!

اونا انگار برخلاف من در جریان همچی بودن.هر چند من هنوزم دقیقا نمیدونستم چی به چی و منظور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میعاد از کلامتری رفتن چی هست. ملیحه هراسون و سراسیمه اومد سمتمون.نگاهی نگران به من و بعدهم میعاد انداخت و گفت:

-آقا میعاد لطفا این بحث رو دیگه پیش نکش...یه اتفاقی بوده تموم شده رفته پی کارش...

میهاد مچ دست منو کشید و همونطور که منو سمت در میبرد گفت:

-از نظر شما تموم شده ولی از نظر بنده نشده....پدر جنابعالی زن منو اونقدر زده که کارش رسیده به بیمارستان بعد شما میگید یه قضیه ای بوده تموم شده.شرمنده ملیحه خانم. من تا شکایت نکنم ول کن نیستم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ملیحه دوباره با نگرانی گفت:

-این راهش نیست....ماهور دختر پدر من... یه غریبه که کتکش نزده....

میعاد با دلخوری گفت:

-دیگه بدتر...دیگه بدتر...آخه آدم دختر خودشو اینجوری کتک میزنه !؟؟

گیج و ویج به هرسه شون نگاه کردم.
یعنی میعاد واقعا میخواست منو ببره کلانتری!؟

#پارت_۳۰۶

🖤❤️ عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گیج و ویج به هرسه شون نگاه کردم.
یعنی میعاد واقعا میخواست منو ببره کلانتری!؟
میخواست منو ببره که از بابا شکاست کنه؟ این میعاد دیوانه دیگه کم کم داشت منو به تعجب میانداخت.
منو دنبال خودش کشید و برد سمت در.
سرمو برگردوندم و نگاهی به عقب سر انداختم.
ملیحه که میخواست هر جور شده میعاد رو از شکایت منصرف بکنه اومد سمتمون و گفت؛

-آقا میعاد خواهش میکنم.یعنی شما واقعا میخواین از آقاجون من شکایت بکنید!؟

میعاد ایستاد و ریلکس اما جدی جواب داد:

-آره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار فهمیده بود میعاد تصمیمش رو گرفته اصلا هم قرار نیست کوتاه بیاد که با حالتی درمونده پرسید:

-آخه چرا میخواین همچین کاری بکنید!؟

میعاد باهمون ریلکسی و البته سرو شکل نسبتا طلبکار جواب داد:

-چرا اینکارو نکنم!؟؟؟ ماهور دختر شما بود و الان زن من...زن من دست شما امانت بود.پدر جنابعالی امانت منو زده ترکونده بعد چرا شکایت نکنم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان با حالتی نگران گردن کج کرد شاید یه جورایی بتونه داماد صوریش رو راضی بکنه از خر شیطون بیاد پایین و بعدهم گفت:

-میعاد جان....اینکارو نکن.آبروی حاجی رو به خطر نندازد....

میعاد پورخندی زد و گفت:

-این حاجی شما اگه آبرو سرش نمیشد جیگر گوشه ی خودشو اینجوری خار و ذلیل نمیکرد.
کلانتری میبینیمش....

دستمو گرفت و منو به دنبال خودش از اتاق بیرون برد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پدرم حتی اگه منو میکشت هم پدرم بود و من نمیتونستم با آبروش بازی کنم واسه همینن در حینی که دنیال میعاد کشیده میشدم پرسیدم:

-میعاد تو واقعا میخوای از پدرم شکایت بکنی!؟

به قدمهاش سرعت داد و همزمان گفت:

-آره...چرا نکنم!؟

کلافه گفتم:

-ولی این شدنی نیست...

با اطمینان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هست...پدرت باید بدونه حق همچین کاری نداره....

باهمدیگه از ساختمون بیمارستان زدیم بیرون و به سمت ماشینش رفتیم.
دست منو رها کردتا سوئیچ ماشینش رو از جیب شلوارش بیرون بیاره.
اصلا از اینکه بخاطر این اتفاق از بابا شکایت کنم حس خوبی نداشتم .
اینکه آدم بخواد از یه غریبه شکایت کنه بحثش جدا بود تا وقتی که بخواد اینکارو با یه غریبه انجام بده.واسه همین گفتم:

-میعاد من نمیخوام از بابا شکایت بکنم....

در ماشین رو برام باز کرد تا سوار بشم و بعدهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باید اینکارو بکنیم.باید بدونه دیگه نباید کارشو تکرار بکنه...باید بدونه تو قبل از اینکه دختر اون باشی یه آدمیزادی...

با نگرانی و اضطراب گفتم:

-واسمون حرف درمیاد...آبروش میره...

پوزخندی زد و گفت:

-بچه نباش عزیز من حق تو این نیست دختر..حق تو واقعا این نیست... سوارشو...

سوارشدم ولی دلم رضا به اینکار نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پکر و دمغ سرمو برگردوندم و به مامان و ملیحه که داشتن سمت ما میومدن نگاه کردم.
محمد هم تازه رسیده بود پیششون ودرست وقتی میخواست بیاد سمت ماشین ، میعاد ماشین رو روشن کرد و از اونجا دور شد.
خواستم سرمو برگردوندم که گفت:

-سرتو برنگردون...نیگاشون نکن!

مضطرب گفتم:

-محمد هست...دهره میاد سمتمون

بیتفاوت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باشه...واسه اونم دارم...پسره ی پفیوز

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-داری راجب پدر و برادر من حرف میزنیاااا

بی توجه به صدا زدنهای محمد که همچنان داشت دنبال ماشین می دوید گفت:

-نسبتهارو تو سرت بنداز بیرون ماهور...کسی که به تو صدمه میزنه باید متوجه کار اشتباهاش بشه میخواد برادرت باشه میخواد مادرت باشه یا خواهرت یا پدرت.

انگشتامو توهم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درست بود که پدرم منو به این روز انداخت امامن واقعا دلم نمیومد ازش شکایت بکنم.
آخه واقعا منو شکایت از پدرم !؟
سرم رو به آهستگی بالا آوردم و گفتم:

-میعاد...من...من دلم نمیاد از بابام شکایت بکنم.حس خوبی از این بابت بهم دست نمیده...

درآرامش شروع به صحبت کرد و گفت:

-ببین...من فقط میخوام دیگه دست روت بلند نکنه خب؟ میخوام بااین تصور که تو شوهر داری و اختیارت دست شوهرت دست برداره از این اخلاقهاشون لااقل کتکت نزنن همین....
بابا تو جونی واست نمی مونه اگه بخوان اینجوری اذیتت کنن...
تو باید از خودت دفاع کنی به هر نحوی که شده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خدا کجا تو دین و کتابش گفته به پدر میتونه فرزندش رو زجر بده؟
نگران نباش...
یه تعهد ازش میگیریم گه مثلا دیگه زن منو نزنه بعدش بیخیال میشیم...

اگه قرار بود فقط یه تعهد باشه مشکلی نداشتم و اسه همین گفتم:

-فقط یه تعهد قبول؟؟

خندید و گفت:

-باشه فقط یه تعهد...

#پارت_۳۰۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

دوتا نوشیدنی انرژی زا گرفت و اومد سمتم.
باورم نمشد ما رفتیم کلانتری و از پدرم شکایت کردیم و حالا منتظر بودیم احضارش بکنن و اون بیاد اینجا.
میعاد حسابی پیاز داغ ماجرارو زیاد کرده بود.
که زنشو کتک میزنن...که آزهر جسمیش میدن و...
نزدیک که شد اسممو صدا زد.
سرم رو بالاگرفتم و بهش نگاه کردم.نوشیدنی رو پرت کرد سمتم و گفت:

-بیا بخور جون بگیری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هنوزم حس و حالم بابت این موضوع خوب نبود.واقعا اگه کسی میفهمید پدرم منو اونقدر زده که کارم رسید به بیمارستان چی فکر میکردن راجبمون یا اینکه من رفتم کلانتری و از اون شکایت کردم؟!
نوشیدنی رو تو هوا گرفتم و وقتی کنارم نشست گفتم:

-میعاد...من هنوزم فکر نمیکنم کار خوبی انجام دادیم

سر نوشیدنی توی دستش رو باز کرد و چند قُلپ ازش خورد و بعدهم عین من خیره شد با دومردی که تو حیاط کلانتری درحال بگو مگو بودن و همزمان گفت:

-از نظر خودم که بهترین کار ممکن رو انجام دادیم دیدی که...یارو پلیسه هم کلی شاکی شد و حق رو داد به ما..تازه خیلی هم ماراحت شد سر اینکه این بار اولش نیست و ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

افسوس وار گفتم:

-وقتی داشتم براش توضیح میدادم خیلی ضایع گریه میکردمنه....؟

خندید و جواب داد:

-آره عین فورباغه شده بودی....قورباغه ای که شکارشو گم کرده

یه مشت آروم به بازوش زدم و گعتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بدجنس...ولی جدا حسم خوب نیست...موندمالان چه شکلی شده ...میدونمکارد بزنن خونش در نمیا

ابرو درهم گره زد و گفت:

-نمیشه که پدرت همیشه تورو بزنه.اگه اون ضربه باعث میشد تو بری تو کما چی؟ هاان؟
بیخیال....احساساتی نشو...
بعضی وقتها بعضی چیزارو باید بهش پایان داد حتی اگه انجامشون حس بدی بهت دست بده....

شاید حق با میعاد باشه.شاید من واقعا باید از یه جایی جلوی پدرم رو میگرفتم تا دیگه به خودش اجازه نده باهام همچین کاری بکنه.
اما اون چیزی که ذهن منو درگیر خودش کرده بود مسئله ی دیگه ای بود.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میعاد...

-هووووم؟

همونطور که با سر نوشیدنی ور میرفتم سرم رو پایین انداختم و آهسته گفتم:

-دیشب امیرعلی اومده بود بیمارستان دیدنم...

ابروهاش رو درهم گره زد و بعد سرش رو خیلی آهسته به سرم برگردوند.
اون میدونست من یه نفرو دوست دارم ولی هیچی ازش نمیدونست واسه همین متعجب پرسید:

-امیرعلی ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اهووووم

- امیرعلی کیه!؟

لبهامو روهم فشردم.چند نفس عنیق کشیدم و بعد جواب دادم:

-امیرعلی همونیه که ...که ..که من...

اونقدر من من کردم تا بالاخره خودش حدس زد و گفت:

-که دوستش داری...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیق کشیدم.با میعاد اونقدر صمیمی شده بودم که هیچی واسه مخفی کردن ازش نداشتم واسه همین گفتم:

-آره...شبونه اومد پیشم.یکی دو ساعتی موند و بعدهم رفت.به نگهبان رشوه داده بود که راش بده داخل.

خندید و ابروهاش رو بالا انداخت.باز هم چند قلپ دیگه از اون آب میوه رو خورد و گفت:

-عجبببب ! چه گل پسر خوبی!

غمگین و دپرس به رو به رو خیره شدم. هر چندثانیه یکبار اتوماتیک وار آه میکشیدم .
لبهامو رو هم مالیدم و باهمون حالت دلگیر گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اما اون منو دوستم نداره!

خندید و گفت:

-داره...

ابرو بالا انداختم و جواب دادم:

-نداره...

قوطی توی دستش رو که فکر کنم دیگه چیزی تهش نمومده بود پایین گرفت و بعد کاملا مطمئن گفت:

- اگه نداشت که رشوه نمیداد و شبونه نمیومد دیدنت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

داشت؟ برام قابل باور نبود.یعنی هر وقت میخواستم به خودم بگم اون دوستم داره به این نتیجه می رسیدم که این فکرها پوچ و تو خالی ان.
اون نامزد داشت و نامزدش رو هم خیلی دوست داشت.
و این چیری نبود که میعاد بدونه.
قطعا اگه بدونه مثل من به این تتیجه میرسه اون دوستم نداره.
افسوس وار گفتم:

-رفتارش که نشون نمیده داره...عشق ما یکطرفه اس...

سرش رو تکون داد تا نشون بده با من موافق نیست و بعد هم گفت:

-توی یه عشق یکطرفه که طرف پا نمیشه شبونه بلند بشه بره بیمارستان دیدن طرف...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پافشاری کردم رو نظر خودم و گفتم:

-نداره میعاد...میگم‌نداره بگو آره نمیدونه....

لباشو کج و کوله کرد و گفت:

-شایدهم دوست داره ولی خودش نمیدونه...

متعجب نگاش کردم و پرسیدم:

-یعنی چی که نمیدونه !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی گشید و بعد سیگارشو از پشت گوشش برداشت و گذاشت لای لبهاش و جواب داد:

-ببین...آدما گاهی یه نفرو دوست دارن ولی خودشون خبر ندارن...نمیدونن اون شخص رو دوست ندارن...اسمی واسه احساسشون به اون شخص ندارن....

رفتم تو فکر.یعنی ممکن امیرعلی دوستم داشته باشه ؟!

#پارت_۳۰۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رفتم تو فکر.یعنی ممکن امیرعلی دوستم داشته باشه ؟!
بقول میعاد اگه نداشت که شبونه رشوه نمیداد بیاد دیدن من!!!
ولی نه...تو زندگی اون یه نفر دیگه هم بود که همیشه به من ترجیحش میداد.
همونطور که با نوشیدنی توی دستم بازی بازی میکردم گفتم:

- نه ! اون منو دوست نداره.اگرهم برای دیدنم اومد واسه اینکه دلش سوخت....حالم از دلسوزی بهم میخوره!

اول نگاهی به دستهام انداخت.دستهایی که داشتن خشمشون از اتفاقات زندگیم رو اون نوشیدنی خالی میکردن و هی فشارشون میدادن و بعدهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو چرا اینقدر اصرار داری که اون دوست نداره هان!؟

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-تو چرا اصرار داری که داره !؟

فندکشو زیر سیگارش گرفت و با روشن کردنش جواب داد:

-چون دلیل دارم...

-منم دلیل دارم...

-دلایل تو هرچی هم که باشن دلایل من ازشون قانع کننده ترن....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمامو ریز کردم و پرسیدم:

-چطور مگه !؟

یکم فکر کرد.بعد دستی به صورتش کشید و گفت:

-فرض کن ملیکا تصادف میکنه...فرض کن...که البته عمرا اگه این جون به عزرائیل بده...

لبخند خسته و بی رمقی زدم و لب زدم:

-خب...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سیگارشو از لباش دور کرد و دستهاشو پایین گرفت.دود سیگارو از دهنش بیرون فرستاد و بعد خندید و گفت:

-این اتفاق اگه بیفته که نمیفته من نمیرم دیدنش...چون دوستش ندارم.یعنی حتی نمیتونم بگم دوستش ندارم من اصلا بهش حسی ندارم....
وقتی حسی ندارم چرا باس به خودم زحمت بدم و برم دیدنش؟

ته ته همه ی این حرفها و سوال و جوابها میخواست بگه اون دوستم داره ولی نداشت.اون که نمیدونست چی به چیه.
اما من اونقدر بهش اطمینان داشتم که گفتم:

-تو همه ی اینارو گفتی که آخرش بگی اون دوستم داره!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پک دیگه ای به سیگارش زد و جواب داد:

-خب آره دیگه...

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

-نه نداره.میدونی چرا!؟

پرسید :

-چرا !؟

زل زدم تو چشمهاش.ممکن بود اگه بگم ازم بیزار بشه و دیگه نگه ما رفیق صمیمی هستیم درحالی که من واسه اولین بار حس کردم واقعا یه دوست واقعی دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولی دلم میخواست باهاش صادق باشم برای همین گفتم:

-اگه بگم دیدت نسبت بهم عوض نمیشه!؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-این دری وری ها چیه!؟معلوم که نه...

مردد پرسیدم:

-حتی اگه خطا کرده باشم!؟

دوباره از سیگارش کام گرفت و بعدهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- دوستی به این نیست که...تو اگه قرار باشه دوستتو بابت خطاهاش ازش فاصله بگیری همون بهتر که این دوستی نباشه....
رفاقت باید خالی از معیار باشه.میدونی!؟
دوستی نباید قاعده و قانون داشته باشه.
اگه مشخص کنی رفیقت اینجور و اونجور و فلان جور باشه که نمیشه ....تو باید دوستتو دوست داشته باشی حتی اگه گه باشه...

حرفهاش بهم جرات صحبت کردن داد برای همین اون قوطی رو بیشتر مابین دستهام فشار دادم و گفتم:

-اون نامزد داره....نامزدش رو هم دوست داره! واسه همین میگم منو نمیخواد چون اونو همیشه به من ترجیح داد.همیشه ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با اینکه واسه چند لحظه روم نشد تو صورتش نگاه کنم اما بالاخر هدسرمو بالا گرفتم تا ببینمش. تغییری هم تو حالت نگاه و صورتش ندیدم برای همین اون حس خجالت هم نرم نرمک از جودم پر کشید.
بازم از سیگارش کام گرفت و بعد پرسید:

-اینو میدونستی!؟ اینکه نامزد داره!؟

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

-آره میدونستم...میدونی ...ما بخاطر کمک بهمدیگه بهم نزدیک شدیم.قرار گذاشته بودیم قوانینو نشکنیم...قرار گذاشته بودیم فقط بهم کمک کنیم.کمک کنیم تا مشکلاتمون حل بشه و بعد راهمونو ارهم جدا کنیم اما من لعنتی این قانونو شکستم و عاشقش شدم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رفتم تو فکرش.
بوی عطر تنش برام تداعی شد.اون تیشرتهای مشکیش...اون لبخندهای خاصش....
نگاه های آروم اما مرموزش.
دلم تنگ شد براش...هم بیزار بودم ازش هم عاشقش بود و همین نقطه درد ماجرا بود.
دود سیگارش اومد سمت صورتم.آهسته پرسید:

-خیلی دوستش داری؟!

از فکر امیرعلی بیرون اومدم و سرمو به سمت میعاد چرخوندم.
این اولینبار بود که یه نفر همچین سوالی ازم میپرسید.
میگم اولین بار چون هیچکس خبر نداشت من عاشق امیرعلی ام.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من نمیدونستم دوستش دارم.همیشه فکر میکردم کارمون که تموم بشه به سادگی میتونم فراموشش کنم ولی اولینباری که حس کردم دوستش دارم وقتی بود که پیشش بودم...میدونی.دلم نمیخواست از پیشش برم واسه همین به بهانه ی بیخودی موندنمون رو پیش هم کش میدادم....
نمیتونستم جز اون به کس دیگه ای فکر کنم.
فرق داشت برام باهمه....

آه کشیدم.ولی دیگه چه اهمیت داشت.واقعا دیگه چه اهمیتی داشت !؟
همه چیز تموم شده بود و کاریش هم نمیشد کرد...

#پارت_۳۰۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آه کشیدم.ولی دیگه چه اهمیت داشت.واقعا دیگه چه اهمیتی داشت !؟
همه چیز تموم شده بود و کاریش هم نمیشد کرد....
قیافه ام شبیه آدمای مایوس شده بود.
آدمایی که هیچ حس و امیدی به دنیا ندارن.
میعاد خاکستر سیگارشو تکوند و باخنده گفت:

-چقدر تو کفیاااا....فرهاد و مجنون هم اینجوری از معشوقه اشون حرف نمیزدن!

چپ چپ نگاهش کردم ولی خیلی زود لبخندروی صورتم نشست.نمیشد مقابل اون جدی باشم.
هیشکی نمیتونست.یه طنز ذاتی داشت.
یعنی بدون اینکه بخواد دلقک بازی دربیاره اتوماتیک آدم شاد و خندونی بود.
اخم رو از صورتم پر دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میعاد تا عاشق نشی درکم‌نمیکنی....

خندید و پرسید:

-اووه خانم عاشق....

خندیدم. چقدر خوشحال بودم و حس سبکی بهم دست میداد اینکه بالاخره تونستم راجبش با یه نفر حرف بزنم.
موهامو مرتب کردم و گفتم:

-اولینبار وقتی دیدمش باهام بداخلاقی کرد....قیافه ی اون لحظه اش هنوز تو ذهنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه تیشرت مشکی تنش بود و یه شلوار سیاه هم پاش بود.
اخمو بود.
صداشو بالا نبرد.خیلی کم اینکارو میکنه.باهام بداخلاقی کرد اما بهش نپریدم...میدونی....لعنتی از همون اول به دلم نشسته بود...

دماغشو بالا کشید و گفت؛

-عجب....ببینم عکسی از این جیگر نداری!؟

معلوم بود که نداشتم.بلافاصله و بدون اینکه براش فکر کنم سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه...معلوم که نه...موبایل من یه نوکیای ساده بود.نبود هم جرات اینکه بخوام شماره اش رو سیو کنم نداشتم چه برسه به اینکه عکسی ازش داشته باشم...

-حیف شد...دلم میخواد ببینمش....

مکث کردم.ذهنم رفت پی اینکه شاید بشه یه جورایی ازش یه عکس پیدا کرد واسه همین فورا گفتم:

-من شماره اش رو میگم حتما عکسش پروفایل واتس اپش هست...ببینش...

باشه ای گفت و تلفنش رو از جیب شلوارش بیرون آورد شماره ی امیرعلی رو گفتم و اون سیوش کرد.
خوشبختانه میشد عکس پروفایلش رو دید.
زوم کرد روش و بهش خیره شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حتی تو عکسش هم پیرهن مشکی تنش بود .
شلوارش رو تا زده بود و داشت ماهیگیری میکرد.
بیشتر زوم کرد روش و بعدهم گفت:

-من....من اینو میشناسم! امیرعلی آرمند درست !؟؟

فورا جواب دادم:

-آره...آره...امیرعلی آرمند اون برادر شوهر ملیحه است.تو اونو میشناسی !؟

سرش رو آهسته جنبوند و بعد از برنامه خارج شد و دوباره تلفنش رو گذاشت تو جیب شلوارش و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره میشناسمش...بزار اینجوری بهت بگم...اون رفیقِ رفیق منه....

جالب.اصلا فکرشم نمیکردم اون امیرعلی رو بشناسه.
یکم فکر کرد.سیگارش تقریبا درحال تموم شدن بود.
زبونش رو تو دهنش چرخوند و گفت:

-نظرت چیه یکم بسنجیمش این شازده رو ؟ هوم ؟

سردرگم نگاهش کردم و پرسیدم:

-چی؟ بسنجیمش؟ چه جوری؟ یعنی اصلا باید چیکار کنیم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سیگارشو خم کرد و سرش رو فشار داد به زمین که خاموش بشه و بعد گفت:

-پسفردا رفیقم قراره یه پارتی بزرگ بگیره.این رفیقم که میگم دوست صمیمی همین شازده اس....
من تورو هم باخودم میبرم
ادای زوجهای عاشق رو درمیاریم...درمیاریم که ببینیم واکنشش چیه...اگه واکنش نشون داد یعنی دوست داره...که از نظر من همین حالاش هم داره...نامزدشو دوست داشت که باتو نمیپرید حالا به هر دلیلی ولی وقتی میگی نداره پس اینم یه نوع سنجشه....
اگه ری اکشن نشون داد یعنی دوست داره، نداد بیخیالش شو بچسب به زندگی و آرزوهات ...

حس کردم بیراه هم نمیگه.یعنی اصلا میشه؟
میشه همچین کاری کرد.!؟
از فکر بیرون اومدم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بنظر تو انجام همچین کاری ضایع نیست!؟

ریلکس و خونسرد جواب داد:

-نه چرا باشه!؟ تو با منی دیگه...بامن میری اونجا....اوکی!؟

لبهامو روهم فشردم و یکم باخودم فکر کردم.
یه دلم میگفت آره یه دلم میگفت نه ولی خودمم دلم میخواست بدونم اون دوستم داره یا نه.. برای همین گفتم:

-باشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زد.
منم لبخند زدم.حس کردم باید بگم مرگ یه بار شیونم یه بار.
یا باید همه جوره فراموشش کنم یا باید حقیقت رو بفهمم...

#پارت_۳۱۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

حس کردم باید بگم مرگ یه بار شیونم یه بار.
یا باید همه جوره فراموشش کنم یا باید حقیقت رو بفهمم.
شاید واقعا برای اینکه اون انتخاب کنه به یه فرصت نیاز داشته باشه.به یه شرایط خاص.
دستشو بالا آورد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس بزن قدش....فردا میریم خرید و بعدشم تو مهمونی میترکونیم ....

دستشو بالا بردم و کف دستمو به دستش زدم و بعد گفتم:

-خب...بعدشو چیکار کنیم!؟ منظورم اینکه اصلا از کجا معلوم آغام اجازه بدم من باتو بیام پارتی اونم شبونه!؟

یه ای بابا باخودش گفت و بعدهم جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس ما واسه چی اینجاهستیم!؟ من میخوام بابات امروز تعهد بده دیگه تورو کتک نزنه هروقت هم ما خواستیم باهم بریم مهمونی...

مردد بودم.نمیدونستم این واقعا کار درستیه یا نه.نفس عمیقی کشیدم و بعدهم گفتم:

-اگه امیرعلی منو باتو ببیته و فکر کنه واقعا باهمیم چی؟

دستشو دوسه بار پشت گردنش خودش کشید و بعد با مکث جواب داد:

-نه فکر نکنم....فوقش فکر میکنه زیدیم دیگه....که ما اصلا میخوایم همین فکرو بکنه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مایوس پرسیدم:

-بنظر تو روش خوبیه!؟

سرش رو آهسته جنبوند و گفت:

-هست...روش خوبی هست....بهترین...

هنوز داشت حرف میزد که چشمم افتاد به بابا و محمد.دوشادوش هم درحالی که خشونت از سرو روشون میبارید رو به جلو قدم برمیداشتن.
آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم:

-میعاد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هان!؟

باترس گفتم:

-بابا و محمد اومدن!

لبخند زد و گفت:

-عه! خب خوش اومدن بلند شو...بلند شو که قراره اوضاع رو سه هیچ به نفع خودمون تموم کنیم!

استرس داشتم ولی خودمو سپردم دست میعاد.
یعنی اون ازم خواست که اینبار همین کارو بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیچی نگم و اجازه بدم اون کارارو پیش ببره.
کارد میزدن خون بابا و محمد در نمیومد.
خصوصا محمدی که نگاه پر تاسفش رو لحظه ای از صورت من برنمیداشت.
باهم رفتیم داخل.منو میعاد کنار هم مشستیم و بابا محمد هم رو به رومون.
محمد بی ترس و واهمه در برابر همون پلیس رو به من گفت:

-تو خجالت نمیکشی!؟؟ از بابا شکایت میکنی!؟

سرمو پایین انداختم و هیچی نگفتم اما میعادشد زبون من و گفت:

-ببخشیدا برادر زنی احترامت واجب...شما میزنین بیچاره رو لت و پارش میکنین زشت نیست.ماهور از خودش دفاع کنه زشت!؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محمد خواست جواب میعاد رو بده که با صدای پلیس هردو عقب نشینی کردن.اون رو به بابا شکایت مارو شرح داد.
حالم خوش نبود و وقتی اونا داشتن صحبت میکردن، بحث میکردن یا حتی از خودشون دفاع میکردن تمام مدت من فقط سرم پایین بود و با دستهام بازی میکردم.
امیدی به نتیجه ی مثبت این دعوا نداشتم.
میعاد در آرامش اما با صراحت حرفهاشو پشت سر هم میزد و ازمن دفاع میکرد:

-من میخوام زنم دیگه آزار جسمی نبینه...دیگه کتک نخوره...نشه کیس یوکس پدر و برادرش...میخوام ایشون تعهد بدن دیگه زن منو اذیت و آزار نکنن....بهش اجازه بدن بامن بیاد بیرون من همسرشم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پلکهامو روهم فشردم اسنبار بابا بود که پشت سرهم حرف میزد و از خودش دفاع میکرد.
دلم میخواست دستهامو بزارم روی گوشهام وهیچی نشنوم...هیچی.
تو خودم بودم که با سقلمه ی میعاد به خودم اومدم.
چشم همه سمت من بود خصوصا اون پلیس.
آهسته کنار گوشم گفت:

-حرف بزن...بهشون بگو باهات چیکار میکنن ....

نفسم تو سینه حبس شده بود.
آب دهنمو قورت دادم و سرمو بالا گرفتم.
قلبم تند تند تو سینه ام می تپید.
اینکه همه داشتن منو نگاه میکردن حس بدی بهم میداد.
افسر پلیس ریلکس گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حرفتو بزن دخترم نترس...محکم باش و حرفهاتو بزن

میعاد نامحسوس دستمو گرفت که بهم بفهمونه کنارمه.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-پدرم حتی پوشیدن لباسهایی با رنگ شاد رو هم قدغن کرده..
اگه یک تار از موهای من بیرون بیاد کتکم میزنه...اگه یه نفر مزاحمم بشه حتی اگه مقصر منم نباشم بازم کتکم میزنه....اگه یه روز دیر برسم خونه کتکم میزنه....
اگه کاری رو اون بخواد اما من نخوام انجام بدم کتکم میزنه ...
ا...اگ....اگه حتی بلند بخندم هم کتکم میزنه....
اون روز فقط یکم دیررسیدم خونه اما کنترل تلویزیون رو پرت کرد سمتم و بعدهم تاتونست کتکم زد....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اشک از چشمهام سرازیر شد.بغض کردم و با صدای لرزون و بغض الودی گفتم:

-بابام دوستم نداره...ازم متنفره....همیشه به من میگه اضافی ام...میگه دختر داشتن یعنی دردسر....
به دلم مونده یه بار بدون ترس از دانشگاه برگردم خونه....
به دلم مونده لباسهایی که دوست دارمو بپوشم...
بابام دوستم نداره....نداره....

سرمو پایین انداختم و بیصدا اشک ریختم....

#پارت_۳۱۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو پایین انداختم و بیصدا اشک ریختم.
تحمل فضا دیگه برام ممکن نبود.خیلی سخت یه دختر به این نتیجه برسه پدرش دوستش نداره یا از معمولی ترین کارها محرومش کنه...
اونقدر آزارش بده که پناه ببره به یه غریبه!
که دخیل ببنده به کسی که تازه باهاش آشنا شده.

میعاد بلند شد.رفت سمت میز و چند برگ دستمال از جعبه بیرون کشید و بعد برگشت سر جاش و اونارو به سمتم گرفت و گفت:

-بیا...اشکاتو پاک کن....

دستمالارو ازش گرفتم و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مرسی!

افسر پلیس رو کرد سمت بابا و گفت:

-آقای محترم...من خودمم دختر دارم اونم چهارتا...مرد نظامم اما یکبار هم به دخترم نگفتم اگه تار موی تو بیرون بیاد فلان میکنم.یکبار به دخترم نگفتم حق پوشیدن لباس دلخواهتو نداری...پدر باید پشت دخترش باشه من تعجب میکنم از اینکه چرا شما برعکس هستید!؟
آخه مرد حسابی کسی بچه ی خودشو به این روز میندازه!؟

اون با زدن این حرفهای شماتت بار رو کرد سمت میعاد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جوون چراا ازدواج نمیکنید برید سر خونه زندگیتون هان؟ بیخیال تجملات بشین یه جشن ساده بگیرید به سلامتی برید سر خونه زندگیتون....

میعاد نگاهی به من انداخت و بعد با کمی من من کردن گفت :

-آخه شرایط من هنوز جور نیست واسه ازدواج....ما تازه عقد کردیم...

محمد باعصبانیت گفت:

-جماب سروان هرچی هست از گور همین یارو بلند میشه...این خواهر منو گوش نگیر کرده...اون کاری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کرده کار این دختر به جایی برسه که از پدر خودش شکایت بکنه.....

افسر پلیس دستشو بالا آورد و خطاب به محمد با تشر گفت:

-صداتو بیار پایین....صداتو بیار پایین وگرنه میگم بندازنت بیرون....

یه چیزی عین غمباد گیر کرده بود تو گلوم.
یه غم بزرگ...غممی که عین کلوخه غم گوله شده بود تو گلوم و حتی نمیتونستم قورتش بدم.
آهسته سرمو بالا گرفتم و رو به افسر پلیس گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببخشید...من حالم خیلی بده...نمیتونم حرف بزنم میشه برم بیرون !؟

میعاد نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و بعد رو به پلیس گفت؛

-اگه میشه اجازه بدید ایشون برن من هستم و ...

بقیه ی حرفهاشونو نشنیدم چون حس کردم گوشهام سنگین شدن و گز گز میکنن.
حالم بد بود...خیلی هم بد بود.
چون بهم این اجازه رو دادن که برم خیلی سریع و فوری بی توجه به نگاه های پر غیظ محمد و بابا بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون....
کورمال کورمال خودمو رسوندم به حیاط کلانتری.یه گوشه نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر کنم ضعف کرده بودم آخه بدنم بی حس شده بود اوتقدر بی حس که مطمئن بودم حتی نمیتوم دستمو بالا بگیرم.

یک ساعت بیشتر با چشمهای بسته اونجا نشسته بودم.سرم درد میکرد.بدنم از داخل گرم بود و از بیرون سرد.
اعصابی واسم باقی نمونده بود.
کاش میشد اصلا نرم خونه چندروزی دور باشم از خونه و زندگی و همه چیز..از همه کس.
دستی روی شونه ام نشست و بدنم رو تکون داد:

-ماهور...ماهی...بیب بیب...

خیلی سریع پلکهام رو وا کردم و خیره شدم به میعادی که بالای سرم ایستاده بودقبل از اینکه بخوام دراین مورد سوالی بپرسم اون بود که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حالت خوبه!؟

باصدای گرفته ای جواب دادم:

-آره ولی نه خیلی...

یعنی جلسه شون تموم شده بود!؟دستشو سمتم دراز کرد و گفت؛

-پاشو رفیق...پاشو بریم...

خیلی کنجکاو بودم ببینم بینشون چیشد و چی گذشت.حتی نمیدونستم اونا هنوز هستم یا رفتن.
دستمو تو دستش گذاشتم و با بلند شدن از روی زمین پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-رفتن!؟

سرشو تکون داد و درجواب سوالم گفت:

-آره فکر کنم...خواستن بیان پیشت ولی من اجازه ندادم.فعلا خر خودمون رو دور...

شونه به شونه ی هم راه افتادیم سمت خروجی.دستهامو تو جیبهای لباسم فرو بردم.
سردم بود و میعاد اینو فهمید که لباس تنشو درآورد و انداخت رو شونه های منو گفت:

-بریم خونه ی من یا بریم یه کافه یه لیوان شیر داغ بخوری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هردو پیشنهاد عالی بود.ولی ذهنم من سمت چیزای دیگه بود واسه همین گفتم:

-چیشد میعاد...؟ ته این شکایت به کجا رسید؟

دستمو ول کرد و جواب داد:

-میگم حالا...فعلا نرو تو فکرش....

#پارت_۳۱۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو ول کرد و جواب داد:

-میگم حالا...فعلا نرو تو فکرش....

چطور میتونستم نرم تو فکرش وقتی تمام ذهنمو دیر خودش کرده بود.من حالم بد شده بود و نمیدونستم ته این شکایتی که باب دلم هم نبود چیشد و به کجا رسید واسه همین طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-بگو دیگه میعاااااد ! میخوام بدونم!

من کنجکاو بودم و اون خونسرد.اون که چیزی رو نمیخواست بدونه این من بودم که کلی سوال بی جواب داشتم.
چشمک زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میگم دختر! اینقدر کم طاقت نباش...بریم بیرون میگم!

گوشی هامونو تحویل گرفتیم و از در رد شدیم و رفتیم بیرون.
داشتم خودخوری میکردم.دلم میخواست بدونم چه خبره واسه همین تا رد شدیم گفتم:

-خب بگو دیگههههه....لااقل بگو شیری یا روبااااه !؟

خندید و جواب داد:

-روبااااه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لب و لوچه ام آویزون شد.مایوس نگاهش کردم ودمغ پرسیدم:

-جدا !؟؟

بازم خندید.مشخص شد داره سر به سرم میزاره و همین خنده ها و سر به سرگذاشتنها در نتیجه منو مطمئن کرد اوضاع چندان هم بد پیش نرفت.
اشاره کرد به ماشین و گفت:

-سوار شو هوا سرد.تو راه واست میگم!

دستهامو تو جیب لباس تنم فرو بردم و گفتم:

-آره سرد...ولی نمیشه لااقل بگی چطور گذشت!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بد نبود...همچی به نفع من و تو شد...

کنجکاوتر شدمو بازم پرسیدم:

-بازم بگو...بیشتر بگو....چیشد؟چیگذشت؟

-سوارشو...سرده....میگم برات

-باشه ولی نگیاااا میکشمت!

همین که رفتیم سمت ماشین صدای محمد از پشت سر به گوش رسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمک نشناس! حالا دیگه میری از آقاجون شکایت میکنی!؟

هم من و هم میعاد ایستادیم و باهم به عقب چرخیدیم.
مستقیم نگاه کردن به چشمهای بابا و محمد واقعا واسم سخت بود.
خصوصا وقتی اینجوری بهم‌می توپیدن و قرار هم بود تو خونه ببینمشون!
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-منو نمیزد کار به اینجا نمیکشید!

با نفرت و عصبانیت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خفه شو احمققق! دارم برات ماهور...دارم برات....به موقعه اش...

میعاد پرید وسط حرفهاش و گفت:

- به روح مادربزرگم بخواین بازم زنمو تهدید کنید دوباره میرم و ...

دست میعاد رو گرفتم و نذاشتم حرفشو بزنه.کشوندمش عقب تا درگیری دوباره بینشون بالا نگیره و بعدهم گفتم:

-بسه تورو خدا بسه...میعاد بیا...بحث نکن!

محمد داد رد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بیا برو سوار شو!

میعاد پوزخندی زد و گفت:

-شوهرش هست، شوهرش میرسونش!

داشت حالم خوب میشد اما این بگومگوها دوباره ناخوشم کرد.میعاد دستمو گرفت و کشوندم سمت ماشین.درو باز کرد برام و گفت:

-سوارشو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیگه به پشت سرم نگاه نکردم. اگه اینکارو انجام میدادم همه چیز بهم میریخت.
یعنی دل من بهم می ریخت. سست میشدم و ترس دوباره میومد سراغم.نفس عمیقی کشیدم و نشستم تو ماشین.
چند لحظه بعد میعاد هم اومد و پشت فرمون نشست و بعد گفت:

-این داداشت تو بابا خیلی دیگه شورشو درآورده!

با تاسف گفتم:

-مونده تا کشفش کنی.میعاد.نرم خونه دوباره محمد و بابا اذیتم کنن!؟؟

خیال جمع جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه! خیالت تخت خواب...تعهد دادن.هم برادرت هم پدرت.دفعه ی بعد دست روت بلند کنن متاسفانه تشریف میبرن بازداشتگاه!

#پارت_۳۱۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

سرم رو به عقب تکیه دادم و دستامو لای پاهام گذاشتم.
تنها چیزی که دلم میخواست رفتن از این خونه بود و واقعا قشنگترین روز زندگیم این بود که یه روز همجوره استقلال پیدا کنم.
زندگیم یه جوری بشه که رو پای خودم بمونم و کمتر درد بکشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو برگردوندم سمت میعاد و گفتم:

-میعاد.میگم...نمیشه یه ازدواج صوری بگیریم من از خونواده ام جدا بشم!؟هان ؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-این دختر خوش خیال!

فکر کنم پیشنهادم اونقدر افتضاح بود که حتی موجود بیتفاوتی مثل اونو که نسبت به عالم و آدم بیتفاوت بود رودهم خندوند.
دپرس نگاهش کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یه مقدار طلا دارم میفروشمشون خونه اجاره میکنم.تنها زندگی کردن واسه من بهتر نیست!؟

حرفهای من اونو خندوند.سرشو تکون داد و گفت:

-ماهور چیمیگی؟

غمگین لب زدم:

-چرت و پرتن حرفهام!؟

شوخ طبعانه جواب داد:

-متاسفانه بلههههه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پووووفی کشیومو با درموندگی پرسیدم:

-آخه چرااااا!؟

متعجب نگاهم کرد و جواب داد:

-فکر میکنی همه چیر به همین سادگیه؟
به گمونت یه خونه اجاره کنی اوضاع حل و رفع میشه!؟
من اصلا معلوم نیست تا کی ایران باشم...تو هم فکر نکن انجام دادن چیزایی که تو سرت تا به این حد راحت باشن.
این بابات هم امیدی به درست شدن طرز فکرش نیست.متاسفم اینو میگم ولی مثل همون اعرابی فکر میکنه که دخترارو زنده به گور میکردن.انگار متعلق به همون دوران ...خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

داداشتم عین بابات...امیدوارم عاشق یه دختر بشه که ۱۸۰ درجه متفاوت با معیارهاش..اونوقت حالیش بشه که نباید به یه دختر سخت گرفت!

محمد و عشق !؟بعید بدونم.پورخندی زدم و همونطور که با سرانگشتم رو شیشه ی بخار گرفته طرح میکشیدم گفتم:

-یه بار عاشق شد ولی طرف توزد از اب دراومد.
بعید بدونم محمد اصلا همچین اتفاقی واسش بیفته.
اصلا
اگه قراره به اندازه ای که به من سخت میگیره به زنش هم بگیره ترجیح میدم هیچوقت ازدواج نکنه...

انگشت لایکشو بالا آورد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-گل فرمایش کردی

لبخند عاجزانه ای روی صورت نشوندم و پرسیدم:

-الان داری منو کجا میبری؟

یه موزیک پلی کرد تا حال و هوای بینمون رو شاد کنه و بعد و جواب داد:

-میبرمت خونتون!!!

-و بعدش!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-و بعدش شما آزادی هر موقع بنده اومدمدنبالتون باهام‌بیاین کسی هم حق نداره بهت بگه بالا چشمت ابروئه...

پس این بود نتیجه ی این شکایت.حداقلش این بود که مشخص شد اجازه ی من دست کیه.
هه....آدمیزاد باشی و هیچ حقی از زندگی نداشته باشی؟
واقعا که مسخره و خنده دار بود.
میعاد دوباره گفت:

-امشب میری خونه استراحت میکنی.فردا میریم خرید واسه شب مهمونی....

شرمنده و خجل نگاهش کردم و لب زدم:

-میعاد ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلافاصله جواب داد:

-جان...

سرمو پایین انداختم وبا شرمندگی گفتم:

-متاسفم...

تا اینو گفتم سرشو برگردوند سمتم و جواب داد:

-بابت!؟

بغض کردم و گفتم:

-بایت اینکه درگیر مشکلات من شدی!.

خندید و با شوخ طبعی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دِکی...ناسلامتی ما آقاااا میعادیم نه مترسگ سر جالیز!

خندیدم و لب زدم:

-دیووونه...
تو خودت کلی گرفتاری داشتی ولی الان همش دنبال حل مشکلات منی!

چشمکی زد و گفت:

-دوست آاااان است که همچین مواقعی گیرد دست دوست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۱۶

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

چشمکی زد و گفت:

-دوست آاااان است که همچین مواقعی گیرد دست دوست!

اون واقعا واسه من یه دوست واقعی بود.دوستی که خده از آسمون انداخت جلو پای من.
دوستی که اگه نداشتمش نمیدونستم چه جوری باید این روزهارو میگذروندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چه جوری بابد تنهایی با این‌حجم از دردسر رو به رو میشدم.
خودمو خم کردم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش و با گرفتن بازوش گفتم:

-تو بهترین دوست دنیاااایی.بهترین!

خندید و بعد صدای موزیک رو بیشتر کرد و گفت:

-ما فرداشب میترکونیمممم!

واسه یه لحظه حواسم از مهمونی فرداشب پرت شد واسه همین پرسیدم:

-فرداشب؟ فرداشب چه خب ه که فراره بترکونیم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه دستشو از رو فرمون فرداشت و بعد خیلی آروم‌زد به کله اموگفت؛

-خنگول شدی!؟

-نه قسمت یاداوریم‌دچار مشکل شده!

لبخند زد و گفت:

-بزن و بکوب مهمونی‌رو میگم دیگه

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

-آهاااان...حالا یادم اومد....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پشت گوششو خاروند و با کمی شیطمت و البته شوخ طبعی گفت:

-من دخترارو حالی به حالی میکنم شما جناب امیرعلی خان رو.شایدم خدا زد پس کله ی بقیه ی پسرا و یکی دوتاشون واسه امر خیر پا پیش گذاشتن!

نیشگونی از پهلوش گرفتم که آخش در اومد.
خودشو کج کرد و گفت:

-آخ آخ...پهلومو سوراخ کردیاااا!

گوشت تنشو ول کردم و آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هیپی...بازم شر بگی شدت نیشگون بیشتر مبشه هاا!!

کف دستشو رو پهلوش گذاشت و همونطور که آهسته می مالوند گفت:

-چشم چشم...ما بگیم غلط کردیم خوبه!؟

سرم رو با رضایت خاطر تکون دادم و گفتم:

-آفرین.آفرین...حالا راضی شدم.

با اینکه تو زندگیم مشکلات زیادی داشتم و با نزدیکترین آدمای زندگیم درگیر بودم اما تو این مدت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همیشه ودر همه حال تمام لحظاتی که کنار میعاد بودم باتمام وجود خوشحال بودم.
باتمام وجودم!
یه جورایی یادم می رفت کی ام چی ام چه مشکلاتی دارم.
حتی بااینکه کلی درگیری لفظی داشتیم با محمد و بابا اما باز هم بدون کمترین تلاش تمام این اتفاقات بد رو از یاد من برد.
تا رسیدن به خونه همش درحال بگو بخند بودیم. و این من بودم که هر چه بیشتر نزدیک میشدم، ببشتر دچار استرس و اضطراب میشدم.
همه اش باخودم میگفتم ای کاش اصلا میشد خونه نرم. یا ای کاش اونقدر خودم پول میداشتم که خونه اجاره میکردم و به کل از اینجا میرفتم.
ماشین رو نزدیک خونه نگه داشت.
نفس عمیق و طولانی ای کشیدم و گفتم:

-و بازم اینجاااا....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

در داشبورد رو باز کرد و از داخلش فندک و پاکت سیگارش رو بیرون آورد.
انگشتای دستش راستش همشون خالکوبی داشتن.
باحال بودن ولی من کلا با خالکوبی حال نمیکردم.
در داشبورد رو بست و گفت:

-مثل اینکه اینجا خونتونه ها .

لب و لوچه ام رو آویزون کردم و با تکیه دادن سرم به عقب گفتم:

-بعضی وقتها خونه ی آدم هیچ فرقی با جهنم نداره...

سیگاری بین لبهاش گذاشت و با آتیش زدنش گفت:

-همچی حل میشه.نگران نباش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من با توجه شناختی که نسبت به خانواده ی خودم داشتم نسبت به درست شدن اوضاع مایوس بودم واسه همین گفتم:

-بعید بدونم...اونا حتی الان بیشتر افتادن سر لج....فقط امیدوارم شرایط بدتر از این نشه.

خندید و سیگارشو به سمتم گرفت و گفت:

-نمیشه...سیگار میکشی!؟

از تعارفش تعجب کردم چون انتظارش رو نداشتم ولی از اونجایی که بدمم نمیومد امتحانش کنم پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واقعا؟ شوخی که نیست!؟

شونه بالا انداخت و با تکون دستش گفت:

-نه بابا شوخی چیه...بیا بکش آروم بشی...

نگاهی به سیگار توی دستش انداختم.بوی سیگار همیشه منو به سرفه میانداخت اما حالا خیلی دوست داشتم ببینم این چیه که اون اینقدر بهش وابسته اس واسه همین سیگارو ازش گرفتم و گفتم:

-آره ...میخوام امتحان کنم...

پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بلدی!؟

واسه اینکه از پیشنهادش منصرف نشه فورا جواب دادم:

-آره...آره معلوم که بلدم..من حرفه ام ..

بین انگشتام گرفتمش و یه پک بهش زدم اما از اونجایی که زیادی ناشی بودم حسابی به سرفه افتادم.
سرفه های من اونو خندوند.
دستشو دو سه بار پشت کمرم زد و گفت:

-اووخی...حیوونی! د آخه بچه تو که بلد نیستی چرا بلف میزنی....ای بابا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۱۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دستشو دو سه بار پشت کمرم زد و گفت:

-اووخی...حیوونی! د آخه بچه تو که بلد نیستی چرا بلف میزنی...ای بابا

دستامو جلو دهنم گرفتم و چندبار پشت سر هم سرفه کردم.راه نفسم بند اومده بود و ریتم نفس ها و تپیدن قلبمم تند شده بود.
واقعا چرا اینقدر سماجت کردم واسه کشیدن سیگار!؟
یرفه هامکه شدت گرفت دستشو دو سه بار به کمرم زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ای باباااا....مُردی که....

یکم که حالم جا اومد گفتم:

-لاف نبود که بلدم....

هنوز هم حاضر نبودم انکارش کنم چون نمیخواستم از تعارفش پشیمون بشه .اما اون خندید و سیگارو از لای انگشتام کشید بیرون و گفت:

-آره دیدم الان چه جوری دودشو حلقه ای فرستادی بیرون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر سرفه کرده بودم که اشک تو چشمهام جمع شده بود.یه دستمال کاغذی از جعبه بیرون آوردم و گوشه چشمهام کشیدم و بعد گفتم:

-یهو اینجوری شد وگرنه من خوب بلدم!

باز هم باخنده گفت:

-آره جون خودت.تو گفتی و منم باور کردم.

دستمال رو مچاله کردم کردم تو مشتم و دماغمو بالا کشیدم.
چشمهام قرمز شده بود و حس میکردم مدام آماده ی سرفه کردن هستم.
پلکهامو بازو بیته کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-فقط میخواستم بدونم کشیدنش چه حس و حالی میده!

ابروهاش بالا رفتن.لبخند زد و پرسید:

-عه جدا!؟ خب الان فهمیدی!؟

-نه

خندید و گفت:

-طبیعیه چون همش داشتی سرفه میکردی...

کنجکاوانه پرسیدم :

-خب از نظر تو چه جوریه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یکم فکر کرد و بعد گفت:

-خب...مثل مسکن... بهش معناد میشی

آهانی زمزمه کردم و بعد در ماشین رو باز کردم و گفتم:

-خب...فکر کنم دیگه من برم بهتر باشه.

سرش رو تکون داد و آروم و آهسته با اون صدای لشش جواب داد:

-آره آره...بهتره بری بخوابی و استراحت کنی.حسابی استراحت کن فردا صبح میام دنبالت بریم خرید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم به چشمهاش خیره شدم و یکبار ودگه گفتم:

-میعاد...

-جان؟

-بازم ازت ممنونم....ازت ممنونم که کنارم بودی و هوامو داشتی اونم با وجود اینکه خودت کلی کار داشتی....

دستشو بیرون برد و با تکون سیگار و دور انداختن خاکستر سیگارش جواب داد:

-به هیچی فکر نکن! اصلا یه امشب مغزتو دربیار و بزار رو میزو و راحت بخواب!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و گفتم:

-حتما همینکارو میکنم!

از ماشین پیاده شدم و با بستن در خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه.
اون هنوز هم تو ماشین منتظر بود تا من برم داخل.
چنددقیقه بعداز اولین زنگ صدای مامان به گوشم رسید:

-بله!؟؟

آهسته گفتم:

-منم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بدون اینکه حرفی بزنه درو به روم باز کرد.میدونستم دلیلش چیه!
دلیلش این بود که نمیخواست با من حرف بزنه اونم بخاطر اینکه توجهی به حرفش نکردم و از بابا شکایت کردم.
قبل از اینکه برم داخل سرم رو برگردوندم سمت میعاد و با لبخند دستمو تکون دادم و لب زدم:

-خدانگهدار !

اون هم دستشو برام تکون داد و بعد ماشینش رو روشن کرد و رفت.
وقتی اینجوری از هم جدا میشدیم من حس و حالم خیلی خیلی بد میشد.
نفس عمیقی کشیدم ودرو با دست کنار زدم و رفتم داخل.
دستمو گذاشتم رو قلبم.
تند تند می تپید و این یعنی دوباره دچار استرس شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با گام هایی آروم رو به جلو حرکت کردم.
دو سه پله رو رفتم بالا و روی سکو ایستادم.
نمیدونم وقتی رفتم داخل هم باز باید جنگ و دعوا راه بیفته یا محض رضای خدا هم که شده یک شب قراره سرمو خیلی آروم بزارم رو بالش و بخوابم.
کفشهامو از پا در آوردم و رفتم داخل.
همه جا ساکت و آروم بود.
کاش همینطور آروم هم پیش بره.تو راهرو بودم که سرو کله ی مامان پیدا شد.
رو به روم ایستاد و گله مندانه و با پوزخند زل زد به صورتم.
جلو رفتم و رو به روش ایستادم.
سرش رو با منتهای تاسف تکون داد و پرسید:

-چش سفید! آخرش کار خودتو کردی آره!؟

چرا باورشون نمیشد من خودمم راضی به این اتفاق نبودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چرا نمیخواستن بپذیرن همه چیز اتفاقی بود. واقعا چرا لبهامو از هم باز کردمو گفتم:؟؟!

-من مجبور شدم...

بازم با تاسف گفت:

-هه! مجبور شدی؟ چقدر بهت التماس کردم بیخیال بشین.راه افتادی با این پسره رفتی کلانتری از آقات شکایت کردی؟ منو مایوس کردی از خودت ماهور...مایوسم کردی....

نامحسوس آهی کشیدم.
از مامان انتظار شنیدن همچین حرفهایی رو نداشتم خصوصا اینکه در جریان همه چیز بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۱۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

نامحسوس آهی کشیدم.
از مامان انتظار شنیدن همچین حرفهایی رو نداشتم خصوصا اینکه در جریان همه چیز بودو بااینکه خسته بودم حتی ار حرف زدن و گله کردن اما گفتم:

-من مجبور بودم...مجبور....

خیلی سریع گفت:

-هیچ اجباری در کار نبود خودت خواستی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره من خواستم چون مجبور بودم.چون تو این خونه امنیت ندارم....

ناباورانه نگاهم کرد.جوری که انگار یه غریبه رو به روش ایستاده.
سرش زو به منتهای تاسف تکون داد و بعد با سرزنش گفت:

-این اراجیف چیه آخه میگی؟این حرفهارو جای دیگه نزنیاااا....شرف مارو برباد ندی...

پوزخندی زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مادرمن...شرف شما وقتی به باد میرفت که من می مردم....اونوقت شما میشدین ورد زبون همه....میشین تیتر اول روزنامه ها ...خانواده ای که دخترشان را به جرم دیر رسیدن به خانه کشتتتننن....

متحیر براندازم کرد و پرسید:

-چرا خزعبل میگی تو دختر !؟

خدایا....وقتی مامان اینو میگفت از بقیه چه انتظاری میرفت!؟
نیشخندی زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یک درصد...یک درصد به حرفی که دکتر بهت زد فکر کن...به اینکه ممکن بود اون ضربه منو از پا دربیاره .
به اینکه ممکن بود الان مجبوربودی واسم نماز شب اول قبر بخونی...تو دیگه چرا هان مامان،!؟

نگاهی دلخورانه به صورتش انداختم و خواستم از کنارش رد بشم و برم که مچ دستمو گرفت و با نگه داشتنم گفت:

-صبر کن ماهور....

ایستادم و یکی دو گام به عقب برداشتم.
زل زد تو چشمهام گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-فکر میکنی من دلم میخواد که اوضاع اینجوری باشه؟هان...تو دختر منی...پاره ی تن منی ولی تو حق نداشتی از پدرت شکایت کنی....میفهمی؟ نباید خانوادتو به میعاد بفروشی...نباید!

خسته بودم.خسته از حرف زدن.از گله کردن از گله شنیدن.غمگین لب زدم:

-من خودمو به کسی نفروختم....من فقط از جونم مراقبت کردم

-دست بردار از این رفتار مسخره و بچگونه ات....

وقتی فکر میکرد رفتار من بچگونه اس چی باید میگفتم.پوزخند محوی زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نگران نباش....دیر یا زود از دستم خلاص میشی

اون دستمو به آرومی رها کرد و منم از کنارش رد شدم و رفتم بالا توی اتاقم.
خوشبختانه بابا و محمد اینبار نیومدن سر وقتم.
کاش اصلا مجبور نشم تو طول شبانه روز باهاشون چشم تو چشم بشم.
فکر کنم این واسه هممون بهتر بود.
وارد اتاقم که شدم یه حس امنیت بهم دست داد.
این مدت اونقدر زندگی من دچار تشنج شده بود که حس میکردم نزدیکترین آدمهای زندگیم خطرناکترین هستن و نقطه امن من جاییه که ازشون دور باشم.
گردنم رو به طرفین تکون دادم و سمت آینه رفتم.
شالم رو که عقب دادم ، چتری هامو با دست بالا گرفتم و نگاهی به سر و پیشونی باندپیچی شده ام انداختم.

سر انگشتامو رو باند حرکت دادم و آهسته لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"مهم نیست ..مهم نیست...من تحمل میکنم....این روزها میگذرن..این روزها میگذرن"

شالمو رو انداختم کنار آینه و ازش فاصله گرفتم.
دلم میخواست حموم کنم واسه همین بلافاصله بعداز درآودن لباسای تنم حوله ام رو برداشتم و با بیرون رفتن از اتاق به سمت حموم رفتم.
لباس های تنمو درآوردم و لخت شدم.
حوله ام رو آویزون کردم و با با پوشیدن دمپایی ها به سمت دوش رفتم.
تنم سرد بود و دلم میخواست زودتر با فرار گرفتن زیر آب گرم نگهش دارم.
شیر آب رو باز کردم و زیر دوش ایستادم.
چشمامو بستم و سرمو رو به قطرات آب گرفتم.
میدونم اتفاقات زندگیم خیلی زیاد بودن اما من امیدوار بودم به سر رسیدن روزهای حتی معمولی....
آره.من به روزهای معمولی هم قانع بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حمام کردم و بعد حوله ام رو پوشیدم و از حمام رفتم بیرون.
بدوبدو خودمو رسوندم به همون اتاقی که واسم حکم پناهگاه داشت.
درو از تو قفل کردم و به سمت کوله پشتیم که به گمونم مامان کمج اتاق گذاشته بودش رفتم.
تلفنم رو از داخلش بیرون آوردم.
فکر کنم هیچکدوم متوجه اینکه من به تلفن همراه جدید داشتم نشدم .
کلی تماس بی پاسخ داشتم که همشون از طرف میعاد بود و مربوط به دیروز.
زدمش به شارژ و رفتم سمت آینه.
موهامو سشوار زدم و بعد با پوشیدن لباس خوابهام به سمت تخت خواب رفتم و دراز کشیدم روی تخت.
پتورو تا روی صورتم بالا آوردم و پلکهامو بستم....

#پارت_۳۱۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمهامو وا کردم ولی دلم نمیخواست از زیر پتو بیام بیرون.
دوست داشتم تا خود شب همینجا زیر همین پتو بمونم و اصلا هم بیرون نیام. گور بابای غذا و توالت رفتن.
پلکهامو تکون دادم و زیر همون پتو زل زدم به نقطه ی نامعلومی تا اینکه حواسم رفت پی اون گوشی ای که به گفته ی فروشنده بعد از خالی شدن باطری اصلیش باید میزدمش به شارژ.
پتورو از روی صورتم کنار زدم و رفتم سمت میز.
گوشی موبایل رو برداشت و دوباره دویدم سمت تخت و روش دراز کشیدم.
من این تخت رو دوست داشتم.
من اتاقمو دوست داشتم چون یه شب با امیرعلی توی همین اتاق وقت گذروندم بدون اینکه کسی متوجه اومدنش بشه....
ما حتی یه رابطه ی داغ هم داشتیم که محال بود یادم بره...چقدر دلم واسه اون شب تنگ شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کاش تکرار بشه....کاش....
از فکر امیرعلی بیرون اومدم و پیامی که میعاد واسم فرستاده بود رو باز کردم و خوندم:

"صبح بخیر.نیم ساعت دیگه میام دنبالت بریم خرید.من سحرخیز نبودماااا...رفیق دختر که داشته باشی سوسول میشی"

اول خندیدم و بعد دستپاچه به وقتی که پیام رو ارسال کرده بود نگاه کردم.از اون نیم ساعتی که اون گفته بود فقط یه 10-12دقیقه ای باقی مونده بود به همین دلیل فورا پتورو کنار زدم و با کنار گذاشتن گوشی از روی تخت پایین رفتم.
موهام با گیرمو پشت سرم بستم و بعد هم از اتاق بیرون رفتم.
دست و صورتمو که شستم پایین نرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من قید خوردن صبحونه رو هم زدم چون ترجیح میدادم علی الحساب با هیچکدومشون چشم تو چشم نشم.
برگشتم تو اتاق و مشغول پوشیدن لباس شدم.
میدونستم اگه بخواد بیاد زنگ نمیزنه.
میاد خونه که بدونن میخوام باخودش برم بیرون واسه همین سر فرصت مشغول آماده کردن خودم شدم.
ده دقیقه بعد صدای زنگ که تو خونه پیچید متوجه شدم که بالاخره اومده.
تمام آرایشم به ضد آفتاب بود و یه رژ کمرنگ!
کیف لوارم آرایشی و بقیه وسایلمو انداختم تو کوله ام و بعد دویدم سمت کمد و درش رو باز کردم و از میون شالهای رنگ وارنگم یه شال آبی کاربنی با گلهای ریز قرمز و زرد برداشتم که با رنگ مانتوم ست بود و دوباره برگشتم سمت آینه.
تو اتاق منتظر موندم تا خبری ازش بشه.
اما چون طول کشید از اتاق رفتم بیرون و سرکی به بیرون کشیدم.
بابا بااینکه خونه بود اما حاضر نشده بود بیاد تو هال و حتی جواب سلام میعاد رو بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان که بعداز اتفاق دیروز دیگه حاضر نبود خیلی گرم باهاش گرم بگیره و احوالپرسی کنه فقط گفت:

-صبرکنید الان میرم ماهورو صدا میزنم....

میعاد گرچه صورتش رو از اون ارتفاع نمیدیدم اما این اجازه رو نداد و خیلی زود گفت:

-نیازی نیست بهش زنگ میزنم بیاد پایین...

مامان متعجب میعاد رو نگاه کرد و بعد پرسید:

-چه جوری؟ماهور تلفن همراه نداره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میعاد به خودش اشاره کرد و جواب داد:

-داره من براش هدیه تلفن همراه خریدم...

بلند بلند حرف میزد که صداش به گوش بابا هم برسه.خنده ام گرفت ولی لبموزیر دندون فشار دادم تا یه وقت صدام درنیاد.
مامان که همچنان از شنیدن این خبر متعجب بودپرسید:

-واقعا!؟ کی آخه!؟

-بااجازتون دیروز...

مامان به ناچار سرش رو تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آهان ...دستت درد نکنه ...

لبخند زنان رفتم توی اتاق.تلفنم داشت زنگ میخورد.برداشتمش واون بلافاصله گفت:

-جطور مطوری ماهور!؟

خندیدم و گفتم:

-خوبم!

-آماداپه ای که بریم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره کاملا!

-پس بدو بیاا!!

-چشمممم

وقت رو تلف نکردم.کیفم رو برداشتم و باعجله از اتاقم بیرون رفتم.تو راهرو دو سه بار با حساسیت شال روی سرم رو مرتب کردم که یه وقت موهان بیرون نیان و بهم گیر بدن.
درسته که میعاد با اون شکایت یه جورایی اوضاع رو نرمالتر کرد اما خب میدونستم بابا و محمد دنبال بهونه هستن تا شرایط رو واسه من سخت تر کنن.
میعاد هم که جدی جدی نمیتونست واسه من جشن عروسی بگیره و منو همراه خودش ببره تو اون خونه ای که شک نداشتم بعداز تموم شدن مهلتش تموم بشه محال بابا تمدیدش کنه یا اجازه بده که میعاد واسه چند ثانیه هم که شده اونجا بمونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پله هارو دوتا یکی پایین رفتم و وقتی نزدیکشون شدم گفتم:

-سلام

میعاد با لبخند باهام دست داد و گفت:

-چطوری!؟

دستشو آهسته فشردم و جواب دادم:

-نیمه خوب....

با لبخند گفت:

-عالیش میکنیم امروز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان نگاهی به صورت و لباسهام انداخت تا مطمئن بشه سرو وضعم با معیارهای بابا مغایرت نداشته باشه و اگه داشت تذکرهای لازم رو بده اما فکر کنم چیزی که بتونه بهش گیر بده رو پیدا نکرد ولی گفت:

-زود برگرد خونه!نشه تا دیر وقت بمونی بیرون!

میعاد بدون اینکه دستمو ول کنه منو کشید سمت خودش تا جواب مامان رو بده....

#پارت_۳۲۰

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میعاد بدون اینکه دستمو ول کنه منو کشید سمت خودش تاجواب مامان رو بده.
و من فقط امیدوار بودم باز بحث کشیده نشه به بگو مگو.یا چیزی نگه که آقاجون رو نمایی کنه از خودش و اینبار بیفته به جون میعاد.
نگران نگاهش کردم ولی خوشبختانه تند نتاخت و فقط گفت:

-ما خیلی دیر میایم...حدودای یک یا دو با شایدم سه!

جواب میعاد باعث شد مامان وحشت زده و نگران بشه.
لب گزید و با دست راست به پشت دست چپش ضربه ای زد و گفت:

-واااا خاک به یرم! آقا میعاد نگو این حرفو...ماهور باید تا ظهر خونه باشه وگرنه آقاش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حرف مامان تموم نشده بود که خود میعاد جواب این حرفهارو هم داد و برای مامان دلیل محکمی آورد که نشون میداد امروز استثایی در میون هست و من میتونم سنت شکنی کنم:

-خیالتون راحت.دیروز تو کلانتری قرار شد سر این موضاعا ماهور دیگه کتک نخوره چون اونجا اثبات شد اختیار دارش کیه...

مامان پشت چشمی نازک کرد و با ولوم صدای پایینی گفت:

-آقا میعاد...ماهور تا وقتی اینجاست صاحب اختبارش پدرش هست...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مبعاد شونه بالا انداخت و گفت:

-بر منکرص لعنت! صاحب اختیار باشه مگه ما گفتیم نباشه!؟
من فقط نمیخوام ماهور کتک بخوره همین...

مامان با همون لحنی که دلگیریش رو می رسوند گفت:

-آقا میعاد اگه بعضی چیزارو رعایت کنه کتک نمیخوره...

مبعاد باخونسردی جواب این حرف مامان رو هم داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من فکر نمیکنم اینکه آدم با شوهرش بیرون باشه خلاف شرع و غیر قانونی باشه...امروز هم تا هر وقت لازم شد با من میمونه..آقاتونم پاشو امضا کرد یعنی دیروز در موردش توافق کردیم

نفس عمیقی کشید و تسلیم گونه لب زد:

-خیلی خب...

به مامان بابت نگرانیش و نگاه های پد شک و ظنش حق میدادم.
هیچوقت سابقه نداشت قوانین خونه ی ما بهم بریزه.
به دختر عقد کنه...
باشوهر عقدبش بره و تا سه شب نیاد
بشه شاکی و پدرش رو بکنه متهم...
فرار کنه...تا دیروقت بیرون باشه و و و....و تمام کارهایی که من داشتم انجامشون میدادم.
قبل از رفتنمون آهسته پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میتونم بپرسم قراره کجا برید!؟

به میعاد خیره شدم که بدون تو همچین موقعیتی دقیقا چه توضیحی مبخواد تحویل مامان بده. دستی به ته ریشش کشید و بعد گفت:

-عروسی یکی از فامیله دعوت کرد من و ماهور رو...

سرش رو آهسته تکون داد و بعد جهت نگاهشو به سمت سالن پذیرایی سوق داد.جایی که فکر کنم بابا اونجا نشسته بود و بعد هم با صدای آرومی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آقا حتما تحت فشار بوده که قبول کرده.شما راه داشت ماهور رو زودتر بیارین...من درو باز میزارم.شب زودتر بیاین....

نگرامی مادرانه اش برام قابل درک بود.
بجای میعاد اینبار من بودم که گفتم:

-نگران نباش...زودتر میام!

مامان مهربون بود و همیشه هم هوامو داشت.اگر هم اینجوری سخت میگرفت و سوال پیچ میکرد دلیلش این بود که نمیخواست من باز از بابا تندی ببینم..
خداحافظی کردیم و از خونه زدیم ببرون.
بخاطر اینکه اینبار بیرون اومدنم از خونه بی دردسر بود حس خوبی داشتم.
سوار ماشین که شدیم حین بستن کمربند با لبخند گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا بهم نگفته بودی که همیچن توافقی با پدرم داشتی!؟ باورم نمیشه واقعا قبول کرده!

ماشین رو روشن کرد و با ردن یه چشمک گفت:

-مجبور بود.قبول نمیکرد میرفت بازداشتگاه!

زد زیر خنده.سرمو تکون دادم و لب زدم:

-ای دیوونه!

بازم صدای موزیک رو زیاد کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خبببب...اول میریم یه خرید درست حسابی بعدهم هم میریم به فست فودی درست و حسابی خندق بلا رو پر میکنیم بعدهم میریم خونههههه...بعدهم به چرت میزنیم....بعدش پارتی....برنامه ی خوبیه نه!؟

چون میدونستم امشب امیرعلی رو قراره ببینم به شوق دفدنش سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره آ ه...عاایه!

سیگار پشت گوشش رو بیرون کشید و به سمت من گرفتش تا براش روشنش بکنم و بعد گفت:

-البته اون تایمی که من باید چرت بزنم تو تشریف میری آرایشگاه یکم جینگولی مستون میکنی خودتو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و گفتم:

-حتی اینم برنامه ی خوبیه....

#پارت_۳۲۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

خریدهایی که کرده بودیم رو انداختم رو میز و ولو شدم روی کاناپه.
اونقدر خسته بودم که حس میکردم اگه الان بخوابم فردا صبح بیدار میشم.
میعاد درو بست و اومد داخل.
جورابهاشو از پا درآورد و پرت کرد توی هوا و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-قربون قد و بالای شلختگی!

خندیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.آدم وقتی شکمش پر میشه سنگین میشه و هیچی بهش نمیچسبه جز یه چایی تازه دم و یه خواب طولانی.
پاهامو رو دسته کاناپه انداختم و گفتم:

-اگه گفتی الان چی میچسبه!؟؟؟

کاپشنش رو از تن درآورد و با اینکه میتونست آویزونش بکنه اما نکرد و جواب داد؛

-یه قهوه...یه سیگار...و یه چرت درست وحسابی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با لذت تصور همچین چیزایی سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-به به! گفتیشاااا چرت زدنو خوب اومدی! منم موافقم!

میخواسن بره سمت اتاقش اما وقتی جواب منو شنید ایستاد و پرسید:

-تو چرا موافقی!؟ هان!؟

خستگی گشت و گزار وتو شهر چرخیدن از نه صبح تاپنج بعدازظهر هنوز توی تنم بود واسه همین جواب دادن:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب منم خستمه...منم دلم میخواد عین تو قهوه بخورم و بعدشم به دل سیر بخوابم ...

نیششو باز کرد.این یعنی خواسته ام نامعقول.ولی چراشو نمیدونم پس منتظر موندم تا جواب قانع کننده ای بهم بده.
مچ دستشو بالا آورد و با نگاه به ساعت مچیش گفت:

-الان ساعت پنج....تو پدر منو درآوردی کل شهر منو چرخوندی تا تونستی لباس دلخواهتو میدا کنی....تا فست فودی مناسب پیدا کردیم که طعم پیتزاهاش به مذاقت خوش بیاد شد چهار...تا رفتیم بستنی زدیم شد چهارونیم...تاهم اومدیم شد پنج....پس دقیقا خواب الان به چه کارت میاد اونم وقتی مراحل اصلی از الان شروع میشن!؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

راست میگفتاااا ....من کلی کار داشتم که باید همه رو انجام میدادم و همینجوریش هم وقت واسه انجام دادنشون کافی نبود.
دستمو توموهام فرو بردم و عین قلمراد در مقابل اونهمه حرف جواب دادم:

-هاااااان !؟

خندید و گفت:

-هان هانک!تو الان بلند میشی عین یه دختر خوب یه قهوه درست میکنی واسه میعاد گل گلاب بعدش اگه دلت خواست دوش میگیری بعدشم بلند میشی آژانس میگیری میری آرایشگاه.آرایش میکنی برمیگردی خونه باهم میریم مهمونی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دهنمو باز کردم و با کشیدن یه خمیازه گفتم:

-واااایی....چقدر کاااار...

اون رفت سمت اتاقش و من برخلاف میل باطنیم باخستگی از روی کاناپه بلند شدم.
اینجوری که میعاد میگفت من پنج دقیقه هم وقت استراحت نداشتم.
پووووفی کشیدم و بلند شدم.
باید اول دوش میگرفتم و بعدهم واسه میعاد قهوه درست میکردم واسه همین همونطور که سمت حمام میرفتم بلند بلند گفتم:

-میعاد من میرم حموم!

جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باشه ...باشه برو...

نرسیده به در باز هم گفتم:

-اول دوش میگیرم بعدش میام قهوه درست میکنم...یه کوچولو تحمل کن...

چیزی نگفت.اگر هم گفت من نشنیدم.رفتم توی حموم و دوش گرفتم.خوشبختانه خیلی وقت بود که اینجا منم یه سری وسایل شخصی داشتم.
مثل حوله و مسواک و ....
ربع ساعت اون داخل بودم و بعد حوله ام رو تنم کردم و اومدم بیرون.
داشتم گِره کمری حوله رو سفت میکردم که چشمم به میعاد افتاد.
پشت اپن ایستاده بود و با قهوه ساز ور میرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ظاهرا واسه درست کردن قهوه خودش دست به کار شده بود.
لبخند زدم و گفتم:

-من که گفتم خودم درست میکنم!

فنجون اول رو به سمت من گرفت و گفت:

-من و تو نداره ...بگیر حالشو ببر!

فنجون رو از دستش گرفتمو ازش تشکر کردم.بعد عقب عقب رفتم و نشستم روی صندلی.
یکم از اون قهوه ی داغ رو چشیدم و بعد هم گفتم:

-خوشبحال شما پسرا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از توی همون آشپزخونه پرسید:

-چرا!؟

کنج لبهام خم کردم و گفتم:

-چرا نداره دیگه...از هفت دولت آزادین...نه پریود میشین...نه حامله میشین...نه مدام میخواد اصلاح کنید سرو تنتونو...نه اگه موی سرتون پیدا بشه گناه کردین...نه لازم هم مانتو بپوشین هم شلوار هم لباس زیر هم روسری ....
نه نیازی هست آرایش کنید..ابرو بردارید...پشت لب بردارید...
خودتونین و یه پیرهن و یه شلوار تمام...همونارو میپوشید موهاتونم یه تف مالی میکنید میرید تو خیابون دو سه تا جمله مکش مرگ ما تحویل دخترای بیچاره میدیدن از هر ده تا ۸ تاشونو خر میکنید میکشونید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خونه خاای حالتونو میکنید بعدهم... اصلا مرده شور هرچی مرده ببرن

خندید و گفت:

-خدایی اینو موافقم....

#پارت_۳۲۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

خندید و گفت:

-خدایی اینو موافقم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قهوه رو مزه مزه کردمو پرسیدم:

-با کدوم موردش موافقی !؟

چهره ای پر اعتماد بنفس به خودش گرفت و گفت:

-ما کلا موجودات برتر هستیم.اشرف مخلوقات در واقع ما هستیم نه شما دخترا!

مثل اینکه حرفهای منو کلا بد برداشت کرده بود و خیالهای خامی زده بود به سرش.چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه خیر آقاااا....منظور من این نیست که جنس ناکس شما جنس برتر...من گفتم خدا کلا شما رو عین ول معطلا و مستمع آزادها آفرید....

فنجون به دست از آشپزخونه بیرون اومد و پرسید:

-عه پس اینجوریاااس....ما جنس بد هستیم!؟

خیلی محکم و قرص و با تائید گفتم:

-معلوم که هستیم.کلا مروا دودسته ان...یا ناکسن یا بنجل...از این دو حالت خارج نیستین...

فندک و سیگارشو گذاشت ور دستش که تا خواست و هوس کرد که آماده باشن و بعد هم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آهاان از اون لحاظ!

ته مونده قهوه رو سر کشیدم و همونطور که سمت اتاق میرفتم جواب دادم:

-بله وگرنه چیفکر کردی! معلوم که ما از شماها بهتریم.هم خوشگلتریم هم نازترین....همین که شما با صدای ما موی ما لبخند ما دلتون می لرزه مشخص میکنه کی بالاتره!

ابروهاش از چشمهاش فاصله گرفتن و لبهاش لول شدن:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اوه اوه! چه خطرناک! خیلی خطرناکین شما دخترا خیلی...

نرسیده به در ایستادم و سرمو به سمت میعاد چرخوندم.لم داده بود رو مبل راحتی و با دراز کردن لنگهاش و بالا و پایین کردن شبکه ها قهوه اش رو ذره ذره میچشید و بقول خودش شرایط چرت زدنو واسه خودش فراهم میکرد.
ذهنم ناخوداگاه کشیده شد سمت امیرعلی.اگه ما میرفتیم اما اون نمیومد چی!؟
سوالی گفتم:

-میعاد!؟

دستشو بالا گرفت و جواب داد:

-هان !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگشتامو توهم قفل کردم و بعداز کلی این پا و اون پا کردن پرسیدم:

-میگم اگه امیرعلی نیاد چی؟ منظورم مهمونی امشب ..

با اطمینان ریادی جواب داد:

-محاااال امیرعلی نیاد...فکر کن توی یه مهمونی صمیمی ترین و پایه ترین دوستت نباشه...

اونقدری که اون اطمینان داشت من نداشتم.واسه همین نگران این موضوع بودم که مبادا یه وقت ما بریم و اون اونجا نباشه و بشه زحمت بیفایده
واسه اینکه خیالم راحت بشه به بار دیگه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مطمئنی!؟

چپ چپ نگاهم کرد ولی خندید و جواب داد گفت:

-آره عاشق...آره شیرین...آره لیلی....آره جوانک دلباخته...صدرصد میاد.نیاد هم به نیم کره ی شمالی تخم چپم...
دوتایی میرین حالی حولی میبریم برمیگردیم...

نفسم فوت کردم و لب زدم:

-امیدوارم ..

دستشو تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیدوار باش جوانک عاشق میشه.. امیدوار باش ..

لبخند زدم و رفتم سمت اتاق.باید زودتر آماده میشدم و میرفتم آرایشگاه.
شوق امیرعلی تو وجودم بود.
چون میدونستم میخوام ببینمش حس خیلی خیلی خوبی داشتم.
احساس میکردم هیچ چیز به اندازه ی دیدن اون نمیتونه منو عمیقا و از ته دل خوشحال بکنه البته اگه حرفهای آخرم اونو اونقدری ازم نرجونده باشه که دلش نخواد حتی چشمش به چشمم بیفته....
آماده که شدم لباس هام رو تو یه ساک گذاشتم و با گرفتن آژانس رفتم آرایشگاه.
هم هیجان داشتم هم اضطراب.
چند ساعتی اونجا معطل شدم اما در نهایت آرایشگر با توجه به رنگ لباسم یه آرایش دخترانه ی خوب واسم انجام داد که از نتیجه اش راضی و خرسند بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بارها با حساسیت خودمو تو آینه نگاه کردم.
دلم میخواست در بهترین حالت خودم
باشم.دربهترین...
آرایشگر وقتی نگاه های پر دقت و حساس من به
خودم رو دید لبخند زد و گفت:

-نگران نباش ماهور خانم...واقعا خوشگل
شدی....البته تو خودت خوشگل بودی ولی الان واقعا
بیست شدی!

یکی از دخترای جوونی که همونجا بود با چشمهای
درشت شده نگاهم کرد و گفت:

-وای چقدر شما خوشگلی.البته من چشمم شور نیستا
ولی حتما یه اسپند واسه خودت دود کن...خیلی
صورت شیرین و بانمکی داری عزیزم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زدم و گفتم:

-ممنون لطف دارین!

منتظر تایید دیگران نبودم اما خب تمجیدهای اونها باعث شد اون شک و تردید و حساسیت رو کنار بزارم.
پول آرایش رو حساب کردم و بعد ازشون خواستم یه آژانس برام بگیرن .
باید زودتر خودمو به میعاد میرسوندم...همین حالاش هم دیر شده بود

#پارت_۳۲۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رو به روی در ایستادم وبا کشیدن یه نفس عمیق کلید انداختم و درو رفتم داخل.
فقط آرایش کرده بودم و چون لباسها کوتاه بودن و نمیشد اونا رو بپوشم و تا اینجا بیام ترجیح دادم وقتی رسیدم اینجا تو خونه بپوشمشون.
کفشهامو از پا درآوردم و رفتم داخل.
میعادو آروم صدا زدم ولی جوابی نشنیدم.آدمی هم نبود که بخواد تا این موقع بخوابه.
درد پشت سر بستم و با عجله به راه افتادم.
توی هال و روی کاناپه راحتیش هم نبود. متعجب اطراف رو نگاه کردم که بالاخره صدای میعاد رو شنیدم
تو توالت با تلفم همراهش بلند بلند صحبت میکرد و میخندید.
این بشر متفاوت از مابقی بشرها و موجودات دیگر کلا انگار عادت داشت تلفن همراهشو باخودش همه جا ببره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و به سمت توالت رفتم چند ضربه به در زدم و گفتم:

-هلووووو....من اومدم!

تماسش تموم شده بود چون دیگه داد و بیداد نمیکرد.
با صدای آرومی گفت:

-عه تویی ماهور...کی اومدی!؟

شوخ طبعانه جواب دادم:

-همین الان...ببینم تو کلاعادت داری تلفن همراهتو باخودت تا توالت هم ببری ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندید وجواب داد:

-او در تمام مراحل سخت زندگی با من همراه هست حتی در هنگام ری....

از دستشویی فاصله گرفتم و گفتم:

-نکبت! من میرم لباسامو بپوشم! بی ادب...گستاخ...

به سمت اتاق رفتم.پالتومو درآوردم و انداختم یه گوشه و بعد هم لباسهایی که باید میپوشیدم و با احتیاط از کاور بیرون آوردم.یه بلوز مشکی توری و یه دامن کوتاه چرم مشکی.
اول بلوز رو تنم کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آستینهاش گشاد بودن و قسمت مچ دستش تنگ بود و حالت پیراهن مردانه داشت.
جنسش نسبتا نازک بود و قسمت سینه ویه تیکه از کمرش از تور گیپور بود.
شلوارمو از پا درآوردم و دامن کوتاه چرم مشکی رنگ رو پوشیدم.
لباس رو زیر دامن چرم زدم.
چشمم که به پاهای لختم افتاد لبخندی عریضی رو لبم نشست.
من همیشه آرزوی پوشیدن همچین لباسایی داشتم اما هیچوقت جز تو خیالم اجازه ی پوشیدنشو نداشتم.
حالا این خیال کم کم داشت به واقعیت تبدیل میشد.
به واقعیتی که امیدوار بودم شیرین باشه و به کامم تلخ نشه!
چرخی زدم و باسنمو نگاهی انداختم.
توی اون دامن چرم مشکی اندامم بیش از همیشه تو چشم بود ولی این چیزی بود که خودم میخواستم.
دلم میخواست اگه بهترین حالتی وجود داره من در همون بهترین حالت باشم ودرکل احساس خوشایندی نسبت به ظاهر خودم داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدای میعاد از بیرون اتاق حواسمو از تماشای خودم پرت کرد.

-ماهی..دیر شده ها نمیخوای بیای بیرون!؟

دستی به دامن چرم مشکی کشیدم وجواب دادم:

-چرا چرا الان میاام!

نفس عمیقی کشیدم و بعد نگاه آخرو به خودم انداختم و بعدهم از اتاق اومدم بیرون.
سرش خم بود و خدا میدونست داشت با کدوم یکی از دوست دختراش چت میکرد که اونجوری نبشش تا بناگوش باز بود.
چندقدمی به سمتش رفتم.
هنوزم حواسش به من نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چند تا سرفه خشکه کردم تا سرش رو بالا بگیره و نگاهی به منم بنداره.
خیلی زود سرش و بالا گرفت و گفت:

-عه بالاخره او...

حرفش نیمه تموم موند وقتی چشمش به تیپ و ظاهرم افتاد.
لبهاش باز موندن و چشمهاش رو هیکلم ثابت موند.
شقیقه اش رو خاروند وبعداز یه مکث طولانی پرسید:

-ناموسن خودتی!؟

از سولش خنده ام گرفت و من واسه توقف این خنده ها اول لبهامو روهم فشردم درست مثل ترمز گرفتن بود.
یعنی یه چیزی تو مایه های همون و بعد هم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینقدر تغییر کردم !؟

سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

-خیلیییی....

هیجان زده پرسیدم:

-حاا خیلی زشت شدم یا خیلی خوشگل!؟

بلافاصله جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب معلوم...خیلی خوشگل شدی .میگم ماهور...

پرسشی جواب دادم:

-هان؟ چیه!؟

چشمکی زد و گفت:

-ول کن امیرعلی رو بیا باخودم بریز روهم ...هم خوشگلم هم دخترکشم هم در شرف گرفتن لاتاری ام...کیس ماچ داری هستماااا !؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بی مزه! بریم!؟

انگار که تازه یادش اومده باشه چقدر دیر شده گفت:

-اوه اوه...راس میگیاااا..
خیلی دیر شد...

دستپاچه گفتم:

-فکر کنم وقتی مهمونی تموم بشه ما می رسیم...

خندید و خم شد و از روی سبد روی میز یه سیب برداشت و بعد گفت:

-نگران نباش....میریم حالا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۲۴

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.خودش هم که حسابی خوشتیپ کرده بود.
به گمونم شرط بسته بود باخودش سر اینکه امشب با یه ده بیستایی رل بزنه!
نفس عمیق کشیدم و با پیاده شدن از ماشین نگاهی به ورودی پر تردد خونه ویلایی انداختم که به گمونم مهمونی اونجا قرار بود برگزار بشه.
اضطراب داشتم و قلبم تند تند میزد.
میعاد که اومد سمتم و همراه هم به راه افتادیم دستمو دور دستش حلقه کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میعاد

بدون اینکه لبهاشو از هم باز کنه جواب داد:

-هووووم...

نفسمو فوت کردم بیرون و با اضطرابی که همجوره از رفتارم و صدام و حتی حالت صورتم مشخص بود گفتم:

-من خیلی استرس دارم.استرس و دلشوره ...

خیلی لش و بیخیال گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-استرس نداشته باش...من بهت قول میدم امشب همون شبیه که تو دوست داری ...
امشب چه شبی است شب مراد است امشب....این خونه پر از ...

یه سقلمه بهش زدم و گفتم:

-عه مسخره...خودتو مسخره کن!

باهمدیگه رفتیم داخل.خیلی سعی کردم به خودم مسلط بشم و مثبت فکر کنم ولی نمیدونم جرا همش انرژی های منفی هجوم میاوردن سمتم.
اینکه اگه امیرعلی نمیومد.یا اگه میومد و واکنشی نشون نمیداد یا اگه با نامزدش میومد و حتی ...اه اه!
چقدر خسته بودم از این اما و اگه ها....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لباسمو آویزون کردم و همراه میعاد رفتم داخل.به طرز وحشتناکی سنگینی نگاه های خیلیارو رو خودم حس میکردم.
بعضیاشون چون میعادو میشناختن به چشمک هم تحویلش میدادن و باهاش شوخی هم میکردن چون شاید تصورشون این بود که من دوست دخترشم.
دستشو محکم گرفتم و نگاهی به اطراف انداختم.
من دنبال امیرعلی بودم و هی از خودم میپرسیدم یعنی اومده؟ اگه نیومده باشه چی!؟
خونه اونقدر شلوغ بود که شتر با بارش گم میشد.
پر از دختر و پسرایی که مبخوردن و میزدن و می رقصیدن و منتهای لذت رو از لحظاتشون میبردن....
جو اونجا اونقدر باحال و پر انرژی و سرحال بود که کم کم حتی از فکر امیرعلی هم اومدم بیرون.
امیرعلی به به کنان نگاهی به دخترای دور و اطراف انداخت و گفت:

-خب...امشب فکر کنم بتونم یه چندتایی مخ بزنم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیدیدم و گفتم:

-جدا !؟ تو چطور میتونی همزمان با چندتا دختر باشی!؟

منو وسط جمع نگه داشت و خیلی بی مقدمه دستشو دور کمر باریکم انداخت و نگهم داشت و بعد هم جواب داد:

-به آسونی! به هر حال قبل از رفتن از ایران باید به جورایی نهایت استفاده رو از جنس خوب و اورجینال وطنی ببریم!

نمیدونم چرا یهو هوس کرد برقصیم.
اونم اینقدر بی مقدمه.خیلی آروم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یادته گفتی امیر علی نمیاد!؟

متعجب و پرسشی گفتم:

-خب!؟

-من چی بهت گفتم!؟

یکم فکر کردم و بعد جواب دادم:

-گفتی میاد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند محوی زد و گفت:

-اومده...الان هم اون پشت سرت ایستاده و داره نگاهت میکنه البته باهات فاصله داره ولی خب داره نگاه میکنه...

قلبم به تالاپ تلوپ افتاد خواستم بچرخم و نبگاش کنم که دستمو گرفت و پرسید:

-عه عه چیکار میکنی!؟ ضایع بازی درنیاااار...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-قلبم داره تند تند میزنه.....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندید و گفت:

-عه خب سر عتشو کم کم....جای حساسش مونده هنوز..

#پارت_۳۲۵

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

نمیدونم چرا اینقدر اضطراب داشتم وقتی مدعی بودم فراموشش کردم.
چقدر دلم میخواست الان دو تا چشم پشت سرم داشته بودم تا هی نگاهش کنم و ببینم در چه حال!
دست میعاد دور کمرم بود و آهسته تکون میخوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قلبم اونقدر تند تند میزد که صدای تپیدنشو حس میکردم و حتی قفسه ی سینه ام هم باهاش بالا و پایین میشد.
آهسته پرسیدم:

-هنوز داره نگام میکنه؟

بدون اینکه سرش رو کج کنه و با دقت پشت سرم رو نگاه بندازه جواب داد:

-اهووووم...هنوزم هست و هنوز هم داره نگات میکنه!

ناخوادگاه لبخندی رو لبم نشست که البته خیلی زود هم از روی صورتم پر کشید.هیجان زده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با اینکه تا چند لحظه قبل داشتم لبخند میزدم اما خیلی سریع اون لبخند جاش رو به حالتی غمگین و دلگیر داد.
دپرس پرسیدم:

-نامزدش هم همراهشه!؟

ازش سوال پرسیدم ولی هیچی نگفت.نه که بخواد سکوت کنه نه ...حواسش رفته بود جایی که من نمیدونستم و حتی نمیتونستم بچرخم هم.
دوباره پرسیدم:

-کجارو داری نگاه میکنی؟ گفتم نامزدش هم همراهشه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یکی از دستهاشو از روی کمرم برداشت و به صورتش کشید.
صورتش یه حالت متفکرانه پیدا کرده بود و انگارتوی یه دنیای دیگه سیر میکرد.بعداز چند لحظه نجوا کنان گفت:

-میشناسمش...

خیلی یهویی عحیب شده بود.متفکرانه زل زده بود به جایی که من نمیدونستم و باخودش حرف میزد.دستمو که روی شونه اش گذاشته بودم تکون دادم و پرسیدم:

-کی؟ کی رو میشناسی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بالاخره از تو فکر و هپروت بیرون اومد و جهت نگاهش دوباره صورت من شد.زل زد تو چشمهام و پرسید:

-تو چیزی پرسیدی!؟

پووووف! پس حدسم درست بود و آقا به کل اصلا جای دیگه ای سیر میکرد و تو این جهان نبود!
چند لحظه ای گله مندانه نگاهش کردم و بعد جواب دادم:

-آره...پرسیدم نامزدشم همراهشه!؟نامزد امیرعلی..

بالاخره حواب این سوالم رو داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره همینجاست.دارن باهم میرقصن....ماهور من این دختره رو میشناسم...این احیانا اسمش نیوشا نیست!؟

اگه باهم نبودیم میگفتم یه چیزی زده.
گردن کج کردم و گفتم:

-خودت میگی رفیقته بعد راجبشون سوال هم میپرسی!؟ میخوای بگی نمیشناسی نامزدشو!؟

سرش رو به نشانه ی نه به طرفین تکون داد و گفت:

-من خود امیرعلی آرمند رو میشناسم ولی نامزدش رو تا به امروز ندیدم...

کنجکاو پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب !؟؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-هیچی...هیچی...اوه اوه.خیلی سگرمه هاش تو هم.
غلط نکنم حسابی شاکی شده.

منظورش رو متوجه نشدم.چرا باید از من شاکی
بشه!؟ اصلا از من شاکی شده!؟
آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

-شاکی شده؟ از چی!؟

آهسته خندید و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب معلوم...امیرعلی جونت دیگه.خیلی سعی داره خودشو خونسرد نشون بده ولی نمیتونه....

هیجان زده و تند تند گفتم:

-خب خب...بلزم گزارش بده!

نیشخندی زد.سرش رو به تاسف تکون داد و گفت:

-ای عاشق دل شکسته!

با پا زدم به مچ پاش که آااخش در اومد.کنج چشمش رفت بالا و لبهاش جمع شدن و بعدهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اووووخ! ناقصم کردی لامصب....کشته مرده هام میریزن سرت لت و پارت میکنننا...از ما گفتن بوداااا!

عجب مارمولکی بود این آدم.
ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

-کشته مرده هاااات !؟

با صدای لشی جواب داد:

-آره دیگه...شک نکن نصف دخترای اینجا الان تو کف منن....

یه مشت آروم حواله اش کردم و به طعنه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باباااا اعتماد بنفس!

نگاهی به دور و اطراف انداخت.چشمش پی دختر ای مهمونی بود و رفقاش.
زبونشو کنج لبش کشید و پرسید:

-میگم نظرت چیه بریم پیش دوستای من.همش که نباید اینجا وایسیم شازده تو رو تماشا کنه و حرص بخوره...بزار یکم بچرخیم دنبالمون بگرده بیشتر حرص بخوره..

خندیدم و گفتم:

-باشه موافقم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۲۶

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

باهمدیگه به سمت رفقاش رفتیم.
جالب اینجا بود که اصلا از اینکه من همراهش بودم تعجب نکردن آخه انگار میعاد کلا عادت داشت هربار با یه دختر باشه.
جمعشون خیلی جمع باحال و شادی بود.پایه بودن و هل همه چی....
میراث یکی یکی حتی با دخترها هم دست داد انگار همشون منتظرش بودن.کلا از اون دسته آدمایی بود که انگار نبودنش خیلی زیاد حس میشد.
خصوصا تو جمع ها !
یکی از دخترها چشمکی زد و به شوخی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میعاد کیس جدید خوشگلت رو معرفی نمیکنی!؟

میعاد لیوان مشروب رو از دست خدمتکار گرفت و گفت:

-بله بله البته...این خانم خوشگل و دوست داشتنی که ما خاطرشم خیلیییی میخوایم دوست خوب منه...اسمشم ماهیه!

یکی از رفقاش شوخ طبعانه پرسید:

-عه! پس از تو دریا تورش کردی !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جمعشون جمع باحالی بود و من اصلا حس نمیکردم آدمایین که بخوان همدیگرو تحقیر کنن. یا تیکه بپرونن یا هرچی.
آدمایی بودن که فقط میگفتن و میخندیدن و باهم اونقدر صمیمی بودن که آدم از همون لحظه از جمعشون خوشش میومد.
کم کم هم شروع کردن شوخی کردن با میعاد سر اسم من:

-تو کی رفتی ماهیگیری مارو خبر نکردی!؟

-منطقه ماهیگیریت کجا بوده ماهم بریم!؟

-همچین ماهی های خوشگلی تو کدوم دریا پیدا میشه ما هم بریم جمع کنیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میعاد دستمو گرفت و کشید سمت خودش و بعد هم گفت:

-از این ماهی فقط به دونه بوده اون رو هم بنده شکارش کردم....هر کسی که لایق همچین شکاری نیست!

من فقط میخندیدم.یعنی اونا اونقدر میگفتن و میخندیدن که فرصت نشد حرف بزنم و فقط میخندیدم. چند لحظه بعد دی جی ریتم رو تغییر داد و ولوم جوگیری رو اونقدر بالا برد که دیگه هیچکدومشون حاضر نشدن بگو بخند رو به رقصیدن ترجیح بدن. میعاد سرشو به سمتم برگردوند و با صدای بلند پرسید:

-بریم برقصیم !؟بریم فارغ بشیم از غم دنیا...؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با کمال میل و اصلا بافراموش کردن امیرعلی جواب دادم:

-بریم...

دوشادوشش به راه افتادم تا ماهم خودمونو به دوستاش برسونیم.همون موقع کنار گوشم گفت:

-یه چیزی رو از من به خاطر داشته باش ماهور...تا وقتی به یه چیزی توجه کنی و زیاد بهش اهمیت بدی اون از تو بیشتر دور میشه....و برعکس هر چقدر از کانون توجهت دور بشه بیشتر سعی میکنه به سمتت بیاد درنتیجه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مکث کرد تا من نتیجه رو بگم.و خب فکر کنم حرفهاش رو متوجه شده بودم برای همین در ادامه نتیجه رو خودم به زبون بیارم:

-نتیجه اینکه اصلا به امیرعلی و بودنش تو این مهمونی اهمیت ندم.

دستش رو تکون داد و با تحسین گفت:

-آفرین دقیقاااا .اصلا اهمیت نده.ما پسرارو وقتی بهمون زیادی محل بزاری هیچ تصوری ازتون نداریم جز اینکه هول و آویزونین...هرچقدر هم کم محلمون کنین بیشتر پیگیرتون میشیم

خندیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نصیحتهات یادم میمیونه!

سر انگشتشو به شقیقه اش زد و گفت:

-آره اینجات ثبتشون کن تو زندگی زیاد به دردت میخوره

یه چشم کشدار تحویلش دادم که همون موقع یه نفر از پشت زد رو شونه ی میعاد و گفت:

-به به ..دوست دختر جدید مبارک دوست پسر فراری...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

منو میعاد هردو باهم همزمان چرخیدم و به پشت سر نگاه کردیم.
یه دختر با قیافه ی غضب آلوده،دست به سینه درحالی که پاش رو عصبی وار تکون میداد زل زد به من و میعاد.....

#پارت_۳۲۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

یه دختر با قیافه ی غضب آلوده،دست به سینه درحالی که پاش رو عصبی وار تکون میداد زل زد به من و میعاد.
من که اصلا نمیشناختمش اما چون میعاد جا نخورد یا سردرگم بنظر نرسید حس کردم که کاملا میشناسش و باهاش آشناست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چند لحظه ای طلبکارانه فقط تماشامون کرد تا اینکه میعاد گفت:

-به به ملیکا خانم گل گلاب! خوبی خوبم! خب ما دیگه بریم...

خواست بره که دختره با لحن عصبانی و حالتی طلبکارانه و دلگیر گفت:

-خوبی خوبم خداحافظ؟ همین!؟ خیلی نامردی میعاد.خیلیییی....یعنی نانرد تر از تو خودتی

فکر کنم حالا فهمیده باشم طرف کیه.اون همون دوست دختر سابق میعاد بود.همونی که خیلی یهویی بخاطر من باهاش بهم زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میعاد که کلا از اون مدل آدمایی بود که دنیا به یه ورشم نبود گفت:

-ای بابا...حالا اینقدر به خودت فشار نیار شیرت خشک میشه نداشتن شیرتم میندازی گردن من

ملیکا باحالتی عصبی دستشو تکون داد و گفت:

-اینقدر منو کفری نکن میعاد وگرنه قاطی میکنم!

میعاد که اصلا و ابدا بلد نبود واسه چنددقیقه هم که شده مثل آدم رفتار کنه رو کرد سمت من و گفت:

-آقا پن بد میگم!؟؟ بهش میگم عصبی نشو.شیرت خشک میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دختری که ممه هاش شیر نداشته باشه عین گاویه که شیر نمیده...گاوی که شیر نمیده به درد کی میخوره!؟

نمیدونستم بخندم یا دختره رو آروم بکنم.
ملیکا جری تر و خشمگینتر شد و با حالتی عصبی گفت:

-منظورت اینه که من گاوم؟واقعا که میعاااد واقعاا

لبهامو رو هم فشردم که خودمو کنترل کنم و نخندم.میعاد دوباره گفت:

-نه بابا...من کی گفتم تو گاوی.نگرانت بودم.نگرانی بده!؟ اینکه نگرانتم بده!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باز هم باحالتی عصبی جواب داد:

-تو نگران من نیستی.تو نگران بودی اینجوری بیخبر کات نمیکردی.واقعا که واست متاسفم...متاسفم برات میعاد!

میعاد بی توجه به گلایه های دختره یه اشاره به کمدش کرد و گفت:

-من یه قری تو کمرم..نمیشه برم قره رو خالی کنم بعد بیایم در مورد اینکه کی گاو هست صحبت کنیم؟؟

ملیکا دستهاشو مشت کرد و یه نفس عمیق کشید تا یه کوچولو به اعصابش مسلط بشه و بعد گفت:

-تو نمیتونی واسه یک ثانیه جدی باشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میعاد یه لبخند زد و گفت:

-نه نمیتونم...

عصبی تر شد.سرش رو با تاسف تکون داد وبعد پوزخندی سراسر تاسف زد و با اشاره به منی که کنارش ایستاده بودم گفت:

-خیلی پستی...خیلی...بخاطره این دختره با من کات کردی آره؟
رذل تر از تو هم آخه هست؟
تو حتی جرات نداشتی وقتی رودرو هستیم اینکارو بکنی.
یه پیام واسه من فرستادی نوشتی کات .. پست عوضی ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من واقعا به این دختر حق میدادم.یعنی وقتی خودمو جاش میذاشتم می دیدم ممکن بودمنم تا به همین حد عصبی و ناراحت بشم.
رو کرد سمت من و اینبار منو خطاب قرار داد و گفت:

-تو خیلی هَولی دخی جون....تو چطور تونستی رابطه من و دوست پسرمو بهم بزنی...؟

هیچ حرفی واسه گفتن نداشت.میعاد اخم کرد و گفت:

-دِههههه...به این‌چه مربوط؟ من و تو باهم‌نمیساختیم دیگه نمیشد ادامه بدیم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زد و پرسید:

-عه....؟ یهو به این نتیجه رسیدی که باهم نمیسازیم!؟

بحثشون داشت جدی تر میشد.واسه همین درست دونستم چند لحظه ای تنهاشون بزارم تا حرفهاشونو بزنن واسه همین رو کردم سمت میعاد و گفتم:

-من میرم سرویس...میبینمت.

خودش متوجه شد صرفا به خاطر اینکه بتونه با دوست دختر سابقش حرفهاشو بزنه دارم تنهاش میزارم برای همین چشماشو بازو بسته کرد و گفت:

-اوکی برو...گمم کردی بدون اون بالا هستم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی به ملیکا که منو با نفرت و خشم تماشا میکرد انداختم و جواب میعاد رو دادم:

-خیلی خب ....

ازشون فاصله گرفتم و با گذر از لای جمعیت به راه افتادم.
نمیدونستم کجا باید برم.
من فقط قصدم این بود که از اونها دور بشم.
قدم زنان به سنت یه میز رفتم که روش کلی نوشیدنی قرار داشت.
کنارش ایستادم و به همشون نگاه کردم ودرنهایت یه نوشیدنی خنک برداشتم اما همون لحظه دستی از پشت روی باسنم قرار گرفت.
اینکارو هرکی که انجام داد اصلا خوشم نمیومد واسه همین با نفرت سر برگردوندم و عقب رو نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پسری که بنظر مست میومد لبخندی زد و گفت:

-جووون! چه کونی

مستی از سرو روش میبارید.اخم کردم و گفتم:

-اصلا از کارت خوشم نیومد! عوضی!

یک نفر ار سمت راست کنارم ایستاد مچ دستمو گرفت و با محکم فشار دادنش کنار کشیدم و گفت:

-وقتی همچین لباسایی میپوشی باید منتظر این باشی که دستمالیت کنن لعنتی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سر که برگردوندم با امیرعلی که قیافه ای غضب الود به خودش گرفته بود رو به رو شدم....

#پارت_۳۲۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

سر که برگردوندم با امیرعلی که قیافه ای غضب آلود به خودش گرفته بود رو به رو شدم....
اصلا فکرش رو هم نمیکردم جرات به خرج بده و بیاد سراغم اونم درحالی که نامزدش هم اینجابود.
توجهی بهش نکردم. یعنی ترجیح دادم هیچی نگم و کاری نکنم.
باید میفهمیدم بهم حس داره یا نه
قدم به قدم نزدیک و نزدیکتر شد تا جایی که دیگه فاصله ای بینمون نموندپشتم ایستاد و آهسته تو گوشم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خوبه پیشرفت کردی.....آدمای جدید...پارتی....لباسهای سکسی....

پشت چشمی نازک کردم و خونسرد گفتم:

-از این شرایط راضی ام....

پوزخند زنان گفت:

-باید هم راضی باشی خصوصا وقتی میان و میمالنت و میرن...

بدون اینکه سرمو به سمتش برگردونم کلافه و خسته پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چی از جونم میخوای؟میشه گیر ندی....

-طبقه ی دوم از راهرو که بگذری میپچیی دست راست اونجا از یه طاق رد میشی و یه راست میای سمت اتاق سمت چپ..پنج دقیقه دیگه اونجا منتظرتم!

سر که برگردوندم دیگه ندیدمش.محو شده بود.درست عین اینکه احدی اینجا وجود نداشته باشه.
دستپاچه و با ترس نگاهی به دور و اطراف انداختم.
اضطراب اینو داشتم که مبادا نامزدش نیوشا منو ببینه و متوجه صحبتمون باهم باشه ولی خیلی زود خیالم از این بابت راحت شد.
آخه امیرعلی خودش بخاطر این موضوع حساس بود و شک نداشتم اینبارهم جوری اومده کسی نبینه.
ده دقیقه صبر کردم.حقش بود یکم معطل بشه.
چرخی لای جمعیت زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار میخواست رد گم کنم اما درنهایت با منتهای ترس و عجله و دستپاگی خودمو به همونجایی که گفته بود رسوندم.
رو به روی در ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم.
حس عجیبی داشتم.نمیدونستم رفتن به داخل این اتاق کار درستی هست یا غلط !؟
انگشتامو مشت کردم و چندینبار اون مشت رو باز و بسته کردم.
خیلی منتظر این فرصت بودم و به همین خاطر باخودم میگفتم اصلا از کجا معلوم بخواد بیاد؟
و اگه اومد چرا من باید امیدوار باشم که در صورت بودن نامزدش فرصت خلوت کردن جور بشه برامون !؟
نعس حبس شده تو سینه ام رو فوت کردم بیرون و بعد گفتم:

" برو داخل ماهور...برو و حرفهاشو بشنو....حتی اگه قرار باشه یکم تلخی کنه.برو...برو تو خیلی وقت منتظر این لحظه بودی"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی مردد به پشت سر انداختم و بعد دودلی رو گذاشتم کنار و با چرخوندن دستگیره درو باز کردم و رفتم داخل .
کلافه و عصبی وسط اتاق ایستاده بود و قدم رو میرفت اما به محض دیدن من ایستاد و بهم خیره شد..درو بستم و همونجا یک قدمیش ایستادم.
نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکر میکردم افتادی سر لج و نمیخوای بیای...

اینو گفت چون قرار بود پنج دقیقه دیگه پیشش باشم اما من ربع ساعت بعد رفتم سراغش.البته اون قرار از طرف خودش بود نه من.
آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حالا که اومدم...

لبخند تلخی زد و گفت:

-آره بانو الکسیس اومدی...

توجهی به طعنه اش نکردم.حتی نذاشتم دلم به دیدنش بلرزه و بشم ماهوری که چون امیرعلی رو دوست داره حتی وقتی بهش بدی هم میکنه هم باز در مقابلش سست میشه!
تلاش کردم یه ماهور متفاوت باشم.یکی که وانمود میکنه امیرعلی براش اهمیتی نداره.
آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم؛

-خیلی نمیتونم اینجا بمونم بکو باهام چیکار داری...!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قدم زنان اومد سمتم.سرتاپام رو با تاسف برانداز کرد و بعد متاسف و سرزنشبار پرسید:

- این چه ریخت و قبافه ایه که تو داری؟چرا پرو پاچه اتو انداختی بیرون!؟
من از دور هم میتونم تو این لباس سایز سینه ها و باسنتو تشخیص بدم....
این نیم وجب دامن چیه پوشیدی! اومدی بدی!؟

به جوری حرف میزد انگار بهمدیگه ربط داشتیم.انگارزن و شوهر بودیم...انگار عاشق و معشوق بودیم.
مسخره نبود!؟
به پوشش منم گیر می داد درحالی که اصلا هیچ کجاااا و هیچ نقطه ای از زندگیم قرار نداشت!
اما از اونجا که جرات رو به رو شدن باهاش رو نداشتم به جای دیگه ای خیره شدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ظاهر من و اینکه چی میپوشم به خودم مربوط.

بیشتر بهم نزدیک شد.اونقوری که دیگه فاصله ای بینمون نموند.
باعصبایت پرسید:

-تو اصلا با چه بهونه ای خونه رو پیچوندی و با این پسره اومدی اینجا هاان!؟

اینبار دیگه از روبه رو شدن باهاش درنرفتم.صاف تو چشمهاش نگاه کردم.
همون چشمهایی که دلمو میلرزوندن....آره دقیقا هموح چشمها.
لبهامو ازهم باز کردم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من اونقدر ها هم که تو فکر میکنی بدبخت نیستم.میتونم گاهی خوش باشم...البته واسه بودن میعاد میتونم راه های زیادی رو پیدا کنم...ون ارزشش رو داره...ارزش هر دروغی...هرزش هر فداکاری ای...

فکر کنم خیلی تند رفتم.چون پوزخند کمرنگی زد و با بی روحی و منتهای تاسف بهم خیره شد....

#پارت_۳۲۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر کنم خیلی تند رفتم.چون پوزخند کمرنگی زد و با بی روحی و منتهای تاسف بهم خیره شد.
نمیدونم چرا حس میکردم داره به میعاد حسودی میکنه شاید هم باورش این بوده اونقدری که واسه میعاد ارزش و عشق قائل بودم و هستم واسه خودش نبودم.
لبهاشو با تاخیر ازهم باز کرد و گفت:

-مثل اینکه دوستی با این پسره خیلی بهت چسبیده که بخاطرش اینجوری عین پورن استارها لباس پوشیدی و اومدی اینجا...

نمیدونم چرا یهو به سرم زد حرفهای جدیدی بزنم بدون اینکه از قبل تو ذهنم بسنجمشون و پردازششون بکنم:

-میعاد دوست داره من همچین لباسهایی بپوشم پس میپوشم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه لحظه کنترل خودش رو از دست داد و گفت:

-میعاد غلط کرده باتو...

متعجب بهش نگاه کردم.الان این عصبانیتش نرمال بود واقعا!؟
بنظرم که اصلا نبود.اون حتی حق نداشن با من اینطور حرف بزنه.با این لحن تند و شماتت گونه.
زل زده بودیم تو چشمهای هم.
آب دهنشو قورت داد.گمونم فهمیده بود خیلی تند رفته ولوم صداشو آوردپایین اما لحنش همچنان تند بود:

-اگه میعاد گفت بپر تو چاه....باید بپری!؟؟

کاملا مطمئن‌گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میعاد هیچوقت بد منو نمیخواد...

پوزخندی زد و باعصبانیت شروع کرد غرغر کردن:

-جالب...جالب...هیچوقت بدشو نمیخواد اما اجلزه داده با اینطور لباسهایی بیای مهمونی که پسرا هی بدنتو بمالن....

بعد از چنددقیقه یکوت به حرف اومدم و پرسیدم:

-چرا اینکه من چی میپوشم و با کی میگردم باید به تو ربط داشته باشه؟ تو که هیشکی من نیستی جز برادر شوهر خواهرم...یادت رفته!؟
خودت اینو بهم گفتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سیبک گلوش به آرومی بالا و پایین شد.انگار داشت باخودش به این فکر میکرد که باید چی بگه و چه جوابی بهم بده!
ولی اینا حرفهایی بودن که خودش بهم گفت.
بعداز مکث کوتاه جواب داد:

-من هیچ کاره ی تو هم که باشم باز تو حق اینو نداری که همچین لباسایی بپوشی!

من نامزدش نیوشا رو دیدم.یه لباس کوتاه بالا زانوی شبنما پوشیده بود. جنس لختی داشت و حتی گاهی میشد تو روشنایی لباس زیرش روهم دید برای همین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا نامزدت میتونه اومطور لباس جلفی بپوشه اما من نمیتونم؟ واسه اونی که زنت انجام اینکارها خوب و مشکلی نیست واسه من ایراد داره!؟

با کلافی سرش رو خم کرد و دوتا دستش رو دو طرف پهلوهاش تیکه داد.اعصابش پاک بهم ریخته بود.
حرفهای من بجا بودن واسه همین جوابی براشون نداشت و اونجوری بهم ریخته بود.
سگرمه هاشو زد تو هم و بعداز چند ثانیه سرش روبالا گرفت و پرسید:

-خیلی دوستش داری!؟

سوالش در ظاهر سوال آسونی بود.ولی جواب دادن بهش سخت....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قلبم به تب و تاب افتاد.
اگه میفهمید عقد کردیم که دمش رو میذاشت رو کولش و چنان میرفت که ردی هم ازش پیدا نمیشد. درواقع من
جوابهای واضحی برای سوالش داشتم اما لبهام از هم باز نمیشدن که جواب بدم.
یعنی رغبت نداشتم....
دوست نداشتم بفهمه عقد کردم پس سکوت کردم...اما این سکوت اونقدر طولانی شد که اون خودش شروع کرد نتیجه گیری ودرنهایت گفت:

-دوستش داری آره....

چون جمله اش پرسشی نبود معنیش میشد خودش خودجوش به این نتیجه رسید من اونو دوست نداشتم اما میعاد رو چرا....
آب دهنمو قورت دادم و آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من اونو...

فکر کنم صدام اونقدر ضعیف بود که به گوشش نرسید.آخه دوباره خودش بود که خیلی سریع با دلخوری گفت:

-فکر کنم سوالم مسخره بود..معلوم که اونو بیشتر دوست داری....
تو واسه خاطر نمره با من بودی.ولی با این پسره فکر نکنم چون بقول خودت این ارزش رو داره که به خاطرش هرکاری بکنی....اون دوستت دارمهایی هم که به من گفتی صرفا بخاطر تنها بودنت بود...نه بیشتر...بخاطر اینکه یکی باشه باهاش خوش باشی و تلافی سخت گیری های پدرتو دربیاری....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چه راحت واسه خودش میبرید و میدوخت اونم
درحالی بارها بهش گفتم دوستش دارم.
بارهاااا....
به در اشاره کرد و گفت:

-برو...برو با میعاد جونت خوش بگذرون ...برو و
لای پسرا بچرخ و بزن و حال کن با عشق جاااانت!

یه بند منو مورد عنایت قرار میداد و فرصت اعتراض
هم که نمیداد اصلا.
لبخند محو کمرنگی زدم و گفتم:

-میعاد سخت گیر نیست ولی فکر کنم نامزد تو خیلی
سخت گیر باشه....
تواول برو....برو که عزیز دلت متوجه نشه اینجایی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفسش رو عاجزانه داد بیرون.
چشمهاشو بازو بسته کرد تا یه کم به خودش مسلط بشه و بعد هم گفت:

-تو دوستت دارمهات کشک بود....کشک کشک...عین هَولا
زودی رفتی شدی معشوقه یکی دیگه ...

من فقط حرفهاش رو گوش میدادم. راستش حس میکردم دیگه واسم اهمیت نداشت راجبم چه فکری میکنه یا اینکه به این نتیجه رسیده من دوستش ندارم.
نفس عمیقی کشیدم و از سر زله کنار رفتم و گفتم:

-بیا برو...تو اون رو خیلی دوست داری...فرصت از دادنشو ایجاد نکنه...میگرده دنبالت میفهمه اینجایی فکرای ناجور به سرش میزنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برافروخته نگاهم کرد و بعد پوزخندی زد و تنه زنان از کنارم رد شد و رفت سمت در ...

#پارت_۳۳۰

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

برافروخته نگاهم کرد و بعد پوزخندی زد و تنه زنان از کنارم رد شد و رفت سمت در ...
بغض که کردم کنج لبهام خمیده شدن.
این اقبال، اقبال لَنگ ناخوشایندی بود. فرو ریختم.
مثل خونه ای خشتی که یه بمب روش هوار شده باشه و اون به یکبار فرو بریزه.
نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" طاقت بیار...طابت بیار ماهور...حداقلش اینه که حالا دیگه تکلیفت باخودت مشخص"

آره! حالا دیگه حداقلش این بود که میدونستم اون منو نمیخواد.میدونم که دیگه نباید دوست داشتنش رو تو دلم ادامه بدم.
خیلی غمگین شدم اون لحظه و حتی رمق و جرات نکردم سر بچرخونم و رفتنش رو تماشا کنم.
نا نزدیک دررفت.دستشو سمت دستگیره دراز کرد اما خیلی یهویی به جای اینکه درو باز کنه بره بیرون از داخل قفلش کرد و درکمال حیرتم اومد سمتم.
رو به روم ایستاد و زل زد تو چشمهام و پرسید:

-میشه منو بیشتر از اون پسره دوست داشته باشی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حیرت زده نگاهش کردم.گیج شده بودم.مات و مبهوت نگاهش کردم.جمله ی پرسشیش اونقدر یهویی بود که طول کشید تا تجزیه تحلیلش بکنم.
یه جورایی چند دور تو ذهنم باخودم تکرارش کردم تا بالاخره فهمیدیم دقیقا چی میخواد.
جوابم به اون مشخص بود اما قبلش باید جواب سوال خودم رو میگرفتم برای همین پرسیدم:

-مگه میشه آدم همزمان دونفرو دوست داشته باشه!؟

خیره تو چشمهام که شدیدا در جست و جوی جواب بودن گفت:

-من دونفرو دوست ندارم...یه نفر و دوست دارم..

شدت تپش قلبم لحظه به لحظه بیشتر میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رسیدم به اون مرحله ای که آدم باخودش میگه "من و اینهمه خوشبختی محال"....
چند لحظه بعد دوباره گفتم:

-تو نیوشا رو داری....اون‌چی میشه؟

دستشو به آرومی سمت دسام دراز کرد و جواب داد:

-احساسم بهم میگه اونی که دوستش دارم تویی!

خدایا...نکنه من خواب باشم؟ نکنه من تو هپروت باشم!؟
نکنه...نکته قوه ی تخیلم زیادی فعال شده باشه و همه چیز یه وهم و خیال باشه....
نکنه گوشهام دچار اشتباه شدن!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گفت اونی که دوستش داره منم!؟نفسم تو سینه حبس شده بود.دستمو رو قلبم گذاشتم و بریده بریده پرسیدم؛

-منو دوست داری!؟

دستمو توی دستش گرفت و درحالی که همچنان چشمهاش خیره به چشمهام بود جواب داد:

-آره...اره اونی که دوستش دارم تویی...میخوام فقط منو دوست داشته باشی...فقط مال من باشی؟ نمیخدام مرد دیگه ای تو رو توی این حالت ببینه....نمیخوام جز خودم کسی دیگه ای بغلت کنه ...ببوست...دوستت داشته باشه یا بهت نزدیک بشه.....

وسط حرفهای قشنگش یهو مکث کرد و سوالی پرسید که جهانمو زیرو رو کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میشه مال من باشی!؟

اشک شوق تو چشمهام جمع شد بود.خودمو انداختم تو آغوشش.دستهامو دور تنش حلقه کردم و با بغض گفتم:

-آره...میشه میخوام فقط مال تو باشم ...

پیرهنش رد از پشت چنگ زد.از شوق و ذوق زیاد اشک توچشمهام جمع شده بود.
باورم نمیشد.
باورم نمیشد اون همچن حرفهایی رو بهم زده باشه.
عین خواب و خیال و رویا بود.
عین توهم.
منو محکم بغل کرد و به خودش فشرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمهامو بستم و عطر گردنشو بو کشیدم.
بو کشیدم که باورم بشه هیچ چیز توهم و خیال نیست.
هنه چی واقعیت ...واقعیت!
شونه هامو گرفت و منو از خودش جدا کرد.
چشمهاش روی صورتم به گردش در اومد.
میخواست حرف بزنه اما اول ترجیح داد بوسم کنه واسه همین چشمهاشو بست و یه لب نیمه طولانی ازم گرفت و بعد خیلی سریع سرش رو عقب برد و گفت:

-نمیخوام دیگه بااین پسره باشی...متوجهی؟

اون اصلا خبر نداشت بانی این رسیدن میعاد.اومدن من به این مهمونی به خواست اون و به نقشه ی اون بود.
آخ که جقدر دلمیخواست برمپایین پیشش و همه جاشو غرق بوسه بکنم.
از فکر بیرون اومدم.سرمو تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باشه!

خیلی جدی گفت:

-دیگه نمیخوامحتی تو این مهمونی هم بمونی.یه بهونه جور میکنی آژانس میگیری و میری خونه تون....

بازمطیعانه جواب دادم:

-باشه...

-خوبه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنجکاو پرسیدم:

-تو چیکار میکنی؟

چنددقیقه ای سکوت کرد اما درنهایت گفت:

یه بهونه جور میکنم و نیوشارو میبرم خونشون...

مکث کرد.دستشو سمت صورتم دراز کرد ودر ادامه گفت:

-فردا دانشگاه میبینمت.....

#پارت_۳۳۱

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

مکث کرد.دستشو سمت صورتم دراز کرد ودر ادامه گفت:

-فردا دانشگاه میبینمت.....

چشمهام روی صورت جذابش به گردش دراومد.من هنوزم باورم نمیشد امیرعلی بالاخره بهم گفته باشه دوستم داره.
باورم نمیشد بین من و نیوشا منو انتخاب کرده باشه.این واسه من عین رویا بود.یه رویای قشنگ.
یه هدیه از طرف خدایی که بارها رو کردی سمت آسمونش و بهش گفتی دلت گرفته....دلت تنگه اونیه که دوستش داری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستش هنوز رو صورتم بود.
آهسته لب زدم:

" من واقعا بیدارم ؟"

فکر نکنم صدامو شنیده باشه.چون حواسش پی لباسهام بود کلافه میشد وقتی بدنم رو توی یه همچین مهمونی ای در لخت ترین حالت خودش می دید.
سرش رو بالا گرفت و بعد یقه لباس رو گرفت و تا اونجایی که راه داشت کشیدش بالا و گفت:

-این چیه آخه پوشیدی تو؟

آهسته گفتم:

-چشه مگه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با غیظ جواب داد:

ـ تمام سینه هات تو مشخص.من دوست ندارم کسی سینه های تورو ببینه ...دوست ندارم کسی پاهای تورو ببینه دستهای تورو ببینه...

سرمو خم کردم و نگاهی به سینه هام انداختم.من این لباس رو از عمد انتخاب کرده بودم.برای اینکه غیرت اونو تحریک کنم.اولش فکر کردم ذره ای براش اهمیت ندارم اما حالا ...فهمیدم که دارم!
یقه لباس رو بازم کشید بالا.تقریبا تا خرخره ام.
کم مونده بود پارش کنه برای همین گفتم:

-اینجوری میکشی پاره میشه کلا مشخص میشنها!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر میکردم دست کم تو همچین لحظاتی دیگه باهام مهربون باشه ولی اینطور نبود.سگرمه هاشو زد تو هم و با جدیت و خلق کج گفت:

-من نمیفهمم آخه الا این چه لباس مزخرفیه؟!همه دارو ندارت مشخص....یعنی چی آخه!؟

دوباره سرمو خم کردم و نگاهی به لباس انداختم.از نظر خودم که خیلی خوشگل بود ولی یکم لخت بودخب اینجا دخترایی بودن که لباسهاشون خیلی خیلی بدتر از منم بود.
سرمو بالا گرفتم و آهسته گفتم:

-میخوای دیگه نپوشمش!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با تاکید گفت:

-تو هیچ مجلسی من دوست ندارم تو همچین چیزی بپوشی.هیچ مجلسی.میخوای لباس لخت بپوشی فقط برای من میتونی...فهمیدی؟ فهمیدی ؟جواب بده؟

غیر طبیعی بود.دستپاچه بود.
احساس میکردم نگران اینکه که مبادا مردها از من تصوری توی ذهن خودشون ثبت کرده باشن.
واسه اینکه آروم بشه سرم رو بالا و پایین کردم و جواب دادم:

-باشه.فهمیدم...

خیلی جدی گفت:

-دیگه نمیپوشی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سریعا جواب دادم:

-دیگه نمیپوشم...

جدی تر از قبل و حتی عبوس تر تاکید کرد:

-و... اون پسره هم حق نداره بهت دست بزنه.نمیخوام حتی دستتو بگیره یا حتی انگشتاتو لمس کنه...اصلا امشب یه جوری از زندگیش برو که دیگه مطمئن بشه اصلا و ابدا امید داشتم تورو نداشته باشه....
الان هم یه راست میری بیرون.خداحافظی هم نمیکنی.لباس میپوشی میگی برات آژانش بگیرن بعدهم میری....

خیلی تند تند حرف میزد.هیچوقت اونو اونقدر حسود ندیده بودم.هیچوقت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باز هم مطیعانه سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه...باشه...

انگشتشو با تهدید تکون داد:

-ببین...ماهور حتی حق نداری باهاش حرف بزنی.فقط میگی یه مشکل پیش اومده باید بری بعدهم شماره اش رو بلاک میکنی

احساس کردم اون الان بااینهمه احساس حسادت فقط به چشم شنیدن احتیاج داره برای همین باز هم جواب دادم:

-باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با رضایت و خرسندی گفت:

-آفرین...فقط بگو باشه!

-باشه...

چشمامو باز و بسته کردم.من هم نگران بودم.
منم حسود بودم...یعنی به اون که می رسیدم حسود میشدم.
با صدای آرومی پرسیدم:

-تو چی!؟

پرسشی گفت:

-من چی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

غمگین و با لب و لوچه آویزون و صورت نگران پرسیدم:

-تو می مونی با نیوشا خوش میگذرونی!؟

کمرش رو که مجبور شده بود واسه زل زدن به چشمهای من خم بکنه دوباره صاف نگه داشت و بعد جواب داد:

-بهت گفتم که...میرمو با یه بهونه ای میرسونمش خونه.راجب بعضی مسائل یه روز دیگه صحبت میکنیم....

میدونستم ته دروغ نمیگه.لبخند عریضی ردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به سمتش رفتم ودستهامو دوربدنش حلقه کردم و با زل زدن تو چشمهاش وگفتم:

-امیر علی....

مثل همیشه یه بله ی خشک و خالی تحویلم نداد.با لبخند گفت:

-جووونم....

-اگه نیوشا ازت خواست بمونی چی؟ اگه اصرار کرد؟ اگه خواست باهاش بری؟ اگه ازت بوسه خواست...اگه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وسط این اگه اگه های من انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبهام و گفت:

-هیششش....نگران نباش...من فقط تودو میخوام...خیلی وقته به این نتیجه رسیدم تورو میخوام...خیلی وقت....میرسونمش خونه بعدش برمیگردم خونه و منتظر میمونم تا صبح بشه...صبح بشه که تو به بهانه ی دانشگاه بیای اونورا و من تورو سوار ماشین کنم و...

حرفشو بریدم و پریدم وسط کلامش و گفتم:

-باهم میریم خونه دوتایی .

اونم لبخند زد.خم شد و یه بوسه رو لبهام گذاشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره میریم خونه...دوتایی!

#پارت_۳۳۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

اونم لبخند زد.خم شد و یه بوسه رو لبهام گذاشت و گفت:

-آره میریم خونه...دوتایی!

وقتی منو بوسید چشمهام رو هم افتادن و دیگه هم بازشون نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعداز اونهمه دوری....بعداز اونهمه رنج و درد و گرفتاری حالا فقط خودم میدونستم چقدر دلم واسه اون لبهای خوش طعم تنگ شده.
سخته....سخته یه نفر رو همه جوره بخوای اما هزاراااان مانع واسه رسیدن به اون سر راه باشه.
وقتی دید من همچنان چشمهام بسته هستن چونه ام رو گرفت وآهسته پرسید:

-دلت بوس میخواد!؟

تا اینو گفت فورا چشمهامو باز کردم.یکم خجالت کشیدم و رنگ به رنگ شدم و بعد گفتم:

-نه چطور مگه!؟

با لبخند حواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آخه چشماتو بستی...

لبهامو روهم فشردم و دستپاچه نگاهش کردم.
با پرسیدن همچین سوالی تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم.
اینو فکر کنم درست میگفت.
واقعا دلم میخواست ببوسم و اون لحظه حس کردمیخواد همچین کاری بکنه.
چون خجالت رو تو صورتم دبد باز پرسید:

-نگفتی؟ بوس میخواااای!؟

سعی کردم واسه جواب دادن به این سوالش بهههاش چشم تو چشم نشم آخه بیصتر خِجل میشدم و بعدهم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب نه....یعنی ...یعنی...

مِن مِن کردنم رو که دید تو گلو خندید و بعد خودش گفت:

-من یه بوسه ی آبدار میخوام...

همین یه جمله ی ساده واسه زیرو رو کردن دل من کافی بود. گیج و ویج کرد احوالمو.
پلک زدم و گفتم:

-هان!؟

انگشتشو رو لبم کشید و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- از اون بوسه های پر ملات...از اونا که زبونتو باهاش قورت بدم...از اونا میخوام..اما نه اینجا...

لبخند عریضی زدم.یعنی ناخواسته این لبخند رو صورتم نشست و بعد هم‌پرسیدم:

-پس کجا !؟

دوباره سرش رو خم کرد.ولوم صداشو آورد پایین و بعد گفت:

-میخوام فردا باهم تنها باشیم.خونه ی من.فردا هشت صبح جایی که همیشه سوارت میکردم منتظرتم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدمو پرسیدم:

-هشت صبح !؟ زود نیست به نظرت!؟

لبخندی روی صورت نشوند و بعد جواب داد:

-نه زود نیست....کاش اصلا میشد پنج صبح بیای!

به زور جلوی خودمو گرفتم که نخندم و بعد گفتم:

-اوه اوه...حالا که فکرش رو میکنم میبینم همون هشت بهتر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی به سمت در انداخت.این یعنی فرصت بیشتری برای اینجا موندن نیست.
دستمو گرفت و همونطور که آروم آروم سمت در می رفت گفت:

-خب...اول من میرم.میخوام اگه نیوشا بیکار بود فرصت دیدن تورو پیدا نکنه...پنج دقیقه بعداز من هم تو بیا....

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

-باشه!

چندثانیه ای نگاهم کرد و بعد پاتند کرد سمت در.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم چرا بااینکه میدونستم قراره فردا همدیگرو ببینیم اما باز هم از همین حالا براش احساس دلتنگی میکردم.
واسه همین قبل از بیرون رفتن گفتم:

-امیرعلی...

کلید رو تو قفل چرخوند و بازش کرد اما همون لحظه رو کرد سمتم و پرسید:

-جونم....

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و گفتم:

-دوست دارم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مکث کرد.لبخند ملیحی روی صورت نشوند و بعد هم آهسته و بیشتر لب زنان جوری که من مجبور به لب خونی بشم گفت:

-منم...منم دوست دارم...

محو تماشاش شدم.کاش میشد صداش رو ضبط کنم.کاش این دوستت دارم رو واسه همیشه برای خودم نگه دارم.
چشمکی زد و رفت بیرون.
دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.

هیجان داشتم و شوق و ذوق.خداییاا....
برام قابل باور نبود.
یعنی من واقعا بالاخره به اون رسیدم،
یعنی واقعا من رو به نیوشا ترجیح داد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قلبم تند تند تو سینه ام میتپید....
قشنگترین شب زندگیم بود.
قشنگترین!
از اون شبهایی که دلم میخواست از خوشحالی داد بزنم و به تمام عالم و آدم بگم چه حس خوبی دارم.
دستهامو ازهم باز کردم و سرمو رو به عقب خم کردم و با بستن چشمهام لب زدم:

"ازت ممنونم خداااا ....ممنونم که امیرعلی رو بهمبرگردوندی...."

#پارت_۳۳۳

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

سرمو رو به عقب خم کردم و با بستن چشمهام لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"ازت ممنونم خداااا ....ممنونم که امیرعلی رو بهمبرگردوندی....مرسی که لااقل تو این زندگی مزخرف یه اتفاق خوب افتاد"

صدای ضربه به در که اومد دست از مناجات با خدای خویشتن برداشتم و با ترس به در نگاه کردم.
اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود که مبادا نیوشا نارو تعقیب کرده باشه و ...
دستگیره بالا و پایین شد و بعد هم کناررفت و میعاد سرش رو از لای در آورد داخل:

-دالی! ببخشید....یه پسر و دختر ندیدین اومده باشن اینجا شیطونی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چپ چپ نگاهش کردم و چون دقیقا میدونستم منظورش چی هست گفتم:

-میعاااااد! واقعا که!

درو بیشتر باز کرد و یه نگاه به پشت سر انداخت و بعد با احتیاط اومد داخل و درو بست و همونطور که سمت من میومد گفت:

-دیدمت که باهاش اومدی اینور!

با صدای آروم و با نگرانی گفتم:

-یه وقت ندیده باشه تورو.میفهمه داستان چیه !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سر بالا انداخت و جواب داد:

-نه! خیالت راحت باشه .من خودم ختم جیمیزباند بازیم.خب حالا شیری یا روباه!؟

لبخند عریضی زدم و درست مقابل چشماش یه چرخ زدم و با چسبوندن کف دستهمم به هم جواب دادم:

-وای میعاد! باورت نمیشه اگه بگم چیگفته!

کنجکاو پرسبد:

-خب چیگفت!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ذوق و شوق داشتم و هیجان.سر از پا نمیشناختم و اونقدر خوش حال بودم که دلم میخواست از شوق زیاد پرواز کنم.هیجان زده جواب دادم:

-بهم گفت دوستم داره...گفت همیشه دوستم داشته...گفت اونی که دوستش داره منم نه نیوشا....

زیونشو توی دهن چرخوند و گفت:

-اوممم!پس میعاد شود بانی خیر اگر خدا خواهد.چ چ چ چ ! خداوکیلی تو عمرت موجود به خوبی و گلی و آقایی من تو زندگیت دیدی!؟

نیشمو تا بناگوش وا کروم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه! فقط یه پسر گل و آقا هست اونم تویی!

صورتصو یه وری کرد و گفت:

-به پاس احترام لااقل یه ماچ بکن منو!

دستهامو از پشت تو هم قفل کردم و بعد جواب دادم:

-نه نمیشه.آقامون گفته حق ندارم دیگه حتی نیگات کنم.گفت یه آژانس بگیرم یه راست برم خونه!

دوباره سرش رو صاف نگه داشت.چشماشو ریز کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-به به! به به....نو که اومد به بازار کهنه شد دل آزار...داشتیم!؟لابد از این بعد باید واسه صحبت کردن با توهم باید وقت قبلی گرفت....یا مثلا باتو بودن پارتی میخواد آره!؟

خنده کنان پریدم تو آغوشش و گونه اش رو ماچ کردم و گفتم:

-تو که عشق منی...رفیق منی...بیا اینم ماچ!

خندید تا نشون بده شوخی میکرده.البته از قبل هم واسه من مشخص بود اون داره شوخی میکنه.
ولی خوشحال بودم.خیلی خوشحال اونقدر که حتی نمیتونستم شدتش رو وصف بکنم.
من‌مطمئنم امیرعلی اگه به روز بفهمه میعاد چه کمکهایی به من کرده حتما حتما ازش ممنون میشم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ابن‌مفرت و حسادتی که نسبت بهش داره رو از یاد میبره.
ازش که جدا شدم پرسید:

-خب...پس بهت گفته بری خونه آره!؟

سرمو تکون دادم و درحالی که به سختی خودمو کنترل میکردم جواب دادم:

-آره.گفت آژانش بگیرم و برم خونه...ناراحت نشی حالا ولی....گفت حتی با تو حرف هم نزنم.گفت اصلا شماره ات رو بلاک کنم....

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-جووون....چه آتیشش تنده! من گمون کنم شما دوتا باهم تنها بشین اوضاع خطری میشه هاا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم:

-بدجنس!

دوباره نگاهی به عقب سر انداخت و بعد گفت:

-ولی بنظر من همزودتر بری بهتره....حالا که اونی که دوست داشتی شده بهتره بری خونه.
هم اینکه آقاجونت کمتر حساس میشه هم اینکه نامزدش نیوشا تورو ببینه ممکن یکم پاپیچ بشه و رابطه ی تازه جوش خوردتون دچار اشکالات فنی بشه....

یکم باخودم فکر کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره خودمم همینطور فکر میکنم...

دستشو رو شونه امگذاشت و گفت:

-خیلی خب...تو برو لباساتو بپوش.من خودمزنگ میزنم آژانس برات...حله!؟

نیشمو تا بناگوش باز کردم و جواب دادم:

-من که میدونم داری میپیچونی که بری با دخترا برقصی ولی باشه....هرچی تو بگی!

یه چشمک زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آفرین دختر حرف گوش کن....

#پارت_۳۳۴

💔🖤 عشق و مکافات 💔🖤

یه چشمک زد :

-آفرین دختر حرف گوش کن!

به صورتم حالتی پر شیطنت دادم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حرف گوش کن بودن الان خوبه آره؟الان که قراره ولت کنم و تو شیطونی کنی!

لبخندی زد و پشت گوششو متفکرانه خاروند و گفت:

-خسیس نباش دیگههه....بزاز منم به یه نوایی برسم جون تو از بی کیسی دارم میپوسم

خندیدم و گفتم:

-باشه باشه.لازم نیست مظلوم نمایی بکنی...

دست برد توی جیب شلوارش و دسته کلید خونه اش رو بیرون آورد.نفهمیدم میخوادچیکارشون بکنه تا وقتی که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دستتو بیار بالا....

-واسه چی؟

جوالمو نداد و گفت:

-بیار تا بگم...

کاری که گفت رو انجام دادم و کف دستمو بالا گرفتم.
دسته کلید رو گذاشت تو مشتم.خودش برام با آژانس تماس گرفته بود و من متاسف بودم که ای کاش میشد همراهم بیاد اما خب واقعا نمیشد.
اگه میومد امیرعلی فکرهای غلطی به سرش میزد و ممکن بود دوباره این ارتباطی که تازه داشت جوش میخورد ازهم بپاشه. با صدای آرومی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میری خونه.آرایشتو پاک میکنی.لباستو درمیاری.لباسهای خودتو میپوشی و با خیال راحت میری تو اتاقت رو تخت دراز میکشی و حالشو میبری....

اصلا حواسم نبود که من اول باید لباسهامو عوض بکنم.و این نشون میداد که اون خیلی حواس جمع تر از من تشزیف داره.لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-چشممم...خودمم همین برنامه رو دارم...

-پس بدو تا نبودنمون داستان نشده!

قبل از اینکه راهمون ازهم جدا بشه زل زدم تو چشمهاش و از صمیم قلب گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میعاد بابت همچی ازت ممنونم...

دستشو مشت کرد و اون مشت رو خیلی آروم حواله ی بازوم کرد و گفت:

-برو بچههه! برووووو الان آژانس میادا!

یه لبخند دیگه تحویلش دادم و بعدهم خداحافظی کردم و از اتاق زدم بیرون.
من جدا فکر میکردم دنیا خالی شده از جوونمرد....
خالی شده از آدمای لوتی ای که میتونی خیلی زیاد رو مرامشون حساب باز کنی اما انگار هنوز پیدا میشدن همچین آدمایی.
آدمایی که به تو اثبات میکردن دنیا هنوز قشنگیاش رو داره. مثل میعاد که اگه نبود ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آخ که اکه نبود اصلا نمیدونم تکلیف من چی میشد و چه به روزم میومد!
وسایلم رو گرفتم و با آژانس خودمو رسوندم خونه ی میعاد.
همونجوری که گفته بود آرایشم رو کاملا تمیز کردم از روی صورتم و بعدهم لباسمو عوض کردم و دوباره با گرفتن آژانس برگشتم خونه.
اینیار دیگه مطمئن بودم قرار نیست باهام بدرفتاری بشه.
نمیدونم.
شایدم اینکارو دوباره انجام دادن اما اونجوری که میعاد میگفت پدرم تعهد داده بود دست رو من بلند نکنه!
ماشین که جلوی خونه نگه داشت پیاده شدم و با حساب کردن کرایه راه افتادم سمت خونه.
تو سرما موندم ولی حاضر نشدم زنگ خونه رو بزنم.
البته ..خیلی زودتر از اون چیزی که حقش رو داشتم دیر کنم رسیده بودم اما بازم ترجیح دادم اول با مامان تماس بگیرم.
بهش زنگ زدم و اون با صدای آرومی گفت؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"ماهور تویی اومدی؟"

درحالی که از سرما مدام پاهامو تکون میدادم جواب دادم:

"آره جلوی درم مامان....میشه درو واونی هوا خیلی سرده"

تند تند جواب داد:

"باشه باشه...بمون تا بیام!"

تماس رو قطع کردم و تلفن همراهمو گذاشتم تو جیبم. تاریکی کوچه ترسناک بود اما خوشبختانه مامان خیلی سریع اومد و درو برام باز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کلاه کاپشنمو دادم پایین و گفتم:

-سلام.خیلی که دیر نکردم!؟

اول نگاهی به کوچه انداخت و وقتی خیالش از خلوتی اونحا راحت شد و مطمئن شد کسی داخل کوچه نیست درو بست و اومد داخل و جواب داد:

-نه.خوب موقعه ای اومدی

با ولوم صدای آرومی پرسیدم:

-آقاجون خونه است!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره ولی حموم....شام خوردی!؟

کفشهامو از پا درآوردم و جواب دادم:

-آره خوردم...میشه برم توی اتاقم و استراحت بکنم!؟ الان میخوام باخیال راحت بخوابم....

لبخند زد و پرسید:

-مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته؟

-آره خیلی....

-باشه عزیزم..برو باخیال راحت بگیربخواب!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماچش کردم وبعدهم یه راست رفتم توی اتاقم.به جرات میتونستم بگم امشب از اون شبهایی بود که دلم میخواست با خیال راحت سر رو بالش بزازم و بخوابم.....
شاید بعداز مدتها امشب اولین شب آرامشم بود

#پارت_۳۳۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

درو باز کردم و رفتم داخل.
کیفمو پرت کردم توهوا و درحالی که رقص باله میرفتم خودمو رسوندم سمت پنجره.
خوشحال بودم و مدام حرفهای امیرعلی رو باخودم تکرار میکردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"من فقط تورو دوست دارم....اونی که دوست دارم تویی نه نیوشا...اونی که دوست دارم تویی....اونی که دوست دارم تویی....اونی که دوست داره منم..منننن"

خداایا!به من دوتا بال بده.دوتا بال بده ته پرواااز کنم.
تا برم بالای ابرها و یه چرت خوشی بزنم و برگردم.
پنچره هارو باز کردم و بی توجه به سردی هوا
دستهامو لبه ی طاقچه گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.
یه نفس خیلی خیلی عمیق...
امشب قشنگترین شب زندگیم بود.
از اون شبهایی که هم دلم میخواست باخیال راحت بخوابم و هم دلم میخواست تا صبح بیدار بمونم و اون حرفهایی تکراری رو هی باخودم مرور بکنم.
تلفنم که ویبره خورد از پنجره و تماشای نمای نه خیلی تماشایی بیرون دل کندم.دست بردم تو جیب لباسم و تلفن همراهمو بیرون آوردم.
امیرعلی بود.
هیجان زده پیامکشو خوندم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" رسیدی خونه "

انگشتام از هیجان زیاد می لرزید.گوشی رو دو دستی گرفتم و شروع کردم تایپ کردن:

"آره...همین چنددقیقه پیش رسیدم"

پیام رو ارسال کردم و تلفن رو گذاشتم لب طاقچه و شروع به باز کردن لباسهای تنم کردم.
باد سرد که به تنم خورد عشق و عاشقی یادم رفت.
خندیدم و با بستن پنجره پرده رو کشیدم.
همون لحظه تلفنم دوباره ویبره خورد.فکر نمیکردم پیام یده اما فرستاده بود.
خیز برداشتم سمت موبایلم و برداشتمش.
قفل رو باز کردم و پیامش رو بی فوت وقت خوندم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"دوستت دارم..."

دهنم اندازه ی غار باز موند.قلبم از هیجان زیاد تند تند تو سینه ام میتپید.
چشمام میخکوب شده بودن رو اون دوتا کلمه ی ساده اما پر معناااا ....
نفسم از ابراز علاقه ی یهوییش تو سینه حبس شده بود.
خدایا نکنه بخوابم و صبح وقتی پاشدم ببینم همچی خواب بوده!؟
ولی نه...همه چیز واقعیه.همچی!
یکم که به خودم مسلط شدم براش نوشتم:

"منم دوست دارم....خیلی زیاد.بیشتر از هرکسی توی این دنیا....اونقدر زیاد که واسه دیدنت میدونم تا صبح خوابم نمیبره"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پیام رو که ارسال کردم و رقص کنان خودمو رسوندم به کلید چراغ برق.
چراغ رو خاموش کردم ووبعد هم دوباره برگشتم سمت تخت.
خودمو پرت کردم رو نرمی تشک و تلفن همراهمو چسبوندم به سینه ام و منتظر جواب پیام شدم. انتظارم خیلی طول نکشید چون به فاصله ی پنج دقیقه بعد دوباره پیامش بالا اومد:

" دوست دارم بغلت کنم....بغلت کنم و ببوسمت....لخت لخت...بدون لباس....موهای خوشبوت رو ببوسم... لباتو ببوسم...."

زب زدم به سقف....وای که من وا رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر شنیدن همچین حرفهایی از طرف اون واسه من بعید به نظر می رسید که احساس میکردم نکنه خودش نباشه که هی بهم پیام میده!؟
تند تند براش نوشتم:

" منم...منم دوست دارم بغلت کنم....تو بغلت دراز بکشم و یه دل سیر ببوسمت"

خیلی سریع پیام دیگه ای برام فرستاد:

"گوشیم داره خاموش میشه.فردا میبنت"

خوشحال و خوش ذوق گفتم:

" باشه...مراقب خودت باش"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زنان براش تایپ کردم:

"توهم همینطور"

گوشی رو دو دستی به سینه ام چسبوندم و چشمامو بستم و لب زدم:

"دوست دارم....دوست دارم...امیدرعلی واقعا منو دوست داره؟ میشه یه روزی مال هم بشیم....میشه !؟

******

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوش گرفتم و زیباترین لباس زیرهام رو پوشیدم. یه شرت و سوتین سفید رنگ توری خوشگل....
درحالی که همچنان فقط لباس زیرهام تنم بودن با موهای سشوار شده و صورتی که تنها با یه رژ سرخ آلبالویی از این رو به اون رو شده بود مقابل آینه ایستادم.
بخاطر چتری های سیاه رنگم چشمهای مشکیم بیشتر از همیشه به چشم میومدن.
لبخند که زدم صورتم طناز تر شده.
موهای سشوار کشیده ی پیچ و تاب دارمو روی شونه هام انداختم و چشمهام بستم.
تصور اینکه با این ظاهر مقابل چشمهای امیرعلی ظاهر بشم دلمو قیلی ویلی کرده بود.
سرمو به عقب کردم و تو حالتی تصورش کردم که تو بغلشم و دستهاش به دور بدنم حلقه ان....
تو فکر بودم که ضربه ای به در خورد و صدای مامان از پشت به گوش رسید:

-ماهور...بیداری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قبل از اینکه بیاد داخل فورا خم شدم و حوله ی روی دسته صندلی رو برداشتم و دور خودمپیچوندم و جواب دادم:

-آره بیدارم....

تا اینو گفتم درو باز کرد و اومد داخل....

#پارت_۳۳۶

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان درو باز کرد و اومد داخل.یه سینی دستش بود که فهمیدم وسایل صبحونه اس.
اما چرا آورده بودشون اینجا!؟
درو به آرومی بست و گفت:

-تا صدای دوش آب حموم اومد فهمیدم میخوای بری دانشگاه....

سر تکون دادم و گفتم:

-آره...گفتم برم دوش بگیرم یه کم سرحال بشم خواب هم از سرم بپره

وسایل صبحونه رو برام‌مرتب گذاشت رو میزد و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس صبحونه ات رو حتما بخور ضعف نکنی...این عادت بدت رو هم بزار کنار و بعدش که لباس پوشیدی حوله ی خیست رو بزار رو طناب توی حیاط....

این نصیحت همیشگی مامان بود.نصیحت و گوشزدی که من هیچوقت رعایتش نمیکردم.
سینی رو گذاشت روی میز مطالعه ام و گفت:

-همینجا صبحونه ات رو بخور!

نگاهی به وسایل توی سینی انداختم.میتونستم حدس بزنم جرا حاضر نبود من برم تو آشپزخونه چیزی بخورم.
لابد چون بابا و محمد هم اونجا بودن و دلشون نمیخواست بامن رو به رو بشن ترجیح داد صبحونه ام رو جدا بیاره برام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشم از سینی برداشتم و گفتم:

-اونا نمیخوان منو ببینن آره!؟

لبخند زد.لبخندی که تصنعی به نظر می رسید:

-من آوردم که تو با خیال راحت صبحونه بخوری!

دروغ مصلحتی قشنگی بود.درهرصورت واسه من که اهمیت نداشت.یعنی نه که نداشت.اصلا مگه میشد این موضوع بی اهمیت باشه...؟
من فقط میدونستم که بخاطر رفتارهام باهام بد شده بودن و چون شده بودم یه دختر هنجار شکن تحمل رفتارهام رو نداشتن....
پس رفتار مامان قابل درک بود و برای اینکه دلش نشکنه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مرسی مامان...خودمم اینجوری راحت ترم!

خم شد و لباسهای بهم ریخته ام رو یکی یکی مرتب کرد.مادربوددیگه....
مادرا هیچوقت نمیتونستن بیخیال دست نزدن به وسایل شلخته ی اتاق بچه هاشون بشن.
حین انجام اینکار از منی که حوله ام رو کنار گذاشته بودم و مشغول پوشیدن لباس بودم پرسید:

-دیشب بهتون خوش گذشت!؟

یه تیشرت یشمی رنگ تنم کردم و پالتوی که طرح چارخونه داشت وترکیبی بود از طیف مختلفی ار رنگ سبز تنم کردم و همونطور که مقابل آینه دکمه هاش رو میبستم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره خیلی....خیلی زیاد....

سرش رو با رضایت خاطر تکون داد و گفت:

-خوبه.خوبه که بهت خوش گذشت!

اومد سمت اینه.سه چهارتا تراول پنجاهی گذاشت روی میز آرایشیم و گفت:

-اینا باشن دستت....امروزم باخیال راحت با میعاد خوش بگذرون...تا هروقت دوست داشتی بیرون بمون! حتی تا صبح.....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مقنعه به دست سرم رو به آرومی به سمتش برگردوندم.عجیب غریب حرف میزد مامان....جوری میگفت حتی اگه دلم میخواد میتونم تا صبح هم بیرون بمونم انگار جو خونه مون اون چیزی نبود که هست! متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-مامان...چیزی شده!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه چیزی نشده!چرا باید چیزی بشه؟ همچی خیلی هم خوبه!

کنجکاوانه پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس چرا میگی تا هروقتی بخوابم میتونم بیرون بمونم حتی تا صبح...یا میگی برم و حسابی خوش بگذرونم و...

لبخند زد و بعد آهسته گفت:

-محمد چند روزی رو مرخصی گرفته که با دوستاش برن شمالن و نمیدونم جاده چالوس و اونورا...بابات هم با چندتا از همکارهاش قراره برن زیارت مشهد....
یه چندروزی میتونی باخیال راحت بری اینور اونور...

بهترین خبری که میتونستم بشنوم همین بود.
ذوق زده و باهیجان دستشو گرفتم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جدی میگی مامان!؟

با صدای آرومی جواب داد:

-آره اون پولها هم دستت باشن لازمت میشن... فقط...یادت باشه ماهور....درسته اونا قراره یه چندروزی نباشن اما این دلیل نیست که دوباره یه دردسر جدید درست کنی! برو خوش باش و خوش بگذرون اما محض رضای خدا دردسر درست نکن...خب !؟

پریدم بغلش دو طرف صورتش رو ماچ کردم و گفتم:

-چشم چشم مامان! قول میدم دوباره خودم و شمارو تو دردسر نندازم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آهسته و تو دهن خندید و بعد من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-خب خب...تف مالی نکن منو. لباس بپوش برو دانشگاه...غیبنهات زیاد میشن هیچی دیگه....بعدش ما می مونیم و یه مشروطی و دردسر جدید!

لبخند عریضی زدم و جواب دادم:

-چشم....

با رضایت سرش رو تکون داد و گفت:

-خب من برم کلی کار دارم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان که رفت بیرون ذوق زده پولهارو چنگ زدم و از روی میز برداشتم.
این از اون روزهایی بود که من مطمئن بودم از لوکخوش شانس هم خوش شانش ترم.
دیگه نیازی هم نیست موهامو بدم داخل یا رژمو پاک کنمو ارایش نکنم....
میتونستم باخیال راحت به خودم برسم....
میتونستن اصلا هر تیپی دلمیخواد بزنم و حتی پاچه شلوارمو بدم بالا.
فورا و باعجله مشغول آرایش کردن و مرتب کردن چتری هام شدم.
خوشگلتر شده بودم.چشمهای مشکی چتری های سیاه و لبهای سرخ!
به گردن و مچ دستها و سینه هام ادکلن زدم و بعد دستهامو با نرم کننده مرطوب نگه داشتم.
ذوق و شوق زیادی داشتم.
اینکه قرار بود امیرعلی رو ببینم همچی رو قشنگتر هم میکرد برام.....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۳۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

حوله ی خیسم رو انداختم رو طناب و خوشحال و شاد به سمت در رفتم.
اینبار دیگه نه آرایشم رو پاک کرده بودم نه تو لباس پوشیدن احتیاط به خرج دادم.
تیشرتمو زیر شلوار جین آبیم زدم و پاچه هاشو تا کردم و دادم بالا .
امروز روز من بود.روزی که نیاز نبود یه شکل دیگه از خونه بزنمبیرون و یه حور دیگه برگردم.
میتونستم خود خود لامصبم باشم!
قبل از رسیدن به در بلند بلند گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مامان من دارم میرم کاری نداری؟

لب پنجره ی آشپزخونه سرش رو بیرون آورد و گفت:

-به سلامت ....میعاد رو هم دیدی سلام منو بهش برسون!

-باشه خداحافظ...

درو باز کردم و رفتم بیرون.فکر کنم تو این مدت اخیر اولین صبحی بود که اینقدر احساس راحتی و شور و شعف داشتم.
احساس خوب و رضایت!
حسی شبیه به رهایی.حسی شبیه به آزادی ...
نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد بدو بدو تا سر خیابون اصلی دویدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باید زودتر یه تاکسی دربست میگرفتم و میرفتم به آدرسی که امیرعلی ازم خواست اونجا بمونم.
همین حالاش هم دیر شده بود.نباید زیاد معطلش میکردم!
سر خیابون ایستادم دستمو برای چندتا ماشین تکون دادم تا اینکه بالاخره یکیش جلوی پام ترمز گرفت.
فورا درو باز کردمو نشستم و آدرس رو به راننده دادم.
واسه دیدنش دل تو دلم نبود.
راستش هنوزم فکرش رو نمیکردم اتفاقات دیشب واقعی بوده باشن...
همه چیز عین رویا بود. رویا و خیال....

راننده که ماشین رو نگه داشت پرسید:

-بپیچم تو کوچه!؟

-بله...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پیچید تو کوچه ای که پایینتر از دانشگاه بود و معمولا هروقت باهم قرار داشتیم اون اونجا منتظرم می موند.
اینبار هم فکر کردم قراره همونجا منتظرم باشه اما خب هرچقدر چشم چشم کردم خبری از ماشینش نبود.
از راننده خواستم ماشین رو نگه داره وبعد کرایه رو حساب کردم وبعد پیاده شدم.
کوچه خلوت بود.
قدم زنان کوچه رو بالا و پایین کردم اما ماشینش رو ندیدم.
تلفن همراهمو از جیب کیفم بیرون آوردم و شماره اش رو گرفتم.
بوق میخورد اما جواب نمیداد.
دوسه بار دیگه هم شماره اش رو گرفتم و بعد قدم زنان رفتم سمت درختی که همونجا بود و تکیه ام رو بهش دادم.
بارون نم نم شروع به باریدن کردن.
سرمو بالا گرفتم و نگاهی به آسمون انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قرار بود هشت اینجا منتظرم باشه اما حالا خبری ازش نبود!
مچ دستمو بالا آوردم و نگاهی به ساعتم انداختم.
نه و نیم شده بود اما خبری از امیرعلی نبود.
نفس عمیقی کشیدم ودوباره شماره اش رو گرفتم اما بازهم جواب نداد.کم کم داشتم مایوس میشدم چون هزار و یه فکر منفی هجوم آورد به سرم....
نکنه منو فراموش کرده باشه؟
نکنه اصلا یادش رفته باهم قرار داشتیم و خواب مونده؟
آهی کشیدم دستهام رو توجیبهای پالتوی تنم فرو بردم و چشم دوختم به رو به رو....
هر صدای ماشینی که میشنیدم و هر ماشینی که از کوچه رد میشد من فورا سرمو به سمتش میچرخوندم اما هی ناامید میشدم....
شاید پشیمون شده بود.شاید هم اصلا یادش رفته که قراری داشته.....
این شایدها کم کم داشتن دیوونه ام میکردن تا وقتی که تلفنم زنگ خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فورا از جیبم بیردنش آوردم.تا فهمیدم امیرعلیه دوباره حس و حال خوبم برگشت.
فورا گوشی رو کنار گوشم گرفتم و گفتم:

"الو امیرعلی...."

"سلام ماهور..."

" من دوساعت اینجا متظرتم.پس چرا نمیای؟؟"

من و من میکرد واسه جواب دادن.احساسم بهم گفت یه مشکل پیش اومده .نفس عمیقی کشیدم که بالاخره گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"دیشب کحال نیوشا بد شد...یکم زیاده روی کرد..همون شب آوردمش اورژانس ...از دیشب تا الان بیدار بودم نتونستم ولش کنم..."

عقب عقب رفتم و کمرمو تکیه ام رو دادم به درخت.از اول هم حس بدی بهم دست داد و مطمئن شدم یه اتفاقی افتاده.
گور به گور بشی نیوشاااا....
هم قرار رو بهم زدی هم امیرعلی رو خسته و کوفته کردی!
لب گزیدم و پرسیدم:

" الان اورژانسی؟"

با صدای خسته و بی رمق که اوج بی رمقی رو میشد و نشون از شب بیداری میداد جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"آره..."

گرچه حالم از این خبرش بدجور گرفته شد اما گفتم:

"نیوشا حالش چطوره؟ خوبه؟"

خیلی آروم و باهمون حالت خسته جواب داد:

" آره...خوبه..همون دیشب هم خوب بود فقط نمیدونم چرا بیخ ...

مکث کرد.از زدن حرفهاش منصرف شد ولی دلیلش رو نگفت و منم متوجه نشدم
بعد از سکوت کوتاهی پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" الان کجایی ؟"

با اندوهی که هیچ جوره نمیتونستم از صدا و لحن خودم کنارش بزنم، جواب دادم:

"همونجایی ام که خودت ازم خواستی بمونم"

"تو کوچه؟"

"آره...تو تا کی اورژانس میمونی؟"

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"نمیدونم...مشخص نیست "

این‌جوابش منو به کل مایوس کرد.این‌یعنی ممکن بود اصلا امروز نتونه بیاد پیش من و تمام وقتش رو با نیوشا بگذرونه...

#پارت_۳۳۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

این‌جوابش منو به کل مایوس کرد.این‌یعنی ممکن بود اصلا امروز نتونه بیاد پیش من و تمام وقتش رو با نیوشا بگذرونه...
تکیه ام رو دادم به همون درخت و با غم به زمین خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چی فکر میکردم و چی شد.
آه کشیدم و با اندوه پرسیدم:

"امیرعلی من الان چیکار کنم؟"

خودش هم گرفته به نظر می رسید.گرفته و خسته و عاجز.ن۴س عمیقی کشید و جواب داد:

"برو دانشگاه...کلاساتو برو من معلوم نیست تا کی اینجا گیر باشم"

آخ که چقدر روز قشنگم یهو از این رو به اون رو شد.
تلخ و بد!
لب و لوچه ام آویزون شد و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"خیلی خب...باشه.پس خداحافظ ..."

خیلی زود و با همون صدای خسته جواب داد:

"خداحافظ"

گوشی رو پایین گرفتم و به تماس پایان یافته خیره شدم. یه برنامه ی دیگه تو ذهنم چیده بودم اما الان همه چیز یه جور دیگه پیش رفت.
یه جور ناجور...
اونجا موندن دیگه بیفایده بود.تکیه از درخت برداشتم و قدم زنان به راه افتادم.
"حالا امروز نشد یه روز دیگه"

این جمله ای بود که هی باخودم تکرارش میکردم هرچند کاملا مطمئن نبودم واقعا دیگه قراره فرصت دیگه ای هم گیر بیاد اصلا یا نه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همونطور که امیرعلی هم گفت تصمیم گرفتم برم دانشگاه.
انگار اونجا رفتن بهتر از ول چرخیدن تو کوچه ها بود .
باز خوبه حداقل تیام رو اونجا می دیدم.
در کلاس رو باز کردم و رفتم داخل.
بچه ها تک و توکی روی صندلی ها نشسته بودن و حرف میزدن....
چشم که چرخوندم تیام رو دیدم که نشسته رو صندلی و هی با خودکار روی صفحه اول جزوه اش خطوط درهم برهم میکشه....
منو دید اما محل نداد.
لبخند زدم.حتما ازم دلگیر بود که اینجوری رفته بود تو فاز.
به سمتش رفتم و رو صندلی کناری نشستم و گفتم:

-چطوری تیاااام جووون!؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی غیرصمیمی و رسمی و با لحن غیر دوستانه ای جواب داد:

-ممنون مرسی!

متعجب نگاهش کردم.صورتش درهم بود و مشخص بود اصلا ازم راضی نیست که اینجوری سگرمه هاش توهم.
عجیب بود.
دستشو تکون دادم و گفتم:

-تیاااام....

با همون لحنی که دلخوری و ناراحتیش رو می رسوند جواب داد:

-بله!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو گذاشتم روی دستش و گفتم:

-با من قهری!؟

با صراحت جواب داد:

-بله باهات قهرم.چشم دیدنتم ندارم.نمیخوام هم باهات حرف بزنم.الانم بهتره ولم کنی و بری

خندیدم پس حدسم درست بود و خانم حسابس شاکی و عصبانی بود.روشو چرخوند سمتم.چشم غره ای بهم رفت و بعداز اینکه ادامو درآورد گفت:

-زهرمار مسخره! به چی میخندی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو از رو دستش برداشتم و جواب دادم:

-به تو که معلوم نیست چرا قهری!

چپ چپ نگاهم کرد.نیشش رو یه وری کردوبالحنی گله مندانه جواب داد:

-معلوم نیست!؟؟؟ معلوم نیست!؟ هه! جالب...معلوم نیست...من که دوست تو نیستم.من هفت پشت غریبه ام که هیچی از کارهای تو نمیدونم.که زنگ میزنم جواب نمیدی...پیام میدم جواب نمیدی...من غریبه ام...

آهان پس از اون لحاظ ناراحت بود.باز خداروشکر که دلیل ناراحتیش چیز دیگه ای نبود آخه کم کم داشتم حس میکردم از همه چیز باخبره و میدونه من و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میراث عقدیم یا مثلا من با امیرعلی ریختم رو هم که شاکیه از اینکه چرا هیچی نمیدونم.
باید از دلش درمیاوردم.
سرمو جلو بردم و صورتش رو ماچ کردم و گفتم:

-من بگم غلط کردم دوسی میشی دوباره!؟

ناز کرد و گفت:

-نووووچ

بازوش رو نوازشوار دست کشیدم و توضیح دادم:

-جون تو این مدت همچی یه جور بد بهم ریخته بود فرصت نشد زنگ بزنم یا پیام بدم. دلیلشم همون بحثهاییه که خودت میدونی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خلاصه به بزرگی خودت ببخش دیگه! تیاااام....جون من ببخش دیگه....جون من.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خیلی خب...حالا فکرامو میکنم.اگه تونستم شاااایدشاید بخشیدم...شاید!

لپش رو کشیدم و گفتم:

-تو که میبخشی پس همین حالا اوکی رو بده! بده دیگه

بالاخره یه لبخند رو لبش نشست و همین یعنی دلخوری هارو فراموش کرده و رفیق شده دوباره! رفیق گرمابه و گلستان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رو صندلی جرخید سمتم و پرسید:

-بگو ببینم...تو چرا کلاساتو یک خط درمیون پیای؟ یه روز میای سه روز نمیای.داستان چیه!؟

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و بهش خیره شدم.
یه فکرایی تو سرم بود.
یادمه میعاد بهم گفت داداشم محمد تا آخر دنیا همینجوری بهم گیر میده مگر اینکه خودش عاشق و سرگرم یکی دیگه بشه.
اون موقع دیگه کاری به کار من نداره.
البته که اگه شانس من، داداشم واسه دوست دخترش میشه آقای منطقی واسه آبجیش میشه مرد غیرتی.
ولی بدک هم نبود تیام رو بندازم به جونش.
واسه همین لبخند خبیثانه ای زدم و پرسیدم:

-تیام...پسر مسر که تو کارت نی هان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ابروی چپش رو داد بالا و لباشو جمع کرد و جواب داد:

-نه بابا پسرم کجا بود!!! جون تو خیلی وقت سینگل بدبختم!

خیلی بی مقدمه گفتم:

-میخوای شماره جدید محمد رو بهت بدم؟

تا اینو گفتم با چشمهای دراومده متعجب و متحیر نگاهم کرد.
خودش هم جاخورد که چیشده خیلی یهوویی هوس کردم شماره ی داداشمو بهش بدم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۳۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

تا اینو گفتم با چشمهای دراومده متعجب و متحیر نگاهم کرد.
خودش هم جاخورد که چیشده خیلی یهوویی هوس کردم شماره ی داداشمو بهش بدم.
چشماشو ریز کرد و گفت:

-راستشو بگو...داداشت رو دستتون مونده؟

خندیدم.البته شاید هم واقعا رو دستمون مونده باشه آخه کی میتونست پسری مثل محمد رو تحمل کنه واقعا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه آدم گه حتی نمیشه بهش گفت سگ اخلاق.
هم دست بزن داشت.
هم مغرور بود و بدتر اینکه اصلا نمیدونست با یه دختر چه جوری باید رفتار و برخورد کرد و شدیدا نیاز بود یه نفر اینو بهش یاد بده.
یکی تو مایه های تیام.
البته...من تقریبا مطمئن بودم نه تیام نه هیچ دختر فریبنده ی دیگه ای قادر نیست اونو بکشونه سپت خودش و تبدیلش کنه به یه آدم دیگه اما با این وجود گفتم:

-نه ولی...

هیجان زده پرسید:

-ولی چی...!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستم هنوز زیر چونه ام بود. انگشت کوچیک رو لای دندونهام گذاشتم و جواب دادم:

-ولی گفتم اگه هنوزم بدت نمیاد با یه پسر گند اخلاق و گه رفتار که مدام به همه چیزت گیر میده و خیلی خیلی غیرتیه وارد رابطه بشی شماره جدیدشو بهت بدم....

نی نی چشمهاش از این‌پیشنهاد یهویی درخشید.
میدونستم خیلی بدش نمیومد یه دوست پسر این مدلی هم داشته باشه!
خودکارشو توی دست تکون داد و بعد به شک پرسید:

-ببینم...چیشده که به سرت زده بشم آغوا کننده برادرت!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نخواستم صادق باشم.
شاید صداقت من تیام رو منصرف میکرد خصوصا اینکه پسر های مختلف خیلی زیادی هم بخاطر زیبایی صورتش از اینکه دوست دختری مثل اون داشته باشن از هیچ کاری دریغ نمیکردن.
البته اون خودش هم عاشق تیپ و ظاهر محمد بود.
یه پسر چهارشونه با قد بلند و چشن و ابرو و موهای مشکی و ته ریش کمرنگ که همیشه ی خدا سگرمه هاش توهم به گمونم واسه دخترا جذاب باشه!
برای همین جواب دیگه ای بهش دادم که گرچه کاملا صادقانه نبود اما دروغ هم نبود:

-اسمشو بزار چالش! یا مثلا شرطبندی..آره شرطبندی بهتره.
بیا شرط ببندیم سر اغفال شدن یا نشدن محمد.
من به ضرس قاطع میگم نمیشه.تو که میگی میشه بیا شرط رو ببندیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به خودش کاملا مطمئن بود و دلیلش هم همون زیبایی و اعتماد بنفس بالا و پسرایی بود که زیاد بهش شماره میدادن:

-ولی من به ضرس قاطع میگم میشه خوب هم میشه. خر اون زنی که دوسه باز طلاق گرفته بود و بچه هم داشت شد...خر من نشه!؟

خنده ام گرفت.
جزوه اش رو کشیدم سمت خودم و رو صفحه اولش شماره اش رو نوشتم و گفتم:

-اون فرق داشت..

-هیچ فرقی نداره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به شماره ی محمد که روی جزوه اش یادداشت کرده بودم اشاره کردم و گفتم:

-پس اینم شماره!

زبونشو توی دهنش چرخوند و با ریز کردن چشمهاش پرسید:

-تو اول بگو شرط رو چی!؟

واسه اینکه بازی رو جدی بگیره جواب دادم:

-خودت تعیین کن...هرچی خودت گفتی.منم خودم تعیین میکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از پیشنهادم بدش نیومد.لبخندی طمع کارانه روی صورتش نشوند و بعد گفت:

-قبول...ولی اگه من بردم سرویس نقره ای که دومادتون بهت داد مال من...قبول؟

اون تقریبا بهترین هدیه ای بود که گرفتم و بهترین زیور الاتی که تو جعبه ی وسایلم اصلا دلم نمیومد بهش بگم خرت و پرت!
دل کندن ازش واقعاااا سخت بود ولی به یه سری چیزا می ارزید برای همین نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خیلی خب باشه سگ خور...باشه ...قبول! اگه بردی مال تو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخندش عمق گرفت.چشمک زد و کف دستهاشو بهم مالید و پرسید:

-و اگه نتونستم تو چی میخوای ...؟

براش فکر نکردم و بلافاصله گفتم:

-کیف چرم قهوه ایت مال من.همونی که طاها برات گرفت...

اولش یکم فکر کرد ولی بعد خیلی سریع تر از من اوکی رو داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-قبول! درهرصورت بازنده تویی عزیزم!سرویس رو ازهمین حالا آماده کن...

آهسته خندیدم و باهاش برای بر سر عهد و پیمان موندن دست دادم و گفتم:

-یادت باشه تیام اگه محمد بفهمه من دارم باهات تبانی میکنم جدی جدی الفاتحه....
باید بیای رو مزارم حلوا پخش کنی...یه وقت سوتی ندی و چیزی بهش نگی!

چشم غره ای رفت وگفت:

-خل شدی؟ معلوم که نمیزارم بفهمه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو پس کشیدم و گفتم:.

-خب...حالا خیالم راحت شد...

خیلی نگذشت که استاد هم اومد داخل و دیگه درمورد این قضیه صحبتی نکردیم.
هواس ها همه جمع استاد شد و کلاس تو سکوت کامل فرو رفت.
فکر من اما همچنان پی امیرعلی بود
نامحسوس و دور از چشم استاد که درحال توضیح درس بود تلفن همراهمو لای کتابم گذاشتم و برای امیرعلی پیام فرستادم:

"سلام. هنوز اورژانسی؟"

پیام رو فرستادم و جزوه رو بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هر ثانیه واسم به درازای یک ساعت بود.دلم میخواست زودتر جوابمو بده.....

#پارت_۳۴۰

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

پیام رو فرستادم و جزوه رو بستم.
هر ثانیه واسم به درازای یک ساعت بود.دلم میخواست زودتر جوابمو بده.....
دلم میخواست بهم بگه کجاست.
دلم میخواست بگه که دیگه پیش نیوشا نیست...
بگه که خیالم راحت و آسوده بشه اغوشش و گرمای حضورش تقسیم نشده!
هووووف!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلم همه چیز میخواست و خودمم خوب میدونستم اصولا همیشه هر اون چیزی که دل من نمیخواد اتفاق نمیفته!
هر چندثانیه یه بار لای جزوه رو باز میکردم و با چک کردن گوشیم دلمو به جواب دادن امیرعلی خوش میکردم اما ....
اما هیچ پیامی برام نفرستاد.
بعداز اینکه ده بیست بار این کار رو انجام دادم مایوسانه و ناامید دوباره کتاب رو بستم و نفسمو باخستگی بیرون فرستادم و دیگه بیخیال اینکار شدم.
امیرعلی قرار نبود جواب بده که اگه قرار بودجواب بده تاحالا داده بود.
شک نداشتم یا پیش نیوشاست یا رفته خونه و باخستگی خوابیده و اصلا هم یادش نیست ماهوری در کارهست.

-بلندشو بریم !

دستمو از زیر چونه ام برداشتم و متعجب نگاهش کردم.داشت وسایلشو جمع میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همونطور گیج و سردرگم پرسیدم:

-بریم؟ کجا بریم؟ مگه کلاس نیست...

خندید. فکر کنم فهمید به کل پرتم.دسته صندلی رو کنار زد و با برداشتن کتاب و جزوه هاش گفت:

-کجا سیر میکنی؟کلاس تموم شده...استاد ول کرده تو ول نمیکنی؟ پاشو...پاشو بریم قبل از شروع شدن کلاس بعدی یه گشتی تو حیاط بزنیم...پاشو...

بلند شدمو کوله پشتیمو انواختم روی دوشم و بعدهم دنبالش راه افتادم.
باهمدیگه از ساختمون دانشگاه زدیم بیرون و رفتیم توی حیاط.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من روی نیمکت نشستم و اون رفت سمت بوفه و با دوتا نسکافه ی داغ برگشت.
کنارم روی نیمکت نشست و گفت:

-اون سرویس نقره رو از همین حالا آماده ی تقدیم کردن کن!

نسکافه رو ازش گرفتم و پرسیدم:

-خیلی مطمئن تشریف داری خانم خانماااا...محمد که اینجوری خام نمیشه.اون دختری ببینه که مو هاش بیرونه حتی نگاهشم نمیکنه چه برسه به تو عزیزم که خدای تیپهای جینگولی مستونی.

زل زد به رو به رو.انگار که درحال نقشه کشیدن تو سرش باشه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حالا میبینی...من شک ندارم این داداش فولاد ذره ی تورو هم میشه رامش کرد.بشین و تماشا کن....

خندیدم و گفتم:

-اوکی ولی فعلا رفته شمال...

پوزخندی زد و شوخ طبعانه گفت:

-چی شمال؟داداش تورو چه به شمال...داداشت تو باید پیاده بره تا مشهد و کربلا نه شمال...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و خواستم جوابشو بدم که همون موقع تلفنم توی جیبم زنگ خورد.
بی حوصله و خسته بیرونش آوردم و همزمان یکم از نسکافه رو چشیدم اما تا چشمم به شماره امیرعلی افتاد ، یا از تعجب یا از خوشحالی و ذوق عین اینکه آب گیر کرده باشه تو گلو، به سرفه افتادم.
تیام فورا دو سه تا مشت به کمرم زد و بعد گفت:

-چیه؟ چتههه؟؟ هول کردی چراااا...از کاخ سفید زنگ زدن؟

واسه اینکه شک نکنه فورا تماس رو بیصدا کردم و بعد از روی نیمکت بلند شدم و دستپاچه جواب دادم:

-یهو پرید تو گلوم...ملیحه اس!حتما میخواد بگه واسه ناهار برم پیشش...من جوابشو بدم میام پیشت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه لبخند تصنعی روی صورت نشوندم و واسه اینکه صدام به گوشش نرسه و راحتتر بتونم صحبت کنم ازش فاصله گرفتم.
نمیدونم شک کرد یا نه.در هر حال مرموزانه نگاهم کرد و بعد گفت:

-اوکی! برو...

خوب که ازش فاصله گرفتم هیجان زده و خوشحال تماس رو جواب دادم و قبل ار اینکه حتی اون چیزی بگه خودم به سرعت گفتم:

"سلام امیرعلی..."

با صدایی که همچنان خسته بنظر می رسید گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" سلام"

خوشحال از اینکه بالاخره صداش رو شنیدم پرسیدم:

"خوبی؟ هنوز اورژانسی؟"

"آره خوبم...تو چی؟ خوبی..."

نفس راحتی کشیدم.مگه میشد با اون حرف بزنم و حالم خوب نباشه.
ذوق زده جواب دادم:

"آره منم خوبم...برات پیام فرستادم ولی جواب ندادی"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید.من خستگی رو کاملا میتونستم از صداش احساس بکنم.
با کمی مکث جواب داد:

" آره الان دیدم بیکار نبودم اصلا.تلفنمم تو ماشین بود.کجایی؟"

چرخیدم ودرحالی که از دور تیام رو تماشا میکردم جواب دادم:

"دانشگاه...."

بی مقدمه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"پنج دقیقه دیگه همونجایی که صبح قرار داشتیم منتظرتم.بیا اونجا...."

#پارت_۳۴۱

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

بی مقدمه گفت:

"پنج دقیقه دیگه همونجایی که صبح قرار داشتیم منتظرتم.بیا اونجا...."

خبر یهویی و بی مقدمه اش هم کمی دستپاچه ام کرد هم خوشحال.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

البته فکر کنم احساس خوشحالیم خیلی بیشتر از حس هیجان و دستپاچگیم بود.
نیشمو تا بناگوش وا کردم و پرسیدم:

" یعنی الان نزدیک دانشگاهی؟"

خیلی زود جواب داد:

"آره الان تو کوچه ام.زود بیا ماهی"

"چشم"

صدای بوق ممتد که تو گوشم پیچید موبایلمو تو جیبم گذاشتم و تقریبا به سمت تیام پرواز کردم.
به نسکافه ام اشاره کرد و گفت:

-با کی داشتی یه ساعت فک میزدی؟ یخ کرد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بی توجه به نسکافه دست دراز کردم سمت کوله پشتی و با برداشتنش تند تند گفتم:

-من باید برم تیام.

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-بری؟ کجا بری؟

نمیدونستم چه دروغی تحویلش بدم که قانعش کنم برای همین یکم فکر کردم و بعد تته پته کنان جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ملیحه گفت مهمون داره باید برم کمکش کنم

چشماشو ریر کرد و با شک گفت:

-پس کلاست چی میشه؟

تند تند جواب دادم:

-نمیتونم بیام. بعدازت جزوه میگیرم...

باشه ای گفت و پرسید:

-حالا خرحمالی کردن اینقدر شوق و ذوق داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متعجب پرسیدم:

-چطور؟

به دهن خودش اشاره کرد و گفت:

-آخه نیشت تا بناگوش بازه

نیشمو بستم.فکر کنم حق داشت همچین حرفی بزنه آخه واقعا کدوم آدمی از اینکه قرار باشه بره تو کارهای خونه به کسی کمک کنه تا به این حد خوشحال به نظر می رسه؟
چندتا سرفه خشکه کردم و یعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب...نه...از اینکه به بهونه برای سر کلاس نیومدن پیدا کردم خوشحالم.خب من دیگه برم...
برو تو کار محمد ببینم چیکار میکنی!؟ فعلا بای بای...

قدم که برمیداشتم حس میکرم دارم پرواز میکنم.
پرواز به سمت امیرعلی...
امیرعلی ای که خستگی از صداش میبارید اما حتی وقتی خسته بود هم من دوستش داشتم.
بدو بدو خودمو رسوندم به همون محل قرار.
وسط کوچه راه میرفتم و دو طرفمو نگاه میکردم که بالاخره چشمم افتاد به ماشینش.
خیالم راحت بود.استرس هم نداشتم.
بابا رفته بود مشهد و محمد شمال...
پس چرا خیالم راحت نباشه!؟
با گامهای آروم به سمت ماشین رفتم و بعد خم شدم و از پشت شیشه تماشاش کردم.
سرش رو تکیه داده بود به عقب و چشماش رو بسته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سیک گلو شبهم چشمک میزد.
آخه گردن بلند و اون سیبک که گاهی آهسته بالا و پایین میشد حس میکردم جز وسوسه انگیز ترین قسمتهای بدنش....
آهسته زدم به شیشه و اون خیلی زود چشمهاش رو وا کرد و بهم خیره شد.
لبخند زدم و اون تا فهمید منم فورا سرش رو از تکیه به عقب برداشت و شیشه رو داد پایین و گفت:

-ماهی...بیا سوارشو..

با زدن قفل درو برام باز کرد.فورا کنارش نشستم.کیفمو گذاشتم روی پاهام و گفتم:

-سلام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همونطور که انتظارشو داشتم و تصورش کرده بودم خسته بود.خیلی خسته.
پیدا بود اصلا تمام شب رو بیدار بوده و حتی یک ثانیه هم خوابش نبرده.
صورتم رو با دقت تماشا کرد و جواب داد:

-سلام...چقدر خوشگل شدی

اگه هرکس دیگه ای ازم تعریف میکرد محال بود تا یه این حد خوشحال بشمم.
ذوق کردم و رنگ به رنگ شدم.
دستشو به سمتم دراز کرد و بعد چتری های نرم و پرپشتم رو به آرومی با سرانگشتش کج کرد و گفت:

-میدونی خجالت که میکشی دلم میخواد چیکارت کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زل زدم تو چشمهاش .چشمهایی که خسته بودن اما همچنان نفوذ و جذابیت خودشون رو از دست نداده بودن.
آب دهنمو قورت دادم و آهسته پرسیدم:

-چیکار کنی!؟

انگشتاشو به آرومی ار روی شقیقه ام تا روی لپم پایین آورد و با لحن وسوسه کننده ای جواب داد:

-دلم میخواد لختت کنم و ببرمت روی تخت و تا میتونم بکنمت....

لب پایینیم رو به آرومی زیر دندون فشار دادم و بعدهم رهاش کردم.
وقتی این جواب رو داد حس کردم تحریک شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار شهوت دوباره دستشو بالا آورد و بهم گفت

" سلام ماهووووور...من اومدم که بازم تحریکت کنم و قلقلکت"

آب دهنمو به آرومی قورت دادم وبعد گفتم:

-تو خیلی خسته بنظر میای

چشماشمو بازو بسته کرد و دستهاشو گذاشت رو فرمون و گفت:

-آره...خیلی خستمه اونقدر که دلم میخواد تمام روز رو بخوابم البته ..به شرطی که تو هم توی بغلم باشی مُسکنم !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زدم.به من گفت "مُسَکنم"...
مُسَکن...مسکن....
به من میگفت مسکن....
چه واژه و توصیف قشنگی..

#پارت_۳۴۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

ماشین رو که تو پارکینگ پیاده کرد و آهسته گفت:

-پیاده شو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کمربندمو باز کردم و همزمان باهم از ماشین پیاده شدیم.
دستمو گرفت و خیلی سریع و باعجله به سمت آسانسور رفتیم.
چند ثانیه ای ایستادیم تا آسانسور توقف کنه و به محض ایستادن و باز شدن درهاش فورا رفتیم داخل.
کنار هم ایستادیم.
سرمو خم کردم و نگاهی به انگشتام که تو دستش بودن انداختم.
این قشنگترین تصویر دنیا بود.قشنگترین و بهترین و بی نظیرترین....
ای کاش همیشه کنار امیرعلی باشم.همیشه و همیشه...
تا ابد و نه فقط برای چند ساعت یا چند روز یا چند ماه و سال...برای همیشه....
بعد سرمو بالا گرفتم و پرسیدم:

-خونه بودی؟

با فشار دادن پلکهاش رو هم جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه...تا الان اورژانس بودم.نیوشا رو رسوندم خونشون و یه راست اومدم پیش تو

نگاهی به چشمای خسته اش انداختم و گفتم:

-دیشب رو بیدار بودی آره...

لحنش آروم بود و صداش گرفته.چشمامشو باز و بسته کرد تا بگه آره و همزمان جواب داد:

-آره...حتی چنددقیقه همنتونستم بخوابم...ممون بود بالا بیاره دکتر گفت باید مراقبش بود که اگه بالا آورد فورا پرستارو خبر کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو گفتم و بعد سرش رو خم کرد وموهام رو بوسید.
بوسه هاش شیرین بودن...
خوب بودن...
آرامش برام میاوردن.
آرامشی که نمیشد ساده تصورش کرد.
لبهاشو رو که از روی موهام برداشت آهسته گفت:

-ماهور...خوشحالم که پیشمی...

دستمو دور بدنش حلقه کردم و گفتم:

-منم خوشحالم.خیلی زیاد هم خوشحالم...
اونقدر که حس میکنم اگه تو جهنم باشیم هم باز تو پیشم باشی حس خوبی دارم..
حس خیلی خوب...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آسانسور که توقف کرد خیلی زود از هم فاصله گرفتیم.
اون زودتر از من رفت بیرون ودست برد توی جیبش تا کلید رو پیدا بکنه.
دویدم سمتش و کنارش ایستادم.
فورا در خونه رو باز کرد و کنار رفت تا اول من برم داخل.
دستشو رها کردم و بدون معطل کردن وقت ، فورا رفتم داخل.
اون هم خیلی سریع پشت سرم اومد داخل. تا خواستم خم بشم و کفشهامو از پا دربیارم دستمو از پشت گرفت و کشیدم سمت دیوار.
کمرمو زد به دیوار و قبل از اینکه بخوام به خودم بیام چونه ام رو تو دست گرفت و زل زد تو صورتم.
قلبم تند تند می تپید.آب دهنمو قورت دادم و بدون هیچ جرفی بهش خیره شدم.
صورتش رو اونقدر به صورتم نزدیک کرد که حتی میتونستم برخورد نفسهاش رو به پوستم احساس کنم .انگشتو به آرومی روی لبهای سرخ و نرمم کشید و آهسته پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دیشب که اون پسر تورو نبوسید؟ هان؟

دستهامو خیلی آروم دور کمرش حلقه کردم.
از حسادتش این سوال رو میپرسید.
آره...صورتش شبیه به صورت آدمای حسود شده بود.
و من کیف میکردم وقتی اون حسودی میکرد.
سرمو به آرومی تکون دادم و جواب دادم:

-نه...نبوسید...

مطمئن نبود.شاید یه خاطر پوشش دیشبم.
دوباره پرسید:

-چون میخوای آرومم بکنی همچسن حرفی زدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و بعدهم با صدای خیلی آرومی جواب دادم:

-نه ...واقعا نبوسید...

دست از سوالهاش برنداشت.نمیدونم چرا...شاید اگه جواب سوالهاش رو نمیگرفت نمیتونست آروم بشه:

-فرصتش پیش نیومد یا خودت نخواستی؟

لبخند ملیحی روی صورتم نشوندم.میتونستم درک کنم چرا میخواد جواب این سوالهارو بدونه
برای همین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من نخواستم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوبه...خیلی خوبه...دلم میخواد فقط من ببوسمت.
فقط من لبهاتو بخورم....تنتو فقط من لمس کنم....
میدونی....همه چیز تورو برای خودم میخوام.فقط
برای خودم میخواااام.....
جز من هیچ مردی رو نبوس؟ یعنی حق انجام دادنشو
نداری...خب ؟

بهش خیره شدم و گفتم:

-حتی اگه حق انجامش رو هم داشتم باز دلم نمیخواد
جز تو لبهای هیچ مردی روی لبهام قرار بگیرن....
من فقط عاشق اون توام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فقط اون...

نفس عمیقی از ته دل کشید و بعد گفت:

-دوست دارم لعنتی....

قاطع و محکم جواب گفتم:

-منم...منم دوست دارم....

تا اینو گفتم سرش رو با رضایت تکون داد و بعد لبهاش رو روی لبهام گذاشت و با لذت مشغول خوردن لبهام شد.
با لذت و با ولع....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمامو بستم تا همراهیش کنم.دستشو گذاشت روی سینه ام و آهسته فشارش دادم.
چقدر دلم برای دستهاش تنگ شده بود.
برای این لمس های خشن اما سراسر لذت....
غرق شده بودم تو بوسه اش که بی هوا لبهامو رها کرد و بعد خودشو کشید عقب.
به منی که درحال نفس زدن بودم نگاه کرد و بعد دستمو گرفت و گفت:

-بریم رو تخت دراز بکشیم؟

چشمهام روی صورت خسته اش به گردش دراومد.
قبلا هم گفته بود خیلی خسته است ودلش میخواد تو بغل هم دراز بکشیم.
چشمهامو بار و بسته کردم و گفتم:

-باشه...بازم هرچی تو بگی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند محو خرسندانه ای زدم و گفتم:

-عاشق وقتهاییم که تو بهم میگی هرچی من میگم..

دستو به سمتم دراز کردتا دل به دلش بدم.
انگشتامو به آرومی توی دستش گذاشتم.
لبخند زدم و باهم دیگه به سمت اتاق خواب رفتیم...

#پارت_۳۴۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

در اتاق رو من کنار زدم و باهیجان رفتن داخل.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عاشق این اتاق بودم چون خودمچیدمش.
چون واسه من قشنگترین اتاق دنیا بود.
و صد البته خاطره انگیزترین....
لبخند زدم و چرخیدم سمتش.
صورتش عمیقا نمادی از خستگی بود تو اون لحظات.عقب عقب رفتم و لبخند زدم.
درو پشت سرش بست واومد جلو.صورتشو که واسه من یکی وارای دنیای جسمی عزیز و پرستیدنی بود تماشا کردم و گفتم:

-صورتت داد میزنه خسته ای!

لباس گرمی که روی تیشرتش پوشیده بود رو از تن درآورد و گفت:

-نه اشتباه متوجه شدی...قیافه ام داد میزنه که تورو میخوااااد.توروووو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو گفت و با درآوردن کفشهاش خودشو به پشت انداخت رو تخت.دستهاشو از هم باز کرد و بعد به منی که در حال تماشا کردنش بودم نگاهی انداخت و با اشاره به بازوش گفت:

-بیا و سرتو بزار اینجا...

لبخند زدم.این تنها چیزی بود که از این دنیا میخواستم.نفس عمیقی کشیدم و بعد خم شدم و کفشهامو درآوردم.
خواستم برم سمتش که فورا گفت:

-نه....

همچنان لبخند بر لب پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه یعنی نیام ؟

نیمچه لبخندی زد و با همون صدای کرخت و خسته جواب داد:

-نه یعنی اینجوری نیا...دربیار لباساتو...اضافی هارو دربیار.

آهسته خندیدم و چشم گویان بقول خودش مشغول درآوردن لباسهای اضافی شدم.
شلوارمم درآوردم و درحالی که فقط یه تیشرت و شرت به پام بود باخاموش کردن چراغ اتاق خواب و تبدیل کردنش به یه فضای نسبتا تاریک و آروم رفتم روی تخت.
کنارش دراز کشیدم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو گذاشتم روی بازوش و بعد گفتم:

-فکر میکردم دیگه قرار نیست بیام...

دستشو دورتتم حلقه کرد و منو سفت و سخت تو آغوشش فشرد و حتی پاشو روی هم پام انداخت تا رسما تو بغل خودش قفل کنه وبعد هم درحالی که موهام رو بو میکشید گفت:

-هیچی نمیتونست جلوی منو واسه اومدن پیش تو بگیره....

امیرعلی یکبار غرورش رو کنار گذاشت و اومد سمتم.اگه اینکارو نمیکرد چی میشد؟
احتمالا من میشدم مفلوک ترین آدم مهمانی اون شب...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یکی که به اون چیزی که تنها آرزوی قلبیش بوده نرسیده ....
یه دلشکسته، یه مایوس یه افسرده....
اما امیرعلی به موقع جلوی خودشو گرفت و این اجازه رو نداد و حالا من واقعا از این بابت خوشحال بودم.
خوشحال بودم که به آرزوی خودم رسیدم.
دستمو دور تنش حلقه کردم و گفتم:

-خیلی دوست دارم امیرعلی...هیچوقت حسی که به تو داشتم رو به هیچ مرد دیگه ای نداشتم...

پیشونیمو بوسید و همونطور که موهامو نوازش میکرد گفت:

-تمام مدت دوست داشتمو هی این حس رو سرکوب میکردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اعتراف عجیبی بود.
واقعا همچین حس داشت !؟
همیشه!؟
لبخند ملیجی زدم و گفتم:

-ولی تو که...

انگار میدونست چی میخوام بگم که خیلی زود و قبل از کامل به زبون آوردن حرفم گفت:

-حرفهای منو فراموش کن.من باخودم تو تنش بودم تو جنگ بودم...دو دو نبودم باخودم...
ولی بدون من همیشه دوست داشتم...همیشه ..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این جملات خستگی تمام لحظه های بد و سخت رو از یاد من برد.
همیشه یه چیزی اون ته ته های وجودم بهم میگفت که دوستم داره اما رفتار متنافضش مدام از این حس مایوسم میکرد اما حالا مطمئن بودم خیلی هم اشتباه نمیکردم.
چشماشو بست و گفت:

-کاری که بهت گفتمو انجام دادی؟

نمیدونستم داره از چی حرف میزنه برای همین پرسیدم:

-چه کاری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

منو ببشتر به خودش فشرد.دستشو از زیر تیشرت تنم رد کرد و با لمس کردن بدنم جواب داد:

-بلاک کردن و حذف شماره ی اون پسدگره....؟

با اینکه همچین کاری رو انجام نداده بودم و تصمیم به انجام دادنش هم نداشتم اما واسه اینکه خیالش راحت بشه جواب دادم:

-آره آره...

واسه اینکه خیالش راحت بشه پرسید:

-حتما؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دروغ گفتن به اون سخت بود اما به اجبار لب زدم:

-آره...حتما...

نفس راحتی کشید و با بالا آوردن پتو گفت:

-خب حالا خوب شد...

#پارت_۳۴۴

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

نفس راحتی کشید و با بالا آوردن پتو گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب حالا خوب شد...

لبخند زدم و پرسیدم:

-چرا حالا خوب شد!؟

منو محکم به خودش فشرد و با صدایی که نشون میداد کم کم و ذره ذره داره تحلیل میره و هیچی ازش باقی نمی مونه جز یه ولوم کم جواب داد:

-چون حالا من خودمی...خودخودخودم ...نه کس دیگه...

زیر گلوش رو بوسیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...من فقط مال توام.فقط تو.نه هیچکس دیگه...

اون خیالش راحت شد اما خودم نه چون داشتم یه موضوع خیلی مهم رو ازش مخفی
میکردم.موضوعی که نمیدونم اگه ازش باخبر میشد میخواست چه واکنشی از خودش نشون بده؟
فقط امیدوارم از هیچی خبردار نشه و این اتفاق مثل یه راز بین من و میعاد باقی بمونه تا وقتی که همچی ختم به خیر بشه...
نفس داغشو فوت کرد تو گردنم داغی نفسش پخش شد رو پوستم و حس خوبی بهم داد.
ذهنم مشوش شده بود.
دلم نمیخواست باخبر بشه از عقد من و میعاد.
با کمی دلشوره پرسیدم:

-دوستم داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوابالود جواب داد:

-اهووووم...

-چقدر؟

-خیلی....

جوابهاشو دوست داشتم.حتی اگه کوتاه باشن حتی اگه معمولی.
بوسه ای روی چونه اش کاشتم و گفتم:

-هر اتفاقی که بیفته بازم حاضری دوستم داشته باشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صداش خیلی خیلی ضعیفتر از قبل جوری که تقریبا انگار خواب رفته بود به گوشم رسید:

-آره...هر اتفاقی...

نفس عمیقی کشیدم و موهاش رو نوازش کردم مثل یه پسر بچه ی خوب آروم گرفته بود.
چند دقیقه که گذشت اهسته
گفتم:

-امیرعلی...خوابیدی...

جوابی بهم نداد.همین سکوت باعث شد یکم سرمو ببرم به عقب تا بتونم بهش خیره بشم.
پلکهاش روهم افتاده بود و تو چنان خواب مشتی فرو رفته بود که فکر کنم بمب هم نمیتونست بیدارش کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو روی صورتش گذاشتم و آهسته نوازشش کردم.
چرا مال من نمیشی تا واسه همیشه همینقدر یه اندازه ی همین لحظه عاشقت باشم!؟
سرم رو بردم جلو و لبهامو به آرومی روی لبهاش گذاشتم و گونه اش رو بوسیدم.
حکایت عشق من به امیرعلی حکایت اون دوست داشتنی بود که باید میگفتم دوستت دارم بیشتر از دیروز کمتر از فردا...
هر لحظه و هرثانیه بیشتر خواهانش میشدم.
کاش دور بشه از ما هر اتفاق و طالع نحسی!
نفس عمیقی کشیدم و پلکهامو روی هم گذاشتم.
تو آغوش گرم و امنش من هم خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو میکردم خوابم برد....

****

پلکهامو به آرومی از هم باز کردم.
یکم گیج و منگ میزدم که فکر کنم اثرات خواب زیاد بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاهی به خودم انداختم.دستهای امیرعلی به دور تنم حلقه شده بود.
دلم نمیومد بیدارش بکنم ولی از طرفی دوست داشتم بلند بشم براش چایی درست کنم.
دست راستشو به آرومی و با احتیاط زیادی از روی تنم برداشتم و خواستم از بغلش بیام بیرون که با صدای خواب الودی پرسید:

-کجاااا ؟

اصلا دلم نمیخواست بیدارش کنم ولی انگار اینکارو کرده بودم.
نگاهی به صورتش انداختم.چشماش همچنان روهم بودن و این نشون میداد نیمه هوشیاره.
خیلی آروم گفتم:

-میرم دستشویی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

منو بیشتر به خودش فشرد و بعدهم گفت:

-نه بمون! بمون سر جات...

آهسته خندیدم.خواب بودااا ولی بااین وجود هر حرکتی رو متوجه میشد.
دوباره و به شوخی گفتم:

-بزار برم...میشاشم تو خودمااا...

پاشو روی پام انداخت تا بیشتر تو بغل خودش قفلم کنه و بعدهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه بمون...جای تو همینجاست....

خندیدم.خوابالود که میشد بامزه تر میشد.
عین پسر بچه ها.پسر بچه هایی که دوست داری صورتش رو غرق بوسه کنم.
با لبخند صورت غرق خونش رو تماشا کردم و پرسید:

-جای من کجاست ؟

دستشو روی باسنم گذاشت اونم درحالی که فقط یه شرت پام بود.
باسنم رو فشار داد و آهسته جواب داد:

- جای تو توی بغل!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون دوست داشتم بازم صداشو بشنوم و پرسیدم:

-تو بغل کی!؟

بازهم آهسته و آروم جواب داد:

-تو بغل من...

چنددقیقه ای کنارش موندم تا شاید دوباره خوابش مشت بشه و بعد بلند بشم.
نفس عمیقی کشید و بازهم باچشمهای بسته گفت:

-ماهور...

باعشق جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جونم...

دستشو رو باسنم بالا و پایین کرد و جواب داد:

-منو ببوس...

ریز خندیدم و گفتم:

-با کمال میل

از خداخواسته دستم رو دوباره روی صورتش گذاشتم و بعد لبهامو به آرومی گذاشتم روی لبهاش و اهسته بوسیدمش....
و بعد چونه اش...بینیش...صورتش...پیشونیش....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زیر چونه اش...
گلوش...گوشش....همه جاشو بوسیدم.همه جای صورتش رو ....اونقدر بوسیدمش که دوباره نفسش سنگین شد و خوابش گرفت.
بیچاره! معلوم نبود از کی تاحالا نخوابیده که اینجوری خوابش گرفته بود.
اینبار یه آرومی دستشو از تنم جدا کردم و با کنار زدن پاش به احتیاط از بغلش اومدم بیرون و درحالی که تلاش زیادی داشتم تا سروصدا به پا نکنم به آرومی از روی تخت اومدم پایین...

#پارت_۳۴۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با احتیاط از بغلش اومدم بیرون و درحالی که تلاش زیادی داشتم تا سروصدا به پا نکنم به آرومی از روی تخت اومدم پایین...
امیرعلی باهمون چشمهای بسته و خوابالود گفت:

-مااااهور...برگرد تو بغلم!

تقریبا رسیده بودم نزدیک به در.دستمو رو دستگیره گذاشتم و سرم رو به آرومی به سمتش برگردوندم.
خواب خواب بود اما بازهم توقع داشت من برگردم پیشش و تا وقتی خوابه تو آغوشش بمونم!
لبخندی زدم و گفتم:

-میرم توالت....زودمیام

دوباره باهمون صدای لش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهور برگرد...

-گفتم که زود میام...

دیوونه بود.وقتی میخدهست بخوابه نمیدونم من دیگه به چع دردش میخوردم. از اتاق رفتم بیرون.
یه راست خودمو رسوندم به سرویس بهداشتی.دست و صورتمو شستم و بیرون اومدم.
موهام رو نبستم و همونطور آزاد و رها گذاشتم واسه خودشون حال کنن و هوا بخورن!
از سرویس که بیرون اومدم دستهامو خشک کردم و با خیال راحت به سمت آشپرخونه رفتم.
آره....خیالم راحت بود چون اصلا قرار نبود واسه رفتن به خونه عجله کنم یا از تاریکی هوا بترسم!
موهامو از دو طرف پشت گوش زدم و نگاهی به دور و اطراف انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باید چایی درست کنم چون خوردنش بعداز یه خواب طولانی میچسبید.
چند مرتبه ای که اینجا اومده بودم باعث شده بود همه جای این خونه و خصوصا آشپزخونه اش رو بشناسم و بدونم چی به چیه ...
چایی ساز رو روشن کردم و تو کابینت به دنبال خرما و شیرینی گشتم.
چنددقیقه بعد هم چایی آماده کردم، هم خرما و قند و پولکی کنار هم گذاشتم.
آاااخ....چی میشه یه روزی من و امیرعلی مثل یه زن و شوهر واقعی کنارهم باشیم باهم زندگی کنیم،
یعنی واقعا میشه!؟
ای کاش بشه....من از رویا بدممیومد...ای خیال..از توهم.من دلم یه حقیقت شیرین میخواست.
یه اتفاق خوش....

نیم ساعت بالاخره امیرعلی هم از خواب مشت دل کند و بیدار شد.
صورتش خیلی خوابالود نبود.
اومد بیرون و دستی لای موهاش کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خیلی وقته بیدار شدی!؟

لبخند زنان از توی آشپزخونه جواب دادم:

-نه خیلی....

با اخمی تصنعی سعی کرد صورتش رو یکم عبوس و جدی نشون بده ولی خبر نداشت من این صورت جذاب لامصبشو همه جوره میخواستم....حتی وقتی اخمو بود!
چشم هم غره رفت و گفت:

-من به تو گفتم بمون پاشدی که چی؟ بزنمن الان؟ کتک لازمی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم.بی ترس و بی واهمه و بی نگرانی...
اونقدر خندیدم که چشمهام درخشید و نیشم تا بناگوش وا شد.
خنده های من رو صورت اون هم یه لبخند نشوند.اومد سمت اپن.
پشتش ایستاد وبا تکون انگشتش ازم خواست به سمتش برم و گفت:

-بلند شو بیا اینجا ببینم...

از روی صندلی بلند شدم و با کمال میل به سمتش رفتم.دستهامو روی اپن گذاشتم و بهش خیره شدم وآهسته انگار که نخوام صدام به گوش کسی برسه پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چیه؟ چی میخوای بگی!؟

نزدیک که شدم جواب داد:

-نمیخوام چیزی بگم.میخوام بخورمت...

خندیدم و اون ازم خواست سرمو ببرم جلو.خودش هم همزمان اینکارو کرد.
چشمهامو بستم و آماده شدم که بوسم بکنه اما اون بجای اینکار دماغمو بین دندونهاش گرفت و گاز گرفت.
انتظار داشتم بخواد لبهامو بخوره اما دماغمو گاز گرفته بود دیوانه!
چشمامو باز کردم و دستامو دو سه بار تکون دارم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آاخ آخ...امیرعلی..دیوونه...دردم گرفت...ولم کنه!

دماغمو ول کرد و عقب رفت وشروع کرد خندیدن.
لباس تنش رو درآورد و انداخت دور.
درد دماغ خودم یادم رفت و گفت:

-سرمامیخوری!

اشاره ای به فضای گرم خونه کرد و گفت:

-نه بابا سرما کجا بود! هوا به این خوبی! تازه خودتم که هیچی پات نیست ...لخت لختی!

به خودم اشاره کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-لخت ؟ من کجا لختم. شرت پام.یه تیشرت هم پوشیدم!

به لباس زیرش اشاره کرد و گفت:

-منم یه شرت پام دیگه الان...منم لخت نیستم

اینو گفت و بعد رفت سمت سرویس.
خیلی زود چایی رو آماده کردم و دوتا لیوان گذاشتم تو سینی و رفتم تو هال. سینی چایی رو گذاشتم رو میزی و بعد روی کاناپه نشستم و
تلویزیون رو روشن کردم و منتظر امیرعلی موندم تا سر برسه.
وقتی اومد بیرون با دیدن چایی گفت:

-خب خب...میبینم بساط چایی به راهه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند عریضی زدم و گفتم:

-آره...گفتم دوتایی بخوریم میچسبه!

درست کنارم نشست.
دستشو دور گردنم انداخت و بعد سرش رو آورد جلو.
فکر کردم بازم میخواد گاط بگیره برای همین فورا عقب رفتم وگفتم:

-عه چیکار میکنی؟ میخوام ببوسم!

چشمامو ریز کردم و دستمو گذاشتم رو دماغم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه خیررر...تو میخوای گاز بگیری!

خندید و بعد دستمو آورد پایین و گفت:

-نه..گاز نمیگیرم.میبوسم. اصلا تا بوس هست گاز چرا...

ابروهامو بالا و پایین کردم :

-نچچچ به تو اعتمادی نیست...

چپ چپ نگاهم کرد و شوخ طبعانه گفت:

-مجبورم نکن به زور انجامش بدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۴۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

چپ چپ نگاهم کرد و شوخ طبعانه گفت:

-مجبورم نکن به زور انجامش بدم...

حلقه ی دستشو که دور گردنم انداخته بود تنگتر کرد و منو بیشتر از قبل کشید تو آغوش خودش.دستمو پایین آورد و لبهامو بوسید.
خندیدم.
چقدر حس خوبی از اینکه کنارش بودم داشتم.
هیچی هم که نداشتم انگار دنیا مال خودم بود!
انگار همچی داشتم.همچی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

منو تو بغل خودش نگه داشت و انگشتاشو روی شکمم ریتم وار حرکت داد و گفت:

-دیشب تو اون مهمونی با اون لباسها خیلی خوشگل شده بودی!

بهش نگاه کردم.رو صورتم لبخند بود.دستامو دور گردنش حلقه کردم و یه جوری لم دادم تو بغلش و پرسیدم:

-اگه خیلی خوشگل شده بودم و اون لباسها بهم میومد چرا مجبورم کردی زود برم خونه و عوضشون کنم؟

سرش رو خم کرد زل زد تو چشمهام.
دستشو از زیر پیرهن تنم رد کرد و رسوند به کمرم و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چون دوست نداشتم کسی جز خودم تورو توی اون لباسها ببینه...آخه...

مکث کرد.سرش رو آروم آروم پایین آورد و همزمان دستشو نوازش وار از زیر همون پیرهن رد کرد و رسوند به سینه ام.آهسته و از روی سوتین مالیدش و گفت:

-آخه تو فقط مال منی...

لبخند زدم.این قشنگترین آغوش دنیا بود.
این قشنگترین نگاه بود.قشنگترین حرفها.
دستمو از روی پیرهنم رو دستش که زیر پیرهنم بود گذاشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-منم...

پرسید:

-تو هم چی!؟

با عشق صورتش رو از نظر گذروندم و جواب دادم:

-دلم میخواد فقط مال تو باشم

تا اینو گفتم خم شد و لبهاش رو گذاشت روی لبهام و با ولع زیادی به خوردن و بوسیدن لبهام مشغول شد.
با ولع و عشق میبوسید.
چقدر دلم واسه همچین بوسه ای تنگ شده بود و ته قلبم انتظارشو میکشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سینه ام رو تو مشتش فشار میداد و همزمان لبهامو با اشتیاق و میل می مکید.
حتی یک ثانیه هم مجال و فرصت نمیداد...
یه دستمو دور گردنش نگه داشتم و دست دیگه ام رو به طرف صورتش گذاشتم.
چشمامو بستم و تو اون بوسه ی آتیشی همراهیش میکردم تا وقتی که لبمو رها کرد و بعد سرش رو بالا برد و خیره به چشمهام گفت:

-میخوای یه چیزی رو بهت نشون بدم!؟ یه مورد عجیب...

وسط اون بوسه ی پر اشتیاق حتما میخواست یه چیز مهم بهم نشون بده برای همین با کمال میل جواب دادم:

-آره حتماااا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خواست دستشو از زیر پیرهنم بکشه که این اجازه رو ندادم.دستمو رو دستش گذاشتم که نتونه از رو سینه ام عقب بکشش و بعدگفتم:

-نه...برش ندار...بزار همینجا بمونه!

خندید و گفت:

-نگران نباش.برش میگردونم سر جاش.فقط میخوام یه چیز مهم نشونت بدم!

دستشو بیرون آورد.انگشتامو گرفت و برد سمت خشتکش.گذاشتش روی مردونگیش و گفت:

-چی حس میکنی!؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبم رو زیر دندون گرفتم اما حتی اینکار هم باعث نشد اون لبخند عریضمو نبینه.
رهاش که کردم جواب دادم:

-شق شده....

سرش رو تکون داد و گفت:

-اهوومم...منی که به بدبختی تحریک میشم حالا شق کردم فقط چون بوسیدمت...تو...تنها کسی هستی که میتونم باتو این چیزارو تجربه کنم!

دستم هنوز روی بدنش بود.اول خیره نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تحریک شده بودم با حرفهاش و با چیزی که تونسته بودم لمسش کنم.
لبهای مرطوبمو روی هم مالیدم و پرسیدم:

-فقط چون باعث میشم تحریک بشی دوستم داری!؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-یه بار دیگه از این حرفها بزنی نمیزارم سالارو لمس کنیاااا

تهدید کمر شکنی بودخندیدم و از آغوشش اومدم بیرون.خیلی زود پرسید:

-کجاااا...؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زدم و خیره تو چشمهاش جواب دادم:

-میخواااام بخورمش...

چرخیدم رو میز و دو دستی کنار زدم و بعد دوباره برگشتم سمتش.زل زدم تو چشمهاش و دو طرف لباس زیرش رو گرفتم که بکشمش پایین...

#پارت_۳۴۷

❤️🖤❤️ عشق و مکافات🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دو طرف لباس زیرش رو گرفتم که بکشمش پایین و همزمان زل زدم تو چشمهای خوشگل و نافذش..چشمهایی که همیشه دل منو هوایی میکردن. چشمهایی که عاشقشون بودم و هیچوقت نمیتونستم تصویرشون رو از سرم بندازم بیرون! قلبش تند تر از همیشه میتپید. من اینو حس میکردم. شده بود مثل قلب خودم وقتی که در لحظه حس میکردم میخواد بوسم یکنه یاهرچیزی شبیه به اون... لیخند خبیثی زدم و قبل از اینکه دو طرف لباس زیرش رو بگیرم و بکشم پایین به شوخی پرسیدم:

-همه ی مردها وقتی حشری میشن قلبشون تند تند میزنه...!؟

به صورت لم دادن تکیه اش رو به عقب داد و دستهاشو گذاشت رو لبه های تکیه گاه جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بیشتر از اینکه قلبشون تند تند بزنه دلشون میخواد اونی که داره جلو چشمشون لوندی میکنن رو مفصل خدمتش برسن!

لب پایینیم رو زیر دندونام کش آوردم و گفتم:

-من الان دارم لوندی میکنم !؟

اول خیلی طولانی و به صورت رفت و برگشت از سر تا پام رو برانداز کرد و بعدهم جواب داد:

-تو همیشه بدون هیچ تلاشی لوند بودی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند بلند خندیدم و بعد شرتشو توی حرکت دودستی گرفتم و تا روی زانوهاش کشیدم پایین و به مردونگیش که حالا بدون هیچ پوششی در معرض دیدم بود نگاه کردم.
زبونمو دور تا دور لبهام کشیدم و گفتم:

-اوممممم....میدونی دلم الان چی میخواد؟

حشری و تحریک شده بود.این واسه من قابل مشاهده بود چه جور هم...
غرق تماشام جواب داد:

-دلت چی مخواد!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خم شدم و زبونم از زیرش تا کلا*هک عضو کلفت و سفت شده اش کشیدم و خمار و با لحنی وسوسه کننده اشاره ای به الت*ش کردم وجواب دادم:

-اینووووو....

تا این جواب رو بهش دادم نفسش تو سینه حبس شد.دستشو سمت موهام دراز کردم اما من سرمو عقب بردم و گفتم:

-نه نه نه...تکون نخور...

دوباره تکیه داد به عقب و من با لیس دوم کاری کردم پلکهاش تکون بخورن و نفسش به شماره بیفته.
حشری تر از قبل گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-زود باش ماهور بخورش..آرومم کن ...

سرمو بالا گرفتم درحالی که آلت*ش رو بین دو دستم گرفته بودم،بهش نگاه کردمو پرسیدم:

-الان خیلی حشری هستی!؟

بی رودربایستی و بدون اینکه بدون چی داره تو سرم میگذره جواب داد:

-خیلی....

پس حالا که خیلی حشرق بود وقتش رسید یکم‌تنبیهش بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و کف دستهامو گذاشتم روی مبل و با بلند شدن از روی زمین خنده کنان گفتم:

-خدا بیشترش کنه!

بلند شدم و خنده کنان شروع به دویدن کردم.اول متعجب نگاهم کرد ولی بعد وقتی فهمید از اول چی توی سرم بوده تکیه از عقب برداشت و سرش رو چرخوند سمتم و گفت:

-مااااهور...برگرده سر جات و ادامه بده!

عقب عقب راه رفتم و زبونمو واسش درآوردم و گفتم:

-نمیخواااام نمیخواااام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند شد و با صدای بلند گفت:

-ماهدر ضد حال نزن برگرد...

-نووووووچ....

اینبار تهدیدم کرد:

-ماهور برمیگردی یا برت گردونم ...؟؟؟

صدای خنده هام تو کل خونه پیچید.اشک گوشه چشمهام جمع شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از اول هم همچین لطفی در کار نبود و فقط میخواستم یه کوچولو اذیت و تنبیهش بکنم.
دوباره تکرار کردم :

-نمیخوام نمیخوام....

خم شد و تهدید کنان گفت:

-یه نمیخوامی نشونت بدم من...

لباس زیرشو که من عنایت کرده بودم وتا روی زانوش کشیده بودمش پایین دوباره بالا کشید و از اونجا اومد جلوتر و از مبلمان فاصله گرفت و همزمان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهور برگرد و انجامش بده...

لپهامو باد انداختم و چشمهامو واسش گرد کردم و بعد باخالی کردن اون باد اون هم با صدای بلند گفتم:

-نووووووچ! نوموخواااام....

دوید سمتم و گفت:

-وای به حالت اگه گیرت بیارم

تا اینو گفت فورا و واسه اینکه دستش بهم نرسه چرخیدم و پا گذاشتم به فرار.
دنبالم اومد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-برگردی و انجامش بدی کاریت ندارم وگرنه کله پات میکنم...

دور مبلها شروع کردم دویدن و خنده کنان، درحالی که ترس از افتادن و بقول خودش کله پا شدن هم داشتم گفتم:

- عمراااا....عمرا...مگه خوابشو ببینی....

دستشو دراز کرد سمتم.اما من جیغ کشدن بازم مبلهارو دور زدم.
عاجز از این موش و گربه بازی ها پرید جلو و من باز هم با ترس جیغ کشیدم و خندیدم.
تقریبا میخواست گیرم بندازه که دویدم سمت اتاق و دستگیره رو گرفتم تا درو ببندم اما اون پاشو گذاشت لای در و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مگه دستم بهت نرسه....

#پارت_۳۴۸

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

دویدم سمت اتاق و دستگیره رو گرفتم تا درو ببندم اما اون پاشو گذاشت لای در و گفت:

-مگه دستم بهت نرسه....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بااینکه میدونستم ممکنه خیلی نخواد اذیتم بکنه اما باز هم ناخواسته و یه جورایی غریزی حس ترس داشتم برای همین دودستی گرفتمش و باخنده گفتم:

-نیاااا نیا دااخل...بیای جیغ میزنمااا امیرعلی...

فکرنکنم اصلا جیغ کشیدن من واسش مهم بوده باشه چون بیخیال گفت:

-خط و نشون نکش که اثر نداره واکن درو...

ملتمس و بالبی خندون یعنی همزمان با دو حالتی که اصلا بهم‌نمیومدن گفتم:

-امیرعلی جون ماهور نیا داخل..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بدون اینکه پاشو برداره و بی توجه به فشار در گفت:

-تو اصلا نباید رو حرف من حرف بزنی...وقتی هممیگم باز کن یعنی فقط باید اطاعت بکنی

درو فشار دادم که ببندمش اما زور من در مقابل زور اون اصلا یه بحث خنده دار بود.
با یه هل کوچیک من به عقب تلو تلو خوردم و لنگه ی در هم تا آخر باز شد.
دوید سمتم.
بازم جیغ کشیدم و گفتم:

-امیر علیییییی....برو بیرون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سعی کردم بپرم اونور تخت که دستش بهم نرسه اما اینبار تونست از پشت بگیرم.
منو با یه دست بغل کرد و دست دیگخ اش رو هم گذاشت روی دهنم تا صدام بیرون نره و بعد هم گفت:

-خبببب....حالا دیگه منو اذیت میکنی آره ؟ من تورو میکشمتتتت....

نمیتونستم درست و حسابی جیغ و داد راه بندارم فقط دست و پا میزدم واز طرفی سعی میکردم دستشو از روی دهنم بردارم اما حتی اون هم امکانش نبود و نمیشد.
پرتم کرد روی تخت و تا بخوام به خودم بیام خیمه زد روی بدنم.
دستامو بالا آوردم و خواستم کنارش بزنم اما فکر اینجاش رو هم کرد.
دو دستمو دو طرف سرم محکم گرفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تلاش نکن عزیزم...افتادی تو تله!

خندیدم.اونقدر که بازم کنج چشمهام اشک جمع شد.بعد عاجزانه بهش نگاه کردم و گفتم:

-امیرعلی امیرعلی...ول کن دستامو...

لبخند خبیثانه ای زد و پرسید:

-چی؟ ول کنم؟ من تازه گیرت آوردم محال ولت کنم!

اینو گفت و با رها کردن یکی از دستهام شکممو قلقلک داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ار خنده ریسه رفتم.در اون حد که حس شاشیدن بهم دست داد.
چند مشت نه چندان جون دار حواله اش کردم و در حالی که از خنده هی خودمو زیر بدنش تکون میدادم گفتم:

-تورو خدااا...تورووخدااا نکن...امیرعلی...امیرعلی جون مادرت....

ظاهرا شرایط من خیلی واسش خنده دار بود.چون خودش هم تو گلو خندید و بالاخره واسه چندثانیه و صد البته برای خیس نشدن تخت از طرف من، دست از آزار دادنم برداشت و گفت:

-بگو غلط کردم تا ولت کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نیشخندی زدم وگفتم:

-اهوکی! چی خیال کردی باخودت.عمراااا اگه...

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-آهاااان...پس نمیگی؟

نچنچ کنان جواب دادم:

-نه نمیگم چو...

هنوز حرفم رو کامل نزده بودم که بازم شروع کرد قلقلک دادنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اذیت میشدم.اما این از اون اذیت شدنهایی بود که مجبور میشدی بخندی.
و من کلا از اون دسته از آدمهایی بودم که یه لمس ساده هم میخندوندم وای به این قلقل دادنهای طولانی....
اینبار ملتمس گفتم:

-امیرعلی....امیرعلی....جون ماهور...تورو خدا....

بازم با بدجنسی پرسید:

-حالا دیگه منو اذیت میکنی هاان؟
تا لب چشمه میبری تشنه برمیگردونی؟

کارشو ادامه داد و من واقعا احساس کردم دارم از خنده روده بُر میشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دست و پا زدم و گفتم:

-امیر علیییییی....تورو خداااا...

ابرو بالا انداخت و گفت:

-بگو غلط کردم تا بیخیال بشم...بگووو

واقعا دیگه نتونستم تحمل بکنم برای همین تند تند گفتم:

-غلط کردم غلط کردم...

تا چیزی که میخواست رو شنید و منو به غلط کردن انداخت دیگه به قلقلک دادنم ادامه نداد. سرش رو خم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کرد.پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و با لبخند پرسید:

-تو چرا اینقدر قلقلکی هستی!؟

تمام انرژیم تحلیل رفته بود و هی نفس نفس میزدم.یکم که حالم جا اومد یه نفس عمیق کشیدم و با صدای تحلیل رفته ای جواب دارم:

-چون خیلی بدجنسی ...

چشمک زد و پرسید:

-بدجنس منم یا تو که اونجوری تا لب چشمه میبری و تشنه برمیگردونی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدمو جواب دادم:

-دستهامو ول میکنی!؟

صورتمواز نظر گذروند و جواب داد:

-نچ...

دیواانه...محبوبترین من ....
پلکهاشو روهم انداخت و بعد لبهاشو به آرومی روی لبهام گذاشت...

#پارت_۳۴۹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

پلکهاشو روهم انداخت و بعد لبهاشو به آرومی روی لبهام گذاشت و آهسته و با لطافت به خوردن لبهام مشغول شد.این بوسه های آروم خیلی از اون که معمولا زیادی خشن پسند بود و فقط اونجوری میتونست حس درونشو بیدار بکنه بعید بود.
یه جورایی بیشتر به اون امیرعلی عادت داشتم.
به اون امیری که خشن و وحشی میشد و وحشیانه هممیکرد اما حالا اجازه دادم هرجور دلش میخواد رفتار بکنه....
شاید یه اینبار میلش کشیده باشه که همچین بوسه های ملحیی رو تجربه کنه و انجام بده.
و اون انگار فقط تصمیم داشت بوسم بکنه.

اون سعی نکرد به بقیه قسمتهای بدنم دست بزنه یا جایی روبماله که میدونه ممکنه بیشتر از قبل تحریکم بکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فقط موهامو نوازش میکرد و همزمان لبهامو به آرومی میبوسید.
حتی گاهی وقتی از خود بیخود میشد و زبونشو رو گردنم میکشید و لاله ی گوشمو میک میزد یعی میکرو اینکارو خیلی خیای با احتیاط انجام یده که رو و خونمردگی به جا نزاره.یعنی من یکی که اینجوری احساسش میکردم.

و چقدر من این بوسه های آرومش رو دوست داشتم.
بوسه های با احتیاطی که نشون از عشقش میدادن.
بوسه هایی که برای من به نوازش شدن و خوابیدن روی ابرها شباهت داشت.
پیکهام روی هم افتادن.
لبهام از هم کش اومدن و حس خوبی سراسر وجودمو فراگرفت.
لب پایینیمو عمیق اما آرومی می مکید و گاهی گردنم رو لیس میزد.
چشمامو وا کردم و خیره شدم به سقف.
پاهامو دور بدنش حلقه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس که کم آورد لبهامو رها کرد و با باز کردن پلکهاش بهم خیره شد.
لبخند زدم.
میتونستم نرمی و مرطوبی لبهامو حس کنم برای همین روهم مالیدمشون که مزه دهنشو بچشم.
اون یه لبخند زد و بعد چتری هامو با دست بالای سرم نگه داشت و به پهلو کنارم دراز کشید و پرسید:

-خوب بود؟

با لذت و شوق جواب دادم:

-خوب نبود عالی بود.

با رضایت سرش رو تکون داد و بعد پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میدونی دارم به چی فکر میکنم!؟

از جام تکون نخوردم چون حسم بهم میگفت من درقشنگترین حالت ممکن قرار دارم.
وقتی که درازم و امیرعلی به پهلو کنارم هست و دستشو تکیه داده زیر سرش و منو نگاه میکنه.
با عشق تماشا کردم و جواب دادم:

-به چی؟

انگشت اشاره اش رو به سمت ساعت گرفت و جواب داد:

-به اینکه چرا مثل همیشه نگفتی وای امیرعلی دیرم شده بابام منو میکشه محمد منو میکشه...وای باید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زودتر برم.وای زوده ولی دیر ..وای دَدم...وای ننه ام...

خندیدمو یه مشت نه خیلی محکم به کتفش زدم و گفتم:

-چیه خیلی دوست داری از پیشت برم؟

خم شد و لبهای مرطوبم رو عمیق اما کوتاه بوسید و بعد که سرش رو دوباره بالا گرفت جواب داد:

-میدونی که دلم نمیخواد تمام روز و شب باهم باشیم. ولی نمیخوام اونا بهت آسیب برسونن و بازم بخاطر من اذیتت کنن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینکه نگرانم بود و نمیخواست بابا و محمد بهم صدمه بزنن به من عشق و علاقه اش رو یاداور میشد.
حتی یه جورایی اون حسهای مردد کننده ای که آدمو میندازن تو تردید رو ازم رور میکرد.
لبهای نرم و مرطوبمو روی هم مالیدم وبعد گفتم:

-نمیخواد نگران باشی....

کنجکاو پرسید:

-چرا...؟

با خرسندی جواب دادم؛

-چون امروز میتونم بدون ترس از اونها کنارت باشم

یکم تعجب کرد البته حق هم دلشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیچوقت همچین فرصتی پیش نمیومد که من بخوام تا دیر وقت از خونه دور بمونم و باخیال راحت بگم نگران سخت گیری های بابا و محمد نیستم.
اخم نکرد اما با حالت تعجب ابروهاش رو یکم توهم گره زد و با کج و کوله کردن و باریک و تنگ کردن چشمهاش پرسید؛

-چطور؟ نکنه بازم فرار کردی از خونه!؟

دستم روی بازوش بالا و پایین کردم و بعد خنده کنان جواب دادمم:

-نه نترس...همچین اتفاقی نیفتاده.فرار از زندانه مگه؟

با همون حالت سردرگمی جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آخه خیلی سختگیرن!

نفس عمیقی کشیدم.سیر نمیشدم از تماشای صورتش ...
اینبار دستمو رو گونهاش کشیدم و بعد گفتم:

-هم بابا هم محمد واسه یکی دو روزی نیستن و مامان اجازه داده تو این مدت یکم خوش بگذرونم و تلافی کنم!

نی نی چشمهاش از شنیدن این خبر درخشید. هیجان زده پرسید:

-جدا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با ذوق واشتیاق جواب دادم:

-اهووووم!

اونم دچار شور و شعف شد.لبخند عریضی زد و گفت:

-چه عالی...پس امشب میتونی پیشم بمونی هووون!؟

سرمو تکون دادم و در جواب سوالش گفتم:

-آره میتونی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره خیمه زد روی تنم و گفت:

-خب لامصب اینوزودتر میگفتی خشن ببوسم...من همش نگران این بودم یه وقت بدنت خونمرده نشه اماا الان...

مکث کرد.لبخند پلیدی زد و بعد سر انگشتاش رو از روی سینه هام تا روی رونهای پام پایین آورد و گفت:

-ولی الان میتونم حسابتو برسم...

#پارت_۳۵۰

عشق و مکافات ❤️🖤❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مکث کرد.لبخند پلیدی زد و بعد سر انگشتاش رو از روی سینه هام تا روی رونهای پام پایین آورد و گفت:

-ولی الان میتونم حسابتو برسم...

سر انگشتاشو به آرومی روی بازوش بالا و پایین کرد:

-حساب من؟

-یسسسس...آماده باش

چشمهام درخشید عین دلم.خودمم نمیدونم چرا اینقدر دوستش دارم.ولی یه چیز رو خوب میدونستم.اینکه می میرم براش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینکه به جز خودش نمیتونم به هیچ مرد دیگه ای حتی فکر کنم.
چشمهام انگار که در حال تماشای یه اثر هنری گرانقدر و گرونقیمت باشن روی تمام اجرای صورتش به گردش دراومد.سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نههههه! تو که حساب منو نمی رسی...من که منبع حسابرسی نیستم...هستم؟

سرش رو خم کرد و زبونشو از چونه ام تا روی پیشونیم کشید و جواب داد:

-کی گفت نیستی؟

دستهامو دوطرف صورتش گذاشتم و باناز و عشوه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خودم میگم...

دستشو زیر پهلوم برد و توی یه حرکت برم گردوند به شکم و بعدهم دراز کشید روی تنم و گفت:

-خودت اشتباه فکر کردی.چراااا هستی...خوب هم هستی!

نفسم از اینکه زیر تنش قرار گرفته بود تو سینه حبس شد.
همیشه از این حالت خوشم میومد.لذت میبردم وقتی زیر تنش دراز میکشیدم و اون روی بدنم قرار میگرفت.
سنگینی وزن تنشو روی بدنم انداخت و بعد موهامو به آروم از روی گوشم کنار زد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جات اون زیر خوبه؟؟؟

جواب این سوال کاملا مشخص بود. من عاشق این حالت بودم.
عاشق سلطه ی اون روی تن خودم.
با لذت چشمهام رو بازو بسته کردم و جواب دادم:

-خیلیییی ....

امیرعلی همیشه خشن پسند بود اما من عاشق این خشونت بودم.
شاید احمقانه و تعجب آور باشه اما واقعا برای من همینطور بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گاهی سخت میشد چون اون دیر ارضا میشد و رابطه ها طولانی میشدن اما هیچوقت از این نوع رابطه ها خسته نشدم.
دستشو از زیر بدنم رد کرد و رسوند به لباس زیرم.
چیزی جز همون نپوشیده بودم.
کف دستشو روش گذاشت و کنار گوشم گفت:

-اووووم....بوی تنتو دوست دارم ماهور...فقط تو میتونی آرومم کنی....فقط تو...

نمیدونم چون حشری بود همچین حرفی میزد یا واقعا حرفهای دلش بودن.
من دلم میخواست اون این حرفهارو از ته دلش بزنه.
از ته ته ته دلش...
دلم میخواست فقط و فقط خودم توی قلبش باشم.
فقط خودم...
اهسته اما حشری گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-شورتتو بده پایین و درش دربیار...میخوام حسش کنم...

سرمو بلند کردم.
دست دیگه اش رو زیر گلوم گذاشت و سرم رو کج کرد و حشری پرسید:

-دلت واسش تنگ شده؟

کف دستهامو روی تخت گذاشتم و رو تختی رو چنگ زدم و تو مشتهام جمعش کردم و با صدای شل و لو گفتم:.

-آه آره....اوممم....میخوامش امیرعلی.....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

موهام رو که از روی گوشم کنار زد سرش رو خم کرد و زبونشو رو گردن و پشت گوشم کشید و دوباره پرسید:

-دوست داری جرت بده؟

لبخندی مستانه که نشون از تحریک شدن زیاد میداد زدم و جواب دادم:

-آره...دوست دارم جرم بده

لب گزیدم و گفتم:

-آاااااه امیر علی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستشو از زیر لباس زیرمم رد کرد و رسوند به وسط پاهام.شروع کرد مالیدن بدنم و همزمان هی خودشو رو بدنم می سابید.
تغییر اندامش رو کاملا احساس میکردم.
با لحنی حشری پرسید:

-ک*ص داغت کی رو میخواااااد هووووم ؟

سرم رو خم کردم و درحالی که واقعا دلم واسه اون عضو کلفتش نبض میزد جواب دادم:

-تو..تو...تورو میخواد امیرعلی توروووو.....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیگه طاقت نداشت....من دلم میخواست این آتیش تند بین پاهام رو خاموش کنم .
دلم میخواست هزارو یه کار انجام بدیم.
هزار پوزیشن مختلف ....
هزار تلنبه ی محکم...
من دلم میخواست طعم تمام حرکتهای جنسی رو اون لحظه بچشم و همه رو امتحان کنم....

#پارت_۴۵۱

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

من دلم میخواست طعم تمام حرکتهای جنسی رو اون لحظه بچشم و همه رو امتحان کنم....
به مالیدن واژ*ن خیسم ادامه داد تا جایی که حس کردم دارم باهمین مالش ها تا مرز ارضاشدن منو پیش میبره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

امیرعلی تند تند نفس میکشید و تند تند هم دستشو به بدنم فشار می داد و روش می مالید.
آه بلندی کشیدم و گفتم:

-اووومممم....امیرعلی....دارم ارضا میشم....اوممم

دست برنداشت و همچنان دستشو تو شورتم عقب و جلو کرد و همزمان کنار گوشم گفت:

-ماهور...اگه من خشن بشم تو بعدش ازم دلگیر میشی؟

میخواست با احتیاط باهام رفتار کنه چون فکر میکرد اون خشونت دلگیر و عصبانیم بکنه.
اما اون نمیدونست که من خودم عاشق همیچن رابطه هاییم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرم رو کج کردم تا بتونه منو ببینه و بعدهم گفتم:

-نه...معلوم که نه...من عاشق این خشونتم...

چشمامشو باریک کرد و گفت:

-عاشق خشونت؟

تو همون حالتی که زیر تنش دراز کشیده بودم گفتم:

-آره. من لذت رو فقط اونجوری میچشم که تو انجام میدی...با کارهای تو ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تعجب کرد.یعنی این حالت جاخوردگی همه جوره تو چشمها و صورتش مشخص بود.
دستش ناخوداگاه توقف کرد.
نفس زنان بهمدیگه خیره شدیم.
پرسید:

-واقعا خشونت دوست داری؟

زبونمو روی لبهام کشیدم و بعد سینه ی خودم رو از روی لباس چنگ زدم و جواب دادم:

-اهووووم....من عاشق وحشی بازی هاتم....عاشق وقتهایی که سینه هامو به دندون میگیری...
عاشق تلنبه های خشنت...

حالا دیگه واقعا جاخورده بود.
با صدای آرومی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-فکر میکردم تو اینو دوست نداشته باشی...

حالا این من بودم که به تعجب افتاده بودم.
اگه دوست نداشتم چطور همیشه تحمل میکردم؟
بهش خیره بودم که ادامه داد:

-همیشه حس میکردم یه جورایی به اجبار تحمل میکنی کارای منو...

سینه ام رو رها کردم و گفتم:

-اشتباه فکر میکردی...من عاشق سکس خشن باتوام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برای اینکه مطمئن بشه یکبار دیگه پرسید:

-مطمئنی؟

قاطعانه جواب دادم:

-خب معلوم...اصلا چرا همچین فکری کردی!؟

نفس عمیقی کشید. یکم باخودش رفت توی فکر و بعدهم جواب داد:

-چون نیوشا از اینجور رابطه ها متنفره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من فکرهایی دیگه ای میکردم و نمیدونستم که نیوشا از همیچن رابطه هایی متنفره. برای همین پرسیدم:

-متنفر بود؟

با صدای آرومی جواب داد:

-آره...فکر میکرد بی احترامیه...دوست نداشت.حال نمیکرد با این ارتباط و نمیتونست منو ارضا بکنه...

خیره شدم تو چشمهاش و آهسته گفتم:

-ولی من نیوشا نیستم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پس این دلیل احتیاطهاش بود. شاید چون میترسید منم مثل نیوشا از این رابطه ها بدم میاد.
چونه ام رو گرفت و گفت:

-با دنیا عوضت نمیکنم لعنتی..

آه کشیدم و گفتم:

-بوسم کن...خشن و وحشیانه

حشری گفت:

-لبهاتو قورت میدم سکس ی من...

اینو گفت و خم شد و لبهام رو به دندون گرفت.
اونقدر محکم و خشن میخورد و میک میزد که گاهی احساس میکردم واقعا لبهامو قورت داده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همزمان شروع کرد مالیدن بدنم.
اونقدر ازش دور بودم و تو فکرش بودم که که حس کردم هنوز اول کار قراره ارضا بشم.
یکم که با دستش بدنم رو مالید بدنم شروع کرد لرزیدن و بعدهم احساس کردم ارضا شدم.
آه کشیدم و شل و ول افتادم اما اون تازه شروعش بود.
موهامو رو تو مشت گرفت و سرم رو آورد عقب و بعد دستشو از تو لباس زیرم بیرون آورد و انگشتاشو با خشونت برد تو حلقم و وحشیانه و خشمکین گفت:

-بخورش...بخورش لعنتی..

انگشتاش تا ته تو حلقم بودن.چشمام داشت از حدقه در میومد اما لذت داشت برام.
انگشتتاش طعم بدن خودمو میداد و این درست مثل این بود که خودم داشتم بدن خودمو مزه میکردم.
شورتش رو خودش رو کشید پایین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

موهامو از روی کمرم کنار زد و بعد هم زبونش رو کمرم کشید و لیسش زد.
آاااخ که چقدر این بوسه ها شیرین و به دل نشین بودن و بیشتر حشریم میکردن.
پلکهام لرریدن و تکون خوردن....
پشت سر هم تکرار کردم:

-دوست دارم امیرعلی دوست دارم امیرعلی دوست دارم...

چشمامو بستم و شروع کردم آاااااه کشیدن....
خودشو از روی تنم کشید پایین و بعد دستشو زیر شکمم گذاشت....

#پارت_۴۵۲

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمامو بستم و شروع کردم آاااااه کشیدن....
خودشو از روی تنم کشید پایین و بعد دستشو زیر شکمم گذاشت و همزمان گفت:

-منم...منم دوست دارم...

داگ استایلم کرد.چهار دست و ما درحالی که باسنم به طرفش بود شدم.
اون پشت سرم ایستاد و بعد دو طرف باسنم رو گرفت و ازهم فاصله داد و زبونشو تو سوراخ بدنم مالید.
دیوونه کننده بود کارهاش...
دیوونه کننده ....
سرم رو به عقب خم کردم و دوباره آاااه کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کف دستشو زیرش گذاشت و حین مالیدن بدنم زبونشو تو سورا*خ باسنم میچرخوند.
لبم رو زیر دندون فشار دادم و دوباره رو تختی رو چنگ زدم و با لحنی که نشون از تحریک زیادم میداد گفتم:

-آاااه...
امیرعلی امیرعلی امیرعلی..

سرش رو بلند کرد.بااینکه یکبار ارضا شده بودم اما احساس میکردم باز هم دارم به ارگاسم میرسم.
رو زانوهاش نشست و بعد پهلوهام رو گرفت.
سر مردونگیش رو تو دست گرفت و به سوراخ باسنم نزدیک کرد و بعد بی هوا مردونگیش رو فرو برد تو باسنم...
صدای جیغم تو کل خونه پیچید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه مکث کرد تا من آروم بشم و بعد دوباره دوز اون خشونت رو برد بالا تر و یا یه تک تلنبه ی شدید مردونگیش رو تا ته فرو فرد داخل و گفت:

-هووووف...تنگه خیلب تنگه...

موهام رو تو مشت گرفت و با خشونت بیشتری به تلنبه هاش ادامه داد.
فکر کنم داشت بیشترین لذت ممکن رو میبرد.
یه مردونگی کلفت و به بدن تنگ و داااااغ!
واسه چندثانیه مکث کرد.
یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

-لباستو دربیار یالا....

تو همون حالت پیرهنمو از تنم درآوردم.خودش قفل سوتین رو باز کرد و از تنم درش آورد و پرتش کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تو هوا و بعد تم شد رو تنم و اینبار سینه هام رو تو مشت گرفت.

سرم رو خم کردم چون دلم میخواست حرکاتش رو تماشا کنم.
سینه هام تو مشتهاش بودن و اون هی تو مشتش فشارشون میداد.
حتی تماشا کردنش هم لذت داشت برای من...
نوکشون رو میگرفت و میکشید و گاهی هم تو مشت می چلوندشون.
چشمامو بستم و گفتم:

-آاااه....فشار بده...فشار بده...

یکم دیگه با سبنه هتم ور رفت و بعد دوباره دو طرف پهلوهام رو گرفت و باخشونت زیادی شروع کرد ضربه زدن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر محکم تلنبه میزد که سینه هام بشدت تکون میخوردن و بالا و پایین میشدن.....
تلنبه های وحشیانه اش واقعا تحریک کننده بودن و دیگه واسم مهم نبود که دارم از پشت باهاش سکس میکنم.
بدنم محکم عقب و جلو میشد و درد و لذت رو همزمان باهم تجربه میکردم.
موهام هنوزم تو مشتش بود.
سرمو خم کردم و از بین لنگهام نگاهش کردم.
سینه ی سنبر پهنش تند تند بالا و پایین میشد و چقدر زیبا بود اون صحنه....
ریتم نفسهاش که تندتر شد خیلی بی هوا گفت:

-دارم ارضا میشم...

خیلیعجیب بود.یعنی عجیبترین حرف از طرف اون براب من همین بود.امیرعلی خیلی دیر ارضا میشد اما حالاسرمو بلند کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بریزش داخل....

همینکارو کرد.اول ریتم تلنبه هاش رو بیشتر کرد و بعد آب داغ و رقیقشو ریخت تو باسنم و یعد خودش رو انداخت رو تنم.
هردو باهم آروم شده بودیم.
بی جون و بی انرژی افتادم رو تخت و اون هم خودشو انداخت روی بدنم.
صدای نفسهامون تو اتاق میپیچید...
مطمئن بودم هیچکدوممون باورمون نمیشد اون به این زودی ارضا بشه.
لبخند زدم و گفتم:

-خیلی زود ارضا شدی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس زنان گفت:

-آره...دلیلش تویی...

پرسشی و با لبخند و ذوق پرسیدم:

-من؟

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

-اهوم...تووو..دوست دارم عزیزم...ممنون بابتش...

موهامو از روی پیشونی عرق کرده ام کنار زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باورم نمیشد واقعا این امیرعلیه که داره همیچن خرفهایی میزنه...
واقعا باورم نمیشد....
نفس عمیقی کشیدم و بعد سرمو کج کردم و خیره به دیوار گفتم:

-منم ممنونم...

-بابت؟

دستهامو زیر سرم گذاشتم و جواب دادم:

-بابت اینکه دوبار ارضا شدم...اما درد خیلی داشت.

-خیلی!؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مظلوم و با لب و لوچه های آویزون اما پّر شیطنت گفتم:

-اهوم....اما اگه بازم بخوای انجامش بگی نمیگم نه....

#پارت_۳۵۳

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

مظلوم و با لب و لوچه های آویزون اما پر شیطنت گفتم:

-اهوم....اما اگه بازم بخوای انجامش بگی نمیگم نه....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با حالتی جاخورده تماشام کرد.گویا جوابم واسش خیلی عجیب ودرعین حال شگفت انگیز بود.
اینکه یه دختر بعداز یه سکس سخت و خشن و پر تنش دوباره دلش همچون چیزی رو بخواد.
چشمهاش رو گرد کرد و گفت:.

-واقعا؟

من هنوزم دراز بودم و اون روی تنم.تسلط اون رو من خوش و شیرین بود.
لبهتمو وسوسه انگیز روی ام مالیدم و جواب دادم:

-بعلههههه...

زانوش رو به وسط پام فشار داد و همزمان آهسته گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یعنی بارم دوست داری لبهات محکم و خشن بخورم؟ یا اینکه بدون اینکه چربش بکنم خشن و تا ته بکنم تو باسنت؟ یا مثلا...

مشتاقانه درحالی که یه جورایی از پایین و از یه زاویه ی بد نگاهش میکردم جواب دادم:

-اهووووم....

دستشو زیر تنم برد و گذاشت زیر سینه ام.تو مشتش گرفتش و همونطور که آروم آروم فشارش میداد گفت:

-پش اون تلنبه هاااا حسابی به دلت نشست هاا...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بی خجالت و رودربایستی حالا که مثل خودش پررو شده بودم جواب دادم:

-اوممم ....خیلییی!خیلی زیاااد....

سینه ام رو به آرومی تو مشتش فشار داد.فشارهایی که برای من برابر با نوازش بودن و بعدهم گفت:

-این اولین باریه که اینقدر زود ارضا میشم...اولینبار!

لبخندی زدم و گفتم:

-خوشحالم که اولینبارتو با من تجربه کردی!خوشحالم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ار روی تنم کناررفت وبعد منو برگردوند تو بغل خودش و همزمان گفت:

-من از خیلی وقت پیش اولینبارهامو باتو تجربه کردم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خوشحالم که همچین حرفهایی میشنوم!

حرفم به دلش نشست.دستش دور تنم بود.تا چشماش رو بست فهمیدم میخواد ببوسم.
اما من پلکهامو روهم نذاشتم چون دلم میخواست وقتی منو میبوسه تماشاش کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبهاشو روی لبهام گذاشت و شروع کرد خوردنشون.
همراهیش کردم اما باهمون چشمهای باز...
انگشت شستش روی چونه ام بود.
ساعد دستش رو گرفتم و دستشو گذاشتم روی سینه ام.
دلم میخواست وقتی بوسم میکنه سینه ام رو بماله و اون اینکارو انجام دادچون این رو متوجه شد که این بوسه در این حالت برای من لذت بیشتری داره.
خیلی آروم مالیدش و وقتی نفس کم آورد لبهامو رها کرد و با کشیدن یه نفس عمیق سرم رو عقب برد.
لبخند زد و گفت:

-طعم لبات رو با هیچی عوض نمیکنم!باهیچی...

به پهلو کنارم دراز کشید.کف دستشو زیر سرش گذاشت و آرنجشو تکیه گاه قرار داو و بعد خیره شد به صورتم و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چه جوری با اون پسره آشنا شدی!؟

پووووووف! امیرعلی هنور هم تو فکر میعاد بود.و من متنفر بودم از تمام لحظاتی که یه نفر تحت شرایطی قرارم بده که مجبور بشم دروغ بگم.
با تاخیر جواب دادم:

-خیلی اتفاقی...

پاسخم اصلا روشن و مشخص نبود.دلیلش هم قطعا این بود که نمیخواستم دروغ تحویلش بدم.
دوباره پرسید:

-کجا؟

دستمو روی سینه اش گذاشتم و بعد به جای جواب دادن به سوالش پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا میخوای بدونی؟

من واقعا از اینکه به امیرعلی دروغ بگم بیزار بودم اما سماجت اون هی منو وادار به دروغ میکرد.
نفس همیقی کشید و بعد چتری های ریخته رو پیشونیم رو کج زد و جواب داد:

-نمیدونم...ولی میخوام بدونم...

خیره به چشمهاش پرسیدم:

-مگه مهمه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگشتشو از نوک بینی تا روی چونه ام پایین آورد و جواب داد:

-لابد مهمه که میخوام بدونم...

#پارت_۳۵۴

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

انگشتشو از نوک بینی تا روی چونه ام پایین آورد و جواب داد:

-لابد مهمه که میخوام بدونم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر کردم وقتی توضیحات و جوابهای کوتاهم رو بشنوه میفهمه تمایلی به صحبت در این مورد ندارم و بیخیال میشه اما نشد.موندم اصلا چرا اینقدر واسش مهم بود.
امیرعلی اصلا حساس و تا به این حد غیرتی نبود.
معمول نسبت به خیلی از مسائل بی علاقگی نشون پیداد اما جدیدا نسبت به میعاد زیاد حساس شده بود.
زل زده بودم به چشمهاش.
چنددقیقه ای خیره بودم بدون اینکه حرفی برنم چون داشتم تو سرم یه جواب سرچ میکرد اما بعدش جواب دادم:

-خونه ی محمد...

چشماشو ریز کرد و گفت:

-خونه ی محمد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سر تکون دادم و در جواب سوال گفتم:.

-آره محمد یه آپارتمان داره.

-خب...

-پدر میعاد اونجارو رو اجاره کرده بود از بابا...پدرش رفیق صمیمی باباست.رفت و امد خونوادگی داشتیم.
تو یکی از همین رفت و اومدها بهم شماره دادیم!

با اینکه تلاش خیلی خیلی زیادی کرده بودم جوابی بدم که حساسش نکنه اما در لحظه دیدم که سگرمه هاش رفت توهم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یکم باخودش رفت تو فکر بعد پرسید:

-یه سوال میپرسم راستشو میگی!؟

و باز مطمئن بودم این یکی سوالش هم راجع به میعاده.اصلا کلا مثبت به اون حساس شده بود.
انگار نمیتونست نسبت بهش بیخیال بشه.
و من هم میدونستم که اگه سوالهاش رو جواب ندم حساس میشه برای همین گفتم:

-آره بپرس...

یه نفس عمیق اما آروم کشید.حدسم درست بود.کلا باخودش راجع به میعاد که قطعا میشناختش هم حساس شده بود.
با همون سگرمه های تو هم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-رفتی خونه اش هم؟

نمیدونستم از تو این جواب قراره چه گلایه هایی بیرون بیاد اما صادقانه گفتم:

-آره..

باز پرسید:

-باهم تنهاشدین اونجا؟

هووووف! چه سوال سخت تری!یه جوری شب یه اینکه کلی شراب بنوشی اما بعد یه شوک بهت وارد بشه و همه رو بالا بیاری....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به این میگن تر زدن تو حال و احوال!
آاااخ! امیرعلی آخه این چه سوالهایی که میپرسی.
لب باز کردم که یه دروغ دیگه بگم اما همون لحظه و قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت:

-جواب صادقانه میخوام...صادقانه...دروغ نههههه!

انگشتمو دورانی دور سینه ی مردونه اش چرخوندم و بعد گفتم:

-آره رفتم خونه اش تنها هم شدیم....

چاره ای جز جواب صادقانه نداشتم.سگرمه هاش رفت توهم.دلخور و دلگیر از حالت به پهلو دراز کشیدن دراومد و اینبار به کمر دراز کشید.
دستهاشو زیر سرش گذاشت و زل زد به سقف.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ناراحت شده بود.
این کاملا واضح بود.
به شکم دراز کشیدم .آرنجهامو گذاشتم رو تخت و کف دستهامو تکیه گاه صورتم کردم و پرسیدم:

-ناراحت شدی!؟

از کنج چشم نگاهم کرد و بعد جواب داد:

-یه پسر و دختر که باهم تنها میشن تو اون تنهایی خیلی اتفاقها میفته خصوصا اگه دوست باشن...

آهان! پس داستان این بود.از اون جواب من به این نتیجه رسید که حتما باهاش خوابیدم. بهش خیره شدم یه راست رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ما سکس نداشتیم....ما بوسه هم نداشتیم....

باور نکرد.چند لحظه ای همچنان ساکت بود بعد سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-هه! سعی نکن واسه آروم کردن من...

حرفشو بریدم و خیلی زود گفتم:

-نههههه...قسم میخورم حتی نبوسیدمش...قسم میخورم

به سمتش رفتم.روی تنش دراز کشیدم.
اینباراون زیر بود و من رو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمامو بستم و بعد سرم رو خم کردم و صورتش رو خیلی آروم بوسیدم.
خبر نداشت چه خبره....
آهسته و نجواکنان تو گوشش گفتم:

-خبر نداری جز خودت به احدوناسی میل ندارم....

قفسه ی سینه اش زیر تنم بالا و پایین شد.
اینبار سرمو تو گردنش فرو بردم
یه بوسه رو گردنش کاشتم و دوباره گفتم:

-دلم نمیخواد جزتو کس دیگه ای رو ببوسم...

دستهاش دوی کمر لختم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو آوردم پایین.یکم خودش رو کشیدم عقب و بعد دهنمو گذاشتم روی سینه ی مردونه اش و اهسته مکیدمش...
نفسش تو سینه حبس شد.
دستشو رو کمرم کشید و گفت:

-تنها مردی که بوسیدی من بودم!؟

سینه اش رو مکیدم و جواب دادم:

-آره فقط تو...

دستشو رسوند به باسنم و چنگش زد....

#پارت_۳۵۵

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دستشو رسوند به باسنم و چنگش زد.نوک سینه اش رو اونقدر زبون زدم که عین سینه ی یه دختر سیخ شده بود.
لبخند زدم.یکیش رو با دستم تحریک میکردم و اون یکی رو با دهنم.
بهم نگاه کرد. به کارهام...و به لبهام که سینه اش رو بلعیده بودن.
حرکات و کارهای من شهوت رو تو وجودش آغاز کرد.
آهسته پرسید:

-مطمئن باشم که بدنتو دست نزد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمامو به نشانه ی بله بودن بازو بسته کردم و اینطوری جوابشو دادم اما اون باز هم‌پرسید:

- مطمئن باشم تورو لخت ندید؟ مطمئن باشم؟

سینه اش رو رها کردم که لبهاشو رو ببوسم.دستهامو قاب صورتش کردم و گفتم:

-آره...قسم میخورم...حتی نبوسیدمش...جز تو هیچ احدوناسی رو نمیخوام ببوسم

تا اینو گفتم دستهاشو دوربدنم حلقه کرد و منو به خودش فشرد و با ولع و خشم و شدت زیادی مشغول بوسیدن لبهام شد این بوسه همینطور ادامه داشت تا وقتی که صدای تلفنش بی هوا من رو ازش جدا کرد. سرمو بالا گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تلفنت داره زنگ میخوره...

لبخند زد و دستهاشو گذاشت روی پهلوهام و بعد گفت:

-ولی یه تماس اونقدر مهم نبود تو بلند بشی هاااا...

از روی تنش اومدم کنار و با زدن یه چشمک بعد گفتم:

-شاید مهم باشه!

دراز کشیدم بدون اینکه پتورو روی تنم بکشم بالا.اون حس خجالت رو کنار امیرعلی دیگه نداشتم درحالی که شاید اگه مرد دیگه ای دستم رو لمس کنه هم خشمگین میشدم هم درگیر حس انزجار!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بدون اینکه بره سراغ موبایلش دراز کشید و دستهاش رو ازهم باز کرد.
سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-نمیخوای جواب بدی!؟

دستهاشو رو شکمش گذاشت و گفت:

-حسش نیست...

خمیازه کشید و چشمهاش روی تن عریونم به گردش دراومد.نمیدونم چرا دل نمیکند و تماسش رو جواب نمیداد.
تلفنش همینطور پشت سرهم زنگ میخورد و جواب هم نمیداد.
محو تماشام گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دلم میخواد همیشه وقتی پیش منی هیچی تنت نباشه!

اینو گفت و دستشو سمت بدنم دراز کرد.سر انگشتاش روی بدنم به گردش دراومد.
خودمو کشیدم کنار و خنده کنان گفتم:

-امیرعلیییی....تلفنت خودشو کشتتتتتت.....نمیخوای جواب بدی!؟

بی حوصله و خسته کش و قوسی به بدنش داد و بعد گفت:

-حال ندارم...میتونی بهم بدش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:

-تنبل خان!

خودم از روی تخت اومدم بیرون.رفتم تو هال.خم شدم و تلفنش رو از روی میز برداشتم.
چشمم که به تصویر و اسم نیوشا افتاد حس و حالم بد شد.
دلگیر شدم.میدونستم الان دوباره امیرعلی رو میکشونه سمت خودش.
چقدر پشیمون شدم که اصلا اومدم تلفن رو جواب بدم.
آه کشیدم و بعد قدم زنان راه افتادم و رفتم سمت اتاق.
از در رد شدم و رفتم داخل.

تمام اون لحظات چشمهاش دنبالم بود.هی از بالا تا پایین براندازم میکرد.سینه هام...
شکم تختم...بین پاهام...
گردنم...حتی رونهام !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زد و پرسید:

-کیه ؟!

جواب ندادم.خودش از حالت صورتم فهمید بهم ریختم.
کنارش روی تخت نشستم و موبایل رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-بیا...

موبایل رو که ازم گرفت متوجه شد نیوشاست.
بهم خیره شد.فهمید اصلا از اینکه اون تماس گرفته خوشحال نشده.
به اجبار با لحن سردی جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"بله....ممنون....اهوممم...
نه...نه...نه خونه نیستم.بیرونم ....نه فکر نکنم بتونم بیام دنبالت....امروز فردا نیستم....نه جایی کار دارم...پیش کسی ام...رفیقم....تو نمیشناشیش ....من حواسم بهت نیست؟؟؟ ای بابا....نه نیوشا نمیتونم بیام....گفتم که....نه جای ام:

هووووف! چقدر خسته کننده بود این دختر.
میخواست هر جورشده امیرعلی رو مجبور کنه بره پیشش.
اصلا انگار خلق شده بود تا گند بزنه به اوقات من.

#پارت_۳۵۶

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نیوشا اونقدر سوال پیچش کرده بود و مدام سوالهای مختلف ازش میپرسید و مکالمه رو کشش میداد که دیگه منی که حتی میتونم بگم شنونده هم نبودم رو هم خسته کرد.
عاجزانه خم شدم و لباسهام از روی زمین برداشتم و با پوشیدنشون از اتاق رفتم بیرون.
حتی امیرعلی رو هم نگاه نکردم!
چایی هایی که فرصت نشد ازشون رو بخوریم دوباره عوض کردم و برگشتم همون جای قبلی.
کانالهارو بالا و پایین کردم تا رسیدم به یه فیلم درحال پخش...
چون عاشق بازیگر مرد اون فیلم بودم تصمیم گرفتم تماشاش کنم و همزمان شماره ی مامان رو هم گرفتم.
میخواستم قبل از اینکه اون یاد من بیفته و زنگ بزنه خودم اینکار انجام بدم.
چند بوق تا دوباره جواب داد.
واسه اینکه بزاره بمونم خودمو براش لوس کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" سلام ماماااان خوشگلم!"

با مهربونی جواب داد:

"علیک سلام ...بگو چی میخوای که سلامتواینجوری شروع کردی؟"

خندیدم و لوس و کمی مظلوم پرسیدم:

"مااماااان میشه من اینجا بمونم؟ میشه امشب نیام خونه تورو خداااا"

نمیدونم عجز توی صدام احساس برانگیز بود یاچی...اما در هر صورت جوابی بهم داد که یکم واسم شوکه کننده بود:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"بمون...تا هر چقدر دلت خواست بمون...اصلا دو سه روز بمون ولی..."

مات و مبهوت پرسیدم:

"ولی چی..."

"ولی ماهور...کاری انجام نده که یه روز بشینم و باافسوس به خودم بگم کاش اون روز لال میشدم و بهش نمیگفتم بمونه...سرافکنده و روسیاهم نکن...پشیمونم نکن.میدونی که منظورم چیه؟"

عجیب و غیرقابل باور بود اما مامان واقعا خودش بود که داشت اون حرفهارو به من میزد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی واسم عجیب بود اما واسه اینکه بهش اطمینان بدم پشیمونش نپیکنم و کارهایی که تو ذهن اون هست رو انجام نمیدم گفتم:

" باشه...قول میدم کاری نکنم که پشیمون بشی مامان.قول"

با مهربونی گفت:

"مواظب خودت باش دختر گلم"

" چشم.خداحافظ "

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تماس رو که قطع کردم متعجب و جاخورده و بهت زده به رو به رو خیره شدم. هنوزم حرفهایی که شنیده بودم برام قابل باور نبود.
ناخوداگاه لبخند عریضی زدم.
برام باورنکردنی بود واقعا...خیلی هم باور نکردنی بود.
تلفنمو کنار گذاشتم و نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم.
تقریبا مطمئن بودم دلش واسم سوخته و یه جورایی به تلافی تمام بدرفتارهایی که باهام شده حالا داره باهام راه میاد.
تلفن رو گذاشتم روی میز و با نیش باز شده تا بناگوش به این بود کردم که چقدر جهان من قشنگ میشد اگر یه خانواده اپن مایند شاد داشتم!
چقدر همچی خوب میشد اگه بهم اعتماد دتشتن....
اگه اجازه میدادن آدم شادی باشم!
امیرعلی قدم زنان اومد سمتم.
کنارم نشست و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عصبانی هستی از من!؟

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-نه چرا باید عصبانی باشم!؟

زبونشو توی دهن چرخوند و یکم باخودش فکر کرد و بعد دستشو پشت من و رو لبه ی کاناپه گذاشت و جواب داد:

- بخاطر تماس من با نیوشا!

سرم رو به طرفین تکون دادم وبعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه.خب اون نیوشاست.نامزدته.تو باید تماسش رو جواب بدی!

نفس عمیقی کشید.خودش هم به دل خوش جواب نمیداد واسه همین‌پیش پیش توضیح داد:

-میخواست برم‌پیشش...ولی بهش گفتم نمیام...

سرمو پایین انداختم و با اینکه بیانش واسم سخت و دشوار بود اما گفتم:

- اگه بهت نیاز داره میتونی بری اما...امیرعلی...

مکث کردم.زل زدم تو چشمهاش و اون جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جان...

خیلی سخت بود واسم حرف زدن در این مورد اما تهش که چی؟ باید راجع بهش حرف میزدم یا نه؟ نه تنها من بلکه حتی اون هم.
نفس گرفتم و گفتم:

-ته ارتباط ما میخواد چی بشه؟ قراره تا همیشه همینجوری پنهونی باهم بمونیم...؟؟

#پارت_۳۵۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس گرفتم و گفتم:

-ته ارتباط ما میخواد چی بشه؟ قراره تا همیشه همینجوری پنهونی باهم بمونیم...؟؟؟

شاید واسه زدن این حرف یکم زود باشه اونهم وقتی بعداز ماه ها تازه دوباره بهم پیوند خورده بودیم.اما من میخواستم بدونم.
بدونم که واقعا ارتباطمون قراره چه جوری پیش بره...
خیره شد به لیوان چایی و بعدهم گفت:

-چند مدت پیش نیوشا یه موضوعی رو باهام درمیون گذاشت.میگفت واسه موندن اونور میخواد با یه نفر همخونه بشه.... قبول کردم.بهم‌گفت دختره ولی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مکث کرد.مکث اون درست وقتی صحبتش داشت کنجکاو کننده میشد منو بیقرار کرد و باعث بپرسم:

-ولی چی؟

با تاسف جواب داد:

- بعدش فهمیدم همخونه اش مرد!

خودمم از شنیدن این خبر یکم تعجب کردم.
برام عجیب بود چون اون دانشجو بود و طبیعتا نباید همچین مشکلاتی داشته باشه!
با کمی تعجب پرسیدم:

-واقعا ؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سر خم شده اش رو آهسته جنبوند و بعد جواب داد:

-آره...از یه سری مشکلان حرف زد که اونجوری میتونستن حل بشن البته بقول خودش.به من گفته بود همخونه اش یه دختر روسی تبار اما چندمدت پیش فهمیدم دروغ گفته...همخونه اش یه مرد.یه مرد امریکایی....

اوج غم و غصه اش موقع به زبون آوردن اون حرفها اونقدر زیاد بود که ترسیدم.
ترسیدم از اینکه اگه بفهمه منم یه دروغ بزرگ بهش گفتم چی میشه!؟
ولی آخه دروغ من فرق داشت...دروغ من دلیل داشت.
دلیلش هم این بود که واسه خلاصی از یه مصیبت مجبور بودم اون کارو انجام بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبهامو رو هم مالیدم و گفتم:

-شاید واسه پنهان کردن این موضوع از تو دلایل محکمی داشته باشه!

سرش رو بالا گرفت و به وضوح پوزخندی زد.غم و تاسف تو چشمهاش موج میزد و من کاملا احساسش میکردم.سرش رو تکون داد و گفت:

-بچه شدی؟چه دلیلی الان میتونه قانع کننده باشه؟ واسه به دست آوردن یه سری امتیاز مسخره اونم تو کشوری که قراره گذری اونجا باشی می ارزه همچین کارهایی!؟

شونه هامو بالا انداختم وحرفی رو گفتم که انگار خودش هم تاحالا پیش نیومد که بخواد بهش فکر بکنه:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-شاید اون یه حضور موقت نخواد...شاید هوس کنه همونجا بمونه!

رفت تو فکر.نیوشایی که من دیده بودم کلاسش به اینجا نمیخورد.آنچنان عاشق زرق و برق دنیای اونور شده بود که نمیتونست بیخیالش بشه و شاید از همین حالا هم دنبال یه شانس واقعی واسه بودن همیشگی بود نه یه موندن گذرا....
غرق فکر گفت:

-فکر نکنم...ما قبلا حرفهامون رو زدیم...بحثش بود اما من بهش گفتم هیچ تصمیمی واسه زندگی دائمی اونور ندارم...بهش گفته بودم هر وقت واسه تفریح بخواد میرمش...یا سفرهای کوتاه مدت...اما واسه همیشه نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیق کشیدم و بعد همونطور که با انگشتهام بازی بازی میکردم گفتم:

-بهش فرصت بده...شاید توضیح قانع کننده داشته باشه!

پورخند تلخی زد و سرش رو کاملا به سمتم برگردوند و گفت:

-چی میگی ماهور؟ کدوم توضیح؟ اون از من مخفیش کرده...وقتی مخفیش کرده یعنی حتی نمیخواسته و نمیخواد که بهم بگه...در هر صورت مهم نیست....واقعا مهم نیست...
هرچه بیشتر میگذره و بیشتر فکر میکنم میبینم من و اون دیگه علاقه ای بهم نداریم....دست کم من یکی که ندارم.من...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مکث کرد.زل زد تو چشمهای منی که عین یه گناه کار که موضوع بزرگی رو مخفی کرده صم بکم نشسته بودم و در سکوت تماشاش میکردن و بعد هم دستشو سمت صورتم دراز کرد.
گرمی انگشتاش که به پوست صورتم خورد پلکهام بی اختیار تکون خوردن.
به آرومی گفت:

-من تمام مدت تورو میخواستم اما هی این خواستن رو سرکوب میکردم...

اون لحظه فقط به یه چیز فکر کردم.به اینکه اگه امیرعلی بفهمه بین من و میعاد چه چیزایی هست خب چی میشه؟
راجبم چه فکری میکنه..!؟
آهسته لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیر علی من....

یه لحظه به سرم زد همچی رو بهش بگم اما...اما من طاقت به ماجرای جدید رو نداشتم.
واقعا از عهده و توانم خارج بود.
لبخند زد و گفت:

-جونم ؟

لب از لب یاز کردم بهش حقیقت رو بگم.
بگم مجبور شدم چه کاری انجام بدم و اگه یه روز فهمیدی گمون بد نبر اما در لحظه پشیمون شدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دوست دارم...

تو گلو خندید و بعد دستشو دور شونه ام انداخت و من رو کشید تو آغوش خودش.
چه آغوشی...
چه آغوشی...
آغوش گرمی که همیشه حسرتش رو میخودم.هرشب تجسمش میکردم و غبطه میخوردم به نداشتنش....
خدایا نکنه تو واقعیت نباشیم؟
نکنه دارم تو خیال و توهم سیر میکنم!؟
لبهای گرمش رو روی شقیقه ام گذاشت و به آرومی بوسیدم و بعدهم گفت:

-بهم یکم فرصت بده...یکم زمان...درستش میکنم همچی رو...

#پارت_۳۵۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

لبهای گرمش رو روی شقیقه ام گذاشت و به آرومی بوسیدم و بعدهم گفت:

-بهم یکم فرصت بده...یکم زمان...درستش میکنم همچی رو...

نمیخواستم فکر کنه قراره تحت فشارش بزارم.من حاضر بودم تا آخر عمرم هم واسش صبر بکنم اما به اون روزی فکر میکردم که میعاد شرایط رفتنش فراهم بشه و من بمونم و یه چکنم چکنم بزرگ...
بهش نگاه کردم و بعد لبخندی زدم ودستهامو دور تنش حلقه کردم وبعد گفتم؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من لازم باشه تا ابدهم بخاطر تو صبر میکنم امیرعلی...

منو بیشتر به خودش فشرد.حتی حس کردم موهام رو بوسیده.
همچین چیرایی از امیرعلی اون هم با اون روحیه ی نسبتا سرد بعید بود.
دستشو رو کمرم کشید و گفت:

-باید اول شرایط بهم خوردن اون رابطه مشخص بشه...

هنوزهم باورم نمیشد بخواد از نیوشا جدا بشه.
آخه خیلی دوستش شد.
سالها به خاطرش صبر کرده بود و حالا....
کنجکاوانه پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمیخوای اول باهاش صحبت کنی راجبش!؟

قاطعانه جواب داد:

-نه چون جای صحبت نداره.فکرش رو بکن...تمام این مدت یه مرد همخونه اش بود.
بعضی وقتها وقتی باهاش تماس میگرفتم میگفت باهمخونه ام بیرونم....
باهمخونه ام پارکم...باهم خونه ام تصمیم گرفتیم بریم هواخوری...باهاش رفتم سفر ..باهاش رفتم خرید..
فکرش رو بکن؟
نه...نه ...همچی تموم بشه بهتره...ادامه دارنش بیفایده اس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مبخواست بحث رو عوض کنه تا به این موضوع خاتمه بده.واسه همین منو رها کرد و پرسید:

-گشنمه....زنگ بزنیم غذا بیارن!؟

وقتی میخواست بحث عوض بشه منم اصراری واسه کش دادنش نداشتم .موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:

-نه...من‌میگم خودمون یه چیزی درست کنیم...

خندید وپرسید:

-چی خودمون!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند شدم.پیرهن تنمو رو مرتب کردم و دوباره موهام رو از دو طرف پشت گوشهام زدم و لبخندزنان جواب دادم:

-اهووووم....بریم آشپزخونه یه چیزی درست کنیم بخوریم.خودمون دوتایی

دستمو به سمتش دراز کردم که بلند بشه.خندید و دستمو گرفت اما قبل از بلند شدن گفت:

-من تخم مرغ هم بلد نیستم درست کنم...

-حالا پاشووو...من که هستم.خودم میگم چیکار کنی!

-باشه...اطاعت میشود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خنده کنان بردمش سمت آشپزخونه و به طعنه و شوخی گفتم:

-عه پس تو اطاعت کردن هم بلدی...

-دستشو آروم به باسنم مالید و جواب داد:

-یه بعضی وقتها آزه!

زیر لب باخنده نجوا کردم"کثافت"و بعدهم رفتیم تو آشپزخونه.دستشو رها کردم و سرکی به یخچال کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب...تخم مرغ هست کلی گوجه نیست پس املت نمیشه درست کرد.

اومد کنارم.کشو رو کشید سمت خودش و گفت:

-همبردستاز هست سس گوجه هم هست.سرخ کنیم!؟

بد نبود.بسته ی همبر رو بیرون آوردم و همونطور که نگاهش میکردم جواب دادم:

-آره خوبه..زود آماده میشه دردسر درست کردن هم نداره...

-پس همین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تابه رو گذاشتم روی گاز و شعله رو روشن کردم با فندک.یکم روغن ریختم تو تابه تا گرم بشه و بعد همبرگر های دست ساز هارو گذاشتم تو تابه و گفتم:

-تو هم یه کمکی بکن...

خندید و پشتم ایستاد.
دستهاش رو دور کمرم حلقه کرد و بعد سرش رو گذاشت روی کمرم و گفت:

-من وظیفه ی برآورده کردن نیاز های جنسی آشپز رو دارم...

خندیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دیووونه!

سرش رو برد تو گردنم.پوست گردنمو بین لبهاش مکید و گفت:

-جووووون...خوش طعم...خوش مزه...خوش بو...سکسی...

حس کردمبازم تحریک شدم.اونم با یه لمس ساده و چند کلمه حرف...
یکی از دستهاو برد سمت باسنم و خیلی آروم چنگش زد ....

#پارت_۳۵۹

عشق و مکافات❤️🖤 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حس کردم‌بازم تحریک شدم.اونم با یه لمس ساده و چند کلمه حرف...
یکی از دستهاشو برد سمت باسنم و خیلی آروم چنگش زد.نمیخواستم بازم شل و ول بشم اون هم وقتی که میخوام آشپزی بکنم برای همین گله مندانه اسمشو صدا زدم و گفتم:

-امیرعلیییییی! الان وقت اینکارا نیست

دستشو از رون پام تا گردنم بالا کشید.موهام رو تو مشتش جمع کرد و بعد سرم رو خم کرد تا پشت گردنم در معرضش دید و تسلطش باشه و همزمان زبونشو روی گردنم کشید و گفت:

-اوممم...پس کی وقتشه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هرچند موهام تو مشتش بودن اما سرمو بالا گرفتم و جواب دادم:

-بزار منم این همبرگرهارو سرخ کنم بعد...

دستهاش رو از زیر پیرهنم رد کرد و روی شکمم کشید.همبرگرهارو توی تابه انداختم و گفتم:

- امیرعلی نکنننن!

گوشهاش بدهکار این حرفها نبود.دستهاشو رسوند به سینه هام.تو مشت گرفتشون و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو همیشه سکسی هستی.حتی وقتی میخندی...وقتی نگام میکنی...وقتی لبخند میزنی...وقتی آشپزی میکنی...وقتی همبرگر سرخ میکنی...

خندیدم و گفتم:

-امیرعلی! امیرعلی زبون بازی نکن...بزار من اینارو سرخ کنم از گشنگی تلف نشیم...

کوتاه نیومد.دستهاش هنوزم زیر پیرهنم بودن و من هم مشغول سرخ کردن همبرگرها.آهسته گفت:

-اینجا رو دوست داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرم رو به عقب تکیه دادم که بزارمش روی شونه اش و بعد پرسیدم:

-منظورت این خونه اس!؟

اهسته و بدون باز کردن لبهاش جواب سوالم رو داد:

-اهممم...

لبهامو روهم فشردم و بعد یکم فکر کردم و نگاهی به دور و اطراف انداختم و گفتم:

-خب...امم....آره.خیلی دوستش دارم.خیلی زیاد! آخه خودم وسایلش رو انتخاب کردم و خودمم با سلیقه ی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودم اینجارو چیدم دوستش دارم...میدونی امیرعلی....

مکث کردم و تو بغلش چرخیدم که زل بزنم تو چشمهاش و بعد ادامه دادم:

-امیرعلی منواگه کنار تو باشم تو جهنم هم که باشم برام مهم نیست...
توی یه چادر هم باشم مهم نیست...
تو جنگل باشم تو دشت باشم تو دره باشم...

بهم خیره شد.دستهامو دور کمرش حلقه کردم.
بعداز یه سکوت طولانی گفت:

-خیلی دوست دارم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از ته دل لب زدم:

-من بیشتر...من خیلی بیشتر...

سرش رو خم کرد ولبهاشو روی لبهام گذاشت.چشمامو بستم و تاخواستم همراهیش کنپ یادم اومد همبرگرها رو گازن و نمیشه همینجوری ولشون کرد.
اهسته هلش دادم عقب و گفت:

-از دست تو امیرعلی...ببین چیکار کردی...نزریک بود بسوزی!

دستهاش رو به حالت تسلیم بال آورد و بعد عقب عقب رفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باشه باشه...آشپز میشی خطرناک میشه هاااا....

همبرگرهارو وارونه کردم و رفتم سمت یخچال.
بازش کردم و نگاهی به سبد انداختم.
نونی داخلش نبود.
بیرون آوردمش و گفتم:

-ببین خالیه!

یه سیب بیرون آورد از یخچال و بعدهم گاز بزرگی بهش زد و گفت:

-خب...میگی چیکار کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-برو بخر...

چشمهاشو گرد کرد و پرسید:

-چی من!؟

اومدم سمتش.دستهامو تخت سینه اش کردم و عقب عقب از آشپزخونه بیرون بردمش و بعدهم گفتم:

-بله تووو ...نکنه میخوای اینارو بدون نون بخوری؟ برو چندتا بخرو بیار...زودباش... این سیب هم مال من...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سیب رو از دستش قابیدم و دقیقا به همونجایی که گاز زده بود گاز زدم و یه چشمک تحویلش دادم....

#پارت_۳۶۰

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

دراز کشیدم و پاهام رو گذاشتم روی رون پاهاش.تودستم یه شکلات بود که هی باهاش ور میرفتم و همزمان پاهامو تکون میدادم.
فعلا رغبتی واشه خوردنش نداشتمچون خیلی سیر بودم.
دستمو به شکمم که یه کوچولو بالا اومده بود کشیدم و گفتم:

-انقدر بدمیاد وقتی شکمم باد میکنه حتی یه ذره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

امیرعلی که
هی انگشتاشو لای موهام میکشید و فیلم رو با من تماشا میکرد گفت:

-تقصیر خودت میخواستی پرخوری نکنی...

نادم و پشیمون لب زدم:

-آره پشیمونم...کاش زیاد نمیخوردم.

دوباره حواسمو دادم به فیلم.تمام مدت فقط بازیگر مرد رو زیر نظر داشتم. خوشتیپ بود و سکسی.صدای جذابی هم داشت.حین جنبوندن پاهام گفتم:

-من از این پسره خوشم میاد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستش که لای موهام بود واسه چندثانیه توقف کرد.اون هم عین من خیره شده بود به مرد نقش اول فیلم .بادقت که نگاهش کرد پرسید:

-دقیقا از چی این یارو خوشت میاد!؟

"یارو" رو یه جور بانفرت تلفظ میکرد.یه جور حسادت آمیز.پوست شکلات رو باز کردم.خش خش صدا میداد.
اممم اممم کنان جواب دادم:

-خب...موهاش خوشگله.چشمهاش هم سبزن و من رو برای اولین بار به این رنگ علاقمند کرد.آهان...خوشتیپ و خوش لباس هم هست.مرتب و منظم و با شخصیت بلی بلی..اینگونه اس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخند زد.من صدای پوزخندش رو شنیدم.اصلا از این تجمید و تعریفهای من خوشش نیومد.آخه دستشو دراز کرد و گفت:

-آخه این کجاش اینایی هست که تو میگی!؟

شکلات رو بیرون آوردم وگذاشتم لای لبهام و گفتم:

-از نظر تو شاید نباشه ولی از نظر من هست...لامصب سکسی هم هست.
آدم نیگاش که میکنه دلش میخواد اجازه بده به فصل بکنتش!

خندیدم که با عصبانیت کنترل رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برداشت و بعدهم گفت:

-دهه! هی هرچی نمیگم روتر میشی بیشتر دری وری میگی...چرا چمهات رودرویش نمیکنی!؟ بچه پررو...

کانالهارو بالا و پایین کرد و اینبار کانالی رو انتخاب کرد که برنامه ی فوتبال پخش میکردن.بازی یوونتس بود.
با رضایت گفت:

-این بهتره...

لبخندی شیطنت آمیز زدم.اون که منو انداخته بود تو لونه زنبور.شکلات توی دهنم طعم و مزه ی توت فرنگی میداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

توی دهن چرخوندمش و گفتم:

-اووووه! عجب لامصبیه !

سرش رو خم کرد و بعد نگاهی به صورتم انداخت.مونده بود دارم راجع به کی حرف میزنم وچون تهش به هیچ نتیجه ای نرسید پرسید:

-ببخشید ماهور خانم...الان دقیقا کی اوه عجب لامصبیه؟

حین خوردن همون شکلاتی که مزه ی تون فرنگی میداد و بدجور من با مزه اش حال میکردم گفتم:

-کریس رونالدرو میگم دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کلافه شد و دوباره با بالا گرفتن کنترل کانالهارو عوض کرد و اینبار رفت سراغ شبکه و کانالی که برنامه کودک پخش میکرد و بعدگفت:

-هیچی دیگه.به کریس رونالو هم چشم نظر داری؟ ماهاور میزنمتاااا همیچن میزنم صدای سگ بدیاااا....

خندیدم.فکر نمیکردم اینقدر عصبانی بشه. ولی عصبانی میشد باحال هممیشد.واسه بیشتر اذیت کردنش دوباره چشم دوختم به تی وی و گفتم:

-اووووه! رابین هوده..چه خوشتیپ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پشت موهام رو گرفت و مجبورم کرد سرمو از روی پاهاش بردارم و بعد گفت:

-نه مثل اینکه من تا تورو یه فصل کتک نزنم آدم بشو نیستی ...

دوباره به عقب خم شدم و سرم رو گذاشتم روی پاهاش.دستشو گرفتم وگفتم:

-شوخی میکردم خبببب....

سگرمه هاش رو زد توهم و گفت:

-غلط کردی از این شوخیا با من میکنی! توله!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شکلات رو از دهنم بیرون آوردم و بعد لپشو کشیدم و گفتم:

-چه بداخلاااق...ولی من حتی اینجوری هم عاشقتم!

بازم زمزمه وار باخودش گفت:

"توله سگ" و بعدهم شکلات رو ازم گرفت و گذاشت توی دهن خودش....

#پارت_۳۶۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شکلات رو ازم گرفت و گذاشت توی دهن
خودش.خیلی مقاومتی واسه نباختن اون شکلات از
خودم نشون ندادم. هرچند چیزی هم ازش نمونده بود
و تنها حُسنش این بود دهنی من بود دیگه!
انگشتای چربمو یکی یکی لیس زدم و بعد گفتم:

-شکلات دزد...شکلات دزد.

با پشت انگشتاش دقیقاهمون قسمت از دستش که
میدونه اگه باهاش ضربه بزنه حتما درد میگیره،به
حالت در زدن چند تقه به سرم زد و بعد هم گفت؛

-شکلات دزدی بهتر از هیزیه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آخ آخ کنان پیشونیم، همونجایی که ضربه زده بود رو مالیدم و بعد گفتم:

-عه من کجا هیزی کردم امیرعلی؟

چپ چپ نگاهم کرد و بعد با لحنی که یه جورایی خودش یه پا کتک زدن بود جواب داد:

-من میزدم شبکه ی مستند تو باز میگفت اووووهه اشکسیکه چه بزرگه!

سرمو از روی پاهاش برداشتم و متعجب پرسیدم:

-عه اشکسیکه چیه دیگه!؟ یعنی چی؟ تاحالا نشنیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تو گلو خندید.به ریخت و قیافه اش میخورد داره یه چیزی رو از من مخفی نگه میداره یا داره مسخره ام میکنه.کوسن رو برداشت و پرت کرد سمت صورتم که خیلی هم باهاش فاصله ای نداشتم و بعد گفت:

-خب بهش فکر نکن.پیر که شدی یادت میگیری!

صاف ایستاد و کش و قوسی به بدنش داد.ذهن من همچنان درگیر کلمه ی اشکسیکه بود اما اون به نظر می رسید تصمیمی واسه اینجا موندن نداره آخه دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-بریم بخوابیم؟ خستمه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو روی شکم پرم گذاشتم.یکم بخاطر پرخوری بالا اومده بود.من همبرگر دوست نداشتم اما چون با امیرعلی بودم و کنار اون داشتم غذا میخورم حس میکنم اگه کوفت و زهرمارهم تو بشقاب میذاشتیم هم بازهم میخوردم.شکمم رو مالیدم و بعد گفتم:

-باشه ...

دستشو گرفتم و از روی کاناپه بلند شدم.دستشو دور گردنم انداختم و باهم به سمت اتاق خواب رفتیم.لبهامو روهم فشردم و بعد یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-دلم یه چیز ترش میخوااااد!

درو با پا کنار زد و بعد از گوشه چشم با لبخند نگاهم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هوس حاملگیه! حالا ما که نکردیم..داستانش چیه؟

دستمو مشت کردم و یه مشت به کمرش زدم و گفتم:

-لوس بی مزه!

خندید و خودشو انداخت روی تخت و دست و پاهاش رو باز نگه داشت.
زل زد به سقف.به سمتش رفتم و دراز کشیدم روی تنش .
دستهامو روی هم قرار دادم و چونه ام رو گذاشتم روش بهش خیره شدم تلفنش روی عسلی داشت زنگ میخورد اما اون اهمیت نمیداد. بهش خیره شدم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمیخوای جواب بدی!؟

از اون زاویه چون به عسلی و تلفن همراهش اشراف داشتم میتونستم ببینم کی هست.
اون خودش هم دید و فهمید و فکر کنم به همین دلیل جواب نمی داد.
ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-نه ولش کن...

مردد گفتم:

-شاید کار واجب داشته باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سگرمه هاش رو زد تو هم و بعد دستشو سمتش دراز کرد و با وارونه کردن تلفن گفت:

-ای باباااا...تو چیکار داری اصلا ؟اهمه! بیخیال دیگه نمیخوام جواب بدم

ابروهام رو درهم گره کردم و با لبهای آویزون نگاهش کردم و گفتم:

-آخه من ...

لپهام رو از دو طرف گرفت و کشید و گفت:

-خب حالا اینجوری ناز نیا و اخم نکن! یه بوس بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ناراحت نشده بودم.اصلا مگه میشد از امیرعلی ناراحت شد؟!
سرمو جلو بردم و لبهام رو روی لبهاش گذاشتم....

#پارت_۳۶۲

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

انگشتهامو لای موهاش فرو برده بودم و لبهاش رو با ولع و اشتیاق می مکیدم.
خوش طعم بودن...اما دلیل اینکه اونجوری می بوسیدمش خوش طعمی نبود.من داشتم از همین حالا تلافی روزهایی که قرار بود نبینمش یا فرصتش پیش نمیومد رو دربیارم و جبران کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیگه کم کم نفسم داشت بند میومد.قبل از اینکه بخاطر خوردن لبهای امیرعلی خفه بشم و به فنا برم نفس زنان و هن هن کنان لبهاشو رها کردم.
خندیدم و با همون نفسهای بند اومده سرمو عقب بردم و گفتم:

-در حد گینس طولانی نشد!؟

روی صورت اون هم یه لبخند عریض نشست.دستشوروی کمرم نشست و پیرهنم رو چنگ زد.
یه کوچولو سرش رو بالا آورد که بتونه زیر چونه ام رو ببوسه و بعد گفت:

-نه فکر نکنم...میخوای تا سه روز پشت سر هم سکس کنیم؟فیلم هم میگیریم ثبت با سند برابر باشه....هان!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کف دستهامو رو قفسه ی سینه اش گذاشتم و بعد درحالی که سرم رو آهسته تکون میدادم پرسیدم:

-لابد سکسش هم از نوع سکس از جلو باشه!؟

چشمهاش درخشید.مشخص بود از خداشه همچین‌چیزی رو تجربه کنیم.زبونشو واسم بیرون آورد و جواب داد:

-از هر دو نوعش!

نگاهی به قیافه ی طمع کارانه اش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عه! چقدر تو زرنگی امیرعلی! خیلی هم زرنگی! اهل محاسبه و دقیق!

تو گلو خندید و جواب داد:

-پیشنهاد خوبیه ولی...

خواستم جوابشو بدم که حس کردم نور صفحه ی تلفنش درحال روشن خاموش شدنه.
متوجه ش م داره زنگ میخوره.
بهش نگاه کردم و گفتم:

-بازم داره زنگ میخوره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هردومون احساس کردیم نیوشاست اما وسوسه شد چک کنه و خب اینبار به نفعش شد چون مادرش بود. ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-اوه اوه! پنج تماس بی پاسخ از مادر!بزار من جواب بدم!

چشمهام رو به نشانه ی اوکی دادن باز و بسته کردم واون مشغول صحبت شد:

"جانم مادر...بیردنم...نه...نه ... فکر نکنم بتونم بیام....شام خوردم....آره خوردم ..."

وقتی حرف میزد با لبخند نگاهش کردم و همزمان دستمو به وسط پاهاش رسوندم و آهسته و آروم مالوندمش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فورا واکنش نشون داد و پاهاش رو جفت کرد و بهم خیره شد.
واسش زبون درآوردم و لب زنان بدون اینکه صدایی از دهنم بیرون بیاد گفتم:

-عاشقشم...

یه چشم غره ی تصنعی بهم رفت که دست نگه دارم اما من اینکارو نکردم.
دوباره مالوندمش و همزمان سرمو خم کردمو دورتا دور نافش رو لیس زدم.
بدنش ناخواسته از خودش واکنش نشون میداد.برای همین به پایان صحبتها و تماسش سرعت داد و گفت:

" خب مامان...چشم چشم...دیگه موبایلمو سایلنت نگه نمیدارم ...چشم فعلا..."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به محض تموم شدن تماسش خندیدم و اون با کنار گذاشتن تلفن همراهش گفت:

-خب الان دیگه بد موقع شیطونی میکنی هاااان؟

پشت لباسم رو داد بالا که بتونه کمرم رو نوازش بکنه و بدون وجود مزاحم لمسم کنه.
لبخند زد و سرش رو برد تو گلوم و شروع به بوسیدن گردنم کرد.درست همونجایی که من روش حساس بودم و با لمسش یا همچین کاری دوباره تحریک میشدم.
چشمهام رو بستم و آهسته آه کشیدم.
دستش جسورانه تا باسنم رفت و تو مشت فشردش.
هم اون لمس بدنم توسط دستهاش رو دوستش داشتم و هم مکیده شدن گردنم.
داشتم از اون بوسه های آروم منتهای لذت رو میبرم که دوباره تلفنش زنگ خورد.چون چنددقیقه پیش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برای تماس با مادرش دوباره اون رو از حالت سایلنت خارج کرده بود اینبار کاملا متوجه زنگ خوردنش شدیم.
خودش هم دیگه ادامه نداد.
دستهاش رو تو همون حالت نگه داشت اما سرش رو بزگردند و نگاهی به تلفنش انداخت.
رد نگاهشو دنبال کردم.
اههههه! بازم نیوشاااا.
آخه چی از جون امیرعلی میخواست چرا واسه یه شب هم که شده بیخیالش نمیشد!؟

#پارت_۳۶۳

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

رد نگاهشو دنبال کردم.
اههههه! بازم نیوشاااا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آخه چی از جون امیرعلی میخواست چرا واسه یه شب هم که شده بیخیالش نمیشد!؟
وقتی غم توی نگاهم رو دید کمی دودل شد برای جواب دادن.
اما نیوشا همچنان نامزدش بود و من همچنان هیچی...پس دلم نخواست باعث این بشم که گیر کنه لای منگنه برای همین از روی تنش اومدم کنار گفتم:

-جواب بده امیرعلی ..فکر کنم تا اینکارو نکنی محاله بیخیال بشه!

حرف من قانعش کرد که جواب بده.تلفنش رو برداشت و نشست روی تخت و پاهاش رو گذاشت زمین.مردد بود.اما نفس عمیقی کشید و با حالتی ناچار جواب داد:

" بله نیوشا.....گفتم که جایی ام.....نه.....گفتم نمیام چون خودم کار داشتم.اگه حالت بد میتونستی از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هم اتاقی عزیزت بخوای بیای
پیشت....آره.....آره.....آره تو فکر کن دارم تیکه
میپرونم.....بیخیال نیوشاااا....یعنی چی اومدی
اینجا؟؟؟؟.....دست بردار....برو....برگرد نیوشاااا...."

از مکالمه اش متوجه شدم نیوشا اومده جلوی
ساختمون واسه همین به آرومی و بدون اینکه سرو
صدایی ایجاد کنم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.
قسمتی از پرده رو کنار زدم و نگاهی به بیرون
انداختم.
واقعا اومده بود.
دختر دیوونه....بگو آخه این وقت شب چرا اومدی
اینجا ؟
لعنت...قشنگترین شبم رو تبدیل کرد به جهنمی ترین
شب.
پرده رو رها کردم و رفتم سمت امیرعلی.
دو سه بار خیلی آروم زدم رو شونه اش و اهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی اومده... بیرون ساختمون کنار ماشینش ایستاده!

ابروهاش رو درهم کشید و بدون اینکه صدایی از دهنش بیرون بیاد پرسید:

-جدا ؟

چشمهام رو بازو بسته کردم و جواب دادم:

-آره...بیرون ایستاده!

کلافه بلند شد و حین تلفنی حرف زدن رفت سمت پنجره.پرده رو کنار کشید و با عصبانیت پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"واسه چی اومدی اینجاااا....هان؟....برگرد همونجایی که بودی نیوشا ....بیخود کردی....نه نمیخوام چیزی ازت بشنوم.....یعنی چی میخوای بیای؟ دیگه داری اون روی سگمو بالا میاری.....بمون تا بیام ....گفتم بمون تا بیاااام "

آه عمیقی کشیدم و نشستم روی تخت.
میدونستم که میخواد بره واسه همین ناخوداگاه دلگیز و پکر شدم.
رفت سمت صندلی و شلوارش رو برداشت و همونطور که می پوشیدش گفت:

-باید برم...

نگران با تشویش بهش خیره شدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی من از تنهایی میترسم...

حین بستن کمربندش گفت:

-زود برمیگردم عزیزم.میرم که ردش کنم بره....

مطمئن نبودم واقعا بخواد همیچن کاری انجام بده.یعنی نه اینکه از اون مطمئن باشم نه...مطمئن بودم نیوشا بهش اجازه نمیده به این زودی بیاد.
بلندشدم و رفتم سمتش و پرسیدم:

-نمیشه نری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون هم به سمتم اومد.دستهاش رو رو طرف صورتم نگه داشت و جواب داد:

-نه نمیشه...

غمگین گفتم:

-خب چرا ؟

واس دلیل قانع کننده ای آورد و جواب داد:

-چون اگه نرم میاد بالا...اونوقت خر بیارو باقالی بار کن!

نفس عمیقی کشیدم.مثل اینکه چاره ای نبود.خودمو انداختم تو بغلش.دستهامو دور تنش حلقه کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-زود برگرد....

موهام رو بوسید و گفت:

-باشه ...باشه عزیزم...زود برمیگردم.

با اینکه اجازه دادم بره اما محکم و سفت پیرهنش رو نگه داشته بودم.
لبخند زد و یکبار دیگه بوسیدم و بعد پرسید:

-برم؟؟؟ میاد بالا ها...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نه!ترجیح میدادم بره اما اون دختره نیاد اینجا واسه همین پیرهنش رو به آرومی رها کردم و گفتم:

-باشه برو....

#پارت_۳۶۴

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

ترجیح میدادم بره اما اون دختره نیاد اینجا واسه همین پیرهنش رو به آرومی رها کردم و گفتم:

-باشه برو....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"باشه برو"دوتا کلمه ی ساده بودن اما نه واسه من که واسه رسیدن به این لحظه شبانه روز درحال عذاب کشیدن بودم.
درد کشیدم تا این روز رسید.
لحظه شماری کردم اما حالا همچی داشت بهم میخورد.
رو این شب و موندن کنار امیرعلی خیلی حساب باز کرده بودم اما حالا نیوشا خانمی که تا دیروز حاضر نبود دل از بلاد کفر بکنه و چند روزی رو با امیرعلی علی بگذرونه دم به دقیقه مزاحم میشد و طلب دیدن میکرد!
میخواست به هر بهونه ای که شده ا نو بکشونه سمت خودش.
یه لبخند ملیح زد و بعد لپم رو گرفت و خیلی آروم کشید و گفت:

-زودمیاااام...میرم ببینه چی میخواد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دل ناگرونش بودم.و دل ناگرون تنها موندن خودم برای همین پرسیدم:

-میای دیگه حتما آره!؟

میدونستم دارم زیادی پاپیچ میشم.دست خودم نبود آخه. پیرهنش رو مرتب کرد و جواب داد:

-آره میام...

دیگه هیچی نگفتم و فقط بی حرکت ایستادم و تماشاش کردم.کمربندش رو مرتب کرد و گفت:

-بعد رفتن من زیاد نرو کنار پرده...ممکنه ببینه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

-باشه...

چشمکی زد و گفت:

-آفرین دختر خوب

عقب عقب از اتاق رفت بیرون تا جایی که دیگه نتونستم ببینمش و چنددقیقه بعدهم که صدای بازو بسته شدن در به گوشم رسید تا اثبات بشه رفته!
نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت تخت.
نشستم و زل زدم به زمین.
نمیدونم چرا احساسم بهم میگفت احمقانه اس اگه احساس کنم امیرعلی و نیوشا ممکنه که به این زودی راهشون از هم جدا بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونا سالهاست باهمدیگه ان و قطعا این موضوع همینطور ادامه پیدا میکنه.
ولی...من بدون امیرعلی می مردم.
چطور میشه به نبودن و نداشتنش حتی فکر بکنم؟
خدایاااا...
منو با از دست دادن اون‌امتحان نکن!
انگشتهامو توهم قفل کردم و زمزمه کنان باخودم گفتم:

"تا صد میشمارم.حتما میاد....آره...صد رو که بگم امیرعلی اینجاست"

مثل بچه ها امیدوارانه شروع به شمارش اعداد کردم.برای این قضیه یکم زیادی حساس شده بودم اما موضوع این بود که من میترسیدم.
میترسیدم همونطوری که نیوشا این وقت شب تا اینجا اومده بود و تونسته بود امیرعلی رو بکشونه پایین خب حتما هم میتونه اونو باخودش همونجایی ببره که مدنظرشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونوقت من مجبور میشدم تک و تنها تو این خونه تا خود صبح ررو دیوارو نگاه بکنم.
این دیگه خیلی مسخره بود!

تا صد که هیچ..
تا هزارو دویست هم خوندم اما فایده ای نداشت.
و اونقدر از امیرعلی خبری نشد که وسوسه شدم یرم کنار پنجره و سرکی به بیرون بکشم؟
از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت پنجره.
یکم از پرده رو تودست گرفتم و کنارش زدم و بعد نگاهی به بیرون انداختم.
هنوزهم تو خیابون و کنار ماشین نیوشا ایستاده بودن وصحبت میکردن.
خیلی دلم میخواست بدونم دارن در مورد چی حرف میرنن خیلی....
پرده رو رها کردم و دوباره برگشتم سمت تخت.
خودمو پرت کردم و روش و با بستن چشمهام زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" زندگی بدون امیرعلی خر است"

امیرعلی

تکیه دادم به ماشین و دستهامو تو جیبهای شلوارم فرو بردم.
نگاهمو دوختم به جلو...
خسته کننده ترین کار دنیا برای من این بود که بخوام یه حرف رو دوباره توضیح بدم اما حالا واسه صدمینبار حرفهامو تکرار میکردم و نیوشا باز کارو می رسوند به جایی که دوباره و دوباره باید اون حرفهارو به زبون میاوردم.

طلبکارانه نگاهم کرد و پرسید:

-امیرعلی...فکر نمیکنی زیادی داری بچه بازی درمیاری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و وقتی دیدم مجاب نمیشه گفتم:

-آره ...من دارم بچه بازی درمیارم.من اصلا بچه ام...پنج سالمه!
امیرعلی پنج ساله از تهران...

صداش رو بالا برد و گفت:

-آره تو واقعا امیرعلی پنج ساله از تهرانی برای اینکه لجاجتت یه لجاجت بچگونه اس!

سرم رو تکون دادم و صرفا واسه اینکه اونو راهی کنم‌گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب منم که میگم تو درست میگی...حالا دیگه بیخیال!

از این نوع موافقتهای من کلافه شد و گفت:

-اه امیرعلی بسه دیگه....بچه ای ...بچه....

چشمم رفت سمت پنجره ی اتاق تاریکم.
حاضر بودم برای اینکه بیخیال بشه و برم پیش ماهور باهمه غُدی و تکبرم راضی بشم به بچه بودن برای همین گفتم:

-آره...خب من که دارم میگم امیرعلی هستم پنج ساله از تهران.من بچه ام.این بچه هم الان قصد داره بره بالا تو خونه آخه این موقع شب بیرون موندن اون خوب نیست پس شب بخیر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۶۵

❤️‍🖤❤️‍🩹 عشق و مکافات ❤️‍🩹❤️‍🖤

حاضر بودم برای اینکه بیخیال بشه و برم پیش ماهور باهمه غدی و تکبرم راضی بشم به بچه بودن، برای همین گفتم:

-آره...خب من که دارم میگم امیرعلی هستم پنج ساله از تهران.من بچه ام.این بچه هم الان قصد داره بره بابا تو خونه آخه این موقع شب بیرون موندن اون خوب نیست پس شب بخیر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

واقعا تصمیم به رفتن داشتم.حتی تکیه از ماشین برداشتم و خواستم بلند بشم اما اون با صدای بلند داد کشید:

-امیرعلیییییی.....

هووووف! ایستادم و به آرومی چرخیدم سمتش.زل زدم تو چشمهاش.
بی حرف بهش خیره موندم.
حاضر نبود ارتباطمون به ته خط رسیده.
من اونقدر سکوت کردم که اون باز از فاز شاکی بودنش بیرون اومد و با ناراحتی پرسید:

-تو چته امیرعلی!؟

آهسته و به طعنه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من‌چمه ؟؟؟

با حالتی از کلافگی گفت:

-آره تو چته...چرا مثل بچه ها بخاطر یه موضوع معمولی اینجوری قید همچی رو زدی؟

وقتی میگفت یه موضوع معمولی دلم میخواست چنان بزنم تو گوشش که تمام دندونهاش بریزن رو زمین.
با غیظ گفتم:

-بخاطر یه موضوع معمولی؟ یه موضوع معمولی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

در کمال پررویی جواب داد:

-آره معمولی

داد کشیدم:

-لعنتی تو توی اینهمه مدت یه هم خونه ای مرد داشتی و تمام مدت به من درد مورد جنسیتش دروغ میگفتی حالا میگی یه موضوع معمولی؟؟
بودن با یه مرد یه موضوع معمولیه ا ن هم برای چندسال؟؟
به نظرت یکم زیادی هالیوودی نشده افکارت !؟

این مسئله براش عادی بود.
همونطور که دروغ گفتن درموردش واسش عادی شده بود که هروقت راجع بهش ازش سوال میپرسیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با انواع و اقسام دروغ سعی میکرد منو به این باور برسونه که همچی مثل همیشه اس.
اومد سمتم و گفت:

-امیرعلی من مجبور بودم اون کارو انجام بدم....
همخونه بودن با انوار اوضاع رو خیلی برام راحت کرد ...
تو میدونی که دو قرون اونجا پول تو حساب بالا و پایین میشد باید هزار بار میرفتم سوال و جواب میشدم اما انوار همچی رو آسون کرد...

انگشت اشاره ام رو با حرص تکون دادم و گفتم:

-تو یا یه مرد همخونه بودی اینقدر سعی نکن همچی رو عادی و معمولی جلوه بدی لعنتی ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستاشو مشت کرد و با صدای بلند گفت:

-من که هزار بار بهت گفتم بیا اونور خودت نیومدی.موندی اینجا مگس پروندی و حالا واسه من خط و نشون میکشی و سرم هوار میرنی.
تو اگه اومده بودی کار من به همخونه شدن با انوار نمی رسید...
همچی تقصیر خودت....

هوا سرد بود اما من داغ کرده بودم.میخواستم جلوی خودمو بگیرم یه سری حرفهارو نزنم اما انگار نزدنشون دیگه امکان پذیر نبود برای همین یکی دوقدم بهش نزدیک تر شدم و پرسیدم:

-دختر نبودنت چی؟ اونم تقصیر من بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با تاسف بهش خیره شدم.
یه زمانی اونقدر رو نیوشا حساس بودم که ذره ای حاضر نبودم بپذیرم جز خودم کس دیگه ای بکارتش رو ازش بگیره اما حالا پیفهمم یه چندسالی میشه خانم اصلا همچین چزی نداشته!
لبهاشو باز کرد تا جوابمو بده اما من پوزخندی زدم و گفتم:

-لابد اون هم تقصیر منه!

سرش رو آهسته به چپ و راست تکون داد و گفت:

-تو داری از کاه کوه میسازی! هی کشش میدی که ازم فاصله بگیری...
خیلی وقته فهمیدم دنبال بهونه ای تا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حرفشو بریدم و داد زدم:

-خفه شو لعنتی سالها با همچیت ساختم اما حاضر نشدی بهم وفادار بمونی.
گفتی میخوای بری خارج درس بخونی گفتم باشه...
سالها ازم دور موندی بازم گفتم باشه...
از سر دلتنگی پا میشدم میومدم اون کشور خراب شده فقط بخاطر تو...
صبر کردم و صبر کردم....
تمام مخارجت رو دادم...با دوریت سوختم و ساختم با شخصی ترین مسائلم جنگیدم که تهش ارتباطمون قوی بشه اما تا رفتی اونور شدی یه دختر دیگه...خب...دمت گرم....
سرت سلامت...ولی....

مکث کردم.نفس عمیق کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولی الان که فکرش رو میکنم میبینم حکمتی تو این نرسیدن بوده.. حکمتی که واسه من عین روز روشنه پس تورو به خیر و مارو به سلامت...

نگاه آخرو بهش انداختم و ازش رو برگردوندم که برم...

#پارت_۳۶۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

نگاه آخرو بهش انداختم و ازش رو برگردوندم که برم اما دوید سمتم و دستم رو از پشت گرفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی... یعنی چی که مارو به خیر و تورو به سلامت!؟ یه جوری حرف میزنی انگار نه انگار اصلا همدیگرو میشناختیم!

جرم و گناهش برام قابل بخشش نبود.
یعنی حتی اگه میشد با اون خطا همکنار بیام‌میومدم اما موضوع این بود که جدا از همه ی اینها دیگه اون حس رو بهش نداشتم.
همیشه فکر میکردم دوستش دارم ولی نداشتم.
از وقتی هم که چشمم افتاد به ماهور چنان کشش عجیبی نسبت بهش پیدا کردم که حتی تجربه ی مسائل جنسی رو فقط به اون میخواستم نه کس دیگه ای....
نمیخواستم از دستش بدم.
سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-من و تو الان دقیقا داریم سر خاطر چی چک و چونه میزنیم؟ نه من دیگه تورو میخوام نه تو دیگه منو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میخوای...پس الان ما چرا داریم چک و چونه میزنیم ؟!

بهم خیره شد.انتظار همچین حرفهایی رو از طرف من نداشت اما فکر کنم گفتن این حرفها بهتر از نگفتن یا دیر گفتنشون بود.
ما به مرحله ای رسیده بودیم که باید ادامه دادن رو متوقف میکردیم.
ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

-امیرعلی ما نامزدیم...

پوزخندی زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ما اگه نامزد بودیم هرکدومم یه وری نبودیم.من اگه نامزد تو بودم تو سه سال با یه غریبه همخونه نبودی...
من اگه نامزد تو بودم تو باکره بودی نه اینکه اونجوری بری و اینجوری برگردی!

بدون اینکه دستمو رها کنه گفت:

-من بهت توضیح میدم امیر جان!

به چشمهاش نگاه کردم.قبلا فکر میکردم ماهور رو فقط برای روند پیشرفت اون مسئله های خاص شخصیم میخوام اما بعد به مرور فهمیدم چیزی فراتر از اون مسائل من رو درگیر اون کرده....
من بخاطر نیوشا و بخاطر قوی تر کردن رابطمون تن به اون ارتباط دادم اما بعد فهمیدم اونی که عمیقا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوستش دارم ماهوره نه نیوشایی که سالهاااای سال ازم دور بوده....
ماهوری که بخاطر نیوشا کلی سرش داد کشیدم و از خودم دور نگهش داشتم.
من لعمتی دوستش داشتم و خودمنمیدونستم و هی این عشق رو تو سینه امخفی نگه میداشتم.
پوزخندی زدم و پرسیدم:

-چی رو میخوای توضیح بدی!؟ مگه حرف دیگه ای هم مونده!

سرش رو تکون داد و با کلافی گفت:

-آره مونده...امیر انکار نکن...تو عاشق منی...تو فقط با من میتونی زندگی کنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زدم.
یه زمانی آره اما حالا دیگه نه.
حالا یکی رو داشتم که همین حالا واسه اینکه زودتر برم پیشش و محکم بغلش کنم رو پا بند نبودم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-زور بیخودی نزم نیوشا...ته قصه ی ما هیچی نیست.راه ما دوتا مسیر موازیه که هیچوقت بهم نمی رسن!
من فکر میکنم بهتره خیلی دوستانه ازهم جدا بشیم....

اومد جلوتر که پیش روم بایسته و بعد دوتا دستهامو گرفت و گفت؛

-امیر من تورو میشناسم...توغد و مغروری اما نه با من...بیا یه تصمیم دیگه واسه زندگیمون بگیریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند محوی از سر خوش خیالش زدم و پرسیدم:

-چه تصمیمی!؟

لبهاو رو هم فشرد.نگاهی به اطراف انداخت و بعد درحالی که همچنان دوتا دستم رو توی دستهاش نگه داشته بود جواب داد:

-بیا بریم اونور...بیخیال شرکت پدرت...تا کی میخوای اونجا کار کنی؟
اونجا آینده ی درخشانی در انتظار هردومونه....
مطمئن باش امیر....

دستهامو به آرومی پس کشیدم و با بالا انداختن ابروهام جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه! هیچ تصمیمی واسه اونور اومدن ندارم...بعدشم...من بیام اونجا انوار جان کجا میرن؟

کلافه شد و گفت:

-بس کن امیر...

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-اونی که باید بس کنه تویی...یعنی باید کلا بس کنی...امیربی امیر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میتونستم خیلی راحت بگم ماهور رو دوست دارم اما از اونجایی که از شرایط سخت خانوادگیش باخبر بودم نخواستم که بعدا واسش مشکل پیش بیاد.
برای همین حرفی از اون به میون نیاوردم.
چشمهاش رو درشت کرد و باعصبانیت گفت:

-یعنی چی...چی میگی تو امیر آخه!؟

خیلی قاطع گفتم:

-یعنی همون که شنیدی! همچی تموم

نگاهی یه ساعت مچیم انداختم.
بیشتر از چندساعت بود که بیخود و بیجهت اینجا حرف مفت میشنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگران ماهور بودم چون از تنهایی میترسید برای همین گفتم:

-من دیگه باید برم...توام بهتره سوار ماشینت بشی و بری...

داد زد:

-اما من هنوز حرف دارم!

مچ دستمو پایین گرفتم و گفتم:

-ولی من ندارم...چندساعت اینجام و فقط دارم حرف مفت میشنوم...دیگه بهتره بهش خاتمه بدی...خداحافظ..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۶۷

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

مچ دستمو پایین گرفتم و گفتم:

-ولی من ندارم...چندساعت اینجام و فقط دارم حرف مفت میشنوم...دیگه بهتره بهش خاتمه بدی...خداحافظ

بازهم اون صحبت بیخودی رو ادامه اش داد.ادامه داد و همونطور که دنبالم میومد گله مندانه پرسید:

-صحبت بیخودی؟؟؟ واقعا اینطور فکر میکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از کی تاحالا صحبت کردن با من شده صحبت بیخودی؟
این بود اون عشق و علاقه ای که بهم داشتی؟
هه...گه هم نمی ارزه عشق و علاقت!

ایستادم و با صورتی غضب آلود سرمو به سمتش برگردوندم.
ترسید و یک گام عقب رفتم.خیلی خودم رو نگه داشتم تا چیزی بهش نگم. لبهامو روی هم فشرده بودم و نفس زنان با خشم نگاهش میکردم.
گاهی باخودمیگفتم اون اصلا چطوری روش میشه تو چشمهای من نگاه بکنه ؟!
اون‌هم بعداز اون خیانتها و مخفی کاری های بزرگش...
انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-اونی که گه زد به همچی تو بودی تووو...تووو...
ولی دستت درد نکنه بااینکارتوباعث شدی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوب بشناسمت و اینکه فهمیدم باید ول معطل نباشم باید برم دنبال کسایی که قدرمو میدونن!

با حالتی از بهت و حیرت نگاهم کرد و بعد پرسید:

-نکنه پای کس دیگه ای درمیونه هاااان ؟!

خیلی دوست داشتم بگم آره و گفتم این آره و حتی توضیح دادن راجع بهش واسه من سهل ترین کار دنیا بود اما نمیتونستم ریسک کنم و حرفی بزنم.
میگفتم آره شروع میکرد دست و پا زدن و حتی تعقیب من، اون هم برای پیدا کردن هویت کسی که باهاش در ارتباط هستم.
و اصلا ازش بعید نبود بعدش یه جنجال راه بندازه و ماهور رو دوباره بنداره توی دردسر برای همین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نههههه! اما دیگه هم نمیخوام با تو باشم...سوار ماشینت لعنتیت بشو و از اینجا برو.
دیگه هم اینورا نیاااا

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

" تو نمیتونی به این سادگی و آسونی بیخیال من بشی. نمیتونی"

توجهی به حرفش نکردم و راه افتادم و رفتم سمت ساختمون.
باید زودتر خودمو می رسوندم به ماهور.
نباید تنها می موند.اون از تنهایی میترسید.
دکمه ی آسانسور رو زدم و سوار شدم.
چندنفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم.
لعنتی!
اونهمه سال پاش موندم و تهش نتیجه اش شد این.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لعنت به وفاداری....
درهای آسانسور که باز شد اومدم بیرون.
دسته کلید رو از جیب شلوار بیرون آوردم و درو به آرومی باز کردم و رفتم داخل.
کفشهامو از پا درآوردم و ماهور و صدا زدم:

-ماهی..ماهور....

جوابی نداد.رفتم سمت اتاق خواب.تو چهارچوب ایستادم و نگاهی بهش انداختم.
مثل یه پری آروم دراز کشیده بود رو تخت و خوابیده بود.
لبخندی زدم و رفتم سمتش.
پیرهن و شلوارمو از تن درآوردم و انداختم یه گوشه و بعد به آرومی پشتش دراز کشیدم.
دلمیخواست گرمای تنم با گرمای بدنش تلاقی پیدا بکنه برای همین کشیدمش توی بغل خودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

موهاش رو به آرومی کنار زدم و نوازشش کردم.
همچنان خواب بود اما وقتی گردنش رو بوسیدم بیدار شد.
فورا سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

-امیرعلی تویی...

کنار گوشش خندیدم.لاله ی گوشش رو بوسیدم و به شوخی گفتم:

-انتظار کس دیگه ای رو داشتی!؟

اون هم خندید و بعد تو بغلم چرخید.
دستهاشو دوطرف صورتم گذاشت و با صدای خواب آلودی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چقدر دیر اومدی....

صورتشو بوسیدم و گفتم؛

-آره یکم طول کشید.

دستهاشو از دوطرف صورتم برداشت و خودشو بهم چسبوند و گفت:

-دلم واست تنگ شده بود..

پاشو روی پام انداخت
کف دستمو رو باسنش گذاشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-منم....منم....

#پارت_۳۶۸

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

پاشو روی پام انداخت
کف دستمو رو باسنش گذاشتم و گفتم:

-منم....منم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلم میخواست ببوسمش.دلم میخواد تو یه محفظه برای خودم نگهش دارم که نه کسی ببینش و نه کسی داشته باشش.
این خواستنه لحظه به لحظه،دقیقه به دقیقه،ساعت به ساعت و روز به روز داشت بیشتر و بیشتر میشد.
اونقدر که از خودمپیرسیدم چرا اونقدر باهاش بد تا کردم؟
چرا آزارش دادم؟
چرا سخت گرفتم.....اما مهم الانه...مهم الانه که اون کنارمه!
که اونباهام!
باسنش رو فشار دادم و گردنش رو میک زدم.
لبخند زد و پرسید:

-دلت چی میخواد؟

سیر نمیشدم از تنش حتی اگه تمام روز رو باهاش سک*س میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بدنش همیشه منو وسوسه میکزد.
مسخره بود اما گاهی حتی وقتی تو کلاس پشت سرش مینشستم و به پشت پاهاش نگاه میکردم هم حس میکردم تحریک شدم این درحالی بود که تا پیش از اون هیچوقت این حس رو با کس دیگه ای تجربه نکرده بودم.هیچوقت.
همه چیز ماهور تحریک کننده بود.
از لبهاش گرفته تا لبخندهاش...
کمرش...بازوهاش....رونهاش...باسنش...و تمام اندامش....
خیلی آروم کنار گوشش گفتم:

-توروووو...

خوابالود خندید و خودش رو بیشتر از جلو بهم چسبوند.خوب بلد بود واسم دلبری بکنه.خیلی خوب.
شونه هاش رو جمع کرد وبعدهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اونقدر دیر اومدی خوابم گرفت...

دستمو از زیر پیرهنش رد کردم و رسوندم به سینه اش و همونطور که آروم آروم فشارش میدادم گفتم:

-آره...ولی تو ببخش.باشه!؟

مطیعانه جواب داد:

-باشه!

* ماهور *

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر با تنم ور رفت و اونقدر بوسیدم که کم کم خواب از سرم پرید.
چشمهام دیگه خوابالود نبود. بهش نگاه کردم و گفتم:

-امیرعلی...فهمیدییکی پیشته!؟ سماجت نکرد بیاد بالا!؟

اینبار لبهای داغ و گرمش رو چسبوند به شقیقه ام.
محکم ماچ کرد و با نوازش موهای ریخته رو پیشونیم جواب داد:

-نه! سماجت نکرد...

خیلی کنجکاو بودم.اونقدری که نتونم بیخیال نپرسیدن سوالهام بشم برای همین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میتونم بپرسم باهات چیکارت داشت!؟

نفس عمیقی کشید و بعد با تعلل جواب داد:

-نپرسی بهتره...نه اینکه بخوام چیزی رو اطت مخفی نگه دارم نه ...فقط حرف جدیدی زده نشده که تو بخوای در جریانش قرار بگیری پس هرچه کمتر بدونی بهتره....

اینو گفت و قفل لباس زیرم رو باز کرد.بهش اعتماد کردم وگفتم:

-باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستشو روی کمرم کشید و با فوت کردن نفس داغش تو گردنم گفت:

-اووووم...خوبه!

احساس کردم خودش هم اونقدر یا بدنم وررفته یکم تحریک شده.دستمو لای موهاش کشیدم و چشمهامو بازو بسته کردم.
پرسید:

-حالشو داریم بریم زیر پتو!؟

خندیدم و ذوق زده و با شیطنت پرسیدم:

-بریم که چیکار کنیم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمکی زد و جواب داد:

-یکم شیطونی!

من از اون سیر نمیشدم و مشتاق هر نوع ارتباط و شیطونی ای بودم برای همین جواب دادم:

-اهووووم...

چشماشو ریز کرد و حریصانه تنم رو از نظر گذروند و گفت:

-پس پایه ای!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پاهامو دور کمرش حلقه کردم و جواب دادم:

-پایه که هیچی چهارپایه ام...

تا اینو گفتم پتورو روی تنمون کشید...

#پارت_۳۶۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

صدای زنگ تلفن خواب رو از سرم پروند.
تو جای گرم و نرمی بودم که دلم نمیخواست بلند بشم.
انگار که لا به لای کلی ابر نرم غلت خورده باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولی رو ابر نبودم. یه جای بهتر بودم...یه جای خیلی بهتر...
تو بغل گرم امیرعلی اونم درحالی که دستهاش همچنان دور تنم حلقه بودن!
با صدای بم خواب آلودی گفتم:

-امیرعلی جواب گوشیتو بده...

نفس عمیق کشید ویه تکون خفیف خورد و بعد هم حلقه ی دستهاش رو دور تنم تنگتر کرد و بعدهم گفت:

- مال من نیست مال خودته

دستمو روی دستش که رو شکم لختم بود گذاشتم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عههه؟ مال منه!؟

دستشو تا روی سینه هام بالا آورد و جواب داد:

-اهووووم...

دلم نمیخواست چشمهام رو وا بکنم اما چون امیرعلی این جواب رو داد به اجبار لای پلکهامو وا کردم و نگاهی به تلفنم انداختم...
لعنت!
مال خودم بود!
خواستم از بغل امیرعلی جدا بشم اما این اجازه رو نداد و خوابالود پرسید:

-کجاااا ؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستی روی چتری های نامرتبم کشیدم و بعد جواب دادم:

-خب میخوام جواب بدم دیگه امیر...

سرش رو تو موهام فرو برد و عطر موهام رو عمیق بو کشید و گفت:

-جواب بده اما از بغل من نمیتونی بری بیرون!

خندیدم و با چرخوندن سرم نگاهی به صورتش انداختم. چشمهاش بسته بودن.دستشو از روی سینه های عریونم برداشتم و گفتم:

-امیرعلی واسه اینکه جواب بدم خب باید برم جلو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-راه نداره یه جوری برداری بدون اینکه از بغل من بری بیرون؟

خندیدم و گفتم:

-نه مگه من مجید دلبندم هستم!؟

-خب باشه برو...

خودمو کشیدم جلوتر و با دراز کردن دستم تلفن همراهمو برداشتم. چشمم که به شماره ی مامان افتاد ناخواسته دچار استرس شدم.
هیچ دلیل واضحی هم براش نداشتم و این برمیگشت به سابق...
به ترسی که همیشه هر تماسی از طرف اونها داشتم بهم دست میداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

موهام رو کنار زدم و بعد تماس رو جواب دادم و گفتم:

" سلام مامان... "

حس کردم یه کم مضطرب و نگران هست آخه تند تند گفت:

" سلام کجایی ماهور !؟ "

با اضطراب توی صدای مامان نگران تر شدم و از اونجایی که میدونستم نمیشه جلوی امیرعلی ولو به دروغ گفت پیش میعاد هستم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"همونجایی که خودت درجریانی...حالا چیشده؟ اتفاقی افتاده ؟"

آرومتر صحبت کرد چون متوجه شد من نگران نشدم و بعدهم گفت:

-نه نه! فقط زودتر بیا خونه.عصر بیا...آره...هرجا هستی میتونی تا عصر بمونی ولی تونستی زودتر هم بیا "

چتری هام رو با دست بالای سرم نگه داشتم و گفتم:

" باشه ولی خب نمیخوای بگی چیشده"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" نیم ساعت پیش گفتم یه زنگ به محمدبزنم ببینم درچه حال گفت میخواد برگرده تهران.."

ترسیدم و با نگرانی پرسیدم:

"جدا ؟ کی میخواد بیاد؟"

" آره...گفت شب میرسه.تو هم هرجا هستی عصر بیا"

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و زیر لب چندفحش نثار شانس گه ام کردم.
انگار ابرو باد و مه و خورشید و خاک همه دست به دست هم دادن تا نزارن ما بیشتر از این باهم بمونیم.
چشمامو باز و بسته کردم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"باشه...سعی میکنم زودتر بیام خونه "

"خیلی خب.مراقب خوت باش.فعلا خدانگهدار"

آهسته و نجوا کنان گفتم:

"چشم مامان...فعلا"

تماس رو قطع کردم و تلفن رو گذاشتم روی میز.
فکر میکردم بعداینهمه تلخی و دردسر و گرفتاری قراره یکم کنار امیرعلی خوش باشم اما نشد.
نشد چون جناب محمدخان تصمیم گرفت زودتر از موعودش برگرده ....

#پارت_۳۷۰

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

فکر میکردم بعداینهمه تلخی و دردسر و گرفتاری قراره یکم کنار امیرعلی خوش باشم اما نشد.نشد چون جناب محمدخان تصمیم گرفت زودتر از موعودش برگرده .
اینم از علائم تخماتیک بودن شانس من بود دیگه!

یعنی بدتر از این امکان نداشت واسه من‌پیش بیاد!
یه کوچولو که چرخیدم سمتش متوجه شدم اون هم کاملا بیدار شده آخه چشمهاش باز بودن.
خودش از حالت صورتم متوجه شد اوضاع چندان رو به راه نیست چون بلافاصله پرسید:

-چیزی شده!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستهامو دور بالاتنه ی لختم حلقه کردم و با کشیدن یه نفس عمیق آهسته جواب دادم:

-اهووووم....مامان گفت زنگ زده به محمد حالش رو پرسیده اون هم گفت میخواد برگرده...تا شب هم احتمالا میرسه!

خونسردی توی صورتش نشون میداد خیلی مثل من پوکر فیس نشده.نفس عمیقی کشید و بعد واسه اینکه من خیلی بهم نریزم گفت:

-فدای سرت! تا باشه از این فرصتها...از این تنها شدنها!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من خیلی مثل اون به گیر اومدن این فرصتها امیدوار نبودم برای همین خیلی بهم ریختم و دل ناگرون و غمگین گفتم:

-میبینی تورو خداا...همه چیز و همه کس اومدن دست به دست هم دادن من و تو خیلی باهم نباشین... اون از نیوشا...اینم از محمد! داستان شداا...

دستشو تکون داد و اشاره کرد که برم سمتش و همزمان با صدای خیلی آرومی گفت:

-بیا جلو...بیاا...

خودمو بهش نزدیک کردم تا دوباره تو بغلش جا بشم. ای کاش ما واقعا زن و شوهر بودیم تا ازش دور نشم. یا اگه شدم هم بدونم مال من یا من مال اونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستشو دراز کرد تا من بتونم سرم رو بزارم روی بازوش و وقتی اینکارو کردم پیشونیم رو بوسید و گفت:

-نارحت نباش خب ؟

آهی کشیدم و گفتم:

-چطور ناراحت نباشم...من سر نیومدنشون حساب باز کرده بودم....

کاملا مطمئن گفت:

-فرصت اینجوری پیش میاد ...یعنی فرصتهارو پیش میاریم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رفتم تو فکر.من که مثل اون‌خیلی امیدوار نبودم.
چشمک زد و گفت:

-هووووم ؟ موافقی!؟

به پهلو چرخیدم و دستمو روی یه طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

-ولی آخه من دلم میخواست بیشتر کنارهم بمونیم

موهام رو دست کشید و باخنده پرسید :

-حالا تو چرا اینقدر ناراحتی!؟ من باید بیشتر ناراحت باشم که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخندی خبیثی روی صورتش نشست. چشمهام رو ی صورتش به گردش در اومد.
چشمام رو باریک‌کردم و پرسیدم:

-تو چرا؟؟؟

دستشو روی سینه هام گذاشت و همونطور که آروم آروم پایین میاورد گفت:

-اونی که باید ناراحت باشه منم.منی که توی خوشمزه باید از کنار بری...با این هلوهای خوشگل و سفیدت که طعم گیلاس شیرین میدین! هوم ؟ تاحالا خوردیشون؟ حیف....حیف نمیتونی خودت بخوری نمیدونی چه مزه ی خوبی میدن...

هم داغ شدم و تحریک هم خندیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عوضش مثل تورو میخورم...اونا خوشمزه ترن...

سر انگشتاشو قلقلک وار روی شکم تختم چرخوند و گفت:

-د نه دیگه...تو یه چیزایی داری که من ندارم...

خیره تو چشمهاش پرسیدم:

-مثل چی!؟

اینبار دستشو به سمت وسط پاهام برد.چهارتا از انگشتاش رو روی بدنم گذاشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مثل این لامصب که طعم عسل میده....

#پارت_۳۷۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

اینبار دستشو به سمت وسط پاهام برد.چهارتا از انگشتاش رو روی بدنم گذاشت و گفت:

-مثل این لامصب که طعم عسل میده....

هم با خجالت و شرم هم با شیطنت نگاهش کردم.لب پایینیم رو زیر دندون نگه داشتم و آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-داری مخ زنی میکنی!؟

دستشو دوباره آورد بالا.سر انگشتش اشاره اش رو دورانی دور نافم چرخوند و بعد گفت:

-اوممم....مخت رو که قبلا زدم.نزدم !؟

خندیدم.چرا واقعا مخم رو از قبل زده بود.
من از همون اول هربار که امیرعلی رو می دیدم عشق و علاقه ام به اون زیاد و زیادتر میشد.
یعنی هر بار زیادتر ارز دفعه ی پیش!
سرمو تو همون حالت دراز کش تکون دادم و در جواب سوالش جواب دادم:

-آره زدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-معلوم که زدم...زرم که بقیه نتونن بزنن

انگشتش رو اینبار دور تا دور نافم چرخوند و همزمان چشمهاش روی تمام اعضای صورتم به گردش در اومد.
لبهامو باز کردم و گفتم:

-تبریکـمیگم موفق شدی...

چشمهام زوم بود رو لبهای نرمش که همیشه یه حالت خیس خورده و نم دار و مرطوب داشتن .سر انگشتش هم حس قلقلک بودن بهم میداد و هم حس لذت.سرش رو یه کوچولو تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولی...مخ خوب کسی رو زدم...خوشمزه...خوش طعم...خوشگل...خوشمزه...

آب دهنمو قورت دادم و با انگشتهای دستم عدد دو رو نشون دادم و گفتم:

-خوشمزه رو دوبار گفتی ولی!

چشمهاش رو بازو بسته کرد و جواب داد:

-خب چون خوشمزه ای!نمیدونی...نمیدونی چه مزه ی خوبی میدی...نمیدونی...

هر کلمه ای که از دهن خوشگل امیرعلی بیرون میومد من رو بیشتر و بیشتر از قبل داغ میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حالا اینکه من زیادی بیجنبه بودم یا اون داشت زیادی حرفهای تحریک کننده میزد رو نمیدونستم فقط میدونم یه تغییرات مشهودی رو داشتم احساس میکردم که غلط نکنم نشون از تحریک شدنم میداد.
لبخند دست و پا شکسته ای زدم و با صدای آرومی کلمه به کلمه و یواش گفتم:

-اونقدر هی میگی خوشمزه ام خوشمزه ام وسوسه شدم طعم خودم رو بچشم....

یه کوچولو خودش رو بهم نزدیک کرد و بعد سرش رو پایینتر آورد و گفت:

-خب بچش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنج لبم به لبخندی محو بالا رفت که حتی اون هم کاملا ناخواسته و غیر ارادی بود.
خیره تو چشمهای قوی و نافذش که اقتدار صورتش رو به تنهایی و یه تنه هزار برابر میکرد پرسیدم:

-آ..خه....چه جوری!؟

اینبار انگشتش از وسط پیشونیم همینجور پایین آورد تا روی لبهام.دو سه بار زد رو لبم و بعد هم گفت:

-اگه دوست داری من کمکت میکنم!

هیچ کار شاخی نمیکردااا ولی با همین حرکات ساده و معمولی بدجور داشت منو حالی به حالی میکرد.
وقتی دیدی بی حرف برو بر فقط نگاهش میکنم پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-کمک بکنم !؟

از خدا خواسته جواب دادم:

-یکن....

پلکهاش رو روی هم گذاشت و با مکث کوتاهی ازهم بارشون کرد و به لبخند تحریک آنیز زد و گفت:

-تو فقط بگو...اطاعت کردن از من...

امیرعلی ای که توی رابطه خیلی خشن بود حالا داشت جور دیگه ای رفتار میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه چشمک زد و خودش رو خیلی سریع کشید پایین.
خیره نگاهم کرد و بعد دستهاش رو دو طرف روی رون پاهام گذاشت و آهسته گفت:

-خبببب....اول از این کلوچه ی داغ شروع میکنیم...الان بهت میگم چه مزه ای میده....

اینو گفت و بی هوا سرش رو برد بین پاهام.
نفسم تو سینه حبس شد و بدنم منقبض...

#پارت_۳۷۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

اینو گفت و بی هوا سرش رو برد بین ماهام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفسم تو سینه حبس شد و بدنم منقبض...
تا زبونش رو درآورد که بزنه به بدنپ صدای زنگ تو سکوت خونه پیچید و تمام اون حس و حال رو پروندش.
من فورا نیم خیز شدم و اون به همون سرعت سرش رو از بین پاهام بیرون آورد.
به همدیگه خیره شدیم.
باز هم وسط عشق و حال یه نفر سر رسید و گند زد به همچی...
اب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

-امیرعلی تو منتظر کسی بودی!؟

سرش رو به نشونه ی منفی بودن جواب سوالم تکون داد و بعد هم گفت:

-نه...منتظر کسی نبودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدای زنگ دوباره و دوباره توی خونه پیچید.
دستپاچه نیمخیز شدم و از روی تخت اومدم پایین.
با سریع ترین حالت ممکن شروع به پوشیدن لباسهام کردم و همزمان نگران و پر ترس پرسیدم :

-میگم...میگم نکنه ..نکنه دوباره نیوشا باشه؟ نکنه اصلل محمد ما باشه ؟
نکنه...

حرفمو برید و سر حوصله شلوارش رو پاش کرد و گفت:

-چته تو دختر ؟ چدا اینقدر ترسیدی ؟ هیچکدوم از اینایی که تو میگی نیست
اصلا نترس... بزار من برم چک کنم ببینم کیه خب!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیتونستم ترس رو از خودم دور نگه دارم.دل آشوب بودم و وحشت زده .انگار همش منتظر رخ دادن اتفاقهای خیلی بد و وحشتناک بودم برای همین گفتم:

-میترسم...

-نترس من هستمممم....

خیلی سریع لباسهامو تنم کردم و حتی آماده باش هم شدم واسه رفتن.
امیرعلی از اتاق بیرون رفت و خودش رو رسوند به در اصلی.
منم پشت سر اومدم بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چقدر بیزار بودم از همچین وقتهایی.از اسنکه راحت نمیشد زندگی کرد و مدام باید مثل این قاتلهای فراری وحشت قرمز شدن وضعیت زندگیم رو داشته باشم یا سوختن موقعیتها و مکانها از لحاظ امنیتی!
امیرعلی خیلی آروم سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهم کرد.
از نوع نگاهش مشخص بود اصلا خبز خوبی ندارم.
آب دهنمو با ترش قورت دادم و پرسیدم:

-کیه!؟

همونطور که انتظارش رو داشتم اصلا خبر خوبی واسم نداشت چون گفت:

-مامانمه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و نالیدم:

-واااای نههههه!

برای اینکه من خودم رو نبازم شونه هاش رو بالا انداخت و اومد سمتم و آهسته گفت:

-میتونست بدتر از این هم بشه! قبول داری!؟

پوکر فیس نگاهش کردم.بدجور نگران و خسته بودم.
ببین قبل از رفتن من باز چه گندی بالا اومد!
عاجزانه و آهسته گفتم:

-نمیدونم...شاید...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدای زنگ که دوباره تو خونه پیچید دستش رو ، روی شونه ام گذاشت و آهسته گفت:

-برو تو اتاق خواب. یه جا پنهون بمون موندنش طولانی شد نهایتش من سرگرمش میکنم تو برو بیرون...

چاره چی بود. مجبور بودم تو این شرایط هرچی اون میگه رو اطاعت بکنم برای همین گفتم:

-باشه! هرچی تو بگی...

اول گونه ام رو بوسید و بعد دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خیلی خب تو برو تو اتاق خواب منم میرم درو باز کنم!

چشمهامو بازو بسته کردم و جواب دادم:

-باشه!

من پاتند کردم سمت اتاق خواب و اون هم باعجله رفت سمت در و بازش کرد.
صدای مادرش رو میشنیدم.
گله مندانه میگفت:

-یه ساعت پشت درم...چرا دیر وا کردی....

-ببخشید توالت بودم...چه عجب اینورا...؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو بگو چه عجب اینورا...یه بارم بیا اونورا...

باهم دیگه خندیدن.درو آهسته بستم و پاورچین چندقدمی ازش فاصله گرفتم.
تکیه ام رو دادم به دیوار و گفتم:

"خدایا یه اینبارو ختم به خیر کن مرگ من"

#پارت_۳۷۳

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

تکیه ام رو دادم به دیوار و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"خدایا یه اینبارو ختم به خیر کن مرگ من"

چه افتضاحی به بار میاد اگه مادرش متوجه بشه من اینجام.
اصلا حس میکنم اگه اینجا باهم رو به رو بشیم من همون لحظه سکته میکنم و به فنا میرم.
وای خدایاااا...حتی تصورش هم اونچنان بهمم میریزه که از همین حالا و بااینکه همچنان از وجود من بیخبر بود اما حس میکردم انگشتای دستم ناخواسته دچار لرزش شدن!

چنددقیقه ای همونجا کنار دیوار موندم و چون صدایی ازشون نشنیدم دوباره یه سمت در رفتم.
گوشمو چسبوندم به در تا بازم حرفهاشون رو بشنوم حتی لای درو یه کوچولو وا کردم و سرکی به بیرون کشیدم.
مادرش نیومده درحال جمع کردن وسایل ریخته ی امیرعلی روی زمین بود و همزمان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه خوشم اومد...خوشبختانه یه اینبار کمتر از همیشه وسایلتو ریختی روی زمین!

دستمو رو قلبم کشیدم و آهسنه نفس آرومی کشیدم.
خبر نداشت من اینجام و این منم که اجازه نمیدم امیرعلی خیلی شلختگی بازی در بیاره.
امیرعلی دستهاشو تو جیبهای شلوار خونگیش فرو برد و پرسید:

-جدا نگفتی واسه چی اومدی اینجا مامان!

-چیه؟از دیدنمخوشحال نشدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-معلومکه شدم...فقط تو هیچوقت همچین روزی نمیومدی...اگه هم میخواستی بیای جمعه ها میومدی!

پشتش به من بود و نمیتونستم درست و حسابی ببینمش.هنوزم داشت وسایل رو از روی زمین جمع میکرد.
امیرعلی دستی لای موهای کوتاهش کشید و نگاهی به سمت اتاق انداخت و بعد دوباره از مادرش پرسید:

-راستشو به من بگو مامان...چیزی شده!

مادرش کمر تا شده اش رو صاف نگه داشت و جواب داد:

-آره...اومدم باهات حرف بزنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ناخنمو لای لبهام گذاشتم و باحالتی عصبی مشغول جویدنش شدنم .حرفهاشون رو خیلی واضح نمیتونستم بشنوم اما تاحدودی میدونستم چی میگن....
امیرعلی دوباره دستهاشو به رسم عادت تو جیبهای شلوارش فرو برد و گفت:

-خب...از اولم حدس میزدم..ولی هرچی میخواین بگین بزارینش برای یه روز دیگه! امروز عجله دارم باید برم جایی!

مادرش نشست روی صندلی و گفت:

-حرفهای من خیلی طول نمیکشه امیرجان....بشین رو به روم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

امیرعلی برای اینکه بیشتر از این جا واسه شک و شبه نزاره دیگه نگاهی به سمت اتاق ننداخت.
روبه روی مادرش نشست و بعد هم گفت:

-خیلی خب.درمورد چی میخوای حرف بزنی !؟ مشکلی پیش اومده!؟

مادرش با کمی مکث اما در کمال خونسردی با صدا و لحنی نسبتا آشفته گفت:

-نیوشا اومدن دیدنم...

نیوشا نیوشا نیوشاا...اوف! چقدر خسته بودم از شنیدن این اسم.
وقتی این اسم به گوشم می رسید مطمئن میشدم یه دردسر جدید قراره پیش بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

امیرعلی پرسید:

-کی اومد !؟

-صبح زود.میگفت کلاس یوگا داشته از اونور ترجیح داده بیاد پیشم...خیلی عصبانی بود.خیلی...البته از دست تو!

امیرعلی نفس عمیقی کشید و بعد پا روی پا انداخت و سرش رو تا اونجایی که راه داشت به عقب خم کرد و گفت:

-هووووووف!

مادرش با نگرانی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نیوشا یه حرفهای عجیبی میزد امیر...من خیلی...

امیر حرف مادرش رو قطع کرد و گفت:

-من فکر کنم بهتره یه روز بیام خونه و اونجا راجبش حرف بزنیم. شب میام...هرچی هم که نیوشا گفته رو از سرت بندازه بیرون....خب؟!

مادرش اینبار با صدای بلند و نگرانی گفت:

-د قربونت برم نمیتونم...نمیتونم چون نگران تو و زندگیتم! میفهمی؟ نگرانتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ناخنمو از لای دندونهام بیرون آوردم.کاش مادرش تصمیمی واسه اینکه امروز و الان در مورد همچین چیزی صحبت کنه نگیره...
من باید زودتر می رفتم.اگه می موند حتما بالاخره تهش متوجه بودنم میشد و بعدش هم که فاجعه بالا میومد....
امیرعلی خونسردانه گفت:

-نگران‌من نباش...من عالی ام....بخدا عالی ام...

#پارت_۳۷۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

امیرعلی خونسردانه، خطاب به مادرش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نگران‌من نباش...من عالی ام....بخدا عالی ام...از همیشه عالی ترم!

لای درو بیشتر وا کردم چون کنجکاو بودم بیشتر از حرفهاشون سردربیارم. حیلی استرس نداشتم چون مادر امیرعلی پشتش به من بود دیدی بهم نداشت و نمیتونست ببینم.
دوباره از امیرعلی پرسید:

-مطمئنی همچی عالیه !؟

امیرعلی خیلس قاطع و محکم جوری که قند تو دلم آب شد جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...آره شک نکن!من خوبم.واقعا خوبم....چیزی میخوری برات بیارم؟ مثلا چایی؟کاپو هم داریم البته...

مادرش دستشو تکون داد و گفت:

-نه نه! هیچی لازم نیست.من چاییمو خونه خوردم و اومدم...امیر واقعا همچی خوبه؟ آخه اونجوری که نیوشا میگفت ....

نیوشا...نیوشا...شک نداشتم همچی زیر سر نیوشاست.معلوم نیست کله سحر پاشده رفته به زنه چیگفته که اون هم این موقع پاشده اومده اینجا امیرعلی رو سوال پیچ بکنه!
امیر باخونسردی پرسید:

-مگه چیگفته !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مادرش با نگرانی جواب داد:

-گفته تو دیگه دوستش نداری.جواب تماسها و پیامهاشو نمیدی....میگه حتی اومده دم در سراغتو گرفته اما تو محلش ندادی.حتی نذاشتی بیاد خونه...میگه حس میکنه پای یه نفر دیگه تو زندگیته! پای یه نفر دیگه تو زندگیته امیرعلی هاااان !؟

امیرعلی برای اینکه مادرش رو آروم بکنه گفت:

-نه معلوم که نه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حس کردم این جواب رو داده که یه جورایی مادرش رو آروم و راضی نگه داره.که البته چندان موفق هم نبود چون مادرش فورا گفت:

-ولی من باهاش موافقم میدونی جرا؟

-چرا؟

مادرش با دستش به گردن امیرعلی اشاره کرد و جواب داد:

-چون گردنت کبوده شازده!تازه یه جا نه و چند جاش هم کیوده!

واااای! چرا من حواسم نرفت پی گردن کبودش.کبودی هایی که خودم رو گردنش کاشته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لب گزیدم و با تاسف سرمو تکون دادم و لب زدم:

"وای وای وای عجب افتضاحی "

امیرعلی دستی روی گردنش کشبد و گفت:

-این کبودی اون کبودی که تو فکر میکنی نیست!

-آره جون خودت...میخوای بگی من فرق کبودی ها رو نمیدونم...؟؟

امیرعلی با حالتی خسته و درمونده گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مامان...برو خونه من شب میام باهام صحبت میکنیم خب؟ اصلا شما برو من بعدش میام صحبت میکنیم.خب ؟

دعا دعا میکردم مادرش بره اما اون ول کن نبود.چون با صدایی که عجز توش موج میزد خطاب به امیر گفت؛

-من نگرانتم دورت بگردم...نگرانتم...وقتی نگرانتم چطور میتونم برم خونه و اونهمه منتظر بمونم تو بیای!؟

امیرعلی رفت جلو و پیشونی مادرش رو بوسید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-قربونت برم...من قول میدم منتظرت نزارم.شما برو خونه...من سر فرصت میام پیشت.خیلی زود میام.
اصلا واسه ناهارمیام قول...میخوای اصلا خودم برسونمت هان؟ خودم یا آژانس!

خوشبختانه مادرش راضی شد.چون نفس عمیقی کشیدی گفت و گفت:

-نه...یکم خرید دارم میخوام برم سر حوصله کارامو انجام بدم...

امیر سر تکون داد و گفت:

-خیلی خب باشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس ناهار بیا خونه.من تنهام.بیا پیش خودم ناهارو باهم بخوریم صحبت هم بکنیم!

تا مادرش بلند شد من هم فورا برگشتم توی اتاق تکیه ام رو به دیوار دادم و آردم آروم اومدم مایین و نشستم روی زمین.
زانوهام رو جمع کردم و خیره شدم به نقطه ی نامعلومی...

#پارت_۳۷۵

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

زانوهام رو جمع کردم و خیره شدم به نقطه ی نامعلومی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یعنی مادر امیرعلی اینقدر نیوشا رو دوست داشت که بخاطرش پاشده بود اومده بود اینجا که از امیر بخواد ارتباطشون رو درست کنه!؟
اصلا از این اتفاق خوشم نیومد.
سرمو به عقب تکیه دادم و چشمهام رو بستم و آهسته نجوا کردم:

"باز جای شکر داره تصمیم نگرفت بیاد اینجا..."

آهسته نفس میکشیدم هی کم کم تو اون شرایط خوابم میگرفت که حس کردم صدای باز و بسته شدن در به گوشم رسیده.
خسته بودم و حال نداشتم حتی چشمهام رو باز نگه دارم تا اینکه امیرعلی کنارم نشست.
تکیه اش رو مثل خودم به دیوار داد و پرسید:

-خوابیدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صداش هوشیارم کرد.چشمهام رو به آرومی وا کردم و سرمو به سمتش برگردوندم.
خیلی آهسته پرسیدم:

-مادرت رفت !؟

مثل خودم پاهاش رو جمع کرد و جواب داد:

-آره رفت...

نفس عمیقی کشیدم و کاملا به سمتش چرخیدم.زل زدم تو چشمهاش و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیر علی...میگم نکنه مامانت فهمیده من و تو...

چون فهمید چی میخوام بگم خیلی سریع جواب داد:

-نه بابا! از اون خبرا نیست.نمیدونه...آخه اصلا از کجا بدونه؟ یه چیزی شنیده از نیوشا نگران شده! همین!

سرمو پایین دادم و با قورت دادن بغضم همونطور که با انگشتای دستم بازی بازی میکردم گفتم:

-امیر علی...میگم...میشه یه سوال بپرسم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چرخید سمتم و چهارزانو نشست و بهم خیره شد.لبخند زد.این لبخندها با صورت مغرور و خنثاش یه حالت متناقض داشت.
آهسته جواب داد:

-آره.ولی فقط یکی بپرس...

داشت سر به سرم میذاشت که شاید سر حالم بیاره.سر انگشتمو روی کبودی هام کشیدم و بعد گفتم؛

-میگم مادرت خیلی نیوشا رو دوست داره آره ؟

سوالم رو با سوال جواب داد و پرسید:

-چطور مگه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشم از کبودی هاش برداشتم و با پایین گرفتن دستم بیخیال اون رد کبودی هایی که دیگه نمیشد کاریش کرد شدم و پرسیدم:

-آخه بخاطر اون پا شد اومد اینجا! گفتم لابد خیلی نیوشا رو دوست داره...احتمالا بیشتر از هر دختر دیگه ای!؟

زل زد به چشمهام.اون خونسرد بود اما من نه ...شاید ظاهرم اینطور نشون میداد که ریلکسم ولی واقعا نبودم.
من خیلی هم آشفته بودم.یعنی از درون نا آروم و آشفته بودم.
به لبخند ملیح و تقریبا نامشخص زد و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا اینطور فکر میکنی!؟

یه کوچولو برای گرفتن جواب این سوال فکر کردم و بعد شونه بالا انداختم و گفتم:

-خب...دقیقا نمیدونم...ولی همینکه بخاطر اون پاشده اومده اینجا خودش نشون میده دلیلش چی هست !؟

نمیدونم چرا اما سر بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم تو بگو دلیلش چی هست!؟

نفس عمیقی کشیدم و بعد جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب مشخص...دلیلش اینکه اون بخاطر نیوشا پا شده اومده اینجا!

دوتا دستشو گذاشت روی دوتا پاهام.بعد خیلی آروم و ریلکس جواب داد:

-ببین گوش بده خب...خب؟ بگو خب...

آهسته گفتم:

-خب...

دستهاش رو خیلی زد به پاهام و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نیوشا صبح زود پاشده رفته پیشش.یه عالمه حرف براش زده که من حتی دقیقا نمیدونم چیگفته خب....پس مادرم نگران شده که اومده اینجا.اون هم نگران پسرش نه نگران نیوشا...حالا قانع شدی؟

نه خیلی ولی یه کوچولو آرومتر شده بودم برای همین گفتم:

-تاحدودی...

خندید و گفت:

-همون تاحدودی هم خوبه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محو تماشای صورتش شدم.چقدر وقتی می خندید ماااه میشد....

#پارت_۳۷۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

محو تماشای صورتش شدم.چقدر وقتی می خندید ماااه میشد...اصلا نمیدونم اون واقعا به این خوشگلی بود یا من فکر میکردم جذابتر از اون روی کره ی زمین نیست.
شاید مورد دوم واقعی تر و حقیقتی تر باشه.
من اونقدر دوستش داشتم که برام مهم نبود بهتر از اون هم پیدا میشه.آخه من فقط اونو میخواستم.
فقط اون....
و چون دوستش داشتم فکر میکردم بهترین و خوشگلترین و خوشتیپ ترین مرد دنیاست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمهام روی صورتش به گردش دراومد.
دیگه دلم نمیخواست نگران باشم یا با این نگرانی لحظاتمو خراب بکنم برای همین دستهامو دو طرف صورتش حلقه کردم و گفتم:

-باشه ...تقریبا قانع شدم! ولی خیلی استرس داشتم!

سرش رو تکون داد و پرسید:

-چرا!؟

خندیدم و لپهاش رو با دست بهم فشار دادم.جوری که لبهاش جمع شدن.عین لبهای ماهی...تماشاش کردم و گفتم:

-آخه میترسیدم یهو بخواد بیاد داخل اتاق ..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خمدید و پرسید:

-واقعاا در این حد!؟

سرمو تکون دادم و جواب دادم:

-اهوم ولی...

مکث کردم.رفتم تو فکر و آهسته گفتم:

-وای...اگه منو می دید سکته میکردم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار این موضوع هرچقدر برای من جدی و ترسناک بود برای اون خنده دار و سرگرم کننده بود چون تو گلو خندید و دستهام رو گرفت و از دو طرف لپهاش پایین آورد و بعد گفت:

-وقتی من بودم که جای نگرانی نبود!حالا هم غصه ی کاری که اتفاق نیفتاد رو نخور!

نفس عمیقی کشیدم.فکر کنم حق با اون بود.
نباید غصه ی اتفاقی رو میخوردم که میفتاده.
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه نمیخورم...ولی...

بازم مکث کردم.سر انگشتامو دوباره رو کبودی ها و خونمردگی های گردنش کشیدم و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولی اینا خیلی ضایع بودن...الان دیگه چه بخوای چه نخوای نمیتونی بعضی چیزارو انکار کرد...

شونه بالا انداخت و گفت:

-دیوار حاشا بلنده ...

خیلی ساده در مورد همچین مسئله ای صحبت میکرد.
نباید اینطوری رفتار میکرد.
صاف تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

-امیرعلی...اینقدر ساده در موردش حرف نزن! اون الان مطمئنه تو با یه نفر دیگه هستی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ریلکس گفت:

-خب چه اهمیتی داره اصلا!؟

با نگرانی و دلشوره جواب دادم:

-اهمیتش اینجاست که از این به بعد هرچی نیوشا یگه اون مطمئنه که درست میگه...

یکم باخودش فکر کرد و بعد گفت:

-غصه ی فردا بمونه واسه فردا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نه! مثل اینکه امیرعلی حاضر نبود به این موضوع جدی جدی فکر بکنه.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خیلی خب...باشه..حالا بگو منو میرسونی یا خودم برم!

بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد و جواب داد:

-نه خودم میرسونمت..دستتو بده بلندشو ..

لبخند ملیحی زدم و بعد دستمو گذاشتم توی دستش و با کمک خودش بلند شدم.
کشیدم سمت خودش.خندیدم و برای اینکه نیفتم دستهامو دور تنش حلقه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو خم کرد و لبهای داغش رو چسبوند به لبهام.
اجازه نداد بازشون کنم و همونجوری وقتی روی هم بودن و فشرده ماچم کرد.
پلکهامو رو هم فشردم اما به محض اینکه لبهاشو برداشت بازشون کردم و با لبخند بهش نگاه کردم.
پرسید:

-فردا صبح تو دانشگاه میبینمت!؟

دیگه محال بود غیبت کنم.حالا که همه ی روزها و لحظاتمون قشنگ بود چطور میتونستم به فکر غیبت کردن باشم!؟
با شوق و اشتیاق جواب دادم:

-خب معلومه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو گرفت و گفت:

-پس بزن بریم...

خم شدم و کیفمو از روی زمین برداشتم.دستشو دور گردنم انداخت و منو دنبال خودش برد سمت در.
همونطور که راه میرفتیم گفتم:

-میگم یه وقت مادرت شبیخون نزنه!؟

خنده اش گرفت.سر بالا انداخت و با برداشتن سوئیچ و دسته کلید خونه جواب داد:

-نه باباااا...از این خبرا نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۷۷

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

ماشین رو نگه داشت و از آینه نگاهی به پشت سر انداخت.
جدا شدن از اون سخت بود.خیلی سخت.
سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

-آخه اینجا ؟ بزار لااقل ببرمت یکم ...

وسط حرفهاش دستمو تکون دادم و گفتم:

-نه نه..همینجا خوبه! اصلا طاقت یه دردسر جدید رو ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دردسر چی آخه؟

نگاهی به اطراف انداختم و جواب دادم:

-میترسم کسی ببینه یه وقت یه مشکل گنده پیش بیاد که دیگه نشه جمع و جورش کرد...

برخلاف من نگران نبود چون خونسرد گفت:

-دلیلی واسه نگرانی نیست...اینجا آخه کی هست که بخواد مارو ببینه...

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اگه شانس منه که حتماااا آشنایی کسی میبینه

توضیحات من اون رو قانع کرد.نفس عمیقی کشید و بعد با حالتی تسلیم گونه دستهاش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-خیلی خب...باشه...هرجور راحتی!

کیفم رو برداشتم.کمربندم رو وا کردم وبعد سرمو جلو بردم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم و گفتم:

-دوستت دارم امیرعلی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فقط لبخند زد.انگار بیشتر دلش میخواست تماشام بکنه.
نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه نگاه آخرو بهش انداختم گفتم:

-فردامیینمت...خدانگهدار...

بازم هیچی نگفت. همونطور که حدس میزدم انگار بیشتر فقط دوست داشتم تماشام بکنه تا اینکه حرف بزنه.خیلی سریع در ماشین رو باز کردم و فورا از ماشین پیاده شدم.
بااینکه خیلی از کوچه مون فاصله داشتیم اما من همچنان نگران بودم و همین نگرانی باعث میشد زیاد احتیاط به خرج بدم.
از ماشین که حسابی دور شدم دیگه اونجوری تند تند و با عجله ندویدم....
سرعت قدم ها و راه رفتنم رو کم کردم و اینبار سر حوصله به راه افتادم تا وقتی که رسیدم نزدیک خونه.
زنگ که زدم چنددقیقه بعد مامان درو برام باز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با یکم خجالت نگاهش کردم و گفتم:

-سلام...

کنار رفت و جواب داد:

-علیک سلام...

به سمت حوض رفتم و پرسیدم:

-محمد اومده...!؟

درو بست و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه هنوز...ولی ده دقیقه پیش که بهش زنگ زدم گفت عصر میاد!

لب حوض نشستم و دستهام رو شستم.یه جورایی خجالت میکشیدم تو چشمهاش نگاه کنم.
اون فکر میکرد من پیش میعاد بودم درحالی که نبودم.
من پیش امیرعلی بودم.
کسی که اونها محاله به ذهشنون خطور کنه من با اون قرار دارم.
اومد سمتم.بالای سرم ایستاد و گفت:

-میعاد چطور بود!؟ خوب بود!؟

کفشهامو از پا درآوردم و رو لبه ی حوض نشستم.
پاهامو تو خنکی و یخی فرو بردم تا جیگرم حال بیاد و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره آره خوب بود!

با تشر شونه ام رو تکون داد و گفت:

-نکن...نکن دختر سرما میخوری میچایی نکن ذلیل مرده!

آخ آخ کنان خودمو کج کردم و گفتم:

-آی آی باشه باشه...از سرما نمیرم از فشار دست تو که حتما می میرم مامان جون!

چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پاشو پاشو برو داخل چایی تازه دم درست کردم بخوره.پاشو... یه وقت هم محمد اومد لو ندی کجا و با کی بودی...باز دردسر درست میشه!

پاهامو از حوض بیرون آوردم و گفتم:

-باشه حواسم هست...

بلند شدم و با برداشتن کیفم راه افتادم سمت خونه...

#پارت_۳۷۸

عشق و مکافات 🖤❤️🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه شلوار و بلوز خونگی تنم کردم و یه راست رفتم سراغ تلفن همراهم.
برای امیرعلی یه پیامک فرستادم که بدونه رسیدم خونه.
بعدش رفتم سمت آینه.رو به روش ایستادم و چتری هامو با دوتا گیرموی آبی رنگ دو طرف موهام نگه داشتم.همون لحظه تلفنم زنگ خورد.
حس کردم امیرعلیه برای همین یه لبخند عریض از سر خر کیف بودن زدم و پریدم روی تخت و خیز برداشتم سمت تلفن همراهم اما تا چشمم به اسم و شماره ی تیام افتاد اون لبخند عریض روی لبم ماسید.
نه اینکه از تماس گرفتن تیام ناراحت باشم نه...فقط اگه امیرعلی بود بیشتر خوشحال میشدم.
نفس عمیقی کشیدم و تماسش رو جواب دادم :

"بله تیاااام..."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" سلامتو موش خورده؟! کجایی"

غلتیدم رو تخت و خیره شدم به سقف و بعدهم جواب دادم:

" کجا میخواستی باشم.خونه"

با صدای لوس اما کرختی گفت:

"حوصله ام سررفته ماهی.بیا بریم بیرون یه گشتی بزنیم..."

بلافاصله گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" نمیتونم آخه..."

قبل از اینکه بخوام توضیح بیشتری بدم خودش دوباره شروع کرد حرف زدن:

" بیا دیگه ماهی...ماشین طاهارو ازش میگریم بریم دور دور...اصلا حوصله ی خونه موندن ندارم"

خیلی دلم میخواست باهاش برم بیرون اما نمیتونستم. هم اینکه میدونستم دیگه مامان اجازه نمیده و بدتر اینکه محمد قرار بود بیاد واسه همین گفتم:

"نمیتونم تیام...محمد شمال بوده ولی مامان که بهش زنگ زد گفت برگشته و الان هم نزدیک به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تهران...شاید نهایت ربع ساعت دیگه برسه خونه حوصله گیر دادنهاشو ندارم..."

سه چنددقیقه ای ساکت بود اما بعدش پرسید:

" بههههه! پس گل پسرمون شمال تشریف داشته آزه؟"

"اهووووم.ولی الان اومده که زودتر آماده بشه بره پادگان"

"جووووون...ببین هروقت اومد خونه و آماده شد که بره پادگاه تو یه تک به من بزنه البته نیم ساعت قبلش"

متعجب و کنجکاو پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"خب چرا ؟"

توضیح واضحی بهم نداد و فقط گفت:

"حالا تو فعلا کاری که گفتم رو انجام بده تا بعد"

" نمیخوای بگی چی تو سرته"

" میگم ولی بعدااا..تو هم الان اینقدر سوال نپرس"

بدون اینکه حتی خداحافظی بکنه تماس رو قطع کرد
چقدر عجیب غریب شده بود این دختر.
تلفن رو کنار گذاشتم و از روی تخت بلند شدم.
صدای زنگ تو خونه پیچید و من حس کردم محمد هست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قدم زنان رفتم سمت پنجره.
یکم از پرده رو کنار زدم و نگاهی به حیاط انداختم.
مامان از داخل درو باز کرد.
حدسم درست بود.
محمد بود.
نفس راحتی از اعماق وجودم کشیدم .اصلا دلم نمیخواست وقتی میاد اینجا خونه نباشم و من رو نبینه چون صدرصد مطمئن بودم سراغمو میگرفت.
همیشه هم که دنبال یه بهونه بود تا من بحث بکنه...
مامان به استقبال محمد رفت و گفت:

-خوش اومدی قربونت برم.سفرتون خوب بود؟ خوش گذشت!؟

خب باید هم بهش خوش بگذره.سربازیش تو شهر خودش بود، کارش هم فقط این بود که پشت فرمون بشینه تازه مرخصی هم که میگرفت راه میفتاد می رفت شمال و جاده چالوس و....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نشست لب حوض و یه مشت آب به صورتش پاشید و گفت:

-آره خوب بود...چایی داریم مامان!؟

-آره عزیزم...تازه دمه...پاهاتو شستی بیا داخل...

پرده رو ول کردم و برگشتم سمت تخت و دراز کشیدم روش.
ترجیح پیدادم تا وقتی محمد اینجاست بجای اینکه برم پایین ببینمش یه چرتی بزنم.....

#پارت_۳۷۹

عشق و مکافات❤️🖤❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

* تیام *

از ماشین پیاده شدم و با بستن در بهش تکیه دادم.هوا سرد بود ولی مهم نبود.
از بی هیجان بودن زندگیم خسته شده بودم.
خصوصا بعد از کات کردن رابطه ام با شهنام.
بعضی وقتها باید اصلا آدمای اشتباه رو از زندگیمون بندازیم بیرون تا آدمای درست وارد زندگیمون بشن.
اما الان قصد وارد کردن یه آدم درست به زندگیمو نداشتم فقط میخواستم یه چالش جدید باحال برای خودم درست کنم که سرگرم بشم.
این ماهور پدرسوخته هم که لو نمیداد با کیه...
کاپوت ماشین رو دادم بالا تا وانمود کنم خراب شده و به همین خاطر اونجا وایستادم.
سردی هوا باعث شد دستهامو دور خودم حلقه بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مچ پاهامو روی هم انداخته بودم و خیره بودم به ماشین های پر تعداد در حال تردد که همون موقع یه مزدا درست رو به روم ترمز گرفت.
شیشه پایین اومد و پسری جوونی پرسید:

-تعمیرکارت بشم بهم میدون میدی خوشگله!؟

سگرمه هامو زدم تو هم و گفتم:

-گمشو !بچه پررو!

خندید و بعدهم تخته گاز از اونجا رفت.دستهامو جلوی دهنم گرفتم و هاه کردم تا یکم گرم بشن.درست همون موقع تلفنم زنگ خورد.
فورا از توی جیب شلوارم بیرونش آوردم و نگاهی بهش انداختم.
تا دیدم ماهوره فورا جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"الو ماهور.. چیشد؟ از زد بیرون ؟"

"آره.پنج دقیقه پیش زد بیرون...نمیخوای بگی چی تو سرته شیطون بلا؟"

فعلا و چون هنوز هیچ کاری نکرده بودم و حتی ممکن بود محمدشون پا نده جواب دادم:

"گفتم که بعدا توضیح میدم.خب دیگه فعلاااا..."

تند و سریع خداحافظی کردم چون همون موقع چشمم بهش افتاد درحالی که لباسهای سربازیش تنش بود و درحالی که کلاهش رو توی دست تکون میداد هراز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گاهی برمیگشت و عقب سر رو نگاه میکرد تا شاید یه تاکسی سر برسه و سوارش بشه.
از عمد اومده بودم سر خیابونشون چون ماهور بهم گفته بود محمد پیاده میاد سر خیابون و میخواد با تاکسی بره میدونستم که باید بیام اینجا و براش کمین کنم.
یه تاکسی داشت نزدیک میشد و من قبل از اینکه از دستم بپره و دستم بمونه تو پوست گردو تکیه از ماشین برداشتم و گفتم:

-ببخشید آقا...

وانمود کردم نمیشناسمش.میخواست دستشو برای تاکسی تکون بده اما چون من صداش زدم ایستاد و منصرف شد و برگشت سمتم.
رفتم جلو و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببخشید میشه بهم کمک کنید.ماشینم خراب شده...موندم اصلا!

کلاهشو روی سرش گذاشت و اومد سمتم.
نزدیکتر که شد دیگه وقتش بود نشون بدم میشناسمش برای همین گفتم:

-عه شما هستین محمد آقاا.وای چه خوب...اصلا انتظارشو نداشتم....

تا قبل از اینکه بگم میشناسمش،و این رو اعلام بکنم حاضر نشده بود مستقیم تو چشمهام نگاه بکنه اما وقتی اسمش رو به زبون آوردم بهم نگاه کرد.
هیچی نگفت.
البته منظورم از هیچی اینکه پر چانگی نکرد و فقط با سگرمه هایی که من همیشه می دیدم همین شکلیه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام...

با لبخند دندون نمایی پرسیدم:

-منو میشناسید دیگه آره ؟

خیلی آروم و بدون اینکه نگاهم بکنه جواب داد:

-بله...

ماهور قبلا بهم گفته بود چطوری و چه مدلیه.البته به گفته ی اون محمد مثل برج زهرمار بود و به گفته ی خوشد مثل این بود که یه کیلو زهر مار به خورد آدم بدن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رفت سمت ماشین.کاپوت ماشین خودش یالا بود.دستهاشو دو طرف نگه داشت و باهاش وررفت. کنارش ایستادم و پرسیدم:

-داشتین می رفتین پادگان یا داشتین برمیگشتین!؟

سرگرم ور رفتن با ماشین جواب داد:

-نه داشتم می رفتم...

لبخندی لوند روی صورت نشوندم و بعد سرم رو کج کردم و گفتم:

-ولی خیلی لباس سربازی بهتون میادااا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیچ واکنشی نشون نداد.یه تای ابروش رو بالا انداخت و یه نگاه تلخ و پر اخم از کنج چشم به صورتم انداخت و به کارش ادامه داد...

#پارت_۳۸۰

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

یه تای ابروش رو بالا انداخت و یه نگاه تلخ و پر اخم از کنج چشم به صورتم انداخت و به کارش ادامه داد.
متعجب نگاهش کردم.
یعنی حتی حاضر نبود یه تشکر خشک و خالی هم بابت این تمجیدی که ازش کرده بودم بکنه؟
مگه داریم آقاااا مگه میشه ؟
این پسر همچین یه نموره با پسرای این دورو زمونه فرق داشت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چند ثانیه ای هیچی نگفتم بعد دوباره واسه اینکه سرحرف رو وا بکنم گفتم:

-من یه جا همین دور و اطراف کار داشتم یهو ماشین اینجوری اینجا نگه ام داشت...

بازم هیچی نگفت.
ای باباااا...این چرا اینقدر کم حرف بود.
بقیه ی پسرا فکشون از کار نمیفتاد اونوقت این....
ولی خوشم اومد ازش.همیشه همه ی پسرای اطرافم دنبال یه بهونه بودن خودشون رو بهم نزدیک کنن اما اون اینطور نبود.
وا نمیداد.
قرص بود و محکم و همچین جدی و عبوس!
دلم میخواست بیشتر باهم همصحبت بشیم که بیشتر ازش بدونم ولی واقعا آدم تلخ و کم حرفی بود.
چون دیگه هیچ حرفی واسه زدن نداشتم به ناچار، لبخند زدم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببخشید که مزاحمت شدم

خیلی کوتاه و مختصر جواب داد:

-نیستی...

دستهاش رو از دو طرف برداشت و بعد از چنددقیقه وررفتن با ماشین، با یه صدای همچین کلفت و یه صورت شدیدا عبوس گفت:

-چیزیش نی..حله الان میتونی روشن کنی ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فورا دست بردم توی جیب پالتوم و یه دستمال بیرون آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم:

-بفرما...دستاتو با این پاک کن!

بدون اینکه بهم نگاه کنه دستمال رو ازم گرفت.
چقدر حرصم میگرفت وقتی اینجوری سر به زیر رفتار میکرد و حتی حاضر نبود تو چشمهام نگاه بکنه.
دستمهاش رو تمیز کرد و گفت:

-سوارشو اینجا شبا بی شرف زیاد هست !

حین حرف زدن و تمیز کردن دستهاش از کنارم رد شد و رفت.
یه لحظه خشکم زد و فقط بهش خیره موندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیچوقت هیچکس اینجوری برام غیرتی نشده بود.هیچوقت...
اون اصلا نسبتی با من نداشت ولی خیلی قرص انگار که یه نسبت شدید نزدیک باهاش داشته باشم ازم میخواست زودتر از اینجا برم.
از فکر بیرون اومدم.
چرخیدم و به طرفش دویدم و گفتم:

-محمد...

وایستاد و سرش رو به سمتم برگردوند.چنان بابت شنیدن اسمش از زبون من اخم کرده بود که انگار دشمن خودش هفت جد آبادش بودم!
تا فهمیدم و در لحظه گرفتم دلیل اخم و تخمش همینه فورا تصنعی گفتم:

-وایسا بابا کارت دارم! عجله کار شیطونه هاا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کلا مشخص بود همچین با حرفهام حال نکرده.نزدیکتر که شدم دستمال رو گوله کرد و جواب داد:

-امرت !؟

لبخند بر لب پرسیدم:

-کجا میری!؟

چون سوالم خیلی بی مقدمه و یهویی بود بازم ابرو بالا انداخت و با اخم پرسید:

-به شوما باید جواب پس بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این محمدی که من می دیدم با یه من عسل که هیچی.با صد من عسل هم نمیشد قورتش داد از بس تلخ بود و بد عنق و عبوس. سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه من فقط گفتم نیازی نیست تاکسی بگیرین

ابروهای بلند هشتیش رو زد تو هم و پرسید:

-چرااااا ؟!

تماشاش کردم. خوشتیپ بود بد هم خوشتیپ بود!
بلند، سینه پهن،بازوها دلبر...و بماند صورتش!
مرد بودن از ریختش میبارید!
میشد گفت مدل پسرونه ی صورت ماهور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همون چشمهای نافذ، همون ابرو های مشکی باریک، همون بینی خوش حالت و امون لبهای خوش فرم منتها ..
ایشون ته ریش داشتن.
ته ریشی که بدجور دختر کشش میکرد!
به خودم اومدم و جواب دادم:

-سوارشو من خودم می رسونمت!

حرفم بهش برخورد آخه عینا دیدم که صورتش اخموتر شد و بعد هم که با لحن نه چندان خوشایندی گفت:

-لازم نی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو گفت و دوباره رو برگردوند و دست در جیب به راه افتاد...

#پارت_۳۸۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دوباره رو برگردوند و دست در جیب به راه افتاد.
پشت سرش ایستاده بودم و حین تماشا کردنش به این فکر میکردم که اصلا میشه چطوری این آدمی که سخت میشد مجابش کرد رو مجاب کرد همراه بیاد؟
دویدم سمتش و گفتم:

-وایسا محمد! وایسا بابا کارت دارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ایستادم و به سمتم اومد درحالی که به نظر می رسید حسابی کفریه و این هم از راه رفتنش سریعش مشخص بود و هم قیافه اش جوری که ناخوداگاه ترسیدم و ایستادم تا وقتی که خودش سر رسید و وقتی رو به روم ایستاد گفت:

-چیه هی محمد محمد میکنی آبجی؟ همچین میگی محمد انگار ده ساله شوه....

در لحظه حرفشو خورد و دیگه ادامه اش نداد اما غلط نکنم کامل جمله اش این بود:

" یه جوری میگه محمد انگار ده سال شوهرمه"!
خلاصه یه چیزی تو مایه های همین.
آب دهنمو قورت دادم و بعد لبخندی زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب بابا...چقدر زود جوش میاری محمد جون!

سرش رو تکون داد و با عصبانیت زمزمه کرد:

-الله اکبر شیطونه میگه همچین بزنمش....

وقتی حرص میخورد اونقدر بانمک میشد که دلم میخواست بپرم سمتش و محکم بغلش کنم و حسابی ماچ و موچش بکنم.
سرمو کج کردم و گفتم:

-ممد آقا...خشمگین هستی چرا؟ خب وقتی اسمت ممدِ من چی صدات کنم هاان؟ اصغر...جعفر...فتحعلی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اول ابروهاش از هم فاصله گرفت و پیشونیش بالا رفت.
این جاخورون اون از حرفهای من رو نشون میداد اما به فاصله ی چند ثانیه بعد هم فورا شد همون آدم بی نهایت جدی و عبوس و بعد گفت:

-احمدی! آقای احمدی!

اووووه! چه تلخ بود.دستهامو تو جیبهای لباسم فرو بردم و گفتم:

-خیلی خبببب...آقای احمدی.بیا بریم...بیا بریم من شمارو می رسونم!

صاف و جدی ایستاد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو منو برسونی!؟

چهره ای مغرور به خودم گرفتم و با لحنی لوس گفتم:

-آره! مگه من چمه!؟ کج و کوله ام؟ کورم؟ شلم؟خب میرسونمت! فرغون که زیر پام نیست...ماشینه خودتم که گفتی فقط فیوزش قطع شده بود و مشکل دیگه ای نداره...خب میرسونمت دیگه..

پسری نبود که بشه به این زودی تسلیمش کرد.
دقیقا همون گهی بود که خواهرش توصیف کرده بود.
همون آدم لجوج و پررو و مغرور.
با قیافه ا ی در هم گفت:

-لازم نکرده...تو بهتره بری خونتون بچه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این نارضایتی هاش هی میرفت رو اعصابم.اصلا هم با این قد و قواره و خوشگلی دوست نداشتم بهم بگه بچه واسه همین با لحن تندی گفتم:

-تو به فکر من نباش...به فکر خودت باش که باید زودتر بری پادگان..خب میگم من میرسونمت...چرا اینقدر مقاومت میکنی!؟

با لحنی تلخ و گزنده گفت:

-گفتم خودم میرم ...دِههههه اصلا چه معنی داره دختر این موقع شب بیرون باشه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بابا این دیگه کی بود.حتی به دخترای مردم هم گیر میداد و و واسشون خط و نشون میکشید. خدارو شکر طاهای ما اینجوری نبود.
هم پایه بود هم اپن مایند...
ولی...
ولی من کم کم داشت ازش خوشم میومد. برای من رام کردنش مثل حل یه معمای سخت بود.
مثل یه رفع چالش بزرگ برای همین نیشخندی زدم و پرسیدم:

-یعنی چی چه معنی داره دختر تا این موقع شب بیرون باشه؟ موش میخورم؟بیا سوارشو ممد...بیا سوارشو برسونمت!

جدی تر از قبل درحالی که حس میکردم با از کوره دررفتن فاصله ای نداره گفت:

-راتو بکش و برو...اینقدر هممد ممد راه ننداز....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو کج کردم و بعد تارموهام رو دور انگشتام پیچ و تاپ دادم و گفتم:

-شاکی نشو دیگه ممد....جون من...بیا سوارشو برسونمت...نکنه به دلت ننشیتممد جون که حاضر نیستی با ما بیای هاان؟؟

اومد سمتم تا فاصله اش باهام کمتر بشه بعد دست دراز کرد سمتم و یقه لباسمو تو مشت گرفت و با عصبانیت گفت:

-مگه نمیگم منو با اسم کوچیک صدا نزن هاااان ؟ زبونتو ببرم بزارم کف دستت!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو خم کردم و نگاهی به دستش که یقه لباسمو تو مشت گرفته بود انداختم و بعد از یه نگاه کوتاه، سرمو بالا آوردم و گفتم:

-دستت با ممه ام فقط یه سانت فاصله داره...بپا نیفتی جهنم!

کپ کرد.یه نگا یه دستش و یه نگاه به صورتم انداخت بعد با عصبانیت یقه لباسمو ول کرد جوری که یکی دو قدم عقب رفتم و بعد هم با حالتی عصبانی، صداش رو بالا برد و گفت:

-بی حیاااا...دیگه نبینم با ماهور بپری حالیته یا حالیت کنم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر عصبانی شده بودکه واقعا ازش ترسیدم و خشکم زد.نگاه خیلی ترسناکی بهم انداخت و بعد دوباره رو برگردوند و جهت مخالف به راه افتاد...

#پارت_۳۸۲

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

اونقدر عصبانی شده بودکه واقعا ازش ترسیدم و خشکم زد.نگاه خیلی ترسناکی به صورتم انداخت و بعد دوباره رو برگردوند و به راه افتاد.عجب گوشت تلخی بود یارو...
ولی من تیام نیستم اگه اینو نندازم توی تور.دویدم سمتش و با گرفتن لباس سربازی تنش از پشت سر گفتم:

-وایسا مَمَد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چرخید سمتم و پیرهنش تنش رو کشید سمت خودش و با قیافه ای فوق العاده عصبانی پرسید:

-چرا همچین میکنی تووووو خانم! این چه وضعشه!؟ لباس منو چرا میکشی!؟ تو مگه مرحم و نامحرم سرت نمیشه....ای باباااا....این دیگه چه جورشه!

خیلی سریع گفتم:

-من یه خصلتی دارم که وقتی یه نفر خوبی درحقم میکنه باااااید حتما جبرانش کنم وگرنه شبش خوابم نمیبره! الان هم تا شما رو نرسونم پادگان محاله بتونم آروم بگیرم.پس خواهش میکنم بیا سوارشو ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر رو مخش راه رفتم اونقدر اصرار کردم اونقدر گیر سپیچ دادم بهش که بالاخره تسلیم شد و گفت:

-خیلی خب ...

چرخیدم و پشت بهش دستهامو با ذوق مشت کردم و خوش خوشان به سمت ماشین رفتم.
درو باز کردم و پشت فرمون نشستم.
رام کردن و راضی کردنش خیلی سخت بود و اگه اشتباه نکنم یک ساعتی ازم وقت و انرژی گرفت اما خب درنهایت راضی شد.
ماشین رو رونش کردم و حین رانندگی پرسیدم:

-خب ممد...آدرس میدی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ار کنج چشم با تنفر و انزجار نگاهی بهم انداخت و بعد با لحن تلخی گفت:

-ممد چیه خانم؟ مگه بقال سر کوچتونم!؟ مگه نگفتم بگو آقای احمدی؟

سرمو یه وری کردم و گفتم:

-خیلی خبببب ببخشید .آدرس میدی آقای احمدی!؟

نگاهشو دوخت به رو به روو جواب داد:

-شما برو من می مونم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زدم و گفتم:

-حله ممد جون! یعنی چیز...آقای احمدی! خیالت تخت حواب.من سر موقع می رسونمت پادگان...

چیزی نگفت.ولی پسر باحال و جالبی بود.تلخ بود و بداخلاق و سخت .منتها من حالا واقعا داشتم کم کم به حرفهای ماهور می رسیدیم.
همیشه وقتی محمد رو برام توصیف میکرد اون توصیف و تعریف یه هیولایی رو نشون میداد که زندگی کنارش زهرماره و من همیشه باخودممیگفتم مگه میشه یه آدم اینقدر بد باشه؟
یا اینقدر رفتارهاش چندش باشن اما الان واقعا می دیدم که اون دقیقا شبیه به همون توصیفات.
همون توصیفاتی که ماهور ازش میکرد.حین رانندگی سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-با کدوم خواننده حال میکنی آهنگهاشو بزارم!؟

نگاه غضب آلودی بهم انداخت و بعد اشاره ای به مسیر کرد و گفت:

-خانم حواستو بده به مسیر!

خندیدم و گفتم:

-عههههه! خانم چیه ممد؟ بگو تیام...اینجوری بهتره!

باز هم هیچی نگفت و فقط یکی از همون نگاه های غضب آلودش رو حواله ام کرد.همون نگاه های خط و نشون داری که آدم باهاشون تا مرز شاشیدن پیش می رفت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون هیچی نگفت خودم به حرف اومدم و گفتم:

-خببب...حالا که شما هیچی نمیگی من خودم یه خواننده رو انتخاب میکنم!

اینو گفتم و یه موسیقی از محسن یگانه پلی کردم و بعد هم پرسیدم:

-میگم ممد...دوست دختر هم داری!؟

سوالم از نظر خودم یه سوال معمولی بود اما اونو چنان بهم ریخت که با صدای بلندی داد زد و گفت:

-زر نزن و فقط به رانندگیت ادامه بده.یا هم ماشین روو نگه دار پیاده شم...درضمن.از همین حالا بهت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بگم...دیگه اصلا و هبدا دلم نمیخواد ماهوز رفیقی مثل تو داشته باشه.حالیت شد؟

اوه اوه!
ماهور اگه بفهمه من چنان خون خان داداشش رو به جوش آوردم که رسما ازم خواسته دیگه دوروبرش نپلکم حتماااا سکته میکنه .
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-خب بابا...چرا جوش میاری! مگه چی پرسیدم؟اینگه یه سوال عادیه...مثلا خود من سینگلم...آی ام بی نهایت سینگل!

پوزخندی زد و با تنفر نگاهم کرد.
ورست عین اینکه جنده ترین دختر شهر کنارش باشه.
وقتی نگاه های سنگینش به خودم رو دیدمگفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولس میدونی چیه ممد...خیلی دلم میخواد یه دوست پسر خوب و آقا داشته باشم...یه دوست پسر خوشتیپ و خوش قیافه مثل تو!

کلاهشو از روی سرش پایین آورد و بعد یه نفس عمیق کشید و گفت:

-ببین....من یه بار دیگه ماهورو با تو ببینم شاهرگشو میزنم خودم غسل نکرده تو حیاط خونه چالش میکنم!

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و بعد بلند بلند و هق هق کنان زدم زیر گریه....

#پارت_۳۸۳

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و بعد بلند بلند و هق هق کنان زدم زیر گریه.
اشک تمساح بود.
بیخودی گریه میکردم چون گاهی سلاح دختر جماعت همین گریه بود و بس!
در حال حاضر هم تنها اسلحه ی من همین اشک ریختن و گریه زاری بود وگرنه این آدمی که من می دیدم محال بود به این سادگی رام بشه!
متعجب سرش رو برگردوند به طرفم و نگاهم کرد.
صدای هق هقهام تو ماشین پیچیده بود و اون هم با حالتی عجیب نگاهم میکرد.
از اون نگاه ها که میگفت این دیگه چه جورشه!
همونطور گریه کنان و با صدای بلند درحالی که به زور هم اشک می ریختم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یعنی شما داری الان به من تهمت میزنی؟

سزدرگم لب زد:

-چی!؟؟؟

صدای گریه هام رو مخ ترین صدای دنیا بود.با هق هق ادامه دادم:

طی .یع... یعنی شما میفرمایید من... من یه دختر بدم؟ یه هرزه؟ یه دختر بی خانواده و بی اصالت...بی کس و کار؟ خیابونی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ابروهاش بالا رفتن و بیش از حد عادی از چشمهاش فاصله گرفتن. حتی یه نوچولو چرخیده بود سمتم تا واضح تر نگاهم بکنه آخه غلط نکنم تصور میکرد من خل و چلم. چشماشو درشت کرد تا صورتش زیادی ترسناک بشه.
درست به ترسناکی این لاتای چاله میدون منتها با این تفاوت که این خوشتیپ خوشچهره کجا و لاتهای چاله میدونی کجاااا....

بالاخره به حرف اومد و پرسید:

-چی میگی خانم؟ من کی گفتم شما بی اصالتی؟ این حرفها چیه!؟

با صدای بلند اون هم درحالی که دهنم رو اندازه غاااار وا کرده بودم همونطور با هق هق گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا گفتی...گفتی...تو به من گفتی دیگه نمیزاری باخواهرت بگردم! گفتی اگه بگردی زنده زنده چالش میکنی خب این چه معنی میده جز اینکه من یه دختر بی اصالت از یه خانواده ی نابسامونم ...یکی ته تو دوست نداری خواهرت باهاش بچرخه. ای خداااا....ببین چجوری دارن به من تهمت بی اصالت بودن میزنن!اونم به کی....به منننننن...

کلافه سرش رو تکون داد و بعد گفت:

-ای باباااا...عجب گیری کردماا....خانم محترم من هیچوقت همچین حرفی نزدم!

نکاهمو به کل از رو به رو برداشتم و سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا دیگه...وقتی میگی باخواهرم نگرد معنیش همین میشه دیگه...

با نگرانی به رو به رو نگاه کرد و بعد گفت:

-چیکار میکنی بابا چرا منو نگاه میکنی حواستو بده به رانندگیت!

هموزم داشتم فک میکردم و بی توجه به مسیر میگفتم:

-تهمت اصلا چیز خوبی نیست خداوند تهمت زنندگان رو سخت آزار می دهد شما اصلا حق...

وسط غرغرهای من داد زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عه عه ماشین رو بپا....

تا سرمو برگردوندم چشمم افتاد به ماشینی که از رو به رو میومد.من واسه چند لحظه کپ کردم اون اما خودش بدنش رو کشید جلو و با گرفتت فرمون و کنترلش هردومون رو از خطر یه تصادف نجات داد اما عوضش داد زد:

-د لامصب حواست کجا بود عههههه...

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و بعد گفتم:

-من حواسم هست...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با همون لحن تند و عصبی جواب داد:

-آره مشخصه! دیر جنبیده بودم جوان ناکام شده بودم!

چپ چپ نگاهش کردم و بعد گفتم:

-آخه شما خیلی به من فحش دادی.من واقعاااا تعجب کردم.مگه میشه پسر اون حاج آقا اون آدم بلندمرتبه اینقدر شخص بی ادبی باشن که به یه دختر خانم محترم هزار و یک انگ بچسبونن!

بازهم با حالتی کلافه زمزمه کرد:

-ای باباااا...عجب گیری کردماا من!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دماغم رو بالا کشیدم و بعد گفتم:

-یه دستمال بده ممد...

چپ چپ و با حالتی شدیدا پر غیض و ترسناک نگاهم کرد و خیلی آروم زمزمزمه کرد:

-شیطونه میگه همچین بزنم دیگه نتونه از جا پاشه!

#پارت_۳۸۴

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چپ چپ و با حالتی شدیدا پر غیض و ترسناک نگاهم کرد و بعدهم خیلی آروم زمزمه کرد:

-شیطونه میگه همچین بزنم دیگه نتونه از جا پاشه!

با اینکه تا حدودی جمله ی تهدید آمیزش برام قابل تشخیص بود اما اصلا راجع بهش حرفی نزدم چون دیدم که گرچه این جمله رو به زبون آورد اما بعدش دستشو سمت جعبه ی دستمال کاغذی دراز کرد و چند برگ دستمال بیرون آورد.
اونارو به سمتم گرفت و با لحن ناخوشایندی گفت:

-بفرماااا....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از عمد موقع گرفتن دستمالها جوری اونارو ازش گرفتم که بتونم دستش رو لمس کنم.
کاملا متوجه این موضوع شد واسه همین با نفرت و خشم نگاهم کرد و حتی شنیدم که
غر غر کنان باخودش یه سری حرف نامربوط هم زمزمه کرد.منتها اصلا توجه نکردم فقط فرمون رو ول کردم و با گرفتن دستمالها جلوی بینیم فین دماغمو با صدای بلند گرفتم که بازهم داد زد:

-عه عه چیکار میکنی تو میخوای هردومونو به کشتن بدی!؟

نگاش کردم و گفتم:

-چیه چه خبرته بابا مرد اینقدر ترسو!

با صدای بلند داد زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من ترسو نیستم خانم...من باید نیم ساعت دیگه پادگان باشم اینجوری هم که تو داری پیش میری جنازه ی من هم اونجا نمی رسه!

سگرمه هامو زدم توی هم و گفتم:

-خب بابا تو هممممم...ای بابا!

دستشو تکون داد و گفت:

-نگه دار...نگه دار من میخوام پیاده بشم! نگه دار نخواستم برسونی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره فرمون رو گرفتم و گفتم:

-باشه باشه...ببخشید!

دستمالهارو از پنجره پرت کردم بیرون و بعد گفتم:

-میخوای شما پشن فرمون بشینی!؟ من نیز چون شما خیلی بهم تهمت و حرف نامربوط زدی اصلا حالم ناخوشه....

نفسش رو داد بیرون و سرش رو با کلافگی بیرون فرستاد و بعدهم گفت:

-ای باباااا....گیری کردماا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

. ماشین رو نگهدار! نگه دار خودم پشت فرمون میشینم

لبخند زنان و با اشتیاق کف دستمو زدم رو فرمون وگفتم:

-ایول! دمت گرم داش ممد!

ماشین رو نگه داشتم اون هم کمربندش رو باز کرد.منتظر بود پیاده بشم اما من همچین خیالی نداشتم چون با بالا گرفتم باسنم به سمتش رفتم و گفتم:

-شما واسه هدر ندادن وقت و اینکه زودتر به پادگان برسی بهتره وقت رو تلف نکنی...همینجوری بیا برو پشت فرمون بشین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باز هم قیافه اش شبیه وقتی شد که کلی حرف بارش کرده بودم.یه نگاهی به من که تقریبا باسنم روی پاهاش بود انداخت و بعد هم گفت:

-داری چه غلطی میکنی؟ دختر تو مگه حیا نداری؟ تو اهل کروم بلاد کفری!

سرمو برگردوندم سمتش
و بعد گفتم:

-نق نزن ممد جون بیا فرمون پشت فرمون بشین!

باعصبانیت گوشه ای از لباسم رو گرفت و پرتم کرد کنار و بعد هم نگاه غضب آلودی به صورتم انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیدوارم این اولین و آخرین باشی که ریختتو میبینم!

بازم هیچی نگفتم.یه جاه هایی نباید چیزی میگفتم.سکوت کردم و بعد نشستم روی صندلی چون جا به جا شده بودم.
پشت فرمون که نشست کمربندش رو بست و بعد هم با همون سگرمه های توی هم خیره شد به مسیر که چشمش بهم نیفته.خواستم حرف بزنم که پیش دستی کرد و گفت:

-لال بشین سر جات!

چرخیدم سمتش.آرنج دستمو روی پشتی صندلی و بعد کف دستمو تکیه گاه صورتم کردم و بعد محو تماشای گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چقدر وقتی رانندگی میکنی جذابی....

#پارت_۳۸۵

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

چرخیدم سمتش.آرنج دستمو روی پشتی صندلی گذاشتم و بعد کف دستمو تکیه گاه صورتم کردم و محو تماشای صورتش گفتم:

-محمد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لحنم موقع صدا زدن اسمش عاشقانه بود اما اون چنان دندونهاش رو روی هم فشرد که حس کردم قراره شیرجه بزنه سمتم و با دندونهاش خون گردنمو بمونه. نفسش رو از سوراخای بینیش بیرون فرستاد و بعد گفت:

-خانم مثلا محترم...دارم خیلی جدی بهتون میگم.دیگه نشنوم منو به اسم کوچیک صدا بزنی...

با عشق نیمرخش رو تماشا کردم و بعد با باز و بسته کردن چشمهاش گفتم:

-چشم آاااقا...

دوباره با محبت و عشق بهش خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جدا جذاب بود و حس میکردم میتونه متفاوت تر از همه ی دوست پسر های سابقم باشه!
چند ثانیه ای هیچی نگفتم اما درنهایت با محبت و لحنی که وسوسه اش کنه یا بهش بفهمونه من یه حس متفاوت نسبت بهش دارم.
لبخند زدم و بعد همونطور که سر انگشتامو لای مو هاش میکشیدم گفتم:

- چقدر وقتی پشت فرمون میشینی جذاب میشی محمد آقا....

وقتی این حرف رو زدم نیم نگاهی بهم انداخت.
شاید اولینباری بود که یه دختر همچین حرفهایی رو بهش میزد آخه حالت سرد صورتش جور خاصی بود.
نفس عمیقی کشیدم و دوباره پرسیدم:

- تاحالا کسی اینو گفته بود بهت!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید و بعد کف دستهاشو روی فرمون گذاشت و با حالتی کاملا جدی گفت:

-ببین دختر خوب...یه چیزی میگم خوب گوش کن!

لبخند زدم و گفتم:

-بفرما...جووون...تو فقط حرف بزن آخه صدات هم قشنگه!

نفس عمیقی کشید تا به اعصاب خودش مسلط بشه و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-علاقه ای به شنیدن شر و ور ندارم.رو حالت سکوت بمون!

لبخندی لوند زدم و باز هم خیره به نیمرخش گفتم:

-چشممم...ولی میشه قبلش یه چیزی بگم!

اخم کرد و گفت:

-نه خیررررر...

لبخند زدم و گفتم:

-ولی بزار بگم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیگه هیچی نگفت‌اما من همونطور که همزمان انگشتامو لای موهام بالا و پایین میکردم گفتم:

-ولی جدا اونقدر جذابی که آدمم دلش میخواد بپره بغلت بوست کنه ...

تا اینو گفتم زد رو ترمز و اینکار اونقدر ناگهانی بود که ناخودگاه پرت شدم سمت شیشه اما صندلی رو سفت گرفتم که صورتم شتک نشه.
چرخیدم سمتم.
چونه ام رو گرفت و گفت:

-حرف آخرمو آویزه ی گوشت کن....دیگه نه دور و بر خودم ببینمت نه ماهور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو گفت و با عصبانیت هلم داد و بعد هم کمربندش رو باز کرد و از ماشین پیاده شد و درو آن چنان محکم بست که حس کردم از جا کنده شده!
ساکت و صامت بهش خیره شدم.
با گام های بلند و سریع از ماشین دور شد و چندقدم دورتر یه تاکسی گرفت و سوار شد.
نفس عمیقی کشیدم و دوباره پشت فرمون نشستم عین دیوونه ها به خودم گفتم:

" غصه نخور تیام....درسته این اولینباره تو زندگیت که یه پسر اینجوری باهات رفتار میکنه اما مهم نیست...
تو...تو شلغم که نیستی.تو تیامی...تی...یام...تو میتونی...تو باید یه همچین دوست پسر باحالی داشته باشی...تو اون گیرش میندازی چون تو از اینکه ماه هاست سینگلی و نتونستی آدم جالبی پیدا کنی و زندگی رو با هیجان بگذرونی خسته ای....تو میتونی"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و بعد ماشین رو روشن کردم ...

#پارت_۳۸۶

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

دراز کشیده بودم روی تخت درحالی که پاهام رو تکیه داده بودم به دیوار.
به ممدشون می اندیشیدم و همزمان توپ توی دستم رو سمت سقف پرتاب میکردم و وقتی فرود میومد دوباره میگرفتمش!
پسر عجیبی بود.
عجیب که نه...آره.واژه ی عجیب خیلی مناسب نبود بهتر بود بگم پسز مزخرفی بود.
گه اخلاق، تند مزاج، خشن و...انگار پکیج کاملی از انواع و اقسام حسها و رفتارهای ناخوشایند بود اما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عجیب اینکه با وجود همه ی اینها من تمایل زیادی به کشفش داشتم.
به کشیدنش طرف خودم.
یه داشتنش...
پن دلم میخواست عوضش کنم.
دلم میخواست عاشقم بشه.دقیقا عاشق همون مدلی دختری که هیچوقت بهشون روی خوشش نمیدادو باهاش ارتباط خوبی نداشت.
من اصلا هوش داشتن یه رابطه ی داغ با همچین آدمی رو داشتم.
یه هوس تند و رو مخ!
در اون حد رو مخ که معمولی ترین کاراتو تحت تاثیر خودش قرار میده.
میتونستم تنش رو لخت تصور کنم.
کمر بلند، سینه ی ستبر، نگاه اخمالود، دستهای کشیده....
و چشمهاش.چشماش ولی سگ داشتن....
از اون سگهای نااهل و وحشی که پرش میکردن سمت آدم و پاچه میگرفتن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و با رها کردن توپ" تلفن همراهمو برداشتم و یه پیام برای ماهور فرستادم:

" بیداری ماهور خره ؟"

آنلاین نبود و حدودا دو ساعت بعد جوابم رو داد:

"آره خره بیدارم..."

مشکوک میزد.همیشه عین مرغ نه میخوابید و هفت صبح بیدار بود.سینگل بود دیگه....
هیشکی رو نداشت که تاخود صبح باهاش چت کنه یا لاس بزنه.
اما یه مدت میشد که از من هم بیشتر بیدار می موند و شبها هم که کلا آنلاین بود برای همین صبح تا ظهر کلا خبری ازش نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تلفن همراهم رو دو دستی گرفتم و تند تند تایپ کردم :

" چرا اینقدر دیر جواب دادی خره ؟

اینبار خیلی سریع جواب داد:

" چون خواب بودم.دیشب دیر وقت خوابیدم.."

پس حدسم درست بود.
این ماهور آب زیرکا حتمی یه چیزایی و یه کارایی رو داشت زیر جلکی انجام میداد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"محمد معمولا کی برمیگرده خونه؟ "

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بجای جواب دادن پرسید:

"محمد ما از کی تاحالا واسه تو اینقدر مهم شده کلک؟!"

آاااای بدم میومد همچین وقتهایی که سوال میپرسم، بجای جواب دادن سوال پیچم بکنن خصوصا در این مورد که خود ماهور نکبت درجریان همچی بود. یه ایموجی عصبانی براش فرستادم و اون بلافاصله با چند ایموجی خنده واکنش نشون داد و گفت:

"نکنه جدی جدی کمر بستی به بردن اون ست جواهر؟!"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گرچه واقعا اونقور درگیر رام کردن محمد شده بودم وه شرط بندیمون رو از یاد برده بودم اما خیلی بدمم نمیومد که اون اینطور فکر کنه و نیت اصلی من رو حدس نزنه برای همین واسش نوشتم:

"آره پس چی! حالا بگو محمد کی برمیگرده خونه؟"

اونقدر منتظر گرفتن جواب این سوالم بودم که هی پامو تکون میدادم و ناخن کاشته شدم رو لای دندونهام فشار میدادم گرچه خیلی خوب میدونستم نباید اینکارو بکنم.
بعداز یه زمان طولانی بالاخره جواب داد:

" امروز فکر کنم حدودای چهار پنج میاد خونه صبح ساعت هفت میره"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عالی بود.دستمو با خوشحالی مشت کردم و از سر شوق و ذوق زیاد باخودم زمرمه کردم:

"""اااایول،،، این خوبه"""

نیم خیز شدم و دو دستی واسش تایپ کردم:

"پس من الان میام خونتون.منتظرم باش. جیم ثانیه اونجام"

گوشی رو پرت کردم و انداختمش کنار. من باید سریعا آماده میشدم و خودمو می رسوندم اونجا.
محمد میراث دار تفکر تاریک پدر بزرگوارش بود اما من هوس کرده بودم این موجود بد عنق رو تسخیر بکنم!
از روی تخت اومدم پایین و دوان از اتاق بیرون رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان رو پشت سرهم و پی در پس صدا زدم:

-مامان مامان مامان...

نفس زنان ، حوله اش رو برداشت و بدون توقف تردمیل درحالی که روش می دوید به امید اینکه چربی ها ی شکم پهلوش رو آب بکنه جواب داد:

-بله بله بله....چه خبرته.مگه چاله میدونه!؟

چندقدمیش ایستادم و با زدن یه لبخند دندون نما گفتم:

-من یه عدد چادر میخوام.چادرمشکی البته ...داریم تو خونه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چپ چپ نگاهم کرد و بعد پرسید:

-چیه!؟ بین نسل جدید جدیدا چادرمشکی مد شده ؟ بقول خودتون ترند امسال!؟

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و پرسیدم:

-مادر من شما بگو داری یا نه!؟

-آره تو کمد اتاقم یکی هست.

بشکنی زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ایول!

#پارت_۳۸۷

❤️💔 عشق و مکافات💔❤️

انگشتمو رو دکمه ی زنگ گذاشتم و دو سه بار خیلی محکم فشارش دادم.
بعد از چنددقیقه انتظار
مادر ماهور بود که جواب داد:

-بله بفرمایید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زدم و با شوق و اشتیاق گفتم:

-سلاااام...تیام هستم دوست ماهور!

مادر ماهور مهربون بود درست برخلاف پدرش که عین پسرش با صد من عسل هن نیمشد قورتش داد.اون همیشه با من مثل دختر خودش رفتار میکرد اینبار هم تا فهمید کی ام با خوش رویی جواب داد:

-سلام تیام جان.خوش اومدی عزیزم بفرما داخل عزیزم بفرما الان ماهی رو خبر میکنم...

درو که باز کرد با کف دستم کنارش زدم و رفتم داخل.درست و حسابی بلد نبودم چادر بگیرم واسه همین عین ناشی ها فقط دو طرفش رو گرفتم و رفتم داخل.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وارد حیاط که شدم ماهور عین میمون سرش رو از پنجره اتاقش آویزون کرد و بعد هم گفت:

-چطوری خره چه عجب اومدی ا...

ادامه ی حرفش رو نزد.وا رفته بود.با چشمهای ورقلمبیده اش بهم نگاه کرد و بعد پرسید:

-خودتی؟ نه جدا خودتی!؟

واا ! همچین میگفت خودتی انگار با این چادر شده بودم خفاش شب.ابروهام رو درهم کشیدم و بعد حواب دادم:

-یعنی چی خودمم؟ نه پس بقال سر کوچتونم....؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هنوزم با تعجب و چشمهای گزد شده تماشام میکرد.قطعا اون چیزی که اونو به تعجب انداخته بود خودم نبودم بلکه چادر سرم بود.
چشمهاش رو مالوند و دوباره و دوباره من رو توی اون چادر سیاه برانداز کرد و گفت:

-تکون نخور تا بیام پایین!

دستمو به حالت خاک تو سر گفتن تکون دادم و گفتم:

-اممم نکبت...بجای اینکه دعوتم کنی بیام داخل میگی تکون نخورم!؟ مرده شورتو ببرن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گرچه این حرفهارو زدم اما موندم و بیرون نرفتم تا وقتی که سر رسید. یه جفت دمپایی لنگه به لنگه پوشید و با عجله
پاتند کرد سمتم.
رو به روم ایستاد و نگاهی به شکل و شمایلم توی اون چادر مشکی انداخت و گفت:

-واااای باورم نمیشه! تو و چادر ؟

جلو چشمهاش چرخی زدم و بعد وقتی دوباره رودرو شدیم لبخندی دندون نما زدم و گفتم:

-خوشگل شدم!؟ بهم میاد!؟

برای بار چندم سر تاپام رو کنجکاوانه و البته با ناباوری برانداز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار هنوز هم باورش نمیشد این منم که چادر سر کردم و اومدم خونشون!
گوشه ای از اون چادر مشکی رو گرفت و گفت:

-از کی کِش رفتی ؟

سگرمه هام رو زدم توی هم و بعد چادر رو از لای انگشتهاش کشیدم بیرون و بعد گفتم:

-از هیشکی.مال مامانمه اون بهم داده!

چونه اش رو خاروند و بازهم سرتاپام رو توی اون اون چادر مشکی برانداز کرد و بعد هم گفت:

-چیشده که چادر پوشیدی هاان !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفسم رو با خستگی و کرختی بیرون فرستادم.خسته ام کرده بود این نکبت از بس این سوال رو تکرار کرده بود.
دستمو رو کتفش گذاشتم و هلش دادم به عقب و گفتم:

- تو نمیخوای یه تعارف کنی من بیام داخل هاااان!؟

بدون اینکه اون همچین کاری بکنه خودم جلو رفتم.
کفشهای پاشنه دارم رو از پا درآوردم و گذاشتم دم در و از اون که نزدیکم شده بود پرسیدم:

-محمد اومده!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اول یه نگاه به ته راهرو انداخت تا مطمئن بشه مادرش نیست ولی بعد جواب داد:

-نه نیومده....تو چه گیری دادی به محمد!؟

سرمو چرخوندم سمتش و بعد رک و راست جواب دادم:

-خب چون بخاطر اون اومدم وگرنه مگه تو کی هستی که بخوام بخاطرش پا بشم بیام اینجا...آخه توی میمون دیدن داری !؟

چادر رو جوری گرفتم که فقط سوراخای بینیم مشخص بودن و بعدهم تو راهرو به راه افتادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یاالله! سلام علیکوم....

ماهور دوید دنبالم.دستمو گرفت و درحالی که به سختی سعی داشت خنده هاشو کنترل بکنه پرسید؛

-چی؟؟؟ یا الله؟؟؟ سلام علیکووووو؟

چپ چپ نگاش کردم و جواب دادم:

-چیه؟ جدیدا بجای سلام و یالا گفتن چیز دیگه ای میگن ملت!؟

خندید و گفت؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بیابرو خودتو زنگ کن دختر...من تورو میشناسم.راستشو بگو...چی تو سرت داری...هان؟

بجای اینکه جواب سوال شکاکانه اش رو بدم جلو و جلوتر رفتم که توی خماری بمونه...

#پارت_۳۸۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

بجای اینکه جواب سوال شکاکانه اش رو بدم جلو و جلوتر رفتم که توی خماری بمونه...
خبری از پوتینهای سربازی نبود و این یعنی محمدشون هنوز نیومده. من مثل یه عقاب تیزبین هم جا کفشی رو نگاه کردم و هم دور و اطراف رو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پشت سرم اومد و دوباره متعجب من رو توی چادر برانداز کرد و بعد گفت:

-ولی خدایی خیلی بهت میاد!

به صورتم حالتی لوس ولی مغرورانه دادم و شوخی شوخی گفتم:

-یه روایتی هست که میگه یه سری آدم خاص هستن گونی هم بپوشن ماه تابونن!

براندازم کرد و گفت:

-لابد تو هم جز همون یک سری آدم خاص هستی آره!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیگه حوصله ی این حاشیه رفتنهارو نداشتم. من محمدو میخواستم.کل کل کردن باهاش واقعا هیجانی بود
.چرخیدم سمتش و گفتم:

-ول کن ابن حرفهاروبگو ببینم محمد اومده یا نه!؟

انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت یا دست کم پایین آوردن ولوم صدام جلوی لبهاش گرفت و بعدهم گفت:

-هیش بابا! مامان داخله میشنوه.محمد هم هنوز نیومده ولی دیگه الانهاس که بیاد! بریم بالا اتاق من!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این فکر بهتری بود.سر جنبوندم و جواب دادم:

-آره بریم!

اول به مادرش سلام کردیم و بعدهم رفتیم بالا.دلم میخواست اتاق محمد رو ببینم.کنجکاو بودم و این کنجکاوی هم دست خودم نبود.
میخواستم بدونم این موجود عجیب غریب اتاقش چه شکلیه.
درحالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

-دیروز سر خیابون محمد رو دیدم.یعنی یه بهونه جور کردم که ببینمش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باور نکرد.البته حدس زده بود یه چیزایی هست ولی خب من جواب درست و حسابی بهش نداده بودم. با چشمهای گرد شده پرسید:

-دروووووغ میگی!؟

-نه خیر! دروغ نمیگم.رسوندمش ولی خب حتی از یه جایی به بعد خودش پشت فرمون نشست.وای وای وای....بابا این چیه تو اسمشو گذاشتی داداش! این غول تشن....بعیدهم بدونم اصلا عقل و منطق و قلب و احساس داشته باشه!

هنوز هم تو شوک بود.باورش نمیشد من و اون واقعا تا اون مرحله پیش رفته باشیم.
تا چند دقیقه ای صم بکم بود اما بعدش پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-شماره هم دادی و گرفتی!؟

چادرم رو کشیدم جلو حتی از پیشونیم هم جلوتر و بعد درحالی که اینور اونورو نگاه میکردم جواب دادم:

-نه بابا...اخلاقش عین سگ بود و مگه این سگ اصلا پا میداد!

دستشو جلو دهنش گرفت و خندید.آی آی اب زیرکا.مثل اینکه بدش نمیومد مخ داداشش رو بزنم.
دستشو گرفتم و آهسته پرسیدم:

-میگم...اتاق محمد کو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گوشه ای از جادرم رو گرفت و منو به سمت چپ برد و بعد هم گفت:

-تو چیکار اتاق محمد داری.بیا بریم اتاق من!

وقتی منو سمت اون یکی اتاق میبرد پس یکی از اون دو اتاق ، یکیشون قطعا اتاق محمد بود.
چادرمو از توی دستش کشیدم و با کج کردن راهم گفتم:

-من میخوام برم اتاق محمد! بگو کدوم؟

با ترس اومد سمتم.این دختر عین چی از این خان داداشش می ترسید.حتی وقتی خونه نبود.
لرزون لرزون گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه نه...تورو خدا نرو.محمد بفهمه کسی رفته تو اتاقش هست حتما تلافیشو سر من درمیاره.مرگ من بیخیال!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-این کسخل بازیا چیه!؟ محمد که خونه نیست.حالا هر وقت اومد فورا میام بیرون...

خواست جوابمو بده اما همون موقع مادرش از پایین گفت:

-ماهور...مادر بیا پایین چایی و شیرینی ببر بیا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ذوق کنان هلش دادم عقب و گفتم:

-تو برو...برو میوه و شیرینی و اینارو بیار منم یه تکه پا میرم اتاق محمد و اومدم...

دستمو گرفت و گفت:

-محمد بفهمه خون به پا میکنه.زود بیای بیروناا...

چشمامو بازو بسته کردم و گفتم:

-باشه باشه...بدو دیگه.داری میری رو مخمااا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پووووفی کرد و نهایت تسلیم شد و راضی شد که بیخیال بشه و بره....

#پارت_۳۸۹

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

قدم زنان رفتم سمت اون دو اتاقی که تا حدودی نزدیک به همدیگه بودن و حائل بینشون تنها یه گلخونه بود.
در اتاق اولی رو که باز کردم مطمئن شدم اتاق خواهر ماهور یعنی ملیحه است. از رو تختی و رنگ دیوار و لباسهاش که ظاهرا ترجیح داد همینجا بمونه پیدا بود برای همین رفتم سراغ اتاق بعدی...
درو باز کردم و رفتم داخل.این دیگه اتاق خود لامصبش بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه اتاق ساده و معمولی ولی باحال.
بیشترین چیزی که میشد اونجا دید کتاب بود.انواع کتاب.از فلسفی گرفته تا درسی و ...
رفتم سمت میزش.یکی از کتابهارو برداشتم و بهش نگاه کردم.همینطور که داشتم ورقش میزدم که صدای باز شدن در به گوشم رسید خندیدم و گفتم:

-ماهور....این داداشت سوژه ای واسه خودش هاا

هیچی نگفت.کتاب رو گذاشتم رومیز و یکی دیگه برداشتم.چقدر هم که کتابهاش صحیح و سلامت بودن.مشخص بود با احتیاط باهاشون رفتار میکنه.
خندیدم و گفتم:

-یارو عین سگ میمونه ولی کتاب میخونه...اوه اوه.حالا ببین چی میخونه...اعترافات آگستین قدیس...آنا کارنینا.جنگ و صلح....خیلی باحال یارو داداشتو میگماااا....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-شما کی باشین!؟

صدای محمد از پشت سر که به گوشم رسید کتاب از دستم افتاد زمین.
چرخیدم سمتش و بهش نگاه کردم.
کلاهش توی دستش بود و سگرمه هاش بدجور توی هم.
ناباورانه نگاهم کرد و وقتی فهمید منم اخم روی صورتش غلیظتر شد و بعدهم گفت:

-تو ؟؟؟

لبخند تصنعی ای زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره منم ...

با حالتی شدیدا عبوسانه پرسید:

-تو اینجا چه غلطی میکنی!؟

چه بی ادب! به خودم اومدم.یه سرفه کردم و بعدهم رفتم سمتش.دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

-سلام ممد!

کارد میزدن خونش درنمیومد.اون چنان خشمگین و عصبانی و کفری شده بود که فرقی با یه نارنجک آماده ی انفجار نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اومد جلوتر و بعد سوالش رو دوباره و بی ادبانه تر تکرار کرد:

-گفتم اینجا چه غلطی میکنی!؟؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-اومدم روی گل تورو ببینم...

با لحن تندی گفت:

-خیلی بیخود کردی...

این برادر، هر چقدر هم که پاچه گیر باشه محال بود خونه ی خودشون سر کسی که به عنوان مهمان پاش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رو اونجا گذاشته هارت و پورت بکنه برای همین اصلا از این لحن تندش خم به ابرو نیاوردم و بعدهم گفتم:

-اه! چه بداخلاق شدی ممد جون! ناسلامتی من مهمونتماا...

دهانش رو بسته بود و با حرص اونم با دماغش نفس میکشید.
ذره ای از عصبانیتش کم نشده بود.کنار رفت و خیره شد به زمین و بعدهم گفت:

-برو بیرون خانم...برو حالاا

لبخند لوندی زدم و بعد دو طرف چادر رو به آرومی باز کردم. زیرش یه تیشرت پوشیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه تیشرت یقه گشاد که تقریبا نیمی از سینه هام مشخص بود.
دهنش اندازه غار باز موند اون هم از سر ناشی از تعجب رفتارهای من!
با لوندی به سمتش رفتم و گفتم:

-حیلی دلم واست تنگ شده بود ممد جون..طاقت میاوردم.گفتم زودتر بیام خونه ببینمت....

اون حالت تعجب در لحظه جاش رو به عصبانیت داد.اومد سمتم.چادر رو تو مشتش گرفت و گفت:

-دختره ی احمق بی حیاا...چادر حرمت داره.کردی سرت و هرزه بازی درمیاری!؟خجالت نمیکشی؟

جاخوردم و با ترس یک گام عقب رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر میکردم شاید تنمو ببینه رام بشه اما بدتر.
بداخلاقتر و بددهنتر شده بود.
بهش برخورده بود.
با عصبانیت به در اشاره کرد و گفت:

-گورتو گم کن برو..حالاااا

سگرمه هامو زدم تو هم و گفتم:

-ولی این رسم مهمون داری نیستتاااا....

با همون عصبانیتی که همچنان فرو کش نشده بود گفت:

-بیرون همین حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نرفتم بیرون.ایستادم و همونطور که خیره نگاهش میکردم گفتم:

-این رسم مهمون داری نبود ممد!

اومد سمتم.گوشه ای از چادر رو گرفت و همونطور که منو سمت در میبرد گفت:

-گمشو بیرون همین حالاا...

قبل از اینکه پرتم کنه بیرون بازوش رو گرفتم و چرخیدم سمتش و با بلند شدن رو پنجه پاهام لبهامو روی لبهاش گذاشتم.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۹۰

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

قبل از اینکه پرتم کنه بیرون بازوش رو گرفتم و چرخیدم سمتش و با بلند شدن رو پنجه پاهام لبهامو روی لبهاش گذاشتم و بوسیدمش.
طعم لبهاش...آخ آخ...این مزه رو هرگز از هیچ لبی دریافت نکردم.بی نظیر بود.
بی نظیر...خوش طعم...
عالی!
مثل خوردن پسته ی درحه ی یک رفسنجان!
مثل خوردن شربت خاکشیر خنک تو گرمای عسلویه!
مثل لیس زدن بستنی توی یه عصر تابستونی.

محمد شوکه ایستاده بود و نگاهم میکرد.
لبهای خوش فرمشو با لبهام میک زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

داشتم غرق میشدم تو شیرینی چشیدن مزه شون که سنگینی دستشو روی صورتم حس کردم.
به صورتم بی رحمانه سیلی زده بود.یه سیلی جانانه!
دستشو قفسه ی سینه ام گذاشت و پرتم کرد سمت دیوار...
کمرم کوبیده شد به دیوار اما به جای اخم لبخند روی صورتم نشست.
من پوست کلفت بودم.پوست کلفت تر از اینکه به این زودی ها بخوام وا بدم!

نفس زنان بهم خیره شده بود. نمیدونم....
نمیدونم چه حسی تو اون لحظه بهش دست داده بود.متنفر شده بود یا....
انگشتامو به آرومی روی صورتم کشیدم.درست همونجایی که سیلی زده بود و بعد همون انگشتارو چسبوندم به لبهام و آهسته بوسیدمش.

نمیدونم احساساتش عوضش شده بود یا نه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سنگ بود آب میشد.هرکی دیگه جای اون بود تا حالا رام شده بود اما باز هم دستشو سمت در دراز کرد و گفت:

-گمشو بیرون . همین حالا!

دستمو پایین آوردم و گفتم:

-محمد... من دوست دارم.دلم میخواد باهم باشیم.

نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد و بعد لبش رو زیر دندون فشار داد و درنهایت گفت:

-برو بیرون...همین حالا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همزمان صدای ماهور از بیرون به گوشم رسید:

-تیام...تیام کجایی؟

آخرین تلاشمو کردم و واسه اینکه حرفهام یادش بمونه و امشب باهاشون درگیر بشه گفتم:

-من دوست دارم.به من یه شانس کوچولو بده محمد..

یه چشمک تحویلش دادم و بعدهم از اتاقش بیرون رفتم.ماهور وسط راهرو ایستاده بود و دنبال من میگشت.
از پشت سر زدم رو شونه اش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هلووووو...

ترسید.چرخید سمتم و ناباورانه نگاهم کرد.متعجب پرسید:

-کجا بودی!؟

خیلی ریکلس و خونسرد جواب دادم:

-اتاق ممد دیگه!

ناباورانه پرسید:

- اتاق محمد!؟؟؟ یا ابلفضل!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با لبخند سرم رو خم و راست کردم و بعد جواب دادم:

-آره!

دو دستی و به حالت خاک برسر گفتن دستهاشو بالا برد و محکم کوبوند رو سر خودش و بعد گفت:

-واااای واااای....خاک عالم به سرم.محمد اومد رفت اتاقش...دیدت !؟

با حفظ همون لبخند ژکوند جواب دادم:

-آره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

واااا رفت.رنگش مثل گچ سفید شد و حتی حس کردم الانه که بیفته زمین واسه همین دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش توی اتاقش.
درو بستم و گفتم:

-چرا کولی بازی درمیاری تووو!؟کله ات رو ترکونده بودی که دختر!

با استرس زیادی شروع به جویدن ناخنش کرد و بعد گفت:

-چقدر من به تو گفتم...چقدر گفتم تیام.چقدر گفتم نرو نو اتاق محمد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وسط نق زدنها و غرولندهاش یهو چشمش رفت سمت صورتم.
فکر کنم کم کم داشت جای انگشتهای محمد روی صورتم مشخص میشد.
مکث کرد دستشو سمت صورتم دراز کرد و با لمس پوست صورتم که هنوز بخاطر ضرب دست محمد گز گز میکرد یهو پرسید:

-زد تو گوشت!؟

از کنارش رد شدم و چادر رو از روی سرم کشیدم پایین و به سمت تخت رفتم.منتظر گرفتن جواب سوالش بود. نشستم روی تختش.لیوان چایی رو برداشتم و گفتم:

-عجب چایی خوش رنگی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوید سمتم.روبه روم ایستاد.زل زد تو صورتم و پرسید:

-محمد زد تو گوشت!؟

واسه اینکه دست از سر کچلم برداره جواب دادم:

-چندبار یه سوال رو میپرسی؟ مشخص نیست؟...آره اره اره...اون زد!

بازم خشکش زد.هاج و واج نگاهم کرد و بعد با زانو فرود اومد روی زمین.
یکبار دیگه با کف دست به فرق سر خودش ضربه زد و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یا خود خداااا...بیچاره صدم!

یکم از چایی رو چشیدم و خیلی خونسرد پرسیدم:

-اسکل! تو چرا بیچاره شدی!؟

اومد جلوتر.دستهاش رو روی میز کوچیکی که بیشتر یه میز مطالعه با پایه های کوتاه بود گذاشت و بعدهم گفت:

-خره...محال دیگه محمد بزاره من با تو ارتباطی داشته باشم.میفهمی؟ محال!
وای وای وای...
چیکار کردی چیکار کردی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۹۱

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

ماهوربیخودی داشت همچی رو شلوغش میکرد.
لازم نبود تا به این حد از این بابت احساس نگرانی بکنه خصوصا اینکه محمد از من عصبانی شده بود نه اون.
یه دونه قند گذاشتم لای لبهاش و بعد گفتم:

-اون حق اینکه بخواد برای تو تعیین بکنه با کی بگردی و باکی نگردی رو نداره!

نشست رو زمین.قیافه اش عینهو قیافه ی ننه مرده ها بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درمانده و مستاصل با صدایی که بیشتر به ناله کردن شباهت داشت گفت:

-باباجون....محمد مارو شبیه طاهای خودتون نبین! اون فرق داره...طرز فکرش جور دیگه ایه!

انگشت اشاره ام رو روی لبهام گذاشتم وبعداز اینکه سرم رو به آهستگی خم کردم گفتم:

-هیششش...میخوام یه چیزی بهت بگم!

زل زد تو چشمهام.سراپا گوش شده بود.
دلم نیومد بیشتر از این اذیتش بکنم و بزارمش توی خماری.
سرمو بیشتر خم کردم و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بوسیدمش!

چشمهاش گرد شد و دهنش اندازه وقتهایی که میخواست ریمل بزنه باز موند.مژه هاش چسبیده شده بودن به ابرو هاش زبونشم که فکر کنم توی دهنش فلج شده بود.
باورش براش ممکن نبود.
حیرت زده پرسید:

-بوسیدیش!؟

یه چشمو زدم و بعد چون چایی خودم زو خورده بودم چایی که واسه خودش ریخته بود رو هم برداشتم تا اون یکی رو هم بخورم و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یس! هم بوسیدمش.هم بهش گفتم دوستش دارم!

هنگ کرده بوده.مونده بود حالا تا ویندوزش بیاد بالا.
یکم از چاییش رو چشیدم و بعد گفتم:

-پاشو...پاشو یه سیب واسم پوست بکن! پاشو...

با تاخیر از روی زمین یلند شد.اومد سمتم.یه سیب از توی سبد برداشت و همونطور که واسم پوست میکند گفت:

-ای بلاکش ماهور! بیچاره ام کردی...بیچاره...

دراز کشیدم روی تخت و زل زدم به سقف.
دستهامو قاب سینه هام کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اووووف!چه حالب میده زیر محمد دراز بکشم و اون سینه هامو بچلونه و لبهامو بخدزه!

با انزجار نگاهم کرد و بعد سیب رو پرت کرد سمتم و گفت:

-هیششششش! خفه کن صداتو.این حرفهاتو هم میشنوه اینبار دیگه نمیزنه تو گوشت.میاد از سقف آویزونت میکنه!

تیکه سیب رو برداشتم و گذاشتم دهنم.دلم میخواست خونشون بمونم.
اصلا رک بگم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلم میخواست کمترین فاصله ی ممکن رو با محمد داشته باشم واسه همین به پهلو چرخیدم ستمو گذاشتم زیر شقیقه ام و پرسیدم:

-ماهور...میشه امشب اینجا بمونم!

بازم قیافه اش همون شکل مسخره ی روی اعصاب شد.
خودشو کشید جلو و گفت:

-اصلا بهش فکر نکن! من همین حالاش هم دارم به این فکر میکنم چه جوری میتونم زنده بمونم....

لبخند زدم.دستمو دراز کردم و سیب دیگه ای ازش گرفتم و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- ولی من دلم میخواد بمونم.بزار بمونم دیگه....

گردن کج کرد و گفت:

-بابا دیوونه من که از خدامه ولی تو که محمدو باید شناخته باشی... نمیزاره مطمئنم

شونه بالا انداختم و گفتم:

-اگه تو نگران محمدی من بهت میگم نباش. دیر یا زود گلوش پیش من گیر میکنه.
این خط این نشون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و بعد خیره شدم به سقف و با صدایی آواز گونه گفتم:

-من اونو عاشق میکنم حتی اگه شده به زور....

پوزخندی زد و گفت:

-آره جون خودت....شتر در خواب بیند پنبه دانه

همون لحظه محمد از پشت در اتاق ماهور صداش زد و گفت:

-ماهور...ماهور بیا بیرون

#پارت_۳۹۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

همون لحظه محمد از پشت در اتاق ماهور صداش زد و گفت:

-ماهور...ماهور بیا بیرون!

رنگش پرید.زیر لب از پیر و پیغمبر و هرچی امامزاده تو کل کشور و حتی جهان طلب کمک کرد و یاری خواست.
اینهمه ترس اصلا برام قابل درک نبود اون هم به عنوان یک انسان که خداوند بهش قدرت اختیار و انتخاب داده.
اما ماهور منو یاد برده ها میانداخت.
برده ای که بدون اجازه ی صاحابش جرات وون خوردن هم نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لب گزید از ترس و بعدهم رو کرد سمت من و گفت:

-دیدی!دیدی تیام...دیدی...بیچاره شدم.بیچاره شدم...

نیم خیز شدم و یه وری نگاهش کردم.خداوکیلی به اینم میگن رفیق؟
نیگاش کن...میخواد تو خودش بشاشه!
خودم رو کشیدم سمتش و گفتم:

-چته تو ؟ چرا میخوای زهره ترک بشی!؟ خب صدات زده.این ترس داره آخه؟.پاشو.پاشو برو ببین چیکارت داره.پاشو!

تو خودش جمع شد و گفت:

-این بوس موسهای تو آخرش کار دستمون داد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-از خداش هم باشه یکی مثل من ماچش بکنه...

با حرص و جوش زیاد گفت:

-بابا محمد مثل این پسرایی دور و اطراف نیست.این فاجعه اس

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-خب بابا تو هم با این فاجعه تون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند شد.آب دهنشو قورت داد و رو به آسمون نجوا کنان باخودش زمزمه کرد:

" خدا به دادم برسه"

با قدم های شل و ول به سمت در رفت. گام هاش رو مضطرب و لرزون لرزون برمیداشت.
از روی تخت اومدم پایین و پاورچین به سمت در رفتم.
کنار در ایستادم و از لای درز بهشون نگاه کردم.
ماهور رو به روی محمد ایستاد و با ترس گفت:

-بله داداش!؟

محمد با لحن تندی ازش پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این دختره کجاست!؟ هان؟

-کی داداش؟

-همین رفیقتو میگم...

ماهور که حس میکردم الانه که شلوارشو خیس بکنه و گند بزنه به هیکل خودش سر به زیر انداخت و آهسته جواب داد:

-تیام؟ تیام تو اتاقمه!

محمد انگشت اشاره اش رو بالا آورد و با تکون دادنش اون هم به حالت تهدید گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اولا که ردش میکنی زودتر از اینجا بزنه بیرون
دوما...وای به حالت ماهور...وای به حالت اگه یکبار دیگه...فقط یکبار دیگه ببینم یا بفهمم با این دختره میپری!

ای پسره بدجنس.فکر میکرد من میرم؟ محال...
من حتما امشب همینجا می موندم.حتما!
مگه میشد یه شکارچی دست از سر شکارش برداره؟ میشد؟محاااااال ممکن بود....اونم یه همچین شکار خوشمزه و دست نخورده و آکبندی!
درو باز کردم و گفتم:

-میخوای مهمون خونتون رو بندازی بیرون؟

سرش رو برگردوند سمتم و با اخم بهم خیره شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماهور با چشمهای از حدقه در اومده به سمتم اومد و بعد دستشو تکون داد و زمزمه کنان گفت:

" برو داخل...برو دختر...برو"

محمد پوزخندی زد و پرسید:

-فالگوش بودی!؟

ابروهام رو همزمان باهم بالا انداختم و جواب دادم:

-نه خیر! اتاق کوچیک بود صدا به صدا میرسه دیگه! خب.منم برم چادرمو بردارم و برم دیگه وقتی محمداقا خوشش نمیاد اینجا باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماهور فکر کرد شوخی میکنم ولی من اصلا قصد شوخی نداشتم. برگشتم توی اتاق.
چادرمو برداشتم و بعد هم با سر کردنش از اتاق اومدم بیرون.
ماهور متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-میخوای بری ؟!

دو طرف چادرم رو محکم گرفتم و بعد حین گذشتن از کنارش جواب دادم:

-آره میخوام برم....خب دیگه! محمدتون منو انداخت بیرون!

صدام زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نرو تیاام...

-محمدآقا سمت پرتم کرد بیرون بمونم که چی بشه.ولی این رسم مهمونداری نبود
از جلوی چشمهاشون رد شدم و رفتم سمت پله ها.هردو با تعجب به همدیگه نگاهم کردن.
فکر هم نمیکردن من بخوام به این زودی تسلیم و بیخیال بشم.
پله هارو آروم آروم رفتم پایین.
صدای ماهور رو شنیدم که خطاب به محمد با لب و لوچه ی آویزون گفت:

-داداش چرا اینکارو کردی؟ تو منو جلو دوستم شرمنده کردی....خجالت زده ام کردی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماهور گریه کنان دوید و رفت سمت اتاقش.صدای هق هقهاش تو کل خونه شون پیچید.مامانش بدو بدو اومد سمتم و گفت؛

-تیام...تیام جان کجا؟ ماهور چشه چرا گریه میکنه!؟

محمد هنوز اون بالا ایستاده بود و منو با کلافگی نگاه میکرد.با صورتی مظلوم و گرفته جواب دادم:

-محمد آقا گفتن از خونتون برم دلشون نمیخواد من اینجا باشم...

مادرش هاج و واج منو نگاه کرد.فکر کنم باورش نمیشد که پسرش محمد واقعا همچین چیزی ازم بخواد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو به آرومی برگردوند سمت محمدی که بالای پله ها ایستاده بود و بعد پرسید:

-راس میگه محمد؟؟؟ تو به مهمونمون گفتی برو؟

محمد دستی به صورتش کشید.
خودش هم نمیدونست چه جوابی باید بده.
سرش رو بالا گرفت و گفت:

-نه من...من ...منظور خاصی نداشتم...من نگفتم نرو! داشتم شوخی میکردم

تا اینو گفت لبخند پیروزمندانه ای زدم...

#پارت_۳۹۳

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤❤️عشق و مکافات❤️🖤❤️

لبخند پیروزمندانه ای زدم. بالاخره کاری کردم تسلیم بشه. اونمکی؟
یه بشر سر سخت خودخواه خودشیفته که فکر میکنه رئیس همه است!
حالا دارم برات آقا ممد!
فکر کرده منم ماهورم که تا بهم چشم غره بره بلرزن و تو خودم بشاشم و به ای وای گفتن بیفتم.
از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و بعد نیشخندی زدم و گفتم :

-آخه قیافه شون اصلا شبیه کسی نبود که بخواد شوخی کنه! خیلی جدی منو انداخت بیرون! گفت دوست نداره من اینجا بمونم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من که کاری نکردم.نمیدونم چرا از من بدشون میاد

مادرش با دست به صورت خودش زد و بعد گفت:

-روم سیاه... محمد واقعا همچین چیزی گفته!؟

سرم رو مظلومانه تکون دادم و جواب دادم:

-بله...

مادرش جاخورد.حتی حس کردم خجالت زده شد.
گونه هاش سرخ شدن و لب پایینیش زیر دندونهاش پنهون.
فکرشم‌نمیکرد شاه پسرش همچین دیوثی از آب دربیا .
با منتهای تاسف پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-محمد آرههههه؟

محمد اینبار دستی پشت موهاش کشید و بعد جواب داد:

-نه گفتم که ...شوخی بود.بفرمایید بالا پیش ماهور...بفرما....

جووون! بالاخره حالشو جا آوردم.مادرش باحالتی دستپاچه و شرمنده گفت:

-عزیزجان تیام...دیدی که گلم.محمد شوخی کرده عزیزم...برو بالا گلم...برو تا خود صبح پیش ماهور بمون...تا هروقت دوست داشتین بمونین...قدمت رو جفت چشمامون دختر گلم...برو عزیزم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو تکون دادم و گفتم:

-چشم...هرچی شما بگین!

لبخندی زد که البته تصنعی بود و بعد حتی پشت سرم اومد بالا.
وقتی داشتم بالا میرفتم محمد یه چیزی باخودش گفت که تونستم لب خونیش بکنم:

"او دیگه چه جونوری هستی"!

اصلا واسم مهم نبود.
من ایدا اهل خجالت نبودم.
موقع گذشتن و رد شدن از کنار محمد چشمکی زدم و با باز کردن چادرم دستمو رو خشتکش کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جووووون بخورمش!

اونقدر از این حرکتم جاخورد که حتی نتونست از خودش واکنشی نشون بده.
مادرش که نزدیک شد پچ پچ کنان بهش گفت:

-محمد این چه کاری بود؟ چرا آبروریزی یه پا کردی! نگو شوخی بود که من اصللاااا و ابدا باور ندارم تو بخوای به به دختر نگاه کنی چه برسه به اینکه بخوای باهاش شوخی بکنی!

ریز ریز خندیدم و بعد در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.
ماهور هنوز داشت گریه میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نشسته بود روی زمین و سرش رو گذاشته بود رو تخت و شر شر اشک می ریخت.
دستمو زدم رو شونه اش و گفتم:

-گریه نکن خره.من برگشتم داااالی !

خیلی سریع بلند شد.سرش رو برگردوند سمتم و با لبخند بهم خیره شد.
چشمهام روی صورتش به گردش دراومد.
نمیدونم چرا اصلا مژه هاش خیس نبودن!
صورتمو کج و کوله کردم و بعد پرسیدم:

-ببینم...میگم چرا تو اصلا چشمهات شبیه چشمهای کسی که گریه کرده نیست!؟

خندید و زد به شونه ام و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب خره چون اصلا گریه نمیکردم.فقط میخواستم محمد رو تحت تاثیر قرار بدم

خندیدم و با عقب کشیدن چادر و انداختنش رو دسته صندلی پریدم تو بغلش و گفتم:

-جووون! من امشب پیشت می مونم.

خوشحال شد و بعد گفت؛

-خیلی شیطونیاااا ولی کلک! هیچووووقت تو زندگیم ندیدم محمد اینجوری بیفته تو تله و هچل! همینجوری پیش بری حتما..

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قبل از اینکه حرفشو تموم کته پرسیدم:

-حتما عاشقم میشه!؟

خندید و جواب داد:

-نه خره... حتما نقشه ی کشتنت رو میکشه

خندیدم و دوباره رفتم سمت تختش.خودم رو پرت کردم روی تخت.اونم اومد کنارم.دراز کشید و مثل من زل زد به سقف و پرسید:

-چیه محمد اینقدر واست جذابه آخه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شونه هام رو بالا و پایین کردم و گفتم:

-نمیدونم...باهمه پسرایی که تاحالا دیدم فرق داره..
منظورم با همه پسرای امروزیه

نفس عمیقی کشید و دستهاش رو گذاشت روی شکمش و بعد هم گفت:

-من که اصلا دلم نمیخواد زن پسری مثل محمد بشم!یا حتی اینکه یه دوست پسر اون‌مدلی داشته باشم

چشمکی زدم و گفتم:

-تو من نیستی عشقم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۹۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

چشمکی زدم و گفتم:

-تو من نیستی عشقم...

متفکرنه و با شک نگاهم کرد.میدونست یه چیزایی تو سر دارم اما اونقدر گشاد بودم که حوصله شرح ماجرا و تفکرات توی سر رو نداشتم.بعد از چنددقیقه نگاه معنی دار پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو واقعا میخوای امشب اینجا بمونی تیام!؟

وقتی میخواستم بیام اینجا هیچ تصمیمی واسه موندن نداشتم اما حالا که اومدم دلم میخواست شب رو بمونم.
آخه یه جورایی از اینکه سر به سر محمد بزارم لذت میبردم.سر به سر گذاشتم به کنار...
دلم میخواست توجهش رو بوشونم سمت خودم.میخواستم ببینم رام کردن اون هم شدنیه؟ ماهور که مطمئن بود شدنی نیست اما من به همون اندازه مطمئن بودم هست.
اون عاشق یه بیوه زن که عادت داشت صیغه ی این اون بشه شاه بود چرا عاشق من نشه!؟
لبهامو رو هم فشار دادم و بعد آهسته گفتم:

-آره تو مشکلی با این قضیه داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر کردم باز قراره با ترس حرف محمد رو پیش بکشه و ازم بخواد دنزال دردسر نیاشم و برم اما اینکارو نکرد و در عوض گفت:

-نه خیلی هم خوبه.بابا که خونه نیست.مامان هم هشت- نه که میشه میخوابه. محمد هم که تا غریبه خصوصا از نوع مونث جماعتش تو خونه است اصلا از اتاقش بیرون نمیاد می مونیم من و تو...خوش میگذره هاااا....

خندیدم و دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم:

-خب...پس علی الحساب پاشو یه چیزی بیار بخورم گشنمه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از جاش تکون نخورد.پا روی پا انداخت و همونطور که آهسته تکونشون میداد گفت:

-فعلا با همین میوه ها شکمتو سیر کن تا وقت شام! موقعه اش بشه مامان صدامون میزنه...

متعجب نگاهش کردم.عجب الاغی شده بوداااا.... مثل خودم خیره شده بود به دیوار که یه پیامک براش اومد. به سرفت برث و باد نیم خیر شد و پرید سمت موبایلش.
برداشتش و بعد ام با نیش باز شده تا بناگوش سرگرم وررفتم با موبایلش شد.
غلط نکنم این همچین بگی نگی یه کاسه اس زیر نمی کاسه اش بود.
زیر نظرش گرفتم.
یه دختر فقط وقتی میتونهداینجوری مخو موصیش به و هرازگاهی لیخند بزنه و سرخ و سفید بشه که یه پسر بهش پیام بده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ابروهانو بالا انداختم و گفتم:

-اهووووی خره! نگفتی کی واست همچین موبایل جیگری خریده!؟ ممدتون؟ یا بابات؟ اونا که اصلا راضی نبودن...

سرش رو بالا گرفت و بهم خیره موند.
مشخص بود نمیدونه چه جوابی بده.یکم من من کرد و بعد گفت:

-امیرعباس واسم خریده...امیرعباس بعلاوه ی ملیحه! باباهم دیگه مخالفت نکرد.
چون خیلی امیرعباس رو قبول داره یه همچین وقتهایی رو حرفش حرف نمیزنه....

ابروی چپم رو بالا انداختم و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عجبببب....که اینطور!

نیشخندی زد و گفت:

-آره

دوباره سرش رو خم کرد و سرگرم چت کردن شد.شدیدا مشکوک میزد این دیوث.
از سر بیکاری تماشاش کردم.
با دوتا دستش پیام مینوشت.بعد لبخند میزد.سرخ و سفید میشد.پیام میخوند و باز دوباره شروع میکرد تایپ کردن...
عجیب و باحال نبود؟
جای شگفتی نداشت؟
دوباره پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حالا با کدوم پسر داری لاس میزنی!؟

تا اینو گفتم سرش زو بابا گرفت و لبشو زیر دندون گاز گرفت و گفت:

-هیششش! این چه حرفیه!؟ چرا مشام محمدو تیز میکنی؟ پسر کجا بود....

چشمامو ریز کردم و همونطور که با خباثت سرم رو تکون میدادم گفتم:

-آره ارواح عمه اااات ! تو گفتی و منم باور کردم! اگه راس میگی بده ببینم!

دستشو پس کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عههه! سر به سرم نزار دیگه...تو یکی از برنامه های مجازی دارم با یه نفر چت مکینم...دوست موست نیستیماااا...فقط گپ میزنیم!

چشمکی زدم وپرسیدم:

-با طاهای ما...؟!

-نه خیر باباااا...

نیم خیز شدم و پرسیدم:

-پیخوای یه کار کنم باهم صمیمی بشین!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نیشخندی زد و گفت:

-نگو که طاهاتون دوست دختر نداره....!

یکم باخودم فکر کردم.حالا که فکرش رو میکنم میبینم حق با اونه.
محال طاها دوست دختر نداشته باشه.
اون هر چند وقت یه بار با یکی رفیق میشه پس منتفیه!

نفس عمیقی میکشیدم و گفتم:

-شاید داشته باشه .. حالا اسمش چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گیج و ویج پرسید:

-کی؟!

-خب همینی که دارش چت میکنی؟

یکم فکر کرد بعد جواب داد:

-آهاان...امیر...آره امیر...

آهسته لب زدم:

-عجب...امیر آقا! سلام مارو بهش برسون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره دراز کشیدم.دستهامو گذاشتم زیر سرم و خیره شدم به سقف....
وقتش نبود یه پیام سکسی واسه محمدآقا بفرستم؟

#پارت_۳۹۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دوباره دراز کشیدم.دستهامو گذاشتم زیر سرم و خیره شدم به سقف....
وقتش نبود یه پیام سکسی واسه محمدآقا بفرستم؟
هوس کردم اینکارو بکنم درحالی که نمیدونستم قراره چه واکنشی ازش ببینم.
از گوشه چشم نگاهی به ماهور انداختم.
اگه اینکارو میکردم چیکار میکرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

داد و قال راه مینداخت !؟
وسوسه شدم منم پیام بفرستم اما همون موقع مادر ماهور زد به در اتاق و بعداز اینکه اومد داخل گفت:

-دخترا...بیاین شام بخورین!

ماهور تلفن موبایلشو گذاشت کنار و هیجان زده پرسید:

-چی درست کردی مامان!؟

مامانش خندید و همونطور که می رفت بیرون جواب داد:

-حالا شما بیااااین! بد چیزی درست نکردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اتفاقا شکمم خالی بود بد هم خالی بود.فورا نیم خیز شدم.یکی از مانتوهای ماهور رو روی لباس تنم پوشیدم و با سر کردم شالم دوشادوشش از اتاق رفتیم بیرون.
وقتی رسیدیم محمد رو دیدم که پشت میز نشسته بود و با سر خمیده و نگاه جدی شام میخورد.
سقلمه ای به ماهور زدم و گفتم:

-اووووف! این داداش تو موقع غذاخوردن هم تریپ اخموئه...خیلی سکسیه لامصب...

ریز ریز خندید و درحالی که خودش رو به سختی کنترل میکرد تا صدای این خنده های زیرزیرکیش به گوش آق داداشش نرسه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تورو خدا بیخیال.دردسر درست میکنی محمد باز کفری میشه عصبانیتشو سر من خالی میکنه!

من اصلا مثل اون فکر نمیکردم. تو همین مدت کوتاه و چندتا دیدار ساده به این نتیجه رسیدم
محمد با اینکه خیلی آدم بدخلق و حساس و زود از کوره درررویی بود اما همچین مواقعی میتونست خودش رو نگه داره واسه همین گفتم:

-تو دخالت نکن من خودم میدونم دارم چیکار کنم!

شونه بالا انداخت و آهسته کنار گوشم گفت:

-خوددانی...من دخالت نمیکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره خوب میکنی...فقط تو یه جوری بشین که من بتونم کنار محمد بشینم!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-از دست تو مارمولک!

وارد آشپزخونه که شدم بوی اون کوبیده های داغ که به مشامم خورد جیگرم حال اومد.
نگاهی به محمد انداختم و همزمان پرسیدم:

-به به! کباب کوبیده درست کردین!؟ واای...با نون تنوری...! تنور دارین!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر کنم مادر ماهور از اون دسته مادرایی بود که وقتی از دست پختش تعریف میشد حس میکرد قدردان زحماتش هستن واسه همین خیلی خوشحال شد و جواب داد:

-بله عزیزم...ما تو حیاط پشتی یه تنور داریم.من گه گاهی کباب که درست میکنم نون تنوری داغ هم باهاش میپزم...

پاچه خواری کردم و گفتم:

-بوش که عالیه...مطمئنم مزه اش هم بی نظیره!

خوشحال شد و با لبخند عریضی گفت:

-نوش جان گل دختر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از عمد رو صندلی کنار محمد نشستم.
دو سیخ کوبیده ی چرب و چیلی توی بشقابم گذاشتم و همزمان پامو به پای محمد مالیدم و گفتم:

-به به! به به...

حین کباب خوردن مکث کرد.سرش رو به آرومی بالا گرفت ولی چون نمیتونست مستقیم به من نگاه کنه خیره شد به رو به رو.
مادر ماهور با خوش رویی گفت:

-نوش جونتون.گوشت بشه یه تنتون...بخورید...ماهور تو هم بخور عزیزم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از گوشه چشم نگاهی به محمد انداختم.
نفس عمیقی کشید و بعد دوباره سرگرم خوردن شد.
کف پام رو خیلی آرومی از زیر شلوارش روی پاش بالا و پایین کردم و گفتم:

-محمد آقا واستون کباب بزارم؟

سرش رو به آرومی برگردوند سمتم.با انزجار و خشم نگاهم کرد و جوری که کاملا مشخص بود داره حرص میخوره جواب داد:

-نه خیر! شما حواست به خودت باشه....

نیم نگاهی به ماهور انداختم و چشمکی زدم....

#پارت_۳۹۶

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

نیم نگاهی به ماهور انداختم و چشمکی زدم.
هم ترسیده بود هم خنده اش گرفته بود اما سرش رو پایین انداخته بود که محمد باهاش لج نیفته.
یه تیکه از کباب کوبیده رو گذاشتم لای نون و با لبخند نوش جانش کردم.
بازم خواستم بزنم به پاش اما قبل از انجام اینکار دستم رو خوند و خودشو کشید کنار و با کنار گذاشتن چنگال توی دستش، عصبانی و کفری بلند شد و خطاب به مادرش گفت:

-دست شما درد نکنه مامان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متعجب نگاهش کردم. چه زود تصمیم گرفت واسه پایان دادن به کارهای من بلند بشه و بره
مادرش متعجب گفت:

-محمدم تو ته چیزی نخوردی!

محمد از گوشه چشم و با اخم نگاهی به صورت من انداخت و گفت:

-چرا به اندازه ی کافی خوردم نمیخوام سنگین بشم.من میرم یکم استراحت کنم دوش بگیرم بخوابم صبح زود باید برم پادگان...

مادرش مثل همه ی مادرها که پسراشون رو می پرستیدن گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-قربونت برم مادر.. دور قد رعنات بگردم...نوش جونت یکی یه دونه ام...تو که خیلی هم نخوردی ولی باشه.برو استراحت کن...

محمد که فکر کنم بخاطر کرم ریختنهای من تصمیم به رفتن گرفته بود گفت:

-شب بخیر...

ایستاده، دستمالی از جعبه بیرون کشید و با تمیز کردن گوشه های لبهاش اونو کنار گذاشت و بدون هیچ حرف اضافی دیگه ای از آشپزخونه بیرون رفت.
بگو لامصب تو چرا از این کار من لذت نمیبری؟ چرا پا نمیدی...ای باباا ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعد از خوردن شام همراه ماهور رفتیم بالا توی اتاقش. زنگ زدم به مامان و یه دروغ سرهم کردم که بتونم شب رو پیشش بمونم.
آخه دیگه تصمیم موندنم قطعی شده بود!
داشتم مانتویی که پوشیده بودم رو از تن درمیاوردم که اومد سمتم وپرسید:

- چیکارش کردی بیخیال خوردن اون کبابای خوشمزه شد و رفت ؟!

شال رو هم از سر کشیدم و با بالا انداختن شونه هام جواب دادم:

-هیچی بابا...داداشت خودش بی جنبه اس! من فقط پامو یه نمه مالوندم به پاش ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندید و گفت:

-آهاااااان پس مالیدی!

چرخیدم سمتش و گفتم:

-آره...یه کوچولو ولی...اونم به پاش...

-شانس اوردی نکشتت!

رفت سمت تخت خواب و خودشو پرت کرد روش. تاپ تنشو داد بالا و دستشو روی شکمش کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آاااخیش! شکم که سیر و پر بشه بعدش فقط خواب میچسبه...

رفتم سمتش.بالای سرش ایستادم و یا تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-پاشو..پاشو ببینم...خجالتم نمیکشه...یه امشب که من مهمونتم میخوای من رو زمین بخوابم خودت روی تخت! پاشو...پاشو ...

خیلی زود نیم خیز شد.نگاه مایوسانه ای به صورتم انداخت و گفت:

-حالا نمیشه تو رو زمین بخوابی؟ من جا به جا که میشم خوابم نمیبره....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پشت لباسشو تو مشتم جمع کردم و گفتم:

-پاشو گمشو...خره...

رفت واسه خودش تشک و پتو و بالش آورد و کنار تخت روی زمین دراز کشید.
بجای اون من روی تخت دراز کشیدم.
بالش رو زیر سر مرتب کردم و گفتم:

-راس میگیا خره ...بعد سیر شدن شکم فقط دراز کشیدن میچسبه!

چراغ رو خاموش کرد و اومد روی تشکش دراز کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

موبایلم رو برداشتم و برای محمد بی مقدمه پیام فرستادم:

" طعم لبات عالی بود"

نه به سرعت اما به فاصله ی ربع ساعت بعد نوشت :

"خفه بمیر"

اووه! چه خشن! زدم زیر خنده.ماهور که خودشم سرگرم چت کردن بود متعجب سرش رو برگردوند سنتم و متعجب نگاهم کرد و بعد گفت:

-به چی میخندی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو تکون دادم و گفتم:

-هیچی بابا لاستو بزن!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خری...

دوباره سرگرم پیام دادن شدم اینبار براش نوشتم:

"بوسه ی خوبی بود نه ؟من که خیلی حال کردم...
دوست داری یه بار دیگه تجربه اش کنی؟ من
حاضرم انجام بدم"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۳۹۷

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

دوباره سرگرم پیام دادن شدم اینبار براش نوشتم:

"بوسه ی خوبی بود نه ؟من که خیلی حال کردم...
دوست داری یه بار دیگه تجربه اش کنی؟ من
حاضرم انجام بدم"

پیام رو که ارسال کردم هیجان منتظر موندم ببینم
قراره چه جوابی بهم بده.
پسر ها همیشه در برابر همچین پیامهای سست
بودن.شاید اون هم وسوسه بشه و یه جورایی پیام بده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بی صبرانه منتظر جوابش بودم تا اینکه چشمک زن گوشیم روشن خاموش شد.
فورا پیام رو بار کردم و متن تکستش رو باچشم خوندم:

" صلاح تو اگه دست من بود پدرتو درمیاوردم"

چندتا ایموجی چشمک زن براش فرستادم و بعد نوشتم:

"پدر اونجامم میتونی دربیاری"

همراه با این پیام چندتا ایموجی سکسی هم واسش فرستادم.شک نداشتم در مقابل این یکی پیام حتی پیش خودش و تو خلوتش هم که شده حالی یه حاای میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پیام که واسم فرستاد بازم هیجان زده و مشتاقانه پیام رو باز کردم:

" دعا کن یه روز تنها گیرت نیارم"

کلافه تلفن همراهمو انداختم روی تخت و گفتم:

"ای باباااا...این دیگه کیه.پسر فولاد ذره است.وا نمیده دیگه..."

ماهور که بخاطر صفحه نور گوشیش صورتش تو تاریکی اتاق کاملا مشخص بود باز هم با تعجب نگاهم کرد وپرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- خره چته تو؟ چرا هر چنددقیقه یه بار باخودت دری و وری میگی! خل شدی!؟

به پهلو چرخیدم.دستمو گذاشتم زیر سرم و محزون یا بهتره بگم خسته و بی حوصله بهش نگاه کردم.
چنددقیقه ای بر بر نگاهش کردم و بعد گفتم:

-میدونی ..حق باتوئه...داداشت خیلی عنه!

خندید. طاقت شکست رو نداشتم خصوصا در بدست آوردن اونایی که وسوسه ی تصاحبشون لحظه ای راحتم نمیزاره.کنج لبو دادم بالا و گفتم:

-هر هر...نکبت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گوشی موبایلش رو گذاشت کنار و بعد پتو رو تا زیر گلوش بالا آورد و گفت:

-من که از اول بهت گفتم...ممد ما اونی که تو فکر میکنی نیست!

اخم کردم و پرسیدم:

-یعنی میگی نمیتونم رامش کنم!؟

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-نهههههه...محمد خیلی رفتارهای ناجوری داره.بخدا اون دوست پسری نیست که کسی بتونه کنارش خوش بگذرونه ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر کن...دوست دخترش باید نوک بینیش هم مشخص نباشه!

امیدوارانه گفتم:

-من مثل تو فکر نمیکنم...میدونی.وقتی داداش تو عاشق اون زنی که تو توصیف ترده بود شده چرا با من مچ نشه!

نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد و بعد گفت:

-من میگم نره تو میگی میخوای بدوشیش!؟ باشه باباااا...هرکاری دلت میخواد بکن...
شب خووووش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و بعد دوباره تو تاریکی زل زدم به سقف.
چشمهام رو بستم و گفتم:

-بدقلق...عن آقاست...ولی میدونی؟ من همیشه عاشق چالشهای اینجوری ام...من رامش میکنم...بفهمی؟ هاان؟

چون دیدم هیچی نمیگه سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-خوابیدی نکبت ؟

هیچی نگفت.چشماش بسته بودن و نفسهای آرومم‌میکشید.دختره ی خل خواب بود....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زیر لب چند تا فحش آبدار بهش دادم و پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدم...

#پارت_۳۹۸

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

توخواب هم احساس تشنگی داشتم و فکر کنم دلیلش همون کوبیده های چرب و چیلی خوشمزه بود.
این عطش اونقدر بود که حتی تو خواب هم میتونستم حسش کنم اما خب اونقدر شاد تشریف داشتم که دلم نمیخواست از روی تخت بلند بشم واسه همین با صدای خوابالودی گفتم:

-ماهور...ماهور هوی ماهور...پاشو...پاشو واسم یه لیوان آب بیار تشنمه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونم بدتر از من مثل خودم خوابالود گفت:

-ولم کن خودت برو بخور!

خیلی سعی کردم بیخیال تشنگی بشم ولی نمیشد.هرچقدر بیشتر سعی میکردم بخوابم و بیخیال تشنگی بشم کمتر آروم میگرفتم واسه همین درنهایت با کلافگی پتورو کنار زدم وغرولند کنان گفتم:

-مرده شورتو ببرن ماهور..ناسلامتی من مهمونتماااا....

با همون قیافه ی شلخته و بهم ریخته و ظاهری که اصلا حواسم بهش نبود از اتاق رفتم بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمهام درست و حسابی باز نمیشدن همه جا هم که تاریک بود.
کورمال کورمال خودمو رسوندم به آشپزخونه.
تو تاریکی فضای بزرگ آشپزخونه نور در باز شده ی یخچال نشون میداد یه نفر روبه روش ایستاده.
قدم زنان جلوتر رفتم و پشت در ایستادم.
هیچ حدسی نزدم تا اینکه بالاخره دست مردونه ی محمد رو دستگیره نشست و درو بست اما همینکه چرخید و چشمش به من افتاد متعجب یک قدم عقب رفت.
پووفی کرد و گفت:

-جن تویی یا تو جنی!

لبخند کج و کوله ای روی صورتم نشست.
عه!
میدونستم محمد هم اینجاست زودتر دل از اون تخت میکندم.
لبخندی زدم و رفتم سمتش وپرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو هم اینجایی!؟

اخمهاشو چنان زد توی هم که احساس کردم الانه که همونجا نفله ام بکنه.
با غیظ پرسید:

-تو همیشه خونه ی اینو اون که میری اینجوری لخت و پتی ول میچرخی...

خودمم واقعا اون لحظه نمیدونستم چه ریختی ام واسه همین فورا سرمو خم کردم و اون لحظه بود که متوجه شدم یه تاپ کوتاه که فرقی با نیم تنه نداشت تنمه و یه شلوارک کوتاه که زیر شلوارم پوشیده بودمش.
رو صورت خوابالودم لبخند خبیثی نشست.
چشمکی زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واسه تو که بد نشد...میتونی دیدم بزنی...پسرا عاشق دیدن زدن!

پورخندی زد و بطری توی دستش رو جا به جا کرد و گفت:

-خیلی هفت خطی...ولی دورت میکنم از ماهور...نمیخوام بشه یکی شکل تو!

لبخند زدم و سر انگشتمو رو سینه اش بالا و پایین کردم و گفتم:

-مگه من چمه...خوشگل نیستم که هستم...سکسی نیستم که هستم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو با تاسف برام تکون داد و گفت:

-اون چرت و پرتها چی بود پیامک کردی؟شماره منو کی بهت داده هاااا؟! ماهور؟ هم حساب تورو میرسم هم اون ماهورو...

خواست بره که سد راهش شدم و آهسته گفتم:

-محمد...من اون حرفهارو جدی زدماااا...

با عصبانت اما صدای آروم گفت:

-زر نزن گمشو برو اونور...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خواست کنارم بزنه اما من دو دستی یه دستش رو سفت گرفتم و نگهش داشتم.زل زدم تو چشمهاش و پرسیدم:

-چرا نمیخوای با من باشی؟ مگه من چمه؟ زشتم؟ بد هیکلم؟ بد قیافه ام؟ خب من میخوام دوست دخترت باشم...

سرش رو با کلافگی تکون داد و گفت:

-بیا برو پی کارت! من دوست دختر نمیخوام...بخوام هم تو یکی رو نمیخوام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستشو به آرومی رها کردم و با لبخند به صورتش خیره شدم.
هرچقدر بیشتر میزد تو پرم من بیشتر وسوسه میشدم دوستش داشته باشم.
با لوندی و لحنی سکسی گفتم:

-ولی من دوست دارم دوست دخترت باشم...ربطی به ماهور هم نداره...شماره ات رو هم اون نداد خودم قایمکی از تو گوشیش درآوردم....بیا امتحان‌کن با من بودن رو!؟

دستهامو با حالتی سکسی روی تنم بالا و پایین کردم و گفتم:

-هووووم؟نمیخوای....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زد و گفت:

-نه نمیخوام....تو هم دیگه واسه من پیام نفرست.

لب و لوچه امرو خم کردم و گفتم:

-خب چرا مگه من چمه؟ چرا دلمو میشکنی...

از کنج چشم نگاهم کرد و بعد بطری آب معدنی توی دستش رو گذاشت توی دستمو گفتم:

-خودتو اصلاح کن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو گفت و از آشپزخونه بیرون رفت.خودمو اصلاح کنم !؟
مگه من چِم بود که خودمو اصلاح کنم.
شونه بالا انداختم و با باز کردن سر بطری یه نفس تا نیمه سر کشیدمش...#پارت_۳۹۸

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

توخواب هم احساس تشنگی داشتم و فکر کنم دلیلش همون کوبیده های چرب و چیلی خوشمزه بود.
این عطش اونقدر بود که حتی تو خواب هم میتونستم حسش کنم اما خب اونقدر شاد تشریف داشتم که دلم نمیخواست از روی تخت بلند بشم واسه همین با صدای خوابالودی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهور...ماهور هوی ماهور...پاشو...پاشو واسم یه لیوان آب بیار تشنمه

اونم بدتر از من مثل خودم خوابالود گفت:

-ولم کن خودت برو بخور!

خیلی سعی کردم بیخیال تشنگی بشم ولی نمیشد.هرچقدر بیشتر سعی میکردم بخوابم و بیخیال تشنگی بشم کمتر آروم میگرفتم واسه همین درنهایت یا کلافگی پتورو کنار زدم وغرولند کنان گفتم:

-مرده شورتو ببرن ماهور..ناسلامتی من مهمونتماااا....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با همون قیافه ی شلخته و بهم ریخته و ظاهری که اصلا حواسم بهش نبود از اتاق رفتم بیرون.
چشمهام درست و حسابی باز نمیشدن همه جا هم که تاریک بود.
کورمال کورمال خودمو رسوندم به آشپزخونه.
تو تاریکی فضای بزرگ آشپزخونه نور در باز شده ی یخچال نشون میداد یه نفر روبه روش ایستاده.
قدم زنان جلوتر رفتم و پشت در ایستادم.
هیچ حدسی نزدم تا اینکه بالاخره دست مردونه ی محمد رو دستگیره نشست و درو بست اما همینکه چرخید و چشمش به من افتاد متعجب یک قدم عقب رفت.
پووفی کرد و گفت:

-جن تویی یا تو جنی!

لبخند کج و کوله ای روی صورتم نشست.
عه!
میدونستم محمد هم اینجاست زودتر دل از اون تخت میکندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخندی زدم و رفتم سمتش وپرسیدم:

-تو هم اینجایی!؟

اخمهاشو چنان زد توی هم که احساس کردم الانه که همونجا نفله ام بکنه.
با غیظ پرسید:

-تو همیشه خونه ی اینو اون که میری اینجوری لخت و پتی ول میچرخی...

خودمم واقعا اون لحظه نمیدونستم چه ریختی ام واسه همین فورا سرمو خم کردم و اون لحظه بود که متوجه شدم یه تاپ کوتاه که فرقی با نیم تنه نداشت تنمه و یه شلوارک کوتاه که زیر شلوارم پوشیده بودمش.
رو صورت خوابالودم لبخند خبیثی نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمکی زدم و گفتم:

-واسه تو که بد نشد...میتونی دیدم بزنی...پسرا عاشق دیدن زدن!

پورخندی زد و بطری توی دستش رو جا به جا کرد و گفت:

-خیلی هفت خطی...ولی دورت میکنم از ماهور...نمیخوام بشه یکی شکل تو!

لبخند زدم و سر انگشتمو رو سینه اش بالا و پایین کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مگه من چمه...خوشگل نیستم که هستم...سکسی نیستم که هستم...

سرش رو با تاسف برام تکون داد و گفت:

-اون چرت و پرتها چی بود پیامک کردی؟شماره منو کی بهت داده هاااا؟! ماهور؟ هم حساب تورو میرسم هم اون ماهورو...

خواست بره که سد راهش شدم و آهسته گفتم:

-محمد...من اون حرفهارو جدی زدماااا...

با عصبانت اما صدای آروم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-زر نزن گمشو برو اونور...

خواست کنارم بزنه اما من دو دستی یه دستش رو سفت گرفتم و نگهش داشتم.زل زدم تو چشمهاش و پرسیدم:

-چرا نمیخوای با من باشی؟ مگه من چمه؟ زشتم؟ بد هیکلم؟ بد قیافه ام؟ خب من میخوام دوست دخترت باشم...

سرش رو با کلافگی تکون داد و گفت:

-بیا برو پی کارت! من دوست دختر نمیخوام...بخوام هم تو یکی رو نمیخوام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستشو به آرومی رها کردم و با لبخند به صورتش خیره شدم.
هرچقدر بیشتر میزد تو پرم من بیشتر وسوسه میشدم دوستش داشته باشم.
با لوندی و لحنی سکسی گفتم:

-ولی من دوست دارم دوست دخترت باشم...ربطی به ماهور هم نداره...شماره ات رو هم اون نداد خودم قایمکی از تو گوشیش درآوردم....بیا امتحان‌کن با من بودن رو!؟

دستهامو با حالتی سکسی روی تنم بالا و پایین کردم و گفتم:

-هووووم؟نمیخوای....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زد و گفت:

-نه نمیخوام....تو هم دیگه واسه من پیام نفرست.

لب و لوچه امرو خم کردم و گفتم:

-خب چرا مگه من چمه؟ چرا دلمو میشکنی...

از کنج چشم نگاهم کرد و بعد بطری آب معدنی توی دستش رو گذاشت توی دستمو گفتم:

-خودتو اصلاح کن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو گفت و از آشپزخونه بیرون رفت.خودمو اصلاح کنم !؟
مگه من چِم بود که خودمو اصلاح کنم.
شونه بالا انداختم و با باز کردن سر بطری یه نفس تا نیمه سر کشیدمش...

#پارت_۳۹۹

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

ماهور

درحالی که دست و صورتم رو خشک میکردم وارد اتاق شدم.
چشمم که تیام افتاد خنده ام گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شکارچی همچنان خواب بود و خبر نداشت شکارش نیم ساعت پیش از خونه بیرون رفته!
پوزخندی زدم و به سمتش رفتم و گفتم؛

-خانم شکارچی!؟ ساعت خواب...خانم شکارچی....

دستهاش وا بودن و موهاش پخش و پلا و صورتش کج و دهنش باز.خوابش سنگین بود اما من اونقدر بالای سرش غر غر کردم که بالاخره چشمهاش رو باز کردو گفت:

-اههههه! چیه چه مرگته!؟ میخوام بخوابم...

یه لگد آروم به تخت زدم و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پاشو تیام...پاشو...ساعت ده کلاس داریماااا...زودباش.مقنعه هم که نیاوردی خانم وزیری...پاشدی با یه چادر اومدی اینجا فکر کردی محمد جمال قشنگتو تو چادر مشکی ببینه یه دل نه صددل عاشقت میشه و وا میره.
محمد اگه داداش منه عاشق بشو نیست که نیست با این ناز و غمزه ها هم رام نمیشه!

کلافه نیم خیز شد و گفت؛

-واااای! وای...کله صبحی تخم کفتر خوردی هی ور ور ور !؟ بزار بخوابم بابا!

قبل از اینکه بخواد دراز بکشه شونه اش رو گرفتم و کمرش رو صاف نگه داشتم و بعد هم واسه اینکه خواب به کل از سرش بپره گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-محمد رفتاااا....

خب! همین یه جمله ی خبری کوتاه حواسش رو سر جا آورد.متعجب و عین کسی که نقشه هاش رو بر باد رفته دیده باشه گفت:

-رفت ؟؟؟ یعنی چی رفت مگه الکیه....

ای خداا ! پاک زده بود به سرش. رفتم سمت کمد. مانتو شلوارمو بیرون آوردم و حین پوشیدنشون جواب دادم:

-آره رفت...صبح زود بلند شد رفت پادگان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با عصبانیت پرسید:

-پس چرا منو خبر کردی دیوث!؟

همونطور که دکمه های مانتوی تنم رو میپوشیدم جواب دادم:

-من خودمم خواب بودم وقتی رفت.صبح خیلی زود رفت.شیش صبح...

سرش رو کج کرد و مثل دیوونه های عاشق پیشه گفت:

-میگم نریم کلاس باشه؟ بمونیم همینجا...محمد عصر میاد دیگه...ساعت سه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون میدونستم مقنعه نداره دوتا از توی کمد بیرون آوردم.یکیش رو خودم سر کردم و یکیش رو هم واسه اون روی دسته صندلی گذاشتم و بلد لبخندی زدم و گفتم:

-ای داد و بیداد...پاک از دست رفتی...

بالش رو پرت کرد سمتم و گفت:

-زر نزن خره من جدی ام...

موهام رو زیر مقنعه مرتب کردم و اومدم سمتش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دلتو صابون نرن...محمد استثنا دیروز رو اومد خونه وگرنه بیشتر اوقات میره سر زمینها و ساختمونها جای بابا...بقول خودش هپینجوریش هم کلی عقب.مطمئن باش نمیاد.
بزارش واسه یه دفعه ی دیگه.
حالا پاشو...دست و صورتتو بشور صبحونه بخور بریم دانشگاه که دیر میشه...

دلش نمیخواست از تخت دل بکنه.
حالا یا خوابش میومد همچنان یا دلش میخواست منتظر محمد بمونه!
بلند شد.
به مانتو و مقنعه ای که واسش کنار گذاشته بودم اشاره کردم و گفتم:

-اینم مانتو و مقنعه! بپوش آماده شو که بریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بالاخره از روی تخت بلند شد.با لبخند براندازش کردم.
یه تاپ مشکی تنش بود که دوتا بند نازک و ظریف داشت و تا نیم وجب زیر سینه هاش بود و همون هم مدام میکشید و می رفت بالاتر...
با این تاپ مشکی سفیدی سینه های درشتش حسابی تو چشم بودن....
تیام خوش اندام بود و خوشگل ولی واسه امثال محمد این یه مورد فکر کنم آخرین ملاک بود..
خندیدم و گفتم:

-محمد تو رو اینجوری ببینه چه میکنه...با این تاپ و شلوارک!

تنه ای بهم زد و بعد همونطور که با یه دستش سرش رو میخاروند و با دست دیگه اش شکمش رو گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اتفاقا دیده...

هاج و واج چرخیدم سمتش و گفتم:

-هاااان ؟ چیشده!

سرش رو برگردوند و گفت؛

-هیچی بابا هیچی...فقط نر جماعت که تو خونتون نیست ما با خیال راحت بریم بشاشیم!؟

خندیدم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه برو باخیال راحت بشاش..

دستشو تکون داد و از اتاق بیرون رفت....

#پارت_۴۰۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

از پله ها بالا اومدیم که بریم سمت کلاس.
هرچقدر پاچه خواری تیام رو کردم حاضر نشد راجع به اون موردی که فقط یه کوچولوش رو توضیح داده بود حرف بزنه.
دستهاشو فرو برده بود تو جیبش و فقط تکرار میکرد:

"اصرار نکن نمیگم "

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیگه بیخال شدم.خودش بخواد بعدا لو میده.
جلوتر از من رفت داخل و درو باز کرد. همینکه وارد کلاس شدم چشمم رفت پی امیرعلی.
تک و تنها روی ردیف صندلی های آخری نشسته بود.
همون لحظه یه پیام برام اومد.
فورا بازش کردم چون از طرف امیرعلی بود:

"بیا کنار من بشین"

لبخند زدم و با نگاهم بهش فهموندم با کمال میل کاری که خواست رو انجام میدم.همینکه تیام رفت سمت صندلی ردیف جلویی خیلی زود مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-کجا کجا!؟

سرش رو برگردوند سمتم.متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-مشخص نیست؟! میخوام بشینم خب...

نمیدونستم دقیقا چه طوری باید ازش بخوام بریم اونور که شک نکنه .
تو همون مدت زمان کوتاه یکم فکر کردم که دروغ قابل قبولی به زبون بیارم بدون اینکه رفتارم شک برانیگزباشه.
مچش رو گرفتم و گفتم:

-بیا یه بارم بریم اون آخرا بشینیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا؟مگه همینجا چشه...؟

خیلی زود و سریع جواب دادم:

-جلو واسه درسخوناس..بریم عقب یکم بخوابیم...

خندید و گفت:

-پایه ام! فکر خوبیه اتفاقا دلم میخواد ادامه ی خوابمو اینجا برم...

دستشو گرفتم و همراه هم رفتیم سمت صندلی های آخر.
کنار امیرعلی روی صندلی نشستم و آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام آقای آرمند!

لبخندی زد و بدون اینکه سرش رو بالا بگیره همونطور که آهسته و آروم سرش رو تکون میداد گفت:

-سلام...خانم ماهی!

ریز ریز خندیدم و بعد کیفموگذاشتم روی پاهام.تیام که همچنان خوابالود بود سرش رو گذاشت رو دسته صندلی و بیحال گفت:

-ماهور من میخوابم استاد حواسش اومد سمتم یه سقلمه بزن بیدار بشم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جزوه ام رو بیرون آوردم و گفتم:

-باشه حتما...تو باخیال راحت بخواب

اون که چشمهاش رو بست از گوشه چشم امیرعلی رو نگاه کردم.
چقدر دلم واسش تنگ شده بود.
تماشا کردنش لذت بخش بود.
آهسته پرسیدم:

-خوبی؟

چشماشو بازو بسته کرد و جواب داد:

-آره...تو چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جمله ای که میخواستم بهش بگم طولانی بود و نمیخواستم تیام رو به شک بندازم و هوشیارش بکنم واسه همین رو کاغذ براش نوشتم:

"مگه میشه تورو ببینم و حالم خوب نشه؟ هان"

جزوه ام رو به سمتش گرفتم که نوشته ام رو ببینه جمله ام رو خوند لبخند ملیحی زد و بعد خودکارش رو از لای کتابش بیرون کشید و روی یکی از برگه هاش مشغول نوشتن شد.

دل تو دلم نبود واسه خوندن اون چیزی که داشت مینوشت.کجش که کرد هیجان زده و با ذوق خوندمش:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"امروز خوردنی شدی.رنگ لباست بهت میاد"

لبخند عریضی روی صورتم نشست که خیلی درتلاش بودم جمع و جورش بکنمش.
خم شدم و با لب خندون رو کاغذ نوشتم:

"ولی تو همیشه خوردنی هستی خصوصا وقتی لختی"

دفترمو که به سمتش گرفتم پامو روی پای مخالفم انداختم و خودکارو گذاشتم لای لبهام و از کنج چشم تماشاش کردم.
چشمهاش هنوز خیره به برگه بود تا اینکه بالاخره یه چیزی واسم نوشت اما
استاد که اومد داخل نتونستم رفع کنجکاوی کنم و بخونمش چون اون دیگه جزوه اش رو به طرفم نگرفت....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فصل اول دوست دختر اجاره ای vip:
#پارت_۴۰۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

استاد که اومد داخل نتونستم رفع کنجکاوی کنم و بخونمش چون اون دیگه جزوه اش رو به طرفم نگرفت.
ترجیح داد ریسک نکنه.نگاهش رو دوخت به جلو و پاشو به آرومی تکون داد. اما من طاقت نمیاوردم.هی نگاهش میکردم تا با این نگاه ها بهش بفهمونم دلم میخواد چیزی که نوشته رو بخونم.
حتی توجه هم نمیکرد.همینش کفریم کرد واسه همین پیس پیس کنان گفتم:

-امیر علی...نشونم بده ..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بازم نامحسوس انگشتشو روی لبش گذاشت و گفت:

-هیششششش! بعدا!

اصرار کردم و بی طاقت گفتم:

-نه نه الان...

جوابی نداد.یعنی داد.
ولی با بالا بردن ابروهاش این جواب رو بهم داد.
یه نه...
استاد وسایلش رو گذاشت روی میز و با درآوردن عینک طبیش از روی چشمهاش با خوش رویی پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب بچه ها...چطورین چه خبر؟ اوضاع بر وفق مراد هست!؟

یکی از پسرای کلاس شوخ طبعانه از وسط کلاس جواب داد:

-استاد زندگی ما فعلا که بر وفق جعفرقلیه!

وقتی کل کلاس شروع کرد خندیدن و همه سرگرم این پرسش معمولی استاد شدن من رو کردم سمت امیرعلی و واضحتر گفتم:

-بده ببینم چی نوشتی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون خیلی محتاط بود.اینبار هم حتی سعی نکرد بهم نگاه بکنه.از کنج چشم یه نظر معمولی به صورتم انداخت و خیلی خیلی آروم گفت:

-هیشش...

اون میتونست جزوه اش رو به سمتم بگیره اما اینکارو نکرد.حرصم گرفت.
این زیادی محتاط بودنش داشت می رفت روی اعصابم واسه همین تصمیم گرفتم اذیتش کنم.
برای همین خودکارمو به عمد انداختم روی زمین و بعد خیلی آروم خم شدم و موقع برداشتنش به عمد دست رو از مچ پا تا رونش بالا کشیدم و حتی سر انگشتامو خشتکش مالیدم.
خیلی سریع واکنش نشون داد.
پاهاش رو جفت کرد و یکی دوبار سرفه کرد.
لبخند نامحسوسی زدم وخیلی آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دیگه نمیخوام بهم نشون بدی...واسم مهم نیست...

شروع کردم با بیتفاوتی پامو تکون دادم و بعدهم خودکارو لای لبهام گذاشتم و خیره شدم به استاد.
پویا بگو بخند کنان با یکی از رفیقهاش اومد داخل کلاس.
به استاد سلام داد و بعد هم چون صندلی خالی ندید اومد سمتی که ما بودیم.
صندلی کنار امیرعلی خالی بود و به گمونم میخواست همونجا بشینه.
یه نگاه به تیام و بعدهم یه نگاه به من انداخت و گفت:

-خوبی؟

از وقتی رابطمون بهم خورده بود نیت کرده بودم اصلا تحویلش نگیرم اما جواب سلام رو که باید میدادم.
برای همین جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام...خوبی !؟

هم خودش از اینکه حالش رو پرسیده بودم تعجب کرد هم خودم.
یهو این سوال رو پرسیدم اون هم واسه حرص دادن امیرعلی....
مکث کرد و جواب داد:

-ممنون...تو خوبی؟

همونطور که پام رو تکون میدادم لبخندی روی صورت نشوندم و گفتم:

-مرسی...خوبم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کاملا مشخص بود حسابی از اینکه تحویلش گرفتم به تعجب افتاده.
تااون لحظه هم اصلا به امیرعلی توجه نکردم.
حتی قایمکی هم دیدش نزدم.
پویان لبخندی زد و با اشاره به صندلی کنار امیرعلی پرسید:

-اونجا جای کسی نیست؟ میتونم بشینم!؟

و من باز با لبخند جواب دادم:

-نه جای کسی نیست میتونی بشینی ...

جزوه هاش رو توی دست جا به جا کرد و خوش خوشان درحالی که به سمت صندلی می رفت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چه خوب....

#پارت_۴۰۲

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

پویان جزوه هاش رو توی دست جا به جا کرد و خوش خوشان درحالی که به سمت صندلی می رفت گفت:

-چه خوب....چه خوبه که هیشکی قرار نیست اینجا بشینه! کلاس پره ...جا نیست منم خوش ندارم اون اول مولا بشینم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باز من این پویان رو تحویل گرفتم باز دندون طمعش تیز شد.
نشست روی صندلی و بعد رو کرد سمت امیرعلی و پرسید:

-چطوری آرمند؟

از کنج چشم امیرعلی رو نگاه کردم.سگرمه هاش توی هم بود.
خیلی جدی و عصبانی جواب داد:

-خوبم!

امیرعلی هیچوقت از پویان خوشش نمیومد.هیچوقت هم از اینکه من باهاش گرم بگیرم خوشحال نمیشد.
حالا هم حس میکردم همین احساس رو داشت آخه بدجور اخم کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

استاد پشت میزش نشست و شروع کرد توضیح دادن.
پویان واسه اینکه من رو بهتر ببینه سرش رو کج کرد و رو به نیمرخم پرسید:

-ماهدر خودکار داری؟ من یادم رفت بیارم.فکر کنم گمش کردم....

ماهور ؟!؟ عجب...همین لبخند معمولی اونقدر پرروش کرده بود آقارو که به خودش اجازه میداد با اسم کوچیک صدا بزنه وازم خودکار بخواد.
رو نبود که....آقا رسما سنگ پای قزوین تشریف داشت.
آهسته گفت:

-چرا فکر کنم داشته باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جا مدادی ترمه کاری شده ام رو از کوله پشتی بیرون آوردم.امیرعلی خیلی در تلاش بود نگاهم نکنه اما گاهی سنگینی اون از کنج چشم نگاه هاش واسم قابل ملموس بود.
بالاخره یه خودکار یافتم.
بیرونش آوردم و بعد کج شدم و دستم رو به سمت اون دراز کردم و گفتم:

-بگیر...

خودکارو با نیش باز شده تا بناگوش ازم گرفت و گفت:

-دستت طلا ، طلا خانم....

ایششش! حالا داشت هز ایم نوع حرف زدنش بهم میخورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چیزی نگفتم و خودم رو کشیدم عقب.
امیرعلی از کنج چشم نگاهی بهم انداخت.
هیچی نگفت.
گوشی موبایلشو بیرون آورد و شروع کرد پیامک نوشتن و چنددقیقه بعد هم به صورت وارونه روی کتابش گذاشتش.
موبایلم که تو جیبم ویبره خورد فهمیدم واسه خودم پیام فرستاده.
نامحسوس بیرونش آوردم و گذاشتمش لای کتابهام.
آره...احساس و فکرم اشتباه نبود.
واسه خودم پیام فرستاد.
خیلی آروم بازش کردم و متنش رو خوندم:

" من تورو میکشم ماهور..حالا دیگه واسه من خودکار رد و بدل میکنی؟"

پیام رو یکبار خوندم اما هزار بار از درون از پشیمونی زیادلب گزیدم.
دیگه حتی جرات نداشتم حتی سرم رو بالا بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعد از یه مکث کوتاه ، نفس عمیقی کشیدم و با بالا گرفتن سرم نگاهی بهش انداختم.
عصبی وار پاشو تکون میداد و دست به سینه به حرفهای استاد فکر میکرد.
اجازه دادم چنددقیقه ای بگذره و بعد براش پیام فرستادم:

" چرا ؟ مگه خودکار تعارف کردن جرم ؟"

پیام رو که ارسال کردم کمر خمیده شدم رو صاف نگه داشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم.
تا چنددقیقه ای هیچ واکنشی از خودش نشون نداد اما بعد موبایلش رو برداشت وپیام رو خوند و بلافاصله هم جوابمو داد.
دوباره و با کلی کاراگاه بازی لای کتاب رو باز کردم و پیامش رو خوندم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" تو بیخود میکنی با این پسره خوش و بش میکنی"

گند زده بودم به همچی.
فکر کنم حرکتم اشتباه بود.نباید جلوی اون ودربرابر نگاه های سنگینش به پویان اهمیت میدادم.
اینجوری همچی رو خراب کردم.
نادم و محزون براش نوشتم:

"خوش و بش نکردم...سلام کرد جواب دادم.خودکار خواست بهش دادم"

موبایلش رو یه دستی گرفت و تند تند تایپ کرد و بعد همپیام رو برام فرستاد.
خیلی زود متنش رو خوندم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" بعداز کلاس گورتو گم میکنی و میری خیابون پشتی تا بیام دنبالت ..."

با خوندن پیام آخرش پووووفی کردم و موبایلمو لای همون کتاب رها کردم.
دردسر جدید شروع شده بود.
نگاهی به نیمرخش انداختم.خیلی عبوس بود.
آخه همه ی این اخم و عصبانیت فقط به خاطر یه سلام بود!؟
هووووف....عجب غلطی کرده بودماااا

#پارت_۴۰۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صحبتهای استاد تموم شده بود و تیام همچنان خواب بود.دوباره نگاهی به امیرعلی انداختم.
معمولا وقتی کلاس تموم میشد خیلی زود بلند میشد و می رفت اینبار اما همچنان سر جاش نشسته بود و تکون هم نمیخورد.
دلیلش رو هم میدونستم.میخواست مطمئن بشه من با پویان خوش و بش نمیکنم.
منم دیگه دلم نمیخواست بهونه دستش بدم که بیشتر از این عصبانی بشه.
دست تیام رو تکون دادم و گفتم:

-تیاااام...تیاااام...پاشو...

خوابالود جواب داد:

-هاااان چیه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پاشو...پاشو کلاس تموم شده! پاشو...

اونقدر صداش زدم تا بالاخره سرش رو از روی دسته صندلی برداشت.گردنش درد گرفته بود.چپ و راستش کرد و با صدای خواب آلودی گفت:

-آااخ آااخ...آخ گردنم...تموم شد!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره پاشو تموم شد...

خم شدم و کیفم رو برداشتم.داشتم کتابهام رو توی کوله ام میذاشتم که پویان بلند شد و اومد سمتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بخاطر امیرعلی جرات نداشتم تو چشمهاش نگاه کنم.
رو به روم ایستاد و چون حواسم بهش نبود گفت:

-ماهور...

اوه اوه! شانس منو باش. جلوی امیرعلی که همین حالاش هم کارد میزدن خونش در نمیومد منو بااسم کوچیک صدا میزد.
میتونم الان تصور کنم چقدر از دستم کفری و عصبانیه.سرم رو بالا گرفتم و خیلی جدی گفتم:

-بله !؟

خودکاری که بهش داده بودم رو به سمتم گرفت.یه لبخند عریض زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بفرما عزیزم! مرسی ...

واااای! عزیزم !عزیزم گفتنش رو کجای دلم میذاشتم.از کنج چشم نگاهی به امیرعلی انداختم.
هی پشت خودکارش رو مرتب میزد رو جزوش و پاش رو عصبی وار تکون میداد.
خودکار رو از پویان گرفتم و گفتم:

-خواهش میکنم...

چشمکی زد و بعد راهش رو کج کرد و از اتاق بیرون رفت.تیام بلند شده بود و داشت وسایلش رو جمع میکرد.نگاهم رو از اون گرفتم و سرم رو به سمتم امیرعلی برگردوندم.
آهسته گفت:

-جای که گفتم منتظرتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دهن باز کردن و گفتم:

-من نمیت....

نذاشت حرف بزنم و حین رد شدن از کنارم گفت:

-حرف اضافی نشنوم!

ای باباااا...چه خر تو خری شد.آخه بگو ماهور تو که همچین شانس مزخرفی داری واسه چی میخوای ناز بیای !؟
از کنارم رد شد و رفت
کلافه پامو زمین کوبیدم و غرغر کنان باخودم لب زدم :

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"اههههه..گند بزنن این شانسو"

تیام بلند شد.کوله پشتیشو انداخت روی دوشش و بعد خمیازه ای کشید و کش و قوسی با بدنش داد و گفت:

-بریم یه چیزی بخوریم!؟ دلم یه نسکافه میخواد....یه نسکافه و یه کیک....اه! اصلا حال و حوصله ی کلاس بعدی رو ندارم...

باهمدیگه از کلاث رفتیم بیرون.مونده بودم آخه چطوری باید تیام رو بپیچونم و از دانشگاه برم بیرون ؟!
راه افتادیم سمت بوفه.
رفت و یه عالمه هله هوله و نسکافه و کیک و بیسکویت سفارش داد و اومد.
نشستیم رو چمنها....
دو لپی مشغول خوردن شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولی همچین خوابهایی چقدر حال میده ها...آخ چقدر گشنمه....کلاس بعدی یا استاد تقویه؟

آهسته جواب دادم:

-آره

کنج لبشو یه وری کرد و گفت:

-اه اه اه...اصلا ازش خوشم نمیاد...

من من کنان گفتم:

-من نمیام....

سرش رو بالا گرفت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-کجارو نمیای!؟

-کلاس بعدی رو...میخوام برم جایی...

بلند شدم.نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد کیفمو روی دوشم انداختم.
موبایلم دام تو جیبم ویبره میخورد و مطمئن بودم امیرعلیه...
تیام ماعجب از این رفتن یهویی و بی مقدمه ام پرسید:

-عه! کجا میخوای بری...؟

جواب مشخصی نداشتم که بهش بدم واسه همین صرفا واسه اینکه بپیچونم و این جواب رو حواله کنم به زمان دیگه ای گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حالا بعدا بهت میگم...اگه تونستی یه جوری واسم حاضری بزن بعدا چوب خطم پر نشه...

از کنارش رد شدم و همزمام موبایلمو از تو جسب مانتوم درآوردم.
متعجب دستشو دراز کرد و گفت:

-عه عه عه...عجب مارمولکیه! کجا میری آخخخخه....

جوابی ندادم و فقط با عجله به سمت درب دانشگاه پا تند کردم.

#پارت_۴۰۴

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جوابی ندادم و فقط با عجله به سمت درب دانشگاه پا تند کردم که هرچه زودتر از اونجا بزنم بیرون.
تلفنم هنوز ویبره میخورد حالا که دیگه به اندازه ی کافی از تیام دور بودم تماس رو جواب دادم. گوشی رو کنار گوشم گرفتم و گفتم:

"الو...."

صدای دادش تنمو لرزوند:

" الو و زهر مار کدوم گوری هستی ؟"

شوکه از داد بلندش جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"خب دانشگاه بودم"

ولوم صداش رو برد بالاتر و نعره زنان گفت:

"مگه نگفتم بلافاصله بعداز کلاس تو این ماشین لعنتی منتظرت می مونم هاااان ؟؟؟ گفتپ یا نگفتم"

وقتی یه نفر سرم داد میکشید چه حق با اون باشه چه حق باخودم بازم می ترسیدم.اینبار هم با واهمه اما تته پته کنان گفتم:

"خ...خب...خب باید یه جوری تیامو میپیچوندم یا نه؟"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی عصبانی، جوری که صداش دچار خش و زمختی شده بود گفت:

"هر جهنمی که هستی زودتر خودتو برسون پیش من"

کلمات رو اونقدر با صدای بلند به زبون میاورد که حس کردم پرده ی گوشم داره پاره میشه.
از ترس جرات نداشتم زبون باز بکنم.
اجازه دادم حسابی خودشو خالی بکنه و بعد تند تند گفتم:

"دارم میام ...بخدا...دارم میام"

با همون صدایی که ولومش خیلی خیلی بالا بود گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" وای به حالت ماهور اگه تا پنج دقیقه ی دیگه اینجا نباشی...وای به حالت"

آهسته و مطیعانه گفتم:

"چشم..."

خط و نشون که کشید تماس رو قطع کرد.
نفس عمیقی کشیدم و با گذاشتن موبایلم توی جیب مانتوم، از همونجایی که بودم تا محل قرارمون جایی که تو ماشین منتظرم بود، دویدم.
نفسم دیگه بالا نمیومد.
پیچیدم تو کوچه.
چشمم به ماشینش افتاد سرعتم رو بیشتر کردم.
قلبم تالاپ تلوپ به قفسه ی سینه ام کوبیده میشد.
میدونستم چقدر عصبانیه.
اما این عصبانیت اصلا برام قابل تصور و حدس نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من فقط میخواستم لجش رو دربیارم همین...اما حالا همچی برعکس شده بود!

حتی اون مسیر از سر کوچه تا ماشین رو هم دویدم که زودتر برسم و بهونه دستش ندم.
نزدیک که شدم در ماشین رو باز کردم و با تشر روی صندلی نشستم و گفتم:

-سلام...

قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین پیشد و نفسم بخاطر مسیری که دویده بودم بیشتر به هن هن کردن شباهت داشت.
اول با طمانینه نگاهم کرد بعد کف دستش رو کوبوند رو فرمون و گفت:

-من قبلا یه تو چی گفته بودم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی زیاد عصبانی بود.خیلی خیلی زیاد و باید اعتراف بکنم که حسابی ازش ترسیده بودم با واهمه نگاهش کردم و گفتم:

-چی !؟

کفری و خشمگین با صورتی برافروخته پرسید:

-مگه من نگفته بودم دیگه دلم نیمخواد به اون پسره رو بدی حالا نشستی واسه من خودکار تعارف میکنی؟ که صدات بزنه عزیزم؟؟
که بهت بگه مااااهور ؟اصلا اون چرا باید اینقدر راحت با تو حرف بزنه؟ چرااااا

سرم رو پایین انداختم و با قورت دادن آب دهنم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببخشید...

ببخشید من آرومش نکرد.یه بار دیگه دست مشت شده اش رو محکم زد رو فرمون و گفت:

-ببخشید تو به درد من نمیخوره...خدا میدونه تو تبود من چقدر به این رو دادی...

انگشتام رو توی هم قفل کردم و سرم رو بیشتر خم کردم اما وقتی اون حرف رو زد فورا سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-بخدا اصلا اینطور نیست...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کلا انگار کنترل اعصابش از دستش دررفته بود چون باز هم با صدای بلند داد کشید:

-پس چطوریه؟ جلوی خودم بهش چراغ سبز نشون میدی بعد اینجا گردن کج میکنی و میگی اصلا اینطور نیست ؟ پس چطوریه!

محزون و آروم با قیافه ای مظلومانه گفتم:

-خب خودکار میخواست منم بهش دادم ...فقط همین!

داد زد:

-دیگه حق نداری باهاش گرم بگیری...حالیته!؟دیگه حق نداری....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیچی نگفتم و فقط سرم رو پایین انداختم....

#پارت_۴۰۵

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

هیچی نگفتم و فقط سرم رو پایین انداختم.
نه جرات داشتم سرم رو بالا بگیرم و نه حتی دلم میخواست اینکارو بکنم و بهش نگاه کنم اونم بخاطر رفتار نامناسبش و داد و هوار هاش.

تمام طول مسیر نه اون چیزی گفت و نه من تا اینکه یه پیامک برام اومد.از طرف تیام بود. بازش کردم و خوندمش:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"کجا ول کردی رفتی من بدم میاد تنهایی برم کلاس؟"

امیرعلی یه محض اینکه فهمید برام پیامک اومده با دل ناگرونی ای که انگار حاصل از دست دادنم بود و البته لحنی خصمانه پرسید:

-کی بود هاان؟ پویان آره؟

متحیر جواب دادم:

-نه...

با لحن تندی گفت:

- رد کن بیا گوشیتو....زودباش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرم رو بالا گرفتم و متعجب بهش نگاه کردم.اصلا فکر نمیکردم گفت و گوی ساده ی من با پویان اون رو تا به این حد بدبین کرده باشه.
با کمی مکث گفتم:

-پویاااان ؟ پویان نیست امیرعلی...چرا اینقدر بدبین شدی...بخدا تیامه...

دستشو به سمتم دراز کرد و با تکون دادن انگشتهاش گفت:

-ردش کن بیاد...زودباش

به ناچار گوشی موبایلم رو به سمتش گرفتم.با حرص از انگشتهام بیرون کشید و پیام رو خوند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تا مطمئن نشد اونی که پیام فرستاده تیامه نه پویان بیخیال نشد .
موبایلمو پرت کرد سمتم و به رانندگیش ادامه داد.
وقتی رسیدیم نزدیک خونه ماشین رو برد توی پارکینگ.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد.نگاهی به نیمرخش انداختم.
همچنان اخمو و عبوس بود.کمربندش رو باز کرد و با لحن غیر صمیمانه ای گفت:

-پیاده شو...یالا....

دوست نداشتم اینجوری باهام بداخلاقی بکنه.من اون امیرعلی ای رو دوست داشتم که باهمه بداخلاق بود جز باخودم.
مغرور بود اما با من مهربون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حالا یه امیرعلی متفاوت کنار خودم می دیدم. یه آدم که شکاک شده.بدبین شده...بداخلاق شده و دیگه مهربون هم نیست!
پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم.
رفت سمت آسانسور...از پشت سر صداش زدم و گفتم:

-امیرعلی ....

جوابی بهم نداد.کنار آسانسور ایستاد و دکمه رو زد تا باز بشه.
دویدم سمتش.دستشو گرفتم و گفتم:

-یه خودکار دادن اینقدر دلخوری داره؟ خب من که معذرت خواستم....

جوابی بهم نداد فقط دستم رو از خودش جدا کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر دلخور شده بود که باهام قهر کرد.یعنی اینطور به نظر می رسید که قهر کرده آخه اصلا باهام صحبت نمیکرد.
محزون نگاهش کردم تا وقتی که درهای آسانسور باز شدن و رفت داخل.
کنارش ایستادم و بهش خیره شدم.
سعی کرد نسبت بهم بیتفاوت بمونه.
همینکه درها بسته شدن اومدم و رو به روش ایستادم.دستهامو دور تنش حلقه کردم و با خم کردن سرم به عقب برای راحت نگاه کردن به صورتش گفتم:

-امیرعلی....ببخشید...بگم و قول بدم دیگه تکرار نمیشه آشتی میکنی!؟

سگرمه هاش رو زد توی هم. عبوس تر شده بود.خیلی بیشتر از قبل.
چیزی نگفت و همین نگفتن منو بیشتر دلخور میکرد.
دلم میخواست باهام گپ بزنه.یه چیزی بگه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه حرفی بزنه...

دستهاش رو تکون دادم و گفتم:

-امیرعلی.. .قهر نکن خب؟ من طاقت قهر کردنهاتو ندارم.خواهش میکنم....امیررررررر...

یالاخره لبهاش رو باز کرد وباهمون نگاه اخمالود گفت:

-بهت گفته بودم خوش ندارم دیگه با اون پسره حتی حرف بزنی...

عاجزانه تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

-حرف نزدم امیرعلی....خودکار خواست بهش دادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بی هوا گفت:

-بیخود کردی بهش خودکار دادی...

غمگین گفتم:

-خب ببخشید....

با حالتی عصبی گفت:

-ببخشید تو بدرد من نمیخوره...وقتی یاهاش گرم میگیری یعنی داری امیدوارش میکنی یه خودت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یعنی داری بهش میفهمونی اگه دوباره بیاد سراغت بهش جواب میدی...

خیلی سریع و محکم گفتم:

-نههههه

با تحکم گفت:

-چراااا دقیقا همینه....

اینو گفت و هلم داد کنار.
تصور اینهمه دلخوری رو از طرف اون نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنارم زد و وقتی درهای آسانسور باز شدن از کنارم رد شد و رفت بیرون...

#پارت_۴۰۶

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

تصور اینهمه دلخوری رو از طرف اون نداشتم.
کنارم زد و وقتی درهای آسانسور باز شدن از کنارم رد شد و رفت بیرون.
با استیصال چرخیدم سمتش و نگاهش کردم.
هووووف!
عجب غلطی کردماااا....
بمیری الهی ماهور.تو فکر کردی از اینکارا انجام بدی عشق و علاقه ی اون فوران میکنه !؟
ما که شانس نداریم....
پشت سرش به سمت در رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رفته بود داخل و در رو هم برای من باز نگه داشته بود.فکر کنم وقتی داخل باهم تنها شدیم قراره خیلی مفصل با من بحث بکنه.
درو کنار زدم و رفتم داخل و همزمان آهسته باخودم نجوا کردم:

"خدا به دادم برسه"

کفشهام رو از پا درآوردم و جلوتر رفتم.
رفته بود توی آشپزخونه .
در یخچال رو باز کرد و یه بطری آب بیرون آورد و مشغول خوردن شد.
کیفمو گذاشتم یه گوشه تکیه ام رو به دیوار دادم و یه گوشه ایستادم.
از آشپزخونه اومد بیرون و قدم زنان اومد سمتم.
این صورت بی نهایت جدی نقاب مورد علاقه ی من از امیرعلی نبود.
من اون روی خوبشو دوست داشتم.
اون روی مهربون و پر عاطفه اش رو ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یک قدمیم ایستاد و دست به کمر زل زد تو چشمهام و گفت:

-خوب گوش کن ببین چیمیگم چون فقط یه بار میگم....فقط یکبار دیگه.فقط یکیار دیگه ببینم بشنوم یا حس کنم یا بو ببرم که با این پسره خوش و بش داشتی دیگه نه من ونه تو...

سرمو کج کردم و با دلخوری گفتم:

-تو به من اعتماد نداری....

چشماش رو باریک کرد و ابروهاش رو بهم نزدیک و بعد هم با خم کردن سرش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نشستی با دوست پسر سابقت جلو خودم...جلو چشمهای خودم گل میگی گل میشنوی...بهت میگه عزیزم... با اسم کوچیک صدات میزنه بعد صاف تو روم نگاه میکنی و میگی بهت اعتماد ندارم ؟؟؟خب معلومه که ندارم..من پیشت بودم و اونجوری باهاش گرم گرفته بودی اگه نبودم چی؟
لابد دوباره شماره رد و بدل میکنین!

سرمو برگردوندم سمتش و گله مند و شاکی گفتم:

-خیلی بدی امیرعلی...خیلی!

سرش رو تکون داد.نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و بعد دستهاش رو از دو طرف کمرش برداشت و ازم رو برگردوند.
با حالتی بغض الود نگاهش کردم و بعد از کنارش رد شدم و دویدم سمت اتاق خواب...
در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رو به پنجره مشستم روی تخت.
سرمو خم کردم و با انگشتهام ور رفتم.
پس چه جوریاس که این دخترا واسه دوست پسراشون این مدلی غمزه میان و اونا میترسن و بهتر میشن!؟
پس چرا من اینکارو کردم و امیرعلی بدتر و افتضاحتر شد؟
شانس منه دیگه....

ربع ساعتی همونجا نشسته بودم تا اینکه حس کردم صدای باز و بسته شدن در به گوشم رسید.
بوی ادکلنش زودتر از خودش به سمتم اومد.چقدر دیر اومد سراغم....
البته.باید اعتراف کنم اصلا امیدی به اومدنش نداشتم .
صدای قدمهاش رو میشنیدم.
اومد سمتم و کنارم نشست.
سرم خم بود و فکر کرد دارم گریه میکنم چون اینو به زبون آورد و پرسید:

-داری گریه میکنی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با همون سر خمیده جواب دادم:

-نه....

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-خوبه...

از کنج چشم با دلخوری نگاهش کردم.
پسره ی دیوث....امروز رو واسه من و خودش از زهر مار بدتر کرد....

#پارت_۴۰۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

پسره ی دیوث....امروز رو واسه من و خودش از زهر مار بدتر کرد.
پرسشی و دلخورانه نگاهش کردم و گفتم:

-خوبه ؟؟

سرش رو تکون داد و جواب داد:

-آره...

اخم کردم تا نشون بدم جوابش اصلا به دلمم ننشست و بعدهم پرسش تک کلمه ایم رو یه زبون آوردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرااا !؟

خیلی ریلکس جواب داد:

- چون از دخترایی که واسه هر موضوع بیخودی الکی اشک می ریزن خوشم نمیاد...

کنج لبمو به لبخندی دادم بالا....حالا دیگه همچی شده بود الکی.
پس همون بهتر بود اصلا از من خوشش نیاد چون من اتفاقا بعضی وقتها اشکم شدیدا لب مشکمه.
دوباره سرمو پایین انداختم و سکوت کردم.
همینطور داشتم با انگشتام ور می رفتم که بیشتر بهم نزدیک شد و فاصله اش رو باهام کم و کمتر کرد.
نفس عمیقی کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ناراحت نباش....

بهش نگاه نکردم اما گفتم:

-هستم....

با تاکید و شمرده شمرده گفت:

-من میخوام که نباشی پس نباش...

تف تو روحت پویان که بود و نبودت واسه من دردسر و بدبختیه.یه بار هم که خواستم تبدیلت کنم به یه فرصت برام از صدتا تهدید بدتر شدی....
دستش که پشت کمرم نشست شونه هام جمع شدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنار گوشم نفس کشید و آهسته گفت:

-نمیخواستم سرت داد بکشم..

غمگین جواب دادم:

-ولی اینکارو کردی...

لامصب اونقدر جذاب بود که اصلا نمیشد ازش عصبانی شد اما الان اصلا دلم نمیخواست با یه نگاه به صورتش به این سرعت ببخشمش واسه همین توجهی نشون ندادم تا اینکه گفت:

-اگه عصبانی شدم بخاطر این بود که اصلا از اون پسره خوشم نمیاد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با قیافه ای طلبکار و حق به جانب گفتم:

-من اگه میخواستم دوباره به اون چراغ قرمز نشون بدم تو مدتی که باهم نبودیم اینکارو میکردم...

دوباره بحث قبلی رو باز کرد و گفت:

-وقتی بهش رو میدی یعنی رسما داری دستشو میگیری و میکشونیش سمت باغ سبز!

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-اون دوست پسر سابق من بود...اصلا هم احتمالا نزدیک شدنمون باهم نیست....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با شک و ظن و بدبینی گفت:

-رفتار امروزت که خلاف اینو نشون میداد....

واااای! دیگه خسته شده بودم از بس براش توضیح دادم داره اشتباه فکر میکنه.
کلافه نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-آره اره اصلا میخوام دوباره باهاش دوست بشم...میخوام دوتا دوست پسر داشته باشم.

خودمم نمیدونم چرا همچین حرفی زدم.فقط میدونم بلافاصله بعدش از زدن این حرف پشیمون شدم اما دیگه دیر شده بود چون امیرعلی رو با همون حرفها آنچنان خشمگین کرده بودم که حس کردم داره از گوشها و بینیش دود ناشی از عصبانیت میزنه بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

داد زد:

-تو غلط میکنی ....

همزمان با گفتن این حرف دستشو برد بالا که بزنه توی صورتم.تو خودم مچاله شدم و دستهامو سپر سرو صورتم کردم.

ضربان قلبم از ترس بیشتر از حالت نرمال و عادی شده بود.
منتظر بودم دستش روی صورتم فرود بیاد اما خوشبختانه اینطور نشد. ید کردم....بد گفتم....
کاش اون حرفهارو نمیزدم.کاش کنترل زبونمو از دست نمیدادم.
دستهام رو به آرومی از روی صورتم پایین آوردم.
با تاسف سرش رو برام تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باشه...مشکلی نیست...اگه دلت هنوز پیش اونه من مانعت نمیشم...دوستیتو دوباره باهاش شروع کن...

اینو گفت و با بلند شدن از روی تخت از اتاق بیرون رفت....

#پارت_۴۰۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت .رو تخت چرخیدم و با حرص صداش زدم:

-امیرعلی...امیرعلی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیچ جوابی بهم نداد و فقط درو باعصبانیت بهم کوبید.
نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و غرولند کنان زاخودم زمزمه کردم:

" گند بزنن منووو...آخه بگو مرض داشتی اونو گرم تحویل بگیری؟"

نمیدونم چرا هی کنترل اوضاع از دست من خارج میشد و گند میزدم.
میومدم باهاش صلح کنم خاتمه بدم به این بگو مگو های بیخودی اما باز تهش اوضاع ختم میشد به همین قهر های بیخودی...
به همین دلخوری ها، عصبانیتها و بگو مگوهایی که ختم میشدن به قهر!
نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون.
من از قهر خسته بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر توی اون مدت طولانی حسرت داشتنش رو داشتم که حالا دیگه دلم نیمخواست حتی یک ثانیه هم باهم قهر باشیم.
تصمیم رو گرفتم.
گور بابای اینکه حق با کدوممونه.
گور بابای غرور...
من فقط امیرعلی رو میخواستم و بس !
قدم زنان به سمتش رفتم.
نشسته بود روی کاناپه و با سر خمیده چشم دوخته بود به صفحه موبایلش و گاهی هم انگشتهاش رو تکون میداد که مشخص بود درحال تایپ کردنه....
بهش نزدیک شدم و رو به روش ایستادم.
حتی سنگینی نگاه هام هم باعث نشد سرش رو بالا بگیره برای همین و چون ایستادنم اونجا داشت زیادی کش پیدا میکرد خودم سکوت رو شکستم و پرسیدم؛

-قهری امیر ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جوابی بهم نداد.باز هم خودش رو سرگرم موبایلش نشون داد.
کنج لبهامو رو به پایین خم کردم و دوباره اسمشو زمزمه کردم:

-امیر علی....

آهسته لب زد:

-کوفت...

بی توجه به این نامهربونیش ،یکی دو قدم دیگه جلو رفتم و بی مقدمه گفتم:

-من از پویان اصلا خوشم نمیاد....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنج لبش به زهرخندی بالا رفت.
سعی کردم این تو روحیه ام تاثیری نزاره که بتونم حرفهام رو بزنم واسه همین در ادامه گفتم:

- من فقط یه نفرو دوست دارم اونم تویی....

پوزخندی زد و زمزمه کنان گفت:

-آره کاملا مشخصه!

قدم زنام به سمتش رفتم.میدونستم و میتونستم تصور کنم چقدر از دستم کفری و عصبانیه ولی منم نمیتونستم با لجبازی و کج کردن سرم و زدن پوزخند این قهر رو کشش بدم.
نزدیکش که شدم نشستم روی پاهاش و دستهامو دور بدنش حلقه کردم.بازم سعی کرد محل نزاره....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آهسته گفتم:

-امیر علی....

با سگرمه های توی هم جواب داد:

-چیه ؟!

دستمو زیر چونه اش گذاشتم و سر خمیده اش رو به آرومی بالا آوردم.
میخواستم وقتی باهاش حرف میزنم به چشمهام نگاه بکنه نه به موبایلش...
وقتی اینکارو کردم گفتم:

-میشه ازم دلخور نباشی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با همون صورت عصبانی و لحن تند و ناملایم جواب داد:

-تو چی؟میشه رو مخ من راه نری؟میشه دیگه با اون پسره عوضی گرم نگیری...

بااینکه بارها بهش توضیح دادم من با اون گرم نگرفتم اما انگار حاضر نبود همچین چیزی رو قبول بکنه و بپذیره.
پس بهتر بود اصلا همون جوابی رو بهش بدم که دلخواهشه....

-باشه...چشم...هرچی تو بگی!

با عصبانیت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ته این هرچی تو بگی های تو همون کارای خودته که هیچ ربطی به قول و قرارهات نداره...

دوباره واسه آروم کردنش گفتم:

-آره تو درست میگی ...ولی دیگه تکرار نمیکنم... دیگه باهاش حرف نمیزنم.خب ....پس آشتی؟

دستهام رو دو طرف صورتش قرار دادم.
دو طرف لپهای گرمش.
مرددبه چشمهام خیره شد...

#پارت_۴۰۹

عشق و مکافات ❤️🖤❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستهام رو دو طرف صورتش قرار دادم.
دو طرف لپهای گرمش.
مرددبه چشمهام خیره شد.
انگار هنوز هم ازم عصبانی بود.
لبخند زدم تا شاید این لبخند اونو به خودش بیاره و همزمان به شوخی گفتم:

-قهر نکن عشق من...قهر تو آتی...

حرفمو برید و گفت:

-لوس نکن خودتو!

تو گلو خندیدم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واسه تو خودمو لوس ن نم واسه کی بکنم !؟
امیرعلی...بیخیال...بیا آشتی بکنیم...خب!؟

نفسش رو باحرص بیرون فرستاد.یکم تعلل کرد ولی بالاخره گفت:

-ماهور...

کمرم رو صاف و شق مگه داشتم و جواب دادم:

-جووون دلم عزیزم!

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و تهدید کنان و البته با تاکید گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من باز هم ببینم بااین پسره گرم گرفتی دیگه محاله اسمتو به زبون بیارم...فهمیدی؟
اصلا هم شوخی نمیکنم...خیلی جدی دارم بهت میگم.
یرای بار اول و آخر ....

سرم رو تکون دادم و مطیعانه گفتم:

-چشم...هرچی تو بگی امیرعلی!

باهمون صورت اخمو و عبوس ادامه داد:

-اصلاااا هم دلم نیمخواد و دوست ندارم سر کلاس نزدیک به اون بنشینی.ردیف اول نشست تو ردیف آخر میشینی...
ردیف آخر نشست تو ردیف اول میشینی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

و بازهم مطیعانه همون جوابی رو بهش دادم که اون میخواست:

- بازهم چشم....

عصبی شد و گفت:

-اینقدر هم واسه من چشم چشم راه نینداز عمل کن بهش

چشمامو بازو بسته کردم و گفتم:

-چشممم

چشم غره که رفت دستپاچه شدم و به تته پته افتادم.
ای باباااا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از بس هولم کرده بود نمیدونستم دارم چیمیگم واسه همین گفتم:

-عه خوب هولم کردی...باشه باشه...هرچی تو بگی همون رو انجام میدم!

سرش رو با رضایت تکون داد.
انگار تاحدودی راضی شده بود دیگه ازم عصبانی نشه.پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش و گفتم:

-بیا باهم آشتی کنیم من از قهر خسته ام...

دوباره دستهامو دو طرف صورتش قرار دادم.پلکهامو روی هم گذاشتم و لبهامو به سمت لبهاش پیش بردم.
خیلی آروم بوسیدمش.
همراهیم نکرد.
خودمو کشیدم جلو و بیشتر بهش چسبیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبهامو از روی لبهاش برداشتم و باخم کردن سرم اینبار سرمو توی گردنش فرو بردم.

تکون نخورد اما احساس میکردم بدنش داغتر شده.

خودم سرش رو کج کردم و زبونمو روی نبض گردنش کشیدم.

چشمهاش تنگ شدن تا نشون بده تحریک شده.
دستهامو از روی صورت تا روی سینه اش پایین آوردم.
لباس تنش رو دادم بالا و دستهامو روی سینه اش کشیدم.
گوشش رو ملچ ملوچ کنان میک زدم و خمار گفتم:

-فقط تورو میخواااااام....فقط تووووو....

نفسش عمیق و کشدار شد.آب دهنش رو قورت داد و دستهاش رو زیر باسنم گذاشت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-فقط من...؟!

باسنمو روی پاهاش بالا و پایین کردم و نفس زنان درحالی که با دستهام بدنش رو فتح میکردم و با زبونم تنش رو لیس میزدم جواب دادم:

-آره...فقط تو....

گفتن همین چند کلمه کافی بود نا اینبار دستهای اون قاب صورتم بشن...
سرم رو ثابت نگه داشت و لبهاشو گذاشت روی لبهام و عطش وار مشغول بوسیدنم شد...

#پارت_۴۱۰

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

* امیر علی *

جوابهایی که بهم میداد احساسم رو در مورد اون چنان هیجان زده کرد که دیگه نتونستم رو به روی خودم ببینمش بدون اینکه وحشیانه از لبهاش کام بگیرم؟
دستهای من قاب صورتش خوشگلش شدن.
قاب لپهای پر و سرخ و سفیدش...
تمایل شدیدی داشتم اونقدر اون لبهارو میک بزنم که بعد از تموم شدن بوسه به اندازه ی تمام روزها یا ساعتهایی که قرار نیست ببینمش سیر بمونم از لبهتی خوشمزه اش!
سرش رو ثابت نگه داشتم و زبونمو از چونه اش تا روی لبهاش بالا کشیدم.
پلکهاش لغریدن و تکون خوردن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی این شکلی میشد بیشتر دلم میخواست قورتش بدم و یه لقمه ی چپش بکنم.
دیگه صبوری به خرج ندادم.
لبهامو گذاشتم روی لبهاش و عطش وار مشغول بوسیدنش شدم.
لبهاش...لبهای گوشتینش طعم عسل میدادن و من هرگز همچین طعمی رو جز با اون نچشیده بودم.
دستهاش از زیر پیرهن تنم رد شدن و رسیدن به سینه ام.
دستهاش سرد بودن...سرد ولی نرم و لطیف!

گاهی لب پایینش رو میخوردم و گاهی لب بالاییش.
زبونشو توی دهنم فرستاد واینجوری ازم خواست بخورمش...
با ولع زبونشو هورت کشیدم و میک زدم.
از اون لبها دل نکندم تا وقتی که دیگه نفسم یاریی نکرد.
دستمو پشت گردنش گذاشتم و سرش رو کج کردم.
پلکهاش روی هم افتادن و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آاااه...امیرعلی...

اسمم رو وقتی صدا میزد دوست داشتم.وقتی در اوج شهوت و با تن صدای آروم، گوش نواز و لرزان میگفت امیرعلی من کشته مردش میشدم و رسما تحریک...
زبونمو به نرمی روی گردنش کشیدم تا رسیدم به گوشش.
لاله و نرمی گوشش رو که بین لبهاش گرفتم و بیشتر درگیر شهوت و تحریک شد.

پلکهاش رو نتونست باز بکنه اما در عوض سر انگشتاشو روی سینه ام کشید و گوشهام یکبار دیگه از صدای آه هاش پر شد.
غضروف گوشش رو رها کردم و همه جای گردنش رو لیس زدم و همزمان دستهامو سمت سینه هاش بردم.

سوتین نپوشیده بود.
آهسته پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سوتینت کو!؟

نفس زنان جواب داد:

-فکر کن بخاطر تو درآوردم

لبخند رضایت بخشی زدم و دوباره فشارشون دادم .چون تو حصار سوتین نبودن به راحتی و حتی از زیر لباس تنش توی مشتم جمع میشدن.
نوکشون کم کم برجسته شدن.بین انگشتام فشارشون دادم تا بیشتر تحریک بشن...
دستشو از زیر تیشرتم بیرون آورد و برد سمت شلوارم.
دستهاش بخاطر تحریک شدن زیاد جون رو انرژی نداشت برای همین به جای باز کردن کمربند و پایین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کشیدن زیپ شلوارم فقط شروع به مالیدنش از روی شلوار کرد.
دو طرف پیرهنش رو گرفتم و کشیدم بالا...
درست تا زیر گردنش....
سینه های وسوسه انگیزش که اینبار تو حصار سوتین نبودن آویزون شدن....
سرمو خم کردم و زبونش زدم.
کنار گوشم گفت:

-امیر علی...

-جونم

خمار و با شهوت گفت:

-منو بک*ن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این اولینباری بود اینقدر با صراحت همچین از کلماتی استفاده میکرد و ازم میخواست باهاش سک* س داشته باشم.
دستهامو قاب صورتش کردم و سرش رو از صورتم فاصله دادم.
چشمهام روی صورتش خوشگلش به گردش دراومد.
چشمهای درشت مشکی رنگش.
چتری های سیاهش...دماغ کوچیک و لبهای گوشتین خوش فرمش...لپهای سفید و گونه های صورتیش....
یه ترکیب ساده که اونو شبیه یه دختر بچه نشون میداد.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-چیکار کنم؟

دستهاش رو روی دستهام که دو طرف صورتش بودن گذاشت وبا جلو آوردن سرش، پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و دوباره تکرار کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-منو بکن ..خشن...همونجور که دوست داری

منی که هرچقدر در تلاش بودم اما نمیتونستم به ارگاسم رسقدن رو تجربه کنم یا حتی تحریک بشم حالا صدای این دختر...
نگاه این دختر
اه کشیدنهای دختر...
اندام این دختر و تمام حرکاتش منو اون چنان تحریک میکرد که گاهی دلم میخواست تمام روز باهاش سکس بکنم و حتی با تصورش هم میتونستم ارضا شدن رو تجربه کنم !
آهسته پرسیدم:

-چون من خشن دوست دارم!؟

دستهاشو برد سمت کمربندم و همزمان جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه چون خودم دوست دارم..

خیلی هول و دستپاچه باز کرد و شروع کرد از روی شلوار مالیدنش و همزمان گفت:

-زودباش امیرعلی...من رابطه میخوام....کامل...از جلو....

نفسهام به شماره افتاده بودن.این چیزی بود که خودمم دوست داشتم انجامش بدم اما نه حالا...

#پارت_۴۱۱

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفسهام به شماره افتاده بودن.این چیزی بود که خودمم دوست داشتم انجامش بدم اما نه حالا.
نمیخواستم به خاطر لذت بردن خودم اون بیفته توی دردسر...
دستهامو بردم زیر باسنش.دوطرفش رو چنگ زدم و گفتم:

-حشری شدی آره...؟

لبخند زد.از اون لبخندهایی که منو نسبت به خودش داغتر میکرد.سرش رو جنبوند و جواب داد:

-اهووووم...خیلی...تو چی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با لبخند جواب دادم:

-اگه تو صد درصد حشری صدی من 180 درصد...

لبش رو زبر دندون فشرد و گفت:

-پس زودباش...زودباش امیر...زودباش منو وحشی بکن...

انگشتشو لای لبهاش مکید.تمام حرکاتش تحریک کننده بودن.
دستشو گرفتم و انگشتشو از لای لبهاش بیرون آوردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خیلی دوست دارم تا دسته بکنمش تو اون هلوی داغت ولی نمیشه

اخم کرد و گفت:

-خودم میخواااام....

همون انگشت خیسشو بوسیدم و گفتم:

-خانوادت بفهمن شرایط واست خیلی خیلی سخت میشه....

باسنشو روی پاهام پیچ و تاب داد و گفت:

-نمیفهمن...قرار نیست که بیان چکم بکنن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمکی زدم و گفتم:

-بمونه واسه وقتی که رسما زنم شدی...

خندید ولی خیلی زود رفت تو حس. دست برد توی شلوارم.عین یه بچه کوچولوی شر و بلا بود.
عض*و بزرگ شده ام رو از توی لباس زیرم بیرون آورد و با جلو کشبدن بدنش خودشو روش بالا و پایین کرد و گفت:

-شق شده...اووووف...جووون میده واسه اینکه تا دسته بره توش!

حرارت بدنم با این حرفهاش بیشتر و بیشتر شد.
دوباره دستهامو روی سینه هاش گذاشتم و فشار دادم که با مالش بدنش به بدنم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-زودباش امیر...پاشو منو بکن...پاشو جرم بده...

دستهاشو دور گردنم حلقه کرد.باحرفهاش حال خرابمو خرابتر کرد.
دستهامو زیر باسنش گذاشتم و تو هوا بلندش کردم و دوباره بردمش سمت اتاق خواب....
پرتش کردم روی تخت و شلوارمو کشیدم پایین و بی درنگ خیمه زدم روی تنش.

به محض اینوه روی تنش دراز کشیدم،دستمو بردم وسط پاش و بدن داغشو که میتونستم حرارت زیادی که ازش بیرون میومد رو احساس بکنم فشار دادم.
لباس زیرش خیس خیس بود.
این دختر داشت دیوونه ام میکرد.
این دختر داغ و هاااات....
دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیر علی...

تفس زنون گفتم:

-جووونم !؟

آب دهشنو قورت دادم.با یکی از دستهاش چتری های چسبیده به پیشونیشو از روی چشمهاش کنار زد و پرسید:

-دوستم داری ؟

نمیدونم چرا وسط همیچن کاری اون هم وقتی من داشتم از ش*ق درد رنج میبردم و تمایل زیادی داشتم تا خودمو با بدنش آروم کنم سوال می پرسید اما جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خیلی زیاد...

فکر کردم سوالش فقط قراره همین یکی باشه اما اون باز گفت:

-بگو آخرش بین من و نیوشا قراره با کدوممون تا آخر عمرت باشی!؟

نیوشا رو فکر میکردم دوست دارم .
نه اینکه دوستش نداشته باشم نه...
اما گاهی تو مسیر رسیدن به بعضیا اونقدر خسته میشیم که دلمون ازشون زده میشه.
خسته میشیم از جون کندن تو اون مسیر.از به آب و آتیش زدن خودمون....
من جنگیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جنگیدم که اونی باشم که اون میخواد و باهمه چیزش هم ساختم.
از دانشگاه گرفته تا سالهای دوری....
حتی سالها تحت نظر پزشک بودم که بتونم حتی تو مسائل جنسی هم آدم دلخواه اون باشم اما تهش جوابم رو جور دیگه ای گرفتم و بازتاب خوب بودنمو با بد نشون دادن خودش تقدیم کرد.
نفس عمیقی کشیدم و صادقانه جواب دادم:

-آخری وجود نداره...فقط تووووو!

#پارت_۴۱۲

عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و صادقانه جواب دادم:

-آخری وجود نداره...فقط تووووو!

لبخند عریض دندون نمایی روی صورت ماهش نشست.دوباره پرسید:

-فقط من !؟

چشمهام رو بازو بسته کردم و جواب دادم:

-اهوم فقط تووو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از جوابم خوشش اومد چون خودش دست برد سمت پیرهنش.
دستهای خودش رو بالا گرفت و پیرهنشو از تن درآورد و انداخت دور...
خندیدم و گفتم:

-حشری دااااغ من !

خم شدمو یه لب طولانی ازش گرفتم و همزمان سینه هاش رو توی مشت جنع کردم و چلوندم.
 دستهاشو برد سمت شورتم و کشیدش پایین.
مردونگیمو توی دست گرفت و گذاشت مابین پاهاش...
وزنمو انداختم روی تنش و سرم رو بردم تو گردنش
اما همون موقع تلفنش زنگ خورد.
دست نگه داشت.
سرش رو کج کرد و نفهمیدم کی بود که خیلی زود دستهاش رو قاب سینه هام کرد و با کنار زدنم از روی تنش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یه لحظه....

متعجب کنار رفتم و نگاهی به صورتش انداختم.
خیلی هول و دستپاچه تلفن همراهش رو از روی عسلی برداشت.
پرسیدم:

-باباته ؟

جز بابا و برادرش محمد که خیلی ازشون می ترسید کس دیگه ای به ذهنم نمی رسید که اون تا به این حد ازش بترسه.
چرخید سمتم.موهاش رو پشت گوشش جمع کرد وجواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه!

تا گفت نه به اولین چیزی که فکر کردم این بود که خب...اگه اونی که تماس گرفته پدر یا برادرش نیست پس کیه خیلی زود خیز برداشت سمت گوشی اونم درحالی که شدیدا تو حس بود و میخواست من جرش بدم!
خیلی زود پرسیدم:

-پس کیه!؟

چنددقیقه پیش گفت نه اما تا اینو پرسیدم بلافاصله با دستپاچگی گفت:

-نه...یعنی آره...مامانمه...از خونه اس... من برم جواب بدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی سریع از اتاق خواب رفت بیرون تا راحت تر بتونه صحبت بکنه.
هیچوقت سابقه نداشت اون جلوی من نخواد با خانوادش صحبت بکنه.این رفتارش واسم عجیب بود و من حتی حس میکردم اون یکم مشکوک میزنه !
لباس زیرمو کشیدم بالا و به دنبالش از اتاق خواب رفتم بیرون...
سر چرخوندم و با چشم دنبالش گشتم تا اینکه متوجه شدم رفته توی یکی دیگه از اتاقها...
دنبالش رفتم و پشت در اتاق ایستادم.
صداش خیلی آروم از بیرون به گوشم رسید:

"آره خوبم...تو چطوری؟.... (خندید) من ستاره سهیل شدم؟ ....میخوای بیای خونمون؟.....آره بیا....چرا؟ بیخیالش!اون همیشه بداخلاق....خب باشه....بمونه واسه هر وقت که تونستی....فردا؟! اره اونم میشه..."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنجکاو جلوتر رفتم و گوشمو چسبوندم در تا حرفهاش رو واضحتر بشنوم:

"دیگه چه خبر؟ پیش امیرعلی ام....تو کجایی؟ چقدر خوب پس حسابی داره بهت خوش میگذره!؟ اهومم...منم....پس قرارمون فردا.باشه...باشه....تو هم همینطور...."

برام عین روز روشن بود اون درحال صحبت با مادرش نیست....

#پارت_۴۱۳

❤️🖤❤️🖤 عشق و مکافات

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برام عین روز روشن بود اون درحال صحبت با مادرش نیست.
مشکوک میزد ماهور...حسم بهم میگفت داره با یه مرد صحبت میکنه. نمیدونم.
شاید هم اینطور نباشه اما اگه غیر این بود چرا باید از من فرار کنه و جای دیگه مشغول صحبت بشه!؟
انگشتامو لای موهام بالا و پایین کردم.
سگرمه هامو زدم توی هم و قدم زنان رفتم سمت اتاق خواب.
به دیوار تکیه دادم و دست به سینه منتظر شدم ماهور بیاد بیرون...

چنددقیقه ای همونجا منتظر موندم تا اینکه بالاخره صحبتهاش تموم شد و از اتاق اومد بیرون.
سرش خم بود و نگاهش خیره به گوشی موبایلش.
گوشی موبایلی که الان متوجه شدم گرونقیمت ترین مارک سامسونگه....
نزدیک که شد،سرش رو بالا گرفت و اون لحظه بود که بالاخره متوجه ام شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بازم با دستپاچگی سرش رو بالا گرفت و پرسید:

-عه! امیر اینجایی!؟

نتونستم سگرمه هام رو وا کنم.با دقت صورتش رو نظاره کردم.نزدیکم شد و رو به روم ایستاد.
چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:

-با مادرت داشتی در تلفنی میکردی آره!؟

لبخندش محو شد اما سعی کرد دوباره اون لبخند رو روی صورتش بنشونه و بعد جواب داد:

-اهوم...اره اره...مامان بود! گفت زودتر برم خونه همین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماهور بلد نبود به من دروغ بگه.
نکه تو این کار ناشی باشه نه...اما بلد نبود درست و حسابی انجامش بده.
لبهامو روی هم فشردم و سرم رو به آرومی جنبیدم و بعد پرسیدم:

-خب اگه مامانت بود چرا همونجا پیش خودم مشغول صحبت نشدی!؟

یکوت کرد.نمیدونست دقیقیا چی جواب بده واسه همین بعداز یه مکث نسبتا طولانی شونه بالا انداخت و جواب داد:

-خب همینجوری...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو سمت گوشی موبایلش دراز کردم و از لای انگشتهاش بیرونش آوردم. تو دستم خم و راستش کردم و گفتم:

-اووم! پس بالاخره اون نوکیا ساده رو بیخیالش شدی...کی اینو واست خریده!؟

بازم کمی دستپاچه جواب داد:

-بابام!

جواب قانع کننده ای نبود.
من میدونستم بابای ماهور چقدر آدم سختگیریه.
در اون حد که اجازه نمیداد اون اصلا گوشی اندروید دستش بگیره چون به خیالش ماهور با همچین چیزی منحرف میشد!
همونطور که گوشی موبایل رو توی دستم نگاه میکردم پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اون که راضی نمبشد تو گوشی اندروید دستت بگیری.حالا چیشد که راضی شد همچین گوشی ای واست بخره...؟؟؟

لبهاشو روی هم مالید و جواب داد:

-خب... شد دیگه...من اصرار کردم مامانو انداختم جلو اون باهاش صحبت کرد تا اینکه بالاخره راضی شد!

اینو گفت و گوشی موبایلش رو از دستم قاپید و پرتش کرد رو میز.
اومد جلوتر...
دستهاشو دور کمر لختم حلقه کرد و با خم کردن سرش به عقب گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیر...نمیخوای بریم روی تخت!؟ هووووم ؟

#پارت_۴۱۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دستهاشو دور کمر لختم حلقه کرد و با خم کردن سرش به عقب گفت:

-امیر...نمیخوای بریم روی تخت!؟ هووووم ؟

به لبخند روی صورتش نگاه کردم.
وقتی لبخند میزدخیلی وسوسه انگیز و دلبر میشد.
آره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ابروهاش به چشمهاش نزدیکتر میشدن و چشمهاش درشت تر جلوه میدادن و میشدن کانون توجه.
اونقدر سیاه بودن که برق میزدن و این سیاهی بخاطر مژه های پرپشتش که یه حالت فر ملایم داشتن و مثل سایبون اون بالا بودن هماهنگی دلنشینی داشت.
چال لپهاش مشخص میشد و گوشه ی لبهاش رو به بالا می رفتن.
ماهور فقط با یه لبخند میتونست تو هر دلی ولوله به پا بکنه اما...
اما نکنه به من دروغ گفته باشه!؟
درحالی که ذهنم همچنان درگیر اون مکالمه ی پنهونی و مشکوک بود پرسیدم:

-حس و حالت نپریده!؟

از جلو بهم چسبید و بعد دستهاشو رو گودی کمرم گذاشت و همونطور که آروم آروم به سمت باسنم نزدیکشون میکرد ابروهاش رو ریتیمک بالا و پایین کرد و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نووووووچ! نپریده!

به سختی نیشخندی زدم و گفتم:

-نه!؟

سرش رو با چپ و راست تکون داد و جواب داد:

-نوچ نوچ... تازه داغ تر هم شده...دستتو بده!

خودش دستم رو گرفت و برد وسط پاهاش و آهسته دستمو به بدنش فشار داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببین...هنوز داغ!

درست میگفت. بدنش داغ بود. حتی به جرات میتونستم بگم ازش حرارت بیرون میزد.آهسته فشارش دادم و گفتم:

-آره...داغ

زبونشو واسم بیرون آورد و گفت:

-اهوم...تورو میخواد...تو چی؟ پریده؟

ذهنم بدجور درگیر اون تماس شده بود.اصلا دلم نمیخواست ماهور بهم دروغ بگه.در هیچ موردی... تماسی که مشکوک بود و ماهور کاملا آشکار و به دروغ میگفت که مادرش هست درحالی که نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

غرق فکر سرم رو خم کردم و نگاهی به خشتکم انداختم.
خوابیده بود درست برخلاف چنددقیقه پیش .
اونقدر درگیر اون تماس لعنتی شده بودم که کلا ذهنم از هرچیزی کشیده شد به همین سمت!
سرم رو به آرومی بالا آوردم.
اون هم داشت بدن منو نگاه میکرد.
آهسته و با صدای کم جونی پرسیدم:

-مشخصه!؟

پکر نشد.یه چشمک روی صورت خندون و پر شیطنتش نشوند و بعد دستشو توی لباس زیرم فرو برد و تودست گرفتش...
شروع کرد مالیدنش و همزمان با لحنی تحریک کننده گفت:

-نگران نباش...خودم بیدارش کنم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودش رو کشید عقب.دستمو گرفت و به دنبال خودش کشوندم توی اتاق خواب.
مجبورم کرد بشینم روی تخت و بعد هم دستهاش رو گذاشت روی شونه هام و پرسید:

-بخورمش !؟

اینکاری بود که کاملا مشخص بود دوست داره انجامش بده درست برخلاف نیوشاااا....
اون دلش میخواست من تو مسائل جنسی همه کار براش انجام بدم اما مایل نبود خودش اینکارهارو انجام بده.
ماهور اما....
خودش با کمال میل هرکاری که یه مرد دوست داشت طرف مقابلش براش انجام بده انجام میداد.
چیزی نگفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بدون اینکه چشم از چشمهام برداره جلوی پاهام زانو زد.
دو طرف لباس زیرم رو که گرفت یکم باسنم رو بلند کردم و از تخت فاصله دادم تا اون راحت تر بتونه کاری که میخواد رو انجام بده...

خیلی سریع لباس زیرم رو کشید پایین و از پاهام درش آورد.
خودشو کشید جلو...
یکم مالیدش تا تحریکم بکنه و بعد انگشتهاش رو به دورش حلقه کرد و باخم کردن سرش دهن داغش روی کلاهک مردونگیم گذاشت و با ولع و اشتیاق زیادی مشغول شد....
چشمهام روی هم افتادن و نفسم عمیق شد.
دستم روی سرش نشست.
موهاش رو چنگ زدم....
اونقدر خوب و حرفه ای سا*ک میزد که ذهنم خالی و پوچ شد از هرچی که بود و نبود....

#پارت_۴۱۵

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

دراز کشیدم روی تخت،چشمهام رو بستم و دستهامو رو از هم باز کردم.
یه حس خوب داشتم.
یه حس تووووپ....
حس دوباره تجربه ی به ار**گاسم رسیدن!
چیزی که قبلا اصلا نمیتونستم به این راحتیا انجامش بدم و تجربه اش کنم.
ماهور مثل یه مار روی تنم خزید و خودش رو کشید بالا.
همزمان هم با بدنش، هم با دستهاش هم با زبونش بدنم رو نوازش میکرد.
آب دهنمو قورت دادم.
وقتی زبونشو روی سینه ام کشید دوباره تحریک شدم اما این سومین بار بود که به ارگاسمی رسیدم و دیگه کمرم جون نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمهام هنوز بسته بودن.کنارم دراز کشید و پای لختشو روی بدن لختم گذاشت و کف دست گرمشو روی شکمم....

صداش به آرومی کنار گوشم شنیدم:

- امیرعلی...دوست دارم....

حتی شنیدن صداش رو هم بیخ گوشم دوست داشتم.بدون اینکه چشمهام رو باز نگه دارم گفتم:

-منم!

گوشمیک زد و پرسید:

-تو همچی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این رو می پرسید که از زیر زبونم حرف بکشه.
درواقعا دخترا همشون عاشق شنیدن همچین کلماتی بودن.
گاهی حتی اونا این کلمات و این‌جملات رو بیشتر از سکس دوست داشتن.
برای همین منم همون‌چیزی رو بهش گفتم که دوست داشت بشنوه:

-منم دوست دارم...عاشقتم....عاشقتم کوچولوی سکسی دوست داشتنیم...

اولینبار بود که همچین کلماتی رو از من میشنیدواسه همین کلی ذوق کرد و با ماچ کردن صورتم گفت:

-عاشقتم عاشقتم امیرعلیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند کمرنگی زدم ولی دیگه چیزی نگفتم.
صورتش به صورتم نزدیک شد.حرارت بعدنش رو کاملا احساس میکردم.
لبهاش روی پوستم نشست.خودشو برام لوس کرد و آهسته گفت:

-امبر علی جونم!؟

بازهم با چشمهای بسته جواب دادم:

-جون !؟

با همون صدای آروم درحالی که با سر انگشتهای لطیفش سینه ام رو نوازش میکرد پرسید:

-منو میرسونی خونه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تازه یادم اومد که اون خیلی نمیتونه اینجا این بمونه و باید بره خونه.
اما حقیقت این بود که بودنش کنار و این کارهاش اونقدر بهم آرامش میداد که دلم نمیخواست حتی چشمهام رو باز کنم چه برسه به اینکه اونو از اینجا ببرم.
لبهامو باز کردم و آهسته گفتم:

-کاش میشد بمونی!

دستشو از سبنه ام رسوند به گردنم و گفت:

-خودمم دلم میخواد اما نمیتونم.باید قبل بابا و محمد اونجا باشم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس آرومی کشیدم.یکم به سمتم متمایل شد.نزدیک شدن صورتش رو به صورتم احساس کردم.
لبهاش روی چشمهام نشستن ...
اومد پایینتر...بینیم رو بوسید...
نخودی خندید.
زبونشو رو صورتم کشبد و اینبار بوسه ی آرومی روی لبهام نشوند و دوباره مسیر این بوسه هارو به سمت چشم دیگه ام تغییر داد....
دختر دیوانه ی من!
چرا همیشه می دیدمش اما جلوی نزدیک شدن خودم رو بهش میگرفتم؟
چرا کشف نکردم اونی که باید مال من بشه این فرشته کوچولوی بانمکه نه کس دیگه ای....
چشمهامو باز کردم.با لبخند بهم خیره شد و گفت:

-دالی ...

تو گلو خندیدم و نیم خیز شدم.کش و قوسی به بدنم دادم و با کشیدن یه خمیازه پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میدونی الان چی میچسبه!؟

تو همون حالت دراز کش جواب داد:

-چی!؟

-خواااب...یه خواب طولانی!

خنده کنان نیم خیز شد.گشت و وسایلش رو از گوشه گوشه ی اتاق پیدا کرد و همزمان با پوشیدنشون گفت:

-آخ گفتیاااا...ولی خب نمیشه! من باید زودتر خودمو برسونم خونه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بی حوصله بلند شدم.بعد از همچین تجربه ای جدا فقط خواب میچسبید.باهمدیگه از اتاق رفتیم بیرون.
ماهور کیفش رو برداشت و با پوشیدن کفشهاش گفت:

-بدووو دیگه! بدووو....

یکم آب خوردم. و بعد تیشرت تنمو مرتب کردم و با برداشتن سوئیچ گفتم:

-خیلی خب وروجک اومدم...

به سمتش رفتم.هنوزم بدنم کرخت بود.کفشهامو پوشیوم و بعد دستمو پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

- بریم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۴۱۶

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

یکی یکی آهنگهارو رد کرد تا بالاخره رسید به محسن یگانه.
ولوم صدا رو زیاد کردو یه لبخند رضایت بخش زد.
و جالب اینه که آهنگش شاد نبود اما اون شروع کرد باهاش خوندن و قر دادن:

"خودت میخوای بری خاطره شی

اما دلت میسوزه

تظاهر میکنی عاشقمی این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بازی هرروزته ولی نترس..."

صداش رو کم کردم و با لبخند سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-همچین باهاش قر میدی انگار آهنگ سی دخت هاجرو خودمو تو گل میپلکونمو دارن میخونن....اینکه آهنگش تاحدودی غمگین!

یه جا رو صندلیش بند شد و گفت:

-نمیدونم! من وتیام که همیشه با آهنگهای محسن یگانه قرمیدیم واسه ما ریتم مهمه نه اهنگ....عه! چرا صدارو کم کردی...زیادش کن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و ولوم صدا رو براش زیاد کردم اما همون موقع تلفنم زنگ خورد.
از جیب شلوارم بیرونش آوردم و نگاهی بهش انداختم.
امیرعباس بود و نمیشد که جواب ندم.
رو کردم سمت ماهور و گفتم:

-یکم کمش کن من جواب امیرعباس رو بدم !

یکی از اون لبخندهای دلبرونه اش که باعث میشد چال لپش مشخص بشه و صورتش بی نهایت دلبر، تحویلم داد و گفت:

-چشم امیرعلی جونم!

با لبخند نگاهش کردم.وقتی اینجوری لبهاشو روهم میفشرد و لبخند میزد، نی نی چشمهای براق سیاهش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

می درخشید و لپهاش سرخ میشدن و چالهاش مشخص...
من زیباتر از ماهور ندیده بودم.
اون مثل اسمش بود...یه ریتم دلبرانه و آروم داشت!
لپشو کشیدم و گفتم:

-وقتی میگی امیرعلی جونم من دلم میخواد تو هر موقعیتی هستیم تو همون موقعیت یه دور دیگه بکنمت!

خندید تا من ببشتر محوش بشم و حواسم از رانندگی و تلفنم که همچنان درحال زنگ خوردن بود پرت بشه و محوش بشم اما تا ماشین رو به رویی بوق زد خیلی سریع به خودم اومدم.
آیکون سبز رنگ رو با سر انگشت کشیدم وگفتم:

" سلام امیرعباس..."

" سلام! حال و احوال"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"خوبم ممنون! "

بی مقدمه چینی گفت:

"میخوام ببینمت.همین امروز و ترجیحا همین حالا.منم الان دفتر مجله ام..."

اولینبار بود اینقدر فوری فوتی میخواست منو ببینه احساس کردم خبریه واسه همین پرسیدم:

"چیزی شده؟ اتفاقی افتاده"

بدون هیچ توضیح مشخص و واضحی فقط گفت:

"بیا اینجا صحبت میکنیم .تلفنی نمیتونم"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی رفتم تو فکر.اولینبار بود اینجوری میخواست منو بکشونه پیش خودش.
حتما خبری شده بود.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"خیلی خب...نهایت تا دو ساعت دیگه پیشتم "

"دمت کرم منتظرتم"

تماس رو که قطع کردم گوشی رو کنار گذاشتم و فرمون رو دو دستی گدفتم.ماهور پرسید:

-چیکارت داشت امیرعباس جون!؟

انگشتمو تکون دادم و با تاکید زیادی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-جون رو فقط باید به اسم من بچسبونی ماهور

با ناز و صدای دلبرانه گفت:

-اون امیرعباس جونه تو امیرعلی جونمی! اون جون با این جون خیلی توفیرشه...

تو گلو و آروم خندیدم.دختر باحالی بود که خوشحال بودم از داشتنش...
کنار ماهور خوب بودم.
خوب، عالی و....
من خودمو وقتی کنار اون بودم بیشتر از همیشه میپسندیدم!
نگاهمو دوختم به جلو و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ازم خواسته برم پیشش اما نمیدونم چیکارم داره!
تورو برسونم حتما میرم پیشش!

راهی نمونده بود و اون رو هم که نمیشد تا جلوی خونشون رسوند.
مثل همیشه باید سر خیابون اصلی پیاده اش میکردم.ماشین رو نگه داشتم و پرسیدم:

-میخوای لااقل تا سر کوچه برسونمت!؟

ابروهاش رو بالا انداخت و با برداشتن کوله اش جواب داد:

-نه نه نه! روز قشنگمو با این ریسک خراب نمیکنم!

دستمو روی فرمون گذاشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس ماچ منو بده و برو!

خندید.باز چشمهاش بادمی شدن و لپهاش مشخص.
آی چه دلبری میشد وقتی میخندید...
پرسید:

-کجا رو ببوسم امیرعلی جونم!؟

با انگشت اشاره ام به لبهام اشاره کردم و جواب دادم:

-تریجحا اینجا!

-با کمال میل امیرعلی جونم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اومد جلو.
لبهاش رو غنچه و جمع کرد و بعد لبهامو بوسید و گفت:

-چقدر خوشحالم که از تو فقط یه نسخه هست اونم قراره مال من بشه!

لبخندی زدم و با کشیدن لپش گفتم:

-پدرسوخته ی زبون بار!

کیفش رو برداشت و با عجله از ماشین پیاده شد و گفت:

-خب خب...من برم که دیرم شده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پیاده شد و با بستن در دستشو برام تکون داد و گفت:

-بای بای...!

چشمکب زدم و دستمو براش تکون دادم.منتظر موندم تا دور بشه و وقتی رفت ماشین رو روشن کردم تا زودتر خودمو به امیرعباس برسونم...

#پارت_۴۱۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

اول چند ضربه به در زدم و بعدهم رفتم داخل.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

امیرعباس همزمان سرگرم صحبت با چند نفر اون هم در مورد چند موضوع مختلف بود.
درو بستم و گفتم:

-سلام !

کمر تا شده اش رو صاف و شق نگه داشت و با بلند کردن دستهاش از روی میز گفت:

-به به! امیرعلی جاااان! بیا
بیا که خودش اومدین! مصطفی من بعدا صحبت می کنیم...

نشستم روی مبل رو به روی میز.تلفنش رو برداشت و سفارش دوتا لیوان چایی تازه دم داد و بعد هم همونطور که میومد سمت مبلها پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چطوری پسر !؟ حال و احوال!؟

دستهامو دوطرف رو دسته های چوبی عسلی رنگ گذاشتم و گفتم:

-مرسی!خوبم...

به عادت همیشگیش پرسید:

-همچی عالیه؟

-آره همچی خوبه! عالی ام!

رو به روم نشست و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چه خوب که عالی هستی! عالی بودن تو و همه مردم آرزوی منه!

کنجکاوانه بهش نگاه کردم خیلی مشتاق بودم بدونم چه اتفاقی افتاده یا چه خبر شده که امیرعباس بدون هیچ توضیحی فقط ازم خواسته که خودمو برسونم پیشش.
برای همین پرسیدم:

-خب...چیشده امیرعباس چرا گفتی بیام اینجا!؟

لبخند زد و بهم خیره شد.
وقتی اینجوری نگاهم میکرد یعنی خبر خوبی واسم نداره.
انگشتهاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میتونی حدس بزنی دوسه ساعت پیش کی اینجا اومده بود!؟

بی فکر کردن و بی معطلی جواب دادم:

-نیوشا!؟

بشکنی زد و گفت:

-به عنوان اولین حدس باید اعتراف کنم تو مغز درجه یکی داری!

اگه اولین حدسم درست از آب دراومد دلیلش این بود که تنها کسی که میتونست اوضاع مارو با
رفت و امدهاش به تب و تاب بندازه نیوشا بود.
این روزها سراغ همه می رفت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مانیمان، بابا و حالا هم که امیرعباس...
نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و پرسیدم:

-پس سراغ تو هم اومده!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره...اومده...چندساعتی داشتیم باهم حرف میزدیم.چیزایی میگفت که راستش من اصلا نمیتونستم درمورد تو باور کنم!

تو سکوت بهش خیره شدم.اصلا از این عادت نیوشا خوشم نمیومد.
اینکه راه به راه اینور اونور میرفت و حرف مفت میزد.
پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مثل !؟

مکث کرد چون همون موقع آبدارچی اومد داخل.
قهوه هارو رو به رومون گذاشت و بعدهم از دفتر بیرون رفت.
بلافاصله بعداز رفتنش امیرعباس توضیح داد:

-میگفت تو خیلی بی مقدمه نامزدیتونو باهاش بهم زدی...بهش تهمت خیانت زدی که راحت تر بتونی همچی رو بهم بزنی...ناراحت و عصبانی بود.خیلی گله کرد...خیلی...

چه چرت و پرتهایی که به امیرعباس نگفته بودپوزخندی زدم و سرم رو با تاسف به طرفین تکون دادم و بعد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرت و پرتِ...همه حرفهاش چرت و پرتن!

به چاییم اشاره کرد و گفت:

-بخور یخ میکنه....

تعجب تو نگاهش موج میزد.
با این حال مثل همیشه سعی داشت با خونسردی اوضاع رو کنترل بکنه.
دستهاش رو از هم باز کرد و گفت:

-امیرعلی ...من گیج شدم! تو شیفته ی نیوشا بودی....اینهمه سال انتظار...
معطلی...صبر کردن...عشق و عاشقی....پول خرج کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بین شما چه خبره؟ یه دعوای زودگذر احتمالی؟اسمشو بزارم این؟

بازم با یه نه بهش حالی کردم اوضاع پیش ا نده شوخی نیست:

-نه اسمشو بزار جدایی قطعی شده!

پرسید:

-از طرف تو؟

نفس عمیقی کشیدم.
وقتش بود همشون بدونن من دیگه نیوشا رو نمیخوام.
چشم از لیوان چایی برداشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من دیگه نمیخوام ارتباط و رابطه ام با نیوشا رو بیشتر از این ادامه بدم!

#پارت_۴۱۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

وقتش بود همشون بدونن من دیگه نیوشا رو نمیخوام و این‌نخواستن هم کاملا قطعی بود.
چشم از لیوان چایی برداشتم و گفتم:

-من دیگه نمیخوام ارتباط و رابطه ام با نیوشا رو بیشتر از این ادامه بدم!

جاخورد.متحیر بهم خیره شد.تعجبش برام طبیعی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونا کاملا در جریان ارتباط و علاقه ی ما بودن و حالا بهم خوردن این ارتباط همشون رو شوکه میکرد.
از مامان که اصرار داشت بیشتر فکر کنم تا امیرعباس که کشونده بودم اینجا.
سردرگم پرسید:

-چی!؟ وقتی نیوشا گفت تو باهاش کات کردی من خنده ام گرفت...باور نکردم حالا که خودت میگی....
امیرعلی؟ تو واقعا داری جدی صحبت میکنی!؟

لیوان چاییم رو برداشتم.چند جرعه اش رو چشیدم و بعد هم گفتم:

-امیرعباس...من و نیوشا مناسب هم نیستیم.
من فکر میکردم دوستش دارم.
تو میدونی...میدونی که با همه چیز راه اومدم.
با تحصیلاتش تو خارج کشور...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوریش....موندگاریش اونور و...و همه چیز باهمه ی شرایط...
اما هرچه بیشتر گذشت فهمیدم نیوشا ارزش اینهمه صبر و انتظارو واسه من نداشت و نداره.
خسته شده بودم...کنارش خوشحال نبودم.از اینکه مدام باید من میجنگیدم تا اون راحت باشه عاجز شدم.
امیر مت....ما خیلی از هم دوریم از همه لحاظ...تهمتی هم بهش نزدم.
اون واسه اقامتش توی یه کشور دیگه با یکی از بومی های همون شهر همخونه بود...اونم یه ماه و دوماه یا یه سال...خیلی وقته باهم بودن.
افکار زیادی اروپایی اون گاهی به مذاق من خوش نمیاد.
اما من مشکلی ندارم.حتی با دروغ گفتنش هم مشکلی ندارم.

اون سعی نکرد من رو از عقوبت کارم بترسونه.
یا بهم هشدار بده.
عاقل و فهمیده سرش رو تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-متوجه ام امیرعلی...میفهممت! اما اون هنوز دوست داره!

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-دوستم نداره ...من براش به شانسم و اون نمیخواد این شانس رو از دست بده!همین...

بازهم سرش رو به نشانه ی فهمیدن تکون داد و گفت:

-بامن حرف زد...گفت تورو دوست داره و نمیخواد از دستت بده!

کاملا مطمئن گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعباس.نیوشا منو دوست نداره...واقعا نداره!
وقتی میاد ایران وقتی میبینه دور و اطرافش خلوت یاد من میفته ...
کفتی میره مهمونی و میخواد پز بده منو میبره...متوجهی؟
من کنار اون خوشبخت نیستم و نخواهم بود...بزار رک بهت م ....من مطمئنم اونی که دوست دارم نیوشا نیست ...

چشمهاش رو ریز کرد و پرسید:

-پس کیه...!؟

نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم.
شاید وقتش باشه رابطه ام رو با ماهور جدی بکنم.
حتی زودتر بریم سر خونه زندگیمون.
من دلمیخواست اون همه جوره باهم و مال هم باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من دلم میخواست این رابطه علنی بشه و خیلی ها بدونن من و اون مال هم هستین برای همین جواب دادم:

-خب ...تو خودت هم اونو میشناسیش....

#پارت_۴۱۹

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

من دلم میخواست این رابطه علنی بشه و خیلی ها بدونن من و اون مال هم هستیم برای همین جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب. تو خودت هم اونو میشناسیش....

ابروهاش رو داد بالا.لیوانش رو برداشت و کمی از چاییش رو با پولکی خورد و بعد بشکنی زد و گفت:

-آهاااان! پس اینه!
نیوشا هم پر بیراه نگفته...

پرسیدم:

-مگه چی گفت!؟

خونسردانه چاییش رو نوشید و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینکه مطمئنه یه نفر دیگه وارد زندگیت شده!
خب...من سرتاپا گوشم...باهام حرف بزن...بگو ببینم کیه که دل تورو برده و باعث شده پشت پا برنی به همچی...و البته کیه که منم میشناسمش!

دستهامو بهم چسبوندم و گفتم:

-ببین امیرعباس من بخاطر این آدم نیست که نیوشا رو دارم میزارم کنار.
اصلا ربطی به اون نداره....
ارتباط من و نیوشا به طرز احمقانه ای داشت پیش میرفت...
اون اونسر دنیا من اینسر...
کسی نظر منو راجب اون عوض نکرده یا احساسمو نسبت به اون تغییر نداده...
ما ارتباطمون غلط بوده و هست.
اون کسی نیست که من میخوام.
نمیخوام واسه رسیدن به اون همش درحال دویدن باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیخوام فقط واسه پز دادنش یا تو تنهایی هاش کنارش باشم اونم وقتی که چندین و چندسال با یه مرد همخونه بوده!
جدا از همه ی اینها...من میخوام کنار کسی باشم که خوشحالم کنه نه برعکس...

با تحکم گفت:

-من قضاوتت نمیکنم امیر...تو عاقل و فهمیی...من به انتخابت احترام میزارم فقط درست و حسابی باهاش کات کنی.
جوری که صدمه احساسی نبینه...

سگرمه هامو زدم توی هم و گفتم:

-حیالت راحت...دورو بر نیوشا اونقدر پراز آدمای جورواجورا که سر دوروزه منو از یاد میبره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند محوی زد و گفت:

-اهممم...خیلی خب...حالا بگو اون شحص جدید کی هست!؟مشتاقم بشناسمش!

دستمو پشت گردنم کشیدم و مردد بهش نگاه کردم.
امیرعباس اونقدر عاقل و فهمیده بود که شک نداشتم میتونم حرفهامو بی واهمه و نگرانی بهش بزنم.
منتها واسه اینکه حس نکنه من و ماهور پیش از این هم باهم ارتباطی داشتیم گفتم:

-من دوستش دارم ولی هنوز حرفی پیش نیومده....آخه همکلاسیم هست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اووه! به به! بگو ببینم....کی هست حالا

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خب....اونی که دو ستش دارم ماهوره...

انگار متوجه نشد کی رو میگم چون پرسید:

-چی؟ ماهور ؟ کدوم ماهور؟

بی رودبایستی و خجالت زل زدم تو چشمهاش جواب دادم:

-ماهور خواهر ملیحه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تا این جواب رو بهش دادم بهت زده بهم خیره شد.آهسته و آروم پرسید:

-چی؟ ماهور ؟!

تعجبش برام عجیب نبود.واسه همین جواب دادم:

-آره...ماهور

لبخند محو وتلخی زد و گفت:

-ولی نمیشه!

درک نکردم واسه همین پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا نمیشه!؟

آب دهنشو قورت داد و آهسته جواب داد:

-خب ...خب چون ماهور عقد کرده ی یه نفر دیگه اس...

#پارت_۴۲۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

آب دهنشو قورت داد و آهسته جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب ...خب چون ماهور عقد کرده ی یه نفر دیگه اس...

خنده ام گرفت.
یه نیش ترمز خنده رفتم و به صورت جدیش نگاه کردم!
اونقدر سرش تو مجله و روزنامه واین رسانه و اون رسانه بود که اصلا قاطی کرده بود و حرفهای عجیب میزد.
میگفت ماهور عقده و من صد به صفر مطمئن بودم قاطی کرده و اشتباه گرفته.
سرمو تکون دادم و گفتم:

-ببین من فکر کنم تو اشتباه گرفتی! من ماهور رو میگم..ماهور خواهر ملیحه زنت! نه اون یکی خواهرشون مرجان...ماهور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره همون حرفهای قبلی رو تکرار کرد منتها مدل دیگه ای:

-خب آره...منم ماهور رو میگم! ماهور دختر کوچیکه ی پدر زن بنده! دیگه فکر کنم درجریان اینکه ماهور و مرجان و ملیحه کدومن باشم.

چنان با اطمینان حرف میزد که انگار واقعا ماهور عقد کرده بود ولی من شک نداشتم داره اشتباه میکنه.
یه اشتباه فاحش...
اصلا همچین‌چیزی جتی یک درصد هم‌امکان نداشت.
دوباره لبخند زدم و گفتم:

-داداش! اشتباه زدی! ماهور همکلاسی منه عقد کجا بود!؟ عقد نکرده اون!

قاطی کرده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هوش و حواسی هم براش باقی نموند از بس درحال سرو کله زدن با این رسانه ها بود.
دستمو دوباره دراز کردم سمت لیوان که بازهم با اطمینان و البته شمرده و سر حوصله گفت:

-امیرعلی...جان برادر...ماهور عقده کرده اس! یه مدت میشه که عقد کرده...حالا اینکه خب خیلی به کسی نگفتن یه سری دلیل خاص داره که شاید اونا دلشون نخواد توضیح بدن و یه جورایی مربوط میشه به حریم شخصی و خصوصیشون...اما خب عقده کرده اس!

دستم تو همون حالت خشک شد! سر خمیده ام رو بالا گرفتم و با دقت بیشتری به صورتش خیره شدم.
محال بود همچین چیزی...
محال بود!
چطور ممکنه ماهور عقد یکی دیگه باشه و من...
نه نه! این‌ممکن نبود!
آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این ممکن نیست...اون...اون همکلاسی منه.اگه واقعا عقد کرده بود خب طبیعتا من باخبر بودم...محاله!

خونسرد و آروم نگاهم کرد و با کمی تاسف گفت:

-ببین امیرعلی...من واقعا و از صمیم قلب بهت میگم ماهور اونقدر دوست داشتنی و مهربون و خوشگل و ماهه که شک ندارم خوش انتخاب ترین و خوش شانس ترین مرد اونیه که یه دختر دوست داشتنی مهربون و پر شور مثل ماهور رو به دست میاره و اگه اون مجرد بود بی برو برگرد بهت میگفتم بدون ذره ای شک بهترین و برترین و فوق العاده ترین انتخاب ممکن رو داشتی اما خب...

مکث کرد.نفس عمیقی کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دیر جنبیدی...گفتم که...ماهور عقد موقت یه نفر دیگه اس!
پسره هم پسر دوست پدرشه!
اینکه چجوری باهم آشنا شدن و روند آشناییشون چجوری پیش رفت که تهش ختم شد به ازدواج ،توضیحش حالا بمونه واسه یه وقت دیگه اما خب در هر صورت این اتفاق افتاده دیگه....

ناباورانه به امیرعباس خیره شدم.
تک به تک اون کلمات اونقدر سنگین بودن که هر کدومش مثل پتک آوار میشد روی سرم.
چطور همچین چیزی ممکن بود؟!
نه! نه محال بود.
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-امکان نداره....ماهور مجردِ تو اشتباه میکنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفسش رو با تاسف بیرون فرستاد و گفت:

-کاش اشتباه میکردم چون الان که میبینمت و اونو کنارت نصور میکنم پیبینم چقدر شما تو کنارهم لامصبین! ولی خب...دیر جنبیدی داداش!
ماهور عقد موقت میعاد...پسر یکی از دوستای پدرش که خب حالا این عقد و اینا همشون ماجرای مفصلی داره...

باهمون حالت شوکه پرسبدم:

-میعاد !؟

سرش رو نکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...میعاد! میشناسیش!؟

ناباورامه و بهت زده به امیرعباس خیره
موندم.چطور میتونستم همچین چیزی رو باور کنم !؟
چطور ممکنه ماهور عقده کرده ی اون پسره باشه و
من بیخیر...!؟
مگه میشه واقعا اون عقد باشه و وانمود کنه هیچ
اتفاقی تو زندگیش نیفتاده...؟
نکنه...نکنه تمام این مدت داشت منو بازی میداد تا
سردی و تلخی رفتارامو تلافی بکنه!؟
یکبار دیگه پرسیدم:

-امیرعباس تو مطمئنی؟ یعنی واقعا ماهور عقد اون
یاروئه...!؟

لبهاشو با حالتی متاسف روی هم فشار داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-متاسفم که ناامیدت میکنم! ولی آره...چون خودمم شاهد عقدشون بودم....

مثل اینکه باید باور میکردم.
باور میکردم که اون تمام این مدت منو بازی داده بود و حرفهای امیرعباس حقیقتهای تلخ محض بودن.....

#پارت_۴۲۱

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

مثل اینکه باید باور میکردم.
باور میکردم که اون تمام این مدت منو بازی داده بود و حرفهای امیرعباس حقیقتهای تلخ محض بودن.
آخه چراااا...
من که اعتراف کردم فقط و فقط خودش رو دوست دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من که گفتم چقدر میخوامش.
من که حتی میخواستم همچی رو علنی کنم و خانوادمو بفرستم جلو...پس چرا ماهور اینکارو باهام کرد !؟چرا...

-امیر علی !؟

صدای امیرعباس منی که حالم ناجور بهم ریخته بود رو از فکر و خیال بیرون کشید.
سرم رو بالا گرفتم و باهمون حال خراب و داغونم بهش خیره شدم.
بیخبر از جس و حال درونیم پرسید:

-خوبی پسر ؟!

نفس عمیقی کشیدم.
خوب بودم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من داغون بودم.داغوم و ویرون..انگار وجودمو یه زلزله هشت ریشتری به لرزه درآورده بود.
ماهور حالمو بَد خراب کرد.بد جور !
وقتی فهمیدم نیوشا اینهمه سال با یه کس دیگه بوده و وقتی میومد تهران صرفا برای اینکه تنها نباشه دور و بد من می چرخید تا به این حد و اندازه ناراحت و شوکه نشدم که فهمیدم ماهور با میعاد ازدواج کرده و تمام این مدت من بازیچه ی دستش بودم اون هم به بدترین روش ممکن!
با روش بازی کردن با احساساتم و بیشتر وابسته کردن من به خودش.
سرم رو به آرومی تکون دادم و گفتم:

-آره...خوبم...

لبخند زد.اون خبر نداشت.
خبر نداشت ما خیلی وقت باهمیم.
خبر نداشت چقدر میخوامش.
خبر نداشت ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لعنتی چرا آخه اینکارو باهام کرد چراااا!؟
صدای امیرعباس دوباره سکوت رو شکست:

-پس همکلاسی هستین!؟

داغونتر از این بودم که بخوام ریلکس و آروم به سوالات امیرعباس جواب بدم.ولی صرفا واسه اینکه نفهمه چه حال خراب و داغونی دارم جواب دادم:

-آره...همکلاسی هستیم!

با تاسف گفت:

-حیف شد! ماهور واقعا بی نظیره! ولی خب...چه میشه کرد اون الا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حرفشو بریدم و گفتم:

-امیر عباس...

به سرعت جواب داد:

-جانم؟

با همون حال خراب و داغون گفتم:

-میخوام حرفهای امروز فقط بین من و تو بمونه.نمیخوام هیچکس دیگه از این ماجرا باخبر بشه. هیچکس...

خودشو یکم کشید جلو و دستشو گذاشت روی شونه ام و به آسونی فشردش و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خیالت راحت باشه...

بهش اعتماد داشتم.
درست به اندازه ی چشمهام.
بدون اینکه حرفی بزنم از روی صندلی بلند شدم.
دستی پشت گردن و موهای کوتاه شده ام کشیدم و قدم زنان به سمت در خروجی رفتم.
امیرعباس سر پا ایستاده بود و دور شدن منو تماشا میکردم.
خدایا....اصلا باورم نمیشد!
چطور همچین چیزی ممکن بود !؟
چطور ماهور میتونه از یه طرف با یکی دیگه ازدواج بکنه و از طرف دیگه منو به بازی بگیره!!؟
میعا میعاد میعاد....
باید همون شب لعنتی میفهمیدم ارتباط بین اونها صرفا یه دوستی یکی دو شبه نیست!
من احمق.. من احمق چقدر دیر متوجه شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و دستمو گذاشتم روی دستگیره اما قبل از اینکه درو باز بکنم چرخیدم سمت امیرعباس و پرسیدم:

-یه سوال بپرسم!؟

اون هنوز هم ایستاده بود و منو تماشا میکرد.وقتی اون حرف رو زد فورا جواب داد:

-آره و امیدوارم جوابشو بدونم!

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و باهمون حال خراب و داغون و صدای کم رمق و تحلیل رفته پرسیدم:

-ماهور رو پدرش مجبور کرد با میعاد ازدواج بکنه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برای جواب دادن به سوالم حتی یک ثانیه هم مکث نکرد و خیلی فوری جواب داد:

-نه! حتی تا اونجایی که میدونم عاشق همدیگه بودن و بعداز یه ماجرای مفصل عجیب خانواده ش مجبور شدن راضی بشن با میعاد عقد کنه....

متحیر پرسیدم:

-عاشق هم بودن؟

سرش رو تکون داد و درجواب سوالم گفت:

-آره...خیلی زیاد هم...حیلی همو میخواستن پنهونی باهم درارتباط بودن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این جواب ویرانتر از قبلم کرد.
داغون شده بودم.
اونقدر که دلم میخواست از شر این آدما پناه ببرم به جنگل و هر جهنم دره ای جز اینجا...
جز میون آدما...
درو باز کردم و خیلی سریع از اونجا زدم بیرون بدون اینکه یادم باشه باید قبل از رفتنم خداحافظی بکنم....

#پارت_۴۲۲

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

اونقدر تو شهر چرخیدم که نفهمیدم ساعت 2 شب شده.
مغزم تو تحلیل این ماجرا هنگ کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حس کسی رو داشتم که بازیش دادن.
چی فکر میکردم و چیشد!؟
من همچی رو در آینده با ماهور می دیدم.
همچی رو اما حالا
جواب امیرعباس تو سرم رژه میرفت و لحظه ای راحتم نمیذاشت.
اگه ماهور عاشق میعاد بود پس چرا اینو بهم نگفت؟
اگه عقدش بود چرا نگفت....
میخواست انتقام چی رو بگیره از من که سکوت کرد و اینهمه مدت ادای عاشق هارو درآورد؟!
هووووف!

انگشتامو لای موهام کشیدم و بعد همون رو مشت کردم و محکم کوبیدمش به فرمون و داد زدم:

"لعنت به تو مااااهور...لعنت به تو کثافت که اینهمه مدت منو به بازی گرفته بودی لعنت"

چطور میتونست !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چطور تونست میعاد رو به من ترجیح بده! ؟
خدایاا...وقتی جمله ی امیرعباس رو تو ذهنم مرور میکردم و فکرم سمت این میرفت که احتمالا ماهور چه کارها که نکرده تا پدر دیکتاتورش مجبور بشه با عقدشون موافقت بکنه مغزم سووووت میکشید!
عاشقش بوده؟؟؟
مگه میشد ؟؟؟
دست دراز کردم سمت تلفنم و برداشتمش.
تند تند شروع به لمس اعداد و شماره ی ماهور کردم تا بهش زنگ بزنم و هرچی از دهنم میاد نثارش بکنم اما خیلی زود منصرف شدم.
خیلی خیلی زود...
موبایلمو پرت کردم روی صندلی و به رانندگیم ادامه دادم!

دوستت دارمهاش ..تصور اون اظهار علاقه ها قلب من سرسخت رو تو سینه ام مچاله میکرد.
ماهور ماهور...کی صبح میشه.
کی صبح میشه که من تورو ببینم و تف بندازم تو صورت.
اونقدر بزنمت که صدای سگ بدی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لعنتی! لعنت به تو....
تلفنم که زنگ خورد از فکر بیرون اومدم.
درحالی که حواسم پی رانندگی بود دستمو دراز کردم و برداشتمش.
حوله ی هیچکسی رو نداشتم اما جواب مادرمو نمیشد ندم.
جواب دادم:

" بله مامان ؟"

صدای مهربون ودرعین حال بشاشش تو گوشم پیچید:

"سلام عزیزم.کجایی؟ا موم آب بخورم دیدمتو اتاقت نیستی... چرا اینقدر دیر اومدی؟ خونه ی خودتی؟"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با ابنکه تو شهر پلاس بودم اما هم ترجیح میدادم برم خونه ی خودم و هم اینکه اینکه این جواب رو به اون بدم برای همین جواب دادم:

"آره خونه ی خودمم..."

دوباره پرسید:

"شام خوردی؟"

و من دروغ دیگه ای تحویلش دادم:

"آره آره خوردم..."

"پس مراقب خودت باش عزیزم"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خداحافظی کردم و ماشین رو نزدیک پارکینگ نگه داشتمو ریموت رو زدم و بعد همبه سرعت ماشین رو بردم توی پارکینگ.
چقدر بودن با ماهور رو توی این خونه دوست داشتم اما حالا...
از خودم بیزار و متنفر میشدم وقتی به حرفهایی که از طرف اون زده میشدن و من باورشون کرده بودم فکر میکردم.
چرا من اینقدر احمق بودم که متوجه نشدم اون عقد یکی دیگه است و اون میعاد لعنتی توی زندگیشه چراااا!؟
خسته و عصبی درو باز کردم و رفتم داخل...
دسته کلید رو پرت کردم روی جاکفشی و قدم زنان جلو رفتم.
تیشرتم رو از تن درآوردم و پرت کردم روی زمین.
دستهام با بی رمقی به سمت کمربندم رفتن...
کمربند رو باز کردم و به سمت اتاق خواب رفتم.
بی حوصله بود و خسته...
امشب قرار نیست شب خوبی باشه!
درو باز کردم و تو چهارچوب ایستادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لعنت به تو ماهور ...
ماهمینجا بودیم.چه حرفهایی که توی گوشم نخوند...چه کلمات عاشقانه ای که نگفت!
دستی روی صورتم کشیدم و تکیه از قاب برداشتم و به سمت تحت رفتم.
عصبی و بیحال خودمو پرت کردم روش...
تخت بوی اونو میداد.
همون بوی خوبی که وقتی سرمو لای موهاش فرو میبردم بیشتر حسش مکردم!
چرخیدم و به شکم دراز کشیدم و عمدا صورتمو چسبوندم به بالشی که زیر
سر اون بود....
عطر موهاشو عمیق بو کشیدم.

میعاد و ماهور !؟
آخه واقعا چطور....هم منو میخواست و هم اونو !؟
نه نه....امیرعباس میگفت کاری کرده خانوادش مجبور شدن رضایت بدن به ازدواجشون پس حتماااا عاشقش بوده...
آره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون درواقعا عاشق میعاد بود و تمام مدت فقط داشت منو بازی میداد!
دستهامو مشت کردم و از روی تخت بلند شدم و اومدم پایین...
اونجا خوابیدن واسه من ممکن نبود چون همه جا بوی اونو میداد...
روتختی، بالش حتی بعضی از لباسهام...
با دستهای مشت کرده از اون اتاق بیرون اومدم و توی هال روی کاناپه دراز کشیدم .
ساعد دستمو روی چشمهام گذاشتم و با نفرت گفتم:

"روزگارتو سیاه میکنم ماهور... روزگارتو سیاه میکنم..."

#پارت_۴۲۳

عشق و مکافات ❤️🖤❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماشین رو زیر انبوه شاخ وبرگهای درخت چناری نگه داشته بودم و با دقت مسیری که ماهور همیشه از اونجا میومد رو نگاه میکردم. نمیدونم چندساعتی میشد که پشت فرمون نشسته بودم.
فقط میدونم نه شب خوابم برد و نه حتی توی خونه بند شدم.
دلم از ماهور پر بود و به حدی ازش عصبانی بودم که واسم امکانش نبود از خیر دیدنش بگذرم!
باید می دیدمش...باید!
دندونام روی هم سابیده میشدن و پام بی اراده ی خودم تکون میخورد.
نه ماهور از سرم بیرون میرفت و نه میعاد...
تلفنم که زنگ خورد از فکرش بیرون اومدم و سرمو کج کردم.
اسم و تصویر نیوشا رو صفحه خود نمایی میکرد اون هم ساعت نه صبح !
با حالتی عصبی تلفن رو از روی صندلی کناری برداشتم و رد تماس دادم و دوباره چهارچشمی به مسیر خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مسیری که خیلی ها خصوصا دانشجوها ازش رد میشدن و عبور و مرور میکردن اما فعلا هیچکدومشون ماهور نبودن....
تلفنم دوباره زنگ خورد.
غرولند کنان چندتا فحش رکیک باخودم زمزمه کردم و از روی صندلی برداشتم و بدون اینکه منتظر شنیدن صداش باشم عصبی و کلافه پرسیدم:

"چیه؟ چی میخوای؟ چرا وقتی رد تماس میدم حالیت نمیشه نمیخوام صداتو بشنوم هاااان ؟

ولوم صدام و حرفهام اونقدر شدت عصبانیت و کلافگیم رو نشون میداد که همون چند ثانیه اول فهمید اصلا رو مود نیستم اما حتی اون لحظه هم حالیش نشد نباید دم به دمم بزاره و گفت:

"خیلی بی شعوری امیر...این چه طرز حرف زدن بامنه؟"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با صدای بلند جواب دادم:

" من هر جور دلم بخواد باهرکی که عشقم بکشه حرف میزنم"

خودخواهانه گفت:

"باهرکسی آره ولی با من نمیتونی اینجوری صحبت بکنی..."

حس و حال گپ زدن و یکی بدو کردن با نیوشا رو نداشتم.
دستمو کلافه از پیشونیم تا روی چونه امپایین کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" حرفتو بزن کار دارم"

مثل این چندوقت اخیر یه جواب تکراری تحویلم داد:

"میخوام ببینمت"

حوصله ی هر کس و هرچیزی رو داشتم جز همون موردی که اون حرفشو میزد واسه همین خیلی سریع گفتم:

"ولی من نمیخوام ببینمت"

صداشو واسم برد بالا و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

" تو باااید منو ببینی امیر..."

تو همون ماشین داد زدم:

"واسه من باید بابد نکن....وقتی گفتمنمیخوام و نمیتونم یعنی دقیقا نمیخوام و نمیتونم"

تماس رو قطع نکرد. انگار میخواست این بگو مگوی تلفنی همینجور ادامه پیدا بکنه چون با غیظ گفت:

"دیگه داری شورشو ..."

اعصاب این یکی رو نداشتم.بدون اینکه منتظر شنیدن مابقی حرفهاش بمونم تماس رو قطع کردم وزیر لب باخودم لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"برو باباااا... حوصله ی تو یکی رو ندارم "

همین که گوشی رو کنار گذاشتم بالاخره چشمم افتاد به ماهور.
از تاکسی پیاده شد و با حساب کردن کرایه به سمت سراشیبی مسیر رفت.
قبل از اینکه خیلی دور بشه تند و سریع پیاده شدم و صداش زدم:

-ماهور...

صدامو نشنید تا وقتی که یکبار دیگه صداش زدم.بالاخره ایستاد.انگار شک کرده بود به اینکه صدای خودمه یا نه...
چرخید سمتم.تا چشمش به صورتم افتاد نیشش تا بناگوش وا شد و از همون فاصله با ذوق گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیررررر...

وقتی لبخند میزد، وقتی اونجوری اسممو به زبون میاورد دلم میخواست همونجا بکشمش.
چون دقیقا همون لحظات برام‌یاداور میشد چه غلطی کرده...
با نفرت دندونامو روی هم سابیدم و بعد از چنددقیقه گفتم:

-بیا...زودباش!

بی چک و چونه هیجان زده و خوشحال دوید سمتم.
اونقدر مثلا برای دیدنم ذوق کرده بود که حتی اینور اونورشم نگاه نکرد.
پشت فرمون نشستم و درو محکم بستم و منتظر موندم تا سر برسه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دندونهام روی سابیده میشدن و پام بی اراده تکون میخورد.
بدجور به خون این دختر تشنه بودم.
این لعنتی ای که اینهمه مدت منو مضحکه ی خودش کرده بود و معلوم هم نبود تا کی قراره منو بازیچه قرار بده و این بازی کثیفشو ادامه بده....
چنددقیقه ای منتظر موندم تا اینکه بالاخره در ماشین رو باز کرد و نشست تو ماشین...

#پارت_۴۲۴

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

چنددقیقه ای منتظر موندم تا اینکه بالاخره در رو باز کرد و نشست تو ماشین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کیفشو گذاشت روی پاهاش و تو همون حالت نشسته ،چرخید سمتم و درحالی که لبخندی به پهنای صورت زده بود گفت:

-سلام امیرعلی جونم!

سرمو چرخوندم سمتش و بهش خیره شدم.
همین دیروز بود از صدا زدنم با این عنوان یه فلسفه ی عاشقانه ساخته بود و من چقدر زود باورش کردم و چقدر ته دلم با اون صحبتها حال کردم.
چقدر اسمم رو از زبونش دوست داشتم.
وقتی میگفت امیرعلی یا وقتی میگفت امیرعلی جونم...
اما حالا...حالم از خودش بهم‌میخورد!
ازش رو برگردوندم و بدون اینکه جوابی بهش بدم ماشین رو روشن کردم و به حرکت درآوردم.
از اینکه جواب سلامشو نداده بودم جاخورد اما نمیدونم چجوری این حرکتمو توجیه کرد و با لبخند پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-زبون خوشمزتو موش خورده!؟ اون زبون ولی فقط مال منه هاااا....فقط من باید بخورمششششش...

سکسی و لوند زبونشو دور لبهاش چرخوند و بعد دستشو به سمت صورتم دراز کرد و سر انگشتاشو به پوستم‌مالوند.
سرمو بردم عقب که لمسم نکنه...
متعجب نگاهم کرد و گفت:

-امیرعلی....چیزی شده!؟اعصابت بهم ریخته اس!؟

هه! چه سوال احمقانه ای!ازم میپرسید چیزی شده!؟ اصلا اون چطور میتونست اینجا با راحتی و آسودگی کنارم بشینه و حرفهای سکسی تحویلم بده اون هم درحالی که عقد کرده ی اون پسره ی عوضی لعنتی بود!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لعنت لعنت....
اون‌روز چطور تونست تو چشمهام‌خیره بشه و بگه دوستم داری وقتی حتی همون شب هم‌عقد اون‌یارو بود!؟
خشممو کنترل کردم و جواب دادم:

-نه!

کف دستهاش رو بهم مالید و بعد چشماشو تنگ و گشاد کرد و با قبراقی و شیطنت گفت:

-پس بزار یه اهنگ شاد بزارم که از این حالت برج زهرماری بیای بیرون و بشی امیرعلی حشری خودمممم....

همینکه دستشو پیش آورد مچشو گرفتم و باعصبانیت پسش زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بتمرگ سر جات!

از این حرکتم جا خورد و با لبهای نیمه باز به تماشام نشست.
پیش از اومدنش باخودم کلی کلنجار رفته بودم که علی الحساب دم به دمش نزارم تا وقتی که بریم خونه اما نمیدونم چرا اختیار و کنترل اعصابم دست خودم نبود.
بعد از یه سکوت طولانی با لب و لوچه آویزون پرسید:

-امیرعلی...اتفاقی افتاده!؟ چیزی شده یا من کاری کردم که ازم ناراحتی...!؟

خشمم از اونو بافشار فرمون جبران کردم.
دلم میخواست خفه اش کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلم میخواست جون و نفسشو بگیرم اما نه...فعلا وقتش نبود.
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

-کجا بودی!؟

انگار سوالم کمی براش عجیب بود.این از حالت صورت و نگاهش کاملا مشخص بودبااینحال جواب داد:

-خب معلومه خونمون....

عوضی! لابد کل وقت و اوقات بیکاریشو با اون پسره ی لعنتی میگذروند.
یه روز با من و یه روز با اون.
شایدهم بودندبا یه نفر براش کافی نبود.
از گوشه چشم نگاهش کردم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سکس خشن دوست داری آری؟ دونفر واست قشنگتر از یه نفره؟

با حالتی سردرگم و گیج نگاهم کرد.
کنج لبهاش رو به پایین خم شد و انگار که کلا حرفم رو نفهمیده باشه پرسید:

-هاان ؟ چی !؟

اصلا حالا من احمق چرا حالیم نشد یهویی چیشد و چه اتفاقی افناد که پدر سختگیرش حاضر شد راضی بشه برای اون همچین موبایلی بخرن.
بدون اینکه پی سوال قبلیم ر بگیرم پرسیدم:

-اون گوشی موبایلو کی واست خریده!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخندی تصنعی زد.میگم تصنعی چون ماهور وقتی از ته دل میخندید چشمهاش هم برق میزدن و انگار حتی چشمهاش هم درحال خندیدن بودن اما حالا کاملا مشخص بود اصلا اینطور نیست.
بعد از کمی من من کردن جواب داد:

-خب...بابا خریده...

پوزخندی زدم و پرسیدم:

-که بابات خریده آره؟؟؟ بابات که همون نوکیا ساده رو هم به زور اجازه میداد داشته باشی یهو از این رو به اون رو شد و اجازه داد تو یه همچین گوشی اندرویدی داشته باشی آره...؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی ریلکس، صاف تو چشمهام نگاه کرد و به دروغ گفت:

-خب آره!

دستمو محکم کوبندم رو فرمون داد زدم:

-خب آره و زهر مااااار....

وحشت زده خودشو کشید عقب و چسبید به در ماشین. کیفشو جمع کرد و بهم خیره شد و با ترس پرسید:

-امیرعلی تو چته؟ چرا اینقدر عصبانی هستی آخه!؟

نفس زنون و باحرص از کنج چشم نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چطوری میتونستم ازش بگذرم؟
چطوری میتونستم خطاها ودروغهاشو نادیده بگیرم
وقتی لعنتی به کل از دستم رفته بود و شده بود زن یکی دیگه!؟
چطوری....

#پارت_۴۲۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

چطوری میتونستم خطاها ودروغهاشو نادیده بگیرم
وقتی اون دیگه به کل از دستم رفته بود و شده بود زن یکی دیگه!؟
چطوری....!؟
تمام تلاشمو کرده بودم دست کم تا رسیدن به خونه خونسرد باشم اما نتونستم.
شدنی نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به حدی ازش پر بودم که لحظه ای آروم و قرار نمیگرفتم.
حتی لحظه ای...
حواسمو دادم به رانندگیم.حتی سرعت ماشین هم زیاد بود.دستشو گذاشت جلو و باز هم متعجب خودشو نگه داشت و پرسید:

-امیرعلی تو یه چیزیت هست آره؟چیشده خب؟ چرا به من نمیگی!؟

واسه چند لحظه سرمو به سمتش برگردوندم و با طعنه و پوزخند پرسید:

-تفریح مورد علاقه ات سکسه آره؟ عاشق تنوع طلبی هستی؟ یکی از عقب بکنه یکی از جلو ....این پوزیشن مورد علاقته آره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وا رفته و گیج نگاهم کرد.سر از حرفهام در نمیاورد اما بی شک این هم بازی و فیلم جدیدش بود.
کنج لبهاشو به نشانه ی ندونستن و نفهمیدن خم کرد و بعد گفت:

-امیر من نمیدونم تو چیمیگی!؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ خب چرا هیچی بهم نمیگی...

فعلا زود بود کثافت کاری هاش رو به روش بیارم.
باید می رفتیم داخل....
پوزخندی زدم و سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-چی؟چیزی شده؟نه! چیزی نشده...همچی عالیه...من باتو چقدر خوشبختم! نه کی گفته چیزی شده...هیچی نشده.
ریموت رو زدم و ماشین رو بردم داخل.
فهمیده بود یه چیزیم هست اما میترسید بازم حرف بزنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماشین رو تو جای پارگ نگه داشتم و خاموش کردم.
وقتی داشتم کمربندمو باز میکردم پرسید:

-تو خیلی اعصابت خورده...مشخصه..با کسی دعوا کردی؟ با نیوشاااا....

مرده شور ریخت همشونو ببرن.ریخت ماهور نیوشا...همشون از دم!
بدون جواب دادن به سوالش گفتم:

-پیاده شو...زود باش....

چند لحظه ای متعجب و پرسشی نگاهم کرد و بعد به آرومی و مطیعانه کاری رو که ازش خواستم انجام داد و پیاده شد.
ایستادم تا بیاد سمتم.وقتی نزدیک شد مچ دستشو گرفتم و همراه خودم کشوندمش سمت آسانسور....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره و اینبار نگران تر از قبل پرسید:

-امیرعلی...چیشده؟ چرا حرف نمیزنی!

عصبی وکلافه چند بار پشت سر هم دکمه آسانسور رو فشار دادم و وقتی باز شد کشوندمش داخل و گفتم:

-هیچی نشده...

باور نکرد.کنارم ایستاد و سرش رو به سمتم برگردوند و زل زد به نیمرخم.
مچ دستش رو ناخواسته اونقدر فشار داده بودم که دردش گرفت و درحالی که همزمان سعی داشت انگشتامو جدا بکنه گفت:

-امیر...دستم داره میشکنه...امیرعلی....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از فکر بیروم اومدم.باز کنترل اعصابم از دستم دررفته بود.سرمو کج کردم و نگاهی به مچ دستش انداختم.
وقتی انگشتامو شل کردم یه حلقه ی قرمز و سرخ به دور مچ دستش نمایان و مشخص شده بود.
متعجب نگاهی به دست خودش انداخت.هنوزم رهاش نکرده بودم.
دوباره گفت:

-امیرعلی...تو حالت خوبه!؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-ساکت شو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

غمگین پرسید:

-خب چرااااا !؟ چرا نمیگی چیشده؟

آسانسور توقف کرد.انگشت اشاره ام رو جلوی لبهام گرفتم و گفتم:

-هیششششش! خفه شو...خفه شو ماهور که بد به خونت تشنه ام....

چشمهای خوشرنگ براقش از ترس گرد و درشت شد.
ناباورانه نگاه کرد اما قبل از اینکه من بخوام کاری بکنم دستشو کشیدم و دنبال خودم از آسانسور به دنبال خودم کشیدمش بیرون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۴۲۶

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

ناباورانه نگاه کرد اما قبل از اینکه بخواد کاری بکنه دستشو سفت گرفتم و دنبال خودم از آسانسور کشیدمش بیرون...
همزمان دست بردم توی جیب شلوارم و دسته کلفد خونه رو بیرون آوردم.
درو باز کردم و رفتم داخل اون رو هم دنبال خودم کشیدم داخل و پرتش کردم رو به جلو.
درو بستم و بهش خیره شدم.
تلو تلو خورد.کیفش افتاد اما خودش نه.
کج بود ولی صاف ایستاد که به من نگاه کنه و وقتی اینکارو کرد اسممو با حالتی سردرگم وآروم صدا زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیر علی....

دندونامو روی هم سابیدم و به صورتش خیره شدم.
چرا نفهمیدم...چرا تا به امروز نفهمیدم بازیچه ی دست ماهورم نه مردی که واقعا دوستش داره.
چندقدمی به سمتش رفتم و پرسیدم:

-چرا...چرا ماهور هاااان !؟

آب دهنشو قورت داد و شبیه کسی که از همچی بیخبره پرسید:

-چی چرا امیرعلی؟ چیشده؟ تو چته!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زدم.با وقاحت تمام همچنان درحال انکار همچی بود.حالم ازش بهم میخور ودرعین دوست داشتن ازش خشمگین و بیزار شده بودم.
جلووتررفتم و پرسیدم:

-میعاد کیه!؟ هاااان !؟

رنگ از رخش پرید.متحیر پلک زد و به من من کردن افتاد.
جلو و جلوتر رفتم.
آب دهنشو قورت داد و با رنگ پریده و لکنت جواب داد:

-م...میع....میعاد...م...ما فقط....فقط چند روز باهم..

حالم از دروغهاش بهم میخورد.حالم از اینکه حتی حالا هم سعی داصت فرییم بده بهم میخورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خون جلو چشمهام رو گرفت .
دستهامو مشت کردم و نعره زدم:

-خفه شووووو. آشغال...خفه شو هرزه...

دستهاشو روی گوشهاش گذاشت و چشماشو بست.
دوباره داد زدم:

-گفتم میعاد کیه!؟

چشماشو باز کرد و دستهاش رو پایین گرفت.
بی حرف و با بغض بهم خیره شد.
جوابی نداد.
چونه اش رو گفتم و با نفرت پرسیدم:

-چیه؟ لال شدی؟ زودباش حرف بزن! میعاد کیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو پایین انداخت اما جواب نداد.
عصبی و کفری گفتم:

-شوهرته آره؟ میعاد شوهر عقدیته!؟

تندی سرش رو بالا گرفت و با حیرت بهم خیره شد.لام تا کام حرفی نزد.
فقط بهت زده بهم خیره بود.
چونه اش رو فشار دادم و گفتم:

-هاان؟ چیه؟ لال شدی؟ فکر نمیکردی قراره دروغت به این سادگی لو بره هاان!؟

بازم صم بکم فقط بهم خیره شدچی داشت بگه آخه !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

امیرعباس شاهد عقدشون بود و محال ممکن بود حرف بیخودی بزنه.
درمانده و عصبی پرسیدم:

-چرا؟ چرا ....هان؟

اینبارسکوت نکرد.لبهاشو وا کرد و گفت:

-برات توضیح میدم...توضیح میدم امیر بهم مجال بده...

دندونامو با نفرت روی هم فشردم و با غیظ گفتم:

-خفه شووو....خفه شو آشغال...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بهش نزدیک تر شدم و با گرفتن مچ دستش کشوندمش سمت اتاق خواب.
دستپاچه و باترس گفتم:

-امیر...امیر برات توضیح میدم...بخدا اون چیزی نه تو فکر میکنی نیست...امیرعلی...

گوشهام کر شده بود.دیگه نمیخواستم حرفهاش رو بشنوم.
در حاای که از عصبانیت حسابی بر افروخته و کفری شده بودم گفتم:

-هرزه....تو از هر هرزه ای هرزه تری...از هر هرزه ای...

در اتاق رو باز کردم و پرتش کردم داخل اتاق .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درحالی که از شدت خشم زیاد نفس فس میزدم به سمتش رفتم.
وحشت زده عقب رفت و با تته پته گفت:

-ا...ام...امیر برا...برات توضیح میدم...

دستمو بردم سمت کمربندم و حین باز کردنش پرسیدم:

-چی رو میخوای برام توضیح بدی هاااان !؟
هرزگیتو؟ اینکه عقد یکی دیگه بودی اما تو گوش من دم از دوست داشتن میزدی هاااان ؟
اینکه همزمان با دوتا مرد بودی!؟
اینکه منو الاغ فرض کردی...

صدام اونقدر بالا رفته بود که از خشم می لرزید.
سرش رو تکون داد و با بغض گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه...نه بخدا...

ننه من غریبم بازیاش دیگه دل منو نمی لرزوند.
حنای ماهور پیش من رنگی نداشت.
به سمتش رفتم و یه سیلی محکم به گوشش زدم.
سرش کج شد و برق از چشمهاش پرید اما حرفی نزد.
مقنعه ی کج شده اش رو از سرش کشبدم عقب و بعد دوتا دستمو به سینه اش کوبیدم و پرتش کردم روی تخت...
هیچی نگفت.به سمت تخت رفتم جایی که پاهاش ازش آویزون شده بود.
خم شدم و با بالا دادن مانتوش دو طرف کمر شلوارش رو گرفتم و با عصبانیت از پاهاش درش آوردم.
شورت سفیدش و تو تنش جر دادم و پرت کردم کنار و بعد لنگهاشو گرفتم و با چرخوندن و به شکم دراز کردنش کشیدمش سمت خودم....

#پارت_۴۲۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

شورت سفیدش رو تو تنش جر دادم و پرت کردم کنار و بعد لنگهاشو گرفتم و با چرخوندن و به شکم دراز کردنش کشیدمش سمت خودم.
جمع شده بود یکم،
اما باسنش رو به خودم بود.
دیگه اعتراضی نکرد چون خودش هم میدونست چه گهی خورده و چه غلطی کرده!

حالم به حال کسی شبیه بود که خون جلو چشمهاش رو گرفته و واقعا گرفته بود.
بدترین درد و زخم رو از کسی خوردم که حس میکردم قراره بهترین و قابل اعتماد ترین آدم زندگیم بشه.
نباید اینکارو با من میکرد ماهور...نباید...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کف دستهاش رو دو طرف خودش روی تخت گذاشت.
دکمه شلوارمو باز کردم.زیپم رو کشیدم پایین و با بیرون آوردن آلتم، خصمانه و باغضب جوری که بیشترین درو رو متحمل بشه یه ضرب وارد باسنش کردم.
جیغ کشید و رو تختی رو چنگ زد.
توجهی نکردم.دلم میخواست زجرش بدم.بیشترین زجر و درد رو...
پهلوش رو سفت گرفتم و دومین ضربه رو محکمتر از قبل واردش کردم.
اینبار جیغ نکشید هرچند دردی که تحمل کرده بود خیلی خیلی بیشتر بود.
رو تختی رو تو مشتهاش جمع کرده بود.
سومین ضربه رو محکمتر از قبل واردش کردم.خیلی خیلی محکمتر...
نتونستم تحمل کنه و آخ بلندی گفت.
و چهارمین ضربه رو با تمام توانم وارد کردم و همزمان گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آشغاااال....آشغال...خیلی آشغالی...چرا اینکارو کردی هاااان ؟ چرااااا

هیچی نگفت.بدنش رو گرفته بودم و پشت سرهم تو سوراخ باسنش تلنبه میزدم.بدنش به شدت عقب و جلو میشد و تکون میخورد و اون فقط بیصدا اشک می ریخت.
مکث کردم.
نفس زنون بهش خیره شدم.
مقنعه اش رو از سرش کشیدم و انداختم دور.
موهاش روی سر و صورتش پخش و پلا شده بودن.
چیزی نیمگفت ولی شونه هاش تکون میخوردن و این نشون میداد که درحال گریه کردنه....
دست دراز کردم سمت موهاش.تو چنگ گرفتمشون و با بلند کردن سرش وادارش کردم بهم خیره بشه و وقتی شد گفتم:

-گریه نکن آشغال....اشک تمساح نریز که باور نمیکنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صورتش خیس اشک بود.بغضشو قورت داد و با صورتی که از درد توی هم مچاله شده بود گفت:

-امیرعلی...تورو خدا گوش بده به حرفهام...

دندونامو روی هم فشردم و گفتم:

-خفه شو...خفه شو حرف نزن...نمیخوام چرندیاتت رو بشنوم...نمیخواااام...

موهاش رو رها کردم و دوباره شروع کردم با ریتم تند و خشن و عصبانیت تو باسنش تلنبه زدن و همزمان گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یه کی*ر واست کمه آره؟ دوتا میخواستی آره؟
هووووم ؟دوتاااا....دلت میخواست هم اون جرت بده هم من....؟ باشه....به آرزوت میرسونم...

دوباره پهلو هاش رو گرفتم و شروع کردم تلنبه زدن...رو پیشونیم عرق نشسته بود و ریتم نفسهام تند و سریع شده بود.
دندونامو با خشم رو هم فشردم و گفتم:

-خیلی کثافتی...خیلی مااهور...خیلی....

آشغال من دوست داشتم.من خیلی دوست داشتم.
اونقدر دوست داشتم که دیگه نمیخواستم جز تو به هیچ دختر دیگه ای فکر کنم.
اونقدر که قید نیوشا رو زدم.
حالم باتو خوب بود چرا گند زدی به حالم....
من عاشقت بودم...عاشقت بودم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو تو نرمی روتختی فرو برده و بود و هیچی نمیگفت.
مکث کردم و ایستادم.صداش عاجزانه و گرفته به گوشم رسید:

-امیر علی...

دندونهام بی اذن خودم روی هم فشرده شدن.
هیچوقت تو زندگیم رکبی یه این بدی نخورده بودم.
با تاسف و خشم پرسیدم:

-چطور روت میشه اسممو به زبون بیاری هرزه؟
هاااان؟ چطور ؟

با صدای آروم و عاجزی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیر بزار توضیح بدم...

داد زدم:

-خفه شو هرزه...خفه شو...نمیخوام صداتو بشنوم

آلتمو کشیدم بیرون و با گرفتن پاهاش چرخوندمش سمت خودم.

#پارت_۴۲۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آلتمو کشیدم بیرون و با گرفتن پاهاش چرخوندمش سمت خودم.
بدنش محکم به تخت کوبیده شد اما اعتراضی نکرد.
رو صورت خیس اشکش رد سیلی هایی که به گوشش زده بودم به جا مونده بود.
خم شدم و لباسهاشو با عصبانیت و خشونت از تنش درآوردم و پرت کردم کنار و گفتم:

-تو عقد بودی...تمام مدتی که پیش من بودی و با من بودی عقد اون پسره بودی...چطور تونستی...هاان ؟ چطور تونستی به من دروغ بگی!؟

سرش رو کج کرد و لبهاشو با بغض روی هم فشار داد.
لنگهاشو باز کردم و کشوندمش سمت خودم.
به وسط پاهاش اشاره کردم وپرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چه غلطی کردی؟ با اون پسره چه گوهی خوردی که پدرت از ترس آبروش مجبورت کرد با عقدتون موافقت بکنه هاااان ؟ پردتو زده آره؟ افتتاحت کرده ؟

تا فهمید چی توی سرمه فورا دستشو وسط پاهاش گذاشت و گفت:

-من اینکارو نکردم...من بکارتمو به کسی ندادم...

سرمو خم کردم و یه سیلی دیگه به صورتش زدم و داد کشیدم:

-خفه شووووو...خفه شو کثافت.حالم ازت بهم میخوره ماهور...حالم ازت بهم میخوره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پاهاشو با عصبانیت کوبیدم به تخت و شروع کردم قدم رو رفتن.
اونقدر کلافه بودم که حس میکردم از درون دارم آتیش میگیریم.
بد داغ کرده بود.دندونام بی اراده ی خودم اونقدر روی هم فشرده میشدن که تا فکم به درد نمیومد متوجه نمیشدم.
نیم خیز شد و گفت:

-ام...امیر...امیرعلی ..بزار برات توضیح بدم!

حین قدم رو رفتن مکث کردم و چرخیدم سمتش و با صدای بلند و نفرت ریاد گفتم:

-چی رو میخوای برای من توضیح بدی هاااان؟ اینکه تمام مدتی که با من بودی زن اون عوضی بودی؟ هم منو بازی دادی هم اونووو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با بغض سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-نه امیر...اونطور که تو فکر میکنی نیست...بخدا نی...

داد زدم:

-پس چطوره هاااان ؟ به من بگو...تو عقد اون هستی آره؟ هستی با نیستی؟

لبهاش رو وا کرد و گفت:

-من...من امیر باید توضیح بدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عصبی و کفری با همون صدای بلند داد بزنم:

-توضیح نمیخوام...عقدش هستی یاااا نه !؟

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد جوابی داد که آتیش خشممو دو چندان کرد:

-آ...آره....ولی من..

خشمگین و کفری گفتم:

-دهنتووببند عوضی..ولی و اما و اگر نیار واسه من... نباید بهت اعتماد میکردم...نباید باورت میکردم...نبایدا! تو خیانت کردی...به من خیانت کردی از بدترین نوعش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شروع کرد گریه کردن و عجز و ناله کردن:

-بخدا اون طور که تو فکر میکنی نیست ...بزار برات توضیح بدم امیر...

به سمتش خیز برداشتم.دستمو دور گلوش حلقه کردم و گفتم:

-دهنتو ببند کثافت...نه اشک تمساحتو باور دارم نه حرفهای بیخودی و مزخرفتو!

اونقدر گلوش رو فشرده بودم که دیگه نفسش بالا نیمومد.چشمهاش قرمز شده بودن و اشک ازشون چکید.
نفس عمیقی کشیدم و پرتش کردم روی زمین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۴۲۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

اونقدر گلوش رو فشرده بودم که دیگه نفسش بالا نیمومد.چشمهاش قرمز شده بودن و اشک ازشون چکید.
نفس عمیقی کشیدم و پرتش کردم روی زمین...
افتاد اما شکایت نکرد.
ازم میخواست به حرفهاش گوش کنم اما چه حرفی !؟
با چه حرفی میخواست این اتفاق رو توجیه بکنه!
کف دستهاش رو گذاشت روی زمین و بلند شد.
چیزی تنش نبود جز یه پیرهن کج و کوله شده...
با چشمهای پر اشکش بهم خیره شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیر علی...

اسممو که به زبون آورد چرخیدم سمتش.دستمو بردم بالا و یه سیلی محکم به گوشش زدم.
سیلی ای که اونقدر محکم بود که از گوشه لبش خون چکید و حتی تعادلش رو از دست افتاد و افتاد روی زمین.
خم شدم و گفتم:

-اسم منو به زبون کثیفت نیار...نیاااار !

شردع کرد هق هق کردن.زانو زد رو زمین و باهمون چشمهای پر اشک و لب خونی و صدای بلند گفت:

-خب لعنتی بزار حرف بزنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستامومشت کردم و پرسیدم:

-حرف؟ چه حرفی؟ این قصه به گوش هرکی برسه تف میندازه به بی عرضگی منی که حتایم نصده بود دختری که باهاش درارتباطم عقد یکی دیگه است... اصلا چی داری که بگی؟ چی میخوای بگی!؟ گندتو چه طوری میخوای جمع کنی! اصلا میشه جمعش کرد!؟

بلند شد و رو به روم ایستاد.پشت دستشو زیر چشمهاش کشید و گفت:

-بخدا اونطور که تو فکر میکنی نیست امیرعلی...آروم باش بزار برات توضیح بدم..خواهش میکنم...

تند و قاطع و محکم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من دیگه خام حرفها و عجز و ناله هات نمیشم!
میفهمی! نمیشم!

مکث کردم.همونطور که تند تند نفس میکشیدم ، سخت ترین حرفهای زندگیم رو به زبون آوردم و گفتم:

-همچی بین من و تو واسه همیش همینجا همین امروز و همین لحظه تموم میشه...

ناباورانه بهم خیره شد.
چشمهاش گرد شده بودن و لبهاش نیمه باز.
شبیه یه عاشق ،یه مجنون یه خاطرخواه...
بعد از یه سکدت طولانی تته پته کنان پرسید:

-همچی تموم ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محکم و قاطع بدای خانمه دادن به این ارتباط احمقانه ی پوچ جواب دادم:

-آره...تموم !

دوباره اشک تو چشمهاش جمع شد.
عجب بازیگری بود این لعنتی...و من دیگه نمیخواستم تحت تاثیر این چمشمهای خوشگل لعنتیش عین یه احمق به دلبستگیش ادامه دادم.
دستمو گرفت و با صدای خفه و گرفته ای گفت:

-نه امیرعلی...نه ...بخدا داری اشتباه میکنی امیر...من دوست دارم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شنیدن جمله ی دوستت دارم از زبون اون واقعا خنده دار بود برام.
پوزخندی زدم و گفتم:

-هه...دوستم داری وبه عقد یکی دیگه دراومدی!؟

اشک ریخت و جواب داد:

-توضیح میدم...از من نگذر امیر...

دندون قروچه ای کردم و گفت:

-چیه؟ توقع داری این رابطه ی نه رو ادامه بدم!؟ که شب با من باشی و روز با یکی میعاد جووونت هاااان ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با گریه گفت:

-امیر تورو خدا به حرفهام گوش بده...

با صدای گرفته و خش دار گفتم:

-حرفهات هرچی که هستن دیگه برام اهمیت نداره...

آب دهنمو قورت دادم.نه...
دیگه فایده نداشت ادامه بدم این این دوست داشتن اشتباهی رو...
دستمو به سمت در دراز کردم و گفتم:

-برو...از اینجا برو...واسه همیشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۴۳۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دستمو به سمت در دراز کردم و گفتم:

-برو...از اینجا برو...واسه همیشه!

ماتش برد.نمیدونست چی بگه.لبهای روی هم افتاده اش دوباره از هم باز شدن.
باورش نمیشد واقعا همچین چیزی ازش خواسته باشم.
متحیر لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واسه همیشه!؟

گرچه برام سخت بود اما تکرار کردم:

-آره ...واسه همیشه!

سرش رو به چپ و راست تکون داد. پلک زد و اشکهاش سرازیر شدن.
با بغض گفت:

-نه...نه...نه من ولت نمیکنم!

پوزخمو تلخی زدم.با تحقیر نگاهش کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هه! چیه؟ با دونفر بودن خیلی بهت چسبیده آره ؟

پشت دستو زیر چشمهای درشتش کشید و پرسید:

-چیمیگی امیر... من فقط تورو دوست دارم..فقط تورو

خسته و بی رمق اما همچنان عصبی گفتم:

-مزخرف نگو هرزه...دیگه حرفاتو باور ندارم...
بساز...باهمون یه نفرت بساز...
دیگه هیچی بین منو تو نیست و نخواهد بود!

اومد سمتم.دودستم رو گرفت.زل زد تو چشمهام و با بغض گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی...اینکارو بامن نکن.خواهش میکنم...من دوست دارم....قضیه اونی که تو فکر میکنی نیست!

دستهاشو با عصبانیت از خودم جدا کردم و گفتم:

-برو...واسه همیشه برو!نه خودت نه حرفهام هیچکدوم واسم اهمیت نداره...

بازهم اسمم رو به زبون آورد اینبار آهسته تر و آرومتر و کم جونتر از قبل:

-امیرعلی...

دوستش داشتم.باتمام وجودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کنارش به حدی خوشحال بودم که اگه تمام غمهای عالم رو هم داشتم باز حس میکردم خوشبختم.
اونقدر دلم بهش گرم بود که خیانتهای نیوشا ذره ای ناراحتم نکرد.
دلم بهش قرص بود.اما حالا حس میکردم خورد و داغونم کرده.نابودم کرده بود.نابود!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-برو...دقگه چیزی بین من و تو وجود نداره! منو واسه همیشه فراموش کن!

زد زیر گریه و خودشو انداخت تو بغلم و هق هق کنان گفت:

-نه امیرعلی...نههههه! بخدا داری اشتباه میکنی...امیر...
امیر منو اینجوری از خودت دور نکن...امیرعلی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هق هقهاش تو مغزم سرم پیچیده بودن و بدجور اعصاب نداشتم رو بهم ریخت.
میدونستم اگه ادامه بده سست میشم.
اما نه...دیگه نمیخواستم ادامه بدم.
تحقیر شدم.غرورم شکست و از همینها بدترین ضربه ها رو متحمل شدم.
اخم کردم و خیره به دوردست گفتم:

-فراموش کن و به داشتن به دونه پارتنر قناعت کن!

هق هق کنان گفت:

-امیر علی...امیر علی....

دوتا دستش رو گرفتم و به زور از خودم جداش کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دیگه نه سعی کن باهام تماس بگیری نه حتی سرراهم قرار بگیری....تو از امروز واسه من تمومی همه جوره تمومی! بپوش و برو!

پاشو رمین کوبید و هق هق کنان گفت:

-لعنتی...بزار توضیح بدم برات...خواهش میکنم...

هلش دادم عقب و گفتم:

-بپوش و برو البته واسه همیشه.واسه همیشه ! امیدوارم وقتی از اتاق اومدم بیرون اینجا نباشی!

ازش رو برگردوندم و رفتم سمت اتاق.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از پشت سر با صدای گریه آلودی صدام زد و گفت:

-امیرعلی...تورو خدا منو اینجوری ول نکن...امیرعلی..بزار برات توضیح بدم...امیرعلی...

بدون اینکه بهش توجه کنم رفتم توی اتاق و درو با صدای خیلی خیلی محکمی بهم کوبیدم.
تکیه ام رو بهش دادم و خیره شدم به رو به رو.
سرم رو به عقب تکیه دادم و آهسته لب زدم:

" چرا اینکارو کردی...چرا من به اندازه ی کافی واست بس نبودم؟ چرا...."

#پارت_۴۳۱

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

ماهور

با چشمهای پر اشک، بهت زده و گیج و سردرگم به در بسته ی اتاقی که اون رفته بود داخلش خیره شدم.
من شوکه بودم.
شوکه و گیج و ماتم زده....
من...من حتی نمیدونستم کی حقیقت رو بهش گفته اما هرکی که بود کل ماجرارو نمیدونست !
نمیدونست که یه سری اطلاعات به امیر داداطلاعاتی که تهش ختم شدن به اینجا!
من بدون امیرعلی نمیتونستم به زندگی ادامه بدم.
اون عشق اول و آخرم بود.مردی که با بند بند کجودم دوستش داشتم و عاشقش بودم.
نه...نمیتونستم....
دویدم سمت در و با گریه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی...امیرعلی دروباز کن...تورو خدا
...خواهش میکنم.بزار باهات حرف
بزنم...امیرعلی...امیر...

جوابمو نمیداد.چند مشت به در زدم و فین فین کنان و
با اشک گفتم:

-بخدا اون چیزی که تو فکر میکنی
نیست...امیرعلی...چرا بهم توجه نمیکنی ؟ چرا
حرفهامو گوش نمیدی امیر...خواهش میکنم...امیر
باهام حرف بزن...حرفامو گوش بده

از همون داخل با صدای بلند داد زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-گمشو برو بیرون ...فقط برووو! جوری برو که حس کنم هیچوقت تو زندگیم نبودی.هیچوقت و هیچ زمان!

دوباره اشکم سرازیر شد.اشکهایی که یا ختم میشدن به شکاف بین لبهام و یا تا زیر چونه ام پایین میومدن.
یا بغض گفتم:

-آره من عقد میعادم اما نه اون چیزی که تو فکر میکنی نیست...

با صدای بلندی داد زد:

-نمیخوام مزخرفاتتو بشنوم.دهنتو ببندم و از اینجا بزن بیرون....

عاجزانه و خسته پیشونیم رو چسبوندم به در.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کف دستهامو تیکه دادم بهش و آهسته درحالی که اشکهام آروم آروم از چشمهام میچکید گفتم:

-من بدون تو نمیتونم امیرعلی...توروخدا منو اینجوری از خودت نرون...امیرعلی...

از داخل مشت محکمی به در زد.جوری که ترسیدم و به عقب رفتم.عصبی تر از قبل گفت:

-بهت میگم گورتو گم کن و از اینجا بزن بیرون...

با گریه و هق هق و صدای بلند گفتم:

-نمیرم...من اینجوری نمیرم.من نمیخوام از تو جدا بشم.نمیخواااام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این حرفهام کفریش کرد.خیلی سریع درو باز کرد و اومد بیرون.
دستشو تخت سینه ام گذاشت و خصمانه هلم داد عقب و گفت:

-یا همین حالا گم میشی و از اینجا میزنی بیرون یا هم اونقدر میزنمت که صدای سگ بدی...حالیت شد؟؟؟

چوم هلم داد عقب عقب رفتم اما نیفتادم.
دماغمو بالا کشیدم و با صدای لرزونی گفتم:

-بزار باهات حرف بزنم...بهم گوش بده!

با لحن تندی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ببین...ماهور...برو...من دیگه نمیخواااام ببینمت!
هرچی بین من و تو بوده تموم شده!متوجهی؟ تمومه!
پیرنی بیردن یا همینجوری لخت پرتت کنم!

سرمو کج کردم و عاجزانه لب زدم:

-امیر...

دستاشو مشت کرد و گفت:

-من دوست دختر هرزه نمیخواااام...میفهمی؟
نیمخوااااام....گمشو ...گمشو برو بیرون...گمشووو!

با بغض نگاهش کردم.اونقدر خشمگین و عصبانی بود که دیگه اصلا من براش اهمیت نداشتم.
برگشت تو اتاق و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-وقتی اومدم بیرون نباید باشی.اگه بودی میشم اون آدمی که ....

حرفشو ادامه نداد.مشتشو وا کرد و نفسش رو داد بیرون و گفت:

-برو...برو ماهور...واسه همیشه برو!

با گفتن این حرف که فکر کنم حرفهای آخرش هم بودن نگاه آخر رو هم به صورتم انداخت و بعد دستگیره رو باز کرد که بره داخل اما من دستشو گرفتم و قبل از اینکه بره رو پنجه پا بلند شدم و لبهامو روی لبهاش گذاشتم....

#پارت_۴۳۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

نگاه آخر رو هم به صورتم انداخت و بعد دستگیره رو باز کرد که بره داخل اما من دستشو گرفتم و قبل از اینکه بره رو پنجه پا بلند شدم و لبهامو روی لبهاش گذاشتم.
چشمامو بستم و لبهاشو خوردم. با عشق...با گریه.با بغض.با درد با خواهش...
دخیل بسته بودم که نره.
که بهم فرصت بده ...
که بدونه و بگذره.
که بیخیال این راه اشتباه من واسه خلاصی از اون شرایط دردناک بشه!

امیرعلی همیشه میگفت طعم لبهای من از هر غم و غصه ای دورش میکنه اما اینبار این اتفاق نیفتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار واقعا به این باور رسیده بود من اونی نیستم که انتظارش رو داشته.
دل چرکین شده بود ازم.
چنان در مواجه با من بی احساس شده بود که کاملا عیان بود حتی دیگه دلش نمیخواست من کنارش بمونم.

موهام رو از پشت گرفت و گفت:

- از خودش دور کرد و گفت:

-چرا داری دست و پا میزنی هاااان!؟

با بغض جواب دادم:

-که بدونی میخوامت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فشار دستشو بیشتر کرد.ریشه ی موهام بدجور درد گرفته بود.
دندوناشو روی هم فشرد و گفت:

-بس کن دیگه...تمومش کن.دستت واسه من رو شده.تا کی میخوای این ماجرارو ادامه بدی هاان ؟تا کی میخوای با من باشی وقتی عقد اون بی ناموسی؟

بدون اینکه تلاشی واسه جدا کردن دستش از موهام بکنم جواب دادم:

-همیشه...اونی که من واسه همیشه میخوامش تویی

خشمش از شنیدن این جملات بیشتر و بیشتر شد.
هم دلخور و هم عصبانی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من؟ اونی که میخوایش منم بعد تو خفا به عقد یکی دیگه درمیای؟
هم سینما میخوای هم تلویزیون !؟

یه چشمهاش خیره صدم باوه دلش به رحم بیاد و همزمان گفتم:

-بخدا اونطور که تو فکر میکنی نیست امیر...

موهامو رها کرد و با نفرت و انزجار انگار که حتی دیگه حالش هم از تماشای صورتم بهم بخوره گفت:

-گمشو و برو پیش همون میعاد جونت...قید منو بزن چون قیدتو زدم ماهور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همونطور که اشک می ریختم گفتم:

-امیر من تورو دوست دارم.من تورو میخوام.من میخوام با تو باشم نه با کس دیگه ای...نمیخوام!

کلافه گفت:

-فراموشم کن ودست از هرزگی بردار...بمون...باهمون میعاد جونت.

دستشو گرفتم و با گریه گفتم:

-هرکاری دوست داری باهام بکن امیر...هرکاری...اصلا بیا..بیا خودت بکارتمو ازم بگیر اما ترکم نکن...اما اینجوری ولم نکن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باز از کوره دررفت.دستشو بالا برد و بی رحمانه به صورتم سیلی زد.
سرم از ضرب دستش کج شد و زخم لبم دوباره باز شد و ازش خون چکید...
با صدای بلند گفت:

-برای بار آخر بهت میگم...دیگه نمیخوام ببینمت!
هیچوقت!

ازم رو برگردوند و دوباره رفت توی اتاقش و درو با صدای بلند بهم کوبید.
بیصدا اشک ریختم.
زندگیم بهم ریخت...زندگی من امیرعلی بود و حالا همه چیز بر باد رفت.
چنددقیقه ای به در خیره موندم و بعد درمانده و مستاصل با شونه های خمیده برگشتم و خودمو رسوندم به اتاق خواب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خم شدم و لباسهام رو از روی زمین جمع کردم و پوشیدم و اشک ریزون رفتم بیرون.
کوله پشتیم رو برداشتم و گذاشتم روی شونه ام و از خونه زدم بیرون.
چند تا دستمال مچاله شده از توی کیفم بیرون آوردم و اشکهامو خشک کردم که نگاه عابرا و آدمایی که از کنارم رد میشن رو نکشونم سمت خودم.
این ماجرا نباید تهش به اینجا می رسید.نباید اینجوری میشد.
من آخه چه جوری باید امیرعلی رو فراموش میکردم!؟
کاش بهم مجال میداد.شاید اگه میفهمید بخاطر خودش تن به اینکار دادم بیخیال میشد ولی نه....گمون نکنم.
امیر اونقدر از من دلخور و عصبانی و ناراحت بود که گمون نکنم دیگه دلش بخواد این رابطه ادامه پیدا کنه...

همچی بین ما واسه همیشه تموم شد.
همچی برای همیشه!
برای ابد....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به خودم که اومدم دیدم عین خل و چلها تو خیابون راه میرم و زار زار اشک می ریزم.
اما دیگه مهم نبود.
نه نگاه متعجب بقیه نه قلب شکسته ام.
همه چیز واسه من بر باد رفت.
همچی....

#پارت_۴۳۳

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

عین ماتم زده هام دستمو زیر چونه ام گذاشته بودم و خیره بودم به حیاط.
حس میکردم دیگه بهونه ای برای ادامه دادن به این زندگی ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلم امیرعلی رو میخواست اما انگار امیرعلی از من متنفر شده بود.نه تنها متنفر شده یود بلکه حتی دیگه نمیخواست حتی صدام رو بشنوه...
اشک از هردو چشم جاری شد و تا زیر چونه ام پایین اومد.
دماغمو بالا کشیدم و موبایلمو از لب طاقچه برداشتم.
برای هزارمینبار شماره اش رو گرفتم.
چندتا بوق خورد اما خیلی سریع رد تماس داد.
بغضم ترکید و زدم زیر گریه.گوشی رو انداختم کنار و سرم رو گذاشتم روی زانوهام ....
اونقدر اشک ریختم که حس کردم نفسم بند اومده و دیگه نا ندارم.
صدای مامان از بیرون اتاق به گوشم رسید و باعث شد دست از هق هق کردن بردارم:

-ماهور...ماهور...ماهور مگه نیمخوای بری دانشگاه بیا ناهار بخور ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از روی تخت اومدم پایین.صدام تو دماغی شده بود اما واسه اینکه اون یه وقت نخواد بیاد توی اتاقم به اجبار باهمون صدای گرفته جواب دادم:

- الان میاااام..

یه برگ دستمال بیرون کشیدم و فینمو پاک کردم و بعد هم دستمال مچاله شده رو پرت کردم توی سطل زباله.
همین حالا باید لباس میپوشیدم.
یه مانتوی کرم رنگ الیاف که آستینهاش کشی بودن تنم کردم و یه شلوار جین آبی هم پوشیدم.
صورتم خیلی ضایع بود.
چشمهام قرمزه و پف کرده و صورتم رنگ پریده.
یکم کرم ضد آفتاب رنگی به صورتم زدم تا از اون حالت سفیدی و بی روحی بیرون بیام و رژ لب صورتی رنگی هم تو جیب مانتو گذاشتم.اینجا اگه محمد لبهای رنگیمو می دید گیر میداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حس و حالی واسه آرایش نداشتم و همینی هم که میخواستم بمالم به خودم صرفا واسه این بود که کسی بعداز دیدن قیافه ام آنی نفهمه چقدر پکرم و چند ساعتی داشتم شر شر گریه می کردم و اشک می ریختم.
کاملا آماده که شده ام کوله ام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.
تمام فکر و ذکرم شده بود اینکه کاش لاقل بتونم تو دانشگاه ببینمش و اونجا باهاش حرف بزنم.
اصلا برام مهم نبود که اگه اینکارو کنم ممکنه دیگران راجبم فکر بد کنن...
محتاج بودم به دیدنش...کاش حرفهامو گوش کنه.کاش باورم بکنه.کاش حرفهامو گوش بده....
نفس آه مانندی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.
محمد هم که واسه مامان حکم همون یه دونه پسر نورچشمی رو داشت پشت میز نشسته بود و انواع و اقسام خوراکی هم جلوش...

ماتم زده و غمگین بدون اینکه کلمه ای حرف بزنم پشت میز نشستم.
مامان بشقاب غذا رو پیش روم گذاشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو چرا این شکلی هستی؟ خوبی!؟

صدام هنوز تو دماغی بود.بازم دماغمو بالا کشیدم و آهسته گفتم:

-آره خوبم...

پشت دستشو چسبوند به پیشونیم و گفت:

-داغم که نیستی! بس که عین ندید بدیدها از صبح تا صب تو اینترنت میچرخی! شاید سرما خورده باشی...به میعاد زنگ بزن بگو بیاد ببرت دکتر!

خیلی سریع گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه مامان خوبم...کار عملی هام زیاد بود دیشب تا دیر موقع بیدار بودم الان فقط یکم کسلم....بیخودی شلوغش میکنی...

راضی شد و گفت:

-خوددانی...

محمد بشقاب خالی غذاش رو پس زد و بعد یکم از نوشابه اش رو چشید و با همون حالت عبوس و بدخلقش گفت:

-میخوای بری دانشگاه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.محمد اونقدر کم باهام صحبت میکرد که اینبار هم واسه اینکه مطمئن بشم یاخودم هست سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم نگاهش پی من بود و این یعنی داشت از خود من سوال میپرسید.
سرم رو تکون دادم و خیلی آروم جواب دادم:

-آره

یه برگ دستمال بیرون کشید و حین تمیز کردن دستهاش گفت:

-غذاتو خوردی بیا بیرون میرسونمت دانشگاه!

سرم رو با بی حوصلگی تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باشه...

از پشت میز بلند شد.لباسهای سربازیش تنش بودن و این یعنی میخواست بره سر پستش.
کلاهشو برداشت و گفت:

-کار نداری با من مامان!؟

مامان حین آبکش کردن سبد سبزی های توی دستش سرش رو چرخوند سمت محمد و گفت:

-نه به سلامت دورت بگردم! مراقب خودت هم باش...ماشینتونزنی جایی دزدی چیزی بره سراغش!

محمد سرسری جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باشه باشه!

و بعدهم از آشپزخونه بیرون رفت.هیچ اشتهایی نداشتم چون تمام فکر و ذهنم شده بود امیرعلی.
چند لقمه غذا خوردم و بعد هم کوله ام رو برداشتم و با بیرون رفتن از آشپزخونه همزمان گفتم:

-خداحافظ...

#پارت_۴۳۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

در ماشین رو باز کردم و روی صندلی نشستم.کوله پشتیم رو گذاشتم روی پاهام و همزمان درو بستم و به محض انجام اینکار محمد ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.
سرمو به سمت شیشه ی پایین اومده برگردوندم و نگاهمو دوختم به بیرون ...
یه سوالی بد آرامشم رو بهم ریخته بود و مدام تو سرم رژه میرفت و اجازه نمیداد ذهنم لحظه ای نمیذاشت تمرکز داشته باشم.
اینکه نکنه امیرعلی کلا کنارم بزاره و دیگه هیچوقت نخواد منو کنار خودش ببینه!؟
اگه واقعا همچی اینجوری پیش بره احساس میکردم امید به زندگی تو وجود من به منفی صفر درجه رسیده!

-اون دختره...رفیقت...

صدای محمد بود.سرمو به سمتش برگردوندم و به نیمرخش نگاه کردم.سگرمه هاش بد توی هم بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عین اینکه سر خاطر مسئله ای حسابی بهم ریخته باشه.
وقتی نگاه من به خودش رو دید ادامه داد:

-چی بود اسمش!؟

واسه چند لحظه از فکر امیرعلی بیرون اومدم و متعجب پرسیدم:

-کی !؟

نگام نکرد.خیره به مسیر پیش روش جواب داد:

-همون دختری که همیشه باهاشی...
همون دختره ی بی ادب بی نزاکت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به گمونم منظورش تیام بود
ای تیام خیر ندیده.
ابروهام رو بالا انداختم و پرسیدم:

-آهان! تیام رو میگی!؟

ابروهاش رو بدجور تو هم زد.نمیدونم چرا و به چه دلیل اما کاملا مشخص بود حسابی توی هم رفته چون چند لحظه بد با کج خلقی جواب داد:

-آره همون...دیگه نمیخوام باهاش بگردی و بچرخی!

آهستته و کنجکاو پرسیدم:

-چرا !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولوم صداش رو یه کم بالا برد و کلماتش رو پشت سر هم و باعصبانیت و تشر و شماتت ادا کرد:

-واسه اینکه بی تربیته...واسه اینکه عین هرزه هاس.واسه اینکه من دوست ندارم تو عین اون بشی...

سرم رو پایین انداختم و آهسته و آروم گفتم:

-ولی تیام خیلی خوبه!

با عصبانیت بیشتری گفت:

-نمیگم ازش تعریف کن گفتم دیگه حق نداری با اون دختره ی کثافت هرزه بپری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حس کردم باید از رفیقم دفاع بکنم.رفیقی که بیشتر وقتمو باهاش میگذروندم واسه همین گفتم:

-تیام دختر خوبی...اون یکم شیطونه اما خوبه...

دستشو زد رو فرمون و با حالتی عصبی گفت:

-یکم شیطون نیست...بی تربیت..یی ادب هرزه است و من اصلا دلم نیمخواد تو باهاش بگردی...

اخم کردم و گفتم:

-اون تنها دوست خوبم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

داد زد:

-هرچی که هست دیگه حق نداری باهاش بگردی...

آتیش محمد واسه بدگویی از تیامی که نمیدونم دقیقا چه غلطی کرده بود بدجور تند شده بود.
هیچی نگفتم.
حالا فهمیدم چرا گفت خودش میرسونتم دانشگاه.نمیخواست لطف کنه....
اون فقط میخواست برای من خط و نشون بکشه و بگه دیگه حق ندارم با تیام رفت و آمدی داشته باشم.
هیچی نگفتم.تقریبا تمام باقیمانده ی راه رو ساکت بودم.
اون میخواست از من یه منزوی بسازه...
اول بخاطرشون امیرعلی رو از دست دادم و حالا میخواستن تیام رو هم ازم بگیرن...
مسخره بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماشین رو نزدیک به دانشگاه متوقف کرد.بدون اینکه حتی ازش تشکر کنم یا خداحافظی در ماشین رو باز کردم و از پیاده شدم.
خیلی محکم بستمش و راه افتادم سمت در ورودی دانشگاه بدون اینکه علاقه ای به دیدن واکنشش داشته باشم....

#پارت_۴۳۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

مچ دستم بالا اومد و سرم خم شد.نگاهمو دوختم به عقربه های ساعت روی دستم.
ده دقیقه مونده بود به شروع کلاس...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اما من هنوز توی حیاط بودم. میخواستم اونقدر اونجا بمونم تا امیرعلی سر برسه و باهاش صحبت بکنم.
تکیه ام رو دادم به دیوار و گلبرگ توی دستم رو پر پر کردم که همون موقع تیام پرید پیش روم و دستشو محکم زد به کتفمو گفت:

-چطوری ریفیق ؟؟؟

سرمو بالا گرفتم و به تیام که نیشش تا بناگوش باز شده بود خیره شدم.
مثل همیشه سرخوش و سرحال و پر انرژی!
چشمهاش می درخشیدن و ردیف دندونهای سفید و خوش فرمش پشت اون لبهای سرخ و آتیشیش طرح خنده اش رو به چشم واضحتر میکردن...
چقدر بهش گفتم محمد اونی نیست که فکر میکنی.
چقدر هشدار دادم دم پر اون نپلک شکار خوبی واست نیست مگه به خرجش رفت؟
حالا اینم عقابتش ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هی محمد و قلقلک داد هی داد تا بالاخره از دستش شکار شد!
درد امیرعلی کم بود درد اینم اضافه شد.
خندید و گفت:

-چیه!؟چته!؟ چرا قیافه ننه مرده ها رو به خودت گرفتی هاااان !؟یارانه تو قطع کردن یا بسته معیشتیتو ندادن یا کشتی های نفتکشت غرق شدن ؟ هان ؟کدومشونه!؟

سرمو کج کردم و پرسیدم:

-کدومشون ار نظر تو وحشتناکتره!؟

خندید و سریع جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-این پرسیدن داره آخه!؟ خب معلومه...اینکه بسته معیشتی ندن! نمیدونی چه حس بدیه اینکه به همه بدن به تو ندن...
اصن داغش رو سینه ات می مونه...

حرفهای تیام نتونست خنده رو لبم بیاره گرچه خودش قاه قاه داشت می خندید.آهی کشیدم.مسئله ی اصلی من البته پر واضح بود که امیرعلیه...اما حالا تیام و حرفهای جدی محمد هم شده بودن دغدهه هام...
لبهام رو از هم باز کردم و خیلی بی مقدمه گفتم:

-محمد گفت دیگه حق گشتن با تورو ندارم! گفت دوستی با تو بی دوستی ...

زبونشو یه طرف لپش گذاشت و باخاروندن چونه اش پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اونوقت چرا !؟

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم:

-چراااا ؟ از من میپرسی چرا!؟

ریلکس و بیخیال پرسید:

-پس از کی بپرسم!؟

جدی و عصبی گفتم:

-تیام بگو دقیقا چیکار کردی که بهم گفت حق نداری با اون هرزه ی کثافت بگردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وا رفت...صاف ایستاد و بر بر تماشام کرد و بعد متعجب و جاخورده پرسید:

-چی!؟؟؟ هرزه ی کثافت!؟ اون به من گفت هرزه ی کثافت!؟

سرم رو به آرومی خم و راست کردم و گفتم:

-آره...

انگشت اشاره اش رو به طرف زمین تکون داد و یکبار دیگه پرسید:

-دقیقا همینو گفت؟ هرزه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خسته از شنیدن این سوال تکراریش جواب دادم:

-چند بار میپرسی!؟ آره همینو گفت...و من موندم تو چیکار کردی که محمد اینقدر صریح و یه راست این انگ رو بهت چسبوند!

خونسرد و ریلکس عین کسی که بعدازشنیدن یه خبر بد بخواد دست بکنه تو جیبش و یه نخ سیگار بیرون بیاره ، دستشو فرو برد تو جیب مانتوش و جعبه آدامس بیرون آورد.
یکی از آدامسا نعنایی هارو گذاشت دهنش و بعد هم گفت:

-حالا علی الحساب بیا یرسم سر کلاس ...دارم برا داداش پاکدامنت! یوزارسیف بازی درمیاره واسه من...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پووووفی کردمو گفتم؛

-بیخیال! اینقدر نقشه نکش واسه محمد...

خیلی جدی پرسید:

-فور کردی با این حرفهایی که یوزارسیف جونت زده بیخیالش میشم!؟

با حرص گفتم:

-واااای از دست تو...تیام این اون شکاری که تو فکر میکنی نیست.الانم تو برو...من میخوام بمونم...کار دارم یه چنددقیقه دیگه خودم میام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شونه بالا انداخت و گفت:

-باشه...کنار خودم واست جا میگیرم! با اون داداش تخماتیکت! دارم براش...

اون رفت اما من همچنان موندم.چشم که ازش برداشتم نگاهم از بین اونهمه آدمی که به همون سمت میومدن کشیده شد سمت امیرعلی....

#پارت_۴۳۶

عشق و مکافات ❤️🖤❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون رفت اما من همچنان موندم.چشم که ازش برداشتم نگاهم از بین اونهمه آدمی که به همون سمت میومدن کشیده شد سمت امیرعلی....
گلبرگ توی دستم رو زمین انداختم و فورا تکیه از دیوار آجری برداشتم و به سمتش رفتم.
صورتش بی نهایت جدی و عبوس بود.انگار میشد هموز آثار دلخوری های اون اتفاق رو تو صورتش دید.
بدون اینکه اینور و اونورشو نگاهی بندازه تو همون مسیر مشخص راه افتاد که بره سمت پله ها و وارد ساختمون بشه.
فرصت رو ازدست ندادم و به سمتش پا تند کردم.
من باید باهاش حرف میزدم.من حتما باید حتما اینکارو میکردم.باید بهش میگفتم واقعیت ماجرا چیه!
سرعت گام برداشتنش خیلی زیاد بود واسه همین جا موندم.
دویدم و همونطور که تند تند پشت سرش راه میرفتم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی....امیر...

ایستاد و بی هوا چرخید سمتم.عین ماشینی که تو سرعت زیاد خیلی یهویی ترمز بگیره.خوردم به بدن ستبر و ورزیده اش.
به خودم اومدم و عقب رفتم.زل زدم تو چشمهاش اما اون خم شد و با غیظ گفت:

-اسم منو به زبون کثیفت نیار لعنتی دروغگووووو...

آنچنان عصبی و با تنفر این جمله ی دستوری رو به زبون آورد که واسه چند لحظه زبونم بند اومد.
ماتم زده و با صدایی لرزون از بغض گفتم:

-من دروغگو نیستم امیرعلی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

-چرا هستی..یه دروغگوی کثیفی..یه روباه مکاری...

با بغض گفتم:

-امیر...

کفری شد و گفت:

-امیرعلی واسه تو تموم شده.امیرعلی بی امیرعلی.دیگه اسم منو به زبون نیار لعنتی...

رو برگردوند که بره اما من خیلی سریع به خودم اومدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیر علی بمون باهات حرف دارم...

توقف نکرد.به راهش ادامه داد و همزمان گفت:

-اما من هیچ حرفی باتو ندارم...هیچ حرفی...گورتو گم کن چون نه میخوام ببینمت نه حتی باهات حرف بزنم...

رفت و من حتی به گرد پاش هم نرسیدم.
بی حرکت و صامت و ماتم زده همونجا تو مسیر ایستاده بودم و دور شدن و محو شدنش رو تماشا میکردم.
تا به این حد !؟ تا به این حد ازم بیزار شده بود !؟
یعنی واقعا از چشمش افتاده بودم!؟
اما من چاره ای نداشتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چاره ای جز تحمل اون خطبه عقد موقت نداشتم اگه اینکارو نمیکردم بابا یا میکشتم یا مجبورم میکرد زن فریدون بشم.
یکی که چشم دیدنشو نداشتم و ندارم.
بغض کردم اما به خودم اجازه ندادم اونقدر سریع روحیه ام رو ببازم و عین بچه ننه ها گریه کنم.
من...من فقط به یه فرصت نیاز داشتم.یه فرصت واسه توضیح دادن...
واسه اینکه بدونه داره راجبم اشتباه میکنه....
نفس عمیقی کشیدم و منم به راه افتادم که برم کلاس.
اونجا که نمیتونستم بمونم.دوتا کلاس هم پشت سر هم داشتیم که نمیشد غیبت کنم پس فعلا چاره ای نداشتم جز اینکه برم سر کلاس.
در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.
از همهمه ی بچه ها و اینکه هرکی داشت با بغل دستیش گپ میزد کاملا مشخص بود استاد هنوز نیومده...
تیام از وسط کلاس برام دست تکون داد.
کیفمو دو دستی گرفتم و درحالی که به سمت تیام می رفتم نگاهی به امیرعلی که روی ردیف صندلی های ته کلاس نشسته بود انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گوشی موبایلش تو دستش بود و سرگرم اون به نظر میرسید.شایدم فقط میخواست فرصت چشم تو چشم شدن من باخودش رو نده!
تیام کیفش رو برداشت و من رو صندلی خالی نشستم.
خسته...غمگین...دپرس...پکر...
آه کشیدم که تیام حسن حویدن آدامش گفت:

-واسه داداشت پیام فرستادم

رو کردم سمتش و پرسیدم:

-چی نوشتی!؟

نیششو وا کرد و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نوشتم اگه جرات داری بیا تو روی خودم بهم بگو هرزه پسره ی هرزه دوست !

چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم:

-هوس جوون مرگ شدن کردی!؟

یا آدامس توی دهنش یه بادکنک درست کرد و بعد هم جواب داد:

-نوچ! تازه یه فحش بهم براش فرستادم...

درمانده پرسیدم:

-وووویی! چی فرستادی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندید و سر خوشانه جواب داد:

-بهش گفتم اونجاتو از روی شلوار دیدم خطلی کوچیک! پسره ی ک**یر سه سانتی!

پووفی کردم و حین گذاشتن سرم رو دسته صندلی بیحال و کرخت گفتم:

-خدا لعنتت کنه تیام!

#پارت_۴۳۷

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه نگاه عجولانه به ساعت مچیم انداختم و یه نگاه به تیام.نگاهش سمت استاد بود و تند تند جزوه مینوشت.
چون هوش و حواسش رو سمت خودم ندیدم سرم رو برگردوندم سمت امیرعلی.
یه نظر می رسید اون هم داره حرفهای استاد رو گوش میده...
کوله پشتیم رو برداشتم وکنار گوش تیام گفتم:

-من میخوام برم!

درحالی که حرفهای استاد رو تند تند یادداشت میکرد پرسید:

-کجا !؟

پچ پچ کنان جداب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میرم جایی کار دارم.بعداز تموم شدن کلاس منتظر من نمون.فعلا خداحافظ...

متعجب نگاهم کرد اما بهش فرصت سوال پرسیدن ندادم چون از روی صندلی بلند شدم و وقتی استاد درحال توضیح دادن و یادداشت برداری روی تخته وایت برد بود خیلی زود از کلاس زدم بیرون.
بدو بدو به راه افتادم.
اینجا نمیتونستم با وجود اینهمه آدم باهاش حرف بزنم...
اون بی نهایت از من دلخور و مایوس بود و من بی نهایت محتاج صحبت!
از دانشگاه که زدم بیرون یه تمام جاه هایی که احتمال میدادم ماشینش رو اونجا پارک کرده باشه تا اینکه بالاخره ماشینش رو پیدا کردم.
مثل همیشه خیلی دور تر از دانشگاه پارکش کرده بود.
این به عادت قدیمی بود.
معمولا اینکارو میکرد که دست کم پنج دقیقه ای رو پیاده روی بکنه.
کنار ماشین ایستادم و تیکه ام رو بهش دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زل زده بودم به زمین...
فکر از دست دادن امیرعلی آنچنان بهمم ریخته بود که آروم و قرار نداشتم.
حس میکردم تنها چیزی که از زندگی میخوام امیرعلی و اگه به دستش بارم دیگه هیچی واسم مهم نیست...
اما حالا همچی برعکس خواسته ی من شده بود.من تقریبا داشتم از دست میدادمش.
اشتباه کردم....باید همچی رو بهش میگفتم.باید قبل از اینکه کار برسه یه اینجا همچی رو بهش میگفتم.اون موقع شاید میتونست باورم بکنه اما مطمئن بودم حالا نه...
من امیرعلی رو میخواستم.
اگه مال اون نمیشدم
دیگه حتی نمیخوام به ادامه ی زندگی فکر کنم!

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای تشر گونه ی امیرعلی خیلی سریع نگاهمو از آسفالت برداشتم و بهش خیره شدم.
صورتش اخمالود بود. تکیه از ماشین برداشتم و چرخیدم سمتش گفتم:

-امیرعلی ...

کفری و خشمگین سرش زو تند تند تکون داد و گفت:

-امیرعلی امیرعلی امیرعلی...چقدر بهت بگم؟ چندبار بهت بگم نمیخوام اسممو به زبون کثیفت بیاری... ؟

عاجزانه گفتم:

-بزار باهات حرف بزنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوئیچش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

-من باتو حرفی ندارم گمشو برو پی کارت ...

چرا اینقدر آخه نسبت به من سنگدل شده بود!؟
من دلم امیرعلی خودمو میخواست .همونی که دوستم داشت...
همونی که وقتی می دیدم مغرورانه لبخند می زد و محکم تو آغوش خودش بغلم میکرد.
بغضمو قورت دادم و گفتم:

-امیرعلی...من میخوام باهات حرف بزنم!

قفل درو باز کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بین من و تو دیگه هیچی وجود نداره حرفی هم واسه گفتن نیست برو رد کارت!

با این سرسختیش دیگه داشت بدجور آزارم میداد.
لبهام آویزون شد.چرخیدم سمتش چون رفت سمت در ماشین و بازش کرد.
غمگین گفتم:

-لعنتی من مجبور بودم...مجبور بودم با میعاد عقد کنم!

چرخید سمتم و بی هوا یه سیلی به گوشم زد وباخشم پرسید:

-مجبور شدی؟ آره؟ مجبوررر؟! مجبور شدی یا عاشقش...!؟هاان ؟کدوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو رو همون قسمت سیلی خورده گذاشتم و با چشمهایی لباب از اشک و صدای خیلی لرزونی گفتم:

-نه..مجبور شدم...بخدا مجبور شدم اگه اینکارو نمیکردم بابام وادارم میکرد بشم زن فریدون

اصلا انگار حتی علاقه ای به شنیدن توضیحاتم نداشت.
در ماشین رو باز کرد وبا صورتی بینهایت درهم سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-تو واسه من تموم شدی...تمومممم....تمومممم...

اینو گفت و پشت فرمون نشست تاخیلی زود ماشین رو روشن بکنه و از شر من خلاص بشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۴۳۸

❤️‍🖤❤️‍🩹 عشق و مکافات ❤️‍🩹❤️‍🖤

اینو گفت و پشت فرمون نشست تاخیلی زود ماشین رو روشن بکنه و از شر من خلاص بشه...
به سمت ماشینش دویدم و زدم به شیشه و داد زدم گفتم:

-خب لعنتی به حرفهام گوش بده...

بی اعتنا به منی که همش درحال جلز و ولز کردن بودم تا بلکه این رابطه به روزهای خوبش برگرده،ماشین رو روشن کرد و با صدای بلند گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من هیچ حرفی ندارم که با توی روباه صفت بزنم.واسه همیشه از زندگیم برو بیرون چون حتی نمیخوام ریختتو ببینم...

این لجاجت و سرسختیش دیگه داشت کفریم میکرد.
عصبی شده بودم.
چرا نمیخواست به حرفهام گوش بده؟
چرا نمیخواست حرفها و جوابهام رو بشنوه!؟ سنگدل شدن تا به این حد نرمال بود آخه !؟
اصلا مگه چه قدر کم دوستم داشت که اینقدر زود و با یه جرقه فراموشم کرد و به این سرعت ازم بیزار و متنفر شد!؟
قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه در عقب رو باز کردم و نشستم تو ماشین و با محکم بستن در، سرسختانه و دلخور گفتم:

-من ولت نمیکنم تا وقتی که حرفهام رو گوش بدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماشین رو به حرکت درآوردا‌ما چیزی بهم نگفت.
کارد میزدن خونش در نمیومد.مابین صندلی هارو گرفتم و رفتم جلو و رو صندلی کنار راننده نشستم.
چرخیدم سمتش و به نیمرخش نگاه کردم.
کف دستشو زد رو فرمون و گفت:

-هرزه هرزه هرره...هرکی به ما رسید هرزه بود...

منظورش از هرزه من بودم.منی که بخاطر خودش افتاده بودم توی یه دردسر.
یه دردسر بزرگ ...منی که دوستش داشتم واسه اینکه شانس رسیدنش به هم دیگه رو داشته باشیم حاضر شده بودم با میعاد عقد موقت بکنم.
من سزاوار این نامهربونی و تلخ زبونی نبودم.واقعا نبودم.
دستشو گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی...

با صورتی برافروخته ازخشم درحالی که حتی پوست گردنش هم از خشم زیاد به قرمزی میزد گفت:

-مررررگ...درد...خفه شو و اینقدر اسم منو به زبون نیار.تو اصلا اینجا چه غلطی میکنه هرزه؟ هاااان؟ مگه تو شوهر نداری!؟ چرا پیش اون نیستی؟ چرا پیش منی!؟

با همون چشمهای آماده ی اشک ریختن گفتم:

-من مجبور شده بودم امیرعلی.مجبور شدم واسه اینکه بتونم تورو ببینم و باهم رفت و آمد داشته باشیم عقد کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستشو دراز کرد سمتم صورتم.انگشتاشو روی دهنم گذاشت و گفت:

-هیس هیس هیس...زر زر نکن واسه من....من دیگه تورو نمیخوام.تموممممم...همچی تموم...

با گریه گفتم:

-من نمیخوام...نمیخوام ازتو جدا بشم تورو خدا ترکم نکن...امیرعلی...

کف دستشو زد رو دهنم و نعره زد:

-ساااااکت شووو...ساکت شو نمیخوام صداتو بشنوم...همچی تموم...برو باهمون میعاد جونت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قید منم واسه همیشه بزن...

اونقدر بهش وابسته بودم و دوستش داشتم که داشتم به التماس کردن میفتادم.
انگشتامو رو لبهام کشیدم و با همون صورت خیس اشک و لب و دهن خونی گفتم:

-امیرعلی تورو خداااا...من دوست دارم.بدون تو نمیتونم...

انگشت اشاره اش رو برد بالا و گفت:

-من دیگه خر نمیشم...از جونمم بیشتر میخواستمت.تو سرم بود باخانداده ام در موردت حرف بزنم و رابطه مون رو علنی و رسمی بکنیم و بریم زیر یه سقف...صبح به تو فکر میکردم روز به تو فکر میکردم شی به تو فکر میکردم اما دیگه تموم...دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیخوام هیچ ردی از تو توی زندگیم باقی بمونه...هیچ ردی!

همونطور که عین ابر بهاری گریه میکردم گفتم:

-بخدا همش بخاطر تو بود...امیرعلی من مجبور بودم.. من مجبور بودم...اما دوست دارم...بخدا دوست دارم منو ترک نکن...ازم متنفر نشو...

رفتم جلو که ببوسمش اما پرتم کرد به عقب و با تحکم گفت؛

-ببین من دیگه تورو حتی واسه کردن هم نمیخوام.صد شرف به همون نیوشا...پیاده شو و برو رد کارت....

ماشین رو نگه داشت.با بغض و گریه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه امیر...اینجوری ازم جدا نشو...

این امیر اون امیرعلی سابق نیود.اصلا انگار هیچوقت و هیچ زمان دوستم نداشت و نه فقط حالا...بدنش رو کش آورد و درو برام باز کرد و بعدهم گفت:

-پیاده شو و برو....

عاجزانه نالیدم:

-امیر...

از ته حلقوم داد زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پیاده شووووو...

#پارت_۴۳۹

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

از ته حلقوم داد زد:

-پیاده شووووو...همین حالا!

نه! دلش قرار نبود به رحم بیاد حتی با دیدن اشکهام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من اون اشکهارو واسه اون می ریختم و اون با خصمانه ترین حالت ممکن ازم میخواست اونقدری ازش فاصله بگیرم که انگار هیچوقت تو زندگی هم نبودیم.
ولی من دوست داشتم.به چه زبونی باید اینو بهش حالی میکردم !؟
اونقدر گریه کرده بکد که صدام انگار ته چاه بلند میشد.
باغصه پرسیدم:

-من هیچ شانسی ندارم!؟

ثانیه ای مکث نکرد.بی رحمانه و قاطع جواب داد:

-نهههه! میخوام این آخرین دیدار و آخرین گفت و گومون باشه.برو پی زندگی جدیدت و بدون سر زونی دیگه خواهانت نیستم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیچوقت اونو تا به این حدی در مورد مسئله ای مصمم و جدی ندیده بودم.
یه چیزی....
یه چیز خیلی بدی...
یه چی شبیه به یه توده گیر کرده بود تو گلوم.درست اونجا که چیزی رو قورت میدیم.
هی میومد بالا بترکه هی نمیشدو من حتی از پس قورت دادنش هم بر نمیومدم!
قلبم...قلبم تیر میکشید و سرم گیج میرفت.
یعنی واقعا دیگه نباید ببینمش؟
دیگه نباید صداش بزنم "امیرعلی جونم"و اون دیگه نباید و نیست که جونم تحویلم بده و محکم بغلم کنه یا هزار دوز و کلک سوار کنیم که تو خونه اش کنار هم تنها بمونیم !؟
بی پلک زدنی اشکهام باز هم سرازیر شدن...
برای اینکه زودتر از ماشینش پیاده بشم گفت:

-پیاده شو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به عنوان آخرین التماس، با مستاصل ترین حالت ممکن گفتم:

-یه شانس دیگه بهم بده...

اخمالود و عبوس گفت:

-هیچ شانسی در کار نیست.برو...

نه! نه...نه نه...این امیرعلی همونطور که خودش با قاطعیت گفت دیگه حتی سر سوزنی خاطر منو نمیخواست.
کیفم رو برداشتم و به سختی بدنم رو تکون دادم که از ماشینش پیاده بشم. قبلش اما نگاه آخرو به صورتش انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیر علی...

مکث کردم.زل زدم تو چشمهای خوشگل و گفتم:

-امیدوارم هیجوقت از اینکارت پشیمون نشی چون مطمئنم اون روز دیگه خیلی دیره...

بغضمو قورت دادم و با گفتن اون حرفها از ماشینش پیاده شدم.
همینکه درو بستم بدون اینکه ثانیه ای مکث بکنه پا گذاشت رو گاز و رفت...
رو پا بند نشدم.همونجا لب جوب نشستم و شروع کردم گریه زاری کردن....
این خداحافظی منو از پا میانداخت.
این خداحافظی من بی سرو سامان رو زجر میداد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خدایا آخه چطور میتونستم با نبودنش توی زندگیم کنار بیام!؟
چطور میتونستم قلبمو قانع کنم دست از دوست داشتنش بکشه...
چرا عشق و مهر من تو دل اون اونقدر ضعیف بود که به این سرعت فراموشم کرد و قیدمو زد؟
چرا آخه....چرا....
سرمو گذاشته بودم رو زانوهام و زار زار اشک می ریختم که همون موقع تلفنم زنگ خورد.
اول توجهی نکردم ولی وقتی پشت سرهم زنگ خورد به اجبار سرم رو از روی زانوهام برداشتم و اونو از توی کوله ام بیرون آوردم.
میعاد بود...
بغضمو قورت دادم و دماغمو بالا کشیدم و تماسش رو وصل کردم و با صدای لرزون گریه آلودم گفتم:

"الو..."

برخلاف من شاد و قبراق و سرحال پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"سلاااام لولو...چطوری؟"

دستمو زیر چشمهای خیسم کشیدم و جواب دادم:

"خوبم..."

مکث کرد.انگار فهمید ماهور همیشه نیستم چون خیلی سریع پرسید:

"چرا صدات اینجوریه؟گریه کردی؟!"

به دروغ جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"نه گفتم که خوبم...."

باور نکرد و بلافاصله گفت:

"نه تو خوب نیستی...تو یه چیزیت هست..یا روباره کتکت زدم یا یه چیزیت شده.. این صدا صدای یه آدم خوب نیست...آدرس بفرست میام پیشت"

عاجزانه گفتم:

"میعاد من خوبم"

سماجت کرد و گفت:

"قطع میکنم آدرس بفرست میام دنبالت...فعلا"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو با درماندگی پایین انداختم...

#پارت_۴۴۰

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو با درماندگی پایین انداختم.چون زیاد اصرار کرد آدرس رو براش پیامک کردم و همونجا نشستم.
هیچوقت خودم رو تا به این اندازه غمگین و دپرس ندیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار دیگه شوق و ذوقی برای ادامه ی این زندگی نداشتم.دیگه دلم نمیخواستم ادامه بدم.
دلم میخواست زندگیم همینجا توقف کنه...
مثلا ادامه ی این زندگی بدون امیرعلی به چه دردم میخورد !؟
مگه میتونستم بدون اون خوش باشم!؟
و اون امیرعلی ای که من می دیدم وقتی رفتارشو باخودم توی ذهنم مرور میکردم حتی یک درصد هم امیدی به اینکه یه روز برگرده پیشم رو نداشتم.
شدم از همه جا رونده و مونده...
تاریخ عقد موقت من و میعاد هم دیر یا زود تموم میشد.
بعدش میعاد واسه همیشه مهاجرت میکرد و من می موندم و یه عالم غم و دردسر جدید...
اصلا شاید عاقبتم به عاقبت همون فریدون لعنتی گره بخوره البته اگه اون منو بخواد!
اونقدر همونجا نشستم که کم حس کردم باسنم داره برای چنددقیقه بلند شدن از لبه ی باریک جوب بهم التماس میکنه...
ولی من حتی دلم نمیخواست بلند بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگیزه ی راه رفتن، انگیزه ی نفس کشیدن انگیزه ی خندیدن ....همه ی اینها از من گرفته شده بود.همه ی اینها....
دستهامو دور زانوهام حلقه کرده بودم و آروم آروم و گهواره مانند تکون میخوردم که همون موقع حس کردم یه نفر داره یه سمتم میاد.
یه جفت پا...
و من حتی حوصله بالا گرفتن سرم رو هم نداشتم تا وقتی که خودش کنارم نشست و گفت:

-اگر دیدی جوانی بر لب جوب نشسته بدان عاشق شده و...

میعاد بود.سرم رو خیلی آروم بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.
لبخند زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- خب! عکس بده جنازه بگیر! البته فکر کنم بدونم عامل این بدی حال شما کی باشه! جناب آقای امیرعلی آرمند آره!؟

خوب منو شناخته بود و فهمیده بود هیچ چیزی در این دنیا نمیتونه منو از پا دراره جز بی مهری امیرعلی و حتی هیچکس جز خودش نمیتونه منو بی نهایت خوشحال بکنه....
یه جورایی دلیل خوشحالی و بدحالیم خودش بود.
آهی کشیدم و گفتم:

-دیگه منو نمیخواد...

نیشخندی زد و گفت:

-مگه تو پفکی نمکی هست یه روز بخوادت یه روز نخوادت...!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون همچی رو به شوخی گرفته بود شاید به گمون اینکه این قهر و آشتی ما یه چیزی تو مایه های قهر و آشتی های دوست پسر و دوست دخترای این دور و زمونه اس!
اما نبود...
این قهر واقعی بکد و پای نخواستن در میون بود.امیرعلی آرمنو دیگه منو نمیخواست.دیگه نمیخواست.
دوباره سرمو به سمتش بدگردوندم.چند قطره اشک ریختم و گفتم:

-اون همچی رو فهمیده...

وقتی اینو گفتم خنده و لبخندش از روی صورتش محو شد. چند دقیقه ای تو سکوت نگاهم کرد و بعد پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-همچی یعنی چی!؟

همین سوال ساده باعث شد دوباره بغض بکنم.لبهام آویزون شدن و باز یه چیزی ته گلوم گیر کرد.
با صدای گریه آلودی جواب دادم:

-یعنی اینکه نمیدونم چه جوری اما فهمید من عقد تو هستم...

انگار باورش براش سخت بود چون دوباره گفت:

-واقعا ؟!

با بغض سرمو تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...

اون هم به حالت غم درحالی که مثل خودم لب جوب نشسته بود گفت:

-تف تو این شانس!

پشت سرهم و بیصدا و فین فین کنان اشک ریختم و گفتم:

- خیلی بهم سخت گذشت میعاد خیلی ...اون دیگه منو نمیخواد.
همچی رو تموم کرد..همچی رو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرمو پایین انداختم و دوباره شروع کردم گریه کردن.گریه هایی که بیصدا بودن اما هرازگاهی هع هع هام و تکون خوردن شونه هام نشون میدادن چقدر حالم داغون و خرابم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ببین...اینجوری زانوی غم بغل نگیر...من خودم همچی رو براش توضیح میدم

مایوسانه سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه....دیگه فایده نداره...همچی تموم شده...همچی!

#پارت_۴۴۱

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

مایوسانه سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه....دیگه فایده نداره...همچی تموم شده...همچی!

اون انگار به بدبینی من نبود.حتی یاس و ناامیدی و این غم و غصه ی من براش خنده دار به نظر می رسید چون سرمو از روی زانوهام بلند کرد و گفت:

-بس کن اینقدر آبغوره نگیر.خب براش توضیح بده...بهش بگو...بگو که بخاطر خودش مجبور شدی تو این مخمصه بیفتی ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درحالی که از گریه ی زیاد به هع هع کردن افتاده بودم با صدای تو دماغی شده ای گفتم:

-فایده نداره...میدونم...من باهاش حرف زدم اون هم نه یه بار...بهش گفتم بخاطر خودش مجبور شدم قبول کنم اما گفت واسش مهم نیست.گفت دیگه حتی نمیخواد ریختمو ببینه...صدام رو هم نمیخواد بشنوه...همچی واسه همیشه بین ما تموم شده میعاد...واسه همیشه....

دستشو لای موهاش برد و گفت:

-پع! عجب ادمیه هاااا...گشته ای در جهان و آخر کار کره خری را برگزیده ای که مپرس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دست برد توی جیب شلوارش و چندبرگ دستمال مچاله شده بیرون آورد و اونارو به سمتم گرفت و گفت:

-خب حالا اینقدر گریه زاری نکن!بیا...اشکاتو پاک کن...

دستمالارو که ازش گرفتم به آرومی از لب جوب بلند شد.پشت شلوارش رو تکوند و همزمان گفت:

-بابا اینجوری که نمیشه! تو همه این جینگولک بازی هارو انجام دادی که تهش به اون برسی.بخوای نرسی که الفاتحه...این خیلی نامردیه که!

بغضمو قورت دادم و دستمالای خیس مچاله شده رو زیر چشمهاش کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من امیرعلی رو میشناسم...اون خیای مغرور...کله شق..وقتی گفت نمیخواد یعنی دیگه نمیخواد...وقتی گفته تموم یعنی تموم.
این بحث رو دیگه نمیشه کش داد...
همچی بین ما تموم شده

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-حالا پاشو...پاشو اینجا نشین به آبغوره گرفتن...پاشو بریم!

دستشو گرفتم و از لب جوب بلند شدم.همراه خودش بردم سمت ماشین و باز واسه دلگرمی دادن گفت:

-من با خودم باهاش صحبت میکنم.بهش میگم چی به چیه.باید بدونه تو بخاطر اون افتادی تو این دردسر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تو واسه خاطر اینکه شانس رسیدن به اونو داشته باشی و بهت گیر ندن اینکارو کردی.اینکه نمیشه...

ریموت رو زد و حتی خودش در ماشین رو برام باز کرد.
غمگین و دلمرده گفتم:

-نه...نمیشه فایده نداره اینجوری همچی بدتر میشه.حتی اگه بدونه بخاطر خودش هم اینکارو کردم راضی نمیشه...

نشستم رو صندلی.درو بست و ماشین رو دور زد و اومد پشت فرمون نشست.
پاهامو جمع کردم رو صندلی و سرمو گذاشتم رو زانوهام و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دیگه امیرعلی بی امیرعلی...اونهمه بدبختی اونهمه دردسر همش هیچی به هیچی...

شیشه رو داد پایین و پرسید:

-حالا کی بهش گفته!؟

ماتم زده جواب دادم:

-نمیدونم...نگفت...ولی همچی رو میدونست.از تو و من متنفر شده...

خندید و گفت:

-حالا یه وقت شبونه ترورم نکنه؟! هان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حس و حال خندیدن نداشتم.سرمو چرخوندم سمت شیشه و غم زده خیره شدم به بیرون و گفتم:

-نترس...اون دیگه چشم دیدن منو هم نداره چه برسه به اینکه بخواد بخاطرم کسی رو بکشه!

ضبط رو روشن کرد و گفت:

-ای بسوزه پدر عشق!

#پارت_۴۴۲

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر کنم غمگینترین آدم این شهر بودم.
غمگینترین و دپرس ترین و کسل ترین!
کسی که شدیدا احساس بدبختی و بیچارگی میکرد.
میعاد واسه اینکه منو از فکر و خیال بکشه بیرون پرسید :

-برم بستنی بخرم برات!؟

سرم همچنان روی زانوهام بود و نگاهم پی دنیای بیرون.صداش رو میشنیدم.
غمزده جواب دادم:

-نه!

دوباره پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پشمک چی!؟ پشمک هم نمیخوری!؟تو پشمک خیلی دوست داری...

بازم بی رمق جواب دادم:

-نه!

سوالهاش رو ادامه داد تا باز هم تلاش کنه منو از فکر و خیال بکشه بیرون و بعدهم پرسید:

-پیراشکی هوم؟ یا مثلا نسکافه و کیک چی؟ ترکیب مورد علاقه ات!؟

کلافه و پشت سر هم جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه نه نه!هیچی نمیخوام...نه آب نه نسکافه نه پیراشکی نه پشمک نه کوفت نه هوا...هیچی...

بی مقدمه ترمز گرفت.سرمو بالا گرفتم و با تعجب بهش نگاه کردم.کمربندش رو وا کرد و با برداشتن تلفن همراهش گفت:

-نه اینجوری فایده نداره...من باید با این آقازاده حتما صحبت بکنم

نفهمیدم منظورش چیه تا وقتی که یکم کج شد و تلفن همراهش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و شروع کرد شماره گرفتم.
سکم که دقت کردم فهمیدم داره شماره امیرعلی رو میگیره.
خیلی سریع و دستپاچه پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-داری چیکار میکنی میعاد؟

گوشی رو کنار گوشش گرفت و جواب داد:

-دارم به این یارو زنگ میزنم.به امیرعلی خان...

دستپاچه و با ترس دستشو گرفتم و تند تند گفتم:

-نه نه تورو خدا اینکارو نکن.بیشتر شاکی میشه ...به حد کافی از من عصبانی هست تو بدترش نکن!

دستمو به زور از خودش جدا کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- بزار باهاش تماس بگیرم.بزار بهش بگم چی به چیه!

بازم مضطرب و نگران گفتم:

-نههه! نه میعاد نه...اینجوری فقط همچی بدتر میشه...

چشمهاش روی صورتم به گردش در اومد. انگار رفتمو درک نمیکرد.
انگار که داشت حرص و جوش میخورد گفت:

-از چی میترسی از اینکه از دستش بدی؟ خب تو مگه نمیگی همین حالاش هم از دستش دادی...!؟ پس این جیلیز و ویلیزت واسه چیه!؟

ناخوادگاه ساکت شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر کنم حق با اون بود.من تقریبا مطمئن بودم امیرعلی رو از دست دادم.
دیگه براش مهم نبودم.اصلا نبودم...
آهسته و آروم گفتم:

-بااینکار برنمیگرده...فقط عصبی تر میشه! اون حرفهاش رو زده...دیگه اهمیت نمیده...

قاطع و مطمئن گفت:

-ولی در هر صورت من باید حرفهام رو بزنم میفهمی!؟
باید بدونه ...بزار بهش بگم.

ناامید و مایوس گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اون اهمیت نمیده....اهمیت نمیده مطمئنم...

گوشی رو گذاشت پیش رو و زد رو اسپیکر.
بیخیال و ریلکس گفت:

-به جهنم اگه اهمیت نده...عوض تو حرفهات رو زدی.درسته؟ یعنی هردومون حرفهامون رو زدیم....

درست همون لحظه صدای امیرعلی تو ماشین پیچید:

"بله !؟"

صداش رو که شنیدم احساس کردم تپش قلب گرفتم...

#پارت_۴۴۳

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

صداش رو که شنیدم احساس کردم تپش قلب گرفتم.من اونی بودم که حاضر بود واسه به دست آوردن دوباره ی اونی که از دستش داده هرکاری بکنه اما...
اما بخاطر حرفهایی که باهم زده بودیم ایمان داشتم که اون دیگه منو نمیخواد.
میعاد خیلی زود گفت:

" سلام...من میعادم...میخوام باهات صحبت کنم"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قلبم تند تند تو سینه ام می تپید.حس میکردم نفسم قراره بند بیاد.امیرعلی پوزخندی زد و گفت:

"آهاااان...میعاد...آقا داماد.بهت تبریک میگم...والبته شرمنده ام که یه مدت بدون اینکه خبر داشته باشم اون زنته می گاییدمش"

لبم رو زیر دندون فشردم وبا خجالت سرمو خم کردم.
اونقدر عصبانی بود که حتی به خودش اجازه ی زدن همچین حرفهایی رو داده بکد.
میعاد یه نیم نگاه به من انداخت و گفت:

"ببین...بین من و ماهور هیچی نیست.ما اگه عقد کردیم بخاطر..."

حتی اجازه نداد میعاد حرف بزنه چون داد کشید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"گور بابای ماهور و هفت جد آبادش..."

لبهاموروی هم فشردم که بغضم نترکه.
سرم رو پایین انداختم و شروع کردم عصبی وار با انگشتای دستم ور رفتن.
میعاد مشتهاش رو باز و یشته کرد و گفت:

" عجب کله خری هستیاااا...بزار برات توضیح بدم چی یه چیه! "

امیرعلی بازم اتیشی شد و گفت:

"به اون ماهور کثافت عوضی بگو اگه فقط یه بار دیگه باهام تماس بگیره یا سرو کله اش پیدا بشه میام خونه شون و پته شو میریزم رو آب..."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

و بعد صدای بوق ازاد بود که به گوش رسید.چونه ام از بغض لرزید.میعاد تماس رو قطع کرد و گفت:

-عجب کله شق بددهنی هستا.تو عاشق چی این پفیوز شدی آخه !؟

اشکهام سرازیر شدن.با گریه گفتم:

-دیدی!؟ دیدی بهت گفتم...اون از من متنفره.بیزاره...دیگه منو نمیخواد.شنیدی که؟
حالش از صدا و اسمم بهم میخوره...
امیرعلی واسه همیشه تموم شده.واسه همیشه...من اونو میشناسم.وقتی یه حرفی میزنه دیگه محاله زیرش بزنه!

ک اینبار بلندتر از قبل زدم زیر گریه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عصبی شد و گفت:

-بس دیگه ماهورررر...چقدر گریه میکنی آخه! اصلا خیلی زاغارت یه دختر اشکاشو بخاطر یه پسر حروم بکنه...

میون گریه هام گفتم:

-من دوستش دارم!

دستشو چندبار زد رو شونه ام و یعد گفت:

-دلیل خنده هات نیست...خودتو ببین...دلیل گریه هان این اسمش عشق نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دماغمو بالا کشیدم و با گریه گفتم:

-تا آخر عمرم جز اون هیشکی رو نمیخوام....

دستهاش رو گذاشت روی فرمون و گفت:

-ای باباااا...عجب عق تو عشقی شد! خب...حالا بریم کجا!؟ بریم کجا که تو حالت خوب بشه هاااان؟

چند برگ دستمال از جعبه بیرون آوردم.
الان دلم تنها چیزی که میخواست این بود که برم خونه یه راست خودمو برسونم به اتاقم دراز بکشم رو تختم و پتورو تا روی صورتم بالا بیارم و به دل سیر اشک بریزم...
دستمال رو زیر چشمهام کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-منو ببر خونه....

سرش رو کج کرد و پرسید:

-مطمئنی !؟

چشمای ترم رو بازو بسته کردم و جواب دادم:

-آره...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خب باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من سرمو تکیه دادم به شیشه و اون ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

#پارت_۴۴۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دو هفته بعد

دو هفته ی خیلی بد رو گذرونده بودم.
هروز بد تر از دیروز هر روز تلخ تر و سخت تر از روز قبل هر روز جهنم...جهنم...جهنم!
خوب نبودم و مطمئن بودم قرار هم نیست خوب بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مثل کسی بودم که عزیزترین کسش رو از دست داده باشه ولی اگه امیرعلی می مرد من تا به این حد غمگین میشدم !؟
نه!
اگه می مرد به اندازه ی حالا که زنده بود و ازم دل کنده بود ناراحت نمیشدم.
این افکار کثیف و خطرناک بودن اما ناخواسته به سرم خطور میکردن!
بعداز امیرعلی چند سال باید میگذشت تا یکی مثل اونو پیدا میکردم و به عاشق شدن فکر میکردم!؟ چند سال !؟
نه...من خودمو میشناختم.محال بود جز امیرعلی به کس دیگه ای فکر کنم...محال بود ولی میدونستم که دیگه باید فراموشش کنم و قیدش رو هم بزنم واسه همیشه!
شماره ام رو بلاک کرده بود و پیامهام رو هم جواب نمیداد.تنها جایی که می دیدمش دانشگاه بود که ای کاش اونجا هم نمی دیدمش چون اون دیدن عین این بود که نمک روی زخمم پاشیده بشه!
چشم دوخته بودم به درختهای توی حیاط و به روزها و لحظه های خوشی که باهاش داشتم فکر میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به وقتی که بغلش میکردم.میبوسیدمش، می بوییدمش.دیگه هیچکدوم از این لحظه ها تکرار نمیشه...
هیچکدوم...
صدای ماهور گفتنهای مامان از پایین رشته ی افکارمو پاره کرد.
هیچی نگفتم.حتی حال گپ زدن هم نداشتم.
دوسه بار دیگه هم صدام زد و گفت:

-مااااهور...ماهور چپیدی تو اون اتاق که چی زودباش بیا پایین...مااااهور....بیا چایی دم کردم بخور ...

نفس عمیقی کشیدم و از رو طاقچه اومدم پایین.
خودمم از اینکه شبانه روز توی اون اتاق می چپیدم و عین افسرده ها نه با کسی حرف میزدم و نه تو جمع ها و مهمونی حاضر میشدم خسته شده بودم هرچند واقعا دست خودم نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

توانایی اینکه به خودم مسلط بشم رو نداشتم و فقط منتظر بودم زمان بگذره و دردم التیام پیدا بکنه!
پله هارو پایین رفتم و نگاهی به دور و اطراف انداختم.
تو هال نشسته بود و لیوانهارو از چایی پر میکرد.منو که دید گفت:

-چه عجب علیاحضرت از کاخشون بیرون اومدن دختر تو چی داری توی اون اتاق لامصب که ازش بیرون نمیای!؟ بیا لااقل یه چایی بخور...

بدون حرف روی مبل نشستم.خودش یکی از لیوانهای چایی رو داد دستم و بعد گفت:

-بگیر..تازه دمه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لیوان رو ازش گرفتم و با جمع کردن پاهام کنج مبل کز کردم و خیره شدم به تلویزیون.
قندون رو به سمتم گرفت تا قند هم بردارم و همزمان گفت:

-ملیحه و امیرعباس مهمونی گرفتن امشب اونجا دعوتیم.گفته خیلی به تو زنگ زده اما گوشیت خاموش بوده..چرا گوشیت خاموش!؟

خاموش بود چون درتلاش بود تا امیرعلی رو فراموش کنم.
خاموش بود که وسوسه نشم براش پیام بفرستم.
خاموش بود تا فاصله بگیرم از دنیای مجازی و حتی واقعی.
این آغاز فراموشی امیرعلی بود...آغاز فراموشی درد داشت مثل آغاز روزای ترک اعتیاد!

یه دونه قند برداشتم وکرخت و بی حوصله جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- شارژ خالی کرده بود حوصله نداشتم بزنمش به شارژ
درهر صورت من نمیام! شما امشب خوتون برید!

اخم تندی حواله ام کرد و جواب داد:

-امکان نداره.حتی یک درصد بهش فکر نکن...تو دیگه شورشو درآوردی! چرا عین افسرده ها رفتار میکنی!؟
این گوشه گیریت اصلا خوب نیستاااا...
ملی تاکید کرد همههه باید باشن...همههه....مرجان و سیاوش دعوتن ماهم همه باید باشیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیچی نگفتم.دستهام رو دور لیوان حلقه کردم و به خوردن همون چایی ادامه دادم تا وقتی که باز هم خودش سکوت رو شکست و گفت:

-بدت نیاد ماهور.من اصلا از میعاد و خانواده اش راضی نیستم.خود میعاد که ماه به ماه یه سر ناقابل هم به ما نمیزنه.یه بار نشده یه چیزی دستش بگیره پاشه بیاد اینجا سلامی بکنه خانواده اش هم که هیچی به هیچی...انگار نه انگار پسرشون نامزد داره...گفتم که درجریان باشی .الان هم چون تنها بودیم این حرفهارو زدم...من میدونستم اینا اینجوری و این مدلی ان شده تورو ترشی مینداختم باز اجازه نمیدادم عقد این پسره بشی!

سرمو به آرومی برگردوندم سمتش و نگاهش کردم.
حق داشتن اما این چیزی بود که من و میعاد
هردومون درموردش به توافق رسیده بودیم منتها واسه اینکه بحث رو ادامه نده گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سرش شلوغه...

دلخور گفت:

-امیرعباس هم همیشه سرش شلوغه.اما همیشه جویای احوال ماس هر وقت هم کوچیکترین فرصتی مثل امشب گیرش بیاد هممونو دور هم جمع میکنه...
اینارو به میعاد بگو...بگو این رسم زن داری نیست...

خسته و کلافه گفتم:

-چشم بهش میگم...

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حتماااا بگووووو...حتما! زن گرفتن قائده و قانون داره...الکی که نیست!

اونقدر نق زد که دلم خواست دستهام رو بزارم روی گوشهام تا دیگه حرفهاش رو نشنوم.
خسته بودم.خسته...

#پارت_۴۴۶

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محمد که اومد خونه همه همراه هم سوار ماشین بابا شدیم که بریم خونه ی امیرعباس!
نمیدونم اون و ملیحه چرا اینقدر حوصله ی ولیمه گرفتن داشتن آخه !
این روزا که آدم حتی اعصاب اینکه همزمان به حرفهای دونفر گوش بده رو نداشتن من نمیفهمم اونا چه طوری میتونستن خودشونو یه زحمت بندازن و سور سات بیخودی راه بندازن و مهمون دعوت کنن!
من که ترجیح میدادم تو همون اتاق لعنتیم بمونم اما لا به لای آدما نچرخم.
من هنوز دل و حال اینکه تو جمع حضور پیدا کنم رو نداشتم.میدونستم...خوب میدونستم شانسی واسه رسیدن به اون ندارم پس تنها کاری که باید میکردم این بود که این درد رو بپذیرم و باهاش کنار بیام!
تو راه هممون ساکت بودیم تا وقتی که رسیدیم خونه ی آقا و خانم مهمان دوست!
اونجا بودم که فهمیدم فقط ما نیستیم که دعوت شدیم.
مرجان و بچه هاش و شوهرش هم بودن بعلاوه ی حانواده ی خود امیرعباس...
قلبم تند تند تو سینه ام می تپید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونستم امیرعلی هم همراهشون اومده یا نه.کاش نیومده باشه...دل و دماغ دیدنشو نداشتم و میدونستم اگه چشم تو چشم بشیم یا حتی اینکه هردوتامون یه جا باشیم اوضاع روحی واسه من سخت تر از اونی میشه که بشه تصورش رو کرد!
تو راهرو بودیم که ملیحه و امیرعباس اومدن سمتمون.
به گرمی مشغول صحبت و خوشامد گویی شدن.
دور از اونا ایستادم و بی حوصله تماشاشون کردم که صدای زنگ تو خونه پیچید.
امیرعباس فورا سمت آیفون رفت و چنددقیقه بعد دوباره اومد پیش ما و گفت:

-بفرمایید بنشینید...میعاد هم الان میاد...تازه رسیده!

ناباورانه به امیرعباس خیره شدم.درست شنیده بود!؟ گفته بود میعاد !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همون لحظه در باز شد و میعاد با گل و یه جعبه کادو اومد داخل. چرخیدم سمتش و متعجب و ناباورانه نگاهش کردم.
آخه اون اینجا چیکار میکرد!؟
اگه امیرعلی اینجا بود یا اگه میومد که به ایمان و باور می رسید من هرچی بهش گفته بودم دروغ کذب بوده!
لبخند بر لب اومد سمتمون اول با مامان و بابا و محمد که چندان دل خوشی ازش نداشتم سلام و احوالپرسی کرد و بعد هم جعبه کادو و دسته گل رو داد دست ملیحه و گفت:

-سلام سلام سلام... بیخشید اگه بد هستن...من خیلی بدسلیقه نیستما این خرید یکم هول هولی شد!

ملیحه به گرمی ازش تشکر کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واااای ممنونم آقا میعاد.واقعا نیازی به این چیزا نبود.حضورت واسه ما قطعا کافی بود...در هرصورت واقعا خوش اومدی...

سنگینی نگاه های من باعث شد بالاخره بهم نگاه بکنه.اجازه دادم بقیه ازمون دور بشن و بعد به سمتش رفتم وبدون اینکه اجازه بدم صدام به گوش کسی برسه پرسیدم:

-میعاااد...میعاااد

لبخند زد و گفت:

-جاااان جاااان...

با حرص پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو اینجا چیکار میکنی!؟

یا صدای خیلی آرومی جواب داد:

-دوماتون بهم زنگ زد گفت دعوتم و حتما بیاام منم روم نشد مخالفت بکنم..ببینم تو چرا گوشیت خاموش! سه چهار روزه هرچقدر به گوشیت زنگ میزنم خاموشه!

پکر و دمغ جواب دادم:

-حوصله کسی رو نداشتم واسه همین خاموشش کردم.

آهسته و با صدای آرومی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب اشتباه کردی عزیز من! من باهات کار داشتم ماهور باید یه چیزایی رو بهت میگفتم!

نگران پرسیدم:

-چی!؟

نفس عمیقی کشید و بعد انگشتاشو لای موهاش فرو برد و آهسته جواب داد:

-خبرای خوبی نیستن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اولش خیلی مضطرب نگاهش کردم ولی بعد به این فکر کردم که بدترین خبری که من میتونستم بشنوم همون خبر مربوط به امیرعلی بود
اینکه بگه رابطمون تمومه.
اینکه دیگه باهم نباشیم و از قدیم هم که گفتم بالاتر از سیاهی رنگی نیست برای همین گفتم:

-چی شده!؟

قبل از اینکه حرفی بزنیم در هال باز شد و امیرعلی اومد داخل درحالی که یه کیسه خرید هم دستش بود انگار فرستاده بودنش پی خرید.
تمام این مدت داشتم مثلا باخودم کار میکردم که وقتی دیدمش کمتر خودمو زجر بدم اما ...
دل مگه این حرفها حالیش بود!؟
به محض اینکه چشم تو چشم شدیم ماتم برد و خشکم زد.
اصلا...دلم هری فرو ریخت و دوباره شدم همون عاشق بدبخت درمونده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آخه تا چشمم افتاد بهش باز هوایی شدم.
دست و دلم لرزید..اسمشو نجوا کنان لب زدم و گفتم:

"امیرعلی..."

پوزخندی زد و بیتفاوت قدم برداشت که از کنارمون رد بشه و بره اما درست همون لحظه میعاد که نمیدونم چی توی سرش میگذشت سد راهش شد و دستشو به سمتش دراز کرد و گفت:

-سلام رفیق...

#پارت_۴۴۷

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میعاد سد راهش شد و دستشو به سمتش دراز کرد و گفت:

-سلام رفیق...

نفسم بالا نمیومد.پراز یاس بودم.پر از حس ناخوشایندی.
قطعا میعاد میخواست بهش نزدیک بشه تا این فرصت رو گیر بیاره که همچی رو براش توضیح بده اما اون امیرعلی ای که من می دیدم بعید بدونم دیگه حتی چشم دیدن ما دوتا رو داشته باشه!
به چشم اون من یه آدم دغل باز بودم که وقتی عقد یه نفر دیگه بودم به اون نزدیک شدم و عاشق خودم کردمش و بعدهم....
آره.امیرعلی از هردوی ما متنفر بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بدون اینکه با میعاد دست بده، لبخندی سراسر تلخی و تنفر روی صورت درهم خودش نشوند و گفت:

-یادم نمیاد دوستی به اسم تو داشته باشم!

اینو گفت و از کنار میعاد رد شد بدون اینکه جواب سلامش رو بده.
به من یکی هم که حتی یه نگاه ساده ننداخت!
میعاد شونه بالا انداخت و چرخید سمت من و با نیش وا شده تا بناگوش گفت:

-ناموسا عاشق چی این برج زهرمار شدی تو دختر !؟
من یکی که حتی اگه
ده تا دختر کور کچل هم اگه داشتم یکیش رو دستش نمیدادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و آه کشون خیره به میعاد گفتم:

-همچی بین من و امیرعلی تموم شده ...همچی! عین آبی که ریخته باشه رو زمین و دیگه نشه جمعش کرد!

اومد سمتم تا بهم نزدیکتر بشه و بعدهم گفت:

-ماهور...چرا حالیت نیست.تو بخاطر اون مجبور شدی اینکارو بکنی! اینو که یادت نرفته هاااان !؟

غمگین و پکر لب زدم:

-نه یادم نرفته ولی این رو هم خوب میدونم که براش اهمیت نداره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از سر ناباوری و درک نکردن رفتار امیرعلی گفت:

-تو اگه به عقد من در نمیومدی که تهش مجبور میشدی بشی زن فریدون.بهش بگو اون باید اینارو بدونه...باید بدونه دلیلش خودش بوده...تو پیش اون بودی که تهش اون اتفاقا افتاد!

غمگین و مایوس لب زدم:

-من براش توضیح دادم.به حرفهام اهمیت نمیده...گفته برام مهن نیست.منو دیگه نمیخواد این یه واقعیته!

شونه بالا انداخت و گفت:

-خوددانی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

غمگین و پکر رو برگردوندم و به راه افتادم.
نه از من دیگه کاری برمیومد و نه میعاد.
تو اون شلوغی با بی حوصلگی با خیلیا سلام و علیک کردم.
با پدر و مادر امیرعلی و حتی مرجان و سیاوش و بچه هاشون که خیلی وقت بود هیچکدوم رو ندیده بودم!
چشم و نگاهم اما پی امیرعلی بود.
همونطور که حدس زدم یکم خرت و پرت خریده بود که برد توی آشپزخونه و اونارو تحویل ملیحه داد و بعد هم اومد بیرون و کنار بقیه نشست.
میعاد پیش سیاوش نشست و من به بهانه ی کمک کردن به ملیحه بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.
داشت فنجونهارو از چایی پر میکرد اما متوجه من که شد با اخمی تصنعی پرسید:

-ببینم ماهور خانم گل گلاب...شما چرا تلفن همراهت خاموش!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستمو تو هوا تکون دادم و با بی حوصلگی گفتم:

-اووو دو ساعت گوشی من خاموش بوده تو مامان پدر منو درآوردین...حالا هرکی ندونه فکر میکنه من معاون رئیس جمهورم!

قوری رو کنار گذاشت و گفت:

-خب کارت داشتم دیگه! من یه بار باهات کار مهم داشتم همون به بار هم خاموش بودی!

نگاهی به سالن پذیرایی انداختم و بعد پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حالا مهمونی گرفتنت دلیلش چیه!؟ بیکار بودی آخه خودت رو انداختی تو دردسر!؟

لب گزید و گفت:

-هیششش این حرفها چیه! میشنون!
ما اگه مهمونی گرفتیم دلیل داشت!

بی حوصله پرسیدم:

-مثلا!؟

سینی چایی ها رو به سمتم گرفت تا من بین مهمونها پخششون کنم و بعد هم جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یکیش این بود که دور هم جمع بشیم. بعدی رو هم بعدا میفهمی....

#پارت_۴۴۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

سینی چایی ها رو به سمتم گرفت تا من بین مهمونها پخششون کنم و بعد هم جواب داد:

-یکیش این بود که دور هم جمع بشیم. بعدی رو هم بعدا میفهمی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کلا مشکوک بود اما ذهن من اونقدر بهم ریخته بود که واقعا حوصله فضولی نداشتم.سینی رو ازش گرفتم و دوباره پرسیدم:

-میعاد رو چرا کشوندی اینجا !؟

ابروهاش رو داد بالا و متعجب نگاهم کرد و بعد هم دستشو زد رو شونه ام و گفت:

-واااا! ناسلامتی دومادمونه
کم کم باید باهامون بیشتر آشنا بشه یا نه! بدووو...بدو برو چایی هارو بده تا یخ نکردن ...

لبخند تلخی زدم و راهمو به سمت خروجی کج کردم که از پشت سر صدام زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهور...

مکث کردم و سرمو به سمتش چرخوندم و با نگاه بی فروغم بهش خیره شدم.لبخند زد و گفت:

-میدونستی یکی از خوشگلترین و جذابترین و بانمکترین دخترایی هستی که تاحالا تو زندگیم دیدم!؟

لبخند تلخی روی صورت نشوندم.چه فایده...
واقعا چه فایده وقتی اونی که عاشقش بودم رو ساده و مفت از دست دادم.
بدون اینکه حرفی بزنم از اونجا زدم بیرون و رفتم تو سالن پذیرایی و چایی هارو یکی یکی پخش کردم تا وقتی رسیدم به امیرعلی.
رو به روش ایستادم و کمرم رو خم کردم.
آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دوست دارم امیرعلی...بهم فرصت بده!

بدون اینکه حتی نگاهی بهم بندازه سینی چایی رو پس زد و مثل خودم پچ پچ کنان گفت:

-گمشو جن*ده...

عرق سردی از شنیدن این حرفش روی پیشونم نشست.این تنفر انگار زبونه کشیده بود و رسیده بود به آسمون!
لبم رو زیر دندون فشار دادم و قبل از اینکه متوجه پچ پچ ما بشه به سمت سیاوش و میعاد رفتم.
چایی که تعارف کردم دوباره برگشتم تو آشپزخونه و پرسیدم:

-من بیکارم...کاری اگه داری بگو کمکت تا انجام بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زد و گفت:

-نه! بیا بریم پیش بقیه...چایی زعفرونی بخوریم و شیرینی! میدونی که...الهه دوستم شیرینی پز قهاریه که کلی تو یوتیوپ هم دنبال کننده داره ...این شیرینی هایی هم که چیدم اون واسم پخته.پیشنهاد میکنم حتما بخوری..البته واست جدا گذاشتم که ببری.هم برای تو هم میعاد! یادت باشه رفتنی بهت بدم باخودت ببری...

اون حرف میزد و نگاه من پی امیرعلی بود.
وقتی اون اصطلاح رو با بی رحمی در موردم به کار برد حس کردم دیگه هیچوقت اون حس سابق رو به من پیدا نمیکنه.
هیچوقت...
کاش اینجوری نمیشد. کاش من تو شرایطی نبودم که بخاطر سخت گیری های خانوادم کارم برسه به جایی که عزیزترین مرد زندگیم رو از دست بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کاش...
نفس عمیقی کشیدم و کنار دست میعاد نشستم.
ملیحه هم رفت و کنار شوهرش نشست.
اون و امیرعباس با دعوت از میعاد سعی داشتن کم کم اون رو به جمع خانوادگی راه بدن و باهمه آشناش کنن درحالی که من نمیخواستم این اتفاق بیفته .
من و میعاد هیچوقت واقعا قرار نبود باهم ازدواج بکنیم.
این یه توافق و درواقع یه کمک از طرف اون بود تا وقتی که من چاره جویی بکنم.
من بخاطر امیرعلی اینکارو انجام دادم و حالا همچی بر باد رفت.همچی...

میعاد فنجون چایی توی دستش رو گذاشت روی میز و آهسته کنار گوشم گفت:

-ماهور...من باید باهات حرف بزنم

خیره به امیرعلی جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب بگو...

خیلی آروم گفت:

-اینجا نه! میتونی بعد از مهمونی با هام بیای بیرون؟

چه لطیفه ی مسخره ای!لبخند تلخی زدم و جواب دادم:

-نههههه!

چپ چپ نگام کرد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرااا !؟ کار مهم و واجبی باهات دارم. حتما باید باهم صحبت کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو که خانواده منو میشناسی! فکر میکنی میزارن من با تو بیام بیرون اون هم این موقع از شب!؟ صبر کن...بزار ببینم میتونم یه بهونه جور کنم...

ملیحه پاکت کوچیکی توی دستش گرفت و بعد گفت:

-خب.اگه ما امشب شمارو دعوت کردیم دوتا دلیل داشت.دلیل اول این بود که خیلی وقته دور هم جمع نشده بودیم من وامیرعباس گفتیم این دوری رو بهش خاتمه بدیم یه دورهمی بگیریم و میعاد جان هم که احتمالا همه الان میدونن نسبتش با خانواده ی ما چیه با جمعمون بیشتر آشنا بشن..اما دلیل دوم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زد و رو کرد سمت امیرعباس.انگار حالا نوبت اون بود که بلندگو رو دست بگیره و حرف بزنه..خندید.
پاکت توی دست ملیحه روازش گرفت و بعد یه برگه از توش بیرون آورد و گفت:

-خب...ما رسما اعلام میکنیم که قراره جمعمون سه نفره بشه!

این یه جورایی اعلام خبر بارداری ملیحه بود که حسابی جمع رو از اون حالت سکوت درآورد و حتی رو صورت امیرعلی هم که با صد من عسل نمیشد خوردش یه لبخند عریض نشوند...

#پارت_۴۴۹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

بارداری ملیحه چنان خانواده ی آرمند رو خوشحال کرده بود که تک به تکشون سر از پا نمیشناختن.
انگار اونها زیادی انتظار همچین خبری رو میکشیدن که تا به اون حد هیجان زده و خوشحال شده بودن.
اون خبر یه جورایی بیشتر اونهارو به وجد آورده بود و کلی هم گله مند بودن که چرا دلیل مهمونی رو ملی و امیرعباس نگفته بودن تا کادوی مناسبی برای ملیحه بگیرن!
البته حق هم داشتن.به هرحال بالاخره نوه دار شدن و حالا خیال آقای آرمند بزرگ راحت بود که احتمالا تا وقتی سرحال و قبراق میتونه قد کشیدن نوه اش رو ببینه !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بعد از خوردن شام که فکر کنم واسه خانواده ی آرمند خاص ترین و بهترین شام دنیا بود من و مرجان برای کمک به ملیحه ظرفهارو جمع کردیم و بردیم توی آشپزخونه.
مرجان دست منو گرفت و کشوندم نزدیک سینک و بعداز اینکه کلی ظرف نشسته برام تلنبار کرد و گفت:

-یه تعداد رو خودت بشور و یه تعداد دیگه رو هم بزار تو ماشین ظرفشوریی!

بااخم نگاهش کردم اما مخالفت نکردم.ملیحه اومد سمتم و گفت:

-نه من خودم میشورم.تو برو بشین ماهور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قبل از اینکه حتی بخوام تکون بخورم یا واکنشی نشون بدم مرجان دوباره دستمو گرفت و اجازه نداد تکون بخورم و بعدهم گفت:

-عههههه! بزارر بمونه لوسش نکن!

ملیحه که درکش از مرجان خیلی بیشتر بود با نارضایتی گفت:

-آخه خیلی زیادن! من دعوتش نکردم اینجا که اون برام ظرف بشوره.دعوتش کردم خوش باشه کنار میعاد...

اصول و طرز فکر مرجان با ملیحه فرق میکرد.هم اینکه خودش رو عقل کل و یه قربانی با تجربه میدونست و هم اینکه اصولا همیشه حرفهای ملی رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قبول نداشت.اون لحظه هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-اینقدر لی لی به لالاش نزار...پسفردا باس بره خونه شوهر بلد نباشه کار انجام بده که حواله اش میکنن سمت خودمون!بعدشم به نظرت زشت نیست من و تو ظرف بشوریم اون کنار میعاد جونش لاس بزنه!؟

ملی جواب داد:

-نه اصلا هم زشت نیست اون مهمون منه...

ابرودرهم کشید و جواب داد:

-ولمون کن تو هم با این مزخرفات...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با گفتن این حرفها،یه جفت دستکش برداشت و گرفت سمتم تا دستم بکنم و همرمان گفت:

-بگیر! سرعت عمل داشته باش! همه رو تمیز و مرتب میشوریاااا...بی لک و بدن بو!

آستینهام رو دادم بالا و بدون مخالفت دستکشها رو پوشیدم.همون موقع بود که چشمش رفت سمت دستهام و متعجب انگار که شاهد بدبترین اتفاق دنیا باشه استینهام رو بیشتر داد بالا و گفت:

-واااااه ! ببینم...ننه بابا ی این میعاده که سه متر زبونشون بود عرضه نداشتن برای تو یه تیکه طلا بگیرن!؟ خاک تو سرشون بکنم گداهاروو...

لب گزیدم و سکوت کردم.باید این حرفهارو میشنیدم و تحمل میکردم تا وقتی که این روزها هم بگذرن....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ملیحه با دلخوری نگاهی شماتت بار به مرجان انداخت و گفت:

-این چه حرفیه!مگه اصلا همچین چیزایی مهمه!؟

مرجان خیلی سریع و بلافاصله جواب داد:

-بعله که مهمه! عقل مردم به چشمشونه! بعداز اون افتضاحی که به بار آوردن دوبار هم نیومدن خونه آقام...حالا خوبه پولدارن و هیچی نمیگیرن و اینقدر خسیسن...البته...وصلتی که این مدلی باشه بهتر از این هم نمیشه!

جهت نگاهشو به سمت من تغییر داد.دوسه بار زد رو شونه ام و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اگه الان افسار شوهرت تو دستت نباشه عاقبتت میشه عاقبا ما ...به هوای قدو بالا و خوشگلی و خوشتیپیش نرو...اینا مال دو روزشه! یه مدت بگذره از چشمت میفته.
اونوقته که به حرفهای من میرسی!

توصیه هاش رو که کرد بالاخره از آشپزخونه رفت بیرون.بلافاصله یعد از رفتنش ملیحه بهم نزدیک شد و گفت:

-به حرفهای مرجان اهمیت نده.اون نسخه زندگی خودشو میخواد برای همه بپیچونه...

برخلاف من و مرجان ملیحه همیشه عاقل و فهمیده بود.
حتی حرفها و نگاه هاش هم به آدم آرامش میداد و حالا میفهمم چرا امیرعباس اونو اینقدر دوست داره.
سرمو تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میفهمم...ملی...میتونم یه چیزی ازت بخوام !؟

لبخند زد و جواب داد:

-آره...بگو...

اول یه نگاه به سالن انداختم.به بابا و محمد که جتی فکر کردن بهشون هم باعث میشد دست و دلم واسه شیطنت بلرزه و یا حتی با خیال راحت نتونم یه دیدار ساده با میعادی داشته باشم.
آهسته گفتم:

-میعاد ازم خواسته باهم بریم یه چرخی تو شهر بزنیم ولی بابا و محمد رو که میشناسی...من دلم نمیخواد برم خونه.حوصله اونجارو ندارم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وسط حرفهام خندید.دیگه جمله ام رو ادامه ندادم.انگار که خودش تا ته همچی رو گرفته باشه چشمکی زد و گفت:

-نگران نباش.میگم تو امشب پیش من می مونی...تو هم امشب هرچقدر دلت خواست بیرون بمون!

لبخند عریضی زدم و محکم بغلش کردم و گفتم:

-ممنون که اینقدر خوبی ملی...

خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب دیگه هندی باری بسه.ظرفاتو بشور که مرجان میاد گوشتو میبره...

ازش جدا شدم و با باز کردن شیر آب گفتم:

-چشممم...

ملیحه رفت و من هم مشغول شستن ظرف و ظروفها شدم.راستش خودمم برای اینکه کمتر با امیرعلی و نگاه های سرد و پرنفرتش رو به رو بشم ترجیح میدادم دور از جمع بمونم و خیلی قاطیشون نشم.
اینجوری بهتر بود برام چون کمتر درد میکشیدم...

#پارت_۴۵۰

عشق و مکافات 🖤❤️ 🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو به عقب تکیه داده بود و موزیک گوش میداد.
گاهی واقعا مثل الان عمیقا بهش غبطه میخوردم.
اون...اون آزاد بود.رها بود.دیوانه بود.هرکاری دلش میخواست میتونست انجام بده و حتی میتونست مستقل باشه!
اینجا تو این خاک انگار خیلی از دخترایی مثل من آرزو داشتن ای کاش جنسیتشون چیز دیگه ای بود!
شاید اگه منم مثل محمد یه مرد بودم و نه یه دختر اینقدر مکافات نمیکشیدم.
من حتی دوست داشتن و عاشقیم هم مکافات داشت!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت ماشینش رفتم.
متوجه ام نشد تا وقتی کا
در ماشین رو باز کردم و با نشستن روی صندلی و بستن در گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب! عملیات نسبتا موفقیت آمیز بوده!

سرش رو از تیکه به عقب برداشت و با کم کردن صدای موسیقیش گفت:

-کشته مارو اون شخصیت پدرت!

صندلی رو به عقب خم کردم که لم بدم روش.
حتی حوصله کمربند بستن رو هم نداشتم.
ماشین رو که به حرکت درآورد، خیره شدم به رو به رو و گفتم:

-میعاد؟

جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هووووم

نفس عمیقی کشیدم و با کج کردن سرم و چشم دوختن به دنیای بیرون گفتم:

- اگه یه روز عاشق بشی و اون اصلا تو رو دوست نداشته باشه، ترجیح میدی اونی که عاشقشی ازت متنفر باشه یا اینکه بیتفاوت!؟

دماغشو داد بالا و آفتاب گیر کلاه قرمز رنگ روی صورتش رو برد پشت سرش و خیلی زودتر از انتظار من جواب داد:

-متنفر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جوابش متعجبم کرد.آخه فکر میکردم اون بیتفاوتی و بی حسی رو اناخاب بکنه عین خودم که الان دوست داشتم اون مثل سابق بهم بیتفاوت باشه اما متنفر نه!
سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-چراااا ؟ ولی بیتفاوت بودن که بهتر از تنفره ...کاش امیرعلی از من متنفر نبود.
آره..کاش بیتفاوت بود اما متنفر نه !

ابروهاش رو بالا انداخت و با قاطعیت نظرش رو به زبون آورد و جواب داد:

-نههههه! ببین...بیتفاوتی خیلی بدتر از تنفره...وقتی اونی که دوستش داری نسبت بهت بیتفاوته یعنی هیچ حسی بهت نداره...هیچ حسی..تنفره یه حسه...دوست داشتن یه حس ولی بیتفاوتی هبچ حسی توش نیست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یعنی اونقدر براش بی اهمیتی که حتی حاضر نیست ازت متنفر باشه!

حرفهاش قشنگ بودن ولی حال منو خوب نکرد چون میدونستم تو شرایط من توفیری ایجاد نمیکنه.
لبخند تلخی روی صورتم نشوندم و پرسیدم:

-میخوای امیدوارم کنی!؟

برای چند ثانیه ی کوتاه سرش رو به سمتم برگردوند و به نشانه ی نه گفتن سرش رو تکون داد و گفت:

-نهه!چرا بخوام اینکارو بکنم!؟

غمگین جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چون احتمالا تو هم متوجه شدی امیرعلی چقدر از من متنفره ! اون امشب حتی دلش نمیخواست چشمش به من بیفته!

لبخندی زد و گفت:

-نه بابا...میدونی که من همچین آدمی نیستم!

نفس عمیقی کشیدم.اون پسر با معرفتی بود.
بود که حاضر شد دردسر رو با آغوش باز بپذیره و من رو یه عقد موقت خودش دربیاره تا زن فریدون نشم.
هرچند که تمام این زحمتها هم برباد رفت...
سکوت رو شکستم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باشه باور میکنم...حالا بند باهام چیکار داشتی!؟ کار مهمت چی بود که نتونستی اونجا بهم بگی...هوم !؟

سوالم صورتش رو پکر کرد.
خبرش هرچی که بود انگار خبر بدی بود چون در لحظه ناراحت شد و با حالتی از تاسف و غم جواب داد:

-کارام ردیف شدن...اولین گروهی که تو قراره همراهیشون کنم استانبول ترکیه کنسرت دارم...

من میدونستم این موضوع چقدر برای اون اهمیت داشت برای همین فورا تکیه از عقب برداشتم و گفتم:

-وای میعاد بهت تبریک میگم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برخلاف منی که حسابی به وجد اومده بودم اون خوشحال نشد.ماشین رو نگه داشت و با صورتی درهم و بی ذوق بهم خیره شد....

#پارت_۴۵۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

برخلاف منی که حسابی به وجد اومده بودم اون خوشحال نشد.ماشین رو نگه داشت و با صورتی درهم و بی ذوق بهم نگاه کرد.
تو نگاهش حس و حال خوبی موج نمیزد و اون حالت اون رو اصلا یه آدم خوشحال که که تلاشهاش به بار نشستن نشون نمیداد.
به اتفاقی بوده بود.حتما یه اتفاقی افتاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من این پکری اون رو درک نکردم چون طبیعتا باید خوشحال باشه.
اون برای رسیدن به این موقعیت زحمت کشیده بوده و حتی حاضر شده بود ناراحتی و دلخوری پدرش رو که مایل بود میعاد تو کارخونه اش مشغول بشه زو هم به جون بخره!
کمربندش رو باز کرد و گفت:

-پیاده شو ...

لبخند روی لبم ماسید. این میعاد ، اون آدن شاد و بیخیال همیشگی نبود و حالا من هم کم کم داشتم عین خودش می رفتم رو مود پکری و ناراحتی!
پیاده شدم و با دور زدن ماشین به سمتش رفتم.تکیه اش رو به ماشین داد.
کنارش ایستادم و با نگاه به نیمرخش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ما باید خوشحال باشیم...تو به چیزی که همیشه میخواستی داری کم کم میرسی!

دست به سینه بود اما وقتی من اون حرف رو زدم دستهاش رو پایین آورد و یکی از بدترین خبرهای زندگیم رو بهم داد:

-تاریخ عقد موقتمون داره تموم میشه.امروز پدرت باهام صحبت کرد.اونم اینو میدونست.بهم گفت با پدرم صحبت کنم برای عقد و عروسی...ازم خواست همچی رو فورا رسمی بکنم و من و تو بریم سر خونه زندگیمون!

متحیر و مستاصل بهش خیره شدم و پرسیدم:

-چیییی !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پاکت سیگاری از جیب شلوار جینش بیرون آورد.
اگه چیزی که تو سرم بود اتفاق میفتاد بدبخت میشدم.
آهستت و شرمنده گفت:

-متاسفم که دارم اینو میگم ماهی..

درمونده و بیچاره بهش خیره موندم. سیگاری از پاکت بیرون آورد و مابین لبهاش گذاشت و گفت:

-پدرت خیلی جدی بهم گفت باید واسه عقد و عروسی اقدام بکنم.منم تا چند روز دیگه کلا واسه همیشه از ایران میرم و بعید هم بدونم دیگه علاقه و رغبتی واسه برگشتن به این خراب شده داشته باشم...
تو استانبول کنسرت دارم.یه مدت می مونم بعد دوباره باید برم لندن...
این وسط نمیدونم تو میخوای چیکار کنی یا قراره واست چی پیش بیاد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من ناراحتم...سالها منتظر همیچن روزی بودم اما الان اصلا خوشحال نیستم چون میدونم شرایط اینجوری واسه تو سخت میشه خصوصا اینکه امیر آقای گل گلاب با تصور اینکه تمام مدتی که تو باهاش بودی احتمالا میعاد نامی هم داشته ترتیبتو میداده دیگه نمیخواد کنارت باشه...

نفس عمیقی کشید و بعد از مکث کوتاهی خطاب به من بهت زده پرسید:

- تو برنامه ای برای بعداز رفتن من داری!؟

اگه بگم اون لحظه حس کسی رو داشتم که از یه ارتفاع بلند افتاده توی یه آب عمیق دروغ نگفتم.
حس میکردم دارم دست و پا میزنم و ته این دست و پا زدن فقط غرق شدنه...رفتن تو اعماق آب و خفه شدن!
درست عین اینکه هیچ اکسیژنی وجود نداشته باشه.هیچ اکسیژنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبهام باز و بسته میشدن اما صدایی از دهنم بیرون نیمومد.
من هیچ برنامه ای نداشتم.
هیچ برنامه ای...
شوکه وار لب زدم:

-ن...ن...نه....

چرخید سمتم.دود سیگارو بیرون فرستاد و گفت:

-میدونی...بدبختی اینجاست که دقیقا سر عمین ماه قرارداد تموم میشه. من هم که بخوام برم مامان و بابا میفهمن و وقتی ازم بپرسن تکلیف تو چی میشه مجبور میشم بگم که ما صرفا واسه نجات تو از یه چالش اینکارو انجام دادیم..نگیم هم خودشون مورو از ماست مبکشن بیرون ..
برای همین خواستم حتما باهات صحبت بکنم که تو جریان قرار بگیری...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باید همه چی رو بهت میگفتم...

بغضمو قورت دادم و گره ی شالمو شل کردم تا از اون حس خفگی ای که داشتم کاسته بشه...
شونه هام رو بالا و پایین کردم و با درمانده ترین حالت ممکن جواب دادم:

-من هیچ ایده ای ندارم...هیچ ایده ای!

اشکهام جاری شدن.دیگه نتونستم توداری بکنم. من عین بادکنکی که سرش رو رها کنن ولو شدم تو هوا...معلق شدن و به اینور اونور کوبیده شدن بد بود و من هردو حالت رو داشتم تجربه میکردم.
زدم زیر گریه و همونطور که بی امان اشک می ریختم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی میخواست رابطمون رو جدی بکنه...میخواست در مورد من با خانواده اش صحبت بکنه اون...اون رابطه اش با نیوشا رو کات و تموم کرده بود.
باید از قبل همچی رو بهش میگفتم ...باید میگفتم...
من...من لعنتی حتی اونو هم از دست دادم...
من رسیدم ته خط...

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و بعد کاملا چرخید سمتم و با باز کردن دستهاش گفت:

-بیا بغلم...

هق هق کنان خودمو انداختم تو آغوشش ودستهامو دور بدنش حلقه کردم...

#پارت_۴۵۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

هق هق کنان خودمو انداختم تو آغوشش ودستهامو دور بدنش حلقه کردم.
صدای گریه هام تو سکوت و تاریکی و خلوت شب پیچیده بود.
و جاده ای که انگار تنها مارو کنار خودش داشت.
حس استیصال، حس از دست دادن کسی که دوستش داشتم حس فردای رفتن میعاد حس فردای ازدواج کردن امیرعلی با یکی غیر من...این حسها روانیم کردن.اونا دیوونه کننده بودن...
دیوونه کننده...
گریه ها و هق هقهام که شدت گرفت ، میعاد برای آروم کردنم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-گریه نکن ماهور...تو نرسیدی ته خط...چرا اینقدر مایوسی!؟همچی درست میشه ...

سرمو تکون دادم و همچنان با گریه و مایوسانه گفتم:

-نه نه هیچی درست نمیشه.هیچی...

بازم سعی کرد یهم دلداری بده برای همین شروع کرد به زدن حرفهای امیدوارکننده:

-تو دختر قوی ای هستی.از پس هر شرایطی برمیای...همچی حل میشه!

درحالی که بلند بلند گریه میکردم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه نه نه... وقتی بفهمن من چه غلطی کردم زنده به گورم میکنن...میکشننم بعد دوباره زنده ام میکنن و میبندنم به خیک فریدون ...من به فنا میرم.من تباه میشم و بعدش هم احتمالا یه روز اونقدر همچی وام سخت میشه که کارم میرسه به خودکشی...

سیگارش رو دور انداخت تا بتونه دستشو نوازشوار رو کمرم بکشه و وقتی اینکارو کرد پرسید:

-میخوای اصلا من نرم هاان؟

وقتی اینو گفت به خودم اومدم.فهمیدم دارم با این گرطه ها و هق هقها کاری میکنم که اون تحت تاثیر قراره بگیره و از تمام چیزایی که همیشه منتظرشون بوده بگذره...من نمیخواستم این اتفاق بیفته و اون قربانی خواسته هام بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیخواستم دلش به حالم بسوزه و بازم دست به فداکاری بزنه...نمیخواستم چون این ناعادلانه بود.
دیگه گریه نکردم.
از آغوشش اومدم بیرون و زل زدم تو چشمهاش.
اون هم واسه من ناراحت بود.لطفهای اون قابل فراموشی نبودن..واقعا نبودن!
بغضمو قورت دادم و گفتم:

-نه...

زل زد تو چشمهام توقف گریه هام و این نه محکمم یکم باعث شد جا بخوره.
دوباره گفت:

-اگه همچی واقعا برای تو فاجعه میشه حاضرم نرم و این بازی رو ادامه بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فین فین کنان و با صدای تو دماغی شده گفتم:

-نه ابدا... تو خیلی زحمت کشیدی که همچی جفت و جور بشه.این خیلی ناعادلانه اس که بخوای پاسوز من بشی...اینجوری اصلا حس خوبی بهم دست نمیده...اصلا!

دست برد توی جیب شلوارش ودرحین بیرون آوردن بسته ی کوچیک دستمال کاغذی جیبی گفت:

-پس من یه پیشنهاد دارم...

دستمو زیر چشمهام کشیدم و پرسیدم:

-چی !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بسته ی دستمال رو یه سمتم گرفت و همزمان جواب داد:

-برو خونه.لباساتو دربیار.بپر رو تخت.پتورو بکش رو تن لختت و یه دل سیر بخواب و اصلا هم به فردا و اینکه قراره چی بشه فکر نکن...

نیشخندی زدم گفتم:

-تو یا خیلی دیوونه ای یا خیلی بیخیال!کدومی دقیقا!؟

دستشو گذاشت رو شونه ام و با فشردنش گفت:

-کاری از دستمون برنمیاد.دست کم الان برنمیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

الان وقت خواب..عین صبح که فقط باید خوابید...
برو خونه بخواب.تا لنگ ظهر بخواب بعد بلندشو و یه چیز بخور بعد یه این فکر کن که چه غلطی باید بکنی...اگه هم به نتیجه ای نرسیدی برو بشاش تا حالت جا بیاد!

مستاصل خندیدم درحالی که هنوز صورتم خیس اشک بود و زمزمه کردم:

"دیووونه...دیوونا..."

عقب رفتم و تکیه ام رو به ماشین دادم و کمرمو خم کردم روش و گفتم:

-میعاد میعاد میعاد...تو هیچی نمیدونی...هیچی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اومد کنارم و پرسید:

-من چی رو باید بدونم...!؟

زل زدم به آسمون.به آسمونی که بقول دهاز حتی با وجود اینهمه ستاره باز هم تاریک بود.
غمگین و نالان گفتم:

-من همیشه درحال غبطه خوردن بودم میعاد...
همیشه دلم میخواست عین دوستام حق داشتن یه تلفن همراه داشته باشم دلم میخواست شب سینما برم..پارک برم ..قدم بزنم.با دوستام برم اینور اونور..هر لباسی دلم میخواد بپوشم.موهامو چتری بزنم و رژ قرمز بزنم اما همچی واسه من ممنوع بود... همیشه همچی ..
دور از چشم بابام لباسای رتگی می خریدم.دور از چشمش موهام رو چتری کوتاه کردم...دور از چشمش لوازم آرایشی خریدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من سرتاسر زندگیم عین یه مجرم فراری زندگی میکردم.عین کسی که حتی پنهونی تو شهر آدامس میجوه و بلند بلند میخنده یا رژ قرمز میزنه...
از همون اول هم که گفتن من مال فریدونم.این عین مهری بود که چسبوندن به پیشونیم و دیگه هم نمیشه کاریش کرد.
همه چی واسه من زیرجلکی رد شد تا وقتی با امیرعلی آشنا شدم...
این آشنایی اولش بخاطر احتیاجی بود که بهم داشتیم اما رفته رفته همچی واسه من تغییر کرد.
من عاشقش شدم اما حالا ی
به راحتی از دستش دادم.
من خسته ام میعاد...حوصله ی این زندگی رو ندارم...

تکیه اش رو به ماشین داد و دست به سینه زل زد به رو به رو...به پایین پلی که روش بودیم و بعدهم گفت:

-امیرعلی اگه تورو از دست بده خیلی زود پشیمون میشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۴۵۳

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

به نشانه ی مخالفت سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه چون اون خیلی غد و مغروره! تو اونو نمیشناسی.من میشناسمش...اگه کسی یا چیزی از چشمش بیفته دیگه هیچوقت سمتش نمیره.هیچوقت

شونه بالا انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-همیشه تو زندگی بعضیا یه استثنایی هم وجود داره..

آهی کشیدم و گفتم:

-من که ناامیدم...اون دیگه منو نمیخواد هیچوقت...

ناامیدی من براش قابل درک نبود شاید چون احتمالا عاشق نشده بودشاید هم دیگه از من و غرغرهام خسته شده بود.
دستمو گرفت و کمرمو از روی بدنه ی ماشین بلند کرد و گفت:

-دیگه نمیخوادت !؟ به جهنم که نمیخوادت!به خودت بیا ماهور...تو برای اینکه شانس رسیدن به اون رو از دست ندی حاضر شدی به عقد من در بیای...برای اینکه آبروی اون نره سکوت کردی و توهینها و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کتکهارو به جون خریدی...به نظرت بس نیست!؟ بس نیست این تلاش یه نفره !؟
بس نیست آزار دیدن به خاطر اون !؟
اصلا واقعا ارزشش رو داره؟
چرا اون کاری نمیکنه!؟ چرا اگه واقعا دوست داره برای رسیدن به تو تلاش نمیکنه؟!

با بغض و صدای بلند جواب دادم:

-چون اون فکر میکنه منم مثل نیوشا بهش خیانت کردم.چون اون فکر میکنم من عقد تو بودم داشتم بازیش میدادم...

دستهاش رو بالا و پایین کرد و با صدای بلند گفت:

-به درررررک !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با بغض و ناباوری پرسیدم:

-به درک !؟

با تحکم جواب داد:

-بله واقعا به درک! بعضی وقتها آویزون شدن نتیجه ی عکس میده...بعضی وقتها اینکه سعی بکنی یه چیزی رو سفت و دو دستی بگیری نتیجه اش برعکس درمیاد...
میدونم دوستش داری اما اینهمه غم و غصه فایده اش چیه!؟
با خودت به این باور برس که گاهی اوقات بعضی چیزای مهم زندگیت رو باید رها کنی.باید ولشون کرد و قیدشون رو زد. تو نمیتونی یه طرفه این مسیر رو بدویی درحالی که اون نمیخوادسمتت بیاد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رهاش کن! آره سخته اما اگه تورو نمیخواد رهاش کن...بزار بره وقتی فکر میکنه دیگه تورو لازم نداره...اگه میتونه بدونه تو زندگی کنه خب فی امان الله...بزار بی تو زندگی کنه!

درمانده و غمگین نگاهش کردم.
تمام حرفهاش درست بودن اما اون تنها مردی بود که من میخواستمش.
بعد از اون ایمان دارم دیگه هیچوقت هیچ مردی رو تا به این اندازه نمیتونم دوست داشته باشم هیچوقت ...
لبهامو از هم باز کردم و پرسیدم:

-تو تاحالا عاشق شدی!؟ تا حالا شده تو زندگیت یه نفرو اونقدر بخوای که حاضر نشی خار تو پاش بره...تا حالا شده یه نفرو اونقدر دوست داشته باشی که به این ایمان و باور برسی هیچوقت ممکن نیست ازش سیر بشی و این توانایی رو داری که تا آخر عمرت کنارش زندگی کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تاحالا شده کسی رو ورای مسائل جنسی بخوای...!؟ورای بدنش...؟ شده!؟

صاف تو چشمهام نگاه کرد و جواب داد:

-اینکه عاشق نشدم دلیل نمیشه همچین حس های رو درک نکنم!منم کلی دوست دختر داشتم و دارم که البته به زودی بدرود میگم به همشون!

بیقرار و درمانده گفتم:

-دوست دختر یعنی یه دوست موقت...یعنی ادمی که تکلیفت باهاش مشخصه و میدونی که برای همیشه نمیخوایش!

نیشخندی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عشق همون دوست داشتنه منتها از نوع عجولانه و ناپخته اش!
محاله یه آدم سمت کسی کشیده بشه که دوستش نداره...من از همه دخترایی که به سمتشون رفتم خوشم اومده بود و گرنه مرض که نداشتم بهشون پیشنهاد دوستی بدم منتها من هیچوقت به خودم اجازه ندادم دلم برام تصمیم بگیره و وابسته بشم اما تو شدی...تو به امیرعلی وابسته ای و اسمشو گذاشتی عشق!

عاجزانه نالیدم:

-میعاد من بعداز اون هیچوقت نمیتونم از هیچ مرد دیگه ای تا به اون اندازه خوشم بیاد!هیچوقت...

شونه بالا انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب نیاد! کی گفته یه دختر برای شاد بودن حتما نیاز به این داره که یه مرد کنارش باشه!؟ هاان؟ کو و کجاست این قانون؟

مکث کرد.زل زد تو چشمهام و با تشر گفت:

-ماهور...یاد بگیر قوی باشی...یاد بگیر بتونی دل بکنی...یاد بگیر فراموش کنی وقتی عین آشغال دورت میندازن...ببین ..انتخاب کن...یا خودتو جمع و جور کن و بسپارش به فراموشی یا بشین و زانوی غمل بگیر و عین یه بدبخت آویزون زار بزن...
اما یه چیزو خوب یادت باشه ماهور یه سال دیگه نه نهایت دو سه سال دیگه به الانت میخندی و باخودت میگی من چقدر بدبخت و خنگ بودم که بهترین شبهای دوران جوونیم رو بخاطر یه مرد به فاااک دادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم! شاید حق با اون باشه!
شاید واقعا چندسال دیگه همچین حسی داشته باشم.احتمالا وقتی یه پیرزن نود ساله ام که حتی نمیتونه با کمک عصا هم راه بره ...
پلکهامو تکون دادم و بی هوا پرسیدم:

-منو میرسونی خونه ی امیرعباس!؟میخوابم بدون فکر وردن به امیرعلی تا لنگ ظهر بخوابم...

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و گفت:

-تورو هرجای دنیا بخوای میرسونم عاشق دماغ سوخته!

#پارت_۴۵۴

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

پلکهامو تکون دادم و بی هوا پرسیدم:

-منو میرسونی خونه ی امیرعباس!؟میخوابم بدون فکر کردن به امیرعلی تا لنگ ظهر بخوابم...

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و گفت:

-تورو هرجای دنیا بخوای میرسونم عاشق دماغ سوخته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و دستمو گذاشتم روی نوک دماغم. یعنی واقعا من شبیه به یه عاشق دماغ سوخته بودم؟
لابد بودم. یه عاشق بیچاره و درمونده!!
ماشین رو دور زدم که روی صندلی بنشیم.چند لحظه بعد اون هم پشت فرمون نشست و با روشن کردن ماشین گفت:

-یه آهنگ بزارم یکم ادرنالین خونت بندری بره...؟

خندیدم و گفتم:

-بزار!

یه آهنگ خیلی شاد پلی کرد و صداش رو هم بلند کرد و شروع کرد با دست راستش بشکن زدن...
خوشبحالش...میلیونها بار خوشبحالش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نه عاشق بود، نه دلش جایی بند بود و نه حتی وابستگی ای به کسی داشت.
شاد بود وسرخوش.
انگار دنیا به یه ورش بود و در واقع باید اعتراف کنم که اون عالی بود.عالی...
ظاهرش یکم غلط انداز بود.
وقتی کسی بهش نگاه میکرد تو همون نظر اول به این نتیجه می رسید اون یه آدم بی بند و بار و لامذهب درحالی که نبود.
اون دقیقا همون دوست خوب درجه یک بود که هر جنس مخالفی باید تو زندگیش نمونه اش رو داشته باشه!

با لبخند بهش نگاه کردم.لپم رو گرفت و کشوند و گفت:

-گورباباى عشق و عاشقى...برقص...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولوم آهنگ رو بیشتر کرد و من رو هم مجبور کرد باهاش برقصم اون هم توی همون شرایط نامناسب!
خندیدم و برای اینکه صدام به گوشش برسه بلند بلند گفتم:

-تو خیلی دیوونه ای میعاد خیلی!

چشمکی زد و گفت:

-فقط دیوونه ها میتونن خودشون رو با این دنیای مزخرف وقف بدن...دیوونه باش! برقص...حال کن ...لذت ببر از زندگی...تو تنها کسی نیستی که قرار نیست به اونی که دوستش داره برسه...
باهاش کنار بیا و بگو کله ننه باباش !

اولش به اجبار اون با آهنگ رقصیدم ولی بعد کم کم فهمیدم چقدر فکر نکردن به امیرعلی خوبه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چقدر سرگرم شدن و درگیر چیزای دیگه شدن عالیه ..
اصلا هر وقت اون سرگرمم میکرد من کمتر فکر و حواسم پی امیرعلی می رفت و کمتر اذیت میشدم.
نمیدونم اگه میعادو نداشتم و اگه نبود چه بلایی سرم میومد!؟
واقعا چه بلایی سرم میومد.
نفس عمیقی کشید و گفتم:

-من مطمئنم هر دختری با تو ازدواج کنه خوشبخت میشه!

انگشت اشاره و سرش رو همزمان باهم تکون داد و گفت:

-نه نه ! من تو تله نمیفتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و پرسیدم:

-پس تو هم جز همون دسته از آدمایی که فکر میکنن ازدواج یه تله اس!

خیلی جدی و قاطع گفت:

-فکر نمیکنم...مطمئنم...ازدواج یه مسئله ی بیخودیه! اصلا تعهد به یه نفر از نظر من چیز خوشگلی نیست.ازدواج یعنی تحمل یه نفر تا آخر عمر که از من یکی اصلا برنمیاد. اصلا ازدواج اینکه یه زنجیر بخری و باهاش دست و پای خودتو ببندی! یعنی اسارت...

اووه! عجب دید محکمی.
ولی بنظر من میعاد اینو میگفت چون عاشق نشده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اگه عاشق میشد دیگه نه تنها ازدواج رو یه زنجیر نمی دید بلکه تلاشش رو میکرد تا هرچه زودتر به اون یه نفر برسه!
با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو هنوز عاشق نشدی به خاطر همین داری این حرفهارو میزنی... بزار عاشق بشی خونه ات خراب شه!

خندید و گفت:

-خداااا نکنه من عاشق بشم!

لبهامو روهم فشردم و دستمو از پنجره بردم بیرون و با لمس هوای خنک گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولی من دعا میکنم بشی!

از گوشه چشم نگاه کرد و آهسته گفت:

-شاید هم شدم...

#پارت_۴۵۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

ماشین رو به آرومی نزدیک به خونه نگه داشت.
کمربند رو باز کردم و سرم رو به سمتش چرخوندم.
سه صبح بود و او ن بخاطر من و بخاطر اینکه حالم خوب بشه تا این موقع هی تو خیابون می چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر کنم وسط اینهمه بدشانسی و بدبیاری میعاد یکی از خوش شانسی های زندگی پر پیچ و خم من بود.
به محض توقف ماشین گفتم:

-ممنونم میعاااد...ممنونم!

دستشو بالا گرفت و گفت:

-اولا که تشکر نیاز نیست...و دوما...خب گوش بده...پس الان که رفتی داخل چیکار میکنی هاااان !؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-لباسامو درمیارم.لخت میشم میرم رو تخت خواب پتورو میکشم روی صورتم تا لنگ ظهر میخوابم بعد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند میشم هرچی تو یخچال بود میخورم و میگم گورباباى روزگار!

چشمکی زد و گفت:

-باریکلاااا ! درستش هم همینه!

قدر دان و با محبت نگاهش کردم.شاید اون و حرفهاش نبود نمیتونستم به خودم بیام خصوصا اینکه نزدیک به امتحانات پایان ترمم بود !
نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:

-ازت ممنونم میعاد! نمیدونم اگه تورو نداشتم باید چه غلطی میکردم! و ببخشید که با فاز و موج منفیم روزتو بد کردم و وقتتو گرفتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس گرفتم و با یه مکث کوتاه گفتم:

-و اینکه خیلی خوشحالم.خوشحالم که تو بالاخره میخوای بری جایی که دلت میخواد!

نوک بینیم رو کشید و گفت:

-پاچه خواری نکن! دیگه خبری از دور ددر نیست!

خندیدم و گفتم:

-خب دیگه! من برم!؟

نگاهی به سمت درانداخت و بعد همزمان با چک کردن ساعتش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-درو برات باز میکنن !؟ ساعت سه و نیمه...

دست بردم تو جیب لباسم و با بیرون اوردن دسته کلیدم گفتم:

-لالالالا...ملی بهم دسته کلید داد.گفت تا هر وقت دلم خواست میتونم بیرون بمونم

لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-این ملی رو قدرشو بدون! خیلی دختی خوبیه! در عوضش زبون اون یکی خواهرت سه متره!

بلند بلند خندیدمو پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-منظورت مرجانه!؟

سر جنبوند و جواب داد:

-آره...منو کشید یه گوشه قشنگ شستم و چلوندم و پهنم کرد رو رخت. بهم گفت چرا واسه تو طلا نیمخرم چرا نمیرم خونتون چرا اینکارو نمیکنم چرا اونکارو نمیکنم چرا جشن عروسی رو راه نمیندارم! منم گردنمو کج کردم و گفتم به روی چشم...یکی دو هفته دیگه هم بساط عقدو راه میندازم هم واسش طلا میخرم!

یکی دو هفته دیگه اون اصلا ایران نبود.خندیدم و گفتم:

-دیووونه!!!خب آره ملی و مرجان خیلی متفاوتن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ملیحه روشنفکره ، مهربونه منطقیه درک بالایی داره و بی نظیره اما مرجان شبیه این دخترای خوشگلیه که فکر میکنن تباه شدن...از اونها که احساس میکنم لیاقتش خیلی بهتر از چیزیه که الان هست و هر وقت تعداد طلاها کم میشه حس بدبختی میاد سراغش...ملی شوهرش به موجود فوق العاده به اسم امیرعباسه و مرجان یکی مثل سیاوش...یه آدم با دید بسته!

لپمو کشید و گفت:

-اما تو چیز دیگری!

خندیدم.دیگه نمیخواستم بیشتر از این مزاحمش بشم.درو باز کردم و با پیاده شدن از ماشین و بستن در، دستمو براش تکون دادم و گفتم:

-بازم مرسی!!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند زد و گفت:

-میمونم تا بری داخل!

نگاهی سراسر تشکر به سمتش انداختم و بعد هم سمت خونه رفتم.درو باز کردم و با خداحافظی دوباره از میعاد رفتم داخل و درو بستم.
با گامهای بیصدا و آروم به سمت در هال رفتم. قطعا اونها هردو خواب بودن و من اصلا دلم نمیخواست بیدارشون بکنم!
خیلی آروم و با احتیاط کلید رو تو قفل چرخوندم و رفتم داخل...
سکوت و تاریکی تو خونه حکمفرم بود!
درو بستم و پاورچین پاورچین به سمت اتاقی که معمولا وقتی اینجا میومدم وقتم رو اونجا میگذروندم رفتم.
چراغ رو روشن کردم و لباسهام درآوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حالم بهتر بود...بهتر از لحظه ای که اینجا مهمونی بود و دل و نگاه من پی کسی که ازم بیزار شده بود و حاضر نبود حتی یه نگاه ساده بهم بندازه...
چراغ رو خاموش کردم و قدم زنان به سمت تخت رفتم.
پتورو کنار زدم و دراز کشیدم و زل زدم به سقف و آهسته لب زدم:

"تو اونقدری که من دوست داشتم دوستم نداشتی امیرعلی آرمند...هر جا هستی خوشبخت باشی ..اثر انگشت من از روی قلبت پاک نمیشه هیچوقت...."

#پارت_۴۵۶

عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رو تخت گرم و نرم غلتی خوردم و چشمهام رو به آرومی باز کردم.
نمیدونم ساعت چند بود اما هم بدنم کرخت بود و هم اینکه خیلی تمایلی به بلند شدن از روی تخت نداشتم با اینحال دیگه خوابمم نمیومد!
چنددقیقه ای همونجارو تخت موندم و بیخودی درو دیوارو نگاه کردم تا اینکه بالاخره راضی شدم دل از تخت بکنم!
پتورو کنار زدم و از روی تخت اومدم پایین.
نگاهی به ساعت آویزون از دیوار انداختم.
11و نیم بود و من
از اونجایی که مطمئن بودم آقا و خانم آرمند این ساعت خونه نیستن با خیال راحت و با همون ظاهر نامناسب شلخته به سمت سرویس بهداشتی رفتم و به این فکر کردم چقدر خوشبحالشون هست این جوونهای پدرسگ اروپایی که استقلال از همه نوعش رو دارن...حتی مثلا داشتن خونه ی جداگانه!
کاش میشد من هم داشته باشم.
حتی اگه خلاصه بشه توی یه آشپزخونه و به توالت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اصلا زندگی مگه جز خوردن و خوابیدن ریدن اتفاق خاص دیگه ای هم داره!
دست و صورتم رو شستم و با کندن چند برگ دستمال از اونجا اومدم بیرون و خودمو رسوندم به آشپزخونه...
داشتم صورتمو خشک میکردم که چشمم افتاد به تیکه کاغذ چسبیده به یخچال.
جلو رفتم و متنش رو خوندم:

" صبح بخیر ماهی...ما احتمالا حدودای دو یا سه میایم خونه. حتما صبحونه بخور...
ناهارو ما از رستوران میاریم.دوست دارم"

لبخند زدم و دستمالهای مچاله شده رو انداختم تو سطل زباله و در یخچال رو باز کردم.
پاکت آبمیوه رو بیرون آوردم و گذاشتم روی میز و خودمم نشستم روی صندلی...
فکر کنم اسم امروز رو باید بزارم فردای بعد از فراموشی...!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آره...دیشب تصمیم گرفتم حتی یه کوچولو هم که شده به حرفهای میعاد اهمیت بدم و دست از تبدیل شدن به یه موجود آویزون و عاشق و بدبخت بردارم!
زبونمو به آرومی روی لبهای تر و آغشته به آبمیوه کشیدم و آهسته لب زدم:

"این اولین صبح بعداز فراموشیته امیرعلی...."

تو خودم بودم که درست همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد.
خیلی زود از روی صندلی بلند شدم و به سمت آیفن رفتم.
ملی و امیرعباس که نمیتونست باشه چون هم خودشون گفتن حدودای سه میان و هم اینکه کلید داشتن.
تو تصویر یه غریبه رو دیدم که حتی حدس هم نمیزدم کی میتونه باشه...
گوشی رو برداشتم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"بله بفرمایید؟"

سرش رو آورد جلو و پرسید:

"سلام.لطفا بگید خانم ملیحه رحیمی تشریف بیارن بیرون.از پست براشون بسته اوردم"

"چند لحظه اجازه بدین..."

گوشی رو سر جاش گذاشتم و فورا با سر کردن چادر نماز ملیحه از خونه رفتم بیرون.
در حیاط رو باز کردم و تو چهارچوب ایستادم.
مامور پست از روی صندلی ماشینش که یه پژوی نقره ای رنگ بود پیاده شد و اومد سمت من و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- ملیحه رحیمی شماهستی!؟

خیلی زود جواب دادم:

-نه من خواهرش هستم.خودش خونه نیست...

یه جعبه و یه پاکت نامه به سمتم گرفت و بعد تبلتتش رو رو به روم گرفت و گفت:

- امضا بزن اسم و فامیلی خودت یا خواهرت رو بنویس...

همینکارو کردم درحالی که چشم و نگاهم مدام پی اون پاکت نامه و جعبه بود.احساس کردم آدرس و تمبرش عجیبن برای همین همزمان حدسی که زده بودم رو به زبون آوردم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بسته و نامه از خارج کشور پست شده!؟

پستچی دستهاش رو عقب برد و با نگاه به امضام جواب داد:

-بله! از خارجه

کنجکاو و بی طاقت پرسیدم:

-دقیقا از کجا!؟

به ادرس ثبت شده رو بسته و پاکتنامه اشاره کرد و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ترکیه دیگه..استانبول.نوشته روش بخونش...

اینو گفت و سوار پژوی نقره ایش شد و رفت.درو بستم و رفتم داخل و کنجکاوانه به نام و نشون فرستنده نگاه کردم.
اینکه یه بسته و یه نامه از خارج ایران برای ملیحه فرستاده بشه چیز عجیبی نبود.
اونی که عجیب به نظر می رسید و ذهن منو بدجور به خودش مشغول کرده بود نام فرستنده بود.
یعنی "ماهرخ رحیمی"!
عمه ماهرخ...عمه ای که هیچوقت ندیدمش یا نه...بهتر بود بگم عمه ای که تنها تصویری ازش توی ذهنم دارم مربوط به وقتیه که چهار-پنج سالمم بود.
نمیدونم چرا و به چه دلیل و به چه خاطر اما...
اما حرف زدن در مورد اون ممنوع بود.
ما هیچوقت حق نداشتیم در مورد اون حرفی به زبون بیاریم و حالا اینکه ملیحه با اون در ارتباطه واقعا برای من عجیب بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من حتی نمیدونستم که اون زنده اس و استانبول زندگی میکنه پس ملیحه چه جوری تونسته آدرسش رو پیدا بکنه !؟
خیلی زود رفتم داخل.
چادر نماز ملیحه رو مرتب و منظم گذاشتم سر جاش و به سمت اتاقم رفتم.
یعنی واقعا عمه ی من زنده یکد و تو استانبول ترکیه زندگی میکرد !؟
چقدر عجیب اما واقعی....
زل زدم به پاکتنامه.
بدجور وسوسه شده بودم بازش کنم و بخونمش درحالی که کاملا آگاه بودم این بدترین کار دنیاست.
دستمو سمت پاکتنامه دراز کردم که برش دارم و بازش کنم اما از اینکه بخوام خیانت در امانت بکنم ترسیدم و گفتم:

"وای نه....ملی منو میکشه..ازم متنفر میشه..."

#پارت_۴۵۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

این حس یه طرف و کنجکاوی از طرف دیگه سردرگمم کردن
اما به این هم فکر کردم که ماهرخ رحیمی عمه ی من هم بود پس منم حق داشتم هر چیزی که راجع به اون هست رو بخونم...
مثل نامه ای که به ایران فرستاده!
نه...دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و از این امانت به خوبی نگهداری کنم.
دستمو سمت پاکت نامه دراز کردم و همزمان لب زدم:

"متاسفم ملی..."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

و بازش کردم درحالی که قلبم از هیجان تند تند تو سینه ام می تپید و به وضوح آگاه بودم این احتمالا وحشتناکترین و بدترین کار دنیاست.
خیانت در امانت یا بدون اجازه همچین نامه ی فوق خصوصی ای رو خوندن...!
پاکتش بوی خوبی میداد. بوی ادکلن زنونه ای که ملایم بود و خنک...
عمه جان یحتمل باید زن خوش سلیقه ای باشه آخه بوی ادکلنش بعد از اینهمه مدت حسابی به مشام میرسه اون هم به واسطه ی لمس کاغذی که روش نوشته بود!
کاغذ تا شده رو وا کردم و شروع کردم بلند بلند خوندنش...

"ملیحه جان سلام...نمیدانی چقدر از اینکه از تمام اعضای خانواده برایم عکس ارسال کردی خوشحال شدم!
طبیعتا به لطف شبکه های مجازی دیدن این تصاویر کار سهل و راحتی بود اما اینکه تک به تک این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عکسهارا لمس کنم و یا حتی برایشان قاب تهیه کنم لذتش دو صد چندان بود برای من!
محمد مرا یاد جوانی های پدرت میندازت.شبیه به اوست اما امیداورم اخلاقش به برادرم نرفته باشد.ان شالله که نرفته"

به اینجای نامه که رسیدم نیشخندی زدم و گفتم:

-ولی رفته بدجور هم رفته عمه ی نامرئی عزیز!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره بلند بلند شروع به خوندن مابقی متن نامه کردم:

"در هرحال اون جوان رعنایی شده که تماشایش مرا به وجد میاورد.
مادرت را از طرف من ببوس.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کسی که بتواند موجودی مثل پدر تو یا بهتر است بگویم برادر مرا تحمل کند قطعا سزاور تحسین است!
خوشگل بوده و خوشگلترهم شده هرچند دیگر آن دختر ترگل ورگلی که من بخاطر دارم نیست با اینحال او هم مثل تمام ایرانی ها به نظر من حتی با بالا رفتن سن هم زیباتر شده!
خدای من ! ماهور را بگو...چقدر این دختر شیرین است.

به این بخش از نوشته که رسیدم نیشم تا بناگوش باز شد و قلبم از هیجان به تالاپ تلوپ افتاد.
باورم نمیشد اون توی نامه اش از من حرف زده!
هیجان زده لب زدم:

"وای داره منو میگه...یعنی حتی منو هم یادشه!؟
باورم نمیشه!؟"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره از اول اون چیزی که راجع به من نوشته بود رو بلند بلند و با شوق و اشتیاق و شعف خودندم:

"خدای من ! ماهور را بگو...چقدر این دختر شیرین است.
ملیحه جان یادم هست پدرت اجازه نداد وقتی به دنیا امد او رابببینم.
مرا از خانه پرت کرد بیرون و گلهایی که برای مادرت آورده بودم را درجوب انداخت.حالا که اورا میبینم خنده ام میگیرد از تصور آن روزها و اینکه عهد بستم با خودم هرگز سمت شماها نیایم حالا چقدر زیباست...چقدر دختری که هرگز ندیدمش زیباست.
ملیحه جان برای تو که به گفته ی خودت سالها در جست و جوی آدرس من بودی هدیه ی ناقابلی فرستادم.سلام مرا به مادرت، مرجان، محمد، ماهور برسان"
و در ضمن، آدرس محل سکونتم را برایت در انتهای نامه یادداشت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوشحال میشوم یک روز در استانبول مهمان من بشوی!
دوست دار تو ماهرخ ! "

باورم نمیشد.
باورم نمیشد این واقعا همون عمه ای باشه که حتی یادم رفته بود زنده اس و وجود خارجی داره !
چشمهام رو بستم و پاکت نامه رو به بینیم نزدیک کردم و آهسته لب زدم:

"چه بوی خوبی...چه بوی خوبی..."

چشمهام رو باز کردم و یه جعبه کادویی که برای ملیحه فرستاده بود نگاه کردم.
منی که نامه رو باز کردم دیگه چه فرقی میکرد اگه اون رو هم باز میکردم...
باز نکردنش که از گناه من کم نمیکرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وسوسه شدم دخل اون رو هم بیارم اما بعدش خیلی زود منصرف شدم.
چیزی که برای من مهم بود و باعث شد جرقه ای توی سر من زده بشه اون آدرس بود و اینکه من الان یه عمه دارم که تو استانبول ترکیه زندگی میکنه!
حالا چی میشه اگه من هم بند و بساطمو جمع کنم و برم استانبول پیش اون !؟
نفس عمیقی کشیدم و به ادرس نوشته شده ی روی کاغذ خیره شدم.
قطعا و بدون شک اگه بابا میفهمید من چه غلطی کردم و همچی بین من و میعاد الکی بوده و پسری که من کنارش بودم کس دیگه ای بود برای زنده به گور کردنم ثانیه هارو تلف نمیکرد پس چرا جونمو برندارم و از اینجا فرار نکنم !؟
آره...باید همینکارو بکنم.
تلفنم رو برداشتم و فورا شماره ی میعاد رو گرفتم.چند بوق که خورد بالاخره جواب داد:

"هووووم..."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صداش خوابالود بود.هیجان زده پرسیدم:

"باید باهات حرف بزنم"

آهسته و با صدای بم دو رگه شده ای گفت؛

"قرار بود تا لنگ ظهر خواب باشیاا...ولی خب باشه بگو..."

#پارت_۴۵۸

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برای اینکه اون‌چیزی که تو ذهنم هست رو بهش بگم
ثانیه ای آروم و قرار نداشتم
تند تند و بدون مکث و توقف گفتم:

"میعاد یادته بهم گفتی برو لخت شو و زیر پتو بکپ و تا لنگ ظهر بتمرگ رو تخت خواب و بعدش که بیدار شدی اول غذا کوفت کن بعد تازه اگه حال کردی یه مشکل پیش اومده فکر کن چون حتما حل میشه؟!

با همون صدای خوابالود جواب داد:

"البته با همچین ادبیاتی نگفتم ولی خب ته مایه هاش همین بود..."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم:

"خب من همون کاری که تو گفتی رو انجام دادم الان دیدم واقعا معجزه شده.میعاد من تصمیمو گرفتم.میخوام برم استانبول..."

گرچه خوابالود بود اما تا اینو گفتم متعجب پرسید:

"چیی!؟استانبول !؟"

خیره به پاکت توی دستم با لبخند جواب دادم:

"بلههههه! استانبول"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چند ثانیه ای مکث کرد.فکر کنم داشت یکم به خودش مهلت میداد ویندوزش بالا بیاد بلکه بهتر بتونه دری وری های من رو هضم بکنه!
خمیازه ای کشید و بعد گفت:

" فکر کنم لازمه همدیگرو ببینیم...تو مخت معیوب شده..."

خندیدم.این واکنشش برام خیلی عجیب نبود برای اینکه خب قطعا حق داشت تعجب بکنه.نامه رو کنار گذاشتم و گفتم:

"خیلی خب باشه.عصر میبینمت"

تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم کنار.باید یه جورایی این نامه و این کادو رو پنهون میکردم.
نمیخواستم حالا حالاها دستش بیفته دست کم تا وقتی که من به چیزایی که توی سرم بود برسم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ناهار رو کنار ملیحه و امیرعباس خوردم و اصلا در مورد اون نامه و بسته چیزی بهش نگفتم.
میدونم چیزایی که در سر داشتم یکم احمقانه به نظر می رسیدن اما واقعا تصمیمو گرفته بودم.
من اگه اینجا می موندم همه حقیقت رو میفهمیدن و افتضاح بزرگی به بار میومد.
اون موقع شاید مجبور میشدم یگم اونی که اون روز کنارش بودم امیرعلی آرمند بود نه میعاد.
و اگه میفهمیدن فاجعه به بار میومد!
از خونه زدم بیرون و خودمو رسوندم به آدرسی که با میعاد قرار داشتم.
یکی از این کافه هتی خیابونی!
یه شیرکاپو سفارش دادم و
چنددقیقه ای منتظر موندم تا اینکه بالاخره اومد.
ماشینش رو پارک کرد و بدو بدو اومد سمتی که من بودم.
رو به روم روی صندلی چوبی نشست و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام خانم جنی! ببینم! داستان استانبول و این حرفها چی بود صبح به من گفتی!؟ من بهت گفتم برو استراحت کن و بخواب نگفته بودم برو کله ات رو بکوب زه دیوار که مخت معیوب بشه!

خندیدم و گفتم:

-مخ من معیوب نشده! من جدا میخوام برم استانبول! تصمیمو گرفتم.
زندگی من اینجا دیگه به پایان رسیده...

بازم خندید و دستشو برای مرد کافه داری که تو فولوکس بود تکون داد و ازش خواست یه قهوه براش بیاره و یعد سرش رو برگردند سمت من و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو دیوونه شدی ماهور...اینکه بگی میخوای بری استانبول شبیه اینکه اصلا شنا بلد نباشی و خودتو بندازی توی یه آب عمیق و خیلی خوشبینانه بگی میخوام شنا کنم...ولی حقیقته اینه که تو اونجا شنا یاد نمیگیری.دست و پا میزنی و بعدشم غرق میشی و به فاک میری!

یکم از شیرکاپوم رو خوردم خصوصا اون قسمت فومش رو و بعد هم گفتم:

-من قرار نیست خیلی هم بی گدار به اب بزنم.میدونی میعاد من یه عمه دارم که اسمش ماهرخ...
نمیدونم چرا و به چه خاطر اما میدونم که پدرم ودر واقع خانواده ی پدرم اونو عاق و طردش کردن!
ما هیچوقت حق نداشتیم اسم اونو به زبون بیارم و خانواده ی پدرم همیشه مثل یه موجود مرده ازش یاد میکردن.
من تقریبا فراموش کردم که همچین عمه ای دارم اما امروز خیلی اتفاقی متوجه شدم که اون زنده اس و تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

استانبول زندگی میکنه آخه اون از اونجا برای ملی یه نامه فرستاده...
گمونم ملی اینهمخ سال داشته دنبالش میگشته و خب موفق هم شده آخه انگار باهم نامه نگاری دارن...حتی ملی عکسهای کل خانواده رو براش فرستاده

گیج و ویج نگاهم کرد و بعد دستشو لا به لای موهاش کشید و بعد گفت:

-چی تو سرته ماهور!

نفس عمیقی کشیدم.فنجون توی دستم رو گذاشتم روی میز چوبی کوچیک و گفتم:

-میخوام برم...میخوام برم پیش عمه ماهرخ!
آره من نه پول دارم نه سرمایه و نه حتی زبان ترکی بلدم اما...اما نمیتونم اینجا بمونم درحالی که تو میخوای بری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پدرم منتظره تو تا یکی دو هفته دیگه بساط عروسی رو راه بنداری و خبر ندارن که اون زمان تاریخ رفتن توئه...
من نمیتونم بمونم با کلی سوال و کلی آدم عصبانی.
نمیتونم راستشو بگم...نمیتونم بگم با امیرعلی بودم و زندگی اون و حتی خواهرم ملیحه رو بهم بزنم!

صامت و بی حرکت بهم خیره شد.میدونم احتمالا الان داشت باخودش میگفت این دختر دیوانه اس ولی من جدا تصمیمو گرفته بودم.
نفس عمیقی کشید و با بالا و پایین کردن دستهاش گفت:

-مااهور...به این فکر کردی که شاید اون دلش نخواد تو بری پیشش !؟

شونه هام رو بالا و پایین کردم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره شاید...اما من شانسمو امتحان میکنم! یعنی میخوام که امتحانش بکنم!

#پارت_۴۵۹

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

شونه هام رو بالا و پایین کردم و جواب دادم:

-آره شاید...اما من شانسمو امتحان میکنم!

صاف و بی حرکت و مستقیم به صورتم خیره شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نگاه هاش از اون جنس نگاه هایی بود که میگفت من آخه با این بشر چیکار کنم !؟
برای اینکه متقاعدم بکنه تصمیمی که ازش حرف میزنم درست نیست گفت:

-ماهووووور...! بیخیال تصمیم شو...فکر دیگه ای کن!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-من تصمیمو گرفتم.شاید واقعا کار من شبیه همین چیزی باشه که تو میگی اما اگه بمونم پدرم زنده به گورم میکنه...قسم میخورم اینکارو میکنه...میعاد...من بهت احتیاج دارم...کمکم کن!

نگاهی به دور و بر انداخت و بعد سرش رو به عقب خم کرد و پلکهاشو روی هم فشرد و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من باید چیکار کنم !؟

لبخند زدم و هیجان زده جواب دادم:

-از شنبه امتحانات پایان ترمم شروع میشه...حدودا دو هفته طول میکشن...
تو این مدت میتونم کارای ویزا و پاسپورتمو حل کنم.
یه مقدار طلا دارم اونارم میفروشم و هزینه سفرمو جور میکنم وباهات میام استانبول از اونجا به بعد دیگه بلدم چیکار کنم میرم پیش عمه ماهرخ ! تو فقط تا اون زمان صبر کن که حقیقت واسشون برملا نشه...

سرش رو اورد جلو و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اگه بیان دنبالت و کشون کشون تا خود تهرون بیارنت چی!؟ استانبول همین بغل گوشمونه هاااا...

لبخند زدم و تکیه ام رو به عقب دادم و با برداشتن فنجون مطمئن و قاطع گفتم:

-نه! نمیان...من پدرمو میشناسم.اون به محض اینکه بفهمه چیکار کردم قیدمو میزنه و عاقم میکنه...عین کاری که با عمه ام کردن! عاق کردنش هم دیگه واسم مهم نیست...یعنی نه که واقعا مهم نباشه اما اینکه عاقم بکنه بهتر از اینکه بکشتم.

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-اوکی...خوددانی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوشحال و سرخوش و امیدوار پرسیدم:

-پس بخاطرم صبر میکنی!؟

گردن کج کرد و جواب داد:

-من گردن شکسته مگه چاره ی دیگه ای هم دارم...!؟

خندیدم و با بلند شدن از روی صندلی رفتم جلو وصورتش رو ماچ کردم و گفتم:

-خیلی گلی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نیشخندی زد و سرش رو متفکرانه خاروند.مشخص بود هنوز خاطر جمع نیست چون حتی بعدش پرسید:

-ببینم...تو چطوری این عمه ی جدیدت رو کشف کردی!؟

خیلی سریع جواب دادم:

-نامه اش رو دیدم...نامه ای که برای ملی فرستاد!

کنجکاو پرسید:

-میتونم نامه رو ببینم؟ همراهته!؟

دست بردم تو کوله پشتیم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره اتفاقا همراهمه...

نامه رو به دستش دادم و اون خیلی زود ازم گرفتش و خوندش.چنددقیقه ای لهش خیده موند و بعد متعجب گفت:

-عجیب! تاریخ این نانه مربوط میشه به دوسال پیش.چطور همچین چیزی ممکنه! مگه میشه دو سال طول بکشه تا این نامه برسه ایران !؟

اصلا به تاریخ توجه نکردم واسه همین تا میعاد همچین حرفی زد شوکه نگاهش کردم و پرسیدم:

-چی!؟مربوط به دوسال پیشه!؟غیر ممکن...امروز پستچی اوردش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برگه رو به سمتم گرفت و با اشاره به تاریخ گفت:

- خودت نگاه کن...ببین...تاریخش مربوط به دوسال پیش.این نامه دوسال پیش نوشته شده...

با دقت نگاهش کردم و البته سردرگم.حق با اون بود.
تاربخ این نامه برمیگشت به دوسال پیش...
سرمو بالا گرفتم و با همون حالت جاخورده گفتم:

-این‌معنیش چی میشه میعاد!

کنج لبش رو خاروند و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-معنیش اینکه فعلا دست نگه دار...شاید آدرس عمه ات تغییر کرده باشه...اینم باید بفهمیم که چرا این نامه دو سال بعد ارسال شده!

-چه جوری!؟

یکم‌فکر کرد و بعد جواب داد:

-بسپارش به من...ته و توش رو درمیارم

غمگین و مایوس لب زدم:

-خیلی خب باشه

#پارت_۴۶۰

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

* امیرعلی*

مثل یه مجسمه زیر دوش آب ایستاده بودم.
سرمو رو به بالا نگه داشته بودم و سیر نمیشدم از قطره های سرد و یخی که رو بدنم سر میخوردن و پایین میومدن...
به ماهور که فکر میکردم دستهام بی اراده ی خودم مشت میشدن و دندونهام روی هم فشرده.
بدنم از درون تهی میشد و قالب خالی میکرد.
هنوز هم تمایلی به باز کردن چشمهام نداشتم چون اون تو تاریکی چشمهام مقابلم بود درحالی که مثل همیشه خرمن موهای سیاهش آویزون بودن و چتری های

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کوتاهش عین آبشار رو چشمهای درشت مشکیش فرود اومده بودن.
ماهور چیکار کرد با من !؟
چطور تونست اینجوری ازم انتقام بگیره...؟
اصلا انتقام چی رو گرفت!؟ انتقام روزهایی که میخواستم بهم وابسته نشه و باهاش سرد برخورد میکردم!؟انتقام چی ...من که بعدش اعتراف کردم دوستش دارم.
من که بهش گفتم میخوام رابطمون رو جدی بکنم پس چرا اینکارو باهام کرد؟
هنوز هم برای من این حقیقت یه شوک بود.
یه شوک بزرگ !
چطور ممکن بود اون با میعاد عقد کرده باشه!؟
حتما باهم رابطه جنسی داشتن.حتما...
تصور اینکه موقع سک*س زیر کس دیگه ای اه و ناله کنه حالمو ازش بهم میزد...
هم از اون هم از خودم.
زانوهام سست شدن. جدا احساس بدحالی داشتم و برای اینکه نیفتم بدون یاز کردن چشمهام دستمو به کاشی ها ی خیس تکیه دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من اینجوری و اون صدرصد بیخیال و بیتفاوت داره زیر دوست پسرش آه و ناله میکنه!
صدای ضربه به در که اومد چشمهام رو باز کردم و دستهامو روی صورتم کشیدم و گفتم:

-بله !؟

مامان از پشت در گفت:

-امیرعلی...نمیخوای بیای بیرون !؟

بیحال و کم حوصله گفتم:

-این خونه یه حموم دیگه هم داره هاااا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندید و گفت:

-الان مثلا داری آدرس حمومهای خونه ای که بیست سال توش زندگی میکنمو یهم میدی جغله؟ بیا بیرون مهمون داری.

دوش آب رو بستم وچند قدمی سمت در رفتم و پرسیدم:

-مهمون !؟ کی!؟

جواب نداد.آهسته خندید و گفت:

-تو اتاقته! خودت برو ببین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حوله رو تنم کردم و با بستن کمربند از حموم اومدم بیرون.
احساس میکردم ماهوره با اینکه میدونستم احتمال اومدنش تقریبا صفره برای همین حالم عجیب و غیرقابل وصف بود.
خبری از مامان نبود که در مورد این مهمون ناخونده ازش بپرسم.
بیخیال و بیتفاوت به سمت اتاقم رفتم و درش رو باز کردم و همون لحظه بود که چشمم بهش افتاد.
پشت به من کنار کتابخونه ایستاده بود و آهسته یکی از کتابهارو ورق میزد!
درو که بستم چرخید سمتم و با لبخند بهم خیره شد و گفت:

-سلام !

با اخم جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-علیک...

به سمت کمد رفتم و لباسهامو بیرون آوردم و همزمان پرسیدم:

-چرا اومدی اینجا !؟

کتاب توی دستش رو گذاشت سرجاش و بعد هم درحالی که به سمتم میومد جواب داد:

-خب معلومه...دلم برات تنگ شده بود!

پوزخندی زدم.دیگه هیچوقت همچین کلمه ای رو از هیچ دختری باور نمیکنم.
هیچوقت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوبار دل دادم هردوبارش به بدترین شکل ممکن زده شد تو برجکم.
در کمد رو بستم و بی توجه به حضورش حوله رو از تن درآوردم و همونجا آویزونش کردم.
اول شورتمو پوشیدم و بعدهم شلوارکم رو و همزمان گفتم:

-یادمه گفتم دیگه نمیخوام ببینمت...

قدم زنان به سمتم اومد و قبل از اینکه بخوام تیشرتمو تنم بکنم از پشت بهم چسبید و دستهاش رو از دور بدنم حلقه کرد و گفت:

-اما من دلم برات تنگ شده بود امیر...

بیزار بودم از اینکه کسی اسمم رو نصف وونیمه تلفظ یکنه برای همین با تاکید گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی...

خندید و گفت:

-خیلی خب بداخلاق... دلم خیلی برات تنگ شده بود امیرعلی !خیلی...

پوزخندی زدم و خیره به رو به رو گفتم:

-شاید البته دل برای یه ک*یر کلفت تنگ شده باشه!

سرش رو گذاشت روی کمرم و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اون چیزی که تو میگی ازش تو این شهر زیاده...اما من حتی اگه اونو هم بخوام فقط مال تورو میخوام... فقط تو!

اما من دیگه اونو نمیخواستم.برای همین دستهاشو از کمرم جدا کردم و گفتم:

-لطفی کن و راحتم بزار...

تیشرتم رو برداشتم و به سمت تخت رفتم....

#پارت_۴۶۱

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تیشرتم رو برداشتم و به سمت تخت رفتم.
نشستم و ساعت مچیم رو برداشتم که به دستم ببندم.دوباره اومد سمتم.
رو به روم ایستاد و گفت:

-امیر...یه سوال بپرسم مرد و مردونه جواب میدی!؟

جوابی ندادم و همچنان به بستن همون ساعت مشغول شدم.من دیگه حال خودمم نداشتم چه برسه تفکر کردن برای سوالهای مرد و مردونه! هه ! اصلا مسخره بود!
مسخره و افتضاح!
چه توقعاتی از من داشت اون هم بعداز فهمیدن کارایی که باهام کرد!
وقتی سکوت منو دید و چون جوابی ازم به گوشش نرسید خودش تکونی به خودش داد و سوالش رو به زبون آورد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-الان جز من کسی تو زندگیته!؟

جز اون !؟...هه...یه سوال خنده دار دیگه.
دیگه نمیخواستم هیچ دختری رو به زندگیم و قلبم راه بدم.
هیچ دختری رو...
پوزخندی زدم و با بالا نگه داشتن سرم گفتم:

-یه جوری میگی جز من انگار خودت هم توی زندیگمی!

دلخور نگاهم کرد و پرسید:

-نیستم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند شدم و پیش روش قد علم کردم و جواب دادم:

-نههههه! نیستی! نه تو توی زندگی منی نه هیچ بنی بشر دیگه ای... من اصلافکر کنم خیلی وقت همچی بین من و تو تموم شده درست میگم!؟

خواستم از کنارش رد بشم اما اون سد راهم شد.
صاف تو چشمهام نگاه کرد و جواب داد:

-نه تموم نشده! من هنوز تورو نامزد خودم میدونم!من فقط تورو میخوام...هیچ مردی جز تو رو نمیخوام که توی زندگیم باشه...هیچ مردی!

به صورتش خیره شدم.دوستش داشتم.
اونقدر که بخاطرش زندگی یه نفر دیگه رو هم خراب کردم و به خودم وابسته اش کردم و تهش هم شد این... بخاطر اون سالها دوری رو تحمل کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از هر فرصت کوچیک و بزرگی برای رفتن به اون کشور لعنتی استفاده میکردم غافل از اینکه تو تمام این سالها خانم با یه مرد دیگه بوده!
شاید واسه منم همینطور باشه.
شاید اون هم بگه منم با یکی دیگه بودم ولی...
این پیشنهاد متخصصم بود و من هیچوقت به خودم این اجازه رو ندادم که به ماهور علاقمند بشم.
حتی وقتی اون بهم اظهار علاقه کرد خلاف میلم به بدترین شکل ممکن اونو از خودم دور نگهش داشتم.
راستش تو وجودم هیچ عشق و محبتی نسبت به اون وجود نداشت هیچ محبتی...
سکوتم رو شکستم و با باز کردم لبهام گفتم:

-ببین! به حرفهایی که میگم خوب گوش کن نیوشا!
من دیگه نمیخوام باهیچ دختری باشم!
با هیچ دختری!
نه تو نه هیچکس دیگه...ولم کن.ولم کن و برو پی زندگیت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تنه زنان از سر راه کنارش زدم و پا تند کردم سمت در.
دوید سمتم و قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه از پشت بغلم کرد و گریه کنان گفت:

-امیرعلی...من دوست دارم.تو هنوز منو نبخشیدی ولی اگه این نبخشیدنت یه عمر طول بکشه هم ،من باز دوست دارم!

برام عین روز روشن بود اشکش اشک تمساحه!
اون بازیگر خوبی بود.
دستهاشو از دور بدنم جدا کردم و چرخیدم سمتش و گفتم:

-یس کن! خسته نمیشی از این فیلم بازی کردنهای بیخودیت!؟خودت به چشمهات نگاه کن! تویی که من میشناسم بخاطر خراب نشدن آرایش و ریملت یه قطره اشک هم نمی ریزی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عقب رفت و صورتش جدی شد.من که گفتم تمام اینها فیلمه.
زل زد تو چشمهام و گفت:

-تو خوب منو میشناسی!

با جدید گفتم:

-دقیقاااا

موهای بلوندش رو از دو طرف پشت گوشهاش جمع کرد.
سرش رو بالا گرفت که بهتر نگاهم بکنه و بعدهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس اگه منو دقیق میشناسی حتما این رو هم میدونی که من آدمی ام که واسه به دست آوردن کسی که دوستش ندارم محاله خودمو به زحمت بندازم...

نیشخندی زدم و به طعنه گفتم:

-من راضی به زحمتت نیستم!تورو خدا اینقدر خودتو خسته نکن اوف میشی خسته میشی کسل میشی..

گله مندانه گفت:

-امیررررر...من فقط میخوام بگم دوست دارم.
میخوام بگم دوست دارم که الان اینجام...
که این مدت واسه دوباره درست شدن رابطمون به همچی چنگ میندازم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من عاجز بودم.درد کار ماهور هنوز برام تازگی داشت!
واقعا عاشقش بودم.چیزی رو باهاش تجربه کرده بودم که با هیچکس دیگه ای تجربه نکرده بودم اما اون چیکار کرد!؟
اجازه داد من عاشقش بشم و همزمان به پاسخ و ابراز علاقه ی یه مرد دیگه جواب بله داد و زنش شد درحالی که...درحالی که بیشتر از قبل منو میکشید سمت خودش!
دستمو گرفت و پرسید:

-منو میخشی امیر!؟منو میخشی!؟

پمن دیگه عاشق نمیشدم و تجربه اش نمیکردم.
آره...
محال بود بتونم از این به بعد عشق رو با کس دیگه ای تجربه کنماون فقط یه بار اتفاق میفته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محال بود پس چه فرقی داشت اون یا هر دختر دیگه ای جایگزین ماهور بشه.
بعد از سکوتی کوتاه،نفس عمیقی کشیدم و آهسته، صرفا واسه اینکه دست از سرم برداره گفتم:

-میبخشمت..

#پارت_۴۶۲

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

دستهام رو تو جیبهای شلوارم فرو بردم و قدم زنان زیر نم نم بارون تو خیابون به راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میخواستم از این هوایی یهویی ابری شده منتهای استفاده روببرم.
این روزها نه بودن کنار رفقا حالمو جا میاورد و نه حتی با چیزی سرگرم میشدم.
حوصله تنها چیزی رو هم که نداشتم درس و امتحانات پایان ترم بود که قرار بود از فردا شروع بشن!
نیوشا هم کنارم بود و دوشادوشم راه میومد.
مهم نبود.وقتی اونی که باید بود دیگه نیست چه اهمیت داره از این به بعد کی باشه و کی نباشه!
نگاهی به نمیرخم انداخت و پرسید:

-بریم بلال بخوریم!؟

جواب ندادم انگار اصلا صداش رو نمیشنیدم و اون چیزی که به گوش من می رسید یه هممه ی گنگ و نامفهوم بود.
دستشو دور بازوم حلقه کرد و بعد گفت:

-امیر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از اینکه اسممو نصفه نیمه صدا بزنن بیزار بودم واسه همین آهسته و بی حوصله گفتم:

-امیرعلی!

خندید و سرش رو به بازوم تکیه داد و گفت:

-باااشه! امیرعلی!هرچی تو بگی اصلا! حالا بگو داری کجا میری!؟

خیره به رو به رو جواب دادم:

-نمیدونم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

راه میرفتم که باخودم کنار بیام. که خودم به خودم نهیب بزنم دیگه نباید بهش فکر کنم.
شقیقه هام درد میکردن و گاهی وقتی یادش تو سرم مرور میشد میتونستم صدای ضربان قلبمو از خشم زیاد احساس کنم و بشنوم!
حالم ازش بهم میخورد.
به تهوع میفتادم وقتی ذهنم دوباره همچی رو کنار هم میچید و به این فکر میکردم که من به کسی اظهار علاقه کردم که دوست پسر که هیچی...شوهر داشت!
صدای نیوشا افکارمو فراری داد:

-امیر..من خیلی خوشحالم که دوباره قراره باهم و کنارهم باشیم! من واقعا تورو دوست دارم!
به نظرم من و تو خیلی بهم میایم...هرکسی لیاقت بودن با ما نداره.
من که هیچکس رو به تو ترجیح نمیدم!

پوزخندی زدم و سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولی اینکارو کردی خیلی وقت هم پیش هم انجامش دادی!

فهمید دارم از کی حرف میزنم برای همین فورا گفت:

-اینقدر سخت نگیر! اون فقط یه همخونه برای سهل تر شدن شرایطم بود...

باز هم پوزخند زدم و به کنایه پرسیدم:

-برای همین بکارتتو بهش دادی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سگرمه هاش رو زد توی هم و دلخور نگاهن کرد.
دستمو رها نکرد اما سرش رو از روی بازوم برداشت و گفت:

-امیر نمیخوای این تفکرات کهنه ات رو بندازی دور!؟
بکارت اصلا چیه؟
اونور اصلا پسرا دختری که بکارت داشته باشن رو خیلی سخت واسه دوستی انتخاب میکنن!فقط تو این کشور عقب مونده هاس که بکارت مهم و ارزشمنده!

کنج لبمو دادم بالا و پرسیدم:

-حالا ما دیگه عقب مونده ایم!؟

انگشتهاش رو تو انگشتهای دستم قفل کرد و با تکون دادنش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو نه اما داری زیادی از عقایدی حرف میزنی که منسوخ شده و مسخره و کهنه ان ! چرا ما دخترا باید بکارت داشته باشیم !؟ یه چیز مسخره اس...

سرم رو پایین انداختم و به سنگ ریزه ی جلوی پام یه ضربه زدم.
چیزی که اهمیت داشت بکارت نبود.
وفاداری بود...
خصلتی که نه تو وجود ماهور بود و نه تو وجود نیوشا و نه احتمالا هیچ دختر دیگه ای....
دستشو از خودم جدا کردم و گفتم:

-باشه نو درست میگی!

با اعتماد بنفس گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب معلومه که درست میگم.لطفا تفکرات مسخره ات رو دور بنداز...مهمه خود منم نه بکارتم!
مهم منم که همه جوره خودمو بهت تقدیم میکنم!

مکث کرد.لبخندی سراسر شیطنت زد و آهسته پرسید:

-بریم خونه ی ما یکم شیطونی!؟

بی میل خودم رو کشیدم عقب و گفتم:

-نه..

-چرااااا

با سگرمه های درهم جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چون میخوام قدم بزنم!

دلگیر نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت و فقط پا به پام راه اومد.

#پارت_۴۶۳

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دلگیر نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت و فقط پا به پام راه اومد.
حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه به حوصله ی اون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونقدر روح و ذهنم خسته بود که احساس میکردم اگه تمام شهر رو هم پیاده قدم بزنم باز حالیم نمیشه چقدر راه رفتم.
شایدهم باید اعتراف میکردم عاجزانه دنبال راهی بودم که بتونم خودمو خسته کنم و شب رو آروم بخوابم و دیگه به اون ماهور لعنتی فکر نکنم!
با اونی که کنار گوشم دم از عشق میزد درحالی که عقد کرده ی یکی دیگه بود!
به اونی که منو وابسته ی خودش کرد و رفت با یکی دیگه....
به اونی که با من دم از آینده میزد و قرار عقدشو با یکی دیگه میگذاشت!
آره...بهترن راه همین بود. اینکه اونقدر راه برم و اونقدر از این پاها کار بکشم که وقتی رسیدم خونه عین یه جنازه ولو بشم رو تخت و بخوابم!
خواب...خواب...چقدر وقتی سینه پر درده خواب میچسبه!
چقدر عالم بیخبری و بی روحی خوبه وقتی سینه ات پر از درده و زخم و فکرت پر از سوال بی جواب ... پر از چراهایی که درد مطلقن و درمونی واسشون نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-داری به اون دختره فکر میکنی!؟ به همونی که اینجوری حالتو خراب کرده؟

سوال نیوشا باعث شد متوجه بشم هنوز هم داره دنبالم میاد درحالی که اونقدر تو فکر و خیال غرق بودم که تصور میکردم خیلی وقت پیش از کنارم رفته اون هم بعداز اون رفتارهای خصمانه ام.
من چند ساعتی میشد که داشتم قدم میزدم و گویا اون تمام این چند ساعت دنبالم بود.
با سگرمه های درهمپرسیدم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

با خستگی شونه هاش رو بالا انداخت و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب داشتم با تو قدم‌میزدم

نگاه تندی حواله اش کردم و گفتم:

-بیخوووود!راهی که اومدی رو برگرد....

اینکارو انجام نداد.سرش رو کج کرد و بعدهم گفت:

-همش تو فکر اون دختره ای آره ؟

اصلا خوشم‌نمیومد کسی در این مورد باهام‌حرفی بزنه.در مورد مسئله ای که فقط به خودم‌مربوط میشد برای همین با تلخ زبونی جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-به هر کس و هر چیزی که من فکر میکنم دقیقا به اولین کسی که ربط پیدا نمیکنه تویی نیوشا!
اینقدر دنبال من راه نیا!

دوسه قدم فاصله بینمون رو دوید و خودش رو بهم رسوند و گفت:

-اگه تمام این شهر رو هم قدم بزنی من باز پا به پای تو میام امیرعلی...

کفری و عصبی گفتم:

-دنبال من نیاااا....برگرد!

لبهاشو غنچه و آویزون کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من این‌مسیر طولانی رو طولانی رو با این پاشنه بلندا دنبال تو اومدم چطوری میتونی بهم‌بگی برو....

عاجزانه لب زدم:

-چون میخوام تنها باشم...حالا برو....

آروم و ملایم و مثلا مظلوم گفت:

-امیر عزیزم...

مکث کرد.رخ عاشقا رو به خودش گرفت و گفت:

-امیر من دوست دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تو عاشق من بودی.
مگه میشه عشق یهو فروکش کنه!؟

آره درست میگفت!
من عاشقش بودم.با اون یه عشق مسخره رو تجربه کردم و با ماهور دوست داشتن رو...لذت بردن از چیزای ساده رو...
ماهور خنده هاش هم واسم قشنگ بودن.
وقتی صدا میزد " امیرعلی جونم"میشد عین یه حبه قند که نمیشد از خیر ماچ کردنش گذشت!
نیوشا یه اشتباه بود.تو عشق زیاد اشتباه پیش میاد اما توی دوست داشتن نه...
دوست داشتم تا ابد ادامه داره حتی اگه مثل الان من دلت بخواد کله ی اونی که دوستش داری رو از جا بکنی اما عشق نه.
عشق ممکنه یه خطا باشه از سر خامی!
نیوشا تو دوران خامی من سروکله اش پیدا شد و اسمش شد عشق!
سالها به طرز مسخره ای اینجا خودم رو از جوونی کردن محروم‌میکردم تا اون درس بخونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سال به سال این من بودم که هیجان زده میرفتم اونور ببینمش..
همیشه همراهش بودم و از همه لحاظ ساپورتش میکردم حتی مالی اما...
اما حالا میفهمم همچی به اشتباه فاحش بود برای یه آدم اشتباهی!
صداش دوباره از فکر و خیال کشوندم بیرون:

-برای کارای اقامتم مجبور شده بودم کارایی بکنم که تو بیخبر بودی!

دستهامو توجیبهای شلوار جین مشکیم فرو بردم و خیره به رو به رو گفتم:

-مزخرف نگو ! تو اگه الان داری دنبال من موس موس میکنی دلیلش اینه اون یارو ولت کرده !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عصبانی شد. قدمهاش سرعت پیدا کردن تا از من جا نمونه و بعدهم گفت:

-اشتباه میکنی! اونجا کلی پسر خاطرخواه من بودن. با اینکه خیلی هاشون یه دید افتضاح نسبت به ایرونی ها داشتن اما هیچ مردی اونجا نه تنها از من فراری نبود بلکه واسه نیم نگاهم ....

سرمو برگردوندم سمتش و با طمانینه نگاهش کردم که بفهمه و حالیش بشه داره چه اراجیفی رو سر هم میکنه.
خودش هم حواسش نبود باز از سر حرص داره چه چرت و پرتهایی میگه و به زبون میاره!
هه!
برای نیوشا همیشه تنها چیزی که مهم بود و بیش از هر چیزی اهمیت داشت این بود که هر جا هست کانون توجه باشه....

#پارت_۴۶۴

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

برای نیوشا همیشه تنها چیزی که مهم بود و بیش از هر چیزی اهمیت داشت این بود که هر جا هست کانون توجه باشه....
دلش میخواست تنها خوشگل و خوشتیپ جمع باشه و مدام نگاه هارو بکشونه دنبال خودش و هی همه ازش تعریف کنن که به به، چه سری چه دمی چه دستی چه پایی....
الان هم حرص و جوشش بابت این بود که به من بفهمونه تمام مردای اونجا ازش خوششون میومد حتی با وجود داشتن یه هویت ایرانی!
نگاه های من باعث شد مکث کنه و بجای ادامه ی اون مزخرفات آهسته بگه:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اصلا بیخیال!من فقط میخوام بگم فرصت اینو داشتم با خیلیا باشم اما نبودم.

پوزخندی تحقیر آمیز زدن و به طعنه و کنابه پرسیدم:

-الان توقع چی داری از من؟ که ایستاده تشویقت بکنم؟
که بگم ممنون از اینکه میتونستی با خیلیا باشی اما نرفتی!؟

تند تند جواب داد:

-نه من فقط میخوام واسه من اون خیلیا هیچکدوم به پای تو نمی رسیدن واسه من.هیچکدوم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون حوصله اش رو نداشتم گفتم:

-هر چی تو بگی صحیح! حالا دیگه بیخیال ما و برو رد کارت

باز هم نه تنها نرفت بلکه خودش رو بهم چسبوند و دستهاش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

-من تو رو با اینحال تنها نمیزارم امیرعلی جونم...

وقتی گفت امیرجونم حالم بد شد.
نباید منو اینطوری صدا میزد.فقط یه نفر میتونست اینطوری اسم منو خوب صدا بزنه و من کیف کنم اونم ماهور بود.
وقتی که لبهای سرخش کش میومدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی دندونای سفیدش میدرخشیدن.وقتی چتری هاش تکون میخوردن و چشمهای سیاهش برق میزدن و چال گونه هاش دلبری میکردن.
فقط وقتی اون میگفت امیرعلی جونم من کیف میکردم دیگران با این لفظ صدام میزدن اوقم میگرفت برای همین گفتم:

-دیگه منو اینجوری صدا نزن!

ابرو درهم کشید و پرسید:

-چرا؟

آره...این جمله از دهن اون کیف داشت فقط، اما الان اون هم رفته بود به درک.یعنی واسه من رفته به درک اون هرزه ی عوضی...
نفس عمیقی از سر کلافگی کشیدم و آهسته گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا نداره...داشته باشه هم به تو مربوط نمیشه.فقط میخوام راحتم بزاری...

با سماجتی که از دختر مغرور و متکبری مثل اون بعید بود گفت:

-اما من اینکارو نمیکنم... من تنهات نمیزارم...

از خودم جداش کردم و با لحن تندی گفتم:

-میشه بزاری تنها باشم نیوشا!؟

با صدای بلند گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نههههه

داد زدم:

-پس دنبال من نیا.. ولم کن و یه امروز روز دست از سرم بردار!

مثل خودم با صدای بلند و البته بدون اینکه رهام کنه گفت:

-این هزار بار من توی این شرایط تنهات نمیزارم...

دستشو گرفتم و محکم به عقب هلش دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اینو بفهم لعنتی!

خیلی محکم به عقب هلش دادم چون جیغ کشید و افتاد روی زمین.
انگار داشتم تلافی ماهور رو سر اون درمیاوردم.سر اون که کمتر از ماهور بهم زخم نزد!
آخ و ناله اش بلند شداما توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.
چند قدم جلو رفتم.
ایستادم و سرم رو خم کردم.نمیتونستم نسبت به این موضوع بیتفاوت بمونم ...

#پارت_۴۶۵

عشق و مکافات ❤️🖤❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ایستادم و سرم رو خم کردم.نمیتونستم نسبت به این موضوع بیتفاوت بمونم.
به ناچار چرخیدم و نگاهی بهش انداختم.
افتاده بود روی زمین و با کف دستش ور میرفت.
آخه چرا دست از سرم برنمیداشت وقتی میدونست حالا و اعصابی ندارم.
عصبانی و با بغض گفت:

-خیلی وحشی هستی!من جه ربطی به اونی که اینجوری حالتو بهم زده میتونم داشته باشم هاااان!؟ تقصیر من چیه که اون قالت گذاشته!

این دختر زبونش همچنان تیز بود.هیچوقت نمیفهمید نباید بعضی حرفهارو به زبون بیاره.
دندون قروچه ای کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مزخرف نگو نیوشا!

با سر خمیده و ناله کنان گفت:

-باشه...یکی دیگه ریده به اعصابت جورشو من باید بکشم!

به سمتش رفتم و خم شدم.دستمو دراز کردم و گفتم:

-پاشو...پاشو بریم اون گوشه بشینیم!

نگاهی به کف دست خودش انداخت و گفت:

-زخمی شده...درد میکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بازوش رو گرفتم و کمک کردم از روی زمین بلند بشه و همزمان گفتم:

-پاشو بریم یه جای مناسب بشینیم یه نگاه بهش بندارم.

کمک کردم بلند بشه.باهمدیگه به سمت طرف دیگه ی خیابون رفتیم.
جایی که یه بلوار سرسبز بود.
رو چمنها کنارهم نشستیم و من کف دستشو گرفتم و اروم کشیدم سمت خودم و نگاهی بهش انداختم.
ناز بیخودی میومد.
هیچیش نبود و فقط یه زخم ساده بود.
دستشو رها کردم و گفتم:

-برای همین اینقدر ناله میکردی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و رو برگردوندم.اخمهاش رو درهم کرد و با دلخوری گفت:

-همین یه ذره خیلی درد میکنه آقا! تو منو محکم هل دادی.تو منو زدی...تا حالا تو زندگیم حتی باباهم نازکتر از گل بهم نگفت چه برسه به اینکه بخواد کتکم بزنه...
اما تو اینکارو کردی!

همش نق نق نق...نقهای بیخودی و الکی!
سرمو برگردوندم و سمت دیگه ای رو نگاه کردم.
ناله کنان کف دستشو نگاه کرد و گفت:

-آخ! چقدر درد میکنه کف دستم...اووووف!

ناله های بیخودیش عین مته می رفت تو مخم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دلم میخواسا خفه اش کنم تا دیگه صداش رو نشونم.
نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و گفتم:

-بمون برم چسب زخم بخرم برات

چون اینو گفتم خوشحال شد.لبخند پر عشوه ای روی صورت خود نشوند.
نیوشا استادن زدن همچین لبخندهایی بود.
با غمزه گفتم:

-باشه عشقم!

فقط دلم میخواست پیشش نباشم.
خودم به اندازه ی کافی عصبی بودم و نق و نوقهای اون هم بدتر ذهنمو بهم می ریخت و عصبی ترم میکرد.
یه دکه همون حوالی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رفتم همونجا و دوتا نوشیدنی و چندتا چسب زخم خریدم و برگشتم پیشش.
کنارش نشستم و آب میوه و چسب زخمهارو دادم دستش و گفتم:

-بگیر...

سر یکی ار نوشیدنی هارو باز کردم.نفس عمیقی کشیدم و با جمع کردن پاهام دستمو دورش حلقه کردم و شروع کردم خوردن آبمیوه.
کف دستشو به سمتش گرفت و با ناز و عشوه گفت:

-امیرعلی...تو برام برن!

سرم رو به آرومی برگردوندم سمتش و بهش نگاه کردم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- مگه خودت بلد نیستی!

سرش رو کج کرد و لوس و با ناز جواب داد:

-چرا اما میخوام تو بزنی برام

لبخند پر عشوه ای نشونده بود روی صورتش.
این لبخند پر عشوه به دل من نمینشست.
من هیچ لبخندی رو به لبخندهای زندگب بخش ماهور نمیتونستم ترجیح بدم.
ولی نه...گور پدر ماهور خیانتکار!
دیگه نمیخوام حتی یک درصدهم بهش فکر کنم!
آبمیوه ی توی دستم رو گذاشتم کنار و با جدا کردن پوسته ی رویی چسب اونو به آرومی کف دستش زدم.
سنگینی نگاه هاش رو حین انجام اون کار روی خودم احساس میکردم.
آهسته و پرسشی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیرعلی !؟

با اخم جواب دادم:

-بله؟

با نازو عشوه گفت:

-بیا بریم خونه! من خسته شدم.بیا باهم بریم.پاهام درد گرفتن از بس دنبالت اومدم.

خودمم دیگه حال ادامه دادن نداشتم.
تهش که چی !؟
ماهور میشد همون ماهور باورهای من !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نه...بیفایده بود...
نفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم:

-باشه!

خوشحال شد.خودش رو بهم نزدیک کرد و با نوازش بازوم گفت:

-بیا بریم خونه ی ما...هیشکی اونجا نیست.مامان و بابا فعلا نمیان خونه...بریم !؟

رفتم تو فکر.
دیگه هیچ انفاقی منو به وجد نمیاورد.
ماهور واسه من تموم شد.
برای همیشه باید از قلب و سرم میناختمش بیرون....
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باشه بریم...

خوشحال شد و با جمع کردن لبهاش بوسه ای روی صورتم نشوند و گفت:

-جووون! آفرین به تو پسر خوب!

#پارت_۴۶۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خدمتکار خودش در رو برای نیوشایی که معمولا حتی دوست نداشت زحمت باز کرد و کنار زدن لنگه در روهم به خودش بده باز کرد و با احترام یک گوشه ایستاد تا ما وارد بشیم.
همراه همدیگه از چهار چوب رد شدیم.
تا کمر خم شد و گفت:

-سلام آقای آرمند!

اونقدر اینجا نیومده بودم که حس میکردم حتی اسم و صورت آدمایی که گاهی درروز چندین نوبت باهاشون مواجه میشدم رو هم از یاد بردم.
لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-سلام مونس خانم! خوبین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخندی از سلامم روی صورتش نشست.برخلاف آدمای نچسب اینجا زن دلنشین و خوب و مهربونی بود.
اینبار هم با خوش برخوردی گفت:

-ممنون آقا...زنده باشین!

تو خونه ی مجللشون پرنده هم پر نمیزد.
ساکت، خلوت و بی جنب و جوش!
راستش فکر نمیکردم دیگه روزی سر برسه که من بخوام گذرم به این حوالی بیفته!
اونقدر با ماهور خوش بودم و احساس خوشی میکردم که دیگه حتی یه درصد هم نیوشا فکر نمیکردم.
با اون احساس فاتحان برگشته از جنگ رو داشتم چون انگار متعلق به دنیای خودم بود.
انگار خدا فقط مخصوص من آفریده بودش!
ناخوداگاه ذهنم رفت پی اون روزی که رفتم خونه ی ماهور و محبور شدم تاصبح پیشش بمونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون روز از دستش خیلی کفری و عصبانی بودم اما میتونم بگم بکی از بهترین شبهای زندگیم بود.
یکی از بهترین...
آغوشش...
عطر تنش،عطر موهاش،دستهاش،بدنش....
چه جوری میتونستم به این زودی فراموشش کنم؟
چه جوری....
پله هارو باهمدیگه رفتیم بالا.
درحینی که به سمت اتاقش قدم برمیداشت سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

-چقدر خوشحالم که باز هم باهمدیگه اینجا اومدیم!

ولی من دیگه خوشحال نبودم.یعنی نمیتونستم باشم.
احساس میکردم یه آدم مفلوکم که دو بار توی دوست داشتن رکب خورده!
یه بار از دست همین نیوشا که سالها با یه مرد دیگه همخونه بود و یه بار دیگه هم از دست ماهوری که شده بود دلیل دلخوشیام اما بهو شد دلیل حال بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پووووف!شرایط از این تخمی تر و گه تر هم مگه آخه وجود داشت !؟
در اتاقش رو باز کرد و تو قاب ایستاد و بعد همون دست زخمیش رو به سمتم دراز کرد.
کمرش رو کمی کج کرد و با زدن یه لبخند لوند گفت:

-خوش اومدی عزیزم!

حتی نتونستم یه لبخند محو هم بزنم و فقط زمزمه کنان لب زدم:

-مرسی.

صورتم اونقدر درهم و عبوس و بهم ریخته بود که انگار گرد غم پاشیده بودن بهش.
بدون هیچ حرفی دستمو توی دستش گذاشتم و رفتم داخل.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودش درو بست.سد راهم شد که قدمهای بعدی رو برندارم و بعد با درآوردن سریع شال و لباس تنش دستهاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-امیرعلی منو ببوس...

برای اینکه به صورتش نگاه کنم اجبارا سرم رو کمی خم نگه داشتم و به لبهاش نگاه کردم.
مسخره بود نه !؟
تنها کسی که رغبت به بوسیدن و حتی صکص کردن باهاش داشتم همون ماهور لعنتی عوضی بود!
فقط لبهای اون بود که منو وسوسه میکرد ببوسمش.
فقط اندام اون بود که تحریک میکرد.
بدبختانه فقط اون...
تعللم باعث شد دستهاش رو به پهلوهام فشار داد و پرسید:

-امیرعلی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بله ؟

با ناز و ادا و عشوه پرسید:

-نمیخوای ببوسیم!؟

باید می پذیرفتم.باید می پذیرفتم که ماهور دیگه تو زندگی من نیست.
باید میپذیرفتم اون زن دیگه اس و حتی تو قلب و ذهنم قیدش بزنم.
باید قبول میکردم ...باید!
سرم رو خم کردم که امتحان کنم بوسیدن یکی دیگه رو ولی نتونستم.
دست خودم نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

واقعا نمیتونستم...تنها برق لبهای سرخ ماهور بود که وسوسه ام میکرد برای همین سرم رو بلند کردم و بی هوا گفتم:

-بمونه واسه بعد...

خواستم از کنارش رد بشم که اجازه نداد و گفت:

-نه امیر..

عاجز لب زدم:

-لطفاااا

رش رو تند تند تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نههههه....بیا الان انجامش بدیم...

هوووف!تا کی میتونستم از این کارا فرار کنم.
تا کی ...
بازم زور زدم و تلاش کردم که ببوسمش.
سرم رو خم کردم تا واکنشم دید فورا
چشماشو بست و با لحن وسوسه کننده ای گفت:

-منو ببوس امیرعلی ..منو بکن...بیا باهم صد مدل صکص رو امتحان کنیم...
صد پوزیشن مختلف و دااااغ!
زود باش امیر...با یه بوسه شروعش کن...

#پارت_۴۶۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

چشماشو بست و با لحن وسوسه کننده ای گفت:

-منو ببوس امیرعلی ..منو بکن...بیا باهم صد مدل صکص رو امتحان کنیم...
صد پوزیشن مختلف و داااااغ!
زود باش امیر...با یه بوسه شروعش کن...

ماهوری در کار نبود که با اشتیاق به جون لبهاش بیفتم و منتهای لذت رو از بوسیدن و خوردن لبهاش ببرم.
اون نبود که بخوام بیصبرانه
به جون تن و بدنش بیفتم و نقطه نقطه ی بدنش رو ببوسم و بخورم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حقیقت این بود که بعداز اون هیچ دختری قطعا به دل من نمینشست.اما باید انجامش میدادم.
باید به خودم ثابت کنم بدون اون لعنتی دروغگو هم میتونم تحریک بشم.
باید ثابت کنم بدون اون نامرد بی وفا هم میتونم لذت و امیال های جنسی رو تجربه کنم.
خم شدم.دستهام رو دو طرف پهلوهاش گذاشت و بدنش رو چنگ زدم.
مشتاقانه لبهاش رو غنچه کرد و گفت:

-آره امیرعلی...منو بکن...لبامو بخور.وحشیانه بخورشون!

لبهامو روی لبهاش گذاشتم و شروع به خوردن و میک زدنشون کردم.
لذتی در کار نبود.
فقط یه جنگ بود.جنگ باخودم.
جنگ با احساساتم...
جنگ با ماهور توی سرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماهوری که بی رحمانه قالم گذاشت و شد زن اون پسره ی عوضی!
عقب عقب می رفت و منم درحالی که با چشمهای بسته میبوسیدمش روش بیشتر متمایل میشدم و قدم هام رو جای قدمهای اون میذاشتم.
به تخت که نزدیک شدیم لبهامو رها کردم و شروع کردن درآوردن پیرهنم.
دو طرفش رو گرفت و سعی کرد از تنم درش بیاره...
بی حرکت ایستادم تا اینگارو انجام بده.
من سرد بودم.از این واقعیت نمیشه فرار کرد.
حتی از این هم نمیشد فرار کرد که تنها کسی که میتونستم وحشیانه به جونش بیفتم و تا لحظه ی آخر از بوسیدنش لذت ببرم ماهوره!
آخ ماهور !
لعنتی...چقدر توی سرم رژه می رفت.
چرا با هر مورد کوچیکی من باید یاد اون لعنتی میفتادم!؟
صدای نیوشا دستی بود که چنگ زد و از فکر کشیدم بیرون:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-امیر...امیر علی...

گیج و سردرگم سرم رو به آرومی تکون دادم و گفتم:

-هان !؟

حواس جمع که شدم تازه چشمم به لبخند عریض و پیرهن بالا کشیده اش افتاد.حتی نمیدونم این من بودم که لبهاش رو رها کرده بودم یا اون... !؟
اشاره ای بهش کرد و پرسید:

-نمیخوای خودت از تنم درش بیاری...!؟

چشمهام روی شکم تخت و داخل رفته اش به گردش دراومد.
روی ناف و مهره های آویز از نافش بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اون خوشگل بود و خوش اندام اما هیچوقت نمیتونستم باهاش رابطه گرمی برقرار کنم.
بخاطر اون پا پیش گذاشتم و رفتم دکتر...
بخاطر اون ماهور رو انتخاب کردم و باهاش وارد رابطه شدم و کارم باهاش رسید به این نقطه !
با تاخیری طولانی لبهام رو که انگار قفل شده بودن به آرومی از هم باز کردم و جواب دادم:

-آره من درمیارم...

دستهام رو به سمت لباسش بردم و اونو از تنش درآوردم.
جنب و جوشی نداشتم.
میخواستم داشته باشم اما خب نمیتونستم!
پیرهنش رو انداختم زمین...
خودش دوتا دستم رو گرفت و گذاشت روی سینه هاش و با فشار دادنش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نمیخوای بخوریشون!؟

آهسته فشارشون دادم اما هیچ حس خوبی یا چیزی که تحریک به ادامه ی اینکارم بکنه تو وجود من برانگیخته نشد.
این بی میلی همیشه وجود داشت و حالا بدبختانه بیشتر هم شده بود.
لبخند زد و دستهاش رو روی دستهام گذاشت و فشارشون داد و گفت:

-اینطوری...محکم فشار بده!

دلم میخواست بگم بیخیال. بیخیال این رابطه و بیا دیگه ادامه ندیم اما اون بیخیال نمیشد.
انگار عزمشو جزم کرده بود هرجور شده امروز بقول خودش یه رابطه ی داغ داشته باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رو نوک پاهاش بلند شد و با گذاشتن دستهاش دو طرف صورتم شروع کرد ازم لب گرفتن.
سریع و تند و با ولع!
خیلی دلم میخواست مشتاقانه مثل خودش همراهیش بکنم اما واقعا نمیشد!
نمیشد که نمیشد که نمیشد!

بی حرکت ایستادم.دستهاشو روی بدن عریانم کشید و همونطور که روی جای جای تنم بوسه میکاشت گفت:

-اووووم....دوست دارم امیر...دوست دارم.
دیگه نمیخوام ازت جدا بشم.نمیخوام...نمیزارم کسی بینمون فاصله بنداره.نمیزارم...

شبیه کسی بود که طعم شراب خاصی زیر زبونش رفته و حالا دیگه نمیتونه از مزه ی هیچ شرابی لذت ببره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۴۶۸

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

شبیه کسی بود که طعم شراب خاصی زیر زبونش رفته و حالا دیگه نمیتونه از مزه ی هیچ شرابی لذت ببره...
یا شایدم کسی بودم که زبونش با قلبش یکی نیست!
زبونش دم از نفرت میزنه و قلبش عاجزانه میتپه و حسرت میخوره...
به میعاد حسودیم میشد.بهش حسودیم میشد که چی داشت وتو وجودش چی بود که ماهور بی وقفه تصمیم گرفت اون رو برای ازدواج انتخاب کنه و منو برای ول معطل موندن!
دستمو گرفت و هلم داد سمت تخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هیچ مقاومتی نکردم.
کنار تخت ایستاد و
شلوار و حتی شورتش رو درآورد و با نازو عشوه اومد سمتم و همزمان گفت:

-خیلی وقته باهم رابطه نداشتیم...درسته ؟ خیلی وقته!

اینو درست میگفت از آخرین باری که باهم رابطه داشتیم اونقدری میگذشت که من حتی زمانش رو هم یادم نباشه.
خیلی آروم جواب دادم:

-آره...خیلی میگذره!

چشمکی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حالا به این فاصله خاتمه میدیم...

تو تمام حرکاتش لوندی هویدا بود.
از قوس دادن به کمرش گرفته تا لبخندها و طرز نگاه کردنش.
درست شبیه یه پورن استار بود که قصد و نیت کرده تماشاچیانش رو وادار به تحریک شدن بکنه !
ماهور اما اینطور نبود.
می خندید وقتی می بوسیدمش و آه میکشید و کیف میکرد وقتی با حرکات خشنم آزارش میدادم.

رو تنم به آرومی خیمه زد و شروع کرد بوسیدنم و تو همون حین دستشو سمت شلوارم برد و شروع کرد مالیدن عضوم از روی شلوار.
هرکاری میکرد من تحریک نمیشدم.
هر کاری...
بی انگیزه بودم و بی میل.
انگار تمام رشته هام پنبه شده بودن و برگشته بودم به همون روزای بد گذشته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همون روزایی که بخاطر ناتوانی تو برقراری رابطه جنسی بد کلافه شده بودم و درنهایت مجبور شدم پناه ببرم به دکتر!
کمربندمو باز کردو خودش شلوارم رو کشید پایین.
چشمش که به بدنم افتاد اخم کرد و گفت:

-امیرعلی ...من اینهمه با بدن تو ور رفتم بوسیدمت تو چرا واسه من ش/ق نکردی ها!؟

این سوالی بود که جوابش واسه خود من مشخص بود.
من لعنتی از قبل مشکل داشتم.
تلاش کردم این مشکل حل بشه و شد اما با رفتن ماهور همچی باز بهم ریخت.
همچی باز ویرون و داغون و خراب شد.
آب دهنمو آهسته قورت دادم و لبهام رو باز و بسته کردم که جوابش رو بدم ولی واقعا هیچ حرفی نداشتم که بزنم.
هیچ حرفی ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرم رو که یکم بالا گرفته بودم دوباره گذاشتم رو تخت و خیره شدم به سقف و اهسته لب زدم:

-شاید شرایط خوب نباشه!

فکر کنم حتی صدام رو هم نشنید.گله مندانه پرسید :

-امیرعلی چرا تحریک نمیشی؟

صرفا واسه اینکه دست ار سرم برداره جواب دادم:

-حسش نیست...

به طعنه پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واقعا حسش نیست یا اینکه بخاطر منه؟ من زیاد برات صکصی نیستم هاان؟

نه! واقعه نمیتونستم.نیم خیز شدم.
شلوار و لباس زیرمو کشیدم بالا و گفتم:

-الان زمان مناسبی نبود!

عقب رفت و دست به سینه و اخمو به صورتم خیره شد.
میدونستم الان داره چی توی سرش میگذره.
کاش اونقدری درک داشته که حالیش بشه این تحربک نشدن دست خود من نیست!
با گله مندی پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-الان زمان مناسبی نیست یا تو نمیتونی با دیدن من تحریک بشی !؟

کلافه پرسیدم:

-میشه بس کنی!؟

با صدای بلند گفت:

-نه نمیتونم! چرا تو تلاش نمیکنی؟ هاااان !؟ چرا تلاش نمیکنی برای من !؟ چرا سعیتو نمیکنی یا شایدم فکرت هنوز پیش اون دختره اس هاااان !؟

سرم رو به سمتش برگردوندم و با غیظ گفتم؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-یه بار دیگه بگی اون دختره اینجارو رو سرت خراب میکنم نیوشا! دیگه حرفشو نزن...دیگه در مورد اون حرومزاده هیچی نگو...فهمیدی!؟

دستهاش رو پایین گرفت و پرسید:

-پس چرا تلاش نمیکنی که خودتو درست کنی !؟

نفس عمیقی کشیدم وپاهام رو گذاشتم روی زمین. کمر و سرم رو خم کردم و آهسته گفتم:

-اونطور که تو فکر میکنی نیست...

از روی تخت رفت پایین.پوزخندی زد و همونطور که لخت و عریون جلوی من قدم رو میرفت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هه! تو از من گله میکنی که چرا با یه مرد دیگه رابطه دارم.میخوای بدونی یکی از دلایلش چیه؟

مکث کرد و زل زد به من.بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم به صورتش خیره شدم و اون خودش جواب سوال خودش رو داد و گفت:

-اینکه تو هیچوقت سعی نمیکنی لااقل خودت رو جوری نشون بدی که داری از رابطه من لذت میبری رو همیشه حس میکردم...
ما هیچوقت یه صکص درست و حسابی نداشتیم.
فکر میکنی چرا ناخوداگاه باهمخونه ام رابطه جنسی برقرار کردم ؟
چون هیچوقت یا تو یه خوبش رو نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیگه تحمل حرفها و یا بهتره بگم سر کوفتهاش رو نداشتم.
با عصبانیت از روی تخت بلند شدم.

#پارت_۴۶۹

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

دیگه تحمل حرفها و یا بهتره بگم سرکوفتهاش رو نداشتم.همیشه بخاطرش در حال عوض کردن خودم بودم.
همیشه بخاطرش به نحوی داشتم خودم رو تغییر میدادم.
همیشه سعی داشتم بهترین باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همیشه سعی کردم حتی با اون ضعفهام رو بسازم.هیچوقت با اون من خود لعنتیم نبودم.
ولی با ماهور بودم.با ماهور خوب یا بد، خود خود خود عوضیم بودم.
بدون اینکه نیازی باشه عوض بشم!
من همیشه داشتم میجنگیدم که بتونم آدم مناسب نیوشا باشم بدون اینکه متوجه شده باشم این تلاش فقط از طرف من هست نه اون!
با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-پس دیگه هیچوقت در گوش من شر و ور نگو که بخاطر اقامت باهاش همخونه شدی.رک و راست بگو بخاطر کیر/ش بود!

اومد سمتم و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو خودت هم نتونستی تحمل کمی و با یه دختر وارد رابطه شدی.نشدی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بحث رو نپیچون...

دستهاش رو بالا و پایین کرد و گفت:.

-تویی که داری میپیچونی...تو خودت با یه نفر دیگه بودی اونوقت از من توقع داشتی خودمو آکبند واسه تویی نگه دارم که حتی اگه جلو روت لخت مادر زاد هم بشن باز تحریک نمیشی!؟

پوزخند زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-استاد پیدا کردن راه درو ها هستی....

براق شد تو چشمهام و طلبکارانه ادامه داد:

-به بدن خودت نگاه کن! صدجور عشوه واست رفتم اما یه کوچولو هم تحریک نشدی! خب بهم برمیخوره که نامزدم حتی نمیتونه تحریک بشه...

دندونامو روی هم فشردم و گفتم:

-خفه شو! خفه شووو...

خم شدم و تیشرتمو از روی زمین برداشتم و خیلی عجله ای و سریع و خشگمین مشغول پوشیدنش شدم. خودش هم فهمید چه گندی زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تا خواستم رو بشم و بدم سد راهم شد و گفت:

-امیر علی...

مکث کردم و زل زدم به صورتش و گفتم:

-دیگه اسممو با زبون نیار...

بغض کرد.
نمیدونم این غم ساختگی بود یا واقعی اما باهمون بغض گفت:

-من نمیخوام از دستت بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم.بازوم رو نوازش کرد و با همون لحن ترحم برانگیز ادامه داد:

-بیا دشمنی ها و کدورتهارو بزاریم کنار...
بیا تو بودن من به اون مرد رو فراموش کن و منم بودنت با اون دختره رو!
بیا زندگی جدیدی برای هم بسازیم.خواهش میکنم!

دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

-من نمیتونم باهات ادامه بدم!

اینبار دوتا دستم رو گدفت و پرسید:

-چراااا ؟ هاااان !؟ تو هر مشکلی داشته باشی من حلش میکنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پورخندی زدم و به طعنه گفتم:

-تو یه پارتنر هات میخوای ولی من نمیتونم اونی که فکر میکنی باشم.
بقول خودت نیمتونم ...

حرفم تموم نشده بود که انگشت اشاره اش رو به نشانه ی سکوت روی لبهام گذاشت و گفت:

-هیششش! ادامه نده! هردوی ما هر حرفی زدیم از روی عصبانیت بوده...بیا دوباره تلاش کنیم خب!

با بی میلی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه! حالشو ندارم!

رهام نکرد.دستمو محکمتر گرفت و گفت:

-پس بیا بریم یه قهوه بخوریم هوم؟ باشه !؟ اینو که میتونیم انجام بدیم...قبوله؟

باید اعتراف میکردم ذره ای از کنار اون بودن لذت نمیبردم.
اما با اینحال قهوه خوردن رو به صکصی که بجای لذت درد روحی میکشیدم رو ترجیح میدادم برای همین گفتم:

-باشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوشحال شد و گفت:

-پس بزار من لباس بپوشم!

ازم فاصله گرفت.لباس زیرش رو پوشید و یه تاپ و شلوارک فیت و چسبون پوشید و اومد سمتم و گفت:

-بریم!

#پارت_۴۷۰

🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماهور

دستهام رو تو جیبهای لباسم فرو برده بودم و با دقت زیادی لبه جوب راه میرفتم گاهی به چپ گاهی به راست...
صورتم عین گل آب و نور ندیده پژمرده بود.
دیگه لبخند نمیزدم.دیگه از ته دل نمی خندیدم.
دیگه هیچ پیامی باعث نمیشد خیز بردارم سمت گوشی تا پیامم رو وا کنم.
کی رو باید از ته دل " امیرعلی جووونم" صدا میزدم ؟!
چمد سال باید بگذره تا فراموشش کنم !؟
چند سال باید بگذره تا یکی مثل اون تو زندگیم پیدا بشه !؟
چند سال باید بگذره تا عاشق یکی مثل اون بشم ؟ چند سال !؟
شبیه آدمایی بودم که میل به زندگی تو وجودشون رو از دست دادن و محکومن به نفس کشیدن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آره...احساس میکردم بعد از امیرعلی دیگه انگیزه ای برای زندگی ندارم!

-ماهی آی ماهی آی ماهی ماهی ماهی ..

صدای میعاد بود. بی حرکت ایستام و یرمو برگردوندم به عقب.
چشمم که به میعاد افتاد هم خوشحال شدم هم بغضم گرفت.
خوشحال بودم که دوست خوبمو دوباره دارم میبینم و حتی به هوای اون تونستم از خونه بیام بیرون و ناراحت بودم که حتی همین دوست خوب رو قراره از دست بدم!
پرسیدم:

-اول سلام.دوم بگو شیری یا روباه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

در ماشینش رو بست و اومد سمتم و پرسید:

-اول سلام دوم بگو ببینم چرا تو برخلاف همه ی دخترای دنیا همیشه زودتر از طرف مقابل میرسی سر قرار!؟

لبخند تلخی روی صورت نشوندم و پریدم پایین.قدم زنان به سمتش رفتم و در حینی که بهش نزدیک میشدم گفتم:

-اونقدر از فضای خونمون بدم میومد که همیشه عاشق مدرسه و دانشگاه بودم.
همه هفت صبح از خونه میزدن بیرون و من 6 صبح.
خیلی روزها اصلا کلاس نداشتم اما بازم میرفتم دانشگاه.
گاهی هم قبل از باز شدن درهای ورودی می رسیدم و نگهبان با تعجب می پرسید دختر تو چرا اینقدر واسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درس یادگرفتن هولی.خبر نداشت من فقط میام که خونه نباشم.

رسیدم به یک قدمیش.درشت مقابلش ایستادم و پرسیدم؛

-حالا فهمیدی چرا من اینقدر زود سر قرارهام می رسم؟

خندید و جواب داد:

-آره قانع شدم!

عقب عقب رفت و به سپر جلویی ماشین تکیه داد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خب...القصه...به خبر خیلی خوب دارم یه خبر نسبتا بد.کدوم رو اول بگم!؟

گوشهام از شنیدن خبر های بد خسته بودن.
خسته و گرفته و درب و داغون.
به خبر خوب احتیاج داشتم.به خبری که واسه چنددقیقه هم که شده شاد نگه ام داره برای همین گفتم:

-خبر خوب...خبر خوب بهم بده میعاد.به اندازه ی کافی تو زندگیم خبر بد شنیدم!

لبخندی زد و گفت:

-خیلی خب...پس اول خبر خوبه رو میدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مکث کرد.نفس عمیقی کشید و گفت:

-خبر خیلی خوب اینکه ادرس عمه ات تو ترکیه رو پیدا کردم.
با ادرسی که تو نامه ها فرستاده یکی نیست چون جا به جا شده.
عمه خانمت همونجاست منتها تغییر مکان داده!
اونجا با پسرش یه رستوران رو میگردونن...یه رستوران خفن!

ناباوران خیره شدم.فکر کنم تنها چیزی که قرار نبود یا دست کم احساس میکردم قرار نیست بشنوم دقیقا همین بود.
تند تند پلک زدم و پرسیدم:

-سر به سرم که نمیزاری هاان؟ یعنی واقعا عمه ام الان اونجاست.اما اون که پسر نداره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشماش رو به نشانه ی مثبت بودن جواب سوال اولم بازو بسته کرد و جواب داد:

-نه بابا چرا باس سر به سرت بزارم.یه هفته اس بچه ها اونور پیگیرشن.عمه ات دقیقا نه ماه پیش جا به جا شده .
پسرش هم فکر کنم پسر شوهرش باشه درواقع.آدرس رستورانش رو هم برات پیدا کردم.
وایسا من کاغذی که روش ادرسو نوشتم بدم بهت!

دست برد تو جیبش.یه کاغذ تا خورده بیرون اورد و بعد اونو به سمتم گرفت و گفت:

-بگیر! این ادرس کاملش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستهام رو از تو جیبهای لباس تنم بیرون آوردم و کاغذ رو ازش گرفتم.
همینکه آدرس رو پیدا کردم هم خودش خیلی خبر خوبی بود.
نفس عمیقی از سر راحتی خیال کشیدم و بعد سرم رو بالا گرفتم و پرسیدم:

-خب...خبر بدت چیه !؟

دست به سینه پرسید:

-مطمئنی دلت میخواد خبرمو بشنوی!؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره بگو...

#پارت_۴۷۱

❤️‍🖤❤️‍🖤 عشق و مکافات ❤️‍🖤❤️‍🖤

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-آره بگو...

تنها چیزی که نمیشه ازش فرار کرد واقعیت هست چون بالاخره یه روز باید باهاش مواجه شد حتی اگه تلخ باشه!
حتی اگه باب میلمون نباشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حتی اگه به به مذاقمون خوش نیاد!
لبهای روی هم فشرده شده اش رو آزاد کرد و گفت:

-پسفردا باید برم ترکیه! از اونورم باید بلیط بگیرم خودمو برسونم به اکیپ رفقام و واسه کنسرت خودمو آماده کنم

جاخوردم و غمگین نگاهش کردم.
نمیدونم چرا دم از رعتن زد بغضم گرفت.
اهسته پرسیدم:

-وقت رفتنته؟

متاسف و غمگین جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره.دیگه نمیتونم رفتنمو به تاخیر بندازم.باید برم و متاسفم که تو می مونی و یه عالمه مشکل!

من ...اینجا...تنها...بدون امیر..بدون یار...بدوم همدم...بدون میعاد....
آخ قرار چی بود سرم بیاد ؟
اونپ با پدری که اگه بفهمه همه چی بین من و میعاد بازی و دروغ بوده خونمو می ریزه.
نه! نمیتونستم به موندن تو این خونه فکر کنم حتی یک درصد !
اما...اما چرا منم باهاش نرم !؟
دو سه قدم دیگه به سمتش رفتم و گفتم:

-منم میخوام باهات بیام ترکیه!

حالا نوبت اون بود که به تعجب بیفته.البته حق هم داشت.اینکه من یه کاره و بی هیچ فکر و سنجشی ازش بخوام باهاش بیام خب باعث شده بود جا بخوره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با همون حالت پر تعجب پرسید:

-میدونی داری چیمیگی ماهور؟ ترکیه اومدن ه الکیه...تو نه پول داری ..نه زبان بلدی...نه...

وسط حرفهاش گفتم:

-من پاسپورت دارم.برای ویزا هم خیلی وقت پیش اقدام کردم. این مدت خب منم یه درصد به رفتن فکر کردم و همون یک درصد مجابم کرد یه کارایی انجام بدم...

متعجب پرسید:

-ماهور یعنی تو واقعا میخوای بیای؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی جدی جواب دادم:

-اینجا بمونم که بیچاره ام! اگه تو بری راه میفتن دنبالت که خونتو بدیزن چون دخترشونو ول کردی و رفتی.اون هم بعد تموم شدن زمان عقد موقت منم اینجا دلیلی واسه موندن ندارم...

با حرصی که البته از سر دوستیش بود گفت:

-ماهور من قرار نیست ترکیه بمونم.یه راست بلیط میگیرم و میرم.اونجا میخوای چه جوری سر کنی !؟

اب دهنمو قورت دادم و جواب دادم:

-میدونم...میرم پیش عمه ماهرخ! اون هرچی نباشه عممه دیگه...مطمئنم قرار نیست بندازم دور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

واسه پول هم نگران نباش یه مقدار طلا داشتم طلاهامو فروختم.چند روزی میتونم اونجا سر کنم زبان هم خب یاد میگیرم.من دختر باهوشی ام...

دستشو گرفتم و عاجزانه گفتم:

-تورو خدا نگو نه میعاد.منو اینجا با بابا و محمد تنها نزار.
اگه بفهمن بیچاره ام میکنن.برا منم بلیط بگیر.
بزار باهات بیام میعاد! خواهش میکنم...

نفس عمیقی کشید.چند ثانیه ای به صورتم خیره شد و بعد پرسید:

-امیرعلی چی میشه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و گفتم:

-امیرعلی از من متنفره.چشم دید منو نداره...
همون اندازه که من عاشقشم ده برابرش از من متنفره.فکر میکنه بهش خیانت کردم.
فکر میکنه بهش رک زدم.
اینجا بدون اون به چه درم میخوره !؟هان ؟
بزار بیام...خواهش میکنم.
منو اینجا تنها نزار..

نفس عمیقی کشید. چند ثانیه ای بدون حرف به چشمهام خیره شد اما درنهایت لبخند زد و گفت:

-باشه! بیاااا...

خوشحال شدم.ذوق زده پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واقعا !؟

خندید و گفت:

-نیگاش کن! چه ذوقی میکنه! آره...چیکار کنم که من یکی نمیتونم به تو بگم نه!

خندیدم و خودمو انداختم تو آغوشش و گفتم:

-واااای که عاشقتم میعاد!

خندید و دستهاش رو پایین گرفت.
پریدم بغلش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستهام رو دور بدنش حلقه کردم و سرمو چسبوندم به سینه اش و گفتم:

-دوست دارم میعاد...

به شوخی پرسید:

-عه؟ چون زود خرت پیشم!؟

سرمو از رو سینه اش برداشتم.یه مشت الکی به بازوش زدم و گفتم:

-بدجنس!میدونی که هیچم اینطور نیست!

چشمکی زد و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من برات بلیط رو میگرم.وسایل رو جمع کن یه دروغ هم واسه جیم فنگ شدن آماده کن! یه دروغ بزرگ چون فکر کنم ساعتی که من میخوام برم شبه.وسایلتم آماده کن...کلا آماده باش..

رفتم تو فکر و آهسته لب زدم:

-دروغ بزرگ !؟

دستشو زد روی شونه ام و گفت:

-آره...یه دروغ که بزارن شب بیای بیرون...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حله! یعنی حلش میکنم...

#پارت_۴۷۲

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

سرم رو تکون دادم و غرق فکر آهسته گفتم:

-حله! یعنی حلش میکنم...!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باید حلش میکردم.دیگه نمیتونستم اینجا بمونم.اگه میعاد می رفت من می موندم و یه دروغ برملا شده و یه آبروی برباد رفته!
ترجیح میدادم که از اینجا برم و خودمو گم و گور کنم اما اینجا نمونم و زجر نکشم.
اینجا اگه امیرعلی کنارم بود از بهشت هم برام قشنگتر میشد اما حالا که رفته، حالا که من رو نمیخواد پس می موندم که چه !؟
مصمم بودم.آره ...من برای رفتن کاملا مصمم بودم!
دوباره به میعاد خیره شدم و گفتم:

-من همچی رو جور میکنم.همچی رو..

قیافه اش که شبیه مایوسها بود.انگار بعید میدونست بتونم بهونه ای بیارم که نخوام شب رو خونه بمونم!
دستشو گذاشت روی شونه ام و آهسته فشارش داد و بعدهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهور! خودتو نناز تو دردسر! چه طوری میخوای بپیچونینشون؟

شونه هام رو بالا انداختم و جواب دادم:

-خب یه راهی پیدا میکنم!

با نگرانی گفت:

- پیش خواهرت که نمیتونی بری چون اون حتی اگه پیش اون هم بری بازم که نمیتونی بپیچونیش و بری خونه اوناهم نمونی!

لبخندی کمرنگ و اطمینان بخشی زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میدونم! یه نقشه ی دیگه دارم! فقط میتونی منو برسونی خونه ی دوستم تیام!؟ گره ی کار من به دست اون حل میشه...البته شاید بعدش یه کوچولو بیفته تو دردسر ولی...نه! تیام از پسش برمیاد!

کم کم قبول کرد که میتونم شرایطم رو برای اومدن ردیف بکنم برای همین گفت:

-باشه! بشین برسونمت!

اشتباه نمیکردم.تنها کسی که میتونستم با کمکش از اینجا خلاص بشم و با خیال راحت به پرواز برسم تیام بود.
فقط باید ازش خواهش و التماس میکردم توی این این یه مورد باهام راه بیاد و سر ناسازگاری بنا نکنه!
البته یه نمه افشاگری هم باید براش میکردم که قطعا بعدش حسابی بابتشون خدمتم می رسید.
میعاد منو رسوند آدرسی که میخواستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خونه ی امید من!
تیام محدودیتهایی که من داشتم رو نداشت و همین امیدوارم میکرد که بتونه بهم کمک بکنه!
کیفم رو برداشتم و با محبت تماشا کردم و گفتم:

-ممنون میعاد! تو خیلی افتادی به زحمت بخاطر من!

لپمو کشید و گفت:

-برو بچه! نزن از این حرفها! راستی.هر نقشه ای که کشیدی درجریانم بزار.بلیطتتم اوکی میکنم اطلاعت میدم!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بازم لپمو کشید و گفت:

-موفق باشی دلاور!

خندیدم و از ماشین پیاده شدم. دستمو برای میعاد تکون دادم تا وقتی که ماشینش از کنارم رد شد.
کیفم روی دوشم انداختم و قدم زنان به سمت خونه رفتم اما قبل از اینکه بخوام دستمو سمت زنگ فشار بدم در باز شد و قامت طاها توی چهارچوب نمایان.
چشمش که به من افتاد لبخندی زد و پرسید:

-عه سلام چطوری!؟

قبل از اینکه جوابشو بدم چشمم رفت سمت وسایل توی دستش.یه خرس و یه دسته گل و یه جعبه کادو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از ظاهر کار که پیدا بود آقا قصد داره یکی رو سورپرایز کنه!
احتمالا دوست دخترش رو..
بعله دیگه!
فقط شانس ماست که گیر کرده تو منجلاب بدبیاری!
اونهمه با امیر دوست بودم و یه بار نشد یه گل بده دستم.
من فکر کنم اون حتی تا یخ تولم رو هم یادش نیست!
لبخند زدم و گفتم:

-سلام! ممنون...خوبم.شما خوبی!؟

متوجه شد که چشمم پی چی هست.شبیه کسی بود که سر بزنگاه مچش رو شده.اما خب چیزی رو پنهان نکرد.
اصلا چرا باید چیزی رو پنهان بکنه.ما که نسبتی نداشتیم.ما فقط در شرف دوستی بودیم که خب نشد...
سرحال و قبراق جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من آره عالی ام !

باید هم عالی باشه.قراره با یه کادو و یه دسته گل و یه خرس تا میتونه امشب دوست دخترش رو مورد عنایت قرار بده.
ولی اون دختر هر کی که هست به شدت خوشبحالش.
دوست دختر طاها باید یه دختر خوش شانس باشه که همچین پسری باهاش در ارتباطه!
ببین چه جوری میخواد بره دیدنش.با گل و عروسک و کادو!
هی!
همه رو مار میگزه مارو سیه مار، همه رو روز میزنه مارو شب تار...
لبخندم رو عریضتر کردم و گفتم:

-خداروشکر که عالی هستی! مزاحمتون نمیشم. اومدم تیامو ببینم.هستش!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره هستش...همه اش هم میخوره و میخوابه!

خندیدم و پرسیدم:

-لابد خیلی فربه شده!

لپشهاش رو باد انداخت و گفت:

-عین گربه هایی که پیش مادربزرگان! اونقدر بهشون میرسن که خپل و خیکی میشن!

ناخوداگاه باز هم خندیدم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حالا میتونم برم داخل ؟هر چند میدونم مزاحمم

از سر راهم کناررفت و گفت:

-نه بابا ماهی خانم شما مراحمی.برو داخل...تیام بالا تو اتاقشه!

از کنارش رد شدم و گفتم:

-مرسی طاها! بهت خوش بگذره!

#پارت_۴۷۳

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

چهار زانو رو به روی هم روی تختش نشسته بودیم و همدیگرو نگاه میکردیم.
من همچی رو بهش گفتم.
همچی رو...
البته تا حدودی!
چشمهاش کم مونده بود از کاسه دربیان.
ابروهاش چسبیده بودن به پیشونیش و لبهاش هی بی اختیار خودش بازو بسته میشدن اما صدایی از دهنش بیرون نمیومد!
انتظار همچین واکنشی رو داشتم.
واقعا داشتم برای همین
اونقدر منتظر موندم تا بالاخره خودش بکد که دهن باز کزد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تووووو...توی لعنتی با اون پسره عقد کردی و هیچی به من نگفتی؟! تو یه دوست پسر داشتی که هیشکی نمیدونه کیه و بخاطرش حاضر شدی این نقشه رو با میعاد بکشی!؟

خب! خداروشکر که یه حرفی زد و ثابت کرد لال نشده .
چهارتا انگشتهای چپ و راستمو تو هم قفل کردم و شروع به تکون دادن و چدخوندن انگشتهای شستم کردم و همزمان گفتم:

-مجبور بودم...نمیخواستم اون لو بره!

باهمون حالت شوکه پرسید:

-ببینم...این دوست پسر پنهونیت کی هست که تو حاضر شدی اینهمه بلزی بخاطرش راه بنداری و حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هم میخوای از این شهر خراب شده بزنی بیرون و دردسر فرار رو به جون بخری؟هاان !؟

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم.
میدونم اگه جواب سوالش رو بش بدم بیشتر از حالا شوکه میشه ولی من اینجا بودم که حقیقت رو بهش بگم دیگه...
لبهای روی هم فشرده شده ام رو وا کردم و گفتم:

-امیرعلی آرمند...

وا رفت.دهنش اندازه ی غار باز موند.هاج و واج پرسید:

-چ...چی!؟ امیرعلی آرمند؟ همین امیرعلی آرمند خودمون !؟ هاان !؟ امیرعلی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمهام رو باز و بسته کردم و جواب دادم:

-آره...امیرعلی آرمند!

بازوهاشم رو چنگ زد و پرسید:

-از کی ؟

لبم رو گاز گرفتم و خیره شدم تو چشمهاش و آهسته گفتم:

-از خیلی وقت پیش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستهامو رها کرد و خیلی آروم و شوکه خودش رو کشید عقب و ناباورانه برای اطمینان پیدا کردن خودش گفت:

-تو که منظورتون همون امیرعلی آرمندی که همکلاسیمون بود نیست!؟

سرم رو لالا و پایین کردم و جواب دادم:

-چرا دقیقا منظورم همونه!

دستهاش رو لا به لای موهای خرمایی بلندش فرو برد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واااای لامصب! واااای! تو با امیرعلی آرمند بودی و هیچی به من نگفتی ...وای به خدا تو مسلمون نیستی ماهور!
تو رفیقی؟ تو نارفیقی!؟
من آروغ هم بزنم تو خبر دار میشی بعد اینهمه مدت با امیرعلی ارمند بودی و هیچی به من نگفتی؟
تازه رفتی عقد هم کردی که کسی نفهمه با اونی و بازهم هیچی نگفتی!
باو بخدا ما رفیق تو نیستیم!

دستهاش رو گرفتم و خودم رو کشیدم سمتش.
نزدیکتر که شدم و گفتم:

-متاسفم که هیچی از رابطه ام بهت نگفتم تیام...آخه امیرعلی ازم خواست.تو هم که اونو نمیشناسی.
یه چیزی میخواست و انجام نمیدادم واویلا راه میانداخت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ازم خواست سکوت کنم چون..چون رابطه ی ما اون اوایل چیزی نبود که احتمالا تو داری الان بهش فکر میکنی!

غمگین و دپرس نگاهم کرد و گفت:

-من تا الان فکر میکردم رفیق صمیمی توام...ولی انگار اشتباه فکر میکردم!

دستهاش رو فشردم و گفتم:

-این حرف رو نزن تیام.هستی.تو دوست صمیمی منی...تو تنها رفیق منی

دلخور گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اگه بودم که از اینهمه اتفاق بیخبر نبودم!

غمیگن تو چشمهاش نگاه کردم و به دفاع از خودم گفتم:

-بودی چون نتونستم بگم.چون.مجبور بودم نگم...مجبور بودم درکم کن.الان هم اگه قرار نیست هی اذیتم بکنی بزار دردمو بهت بگم آخه خیلی فرصت ندارم...

اول گله مند نگاهم کرد ولی بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خب! بنال!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۴۷۴

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

اول گله مند نگاهم کرد ولی بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خب! بنال!

همینکه حاضر شد کوتاه بیاد و بزاره حرفهام رو بزنم واسه من خیلی بود.وقتی میگم خیلی یعنی دقیقا در حد رسیدن به آرامش آخه اگه تیام بهم کمک نمیکرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیتونستم نقشه ام رو عملی بکنم در نتیجه به فنا می رفتم.
انگشتهای شستم رو به آرومی و نوازشوار پشت دستش کشیدم و گفتم:

-میخوام با میعاد برم ترکیه بدون اطلاع بقیه...میخوام برم و دیگه پشت سرم رو نگاه نکنم.ولی تو کمکم نکنی نمیتونم

برای اولین بار صورت شیطون و شادش نگران شد و پریشون.
وقتی میگم اولینبار یعنی هیچوقت نشد که تاحالا اونو اینقدر نگران ببینم.
اونقدر که ترس تو چشمهاش موج بزنه!
با حرص و جوش گفت:

-میان دنبالت.بیچاره ات میکنن...گیساتو ممد وحشیتون میگیره تا خود تهرون میکشونت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فرار کردن که الکی نیست.
اصلا هرجای تریکه بری پیدات میکنن برت میگردونن!

محکم و قرص گفتم:

-نه نمیتونه! نمیزارم دستشون بهم برسه.بعدشم.من بابای خودمو میشناسم.بفهمه جیکار کردم و حتی بفهمه رفتم دیگه اسمم رو نمیاره.قیدمو میزنه که من از خدامه قیدمو بزنن!
واقعا از خدامه ...

بازهم بانگرانی گفت:

-بمون...یکم دیگه تحمل کن شاید جور بشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آهی کشیدم و خسته و عاجز از تحمل این شرایط گفتم:

-دیگه نمیتونم تیام...خسته ام.بمونم و بفهمن همچی الکی بودن زنده به گورم میکنن.بمونن و بفهمن با یکی دیگه ارتباط داشتم و میعاد یه سپر بود سرمو از تنم جدا میکنن.
رفتنم مرگ نیست موندنم مرگ!

تا حدودی نرم و راضی شد اما با اینحال پرسید:

-آخه اصلا میخوای بری پیش کی!؟

-پیش عمه ام.من خیلی نمیشناسمش.حتی قیافه اش رو هم یادم نیست!
ولی حس میکنم میتونم بدم پیشش.اونجا یه رستوران رو اداره میکنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

غمیگن پرسید:

-امیرعلی چی؟ پر...؟

نفسم رو آه مانند بیرون فدستادم و جواب دادم:

-امیرعلی خیلی وقته که پر شده تیام.ما خیلی وقته باهم تموم کردیم.
وقتی فهمید من با میعاد عقد کردم ازم متنفر شد و قیدمو زد.

با حرص و جوش گفت:

-د خب بهش بگو لامصب ! بگو که بخاطر اینکه خودش لو نره با میعاد ریختی روهم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چرا این حرفهارو بهش نمیگی!؟

دستهاش رو رها کردم و جواب دادم:

-گفتم.ولی فایده نداشت.براش مهم نیستم دیگه.
بیخیال...تو بگو بهم کمک میکنی!؟

پووووفی کرد پرسید:

-خیلی خب...بگو نقشه ات چیه نکبت!؟

لبخند زدم.اون کمکم میکرد نصف داستان حل بود.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خیلی خب...پرواز شب هست یعنی میعاد واسه اون تایم بایط گرفته چون تا قبل اون به یه دلایلی نمیتونه.
منم بهونه ای ندارم که بخوام اون موقع برم بیرون.
تو میای پیش من. البته با ماشین.
بعد من خودمو میزنم به مریضی.
بعدش تو میگی ماشین همراهته و خودت میرسونیم دکتر با این بهونه میریم اورژانس.
اونجا تو زنگ میزنی به مامان من و بهش میگی دکتر گفته باید تا صبح بمونم و خودت هم محض رو گم کنی یکی دوساعت هم می ونی ولی من میرم فرودگاه و البته من میخوام یه روز زودتر بیای... بیای خونمون و وسایل منو به یه بهونه ای همراه خودت ببری.چون من اگه همون شب وسایلمو ببرم ممکنه شک بکنن!

دستشو گذاشت زیر چونه اش و گفت:

-ببخشید حاج خانم... مسالتوم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم و پرسیدم:

-بگو! مساله ات چیه؟

لباشو کج و کوله کرد و پرسید:

-حالا اگه اون شبی که من خواستم تو رو با این بهونه ببرم مامانت یا حتی بابات بخوان همراهمون بیان چی!؟

فکر اینجاش رو هم کرده بودم برای همین بدون مکث جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مامان احتمالا اصرار میکنه بیاد ولی من نمیزارم.ممد هم که احتمالا شیفته...باباهم صدرصد نمیاد! خیالت راحت!

دستمو به سمتش دراز کردم.لبخند زدم و پرسیدم:

-کمکم میکنی تیام!؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-حقته بخاطر اینهمه پنهون کاری کمکت نکنم اما خب.چه میشه کرد!
باشه!

این باشه رو گفت و دستمو فشرد و شد باعث و بانی نشستن لبخند عریض روی صورتم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#پارت_۴۷۵

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

بخور آب گرم گرفته بودم که صورتم سرخ و متورم بشه.
میخواستم از هیچ کاری واسه بدحال نشون دادن خودم دریغ نکنم.
تلفنم که زنگ پتو رو از روی صورتم پایین آوردم و قابلمه ی آب داغ رو فرستادم زیر تخت.
موبایلمو برداشتم.
میعاد بود.
فورا تماس رو برداشتم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"الو میعاد..."

از سرو صداهایی که میومد مشخص بود تو فرودگاهه.بعداز چند لحظه گفت:

"سلام.چیکار کردی کجایی؟"

" من هنوز خونه ام.منتظرم تیام بیاد منوببره بیمارستان از اونور بیام فرودگاه...البته اگه کسی باهتمون نیاد یه راست میام فرودگاه"

"خیلی خب باشه...منم تو کافه ام دارم یه چیزی میخورم.
فقط یه وقت دیر نکنیا...."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با اینکه خودم اضطراب همین مورد رو داشتم اما گفتم:

"نه نه ...خیالت راحت...میام.آسمون به زمین بیاد زمین بره آسمون من میام پیشت"

" خیلی خب...پس منتظرتم.فعلا"

خداحافظی کردم و گوشی موبایلم رو گذاشتم رو میز و پاورچین پاورچین به سمت در اتاق رفتم.
قلبم از ترس،از هیجان، از اضطراب و نگرانی محکم تو سینه ام می تپید!
تا اینجا که نقشه هام درست و حسابی پیش رفته بودن ولی حتی نمیشد بهش گفت گام اول...
هنوز خیلی مونده بود.
خیلی مرحله تا آزاد شدنم از این شرایط مونده بود .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درواقع من تا وقتی که پام به استانبول نمی رسید خیالم راحت نمیشد که نمیشد!
در رو باز کردم و باهمون گامهای بی صدای مورچه واری از اتاقم رفتم بیرون.
قامتم رو خم کردم که نبینم و با همون حالت خودمو رسوندم به نرده ها...
خم شدم و به پایین نگاه کردم.
محمد شیفت بود و مامان داشت چایی دم میکرد و بابا هم که تلفنش رو گرفته بود دستش و باهاش شماره میگرفت.
حالا من چه جوری باید ادا مریضهارو درمیاوردم !؟
این تیام گور به گور شده هم که ده دقیقه از تایمی که قرار بود خودش رو برسونه گذشته بود و همچنان خبری ازش نبود.
مامان سینی به دست به سمت بابا رفت و پرسید:

-میخوای بهشون زنگ بزنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تا سرش رو بالا گرفت فهمیدم چقدر کفری و عصبانیه.
سگرمه هاش توی هم بودن و قتی هم مامان اون سوال رو ازش پرسید با همون حالت عصبانی همیشگیش گفت:

-خب معلومه...اسم گذاشتن رو این دختر...با یه عقد موقت که تاریخش هم تموم شده که سرو ته ماجرارو هم آوردن.
باید زنگ بزنم بیان تکلیف مشخص کنن یا نه!
اینبار دیگه عقد موقتی درکار نیست...
باید بیان و تاریخ عقد و عروسی رو مشخص بکن!
مسخره ی مردم میشیم...

لبم رو استرس وار زیر دندونام جویدم.
دست نمی جنبیدم همچی بهم می ریخت.
همونطوری آروم آروم و خمیده به سمت اتاقم رفتم.نزدیک در که شدم قامتم رو صاف نگه داشتم و خودمو رسوندم به میز مطالعه ام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تلفن همراهم رو برداشتم و همونطور که ناخممو زیر دندون می جویدم شروع کردم به گرفتن شماره ی تیام...
خوشم میاد صدهزار بار باهاش طی کردم که چه موقعه ای بیاد...
همینطور داشتم عصبی وار پام رو تکون میدادم و میجنبوندم که بالاخره بجای بوق صدای خودش به گوشم رسید:

"جونم ماهی خانم هفت خط نقشه کش"

ناخنو از لای دندونام بیرون کشیدم و کفری پرسیدم:

" کجایی نکبت؟ داری گند میزنی یه نقشه هام که...مثلا قرار بود این ساعت اینجا باشیاااا..."

خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"بابا تو ترافیک موندم.تا پنج دقیقه دیگه پیشتم"

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و گفتم:

"پنج دقیقه ات بشه ربع ساعا مردیاااا .."

بازم خندید و گفت:

"باشه! چشممم"

گوشی رو گذاشتم رو میز و دوباره از اتاق بیرون رفتم.
از همین حالا استرس انجام کارهایی رو داشتم که مثلا بخشی از نقشه ام بودن و هنوز انجامشون نداده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اگه امشب خودمو نمی رسوندم به پرواز واسه همیشه جا می موندم و مجبور میشدم تو این جهنم بمونم!
دوباره کنار نرده ها ایستادم و به مکالمات پدرم با پدر میعاد گوش سپردم:

"بله بله...پس فردا شب حتما تشریف میاری؟
نه..نه مشکلی نیست میتونید بیاین...پس ما فرداشب منتظرتونیم...
بله دیگه باید فردا قرارعقد و عروسی رو مشخص بکنید...خیلی هم عالی....باشه.سلام برسونید"

تماسش رو که قطع کردم مامان بیخبر از نقشه های توی سر من گفت:

-میگم کاش خیلی هم عجله نمیکردی...هنوز یه بخشی از جهزیه اش رو نخریدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با با سگرمه هاش رو زد توی هم و با برداشتن یکی از اون لیوانهای چایی تازه دم گفت:

-ای باباااا...خانم تو چیزی هم تو این بازار مونده نخریده باشی!؟
هرچی که تو شهر میفروختن تو ازشون خریدی و آوردی
هرچی خریدی بسه!

-آخه جهیزیه خیلی مهم....

بابا از چاییش چشید و گفت:

-بیخودی شلوغش نکن...هرچی گرفته بسه.
این دختر باید زودتر شرش کم بشه وگرنه آبرو ریزی های دیگه یه بار میاره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

درست همون لحظه صدای زنگ تو خونه پیچید.
شک نداشتم تیام!
تیامی که دفعه پیش وسایلم رو دادم بهش و حالا با نقشه ی من قرار بود خودم برم پیشش...

#پارت_۴۷۶

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

شک نداشتم تیام!
تیامی که دفعه ی پیش وسایلم رو دادم بهش و حالا با نقشه ی من قرار بود خودم برم پیشش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فورا دویدم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم تا خودمو بزنم به بدحالی چون میدونستم بعدش حتما میاد اینجا...
دستمو گذاشتم رو پیشونیم و اونقدر منتظر موندم تا بالاخره درو باز کرد و اومد داخل و دو سه بار اسمم رو صدا زد تا جوابش رو بدم:

-ماهور...ماهور ...

دستمو از روی چشمهاش برداشتم و درحالی که وانمود میکردم ناخوشم نگاهش کردم و با صدای کم جون و کم حالی جواب دادم:

-بله مامان !؟

متعجب پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا دراز کشیدی!؟

با حال مثلا خرابی جواب دادم:

-پریود شدم..حالم خوب نیست!

زیر لب باخودش زمزمه کرد ای بابا و بعدهم دستشو از روی دستگیره برداشت و گفت:

-دوستت اومده پیشت.تیام.

نیم خیز شدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره آره...قراره برای یه پروژ ی درسی به هم کمک کنیم!

تعجب کرد.از گوشه چشم نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:

-تو مگه درس و دانشگاهت تموم نشده!؟همین امتحانات آخر ترم منظورمه...مگه هنوزم درس داری!؟

خب این میشه اولین سوتی! واقعا چرا فکر همچین موردی رو نکردم !؟
واسه جمع کردن گندی که زده بودم
تند تند جواب دادم:

-نه یه پروژه ی درسیه که الان باید تحولیش بدیم.فقط لطفا تیام بفرستین بالا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی زود حرفمو باور کرد و سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه! برات یه جوشونده اویشن هم میارن دل دردت کمتر بشه

تا رفت از روی تخت اومدم پایین و دویدم سمت در و منتظر موندم تا اون تیام گور به گوری زودتر بیاد داخل!
چنددقیقه بیشتر نگذشت که تنهایی اومد بالا.
همین که نزدیک شد دستشو گرفتم و کشوندمش داخل و گفتم:

-کجا بودی نکبت! قرار بود زودتر بیای...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوئیچ رو تو مشتش گرفت و گفت:

-این دست مامان بود.موندم تا بیاد و ازش بگیرمش!

استرس داشتم.رهاش کردم و عقب رفتم.چرخی توی اتاق زدم و در نهایت یه خورده وسیله ریختم رو زمین و گفتم:

-اینجا بشین مامان فکر کنه داریم کار میکنیم

کیفش رو از روی دوشش آورد پایین و مطیعانه کاری رو کرد که ازش خواسته بودم و همزمان آهسته و آروم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-وسایلت همش تو صندوق عقب ماشینه.خیالت از این بابت راحت!

پشت بهش به سمت میز مطالعه ام رفتم وگفتم:

-خوب کردی!

نامه ای که از قبل برای امیرعلی نوشته بودم رو تا زدم و گذاشتم توی پاکت و برگشتم پیش تیام.
رو به روش نشستم و پاکت رو به سمتش گرفتم.
پرسشی نگام کرد و گفت:

-این چیه!؟

با یه کم مکث و کلی غم و غصه و اندوه جواب دادم :

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نامه...یه نامه برای امیرعلی...

خندید و سر شوخی رو وا کرد و با تکون دادن نامه گفت:

-آهاااا...پس نامه ی فدایت شوم براش نوشتی...ای کلک!
شب پیش فاطی و صبح بیت رهبری!
برا امیرعلی نامه مینویسی و با میعاد جونت میخوای بری ترکیه!

میدونستم داره سر به سرم میزاره و باهام شوخی میکنه اما در هر حال یه چشم غره بهش رفتم و گله مندانه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تیاااام! بس کن! من جدی ام! سر به سرم نزار که حالم اصلا خوش نیست...

خندید و گفت:

-بااااشه! چشمممم!

غمیگن و آهسته گفتم:

-من که رفتم این نامه رو برسون به امیرعلی.
نمیخشمت اگه بخوای بخونیش!
با بده دست امیرعلی یا اگه نشد و نتونستی بسوزونش!
این دیگه تنها خواهشیه که ازت دارم !

پاکت رو تا کرد و گذاشتش تو جیب شلوار جینش و بعدهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ما ته تو خلاف سنگین تو تا اینجا کمکت کردم.
دیگه چه میشه کرد..از این به بعدش هم هستم

لبخند زدم و گفتم:

-دمت گرم! جبران کنم یه روز برات ایشاللا

ولوم صداش رو آورد پایین و پرسید:

-محمد نیست !؟ شر نشه برامون!

نگاهی نگران به سمت درانداختم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه نیست ولی دعا کن هم خبری ازش نشه اون نباشه بهتره من کمتر استرس میگیرم.

دستهاش رو به حالت دعا بالا گرفت و گفت:

-ایشالله که امشب خبری ازش نشه چون منم دیگه دارم استرس میگیرم!

#پارت_۴۷۷

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

دستهاش رو به حالت دعا بالا گرفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ایشالله که امشب خبری ازش نشه چون منم دیگه دارم استرس میگیرم!

نگاهی به دستهاش انداختم و گفتم:

-تو دیگه چراااا...منم که قراره هفت خان رو رو کنم تو چرا استرس داری؟!

درحالی وه دستهاش رو همچنان توی همون حالت نگه داشته بود جواب داد:

-خب لامصب بعدش که تو با میعاد پرواز میکنی و میری بلاد لهو و لعب...
این من بیچاره ام که باید بمونم و سوال جواب پس بدم که تو کجا غیبت زد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وسط بگو مگو هامون دستگیره ی در بالا و پایین شد و من از اونجایی که مطمئن بودم مامان هست، فورا خودم رو پخش زمین کردم ودستمو گذاشتم روی دلم و تند تند اما آروم گفتم:

-مامانه.حواستو جمع کن وفت تنگه...من میگم باید برم دکتر تو ام میگی بهترین کار همینه...

دستمو به شکمم فشار دادم و گفتم:

-آااااخ ...وای...
آخ...وای دلم...آااااخ !
آی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان تا منو دید سرعت قدمهاش رو بیشتر کرد و با نگرانی و ترس خودش رو بهم رسوند.
میدونستم احتمالا این آخرین شبیه که کنارشم.
بعد از این اگه من با میعاد برم اون خودش هم بخواد دیگه آقاجون نمیزاره منو ببینه...
سینی توی دستش رو گذاشت کنار و گفت:

-خدا منو مرگ بده ...حالت بد شده!؟

گریه الود گفتم:

-آره...حالم بده...حالم خیلی بده...خیلی

نگران و مضطرب شد و من اون لحظه حقبفتا از خودم بابت این پریشونیش متنفر و بیزار شدم ولی خب چاره ی دیگه ای نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من باید به یه بهونه ای جیم فنگ میشدم و خودمو به میعاد میرسوندم.
اگه از پرواز عقب می موندم دیگه نمیتونستم فرصت دیگه ای جور کنم چون دقیقا صبح فردا همچی لو میره...
همشون میفهمن داستان چیه و اوضاع قمر در عقرب میشه!
میفهمن اصلا عقدی در کار نبوده.
رابطه ای درکار نبوده و خیلی چیزای دیگه که تهش میرسه به ویرون کردن من!
مامان با همون نگرانی قاشق رو تو لیوان دمنوش چرخوند و گفت:

-پاشو...پاشو اینو بخور یکم دل دردت کمتر بشه.
پاشو عزیزم.

با درد و گریه های بیخودی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه نه! با این چیزا حال من خوب نمیشه...
این درد خیلی شدیده...آاااخ
واااای دلم...وای کمرم...
دارم می میرم...

تیام هم شروع کرد پیاز داغ ماجرارو زیاد کردن:

-آره حالش خیلی بده.تا حالا اینطوری ندیدمش.
من خودمم پریودی دفعه ی پیشم همینقدر سخت گذشت تا نرفتم دکتر آمپول و سرم نزدم خوب نشدم!

مامان با حرفهای تیام و اغماضهای من در بدحال نشون دادن خودم نگرانتر شد و گفت:

-آخه هیچوقت اینجوری نشده بود....همیشه وقتی پریکد میشد درد داشت ولی نه در این حد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با گریه گفتم:

-آره...آره من باید برم دکتر...باید برم اورژانش.
اینجوری فایده نداره...
آخ دلم آخ کمرم!

مامام تا ناله ها و اغماضهای منو دید به ناچار گفت:

-باشه! پس بزار برم لباس بپوشم به آقات هم بگم بریم اورژانس!

یه لگد به تیامی که فقط بربر داشت مامان رو تماشا میکرد و صم بکم کنارم نشسته بود زدم و اون با این تلنگر به خودش اومد و تند تند گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عه...چیزه...نه نه...من خودم میرسونمش.ماشین همراهمه میبرمش اورژانس یه آمپول بزنه بعدشم میارمش!
نیازی نیست دیگه شما اینهمه راه بیاین و بیفتین تو زحمت....من هستم دیگه

نیم خیز شدم و دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم:

-آره...با تیام راحت ترم.با بابا راحت نیستم.
شما هم نمیخواد بیای

اصرار کرد و گفت:

-بزار لااقل خودم بیام.شاید نیاز باشه من باشم...

نباید میومد.اصلا و ابدا برای همین باز هم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-لازم نیست مامان...با تیام راحت ترم

یه نگاه به من و یه نگاه به تیام که قشنگ معلومه اضطراب و نگرانی داشت انداخت.
میدونستم که داشت با خودش فکر میکرد میتونه بابا رو راضی بکنه من رو به تنهایی راهی بکنه یا نه...
اما خب در نهایت گفت:

-باشه! ولی هرچی که شد منو درجریان بزارید...

بالاخره مامان رو راضی کردیم که فقط با تیام برم نه با آقاجون!
لباس پوشیدم و کوله ام رو دادم دست تیام و بعدهم مثلا با حال بد از خونه زدیم بیرون.
مامان تا جلوی در همراهمون اومد و نگران و مضطرب رو به تیام گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس حالش خوب شد تیام جان حتما به من زنگ بزن اطلاع بده من دلشوره دارم براش!

تیام همونطور که دستمو گرفته بود تا مثلا نیفتم تند تند گفت:

-چشم چشم...خیالتون راحت!

همین که کفشهام رو پوشیدم و خواستم بزنم بیرون یهو بی هوا در باز شد و محمد در حالی که لباسهای سربازی تنش بودن اومد داخل...

#پارت_۴۷۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

همین که کفشهام رو پوشیدم و خواستم همراه تیام بزنم بیرون یهو بی هوا در باز شد و محمد در حالی که لباسهای سربازی تنش بودن اومد داخل...
هم من هم تیام همزمان باهم زیر لب زمزمه کردیم:

-واااایی !

کلید رو از قفل در بیرون کشید و اومد داخل .از همون اول هم که جهت نگاهش سمت ما بود.
کلاهش رو از روی سرش برداشت و با شک و ظن اومد سمتمون...
تیام آهسته و پچ پچ کنان کنار گوشم پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مگه نگفتی این لامصب برج زهرمار امشب نمیاد؟!

منم مثل خودش بدون جنبوندن لبهام زیر زیرکی جواب دادم:

-یه بعضی وقتها هم میاد! شانس من همیشه قهوه ایه!

پچ پچ کنان گفت:

-شانس تو از قهوه ای بودن گذشته.شانس تو گه خالصه!

قدم زنان اومد جلو و پرسید:

-این وقت شب کجا داری میری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بجای ما ، مامان بود که جواب داد:

-اره حالش بده چون تیام ماشین همراهشه گفتم ببرمش اورژانس.
خوش اومدی دورت بگردم.
بیا داخل من چایی تازه دم آماده کردم.
بیا که میدونم خیلی خسته ای!

مامان به خاطر یکی یه دونه اش هم که شد چرخید که بره داخل.
فورا سرمو به سمتش برگردوندم و با حسرت و بغض نگاهش کردم.
از همین حالا دلم واسه تنها کسی که تنگ شده بود مامان بود.
حس میکردم اگه بشه و برم قراره خیلی واسش اشک بریزم.
خیلی زیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آره من فقط دلم واسه اون تنگ میشه.
فقط اون...
محمد اومد سمت من.نگاهی به صورتم انداخت.
زرنگ بود و تو همون نگاه و نظر اول فهمید سالم سالمم برای همین پرسید:

-برای چی میخوای بری دکتر!؟

تیام حاضر جوابانخ گفت:

-داریم میریم روی گل پرستارا و پرنسل اورژانس رو ببینیم.
خب لابد یه چیزیش هست که داره میره دکتر!

از گوشه چشم یه نگاه ترسناک به تیامی که اگه همینطور ادامه میداد حتما منو بیچاره میکرد و بعد دوباره رو به من پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چته ؟ کجات درد میکنه؟

لبهامو وا نکرده بودم که تیام بازهم شد زبون من و گفت:

-پریود شده دل و کمرش دزد گرفته!
پریووووود...میفهمی که پریودی یعنی چی هاان ؟
میخوای برات توضیح بدم؟
بهش میگن عادت ماهیانه...
هرماه سر یه زمان مشخص و گاهی نامشخصی از اونجای دخترا خون جاری میشه!
حالیت شد یا بیشتر ملتفتت کنم!؟

واااای!
تیام منو با این توضیحات خجتلت بارش سرافکنده کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مگه من دیگه روم میشد سرمو بالا بگیرم آخه ؟
سرخ و سفبد شدم و رنگ باختم.
آرنجمو زدم به پهلوش و گفتم:

-خفه شووووو...شرفم نذاشتی که واسه دختر جماعت!

برخلاف من و از سر لج با محمدی که فکر کنم چون بر عکس تمام پسرا هیچوقت بهش پا نداده بود، بلند بلند گفت:

-خب اصرار کرد منم بهش حالی کردم...

خود محمد هم با شنیدن این جواب دیگه پاپیچ نشد.فقط از شانس عن من باز بی هوا چشمش رفت سمت کوله پشتیم.
اخم کرد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-اورژانس میری کوله پشتی چی میگه!؟

من که از اضطراب لال شدم.
آخه تمام مدارک توی اون کوله پشتی کوچیک بود ولی خب تیام باز به دادم رسید و با برداشتن کوله پشتی به سمت محمد رفت و تند تند گفت:

-توش نوار بهداشتی و شورت بهداشتی هست میخوای وا کنم ببینی آقای مفتش؟

محمد با خجالت سر پایین انداخت و دستشو پشت گردنش کشید....

#پارت_۴۷۹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

محمد با خجالت سر پایین انداخت و دستشو پشت گردنش کشید.
مشخص بود به بیشترین میزان ممکن از پرسیدن سوالهاش پشیمونه آخه تیام یه جوابهایی بهش داد که بچه صم بکم شد و به خجالت افتاد.
ازسر راهمون کنار رفت اما خطاب به من و بدون اینکه نگاهمون کنه گفت:

-برو منم بعدا میام اورژانش پیشت!

تیام بازهم زبون من شد و با بالا انداختن شونه هاس با لحن تندی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میای که چی !؟ خجالت میکشه تو همراهش بیای!
میشه دست از سرش برداری تا بره آمپول و سرمش روبزنه و بره !؟

کاری کرد که محمد زبونش بسته بشه.
نفس عمیقی کشید و بعدهم با عجله و قدمهای تند به سمت در رفت تا بره داخل تو همون حالت هم گفت:

-لازم شد میام پیشت...

تیام وقتی از رفتنش مطمئن شد خندید و گفت:

-بدو بریم تا باز نیومده پاپیچ بشه!بدووووو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اضطراب داشتم و حتی انگشتهام نامحسوس می لرزیدن اما با این وجود شروع کردم زیر زیرکی خندیدن و بعدهم گفتم:

-الهی بترکی تیام با اون حرفهات! فکر کنم دیگه هیچوقت روم نمیشه حتی به عکسهای محمد هم نگاه بندازم چه برسه به خودش...

اخم کرد و گفت:

-حقش بود!

رفتیم و سوار ماشینش شدیم.
بقول خودش از منطقه ی خطر و ار کوچمون که رفتیم و دور شدیم شروع کرد یه اهنگ شاد گذاشتن و بعدهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-به سلامتی خروج شکوهمندانه ی ماهور خانم از ایرااااان !

اول خندیدم ولی بعد بغض کردم و زدم زیر گریه گرچه الان که کسی همراهمون نبود من راحت تر میتونستم برم فرودگاه و تیام بره اورژانس اما خب... بغض من دلیلش چیز دیگه ای بود.
تیام متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-نکبت اعظم داری گریه میکنی!؟ تو باس الان کلاتو بندازی هوا که قراره از اینجا بری بعد بجای هلهله و کلکله داری گریه میکنی!؟
والله تورو بابد قیمه قیمه کرد

گریه هام جوری بودن که شونه هام داشتن باهاشون می لرزیدن و تکون میخوردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با همون صدای مر لرزش ک و همون بغض مشهود جواب دادم:

-آخه دیگه خیلی هارو نمیتونم ببینم...

سرش رو با تاشف تکون داد و بعدهم ولوم موسیقی رو کم کرد و پرسید:

-آخه مثلا کی !؟ یه نفر تو ایران دقیقاااا چه چیزی از رفتنن به یه جای بهتر میتونه منصرفش کنه!؟
نکیت لالقل میری اونجا دیگه محبور نیستی بخاطر سلطان سکه و سلطان کوفت و سلطان برنج و سلطان گه هرروز که نه، هر ثانیه یه چیزی رو ده برابر بخری...
آزادی...رهایی...
خوشحالی...
چه مرگته تو؟ گند نزن به بهترین اتفاق زندیگت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-این بهترین اتفاق نیست یه چالشه.
من زبون هم بلد نیستم...آه هم ندارم با ناله سودا کنم.
دارمم پیش کسی میرم که یه بار هم نه اون منو دیده و نه من...

دستشو تو هوا چرخوند و گفت:

-مهم رفتنه...همین که بری خودش پنجاه درصد ماجرا حله! آخه دلت واسه کی تنگ میشه تو ؟

به دستمال از جعبه بیرون کشیدم و فین فین کنان جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مادرم...امیرعلی!

پوزخندی زد و گفت:

-اسم اون کثافتو پیش من نیار! اون اگه خیلی مرد بود نمیذاشت کار تو به این مرحله برسه!

دستمال رو زیر چشمهام کشیدم و گفتم:

-اینجوری نگو تیام...امیرعلی فکرایی درمورد من میکنه که خب به نحوی حق داره!
من هیچی بهش نگفتم...
یهو از زبون یکی که نمیدونم کیه فهمید من عقد کردم...اونم با یه آدم دیگه درحالی که تو تمام اون دوران عقد هم مدام باخودش میچرخیدم.
خب فکر کرده لاشی ام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آهی کشید و گفت:

-در هر صورت اون ارزش ابغوره گرفتن نداره...
تو بخوای واسه مادرت گریه کنی این طبیعیه اما واسه اون نه...

اشکهام سرازیر شدن.
آهسته گفتم:

-هیشکی رو تو دنیا به قدر اون دوست نداشتم...

برام ناراحت شد.غمیگین نگاهم کرد و سعی کرد دلداریم بده:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-واسه اون گریه نکن ماهور..اون ارزش این اشکهارو نداره.
هیچ پسری تو دنیا ارزش اینکه اشک یه دخترو دربیاره نداره...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

-درهر صورت چه داشته باشه چه نداشته باشه من دارم میرم.
بعداز رفتنم حتما اون نامه رو یه روز برسون دست امیرعلی...
فرق نمیکنه کی و چه روزی ولی برسون!
منم بردی گذاشتی فرودگاه پا نشی بری خونه هاا...من خانواده مو خوب میشناسم! محمد اومدن من طول بکشه حتماا میاد اورژانس!

نگاهی کوتاه به صورت پر از اشکم انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چشممم! خیالت راحت...میرم اورژانس!

دست بردم تو جیب لباسم.موبایلمو بیرون آوردم و گذاشتم تو داشبورد و محض یاداوری گفتم:

- تلفنم گذاشتم اینجا! پیشت بمونه.فکر نکنم دیگه لازمم بشه...
برام نگهش دار...

بازهم خیلی غلیظ و کشدار گفت:

-اون هم به چشممم!

#پارت_۴۷۹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

با قیافه ای زار ایستاده بودم و تیام رو نگاه میکردم.
چون تقریبا مطمئن بودم رفتنم برگشت نداره دلم واسه هرچیز با اهمیت و کم اهمیتی تنگ میشد از همین حالا...
حالا دیگه بماند مادرم، بماند ملیحه که با درکترین خواهر دنیا بود یا حتی تیام که تنها دوست صمیمیم بود.
حس میکردم دلم واسه هوای این شهر، آدمای این شهر، درو دیوار این شهر و همه چیز و همه گس قراره تنگ بشه و دلیلش شاید این بود که میدونستم دیگه نمیتونم برگردم.
من چطور میتونستم دیگه مادرمو نبینم و با این ندیدن کنار بیام !؟
امیرعلی...اون چی میشه !؟
قراره با با کی جز من این زندگی رو ادامه بده....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با کی !؟

تیام دستامو گرفت و آهسته پرسید:

-یعنی واقعا رفتن تنها راه حله !؟

خیلی جلوی خودمو گرفتم که گریه نکنم و بعدهم جواب دادم:

-آره! تنها راه حله! میعاد باید بره ترکیه.
از اونجا هم باید بره لندن...اگه اون بره و من بمونم دستمون واسه خونواده هامون رو میشه!

غمگین و حتی نگران پرسید:

-یعنی اگه بری رو نمیشه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشمهام رو بازو بسته کردم وجواب دادم:

-چرا...میشه...ولی اگه جونمو برندارم و نرم اونوقت من می مونم و بابا و محمدی که دنبال بهونه ان تا سر منو از بدنم جدا کنن...
من باید برم
خسته ام...از امیرعلی از بابام از محمد از همه خسته ام...

دیگهدخیلی هم متونست اون تیام شوخ طبع باشه!
لبهاش رو روی هم فشرد و بعد هم با بیرون فرستادن نفسش گفت:

-هیچوقت امیرعلی آرمند رو نمیبخشم!هیچوقت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-گناه اون چیه که من صاحب یه خانواده ی سخت گیر با عقاید قرون وسطاییم !؟ هان!؟
بیخیال...هرچی بود و نبود دیگه تموم شد!

صدای میعاد شد یه تلنگر واسه جدا کردن ما دوتا دوست از هم:

-حالا هرکی ندونه فکر میکنیم زن و شوهرین اینقدر خداحافظیتون از هم طول کشید!
ماهور بجنب بابد بریم...

دماغمو بالا کشیدم و با رها کردن دستهای تیام عقب عقب رفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-برو اورژانس! نزار بفهمن نیستم! زحماتم برباد میره...

چشمهاشو بازو بسته کرد و گفت:

-باشه...خیالت جمع باشه!

دستمو براش تکون دادم و قبل از اینکه اشکهام سرازیر بشن ازش رو برگردوندم و گفتم:

-خداحافظ تیام !

اه کشید و گفت:

-خدانگهدار...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همراه میعاد رفتم چون دبگه دل اونجا موندنو نداشتم.
من حتی بیشتر از اون نتونستم اشکهام رو تو چشمهام نگه دارم.
سرریز شدن عین لیوانی که دیگه نشه آب توش ریخت چون ظرفیتش پر شده...
دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

-بسه! اینقدر گریه نکن! به چیزای خوب فکر کن!

دست بردم تو جیبم و چنددستمال کاغذی بیرون اوردم و حین پاک کردن اشکهام با صدای پر لرزشی گفتم:

-دیگه هیچ چیز خوبی در انتظارم نیست...

با اطمینان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-از کجا میدونی !؟شاید باشه...اینقدر منفی فکر نکن ماهور...روزای خوب اتفاقهای خوب همیشه ممکنه سروکله شون پیدا بشه.همیشه.

با لب لرزون زمزمه کردم:

-احساس کسی رو دارم که دیگه قرار نیست تو زندگیش روشنایی داشته باشه

شونه ام رو فشرد و گفت:

-زندگی مثل چندنا تونل پشت سر هم هست ماهی...اول تاریکی بعد روشنایی.
روشنایی تاریکی روشنایی تاریکی...
و این ریتم همینطور ادامه داره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

قوی باش...قوی باش!

فکر کنم حق با اون بود.اما زمان میبرد تا بتونم با این چالش های سختی که در انتظارم بودن کنار بیام.
آهسته گفتم:

-بعضی وقتها قوی بودن سخت ترین کار دنیاست...

حین راه رفتن سرم رو برگردوندم و نگاهی به پشت سر انداختم.
تیام هنوز بود.
هنوز همونجا ایستاده بود و منو نگاه میکرد...

#پارت_۴۸۰

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

* تیام*

شیرقهوه و پیراشکی داغی که خریده بودم رو از توی جعبه درآوردم و با پیاده شدن از ماشین، قدم زنان به سمت اورژانس رفتم.
جایی که احتمالا باید تا خود صبح رو همونجا سپری میکردم.
روی پله ها و دقیقا چسبیده به دیواره اش ایستادم و زل زدم به چمنهای رو به روم...
نگاهم در واقع به همون علف های نمداری که تو شب برق میزدن بودن و آدمایی که اونجا در حال گذز و یا گپ و گفت بودن اما فکر حواسم پی ماهور...
هیچوقت اونقدر غمگین ندیدمش هیچوقت !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونستم به چیرایی که تازه از خودش برام گفته بود فکر کنم یا به بغضش موقع رفتن !
چقدر ماهور شاد و خوشگل و دوست داشتنی بود و چقدر موقع خداحافظی زمین تا آسمون با خود قبلیش توفیر داشت !
راستش دلم براش سوخت...
وقتی خودمو جای اون میذاشتم تهش به این نتیجه می رسیدم که من هیچوقت نمیتونم فضایی که اون توش بزرگ شده بود رو تحمل کنم هیچوقت و حتی برای چنددقیقه!
پدر ماهور از اون آدمای مستبد و خشک و بداخلاق و عبوس بود که خوی افراطیش عاصی کننده بود و برادرش یه عوضی تمام عیار که بدجور دلم میخواست حالشو بگیرم!
اونا همیشه با سخت گیری هاشون ماهور رو از انجام کارایی که دوست داشت و دلش میخواست انجام بده محروم میکردن.
برای یه پارک اومدن باید صد مدل دروغ سرهم میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دیر که می رسید خونه از اضطراب تا سر حد مرگ هم پیش می رفت و...هزار مشکل دیگه که دود از کله ی آدم بلند میکنه!
کاش خانواده اش یه روز وقتی حقیقت رو فهمیدن بجای اینکه ازش عصبانی بشن خجالت بکشن و خودشوند تغییر بدن...
کاش...
ت حال و هوای خودم بودن که تلفنم زنگ خورد.
لیوان توی دستم رو گذاشتم رو پله و تلفنمو از تو جیب لباسم بیرون آوردم.
شماره ناشناس بود اما من جواب دادم و گفتم:

"الو..."

صدای تقریبا آشنایی از پشت خط به گوشم رسید:

"الو سلام تیام جان...مادر ماهورم عزیزم"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تا خودش رو معرفی کرد فورا و تند تند گفتم:

"آها شمایید...ببخشید بجا نیاوردم.شمارتون رو سیو نداشتم"

"آره عزیزم...منم شمارتو نداشتم.به گوشی ماهور زنگ زدم جواب نمیداد شمارت رو محمد داشت از اون گرفتم..."

کنج لبمو دادم بالا.ای محمد دیوث!
پس شماره ام رو حذف نکرده بود!
آخ که چقدر دلم میخواست بخاطر ماهور دوتا نرو مادده زیر گوش این بشر بخوابونم!
صدای مادر ماهور از فکر کشیدم بیرون:

"میخواستم حال ماهور رو بپرسم...بهتره !؟"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی این سوال رو پرسید سرم رو به عقب خم کردم و نگاهم دوختم به آسمون. بیچاره ماهور...
بخاطر اینکه یه وقت نکشنش و از ترس جونش الان مجبوره بره و آواره ی یه کشور دیگه بشه.
با مکثی کوتاه جواب دادم:

"بله یکم بهتره.هم آمپول زده هم سرم...آخه ضعف کرده بود و فشارش افتاده بود.دکتر گفته اگه امشب بمونه اورژانس که فردا یه متخصص ببینش خیلی خوبه آخه نیز دردش شدیده...مشکوک به داشتن کیست...البته خیلی ناراحت نشینااا...این یه احتمال"

بیچاره نگران شد و پرسید:

"الهی من بمیرم براش...آدرس رو میفرستی من بیام؟"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باید مجابش میکردم که نیاد چون اگه میومد همچی بهم می ریخت واسه همین گفتم:

"همین نزدیکترین اورژانس به خونتون هستیم ولی شما نیاین چون ماهور خودش خواسته که تنها باشه...منم که پیششم...پس نمیخواد بیخودی خودتون بندازین تو زحمت.
فردا صبح هم میایم...اصلا نترسین.
من مراقبشم"

خوشبختانه راضی شد و گفت:

"دستت درد نکنه دختر گلم.امیدوارم یه روز ما بتونیم برات جبران کنیم...."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"خواهش میکنم این چه حرفیه.ماهور دوست من"

"پس دیگه حتما مراقبش باشم گلم...چیزی هم لازم داشتی خبرم کن عزیزم"

"باشه حتما...خدانگهدار"

"خداحافظ دخترم..."

تماس رو قطع کردم و با کنار گذاشتن تلفن همراهم، یکم از نوشیدی رو خوردم.
باید اعتراف کنم حالا علاوه بر خود ماهور دلم واسه مادرش هم میسوخت....

#پارت_۴۸۱

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

خمیازی ای کشیدم و با خم کردن سرم نگاهی به ساعت مچیم انداختم.
یکم دیگه جون میکندم و بیدار می مونم حتما صبح میشد!
دستمو جلوی دهنم گرفتم و بازم خمیازه کشیدم اما نمیدونم برای چندمینبار...
میخواستم خودمو با موبایلم مشغول کنم که بی هوا چشمم افتاد به محمد که داشت این سمت میومد.
سمت پله هایی منتهی به اورژانس که من روی یکیشون نشسته بودم..
اولش هول کردم وازش ترسیدم چون قطعا اگه می رفت داخل همچی لو میرفت و میفهمید من و ماهور پیچوندیمیشون و همین باعث شد حتی از ترس بدنم خشک بشه ولی بعد به خودم اومدم و به این فکر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کردم که اون شاید برای ماهور ترسناک باشه اما برای من قطعاااا نیست.
چهره ی جدی و عبوسش نباید از من یه آدم ترسو بسازه و باعث بشه دست و پام رو گم بکنم .
در این مورد به خودم نهیب زدم که باید همچنان همون دختر نترس باقی بمونم
بنابراین خونسرد و ریلکس همونجا نشستم تا وقتی که اومد رد بشه و تو همون لحظه گفتم:

-ازت بدش میاد! خوشش نمیاد بری پیشش...
اینجا هم نمیخوای دست از سرش برداری!؟

مکث کرد ودیگه از پله ها بالا نرفت.
چرخید سمت من.یکم اومد سمتم و بعدهم با قیافه ای طلبکارانه پرسید:

-حالش چطوره!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خندیدم.متعجب نگاهم کرد اما اهمیت ندادم به نگاه هاش و بازم خندیدم و بعد از چنددقیقه گفتم:

-جالبه!دسته جمعی میرینین به حال و احوالش بعد میپرسی چطوره؟

دستشو بلند کرد و گفت:

-هووو! مواظب حرفهایی که از دهنت بیرون میزنه باش

یه لبخند ژکوند تحویلش دادم و بعدهم گفتم:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی. من ماهور نیستم ازت بترسم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پس تو حواستو جمع کن...
بخوای نازکتر ازگل بهم یگی اینجارو رو سرت خراب میکنم!

دستشو پایین آورد و کفری و عصبی باخودش زمزمه کرد:

"لا الله الا الله. ..شیطونه میگه همچین بزنمش دیگه نتونه ...."

راهشو کج کرد و بازهم خواست بره که روباره مانعش شدم و گفتم:

-نشنیدی چیگفتم؟! دوست نداره ببینت..خودش بهم گفت.
حتی نخواست منم پیشش باشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خوسبختانه منصرف شدن از رفتن و ایستاد.
نفس عمیقی کشید و دوباره به سمتم چرخید و پرسید:

-الان حالش خوبه!؟

بدون این ه بهش نگاه بکنم ، کف رستهای سردمو بهم مالیدم و گفتم:

-نه خوب نیست...

پرسید:

-مگه مسکن نزده!؟

پوزخندی زدم و به طعنه و کنایه جواب دادم؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا زده...ولی بدی حالش بیشتر بخاطر تو و پدرته... احساس میکنه بدبخترین دختر دنباست! و از نظر من هست...

نگاه تندی حواله ام کرد و پرسید:

-فکر نمیکنی داری گنده تر از دهنت حرف میزنی؟

سرمو به طرفین تکون دادم گفتم:

-نه اصلا... من حقیقت رو میگم حالا اینکه از نظر تو حقیقت اسمش حرفهای گنده تر از دهنه به من مربوط نمیشه و اسم مهم نیست...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چیزی نگفت و درست اونور پله ها نشست.
عین خودم!
زل زد به روبه رو بدون اینکه چیزی بگه.
اینجاست گه میگن گورباباى جذابی و خوشتیپی...
طرف جذاب باشه پولدار باشه ،کاری باشه خوشتیپ و قد بلند باشه اما اخلاق نداشته باشه به چه دردی میخوره؟.عین این محمد...

فکر کنم به عنوان نگهبان باز به یه قهوه ی دیگه نیاز داشتم.
بلند شدم و پرسید:

-اوی ممد آقا...قهوه میخوری بیارم ؟

با سگرمه های درهم ازم رو برگردوند و جواب داد:

-نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شونه بالا انداختم و گفتم:

-به یه ورم و یا به عبارتی به ک-صم!

حرفمو که شنید سرش صاق شد و چشمهاش گرد و درشت اما خب من با بیتفاوتی از کنارش رد شدم و به سمت بوفه رفتم.
همونطور که گفتم من به عنوان نگهبان به بیداری احتیاج مبرم داشتم....

#پارت_۴۸۲

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با اینکه گفته بود نمیخورم اما من دوتا قهوه خریده بودم.
یکی برای خودم و یکی برای اون که عمیقا نمیشد ازش متنفر شد حتی با وجود اینکه آدم به شدت غیر قابل تحملی بود!
آخه این شدت از غیرت به چه درد میخوره واقعا وقتی در نهایت موجب آزار میشد!؟
خدارو شکر که طاهای ما اینجوری نیست...
طاها پایه بود! پایه ی هرکاری و هر نوع ارتباطی!
ما حتی اسم دوست دخترش رو هم میدونستیم و یکی دوباری هم به خونمون دعوتش کردیم اونوقت این آقای برج زهرمار به همراه پدر گرامیش کاری با اون دختر معصوم کردن که دمشو گذاشت رو کولش و د برو...
با کمی فاصله کنارش نشستم و یکی از لیوانهای یکبار مصرف رو به سمتش گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بگیرش...

گوشی موبایلش رو هی تو دستش آروم آروم می چرخوند.
سگرمه هاش هم که نه الان و عین همیشه توی هم بودن. و تو همون حالت هم جواب داد:

-گفته بودم که نمیخورم

اصرار کردم و گفتم:

- بگیرش...برای تو گرفتم!

اونقدر دستمو توی همون حالت نگه داشتم که درنهایت راضی شد ازم بگیرش.
باید کاری میکردم از اینجا بره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نباید می موند ولی اگه فقط یه سوتی هم میدادم متوجه میشد اصلا ماهور اینجا نیست!
قهوه هنوز داغ بود.اجازه دادم یکم سرد بشه و بعد پرسیدم:

-میگم دوست دختر داری!؟

از گوشه چشم نگاه تندی به صورتم انداخت و بعدهم جواب داد:

-داشته باشم یا نداشته باشم به تو ربطی داره ؟

خندیدم و با کم کردن فاصله ی بینمون گفتم:

-خب حالا مثلا بگی آره یا بگی نه ازت کم میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هرچند بعید بدونم اصلا دختری توی دنیا وجود داشته باشه که بخواد با تو یکی دوست بشه

اخم روی صورتش غلیظتر و پررنگتر شد.
اون نگاه غضب آلودش رفته رفته ترسناک و ترسناک تر شد و بعدهم که گفت:

-حواست باشه چی از دهنت درمیاد!

واسه اینکه حرصش رو دربیارم گفتم:

-حواسم نباشه مثلا میخوای چیکار بکنی ؟
اصلا تو چرا همش مثلا ادا آدم بداخلاقارو درمیاری؟
چرا همیشه این ابروهات رو انگار به هم دوختتشون؟

خیلی سرد جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-به خودم مربوط!

پوزخند زدم و باز هم فاصله مون رو کم کردم و با چرخوندن سرم به سمتش گفتم:

-میدونی بهترین دوست من کیه؟ لابد فکر میکنی ماهور...؟
خب آره ماهور بهترین رفیقمه اما اولیش دادشمه...
طاها !
طاها اول دوستم بعد داداشم.منو خیلی دوست داره...
پایه ی خوشی هامه.اصلا بهم گیر نمیده...
بهم اعتماد داده و باور داره من به عنوان یه انسان آزادم و هیچکدوم از کارهام به کسی جز خودم ربطی نداره!
حالا میدونی بهترین رفیق خواهرت کیه؟
لابد فکر میکنی اول خودت بعد من...؟ نه !
بهترین رفیق خواهرت منم چون از شماها فراریه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو با کلافگی تکون داد و بعد هم لیوان یکبار مصرف قهوه رو کنار گذاشت و گفت:

-تو گوش من شر و ور نگو!

لبخند زدم و با بستن چشمهام سرم رو کج کردم و گذاشم روی شونه اش و گفتم:

-چشم

حیرت زده از این حرکتم فورا و بدون اینکه حتی لمسم بکنه خودش رو کشید کنار و بعداز اینکه جاخالی داد پرسید:

-چه غلطی میکنی ؟ برو اونور...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گردنمو کج کردمو و با لحنی لوس گفتم:

-آخه خستمه...مرگ مم همینجوری بمون سرمو بزارم رو شونه ات یه چرت برنم!

بارم خواستم همینکارو انجام بوم که البته اینبار بلند شد و غضب آلود و با لحن تندی پرسید:

-چرا تو اینقدر بی حیایی؟ خجالت نمیکشی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نه! خجالت واسه چی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخند تحقیر آمیزی روی صورت نشوند و گفت:

-همون دیگه...آزاد و رهات گذاشتن که شدی این.!
دختره ی بی حیا....

با چشمهای تنگ شده و درحالی که حرفهاش به هیچ وریم نبود نگاهش کردم.
تنها راهی که میشد از اوژانس فراریش بدم همین بود.
اینکه اونقدر پاپیچش بشم که از اینجا بره...

#پارت_۴۸۳

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تنها راهی که میشد از اورژانس فراریش بدم همین بود.اینکه اونقدر پاپیچش بشم که از اینجا بره...
دیگه حتی قهوه اش رو هم نخورد.
بلند شد و بدون اینکه بهم اهمیت بده بلند شد و رفت سمت چمنها...
نه!
مثل اینکه کلا قصد رفتن از اینجارو نداشت.
به ترس افتادم که نکنه بخواد تا صبح بمونه !؟
اگه می موند که من بیچاره میشدم!
یعنی هم من و هم ماهور...
منو میگرفتن دو دست و دوپام رو میبستن و اونقدر نگهم میداشتن و کتکم میزدن تا ازم اعتراف بگیرن...
بلند شدم و هموطنور که حین راه رفتن ذره ذره قهواه ام رو میچشیدم به سمتش رفتم.
من هر طور شده باید یه کاری میکردم این پسره از اینجا بره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نشسته بود رو چمنها و با ابروهایی که باز هم طرح اخم به خودشون گرفته بودن با سر کج شده ورودی اورژانس که برخلاف عصر خیلی هم پر تردد نبود رو رو تماشا میکرد!
همین که متوجه ام شد فورا سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-اینور حق نداری بیای! برو همونجایی بتمرگ که تا الان بودی!

بدون توجه به خواسته اش و البته با حفظ فاصله روی همون چمنها نشستم.
شکلات رو خوردم و پرسیدم:

-تنها دوست دختری که داشتی همون زنی بود که صیغه ی کل شهر شده بود؟
همونی که روسریش تا پیشونیش جلو بود اما به همه مردای شهر یکی دو دوبار رو داده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برافروخته و خشمگین چرخید سمتم و دستشو برد بالا که بزنه توی صورتم.
جم نخوردم.
حتی وقتی که دستش تقریبا تا یه سانتی صورتم فرود اومده بود.
ولی سر بزنگاه تونست خودش رو کنترل کنه....
انگشتاش رو مشت کرد و بعدهم دستشو آورد پایین و گفت:

-یک کلمه دیگه با من حرف بزنی دندوناتو توی دهنت خورد میکنی...فهمیدی!؟

خط و نشون که کشید ازم رو برگردوند.
من پوست کلفت بودم و با این توپ و تشرها عقب نپی نشستم که!
لبخند زدم و زو چمنها دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم روی پاهاش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-به به! سرت رو پای یار و نگاهت خیره به آسمون!
چه شود!

سنگینی نگاه هاشو کاملا روی خودم و از اون فاصله ی خیلی کم احساس میکردم.چون نمیتونست به خودش اجازه بده لمسم بکنه گفت:

- پاشو ...پاشو تا ...

حرفشو بریدم و گفتم:

-چرا از من بدت میاد محمد؟ هوم ؟
چون حجاب ندارم یا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینبار اون بود که حرف من رو برید و گفت:

-پاشو میگم! پاشو...پاشو وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

دستو گرفتم و گذاشتم رو سینه ام و گفتم:

-خیلی مزخرفی ولی حاضرم باهات دوست بشم... دوستی همراه با خدمات جنسی ...دوست داری سایز سینه های من چند باشه محمد...؟هان؟

نفس عمیقی از سر کلافگی کشید و با عقب کشیدن دستش گفت:

-داری حالمو بهم میزنی دیگه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینو گفت و بالاخره حاضر شد لمسم بکنه اون هم صرفا واسه اینکه از شرم خلاص بشه.
دستهامو گرفت و هلم داد کنار و بعد هم از روی چمنها بلند شد و بعد از اینکه ایستاد گفت:

-ماهور حالش خوب شد و اومد خونه اولین کاری که باید انجام بده قطع رابطه با توی بی بندو باره.

لبخند زنان از جا بلند شدم و گفتم:

-محمد....بهت فرصت و شانس دوستی باخودمو میدم...هر وقت بخوای میتونی منو دعوت کنی کافه.واسه اولین قرار!

با تحقیر و تنفر براندازم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مرده شور ریختتو ببرن...

اینو گفت و ازم رو برگردوند و بعدهم با قدم های سریع ازم دور شد و از محوطه بیرون رفت.
لبخند پیروزمندانه ای روی صورت نشوندم.
حالا دیگه میتونستم برم خونه...
خطر تقریبا رفع شده بود!

#پارت_۴۸۴

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

احساس مکردم که دارن صدام میزنن اما دلم نمیخواست چشمهامو باز کنم.
همین صبح زود بود که اومده بودم خونه و حالا با اینکه نمیدونستم ساعت چنده اما دوست نداشتم چشمهام رو باز بکنم.
اونقدر نسبت به سرو صداهایی که به گوشم می رسید بیتفاوت موندم تا اینکه بالاخره یه نفر دستم رو تکون داد و گفت:

-واااا...مرده های زیر خاک هم با سرو صداهای من بیدار شدن این دختر بیدار نشد!
تیام..تیام...

حتی با شنیدن اون حرفها هم چشمهامو باز نکردم و فقط گفتم:

-هووووم ؟ چیه؟ بزار بخوابم مامان...خستمه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بالای سرم ایستاد و گفت:

-میدونم خستته ولی باید بلند بشی.دم درکارت دارن
هرچقدر هم تعارف میکنم نمیان بالا ..تیام
تیام با توام...

واقعا خوابم میومد چون دمدمای صبح بود که اومدم خونه.
دلم میخواست اونقدر بخوابم تا وقتی که خودم بیدار بشم نه اینکه بیدارم بکنن.
و مامان عاجز این تلاشهای بیهوده و دل نکندن من از خواب دوباره اما اینبار شدیدتر از قبل دستمو تکون داد و گفت:

-عه تیام پاشو دیگه عزیزم....زشته...دم در منتظر توهستنااا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بالاخره چشمهامو وا کردم.نمیدونم منظور مادرم چه کسایی بود!
چندبار پلک زدم و بعد پرسیدم:

-کی؟ کی منتظرمه...

عقب رفت و با تکون دستهاش گفت:

-الحمدالله! بالاخره بیدار شدی! خانواده ی ماهور...همشون جلوی درن...پدرش مادرش برادرش!خبری شده؟

فورا نیم خیز شدم.پس بالاخره همچی رو فهمیدن!
اولین چیزی که پرسیدم به سوال درمورد زمان بود:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ساعت چند !؟

ساعت زنگدار روی عسلی کنار تختم رو به سمتم چرخوند و بعد گفت:

-با اجازه ات ۳ ظهر

کش موم رو برداشتم و موهای شلخته ام رو بستم.
آره...آره قطعا تا الان فهمیدن خبری از ماهور نیست البته فکر نکنم این رو هم فهمیده باشن که اون از ایران رفته...
اونم با کلی دوز و کلک و شامورتی و جیمزباند بازی!
مامان کنجکاو پرسید:

-چه خبر شده تیام ؟ چرا خانواده ی ماهور اومدن اینجا؟ با تو چیکار دارن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از روی تخت اوموم پایین و همزمان با پوشیدن لباسهام و بی جواب گذاشتم سوالهاش گفتم:

-بهت توضبح میدم مامان...فعلا باید دست و صورتمو بشورم و برم پایین!

از کنارش رد شدم و رفتم بیرون.
دست و صورتمو شستم و درحالی که تند تند صورتمو خشک میکردم رفتم پایین...
باید همچی رو انکار میکردم.
همچی رو...
چندنفس عمیق کشیدموتا خودمو خونسرد نشون بدم.
نباید حالا حالا بفهمن ماهور کجا رفته...
نباید!
نزدیک به درمکث کردم.نفس عمیقی کشیدم و بعدهم درو کامل باز کردم و رفتم بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باباش تو ماشین نشسته بود و مادرش با نگرانی زیر لب ذکر میگفت و محمد هم کفری و خشمگین قدم رو میرفت.
یک قدمی در ایستادم و گفتم:

-سلام! ببخشید اتفاقی افتاده!؟

همین که صدامو شنیدن همشون بهم خیره شدن.
محمد اومد سمتم و با عصبانیت پرسید:

-ماهور کجاست هاااان ؟

من آماده ی این سوالها بودم و البته استاد بازی کردن و خونسرد نشون دادن خودم تو شرایط بحرانی...
اینبار هم بدون واهمه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-خواهر توئه از من میپرسی!؟ بعدشم..خب معلومه...خونه تون!

پوزخندی عصبی زد و گفت:

-زر نزن...جواب بده ببینم...ماهور کجاست؟

اخم کردم و در جوابش گفتم:

-من چمیدونم.حالش که خوب شد من اومدم خونمون اونهم دربست گرفت که بیاد خونتون!

جوابم رو که شنید شروع کرد واسم خط و نشون کشیدن:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حرف میرنی یا زنگ بزنم به پلیس؟

#پارت_۴۸۵

❤️‍🩹🖤 عشق و مکافات ❤️‍🩹🖤

شروع کرد واسم خط و نشون کشیدن:

-حرف میزنی یا زنگ بزنم به پلیس؟

دروغ چرا....اسم پلیس که اومد یکم نگران شدم.
قبلا در مورد این که اگه پای پلیس یه مبون بیاد باید چیکار کنم لز ماهور سوال پرسیدم اما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خب...توضیحاتش اونقدر قانع کننده بود که نگرانیم رفع شد.
گفت پدرش به خاطر حفظ آبروش هیچوقت با پلیس تماس نمیگیره حتی اگه مفقود اثر بشه...
گفت به محض اینکه خانواده میعاد به پدرش بگن که پسرشون واسه همیشه رفته بگی نگی خودشون میفهمن چیشده و پدرش از اونجایی که قوانین خاص خودش رو داره قطعا بعداز فهمیدن این ماجرا واسه همیشه قیدشو میزنه و دیگه نه مزاحم اون میشن و نه مزاحم من...

با حرص و غیظ خیره به چشمهای جدیش و گفتم:

-گفتم که! من هیچی نمیدونم...

تندی کرد باهام و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-میگی یا تا خود کلانتری کشون ببرمت هاااان؟

تا خواستم جواب این قلدربازی هاش رو بدم مادرش اومد سمتم و محمد رو از پیش روم کنار زد.نگران بود و مضطرب.
اب دهنشو قورت داد و گفت:

-تیام جان عزیزم...حرفهای محمد رو به دل نگیر.نگرانه!
ماهور نیومده خونه ...رفتیم اورژانس نبود.همع جارو گشتیم....همه جارو...
تورو خدا اگه خبری ازش داری به ما بگو عزیزم !هان؟ ازش خبر داری؟

خیلی ناراحت شدم وقتی غصه خوردنش رو دیدم اما ابن دهن باید بسته می موند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من نمیتونستم چیزی بگم وگرنه ماهورو
برمیگردوندن!
خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-من نمیدونم...حالش که خوب شد من خوابم میومد
اومدم خونه اونم اومد خونتون!
به همراهش زنگ زدین!؟

با چشمهای لباب از اشک جواب داد:

-زدیم ولی خاموش! تیام جان عزیزم..تورو خدا اگه
خبری ازش داری به ما بگو.من خیلی نگرانشم...
میترسم بلایی سرش اومده باشه.

کاش اینقدر اصرار نکنه و اینجا نمونه.
اگه می موند من کم میاوردم و همچی رو لو میدادم
آحه تحمل غصه خوردن یه مادرو نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبهامو روی هم مالیدم و جواب دادم:

-م...من...من ازش خبر ندارم.گفتم که..حالش که خوب شد اومد خونتون!

نگران و پریشون گفت:

-نه نیومد...از اون موقع تا الان خبری ازش نشده!

نگاهی به پدرش انداختم. اصلا شبیه آدمهای نگران نبود.
سگرمه هاش توی هم بودن و عبوس و درهم رو صندلی کنار راننده نشسته بود و بدون اینکه به خودش زحمت پایین اومدن و سوال پرسیدن درمورد دخترش رو بده رو به رو رو تماشا میکرد.
کاش یه روز بفهمه این خود بوده که دخترشو عاصی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چشم ازش برداشتم و دوباره نگاهمو دوختم به مادرش و گفتم:

-باورکنید من هیچ خبری ارش ندارم...من تا صبح اورژانس پیشش بودم...
آمپول زد و چون فشارش افتاده بود یه سرمم زد خودش یکم موند تا استراحت بکنه...
بعدش دیگه من اومدم خونه اونم تاکسی گرفت که بیاد خونتون!

مادرش مایوس و غمگین و با بغض گفت:

-باشه عزیزم...پس اگه خبری ازش شد حتما بهم اطلاع بده.

آهسته و آروم لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- چشم

ازم رو برگردوند رفت سمت ماشین و گفت:

-محمد مادر بیا بریم جای دیگه دنبالش بگردیم

اومد سمتم من.زل زد تو چشمهام و گفت:

-وای به حالت اگه دروغ گفته باشی...پدرتو درمیارم!

اخم کردم اما جواب تهدیدهاش رو ندادم....

#پارت_۴۸۶

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

با اخم نگاهش کردم اما جواب تهدیدهاش رو ندادم.
یعنی بهتر بود که ندم و جری تر از اینی که هست نکنمش...
دندونامو رو هم سابیدم و گفتم:

-من ازش خبر ندام!

چشمهاش رو تنگ کرد و با اطمینان کامل گفت:

-داری...تو ازش خبر داری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دندن قروچه ای کردم و گفتم:

-ندارم! هزار بار هم ازم سوال بپرسی جوابت همینه خبرندارم!

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با تاکید گفت:

-داری... توی فتنه و آب زیرکا ازش خبر داری و وای به روزی که بفهمم مارو پیچوندی...
بلایی به سرت میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه بکنن...

با نفرت گفتم:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با لحن ترسناکی گفت:

-حالا میبینی...

رفتم عقب و گفتم:

-برو به درک سادیسمی دیوونه!

چشماش رو تنگ کرد و عین خرس گشنه ای که بوی خون و آدمیزاد به مشامش رسیده باشه نگاهم کرد و گفت:

-دعا کن ماهور پیدا بشه
.دعا کن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و گفتم:

-ولی من امیدوارم پیدا نشه! گیر هر کسی بیفته بهتر از اینه که گیر تو بیفته

زیر لب زمزمه کرد:

"من تورو درستت میکنم"

برگشت سمت ماشینش.درو باز کرد و پشت فرمون نشست و بعدهم با تیکافت از جلو خونه رد شد.
محمو تماشای دور شدن ماشینش بودم که صدای مامان از پشت سر به گوشم رسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تیام...ماهور گم شده؟

برگشتم داخل و درو بستم و گفتم:

-نه بابا...دو سه ساعت که خبری ازش نشده تو هم زدن ماهی گم شده...
از بس سخت گیرن و حساس!

شونه بالا انداخت و گفت:

-چه بد! واسه همین اومده بودن اینجا!؟

از کنارش رد شدم و برگشتم داخل و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره! ولی من ازش خبر ندارم! همش چند ساعت نرفته خونه فکر میکنن گم و گور شده!

راستش وقتی ماهور میخواست بره اولش خیلی براش ناراحت شده بود ولی الان که این رفتارهای خانواده اش رو می دیدم عمیقا واسش خوشحال میشدم که از اینجا رفته...
قطعا هر جا بره بهتر از اینجاست!
در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل.
شالمو انداختم زمین و مانتوم رو هم درآوردم و نشستم. از کشوی میز نامه ای که ماهور داده بود دستم رو بیرون آوردم.
نگاهی بهش انداختم.
باید یه روز اینو به امیرعلی آرمند بدم.
به امیرعلی نامرد.
امیدوارم بعد از ماهور هیچوقت رنگ خوشبختی رو نبینه.
هیچوقت...

#پارت_۴۸۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات 🖤❤️

بندهای کوله ام رو روی دوتا دوشم انداختم و همونطور که هندزفری رو تو گوشهام جا میدادم به سمت در رفتم اما قبل از اینکه پام رو بزارم بیرون ، ملیحه خواهر ماهور از ماشینش پیاده شد و حین درست کردن چادرش اومد سمتم و من خوب میدونستم دلیل احتمالی اینجا اومدن اون اینجا چی هست.

همونطور که دلیل اومدن خونوادش واسم مشخص بود.

رو به روم ایستاد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام عزیزم...خوبی!؟

پووووف! انگار این خانواده قرار نبود به این زودیا دست از سر کچل من بردارن!
اخه پس کی قرار بود بفهمن که ماهور گور به گور شده اصلا از اینجا رفته !؟
دستم بهت برسه ماهور تیکه بزرگه ات گوشته!
خودم نفله ات میکنم بابت اینکه خودت رفتی و منو انداختی جلو...
هندزفری رو تو مشتم نگه داشتم و جواب دادم:

-سلام ملیحه جوون!

چادرش رو کشید جلوتر و سعی کرد زورکی و تصنعی هم که شده یه لبخند روی صورت خودش بنشونه.
نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ممنون عزیزم...فکر کنم میدونی چرا اومدم اینجا!؟ درسته؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-بله! ولی من دیگه واقعا خسته شدم.
یعنی خانواده ی شما دارن منو خسته میکنن با سوال تکراریشون!

حق به جانب گفت:

-عزیزم خانواده ی من نگرانن...نگران دخترشون!

اخم کردم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-و چرا فکر میکنین من دلیل این نگرانی ام!؟

-من همچین حرفی نزدم عزیزم

خسته از شنیدن این حرفها و حتی سوال و جواب شدن گفتم:

-در هر صورت
من به مادر و برادرتون هم گفتم.
من هیچ خ...

حرفم تموم نشده بود که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تیام جان عزیزم.هرخبری از ماهور میتونه مارو از نگرانی دربیاره!
دو روزه که هیچ خبری ازش نداریم...
دوروزه که مشخص نیست کجاست ودر چه حالیه.
بابام اجازه نمیده قانونی پیگیری کنیم پس اگه میتونی کمکمون کن ماهور رو پیدا بکنیم.
شاید جایی باشه که به کمک ما احتیاج داشته باشه پس ازت خواهش میکنم اگه چیزی میدونی لااقل به من بگو!

طبق پیشبینی ماهور دیگه تا الان باید خانواده اش همچی رو فهمیده باشن اما انگار همچنان خانم واسه اونا حکم مفقودالثری هارو داشت.
بازهم حقیقت رو نگفتم چون به ماهور قول داده بودم سکوت کنم و بعد هم همون حرفهای تکراری ای که به بقیه اعضای خانواده اش گفته بودم رو تحویلش دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ملیحه جون من از ماهور خبری ندارم.
میتونین اصلا تلفن همراهمو چک کنین ...

انگار حرفهامو باور نکرد.
بهم شک داشت و واسه همین میدونست نباید بیخیالم بشه و بعدهم که گفت:

-ولی تو آخرین نفری بودی نه باهاش بودی...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره ولی بعداز بیمارستان من چون خسته ام بود اومدم خونه و اون هم تاکسی گرفت که بیاد خونتون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خواست بازم اصرار بکنه که تلفنش زنگ خورد.
نگاهی به شماره انداخت و بعد همونجا نزدیک به من مشغول صحبت شد:

"الو...سلام امیرعباس....نه من خونه ی دوست ماهورم...کی؟.... میعاد ؟ جدی.... میگی؟....امکان نداره....
یعنی ممکنه که اون هم باهاش رفته باشه؟....ولی آخه مگه میشه؟
تو الان کجایی؟ پدرش زنگ زده؟....خیلی خب خیلی خب من الان میام...."

کنجکاو به تک تک حرفهاش گوش سپردم.
گمونم نمه نمه داشت حالیشون میشد چی به چیه.
تماسش رو که قطع کرد خیلی جدی نگاهم کرد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهور چیزی در مورد رفتن از اینجا به تو گفته بود ؟

آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

-رفتن به کجا مثلا؟

با شک و ظن نگاهم کرد و با ریز کردن چشمهاش گفت:

-مثلا خارج از ایران!

خب پس خداروشکر کم کم داشت واسشون رو میشد. سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه! چطور مگه؟ نکنه ماهور رفته اونور؟

چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت:

-امیدوارم اون چیزی که فکر میکنیم درست نباشه وگرنه تو هم تو افتادنش بی تقصیر نیستی تیام!
یعنی با پنهون کاریت خواه یا ناخواسته پات گیره!

اخم کردم و گفتم:

-آخه به من چه ربطی داره ملیحه جون!
شما اذیتش کردین و کاری کردین ناپدید بشه مقصر منم ؟

بدون اینکه توضیح بیشتری بهم بده رفت سمت ماشینش که یه زانتیای سفید بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سوار شد و بعد هم تخت گاز از اونجا رفت.
شونه بالا انداختم و هندزفری هامو تو گوشهام فرو بردم و با بالا انداختن شونه هام گفتم:

"همون بهتر که رفت و از دست شماها خلاص شد"

اینو گفتم و قدم زنان به راه افتادم.
هم با دوستام تو کافه قرار داشتم و هم کلی خرید که قبل از تاریکی هوا باید انجامشون میدادم...

#پارت_۴۸۸

عشق و مکافات❤️🖤❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از وقتی که پام رو از خونه گذاشته بودم بیرون مدام احساس میکردم یه نفر دنبالم هست!
یه نفر که حتی وقتی تو کافه پیش دوستام بودم هم باز یه جا داشت منو می پایید تا بیام بیرون و حتی حالا که داشتم یکم آجیل میخریدم که تو راه بخورم هم حضور و تعقیب کردنهاش رو احساس میکردم.
کارتمو دادم به فروشنده پول پسته هارو حساب بکنه و بعد همزمان آینه ی کوچیکم رو بیرون آوردم و جوری گرفتمش که پشت سرم رو ببینم!
چشمم که به محمد افتاد حالیم شد اونی که داره تعقیبم میکنه کی بوده!
لبهامو روی هم فشردم و غرغر کنان زمزمه کردم :

"عجب آدم گنه ایه...اصلا حالا به ماهور کاملاااا حق فرار میدم"

هزینه پسته هارو که حساب کردم که قدم زنان و پیاده همراه دخترا به راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مسیر هامون از یه جایی به بعد از هم جدا شد.
شب شده بود و من باید برمیگشتم خونه...
همچنان دنبالم بود.
انگار مطمئن بود ماهور همینجا تو همین شهره و من قراره برم پیشش و گمانش این بود که با تعقیب کردن من میتونه به اون برسه!
هه!
آقا خبر نداره خواهرش الان تو خاک ترکیه اس.
یه جا از استانبول...
جایی که فعلا هیشکی نمیدونه!
به یه خیابون خلوت و کم تردد که رسیدم ایستادم.
میدونستم که هنوز پشت سرمه و داره تعقیبمیکنه.
دیگه وقتش بود به روش بیارم که میدونم داره تعقیبم میکنه.
به آرومی چرخیدم و بعد هم قدم زنان راه رفته رو برگشتم و رفتم سمتش.
وقتی فهمید یه راست دارم میام سمت خودش تکون هم نخورد.
همونطور جدی و عبوس و دست در جیب ایستاد تا من بهش نزدیک بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

انگار واسه خودش هم چندان مهم نبود اینکه من ببینمش.
شاید هم‌میخواست اینجوری منو بترسونه.
دو سه قدمیش ایستادم و همونطور که از داخل پاکت توی دستم پسته درمیاوردم و میخوردم پرسیدم :

-به به! محمد آقا...جدیدا شغل شریفت شده اینکه تو خیابون دنبال دخترای مردم اینور اونور بری و تعقیبشون بکنی!؟

به طعنه پرسید:

-کار تو چیه؟ کار تو فراری دادن دخترای مردم ؟

از گوشه چشم نگاهی عبوس بهش انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من هیشکی رو فراری ندادم

پوزخند زد و پرسید:

-مطمئنی !؟

پشت چشمی نازک کردم و محکم‌جواب دادم:

-هستتتتتم!

همون پوزخند رو هم دیگه روی صورتش حفظ نکرد.
جدی و ترسناک نگاهم کرد و پرسید:

-ماهور کجاست !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخند زدم.نگاهی سراسر تاسف به صورتش انداختم و به طعنه گفتم:

-خواهر تو ئه...من بگم کجاست ؟عجب...کاردنیا برعکس شده...
دیگران سراغ فک و فامیلشون رو از ما میگیرن!

دستشو از جیبش بیرون آورد و همونطور که تهدید کنان تکونش میداد گفت:

-تو میدونی...توی لعنتی میدونی ماهور کدوم گوری رفته...تو میدونی و دهنتو بستی!

خندیدم.عجب پسر چموشی بود.عجب پسر چموشی بود!
پوست کلفت و عوضی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اصلا ماهور به خاطر همین دیوث رفت.یعنی یه بخشیش واسه خاطر رفتارهای همین هیولا بود.
پاکت پسته ها رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-بفرما اول اینو بخور یکم جیگرت حال بیاد تا بعد...

زد زیر پاکت و با عصبانیت گفت:

-بهت گفتم ماهور کجاست؟.کجا رفته؟ پیش کیه؟
تو میدونی...تو همچی رو میدونی...توی هفت خط درجریان همچی هستی مغور بیا

نگاهی به پاکت افتاده رو زمین انداختم.
به پسته هایی که همه ریخته بودن رو زمین و پخش و پلا شده بودن...
دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-عه عه عه! عجب گاوی هستیاااا...تو مگه نمیدونی پسته کیلو چنده؟
لامصب همین یُخته پسته رو میدونی چند گرفتم !؟

با کلافگی دندوناشو روی هم فشرد.
قشنگ مشخص بود به خونه ام تشنه است.
با عصبانیت داد زد:

-میگی ماهور کجاست یا همینجا خفه ات کنم ؟

پاکت رو برداشتم و صاف ایستادم و زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-باشه...بهت میگم ماهور کجاست ولی شرط داره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون جوابم رو شنید دیگه خط و نشون نکشید.چشمهاش رو تنگ کرد و پرسید:

- چه شرطی ؟

لبخندی شیطنت آمیز زدم و جواب دادم:

-باهم بریم سینما...اگه باهام بیای بهت میگم...

خیلی جدی و با تحکم گفت:

-عمرااااا من با توی عوضی همچین جایی بیام

لبخند عریضی روی صورت نشوندم و بهش خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میومد...باید میومد!

#پارت_۴۸۹

❤️❤️ عشق و مکافات❤️❤️

گفته بودم راضیش میکنم همراهم بیاد سینما!
البته که سگرمه هاش بدجور توی هم بود اما همینکه من تونسته بودم آدمی مثل اون رو راضی کنم همراه خودم بیارم اینجا حتی به بهونه ی لو دادن جای ماهور،خودش یه موفقیت در حد جام جهانی به حساب میومد!
دستشو گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بیا بریم ردیفهای وسط...اونجا باحالتره...

با اخم دستشو پس کشید.
یه چشم غره بهم رفت و بعد هم خودش رو کشید کنار تا دبگه لمسش نکنم و حتی محض تذکر همگفت:

-دیگه به من دست نزن!

نیشمو کج کردم و پرسیدم:

-چراااا ؟ مگه دستم نجس و حروم !؟

سرش رو با کلافگی تکون داد و گفت:

-شیطونه میگه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از گوشه چشم نگاهش کردم و واسه اینکه سر به سرش بزارم پرسیدم:

-شیطونه چیمیگه؟هاان ؟بگو ماهم درجریان باشیم!

به چشم غره ی ترسناک بهم رفت اما جوابی بهم نداد.
من همینکه تونسته بودم اونو همراه خودم بکشونم اینجا به یه افتخار مهم در حد جام جهانی رسیده بودم.
من حتما باید این موفقیت بزرگ رو به زعم و نظر ماهور هم برسونم !حتماااا
رو صندلی نشستم و اون هم با اکراه و با خالی گذاشتن صندلی مابینمون کمی اونورتر نشست.
لبخند عریضی زدم و گفتم:

-عه! چرا غریبگی میکنی؟ اووووه....اونهمه دور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلندشدم و رو صندلی کناریش نشستم و بازم از اون لبخندهای دندون نما تحویلش دادم.
فیلم شروع شده بود اما سینما خیلی شلوغ نود.
شاید فیلمش واسه کسی جالب نبود.
واسه من هم نبود....
واسه من تنها چیزی که جالب بود این بود که همراه اون بیام اینجا.همین...
سگرمه هاش رو زد توی هم و گفت:

-خب....بگو...اینم سینما...ماهور کجاست!؟

سرم رو گذاشتم روی شونه اش و دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

-حالا بزار من خستگیمو در کنم...میگم‌بهت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چقدر بوی عطر تنش خوب بود لامصب!
خیلی زود نسبت به این حرکتم واکنش نشون داد.
سرمو با عصبانیت از روی شونه ی خودش برداشت و هلم داد کنار و با عصبانیت درحالی که زیادی درتلاش بود تا صداش بالا نره گفت:

-اینقدر به من نچسب و اون روی سگ منو بالا نیار !

یکی دو نفر سر برگردوندن و نگاهمون کردم.
یارو اصلا از اینکه آبرو ریزی راه بندازه باکیش نبود انگار.
لب گزیدم و دستهام رو تسلیم وار بالا گرفتم و گفتم:

-چشم چشم...شما عصبانی نشو! به اعصاب خودت مسلط باش!
حواسم نبود شما رو محرم و نامحرم حساسین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چپ چپ و با طمانینه نگاهم کرد اما حرفی نزد.
دست به سینه با صورتی عبوس زل زد به پرده ی سینما.
عزمش رو جزم کرده بود امشب هرجور شده از زیر زبون من بکشونه که ماهور کجاست حتی به قیمت رقصیدن به ساز من!
آروم آروم کج شدم که سرم رو بزارم روی دوشش و بعد همزمان آهسته گفتم:

-فیلمش خیلی هم بد نیستاااا

خیره به رو به رو گفت:

-منتظرم...حرف بزن!

خیلی آروم و با احتیاط سرم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-باشه میگم! ترش نکن!

دستهامو دور بازوش حلقه کردم وبهش چسبیدم و آهسته گفتم:

-میگم محمد تو چرا اینقدر از من بدت میاد ؟
مگه من چیکار کردم؟ چون رژ میزنم ؟ چون موهام بیرونن ؟
چون چادر نمیرنم ؟
چون دختر آزادی ام ؟

نفس عمیقی کشید و اینبار نه با توپ و تشر بلکه کمی آرومتر از قبل سر من رو از روی شونه ی خودش برداشت و دوباره تکرار کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهور کجاست ؟

نه! مثل اینکه تمام فکر و ذهن آقا فقط ماهور بود و حالا حالاها هم از فکرش بیرون نمیومد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تکون نخور...همینجوری بمونم! فیلم که تموم شد بهت میگم ودرجریانت میزارم....فعلا بزار فیلمو ببینیم!

#پارت_۴۹۰

❤️🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فیلم یه بهونه بود و خودمم خوب میدونستم دلم میخواد کنارش باشم.
و اگه ازم میپرسیدن دقیقا عاشق کدوم ویژگی مثبت این بشر رو مخ که عقایدش از قرون وسطایی ها هم تاریک تر بود شدم میگفتم نمیدونم.
واقعاااا نمیدونستم.
تنها چیزی که میدونستم این بود که
یه آدم جدید بود برام که دوست داشتم ذره ذره بهش نزدیک و نزدیک بشم.
در واقع ازش خوشم اومده بود بدون اینکه واقعا ویژگی مثبت خوبی داشته باشه!
سرم رو شونه اش بود و چشمهام بسته.
هیچ تیکه ای از فیلم رو هم ندیدم چون داشتم از خوابیدن و چرت زدن رو بازوش لذت میبردم!
واسه من با بقیه دوست پسرام فرق داشت.
هیچوقت هیچکدومشون اینقدر جدی و شاخ و قلدر نبودن !
اون مثل اونا نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گند بود و مزخرف ولی خب....دل و چشم پسندیده بودنش!
نمیدونم چه مدت از بودنمون تو اون موقعیت گذشت اما خودش بود که دستمو تکون داد و گفت:

-هوی...هوی...با توام...بیدارشو...هوی...

چشمهامو به آرومی باز کردم و تو همون حالت بهش نگاه کردم.سرم رو از روی شونه ی خودش برداشت و هلم داد کنار و با بلند شدن از روی صندلی خم شد و دست من رو هم گرفت و بلندم کرد.
متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-عه! کجا میبری منو!؟

بدون اینکه جوابی بهم بده کشون کشون منو همراه خودش سمت خروجی سینما برد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو انگار منو مسخره ی خودت کردی!

در حینی که دنبالش کشیده میشدم گفتم:

-چی ؟ من؟ من تورو مسخره کردم؟من به گور جدم خندیدم بخوام همچین کاری بکنم....

خیلی جدی و کفری گفت:

-اومدی اینجا چرت بزنی؟ هاان؟

سرمو بالا انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نووووچ!

سر جنبوند و با تشر گفت:

-چراااا...مشخص اومدی فقط چرت بزنی...خب تو خونه تون هم میتونستی اینکارو بکنی نسناس...

منو از سالن انداخت بیرون و دست به کمر رو به روم ایستاد و پرسید:

-میگی ماهور کجاست یا زبونتو از تو حلقت دربیارم!؟

تلو تلو خوردم و کمرم خورد به دیوار و به لطف همون دیوار تونستم صاف بایستم.
انگار اینبار دیگه نمیشد پیچوندنش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره با تشر گفت:

-حرف بزن...بگو....بگو ماهور کجاست!

نفس عمیقی کشیدم وبالاخره جواب دادم:

-ایران نیست!

چشمهاش ذره ذره تنگ و تنگ تر شدن.
فکر میکرد دارم سر به سرش میزارم.
متحیر و جاخورده پرسید:

-چی ؟ ایران نیست....؟!

آب دهنم رو قورت دادم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه! نیست...

قاطی کرده بود.نمیدونست جوابهای من رو هضم بکنه و فقط متعجب و سردرگم منو نگاه میکرد.
کنج لبش رو عصبی داد بالا و پرسید:

-چیمیگی تو ؟ این چرت و پرتها چیه ؟یعنی چی که ایران نیست!؟ پس کدوم گوریه اگه ایران نیست! اصلا مگه میشه بره....

قبل از اینکه من بخوام جوابی بهش بدم تلفنش زنگ خورد.
خیلی زود از جیبش بیرونش آورد.نگاهی به شماره انداخت و بعد هم تماس رو جواب داد و گوشی رو کنار گوشش گرفت و مشغول صحبت شد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"الو...الو ملیحه؟....چی؟ کجایی الان ؟ خونه ما ؟
من...من...بیرونم....چی؟ جدی میگی؟خیلی
خب...خیلی خب باشه....باشه الان خودمو می
رسونم...."

تماسش رو قطع کرد و انگار که اصلا حواسش به من
نباشه یا اینکه به کل از یادش رفته باشم از کنارم
ردشد و رفت بیرون.
صداش زدم و گفتم:

-محمد...

ایستاد.چرخید سمتم و انگار که تازه یادش اومده باشه
منم هستم نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد.
نگاهی لوس به صورتش انداختم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-پس من چی؟ انگار منو یادت رفته....این موقع شب میخوای ولم کنی بری...؟

برگشت سمتم.
مچ دستمو از روی لباس گرفت و بعد هم همراه خودش از سالن برد بیرون.
یه تاکسی دربست واسم گرفت و خودش درو باز کرد و هلم داد داخل و با لحنی دستوری گفت:

-یه راست میبرمت خونتون! وای به حالت اگه جز خونه جای دیگه بری....

خنده ام گرفت.چه دستوری هم میداد.
تاحالا بابا و طاها اینجوری با من صحبت نکرده بودن که این پفیوز میکرد.
کرایه رو حساب کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بعدا به حسابت میرسم...

اخم کردم و پرسیدم:

-داری تهدیدمیکنی الان ؟

چپ چپ و خط و نشون دار نگاهم کرد و بعدهم درو بست و با عجله از ماشین دور شد...

#پارت_۴۹۱

❤️🖤❤️ عشق و مکافات ❤️🖤❤️

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

امیر علی

بابای زیر لب چیزهایی با خودش زمزمه کرد و بعدهم لای تقویم رو باز کرد و نگاهی بهش انداخت ! شاید سوره و آیه میخوند که تاریخ مبارکی براش لای اون تقویم باز بشه و خوشحالش بکنه!
هر چند میدونم نیوشا هیچوقت از نظر اون انتخاب مناسبی نبود حتی اگه در موردش حرفی به زبون نیاره و مستقیم بهم بگه!
هیچوقت واگه چیزی نمیگفت دلیلش این بود که روحیه اش متفاوت بود و همیشه میگفت به پسرهاش و انتخابهاشون اعتماد داره مثل امیرعباس که بهترین دختر دنیا رو انتخاب کرد!
عاقل، باهوش، فهمیده با ظاهر و پوششی در شان خانواده ی آرمند!
اما من خودمم نمیدونم چیشد که تونستم باخودم سر این موضوع که نشستن پای سفره ی عقد با نیوشا آخرین راهه کنار بیام !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تنها چیزی که میدونستم این بود که دیگه هیچ مسئله و هیچ اتفاقی خوشحالم نمیکرد و از این به بعد اصلا برای من اهمیت نداشت ازدواج کردن و نکردن...
یا حتی اینکه کی قراره کنارم پای سفره ی عقد بشینه! نیوشا یا هر دختردیگه ای...

بابا سرش رو بالا گرفت و خطاب به پدر و مادر نیوشا پرسید:

-نظرتون در مورد آخر هفته چیه ؟! روز خوب و میمونیه!

پدر نیوشا همه چیز رو حواله کرد سمت دختر و زنش و گفت:

-هرچی که نیوشا جان و مادرش بگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زن ذلیل بودنش و اینکه بجای اینکه تصمیم گیرنده خودش باشه همچی رو میسپرد دست زن و دخترش کفر بابارو درمیاورد.
مثل اون لحظه،
لبخندی حرصی زد و گفت:

-به هر حال شما بزرگترخانواده تون هستین.به نظرم که این تاریخ ، تاریخ خوبیه و ...

خود نیوشا اولین کسی بود که مخالفت کرد و با قطع کلام بابا گفت:

-وای نه آقاجون ! یکی دو هفته فقط طول میکشه تا تور عروس من از اونور بیاد!
من تازه سه روز سفارشش دادم...یکم طول میکشه برسه به دستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بابا با دلخوری خندید وپرسید:

-حالا نمیشد تورت رو از همین ایران بخری! تور توره دیگه!

نیوشا خیلی جدی جواب داد:

-نه آقاجون! من خیلی وقت تورمو انتخاب کردم! نمیتونم برنامه هامو عوض کن!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خب!من نظرم اینکه که عروسی رو تو خونه باغ بزرگ پدری من بگیریم...
با صفا و خوشگل!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باز هم نیوشا مخالفت کرد و گفت:

-وای نه اصلا من آبرو دارم.
نمیتونم تو همچین جایی عروسیم رو که قراره یه شب باشه بگیرم...

بابا که خیلی سعی داشت دلخوریش رو پنهون کنه اما انگار چندان موفق نبود چوم تهش تو لحنش مشخص بود که شاکیه:

-اون باغ خیلی بزرگ و باصفاست...
ار تالار شما محوطه میخواین که اونجا گُلش یه محوطه ی بزرگ...حیاطش سرسبز میتونیم توش صندلی بچینیم و...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نیوشا باز هم حاضر نبود موافقت بکنه چون اخم کرد و گفت:

-من تالارمو انتخاب کردم آقای آرمند و اصلا دلم نمیخواد دوستامو به یه باغ معمولی دعوت کنم...

بابا تقویم توی دستش رو پایین گرفت و سرش رو به سمت من برگردوند.
از صبح هر چیزی که انتخاب میکرد نیوشا یه اشکال ازش میگرفت.
دوست داشت عروسی تو باغ پدریش باشه ولی نیوشا راضی نشد، دوست داشت عروسی پنجشنبه باشه اما اون باز هم راضی نشد.
هر چیزی که میگفت نیوشا مخالفت بود.
به من خیره شد.
انگار داشت با نوع نگاه هاش ازم میپرسید اصلا مطمئنم این دختره به درد زندگی میخوره ؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این دختری که ظاهرش به خانواده مذهبیمون نمیخوره و اونقدر قر و غمزه داره که حتی نمیخواد تورش رو هم از ایران بخره....!
اسممو به آرومی صدا زد و گفت:

-امیرعلی...

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.
برای خود من که اصلا اهمیت نداشت واقعا دیگه نداشت.
اصلا چه فرقی میکرد کی توی تور عروسی کنار من باشه !؟
خیلی آروم جواب دادم:

-بله....

مایوسانه پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تو نمیخوای حرفی بزنی چیزی بگی ؟!با تاریخ مشکلی نداری؟

نه! حقیقت این بود که من هیچ حرفی نداشتم.
هیچ حرفی.
برام هیچ مسئله ای اهمیت نداشت.
سرمو رو به طرفین تکون دادم و گفتم :

-نه! هرچی انتخاب کردین مهم نیست ...

از سر ناچاری تقویم توی دستش رو کنار گذاشت و گفت:

-خیلی خب! پس خود نیوشا انتخاب کنه! هر زمان که تورش رسید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

طعنه ی توی کلامش نشون از نارضایتیش میداد.
حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم.
نیوشا تقویم رو برداشت و خیلی ریلکس گفت:

-من خودم تاریخ ازدواجم رو انتخاب میکنم

بابا تکیه به عقب داد و با زدن یه پوزخند محو گفت:

-راحت باش...ریش و قیچی همشه اش دست خودت!

برای من هم این موضوع دیگه اهمیتی نداشت.
چه امروز باشه چه فردا چه هفته ی دیگه چه توی تالار یا هرجای دیگه....

#پارت_۴۹۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

حوصله ی شنیدن حرفهاشون رو در مورد قرار و مدار این ازدواج مسخره نداشتم.
اصلا واقعا چه نیازی نبود همچین تجملاتی !؟
از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-ببخشید...من یکم سرم درد میکنه...برم یه مسکن بخورم!

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شقیقه هام درد میکردن و هرچقدر فشارشون میدادم و می مالیدمشون آرومتر نمیشدم.
این سردردها سوغات رابطه با ماهوره!
ماهوری که من و به این حال و روز انداخت و حالا خودش مشخص نیست کدوم گورستونی رفته!
ماهوری که منو کرده بود یه سرگرمی...
یه بازیچه!
هیچوقت یه نفر اونطور که اون منو بازی داده بود منو بازیچه نکرده بود.
هیچوقت اینطور رکب نخورده بودم.
هیچوقت اینطوری احساس سرشکستگی نکرده بودم.
هیچوقت!
در یخچال رو باز کردم و دنبال قرص سردرد بودم که نیوشا از پشت سر گفت:

-امیر علی....

با سگرمه های درهم جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هان ؟

پست سرم ایستاد و پرسید:

-بریم واسه خرید حلقه ؟!

چشمهام به زور باز میشدن و اون ازم حلقه میخواست!
مسخره بود.
گاهی دلم میخواست یه بهونه پیدا کنم و بزنم زیر همچی و بگم من اصلا نمیخوام پای سفره ی عقر با هیچ دختری بشینم.
یا حتی گاهی اصلا بی دلیل به سرم فکر انجام همچین کاری میزد.
سبدی که توش قرص بود رو بیرون آوردم و با بستن در یخچال جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-بمونه واسه یه وقت دیگه!

خیلی بی دلیل پرسید:

-چرا ؟

فکر میکردم اوضاع و شرایطم رو ببینه دیگه نیازی به دونستن دلیل نداره اما انگار نیوشا وقتی میخواست کاری رو انجام بده این چی واسش مهم نبود و نیست.
کلافه جواب دادم:

-چون من الان حالم خوب نیست!

کنار صندلی ایستاد و با اخم و دلخوری گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولی همین حالاش هم دیره امیرعلی! ماکلی کار داریم.من با خانوادم نرفتم چون موندم که باهم بریم کارامونو انجام لدین
همین حالاش هم اصلا مطمئن نیستم بتونیم حلقه مون رو امتخاب بکنیم!

سردردم اونقدر زیاد شده بود که حس میکردم سرم سنگین شده بود.
نشستم رو صندلی و لابه لای قرصها دنبال مسکن گشتم و همزمان گفتم:

-بمونه واسه یه وقت بهتر

اصرار گرد و دلخور گفت:

-امروز بهترین وقته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یه مسکن پیدا کردم گفتم:

-گفتم که نیوشا...من الان میزون نیستم!
بزارش برای فردا!

دست به سینه و با صورتی آویزون وبا لحنی گله مند پرسید:

-تو چرا اصلا هیچ شوق و ذوقی نداری ؟
همش میگی حالت خوب نیست...حال نداری...کار داری...فلانی بهمانی بیساری...
ریش و قیچی رو هم که دادی دست بابات!
مخالفت نکرده بودم باید عروسیمونو توی یه باغ قدیمی به خزو خیل ترین شکل ممکن میگرفتیم و منم احتمالا باید یه توری تخمی میپوشیدم!
بیا لااقل بریم حلقه یا کارت عروسی رو انتخاب کنیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مسکن رو خوردم و یه لیوان آب روش لاجرعه سر کشیدم و بعد هم لیوان رو گذاشتم سر جاش و واسه اینکه دست از سرم برداره سرمو بالا گرفتم و کلافه پرسیدم:

-خیلی خب...بگو...بگو الان چی میخوای از من هاان؟!؟

لبخندی رضایت بخش زد وجواب داد:

-بریم واسه انتخاب کارت و حلقه...

نفس عمیقی کشیدم.میدونستم نیوشا همچین مواقعی تا کاری که میخواد رو انجام ندیم بیخیال نمیشه واسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همین گرچه همچنان ناخوش بودم اما از جا بلندشدم و گفتم:

-خیلی خب باشه...

دستشو دور بازوم حلقه کرد و همراه همدیگه از خونه زدیم بیرون...

#پارت_۴۹۳

❤️🖤عشق و مکافات❤️🖤

فروشنده چند ردیف حلقه پیش رومون گذاشت و نیوشا بازهم با دقت مشغول تماشا و امتحان کردنشون شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم این چندمین جایی بود که واسه انتخاب حلقه اومده بودیم اما من یکی که دیگه از خستگی حال ایستادن سرپا نداشتم!
رو کردم سمت نیوشا و گفتم:

-تو انتخاب کن من یکم استراحت کنم !

یکی از حلقه هارو دستش کرد و گله مندانه و به کنایه گفت:

-باشه! طبق معمول جای جفتمون انتخاب میکنم!

چیزی بهش نگفتم چون کل کل کردن از حوصله ی من یکی دیگه خارج بود.
خواستم بشینم رو صندلی که تلفنم زنگ خورد.
یه تماس از طرف یه شماره ی ناشناس بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باخستگی نشستم روی صندلی و همزمان تماس رو جواب دادم:

"بله...؟"

صدای یه دختر که حس میکردم آشناس تو گوشهام پیچید:

"الو...آقای آرمند؟ امیرعلی آرمند؟"

خسته و کِسل جواب دادم:

"بله...خودمم"

"من تیامم.دوست ماهور...همکلاسیتون...البته همکلاسی سابق...منو که یادتون هست؟"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

راستش خیلی از اینکه اون باهام تماس گرفته بود جاخوردم ولی مگه میشد رفیق صمیمی ماهور یا اصلا کسی که همکلاسیم بود رو نشناسم.
فقط نمیفهمم اون شماره ی منو از کجا آورده بود و چرا زنگ زده بود به من؟
با مکث جواب دادم:

"بله...شناختم..."

قبل از اینکه من سوالی بپرسم خودش شروع کرد توضیح دادن:

" شمارتون رو ماهور بهم داد.قبل از رفتنش.من باید شمارو ببینم و یه چیزی بهتون بگم...یعنی یه امانت دستم داریم که باید بهتون برسونم.یعنی ماهور خواسته که بهتون برسونم"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

متعجب پرسیدم:

"امانت؟ چه امانتی؟

"یه پاکت...باید بدمش بهتون فقط کجا میتونم ببینمتون؟"

نگاهی به نیوشا انداختم.میدونستم که تا وقتی اون هست نمیتونستم تیام رو ببینم و اگر پاکتی در کار بود اون اول باید بازش میکرد برای همین گفتم:

"آدرس بفرست منم میام پیشت"

راضی شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"خیلی خب...براتون پیامک میکنم"

نیوشا که اومد سمتم تماس رو قطع کردم.
دستش رو با ناز و عشوه و خوشحالی به سمتم گرفت و پرسید:

-این چطوره ؟

بلند شدم و صرفا واسه اینکه بیخیال بشه و دیگه منو این طلافروشی و اون طلافروشی نچرخونه جواب دادم:

-خوبه...همین خوبه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیلی زود از انتخاب خودش منصرف شد و گفت:

-نه! به نظرم خیلی هم خوب نیست...میدونی من دوتا حلقه میخوام.
یه حلقه ساده واسه وقتی که میرم محل کار و یه حلقه ی دیگه ساده نباشه...نه این خوب نیست!
بریم بازم بگردیم!

باخستگی گفتم:

-من باید برم جایی...بقیه گشت و گزار بمونه واسه یه وقت دیگه!

اخم کرد و گفت:

-اما من باید امروز حلقه ام رو انتخاب کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کلافه و عاجز گفتم:

-بزارش برای فردا! من یه کار مهم دارم باید انجامش بدم.بزارش برای فردا...

دلخور و غمگین حلقه رو گذاشت سر جاش و بدون اینکه حرفی بزنه به حالت قهر از اونجا زد بیرون!.اینبار اصلا نازش رو نکشیدم چون واسم مهم نبود.
تمام وقت من نمیتونست بره پای ناز و ادا کشبدن خانم!
از فروشنده عذرخواهی کردم و از طلافروشی زدم بیرون.
رفتم دنبالش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سوارشو برسونمت!

با لحن تندی گفت:

-لازم نکرده.خودم ماشین میگیریم... تو بهتره بری به کار مهمت برسی!

اینو گفت و ازم رو برگردوند و رفت.
نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه دنبالش برم سوار ماشین شدم تا خودمو به آدرسی که تیام گفته بود برسونم...

#پارت_۴۹۴

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

کمربند رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.
قبل از اینکه درو ببندم نگاهی به جایی که گفته بود منتظرم می مونه انداختم.
هر چقدر چشم چشم کردم ندیدمش.
در ماشین رو بستم و چندقدم جلوتر رفتم و نگاهی به دور و اطراف انداختم.
به پارک خلوت بود و فقط چند نفر داشتن تو فاصله ی خیلی دورتر می دویدن!
جلوتر رفتم و چرخی همون حوالی زدم تا وقتی که خودش از پشت سر صدام زد:

-اگه دنبال منین دقیقا پشت سرتونم!

ایستادم و چرخیدم.
پشت سرم ایستاده بود و یه پاکت هم توی دستش بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودش اومد سمتم.
راستش از وقتی بهم گفت میخواد حتما منو ببینه و یه چیزی از طرف ماهور بهم بده با اینکه همیشه میگفتم ممکن نیست تو همچین شرایطی به هر پیامی از طرف ماهور اهمیت بدم اما اینبار شدیدا کنجکاو بودم چه خبر شده.
کنجکاو و مشتاق...
اون‌پاکت که از طرف ماهور بود منو تا اینجا کشیده بود.
براندازش کردم و پرسیدم:

-چرا میخواستی منو ببینی؟

پاکت توی دستش رو بالا گرفت و جواب داد:

-چون مامور و معذورم اینو برسونم به دستت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-باشه...بده و برو !

بجای اینکه اینکارو انجام بده پرسید:

- از ماهور خبر داری؟!

دستهامو تو جیبهای شلوارم فرو بردم و با اخم و عصبانیت جواب دادم:

-نه! دلیلی نداره از اون دختره خبر داشته باشم!

نیشخندی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ولی باید داشته باشی چون الان اون دختره آوارس و دلیل اوارگیش هم شمایی!

از حرفهای بی سرو تهش سردرنمیاوردم واسه همین سگرمه هام رو زدم توی هم و گفتم:

-میشه درست و حسابی حرف بزنی بفهمم چه خبره!؟

پوزخندی زد و گفت:

-میشه قبل از اینکه درست و حسابی حرف بزنم بگین از ماهور خبر دارین یا نه!؟

این سوال دیگه داشت روان‌منو بهم‌می ریخت.کفری شدم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نههههه! و دلیلی هم نداره از اون خبرداشته باشم.
حالا لطفا اگه حرفی چیزی دارین بگین باید برم!

نفس عمیقی کشید و بعد خیره به چشمهام گفت:

-ولی من بهتون میگم کجاست.ماهور الان خونه نیست.آواره اس...آواره ی یه کشور دیگه...

جاخوردم.این عجیب ترین جوابی بود که میتونستم از طرف اون بشنوم.
متعجب بهش چشم دوخته بودم که در ادامه گفت:

-بدون پول...بدون حتی اینکه زبون اونجارو بلد باشه...بدون‌پشت و پناه...بدون پشتوانه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آره....رسما آواره اس.دلیل آوارگیش هم شمایین آقای امیرعلی آرمند!

از هیچکدوم از حرفهاش سردرنمیاوردم.
نمیدونستم این جمله های عجیب چی بود پشت سر هم ردیف میکرد و تحویلم میداد.
چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:

-چی میگی تو؟ چرا درست حرف نمیزنی!؟

دستشو بالا آورد وبا انگشتهاش عدد دو سه رو نشون داد و گفت:

-شما مگه قوم و خویشون نیستی؟ چه قوم و خویشی هستی که نمیدونی ماهور چند روز نیستش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخند زدم و گفتم:

-غیبش زده؟

جفت ابروهاش رو هماهنگ باهم بالا انداخت و گفت:

-نووچ... فرار کرده!

متحیر پرسیدم:

-چی؟ فرار کرده؟

سرش رو تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره...فرار کرده.بخاطر تو

حالا دیگه واقعا حرفهاش داشتن سردرگمم میکردن.
فرار اون باورش واسه من سخت و پیچیده بود.
رفتم سمتش و پرسیدم:

-چی میگی تو آخه؟ چرا عین آدم حرف نمیزنی بفهمم چیشده!

با عصبانیت گفت:

-ماهور به خاطر تو مجبور شد خیلی کارها انجام بده..خیلی کارا...
به خاطر تویی که قیدشو زدی و بهش میگی دختره...
حالا هم به خاطر تو مجبور شده اواره ی استانبول بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از خونه شون فرار کرده.این یکی حرفم قابل فهم هست دیگه آره؟

تعجبم بیشتر شد.
آخه چرا باید به خاطر من فرار کرده باشه ؟
من اصلا حرفهای بی سروته این دخترو نمی فهمیدم.
اصلا....
بعد از یه مکث کوتاه پرسیدم:

-چرا باید به خاطر من فرار کرده باشه؟!

دستاشو مشت کرد و گفت:

-چراش مشخصه ..به خاطر آرامشت.بخاطر ابروت...بخاطر حفظ زندگی برادرت حتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و با لحن تلخی گفتم:

-ماهور اگه غلطی کرده به خاطر خودشه....ربطی هم به من نداره.
هر جهنمی هم رفته به من مربوط نیست....

#پارت_۴۹۵

❤️🖤 عشق و مکافات ❤️🖤

پوزخندی زدم و با لحن تلخی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ماهور اگه غلطی کرده به خاطر خودشه....ربطی هم به من نداره.
هر جهنمی هم رفته به من مربوط نیست...

مکث کردم.زل زدم تو چشمهاش و در ادامه واسه اینکه دو هزاریش بیفته و دیگه در مورد رفیقش حرفی نزنه گفتم:

-دیگه هم نمیخوام چیزی درموردش بشنوم! تو هم دیگه به من زنگ نزن پیغام هم نفرست!

ازش رو برگردوندم که برم اما دنبالم اومد و تند تند گفت:

-فکر میکنی واسه من مهم که بیام سراغ آدم بی وفایی مثل تو ؟ دست من بود که نمیذاشتم اصلا ماهور به خاطر بی مهری مثل تو خودش رو آواره بکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ایستادم و خیلی یهویی و بی هوا چرخیدم سمتش و پرسیدم:

-د چه مرگت لامصب چرا بیخیال نمیشی؟

ترسید و ایستاد.خودش رو کشید عقب و با قورت دادن آب دهنش و حفظ فاصله مون گفت:

-ماهور رفت استانبول چون اگه می موند مجبور میشد با میعاد ازدواج کنه...میشناسیش که؟

پوزخند زرم و گفتم:

-آره...شوهرشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو به طرفین تکون داد و خیلی آهسته و خیره به چشمهام گفت:

ـ نه خیر آقای آرمند! میعاد همونیه که گناه تو رو گردن گرفت!
همونیه که ماهور مجبور شد ازش کمک بگیره...همونی که وقتی تحت فشار خانوادش قرار گرفت واسه اینکه مجبور نشه حرفی ازتو به میون بیاره پای اونو وسط کشید...

ماتم برد.داشت حرفهایی میزد که با منطقم و با چیزایی که میدونستم ودر مورد ماهور فکر میکردم همخونی نداشت.
لبهامو ار هم باز کردم و پرسیدم:

-چی داری میگی تو ؟چرا درست حرف نمیزنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خیره به چشمهام پاکت توی دستش رو بالا گرفت و گفت:

-هر چیزی که باید بدونی تو این نامه نوشته شده.
یعنی ماهور نوشته فقط بدون ماهور فقط و فقط بخاطر تو اینهمه خودش رو اذیت کرد!

پوزخندی زدم و گفتم:

-من اگه واسه ماهور مهم بودم با اون پسره ازدواج نمیکرد...

با تاسف خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ازدواج ؟!کدوم ازدواج...اصلا ازدواج و عقدی در کار نبود و نیست....

با این حرفهاش بیشتر کلافه و سردرگمم کرد.
کد وار حرف میزد و جسته و گریخته.
دستمو تکون دادم و پرسیدم:

-چرا تو درست و حسابی حرف نمیزنی آخه؟

اومو سمتم.پاکت توی دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

-بگیرش.وظیفه ی من بود اینو برسونم به دستت...حالا که رسوندم دیگه راحتم!
هر چیزی هم میخوای بدونی تو همین پاکت هست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

تعلل کردم.بهش خیره موندم و اون دوباره دستشو تکون داد و گفت:

- بگیرش...بگیرش من باید برم!

با تردید پاکت رو ازش گرفتم.
عقب عقب رفت و گفت:

-امیدوارم بعداز خوندن این نامه بتونی شب رو راحت بخوابی!

پوزخندی زد و بعدهم ازم رو برگردوند و رفت.
سرم رو خم کردم و نگاهی به پاکت توی دستم انداختم.
راهم رو کج کردم و قدم زنان به سمت نیمکتی که همونجا بود رفتم.
روش نشستم و به پاکت توی دستم خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چنددقیقه ای بهش خیره بودم اما بعد شک و دو دلی رو گذاشتم کنار رو به آرومی پاکت رو باز کردم....

#پارت_۴۹۶

❤️🖤 عشق و مکافات❤️🖤

برگه ی کاغذ توی دستم بود و نگاهم ناباورانه و برای چندمینبار روی نوشته هاش به گردش دراومد.
اینجا چیزایی نوشته بود که زمین تا آسپون با چیزایی که من میدونستم فرق داشتن!
زانوهام سست شدن!
باورم نمیشد ماهور به خاطر من تمام اینکارهارو انجام داده باشه!
انگشتام شل شدن و کاغذ از دستم افتاد روی زمین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خم شدم و انگشتهامو لا به لای موهام فرو بردم.
من چیکار کردم ؟!
من چرا اینقدر زود ازش مایوس شدم؟!
چرا قیدشو زدم !؟
چرا اونقدر زود تو ذهنم دوختم و بریدم و نتیجه گیری کردم و از اون یه خیانت کار ساختم !؟
چطور تونستم ؟!
چطور تونستم اینکارو باهاش کنم....
چقور پشیمون بودم.
چقدر احساس ندامت میکردم.
باید میرفتم پیش امیرعباس.
اون بهتر میتونه منو از این سردرگمی نجات بده.
خم شدم و برگه ی کاغذ رو از روی زمین برداشتم و با عجله به سمت ماشینم رفتم.
پشت فرمون نشستم و همزمان شماره اش رو گرفتم و بهش زنگ زدم.
چندبوق خورد تا بالاخره جواب داد:

"جونم امیرعلی شاه دوماد آینده...."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بی سلام و علیک پرسیدم:

"میشه ببینمت...ضروریه؟"

از این خواسته ی یهوییم تعجب کرد.
بهش حق میدادم!
بی مقدمه همچین چیزی ازش خواسته بودم و بهش حق میدادم نگران بشه.
پرسید:

"آره ولی چیزی شده؟"

برای اینکه نگران نشه جواب دادم:

"نه نه...فقط یه کار کوچیک دارم"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"باشه...من خونه ی پدر ملیحه ام..."

چون اینو گفت بیشتر به باور حرفهایی که ماهور توی نامه نوشته بود رسیدم.
مضطرب پرسیدم:

"اونجا چیکار میکنی؟ مشکلی پیش اومده"

جوابی داد که یه جورایی به من بیشتر اثبات کرد مشکلی پیش اومده:

"آره...حالا بعدا توضیح میدم...میتونی بیای اینجا ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

واسه اینکه سر از حقیقت دربیارم حاضر بودم هر جایی برم برای همین گفتم:

"آره...نیم ساعت دیگه پیشتم.وقتی زنگ زدم بیا جلوی در..."

خیلی زود گفت:

"باشه...منتظرتم"

تماس رو قطع کردم و دوسه بار دیگه شماره ی ماهور رو گرفتم اما خاموش بود.گوشی رو پرت کردم روی صندلی.
نکنه واقعا رفته باشه ؟
نکنه واقعه به خاطر اینکه کسی نفهمه با من بوده تمام این بازی هارو راه انداخته!؟
نکنه الان جدی جدی تو استانبول آواره باشه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اگه درست باشه که من هیچوقت نمیتونم خودمو بابت این آوارگی اون ببخشم.
هیچوقت...
هووووف!
لعنت به من...
چقدر خواست برام توضیح بده و من بهش اجازه ندادم.
چقدر اومد پیشم و خواهش کرد صحبت کنه درموردش و من اجازه ندادم.
مشتمو چندبار زدم رو فرمون و چندتا داد کشیدم تا شاید آرومتر بشم اما میدونستم که نمیشم!
تا وقتی ماهور جای دیگه ای آواره اس من چطور میتونست آروم بگیرم !؟
تا وقتی ازش بیخبرم آرامش هم از من دور بود...

ماشین رو نزدیک به خونه ی پدری ماهور پارک کردم و پیاده شدم.
شماره ی امیرعباس رک گرفتم و ازش خواستم بیاد جلوی در.
همونجا شروع کردم عصبی وار قدم رو رفتن....
اگه واقعا رفته باشه ؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اگه الان آواره ی کشور غریب شده باشه؟
اگه....
آخ که چقدر این اگه ها اعصابم رو بهم ریخته بودن !
چنددقیقه بعد در حیاط باز شد و امیرعباس اومد بیرون.
با دیدنم لبخندی زد و پرسید:

-چطوری؟ چرا نیومدی داخل! ؟

دست از قدم رو رفتن برداشتم و به سمتش رفتم.نمیدونم اصلا باید چه جوری در مورد ماهور سوال بپرسم که دردسر جدید براش درست نکنم یا حتی امیرعباس رو به شک نندازم....

#پارت_۴۹۷

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

نمیدونم اصلا باید چه جوری در مورد ماهور سوال بپرسم که دردسر جدید براش درست نکنم.
یا حتی امیرعباس رو به شک نندازم.
هر چند دیگه اگه میفهمید یا نمی فهمید فایده ای نداشت.
چندنفس عمیق کشیدم و دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

-سلام!

باهام دست داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-علیک سلام شازده دوماد! نیوشا چطوره ؟
چه خبر؟ ببخشید که نتونستم تو مجلستون باشم.
نشد که بیام...

لفظ شاد دوماد یا حتی اسم نیوشا واسه من حکم سوهان روح یا حتی مته رو مخ رو داشت.
دیگه حتی نمیخواستم در مورد این ازدواج کسی کلمه یا حرفی به زبون بیاره!
من حتی دسگه دوست نداشتم اسم من و اون کنار هم قرار بگیره...
من من کنان پرسیدم:

-مشکلی پیس اومده که اومدی اینجا ؟!

یه راست نرفت سراغ اون جوابی که من انتظارش رو داشتم.
لبخندی روی صورت نشوند و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-مثلا چه مشکلی ؟

نمیدونستم سوالایی که بدجور تو ذهنم رژه میرفتن رو با صراحت ازش بپرسم.
لبهامو روی هم مالیدم و بعداز کلی من و من پرسیدم:

-نمیدونم...هر مشکلی همینطوری پرسیدم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-حال مادر ملی خوب نبود.یکی از رفقامو آوردم دوا درمونش کرد...

با اینکه میتونستم حدس بزنم دلیل بدی حالش چی بوده اما گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-چرا حالش بده؟

دستهاش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-چیبگم...بخاطر ماهور !

غمگین پرسیدم:

-بخاطر ماهور؟ چرا؟اصلا ماهور همینجاست ؟!

چون حرف از ماهور به میون اومد مشکوک شد.
بخاطر سوالهای پی درپی من در مورد اون...
اول نگاهی به پشت سر انداخت و بعد درو اهسته بست و اومد سمتم و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حالا چیشده که اومدی سراغ ماهور رو میگیری؟

بازم برای دقایقی طولانی ساکت بودم اما بعد جواب دادم:

-یکی ار رفیقهاش که همکلاسیم بود رو دیدم.اون یه حرفهایی زد که عجیب بودن.گفت ماهور...گفت فرار کرده از خونه !

امیدوار بودم امیرعباس بگه نه همچی دروغ تا آروم بگیرم.
تا باور کنم ماهور الان آوره نیست اما اینو نگفت.
سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-احتمالا هرچی شنیدی درسته!

نایاورانه و دپرس پرسیدم:

-یعنی حقیقت داره؟

اون هم با حالتی متاسف جواب داد:

- رفته بود استانبول! یعنی اونطور که ما فهمیدیم احتمالا اونجاست.
دو سه روری بود که نیومده بود خونه...خیلی دنبالش بودیم ولی پیداش نکردیم تهش فهمیدیم که آره با میعاد رفته...
حالا قسمت عجیب ماجرا میدونی چیه که کل خونوادش رو بهم ریخته ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با صدای خیلی ضعیعی ودرحالی که کم کم داستم مطمئن میشدم هرچی تو اون نامه نوشته شده بود حقیقت محض بود پرسیدم:

-چی ؟

باز هم نگاهی به عقب سر انداخت و بعد آهسته جواب داد:

-عقدی با میعاد درکار نبود.هرچی بود یه سیاه بازی بود.
اصلا ما از طریق خانواده ی میعاد فهمیدیم ماهور رفته ترکیه.
میعاد زنگ زده به پدرش گفته کارای مهاجرتش جور شده و میخواد بره اونم درحالی که مثلا قرار بود خانواده ها قرار ازدواج بزارن
اینم گفته اون عاقدی که آوردن الکی بوده و هیچ عقدی هم درکار نبوده اصلا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گفت همچی بازی بوده.یه بازی واسه اینکه ظاهر آقای رحیمی ماهور رو مجبور نکنه با پسرعموش فریدون ازدواج بکنه...یا هر موضوع دیگه ای...در هر صورت اون الان دفته

جوابهای امیرعباس عین پتک هوار میشدن روی سرم.
مقصر من بودم.
ماهور اون روز پیش من بود و به خاطر من مجبور شد اون دروغهارو سرهم بکنه.
بخاطر من...
ماتم زده پرسیدم:

-یعنی الان واقعا رفته استانبول!،

نفس عمیقی کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-آره دیگه بیچاره از ترس اینکه پدرش قضیه رو بفهمه فرار رو به قرار ترجیح داده.

نگران و آشفته پرسیدم:

-هیچ خبری ازش ندارین؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-نه...هیچکس هیچ خبری ازش نداره...

تقصیر من.
همچی تقصیر من لعنتی بود.
ماهور اون روز پیش من بود و به خاطر من مجبور شد اون دروغهارو سرهم بکنه.
از امیرعباس فاصله گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-حالا تکلیفش چی میشه!؟ میرن دنبالش!

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه! پدرش گفته دیگه هیچکس حق نداره اسمشو بیاره...هیچکس!

دستهامو لا به لای موهام کشیدم.
حق با تیام بود.
من از این به بعد چطور میتونستم سر رو بالش بزارم؟

#پارت_۴۹۸

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️❤️ عشق و مکافات ❤️❤️

دستم واسه رسیدن به ماهور یا حتی ارتباط گرفتن باهاش به هیچ جا بند نبود.
به هیچ جا!
هیچ شماره تماسی هم که ازش نداشتم و تلفن همراهش خودش هم که خاموش بود!
باید برش میگردوندم که آواره نشه.
باید بفهمه من پشتش هستم و اینبار دیگه هیچ جوره تنهاش نمیزارم.
هیچ جوره!
دیگه واقعا نمیخواستم اونو با اینهمه مشکل ول کنم.
به سختی و با کلی پیچوندن و پرسیدن سوالهای حاشیه ای بالاخره تونستم آدرس خونه ی تیام رو از ملیحه بگیرم و خودمو برسونم خونه شون.
یه چیزی رو خوب میدونستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینکه تیام شاید تنها کسی باشه که بتونه یه آدرس از اون بده دست من.
ماشین رو نزدیک به خونه شون نگه داشتم و با یکم فکر کردن دوباره چیزی که ملیحه بهم گفته بود رو واسه خودم مرور کردم.
گفت وسط کوچه ، سمت راست یه در رنگ طوسی رنگه.
سمت در نرفتم.
همونجا موندم و شماره اش رو گرفتم و ازش خواستم بیاد جلوی در.
خیلی کفری و عصبانی شد وقتی فهمید من اومدم در خونه شون.
انگار زیاد اومده بودن اینجا سراغ ماهور رو ازش گرفته بودن اما من مجبور بودم.
مجبور و امیدوار به اینکه جوابی که قراره به من بده اون چیزی نیست که به بقیه داده!
همونجا جلوی خونه شون دست در حیب داشتم قدم رو میرفتم که در خونه رو باز کرد و با کشیدن یه نفس عمیق به اعتراض اومدن من گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-ممد و ملیحه و ننه و باباش کم بودن شما هم اضافه شدی؟

دستهام رو از جیبهای شلوارم بیردن آوردم و گفتم:

-متاسفم...نمیخواستم بیام اینجا!

چپ چپ و با طمانینه نگاهم کرد و گفت:

-خب دیگه ...اومدی...چه میشه کرد! ولی از همین حالا بهت بگم بیخودی خودتو خسته کردی و تا اینجا اومدی!

انتظارش رو داشتم که بخواد اینجوری برخورد کنه و همچین چیزایی بگه.
به سمتش رفتم و بی مقدمه چینی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-تیام...من باید ماهور رو پیدا کنم.اون الان تنهاست.بفول خودت نه پول زیادی داره نه زبان ترکی بلده نه کسی که کمکش باشه.
اونطوری هم که من فهمیدم میعاد قطعا نباید ترکیه باشه و رفته باشه لندن...کمکم کن پیداش کنم! لطفا

پووووفی کشید و دست به سینه تکیه اش رو به قاب داد و گفت:

-آقای آرمند! من به محمد گفتم به ملیحه هم گفتم به مادرش هم گفتم هزاران نفر دیگه هم بیان هم همینو میگم من هیچ خبری از ماهور ندارم!

نمیتونستم همچین چیزی رو باور کنم خصوصا اینکه درجریان همچی قرار داشت و این ثابت میکرد ماهور با تنها کسی که حرف زده خودشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یکی دو قدم جلو رفتم و گفتم:

-واسه یه دختر همچین موقعیتی سخته. به من بگو کجاست.یه نشون و آدرس ازش بده قبل از اینکه دیر بشه!قول میدم بهش نگم تو آدرسش رو دادی...

آشکارا پوزخندی زد و به طعنه پرسید:

-حالا ؟! حالا یادت افتاده امیرعلی خان ؟
حالا که ماهور بیچاره اونهمه استرس رو تحمل کرد و اونهمه سختی کشید؟
حالا که آواره اس ؟!

هرچی میگفت حق داشت.ولی نه زمان به عقب برمیگشت نه من توانایی انجام اینکارو داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماهور رفته بود و تنها چیزی که الان اهمیت داشت این بود که پیداش کنم و برش گردوندم و محکم پشتش بمونم تا همیشه.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بهم بگو کجاست...بگو قبل از اینکه دیر بشه!

کنج لبشو داد بالا و تیکه اش رو از قاب در برداشت و با بالا انداختن ابروهاش گفتم:

-نمیدونم! شما هم فراموشش کنید! دیگه خیلی دیره بخوای دنبال اون بگردی...

با عصبانیت گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-دیر نیست اگه تو به حرف بیای...اگه به من بگی کجاست که برم دنبالش و بیارمش...

خیلی محکم و قاطع گفت:

-من نمیدونم! نمیدونم ماهور کجاست چون اصلا با من در مورد اینکه دقیقا میخواد کجا بره حرف نزد. اون فقط چند روز قبلش اومد و بهم گفت که با شما درارتباط بوده و اوضاع بهش اونطور گذشت و ازم خواست کمکش کنم.همین.
به من نگفت کجا میخواد بره.
هیچی نگفت...فقط گفت میره استامبول!

اینو گفت و برگشت داخل.خیره به صورتش گفتم:

-پس نمیخوای کمک کنی نه!؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-نه چون نمیدونم...میدونستم بخاطر خودش هم که شده بهت میگفتم!

چنددقیقه ای بی حرف نگاهم کرد و بعد گفت:

-ببخشید دعوتت نمیکنم بیای داخل...میبینمت یاد این میفتم ماهور چقدر سختی به خاطرت کشید و تو قالش گذاشتی اعصاب معصابم بهم می ریزه.خداحافظ

اینو گفت و رفت داخل و درو محکم بست تا من پاک مایوس بشم!
انگار اومدنم اینجا بیفایده بود!

#پارت_۴۹۹

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤 عشق و مکافات🖤❤️

درد و مشکلی که من دچارش بودم واسه من آمیخته به خوشحالی بود.
خوشحال بودم که ماهور جز خودم کس دیگه ای من جمله میعاد در ارتباط نبود و
در عین حال نگرانش بودم.
نگران اینکه کجاست...
چیکار میکنه !
پیش کیه!
مبادا کسی بهش آسیب برسونه.اصلا ا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شب و روز پیش کیه.چیکار میکنه؟ پول داره یا نداره و هزار سوال دیگه که برای هیچکدوم هیچ جوابی نداشتم.
هیچ جوابی و دقیقا همین بی جوابی آزارم میداد!
سرم رو بالا گرفتم و به ساختمون بزرگی که پیش روم بود نگاه کردم.
دیگه شکی نداشتم.
من باید زودتر از اینها اینجا میومدم و همچی رو تموم میکردم.
خیلی زودتر چون خودمم خوب میدونستم سر لج با ماهور بود که داشتم وانمود میکردم میتونم اونو جایگزینش بکنم!
تلفن همراهم رو بیرون آوردم و شماره اش رو گرفتم.
بوق چهارم رو نخورده بود که صدای پر ناز و عشوه اما دلخورش تو گوشهام پیچید:

"بله ؟!"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اینطور رفتار میکرد که بهم بفهمونه بابت ماجرای اون روز و ول کردنش ازم دلخوره.
ولی دیگه اهمیت نداشت.
انتخطاب نیوشا از اول هم اشتباه محض بود.
من نمیتونستم با اون ادامه بدم.
واقعا نمیتونستم چون خودم همجوره فکرم ذهنم قلبم همه درگیر ماهور بود!
جز اون هیچ دختر دیگه ای رو نمیخواستم.
هیچ دختری رو ولو برای چند ثانیه!
در واقع فکر میکردم ماهور کسیه که برای مسائل جنسی میخوامش اما بعد فهمیدم که نه...
ماهور کسیه که برای ابد میخوامش!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"من جلوی خونه تونم نیوشا"

تکبرش از شنیدن این حرف بیشتر و بیشتر شد چون گمون برد که اومدم نازش رو بکشم و اتفاقا درست هم حدس زده بودم چون گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

"تو که نمیتونی و طاقت اخم و قهر منو نداری خب چرا کاری میکنی ازت دلخور بشم !؟ خب حالا...اشکالی نداره..فعلا بیا بالا"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"نه...بیا پایین.باهان حرف دارم.حرفهامو میزنم و بعد میرم"

بدون اینکه منتظر شنیدن حرف دیگه ای ازش بمونم تماس رو قطع کردم.
تلفن همراهم رو تو جیب شلوارم بردم و شروع کردم قدم رو رفتن تا وقتی که در بازشد و اومد بیرون.
شلوار بلند مشکی پوشیده بود و یه پیرهن نیم تنه مانند با آستینهای بلند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شالی که سرسری انداخته بود روی سرش رو یکم کشید جلو و پرسید:

-چرا نیومدی داخل !؟

چرخیدم سمتش و بهش خیره شدم.
امشب دیگه باید همچی بین من و اون تموم میشد.همچی.
دیگه نمیتونستم زورکی تو روش بخندم.
یا تظاهر کنم همچی خوبه و دوستش دارم! نه...واقعا نمیتونستم!
قدم زنان سمتش رفتم و گفتم:

-سلام!

سرش رو تکون داد و همونطور که با کمی تعحب تماشام میکرد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-سلام...بیا بریم بالا! اتفاقا پسرعموم هم اینجاست.
بابا واسه اولینبار دست به کار شده و میخواد کباب درست کنه.
خوب موقعه ای اومدی... خیلی داره به ما خوش میگذره!

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم.
دستی به ته ریشم کشیدم گفتم:

-نه! همینجا خوبه!

لبخند پر عشوه ای روی صورت نشوند و گفت:

-اینجا جای خوبی واسه ناز کشیدن نیستا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به صورتش که حتی حالا هم آرایش داشت خیره شدم و بعد بی مقدمه گفتم:

-نبومدم که ناز بکشم.اومدم بگم من و تو دیگه نمیتونیم باهم اوامه بدیم.
اومدم همین امشب و همین حالا همچی رو تمومش کنم!

شوکه بهم خیره شد.چندینبار تند تند پلک زد و بعد با اخم و عصبانیت پرسید:

-چی؟؟؟ یعنی تو الان اومدی اینجا که با من کات بکنی !؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره...و این اتفاق باید خیلی زودتر میفتاد اما میفتاد چون من فکر میکردم میتونم ادامه بدم.
میتونم دوست داشته باشم ولی ندارم.

مکث کردم و درادامه گفتم:

-نمیدونم الان داری در موردم چیفکر میکنی اما حقیقت همینه!
من نمیتونم خوشبختت کنم.
متاسفم...

#پارت_۵۰۰

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

❤️🖤عشق و مکافات❤️🖤

مکث کردم و درادامه گفتم:

-نمیدونم الان داری در موردم چیفکر میکنی اما حقیقت همینه!
من نمیتونم خوشبختت کنم.
متاسفم...

چشمهاش رو تنگ کرد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-متاسفی! گورباباى تو و تاسف تو...تاسف تو به چه درد من میخوره؟ من باید به خانواده ام و دوستام که دارن براى روز عروسیم آماده میشن چه جوابی بدم آخههههه !؟ هاااان ؟

هم جاخورده بود و هم عصبانی شده بود.
حالت دومی اما کمی بیشتر و پررنگتر شده بود تو درونش!
شده بود اسپند روی آتیش.
راستش نمیخواستم اوضاع اینطوری پیش بره اما چاره چه بود !؟
نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

-هیچی! بگو امیرعلی رو نمیخواى.و امیرعلی به دردت نمیخوره...

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-هیچی دیگه! الکی و خرکیه! یه روز میخوای یه روز میگی نمیخوای.
یه روز ولم کنی یه روز...تو منو مسخره کردی !؟هان امیرعلی ؟

خونسرد جواب دادم:

-اگه این رابطه رو ادامه بدم اره...مسخرت کردم ! چون من حسی به تو ندارم نیوشا!

با تاسف پرسید:

-بعد از اینهمه سال یادت اومد که به درد من نمیخوری و حسی بهم نداری ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فکر کنم همیشه این احساس رو داشتم اما سرکوبش میکردم تا وقتی که سرو کله ی ماهور پیدا شد و فهمیدم حس واقعیم چیه...
آهسته گفتم:

-گاهی دیر میشه به یه اشتباه پی برد.
من فکر میکنم ما اصلا برای همدیگه ساخته نشدیم!
شاید تو با مرد دیگه ای بیشتر از بودن با من شانس خوشبختی داشته باشی!
با من این شانسو نداری...

چشمهاش با منتهای تاسف روی صورتم به گردش دراومد.
انگار تصور میکرد همچنان من دارم باهاش شوخی میکنم!
یا قراره بگم سورپرایز...همچی یه شوخی بود و بعدهم جلوی پاش زانو بزنم و حلقه رو مقابل چشمهاش بگیرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ناباورانه گفت:

-ولی تو الان هم داری منو مسخره میکنی!
ما کارت انتخاب کردیم.من حلقه انتخاب کردم.چطور میتونی با من اینکارو بکنی!؟

تاسف! اظهار تاسف تنها کاری بود که از من برمیومد!
میدونم درحد رئیس سازمان ملل چندش شده بودم.
هیچ کاری ازم برنمیومد چز اظهارتاسف .
لبهام رو از هم باز کردم و جواب دادم:

-ارتباط ما خیلی وقته که رسیده به انتهای خودش.و خودت اینو خوب میدونی دوباره نزدیک شدنمون بهم صرفا به خاطر اصرارهای خودت بوده
نمیخوام حرفهای کلیشه ای تحویلت بدم.
نمیخوام بگم تو خوبی...من لایق تو نیستم و از این چرندیات معروف...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

رک و راست بهت میگم
من هیچ حسی بهت ندارم و نمیتونم خوشبختت کنم!

پوزخندزد و گفت:

-خب معلومه که عوضی ای مثل تو لیاقت من رو نداره!فقط نمیدونم چرا لفتش دادی...چرا اینقدر دیر به این نتیجه رسیدی.
چطور تونستی منو بازیچه ی خودت بکنی!

عقب عقب رفتم و آروم آروم ازش فاصله گرفتم.
من هیچوقت اونو بازیچه نکردم.
حتی برعکس...درواقع اون بود که همیشه من رو بازیچه و مسخره ی خودش کرده بود وقتی که با مردهای دیگه بود و تظاهر به دوست داشتنم داشت.
بلند گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-من تورو بازیچه نکردم.یعنی چون نمیخواستم اینکارو بکنم امشب اومدم اینجا که بهت بگم همچی تموم و منو تو دیگه راهمون واسه همیشه از هم جداست!

دست به سینه شد و با بالا و پایین کردن شونه هاش گفت:

-اهمیت نداره! تو واقعا لایق من نیستی ...

دستهام رو بالا و پایین کردم و گفتم:

-خب! باشه .... نتیجه گیری خوبیه! بیا همین فکر رو بکنیم.این که من در لایق تو نیستم!

عصبانی و خشمگین و با صدای بلند گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

-نه تنها لایقم نیستی بلکه در حدمم نیستی.
یکی دیگه تو زندگیته امیرعلی.
یه هرزه ...یه هرزه که همون لایقته...

پوزخند تلخی زدم.دستمو به آرومی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

-حق باشماست! خداحافظ!

پاشو بالا برد و محکم زد روی زمین و با نفرت از پشت سر گفت:

-برو به درک امیرعلی...میشنوی...برو به درک! برو به جهنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برو دنبال همون هرزه ای که یکی دو روز دیگه ازش سیر میشی و باز قراره برگردی همینجا اما بدون که دیگه اینجا جایی واسه تو نیست...
یعنی حتی اگه مثل سگ پشیمون بشی هم من دیگه بهت فرصت نمیدم!

میدونستم که پشت سرم اما توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.
حرفهاش رو نمی شنیدم.
فکر و ذهنم شده بود ماهور.
چه راحت از دستش دادم.
چه راحت...
دستهامو تو جیبهای شلوارم فرو بردم.
نگاهمو دوختم به آسمون و همونطور که راه میرفتم و قدم میزدم که سبک بشم آهسته گفتم:

"کجایی ماهور ؟!...کجایی؟!"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn